... [illegible] ارجوان اوست * متکلمی که
... [illegible] او عاجز و بیچاره اند * قدیمی که ساکنان مجامع قدس
... [illegible] مع انس در اشتیاق تجلی جمالش با دل صد پاره *
... [illegible] سیارا آفرین نیک و بد اوست * خالق تجسم و مبدع
... [illegible] ت و تقلبات حالیات که از رایحه آن آتش خطایی در یوره کنند * بر مرقد منور و بر مضجع
مطهر حضرت سید انبیا و سند اصفیا سلطان تختگاه رسالت و شاه بساط جلالت مصطفی مجتبی و مقتدای رهنما محمد سید
الکونین و الثقلین و الفریقین من العرب و العجم و بر آل و اولاد و عشرت و احباب و اصحاب او * اما بعد چنین
گوید راوی این حکایات پراگنده و ناقل این روایات فرخنده مجد الدین محمد الحسینی المتخلص بمجدی که مدتی از خاطر
این فقیر عدیم الاستطاعه میگذشت که نسخه در باب حکایات که نشستگان و [illegible] آورده و ورقی چند از احوال
پیشینیان و لطایف مقالات و غرایب حالات ایشان در سلک تحریر کشد لیکن بواسطه موانع متنوع ازین

روزگار و صوارف لیل و نهار این معنی بتحقیق افتاد تا درین ایام که داخل شهور سنه اربع و الف هجری است بعضی از یاران
[illegible] که مطالعه کتب سیر و تواریخ و اخبار و ممارست آثار اخیار و اشرار همت گماشته بود التماس نمودند که اکثر بعضی
از حکایات و غرایب حالات که در نسخ تواریخ متفرق و پراگنده است در صفحه چند جمع کرده شود و دوریست که مقبول
قلوب و مطبوع طبایع گردد درین باب مبالغه و الحاح نمودند اگرچه این حقیر کثیر التقصیر رتبه تالیف و تصنیف را درخور
از پایه خود نمیدانست لیکن رد التماس عزیزان بغایت دشوار و صعب مینمود لهذا استعانت و توفیق از بارگاه خداوند
بی نیاز رفیق نموده کتاب جامع الحکایات که مولف آن محمد العوفی است و زینت القلوب که مصنف آن حمد الله مستوفی
قزوینی است و تاریخ حبیب السیر که تصنیف غیاث الدین ابن همام و مشهور بخواند امیر است و کتاب روضة الصفا که تالیف
اکابر فی العالم محمد ابن خاوند شاه بلخی که مشهور بامیر خاوند است و کشف الغمه علی ابن عیسی و تاریخ ابو حنیفه دینوری
و ابن خلکان و عجائب البلاد حسن ابن حسین سبزواری و نگارستان قاضی احمد غفاری و عجایب المخلوقات و فرج بعد از
شدت ابو المحسن و تاریخ یافعی و تاریخ حافظ ابرو و از دیگر کتب اخبار و تواریخ که ذکر آن موجب تطویل است و سخنان
دلپذیر و حکایات بی نظیر در سلک تنظیم و تحریر کشیده و تغییر الفاظ و عبارات نموده تا میان این نسخه و آن نسخ
فرقی بوقوع انجامد و این کتاب مشتمل بر ده جزو است و هر جزوی از آن ده فصل رجا واثق و وثوق صادق که خوانندگان
و مستمعان سیر و آثار چون بر سهوی و خطایی وقوف یابند از اهل بر پریشانی دل و پراگندگی احوال این شکسته حال
[illegible] ذیل عفو [illegible] پوشیده [illegible] قلم تعلم کرم در اصلاح آن کوشند و این اوراق زینت المجالس موسوم
گردید و منه الاعانت و التوفیق جزو اول از کتاب زینت المجالس مشتمل بر ده فصل است فصل اول در معرفت آفریدگار
تعالی و تقدس فصل دویم در معجزات پناه علیه السلام فصل سیوم در کرامات اولیا و مقامات ایشان فصل
چهارم در تواریخ ملوک عجم فصل پنجم در تاریخ خلفا و حکایت ایشان فصل ششم در ذکر پادشاهان که معاصر عباسیان
بوده اند فصل هفتم در سیر پادشاهان و عدالت ایشان فصل هشتم در سیر تهامی ملوک [illegible] سلاطین [illegible] رحمه الله
فصل نهم در لطایف و ظرایف سخنان اعرابیان فصل دهم در حکایات ملوک عدالت آیین و [illegible]
[illegible] خداوند اما فصل اول در معرفت آفریدگار [illegible] اول چیزی
که بر بنده مکلف واجب است معرفت آفریدگار [illegible] خلق خلقت [illegible] بر موجودات پوشیده [illegible]
و حکمت شامله اسباب معاد و معاش ایشان را کما ینبغی ساخته و مکونات [illegible] بر وجود هستی او گواهند شیخ سعدی فرماید
برگ درختان سبز در نظر هوشیار * هر ورقی دفتریست معرفت کردگار * و در زمان بعثت و خلقت آدم صفی

تا هنگام نبوت و خلافت ادریس اکثر اولاد آدم بر جاده مستقیم خدا پرستی ثابت بوده اند و چون حضرت ادریس از این
خاکدان محنت برای فضای جنت خرامید و از این خارستان خاکی بگلزارستان افلاک بر آمد جماعتی از ملازمان خدمت
که بمجاورت و مواصلت آنحضرت قیام داشتند چون از صحبت آنحضرت محروم ماندند شب و روز از مهاجرت آن
عالیمقدار متذکر بهار جوش شدند و [illegible] فراغت از دست داده در گریه مشغول شدند در این اثنا ابلیس ملعون
که مترصد فرصت بود خود را بصورت آدمی ساخته با ایشان نمود و گفت این همه محنت شما بواسطه مفارقت ادریس است
اگر فرمایید که من از سنگ هر صورتی پردازم مانند ادریس چنانچه بینندگان گمان ادریس کنند که گویا از عالم بالا معاودت
نموده است **بیت** هر آن صورت که صورتگر نگارد * نشان دارد ولیکن جان ندارد * مرا صورتگری آموختندی
قبای جان دگر جا دوختندی * و شاید دار آن صورت تراشید و ایشان او را استحسان نمودند و ابلیس چند
صورت تراشیده و آن جماعت آن تصاویر را در محراب عبادت خود نهاده و چون دور زمان [illegible] گذشته بود
با ولاد ایشان رسید در تعظیم آنها افزودند چون چند بطن بگذشت شیطان لعین ایشان را وسوسه نمود که این بتان
مسجود و معبود آبا و اجداد شما بوده اند لاجرم بعبادت آن تماثیل اشتغال نمودند و رسم مذموم بت پرستی در
جهان شیوع یافت **بدانکه** هستی واجب الوجود دلایل بسیار و شواهد بیشمار است و در این نسخه چند دلیل مذکور میگردد
اگر فرض کنیم که واجب الوجود موجود نباشد لازم می آید که سلسله ممکنات بی آنکه مؤثری در ایشان از خارج اثر کند
موجود شوند این معنی به دور و تسلسل منجر گردد و هر دو باطلند اما دور بجهت آنکه ممکن اول [illegible]
ثانی را ایجاد نماید و ممکن ثانی ثالث را و ثالث رابع را و رابع اول ممکنات را و این معنی محالست بواسطه آنکه لازم
می آید که شیء بر وجود خود به سه مرتبه مقدم باشد و دلیل ابطال تسلسل آنچه مشهور است دلیل تطبیق است و تقریر دلیل آنکه اگر
ممکنات را فاعلی نباشد که از خارج لازم آید که هر یک دیگری را ایجاد نماید الی غیر النهایه و وجود غیر متناهی مرتب در خارج
محال است بواسطه آنکه دو سلسله غیر متناهی فرض کنیم که در آن دو اجزای مرتبه موجود باشند و ده عدد از یکی از دو
سلسله مذکوره جدا کنیم و بسلسله اول تطبیق کنیم آیا بازای هر یک از آحاد سلسله اول یکی از آحاد سلسله
ثانی خواهد بود اگر باشد لازم آید که جزو با کل مساوی باشد بجهت آنکه فرض است که سلسله اول از ثانی به ده عدد
بزرگتر است و اگر مساوی نباشد از سه شق خالی نیست یا نقصان در اول سلسله است و این معنی صورت نپذیرد
بواسطه آنکه هر دو سلسله از مبدء معین باهم تطبیق کرده ایم در وسط سلسله نیز نقصان گنجایش ندارد زیرا که انقطاع
لازم آید پس معلوم شد که در آخر سلسله است و سلسله اول از ثانی چند عدد متناهی زیاده است و زیاده

احاد

بر متناهی بقدر متناهی باشد **حکایت** یکی از ملاحده از امام بحق ناطق جعفر بن محمد الصادق علیه السلام سؤال نمود که
بر وجود صانع چه دلیل داری فرمود که هرگز در کشتی نشسته گفت بلی وقتی در کشتی نشسته بودم که ریاح مخالف دریا را
بشورانید و زورق از صدمت افواج امواج شکسته شده و من بر روی تخته ماندم ناگاه موجی صعب رسیده مرا از
روی تخته در ربوده بساحل انداخت امام علیه السلام فرمود وقتی که در کشتی بودی اعتماد تو در کشتی بود و وقتی در تخته بودی
معتمد تو بر تخته بود هنگامی که از تخته افتادی اعتماد تو بر که بود زندیق خاموش شده امام فرمود که آفریدگار
موجود است که توکل تو در آن ساعت بر وی بوده زندیق تصدیق نموده فی الفور اسلام آورد **در کتاب اذکیاء**
العرب آورده که عمرو بن حصین پیش از ادراک سعادت شرف اسلام نزد رسول صلی الله علیه و آله و سلم آمده آنحضرت
از وی پرسید که اگر در بلایی افتی امید دفع آن از که داری گفت از خدای آسمان آنحضرت صلی الله علیه و آله فرمود
که چون چنین است باید که معبود و مسجود تو بجز خدای آسمان نباشد عمرو بعد از این سخن ایمان آورد **حکایت** روزی ابوحنیفه
در مسجد نشسته بود و جماعتی از زنادقه بیرون آمدند و قصد هلاک وی کردند او گفت که یک مسئله از من بشنوید بعد از آن هر چه
اشارت است کنید گفتند بگو گفت سفینه دیدم در دریا بی آنکه ملاح او را محافظت کند بر روی دریا میرفت تا بمقصد رسید ایشان گفتند
که این سخن محال است که حرکت کشتی بی ملاح بر یک نسق تواند بود ابوحنیفه گفت سبحان الله چون در عقل روا نیست که سفینه بی ملاح
و محافظ حرکت بنظام تواند کرد چگونه روا میدارید که سیر افلاک و کواکب و نظام عالم بالا و پستی بی وجود هستی مدبر دانا
و مقدر توانا منتظم آید ملاحده از این سخن متحیر شده بشرف اسلام آوردند **حکایت** شافعی را با زندیقی مباحثه اتفاق
افتاد زندیق گفت آنکه هر چه در عالم خاک موجود می شود از طبایع ارکان است شافعی گفت با آنکه برگ توت و سبزه یک طعم
و طبع دارند اگر کرم پیله بخورد ابریشم از او متولد میشود و اگر زنبور از آن تغذی نماید عسل میدهد و اگر آهو تناول نماید در
ناف آن مشک از وی حاصل میشود و اگر گوسفند از آن غذا سازد سرگین می افکند و کیفیت آن برگ یکی است و خاصیت آن نیز
یکسان است و در هر چیزی چیز دیگر از آن حاصل میشود پس معلوم شد که آن بتقدیر حکیم و مدبر قدیم است **حکایت** طبیب سبلانی را
با زندیقی مناظره افتاد زندیق با او گفت تو [illegible] میدانی که مدار کار بر طبایع است گفت دختر مرا راه راست نمودی آنکه
نیش و نوش و لطف و قهر در زنبور عسل مجتمع است چنانکه انوری گفته **انوری** آنکه در سعای زنبوری کمال را نیش
زهر نیش ار او روی محبت داری * و طبیعت چون متضاد تواند کرد دوم آنکه جلیله سرد و خشک است و اسهال
می آورد و کثیرا گرم و تر است و قبض اطلاق میکند **حکایت** از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام پرسیدند که
دلیل بر هستی مؤثر عالم چیست فرمود که اعظم دلایل وجود من است زیرا که وجود من از دو حال بیرون نیست یا آنکه خود

موجود ساختم که وجود داشتم و این تحصیل حاصل است یا آنکه خود را موجود ساختم که موجود نبودم و این نیز محال است زیرا که معدوم غیر را موجود نمی تواند ساخت پس معلوم شد که مرا سازنده موجودی است که هستی بر وی واجب است

آنکه مرده است و نمیرد یکی است و آنکه تغیر نپذیرد یکی است **حکایت** آورده اند که نوبتی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله از جبرئیل سؤال نمود که آفتاب بزوال رسیده جواب داد که نه آری حضرت از حقیقت آن استفسار نمود جبرئیل علیه السلام عرض کرد از آن وقت که گفتم نه تا زمانی که گفتم آری آفتاب پانصد سال راه طی کرده و چون عاقل در بزرگی اجرام و تأثیرات علوی تأمل کند و در سرعت سیر آنها تفکر نماید ظاهر گردد که فاعل آن حکیمی است دانا و قدیمی است توانا که بقدرت کامله و حکمت شامله سیر افلاک و عناصر را با یکدیگر انتظام داده **حکایت** آورده اند که حضرت امام جعفر صادق نزد ابو جعفر منصور نشسته بود و مگس را ابو جعفر هجوم آورده بود منصور دلتنگ آمد از حضرت پرسید که یا ابا عبدالله حکمت در آفرینش مگس چیست فرمود تا متکبران و جباران را خوار و ذلیل نماید **حکایت** آورده اند که حجاج ابن یوسف جمعی از مردم را که بر او خروج کرده بودند سیاست میکرد ناگاه مؤذن بانگ نماز گفت دیگر را زنده ماند و بود و حجاج حاجب خود را که عتبه نام داشت گفت

امشب این مرد را محافظت نمای و با مداد او را حاضر ساز تا درباره او اجرای سیاست نموده شود عتبه گوید او را از خانه حجاج بیرون آوردم در راه با من گفت که هیچ امید خیری از تو توان داشت گفتم آری آرزوی چیست گفت با من شاید تو نیز رفیق گردد و طریقه خیر مسلوک داری گفت والله که من با هیچ مسلمانی محاربه ننموده ام و ازین جرم که بمن نسبت میکنند دورم اگر در حق من احسانی نمایی و بگذاری که بوثاق خود روم و فرزندان خود را وداع نموده شرط وصیت بجای آورم و حقوق مستحقان را رد کرده بامداد نزد تو آیم احسانی بموقع و لطفی بجای خود کرده باشی مرا از التماس او خنده آمد جواب ندادم و دیگر باره بهمان سخن تکرار کرد در دل من افتاد که او را بگذارم شاید که باز آید یا قضیه او از خاطر حجاج محو گردد گفتم عهدی کن که بامداد باز آیی گفت خدای را میان من و تو گواه ساختم و پیمان غلاظ و شداد تأکید داد من او را رها کردم چون از نظر من غایب شد بحال خود باز آمدم ازان کار پشیمان شده با خود گفتم خویشتن را در مخاطره عظیم افگندی و در معرض غضب حجاج در آمدی بخانه رفته صورت حال را با عیال خود تقریر کردم مرا ملامت کردند شب در این فکر بسر بردم و بر بستر راحت نغنودم و چون طلوع صبح صادق از افق شرق طالع شد آن مرد را دیدم که می آمد مرا عجب آمد گفتم ای جوان مرد این چه اقدام که نمودی گفت هر کرا سعادت معرفت خداوند حاصل شده باشد چون در امری با او جل جلاله عهد کند در نقض آن نکوشد او را نزد حجاج بردم صورت حال را تقریر کردم گفت میخواهی که او را بتو بخشم گفتم که دست امیر راست حجاج او را بمن بخشید من او را رها کردم او را عذری نخواسته روان شد من متأثر شده گفتم که این مرد را دو کار دی

داده

داده روز دیگر آمد عذر بسیار و شکر بی نهایت تمهید کرد و بر زبان آورد که دیروز بجهة آن تو را در ما تقصیر کنم و شکر تو با شکر خداوند عزوجل مقرون نکرده و دیروز با قامت شکر باری تعالی مشغول بودم و امروز آمده ام که شکر نیکوکاری تو بجا آورم **حکایت** آورده اند که در ولایت مصر پادشاهی بود بسیار متکبر و جبار که به بخت آزمای مشهور بود در زمانی جمعی از تجار نزد او رفته تظلم نمودند که از حد و دیار فوجی از دزدان خونخوار بر سر راه آمده اموال ما غارت کردند پادشاه از خواص شخص معین نمود گفتند در فلان بیابان حصاری است در غایت استحکام و چهل مرد شجاع در آنجا بسر میبرند و سردار جماعت شخصی است سام نوح نام که هفتاد بار را چون احمد بیاد حمله بر آتش زند و مدتیست که این طایفه در آنجا بخت آزما وزیر را گفت که با فوجی از سپاه متوجه سپاه دزدان شده شر ایشان را دفع نماید وزیر گفت چنان کنم اگر خدای تعالی خواهد و نصرت ارزانی فرماید بخت آزمای ازین سخن در خشم شده گفت مشتی دزد پیاده را چه قدر باشد که تو مقاومت ایشان را بخدا و ند تعالی حواله می نمایی وزیر گفت ای پادشاه نصرت و ظفر بکثرت حشم و لشکر نیست بلکه باراده و تقدیر ملک قدیر است بخت آزمای بانگ بر روی زده گفت وزیر را بند کردند و فرمود که خود بروم و ایشان را آورده سیاست نمایم و اگر خدا امر نصرت ندهد شاید و چون لشکر بر حصار رسید سام نوح بلشکریان خود گفت اگر در محاربه تقصیری کنید کشته شویم صلاح در آنست که توکل بر خدا کرده حیثیت اوزری کرد بیات اجتماع متوجه خصم کردیم اگر کشته شویم خوب تقصیری نیست الغرض او از حصار بیرون آمده یک بار حمله بر لشکر خصم ملک مصر روی بهزیمت آورده هر چند بخت آزمای نعره زد که شرم ندارید که از پیش دزدی چند میگریزید سخن او التفات نکردند ناچار او نیز روی بهزیمت نهاد و آورده اند که هر چند بخت آزمای لشکر را شجاعت یکدیگر بر ایشان ظفر نساد و ایزد تعالی نصرت نطلبید سام نوح بمعاونت آن لشکر ظالمین ایشان را منهزم میساخت تا آنکه یک بار دیگر بخت آزمای خود آمده او نیز مثل دیگران روی بفرار نهاد تا آنکه در دامنه کوهی بطور خضر رسید به یک غار مشغول شد والله آگاه نیستم که بعون و نصرت تو موران بر شیران زمان غالب شدند و بی معاونت تو شیران زبون موران میشوند و بعد از چهل روز گذاشته وزاری نمود آوازی شنید که توبه تو قبول شد بر سر ملک خود رو و در آن ایام سام نوح ملک مصر را گرفته تصرف در آورده بود با فوجی از عرب که طلب بخت آزمای میرفت و در تاش بخت آزمای از پیش ایشان آمده و چون امرا و سپاه او خود را دیدند بی توقف همه پیاده شده خدمت کردند و سام نوح را گرفته قید کردند و بخت آزمای بر تخت نشسته از ملازمت داد و گفت من اعتماد بر خزانه و سپاه کرده پای از حد خود بیرون نهادم تا رسیدم بانچه رسید و چون عنایت ازلی امداد و توفیق رفیق شد اکنون مرا حق شناس خوانید نه بخت آزمای **فصل دوم در ذکر معجزات انبیا علیهم السلام** بر ضمیر منیر فضلای نام و اذکیای ایام پوشیده نماند که فرق میان معجزه انبیا و کرامات اولیا آنست

که معجزه مقرون تصدیق بود نبی هر گاه نبی دعوی رسالت کند و مردم از او معجزه خواهند معجزه از وی بتقارن طلب قوم باشد و معجزه خارق
عادت است که خلایق از آن عاجز باشند **معجزات آدم صفی الله علیه السلام** چون قابیل هابیل را کشت بدین رفت
و بعبادت آتش قیام نمود وحی الهی به آدم صفی رسید که پیغام بایشان رسان که قابیل و اولاد او را بشریعت قوم دعوت نماید آدم
همین قصه مضمون بدان گروه رسانید فرزندان قابیل تقاضای معجزه نمودند آنحضرت عصای بر سنگی زد که در منازل ایشان بود و چشمه آبی
صاف و خوشگوار دکال خوبی از آن در جریان آمد و درختی که در آن نزدیکی بود طلبید و درخت با بیخ و ریشه از محل خود
در حرکت آمده زمین را میشکافت و می آمد تا پیش آنحضرت ایستاد **و دیگر** آنکه در مبدا احوال سباع و وحوش قصد بنی آدم میکردند
و انواع مضرت بایشان میرسانیدند و اولاد نادان شکایت پیش پدر بزرگوار بردند آدم درمیان وحوش و سباع رفته ایشان را از آن حرکت
منع کرد و تمامی نصیحت آنحضرت را قبول کردند دیگر مزاحم بنی آدم نشدند **و دیگر آنکه** روزی یکی از نبیره اولاد خود را نصیحت
میفرمود هیزم مطبخ و فاموده آنحضرت دست مبارک خود را در آتش داشت تا هیزمها از اشتعال نشستند و چندان توقف
کرد تا هیزم آوردند **و دیگر آنکه** از معجزات آنحضرت تخم کاشت و فی الفور حاصل آن آمدن بود **معجزات نوح
نبی الله علیه السلام** یکی از آنجمله قصه طوفان نوح بود و چنان بود که کفار بقبول دعوت نوح اقبال ننمودند و اذیت ایشان نسبت با جناب
از حد اعتدال گذشت روزی آنحضرت یکی از کفار را دید که پسر صغیر خود را وصیت میکند که زنهار سخن این شخص را نشنوی
و در ایذای او دقیقه مهمل و تاخیر نگذاری و کفی از سنگریزه بر کف مرا بر زمین گذار تا سنگی بجانب او اندازم پدر رسم
که فرصت فوت شد چون حضرت نوح این سخنان از وی استماع نمود بغایت متألم شده دعا کرد که **رب لا تذر علی
الارض من الکافرین دیارا** دعای او بهدف اجابت رسید بحسب اتفاق سبعه سیاره در برج حوت
بیک دقیقه قران کردند باظهار خاصیتی که در جبلت ایشان ودیعت نهاده شده بود مبادرت نمودند بعد از اجتماع
ایشان آب از زمین بطالع پیت یکدرجه دلو در فوران آمده مدت چهل شبانه روز آب از چشمها جوشید و در این
مدت بارانهای بزرگ قطره بسیار بارید بمثابه که عالم برسم دریا شد آب مقدار چهل گز از سر کوههای
بلند گذشت و جمیع اهل عالم غریق بحر فنا گشتند **معجزه دیگر** آنکه چون اهل توحید از کشتی بیرون آمدند و کولات ایشان تمام
شده بود نوح مقداری ریگ از زمین برداشته دعا فرمود تا گندم بریان شد و دیگر بعد از خروج از کشتی اشجار
مثمر نشانده علی الفور آنها سبز گشته بالا کشیده میوه بار آوردند **ذکر معجزات صالح علیه السلام** معجزات آنحضرت
بسیار است و از آنجمله یکی از معجزات که خالی از غرابتی نیست سطر کرده آورده اند که چون صالح پیغمبر بر قوم ثمود مبعوث شد
بقواعد رسالت قیام نموده آن طایفه را نصیحت فرمود از ارتکاب خلاف و شقاق تحذیر نمود مدتی دراز ورزید فی اثنا آنکه

الحمز

وابذای هم

از ضعفای قوم بوی ایمان آوردند و ضیایع صالح را اذیت قوم مستولی و متعاقب بوده و کفار آخر الامر بران قرار دادند که ایشان
باصنام واوثان و صالح علیه السلام در روز عیدی که معهود ایشان بود بعیدگاه رفته باشتغال نمایند تحقیق حقیقت هر یک
ظاهر گردد و بمجموعها بالاتفاق آن ملت را اختیار نمایند و در آن روز کفار را از اصنام که برغم ایشان خدایان کوچک بودند
خواهش کردند که دعای حضرت صالح را مستجاب گردانند و کفار دانند که خدای بزرگ او را امید دل دارد و آخر الامر آن طایفه
جندع ابن عمرو گفت ای صالح اگر در دعوی نبوت صادقی باید که ازین سنگ خاره که در نواحی حجر واقع شده ناقه بزرگ
شکم و بسیار موی که بچه ده ماهه در شکم داشته باشد بیرون آوری بشرط آنکه هم در ساعت از آن ناقه بچه بمثابه او در
تولد نماید صالح بعد از استجابه از حضرت جبروت بدعا برداشته وحی الهی نازل شد که بازمانی طولی قبل این کلمه اجابت
دعای تو شتری موصوف بصفات که ادرین سنگ آفریده ایم با قوم ثمود پیمان کن که بعد از ظهور این معجزه ایمان
آورند قوم پیمان کرده صالح دعا کرد و آن سنگ ساعت بساعت بزرگ میشد تا بهیأت شتری آبستن شد که وضع حملش
نزدیک باشد پشته که سنگ مذکور بر طرفی از اطراف آن واقع شده بود در حرکت آمده و آن صخره بمانطبق شتر آبستن
باردار که در وقت وضع حمل ناله بر خود نالید و شکافته شد و ساعت از میان سنگ ناقه موصوفه بیرون آمد چنان
عظیم خلقت و ضخیم الجثه که از یکطرف پهلوی او تا طرف دیگر صد و بیست گز بود و فی الحال از آن ناقه نیز شتری بچه مانند
متولد شد جندع ابن عمرو که معجزی چنین مشاهده نمود با جمعی از خواص و عشیرت خویش ایمان آورد و بعضی دیگر ایمان
و بعضی دیگران حضرت را بسحر منسوب ساخته عاقبت ناقه را پی کردند و بعذاب عاجل آجل گرفتار آمدند **ذکر معجزات
ابراهیم علیه السلام** یکی از معجزات آنکه بود که آتش نمرود بروی گلستان شد و بعضی از غایت اشتهار احتیاج شرح ندارد
آنکه روزی در اثنای مناجات فرمود که رب ارنی کیف تحیی الموتی یعنی خدایا بمن نمای که چگونه اجزای
از هم ریخته و استخوانهای از هم گسیخته مردگانرا باهم جمع میفرمایی و در ایجاد و اعادت نشان خطاب رب الارباب
در رسید که اولم تؤمن آیا ایمان نیاورده قال بلی ولکن لیطمئن قلبی پس فرمان شد که چهار
مرغ بدست آورده آنها را ذبح نماید و روس طیور اربعه را بگذارد و اعضای آنها را درهم بکوبد تا بیکدیگر مخلوط
شوند و اجزای مرغان را چهار حصه کرده بر قله کوهی هر حصه را بگذارد و روس آنها را بدست گرفته هر مرغی را بنامی که
دارد بخواند تا قدرت کامله الهی را مشاهده نماید حضرت ابراهیم علیه السلام باز و طاوس و غراب و کبک آورده بفرموده
عمل نموده روس طیور را بدست گرفته گفت ای باز و ای طاوس و ای غراب و ای خروس ناگاه مشاهده نمود که از قله
هر جبلی پاره از اجزای و اعضای مرغان برخاسته بر روی هوا با یکدیگر منضم شدند و بطریقیکه اول بودند بال

و پر پیدا کرده متوجه سرهای خود شدند و بعد از آن سرها اتصال یافته و مرغان حیات کامل یافته بپریدند دیگر آنکه
چون خلیل الرحمن از ولایت بابل که عبارت از عراق عرب است هجرت نمود و مولد آن حضرت بود بجهة رحمت سوی
بنواحی فلسطین بموضعی افتاد که متمول بسا قحطی قطع بایت کرده چون ماکولات ایشان تمام شد حضرت خلیل جوالی برداشته
بطلب گندم بیرون رفت و اصحاب را در آنجا گذاشت و چون نقدی نداشت که چیزی بدست آورد در آن بیابان
متحیر شده نداشت که چه کند عاقبت جوال را پر سنگ ریزه کرده بیاورد تا دل ساره و اهل حجره تسلی یابد که در جوال
گندم است چون بمنزل رسید از غایت ملال بخواب رفت ساره و هاجر جوال را باز کرده پر گندم یافتند قدری از آن دست
آس کرده نان پختند و چون ابراهیم بیدار شد او را بنان خوردن استدعا نمودند ابراهیم پرسید که چه چیز است
ساره گفت از آن گندمی که آورده بودی نان پخته ایم ابراهیم از آن حال در شگفت ماند و بدرگاه الهی شکر منعم قیام نمود و قدری از آن
گندم را بجهة خوردن نگاه داشته باقی را بزراعت صرف نموده و این حکایت را بوجهی دیگر روایت کرده اند اما آن مردود
کنیت ذکر معجزاتی که از یوسف صادر شد آنکه زلیخا بدعای آن حضرت جوان شد دیگر آنکه چون بدعوت قابوس ابن
مصعب قیام نمود و از وی معجزه طلبیدند دعا فرمود تا هر گیاهی و درختی که قریب تخت ملک بود جهر مون شد
دیگر آنکه ظفر نا بیمار آنچه خدمتش آوردند آنحضرت نقاب را از روی مبارکش برداشته در روی نظر کرد فی الفور
بینا شد ذکر بعضی از خوارق عادات موسی کلیم الله اکثر افعال موسی علیه السلام خارق عادات بود آنچه از وی بظهور می آمد
خوارق پیدا نشسته و معجزات اسلاف انبیا هم در زمان ایشان منبذل و منفصل بودی متعاقب صرف نشان لا معجزه ای که مدتی طویل
بودی طولانی بود زیرا و آنچه از معجزات آن حضرت مشهور است عصا است که مشتمل بر چند معجزه بیشمار بود در جامع الاسم اعظم
آورده که عصای موسی از چوب مورد بود دو شاخ داشت و در پای آن نیزه آهنین بود چون جناب موسی در اثنای سیر منعطف
در یافتی بر وی سوار شدی و مانند اسب تازی در رفتار آمدی و در لیالی مظلمه چون چراغ رخشان بودی و اگر تشنه
شدی در چاه که آشتی بمقدار چاه دراز شدی و دلوی بر سران پدید آمدی و آب بالا آوردی و اگر گرسنه شدی بر
دیوار که اشارت فرمودی یک روزه غذا از آن بیرون آمدی و اگر میوه خواستی بر زمین فرو بردی درخت سبز میوه دار
بنظر آمدی و اگر بوی خوش طلبیدی مانند مشک و عنبر از آن فایح شدی و اگر بحرب دشمن احتیاج افتادی اژدهایی
در غایت صلابت و مهابت بودی گویند که حضرت موسی علیه السلام هرگاه وی را بزمین افکندی ثعبانی شدی بس
سیاه و دست و پای برآوردی و در دهان او دوازده دندان به حدت شمشیر و سنان ظاهر گشتی و آتش از دهانش
بیرون جستی و چشمهای او مانند برق لمعان زدی و از منخر او باد سموم وزیدی و از حرکت وی صفیری بگوش مردم رسیدی

چنانچه

چنانچه آتش بوقت جنبش صادر شدی و با این همه که آن اژدها هشتاد ذراع و بر پشت و موبهای او بطرز خار مغیلان راست ایستادی
و هر چند سنگ صلب در راهش افتاده بودی از ضرب قوائم او نرم گشتی و چون سر بر آسمان کشیدی مثال مناره بسیار
در نظر آمدی و ضخامت جثه اش برابر شتری بختی بودی و اصل آنکه عظمت ثعبان و جثت جان و لعنت در راه بودی خصایص
دیگر داشت که شرح آن موجب اطناب است و دیگر ید بیضا که چون دست مبارک از بغل بیرون آوردی از روشنی آن پرتو
شعاع آفتاب غالب آمدی و هیچکس را تاب دیدن آن نماندی و دیگر قحط آل فرعون علیه اللعنه و وقوع طوفان و نزول جراد و آنچنان
بود که چون فرعون بعد از ظهور معجزات از آنحضرت متابعت او قبول ننمود موسی دعا فرمود تا قحط در میان قبطیان افتاد
و ملخ مجموع محصول و املاک جماعت را خورده و در خانهای ایشان ملخ در آمد چنانچه چیزی خالی نماند و کاسه و کوزه و زمین و حوالی
منزل ایشان را فرو گرفتند و دیگر تبدیل آب بخون چنانچه از یک کوزه اگر اسرائیلی می آشامید آب بود و اگر قبطی
میخورد خون تازه بود و دیگر تبدیل و تغییر نقود و قیمه و امتعه آن طایفه بود بسنگ چنانچه صبحگاه که قبطیان از خواب
برخواستند مجموع اموال و اسباب ایشان سنگ شده بود و هر گاه که یکی از آن صورت تهیه می کشیدی فرعون و متابعانش
التماس نمودندی و وعده قبول ایمان کردندی که بخشند که دعا کن که این بلا مرفوع گردد تا ایمان آوریم و چون
بلا دفع گشتی باز بکفر اصرار نمودندی و دیگر از معجزات او بدیعة الحکم بود که در میان بنی اسرائیل تا هزار سال باقی ماند و کیفیت
آن چنان بود که موسی علیه السلام دکلیه از ابریشم و صوف و منقول ساخته بود و در آن جواهر نفیسه تعبیه کرده و سه سطر
بر آنجا نوشته در سطری موسی و هارون و اسامی ابراهیم و اسحق و اسباط بر آنجا نوشته بسبب آن اسامی حروف تهجی در آنجا
ثبت شده بود و چون در میان بنی اسرائیل مهمی حادث شدی و کیفیت آن از ایشان مشتبه می آمد و نمودی امام اعظم ایشان
بایستادی آن امام جامه که خاص او بودی بپوشیدی و بدیعة الحکم را از بالای آن ثیاب بستندی بعد از آن
حادثه که بودی شرح کردندی همان لحظه از بدیعة الحکم جواب شنیدندی اگر سخن بسیار بودی کیفیت آن صورت از حروف
تهجی ظاهر گشتی و از ترکیب حروف چگونگی حال منکشف گشتی گویند که در زمان یوشع ابن نون شخصی مبلغ خطیری بدزدید
و هیچگونه را نمی سپردند یوشع مراتب و تیره گلهمود نام سارق را پیدا کرده بعد از اعتراف به استیصال او امر فرمودند دیگر
از آنجمله حوضی پر آب کرده بود و قفل بند او را بدست هارون داده و چون شخصی را نسبت بمنکوحه خود شکی افتادی و در باره او
گمانی بردی نزد هارون رفته آن حال را عرض کردی هارون قدری آب از آن حوض برکوزه خالی ریختی و مقداری
خاکستر به سرانگشت برداشته بآن آب انداختی و دعایی بر آن دمیدی و صورت حال را با نام آن زن بر آن حواشی
و آب را بآن زن داده تا بخوردی پس اگر زانیه بودی فی الحال رویش سیاه شدی و همان لحظه هلاک شدی

نسخ

و اگر صالحه بودی هیچ مضرت بوی نرسیدی و هم درین سال بفرزندی رشید حامله گشتی اگرچه آن زن عقیم بودی و این
معجزه تا هزار سال در میان بنی اسرائیل باقی بود آورده اند که در آن روزگار دو خواهر بودند شبیه یکدیگر چنانچه هیچکس فرق
در میان ایشان نتوانستی کرد و شوهر یکی از نسبت بمنکوحه خود گمانی زنا شده صورت حال را بآنجماعت عرض کرد و آب طلبیدند زن
فرستادند و آن عورت مکر کرده خواهر خویش را ارسال داشت آن عورت آب معمول را خورده چون اصل قبیحی از وی صادر نشده
آسیبی بدو نرسیدی و بعد از آنکه بخانه آمد و خواهر خود را که آن زانیه بود استقبال نموده در کنار گرفت و نفس او که
آب خورده بود بدماغ آن زانیه رسید فی الحال پوستش سیاه شده ورم کرد و ترقیده بجهنم واصل شد **ذکر بعضی از معجزات حضرت داود**
آورده اند که حضرت قادر مختار سلسله بداود علیه السلام عنایت فرموده بود که یکطرف آن بمجره که عوام کاهکشان گویند
اتصال داشت و جانب دیگرش قریب بصومعه جناب نبوی بود که دست مردم بآن نمی رسید و آن سلسله بشدت آهن
ولون آتش بنظر می آمد و هرگاه حادثه از آسمان نازل گشتی آن سلسله در حرکت آمده آوازی صادر گشتی و بسمع داود رسیدی
و آن حضرت کیفیت واقعه را اعلام فرمودی و هر صاحب مرضی که دست در آن زدی از رنج و الم شفا یافتی و بعد از نقل
آن حضرت برای جاودانی بنی اسرائیل آن زنجیر را حکم فرمود و قطع دعاوی بتوسط آن می نمودند تا شخصی مکری اندیشید سلسله
از میان مردم مرتفع شد و صورت واقعه چنان بود که یکی از عظمای بنی اسرائیل جوهر قیمتی بامینی سپرده بود و عند المطالبه
امین انکار نموده صاحب ودیعت گفت محاکمه بسلسله بریم امین جهت دفع تهمت جواهر را در عصای مجوف تعبیه کرده روز موعود
مدعی و مدعی علیه با اشراف اسباط نزد سلسله آمدند و صاحب ودیعت دست دراز کرده سلسله را بگرفت و بر همه
معلوم شد که او در دعوی خود صادق است آنگاه مدعی علیه عصای مذکور را بمدعی داد که این را نگاه دار تا من نیز دست دراز
کنم صاحب امانت عصا را گرفته انکار نزد سلسله رفت و گفت خداوندا تو میدانی که آنچه مدعی بمن سپرده بود بوی تسلیم کردم
و حالا نزد من از آن بری است دست بسلسله رسان این سخن گفته دست دراز کرده سلسله را بگرفت مردم از آن
قضیه متعجب گشته کسی را از ایشان برآن حیله وقوف حاصل نشد و شیخ این عصا را گرفته بشکستند جواهر ثمین از آن بیرون
منتج شد بعد از آن سر از خواب برداشته سلسله را ندیدند **ذکر بعضی احکام که از سلیمان صادر شد** آورده اند که سلیمان علیه السلام
در صغر سن نیز در کمال فطانت و ذکاء و در غایت فراست و کیاست بود چنانکه روایت کرده اند که در ایام داود نبی عورتی
زیبا که در حسن و ملاحت نظیر نداشت بواسطه دعوی مالی که بر شخصی داشت نزد قاضی رفته قاضی فریفته او شده چون عورت
بخانه رفته معتمدی نزد او فرستاد او را خطبه نمود جمیله جواب داد که مرا میل شوهر نیست و از این فعل بیزارم قاضی او را
بزنا دعوت کرد آن زن گفت پناه میبرم بخدا از چنین مستوره از قاضی مأیوس شده بجهت اخذ اموال خود استغاثه نزد شیخ خط

برد او نیز مایل شد سخنان قاضی را بجهان آورد جمیله استماع نمود چون آن از صاحب شرط نیز مأیوس شد و پناه بجانب
حضرت داود برد حاجب انبیا نیز راه نداد یاران سابق تا یافت و چون شیخ ابا می نمود جمیله ردی نمود از حق خود گذشته بکنج
خانه نشست و ابواب آمد و شد را بسته و دو زبان مفعول ایشان اتصال یافت **نظم** هستا با ماهی دهر را بشر سخنان
همچو خارپشت در پشت ♦ کس ندیدم که مردمی نبود ♦ هیچکس نیست کش بنا گذشت ♦ قضا را روزی آن دو معبد دقاقی
در مجلس مجتمع شده از هر باب سخن میگفتند حکایت مذکوران جمیله مذکور شد از خویش داری و استغنای آن جمیله
داستانها زده اتفاق کردند که نزد حضرت داود گواهی دهند که آن جمیله سگی دارد که با وی مجامعت میکند و یکدیگر را
بخویش یار کردند و اداء شهادت متفق الکلمه شده نزد داود رفتند و این حدیث منکر را بمبالغه هرچه تمام تر
معروض گردانیدند و آن حضرت بمقتضای نحن نحکم بالظاهر برجم مستوره امر کرد سلیمان این حکم را شنیده از محکمه بیرون آمد
جمعی کودکان و طایفه که بمحافظت و تربیتش می پرداختند موافقت نمودند بعد از خروج از منزل پدر در محلی نشست
و کس فرستاد تا جمعی که برجم آن مستوره مأمور شده بودند از آن امر باز دارند آنگاه یکی از ایشان را فرمود
که بجای آن زن در معرکه بنشست و چهار کودک دیگر بجای آن چهار نفر که در محکمه داود گواهی داده بودند حاضر گشتند
و گواهی دادند بلکه هر چهار نفر را از هم جدا کرده یک یک را طلبیده پرسید که رنگ آن سگ چیست یکی گفت زرد است
فرمود تا او را بگوشه بردند و دیگری را طلبیده از لون آن سگ پرسید جواب داد که سیاه است و چون اقوال کودکان
مختلف افتاد فرمود که ای فسقه فجره میخواهید که مرا فریب دهید تا صالحه را سنگسار کنم و کودکان دیگر را فرمود که
بکشید این گواهان را و در آن زمان صورت واقعه را بداود رسانیدند آن حضرت نیز گواهان را از یکدیگر جدا کرد و از لون سگ
پرسید و چون اقوال شهود در این باب مختلف افتاد از موقف نبوت حکم بقتل ایشان صادر شد **دیگر آنکه** دو عورت
هر یکی طفلی داشتند روزی بجامه شستن بصحرا رفته بودند از فرزندان غافل شدند یک طفل را گرگ در ربود و آن دو ضعیفه
در طفل باقی مانده نزاع کردند مخاصمه نزد داود بردند و حضرت داود بمقتضای آنکه کبری متصرف بود و خصم گواه نداشت حکم نمود
که طفل تعلق بدو دارد بعد از آن چون خصمان از محکمه داود علیه السلام بیرون آمدند حضرت سلیمان از ایشان پرسید
که پیغمبر خدا میان شما را چگونه حکم کرد آن دو عورت صورت واقعه را معروض داشتند حضرت سلیمان کاردی طلب کرده
پرسیدند که چه خواهی کرد جواب داد که این طفل را دو پاره کرده هر یک از شما را نصفی خواهم داد یکی از آن دو عورت
راضی شد و دیگری گریه و زاری نمود و راضی نشد و گفت طفل را تسلیم رفیق من نمای که من در این امر همداستان نیستم
سلیمان فرمود که فرزند از صغری است که بنصف او راضی نیست و این معروض را بداود رسانیدند و از کبری بستد و بدو داد

فرزند نبخشا نمود **ذکر شمه از خوارق عادات و معجزات حضرت عیسی** یکی از معجزات احیای موتی بود و دیگر صحیح ساختن اکمه و ابرص و اکمه
کور مادر زادی را گویند که مطلقا چشمی نداشته باشد و دیگر آنکه آنحضرت از گل صورت طیری ساخته باد در وی دمیدی
و آن مرغ لباس حیات پوشیده طیران نمودی و تفصیل این معجزات از کلام آید و بوضوح خواهد پیوست آورده اند که حضرت عیسی علیه السلام
دو نفر از حواریون را بشهر نصیبین فرستاد تا اهل آن بلد را بنبوت دعوت نماید و شمعون ابن حمون الصفا که وصی آنحضرت
از عقب آن دو نفر در حرکت آمد تا اگر ایشان را عارضه واقع شود در آن اعانت نماید و با حضرت مسیح گفت که اگر ترا تو
یاری خواهم لعنت از من دریغ مدار و آن دو نفر بنصیبین رفته یکی آواز برآورد که ای مردمان عیسی روح الله و رسول اوست
مردم بکذب متهم و بتهمت داشته رفت بحضرت مسیح سخنان شنیع گفته شد و او را از نزد ملک رانده فرمود که این قول را کرد
والا بفرمام تا او را بکشند آنگاه که موسوم بتومان بود از رجوع استماع نموده گفت فرمود که دستار او را بریدند و میل در چشمش
کشیدند و او در هر جا اندخته شد شمعون این قضیه را شنیده بعد از خارت بعرض رسانید که رسول از کرم شهریاری اگر مرا
رخصت فرماید تا از این مبتلا سخنی چند تحقیق کنم ملک تجویز نموده از تومان پرسید که سخن تو چیست گفت میگویم که عیسی روح الله است
و بنده و رسول اوست شمعون استفسار نمود که بر صدق این سخن دلیل داری جواب داد که اکمه و ابرص و بیمار مرض را علاج میکند
شمعون گفت اطبا را نیز این عمل میسر گردد دیگر چه آیت دارد تومان گفت از آنچه مردم خورند و ذخیره کنند خبر میدهد شمعون
گفت این عمل کاهنان است دیگر هیچ علامتی دارد تومان گفت از گل مرغی میسازد و باد در وی میدمد و آن مرغ
حیات یافته طیران مینماید شمعون گفت این عمل کردار ساحران مینماید دیگر هیچ مصداق بر دعوای خود دارد تومان گفت
باذن الله تعالی مرده زنده میکند شمعون بعرض ملک رسانید که این مبتلا امری عظیم دعوی کرد که از عیسی صدور می یابد و این
کار بغیر قادر مختار را از رسول و صادر نمیگردد و فعل رسول باذن رب الارباب است و هیچ ساحر و کذابی را
قادر براحیای موتی نتواند بود و اگر عیسی رسول خدا نباشد مرده زنده نتواند کرد و اکنون صلاح در آنست که عیسی طلبیده
و آنچه این مبتلا نسبت باو داده میخاید اگر عیسی این باب تقدیم بکار نتیش آید فرستاده او را بقتل آوریم و اگر مرده زنده
اگر مرده زنده کند در اینصورت خود بعدی عظیم دارد ما باو ایمان آوریم ملک را حدیث شمعون معقول افتاده احضار روح الله
فرمان داد شمعون گفت هیچ جواب و سوال نماید شمعون گفت بآن حضرت که این فرستاده تو که بغضب پادشاه ماخوذ آمده
دعوی میکند که تو رسول خدایی عیسی فرمود که راست میگوید باز شمعون گفت که ادعا میکند که تو اکمه و ابرص را علاج میکنی و بیمار از استقامت
میدهی عیسی گفت کمان او مطابق با راستی است شمعون گفت که مقرر چنان است که اگر آنچه تومان بتو نسبت میدهد بجا نیاوری
ترا با اصحاب تو هلاک میسازیم قال عیسی نعم فقال شمعون فابدا حیث شئت مسیح دست و پای بریده تومان را از بر خاک نقل

نهاده

نهاده دست را کشیده بقدرت الهی چنان شد که بود آنگاه دستهای مبارک خود را بر چشمان او مالید تا روشن گشت شمعون گفت
ای ملک این آیتی است از آیات نبوت و باز شمعون به عیسی گفت که بگو حضار مجلس شب چه خورده اند و چه ذخیره نهاده اند عیسی علیه السلام
از آنچه خورده بودند و ذخیره نهاده بودند همه را بیان واقع گفت شمعون گفت که ای عیسی فرستاده تو گمان میبرد که تو از گل طیری
میسازی و باد در وی میدمی تا طیران مینماید ملک میخواهد که این صورت غریب را مشاهده نماید مسیح گفت که صورت کدام مرغ مطلوب
کنند خفاش که از عجایب طیورات است تصور نموده فنفخ فیه فطار پس از آنکه بادی در وی دمید در پرواز آمد پس از عیسی علیه السلام التماس
نمودند که مرده زنده کند آنحضرت فرمود که مرده حاضر گردانید تا بفرمان حق تعالی او را زنده سازم گفتند سام ابن نوح که
پدر ما است اگر همین نفس شریف زنده گردد مناسبت عیسی قبول فرموده و قوم آنحضرت را بر سر قبر سام بردند روح الله دو رکعت نماز
گذارده دست بدعا برداشت و بعد از فراغ از دعا سام را ندا کرد زمین بفرمان خالق ارض و سما بحرکت آمده شق گشت و شخصی ابیض
الرأس و اللحیه از قبر بیرون آمده گفت لبیک یا روح الله عیسی علیه السلام از سام سوال نمود که در زمان شما رسم نبود که موی سفید
گردد این چه حالت که در تو میبینم جواب داد که چون آواز شما را شنیدم پنداشتم که قیامت قایم شده از هول روز محشر موی
سفید شد بعد باز عیسی پرسید که از فوت تو چند سال گذشته گفت که چهار هزار سال عیسی علیه السلام گفت میخواهی که دعا
کنم تا چند سال دیگر خداوند تبارک و تعالی ترا عمر دهد سام گفت چون عاقبت کار مرگست حیات فانی را چه فایده پس مسیح فرمود
سام بحال اول برگشت ملک با جمیع تبعه خود مسلمان شد والله اعلم بالصواب **ذکر شمه از معجزات حضرت خاتم الانبیاء محمد مصطفی صلعم**
معجزات آنحضرت بیشمار است و خارق عادات آن سرور بسیار و اگر مجموع آنها رقم آید در این باب مجلدی علیحده
باید بنابرین چند حکایت اختصار نموده می آید آورده اند که چون حضرت رسالت پناه از جنگ خیبر برگشت متوجه وادی القری شد
بمنزل صهبا نزول نموده سر مبارک خود را بر زانوی امیرالمومنین نهاده ناگاه آثار وحی بر آن حضرت ص نازل شد و زمان نزول
وحی چندان امتداد یافت که آفتاب بغروب اشتیاق و چون وحی منجلی شد حضرت نبوی ص از حضرت علی مرتضی پرسید
که نماز عصر گذارده جواب داد که نه یا رسول الله سر و دست بدعا برداشته عرض کرد که الهی اگر علی در اطاعت تو و اطاعت
رسول تو بوده است آفتاب را از برای او برگردان تا ادای صلوة عصر قیام نماید از اسماء بنت عمیس مرویست که گفت بعد از آنکه
آفتاب غایب گشته بود دیدم که طلوع نموده بر کوه و هامون تافت چنانچه خلایق لمعان آفتاب برای العین مشاهده نمودند و جناب
امیرالمومنین علیه السلام نماز گذارد **معجزه دیگر** روایت کرده اند که اعرابی از طلب قوت بصحرا رفته بود و بعد از تک و پوی بسیار
سوسماری را شکار کرد و چون عزیمت منزل کرد ببطحای مکه رسید دید که خلقی کثیر مجتمع شده اند از شخصی پرسید که باعث
برین اجتماع چیست گفتند محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب ص که دعوای نبوت میکند اعرابی در میان جمع آمده سوسمار را از بغل

بیرون آورده گفت اگر این جانور بنبوت تو گواهی دهد من بتو ایمان آورم آنحضرت فرمود و جانور را که اعرابی سوسمار را از
زنبیل انداخته آن جانور بهر طرف در گریختن آمد حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود یا ضب قبل سوسمار بگشته زبان
عربی فصیح گفت اشهد ان لا اله الا الله و انک رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم اعرابی چون این صورت غریب را مشاهده نمود
ایمان آورد **دیگر** با عبدالله ابن زبیر گفت وای بر مردمان از دست تو و وای بر تو از دست مردم و این معنی که فرمود وای
بر مردم از دست تو این بود که زبیر و عبدالله سعی نمودند تا عایشه علیها اللعنه بصره رفته با امیرالمؤمنین علیه السلام مخالفت نمود
و بدان سبب چندین هزار شیعه کشته گشت و اینکه گفت وای بر تو از دست مردمان آن بود که حجاج ابن یوسف بفرمان
عبدالملک مروان بمکه رفته و ابن زبیر را محاصره نمود و بعد از تسخیر مکه او را بقتل آورده بر دار کرد **و دیگر** آورده اند که
روزی عمر ابن الخطاب علیه اللعنه و العذاب الی یوم الحساب و مغیره بن شعبه همراه یکدیگر بمجلس عرش اشتباه حضرت رسالت پناه
درآمده آن سرور از ایشان پرسید که کدام یک شما را اسم دوستی است کشته بی رسول الله در پناه ولای تو فرمود که غلام
یکی از شما دیگری را بکشد عاقبت ابو لؤلؤ غلام مغیره عمر را کشت **فصل سیوم در بیان کرامات انبیا و اولیا علیهم السلام**
بر ضمایر اذکیا پوشیده نماند که حقیقت کرامات اولیا نزد اهل سنت مختلف فیه است معتزله گویند که از ولی روا نباشد که
خارق عادت بفعل آید چه آنگاه فرق میان نبی و ولی نماند زیرا که ما نبی را بمعجزه شناسیم هرگاه ولی اظهار معجزه نماید فرق
میان ولی و نبی نماند و اشاعره بر صحت آن دلیل واثق دارند و دلیل ایشان آنست که باری سبحانه و تعالی از حال سلیمان خبر میدهد
که چون خواست که تخت بلقیس را پیش از وصول او پیش خود آورد فرمود ایکم یأتینی بعرشها قبل ان یأتونی
مسلمین و ائمه علیهم السلام تفسیر این آیه را اتفاق کرده اند که آصف ابن برخیا آن تخت را بیک چشم بر هم زدن نزد سلیمان حاضر کرد
چه اسم اعظم میدانست و آصف نبی نبوده خارق عادات از و بفعل آمد و باتفاق امت سرور اولیا و سید اصفیا حضرت امیرالمؤمنین
علی است و علم تصوف از آن حضرت منتشر شده و بمردم رسیده و کمیل ابن زیاد از آن جمله است و بعد از آن حضرت اولاد
امجادش که هادیان راه حقیقتند و راهنمای این حقیقت بارشاد خلایق می پرداختند **ذکر ابو اسحق ابراهیم بن ادهم بن منصور [illegible]**
از پادشاه زادگان سامانی است و حاکم بلخ بوده و استاد او ابوالقاسم نشری نام او را از اولیاء الله خود بر همه مشایخ مقدم داشته
آورده اند که ابراهیم ادهم در ایام حکومت روزی بشکار رفته در عقب آهویی بتاخت و مسافت بعید قطع کرده در این اثنا
آواز قایلی شنید که لهذا خلقت یعنی آخر ترا از برای این کار آفریده اند گفت لا و الله از اسب پیاده شده روی در بیابان
نهاد و مقارن این حال شبانی از گله بانان پدر خویش را دیده جامه زر نگار خود را بوی داد و پشمینه او را گرفته در پوشید
و بخدمت یکی از اکابر رسیده اسم اعظم از وی درگرفت و مستجاب الدعوه شد عبدالله صوری گوید نوبتی با ابراهیم ادهم

نوبت شام کردیم در روزی که بر هوا حرارت صفر استیلا داشت و پای درختان اناری رسیده در سایه آن استراحت نمودیم
و چون ثمره آن شجر رسیده بود ابراهیم بخوردن آن التفات نفرمود از آن درخت آوازی درآمد که اکرمنا بان تاکل
شیئا منا یعنی بخوردن ثمر من مرا گرامی کن ابراهیم از آن درخت اناری چیده بمن داد و خود تناول فرمود و بجانب شام
رفتیم معابد و مساجد بسیار را زیارت نموده مراجعت کردیم و نوبتی دیگر نزول ما بزیر آن درخت واقع شد آن درخت را
دیدیم که از همه درختان بلندتر و میوه آن شیرین و خوشگوار شده بود و اکنون حکایتش اینجا تمام است و این معنی دور نیست
چه از آتش آفتاب سنگ سیاه را لعل میسازد اگر نظر همت دوستان خدا میوه ترش را شیرین سازد دور نیست **ذکر شیخ ابوالفیض**
ذا النون مصری نام او ثوبان ابن ابراهیم بوده و بروایتی ابوالفیض کنیت اوست و در سنه خمس و خمسین و مائتین بجهان
بعالم آخرت شتافت و کرامات او بسیار است آورده که نوبتی عالم مغربی از ذوالنون مصری پرسید که سبب توبه تو چه بود
جواب داد که امری عجیب که سامع را طاقت استماع آن نباشد روزی از مصر بیرون آمدم تا بیکی از قرای روم در اثنای راه
ساعتی در میان بیابان نشستم بلحظه از کلوخ سر بر آوردم ناگاه چکاوکی نابینایی دیدم که از آشیان افتاد و فی الحال زمین
شکافته شده و دو کوزه از زمین بیرون آمد یکی پر از آب و دیگری پر از کنجد آن جانور ضعیف از آن کنجد خورده و از آن
آب آشامیده و آن کوزه ناپدید گشت و من این حال را مشاهده نموده از خواب غفلت بیدار شدم **ذکر شیخ ابو علی فضیل ابن عیاض است**
و او از ولایت مرو است و بعضی گفته اند که او در سمرقند تولد یافت و در بخارا نشو و نما نموده و در مکه معظمه
برحمت ایزدی پیوست در سنه [illegible] و او در اوایل حال قطاع الطریق بوده و در آن اثنا فضیل را با یکی از زنان تعلقی پیدا شده
شبی بدیواری برآمده خواست که بمنزل جانانه رود ناگاه آواز قایلی شنید که این آیه را بآواز بلند قرائت می نمود
الم یأن للذین آمنوا ان تخشع قلوبهم لذکر الله همان ساعت تایید توفیق رسیده و گریبان جانش
گرفته بجاده مستقیم آورد و نوشداروی هدایت ازلی زهر ضلالت و جهالت را از بدنش بیرون برد و با خود گفت
که وقت آن شد که آهن دلها از آتش توبه چون موم نرم گردد و در همان شب سر در بیابان نهاده و بعد از طی
مسافتی بعید برباطی رسید خواست که لحظه استراحت کند جماعتی از کاروانیان آنجا نزول کرده بودند نیم شب
برخاسته گفتند برخیزید روانه شویم یکی گفت تامل کنید تا روز شود که فضیل در راه است فضیل از رقت دست او
گشای جوانمردان فضیل باشد و عادت فضیل آن بود که هر کار را که زدی و مال هر کرا که بردی نام و نسب صاحبان
آن را در طوماری ثبت کردی پس مجموع خدا را بدان طلبیده رضا [illegible] و ایشان را خوشنود کرد تا بنده یکی یهودی
که از آن مال خطیر در نواحی شام برده بود و چون فضیل شام رفته با جهود ملاقات کرده صورت توبه خود را بآیینه ضمیر او جلوه داد

وازو علت طلبیده یهودی گفت من سوگند خورده‌ام که تا زر خود را نگیرم راضی نشوم و چون ترا مالی نیست باید که بخانهٔ
من درآیی و در زیر بساط من نخود موجود است آنچه از من در ذمت تست از آن زر برداشته بمن دهی تا من در سوگند خود
حانث نکرده باشم و مراد تو حاصل آید فضیل در خانه یهود رفته از همانجا که نشان داده بود زر برداشته بیهود داده و چون
یهود این حالات را مشاهده نمود بجود او اقرار مبدل گشت و گفت کلمهٔ توحید بر من عرض کن که من صفت محمد در توریه خواندم
که هر که از ایشان بصدق دل توبه کند خداوند عز و علا برای او خاک را زر گرداند بآنکه در زیر بساط من بجز خاک چیز دیگر نبود
خواستم ترا امتحان کنم و چون خداوند قدیر خاک را برای تو زر گردانید مرا حقیقت آن معلوم گشت بعد از این کار محض سعادت
و دیگری از این طایفه عالیشان **یکی دیگر از این طایفه عالیشان ابو محفوظ بن فیروز الکرخی است** که از مشایخ کبار بوده و مرقد او در
بغداد است و خاک او تریاک مجرب و محل روا شدن حاجات و او بر دست ابوالحسن علی ابن موسی الرضا علیه التحیة والثنا
شده ایمان آورده گویند پدر و مادر معروف ترسا بوده و بغیر از معروف فرزندی نداشتند او را از دستی فرستادند
که انجیل را بیاموزد و مؤدب با او گفت که ثالث ثلثه یعنی خدا سه است معروف گفت بل هو الله احد معلم او را در رنجت
کشید معروف از دبستان فرار نموده بخدمت حضرت امام رضا علیه السلام رفته ایمان آورد و در سلک ملازمان عتبه علیا
انتظام یافته مهمات او روی در ترقی نهاد پس معروف روزی برای صله رحم بخانه پدر و مادر رفت و حلقه بر در زد گفتند
کیست گفت معروفم در این مدت که معروف از ایشان مفارقت نموده بود پدر و مادر پس ناله و زاری میکردند و میگفتند کاشکی
که معروف باز آید تا هر دینی که او اختیار کرده ما نیز در آییم و چون معروف را دیدند پرسیدند که بر چه دینی جواب داد
که بر دین اسلام پدر و مادر بس حلقه نور اسلام آوردند و متابعت او نمودند و دیگری از علمای حقیقت و مشایخ طریقت که
خال شیخ جنید بغدادی و استاد اوست و شاگرد معروف کرخی سری سقطی است که گفت من در اوایل حال بخرید و فروخت مشغول بودم
و دکانی داشتم روزی معروف بدکان من آمد یتیمی با خود آورده گفت ای سری این یتیم را بپوشان سری گوید بی توقف
او را پوشانیدم معروف خوشحال شد فرمود که خداوند دل او را از دنیا سرد گرداناد و او را از این مشغولی بی حاصل فراغتی
روزی کناد سری گوید چون نماز شام از دکان برخاستم اموال روی زمین در نظر همت من اندک آمد از برکات کلام او
جنید گوید روزی پیش وی رفتم و او را گریان یافتم پرسیدم که چرا گریانی گفت دوش دختر من نزد من آمد و گفت ای پدر امشب
بغایت گرم است اجازه ده تا کوزه آب ترا در بلندی بیاویزم تا که سرد شود و ترا از آشامیدن آن لذتی روی نماید
من اجازت دادم و بعد از لحظه‌ای چشم گرم شد در خواب دیدم که یکی از حوریان بهشت در نهایت حسن و جمال میگذرد او را
سؤال نمودم که تو از کیستی جواب داد که از آن کس که در دنیا آب سرد ننوشد پس از خواب برخاستم کوزه را برگرفتم و بر زمین

زدم

الواحد

ابوالحسن نوری

زدم جنید گوید که سالهای آن کوزه را بر زمین افتاده دیدم و سری هشتاد و سال حیات یافته در سنه ۲ درگذشت
دیگری از شیخ ابونصر بشر بن حارث الحافی و اصل او از مرو است و در بغداد ساکن بوده و در سنه سبع و عشرین
و ماتین هم در بغداد متوفی گشته و سبب توبه آن بزرگوار ابتدا آن شد که نوبتی برای سیر میرفت ناگاه کاغذ پاره بنظرش درآمد
که در آنجا نوشته بود بسم الله الرحمن الرحیم آنرا از خاک برداشته خاک او را پاک کرده و او را معطر ساخته در شکاف دیوار
نهاد و همان شب در خواب دید که بجزای آنکه نام خدا را معطر ساختی خداوند ذوالجلال ترا در دنیا و آخرت معطر ساخت و او را
بشر حافی برای آن گویند که پیوسته پای برهنه سیر میفرمود و میگفت که زمین بساط پادشاه است و بهمه ساعات بر بساط پادشاهان
با کفش قدم نهادن ترک ادبست و در آن مدت که در بغداد پای برهنه سیر مینمود هیچ حیوانی در کوچه و بازار روث نمیافکندی
تا قدم او ملوث نگردد تا سالی بعد از آن سال شخصی سرگین اسب در کوچه دیده فریاد برآورد که بشر وفات یافت و چون تفحص نمودند
او را در ویرانه یافتند که برحمت ایزدی واصل شده بود از او پرسیدند که تو این معنی را از کجا دانستی جواب داد که دانستم تا او در حیات
بود هیچ حیوانی در کوچه و بازار سرگین نینداخته و امروز روث اسب در بازار مشاهده شد موت او در نزد من تحقیق یافت بعد از
وفات او را در خواب دیدند و پرسیدند که خدای تعالی با تو چه کرد گفت خطاب آمد که ای آنکه در دنیا طعام و شراب برای دوستی
خود نچشیدی اکنون آنچه خواهی درینجا حیاتت گویند بشر زاهد تنها از روی تقلا بود و نخوردی **دیگری از شیخ ابوعبدالله**
احمد بن اسد الجلا بود که از زهد و تقوی و ورع فرد عصر بود و در بصره تولد او اتفاق افتاده و در بغداد فی سنه ۲ وفات یافت
آورده اند که از پدر او ابوعبدالله مبلغ هشتاد هزار درهم میراث باو رسیده او و جلاء در آن مال تصرف نکرده و گفت از رسول خدا
مرویست که گفت اختلاف در طعام حرام میراث میکرده و پدر من قدری بود راوی گوید تا آن وقت پیکدرم محتاج بود
و آن اموال را از غایت ورع دست نگرفته آورده اند که ابوعبدالله هرگاه دست بطعامی که در آن شبهه بود دراز
کردی رگی از دست او برخاستی و بر وظاهر گشتی که آن طعام بروی حلال نیست جنید بغدادی گوید که روزی از جوع در شره
ابوعبدالله مشاهده کردم او را بمنزل تکلیف نمودم اجابت فرمود قدری طعام که از خانه عروسی بمنزل ما فرستاده بودند
پیش آوردم ابوعبدالله لقمه از آن برداشته برخاست و آن لقمه را در دهلیز خانه بینداخت و بیرون رفت و بعد از مدتی
او را دیده سؤال نمودم که سبب برخاستن و طعام نخوردن چه بود جواب داد که میان من و خداوند جل جلاله که چون طعامی
که در او شبهه باشد دست دراز کنم رگی از دست من برخیزد و مفاصل از حرکت باز ایستد اکنون بگو که این طعام را از کجا آورده بودی
گفتم از منزل یکی از خویشان برای من آورده بودند دیگر بار او را اضیافت استدعا نمودم قبول فرموده او را بمنزل بردم قدری
نان خشک تهی آوردم بعینه تمام تناول فرمود و گفت چون درویشی را طعام دهی باید که نان خشک را با روی تازه پیش آوری

شخصی ابو بکف

نشانه است

قطعه ناکه یارم چه از آوازه * آمد برمن لطف بی اندازه * گفتم که چه ناکه آمدی عیب مکن * چشم تو نمانجنگ و
روی تازه * ذکر از پیشوایان طریقت ابوسلیمان داود بن نصیر طائی است واو شاگرد ابوحنیفه است روزی استاد آثار رشد و کمال
در بشره او دید گفت ای داود علم تمام حاصل کردی اکنون ابر اعمل آر این سخن در دل داود جای گیر آمد و در کنج عزلت مسکن گرفت
و گویند او را از پدر بیست دینار میراث رسیده بود وان بیست دینار را در بیست سال خرج کرد هر سالی یک دینار و چون آن تمام گشت مدت
حیات داود نیز بانجام رسیده راه عالم آخرت پیش گرفت گویند یکروز قبل از فوت او شخصی در خواب دیده که میدوید
گفتند کجا میدوی گفت این ساعت از زندان خلاص یافتم روز دیگر خبر مرگ او شیوع یافت واز حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم
منقولست که الدنیا سجن المؤمن وجنة الکافر یعنی دنیا زندان مؤمنانست و بهشت کافر * ذکر از زمرهٔ صاحب‌دلان
شقیق بن ابراهیم البلخی است که از اکابر مشایخ خراسانست و استاد حاتم اصم بود و از وی منقولست که گفت سبب توبهٔ من آن بود
که وقتی بعزم تجارت بزمین ترکستان رفتم و دران وقت جوان بودم و از تجارب روزگار بهره نداشتم روزی به بتخانه
رفته یکی از خادمان بت را دیدم که موی سر و روی او فتیله فتیله شده بود و جامهای ارغوانی پوشیده خدمت میکرد
او را گفتم ترا خداوندی هست دانا و بینا و قادر و توانا او را عبادت نمای که ازین اصنام خیر و شر متصور نیست آنچه تو میگوی
راستست پس او قادرست که ترا در شهر تو روزی دهد گفتم آری گفت پس از خراسان بترکستان چرا می آیی بطلب روزی شقیق
میگوید که ازین سخن بیگانه در شناسایی بر من گشوده شد و بلخی گفتند که از شقیق پرسیدند که سبب توبهٔ تو آن بود که سالی
چنان قحطی بوقوع انجامید که گردهٔ نان مانند قرص خورشید عزیز گشت و آب از چشمها و کاریزها منقطع شد * چنان آسمان بر زمین
شد بخیل که لب ترنکردند زرع و نخیل * درین اثنا خلقی کثیر بنماز استسقا بیرون رفته بودند و از خداوند بخشنده بتضرع طلب
باران میکردند درین اثنا غلامکی زنگی را دیدم که نشاطی میکرد و میخندید پیش او رفتم و گفتم که این چه نشاط است که میکنی آخر
نمی بینی که قحط و غلا چون خون اهل دنیا میریزد غلام گفت مرا ازین چه باک که خواجهٔ من ده انبار غله دارد و از قحط باک ندارد و میدانم که
خواجهٔ من مرا ضایع نخواهد گذاشت چون این سخن شنیدم با خود گفتم ای بی‌درد غلامی که خواجه او ده انبار غله دارد از قحط باک
ندارد و خواجهٔ من آنست که آسمان و زمین در قبضهٔ قدرت اوست ولله خزائن السموات والارض از بهر روزی
چرا غمناک باشم بعد از آن قضیه ترک دنیا کرده روی بحضرت مولا آوردم * ذکر از مشایخ طریقت و قطب عالم حقیقت ابویزید
طیفور بن عیسی بسطامی است جد ابویزید طیفور نام مجوسی بود و او را دو برادر بود آدم و علی بود و فضای سینهٔ هر سه برادر بنور ایمان و شرف
بسعادت اسلام مشرف گشته و اما ابویزید بزیور ورع آراسته بود و از نوادر حالات آنکه ابویزید را مقامی حاصل شد
که ادراک کس بکنه او نرسید و از نوادر مقامات او یکی آنست که او را معراجی بوده است از راه معنی و محققان او را تصدیق کرده‌اند

و همی در عالم معنی توان یافت نه در جهان صورت * ذکر از مشایخ طریقت سهل بن عبدالله تستری است در علم یگانه
و در ورع مقتدای اهل زمانه بود و از آن منقولست که گفت سه ساله بودم که هر شب برخواستمی و در نماز گذاردن خال خود محمد بن سوار
نظر میکردم و او همه شب نماز میگذاردی و در قیام بسر بردی و بسیار بودی که خال مرا گفتی ای سهل بخسب که دل من مشغول
میباشد و چون چهار ساله شدم گفت خداوند را یاد کن که ترا آفریده است گفتم ای خال چگونه یاد کنم گفت هر شب که در جامه خواب
بیدار شوی در دل خود بگذران که خدای با من است و خدای تعالی مرا می‌بیند و مرا میداند مدتی برین مواظبت کردم آنگاه خال من گفت
که هر شب یازده بار ذکر بگوی و بعد از یکسال ازین ذکر مرا حلاوتی و ذوقی روی نمود و او مرا بمواظبت همین ذکر امر فرمود گفت این ذکر
ترا در دین و دنیا نفع رساند و بعد از روزگاری بخاطر من آمد خداوندی که مرا میداند و می‌بیند و با من است چگونه در حضور
او بنافرمانی و معصیت اقدام نمایم پس مرا بدبستان فرستادند با خود گفتم که اگر همه روز بمکتب باشم جمعیت خاطر بپریشانی بدل
گردد با خال گفتم که با معلم شرط کنند که چون سبقی بخوانم مرا اجازت دهد و برین ترتیب گذرانیدم تا در شش سالگی قرآن یاد
گرفتم آنگاه با جماعتی رفتم بخدمت پیری که او را حمزه بن عبدالله العبادانی میگفتند و اشکالاتی که مرا در راه طریقت واقع شده بود
حل کردم آنگاه بشهر باز گشتم و دران دیار جو را خرواری به درهمی میفروختند و من هر سال یک خروار جو خریدمی و هر صباحی چهل
درهم از آن غذا ساختمی بی‌نان خورش بعد از آن با خود قرار دادم که هر سه روز طعام خوردمی و هر که درین ریاضت مداومت
عمل کند مرتبهٔ سهل او را حاصل شود * ذکر از مشایخ شیخ ابوسلیمان عبدالرحمن بن عطیه دارانی است و از آن قریه است از قراء دمشق
واو در سنهٔ خمس وعشرین ومائتین وفات یافت و از وی منقولست که نوبتی عزم حج کردم و به بادیه در آمده از قافله باز ماندم
و تنها میرفتم ناگاه دیدم که شخصی از عقب من می آید چون بمن رسید ترسایی بود و من اگرچه از مرافقت او کراهت داشتم اما
بالضروره مرافقت او در دادم و چون چند روز مسافت پیمودم توشه ما بآخر رسید بواسطهٔ گرسنگی قوت ما ساقط گشت ترسا
بمن گفت ای ابوسلیمان اگر درین درگاه آبرویی داری دعا کن تا خدای بخشنده طعامی فرستد ابوسلیمان گوید این
سخن بمن ناگوار گشته بگوشه رفتم و گفتم الهی عزتست که پیش دشمنان تو از کرم تو لاف زده‌ام امروز مرا پیش این شخص شرمنده
مساز درین اثنا دیدم پاره از هوا نازل گشت و بر زمین افتاد و خوانچه از میان بنظرم در آمد که دران انواع اطعمه و قدح
شربتی بود و از پیش آورده تناول کردیم و در شبان روز بقوت آن راه رفتیم و بعد از سه روز آثار ضعف دیگر
در وجود ما پیدا شد ترسیدم مبادا ابر دیگر توقع التماس نماید با او گفتم وقت آنست که تو از خداوند خود
درخواهی تا طعامی فرستد ترسا گفت چنان کنم علی الفور بگوشه رفته روی بر زمین نهاد و کلمه چند گفت نظر کردم
این نوبت نیز به دستور اول ابری نزول کرده همان خوانچه ظاهر شده و قدری طعام و قدحی آب در آنجا بود

ابوسلیمان گوید بعد از مشاهده این صورت غیرت بر من مستولی شده با خود گفتم اگر از گرسنگی هلاک شوم این طعام نخورم
تا سگ حاضر شود تا طعام خوریم من امتناع نمودم تا عدم رغبت مرا دانسته گفت ای یگانه زمانه این طعام نیز از اسباب
و پرهیزگاری تست و من در میانه بهانه ام چون مرا تکلیف کردی که نوبت تست از هیچ ترسیدم چه بقدری خود دون همتی
خویش را درین درگاه میدانستم روی بر زمین نهاده گفتم خداوندا اگر این برده بر درگاه تو آبرویی است مرا از
او شرمسار گردان و شرط کردم که خداوندا اگر برکت او طعامی فرستی بدین اندر آیم و این زمان هنوز الجای پس دل من
باسلام او شاد گشت و باتفاق بکار رفتیم **دیگر از مشایخ کبار ابو عبدالرحمن حاتم ابن یوسف است**
داود از اکابر خراسان است هم در علم و فتوی بی عدیل بود و هم در تقوی و ورع بی نظیر آورده اند که او کر نبود و بتهمت آن
باصم مشهور شد که نوبتی زنی نزد حاتم آمده تا مسئله معلوم کند در اثنای گفتار صدائی از وی صادر شده زن منفعل شد شیخ
اثر انفعال در بشره او مشاهده نمود و بجهت رفع خجالت او گفت ای عورت سخن بلندتر گوی که گوش من گران است زن بخوشوقت
که شکر خدا را که شیخ کر بوده و آن صدا را نشنیده و بعد از آن او را حاتم اصم میگفتند و چون وفات یافت یکی از اکابر او را
بخواب دید پرسید که ما فعل الله بک شیخ جواب داد که بواسطه آنکه یک شنیده را نشنیده انگاشتم رقم عفو بر جمله کرده های من
کشیدند سعد بن محمد رازی گوید که مدتی خدمت حاتم اصم میکردم هرگز او را غضبناک ندیدم مگر روزی که با او ببازار رفتم
سوقی را دیدم که مریدی از مریدان شیخ را گرفته درمی چند از وی طلب مینماید و او را میرنجانید و آن بیچاره در دست بازاری
عاجز گشته بود شیخ گفت سوقی که او را مهلتی ده تا دین تو را بتدریج بگذراند بازاری التفاتی بسخن شیخ نموده گفت من از
همه دوستان نمیدانم مرا تقاضای حق خود مطلوب است شیخ در خشم شده ردا از دوش برگرفته بر زمین افکند و دینارهای
طلا دیدم که از دامان او بر زمین افتاد گرفت شیخ بازاری را فرمود که دین خود را بردار زیاده بر مداری که دست
تو این سبب خشک میشود سوقی را حرص گریبان گیر شده دیناری چند زیاده برداشت دستش خشک شد **شیخ احمد خضرویه**
از خلفاء ابوسلیمان دارانی و از اکابر مشایخ خراسان بوده اصل وی از بلخ است آورده اند که احمد بنام
خانقاه قطب الاصفیا شیخ ابو حفص حداد رفته احوال خود را از شیخ پنهان میداشت روزی بر سر چاه آمده تا از برای تجدید
وضو آب از چاه برآورد ناگاه دلو در چاه افتاد و مریدان شیخ ابو حفص انکار او از طول کشیدن گفتند تا احوال انکار خود
در باطن ایشان مشاهده نمود نزد شیخ ابو حفص آمد و گفت اگر شیخ فاتحه بخواند تا این دلو از چاه برآید دور نباشد
ابو حفص از این سخن متأثر شده احمد بر زبان آورد که اگر شیخ مرتکب این نگردد مرا رخصت فرمایند تا فاتحه بخوانم
شیخ رخصت فرمود احمد خضرویه دل حاضر ساخته از خویش غایب شده و شروع در فاتحه کرده چون باتمام رسانید

دلو بر سر چاه آمده بود شیخ برخواست و کلاه پشمین او بنهاد و سر او را بوسه داد و گفت مگر احمد خضرویه توئی جواب داد که
آری مرا آن مریدان خود را بگوی تا دوران خود را از کبر و کبر بیرون اندازند چشم بتماد [illegible] مدت عمر شیخ احمد
خضرویه نود و پنج سال بوده هنگام وفات غریمان انبوه گرد او جمع شدند چه در آن مدت هفتصد دینار وام دار
احمد روی بایشان کرده گفت الهی من جان خود رهن دادم اجابت ایشان تا تو بتی ایشان [illegible] جان مرا قرض های
بعد از ساعتی شخصی حلقه بر در زده آواز داده که ای غرمای شیخ بیایید و حق خود بستانید قرض خواهان قرض خود استیفا نمودند
آنگاه شیخ روی بقبله آورده جان مبارک تسلیم نمود رحمة الله علیه **دیگر از مشایخ ابو حفص عمر بن سلمه حداد**
از مشایخ خراسان بوده از دهی که توابع نیشابور است موسوم بکورآباد آورده اند که روزی شیخ ابو حفص با مریدان بزیارت شیخ
عثمان حیری که یگانه روزگار بود توجه نمود و شیخ عثمان از خادم پرسید که در خانقاه چه مقدار روغن چراغ باشد جواب
داد که کمی بیشتر شیخ فرمود که مجموع چراغها را روشن کرده برافروزد خادم تعجب نموده چراغ برافروخت و مریدان ابو حفص
در دل آوردند که این اسراف است شیخ عثمان بایشان خطاب کرده که برخیزید و هر یک این چراغها را که از برای خدا افروخته ام
فرونشانید و اینجا تصرف هر چند جهد کردند که یک چراغ را فرو نشانند نتوانستند **بیت** چراغی که ایزد برافروزد هر کس
پف کند ریشش بسوزد و میان مشایخ نسبت عجیبی بوده روزی که بر سبیل تفرج بیرون آمده بودند در خرابه قریه [illegible]
گرد او بودند بعضی آن در نظر ما متعین نمود و ایشان منع آمده که گوشت و اهل که قرآن محفوظ ایشان نمودند که ای
چند قرائت و تلاوت نماید شخص این آیه تلاوت نمود فَانظُرُوا إِلَىٰ آثَارِ رَحْمَتِ اللَّهِ كَيْفَ يُحْيِي الْأَرْضَ
بَعْدَ مَوْتِهَا ناگهان حال دوست بر قوم افتاده که همه بر رنگ شدند و جامه و دستار [illegible] بکام هم رسیده نعره از دستان کوی
غمی برخواست و صدای آن آوازه در گنبد پیچید دفع همسایگان مدافعت کنند قوال قراضه چون آمده است [illegible]
بیرون آمدند و ایشان بیرون کوشش بود چون قوم را دید گفت غلط کرده ام این قوالان کوی عشق بقراضه قانع نشوند
و مشایخ گفت تواند بود که بمنزل من در آیند [illegible] قوت طبیعت کم شده بود و معده [illegible]
قوت چشم کوده همه برفت تمام برخواستند بخانه او رفتند کیسه زری آورده پیش ایشان بر زمین نهاد و گفت
ای یاران من آتش پیشم و شما طعامی که من برغبت بخواهید کرد این همه را در مصالح شما صرف دارید پیران در
یکدیگر نگریستند شیخ ابو حفص گفت ای یاران چون بر سر کار رسیدیم اگر رد کنیم از مروت دور باشد امروز را بمهمانی [illegible]
آوردند ابو عثمان گفت نخست نبض او را باید ملاحظه نمود که خفقان و اضطراب دارد یا نه [illegible] معالجه قیام باید نمود پس پیر را
پیش خود خواندند گفت ای پیر عمری باشد که پس ریش بر بود و موی سیاه خود را در اینجا [illegible] یقین است که عادت

آن درگه عزت جز روسیاهی [illegible] اگر نجات آخرت میخواهی مسلمان شو سلامت باشی پیر گفت راستی اینکه دوش در دلم آمد
بود که از دین شیطان [illegible] مجانبت باز کردم [illegible] الهی دعا کردم اما چون بحضرت او [illegible]
نداشتم و شرمنده بخطاهای دیرینه بودم گفتم الهی کاش جوانمردی [illegible] اگر شما توانید که این قفل
بس محکم که بر دلم نهاده اند برگیرید و [illegible] که بر سرم کرده رفع نمایید غایت کرم باشد پس شیخان سر بر زمین نهاده
گفتند خداوندا [illegible] می‌آید امواج رحمت [illegible] درگاه [illegible] محتاج
عنایت [illegible] این حاجات را تمام کرده بودند که پیر [illegible] مبارک قدم [illegible]
[illegible] طبقه دوزخ برآورد [illegible] و مسلمان شد و [illegible] نفر از اقربای پیر ایمان
آوردند و شیخ ابوعثمان حیری با مریدان شیخ ابوحفص گفت دوش [illegible] چراغ که [illegible] بوده [illegible] شیخ شما بود
[illegible] از برای رضای خدای تعالی لاجرم روشنایی آن چند نفر از تاریکی کفر [illegible] روشنایی اسلام رسید
تا عاقبت [illegible] معلوم کرد که من کان لله کان الله له حکایت آورده‌اند که یعقوب ابن لیث صفار [illegible] بیمار شد در معالجه
آن طبیبان حاذق نهایت جد و جهد را نموده عاقبت بعجز اعتراف نمودند ارکان دولت گفتند که بدعای [illegible]
افاضل روزگار توسل باید نمود شاید که این مرض ببرکت دعای ایشان [illegible] گردد [illegible] سهل بن عبدالله تستری التماس نمودند
تا در حق یعقوب دعایی فرماید سهل دست بدعا برداشته گفت بار خدایا ذل معصیت او را [illegible] و عز طاعت [illegible]
خویش نیز بر وی بنمای [illegible] بیعقوب گفت که محبوسان را آزاد کن [illegible] خداوند تعالی ترا شفا دهد یعقوب فرمان داد تا جمیع
محبوسان را آزاد کردند همان شب [illegible] اموال موفور بجهت شیخ بردند [illegible] قبول ننمود
[illegible] درین بیابان [illegible] دعای ما باجابت مقرون گشتی حکایت آورده‌اند
که عامر بن عبد القیس در نماز بود که شیطان بصورت ماری آمد [illegible] در زیر پیراهن او در رفته سر از
گریبان او بیرون آورد و عامر قطع نظر کرده نماز را قطع نکرد [illegible] گفتند ترا این قوت قلب از کجا [illegible]
که از ماری چنین نترسیدی گفت شرم میدارم که در محل نماز [illegible] بغیر از خداوند بی‌نیاز اندیشه کنم و چون
معاویه ابن ابی سفیان [illegible] بر ولایت اسلام متولی گشت عامر بن عبد القیس [illegible]
شاه مردان علی ابن ابی طالب علیه افضل التحیات بود او را از شهر اخراج کرد و عامر از شهر بیرون آمده [illegible] بکوهی رسید
[illegible] قراءت قرآن اشتغال نموده [illegible] و هنگام شام [illegible]
[illegible] راهبی که در آن موضع صومعه داشت نزد عامر آمده بوی گفت اینجا که تو نشسته‌ای جای [illegible]

چه در آن موضع شیر و انواع سباع بسیار است و سلاح تو [illegible] که بصومعه من در آیی [illegible] ایمن گردی عامر
گفت که تو ترسایی و من مسلمان هرگز با تو موافقت ننمایم و از خدای تعالی شرم میدارم که [illegible] پناه [illegible]
برم ترسا هرچند مبالغه و الحاح نمود مفید نشد [illegible] صومعه [illegible] بکار خود مشغول گشت و چون پاره از شب گذشت
ترسا را دل بجانب او نگران گشته بر بام صومعه برآمد عامر را دید [illegible] بنماز ایستاده و شیران [illegible]
[illegible] میکردند و چون نماز تمام کرد [illegible] مشغول شوید و اگر [illegible]
آمده اید [illegible] احتیاجی نیست باز گردید [illegible] چون این سخن بر زبان آورد شیران دم
حرکت داده باز گردیدند و چون [illegible] از بام صومعه [illegible] آمد [illegible]
[illegible] جواب داد که من بدترین [illegible] که مرا [illegible] از شهر بیرون کرده اند ترسا گفت [illegible]
[illegible] این قرب و منزلت باشد حال بهترین این طایفه را چه خواهد بود [illegible]
شیخ ابوالحسن [illegible] بکمال باطنی و جمال ظاهری [illegible] منفرد و ممتاز بوده [illegible]
ممتاز و مستثنی می‌نمود [illegible] گوید وقتی [illegible] پانصد درم وام داشتم و غریمان [illegible] اوقات
مرا مشوش میداشتند و هیچ چاره نمیدانستم الا آنکه بخدمت شیخ ابوالحسن [illegible] روم و حال خود را با وی تقریر کنم
شاید که [illegible]
بر لب آب [illegible] از من چه خواهی
پس دست [illegible] بیرون آورد و گفت [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] پانصد درم [illegible] خلاصی [illegible] در خواب دیدم
[illegible] گفت [illegible] دوستان خدا [illegible] بعد از ان هرگز [illegible] گستاخی نکردم
والله اعلم ذکر ربیع بن خثیم یکی از مردان دین و پیشوایان اهل یقین بوده و ربیع را دختری بود [illegible] هرگاه آن دختر
گرسنه شدی [illegible] سر بر زمین [illegible] از خدای تعالی درخواست [illegible] دختر برای
نهادی [illegible] طعامی [illegible] در محراب [illegible] و چون دختر سر [illegible]
[illegible] روزی [illegible] مشغول شد دختر گرسنه شده روی بمحراب آورد
و سر بر زمین نهاد [illegible] چون سر برآورد [illegible] در ان اوقات
[illegible] دختر [illegible] ربیع دختر را [illegible] برآمد و روی [illegible] کرد و گفت خدایا

اگر من پیر درویش این کودک را بپرورم از طاعت تو باز مانم و در حضور من خلل افتد خداوندا این را تو بپرور دم این گفت
و باز گشت و دختر را هم در آنجا گذاشت و از خرابات گسسته به سال خلیفه بحج آمده بکوه ابوقبیس بر آمد دختری دید
شاه پیکر و در پس سنگی نشسته پرسید که ای دختر تو کیستی جواب داد که من از بندگان خدایم و پدرم مرا با اینجا
آورده و بخداوند جل ذکره سپرده بحرف مجتبی او بر دل خلیفه افتاد فرمود تا او را از آنجا برداشته و بحرم آوردند و بحد
بلوغ رسید او را بفرزندی از اولاد خود کرده و در چند کس از خلفا شد **شیخ شبلی** از اکابر روزگار و مشایخ کبار
بوده و در سیده حال از شیخ جنید بانی که خورشیدی از آسمان اله طالع و میری نزدیکش نشستی ذکر او بخوش سینه
او را فروختی و چون بمرتبه وصول او را دست داده است که اگر جماعتی که یاد خالق خویش میکنند از راه
عادت نه از روی حقیقت و در ایام هرگاه نام دوست از زبان کسی شنیدی زر بخشش بداوه و شکر
میر و جامه از کام گرفته گل بسوی و با پای گل آلوده در گلستان لا اله الا الله بخسپی میبوی روزی ... درویش داد
بسی بر شهر نهاده و زبان بذکر خالق الاسما گشاده بدو گور مشهور کسی که را دوی از آنچه ... داد از سنگ
شبانگستی روی نموده ... فروش گفت ... من ... دوست ... گفته تو ... مرا ... شکسته
شیخ ابوالحسن خرقانی عارف حقیقت بود بتاییدات ربانی و متصف بکمالات نفسانی و بزیور فضایل آراسته و از جمیع ادوات
پیراسته در نفحات الانس مسطور است که جمعی از مشایخ عزم بزیارت ابوالحسن کرده چون بخرقان رسیدند به وثوق درویش
پرسید کجا ... از انطار زیارت او کس ... گفت پیر که ... بر گشت ... ایشان ... شدند از سخنان او
تعجب نموده شیخ را دیدند که جفتی گاو بر زمین بسته و خطاب ایستاده گرگی آمده گاو را بمیرانید ایشان حیران بماندند که
این چه بود که زنیکت و این صورت که مشاهده می افتد کدام است و چگونه چنانچه سیر کردند شیخ ... کرده بسیج
را و سلام کردند و شیخ جواب سلام باز داد و پس از آنکه ایشان سخن گویند ابوالحسن گفت جانان پدر ما نفس او را
این گرگ که آنرا تو دیدیم و ایشان آرام گشتند **حکایت** آورده اند که در عهد سلیمان درانی مردی فقیر قدم در طریق
درویشی نهاده و هیچ کس بدرجه سلیمانی درانی نرسیدند سلیمان زنی داشت بغایت بدخوی روزی زن گفت بخانه هیچ
هیزم و نان نیست هم تو طعام ساز کن تا من بیایم و قدری هیزم تو بزد او که نشسته برفت سلیمان هر چند جهد کرده
آتش در نگرفت زن بیامد بر کار آمد و گفت من از نگفتم و تو هنوز آب گرم نکرده سلیمان سر فرو کرد و که آتش روشن
کند زن چنان لگدی بر پشت او زد که محاسنش بخاکستر رسید و چون از بخش بیرون کرد و گفت ای ستمگر تو چنان
و او را از خانه بیرون کرده و هوا بغایت سرد بود سلیمان در سرحد مسجد رفته رکعتی چند نماز کرده سر بسجده نهاد

گفت الهی من کوچه مرا پیامبر که او ناقص و نادان است درین اثنا زن ابحال آن شیخ رحم آمده از عقب وی بیرون رفت
دید که سر بسجده نهاده و از برای وی طلب آمرزش میکند گریان بیرون آمد استغفار گفت او را از توبیخ شفاعت کنند
شفیعان آمد و گفتند ای فاضلترین انسان تا چه عذر این ناقص تر زنان را بپذیر شیخ گفت مرا عذرا از و باید خواست که چهل سال
که بواسطه خوی بد او نفس سرکش را آرام کردم **حکایت** در کتاب سیر الصالحین از شیخ ذوالنون مصری رحمة الله علیه روایت
کرده اند که نوبتی از شهر بیرون رفتم که در صحرا تفرج کنم که ناگاه بر کنار رود نیل افتاد آدمی را دیدم که بسرعت تمام می آمد گفتم
کجا خواهد رفت ناگاه غوکی را دیدم که بر کنار آب آمده آن گژدم را بر پشت گرفت و در آن آب شنا آغاز کرد من با خود گفتم
که هر آینه درین سری خواهد بود پس بتعجیل تمام از آب گذشته من نیز از عقب او روان شدم غوک از آب گذشته عقرب را
در خشکی رسانید مردی را دیدم که در پای درختی خفته و ماری سیاه قصد او کرده نزدیک شده که بر و زخم زند عقرب بر پشت
مار آمد نیشی بر وی زد چنانچه فی الفور هلاک شد پس عقرب برگشته بلب آب باز آمد و غوک منتظر او بود دیگر باره بر پشت او
نشست و از آب عبور نمود من متحیر مانده با خود گفتم این مرد از اولیای خداست خواهم که با دو تقرب نمایم و پای وی ببوسم
جوانی مست دیدم از عقل تهی دست سبب تعجب من زیادتر شد از آن حال بر خطا و رحمت خداوند جل ذکره استدلال نمودم
که هر چند از بندگان عصیان پیش آید رحمت بی پایان او در شان ایشان بیشتر آید باشد پس صبر کردم چندانکه از خواب مستی
در آمده مرا بر سر خویش دید در پای من افتاد که ای شیخ زمانه و ای مقتدای یگانه بچه وسیله بر این مجرم مقام ساخته گفتم دست
از این عذر بدار و نظر بر این کار مرد چون آن ماره را دید دست بر سر زده گفت ای بزرگ این حال چگونه بوده ذوالنون
گفت من صورت واقعه را تقریر کردم گفت الهی شفقت تو در حق مستان چنین است با دوستان چگونه خواهد بود پس برخاست و آمده
وغسل کرده نعره زنان روی در بادیه نهاد **حکایت** در روضة العلما از محمد بن علی مرویست که مدتی در خاطرم بود
که سهل بن عبدالله تستری را ضیافت کنم اما دلیری نمیکردم تا روزی در بازار بمهمی اشتغال داشتم شیخ سهل را دیدم که
بیاز در آمده قدری نان و بریان خریده در مصلی است و روان گشت من ترک مهم خود کرده از عقب او روان گشتم و چنان
مستغرق او گشته بودم که از خود غایب بودم ناگاه دیدم که شیخ بمسجدی رفت من نیز در عقب آن بمسجد شدم از آن شیخ
در نظرم چنان نمود که گویا هرگز آنجا را ندیده بودم بلکه شیخ آن طعام را بر زمین نهاده دوگانه بگذارد و چهار دیگر
مسجد خفته بیناییش شیخ نزد او رفته عذر خواسته که بمصلی مشغول بودم از آن جهت دیر آمدم پس در ایشان نشسته و طعام
در پیش او گذاشته انواع شهد و تقبلی آورده از مسجد بیرون رفت درین اثنا من در آن گم کردم و در میان بازار
متحیر بماندم پس در آن مسجد رفتم و متعجب ایستادم چون من هرگز آن مسجد را ندیده بودم ناگاه کودکی کو در

گذارین آمده موجب تحیر مرا استغفار نموده کودک کتاب بود و من عربی نمیدانستم که جواب او گویم از غایت حیرت گریستم
کودک گفت ای جوان شرم نمیداری که بمهمان بازار میکنی گفتم از شهر خویش بیرون آمده ام و اکنون حیرت برمن مستولی شده و راه
بجایی نمیبرم و کسی آشنا نمیشناسم پرسید که نام شهر تو چیست گفتم ترمذ گفت هرگز چنین شهری که تو میگویی از پدران خود نشنیده ام در این
گفتگو بودیم که پیری رسید چون از قیل و قال آگاه شد گفت دلتنگ مباش که فردا آن بزرگ که تعهد بیمار اینجا خواهد آمد تو حال
خود را عرض کن تا ترا بشهر تو رساند پس شب بسر کردم تا بهمان وقت شیخ بمحل مسجد آمده در تعهد بیمار شروع نمود چون عزم رجعت
فرمود من گوشه ردای او را گرفتم و گفتم بحق آنکه کارساز عالم است که مرا بوطن رسان گفت بحق آن خدایی که هستی بر وی عهد نمای
که تا من زنده ام این حرف را بکس نگویی من بموجب فرموده او عهد بستم گفت چشم بر هم نه چشم بر هم نهادم و او دست من
گرفته میرفت بعد از لحظه دست مرا بگذاشت و گفت چشم باز کن و چون چشم گشودم خویش را در ترمذ بر در دکان خود دیدم
پس صحبت او را برخود لازم ساختم و از کسب دنیا بکلی اعراض نمودم **حکایت** هم در روضة العلما آورده اند که ربیع ابن
خثیم که یکی از عابدان روزگار بود هرگز خواب بگرد چشمه دیده او نمیگذشت و از غایت بیخوابی که داشت لاغر گردیده
شبی دخترش با ربیع گفت ای پدر عزیزترین خلایق نزد تو کیست گفت محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم گفتش برای رسول الله که لحظه
سر بر بستر استراحت نه ربیع لحظه چشم گرم کرده بخواب دید که در بصره زنیست مسماة به میمونه زنگی و او جفت تو خواهد بود ربیع از خواب
برخاسته بتعاهد سفر کرد و چون بدر بصره خبر مقدم او شنیده باستقبال او بیرون آمدند و از سبب آن عزیمت پرسیدند جواب داد
که میخواهم میمونه زنگی را دریابم گفتند دیوانه ایست که روزها گوسفندان مردم را بصحرا میبرد و اجرت او را گرفته بدرویشان میدهد
و در موضعی که ساکن است شب همه شب فریاد میکند و نمیگذارد که مردم بخواب روند و میگوید **نظم** عجبا للمحب کیف ینام ٭
کل نوم علی المحب حرام ٭ خواب آن کس کند که خام بود ٭ خواب بر عاشقان حرام بود ٭ پس ربیع نشان مسکن او خواسته
به آنجا خرامید او را دید که در بیغوله بنماز ایستاده و گرگی آمده گله او را میچرانید و چون از نماز فارغ شد گفتم السلام علیک
یا میمونه جواب داد که علیک السلام یا ربیع پرسیدم که چگونه مرا شناختی گفت آنکه مرا بتو نشان داد و هم او مرا بحال تو
شناسا گردانید و آن موضع عروسی در بهشت خواهد بود و مطلع مجال نداری ربیع گوید که با وی گفتم که گرگان از کی با گوسفندان
تو آشنایی کرده اند جواب داد که از آن وقتی که من با خداوند جل ذکره آشنا شده ام و تا من عهد او را نشکستم گرگ گوسفند
مرا نشکست پس گفت ای ربیع آیتی برخوان تا بشنوم آغاز کردم که انا الدنیا الخلاد بحها وطعامها داخشه
وعدنا با هنوز آیه را تمام نکرده بودم که نعره زده جان بداد و من حیران بماندم ناگاه جمعی از زنان دیدم که می آمدند
و کفن و حنوط می آوردند گفتم شما چه دانستید که او را وفات رسیده گفتند چون نشسته دعای او این بود که خداوندا اجل

نزد ربیع ابن خثیم کن چون شنیدیم که تو نزد او رفته دانستیم که دعای او مستجاب شده آورده اند که ربیع نوبتی با جمعی تجار در کشتی
نشسته بود ناگاه یکی از تجار را یاقوت قیمتی گم شد اهل کشتی ربیع را متهم میداشتند و بعضی از بازرگانان گفتند که در میان
ما از ربیع متقی تر کسی نیست شاید که او برداشته باشد ربیع ازین معنی رنجیده روی بآسمان کرد و اشک در چشم بگردانید
اهل کشتی ماهیانی دیدند که سر از دریا بیرون آورده اند و در دهان هر یکی یاقوتی آبدار بود ربیع دست دراز کرده یکی از آن
یواقیت را گرفت و گفت هر که را خزانه چنین در ملک خداوند باشد بمال غیر دست خود نیالاید تجار از مشاهده این صورت
در پای ربیع افتاده زبان اعتذار گشودند و ربیع رقم عفو بر جریده جرایم آن طایفه کشید **شیخ ابو سعید ابو الخیر** پیشوای مشایخ
طریقت و مقتدای سالکان مسالک حقیقت است و مقامات او از آن مشهورتر است که بتکرار در این مجال باشد از شیخ حمویه روایت
کرده گفت پدر من حسن مؤدب حکایت نمود که در نیشابور خادم خانقاه شیخ بوده ام و هنوز در آن ایام صفحه عذارم از خط خالی بود
روزی بر ما به رقم پیری نزد من آمد و خواست که به تک من اشتغال نماید من او را عذر خواسته گفتم مرا شرم می آید که تو با وجود
محاسن سفید بمهربانی من گفت میخواهم که در این شهر با تو حکایتی تقریر کنم آنگاه گفت من مردی حلواگر بودم و در چارسوی این
شهر در بازار دکانی داشتم و چون جزوی مایه مرا از آن شغل حاصل شد هوس تجارت کردم متاعی که مناسب بخارا بود
بدست آوردم و شتری بکرایه گرفته با کاروان بآن صوب روان گشتم چون بسرخس رسیدیم و از آنجا بر رو توجه نمودیم
و شب چنانچه عادت پیاده روان بودیش از کاروان برفتمی و هر لحظه بخفتمی تا قافله بمن رسیدی آنگاه برخواسته بقطع
مسافت مشغول شدمی نوبتی پیش رفتم و خفتم چون بیدار شدم معلوم شد که کاروان گذشته است هر چند جهد کردم
قافله را در نتوانستم یافت و هوا گرم شده راه را گم کردم ناچار در پای درختی بنشستم تا حرارت هوا کمتر شد آنگاه
برخواسته تا شب مسافت پیمودم و تشنگی و گرسنگی بر من مستولی شده بسبب برودت هوا تشنگی بر من اثر نکرد و ازیم
جان تا صباح راه پیمودم چون صبح صادق از افق شرق طالع شد خود را در بیابانی یافتم که گویا در وصفش گفته اند
نظم ز بس که عرصه او بود در پاش پر ز هامون ٭ ره او همه فرسخهای گران ٭ کسی ندیده نشیبش بجز پی خیال
کسی نرفته فرازش بجز پای گمان ٭ چون آثار آبادانی ندیدم دلتنگ شدم و عاقبت الامر روز در حرکت آمدم و چون هوا
گرم شد و مرا قوت رفتار نماند پشته ریگی بنظرم درآمد بر آن پشته رفتم از دور سبزه دیدم با خود گفتم در آن سبزه آب خواهد بود
خود را بآن موضع رسانیدم چشمه آبی دیدم از آن آب بخوردم و وضو ساختم و نماز گذاردم و خداوند جل ذکره را
شکر کردم و قدری از بیخ گیاه تناول کردم و بر آن پشته ریگ منتظر فتح الباب بنشستم چون وقت زوال رسید
مردی بلند بالای سفید پوست فراخ چشم ضخیم البدن که محاسن کشیده داشت و مرقع صوفیان پوشیده و عصا و رکوی در

دست داشت پیدا شد و بکنار آب آمده و طهارت کرده و دوگانه بگذارد و سجاده برگرفته روی براه آورد و مرا
هیبت و جلالت او مانع آمد که خود را بخدمت او رسانم چون از نظرم غایب شد خود را ملامت نمودم که این چه بود که از تو
واقع شد چرا بخدمت او نرفتی تا ترا راه نماید و آن روز و آن شب متأسف بودم آن روز دیگر همان وقت همان
بزرگوار در آن پایان پیدا شده و چون از طهارت و نماز فارغ شد بخدمت او شتافتم و سلام کرده حال خود را
معروض داشتم ساعتی سر در پیش افکنده دست من گرفت و برای بردن رفت در اثنای راه شیری پیدا شده
چون او را بدید بایستاد آمد و پیش رفته گوش شیر را گرفته چیزی در گوش او گفت و مرا فرمود که همراه او بپیش هر جا که بایستد
بدانکه کاروان نزدیک است زنهار که از و نترسی که ایشان نیز بندگان خدایند و مأمور بحکم قدرت او یند من از عقب
شیر روان شدم و چون مسافتی قطع کردیم شیر بر پشته برآمده بایستاد و من بر آن پشته بالا رفتم کاروان را دیدم
بر زیر پشته فرود آمده، خوشدل و شادمان بکاروان رسیدم و در صحبت ایشان در بخارا رفتم و از آن شهر با سود خود
مراجعت نمودم و باز بحلواگری مشغول گشتم بعد از مدتی روزی بمحله کاغذیان هم جنسی دیده و از سبب او باز پرسیده
گفت شیخ میهنه که او را شیخ ابوسعید ابوالخیر میگویند باین شهر تشریف آورده و وعظ میفرماید با خود گفتم که باستماع سخن او تقرب
باید نمود چون بخانقاه درآمدم نظرم بر همان مرد افتاد که در بیابان بخدمتش رسیده بودم خواستم که پیش رفته آشنایی
دهم شیخ روی بمن آورده فرمود که هر چه در بیابان بینند در آبادانی نگویند چون این سخن شنیدم نعره زده از هوش رفتم
چون بهوش باز آمدم درویشی را دیدم که بر سر من نشسته گفت که شیخ ترا طلبیده بخدمت او رفته بوسه بر پایش زدم فرمود
تا من در حیات باشم این سخن با کسی مگوی و تا شیخ در حیات بود اظهار این معنی نکردم حکایت خواجه ابوالقاسم
هاشمی روایت کرده که پدر من کلاه‌دوز طوس بود و بخدمت شیخ ابوسعید ارادتی تمام داشت و چون شیخ بطوس آمد
هر روز پدرم مرا که پانزده ساله بودم بخانقاه او به مجلس شیخ میبرد و در آن ایام شبی معشوق من پیغام
داد که امشب بسوری خواهم رفت بر رهگذار من باش تا چون برگردم لحظه بوصال یکدیگر متمتع گردیم من در
رهگذار او نشستم و چشم انتظار گشوده بتکرار این بیت را میخواندم نظم در دیده بجای خواب آبست مرا زیرا که
بدیدنت شتابست مرا * گویند بخواب تا بخوابش بینی * ای بیخبران چه جای خوابست مرا * دینار که مطلوب در
می آمد خواب بر من غلبه کرده از سعادت وصال دور ماندم و مهجور شدم و علی الصباح در خدمت پدر بمجلس شیخ
رفتیم در اثنای موعظه فرمود که مخلوقی که در طلب مطلوب مجازی سعی می کند و شبی بی خوابی بسر نبرد بمقصود نرسد
پس بی رنج مجاهدت و سعی عبادت مطلوب حقیقی چگونه فایض توان گشت دوش جوانی را وعده وصال داده بودم

و او تا نیمشب در انتظار بود و این بیت تکرار مینمود بیت در دیده بجای خواب آبست مرا گر در دیده بجای خواب آبی
نصیحتی من شیخ گفتم و نعره زده بیهوش گشتم و خلق در فریاد آمده و جام حالت در گردش و خرقها در میان آمده
و چون مجلس منقضی گشت آن خرقها را پدرم از ایشان خریداری نمود و طعامی ترتیب داده اصحاب شیخ بوثاق آمده من
کوزه آب در دست گرفته بالای سر شیخ بایستادم و پدرم از شیخ درخواست نموده که چون آب خوری از دست
ابوالقاسم بستان شیخ دو شربت آب از دست من گرفته با من گفت که تو مرد نیک خواهی بود مرا هفتاد سال شد که از برکت نظر
شیخ از محرمات مصون مانده‌ام حکایت از شیخ حسن مؤدب خانقاه شیخ ابوسعید منقولست که نوبتی چنان شد که هیچ گوشت
بخانقاه نیاوردند و چند روزی تلخی واقع شد و اصحاب را هوس گوشت بود روزی شیخ مجلسی ترتیب فرمود مرا گفت
برخیز و نزدیک فلان جوان برو و بشارت نیکوانی کرد که در مجلس نشسته بود فرمود که با او بگوی که صد دینار بر سر بند ازار
بسته بمن ده چون آن جوان این سخن شنیده گریان شد و دینار را بقصه بمن داد شیخ فرمود که بفلان محله رو و قصابی که
بره شیرمستی دارد و از گوسفندان آن بره را از دکه این دینار را بده و او را اصلاح وضع بر دان گوشت پرش فلان مکان
انداز و شمع چرب کنند من روان شدم و همه راه در دل خود با شیخ در جنگ بودم که با وجه کمال ارزوی اصحاب گوشت
بره شیرمست بسگان چرا باید داد ناچار بموجب فرموده عمل نمودم بره پنهان از قصاب خریدم و او را با خود برده در حضور او
نزد کلاب انداختم قصاب در گریه افتاده نزد شیخ آمده توبه کرده و انابه نموده آغاز زاری کرد شیخ گفت ای پسر چون تو
بغرض خود رسیدی صورت حال بیان نما قصاب گفت این بره را پرورده بودم تا میان که از بهای او بهره مند گردم
ناگاه بمرد و مرا اشارت آمد که از سر قیمت او در نگذرم خواستم که او را بفروشم مقصود شیخ مرا ازین وبال و مردم را از اکل مردار
صیانت نمود آنگاه شیخ با من گفت ای حسن مردان غذای جز حلال نخورند و نخورند باید که تا از حلال و حرام و حقیقت حال
واقف نشوی انکار کسی در دل نگذرانی و جوانی که دینار داده بود برخواسته گوسفندی فربه بمطبخ آورد حکایت خادم
خانقاه شیخ ابوسعید گوید که نوبتی شیخ ابوسعید مرا نزد شحنه نیشابور فرستاده پیغام داد که ترتیب بکماج سفره اصحاب امروز
بتو تعلق میدارد چون پیغام گذاردم شحنه مرا متهم داشته مبلغی بمن از درگاه بمن داد و از روی استهزا گفت این لقمه
لایق حال اصحاب خادم گوید کیسه را برگرفته نزد شیخ رفتم و صورت حال را تقریر کردم شیخ فرمود تا از آن وجه حلوایی
ترتیب دادند و خوان بگستردند و شیخ بر سر سفره نشسته مردان را صورت انکار در آینه صورت شحنه نقش بسته با یکدیگر
گفتند که این نوع طعام لایق حال نیست شیخ دست بطعام دراز کرده اصحاب بعضی بتقلید و بعضی باکراه بخوردن طعام مبادرت
نمودند و زمرۀ دست کشیده داشته و چون سفره برگرفته جوانی آمده در پای شیخ افتاده و کیسه زر بنهاد و گفت

که پدرم از جمله مریدان تو بود و در حین وفات کیسه زر جدا کرده و وصیت نمود که این محقر را نزد شیخ بر بعد از فوت او با خود
گفتم که شیخ از خزانه وهاب بخواهد از این زر مستغنی است من این وجه را در مصالح و مصارف خود خرج کنم روز دیگر آن
عزیمت شحنه مرا بتهمتی گرفت و یک صره زر از من بستد و دانستم که از آن شومی دیگران عزیمت بصره دیگر را بخدمت شیخ رسانیدم
تا شیخ مرا بحل کرده از سر تقصیرات و جریمه من درگذرد شیخ گفت جوان خادم را بعدا که آن وجه بیار رسید پس روی بمریدان آورد
گفت که اگر روی زمین را طعام فرو کنم دو لقمه حلال بکلوی دوستان خدا ارزد **حکایت** ابن شاذان که بعهد خراسان
مشهور بود مرید شیخ ابوسعید بود و از وی منقولست که گفت کمال اعتقادم بشیخ آن بود که در ابتدای حال مرا حاجت بمحمدی می‌شد
و هر روز بدر خانقاه شیخ رفتمی و بدیدار مبارکش تیمن جستمی نوبتی از مر حلال هزار درهم بجهة من آوردند من با خود گفتم
که این وجه را نزد شیخ باید برد و بعد از ساعتی حرص دیده غریبه مرا بسته از مرادان داشت که پانصد درهم از آن جدا کرده
در زیر بالش گذاشتم و پانصد درهم دیگر نزد شیخ بردم فرمود که آن پانصد درهم دیگر را که در زیر بالش نهادی حاضر
باید کرد و چون این سخن شنیدم بیهوش شدم چون بهوش آمدم کس از عقب آن روانه فرستادم تا آن وجه را حاضر کنند
الحال گفتم که از حضرت شیخ التماس دارم که مرا بخدمت خویش امر فرماید شیخ دست مرا گرفته فرمود که تمام شد بدو بعید
عهد گویم برکت آنحضرت روز بروز جاه و منصب من می‌افزود تا آنکه متصدی امور خراسان بودم و هیچکس بمن متولی
نشد و از مواخذه و مطالبه پادشاه سالم ماندم **حکایت** خواجه نظام الملک طوسی که مدت سی سال وزارت الب
ارسلان و سلطان ملکشاه سلجوقی متعلق باو بود و چنان از زمان آدم تا اوان او هیچ وزیر در امر خطیر وزارت
مانند او شروع نکرده در اصفهان خانقاهی ساخته سیادت پناه ولایت دستگاه امیر سید محمد را که بزیور حلیه
وصفای باطن و تصفیه ظاهر از دیگر صوفیان دوران ثبوت در زمان خود منفرد و ممتاز بود در آن خانقاه ساکن
گردانیده و عادت خواجه حمیده خصال آن بود که هر سال از اطراف عالم مستحقین و ارباب حاجات بدرگاه او
مجتمع گشتندی و او ادرارات و انعامات لطایف را از خزانه تسلیم نمودی و همه بحصول مرام بوطن خود مراجعت
نمودندی چنانچه در اول رمضان المبارک در خانه خود رسیدندی سالی انعام در عقده تعویق افتاد و در ماه رجب شعبان
از مستحقان یاد نکرد و در رمضان نیز ایشان را یاد نفرمود و در ماه شوال کس فرستاده سید محمد را طلب نموده
و پیغام داد که دو کس از اکابر متصوفه با خود بیاور که تا سخنی که هست بگویم از سید محمد منقولست که با دو نفر از
صوفیان نزد خواجه نظام الملک رفتیم خواجه شرایط احترام و اکرام بجای آورد و گفت من در ابتدای نشو و نما بتحصیل علوم
مشغول بودم در آن اثنا بخاطرم آمد که سفری کنم چه در غربت علم بسهولت حاصل گردد از پدر اجازت خواستم

که بروم پدرم غلامی همراه من کرده فرمود که چون بمهنه رسی از کاروان التماس کن که جهة خاطر تو یکروز در آنجا بایستد و
تو بخدمت شیخ مهنه برو و قدم او را بوسه کن و از و استمداد همت نمای و هر چه فرماید فرمان او را مطمح نظر ساز چون
کاروان بمهنه رسید از ایشان التماس نمودم که امروز در اینجا توقف نمایید ایشان قبول نمودند و من بمهنه شتافتم چون
نزدیک بقصبه رسیدم با خود گفتم که مرا آن مقام و منزلت نیست که کسی باستقبال من بیرون آید در این اثنا خلایق بسیار
دیدم که باستقبال من بیرون آمدند صورت حال تفحص کردم گفتند که چون شیخ از نماز فارغ شد فرمود استقبال کنید
جوانی را که دنیا و آخرت در دست آرد مرا از این سخن قوتی حاصل شد چون داخل شهر شده بخدمت شیخ رسیدم
فرمود ای پسر خلعت جهان بر تو مبارک باد ترا این منصب عالی و ترا از این راه که پیروی نفعی رسد وزیر
باشد که طلبه علوم را از تو مرادها بر آید عهد کن که این طایفه را نیکو داری من رقت بی نهایت کردم و عهد نمودم
که خاکپای اینجماعت باشم و حضرت شیخ مرا در کنار گرفت من گفتم آخر آن منصب را که حضرت شیخ میفرمایند نشانی هست
فرمود که هرگاه توفیق از تو باز گیرند بدانکه آخر عمرت است امسال در اول ماه رجب میخواستم که ادرارات و انعامات مستحقان را
بعادت معهود بایشان رسانم تا این غایت توفیق نیافتم و مرا معلوم شد که عمر من باخر رسیده که توفیق از من باز گرفته شد
فردا باید که بدر خزانه آیند سید محمد گوید که روز دیگر بموجب اشاره بخزانه رفتم و آنچه وجوه وظیفه خواران بود قبض نمودم
و تجدید ادرارات و انعامات کردم و بعد از چند روز سلطان ملکشاه بجانب دار السلام بغداد در حرکت آمد و خواجه بعد از سه روز
از عقب او روان شده چون بنهاوند رسید بزخم کارد یکی از اسماعیلیان شهادت یافت **حکایت** شیخ ابوال
عباس گوید که نوبتی بمجلس خواجه نظام الملک رسیدم مرا تعظیم بسیار نمود و در آن مجلس سخن بزرگی مشایخ منجر شد
خواجه گفت من هر چه یافتم برکت نظر شیخ ابوسعید بود نوبتی در نیشابور بمجلس وعظ رفته در پس ستونی نشستم و هنوز
مهم من رونقی نگرفته بود شیخ بعد از اتمام وعظ فرموده که برخیز خادم و امی جمعند هر کرا خوش رفق کرد
اینجا کمری ساخته بودم باز کرده پیش شیخ بردم شیخ آن کمر را گرفته و انگشت در حلقه کمر بند کرده چند نوبت انگشت
مبارک در حلقه کمر بند بگردانید و فرمود که بعد از این اندک روزگاری چهار هزار غلام زرین کمر کمر بندند جز
سخن شیخ بوقوع پیوست **حکایت** شیخ ابو محمد جوینی منکر و منازع شیخ ابوسعید بود و همسایه یهودی داشت
هر چند ابو محمد از او التماس نمود که شاید اسلام آورد تا نصف مال خود بوی دهد قبول ننموده روزی این جهود بمجلس
شیخ ابوسعید آمد و شیخ بوعظ اشتغال داشت یهود خواست که بگذرد باز با خود گفت که نشانی که فارق است میان مسلمانان
و یهودان ندارم و کسی مرا نمی‌شناسد پس بخانقاه روم و بشنوم که این مرد چه میگوید پس یهود بمجلس در آمد و در پس

ولیکن ستونی خشت شیخ گفت ای جهود از پس این ستون بیرون آی یهود را چون دیگر مفری نبود دل بنهاد و بیرون آمد و در
برابر شیخ بایستاد و چون برگ بید از باد میلرزید شیخ گفت که بگوی یهودی گفت چه گویم گفت بگوی نظم من گبر
بدم اکنون مسلمان گشتم ❁ بد عهد بدم اکنون بفرمان گشتم ❁ جهود این سخن گفته اسلام آورد و شیخ گفت پیش ابو محمد رود تا
شرایع و آداب اسلام در تو آموزد و چون با بومحمد صورت حال استماع نمود از مخلصان شیخ گشت حکایت از حسن مؤدب
که خادم خانقاه شیخ ابوسعید بود مرویست که گفت در مبدء حال تجارت میکردم نوبتی به نیشابور آمدم جمعی بسیار دیدم
که بمجلس شیخ میرفتند و کرامات از وی نقل میکردند و میگفتند که او از غیبیات خبر میدهد و من با خود گفتم که هیچ آفریده از غیب
قادر نتواند بود روزی بجهت امتحان بمجلس وعظ شیخ رفتم و دستار طبری بر سر داشتم درویشی برخاسته دستاری طلبید
در دل من افتاد که دستار خود را بوی دهم باز با خود گفتم که این دستار را به ده دینار خریده ام و از برای من از آمل
آورده اند شیخ بر زبان آورد که چرا آزار داده خود پشیمان شدی من نعره زده دستار پیش انداختم و چون شیخ مجلس تمام کرد
الحمد الحمد پیش شیخ آوردم و ملازمت خدمت او را بر خود لازم دانسته بخانه او از جمله آمال و امانی داشتم و در مدت
او بماندم اما اکنون از پیدا نیامد چیزی از لباس مجتهدان در آمده خرقه را بنام کردم نظم پوشیده خرقه این غلامی چند
گرفته بطامات الف لامی چند ❁ ناورفته ره صدق و صفا گامی چند ❁ بدنام کننده نکونامی چند ❁ ذکر منصور حلاج
حالات عجیب و مقامات غریب بوده و مشهور است که بر شتر سوار شده و بار اثار زیانه میساخت و در زمستان ثمار
تابستانی و بر عکس ظاهر میساخت و دست بر میداشت چون دست فرو می آورد دستش مملو از درم و دینار شده و سکه
آن قل هو الله احد بود و از ضمایر خلایق خبر میداد روزی از حمام بیرون آمد شخصی از منکران او سیلی بر قفای حسین
منصور زد حسین سؤال نمود که چرا چنین کردی منکر جواب داد که خدای تعالی چنین گفت حسین گفت بحق آن خدایی که یکی بر زن
منکر سیلی دیگر خواست که بزند دستش خشک شد و چون کلمه انا الحق از وی استماع شد بعضی از مردم را در حق وی
پیدا شد ابوالقاسم صوفی گوید که جمعی صوفیه در تستر نزد حلاج رفته از وی وجهی طلب کردند که خرج سفر کنند حسین با ایشان بآتشگاه
مجوس رفته و پیر دیرانی گفت که در خانه باز کشا پیر جواب گفت که کلید خانه نزد موبد است حسین دست بر در زده در گشوده
شد به درون رفته قندیلی در سقف خانه بنظرش در آمد که آتشی در آن مشتعل بود و در آناء اللیل و اطراف النهار قطعاً
آن نار منطفی نمیشد حسین از پیر دیرانی پرسید که این آتش را که افروخته است گفت خلیل الله افروخته است و ما این قندیل را
تعظیم تمام میکنیم و مجوس گفت نذر فقرا ایران نذر به اینجا می آورند حسین گفت اطفای این قندیل کسی را دست داده باشد
پیر جواب داد که در نزد ما بنظر رسیده که عیسی ابن مریم علیه السلام بدین قادر باشد حسین آستین را برفشاند آن قندیل

اشاره کرد همان لحظه قندیل فرو مرد و پیر در اضطراب و زاری افتاده قیامت از وجودش برخاست حسین گفت اکنون که
بر اشتعال این قادر باشد پیر گفت همان کسی که او را منطفی ساخته مشتعل تواند ساخت این سخن گفته در پای حسین افتاد حسین گفت
چیزی داری بمشایخ دهی که تا در وجه سفر صرف سازند پیر صندوقچه مملو از جواهر نفیسه آورده بدیشان داد حسین
بجانب قندیل اشاره کرد همان لحظه اشتعال یافت ابو عبدالله محمد ابن خفیف گفت که چون حسین منصور را گرفته حبس کردند روزی
بمجلس وی در آمدم چون وقت نماز رسید حسین برخاست و مجموع بند و غل که بر او بود همه از وی جدا شده و وضو ساخته
بفرایض مشغول شد ناگاه برخاست من گفتم ای حسین تو که بر دفع قید قادری چرا خود را خلاص نمیکنی گفت ای پسر خفیف امروز
آزاد ... پرسش بکدام شهر داری گفتم میل نیشابور دارم گفت چشم بر هم نه چشم بر هم نهادم گفت اکنون چشم بگشا چون
دیده باز کردم خود را در نیشابور در محله که مراد من بود دیدم گفتم مرا ببغداد بر گفت چشم بخوابان چشم خود را بر هم نهادم
گفت چشم خود را باز کن دیده باز کردم خود را در مجلس دیدم و چون تجربه عامه و وزیر و امیر فا در جای خواستند که او را
صلب کنند جمعی از دوستان او تفحص کردند گفت بعد از صلب مرا خواهند سوخت شما پاره از خاکستر من بردارید و در چند
روز آب دجله چنان خواهد نمود که بغداد را غرق خواهد نمود و همان خاکستر را در آب ریزید تا آب ساکن گردد بعد از قتل
وی چون آب زیاده شد چنان کردند آب ساکن شد و از خاکستر او نقش الله بر روی آب ظاهر گشت گویند چون او را
کردند شخصی از منکران در مقابل او ایستاده گفت الحمد لله الذی جعلک نکالا و عبرة للناظرین ناگاه دیدند که حسین
دیگر از عقب دیواری بیرون آمده دست بر پشت حسین مصلوب زده گفت وما صلبوه و ما قتلوه و لکن شبه لهم
و این واقعه در سنه [illegible] و ثلثمائه بوده والله اعلم فصل چهارم از جزو اول در ذکر ملوک عجم و سلاطین متقدم
کیومرث بر ضمیر منیر واقفان فن تاریخ و اخبار و خاطر خطیر خواستگاران سیر و آثار مخفی نماند که ملوک عجم از زمان طوفان
تا بعثت حضرت خاتم صلی الله علیه و آله در ملک ایران و بعضی اوقات در اکثر ربع مسکون حکومت کرده اند و منحصر در چهار طبقه اند
اول که پیشدادیش و اوایان خوانند و ایشان ده پادشاه بوده اند اول ایشان کیومرث است نظم نخستین خدیوی
که کشور گشود ❁ سر تاجداران کیومرث بود ❁ و بعضی را عقیده آن بوده است که کیومرث از اولاد آدم بوده و عقیده
بعض اوراق آنکه او اولاد سام ابن نوح بود چه قبل از طوفان نیز بر سریر سلطنت نشسته آثار احوال او مهجور گشته زیرا
که بعد از طوفان بجز نوح و چهار پسر او کس در روی زمین زنده نمانده و مجوس را اعتقاد است که کیومرث عبارت
آدم صفی است و او مردی سبز چهره و نیکو رفتار و خوب اندام بوده و مدت هزار سال عمر او بوده و زمان سلطنتش
سی سال بود گویند مسکن او در کوهها و غارها بوده و لباس او از پوست سباع و بهایم بوده هوشنگ پسر کیومرث

و بغایت صاحب فطنت و ذکا بود و صاحب حسن و نیکو خلاق بود و بعمارت جهان مایل و در عهد او خلایق بسیار
شدند و اهل فساد سر برآوردند و هوشنگ آهن از معدن بیرون می آورد و آلات حرب ترتیب داده مفسدان را
گوشمال بواجبی داده مدت چهل سال سلطنت کرده و چون مقتضی اجل حلقه بر در زد نظم چو روز کیومرث و هوشنگ
شد * سر تخت طهمورث اورنگ شد طهمورث بعد از هوشنگ سی سال پادشاه عالم را که جد او بود و بعد
ازین مدت طهمورث که بقولی از جهاد هوشنگ بود بر سریر سلطنت نشست و جمعی از بنی آدم بطوع و رغبت و برخی
از خوف و سیاست کمر بفرمان او بر میان بستند و اهل شهر را از روستا و روستا را از شهر جدا کرد و صحرانشینان را بپرورش
گله و رمه امر فرمود و او شکار را دوست داشتی و یوز را تربیت فرمودی و یک موضع مقام نساختی و لقب او دیوبند است
یعنی تمام صلاح بود و او را دیوبند نیز گویند و مدت عمرش سیصد سال بود و زمان سلطنتش سی سال ذکر جمشید جم
این کلمه اسم و لقب اوست جم نام او جم است و لقبش شید بود که شید شعاع است و بقولی بعد از آدم هزار سال پادشاه شد و بعقیده
بعد از طوفان نوح ابو حنیفه دینوری گوید که جمشید پسر زاده ارفخشد بن سام بن نوح است و فارسیان گویند که بر اقالیم
سبعه فرمان روا شد و طوایف جن و انس را مسخر کرد و بنیان عمارت از وست و او از خداوند عز و علا مسئلت نمود که در
زمان او مرض و موت و هرم را از میان خلق برگیرد دعای او بهدف اجابت مقرون شد مدت سیصد سال در مملکت او هیچ
ازین دو چیز مبتلا نشد و جمشید بتجربه و امتحان مفردات و مرکبات ادویه و اغذیه پرداخته و طبیعت هر یک ازینها را
شناخته ضار را از نافع جدا کرد و باخراج خز و ابریشم پرداخته تا جامهای قیمتی ازان بافتند و عود و عنبر و انواع
طیب باهتمام او ظاهر شد و حرفه خیاطت و دوزش و بافش اختراع نمود و شراب ارغوانی که مقوی روح حیوانیست در زمان
او ظاهر شد آورده اند که جمشید خواست که از انگور که لطیف ترین ثمارات در بستان نیز ازو محفوظ نموده و چون نگاه داشتن
انگور بواسطه سرما ممکن نبود فرمود تا آب را از پوست و دانه بیرون کردند و در ظرفی ریختند و خود هم او را بر سر ظرف آمد
و عیار آن را بر محک مذاق عرض کردی چون طعم مرارت حاصل ظاهر گشت پادشاه تصور کرد که زهری قاتل است و جمشید را کنیزکی
بود در غایت صباحت و ملاحت درد سری او را طاری شده و سه روز محنت که سر بر بستر نهاد ازان رنج بتنگ آمده با خود
گفت که ازان زهر که پادشاه ضبط کرده قدری باید خورد تا ازین درد خلاص گردم نظم بر بستر که بیایم مرا زجهان نه
تا در آن دم که مرا زنده شود پیمانه * پس بسر خم رفته جرعه چند در کشید و چون چند روز بود که صورت خواب در آینه دیده اش
نقش نبسته بود بخواب رفته بعد ازانکه سلطان خواب از سراپرده دیده خیمه بیرون زد خویش را از جمیع علل و امراض بری یافت
صورت واقعه را بجمشید عرض نمود و پادشاه بفرح و سرور گشته بر شرب مدام اقدام نمود حکایت آورده اند که کیقباد

مستی آورده که در پی درختی رفت و در آن دقیقه آمده چشمهای او را از حدقه بیرون آورده و پادشاه ازین معنی ناخوش آمده فرمان داد
که هر که جام شراب بر کف نهد خون او را چون می در شیشه کنند و مدتی خلایق از شراب خوردن ممنوع گشتند تا روزی
شیری از شیرخانه پادشاه زنجیر گسیخته روی بکوچه و بازارها نهاد و خلایق از صولت او گریزان شدند ناگاه جوانی از گوشه ای آمد
و هر دو گوش شیر را محکم بگرفت و شیر را مانند روباه عاجز کرده نگاه داشت تا شیربانان در رسیدند و این سخن بپادشاه
رسید فرمود تا حال او بپرسند او را تفحص نمودند جوان گفت که من مردی کفش دوزم و مدتی است تا سلطان محبت دختر عمم هر شب
دلم را تسخیر نموده شحنه عقل را معزول کرده است و چگونه سکته مستی بنام هستی صورت وصال در آینه مراد جلوه گر میکرد و دوش از
غیره عشق بیشتر از بیشتر در اشتعال آمده نزدیک بود که خرمن وجودم را خاکستر سازد اندیشیدم که اگر آبی بر این آتش نریزم این
شعله دود از دودمان هستی من برآرد جرعه چند از شراب کهن نوشیدم و لحظه غلبه اشتیاق فراموشم گشت اکنون فرمان در حکم پادشاه است
کیقباد در تحصیل مراد جوان سعی فرمود و او را بوصال رسانیده فرمود تا منادی کنند که مردم چندان شراب خورند که شیرگیر شوند
و صاحب شاهنامه این حکایت را اندکی تغییری در زمان سلطنت بهرام گور نقل کرده بالجمله چون چهارصد سال از زمان سلطنت جمشید بگذشت
بخار پندار و غرور بکاخ دماغ او راه یافته دعوی الوهیت کرد لاجرم غیرت الهی او را از درجه پادشاهی بیفکند و سرداران
ایران ازین معنی برآشفته ترک خدمت جمشید کردند و کمر اطاعت ضحاک بر میان بستند و ضحاک حمیری ازین پس با سپاه گران آمده
جمشید بالضروره فرار بر قرار اختیار نموده عاقبت بدست ضحاک گرفتار آمده بقتل رسید گویند که در حین قتل بر زبان جمشید گذشت
که هر که دین را بزرگ نداند او را هلاک گردانند و مدت سلطنتش را بعضی پانصد و پنجاه سال گفته اند ذکر سلطنت ضحاک ضحاک
مشهوری بی باک بود و ظالمی سفاک و در نسب او اختلافات بعضی او را برادرزاده شداد حمیری گویند که بهشت ساخت
و برخی او را برادرزاده جمشید میدانند اما عقیده مؤلف اوراق آنست که ضحاک خواهرزاده جمشید و برادرزاده شداد است
نظم قضا کرد ملک اقالیم سبع * مقرر بضحاک بهرام طبع * کسی که آن دشمن دین نهاد * نه بر وجه شاهان
چنین نهاد * در ایام او این سخن عام بود * که ایام او شر ایام بود * و او را بیوراسب گفتندی یعنی صاحب ده هزار اسب
و چون همواره ده هزار اسب در طویله او جو میخوردند بدین لقب ملقب گشته و عجم لفظ ضحاک را معرب ساخته ده آک گفتندی
یعنی خداوند ده عیب باین ترتیب اول قصر قامت دوم قلت حیا سیوم کثرت اکل چهارم زشتی روی پنجم نخوت افراط ششم ظلم هفتم
فحش گفتن هشتم تعجیل در امور نهم جبانت دهم بد دلی و اول فعل قبیح و امر شنیعی که از ضحاک صادر شد قتل پدر بود و در ایام
سلطنت سفاکان را رسید و گوش زبخت متظلمان نرسید گویند که جنی را با ضحاک دوستی بود و آن جن قسم زرین بر کف
ضحاک داده گفت تو را هر گاه میل زنی یا پری باشد این قسم را در دهان گیر و با دیجاب ادم فی الفور مطیع تو گردد و شیفته تو

شود بالجمله در ایام سلطنت او دو قطعه گوشت بهیئت دو مار از دو شانهای ضحاک بر آمد الم عظیم بضحاک میرسید و اطبا از معالجه او
عاجز گشته جن مذکور که با وی دوستی میورزید گفت علاج این وجع مرهمی است که از مغز سر آدمی ساخته شود بنابر آن هر روز
دو نفر از رعیت را میکشتند و مغز سر ایشان را مرهم میساختند و بعد مدتی تنفر عام بر آمد و کاوه آهنگر اصفهانی که
دو پسر او را بفرمان ضحاک کشته شده بودند خروج کرده چرم پاره که حدادان در وقت کار بر کمر بندند بر سر چوبی کرده فریاد بر آورد
که هر که طالب شاه فریدون است با من موافقت نماید خلایق بیشمار با او موافقت کرده با برز کوه رفتند و فریدون را بر سریر
سلطنت نشاندند و متوجه دفع ضحاک شدند و ضحاک را گرفته [illegible] کمر کاوه بریده دست او را بسته
داورا بکوه دماوند برده بقتل آوردند ذکر سلطنت فریدون در مروج الذهب مسطور است که فریدون پسر تفتیان ابن جمشید است
و در بعضی از تواریخ هشت واسطه میان جم و او اثبات کرده اند و الاول هو الاصح باتفاق ائمه تاریخ پادشاهی بود عادل
و عالم و سیاست سلطانی با فضایل نفسانی جمع داشت و در زمان او قواعد مردی و مردمی تمهید پذیرفت آورده اند
که چون خاطر جهانیان از ظلم ضحاک فراغت یافت و فریدون بر سریر سلطنت نشست این روز را که اول مهرماه بود عید کردند
و مهرجان که عید فارسیان بود عبارت از اینست و فریدون طبقات حشم و فرق رعایا بعدل خوب و [illegible]
نوازش نمود و اساس ظلم که در زمان ضحاک ممهد گشته بود منهدم ساخت و آن چرم پاره را که کاوه در حین خروج بر سر نیزه
کرده بود بیمن و برکت جواهر گران بها ترصیع نموده درفش کاویانی موسوم ساخته و هر یک از سلاطین کیانی که بر سریر سلطنت می نشست
از جواهر چیزی بران می افزود تا بحدی رسید که مقومان از قیمتش عاجز آمدند و در فتح قادسیه آن علم بدست اهل
اسلام افتاد و بر مهاجر و انصار تقسیم یافت و بعد از نظام و انتظام احوال ایران فریدون کاوه را با لشکر بسیار باطراف
جهان فرستاد و کاوه مدت یک سال گرد معموره آفاق بر آمد و با هر پادشاه که محاربه نمود غالب آمد جهان را از خار
و خاشاک معاندان ملک پاک و مصفی ساخت و بخدمت فریدون آمد و فریدون اصفهان را باقطاع او داد آورده اند
که فریدون سه پسر داشت و والده دو پسر او دختر ضحاک بود و مادر یک پسر او از نژاد جمشید و هیچیک از ایشان را باسمی موسوم نساخته
تا روزی که هر سه پسر پیش پادشاه یمن بخواستگاری دختران او بآن صوب رفته بودند و بطرف دار الملک پدر باز می گشتند هر یک
باسمی موسوم گشتند تفصیل این اجمال آنکه فریدون را که در علم سحر مهارتی تمام بود بصورت اژدهایی سر راه بر
اولاد گرفت پسر بزرگ راه سلامت پیش گرفته از شر اژدها تحذیر نمود لهذا او را سلم نام گردانید طالع او برج حمل
بود و قابل تر پسر اوسط او دلیری نموده خواست که بجنگ اژدها اقدام نماید از آنجهت تور موسوم گشت و طالع
او برج اسد بود و مستولی بر طالع او مریخ و پسر کهتر که مادر او از نژاد جمشید بود با اژدها خطاب کرد که اگر تو

دانسته قصد ما کرده بدانکه ما فرزندان شاه فریدونیم اگر دانسته این جرات کرده باز گرد و الا بضرب شمشیر آبدار آن مار از
روزگارت بر آوریم چون وی بتخت دولت [illegible] بسبب این سخن گفت فریدون او را ایرج نام نهاد و طالع او برج
سرطان و خداوندان قمر بود و هم در سرطان و چون هر سه پسر بسن رشد و تمیز رسیدند ممالک روم را بسلم
داد و ولایت ماورا النهر و ترکستان را بتور تفویض فرمود و واسطه عقد عالم و بهترین مواضع که ایران عبارت
از آن است بایرج ذخیره گذاشت و در این باب خطا کرد چه این معنی موجب فساد عظیم شد زیرا که برادران بزرگ بر
ایرج حسد بردند و مخالفت پدر را کمر بستند و فریدون ایرج را فرمود که لشکر کشیده با ایشان محاربه نماید اما ایرج
از غایت سلامت نفس اصلاح ذات البین منظور داشته از پدر التماس نمود که پیش برادران رفته در رضای ایشان
سعی نماید و فریدون ملتمس او را مبذول داشته چون با برادران ملاقات کرد آن دو ناجوانمردان بقتل برادر مبادرت نمودند
و او را کشته سر او را نزد پدر فرستادند و پیغام دادند که این آن سری است که سزاوار تاج و تخت میدانستی و چون فریدون
ازین واقعه عظمی آگاهی یافت [illegible] را وداع کرده با ناله و زاری و گریه و سوگواری مشغول گشت و زبان حالش باین مقال
مترنم بود بیت تا دور زمانه شد ستم ای غیرت ماه ۞ از نوحه فغان [illegible] حال تباه ۞ شد جان تنی [illegible]
چو کاه ۞ [illegible] و دیده براه ۞ [illegible] فرزندان [illegible] از مسبب الاسباب مسئلت نمود که در نسل
ایرج شخصی ظاهر گردد تا کین ایرج از آن دو بی باک باز خواهد و بعد از قتل ایرج [illegible] بروایت [illegible] از اکابر مورخان
پسری از ماه آفرید زوجه ایرج متولد شد و چون فرزند را نزد فریدون بردند بنابر مشابهتی تمام که بچهره و اندام با
فریدون داشت او را منوچهر نام نهاد و بتربیت او پرداخت و چون منوچهر بسن رشد رسید فریدون او را ولیعهد
ساخت و چون این خبر بسلم و تور رسید خیالی که [illegible] گشته هر دو برادر از مشرق و مغرب در حرکت آمده در یکجا [illegible]
ملاقات ساختند و چون هر دو برادر با یکدیگر نشستند در باب منوچهر [illegible] مشورت در مجلس [illegible]
ایشان بر آن قرار گرفت که [illegible] جدا جدا [illegible]
این چنین بودند نظم مجو نقش مراد از [illegible] چرخ و مهره [illegible] ۞ که هر که تعبیه [illegible]
لاجرم نامه نزد پدر فرستادند و معذرت بسیار تمهید نمودند و هدیه موفور و تحفه غیر محصور ارسال داشته پیغام
دادند که چون استماع افتاده که از ایرج فرزندی متولد شده خواستیم که با او ملاقات نموده عذر گناهان خواهیم و خزانه که درین مدت
اندوخته ایم نثار قدم او کنیم فریدون جواب داد نظم [illegible] ۞ بسر در نهاده ز آهن کلاه ۞
چون سلم و تور جواب پدر شنیدند دانستند که تیر تدبیر ایشان به سپر تدبیر فریدون کارگر نخواهد آمد لاجرم ز آن

قرار دادند که پیش از آنکه فریدون لشکر بجانب ایشان کشد ایشان بطرف او در حرکت آیند تا مگر کاری شود
و لشکرها جمع آوری کرده روی بدار الملک نهادند و منوچهر با سپاهی آراسته بایشان رسید و هر دو لشکر تیغ کین در
یکدیگر نهادند و صحن زمین از خون دلیران زنگار دیم گرفت و سطح محدب خاک از نیزه های مقتولان بشکل سپهر از کثرت [illegible]
فیروزه فام همان از خون سیاوشان گونه [illegible] نظم زمین شد بحر خون از قاف تا قاف [illegible]
بوادی گشته لشکر عاقبت سلم و تور بدست منوچهر بقتل رسیدند و آن سپاه موفور شکسته [illegible] عنان روی بوادی
خویش نهادند و معدودی چند متعهد گشتند و از آن مهلکه جان بدر بردند ذکر سلطنت منوچهر بعد از قتل سلم و تور
منوچهر باستقلال تمام بر مسند سروری تکیه کرده گردنکشان عالم سر بخط فرمانش نهادند و در آن ایام جزویات و کلیات
امور سپاهی و رعیت در کف کفایت سام ابن نریمان بود و او را جهان پهلوان میخواندند و کابل و زابل تا سند
در اقطاع سام بود و در آن ایام از زوجه سام فرزندی متولد شد که موی سر و ابروی او سفید بود و جهان پهلوان از این جهت
آشفته شده فرمود او را بکنار [illegible] برده بنهادند [illegible] سیمرغ نام آن طفل را بدوش برداشته
بپرورش او اقدام نمود تا بسن رشد رسید سام از احوال او واقف شده نزد حکیم رفت و تمهید معذرت نموده
پسر را بخانه آورد و مشهور است که [illegible] در حصول مرام او کوشیده و زال بکابل رفته با رودابه دختر مهراب عاشق شده مرحمت
نهاد و وجودش [illegible] زال [illegible] شهرستان [illegible] استیلا یافته طاقت گشته سام را از آن حال آگاه
گردانید و در تزویج او مبالغه و الحاح نمود و سام بجهت تمام رخصت تزویج دختر مهراب [illegible] زال از منوچهر طلب کرده و چون
مهراب از تخم ضحاک بود منوچهر اندیشناک شده که در جواب چه گوید لاجرم منجمان را طلب فرمود و گفت بنگرید که از این
دو نفر فرزندی که متولد گردد چگونه باشد منجمان گفتند که از زال و رودابه پسری متولد گردد که عرصه عالم را مسخر سازد و [illegible]
پادشاهی که در عهد وی باشد منوچهر چون این سخن شنید بجانب جشن ترتیب داده سام را باز گردانید و چون رودابه
با زال اتصال روی نمود رستم دستان از ایشان متولد شد و چون مدتی از ولادتش گذشت و [illegible]
طفولیت بیرون آمده بسن کمال رسید سام را حال اشتیاق او بی آرام ربوده از هندوستان بزابل آمد و چون دیده بدیدار
پسر روشن کرد بزبان آورد که چون حال از رنگ جمال نماید هنگام غروب آفتاب است و چون گل سوری آغاز شکفتن
نماید وقت پژمردن نرگس بود و اکنون نوبت پیری آمده و وقت [illegible] در اندیشه و نبیره را وداع نموده بهندوستان
مراجعت نموده و چون صد و بیست سال از ایام سلطنت منوچهر گذشت خلل در امور ملکی بوقوع پیوست منوچهر صلاح آن
دید که پسر خود نوذر را ولیعهد گرداند و اکابر و اطراف و اعیان اکناف را طلب نموده با نوذر بیعت نمود و بعد از

اندک روزگاری روی بعالم بقا آورد ذکر سلطنت نوذر چون منوچهر در نقاب تراب کشید مزاج جهان که بواسطه
منوچهر روزی چند باعتدال آمده بود روی بملال و اختلال آورد زیرا که نوذر در عهده تقسیم امور جمهور و دارائی سپاه و
رعیت [illegible] آمد و فرومایگان را تربیت نموده اعیان و اشراف را از نظر التفات بینداخت از این جهت
ارکان مملکت و اعاظم دولت گردن از طوق اطاعت پیچیدند و این خبر بترکستان رسید پشنگ که از احفاد تور بن فریدون
بود پسر خود افراسیاب را طلبیده فرمود که اکنون وقت آن آمد که کینه تور از اولاد منوچهر خواسته [illegible] با لشکری آراسته
و دلیران [illegible] نظم همه زره پوش و شمشیر دست و تیر انگشت * همه سینه بکین دیو بند
تیر شکار * عزیمت ایران را مصمم سازی [illegible] نوذر [illegible] افراسیاب با سپاهی بعدد مور و جولات پیل مانند دریای
نیل از آب جیحون عبور نمود و چون نوذر را از توجه او خبر شد قاصدی نزد سام ابن نریمان فرستاد و توجه خصم و
مخالفت اعیان ایران جهان پهلوان را خبر داد و جهان پهلوان بپایه سریر نوذر آمده اکابر و اشراف استقبال نمودند و سام
[illegible] نموده از مخالفت صاحب تاج و سریر تهدید نمود و ایرانیان در جواب گفتند که تا این غایت اطاعت
بجهت [illegible] منوچهر نموده ایم و الا نوذر قابلیت ریاست قریه را ندارد تا بهر پادشاهی که نظام کلی است چه رسد اکنون مکنون
ضمیر آنست که همه باتفاق در خدمت تو کمر بندیم [illegible] و سپاه و رعیت [illegible]
[illegible] بجانب خوشدل و مسرور گردند سام از قبول این معنی اعراض نموده گفت اگر زالی [illegible] از خاندان منوچهر
کمر خدمت و رعایت منوچهر و حقوق او بجهت آن [illegible] کمر بندم آنگاه نزد نوذر رفته پادشاه و سام را تعظیم و احترام نمود
و خود بر تخت نشانید و سام نوذر را نصیحت کرده او را از ارتکاب امور نالایق منع فرموده نوذر نصایح جهان پهلوان
بسمع رضا استماع نمود و سام خللها که در امور ملکی راه یافته بود باصلاح آورده و احوال مملکت استقامت یافت در این اثنا
سام بجهت ترتیب سپاه و دسته لشکر بجانب سیستان رفته نوذر را نیز [illegible] لشکر [illegible] گردید تا با
افراسیاب محاربه نماید و چون جهان پهلوان بسیستان شتافت باد کبر و [illegible] در احوال مملکت نوذر راه یافته [illegible]
بملک ایران درآمد مقارن حال سام ابن نریمان بجهان جاودانی خرامید و نوذر از وصول افراسیاب آگاهی یافته
بدهستان آمد و چون تلاقی فریقین اتفاق افتاد و حرب [illegible] و تسویه صفوف دست داد اول بارمان که از سپاه ترکان
بیرون آمد [illegible] قباد [illegible] که برادر بزرگ قارن بود [illegible]
[illegible] بارمان [illegible] آن جهان نهاد قارن [illegible] مردم خود را جمع نموده بیکبار حمله آوردند و
خلق کثیر از جانبین بقتل رسیدند و چون نوذر [illegible] احوال خویش مشاهده نمود فرمان داد تا قارن

و بنه و اعیان سپاه را در حصارهای محکم برده از قلاع فارس و قارن بصوب فارس شتافته افراسیاب ازین حال آگاه شده
لشکری از عقب قارن فرستاده تا آن بنه‌ها را باز گرداند چون اعیان سپاه شنیدند که افراسیاب فوجی از لشکر عقب کوچ
و بنه ایشان فرستاده از خوف اندیشیده بکمال اخلاص در پیش [illegible] عزیمت فارس نموده با نوذر گفتند که التماس ما آنکه
زنان و حیوان شیرخوار از حصار دهستان بیرون نیاید و سپاه افراسیاب [illegible] رسید جنگ در پیوستند و قارن تیغ
جلادت آخته شیروییه را که سردار سپاه بود با اکثر اتباع بخاک هلاک انداخت درین اثنا [illegible] که بر کرار
که به ترتیب نوذر [illegible] بود [illegible] گشته [illegible] که صلاح پادشاه در آنست که او نیز بصوب فارس حرکت نماید
و بنه را در [illegible] مستحکم [illegible] قرار [illegible] کرد [illegible] در حصار [illegible] رسید و نوذر از حصار با چهار هزار سوار
افراسیاب خبر شده [illegible] او شتافته او را [illegible] و بعد از کوشش و کشش [illegible] نوذر را
با هزار سوار [illegible] اسیر و دستگیر گردانیده و چون خبر قتل [illegible] که [illegible] گردانیدن کوچ ایرانیان رفته بود
رسید بقتل نوذر فرمان داد و چون خواست که مجموع اسیران را بقتل آورد برادرش اغریرث شفیع شده اسیران را
در قلعه ساری محبوس ساخته اغریرث را بطبرستان والی گردانید و خود بری رفته بر تخت نشست و دست ظلم و بیداد دراز
قحط و غلا علاوه آن ظلم شد و مدت دوازده سال که ممالک ایران در تصرف افراسیاب بود خرابی تمام باحوال ایران راه یافت
و اعیان ایران روی بزابل نهاده جمعیتی کردند و اغریرث با اسیران گفت برادرم از اجتماع ایرانیان آگاه شده
شما را بکشد و بیم که من در [illegible] شما [illegible] و نامه بزال نویسید تا [illegible] سپاهی [illegible] بفرستد
و من بوصول لشکر متمسک گشته ولایت را گذارم [illegible] در خلاص شما بهانه [illegible] چون مکتوب اسیران
بزال رسید [illegible] را بصوب [illegible] فرستاده اغریرث [illegible] اسیران را رها کرده [illegible] برادر رفت [illegible] افراسیاب
بجهت [illegible] ایرانیان متهم [illegible] بقتل رسانید و زال [illegible] خبر [illegible] شنیده [illegible] لشکر [illegible] افراسیاب کشیده
و افراسیاب نیز متوجه او گشته هر دو لشکر در برابر یکدیگر فرود آمده چنانچه [illegible]
و بسبب قحط [illegible] آدمی و چهارپایان بسیار تلف میگشتند درین اثنا ایرانیان [illegible] که سریر سلطنت [illegible]
[illegible] نظم [illegible] پادشه چون
[illegible]
[illegible] ایشان پیغام داده [illegible]
و خرمی [illegible] اگر صلاح باشد روزی چند جاده مصالحه مسلوک داریم [illegible]

که [illegible] و این رایت [illegible] افراخته شده سرفرود آورد افراسیاب بمصالحه راضی شده بجهت علف
بطبرستان رفته و معاودی بجهت اتمام امر مصالحه معین ساخت و چون زو بن طهماسب بر سریر سلطنت نشست جهان معمور شده
و بارانهای متعاقب آمده قحط و غلا بارزانی و فراوانی مبدل گشت **ذکر فاصله میان ایران و توران** چون موعد مصالحه
رسید جمعی از خردمندان خیراندیش بران قرار دادند که آرش تیری از سر کوه دماوند بیندازد و در هر موضع که تیر
بر زمین آمده فاصله میان هر دو مملکت آنجا باشد و آرش در روی [illegible] بود در علم سحر [illegible] ماهر بود از چوب [illegible] تیری
ساخت مجوف [illegible] که او را بطریقی پرورده بود بران تیر نصب کرد و جوف تیر را [illegible]
پادشاهان [illegible] و آرش بقله جبل برآمده هنگام طلوع نیر اعظم آن تیر را در کمان کرده در مقابل
آفتاب بینداخت آن تیر از صبح تا وقت زوال حرکت کرده [illegible] بر زمین آمده و چون آفتاب
بایستادی [illegible] دست آدمی این تیر [illegible] که در آن ترتیب کرده بودند از زمین برخاسته در روی
هوا حرکت می‌کرد تا وقت غروب آفتاب در موضعی که قرب [illegible] بود فرود آمده و اتفاقا جمعی از جانب
هر دو پادشاه رفته تیر را آورده نزد افراسیاب گواهی دادند که بکدام موضع رسیده بود افراسیاب باین معنی راضی
شده روی بماوراءالنهر نهاد و بعضی از مورخان این قصه را در زمان منوچهر نوشته‌اند بالجمله در ایام زو بن
طهماسب خلایق در مهد امن و راحت آسوده بودند اما روزگار دولت او مانند فصل گل اندک بقا بود و زیاده بر
پنجاه سال سلطنت کرد که قضای بزم عیشش [illegible] **نظم** روزی دو سه شد گل خوش شگفت ؛ و [illegible]
همه گلشن باد برد بعد از فوت او بگرشاسب برادرزاده‌اش منتقل شده مدتی سلطنت کرده او نیز بعالم بقا شتافت
ذکر طبقه دوم از ملوک عجم که ایشان را کیان خوانند و اول طبقه بعد از وفات گرشاسف که برادرزاده زو بن طهماسب
بود مدتی دیگر تخت ایران از پادشاه خالی ماند اعیان مملکت بمشورت زال کیقباد را که از احفاد منوچهر بود بایران
آورده بر تخت نشاندند و چون درین ایام بسمع افراسیاب رسیده بود که سریر سلطنت ایران از وجود صاحب شوکتی
خالی است لشکری فراهم آورده بار دیگر بعزم تسخیر ایران کمر بست **نظم** ز آب آمو گذشت آمد [illegible] ؛ و [illegible]
کهنه رستاخیز ؛ و چون خبر توجه او بزال رسید بغایت خشمناک گشته باحضار سپاه فرمان داده و بعد از اجتماع
لشکر بزبان آورد که حمایت مملکت ایران و رعایت حال سپاه و رعیت مفوض برای من بود و اکنون من پیر گشته لیکن
پسرم رستم جوانیست نورسیده منصب خود را بدو تفویض نمودم بعد ازین در سوانح امور از رای و درایت او استعانت باید
و در شدائد و مصائب از قوت بازوی او استمداد جوید اما هیچ مرکبی تاب سواری او ندارد و اگر کسی از شما [illegible]

لایق سواری او بوده باشد لطف فرماید که من رخش بسیار دارم و او را از زر و سیم بی نیاز گردانم اعیان ایران گفتند
جان و سر و مال ما فدای او باد جان ازو دریغ نداریم اسب چیست گله داران زابل قریب پنجاه هزار اسب بنظر
رستم رسانیدند و هیچکدام مقبول نیفتاد ناگاه مادیانی که کره کمیت همراه داشت بنظر رستم درآمد و آن کره بود نیز
رخش قمر سرین تیز گام و چون آتش آفتاب زیبا شکل و خوش اندام **نظم** خورشید شکل عقد سبیل ستاره چشم
گردون نورد و باد به پا و ابر ابر * چون وهم تیزپا و چو حس تیز آگهی * چون عقل دوربین و چو اندیشه پرحذر
چون رخش را بگوش کمند اسیر کرد * بس بر زبان وی آید بیاختر * و صورت آن کره رستم را بخنک آورده از نگاه بانان رخش
کرد این اسب از کیست گفتند که این کره را رخش رستم نام نهاده ایم و او را رخش می خوانیم و تا این زمان هیچکس نتوانست که رخت
بر پشت او نهد پس رستم اسب را بکمند گرفته زین زرین و لجام نقش بر او بست و زال و رستم با سپاه زابل بکیقباد پیوسته پادشاه
در جمال رستم خیره بماند و در تعظیم و تکریم زال دقیقه نامرعی نگذاشت و بقول صاحب شاهنامه زال رستم را بطلب کیقباد بالبرز
کوه فرستاد و رستم کیقباد را بلشکرگاه رسانید و چون افراسیاب قریب بلشکرگاه ایران رسید هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف کشیدند رستم
گرز سام را بر دوش گرفته خود را بقلب لشکر توران زد و صفوف سپاه را مانند تار عنکبوت از هم گسسته خود را باو افراسیاب
رسانیده و شاه ترکان را از زین ربوده و با پلنگ در گردش کرده بجانب سپاه خویش روان گشت و دلیران ایران
معنی خبر یافته امرا و اشراف بجانب رستم آمده زبان بتهنیت گشودند و رستم با ایشان مشغول شد و افراسیاب فرصت یافته خود را از بند
خلاص ساخته و یکی از ترکان رستم را در کمند بسته و خویش را بمیان ترکان انداخت و رستم از کشته اکثر ترکان بنظر پادشاه
جهان رسانید و چون دید که حال چنین بغایت منفعل شده و بزبان آورد **نظم** چرا اگر کاوش دست خویش *
چرا تنگ نگرفتمش زیر کش * کیقباد زبان بنوازش گشوده گفت فتح امروز بقوت بازوی تو بود و صلاح در این بود که افراسیاب
در دست تو کشته نگردد چه منوچهر که دست بخون امام خویش کشیده والد و چندین فتنه روی نمود اگر افراسیاب بر دست
تو کشته شدی شورش موفور صعود یافتی و افراسیاب از بیم رستم در جوف لیل گریزان شده بماوراءالنهر رفت و مدت
سلطنت کیقباد صد سال بود **ذکر سلطنت کیکاوس** و او پادشاهی متلون الطبع مختلف العزم و متردد الرای بود و در امور
ملکی بغایت تعجیل نمودی و در غرایات ثبات و تانی نداشتی و باستصواب طوس و گودرز بلخ را دار الملک ساخت و ایران
بسبب ملک داران از هجوم ترکان محفوظ ماند و کیکاوس در مبدء سلطنت هوس تسخیر دیار شام و یمن کرده که فردوسی
آن مقصد را بمازندران تعبیر کرده بعد از طی مسافت چون بدان حوالی فرود آمد ذوالاذعار ملک یمن بجنگ پیش رفته
چون شوکت کاوس را مشاهده نمود با او مصالحه کرده مقرر ساخت که هزار هزار مثقال طلا و هزار اسب تازی تسلیم نماید و دختر

ذوالاذعار را که فارسیان سودابه گویند و بعربی او را شعری یمانی میخوانند در حباله نکاح او درآورده و پنهان صداق مؤکد
پیدا شده و ذوالاذعار پادشاه و امرای فارس را بضیافت طلبیده بمهمانداری داده و مجموع را گرفته در بند کرد و کیکاوس را
گرفته در چاهی محبوس ساخته خواست که سودابه را بشهر خود درآورد دختر موی و روی خود را کنده بمفارقت شوهر رضا نداد
و این خبر بایران رسیده رستم زال با دوازده هزار سوار بصوب یمن شتافت ذوالاذعار نوبتی دیگر با رستم محاربه نموده تاب نیاورد
که روباه را تاب طاقت و مقاومت صدمه شیر نیست لاجرم خایف شده بتقدیم صلح پیش رفته مشروط بآنکه پادشاه و لشکر را
با آنچه از ایشان گرفته تسلیم نماید و تمهید صلح در داده ملک یمن بعد از تسلیم اموال سودابه را با هزار کنیزک در صحبت کیکاوس
روان کرد **حکایت** آورده اند که کیکاوس را پسری بود سیاوخش نام از منکوحه غیر سودابه در حجر تربیت رستم زابلی بود
چون شاهزاده بسن رشد رسید پادشاه او را طلبیده رستم شاهزاده را بپایه سریر اعلی داشت و کیکاوس پسر را دیده چنان
شیفته جمال او گشت که فوق آن تصور نبود و سیاوخش صباحت و ملاحت را باهم جمع داشت و در آن روزگار حسن
و جمال او مثل زدندی و چون سودابه از حال سیاوخش خبر یافت از کیکاوس التماس نمود که پسر را بحرم فرستد تا لحظه
شاهد جمال او بهره حاصل سازد و کیکاوس سیاوخش را بشبستان فرستاده چون سودابه را نظر بر او افتاد در نگاه اول
دل بباد داد **بیت** از یک نگاه خرمن صبرم بباد رفت * ای وای اگر نگاه دگر سوی من کند * و در همان مجلس با اشارات
و حرکات چنان کرد که شاهزاده را بر ما فی الضمیر او اطلاع حاصل شد بنابرین در حرم زیاده توقف ننموده نوبتی دیگر سودابه او را
بهانه در حرم طلبیده و چون خواست که ما فی الضمیر خود را از قوه بفعل آورد شاهزاده را پاکی طینت از آن حرکت منع
آمده دست رد بر سینه سودابه زده از حرم بیرون آمد سودابه چون دید که تیر تدبیر او بر دل چون فولاد او کارگر نمی آید
اندیشه کرد که مبادا افشای این راز او پردازد بنابرین فریاد و فغان بر مهد تکان رسانید و شهریار ایران بحرم رفته
از سبب آن وحشت سؤال نمود سودابه گفت که سیاوخش قصد آن کرد که با من درآویزد و چو شیر بشکر درآمیزد چون او را
از آن حرکت قبیح منع کردم روی مرا خراشیده و پیراهنم دریده از حرم بیرون دوید کاوس از استماع این خبر پریشان
خاطر گشته سیاوخش را طلبیده گفت از تو چنین غریب بمن رسانیده اند اگرچه میدانم که تو بجرم [illegible] ازین عیب بری
لیکن تو را تهمتی عظیم ساخته اند باید که صورت راستی را بآینه ضمیر من جلوه دهی **نظم** براستی آور که شوی رستگار *
راستی از تو ظفر از کردگار * سیاوخش صورت واقعه را براستی تقریر کرده کیکاوس بسخن سودابه التفات نکرده پسر را
در خفای آن حرکت وصیت نموده گفت این صورت بکه نگوئی که پشیمانم که ترا بحرم فرستادم و چون سودابه دید که سخنان
شوهر او بر خویش حسنت سیاوخش کارگر نیفتاد زنی حامله را که بحرم آمده شد بود مبلغی زر داد تا نوعی کند که جنین

وی ساقط گردد آن عورت داروی خورده و دو بچه یکبار از وی بیفتاد و سودابه در جوف لیل در بستر افتاده فریاد و فغان
برکشید و کیکاوس از خواب برآمده پرسید که باعث پر شورش چیست جواب دادند که سودابه را حمل بوده و بواسطه حرکت
سیاوش و مقاومت نمودن با وی جنین ساقط گشته کاوس بر بالین سودابه رفته گریان آن دو بچه را در طشت زرین که انداخته
بنظر شهریار عدالت شعار رسانیدند و کاوس را از مشاهده آن حالت نسبت به سیاوش تنگی در دل افتاده بحضار منجمان فرمان
داده و صورت حال را با ایشان درمیان آورده فرمود که استنباط نماید که این بچه از تخم سودابه و صلب من منفصل گشته یا نه
نومی و کرامات منجمان بعد از ملاحظه اوضاع اختران و مشاهده دقایق کواکب همگنان اظهار بر زبان آوردند که از قواعد
نجوم بوضوح می پیوندد که این دو بچه نظم نه از پشت شاهند و از این زنند ز پشت کسی دیگر نیستند آنگاه ایشان را دام
که مادر این دو بچه زنی است اهرمن صفت و ملازمان بارگاه سلطنت به پیدا ساختن آن عورت مامور شدند و او را بعد از
تفتیش و تفحص پیدا ساخته بخدمت شهریار آوردند و بعد از تهدید و تخویف اقرار نمود که این دو بچه از منند سودابه آغاز
زاری کرده گفت این زن را بزر فریب داده اند یا از بیم زجر و ستم چنین تهمتی بخود می بندد و دانستم که در حق من روا داری
پادشاه آنست که از سر جان وفا نا گذشته و خدمت تو را اختیار کرده ام و موافقت و مرافقت رضای حضرت
و مفارقت پدر گزیده ام و با وجود طلبی چنین که بر من رفته مرا تصدیق نمیکنی کیکاوس علما را طلبیده با ایشان در غه مشورت کرده
اجتماع گفتند که این محاکمه را جز آتش نتواند کرد صلاح چنان می نماید که آتشی عظیم را فروزیم و هر دو را تکلیف کنی تا از آن
آتش بگذرند هر که گناهکار و کاذب باشد خاکستر او بر باد رود کاوس این سخن شنید کیکاوس این هیچ علم نموده فرمود تا
آتشی بلند افروختند و در آن میان آن که گفته به سیاوش و سودابه گفت برخیزید و قدم در آتش نهید تا صادق و کاذب
متمیز گردد سودابه گفت من گواه خود گذرانیده ام و حجت خویش تمام نموده ام اکنون وقت آنست که سیاوش حجت خود ظاهر نماید
و با قامت برهان خویش پردازد کاوس با پسر گفت اگر امری از تو صادر شده استغفار کن و دست در حبل المتین توبه زن
زن که این معنی بهتر از آن باشد که دست بر آتش بازی و خود را فضیحت سازی و اگر پاکی زبان مردم را از خود کوتاه ساز
و سیاوش جامهای سفید پوشیده و بر اسبی سوار شده در آن دریای آتش غوطه خورده از جانب دیگر با حال سلامت
بیرون رفت و کاوس بجمال او مشتاق بود از روی تعجب گفت مصرع ازین دریای آتش چون گذشتی و حمل نمود
به سیاست سودابه فرمان داد و سیاوش در آن باب شفیع شده تا پادشاه از سر خون او درگذشت مقارن این حال
افراسیاب بلخ آمده عیش را بر اهل ایران تلخ ساخت کاوس خواست که بنفس خویش متوجه حرب او گردد
لیکن سیاوش پدر را التماس نمود که او را بدان خدمت نامزد فرماید چه از تهمت سودابه کوفته خاطر گردیده

بود کیکاوس التماس پسر را مبذول داشته خزانه و لشکر بدو سپرده و فرمان داده تا بسیستان رفته رستم را مصحوب
خویش سازد که هر دو باتفاق روی بحرب افراسیاب نهادند مقارن وصول سیاوش چند شب متعاقب شاه ترکان خوابهای
پریشان دیده خوفناک گشت و برادر خود گرسیوز را نزد رستم و سیاوش فرستاده و تحف و هدایای غیر محصور
ارسال داشته سخن صلح درمیان آورده و سیاوش در آن باب با رستم مشورت نمود تهمتن بصلح راضی شده بواسطه
گرسیوز با افراسیاب پیغام داد که وقتی صورت مصالحه در آینه مراد عکس پذیر گردد که آنچه از ولایت ایران گرفته او را
باز دهی و هر موضعی که بواسطه عبور لشکر تو خراب گشته معمور سازی و صد کس از اقربای خویش برسم نوا پیش ما فرستی و
افراسیاب مجموع شروط را قبول نموده بلکه همه را از قوه بفعل آورده سیاوش نیز از قبول مصالحه کس نزد افراسیاب فرستاد
شاه ترکان نیز از آن مصالحه مسرور گشته با ارکان دولت خود گفت که عاقبت کودک بمال فریفته شد و چون این سخن
مؤکد گشت سیاوش با رستم گفت این مهم بی فرمان کیکاوس ساخته گردد چه میترسم که بعد از اتمام امر صلح بر این قضیه
اطلاع یابد از ما برنجد رستم تحف و هدایای افراسیاب را نزد کاوس برده صورت حال باز گفت کیکاوس مضطرب گشته
گفت نشه گفت زود بنده در فراق افراسیاب فریفته شده و صد مجهول نغز که سر ایشان نزد هیچکس نیرزد از راه رسید رستم
وی اجماعت را نزد شاه فرستاده تا موقوف اجتماعات ز ... خوج کرد و کاوس فرمود دقیقه آنکه همین لحظه باز گرد
و تحف افراسیاب را بکنی و آن صد نفر را از دمی فرستی تا چوب دار را بوجه ایشان زینت دهیم یا تیغ بر ارواح ایشان
حکم سازم و لشکر بتوران برده از عمارت و زراعت ایشان نشان نگذاری رستم گفت اشهریارجهی که با جنگ گنند
با چگونه با ایشان محاربه نسیم و دیگر آنکه سیاوش عهدی کرده و پیمانی بسته و پسر و اقربای افراسیاب را بنوا گرفته شیخی
عهد با تو لوک و سلاطین نیست و نیز اگر سیاوش این سخن بشنود آزرده خاطر گردد کیکاوس گفت این همه بسبب خلق و تهاون
تو واقع گشت رستم گفت من آنچه صلاح دولت و مقتضای مملکت بود عرض کردم و اگر شهریار در این معنی اصرار خواهد دیگری را
نزد سیاوش فرستد تا این پیغام باو رساند که من این سخن را بدو نتوانم رسانید کاوس فرمود کفایت امور ملک منحصر بوجود
تو نیست نظم ایزد ز جهان بر گرفت عنایت ⁂ گر زنده بشد عمر و کنه کار کفایت ⁂ رستم آزرده خاطر
از مجلس برخاسته گفت تصور تو آنست که آنچه از وجود من صادر نباید از دیگران نیز صادر خواهد بود قطعه بیات
همی کی تواند بود نظم اگر مرا تو ندانی فلک بداند ⁂ که من کیم ز سر تیغ من چکار آید ⁂ بهر قرون و بهر
دوری چون منی نبود ⁂ بروز کار چو من کس بروزگار آید ⁂ آنگاه کاوس اشارت کرد که طوس نوذر این پیغام
بسیاوش رساند اگر سیاوش سر از فرمان پدر بتابد خزانه و لشکر بوی سپارد و طوس بلخ رسیده سیاوش

خزانه و لشکر بوی سپرده گفت که مردم افراسیاب را نبوسند هم زیرا که نمی‌خواهم سبب جمعی بگناه کشته گردند و خون ایشان
در گردن من بماند و ایشان را نزد افراسیاب فرستاده پیغام داد که تا او را اراده داده که از ترکستان گذشته بولایت کشمیر
رود افراسیاب درین باب با پیران ویسه که مشیر صاحب تدبیر و وزیر صاحب رای او بود مشورت نموده پیران افراسیاب را
بر تربیت سیاوش تحریص نموده افراسیاب نامه به سیاوش نوشته انواع تفقد بجای آورده تعهدات نموده التماس
قدوم سیاوش نموده گفت اگر آن فرزند باینجانب تشریف آورد در آنچه شرط مودت و محبت و وظیفه پدری و فرزندی
و مروت باشد درباره او بتقدیم رسانیده شود شاهزاده بترکستان رفته تحت افراسیاب انواع تعظیم و تکریم و احسان
اکرام و تبجیل نسبت به سیاوش بعمل آورده دختر خود را در حباله نکاح او در آورد و عاقبت بسعایت گرسیوز نسبت بوی
بدگمان شده آن همه دوستی و محبت بعداوت مبدل گشت و چون گمان نماید که آنچه گرسیوز میگوید مطابق نفس الامر است با او آن
باب با خود غرضی فاسد دارد و در وقتی که پیران بموضعی رفته غایب بود سیاوش را گرفته سرش را از تن برید نظم
گل بود شکفته در باغ عمر ؛ از آن پیش گل بود اندک بقا ؛ و شومی این حرکت فتنها روی نمود و خونها ریخته شهرها خراب شد
و افراسیاب از این فعل شنیع پشیمان گشته با برادر خود گرسیوز گفت تو مرا برین عمل اشارت دادی و میدانم که عاقبت کار بجای
خواهد رسید بیت چو بد کردی مباش ایمن ز آفات ؛ که واجب شد طبیعت را مکافات ؛ و چون این خبر بایران رسید
ناله و زاری و خروش و بیقراری از عامه خلایق برآمد و کیکاوس تاج شاهی بر زمین زده و خاک مصیبت بر سر کرده زبان
بمضمون این ابیات گویا ساخت نظم تا من ز درد او جگر درکشاده ام ؛ صد جوی خون ز دیده اختر گشاده ام ؛
تا برده باد غم ز سر من کلاه صبر ؛ شاید که من ز پای طلب بر کشاده ام ؛ و رستم ازین قضیه آگاه شده گریان و بریان
بجانب دار الملک کیکاوس شتافته و زبان سرزنش بروی وی گشاده بی رخصت او بحرم سرای سلطان در آمده سودابه را
بیرون آورده در برابر کاوس بدو نیم کرده و لشکرها جمع کرده بعزم محاربه افراسیاب متوجه ما وراء النهر شد و افراسیاب
نیز از وصول رستم آگاه شده باجتماع لشکر فرمان داده پسر خود را مقدمه الجیش لشکر کرده روانه ساخت چون رستم بلشکر
توران رسید در حمله اول سرخه پسر افراسیاب را با اکثر محاربان سپاه بر خاک هلاک انداخت و روز دیگر افراسیاب
بنفس خود رسیده متوجه حرب شد دیگهای مجادله بخون دلیران گردان شده زبان تیر پیغام مرگ بسمع مبارزان
میرسانید و سنان ابدار بسان جوهر عقل در درع گردان جای میساخت نظم نیزه‌ها در مغزها همچون خرد
مقر ؛ تیرها در سینه‌ها گشته روان همچو جان ؛ همچو برق اندر هوا و مغزها گشته حسام ؛ همچو باد اندر شمر در رها
رفته سنان ؛ حلقه بند حبل دریای حباب ان گلاب ؛ رشته دام قضا در دست قهاران فغان ؛ بعد از کشش

و کوشش بسیار افراسیاب آثار ضعف و انکسار و علامات هزیمت و فرار در چهره حال خود و لشکر خویش مشاهده نموده بدست
نامرادی عنان از معرکه برتافت بیت عنان برتافت ترک از بیم خنجر ؛ گریزان شد چو روباه از غضنفر ؛ و رستم
بر ولایات ما وراء النهر و ترکستان استیلا یافته آنچه ممکن و مقدور بود از قتل و غارت و خرابی شهرها و ولایات دقیقه‌ای
مرعی نگذاشت و بدار الملک افراسیاب رفته خزانه و اسباب او را بحیطه تصرف و ضبط در آورده بعد از مدتی که در آن
ولایت حکومت کرد اندیشید که کیکاوس بعقل و نفس ضعیف شده است شاید که افراسیاب از گوشه بیرون آید و فتنه
در ولایت ایران حادث گردد که تدارک آن دشوار باشد لاجرم مراجعت نموده خزاین افراسیاب را نزد کیکاوس برده دیگر
بشومی نقض عهد و خلاف پیمان متمادی اطراف جهان سرگردان بود ذکر ولادت کیخسرو و رسیدن او برتبه سلطنت
مورخان فصاحت شعار مرقوم خامه خبر نگار گردانیده‌اند که سیاوش قبل از قتل خویش شبی در عالم رؤیا دیده که دولت
بر افنا و اعدام او میگردد و چون بیدار شد دختر افراسیاب فرنگیس را که منکوحه او بود طلبیده گفت اراده ازل
متعلق باین شده که من بدست پدرت هلاک شوم و همچنین قصد قتل تو کند لیکن پیران این امر را مانع آید و چون من
محبت و اخلاص تو را نسبت بخود میدانم تو را ازین قضایای متعدده که وابسته بوقوع خواهد پیوست اخبار نمایم
اول آنکه حمل که داری اگر پسر باشد کیخسرو نام کن و در تربیت او غایت سعی و کوشش بجای آور و چون کیخسرو
ببلوغ رسد و به بلوغ طاقت آید با پسر خود با ایران رو و درین ولایت توقف منمای و چون کیخسرو در ایران
در تخت سلطنت نشیند او را اگذار آرام نگیرد تا کین مرا از افراسیاب بگیرد بالجمله چون افراسیاب سیاوش را بقتل آورد
بر حمل فرنگیس واقف شده خواست که نوعی نماید که جنین ساقط گردد و درین اثنا پیران ویسه از واقعه سیاوش
خبردار شده برباد پای زمین نوردی نشسته باندک مدتی بدرگاه افراسیاب رسیده مشاهده نمود که فرنگیس را
از حرم بیرون کشیده چوب بشکم او میزنند تا جنین ساقط هلاک گردد پیران خشمناک شده زبان بدشنام دربانان
گشاده ایشان را فرمود تا دست از فرنگیس بکشند و نزد افراسیاب رفته او را از ارتکاب این فعل شنیع
منع و ملامت کرده افراسیاب جواب داد که چون کاری ناصواب کرده‌ام این حمل را معدوم میخواهم که از تخم
سیاوش در جهان باقی نماند پیران گفت زینهار این خیال را از خاطر بیرون کن که اهل روزگار این معنی را بر قساوت
قلب تو حمل کنند و چون تو بقتل فرزند خود مبادرت نمایی دیگران را بر تو اعتماد نماند افراسیاب به سخن پیران
رام شده آتش او از گرمی نفس پیران فرو نشست و دختر را به پیران ویسه سپرده بعد از آنکه روزگاری
پسری از فرنگیس تولد نموده که آفتاب از رشک جمالش در نقاب سحاب متواری گشت و در صورت پدر

شاهی تمام داشت و پیران در خفای او میکوشید و از آشنا و بیگانه میپوشید تا روزی افراسیاب را احوال
یافته قصه ولادت کیخسرو را با او در میان آورده و افراسیاب قصد قتل او کرده پیران زبان بنصیحت او گشوده
ترکان نیز زبان آورد که مرا نیز شغف پری از این حرکت مانع است لیکن او را از مادر بستان و بشبانی بسپار
که او را در بیابان بپرورانند و با هیچ آشنایان نشو و نما یافته طبع ایشان را یاد گیرد شاید که از قضایای گذشته یاد نیارد

بیت: چه کار گذشته نیارد بیاد * زید شاد و ما نیز باشیم شاد

پیران بموجب فرموده عمل نموده بعد از
روزگاری پیران احوال او را از شبانان پرسید راعی گفت بی آنکه از کسی تعلیم گیرد از چوب تیر و کمان ساخته روباه
و خرگوش می افکند و فرزرگی از خویش می تابد پیران بحضار کیخسرو فرمان داده چوبان او را حاضر ساخت
و پیران شیفته جمال او گشته او را بخانه برده و بعد از چندگاه افراسیاب از احوال وی پرسیده او را نزد او
برده عرق ابوت افراسیاب از مشاهده جمال کیخسرو در حرکت آمده فرمود تا پیران او را با مادرش به سیاوش آباد
فرستد و چون ایشان بدان موضع رسیدند و خانه سیاوش را بدست آورده بفراغت روزگار میگذرانیدند
و در این حین مدت هفت سال بر ولایت ایران باران نبارید و قحطی عظیم روی نمود و گودرز شبی بخواب دید که
تا کیخسرو ابن سیاوش بایران نیاید حال این مملکت نیکو نشود و چون روز دیگر که صبح صادق از افق شرق طلوع
کرد گیو را که پسر گودرز که باصابت رای و ترشیح عقل و شجاعت موصوف بوده بتوران فرستاده تا کیخسرو را
بایران رساند و گیو هفت سال در آن دیار گشته آخر کار کیخسرو را در حین شکار کردن دیده بشناخت کیخسرو
نیز بنور فراست دانست که آن شخص گیو است او را پرسش کرم کرده و بخانه در برده همان شب فرنگیس و گیو
و کیخسرو با پایان هامون نورد سوار شده روی بایران نهادند روز دیگر اهل سیاوش آباد را خبر شده قاصدی
نزد افراسیاب فرستادند و از فرار ایشان او را آگاهی دادند افراسیاب جمعی را از عقب ایشان فرستاد
بعد از مدتی برگشته که بگرد ایشان نرسیدند و چون کیخسرو بکنار جیحون رسید بواسطه ممانعت ملاحان کشتی بایشان
و خوف رسیدن افراسیاب اسب در آب راندند و بسلامت بگذشتند و چون ایرانیان را خبر شد بجهت
استقبال فوج فوج باستقبال و تحمل رکاب ظفر انتساب مشرف گشتند و از قضیه سیاوش یاد آورده زار زار
بنالیدند و بشکرانه وصول شاهزاده روی بخاک بمالیدند و چون بدار الملک کاوس رسیدند کیخسرو بجد خود
رفته کاوس گریان شده او را بخت بدولت و عزت او را در پهلوی خود نشانند و بر ذاتی امرا و اعیان را بیعت
او امر فرمود و از حضرت احدیت و بارگاه صمدیت استیصال افراسیاب و جمیع اتراک را مسئلت مینمودند ابتوکل

ول

صاحب شاهنامه گفته کاوس خواست که فریبرز را بتخت سلطنت نشاند و گودرز زبان خواسته که کیخسرو را بر سریر سلطنت
متمکن گرداند عاقبت کاوس گفت که هر کس قلعه بهمن در اردبیل را فتح کند پادشاه او باشد و آخر آن قلعه بدست
کیخسرو مفتوح گشت و در امر سلطنت مستقل شد کیکاوس او را بمحاربه افراسیاب تحریض نموده کیخسرو چند نوبت لشکر
بتوران کشیده در نوبت آخر در صحرای خوارزم افراسیاب را شکستی رسید که دیگر مثل آن ندیده که دیگر جمع
آوری میسر نبود

بیت: در آن غوغا که تاج او را که بود * سری زد از میان کز تاج به بود *

و کیخسرو در عقب
افراسیاب بچین رفته خراج بران مملکت نهاده مجموع دیار ترکستان را تسخیر نمود و افراسیاب مدتی از خلایق تواری
پنهان کرده عاقبت در آذربایجان بتوسط زاهدی بدست کیخسرو گرفتار شد کیخسرو خواست که او را امان دهد
گودرز بر خصمت کیخسرو بضرب شمشیر افراسیاب اقدام نمود مدت ملک کیکاوس صد و پنجاه سال بود و زمان سلطنت
کیخسرو شصت سال بعد از قتل افراسیاب اندک روزگاری کیکاوس وفات یافت و فرمان کیخسرو در شرق
و غرب عالم نافذ گشت در این اثنا هوای انزوا و عزلت بر خاطر خسرو ایران استیلا یافته لهراسب را او
ساخته و خود روی در بیابان نهاده و دیگر کسی از وی نشان نداد

ذکر پادشاهی لهراسب

نبیره برادر کیکاوس
بود و چون بر مسند سلطنت نشست مستوفیان و صاحب دیوان نصب فرموده دفتر جمع و خرج ممالک
بر آنها ثبت کرد و سپاهیان را از رعایا جدا ساخته مراتب و درجه هر یک را تعیین فرموده بدین ترتیب مملکت
معمور و خلایق مرفه گشتند و لهراسب را دو پسر بود یکی گشتاسب و دیگری زریر اما گشتاسب بغایت شجاع و صاحب
رای و غیور بود و چون لهراسب فرزندان کیکاوس را بر اولاد خود ترجیح میداد گشتاسب از پدر آزرده خاطر شده
بولایت روم رفت و در آن اوان قیاصره را رسم چنان بود که چون دختران ایشان بسن رشد میرسیدند
محفلی ترتیب میدادند و دختر ترنجی بر دست گرفته بدان محفل میگذشته و هر که بدان محفل در نظرش مستحسن مینمود ترنج را
بجانب او می افکند و آن شخص داماد قیصر میشد و در ایامی که گشتاسب در روم بود محفلی چنین دست داده
گشتاسب در آن محفل در آمده تا زمانی خویش را بتفرج مشغول داشته غم غربت را فراموش کند کتایون دختر قیصر
بآن مجلس شتافته نظرش بر او افتاده و در حسن قامت و لطافت رخسار و تناسب اعضای گشتاسب در نظرش
خوش آمده سلطان محبتش را در سراپرده دل فرود آورده عنان اختیار را از دست داده ترنج را بجانب گشتاسب انداخت
و چون در آن ولایت کسی گشتاسب را نمیشناخت قیصر از دختر رنجیده فرمود که بهمان جامه که در بر داشت
او را بشوهر تسلیم کردند و چون دختر را بگشتاسب دادند با دختر گفت تو با ناز و نعیم خو کرده و در حجره سلطنت

من امروز چیزی دیگر ندارم مصلحت چنان مینماید که ترک این عزیمت کنی دختر قیصر جواب داد که من خدمت ترا بمال و اسباب
گزیده ام و جهت رو[illegible] بر فراغت جسم اختیار کرده ام و دست گشتاسب را گرفته بحجره در آمد و گردن بندی از جواهر
ثمین که در گردن داشت بیرون آورده بگشتاسب داد تا از فروخته اسباب معیشت مهیا نماید و موضعی در اطراف
شهر اختیار کرده در آنجا ساکن شدند و گشتاسب هر روزه بشکار رفته و شکار بسیار می انداخت و مردم اسب
تازیش و تیراندازیش او را ملاحظه نموده صورت حال را بعرض قیصر رسانیدند و قیصر داماد خود را طلب فرموده بامتحان او پرداخت
او را بهمه فنی کامل دید و در یافت لاجرم زبان بمعذرت گشوده از نام و نسب وی استفسار نمود و در آن باب مبالغه
بسیار بجای آورد گشتاسب نام و نسب خویش را پنهان کرد و قیصر خرم و مسرور گشته دختر خود را طلب نموده و شرایط احسان
با وی بجا آورده بگشتاسب گفت که دل خوش دار که من ترا بملک موروث رسانم و مملکت ایران را بتصرف تو
در آورم و هم در آن ولا قیصر رسولی نزد لهراسب فرستاده پیغامهای خشونت آمیز بزبان رانده نامه در قلم آورد مضمون آنکه
هر سال مبلغی زر و مال بر سبیل خراج از من می ستانی و تو استحقاق آن نداری که از چو منی خراج ستانی اگر آنچه
درین مدت که گرفته بازدهی فهو المطلوب و الا محاربه را آماده باش چون نامه بلهراسب رسید دانست که قیصر بی موجبی برین
جرات اقدام نتواند کرد لاجرم زبان بجواب نگشوده رسول را اعزاز و اکرام نموده و یکی از اعیان [illegible] و شخص را در خلوت
طلبیده با او گفت که رسول را تقیه های لا طایل [illegible] در وقتی که دانی عنان خویش داری از دست [illegible]
از وی معلوم کن که باعث برین رسالت چیست و سبب این جرات و جلادت باستظهار کیست آن شخص بموجب فرموده
عمل نموده از رسول صورت واقعه را استعلام نمود بشاه ایران حکایت را تقریر کرد لهراسب مصلحت چنان دید که ملک را به پسر
رشید سپارد پس پسر کهتر خود زریر را برسالت نزد گشتاسب فرستاده پیغام داد که من ملک و سلطنت [illegible]
مملکت را از تو دریغ نمیداشتم لیکن چون تو هنوز بتجارب روزگار مهذب نگشته بودی و گرم و سرد روزگار را
نچشیده در تسلیم ملک و سلطنت از تو دریغ میداشتم تو توقف نمیکردی اکنون که بدین خصال حمیده آراسته شدی
باید که بر سبیل تعجیل باز آیی که تاج و تخت منتظر تواند و زریر بروم رفته پیغام پدر به برادر رسانید گشتاسب متوجه ایران
شده و قیصر دختر خود را با تجملی که دیده گردون پیر شبیه و نظیر آن ندیده بود همراه او ساخته و گشتاسب بایران رسید
لهراسب تخت و ملک را بوی واگذاشته به بلخ رفت و مدت سلطنت لهراسب صد و بیست سال بود والله اعلم

ذکر گشتاسب بن لهراسب

گشتاسب پادشاهی عالیقدر و بلند همت بود و اول خطایی که از او صادر شد آن بود که دین زردشت
قبول کرده صورت قضیه آنکه زردشت مردی بود از فلسطین که مدتها خدمت یکی از انبیای بنی اسرائیل نموده بود

و علوم غریبه را یاد گرفته بود و آن نبی بسببی از وی رنجیده او را بد دعایی کرد زردشت ابرص شده از وطن
هجرت نموده باذربایجان رفت و دعوی نبوت کرد و بعلم شعبده امری چند در نهایت عجایب و غرایب بمردم نمود
آنها را معجزه خود نام کرد از آنجمله گویند که برستان خشته تا یک رطل روی را گرم کرده بر سینه او ریختند و آهن روی
بر سینه او دانه دانه فسرده میشد و هیچ ضرری بوی نرسیده و دیگر آتشی در دست داشت و نمیسوخت و بدست
هر کس که آتش را میداد نمیسوخت و بروایت صاحب جامع الحکایات چون مهم گشتاسب ضعیف گشته امرا اطاعت او را
نمودند بجهت آنکه لهراسب از او آزرده خاطر بود خواست که مهم خویش را باعانت زردشت و متابعان او تقویت دهد
لاجرم آن دین او را رواج داده قاصدی نزد ارجاسب پادشاه توران فرستاده او را بمتابعت دین مجوس دعوت
نموده ارجاسب از این معنی آزرده خاطر شده بسپاه گران متوجه تخریب بلاد ایران شده گشتاسب از توجه او خبر
یافته او را استقبال نمود و درین اثنا زردشت بدست شخصی از اهل فارس [illegible] بقتل رسید و گشتاسب جاماسب
برادر خود را بجای او نشانده و جاماسب در اکثر فنون عالم بود خصوص در علم نجوم که سرآمد روزگار خود بود [illegible]
در اثنای راه گشتاسب از وی سؤال نمود که مآل این کار که ما در پیش داریم بچگونه خواهد بود جاماسب متفکر شده
سر در پیش افگند بعد از لحظه سر بر آورده گفت کاش این سخن از کسی که چون من منتهی علم نجوم است گشتاسب از سبب
این سخن پرسیده جاماسب گفت در این حرب اکثر برادران و فرزندان و اقارب و عشایر پادشاه طعمه شمشیر تیز
دشمن و [illegible] سنان خونریز گردند اما عاقبت خصم منهزم و منهدم گردد و ظفر شهریار را باشد چون گشتاسب [illegible]
نداشت توکل بر عنایت ازلی کرده بمحاربه ارجاسب شتافت چون تسویه صفوف نموده مبارزان از طرفین [illegible]
آمده آواز کوس پیام اجل بگوش عافیت طلبان میرسانید و خیاط قضا بسوزن تیر جوشن جامه جان پر دلان میدوخت
و بمقراض سیوف پیراهن بقای چابک سواران چاک میکرد **نظم** [illegible] ✽ [illegible]
[illegible] میان چو ناردان ✽ [illegible] ✽ [illegible] بر زعفران ✽ و آن
روز در میان معرکه سی و پنج پسر گشتاسب و شش نفر از امرای ایران را سر بریدند و اسفندیار از ضرب شمشیر آبدار آتش بار
خرمن [illegible] وجود مبارزان را بباد فنا بر داد و جهان روشن در چشم ترکان تیره و تار گردانید ارجاسب روی
از معرکه برتافته و سپاه ایران مظفر و منصور با فرح و سرور باز گشتند و گشتاسب در بلخ ساکن شده اسفندیار را
بعراق فرستاد هوس سلطنت بر ضمیرش استیلا یافت و اندیشه خلع پدر کرده ارباب اخبار گشتاسب را از عزیمت
پسر آگاه ساختند گشتاسب جاماسب را بطلب اسفندیار فرستاد اسفندیار اطاعت کرده چون بجای پدر رسید گشتاسب

باعانت متابعان زردشت بترویج
دین وی نمود باین تدبیر لشکر [illegible] بسیار
شدند و مهم گشتاسب قرار یافت اما قول بعضی
از مورخان [illegible]
کرده برادر شاه [illegible] بعضی [illegible]
باطاعت او رغبت نمود بجهت [illegible]
ممالک ایران فتح یافت [illegible]

و اسفندیار [illegible] آمده

رسید مقید گشت و در یکی از قلاع حصین محبوس کرده و گشتاسب چون پسر را بقلعه فرستاده خود به بستان رفته
چون خبر حبس اسفندیار به ارجاسب رسید فرصت غنیمت دانسته با سپاهی جرار از آب جیحون عبور نموده متوجه بلخ شد
و لهراسب پیر که در بلخ بعبادت مشغول بود حشری فراهم آورده بمدافعه ارجاسب شتافته و در آن پیری صد مبارز نامدار
از پشت زین بزخم نیزه بر زمین انداخته و چون هوا گرم شد از تشنگی بیتاب شده پس از گرز جدا کرده بر زمین
افتاد و یکی از مبارزان ابرتوش رسیده ریش سفید آن شهریار پیر را چون ارغوان رنگ ساخت و ارجاسب ببلخ در آمده آتش در آبادانیها
خراب ساخت و هشتاد نفر هیربدان مجوس را بر دار کشید و آتش زردشتی را که مجوسان منطفی گردانید و خزاین گشتاسب
غارت کرده دختران او را اسیر ساخته بترکستان برد و گشتاسب ازین حادثه آگاهی یافته باستقبال ارجاسب شتافت
و کارزاری میان لشکرین روی نموده که دیده گردون مثل آن ندیده بود و روز دیگر چون خطیب شمشیر بر منبر قاطع اجل
آغاز کرد و اکثر پسران گشتاسب و بسیاری از مبارزان ایران عرضه تیغ و هدف تیر گشتند و گشتاسب مجال قرار ندید
روی بفرار نهاده و بکوهی بلند تحصن نموده و جاماسب را نزد اسفندیار فرستاد و زبان بتمهید معذرت گشوده او را باستمالت
نوید داده همراه بیاورد و گشت اسفندیار از قبول آن ابا و امتناع نموده عاقبت بنصیحت جاماسب دلش نرم گشته
سر رضا بجنبانید و چون آهنگر بجهة برداشتن قید و طلب رسید و بوقت در آمد شاهزاده بزور بازوان قیدهای فولاد
چون تار عنکبوت از هم گسسته از قلعه قدم بیرون نهاد و بخدمت پدر شتافته منظور نظر التفات و مهربانی گشت
و آنشب باستراحت پرداخته روز دیگر چون سیل روان وارده های جان ازان کوه فرود آمده بباد حمله آتش در خرمن
عمار ترک زد و بآب تیغ چشمه حیات تورانیان را بخاک تیره ساخت و ارجاسب گسسته عنان شکسته رکاب روی براه
گریز نهاده اسفندیار با فتح و نصرت عنان بازگشت و دولت همرکاب روی بخدمت پدر نهاده و گشتاسب
او را در کنار گرفته نوازش نموده و زبان روزگار پادشاه را این خطاب مخاطب ساخت **نظم** هر را که اینچنین
فرزند است * بهر درکه اینچنان پسر است * اقبالش در آستین قبا است * ماه تابش بر آستان در است
و بعد از فتح نامدار اسفندیار طالب وعده گشتاسب گشته گشتاسب بهانه دیگر پیش آورده گفت روا باشد که
تو فرمانده جهان باشی و خواهران تو در دست ارجاسب اسیر باشند ازین سخن عرق حمیت و غیرت اسفندیار
در حرکت آمده با دوازده هزار سوار نامدار از لشکریان اختیار نموده روی بتوران نهاد و [illegible]
غلت محو نماند که قصه هفتخوان که بعضی از مورخان در مصنفات خویش آورده اند از موضوعات عجم است و عقل
سلیم داند که از ایران به هیچ راهی که در مدت هفت روز بفضای ترکستان نمی توان رفت نیز باران

قلم مشکین رقم پارادان جرأت کرده میگوید که اسفندیار با آن سپاه چون بحوالی روئین دژ رسید فارغ از طریق معهود
پیچیده از طریق غیر مسلوک متوجه ترکستان شد و شب همه شب طی مسافت مینمود و روز در شعاب وادی پنهان
میگشت و هرکرا در راه میدید بقتل میرسانید تا کسی خبر توجه او را بارجاسب نرساند و چون بروئین دژ که دارالملک
ارجاسب بود نزول نمود خزانه و سپاه را به برادر خود پشوتن سپرده فرمود که در دره فرود آمده دیده بان بهر طرف
فرستاده نوعی نماید که کسی از احوال او وقوف نیابد و هرکرا در آن حوالی ببیند بقتل آورند و در شبی که از جانب حصار
روشنی آتش بینند بقدم محاربه نزدیک شهر آیند و خود خویش را بهیأت تجار با اموال بسیار بشهر درآمده تحف
و هدایای بسیار نزد ارجاسب برده و ارجاسب او را نوازش نموده در موضعی فرود آورد که قرب بقصر سلطنت بود
و چون شب در آمد اسفندیار آتش بسیار بر بام خانه خود برافروخت و پشوتن چون روشنی آتش از جانب شهر دید سوار
شده ایلغار کرده بنیم شب گذشته بدر حصار رسیده آتش بدر حصار زد و ترکان از لشکر بیگانه آگاهی یافته پای مقاومت
و ممانعت بیرون نهادند تا خصم را از شهر دور کنند اسفندیار صدای گیرودار از بیرون شنیده صد و پنجاه مبارز
نامدار که بجای امتعه در صندوقها گذاشته بشهر در آورده بود بیرون آورده بشتاق روی بقصر ارجاسب روان
شدند و هرکرا میدیدند میکشتند و ترکان از درون و بیرون شهر نعره دلیران و صدای گیرودار پهلوانان
شنیده پراکنده شدند و اسفندیار در قصر ارجاسب رسیده حارسان و محافظان را طعمه نهنگ شمشیر خون آشام
ساخت و بیگانه قدم در حرم نهاده و ارجاسب را بر تخت خسته یافت سرش را از مرکب بدن جدا ساخته متوجه دروازه
شد و ابواب شهر را مفتوح گردانیده و لشکر ایران بدار الملک توران درآمده دست بقتل و غارت برآوردند و اقارب
و خویشان ارجاسب را بقتل رسانیده خزاین و دفاین را برداشتند و اسفندیار خواهران خویش را آزاد و جهانی را
بدست آورده مظفر و منصور با غنایم غیر محصور روی بایران نهاد و بعد از وصول گشتاسب زبان بامتحان
برگشوده گفت سلطنت حق تست اما رستم که در وسط مملکت است هنوز اطاعت تو نکرده و بدین ما در باب [illegible]
چنین است که بسیستان روی و او را باطاعت خود دعوت نمائی اگر قبول کرد او را بند نموده نزد من آوری
و زبان بشفاعت او در پایه سریر سلطنت بگشائی تا نوبت دیگر او را بسیستان فرستم و رستم از تو ممنون گردد
و اگر قبول نکند کار او را بسازی اسفندیار گفت ای شهریار حقوق خدمت رستم را نسبت بخاندان تو یاد آور و [illegible]
چندین ساله او را پیک کنی هرگز نتوان گشتاسب گفت دندان که مدار لذت طعام در دهان است چون
فاسد گردد و از معدن دهان بیختیار برآرند و چون آنکه در دست افتد بجهة سلامت سایر اعضای قطع آن

مبادرت نمایند اسفندیار بجز او جان و انقیاد چاره ندیده متوجه سیستان شد و پسر خود بهمن را برسم رسالت
نزد رستم فرستاده پیغام داد که مدتی است دیده شهریار ایران از نظاره دیدار تو محروم گشته و بدین سبب نام بد
عهدی و بیوفایی بر تو نهاده اند اگر رعایت حقوق ولی نعمت نموده شرط طاعت بجای خواهی آورد نزد من آی
تا من ترا بند کرده نزد شهریار برم و شفاعت کنم تا حقوق ترا منظور داشته منصب ترا افزون سازد و اگر انقیاد
پیش نیایی بدانکه من هیچ معذرتی فریفته نگردم و هیچ بهانه دست از تو بر ندارم و میان من و تو حاکم
عدل جز شمشیر نخواهد بود و بجز تیغ تیز این مهم را فیصل نخواهد رسانید و بهمن بسیستان رفته زال بشکارگاه او را نزد رستم
فرستاده و بهمن بشکارگاه رفته رستم را دید که گوری را بر آتش کباب کرده بر سر آتش میگرداند و یخ شراب نزد خود
نهاده بود و بهمن سلام کرد و رستم سیمای بزرگی در ناصیه او مشاهده نموده بجهة تعظیم او برخواست و بهمن پیغام پدر گذارد
رستم گفت اگر جواب این پیام من خود گویم مناسب تر باشد بهمن را نشانده چون کباب پخته شد نزد بهمن آورده
هر دو بخوردن کباب مشغول شدند و بهمن لقمه چند تناول نموده باقی را گذارد رستم نمک فشانده استخوانهای او را چنگ زده
و گوشتهای او را با آن جنگ شراب پاک بخورد بهمن در شکل و شمایل و اکل و شرب او حیران مانده دانست که اسفندیار
حریف او نخواهد شد رستم با بهمن بکنار هیرمند آمده او را فرستاد و او رفته اسفندیار را از قدوم وی
آگاهی داد و بهمن پدر را از آمدن رستم آگاهی داده کس طلب رستم فرستاد و چون رستم نزد اسفندیار رسید
او را تعظیم کرده برخواست و کرسی زرین طلبیده رستم را بدان کرسی نشاند سخنی که بوسیله بهمن با تهمتن گفته بود دیگر
گردانیده رستم از بند کردن خود با او امتناع نموده هر چند شاهزاده او را بملک و مال تطمیع نموده زبان آورد که هر چه
مطلب تست در امارت و ایالت عنان در عنان شاهزاده پیوسته بخدمت شهریار آیم اسفندیار گفت حکم گشتاسب آن است
که ترا دست بسته پایه سریر رسانم رستم گفت بستن دست من امری است که سپهر دوار قدرت بر آن کار ندارد
نظم که گفتت برو دست رستم ببند ※ نه بندد مرا دست چرخ بلند ※ و بعد از قیل و قال بسیار رستم سوگند
یاد کرد که اگر شاهزاده از در مصالحه در آید او را با یاران برده بر سریر سلطنت نشانم و خود با بندگان در خدمت
او کمر بندم اما اسفندیار بنقض خویش اصرار نموده مهم بر محاربه قرار گرفته و رستم بازگشته روز دیگر که خسرو شیر سوار
با علم زرنگار از دریچه مشرق بر آمده رستم سلاح پوشیده در برابر لشکر اسفندیار بر آمد و گفت نظم فغان کرد کای
فرخ اسفندیار ※ هم آوردت آمد بر آرای کار ※ بدو گفت کاری بر آراستم ※ بدانگه که از خواب بر خواستم ※ رستم بار دیگر
زبان بعجز و چاپلوسی گشوده اسفندیار بیشتر از پیشتر اظهار غلظت و شدت کرده و رستم رو بسوی آسمان کرده گفت

الهی

الهی میدانی که من درین کار بهیچ وجه ظالم نیم و او بر من ظلم میکند و سر بمصالحه در نمی آورد آنگاه متعرض گردید که از جانبین مجلس
سفرت ایشان نیز روا ندارد و هر دو دلاور دست بگرز و تیغ و خنجر برده تا وقت زوال مصاف کردند و هنگام
پیشین که محل زوال دولت اسفندیار بود تیری از شست رستم جدا شده و بر مردمک دیده اسفندیار آمد و شاهزاده بجای
شعار بر خاک هلاک افتاد و در روضة الصفا مسطور است که اگرچه بجسم کشش تیغ و تیر اسفندیار کارگر نیست تعلیم سیمرغ
تیر گزی بچشم اسفندیار زده او را بقتل آورده و از طریق صدق و صواب دور مینماید و این اوراق گوید که این معنی دور از
چه شاید که حکما دارویی بر بدن آن طلا کنند دیدم که آن طلا بحال خود باشد هیچ براده کارگر نباشد در آخر این ابیات
مذکور خواهد شد در صفحه که مشکل است بر اشیاء غریبه و نسخی چند است که چون آنها را بروغن بجوشانند و بر تن
آدمی طلا نمایند هیچ آهنی بر بدن او کارگر نگردد بالجمله چون خبر اسفندیار بیاران رسیده سر و پای برهنه بسوی او شتافتند
و خاک بر سر کرده بجا گستر نشستند و رستم نیز سلاح انداخته گریبان چاک نموده نوحه و زاری آغاز کرده و اسفندیار چشم باز
کرده و رستم و اعیان ایران را در بالین خود دیده روی برستم نموده گفت این شربت را من چشیدم چشیدنی بود و این خود
که من رسیدنی و عاقبت همین جام فنا نوشیدنی است گردانید این بد از بد کالی پدر بمن رسیده نه از تو اکنون التماس
دارم که بر تربیت بهمن پردازی و مهر سیاوش بر او اندازی رستم انگشت قبول بر دیده نهاده اسفندیار عهد و توحید تازه
کرده جان بجانان سپرده و رستم بهمن را بخانه برد کمر تربیت بر میان بسته و پشوتن برادر اسفندیار نعش او را برداشته
به پیش گشتاسب برد و گشتاسب از کرده پشیمان شده از تخت فرود آمده بر خاک نشست و زبان روزگار
او را باین خطاب مخاطب ساخته که الآن و قد ندمت و ما ینفع الندم و زال در خلوتی با رستم گفت که بقتل
اسفندیار بادشاهزاده خاندان خود کردی ای کاش این حرکت اقدام نمی نمودی چه از اوضاع کواکب چنین مشاهده
میکردم که قاتل اسفندیار بعد از او باندک روزگاری کشته خواهد شد بمکر برادرش شغاد و خاندان او مستاصل گردد
و رستم از این سخن اندیشناک میبود تا بعد از اندک فرصتی بسبب ملک کابل شغاد برادرش چاهی که بر سر راه او کنده بود با شغاد
چهل سوار این خبر بزابلستان رسیده زال فرامرز پسر رستم را بخون پدر تحریض نموده فرامرز لشکر بکابل کشیده پادشاه
کابل را با چهل نفر از اقارب وی کشته و جیفه آن طایفه را بر آتش نهاده دود از دودمان آن طایفه بر آورد و شغاد
خود بزخم تیر رستم بعالم دیگر انتقال نمود ذکر سلطنت بهمن بن اسفندیار چون مدتی از قتل اسفندیار بر آمد گشتاسب
قاصدی نزد رستم فرستاد و بهمن را طلب نموده رستم شاهزاده را با تجملی که دیده دوران ندیده بود و در حیطه خیال
نگنجیده بایران فرستاد و گشتاسب بهمن را ولیعهد خود ساخته و بعد از اندک روزگاری راه سفر آخرت پیش گرفته

مدت سلطنت گشتاسب صد و بیست سال بود و چون بهمن بر سریر سلطنت نشست ابواب عدل و احسان بر روی جهانیان
گشوده در جور و اعتساف مسدود گردانیده دست تصرف بکشور معمورهٔ عالم دراز کرد و از آنجهت او را اردشیر دراز
دست بخواندندی و بعد از آن بعزم سلطنت عزیمت سیستان کرد و فرامرز بن رستم را بکین پدر گشتاسب و اقارب
و عشیرت رستم را بقتل آورده و زال را گرفته در قفس کرد و بعد از مدتی بشفاعت ارکان دولت او را اطلاق فرمود
بعد از آنکه صد و چهارده سال بدولت و اقبال گذرانید لباس حیاتش بمقراض اجل منقطع گشت نظم ایام عمر
بهمن اگرچه بسیار بود ۞ آخر زجور گردش افلاک تیره گشت ۞ و بهمن در وقت نزع وصیت کرد که بعد از من تا پسر زاید در امر
سلطنت دخیل نخواهند و دختر همای را که حامله بود ولیعهد گردانید و با ارکان دولت گفت که اگرچه رسم نیست
که زمام سلطنت و اختیار مملکت را بزنان بسپارند اما همای حامله است چون وضع حمل او برآید اگر پسر باشد پادشاه پسر او باشد و اگر از او
دختر متولد شود بدستور سابق شما ملک را بهر که خاطر همای خواهد تسلیم کنید ذکر همای بنت بهمن چون همای بر تخت کیانی
نشست رسوم آبا و اجداد را احیا نموده با رعیت و سپاهی بحسن وجهی زندگانی کرد و بعد از آنکه فرصتی از وی پسری
متولد شد که اشعهٔ جمالش طپانچه بر روی آفتاب میزد و صفای عذارش داغ بر رنگ یاسمین مینهاد و همای حمل
خود را پوشیده داشت چه می اندیشید که اگر این معنی ظاهر گردد جمله ملک که عرصه [illegible] جمال از روی [illegible]
لاجرم تابوتی ساخته اندرون و بیرون او را بقیر اندوده کودک را با مقداری زر و جواهر در آنجا نهاد و سر او را استوار
کرده در آب دجله انداخت و با ارکان دولت گفت که آنچه در زبان بود ظهور یافته بود و حمل بود دل طفلی بود و آن صندوق
در روی آب میرفت تا روزی کازری که پیشهٔ شستن اثواب و صفا نمودن آن رخوت بکنار آب دجله آمد صندوقی را که
خویش را در آب انداخته صندوق و قچه را گرفت پوشیده بخانه برد و سر آن گشاده دید و با اسباب بسیار کودکی که فر بزرگی
از ناصیهٔ او پیدا بود و روشنی پذیرفته و بر جانب راست کودک نگریست دید که مشتی دینار طلا بر رسم آنچه در اطراف
در رسم نقره و بر سر بالینش دانه چند از جواهر ثمین در رشته کشیده و در میان یاقوتی بود که در شب تار مانند چراغ
میدرخشید کازر پسر و زر را دید خندان و فرحناک گشت بحسب اتفاق زن کازر را طفلی شیرخواره بود که آن مرده و در
پستان او باقی مانده بود و همواره دلفگار در فراق آن طفل مینالید چون آن طفل را دید مهرش پرور سبب آنکه آب بود و در
پرورش او پرداخته آن طفل را داراب موسوم ساخت و چون داراب بسن رشد رسید و از میدان بمعرکه شمشیر در آمد روزی
با کازر گفت که مرا انجا طمع چنان میرسد که فرزند تو نیستم چه بس در ذات خود علو همت و [illegible] خاطر تمام که آن
معنی مناسب حرفت و شغل کازر نیست کازر جواب داد که لعل خوش رنگ از میانهٔ سنگ و طلای پاک از میانهٔ خاک چرا پدید آید و چون

ما نهانی

سخن در گوش مانند تو نیندیشی در دل آید داراب گفت این سخن را پی دست بدار و صورت راستی در میان آر کازر چون
سخن کازر را شنیده بر سبیل اصرار نمود تا روزی داراب زن کازر را بجهت شیا قسم شرع از خانه برکشیده و تهدید تمام
حال خود را از وی استفسار نمود زن کازر در تمامی سرگذشت او را از مبدأ اول تا آخر بیان نمود و جواهری که مانده
بود حاضر ساخت و بزبان آورد که این از جمله اموال تست و لیکن امید داریم که ما را محروم نگردانی و از ما دوری نجویی
داراب جواب داد که حق تربیت شما در گردن من ثابت است اگر خداوند قدیر توفیق کرامت کند حق شما داده شود و داراب
از آن اموال اسباب سپاهیگری ترتیب داده بجهت سپاه از امرای همای رفت تا روزی که همای در غرفه نشسته بود
و بعرض لشکر پرداخته و سواران فوج فوج از پیش میان او میگذشتند چون لشکر اصفهان بموقف عرض حاضر شدند نظر
همای بر داراب افتاده نایرهٔ شفقت مادری اشتعال یافته عنان تمالک از دست داد و با یکی از معتمدان گفت این جوان را
نگاه دارید و بعد از عرض لشکر نزد من آرید و چون عرض لشکر باز پرداخت پسر را پیش خود طلبیده و از نام و نسب او پرسید
داراب آنچه از زن کازر شنیده بود تمامی بعرض رسانید و آن یاقوت و لعل را با او نمود و همای چون جواهر خود را شناخته
برخواست و سر و روی پسر را بوسیده و عنان کرامت و [illegible] در توام و تو پر [illegible] اعیان دولت و ارکان
مملکت را طلبیده حکایت گذشته را تقریر نمود و تاج شاهی بر سر داراب نهاد و ملک را با او سپرد و کازر و زن او را بمسند
شرف اشفاق بیشتر از زمانی داشت و داراب خطیر بکازر داد و گفت ترک کازری کن و مناصب عالی و اعمال خطیر
هرچه خاطرخواه تو باشد تقلد نمای کازر گفت هرگز من ترک حرفتی که مرا از خیر بعادت رسانیده نکنم و چون داراب استقلال
یافته سلاطین جهان و خواقین زمن داغ خراج گذاری او بر جبین نهاده مگر فیلقوس قیصر روم که سر بر چنبر اطاعت
او در نیاورد و داراب لشکر بروم کشیده فیلقوس را بعرصه آورده و در آن مرز و بوم آتش فتنه بالا کرده و آخر الامر
قیصر را اطلاق کرد و با او از در صلح پیمان آمده و دختر قیصر را در عقد خویش در آورد و هر سال هزار بیضهٔ زرین
که هر یک بوزن چهل مثقال باشد خراج بر قیصر مقرر کرد و دوازده سال سلطنت کرده بعالم دیگر خرامید ذکر پادشاهی داراب بن داراب
داراب از غایت محبتی که بپسر داشت او را باسم خویش موسوم گردانید و چون داراب بن داراب بر تخت نشست داراب چهارده
سال داشت و بتجارب روزگار مهذب نگشته لاجرم دست تعدی دراز کرد و امرا و اعیان ایران را آزرده
خاطر ساخت و با ملوک اطراف طریق تجبر و تکبر پیش گرفته و عاقبت بواسطه مخالفت با اسکندر رومی بقتل رسید و
دست قضا صحیفهٔ دولت کیانی از او در نوشت ذکر سلطنت اسکندر بن داراب بتا بهمت که از ایشان [illegible] که
داراب دختر فیلقوس را در حبالهٔ نکاح در آورده بعد از روزی چند بواسطه آنکه بوی ناخوش از دهان او برآمد

دختر قیصر را خاطبه زد و به روم فرستاد و چون اسکندر از آن دختر متولد شد فیلقوس ننگ داشت که مردم بدانند
که داراب دختر او را به وجهی سهل زد و او فرستاد لاجرم گفت اسکندر فرزند من است و بجهة آنکه بوی دهن دختر را
حکما به سندروس معالجه کردند پسر را اسکندر روس نام نهاد و بکثرت استعمال اسکندر گفته شد فیلقوس در وقت ارتحال
اسکندر را که بس عاقل و دانا و در امر سلطنت قادر و توانا بود ولیعهد گردانید و در نسب اسکندر روایات
دیگر در کتب تواریخ مذکور است که خوف التطویل با یراد یک روایت که نزد ارباب خبرت اقرب است اقتصار نمود
بالجمله چون امر سلطنت بر اسکندر مقرر شد داراب این داراب رسولی فرستاد نزد اسکندر و خراج مذکور را
که فیلقوس به دیوان می‌فرستاد طلب فرمود اسکندر جواب داد که آن مرغی که بیضه زرین متولد میشد پرواز کرده
بعالم آخرت رفت چون جواب نامه بداراب رسید چوگانی و گویی و انبانی کنجد نزد اسکندر فرستاد یعنی ترا
مانند طفلان لعب گوی و چوگان مشغول باید بود و عدد لشکر مرا اگر بر تو پوشیده است از دانهای کنجد قیاس کن
اسکندر برسول داراب گفت که این گوی و چوگان که بجهة من فرستاده است بر دلالت می‌کند که گوی کره ارض
و زخم چوگان من خواهد بود و کنجد دلیل بر آن است که سپاه او را مرغان من چون مرغان که کنجد چینند از روی
زمین بردارند و رسول او را رخصت انصراف داده و خود تغییر لباس نموده با چند نفر از خواص برسم رسالت
نزد داراب رفت و بر زبان آورد که قیصر تهیه داراب را تحفه رسانیده می‌گوید که بواسطه نزاع پادشاهان
خون بیگناهان ریخته خواهد شد و وبال آن بگردن ما و تو خواهد ماند صلاح در مصالحه است من قدر خویش تمهید
نمودم و دامن همت خویش از این وبال برداشتم و در این اثنا که رسول داراب که بروم رفته بود در آن
مجلس در آمده اسکندر را بشناخت و به یما و اشاره بداراب رسانید که حریف کیست و داراب خواست که اسکندر را گرفتار
کرد اسکندر از کمال فطانت دریافت که او را شناخته اند و به بهانه قضاء حاجت از مجلس داراب بیرون رفت و
بر اسب تازی که در دهلیز بارگاه حاضر بود سوار شده روی بلشکرگاه خود نهاد و چون اسکندر بیرون رفت آن
طایفه را بطلب او نامزد کرد همه رسیدند در روم آمده از دست بیرون رفته از خلاف بجهة وی رفته کسی نه دیده
و دارا فوجی از عقب اسکندر فرستاده اما بگرد او نرسیدند هر چند جا از روی تحسر گرفت اما این حرکت از جمله خطاهای
او بود و هیچ عاقل بعضی ورقی خود را در دام مخاطره نیندازد و بالجمله میان هر دو پادشاه بهم از تیغ زبان بزبان
تیغ خون فشان رسید و چند مرتبه محاربه واقع شد و هر مرتبه شکست بر داراب افتاد و در مرتبه آخر دو کس از خواص
داراب برخمهای متعاقب پادشاه خود گشته پناه باسکندر آوردند و داراب از این صورت آگاه شده سلاح افکنده

با هم پس اسکندر فرشیده و اسکندر ببالین داراب رفته سر او را در کنار گرفته و گریان بر زبان آورد که این معنی
موافق رضای من نبوده اگر من آگاه شدمی جان خود را اسیر تو ساختمی اکنون چون امکان ندارد وصیتی که داری بفرمای
تا بآن قیام نمایم داراب گفت سه وصیت دارم اول آنکه دختر من روشنک را در حباله نکاح خود در آوری دوم آنکه
مرا از قصاص منافقین و بیکانگان را بر کشی سیوم آنکه تو سوال نسازی اسکندر قبول وصایای او را نموده آنچه داراب گفته بود عمل
نموده و گشتگان قبول بر دیده نهاد و بعد از آنکه ملک ایران را مسخر کرد و عزم تسخیر جانب هند نموده با فور هندی که
از سایر ملوک بکثرت اموال امتیازی داشت مصاف نموده در اثنای محاربه اسکندر با فور مقابل افتاده فور
بضرب تیغ اسکندر بقتل رسید و حاکم هند با مال نزد اسکندر آمدند و همچنین مجموع ربع مسکون را در مدت
دوازده سال بحوزه تسخیر و تصرف ذوالقرنین در آمد و عجایب فتوحات و غرایب طلسمات اسکندر را مجلدی علیحده
می‌باید که شرح آن در این مجمل نمی‌گنجد و چون مدت چهارده سال از ابتدای سلطنت او منقضی شد و بیشتر حد
از مراحل زندگانی طی کرده از جیحون و ترمد گذشته خواست که بطرف روم رود در آنجا متوطن شود و چون بشهر قومس
رسید بطلیموس حکیم دانست که کار او با تمام رسیده حکم کرد که مکان وفات او جایی باشد که فرش از آهن
و سقف آن طلا بود و اسکندر از کثرت تحمل مشقت اسفار زار و ناتوان شده بود با وجود اسکاف می‌نمود و هم
در ولایت قومس از دارودغ در شهای سیر رعایای مغرط بروی استیلا یافته در میان راه فرود آمد و بسبب عدم
فرش زرهی چند گسترده تا شهریار بالای زره نشسته بجهة دفع حرارت آفتاب چند سپر زرین هم بر زده یک
کردند و اسکندر را نظر بر آن صورت افتاده دانست که آنچه بطلیموس گفته بود که مرگ او در مکانی واقع شود
که زمین آهنین و هوا از زرین باشد بوضوح پیوسته لاجرم وصیت نامه بمادر نوشت مضمون آنکه چون خبر وفات
من بتو رسد سر و پای ثمار خود ساز و اگر خواهی که مرهمی بر جراحت تو رسد بر که ماتم تو ترتیب دهی
و خلایق را دعوت کنی لیکن باید که هیچ صاحب مصیبتی از آن طعام نخورد و چون تابوت اسکندر بروم
رسید مادرش بموجب وصیت طعامی ترتیب نموده و گفت هر کرا مصیبتی نرسیده از این طعام تناول
نماید هیچکس دست بآن نبرده و دراز کرده مادر اسکندر از سبب امتناع خلایق پرسیده جواب دادند
که ملکه شرط نموده که هر کس داغ مصیبت عزیزان دیده باشد از این طعام نخورد و هیچکس در میان ما نیست که
بدین صفت موصوف نباشد مادر اسکندر دانست که غرض پسرش از آن وصیت چیست و بروی ظاهر گشت
که او تنها در عالم خسته تیر فراق و بسته دام اشتیاق فرزند نیست بلکه در این امر تمام عالم شریک و سهیم یکدیگر

آورده‌اند که اسکندر بقتل دزدی فرمان داد دزد گفت ای پادشاه من درین کار کاره بودم فرمود که در کشته
شدن نیز کاره باش **ذکر طبقه سیم از ملوک عجم که ایشان را ملوک طوایف خوانند** آورده‌اند که چون
مملکت عجم بر اسکندر مسلم شد و بنای ملوک فرس در هدمت و کمر بستند اسکندر از ایشان خائف شده [illegible]
انگیزند درین باب از استاد خویش معلم اول که ارسطاطالیس بود استفسار نموده که با بنای ملوک عجم اگر ایشان را
بکدام از کشتن ایشان خایفم و اگر کشتم از عهده جل ذکره که خالق عالم با فضل است و قهار ... [illegible]
ارسطو جواب داد که هر یک از ملک زادها را حاکم ولایتی گردان و باید که دیگری را ترجیح بر دیگری نبخشی بلکه مجموع را افعال
یک دستور باشند تا بضبط ملک خود مشغول باشند و بخلاف کلام نیز دارند و اسکندر بدین شیوه عمل نموده به تدبیر صواب
آن حکیم مدت پانصد سال آن طایفه بماندند و هیچیک راضی نشد که بر مملکت دیگری استیلا یابد و بعضی ازان مملکت گفته‌اند
پانصد و پنج سال گفته‌اند و ... چون تا آخر ... هشتاد پادشاه باستقلال بوده‌اند آورده‌اند که بعد از اسکندر یکی از
ملوک روم که موسوم بطحشش بود در حدود ایران لشکر کشیده از کثرت دولت آنجا تسخیر کرد و چند نفر از ملوک طوایف را
اسیر و قتیل نموده و این اشکانیان داراب ابن بهمن ابن اسفندیار که در زمان اسکندر مخفی بود در مملکت ری خروج کرده
از ملوک طوایف استمداد نموده و شرط کرد که بعد از تسلط بر طحشش خراج ایشان طلب نکند و بهمان قدر که از طحشش ولایت تصرف
نموده بود قناعت کند بعد از آن اکثر ملوک طوایف او را امداد کرده اشک بر طحشش مستولی شده او را بقتل آورد و بهمان
مملکت قناعت کرده و ملوک طوایف بجهت بزرگی خاندان نام اشک را بالای نام خود مینوشتند و او را تعظیم میکردند
و ایلچی خراج ... و درفش کاویانی و تاج بخت کیانی نزد اشک بود و بعد از اشک قسطنطین قیصر روم قصد
ایران نموده اشک بار دیگر از ملوک طوایف استعانت خواست همه او را امداد کردند و پادشاه حیره که از ... عرب است
بنفس خویش بکمک آمده و لشکر او را تعظیم نموده صد هزار سوار که از اطراف مملکت ایران بمدد او آمده بودند
با پادشاه حیره بجنگ قسطنطین فرستاد و ایشان ظفر یافته و در میان منکوب و مقهور بازگشته قسطنطین بروم گریخته
و از بیم اشکانیان شهری محکم بجهت تکیه خویش بنا کرده باسم خویش موسوم ساخت و آن شهر قسطنطنیه است که اکنون باستانبول
اشتهار دارد و بعد از اشک اسامی ملوک طوایف در کتب تواریخ مختلف مذکور است و احوال ایشان چنانچه باید
در هیچ نسخه مسطور نیست بنابران محرر این اوراق بمجرد اسامی ایشان اختصار نمود ۱ شاپور ابن اشک و او صاحب
بهرزین بود ۲ بهرام ابن شاپور ۳ گودرز ابن نرسی ۴ هرمز ملقب ... بود ۵ بهرام ابن هرمز که ملقب ... بود ۶
نرسی ابن بهرام ۷ و آخرین ملوک طوایف اردوان بود که اردشیر بابکان بروی خروج کرده ... ساسانیان

اشتغال یافت از نسل ... و هیچ نوع از نسل ... اگر کیفیت خروج و حسب آبا ... بواجبی ...
... اطناب میشد ... **ذکر سلاطین طبقه چهارم از پادشاهان عجم و احوال ایشان که ایشان را**
ملوک بنی ساسان خوانند و اول ایشان اردشیر بابک آنچه متفق علیه علما و کبرا ارباب اخبار است آنست که چون بهمن زمام مهام ملک و مال
بدست خمر داده و پسرش ساسان از غیرت سلطنت سر در جهان نهاده بسیاحت پیشه کرد و جمعی در ایشان تابع او گشته در هیچ
مکان توطن نمی‌نمودند و از جهت که ایل بسیار را ساسانی گویند و رسم قلندری را او در میان نهاد و این ساسان را
پسری بود که ایضا ساسان نام داشت و بعد از فوت پدر بفارس افتاده خود را در سلک ملازمان بابک که از قبل
اردوان حاکم اصطخر بود منتظم گردانید طایفه از مورخان ازین ساسان تا ساسان ابن بهمن شش واسطه اثبات کرده‌اند
و بابک بسبب آنکه آثار بزرگی در جبین او لایح میدید او را تربیت میکرد تا شبی بابک در خواب دید که آفتاب از جبین
ساسان طالع شد صباح او را طلبیده صورت واقعه را بیان کرد ساسان گفت من نیز درین شب خواب دیدم که نوری از
پیشانی من جدا گردیده میل بهوا کرد و اکثر ممالک جهان ازان نور روشن شده بابک بعد از استماع حکایات التماس
نموده که نسبت خود را بیان کند و ساسان اظهار نسبت خویش نموده نزد بابک بتحقیق پیوست که از نسل ساسان
دولتمندی ظهور خواهد نمود که وارث ملک فریدون باشد دختر خود را بحباله نکاح ساسان آورده بعد از اتفاق قضا
ساسان بعالم آخرت انتقال نموده وفات یافت بعد از وفات او باندک مدتی از دختر بابک پسری خورشید طلعت
مشتری سعادت تولد نموده که مخایل بزرگی و شمایل پادشاهی کالشمس فی وسط السما در جبین او هویدا بود و بابک او را
باردشیر موسوم گردانید و چون اردشیر بسن رشد رسید همه اطراف کمال از حسن دیدار و شجاعت و جلالتش نزد
اردوان بیان کردند و اردوان روزی اردشیر را طلب نمود بابک با ارباب تجربه دران باب مشورت نمود
ایشان گفتند صواب آنست که او را نزد اردوان فرستی تا در حجر تربیت او پرورش یافته خدمت ملوک بیاموزد و بابک
اردشیر را روانه اردوی اردوان گردانید نوبتی اردشیر در مصاحبت اولاد اردوان بشکار رفته پادشاه جوانان
که ملاحظه جوانان در شکارگاه نماید بکوهی که مقابل شکارگاه ایشان بود بالا رفته و اردشیر را نظر بران کوه افتاد گفت مرا
ازان کوه شکوهی در نظر می‌آید همانا سایه پادشاهی بران جبل افتاده مقارن این حال اردوان ازان کوه فرود
آمد و جوانان را طلب نموده همه را تنبیه نمود و چون دید که اردشیر در تاختن و تیراندازی از پسران او پیش ...
... در باطن مشتعل یافته با اردشیر گفت پدر ... پیش ... ترا ...
بکار ... منصب آخور سالاری ترا ارزانی داشتیم ... که در طویله خاصه مقیم شوی و اگرچه اردشیر ازان

عادلتر بود که بچنین عمل خسیس پردازد و آرد و کیسکن (؟) از هم جان متعذر آبان شغل مشغول گردیده رخت مطوله اردوان برد
روزی در آن موضع نشسته بود که از گوشه قصر اردوان سنگ آمد اردشیر سر بالا کرده کنیزکی دید که در حسن و جمال
بی‌نظیر **بیت** مهش مشکسای و بنفشه موی و شش * ز نرگس کمانکش گل درع‌پوش * اردشیر را نگاه کرده بخنده و توقف
با سر اردشیر از حسن دعوت اردشیر قبول تمتی و لطف جاریت مقابله نمود و آن کنیزک را هر گاه با اردشیر خلوتی میسر شدی او را
از خفایای اسرار و اطوار اردوان خبر دادی تا خبر مرگ بابک رسیده اردشیر غمناک شد و از اردوان منصب پدر
خود را التماس نمود قبول نیفتاد و اردوان پسر مهتر خود را بحکومت فارس تعیین نمود شبی آن کنیزک نزد اردشیر آمد و زبان آورد که
دیشب پادشاه خوابی دیده و گفت منجمان و معبران را در وثاق من حاضر گردانید و طلب تعبیر نمود گفتند که اشغال ملک
تو رسیده و مملکت از تو بشخصی رسد که فردا از دار الملک تو فرار نماید اردشیر اراده فرار نموده با کنیزک گفت
من خواستم فرار نمود اگر با من مرافقت نمایی ترا ضایع نگذارم کنیزک جواب داد که تا جان دارم جویای از
دنبال تو آیم و هیچ جدا نگردم اما مهلت ده تا بمنزل روم و از نقود و جواهر چیزی بردارم اردشیر را اوهم [illegible]
شد و این معنی راضی شده کنیزک بتصرف و همان لحظه باز گردید و اردشیر زین بر بادپای نهاده با کنیزک راه
مانند برق خاطف متوجه فارس شد و روز دیگر اردوان از این قضیه خبردار شده و جماعتی را از عقب اردشیر روان ساخت
و ایشان مسافتی را طی کرده بی نیل مقصود بازگشتند و اردوان از آن غفلت پشیمان شد اما وقتی بود که پشیمانی سود
نبودی نداشت و چون اردشیر باصطخر رسید جمعی از خواص بابک را پیدا ساخته از ایشان بیعت گرفت و ایشان گردن
ابنوی را با طاعت اردشیر در آوردند ناگاه پسر اردوان را گرفته بقتل آوردند و اردشیر بر تخت نشسته از ملوک طوایف
استمداد نموده لشکرها از اطراف بسوی بعداد و شاد روی نهادند و اردوان بر دفع ایشان لشکر کشیده در هنگام حرب گرفتار
شد بقتل رسید و مجمع ابن جریر گوید اردشیر او را به نیزه از اسب انداخته فرود آمد و کله سر اردوان بزد و بتیغ
و دوش از سر قلب رسیده پرواز نمود و آن روز اردشیر شهنشاه لقب گرفت و لشکر بهمدان کشیده مملکت نهاوند و دینور
و جبال را مسخر گردانیده و از آنجا با در بایجان شتافته موصل و ارمنیه و سواد عراق را تصرف نمود و سپاهی مجمع [illegible] ملوک
طوایف را مستأصل گردانید و ممالک ایشان را بحوزه تصرف خویش در آورد و چون مدت چهارده سال بعدل و اقبال
گذرانیده و حیاتش بمحاق فنا گرفتار شد و پسرش شاپور پادشاه شد **ذکر سلطنت شاپور بن اردشیر** بعد از آنکه شاپور بر ممالک
ایران مستولی شد جمعی از اسرای کسی سال با و گفته‌اند که جد تو ساسان قسم خورده بود که اگر ملک باو رسد نسل
جماعت اشکانیان را منقطع گرداند چون او را این سعادت میسر گشت وصیت نمود که هر که از نسل ملک ایشان [illegible]

بدو داد

باید که نگذارند بنابران اردشیر تیغ کین در نسل ملوک طوایف نهاده [illegible] ولات ایشان
انتقا نمود روزی بقصر خود در آمده دختری دید که ماه جمالش نقشه بر آفتاب می‌کشید از وی پرسید که تو کیستی جواب داد که از
نه سگان حرم شهریاری [illegible] اردشیر [illegible] کارش نمود و تدریج محبت میان ایشان در گرفته روزی
دختر با اردشیر گفت که من کنیز نیستم بلکه از نسل اشکانیان اشکانم اردشیر غمناک شده وزیر را طلبیده با وی گفت این صبیه را در
جای ده وزیر او را بخانه برد و خواست او را بتیغ خشم قصاص نموده باشد دختر گفت من از اردشیر حمل دارم وزیر در این رای
تنزل [illegible] عاقبت آلت تناسل خود را بریده در حقه نهاده نزد اردشیر برد و گفت این امانت باید پادشاه بخاتم همایون مهر
کرده بخزانه دار بسپارد و پادشاه نفس او را امید دل داشته بعد از آنکه روزی پسر خورشید منظری از آن دختر تولد
نموده وزیر بی رخصت پادشاه پسر او را نام کرده او را شاپور میخواندند یعنی پسر پادشاه چون مدتی از این قضیه گذشت روزی وزیر
اردشیر را غمناک دید از سبب پرسید جواب داد که اکثر ربع مسکون را در تصرف آورده‌ام و اکنون فرزندی که
وارث مملکت باشد ندارم و مع ذلک برف پیری بر سرم نشسته و بهار جوانی گذشته **بیت** برف پیری می‌نشیند
بر سرم * همچنان طبعم جوانی میکند * وزیر گفت پادشاه را از این باب غمناک نباید بود که فرزندی رشید در حجر تربیت
دارد پادشاه از سر این سخن پرسید وزیر گفت آن حقه را که بمهر پادشاه رسانیده‌ام از خزانه بیاورند تا بیان این
راز بپردازم و چون خزانه دار حقه را آورد و باز کردند پادشاه حاصل واقعه را دید و وزیر را در آن حقه [illegible]
اشعار نمود وزیر صورت حال را من اوله الی آخره بیان کرد اردشیر فرحناک شده فرمود که شاپور را با چند پسر دیگر که
با او مشابهتی داشته باشد بنظر رسانند تا به بینم که مهر ابوت مرا در ایشان میجوید روز دیگر وزیر کودکان را
احضار نمود اردشیر پسر خود را به نوعی شناخته در بر کشید و او را ولیعهد خویش گردانید و چون اردشیر
[illegible] شد شاپور بر تخت نشسته اعمال اردشیر را تغییر و تبدیل نفرموده [illegible] که او در زمین و لها
شانزده بود با ترتیب به پرورد و [illegible] خلایق [illegible] او گشته محبت او در دلها قرار گرفته و قیصر روم
قسطنطین بعهد سلطنت شاپور در نصیبین که سرحد شام است ساکن شد و با شاپور آهنگ مخالفت ساز نمود شاپور لشکر بجانب
او کشیده نصیبین را تسخیر نمود و آن بلده را بعد از محاصره گرفته خزاین و دفاین قیصر را بلشکر قسمت نمود قسطنطین از
شاپور اندیشناک شده خراج بر ذمه گرفت مدت سلطنت شاپور دوازده سال و بقولی سی سال بود و بعد از
فوت شاپور **سلطنت هرمز بن شاپور** هرمز بر مسند سلطنت نشست و ابواب عدل و احسان بر روی خلایق گشوده ارباب جور و تعدی را
مستهلک گردانیده آورده‌اند که روزی شاپور در زمان سلطنت اردشیر بشکار رفته در اثنای صید بکنار دهی افتاد

نشسته شد بمقارن حال که چون شبانی رسید آب طلب نمود و اتفاق دختری مهرک که یکی از ملوک طوایف بود
از بیم شیر اردشیر پناه بدان شبان آورده بود و قدحی آب بشاپور داد شاپور در شکل و شمایل و لطف و جمال آن دختر متحیر
مانده او را از شبان خواسته بخانه آورد و آن دلبر خورشید رخسار صورت مهد شاپور را پس خوش نکو است
پدران ولیکن بغایت زورمند بود روزی شاپور از سبب امتناع سؤال نمود دختر گفت من از نسل ملوک ایام دارا
اردشیر این جهة خائفم شاپور عهد کرد که صورت تزویج او را از آینه ضمیر اردشیر پوشیده گرداند و بعد از آن
اجتماع میان ایشان روی نمود و از آن دختر پسری متولد شده به هرمز موسوم گردید و تولد شاپور بسالها مخفی از
اردشیر مخفی بود تا روزی اردشیر بخانه پسر درآمد هرمز را دید و دلش با وی میل نمود پرسید که این پسر کیست هرمز گفت
من پسر تو شاپور ام اردشیر او را در کنار گرفت و شاپور را طلبیده از حقیقت احوال سؤال نمود شاپور قصه تزویج دختر مهرک را باز
گفت اردشیر گفت الحمد لله که خاطر من از دغدغه سخن منجمان فارغ گردید که گفته بودند که ملک ایران بیکی از فرزندان
مهرک انتقال خواهد یافت بجهة شاپور هرمز را در ایام سلطنت خود حاکم سیستان و خراسان کرد و بعضی از غمازان او را نزد
پدر سعایت کردند که هوای مخالفت دارد و هرمز از این قضیه اطلاع یافته دست خویش را بریده نزد پدر فرستاد چه در
آن زمان معیوبان را سلطنت موروث نمی شد و چون این تحفه به شاپور رسید تعجب بسیار نموده به هرمز پیغام داد
که اگر تمامی اعضای خود را ریزه ریزه کنی که من غیر تو کسی را ولیعهد نخواهم ساخت و بعد از پدر هرمز امر سلطنت را
تصرف نموده و در رسوم عدل و انصاف نهاده و شیوه ظلم و اعتساف برانداخت اما مدت سلطنت او زیاده
از یکسال نبود ذکر سلطنت بهرام بن هرمز بهرام اول مردی با وقار و سکون بود و در رسوم نیکو نهاده و بدو فرمان ...
و خروج مانی نقاش در زمان او بود و مقدسی آورده که دین اتحاد موضوع مانی است و هر که دین دست بر آن
زده او را مانی نهاده و جماعه در اصل این دین تغییرات فاسد کرده بچند شعبه منشعب گشتند حروفی و نقطوی و ...
و غیر ذلک و مدت سلطنت بهرام سه سال و سه ماه بود ذکر سلطنت بهرام بن بهرام بهرام ابن هرمز بجهة تعلقی که بفرزند
داشت او را بهرام نام نهاده باسم خویش موسوم ساخت و بهرام ثانی در مبدء حال بظلم و بیداد اقدام نموده آخر الامر بسعی
موبدان از آن شیوه بازگشته توبه کرد مولف گوید که در کتاب ... آورده که در زمان بهرام ثانی ظاهر شد
و او ... مهندس بود و بعضی از سخنان او اینست که روح در بدن آدمی چون مرغ در قفس محبوس است و چنانچه مرغ
در قفس همواره مترصد خلاص است او نیز پیوسته مترصد است و اگر قفس را بگشایند پرواز نموده بمقصد خود رود اگر حکم ...
کرد که روح صافی از کدورت جسم فانی خلاصی یابد و بدین ... خلق را بفریفت و چون کلمات او به بهرام

نقل

نقل کردند او را طلبیده پرسید که آنچه از تو نقل کرده اند مطابق واقع است جواب داد که چنین است بهرام گفت
پس هر که پیش تو مرگ بهتر از حیات باشد ... بهرام گفت ما موافق رضای تو عمل می آوریم
و فرمود تا او را بردار کردند و مدت ملک بهرام ثانی هفده سال بود ذکر سلطنت بهرام بن بهرام او را بهرام ثالث
گویند و اعراب بجهة کثرت تلطف او در مطعومات و غیرها ... میخوانند ... محبوب بسیار کردی و
تا پدر او زنده بود ... روی نمودی ... و صورت حال را باز نمود ...
جواب داد که ما از شما در مانده ایم موبد موبدان گفت اگر مجموع امرای ارکان دولت و اهل خدمت ...
من ... او را باصلاح آورم عجب گفتند ... اتفاق کوش و چشم باشد و تو دانی موبد گفت که باید فردا ...
از اهل خدمت وغیره بدر خانه پادشاه نروند و آن جماعت یکبار از خدمت تخلف نمودند بهرام حیران مانده ...
مصابرت نمود و چون گرسنه شد چماق کشته موبد نزد او رفت و گفت نظم شاها ... چو ...
کشی ... چون ... ستم ... ای شهریار هر گاه این طایفه تو را متابعت کنند امر و نهی تو ...
... خشم تو ... پادشاه از این سخن ... شده شکر کرد که من بعد طریق ...
... کنم ... مدت ملک او ... کرده ...
... ذکر سلطنت بهرام بن نرسی
و او پسر بهرام ثانی و برادر بهرام ثالث بود و پادشاهی کریم طبع و خوش خلق بود خلایق در ایام او بغایت ...
بود اما مدت دولتش بقول اصح نه سال بود ذکر هرمز بن نرسی در اوایل حال تندخوی و درشت روی بود و چون
ملک پدر باو منتقل شد کافه برایا را جمع ساخته بایشان خطاب کرد که دل و دیوانی را بجمال ... و گوش بفرمان
داشته خیال مخالفت بخاطر راه ندهید از سطوت من ایمن باشید مردم ... تمام ... کنند خدا
تو را نیکو داده و رعیت را فرمان بردار تو کرداند پادشاهی تو را از این ... نرسی ...
خلایق از این ... لاجرم گفت پیش از آنکه ضبط امور ممالک ... برای دیگری بود ...
... کنون که سر انجام مهام ... برای ما باشد عادت ... خلایق ... ستم
در رسوم جور و بیداد را برانداخته رعایا ... ملک او بقول اصح ...
... سال و پنجاه بود ذکر شاپور ذوالاکتاف چون هرمز در بستر ... از او فرزندی ...
که قابل سلطنت باشد اعیان ایران ... موبدان را طلبید گفت فلان زن ... اگر از وی پسری

متولد گردد ولیعهد من اوست این گفت و رخت رحلت بربست و ملک عجم ضایع بماند و لیکن بعد از دو ماه
ازین واقعه از آن زن پسری متولد شد که در جمال و کمال و صورت و سیرت یگانه زمان بود و خلایق بولادت
او دلخوش گشتند و تاج شاهی بر سر گهواره او بیاویختند و در تربیت او مبالغه نمودند و چون سن او بسن هوش
رسید روزی بر بالای بام برآمده ایستاده بود و آواز شورشی بسمع او رسیده سؤال نمود که این چه غوغاست گفتند
که جسر عبور تنگست و رونده و آینده از جسر این دجله این شورش بر جسر واقع میشود شاپور گفت تا جسر دیگر بنا نهند تا هر یک
از آینده و رونده رهگذری علحده باشد و این شورش و غوغا برطرف شود اعیان ایران این سخن را شنیده بحیات
امیدوار گشتند و چون شاپور پانزده ساله شد جمعی از اعراب که در زمان طفولیت او بتاراج حدود
ایران اقدام نموده بودند لشکر کشیده در استیصال آن طایفه اقدام و جهد تمام نمود و چون از قتل ایشان فارغ
گشت شانه‌های اعراب را سوراخ کرده ریسمان در آن میکشید از آن جهت به ذوالاکتاف ملقب گشت و بعد از چند
اعوام شاپور بجریده بروم رفته تا بمشاهده آن مرز و بوم پرداخته طریق مداخل و مخارج آن را معلوم کند و در روزی
که قیصر جشنی عظیم ترتیب ساخته بود بمجلس درآمد و یکی از مقربان قیصر که در دیار ایران شاپور را دیده بود
شناخته بقیصر رسانید قیصر شاپور را گرفته در خام گاوی پیچیده در قصر خود محبوس ساخته و خود با ایران آمده
و دست بقتل و غارت و خرابی شهر و ولایت برآورده و در وقتی که بمحاصره جندیشاپور مشغول بودند شاپور از بند
نجات یافته و طریقه خلاصی وی چنان بود که کنیزکی ایرانی که در حرم قیصر معتمد بود شاپور را شناخته بشرط کرم آن
چرم را از بدن شاپور جدا کرده هر دو بر دو اسپ نشسته بایران آمدند و ایرانیان از وصول شاپور خبردار شده
بخدمت شاپور شتافتند و شاپور با قیصر محاربه کرده قیصر را بجمعی گرفته تکلیف نمود که مصالح عمارت از روم
آورده هر خرابی که لشکر رومیان در ایران کرده بودند باصلاح آورد لکن در آخر قیصر قبول نمود شاپور او را
اطلاق کرد و بقولی هر دو پاشنه قیصر را سوراخ کرده و مهاری در پی او کشیده او را بر خری سوار کرده بروم
فرستاد و مدت ملک ذوالاکتاف هفتاد و دو سال بود و مدت عمرش نیز همین مقدار **ذکر سلطنت اردشیر بن هرمز**
چون شاپور ذوالاکتاف عالم فانی را وداع نمود از وی دو پسر صغیر السن ماندند یکی موسوم به بهرام و دیگری
بشاپور لاجرم عم ایشان اردشیر بر سریر سلطنت نشست تا وقتی که وارثان ملک بسن رشد و تمیز
رسیدند حق ایشان را بایشان سپرده تخت و تاج و سپاه را امانت داد و چون استقلال یافت دست بقتل
و متعلقان شاپور دراز کرد و در محو آثار برادر کوشید چون چند نفر را بکشت دیگران ترسیده هجوم آورده

و او را از سلطنت معزول کردند **ذکر شاپور بن شاپور** چون بر سریر سلطنت نشست عمش اردشیر اطاعت فرمان او نمود و گردن
در بجوئی رقبه بزرگان ملک در ربقه اطاعت درآورد و بعد از آنکه پنج سال و کسری گذشت روزی بشکار رفته
بود چون از صید کردن فارغ شد در خیمه نشست ناگاه بادی شد برخاسته میخهای خیمه را بکند و چوب خیمه
بر سرش آمد و مغزش را پریشان نمود **ذکر سلطنت بهرام بن شاپور** چون در زمان پدر و برادر حاکم کرمان بود بکرمانشاه
ملقب گشت گویند نهایت نیکوسیرت و پاکیزه سیرت بود بعد از یازده سال از سلطنتش سپاه بر او هجوم آوردند
در آن غوغا ناگاه تیری بر مقتل او رسیده جان درگذشت **ذکر سلطنت یزدجرد اثیم** عجم او را یزدجرد بزه‌گر
گویند یعنی اثیم که در عرب اثیم خوانند و بعضی یزدجرد را پسر بهرام و برخی برادر او گفته‌اند و او قبل از سلطنت
بدانش و تیز دمی و حسن افعال و کرایم اخلاق اشتهار داشت و چون بر مسند حکومت نشست خون بسیار ریخت
و با مردم استخفاف بسیار کرد و سپاه و رعایا را آزرده نمود و بعضی از مورخان آورده‌اند که هر فرزندی که از یزدجرد
متولد شدی مانند لاله گل اندک بقا بودی و نهال عمرش از شدت حوادث در همان چند روز منقطع گشتی و چون
بهرام گور متولد گشت و چند گاه از چنگ اجل امان یافت پدر بحیات او امیدوار گشت و از موضعی که بخوبی آب
و لطافت هوا متصف باشد استفسار مینمود تا فرزند را آنجا فرستد جمعی از بلاد حیره که از بلاد عراق عرب است
و با صلاح نعمان بن منذر حکومت اختیار کرد و یزدجرد نعمان را که از قبل او والی ولایت عرب بود طلب داشت
و بهرام را باو سپرد و نعمان بهرام را بولایت خود برد و از برای رضاع او سه دایه اختیار کرده دو عربیه و یک
عجمیه و این هر سه زن از خاندان کرام بودند و سنمار نام معماری را از روم طلبیده تا دو قصر عالی متوالی بهم
بنا کرد یکی را خورنق ملقب گشت و یکی را سدیر که مشتمل بر سه گنبد بود و عرب از معرب خورنق
و سدیر میگفتند در آن ایام که نعمان بیت پادشاه بود و از رنج کیش نصاری اختیار کرده بود و سر در جهان
نهاده و دیگر کسی از نشان او پرسش نشد نه زبیت بهرام پرداخته در اندک روزی کاری در دانش علوم و
آداب فراست بدرجه کمال رسید و درین اثنا خبر فوت پدرش یزدجرد بوی رسید کیفیت فوت یزدجرد
چنان بود که روزی در قصر نشسته بود که اسبی توسن پیدا شده ملک فرمود تا آن اسب را زین کرده حاضر کردند
و خوروسالاران متوجه او شدند و فرس آغاز توسنی کرده بود و یزدجرد بنفس نفیس خویش نزدیک اسب رفته
اسب را درو او یزدجرد دست بر پشت او نهاد و چون خواست که پای در رکاب او استحکام دهد اسب چنان
لگدی بر سینه یزدجرد زد که در ساعت جان بحق تسلیم کرد و بعد از فوت او عجم در مشورت جهت تعیین

امر سلطنت را گوش شد که اگر پسر یزدجرد را که میان عرب پرورش یافته بطلبیم و ملک را بدو سپاریم با ما چنان سلوک
معاش کند که پدرش میکرد و بعید از آنست روی خسرو نامی از اولاد اردشیر بابکان بمداین آورده بر تخت نشاندند
و او را خسرو و کسری خواندند چون خبر سلطنت کسری بهرام رسید پا آرام شده صورت حادثه را با منذر در
میان نهاد و منذر قبایل عرب را جمع آورده مجموع گردانید و سلطنت بهرام بهوستان نموده و جمعیت از
تهیه اسباب منذر پسر خود نعمان با ده هزار سوار برسم مقدمه بمداین فرستاده و با او گفت هر که
در مقام محاربه تو آید مقاتله کن و در قتل و غارت تقصیر مکن و نعمان بمداین رسیده و در سر حد سواد خشت و
شورشی از ترتیب عرب و صورت مجمع آمده منذر با سی هزار سوار در رکاب بهرام از عقب رسیده و کار
عجم باستمالت ایشان و بهرام قال و قیل بر خط طول کشید و بران مقرر شد که تاج شاهی را
در میان دو شیر بنهند و هر یک از بهرام و کسری که آنرا بردارد پادشاهی او را باشد و بسطام که در سلک ملازمان
عجم انتظام داشت دو شیر شرزه حاضر گردانید تاج شاهی را بین السبعین وضع کرد بهرام با کسری گفت قدم
پیش نه و تاج شاهی را بردار کسری گفت طالب ملک تویی و مدعی تو من باید که تو این جرات کنی پس بهرام گرز
جسته چون شیر دیگر برو حمله کرد بضرب گرز پیکرش را درهم شکست یک گرز دیگر بر سر مرکب خویش چنانکه مغزش
پریشان ساخت و بروایتی بیکدست گردن یک شیر را گرفته و بدست دیگر گردن شیر دیگر را و هر دو را چنان
بکله بر کله کوفت که مغز هر دو پریشان گشت و تاج را برداشته تارک همایون را زینت داد و اول کسی که با او بیعت
کرد کسری بود **ذکر سلطنت بهرام گور** چون بهرام بر سریر ملک استقرار یافت نعمان بن منذر را از علاقه خویش
بمزید تقرب ممتاز گردانید و پدرش منذر را عذرها خواسته اموال بسیار داد و عامه سپاه عرب را با نعمات
محظوظ گردانید و معاش و علوفه مقرر کرد و روی بشادی و شکار آورده بساده بشرب مدام و مصاحبت اکابر کرام
اهتمام اشتغال نمود و اهل روزگار در این باب تقلید پادشاه نموده از اسباب حاجات بشرب اشتغال نموده و در عیش
و طرب بسر بردند و چون خبر بخاقان چین رسید که بهرام و منذر کسی را لا لیکه بخطر چین قوج و چهار پرستی
طمع در ملک ایران کرده با سیصد هزار سوار از آب آموی عبور نمود چون این خبر به بهرام رسید دفع جمع سپاه
استعداد بکار رفته از پی شغل نصرت جنگ کرده بود که ناگاه اکابر ایران از اهتمام اسباب جنگ استعداد بکار بر قرب کرده قبول
نکرده و کف اعتماد بشکرگزاری نشاند و بجمعی در لطف پرورده گذاشته و چون خاقان ولایت ایران در آمد
بهرام با هزار سوار که هر یک رستمی و اسفندیاری در اقبال معاشی شکیبی نداشتند بر سم شکار بآذربایجان شتافت و مردم

گمان بردند که بهرام از خاقان گریخته التجا بقیصر برده و امرای ایران از بیم جان عریضه‌ها پیش خاقان نوشتند
و از فرار بهرام اعلام دادند و تحف و هدایا فرستاده اظهار سرافکندگی و بندگی کرده ملتزم باج و خراج شدند
خاقان ازین خبر مسرور گشته آنجا که رسیده بود رحل اقامت انداخت و بعیش و طرب اشتغال نمود و دشمن قوی را ضعیف
شمرده بی پاسبان و طلایه بی حارس و نگهبان در مرغزارهای خرم بی خوف نشست و از مضمون این قطعه غافل بود که

نظم دانی که چه گفت زال با رستم گرد ❊ دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد ❊ دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد ❊ چون
بیشتر آمد شتر و بار ببرد ❊ بهرام از آذربایجان راه گردانیده بسرحد خوارزم شتافت ناگاه برو رسیده شبی بلشکرگاه
خاقان آمده مردم خود را چهار حصه کرد و فرمود که از چهار جانب شبیخون آورند و بنفس نفیس خویش برابر رود خاقان در آمد
سر پر شر او را از بدن جدا کرد پسران خاقان سواره بدرگاه پدر آمدند تا صورت حال معلوم کنند ناگاه
بدست بهرام افتادند و ایشان نیز بتیغ کشته شدند و بهرام خزینه خاقان را بدست آورده هرچه در آن ایام ترکان از
رعایای ایران گرفته بودند برغبت باز داده و اعیان ملک ازین فتح نامدار خبر یافته با موبد موبدان بتهنیت پادشاه
ظفر پناه شتافتند و از عرضها که بخاقان نوشته بودند از جریمه خویش هراسان بودند و چون بپایه سریر خسرو جهان
رسیدند موبد موبدان این قطعه را بر زبان آورد **شعر** گر خورده بر نزدیک تو خوب بزرگ ❊ بخوار مایه گنه زود خود
توانیم ❊ بر پیش تو داریم از آن گنه بزرگ ❊ که تا بزرگی عفوت تحقق نماییم ❊ و عذر امرای عجم را که بخاقان
نوشته بودند پذیرفته قلم عفو بر جراید جرایم ایشان کشید و قیصر که او نیز در آن ولا بقصد بهرام کمر بسته بود بعد از استماع این خبر قبول
باج و خراج کرد و بهرام بعد ازین فتح نامدار ایران را به برادر خود نرسی سپرده جریده بطرف هندوستان رفت و در آن
سرزمین با مور غریبه چند فیل و کرگدن و اژدها کشتن از وی بظهور آمد و بعد از مدتی با دختر ملک هند که در حباله نکاح
خود آورده بود بایران باز آمد و اورا بهرام گور از آن گویند که زنی با منذر بن نعمان بشکار رفته بود و در آن شکار گوری
دید که شیری بر پشت او جسته بود و بهرام تیری چنان بر پس شیر زد که از سینه گور گذشت و بر زمین نشست و شیر و گور
هر دو بیجان شدند زخم را دیده بر آن ساعد آفرین بسیار کرد و بر زبان آورد که اگر نه آن بودی که من
بر ای العین همین را دیدمی اگر از دیگری شنیدمی هرگز باور نکردمی و عادت بهرام چنان بود که چون بشکار رفتی
از لشکر جدا شده تنها بتفرج باغ رفتی و با رعایا کمال رفق و مهربانی نمودی و بخانه ایشان رفتی و در حق ایشان
انعامات فرمودی و دختران زیبا روی که در خانهای میزبان دیدی در حباله نکاح خود در آوردی و بحرم
فرستادی و بدین طریق هزار و دویست دختر حور سرشت در حرم او جمع شده بودی و شبها بتسبیح بعبادت

صبح و آشتی و شدت اثر خیش ایشان بر تبه بود که ان جزان تاب اتصال او نمی آوردند و از وی جنگ آمده
از خلوتخانها بیرون می دویدند بیت چو دال و نون مرخم شد قد الف قدان ❊ ز بسکه گشت الف در شکاف
کاف نهان ❊ و چون مدت شصت و سه سال از سلطنت او بگذشت و بروایتی چهل سال روزی بشکار رفته بود
گوری کوری از پیش وی گریزان گشت و بهرام از عقب ان میشتافت براه جست و آبش در چاه عمیق فتاد و چون
این خبر بلشکرگاه رسید لشکریان بر سر چاه آمدند و آب را گشته دیدند و آب را از چاه بیرون کشیدند و اثر
بهرام را نیافتند و در بهرام مرتی بر سر انجا نوشت و فرمود که چندان گل از ان چاه بر آوردند که اگر کوهی در ان
فتادی برشت کاو [illegible] رسیدی چون از بهرام اثری نیافتند نومید بازگشت و باد و والم انباز نظم
ان قصر که بهرام در او جام گرفت است ❊ روبه بچه کرد و شیر آرام گرفت است ❊ بهرام که گور میگرفتی همه عمر
دیدی که چگونه گور بهرام گرفت ذکر یزدجرد بن بهرام بعد از بهرام گور خلف صدق او بود و قایم مقام پدر گشت
و او بحسن کردار و لطف گفتار و خوبی صورت و پاکیزگی سیرت یگانه روزگار بود و چون هجده سال از ملک
برآمد و ایام عمرش بسر آمد و او را دو پسر بود یکی موسوم بهرمز و دیگری فیروز نام داشت و یزدجرد در مرض موت
هرمز را که پسر کهتر بود بولیعهد ساخت و با اعیان ایران گفت نظم اگرچه فیروز نیکو خصال ❊ ز هرمز فزونست
چندی بسال ❊ ز هرمز همی بینم آهستگی ❊ خردمندی و شرم و بایستگی چون هرمز بر سریر سلطنت نشست نظم
ز فیروز او دیده کین و خشم ❊ فرو ریخت از رشک آتش ز چشم ❊ و چون فیروز که برادر بزرگ بود سلطنت او را
منکر گرده بود از پادشاه ماوراءالنهر و بدخشان که ملوک ان ولایت را هیاطله گویند استمداد نمود هرمز محاربه
نموده عاقبت الامر فیروز غالب آمده هرمز را محبوس ساخت و خود پادشاه شد ذکر فیروز بن یزدجرد چون فیروز بر تخت نشست
مدت هفت سال متعاقب سحاب از آسمان و آب در زمین در نظر هیچ آفریده نیامد نظم چنان آسمان بر زمین شد
بخیل ❊ که لب تر نکردند زرع و نخیل ❊ و آب دجله و فرات خشک شد تا چشمها و کاریزها چه رسد
فیروز حکم کرد تا در آن مدت مال از رعایا نگیرند بلکه حاصل خزانه خود را صرف بینوایان کرده ایضا فرمود تا هر
درویشی که در شهری یا قریه بمیرد توانگران را بقصاص او بردار کشند لاجرم در ان مدت الا یک نفر که
در قصبهای فارس از گرسنگی قالب تهی کرد دیگر هیچکس از رهگذر گرسنگی و تنگی معاش دیگر آسیبی نرسیده
و بعد ازین مدت ابواب رحمت الهی مفتوح شده باران های پیوسته باریده و باغات و بساطین خضرت و نضارت
آغاز نهاد نظم نسیم مشک نفس گشت و ابر قطره فشان ❊ ز لاله شد پر سیم تاک لعل فشان و عدل پادشاه جهان

اثر هست که خراب را آباد ساخته و چنانکه گفته اند که السلطان العادل خیر من المطر الوابل نظم شه چه عادل بود ز قحط مخوان
عدل سلطان به از فراخی سال و چون فیروز بعد از بیست و شش سال که سلطنت کرد بر زم پادشاه هیاطله رفته در هیجای
محاربه قسم قفار برجریده و عمر او کشیده آمد تفصیل این اجمال آنکه ملک هیاطله خوشنواز که فیروز از و استمداد نموده بود دست
تعدی بر رعایا دراز کرده در میدان شهوت پای جسارت پیش نهاده و هرکس را که پسری نیکو صورت بودی از و بعنف میگرفت
و خلایق ازان حادثه بفریاد آمده بتظلم بدرگاه فیروز آوردند فیروز رسول فرستاده خوشنواز را نصیحت کرد و تهدید نیز
فرمود [illegible] مفید نیفتاد و چون اهل رسالت برگشته خوشنواز سخن فیروز التفات نکرد بسپاهی گران
قصد خوشنواز کرد و او ازین معنی خبر یافته اعیان ملک را طلبید گفت که میدانم که مرا طاقت مقاومت فیروز نیست
درین باب تدبیری کنید یکی از امرا گفت که اگر پادشاه بازمانده گان مرا در ظل حمایت خویش جای دهد چنانکه
خاطرم ایشان جمع گردد شر فیروز را مندفع سازم خوشنواز متعهد این امر شده مالی خطیر باو داد و او بنا
بر فرموده آن جیل هر دو دست و پای او را بریده بر رهگذر فیروز افکندند و چون موکب فیروز بدان موضع رسید
ان مجروح را بدان حالت دید از حال او استفسار نموده جواب داد که بنابر آنکه خوشنواز را نصیحت کردم که
با فیروز مخالفت مکن و دست تعدی بر خلق خدای کوتاه ساز خشمناک شده بقطع ایدی و ارجل من فرمان
داده مرا بر سر راه پادشاه انداخت اکنون میخواهم که شهریار جهان داد من از و بستاند فیروز فرمود تا او را از خاک
و خون برداشته و در محفه نشاندند فیروز از وی سوال نمود که خوشنواز کجا باشد جواب داد از اینجا که ایستاده ایم
تا بانجا که اوست چهار روز راه است من شما را راهی برم که چهار روزه بآن رسید واو را فرو گیرید فیروز نیز
بسخن فریفته شده ندانست که دشمن دوست نگردد بیت ز دشمنان کهن دوستان نو کردن
بدست دیو لعین عقل را گرو کردن سپاه را فرمود تا چهار روزه آب و علف بردارند و آن قطعه را برداشته
به بیابانی برد که وهم اگر بر مرکب بادرفتار سوار گردد [illegible] فرسخ نیز گر بپاهای شان
وفا نکردی چنانچه شاعر گوید شعر نه هیچ ساکن و جنبان در و بجز انجم ❊ نه هیچ سایر و طایر در او
بجز صرصر ❊ چو شیر رایت شیرین او بچدل ❊ چو شاخ عرعر شاخ درخت او بی بر ❊ بچاره گردی باد اندران نکرده
گذار ❊ ببار جستی آب اندران دیار گذر ❊ و چند روز قطع بیابان کرده آب و علف تمام شد و ان قطعه حیات را
وداع کرده صورت حیله خود را بآینه ضمیر فیروز جلوه داد و فیروز بقتل او اشارت کرده و هفت شبانه روز در ان
بیابان رفته و از جمله پنجاه هزار نفری که داشت هزار نفر زنده نماند و از ان بیابان بطرفی از ولایت خوشنواز

و بحکم ضرورت قاصدی نزد خوشنواز فرستاده درخواست و گفت ترا با سابقه خدمتی در حق من نیکوئی کردی اگر من بر
مدعی اقدام نمودم اما توبتی خوردم که در باره من کردی ضایع مگردان خوشنواز با قاصد گفت که فیروز سوگند یاد کند
که دیگر قاصد ولایت من نگردد تا او را بار دیگر بدار الملک ایران رسانم و فیروز برین جمله پیمان نموده خوشنواز فرمود
تا مناره از سنگ تراشیده و گچ بر سر حد ولایت مستحکم ساختند مقرر بر آنکه فیروز از آنجا تجاوز ننماید الغرض علوفه و پیشکش
نزد او فرستاده فیروز بدار الملک خود باز گشت و بعد از سه سال ازین قضیه نوبت دیگر داعیه انتقام بر خاطر
شهریار ایران استیلا یافته لشکر جمع کرده قصد مملکت خوشنواز نمود هر چند موبدان منع شدند با فیروز گفتند نقض عهد لایق حال
نو کیش و خلاف پیمان بر هیچ خاندان مبارک نیامده و بزرگان گفته اند نظم چو پیمان ببستیم دیگر
نشکنیم * که همه زهرست چون خوردیم [illegible] نشکنیم * و هر چند درین باب سخن گفتند سود نبخشید فیروز چون لشکر را
لشکر کرده بآن مناره رسید فرمود تا او را چند پاره ساختند و بر گردونها نهاده پیش فیل او را می کشیدند و خوشنواز
این خبر را شنیده حیله دیگر پیش گرفت چنانکه گفته اند نظم بر آن لشکر از لشکری شکنی است * بشمشیری کی تا
توان گشت * و فرمود تا در صحرای خندقی عمیق کندند و سر آنرا بچوبهای باریک پوشیده و در میان آن خندق
راهی بگذاشت چون تلاقی فریقین واقع شد خوشنواز فرمود تا عهدنامه فیروز را بر سر نیزه کرده و در برابر لشکر
داشتند و گفت عهدنامه داد من از تو بستاند آنگاه با فوجی از دلاوران از راه مذکور گذشته آغاز محاربه
نمود و چون لشکر فیروز بر ایشان حمله آوردند سپاه خوشنواز روی بفرار نهادند از راهی که میان خندق
گذاشته بودند بیرون رفتند و فیروز با لشکری بی محابا در عقب ایشان تاختند و بدان خندق رسیده از اسب
افتادند خوشنواز باز گشته تیغ بر ایشان نهاد و فیروز را مرده از خندق بیرون آوردند و بر بازوی او تعویذی بود
که نسخه گنجهای او بود و قتل و اطفال ایشان کرده و بقیه ایرانیان روی بفرار نهادند ذکر سلطنت بلاش بن فیروز
در زمانی که توجه بجانب هیاطله فیروز مملکت بلاش را بسوخرای که از بزرگان بود سوفرا ازو تعبیر کرده اند سپرده بود و چون
واقعه فیروز بسمع سوفرا رسید عرق حمیتش در حرکت آمده سپاهی جمع کرده روی بولایت خوشنواز نهاد و به
خوشنواز رسولی از نزد سوفرا پیغام داد که غدر من بر عالمیان ظاهر است و غدر فیروز بر جهانیان روشن و مرا با شما
عداوتی نیست و قصد مملکت و ولایت شما نکرده ام و در حرب فیروز واقع بوده ام اگر صلح کنی صلاح کار تو
باشد و در آنست والا خدای تعالی کرم کند تا از من دفع گردانی و بر تو اصلاح بمصالحه دیده قرار بر آن داد
هر اسب که از ایرانیان در نزد تست با تعویذی که از بازوی فیروز گشوده باز دهی و از خزانه آنچه برده دکنی ایران

جمعی مصالحه نموده گشته بسوفرا مراجعت نمود ایلیان و حشم خواستند که او را بسلطنت بردارند قبول نکرده بلاش بن فیروز را
بر سلطنت برداشته قباد ابن فیروز فرار نموده بخاقان پیوست و بلاش امور مملکت را بسوفرا سپرده و سوفرا بر وفق
دانش خود امور مملکت را انتظام میداد و قباد در اثنای راه به نیشابور رسیده در خانه دهقانی فرود آمده
اگر چه او را پیش از آن شرایط ضیافت بجای آورده قباد و دهقان [illegible] دختری دید که در مملکت بکمال [illegible]
تولد نمود و در روضه جمالش گلهای از روی شکفتی و دختر را از دهقان بزنی خواسته دختر از قباد حمل [illegible]
و قباد او را بجماد و پرورش گذاشته بترکستان رفت و از دختر پسری در غیبت قباد تولد یافت که [illegible]
طعنه بر ثواب و بسیار خرد و دهقان او را [illegible] شیرین و حکایات [illegible] نوشین روان نام نهاد
و قباد چهار سال در ترکستان ماند خاقان لشکری باو داد و چون قباد به نیشابور رسید او را از تولد پسر خبر
دادند و مقارن این حال خبر رسید که برادرش بلاش رخت ازین سرای فانی بر بسته تخته تابوت را بر تخت تاج
اختیار نموده ایلیان و حشم باستقبال او می آیند قباد قدم بر سریر [illegible] مبارک داشته ذکر سلطنت قباد بن فیروز چون
قباد بر سریر سلطنت نشست همچنان زمام مهام در عهده سوفرا بود و سوفرا بی مشورت قباد بتفصیل مهمات می پرداخت
قباد ازین معنی بتنگ آمده یکی از سپهسالاران که او را شاپور [illegible] میگفتند از سوفرا گله کرده شاپور متعهد دفع او
شد و روز دیگر در مجلس قباد سوفرا را مخاطب ساخت و گفت تو را چه حد آنکه مرتکب امور که باعث آزار خاطر
پادشاه باشد اقدام نمائی و کمربند از میانش گشوده در گردنش کرد و او را بزندان برد و همان شب بقتلش
مبادرت نمود خاندان او [illegible] را بر انداخت و بعد از قتل سوفرا قباد در مملکت استیلا یافته از جاده معدلت
انحراف نمود [illegible] و در عهد او [illegible] مزدک بود مفصل این اجمال
آنکه لمعات مجوس سبب فروع اختلاف کرده اند در اصول آئین خویش احادیث مختلف مختلط شده از این جهت
عقاید عوام ضعیف شده مزدک که مرد محیل بود فرصت غنیمت شمرده مذهب تازه ظاهر گردانید و او
بفصاحت و بلاغت و کیاست اتصاف داشت چنانچه چون زبان به بیان گشودی سحر حلال را در لباس حق
جلوه دادی و اصل مذهب او اینست که خدای عز و علا مال و دولت دنیا را برای مجموع فرزندان آدم آفریده است
و بعضی که اغنیا و ذوی الحظوظ باشند [illegible] محض ظلم و ترجیح بلا مرجح است اولاد آدم همه در آن شریک اند
و هر چه از اموال و فروج در تملک و حاجت تصرف کند بر کس حرام نباشد بلکه حیله کرده [illegible]
قباد را [illegible] او در اباحات مزخرف خود فریب داده القصه چون گستاخ شده نوبتی بقباد گفت [illegible]

از پادشاه دارم قباد مضمون آن پرسید مزدک گفت اگر شخصی را مار گزیده باشد و دیگری تریاک داشته باشد و نخواهد که بدو
رسد که آن تریاک را بعنف از و بستانند بسبب بقای او گرد و دیانه قباد گفت آری مزدک بیرون آمده
اتباع خود را فرمود که تا اموال و فروج نسا را تصرف نمایند بقدر حاجت و این خبر بقباد رسید مزدک را عتاب
و معاقب ساخت که چرا این افترا کرده مزدک گفت آنچه پادشاه بجواب گفت من تفصیل بردم گفتم و کدام زهر
کشنده تر از فقر و گرسنگی است و کدام تریاک نافع تر از غنا و شد که قوام حیات خلایق بدانست قباد سخنان او فریفته
گشته دین او رواج یافت و بدین سبب قباد از خلایق برآمد هجوم کردند قباد را گرفته تاج از سرش برداشته
و او را محبوس کرده برادرش جاماسب را بجای او در تخت نشانیدند و قباد بحیله خواهر خویش از بند خلاص یافته
بجانب دیار هیاطله شتافت و خوشنواز مقدم او را بآکرام و اعزاز تلقی نمود گفت حق الفقد و متوجه گردم
که مرا به خاقان بزرگ اختیار کردی کرا که بی توقف سپاهی همراه تو کنم و فی الحال چهل هزار کس فرمان داد
چپ هزار سوار با قباد تسلیم نموده قباد بار دیگر بایران رسیده اعیان مملکت بالضروره باستقبال او استعجال
نموده چشانی عذر بر زمین نهاده و قباد در قسم عفو بر جرایم امرا و برادر کشیده بار دیگر بر سر سلطنت نشست دیگر
از مزدک و مزدکیان یاد نکرد و بسبب اعتقاد قباد مزدکیان شد که قاضی ناصرالدین بیضاوی در نظام التواریخ
خویش آورده چون قباد از ملک ترکستان متوجه ایران شد و به تولد نوشیروان اطلاع یافت اندیشه کرد که مبادا
این فرزند از نسل من نباشد چه مدتی در راه آنکه گذاشته ام با بزرگمهر و پسر را بی آنکه ببیند بدار الملک خود رفته
فرمود که ایشان از عقب او بیایند و چون نوشیروان بدار الملک رسید قباد فرمان داد که در باغی زمین
زر چیده اند و چند کس که با او در مجلس نشسته بودند گداهای همه البسه که بهم پوشیده بود دست درکش
و فرمود که بطریق داریوش نشسته و خود نیز در میان ایشان نشسته نوشیروان را بدر داده فرمود تا اگر بیند که این
کس را بوت پدر خود ده و در پیش آمد بوسه غرض قباد آن بود تا نشانه نماید که جهرانوت او را راه نمایم
باید و بسبب دایر شیش آنکه صدری ظاهر باشد کما نوشیروان بدان قرینه پدر را ... دید که گفته اند مصرع
و پیش دایره هر جا که نشینی صدر است و چون نوشیروان بدر باغ رسیده خاص قباد شاهی زرکش پوشی
دگفت این را بپدر خود داد و نوشیروان بمجلس در آمده ساعتی بطرف نگریسته پیش پدر زمین بوسه داده
و شاخ زرکش بدست او داد و قباد و نهایت خوشحال شده به تربیت او پرداخت و بعد از چند گاه از نیز قصه
روزی در ایام استیلای مزدک قباد در شاهی می ورزه بود نوشیروان سوال نمود که آن روز میان مردم

دانستی که من پدر تو ام نوشیروان گفت که چون بمجلس در آمدم بر هر که نظر کردم در نظرم حقیر آمد همه خود را از آن
حالی تر یافتم و چون نظرم به پادشاه افتاد شکوهی و محبتی از شاه در دل من پدید آمد دانستم که حال جهت قباد او را
نوازش نمود نوشیروان گفت بعث بر این آزمایش چه بود که پادشاه چنین فرمود گفت خواستم که تو را در ولیعهد
گردانم مقالات تو پرده چشم از یقین من ظاهر کرد که تو فرزند منی و بیا و آنکه ملک به دیگران منتقل گردد نوشیروان
گفت بنا بر مذهب مزدک این احتیاط شرط نیست چه او میگوید که زنان خلایق بر همه کس حلال اند و چون با یک عورت
چند نفر مباشرت کنند داد و فرزندی متولد گردد کسی چه داند که او پسر کیست قباد از این سخن متاثر شده نوشیروان
دانست که این سخن او تاثیر تمام نمود لاجرم زبان بعیب مزدک گشاده گفت و اموال خلایق را حلال میدانم
اگر و می خراند پادشاه را باراج دهد مانع نتواند شد قباد گفت ای پسر مرا از خواب غفلت بیدار کردی و وقت آنست
که باستغفار گناهان پرداز م و ملک را بتو بسپارم که تو برفع مزدک و تنظیم ولایت و امور مملکت دانا تری
و بعد از چند گاه امرا و اعیان را طلبیده بر حسب نوشیروان تکلیف نمود و خود عصا بدست گرفته پسر را بتخت نشاند
و چون آن مجلس را باتمام رسانید بعبادت خانه رفت و بقیه عمر را در آنجا بسر برد و مدت سلطنت قباد
چهل سال بود ذکر سلطنت نوشیروان چون نوشیروان بر سر سلطنت نشست صحن زمین را بآب عدل شسته و دامن
عالم را از لوث ظلم پاک ساخت و بخت با او یک جهت گردید و اول حکمی که از و صادر شد قتل مزدک بود و گفته اند
که نوبتی نوشیروان در وقتی که اکابر و اعیان در مجلس او حاضر بودند فرمود که دو آرزو همیشه پیش از تقلد امر سلطنت در خاطر
من رسیده اول آنکه منذر بن عمر و را که حاکم بلاد عراق و جزیره عرب است بجهت آنکه دین و کیش مزدک را قبول نمی نمود
پدرم او را عزل نموده باز بحکومت رسانم دوم آنکه مزدک و مزدکیان را براندازم مزدک گفت تو همه خلق را بر او از آن
گشت نوشیروان گفت ای سگ زندیق تو نیز فی الفور بقتل او فرمان داد و تبلیغ خواستند جمع کنند تا نوشیروان
در هر کار چنانچه باید کرد و جمع کرد چون ملحدان و عشره و تابعان متقاوت او بدار زند قرار نموده و در اطراف
جهان گشت شده و کسری بسبب از لطایف الحیات آورده مدت سلطنت نوشیروان چهل و هشت سال بود
ذکر سلطنت هرمز بن نوشیروان نوشیروان از اولادهای متعدد بود هرمز که از دختر خاقان متولد شده بود ولیعهد
خود ساخت و هرمز در تقویت ضعیفان و استیصال ظلمه کوشیده و در اندک روزگاری سیزده هزار نفر از
متشخصان ایران بقتل رسانیده باقی اعیان از و رنجیده این خبر بروم و ترکستان رسید خاقان
ترکستان با دو هشت بطمع ملک او با سیصد هزار سوار از جیحون عبور نمود قیصر روم از طرف دیگر هجوم آورد

ولایت شروان که انوشیروان ضبط نموده بود گرفت و حاکم دشت قپچاق از دربند گذشته به آذربایجان آمد و هرمز
اعیان و حشم را جمع آورده قرعه مشورت در میان آورد و موبد موبدان گفت اگر خصمان از اطراف روی آرند
بعضی را بصلح و برخی را بحرب دفع باید کرد اکنون قیصر روم اگر شام را با وی گذاری قبول کرده باز گردد و فوجی
از عساکر را امید و حاکم آذربایجان فرست و فرمان ده تا بر سر او رود و دشت قپچاق را خراب کند و غارت کند
چون این صورت روی نماید ملک خوارزم از آذربایجان بتاراجی راضی شده باز گردد ولیکن دشمن حقیقی تو خاقان است
دفع او در حیات باش که او از تو بهیچ وجهی باز نگردد مگر بضرب شمشیر و استعمال سنان خونریز و هرمز بقیصر صلح
فرمود که تا حاکم آذربایجان بعساکر آن ولایت متوجه قپچاق شدند و آن طایفه منزل نموده جهت نمودند ناگاه هرمز با
اعیان مملکت در باب دفع خاقان مشورت کرد یکی از آن زمره گفت که در پیش پدرم مهران شاد که از خواص و معتمدان
نوشیروان بود میگفت که مراد رفیقه نیکنامان شاه سخن است که خود باشد خلاف گفته هر کس بطالت او که پیری منجم بود فرستاد
تا او را در محفه نهاده بمجلس آوردند و از وی پرسیدند که در باب خاقان چه سخن داری مهران شاد گفت که چون مرا
بترکستان فرستاد که دختر خاقان را بجهت او خواستگاری نمایم فرمود که دختر خاتون بزرگ را باوری
ثبات کنکان دختر را شناسد تمنای که من بخاقان نوشته ام که دختران خود را جمله بنو نماید هر کدام را که پسندی بنده
باشد و چون بترکستان رسیدم خاقان مرا بحرم فرستاد تا دختران را ببینم و خاتون بزرگ یک دختر داشت
دیگر خواست که از وجه اشتهار ما برم دختری دیگر از آن نفس و دختر خود را پس از آن بخود آورده و من دختر خاتون را
اختیار نمودم و خاقان چون دانست که مرا فریب نتوانند داد منجمان را طلبید فرمود که تا در احوال این دختر
نگاه کنند و ایشان بعد از تامل بسیار گفتند از دلایل نجومی چنین بوضوح می آید که این دختر را پسری در ایران زمین
متولد میشود که بدرجه بلند پادشاهی عروج نماید و شخصی از خاندان دیگر بقصد او لشکر کشد و این پسر دیده باشد
خشک اندام بلند بالا و کشاده پیشانی کنده گون بزرگ بینی سبز چشم و خال سیاهی بر رخسار وی باشد و چند موی
برنخ و می رسته بدفع آن کس کسی فرستد و شخص مذکور بروی ظفر یابد چون سخن بدین مقام رسید همه در آن مجلس
حیران بماند و هرمز تفحص شخص مذکور کرد فرمان داد و آخر الامر بعد از تامل بسیار بهرام چوبینه بمصداق این مفهوم دانستند
و این بهرام از نسل هرمز حاکم آذربایجان بود و هرمز کس بطلب او فرستاد و چون حاضر شد منصب لاریرا تفویض وی
فرمود و بهرام را تربیت کرده او را سپهسالاری مقرر فرمود چند انکه خواست که لشکر بسیار اختیار کند بهرام دوازده هزار سوار جهد الکه که در سن سی و پنج
آنجا بود منصوب داشت بعد از توافقی در نواحی خاقان بیک بجمله ترک بهرام ملک ساوه طالع گفت که سپاه انبوه هم کشته

بهرام بعضی از نفایس و خزاین و دفاین خاقان را با فتح نامه نزد هرمز فرستاد و هرمز بر طاعت و احسان کار کرد و خواست که دولت
تشریفات فاخر مخصوص مفتخر گردانید اما یزدان بخش وزیر که هیچ پادشاه را وزیر نادان بیب و مغرض نباید که اگر بهرام
از خزانه خاقان فرستاده کوشش است از آن وی و این سخن در هرمز کرد هرمز مردی متلون المزاج بود تاثیری تمام کرد و انگه
بهرام ... دوکدان فرستاده و او را بجامه و طلبید تخفیف چاره بهرام بخشش را بر گردن نهاده دوکدان را در پیش فرش
و سرداران سپاه و را بر دوکدان او را بن حال دیدن بر آشفتند و گفتند این سپه چندان وامی دلاور و دلاوران
این چه روایات است که ما در پیش ایشان بهرام گفت این تشریف شهریار است و امرای لشکر باتفاق هرمز را لعن کردند و بر مخالفت
او با بهرام همداستان شده و بهرام بنام پرویز سکه زده و بمداین فرستاد و پیغام داد که هر گاه که پرویز بر تخت
نشیند در آن بارگاه بیایم و غرض بهرام آن بود که تا پرویز در خدمت پدر باشد متهم او را متوجه شود و خواسته دور
که هرمز قاصد جان پسر کرد و بعد از هرج پرویز همه هرمز را فرصت داده خود بر تخت نشسته و هرمز بر پیر کمان شده
و پرویز بعضی را و رفته بار بنه گریخت و در غیبت پرویز خالان او بندویه و بسطام با جمعی از آن گروه آمده هرمز را گرفته میل
در چشم او کشیده و کس فرستاده پرویز را طلبیدند و بر تخت نشانده و بهرام بعد از استماع خبر پرویز را بگوار جش
پدر متهم کرده بدفع او لشکر کشید و پرویز در برابر او رفته بسبب نقض عهد و بیوفایی امرا از پیش بهرام روی
گردان شد و چون پرویز از بهرام چوبینه فرار نمود بهرام چوبینه سیاوش نام با چهار نفر سوار از عقب او فرستاد
تا او را گرفته باز گردانند و پرویز بمداین رفته صورت حال را بعرض پدر رسانید هرمز با وی گفت که صلاح تو
در آن است که پناه بقیصر بری و از وی استمداد نمایی پرویز با فوجی از خواص بیرون آمده روی براه نهاد در
اثنا خالان او بندویه و بسطام از بیم آنکه مبادا بهرام بمداین رسد و هرمز را بپادشاهی بر دارد از رخصت
پرویز باز گشته هرمز را به زه کمان از میان بر داشتند پرویز پیوستند و پرویز که خسرو است از ساعت
ایشان صورت حال پدر را دانسته اما چون محل آن خواست نمود تغافل نموده در سیر سیار عقب تمام کوچ او را آورد
و بعد از سه روز بدیری رسیده جهت استراحت فرود آمده بخواب رفت و چون آفتاب بروال رسید گرد
سپاه بهرام بر خواسته بندویه خسرو را بیدار ساخت و از آمدن لشکر خبر داد خسرو و دیگر آن مضطرب گشته چه
اسبان ایشان مانده شده بودند بندویه گفت غمناک مباش که مرا تدبیری در باره تو بخاطر رسیده بر خیز و لباس
خود را بمن ده و جامهای مرا بپوش و با مردم خود روی براه نه که من جان خود را فدای تو کردم خسرو برای
نجح عملنموده روی بفرار نهاد و بندویه جامهای خسرو را که در آن ایام مخصوص پادشاه بود پوشیده بالای

برآمد و چون لشکر بهرام را دید نظر روی خشاد تصور نمود که روز است و بندویه از بام فرود آمد و تغییر لباس
نمود و باز بالا رفته فریاد برآورد که سردار این سپاه کیست بهرام سیاوشان پیش رفته با وی گفت که شهریار پرویز
می گوید که من امروز بغایت کوفته و مانده ام مرا درین خانه مهلت دهید تا فردا بیرون آمده با شما محاربه نمایم
بهرام سیاوشان با سپاه مشورت نمود ایشان گفتند که با پادشاهان این قدر مضایقه نباید کرد لاجرم بهرام
برگردیده و بجای خود فرود آمد آن شب تا صبح پاس داشت و صباح نوبت دیگر بندویه بر بام برآمده و لطف از بهرام
یک روز دیگر مهلت طلبید بهرام بیچاره گفت خسرو جوانی دلیر است و با او جمعی از مردان همراه اند اگر مضایقه کنیم
هم بمحاربه انجامد و کار دشوار شود ناچار رضا داد روز سیم بندویه از حصار بیرون آمد و صورت ماجرا بیان نمود
و بهرام سیاوشان حیران ماند بندویه را نزد بهرام چوبینه برد و چون بندویه در مجلس حاضر شد چون خسرو بروم رفت
قیصر روم دختر خود را با او داده هفتاد هزار سوار نامی بسرداری پسر خود نیاطوس بمعاونت خسرو نامزد کرده
خسرو با یاران آمده و نوبت دیگر با بهرام محاربه نمود منهزم شد و مظفر و منصور روزگار گذشت و بهرام فرار نموده بترکستان رفت
و انقراض امر بعنایت خسرو و درحرم بهادران بعیش رسید **ذکر سلطنت خسرو پرویز** لفظ خسرو پرویز در لغت بمعنی
عزیز است چون خسرو در تخت سلطنت نشست اطراف ممالک انضباط گرفت و روی بترقی نهاد و اسباب
چند او را دست داد که هیچ یک از ملوک عجم را میسر نشد اول آنکه تاجی داشت بوزن هفتاد من از زر
ناب که مرصع بود بجواهر نفیس چنانچه از شعاع او وقت شب آن حجره روشن شدی و قبه های بزرگ زمرد که آب چشم
افعی باکها نیدی نصب و آن تاج را بزنجیری از زر در سقف ایوان محکم کرده بودند برمحاذی تخت و چنانچه شاه
در عام دادی آن تاج بر سر وی بودی دیگر آنکه تختی داشت از عاج و ساج که مدت سی سال سی استاد که هر یک
چست کار بودند در آن کار کرده بودند و صد و چهل هزار مثقال نقره بکار برده بودند در اطراف آن و شکل کره
زمین و اقالیم سبعه و صورت دوازده برج و کواکب ثوابت و سیارات در او نقش کرده بودند چنانچه حضرت
قدوة الاولیا شیخ نظامی علیه الرحمه فرموده **نظم** ز برج ماه تا بر کاه کیوان * در او پرداخته ایوان بایوان *
کواکب را ز ثابت تا به سیار * دقایق درج نموده بمقدار * بترتیب کهی شب افروز * خبر داده ز ساعات شب و روز *
شناسایی که در تنجیم رصد راند * از آن تخت آسمان را نسخه برخواند * بر آن تخت ...
برآورده بودند و طلسمی چنان ساخته مثال شیری و گوی زرین و کاسی در محاذی دهان شیر ترتیب داده که هر گاه ساعتی
از روز برآمدی آن گوی زرین از دهان شیر در آن کاسه طلا افتادی دیگر آنکه چهار دست فرش داشت

که درو

که در هر فصلی از فصول سال یکی از آن فرشها گسترانیدی از آنجمله فرشی که در زمستان می انداخت استادان ماهر صورت
گل و یاسمین و انواع درختان و آبهای روان و صورت نخجیر و ماهیان و سباع و غیر ذلک بیان فرش بافته بودند
و از تارهای طلا گذرانیده چنان در آن فرش تعبیه کرده بودند که هر جا شکل شکوفه بود در حیث شکوفه از مروارید غلطان
گوناگون بود و همچنین گل سوری از لعل و لاله از یاقوت و مع الهذا الیاس و در ایام خلافت عمر ابن خطاب علیه
اللعنه و العذاب سعد ابن ابی وقاص بمداین آمده آن ملک را مسخر کرد خزاین و دفاین ملوک عجم را با آن فرشها
بمدینه طیبه فرستاد و عمر چون آن فرشها را بمهاجرین و انصار قسمت کرد بمقدار کف دستی بدست شاه ولایت
پناه علی مرتضی علیه افضل التحیات و الثنا افتاد و آنحضرت آن را به بیست هزار مثقال طلا یا نقره مع اختلاف الروایتین
بیع فرموده دیگر آنکه شطرنجی داشت که نصف مهره های آن از یاقوت بود و نصفی دیگر از زمرد تراشیده بودند
و نردی که یک طرف آن از فیروزه بود و طرف دیگر از عقیق یمانی و مقدار دویست مثقال طلای دست افشار
داشت که بی عمل آتش هرچه میخواست از آن میساخت و آن زر از کانی است در جبال بیت المقدس
واقع است و او را خوانی بود از طلای مرصع بجواهر نفیسه و کاسهای آن از زمرد و تره های آن در هر فصلی از طلا رسته
بودند و بر آن خوان مینهادند چنانچه خاقانی میگوید **خاقانی** پرویز بهر بزمی زرین تره گستردی * کردی ز بساط
زر زرین تره را بستان * پس بنده گهر دیدی در بند ترش پیدا * صد مار نوا است اکنون در صفر ترش پنهان *
و او را صد گنج بود که یکی از آنها گنج باد آور بود و حقیقت این گنج آن بود که نوبتی قیصر از خشم خزاین خود را در
هزار کشتی نهاده بموضعی حصین میفرستاد باد مخالف کشتیها را بموضعی آورد که بتصرف کارکنان خسرو بود
و سی هزار زین مرصع داشت و در حرم وی سی هزار دختر حور لقا بود و دوازده هزار کنیزک ماه سیمای سمن رخ
قمر طلعت پنهانی که در هر یک حسن و ملاحت تمام بود دبیر مژده آورده اند که روزی امیر شکار خسرو شاهینی از نزد پادشاه
آورده عرض کرد که شاهینی بدین خوردی عقابی بدین بزرگی را صید کرد خسرو فرمود تا سر شاهین را کنده و
بر زبان آورد که سزای خوردی که بر بزرگان مستولی شود این است **حکایت** آورده اند که بچنگیز خان گفتند که
صیادی زنبوری تعلیم داده است که کلنگ میگیرد خان جهانستان صیاد را فرمان داد و حکم کرد که کلنگ
آوردند و در آنجا رها کردند چون کلنگ عزم پرواز نمود صیاد بندی از نی آورده زنبوری را از سوراخ نی بیرون
پوشیده آورده پرواز داد و زنبور در عقب کلنگ پرواز نموده هر دو چشم او را بزخم نیش کور ساخت و کلنگ
معلق زنان بزیر افتاد و حاضران تعجب کرده بر صیاد آفرین کردند چنگیز خان حکم کرد تا آن زنبور را کشتند و دست

و جواهر ثمین از دانه‌های مروارید و یاقوت و فیروزه و زمرد و غیر آن

بسیار او را قطع کردند و گفت هر روز کی به بزرگی و دلیری کند برای فلقت و هر که دستان خورد او را قوی دار
دستش برید نیست و چون سی و هشت سال از سلطنت پرویز گذشت عادت حسنه خود را به اعمال سیئه مبدل ساخت
امرا و ارکان دولت اتفاق نمودند او را گرفته و پسرش شیرویه را پادشاه کردند **ذکر سلطنت شیرویه ابن پرویز** چون شیرویه
بر تخت سلطنت متمکن شد یکی از لشکریان را که پدرش پنج خسرو کشته شده بود فرمود تا پرویز را به قصاص بازند و هفده
برادر خود را به بیرحمی ساخت و چون آوازه حسن و جمال شیرین به شیرویه رسیده بود طمع در وی کرد شیرین گفت مرا
من با تو مشروط به دو شرط است اول آنکه فرمایی که اموال مرا از دو مات من پس دهد و دیگر آنکه رخصت دهی که بر تابوت
قبر پرویز روم شیرویه این ملتمسات او را قبول نمود شیرین آن اموال را تمامی تصدق داد و بر سر قبر خسرو رفته خاک او را
در بر گرفت و قدری زهر همراه داشت بر کشید و جان بداد **مصرع** بیاد وصل خاک او بوسید و جان داد
شیرویه فرمود تا او را پهلوی خسرو دفن کردند آورده اند که چون شیرویه از نظام ملک و امور مملکت فراغت یافت
روی به شعر آورده در خزانه حقه یافت که بر سر آن حقه نوشته بودند که این دارو جهت جماع مجرب و نزد شیرویه
آوردند چون شیرویه بر جماع مولع بود قدری از آن دارو خورده فی الفور جان بداد گویند که چون پرویز خلاف
نحس و بدخلقی شیرویه را ملاحظه نمود معجونی ساخت و قدری زهر هلاهل در آن معجون ریخته و بر سر آن حقه نوشت که
این دارو جهت جماع مجرب بود الغرض چون ملک شیرویه بر آن ناقد بجز و واقف نشد خوردن همان و مردن
همان و مدت سلطنتش شش ماه بود **بیت** پدر کش پادشاهی را نشاید ✽ و گر شاید به جز شش مه نپاید ✽
ذکر اردشیر بن شیرویه چون اردشیر بن شیرویه بر سریر سلطنت نشست خسرو فیروز نامی که از امرای عجم بود مدار المهام
و مشیر مملکت او بود و شهرآزاد که از امرای سرحد بود نامه به خسرو فیروز نوشت که اگر کار اردشیر به زنی و عرصه
مملکت در میان من و تو قسمت مشارکت پذیرد و الا اول کار تو با تو تمام خسروفیروز اردشیر را زهر
داده و شهرآزاد به مداین رفت و امور ملک از پیش گرفت و مدت ملک اردشیر یک سال و شش ماه بود
ذکر پادشاهی شهرآزاد چون شهرآزاد به پادشاهی نشست جمعی از امرا از خدمت او ننگ داشتند چه او از خاندان
سلطنت نبود و شهرآزاد در شبی به طواف شهر بیرون آمده تیری به حلق او آمده بدان تیر هلاک شد لشکریان پوران
دخت بنت پرویز بیعت کردند و به پیغمبر رسید که از او ادان آید که از بیت به همن آمده بود اما نه هر شتری جوهردار
بود و این خبر چون به سید عالم رسید فرمودند لن یفلح قوم سندوا امرهم الی امرأة یعنی هرگز فلاح نیابند گروهی
که کارهای خود را به زنان باز گذارند **نظم** چه تاج کیانی به پوران رسید ✽ تو گویی در آن خاندان کس نماند ✽

بیاد آورای قول سنجیده را ✽ بخوان شعر مرد جهان دیده را ✽ نکویی نماند در آن خاندان ✽ که بانگ خروس آید از کیان ✽
مدت ملک او هشت ماه بود و بعد از وی اعیان عجم خواهرش آزرمی دخت را به جای او نشاندند و هر چند که
او در کیاست و کفایت بی بدل بود اما چون سعادت نبود کوشش بجایی نرسید و او نیز بعد از شش ماه عالم آخرت
شتافت و دهات ملک مختل ماند و پریشانی احوال عباد و بلاد راه یافت در این اثنا عجم شنیدند که یزدجرد بن
شهریار بن خسرو پرویز که از بیم شیرویه به اصطخر گریخته بود و در آن ولایت پوشیده و پنهان روزگار میگذرانید
عجم خوشحال شده او را از اصطخر آوردند و بر تخت نشاندند و زر و گوهر بر فرقش فشاندند و فی الجمله احوال
عالم نظام یافت اما چون تقدیر چنان بود که رایت ملت بیضا و شریعت غرا سر به فلک کشیده و همای دین
قویم سایه شرف بر مفارق عالمیان بگستراند بعد از اندک روزگاری از سلطنت یزدجرد سعد بن ابی وقاص لشکر
به مداین کشیده میان او و عجم محاربات دست داد و آخر الامر یزدجرد فرار بر قرار اختیار نموده به خراسان شتافت و در آن
ولایت به قتل رسید و اقبال عجم به مغرب افول نمود و آفتاب اقبال متابعان ملت بیضا از مشرق جاه
و جلال برآمد **فصل پنجم از جزو اول در تاریخ خلفا و مآثر ایشان** بعد از وفات حضرت رسالت
پناه صلی الله علیه و آله و سلم خلایق ابی بکر ابن ابی قحافه لعنت الله علیه بیعت کردند و تفصیل این قصه آنکه در روز وفات
سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم مهاجر و انصار در سقیفه بنی ساعده جمع آمده خواستند که سعد بن عباده انصاری را
خلیفه سازند در این اثنا مغیرة بن شعبه نزد ابوبکر و عمر آمده صورت حال نقل کرده ایشان به اتفاق به سقیفه بنی ساعده شتافتند
بعد از قیل و قال ابوبکر گفت شما را بخدا سوگند میدهم که از رسول صلی الله علیه و آله و سلم شنیده اید که الائمة من قریش
یعنی امامت و خلافت از قریش است و ما نیز قریش و خویش و عشیرت آنحضرت بشیر بن سعد انصاری گفت چنین است
ابوبکر همون بر زبان راند که من این امر را از برای خود نمیخواهم اینک ابو عبیده جراح و عمر ابن الخطاب علیهما اللعنه هر یک که
خواهید بیعت نمایند ایشان هر دو گفتند که تو از ما فاضلتری و تقدیم مفضول بر فاضل جایز نیست و ما با تو بیعت میکنیم
نخست کسی که با ابوبکر بیعت کرد عمر علیه اللعنه بود و بقولی بشیر بن سعد در میان قبیله انصار خلاف روی نمود قوم خزرج
با ابوبکر بیعت کردند چه اراده داشتند که برادر خود سعد بن عباده بیعت کنند در آن روز بنی هاشم به تجهیز و تکفین سید عالم
صلی الله علیه و آله مشغول بودند و بعد از سه روز که از آن کار فراغت یافتند ابوبکر علی مرتضی صلوات الله و سلامه علیه را طلبید
آنحضرت به مسجد تشریف برده مسجدی دید مشحون به جماعت کابر و انصار پس فرمود که مرا به چه جهت طلبیده اید عمر گفت برای
بیعتی که جمیع مسلمانان بران اتفاق نموده اند آنحضرت علیه السلام فرمودند که من بیعت نکنم با کسی که اولی به بیعت کردن او

و پیغمبر صلی الله علیه و آله در عهد
او به دار القرار رفت

[illegible]

نیست با من عمر علیه اللعنه گفت یا علی تا بیعت نکنی دست از تو بر ندارم آنحضرت به عمر در جواب گفت که شما که بانصار
غلبه کرده‌اید و خویشی پیغمبر را حجت خود ساخته‌اید و ایشان شما را مسلم داشته‌اند اگر این سخن صحیح است من نیز همان
سخن را حجت بر شما میسازم که انصاف دهید که من برسول خدا نزدیکترم یا شما بشیر ابن سعد انصاری گفت یا ابوالحسن
اگر در روز سقیفه این سخن از تو بما میرسید دو کس از امت مخالفت نمی‌نمودند اما تو در خانه نشسته بودی و در کار آن بودی
که فضائل خلاف داری رسیدیم که بواسطه عدم تعیین امام اختلاف و اختلال فاحش در امور دین راه یابد شاه ولایت
پناه در جواب داد که ای بشیر همچنین بردن واجب بود که رسول خدا صلی الله علیه وآله را در اول غسل ناداده و کفن ناکرده و از نماز
فراغت نیافته و او را در خانه گذاشته در باب خلافت آمده با شما منازعت نمایم ابوعبیده ابن جراح گفت یا ابوالحسن
اکنون بیعتی واقع شده و نقض او در عرب شرارت و چون ابوبکر پیر است و تو جوانی بعد از وی خلافت ترا باشد جناب
ولایت مآب فرمود وا ای ابوعبیده تو امین امتی انکار نمیکنی که معروف بعطوب نباشد گوی و از خدای اندیشه کن ابوبکر گفت
یا ابوالحسن اگر من دانستمی که تو درین امر با من مخالفت می‌نمائی من این کار را قبول نمی‌نمودم اکنون اگر بیعت نمائی
کار من خطا شده باشد والا ترا بجبر بر آن نمیدارم و جناب امیر بیعت ناکرده از آنجا بیرون رفت و قدمای اهل سنت
گویند که علی مرتضی علیه السلام بعد از چهل روز بیعت کرد و قومی از علمای ایشان گویند که بعد از وفات فاطمه علیها سلام با صدیق
بیعت کرد و بعد از شش ماه برگشته‌اند و شیعه اثنا عشری گویند که شاه مردان با هیچکس از خلفای ثلثه بیعت نکرد و
در غنیه مسطور است که چون خلافت را ابوبکر علیه اللعنه قرار گرفت بریدة بن الحصیب الاسلمی که از کبار اصحاب رسول خدا صلعم بود
در قبیله خود علمی بپا کرد و با ... بمدینه آمده علم را بر در وثاق جناب مولای متقیان امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب صلوات الله
وسلامه علیه نصب کرد و گفت من بیعت نمیکنم الا بصاحب این ... ابوبکر از این معنی آگاه شده کس بطلب بریده فرستاد و
مهاجر و انصار را در مسجد جمع کرده و از بریده پرسید که از تو چنین سخنی نقل میکنند حال تو چیست بریده جواب داد که وقتی
رسول خدا صلی الله علیه وآله مرا و خالد ولید را بجنگی همراه علی مرتضی علیه السلام بیمن فرستاد و بعد از فتح موضعی غنائم و
اموال بدست اهل اسلام افتاد علی مرتضی علیه السلام یکی از کنیزکان غارت نموده و غسل فرمود و من از آن فعال در آن
سرا و مشاهده نمودم و با خالد گفتم که این بیعت که از این مرد صادر شده و در آن وقت آن مولا را دشمن میداشتم چنانچه
هیچ قرینی نزد من از وی مبغوض‌تر نبود و هیچ بعدی از بغض او دوست‌تر نمیداشتم و خالد ولید نیز از و رنجیده
بود باتفاق نامه بحضرت رسول صلعم نوشتیم و آنچه از علی علیه السلام صادر شده بود در آن مکتوب ذکر کردیم و من نامه را
بمدینه برده بحضرت رسول خدا صلعم دادم رسول خدا احوال علی را از من پرسید من شکایت کرده از وی بر زبان

آوردم دیدم که رنگ مبارک آنحضرت متغیر گشته نامه را از دست بینداخت و فرمود که ای بریده مگر علی را دشمن
میداری گفتم آری فرمود علی را دشمن مدار والا خدا ترا دشمن دارد و چه عداوت با علی بمنزله عداوت با خداست و اگر
او را دوست میداری در دوستی وی بیفزای و چون بر مضمون نامه اطلاع یافت فرمود که احداث نفاق مکنی در حق
کسی که بعد از من اولی است بامت شما ای بریده میدانی که بیش از این کنیزک از خمس نصیب علی است و دران ایام
خواستم که زمین بشکافد و مرا فرو برد آنگاه گفتم یا رسول الله توبه کردم و بجای ... باز کردم و مرا ای بریده استغفار
نمای فرمود که صبر کن تا مقتضی بیاید و بعد از چند روز جناب امیرالمؤمنین را دیدم که آمده در گوشه نشسته و با اصلاح
نعلین خود مشغول است و من نزد رسول صلی الله علیه وآله رفتم و عرض کردم که علی آمده است اکنون بوعده خود وفا کن
آنحضرت با من نزد علی علیه السلام آمده فرمود یا خاصف النعل بریده نزد من از تو نفاقی احداث نمود و من گفتم احداث
نفاق مکنی در حق کسی که مولای ... بعدی و اکنون بنابرین حدیث ... بیعت نخواهم کرد و هم
در غنیه مسطور است که چون علی مرتضی علیه السلام شنید که مردم با ابوبکر بیعت کردند فرمود که ای ابوسفیان تو همواره
در جاهلیت احداث فتنه مینمودی اکنون میخواهی که در اسلام همان طریق معاش نمائی قال حجة الاسلام فی کتابه المسمی
بسر العالمین فی المقالة الرابعة التی وضعها فی تحقیق امر الخلافة بعد الابحاث و ذکر الاختلافات هذه عبارته
لکن اسفرت الحجة وجهها و اجمع الجماهیر علی متن الحدیث من خطبة فی یوم غدیر خم باتفاق الجمیع و هو یقول من کنت
مولاه فعلی مولاه و قال عمر بخ بخ لک یا ابا الحسن لقد اصبحت مولای و مولا کل مؤمن و مؤمنة فهذا تسلیم و ارضاء و تحکیم
ثم بعد هذا غلب الهوی بحب الریاسة ... راقم حروف را تعجب می‌آید از حجة الاسلام غزالی که در تصنیف خود سخن چنین ادا
آیا از روی دیگر این مقدمات کرده باشد بالجمله چون در زمان خلافت ابوبکر طلحه بن خویلد اسدی و مسیلمه کذاب
حنفی و سجاح بنت ثعلبه و اسود عنسی دعوی نبوت کردند و قبائل عرب که در خارج مدینه بودند مثل بنو تمیم و بنو قریظه و بنو اسد
و بنو حنیفه و بنو ثعلب و غیرهم دعوت ایشان را قبول و اجابت نمودند و مرتد گشتند و ابوبکر خالد بن ولید را با جمع
انجماعت نامزد کرده و خالد اول بهم طلحه اکتفا کرد و طلحه از حربگاه گریخته بعد از چند گاه بمدینه آمد
و اسلام آورد و آنگاه خالد بحرب مسیلمه کذاب شتافته مسیلمه در اثنای حرب بدست وحشی قاتل حمزه کشته شد و آن فتنه
فرو نشست و بنو تمیم نیز که چون سجاح نزد مسیلمه رفته ... بزوجیت او رضا داده بود برگشتند و کس نزد ابوبکر
فرستاده تمهید معذرت نمودند و بار دیگر اسلام آوردند و اما اسود عنسی در جامه خواب سر بریده شد و چون همه جمعی
که دعوت نبوت میکردند بقتل رسیدند و اهل ردة هم از جهت مثنی ابن حارثه شیبانی که امیر ولایت ...

و سواد عراق بود و احوال عجم را بی نظم و نسق دید بمدینه آمده اسلام آورده و از ابوبکر ملعون التماس نمود که امارت عراق را
بمن دهد تا هرچه از آن ولایت تسخیر کنم مرا باشد ابوبکر قبول التماس مثنی نموده گفت تو بعراق رو و مترصد باش که من
ترا لشکر و خلایق کرده بعد از رفتن مثنی نامه بخالد ولید که از حرب مسیلمه فارغ شده بود نوشت که بمدد مثنی بعراق شتابد
و عرصه آن ولایت را بآب تیغ جهاد از لوث شرک و ضلالت و فساد فرو شوید و خالد با سپاهی که در زیر تیغ بیانی شب ظلمانی را
چون روز نورانی سیاه می‌ساخت متوجه موضعی گردید که بعد از آن شهر بصره را در آنجا بنا کردند و اهل آن ولایت تاب مقاومت نیاورده
بقبول جزیه با خالد مصالحه کردند خالد بجزیره رفته مثنی با پسر جزیره که از معارف عراق عرب بود نزد خالد آمده جزیه قبول
کرد و امر مصالحه را تاکید نمود و در آن نواحی قصبه بود و یکی از اعیان عجم که او را جابان می‌گفتند حاکم آن قصبه بود و جابان
سرکشی آغاز نموده خالد مثنی را بحرب او فرستاده تا قصبه را غارت کرده مردم آنجا را طعمه تیغ کردانید و از آنجا متوجه حیره شد
و عبد المسیح ابن عمرو ابن فضیل که خواهرزاده سطیح کاهن بود و سیصد سال عمر داشت و قبل از قتل اهل جزیره نزد خالد آمده امر
مصالحه را بقبول جزیه بانجام رسانیده و از آنجا ابوبکر قعقاع ابن عمرو تمیمی را با سپاه بنام خالد کمکی کردانید و بصوب قعقاع
فرستاد و چون خالد مهم جزیره و حیره را انتظام داد با ده هزار سوار بعراق عرب رفته امرای سرحد مثل مثنی و حرمله
با هشت هزار سوار و [illegible] شده [illegible] از قبل اردشیر ابن شیرویه حاکم عراق بود و هشت هزار سوار جمعیت داشت خالد
نامه باو نوشت که اسلام آور که بسعادت دو جهانی فایض گردی یا جزیه قبول کن تا از شمشیر امان یابی هرمز نامه خالد را
بیلدین فرستاده خود باستقبال خالد شتافته و تلاقی فریقین در جایی روی نمود که آب بر اهل اسلام تنگ شده و سحاب
بارانی بارید که در آن بیابان جویهای آب روان گردید تا قطره بعسکر عجم نگذشت و چون صفوف از جانبین راست گشت
هرمز بمیدان آمده خالد را بمبارزت طلبید خالد بمیدان شتافته هرمز را بجزیره چون مار از [illegible] زین در ربوده
بر زمین زده و سر او را جدا کرده و بجانب سپاه عجم انداخت و [illegible] سر هرمز را که [illegible] بود گرفته
و سپاه خالد ایشان را تعاقب نموده جمعی کثیر را اسیر و قتیل ساختند و غنایم بسیار بدست اهل اسلام افتاده خالد خمس
تاج مرصع هرمز را با فیل او بمدینه طیبه فرستاد و ابوبکر مجموع بلاد جزیره و حیره و بصره و [illegible] که مفتوح گردیده بود بمثنی
ابن حارثه تفویض نموده گفت که تا خالد بجانب شام [illegible] آن مملکت را در حوزه تصرف اهل اسلام در آورده و خالد
بشام رفته بسیاری از ممالک را بصلح و جنگ مسخر گردانید تا آنکه چون ابوبکر ملعون بر مسند خلافت
استقرار یافت از حضرت فاطمه علیها السلام طلب فدک نمود و آن ملعون گفت من از رسول خدا صلی الله علیه و آله
شنیدم که میگفت نحن معاشر الانبیاء لا نورث ما ترکناه صدقة و قال صاحب کشف الغمة روی عن عایشه

نزد خالد فرستاده منشور امارت عراق و سرداری سپاه

علیها اللعنه و حفصه اللعینه شهادت دادند بقوله نحن معاشر الانبیاء لا نورث و مالک ابن اوس النصری پس ابوبکر فدک را
بعایشه داد و مدت خلافت ابوبکر دو سال و سه ماه و بیست روز بود و وفات او در سنه احدی عشر من الهجره
واقع شد روز دوشنبه دوازدهم ربیع الآخر چون ابوبکر بمرض موت گرفتار شده بجهنم واصل شد لعنة الله علیه
و عمر ابن الخطاب علیه اللعنه بر سریر خلافت بغیر حق متمکن گشت **ذکر خلافت عمر ابن خطاب** کنیت او ابوحفص است و اسم او
عمر ابن الخطاب علیه اللعنه و العذاب بود و ابن نوفل ابن عبد العزی ابن ریاح ابن قرط ابن رزاح ابن عدی ابن کعب ابن لوی ابن غالب و مادر
او حنتمه خواهر ابوجهل لعین بود و برادری کنیزک حنتمه و مدت خلافت آن ملعون ده سال و شش ماه و چهار روز و قتل او در روز چهارشنبه
بیست و ششم شهر ذیحجه سنه ثلث و عشرین واقع شده بجهنم واصل شد لعنة الله علیه و مدت عمرش شصت و سه سال و
بقول پنجاه سال بود و کاتب او زید ابن ثابت انصاری بود و در زمان خلافت او مجموع بلاد شام و عراق عرب و عراق
عجم و فارس و کرمان و ارمنیه و آذربایجان و بعضی از بلاد خراسان بحوزه تصرف اهل ایمان در آمد و هزار و چهارصد منبر
از برای خطبه اسلام در اطراف بلاد معین گردید **ذکر فتح مداین و انقراض پادشاهی عجم** در سال [illegible] از هجرت سعد ابن ابی
وقاص بموجب فرموده عمر لعین متوجه تسخیر مداین شد و چون این خبر به یزدجرد ابن شهریار ابن پرویز رسید
که مالک عجم بود معارف حشم خود را جمع نموده با ایشان در این باب مشورت نموده جواب دادند که صلاح ما در آن است که
دست از محافظت مداین باز داشته بخراسان رویم و استعداد سپاه نموده مراجعت نماییم و ملک موروث از دست
متغلبان انتزاع نماییم هرچند این معنی موافق مزاج یزدجرد بود اما بالضروره تن برفتن در داده در زمان بیرون رفتن از مداین
جالینوس که یکی از شجاعان نامدار بود پیش یزدجرد رفت و یزدجرد را نظر بر او افتاده گفت ای جالینوس عادت
اکاسره آن بود که چون شخصی را تعظیم نمودندی او را بنام خواندندی جالینوس گفت ای خداوند در چه چیز
یزدجرد گفت آن تیراندازی تو که در شب تار دیده مور و مار را بهم میدوخت چه شد و کجا رفت که قدم در میدان
مبارزت نمی نهی جالینوس دست بحلق موزه کرده گویی بیرون آورده بهوا انداخت و تیر در کمان نهاده گوی را
در هوا به تیر زده و آن گوی را همچنین سه مرتبه در هوا بنوک تیر بدوخت و بر زبان آورد که همان شجاعت و تیر
اندازی بر قرار است اما دولت نیست و چون دولت نبود مردی و قوت مفید نباشد و چون یزدجرد با دلی پر حسرت
و خسته و خاطری زار و شکسته فرار نمود سعد ابن ابی وقاص با بیست هزار سوار عرب قصد مداین کردند و چون اهل
مداین دانستند که یزدجرد محاربه نخواهد کرد از عرب و عجم که باسلام در آمده بودند جمعی [illegible] سعد بوسیله
و سعد بی منازعی بمداین در آمده و در قصر کسری نزول کرده و هشت رکعت نماز بیک سلام گذارد و تخت

و فرمود تا بجمیع غنایم اشتغال نمایند و بعد از اجتماع اموال خمس او را افراز نموده بمدینه فرستاد و باقی را بر ان لشکر
سوار قسمت کرد و هر یک را دوازده هزار درم رسید و بعضی اشیا را داخل قسمت نساخته بدار الخلافه فرستاده از جمله
قعقاع ابن عمرو در فتح نهروان دید که جمعی انبوه از عجم شتری را احاطه کرده قعقاع با قدم خود بر آن طایفه حمله کرده ایشانرا
متفرق گردانید و آن شتر را با دو صندوق که بر آن بار کرده بودند بخدمت سعد آورد و چون نظر نموده سعد در صندوقها
وا کردند در آن صندوق جامه دیدند از مروارید غلطان بافته که هر دانه برابر بیضه عصفوری بود و گوشواری دیدند مرصع
بجواهر ثمین و پنج انگشتری از یاقوت که مقومان از قیمت آن بعجز و قصور معترف بودند و کسری در روز باران جامه را
پوشیده و آن گوشوار در گوش کردی و بر انگشت انگشتری کردی و تاجی مرصع و ده دست جامه زربفت و دیبا
که دیده بیننده ندیده بود و اعراب خمهای سر بسته یافتند مملو از کافور و گمان ایشان آن بود که نمک است چون آش
ایشان بسبب بخش کافور تلخ شد دانستند که نمک نیست و از رنگ معاوضه کردند بعد از فتح مداین میان عرب
دو حرب عظیم واقع شد یکی در جلولا و یکی در نهاوند و فتح نهاوند را فتح الفتوح نام نهادند چه عجم را بعد از آن اجتماعی
روی نمود و بعد از فتح نهاوند فوج فوج لشکر اسلام بلاد عراق و فارس و آذربایجان و کرمان شتافته
و آن ممالک را متصرف شدند **ذکر خلافت عثمان بن عفان مدة** چون عمر ابن الخطاب علیه اللعنة والعذاب زخم کارد ابولولو غلام
مغیرة ابن شعبه بر بستر مرگ افتاد و اصحاب در باب تعیین خلیفه با او سخن گفتند جواب داد که شش نفر لایق این منصب اند هر کدام
مستحق است که بواسطه آن صفت در تعیین یک از ایشان بخلافت اشارت نمیرود اول علی ابن ابی طالب علیه السلام و حرص او بر این امر را
از تعیین او بخلافت منعست دویم عثمان ابن عفان علیه اللعنة و او خویشان خود را دوست میدارد و این صفت را بر مردم مسلط
خلاف باعث سیم عبدالرحمن ابن العوف است فهو فاروق علی هذا الامه چهارم طلحه است و او متکبر است پنجم زبیر و او
شیر خوار است ششم سعد ابن ابی وقاص پس باید که این شش نفر با هم در امر خلافت مشورت نمایند و یکی را از میان خود بر
امر تعیین نمایند و اگر پنج کس در قولی اتفاق نمایند و یک نفر بر قول آن پنج کس رد کنند او را بکشند و اگر چهار کس در امری متفق باشند
و دو کس برای آن دو نفر را بقتل آورند و اگر سه نفر بطرفی باشند و سه نفر بجانب دیگر آن جانب که عبدالرحمن ابن
عوف بر آن طرف است مرجح دارند و ابوطلحه انصاری را با پنجاه نفر معین کرد که موکل ارباب شوری باشند و ایشانرا
تکلیف نمایند که زود امر شوری را بر خواطر خلافت را صورت دهند بعد از متعذر شدن عمر بر ترک بزبان ابوطلحه اصحاب
شوری را جمیع در خانه جمع کرده هر یک فضایل و مناقب خود بیان کردند عبدالرحمن عوف گفت امر خود را بسه نفر تفویض کنید
زبیر گفت من مهم خود بعلی تفویض نمودم طلحه گفت من نیز اختیار خود را بکفایت عثمان باز نهادم سعد ابن ابی وقاص حق

گفت عبدالرحمن را قبول امر خود کرده ام بعد از آن عبدالرحمن گفت که من خود و سعد را معزول کردم آنگاه عبدالرحمن با علی و عثمان
گفت که این اسم را اگر بصواب دید من راضی میشوید قراری خواهم داد جناب علی مرتضی فرمود که در عمل بهوای نفس
عمل نکنی و از جاده صواب انحراف نورزی عبدالرحمن گفت چنین کنم اما با من عهدی و پیمان آری که خلاف ننمایی
و از جانبین عهد بسته شد و صباح روز چهارم از واقعه کشته شدن عمر علیه اللعنه منادیه مهاجر و انصار و امرا
در مسجد حاضر شدند و گویند عبدالرحمن گفت ایها الناس بگویید سزاوار منصب خلافت کیست عمار یاسر رضی الله عنه گفت
اگر میخواهی که در حوزه اسلام اختلافی ظاهر نگردد و انقلابی حاصل نشود و روح مطهر حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم
خشنود گردد با جناب امیر مؤمنان علی ابن ابی طالب صلوات الله و سلام علیه بیعت کنید که امام همام و سرور انام است
سلمان فارسی و ابا ذر غفاری و مقداد اسود رضی الله عنهم و جمعی از اکابر اصحاب تصدیق قول عمار نمودند اما عبدالله
ابن سعد ابی سرح که مرتد شده بود و حضرت رسالت پناه ص بهدر خون او را امر ساخته بود و بجهت آنکه برادر رضاعی
عثمان بود گفت اگر میل تو آنست که در میان قریش مخالفتی ظاهر نشود با عثمان بیعت نمایید عمار با عبدالله گفت که تو در
کدام زمان ناصح و خیر خواه اهل ایمان بودی و میان بنو هاشم و بنو امیه گفتگوی و نزاعی پدید آمد عمار گفت یا معشر
المسلمین حق تعالی ما را بنبی خود کرم داد و بدین قوم عزیز و محترم ساخت چرا اعیان خلافت را از دودمان دیگران معطوف میسازید
و این امر را از خاندان نبوت منحرف میگردانید آنگاه عبدالرحمن دست علی مرتضی گرفته گفت یا علی تو بخلافت احقی
اما با من عهد کن که چون این مهم تو را مسلم گردد بکتاب الله و سنت رسول الله ص و بر سیرت شیخین عمل نمایی
آنحضرت فرمود که امید میدارم که چنین کنم و حال آنکه علم مرا در سوانح مهمات دخل خواهد بود جناب ولایت مآب این
سخن را بجهت آن فرمود که متصف بصفات اجتهاد بود و عبدالرحمن که بجانب عثمان علیهما اللعنه مایل بود و هوای نفس او را
بر آن داشت که دست از دست جناب ولایتمآب کشیده دست ناحق عثمان را گرفت و با او نیز مثل این حکایت بگفت
بیان نمود عثمان گفت آنچه گفتی قبول کردم و عبدالرحمن گفت بار خدایا تو گواه باش که قلاده مهم خلافت را بگردن عثمان
انداختم حضرت امیر المؤمنین ع فرمود که ای ابن عوف غرض تو ازین حرکت آن بود که مرجع خلافت گردی این نه اول
روزیست که شما بر من غلبه کرده اید لعنت خدا بر شما باد وَسَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَيَّ مُنْقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ
و نسب عثمان برین نهجست عثمان ابن عفان ابن ابی العاص ابن امیة ابن عبد شمس ابن عبد مناف و کنیت او ابو عمرو است
و میلاد او در روز دوشنبه عشرین محرم سنه اربع و عشرین واقع شد و ولادت او روز شصت و نه سال داشت و یازده سال
و یازده ماه و یازده روز خلافت کرد و در روز جمعه بیست و دویم ذی الحجه الحرام سنه خمس و ثلاثین بقتل رسید و در گ

اهل وصل شد و جماعتی که قتل و نفاق کرده بودند از اهل مصر و کوفه و بصره بودند و طایفه از مهاجر و انصار بر او بی‌ن
متفق گشتند و جسد نجس او را سه روز در مزبله انداختند تا متعفن گردید و بعد از سه روز معظم ابن حیدر و جبیر بن
حزام میان نماز خفتن و شام جسد پلید او را بر دری کهنه انداخته بقبرستان بقیع بردند و چون خواستند که او را در گورستان
مسلمانان دفن کنند انصار مانع شدند و جسد پلید او را (در زیر دیوار) در مقبره یهودان دفن کردند لعنة الله علیه و وزیرش مروان
ابن حکم بود و حاجبش حمران ابن ابان **ذکر امامت و خلافت جناب امیر المؤمنین علی بن ابی طالب** جناب امیر المؤمنین صلوات
و سلامه علیه امام اول است از ائمه اثنا عشریه مادر آن حضرت فاطمه بنت اسد بن هاشم ابن عبد مناف است و ولادت
با سعادتش در حرم کعبه واقع شده **نظم** کو هرچه پاک بود و صدف هم چه پاک بود آمد میانه حرم و کعبه در وجود
خلافت و مدت آن حضرت بحسب ظاهر در آخر ذی الحجه الحرام سنه خمس و ثلاثین بوقوع انجامید و بر امام المتقین سعید ابن
مروان همدانی بود و حاجبش قنبر و نقش خاتمش الملک لله الواحد القهار بود و بعضی گویند نعم القادر الله بود
ذکر آیات شان نزول جناب امیر نازله باتفاق مفسران آیه کریمه إِنَّمَا وَلِيُّكُمُ اللَّهُ وَرَسُولُهُ الَّذِينَ يُقِيمُونَ الصَّلَاةَ
وَيُؤْتُونَ الزَّكَاةَ وَهُمْ رَاكِعُونَ در شان علیشان حضرت شاه مردان نازل گشته و سبب
نزول آیه شریفه آنکه روزی سید عالم صلی الله علیه و آله وسلم در مسجد نماز گذارده و اصحاب بادای نوافل اشتغال داشتند و فقیری
در میان صفوف میگشت و سؤال می نمود هیچکس چیزی باو نداد و چون بنزدیک مولای متقیان رسید و آنحضرت
در رکوع بود انگشتری نقره در دست مبارک داشت بسوی او بیرون کرد و نزد سائل انداخت دیگر آنکه آورده اند که حضرت رسالت
پناه صلی الله علیه و آله از حجة الوداع باز گردیده بمنزل غدیر خم رسید این آیه نازل شد يَا أَيُّهَا الرَّسُولُ بَلِّغْ
مَا أُنْزِلَ إِلَيْكَ الآیه و حضرت رسول صلی الله علیه و آله در آن موضع نماز پیشین گذارد و روی باصحاب کرده
فرمود ایها الناس مرا بعالم بقا استدعا نموده اند و من اجابت نموده ام و معلوم شما باد که دو امانت عظیم در میان
شما میگذارم که هر یک از دیگری عظیم‌تر اند و آن قرآن است و اهل بیت منند بنگرید که بعد از من با این دو امر عظیم چگونه
سلوک و رفتار میکنید و رعایت ایشان را چگونه بجا می آورید و این دو امر از هم متفرق نشوند تا بکنار حوض کوثر
بمن رسند ای مردم آیا کسی که شما دست بدو زنید و تمسک بایشان نمایید گمراه نشوید الخ فرمود که خداوند تبارک و تعالی
مولای من است و من مولای جمیع مؤمنانم آنگاه دست علی مرتضی گرفته چندان بلند کرد که قدمهای امیر المؤمنین علیه السلام
برابر زانوی سید المرسلین صلی الله علیه و آله رسید و فرمود مَنْ كُنْتُ مَوْلَاهُ فَهَذَا عَلِيٌّ مَوْلَاهُ اللَّهُمَّ وَالِ
مَنْ وَالَاهُ وَعَادِ مَنْ عَادَاهُ وَانْصُرْ مَنْ نَصَرَهُ وَاخْذُلْ مَنْ خَذَلَهُ و در روایت صاحب اعلام

الوری چون حضرت سید عالم صلی الله علیه و آله وسلم بغدیر خم رسید فرود آمد و فرمود تا زیر درختان صفائی دادند
و پالانهای شتران را جمع کرده در بالای یکدیگر نهادند آنگاه باشارت آنحضرت در حال منادی ندا در داد که الصلوة
ایها المجاهد و بروایتی حی علی الصلاة حی علی خیر العمل ندا داد و خلق تمام مجتمع شدند و جناب رسول بر پالانها برآمد
و علی مرتضی را طلب فرمود و آن حضرت بر آن موضع برآمد و در پهلوی راست پیغمبر ایستاد و حضرت ختمی پناه زبان
فجسته بیان بشکر و سپاس الهی گشوده خلایق را موعظه فرمود و ایشان را از موت خود خبر داده فرمود که مرا بارها
میخوانند زود باشد که اجابت کنم و از میان شما بیرون روم و در میان شما دو چیز میگذارم که اگر دست در آن
زنید گمراه نگردید و آن دو چیز کتاب خدا است و اهل بیت من و این هر دو جدا نگردند تا لب حوض کوثر بمن رسند
پس فرمود ای گروه مردم أَلَسْتُ أَوْلَى بِالْمُؤْمِنِينَ مِنْ أَنْفُسِهِمْ آیا من نیستم اولی بمؤمنان از نفسهای ایشان
همه گفتند بلی یا رسول الله پس فرمود مَنْ كُنْتُ مَوْلَاهُ فَهُوَ عَلِيٌّ مَوْلَاهُ هر کس را من هستم آقای او پس علی آقای
اوست بار خدایا دوست دار هر که علی را دوست دارد و دشمن دار هر که علی را دشمن دارد و فرو گذار هر که او را
فرو گذارد و یاری ده هر که او را یاری دهد پس فرود آمد و در خیمه خاص نشست و فرمود تا علی مرتضی در خیمه دیگر نشسته
بعد از آن طبقات خلایق را فرمود تا بخیمه علی مرتضی روند و زبان به تهنیت شاه ولایت منقبت بگشایند و از جمله
اصحاب عمر خطاب علیه اللعنه و العذاب گفت بخ بخ لک یا علی بن ابی طالب اصبحت مولای و مولا کل مؤمن و مؤمنه
و چون مردان از تهنیت فارغ گشتند امهات مؤمنین بفرموده خاتم النبیین نزد امام المتقین رفته زبان به تهنیت گشودند
و دیگر آنکه چون حضرت رسالت پناه میان اصحاب عقد اخوت می بست میان ابوبکر و عمر برادری داد و عبد الرحمن عوف را
با عثمان و همچنین هر دو نفر از مهاجر را با هم برادر ساخت و جناب امیر المؤمنین هر دو پس از ختم آنکار روی به
رسول خدا نمود و فرمود یا علی کجا میروی عرض کرد یا رسول الله هر یک از مهاجر را با یکدیگر برادر ساختی و مرا ذکر نکردی پس
آن حضرت بزبان معجز بیان گذرانید که تو را از برای خود خواستم تا میان من و تو عقد اخوت بسته شود و جبرئیل امین
برای این معنی امر فرموده بود با تو عقد مواخات نبندم تا در حقیقت و طریقت برادر باشیم و فرمود یا علی انت منی بمنزلة هارون
من موسی الا انه لا نبی بعدی یعنی ای علی نسبت تو بمن چون نسبت هارون بموسی است الا آنکه بعد از من پیغمبری نخواهد آمد اگر
مبعوث شدی تو بودی **ذکر بعضی آیات قرآن که در شان شاه مردان است** آیه يُوفُونَ بِالنَّذْرِ وَيَخَافُونَ
يَوْمًا كَانَ شَرُّهُ مُسْتَطِيرًا آیه مبارکه دیگر أَأَشْفَقْتُمْ أَنْ تُقَدِّمُوا بَيْنَ يَدَيْ نَجْوَاكُمْ صَدَقَاتٍ آیه دیگر
يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا أَطِيعُوا اللَّهَ وَأَطِيعُوا الرَّسُولَ وَأُولِي الْأَمْرِ مِنْكُمْ از جابر ابن زید جعفی روایت

که گفت از عبدالله انصاری شنیدم که گفت که چون این آیه نازل شد گفتم یا رسول الله صحابه اگر بپرسند که خدای تعالی
اطاعت ایشان را با طاعت خویش و با طاعت رسول خویش مقرون ساخته است ورا فرمودند هم خلفاء من
بعدی یا جابر وائمة الهدی اولهم امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام ثم الحسن
ثم الحسین ثم علی الحسین ثم محمد ابن علی المعروف بالتوریة بالباقر وستدرکه یا جابر فاذا
لقیته فاقراه منی السلام ثم الصادق جعفر ابن محمد ثم موسی ابن جعفر ثم علی ابن موسی ثم
محمد ابن علی ثم علی ابن محمد ثم حسن ابن علی ثم سمیی حجة الله فی ارضه وبقیة الله من عباده
محمد ابن الحسن ذلك الذی یفتح الله علی یدیه مشارق الارض ومغاربها وذلك الذی
یغیب عن شیعته واولیائه غیبة لا یثبت فیها علی القول بامامته الا من امتحن الله قلبه
للایمان جابر گوید گفتم یا رسول الله آیا در ایام غیبت شیعه او از و انتفاع یابند فقال ای والذی بعثنی
بالنبوة انهم یستضیئون بنوره وینتفعون بولایته فی غیبته کانتفاع الناس بالشمس
آیه دیگر الذین ینفقون اموالهم باللیل والنهار سرا وعلانیة آیه دیگر السابقون السابقون
اولئك المقربون فی جنات النعیم در کشف الغمه از ابن عباس مرویست که گفت معنی این آیه را از رسول خدا
صلی الله علیه وآله سؤال نمودم که کیستند جماعتی که فرمود قل لا اسئلکم علیه اجرا الا المودة فی القربی
آنحضرت سه مرتبه فرمودند که علی و فاطمه و دو فرزند ایشان از ام سلمه مرویست که گفت حضرت رسول صلعم در خانه
من نشسته بودند که فاطمه علیها السلام و فرزندان او و جناب علی مرتضی علیهم السلام نزد آنحضرت آمدند و چون رسول
ایشان را دید کسائی که در وقت خواب بر خود می‌پیچید بر خویش و علی و فاطمه و حسن و حسین علیهم السلام پوشیده و فرمود
اللهم هؤلاء اهل بیتی واحب الخلق الی واذهب الرجس عنهم وطهرهم تطهیرا فانزل الله تعالی
هذه الآیة انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت ویطهرکم تطهیرا و روایت
چون ام سلمه این دید گفت یا رسول الله من از اهل بیت تو نیستم آنحضرت فرمود که انك علی خیر و آیه دیگر اینکه
ومن الناس من یشری نفسه ابتغاء در شأن شاه مردان نزول یافته و سبب نزول آیه آنکه چون
کفار قصد رسول خدا کردند آنحضرت شب از مکه هجرت نموده جناب مولای متقیان حضرت امیر المؤمنین علیه السلام
در جامه خواب خویش خوابانیده کفار تصور نمودند که رسول صلی الله علیه وآله و نزلت و چون نصف شب گذشت
سید عالم صلعم از مکه بیرون رفته بغار ثور مختفی گشت ابو جهل وابو لهب لعنهم الله وابو سفیان وغیره در خانه آنحضرت را بشکستند

بدرون رفتند علی مرتضی علیه السلام از جامه خواب برخاست ایشان پرسیدند که محمد صلعم کجا رفت جواب داد
که شما بمن سپرده بودید که شب طلب او بروز آورده اید و چون جناب امیر المؤمنین علیه السلام نفس خود را فدای
رسول خدا صلی الله علیه وآله کرد و این چنین مردی از و صادر شد این آیه در شأن عالیشان او نازل شد و آیه دیگر
افمن کان مؤمنا کمن کان فاسقا لا یستوون اهل تفسیر در سبب نزول آیه آورده‌اند
که نوبتی در میان علی مرتضی صلوات الله علیه و ولید بن عقبة ابن ابی معیط نزاعی واقع شد ولید بآنحضرت گفت خاموش
باش که تو هنوز طفل جوانی و لسان و سنان من فصیح‌تر و تیزتر است شاه مردان چون این سخن شنید فرمود
که اسکت فانك فاسق و خداوند تبارك وتعالی جهت تصدیق علی مرتضی علیه السلام این آیه فرستاد و همچنین کریمه
فان الله هو مولاه وجبریل وصالح المؤمنین کنایت از امام المسلمین است بطریق متعدد بثبوت پیوسته
که چون کریمه انما انت منذر ولکل قوم هاد نزول نمود حضرت رسول صلعم بزبان همایون فرمود
که انا المنذر و دست راست بر سینه بی کینه خویش نهاد آنگاه فرمود و لکل قوم هاد و دست را بسوی علی مرتضی
کرد و فرمود بك یهتدی المهتدون من بعدی در کشف الغمه باسناد متصل از جماعه صحابه روایت کرده که گفت
کنا نقرء فی عهد رسول الله صلی الله علیه وآله یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیك
من ربك ان علیا مولی المؤمنین فان لم تفعل فما بلغت رسالته والله یعصمك
من الناس از ابن عباس مرویست که گفت نیست در قرآن آیتی که نازل شده باشد در شأن مهاجر و انصار مگر آنکه علی
ابن ابیطالب علیه السلام رأس و قاید آن زمره شمرده است و هم از وی منقولست که گفت نازل شده است
در شأن هیچ احدی آنچه نازل شده است در شأن علی مرتضی علیه السلام و از مجاهد مرویست که گفت هفتاد آیه
در شأن امیر المؤمنین نزول یافته و حافظ ابوبکر احمد بن موسی ابن مردویه روایت کرده از کمیت بسند خود از
حضرت امیر المؤمنین علی صلوات الله علیه که گفت قرآن نازل شده است بر چهار ربع ربعی در شأن دوستان ما
و ربعی در شأن دشمنان ما و ربعی در سیر و امثال و ربعی در احکام و فرایض دیگر آنکه خداوند سبحانه وتعالی
در آیه مباهله جناب امیر مؤمنان و مولای متقیان را نفس نفیس حضرت رسول خدا صلعم خوانده آنجا که فرموده
انفسنا وانفسکم ونسائنا ونسائکم وابنائنا وابنائکم ثم نبتهل فنجعل لعنة الله
علی الکاذبین **ذکر بعضی از کرامات و خوارق عادات جناب اسد الله الغالب علی بن ابیطالب علیه السلام** از اصبغ ابن
نباته روایت کرده‌اند که گفت نزد امیر المؤمنین علیه السلام در مسجد کوفه نشسته بودم در این اثنا جمعی مسجد

درآمدند و مرد سیاهی را آوردند عرض کردند یا امیرالمؤمنین این اسود دزدی کرده است آنحضرت فرمود یا اسود بر سرقت
اقدام نموده گفت بلی یا امیرالمؤمنین پس باز فرمود آنچه دزدیده بودی که بودی که نمی‌پرسید جواب داد که ربوده از آن
باشد جناب امیر فرمودند که یکبار دیگر از تو سوال میکنم اگر اعتراف کنی حد شرعی بر تو جاری کردانم و نوبت دیگر
از و استفسار نمود آن مرد اعتراف کرد شاه ولایت منقبت از نام و نسب او پرسید اسود گفت مرا عمرو ابن کریز
میگویند و از قبیله بنی تغلبم آنگاه امام المتقین مقتضای شریعت این بیس قطع دست یمین و امر فرمود چون دست
او را بریدند اسود دست بریده خود را بدست دیگر گرفته بیرون آمد و خون از انگشتش فرو میچکید عبدالله الکوا پیش
آمده گفت یا اسود دست ترا که بریده است اسود جواب داد که امیر مؤمنان و مولای متقیان و سید اوصیا
و ابن عم مصطفی و بهترین خلق خدا و بعد از پیغمبر صلی الله علیه واله مؤید بجبرئیل و منصور بمیکائیل مولای من و جمیع
مسلمانان علی ابن ابیطالب صلوات الله و سلامه علیه عبدالله گفت او دست تو بریده و تو مدح او میکنی جواب داد که او
دست مرا بحق بریده نه بناحق چگونه مدح و ثنای او نگویم عبدالله نزد امیرالمؤمنین آمد و عرض کرد که امری عجیب دیدم
و آنچه شنیده بود تقریر کرد جناب امیرالمؤمنین علیه السلام فرمود که در میان اعدای ما کسی که باشد که اگر شهد در گلوی او
چکانیم جز عداوت ما نیفزاید و در میان دوستان ما جمعی هستند که اگر ایشان را پاره پاره کردانیم محبت ما از دل
ایشان زوده و آنگاه فرمود تا اسود را باز آوردند جناب امیرالمؤمنین فرمود دست بریده خود را بیاور دست
او را بقر موده غسل نموده آنحضرت دست او را بموضع قطع نهاده بردای خود محکم بست و دو رکعت نماز گذارد
و دعا کرد و خلایق آواز آمین از ایشان شنیدند و کسی ندیدند و چون ردا از دست اسود باز کرد دستش بحال اصلح
معاودت نموده **حکایت** آورده‌اند که مردی و زنی بخصومت دعوی پیش جناب امیرالمؤمنین آمدند آن زن خارجی
بود و فریاد بر آورده آنحضرت در غضب رفته فرمود که خسا ای دجال بدان مرد ... سر تو بکشد گفت یا امیرالمؤمنین
آنکه پرسش تو زدی و او کی شد پس بیعت تو را از دفع معاویه علیه اللعنه فرمود که دیگر اگر خاستی معاویه را
بخشش با جنازه پیش من آورده بودی لیکن ما خازنان خدا و دهیم نه بر زر و سیم را با سرا اکنون داغ او محزون
حکایت آورده‌اند که روایت کرده علی ابن حمزه از علی ابن الحسین که فرمود حضرت امیرالمؤمنین فرمود که مذاکره
بعد از حضرت رسول ص که هر کرا از رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم وعده یا دعوایی باشد نزد علی آید و وام خود را اگر د
و خلایق متوجه منزل امیرالمؤمنین ع شده هر کدام که موعود بوعده از رسول الله شده بودند آمده تقاضای حق خود میکرد
و جناب امیر مصالحه میداشت و آنکسی که موعود سرانه بخشش میداد و این خبر فاش شد ابوبکر بزه عار کرد

بر آن موجب منادی کردند و چون این خبر بامیر مؤمنان ع رسید فرمود که زود باشد که از بین ندا پشیمان شود روز
دیگر اعرابی نزد ابوبکر آمد گفت کدام است از شما وصی رسول خدا اشاره بابوبکر نمودند زندیق کردند اعرابی گفت
رسول خدا صلعم بمن وعده کرده است که چون من با قوم خود ایمان آورم هشتاد شتر سرخ موی بمن دهد و کنون من
و قبیله خود مسلمان شده‌ام آمده‌ام حال تو که وصی اوئی بوعده وفا کن ابوبکر از او گواه طلبید اعرابی گفت وصی پیغمبر
از چیزی که پیغمبر بشما کرده ضامن شده باشد باید که گواه طلبد سلمان از مجلس برخاسته گفت یا اعرابی بیا تا ترا
بوصی رسول دلالت کنم اعرابی باتفاق سلمان نزد جناب امیر آمده احوال را بعرض رسانید چون آنحضرت رسانید
آنحضرت فرمودند که ایمان آورده گفت گواهی میدهم که تو وصی رسول الله میباشی و میان من و او این معنی
شرط بعهد بی ایمان آورده‌ام آنحضرت جناب امام حسن ع را فرمود که با سلمان و اعرابی بشعب فلان رفته ندا ده که
یا صالح ابن عم رسول الله ع میفرماید که شترانی که رسول خدا بجهة این اعرابی ضمان کرده تسلیم نمائی و چون بآن وادی
رفتند جناب امام حسن پیغام بگذارد آواز آمد که سمعا و طاعتا بعد از آن مهار ناقه از زمین بیرون آمد امام حسن
آن مهار را بدست اعرابی داد فرمود که بکش آن اعرابی کشید و شتران از زمین بیرون می‌آمدند تا هشتاد شتر بیرون
آمد **حکایت** جمعی از ثقات اخبار نقل کرده‌اند که روزی جناب امیرالمؤمنین بجهة مهمی از کوفه بیرون رفته بولایت
بابل ... و در آن موضع که در قدیم شهر بابل بود بمهمی اشتغال نموده نماز نگذارد تا آفتاب بحد غروب رسید و این
اثنا جوانی آمده گفت یا وصی رسول الله عیال من از غصه هم قوت ضایع خواهد شد بفریادم رس آن حضرت ... احوال استفسار
نمود گفت مزرعه بنفس دارم که معاش من از آن زمین است و امسال شده که شیری قوی هیکل که در آن محل مسکن گرفته
و هیچ زارع را مجال آن نیست که قدم در آن نهد امام المتقین ع فرمود که آن مزرعه در کجاست گفت پس قریه
نزدیک است عمار کو که جناب امیرالمؤمنین فرمود بمن که با این جوان برو و چون شیر را ببینی بگو امیرالمؤمنین
و بگو که شیر خدا علی ابن ابیطالب میفرماید که دیگر در این صحرا مقام مکن از عمار مرویست که من متعجب شدم چه
از مخالفت امیرالمؤمنین ع می اندیشیدم و از شیر میترسیدم عاقبت توکل بر خدا کرده روان شدم و چون
نزدیک مزرعه رسیدم جوان نشان بمن کرده گفت شیر در پس این پشته است و جوان در بالای کوهی رفته
بایستاد و گفت من از اینجا پیشتر نمی‌آیم عمار گفت ترسان و لرزان بر آن پشته رفتم و شیری مقابل کاو دیدم
دیدم خفته بود ترسیدم و مضطرب شدم چون شیر مرا بدید برخاست و رو بمن نمود و بانگ زد جناب شیر خدا را باو ابلاغ
نمودم و پیغام گذاردم هنوز سخن را اتمام نکرده بودم که شیر روی بر خاک مالیده آغاز تملق کرده و بانگشت اشاره ...

به جای آن نهاد و از آن حال تعجب نمودم امری نا شایست بخاطرم خطور کرد چون آن مشاهده کردم و نزد جناب ولایت مآب آمدم آفتاب فرو رفته بود و آن حضرت برخواسته و شتر را ترشته دعا کرد و باز گشتاشاره کرد و آفتاب از غروب طلوع کرده باز آن برج آمده که وقت نماز عصر شده و اصحاب را امامت کرد و بعد از فراغ از نماز بمن نگریسته فرمود چه کار از امر ما متحیر بوده هم آفتاب متحیر بود گفتم یا مولا امری بخاطرم رسیده و در آن بی اختیار بودم و مع ذلک توبه کردم

حکایت و دیگر جعفر بن محمد الدارمی روایت کرده که فی سنه احدی و اربعماه در بغداد بمجلس شیخ مفید در آمدم و ابو عبدالله حلوانی را نزد او دیدم که از تعبیر خوابی سؤال می نمود من از شیخ پرسیدم که مولانا علم تعبیر خواب هم داده که آری مرا در این علم مؤلفات و تصانیف بسیار است آنگاه فرمود که قلم و دوات و آنچه تقریر نمایم تحریر کن من بموجب حکم عمل نمودم شیخ فرمود که در بغداد یکی از علما که مذهب شافعی داشت و کتب بسیار جمع آورده بود وفات رسیده چون اولادی نداشت مردی که بجعفر دقاق موسوم بود وصی خود ساخته بعد از فوت او کتب بهای وی را به بازار آورده بمعرض بیع در آورد و من نیز در آنجا رفتم که کتابی چند بیع کنم و از آن جمله کتابی در علم تعبیر دیدم و چون خواستم بردم جعفر گفت ای شیخ لحظه توقف نمای که امر غریبی درین روزها دیده ام با تو نقل کنم که آن موجب نفرت شیخ است من گفتم بگوی گفت در محله باب البصره مردی محدث بود و من با او رفاقتی که داشتم هر روز پیش او میرفتم و احادیث تصحیح میدادم و او را ابو عبدالله مجیدی می گفتند و او هرگاه حدیثی در فضایل اهل بیت علیهم السلام روایت کردی بر آن حدیث و راویان طعنی زدی و سخنان ناشایست بر زبان آوردی و نوبتی در فضایل علی مرتضی و فاطمه زهرا صلوات الله و سلامه علیهما سخنی گفته من با رفیق گفتم که ما را شاید که پیش این مرد تردد نکنیم چه او بی مذهب است و بی دین و زبان طعن اهل بیت طیبین و طاهرین می گشاید و عزم کردیم که دیگر او را نبینیم من همان شب بخواب دیدم که بمسجد جامع رفتم و ابو عبدالله مجیدی با من می آید ناگاه دیدم که امیرالمؤمنین علیه السلام بر حمار مصری سوار آمد گفتم دادم همین لحظه بضرب ذوالفقار دمار از روزگار این خاکسار بر خواهد آورد چون آن حضرت نزدیک ما رسید چوبی که در دست همایونش بود بر چشم ابو عبدالله زد و فرمود که ای ملعون چرا مرا و فاطمه را دشنام میدهی و ناسزا میگویی مجیدی دست بر چشم نهاده فریاد برآورد که مرا کور کردی جعفر گفت من از خواب بیدار شدم عزم آن کردم که نزد رفیق خود رفته صورت واقعه را تقریر نمایم چون از خانه بیرون آمدم رفیقم روبرو شد و من نشسته بود و رنگش متغیر شده با من گفت که دوش چنین خوابی در حق مجیدی دیدم بهمان طریق که نقل ما نمود گفتم من نیز همین خواب را دیده ام و پیش تو می آمدم تا با تو بگویم بیا تا مصحف برداشته بخانه ابو عبدالله رویم و صورت واقعه را با او گفته و سوگند خوریم که این خواب را نخواهیم

چون از روی ... این کتابها را بیازار برده بعرض فروش و بهای آنرا بر نهجی که بر من از اهل تفصیل داده ام صرف بکند

و او را نصیحت کنیم تا از آن اعتقاد مذموم رجوع کند چون به در خانه او رفته حلقه بر در زدیم کنیزکی بیرون آمد گفت امروز عبدالله را نمیتوان دید گفتیم چه واقع شده است گفت از نیم شب بحال دست بر چشم نهاده فریاد میکند و میگوید که علی بن ابی طالب مرا کور کرده از درد چشم مینالد کنیزک را گفتیم که در بکشای که ما نیز بجهت این مطلب آمده ایم چون در گشوده به درون رفتیم مجیدی را دیدیم دست بر چشم نهاده بزشت ترین وجهی فریاد میکرد که من با علی چه کرده بودم که او دوش چوب بسیاری بر چشم من زده مرا کور کرد جعفر گفت ما هر دو خوابهای خود را بیان کردیم و او را برجوع از آن اعتقاد مذموم ترغیب نمودیم گفت خدای تعالی شما را جزای خیر دهاد و اگر حق چشم دیگر مرا کور گرداند من او را بر صحابه تفضیل نخواهم داد خصوصاً بر شیخین ما هر دو برخواستیم و گفتیم درین مرد هیچ خیری نیست و بعد از سه روز نزد او رفته دیدیم که چشم دیگرش نیز کور شده بود گفتیم آخر عبرت نگیری گفت بجدا قسم که من از این اعتقاد خود برنگردم و بعد از هفته از حالش پرسیدیم گفتند بر دو کرش از خشم علی بن ابی طالب علیه السلام مرتد شده بر دم رفت و ما بازگشته آیه کریمه فقطع دابر القوم الذین ظلموا و الحمد لله رب العالمین بر زبان راندیم

حکایت و دیگر از اصبغ بن نباته مرویست که روزی با علی بن ابی طالب علیه السلام بگورستانی گذر کردیم فرمود که میخواهی آیتی تو بنمایم گفتم نعم یا مولای سر یابی بر قبری زد فرمود که برخیز بصاحب قبر فی الفور زمان شکافته شده پیری برخواست کفن بر خود پیچیده گفت السلام علیک یا خلیفه رسول رب العالمین جناب امیرالمؤمنین از او سوال نمود که نام تو چیست گفت مرا عمرو بن دینار همدانی گویند و اصحاب معویه مرا با امیر ملوبار گشته آنحضرت فرمود بر و بجایت منزل نما آنچه دیدی بیان کن و عمرو بن دینار هم زنده گانی کرد و آخر الامر از این دار فانی بسرای جاودانی شتافت ذکر بعضی از قضایا که در زمان حیات حضرت رسول صلعم و بعد از وفات آنحضرت از حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام صادر شده آورده اند که دو مرد با یکی کنیزکی شرکت داشتند و هر دو یک شب با او مقاربت کرده فرزندی متولد گشته بود چه پیدا نشد که این معنی جایز است و هر دو در پسر کنیزک دعوی میکردند و محاکمه نزد حاکم حق و امیر مطلق جناب غالب کل غالب علی بن ابی طالب صلوات الله و سلامه علیه بردند آنحضرت قرعه بنام یکی بر آمد فرزند را بوی داده فرمود مبلغی بشریکش از قیمت ولد بده و زبان معجز بیان آورد که اگر دانستمی بعد از آنکه عرضت این امر بر شما ظاهر شده است ارتکاب این فعل نموده اید شما را تا دیبی بلیغ میکردم و این خبر به رسول خدا صلی الله علیه و آله رسید فرمود که الحمد لله که در اهل بیت من مردی است که نسبت بداود نبی حکم میکند یعنی قضایای او موافق الهام ربانی است دیگر آنکه دختری بازی دختر دیگر را بدوش گرفته و دیگری او را چشکولی گرفته آن دختر

از جای جسته آن طفل که بر دوش او بود فتاده هلاک شد و داوری نزد جناب امیرالمؤمنین آوردند فرمودند قیمتی از دیت
از دختری بستانند که چنگل گرفته و قیمتی از آن که بر دوش گرفته و قیمتی دیگر از دیت دختر مرده ساقط است که او بنابر
بر دوش دیگری رفته است و این حکم به رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم رسید فرمود به درستی که ابوالحسن حکم کرده که مطابق
حکم خداوند ذات جل جلاله است دیگر آورده اند که در زمان رسول صلعم گاوی حماری را کشته صاحب حمار بر خداوند گاو
دعوا کرده نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله بردند آنسرور هر دو ایشان را نزد ابی بکر فرستاد ابی بکر گفت این فعل از بهیمه
صادر شده بر خداوندش چیزی نیست این خبر به آنحضرت رسید و هر دو ایشان را نزد عمر فرستاد عمر گفت من نیز همان میگویم
که ابابکر گفت آنگاه رسول الله صلعم هر دو ایشان را نزد جناب ولایت مآب فرستاد آنحضرت فرمودند که اگر گاو به خانه که
خر بوده رفته است و او را کشته ضمانت بر صاحب بقر است و اگر حمار به خانه که گاو بوده رفته و کشته شده است
بر صاحب گاو چیزی نیست و رسول خدا را از این حکم شرعی خبردار کردند فرمودند حکم همین است که او کرده است و حمد
خداوندی را که در اهل بیت من شخصی ایجاد فرمود که در احکام مانند داود نبی است دیگر آنکه از عبدالله بن عباس مروی است
که گفت در زمان خلافت ابابکر تاجری صاحب ثروت زنی از انصار خواسته بود و این زن از شوهر دیگر پسری داشت
و تاجر مذکور را از زنی دیگر نیز پسری داشت نوبتی به عزم سفر پسر خود را همراه برد اتفاقاً تاجر در آن سفر رخت سفر آخرت
بربست و اموال و اشیائی فراوان که در مدینه داشت پسرش تصرف نمود و چون پسر تاجر بعد از فوت
پدر به مدینه رسید مال پدر خود را طلب نمود پسر زن گفت که او پدر من بود و مال میراث من است چنانچه منازعت
و مخاصمت روی نمود و به مسجد رسول الله صلعم آمدند و صورت حال با ابوبکر گفتند وی در آن باب با اصحاب مشورت
نمود و هر یک سخنی گفتند و قال و قیل به حد طول رسید و چون به قطع آن نزاع واقع نشد عمار یاسر رضی الله
گفت اگر شما حکم نتوانید کرد ایشان را نزد کسی برم که میان شما حکم کند مقارن این حال اسدالله الغالب به زیارت روضه منوره
رسول خدا صلعم آمد مردم صورت حال را برای شیر آن حضرت جلوه دادند فرمود که به حق تربت رسول الله صلی الله
علیه و آله که میان ایشان حکمی کنم که ملائکه آسمان تعجب نمایند آنگاه سلمان را فرستاده تا مردی فصاد را حاضر ساخت و قنبر را
فرمودند تا قبر متوفی را شکافته استخوان او را حاضر ساختند بعد از آن فصاد حکم آن سرور جای یک پسر را فصد کرد و قنبر
باشاره ساق کور استخوان مرده را به پیاله خون انداخته بعد از لحظه بیرون آوردند اصلاً از آن خون بخود نگرفته بود
علی مرتضی فرمود تا پسر دیگر را فصد کردند و قنبر آن استخوان را در آن طشت خون انداخت چون بیرون آوردند رنگ خون
آن استخوان پیدا شده بود شاه اولیا فرمود تا مال را به پسر دوم تسلیم کردند و فرمود که این فرزند اوست

حضار

حضار مجلس بر رسول الله صلوات فرستادند و بر آن حضرت ثنا گفتند دیگر دو دیگر از عبدالله بن عباس مروی است
که گفت چهار برادر خواهر خود را نزد ابوبکر آورده گفتند که این دختر خواهر ماست و ما کاری چنین بر او گمان نداشتیم و چنانچه پیدا
میکوشیم او را در میان مردم خوار و خجل و منفعل گردانیده بر زنا آبستن گشته ابوبکر گفت او را تا حد سنگسار کنید
و برجم دختر فرمان داد در این اثنا حضرت علی مرتضی علیه افضل التحیات و الثنا به زیارت روضه رسول الله صلی الله علیه و آله
آمد ابوبکر به استقبال او شتافته آنحضرت را در محراب جناب رسول الله نشانید و صورت حال را بیان کرد شاه اولیا دختر را نزدیک
نزد خود طلبید و از کماهی حال آن استفسار نمود دختر گفت یا علی عالم الغیب و الشهادة داناست که دست هیچ نامحرمی
به من نرسیده و کبر بطن من و تغییر لون من از حمل نیست آنحضرت فرمود که پشت گردان زنان کرد آنگاه فرمود که
روی به طرف من کن دختر به فرموده عمل نمود پس حضرت فرمود که به آن خدای یگانه که دانه شکافت و خلق آفرید که
هیچ مردی با این دختر مقاربت ننموده و حکم فرمود تا قابله را حاضر کردند و پاره یخ آوردند پس آن حضرت اشاره
کرد تا آن قابله دختر را بر بالای یخ نشاند و بر ولایتی چون یخ در مدینه نیست آن سرور فرمود که یخ یا برف می باید
آنحضرت دست به جانب آسمان برداشته ابری ظاهر شد و آن سرور فرمود تا طشتی را که [illegible] شده و برف را بیاورند
پاره یخ آن آمیخته دختر را بر آن نشانیدند و بعد از لحظه مانند ماری از خود جهید کرمی سیاه از و پیدا در جناب
امیرالمؤمنین برادران دختر گفت علت شکم خواهر شما این علت بود دیگر آنکه در کشف الغمه آورده اند که ثابت بن
عمرو انصاری جوانی بود در غایت تقوی و حسن رخسار و ملاحت گفتار موصوف بود و حضرت رسول باو
التفات بسیار داشت همین ثابت در زمان خلافت عمر به غزوة الاکبر نزد جناب ولایت مآب اسدالله الغالب
غالب کل غالب علی بن ابی طالب علیه الاف التحیات و الثنا آمده گفت یا بن عم رسول الله عزم حج دارم ملتمس آنکه
حاجیان را از ابراحات من وصیت فرمائی و استکمال حال کاروان جناب امیر [illegible] همراه از مدینه بیرون آمد [illegible] ثابت
امر کرده و گفته شد که او ودیعت نیست و بر این شما سپردم و چون کاروان منزلی چند رفته زنی صاحب ثروت که
کج [illegible] او را دیده عنان شکیبائی از دستش بیرون رفته و ثابت چون نزول نمود به گوشه رفته به عبادت مشغول
شدی زن طاقت مفارقت نیاورده شب خود را به ثابت رسانیده اظهار محبت خویش نموده ثابت گفت ای عورت
[illegible] گفتار که مراد تو از من بر نیاید و عورت بار دیگر الحاح نموده ثابت گفت ای عورت از من دور شو و الا فریاد
کنم تا اهل قافله آگاه شوند زن از بیم رسوائی به خیمه خود رفته و در منزل دیگر همان شیوه را باز به ثابت رسانیده و
و جواب شنیده بوقوع پیوسته زن چون دانست که ثابت را نتوان فریب داد در مقام انتقام آمده [illegible]

وگردن بندی مشتمل بر پنجاه دانه مروارید و یک دانه یاقوت رمانی که تمام شوهرش بران متوش بود در دستار
بسته بهنگام سحر خود را بر محمل ثابت رسانیده و آن دستارچه را آهسته در میان بار او نهاد و چون روز شد
آغاز فریاد کرد که نقود و جواهر مرا بغارت برده اند قافله سالار فرمود تا بارهای مردم را ملاحظه نمایند هرچند تفحص کردند
از گمشده اثری ظاهر نشد زن گفت بار این مرد صالح را نیز بگشایند چون اسباب او را دیدند دستارچه پیدا شد آن
نشان نقود و جواهر چنانچه داده بود با تسلیم کردند و جوان صالح را در آن کشیدند خواستند که بقتل او مبادرت نمایند
امیر حاج گفت ابن عم رسول الله او را بمن سپرده است باید که او را مقید ساخته بمدینه بریم و بایشان سپرده صورت
حال را عرض کنیم آنگاه دست ثابت را بسته بر شتری انداختند و چون بمکه رسیدند ثابت را دست و پا بسته در کنج
مرده انداختند و خود بمناسک حج قیام نمودند درین اثنا آن ملعونه بر سر آن مرد صالح آمده گفت برخیز و آتش محبت
مرا بآب مواصلت فرونشان تا ترا ازین قید نجات دهم ثابت گفت دور شو ای ملعونه از پیش من والا فریاد بر آورم که
مردمان جمع آیند تا ترا خوب کنند زن از نزد ثابت رفته بیابان کوهها بر آمده و چون شهوت بر او غلبه کرده
بود غلامی سیاه مملوک مغیرة ابن شعبه را دیده او را بمجامعت خویش ترغیب نمود و [illegible] از آن غلام حامله گردید
و چون کاروان متوجه مدینه شدند آن زانیه گفت ای یاران من ازین مرد دزد حامله ام گفتند پس چرا پیش ازین
نگفتی گفت از فضیحت ترسیدم و چون قافله بمدینه رسید اسد الله الغالب علیه السلام و عمر بن الخطاب علیه اللعنة باستقبال حاجیان
آمدند و از امیر حاج احوال آن جوان پرسیدند گفت صالح نگوئید او دزد و زانی است و اینک آخر قافله می آید چون جوان
پیدا شد امام المتقین فرمود تا او را بمسجد رسول الله بردند و جناب امیر المؤمنین حسنین علیهما السلام را فرمود بسقیفه
بنی نجار روید و در آن محله خانه ایست در فلان موضع و عورتی که خصم ثابت است در آن موضع است او را حاضر نمایید
سبطین رسول الله بموجب فرموده عمل نمودند و عورت را حاضر ساختند جناب امیر مؤمنان فرمودند ای زن
چه میگویی در حق این جوان زانیه زن گفت یا ابن عم رسول الله میگویم در حق این جوان که مال دزدیده و با من زنا کرده و من
از و حامله ام و اهل قافله تمامی گواهند جناب امیر سلمان را گفت که بخانه فاطمه برو و عصای رسول الله و فلان خرقه را از و
من آر سلمان بفرموده عمل نمود مولای متقیان فرمود که ای زن بر جانب دست راست بخواب آنگاه ردای مبارک
خود را بروی وا انداخته و عصای رسول الله صلی الله علیه وآله را بر پهلوی او نهاده فرمود بسم الله الرحمن الرحیم بگوی ای
طفل بفرمان خدا تعالی و جل جنین در رحم مادر بزبان در آمده گفت السلام علیک یا ابن عم رسول الله و وصی رسول
رب العالمین پس علی مرتضی علیه السلام فرمود که ای بنده خدا پدر تو کیست آزاد است یا بنده گفت بنده است سیاه

از حلال بوجود آمده یا از حرام این جوان پدر تست یا نه کودک در رحم مادر بسخن در آمده گفت پدرم فلان غلام مغیرة
بن شعبه است حضرت فرمود که این قضیه شهوت پدرت بود و یا شهوت مادرت جواب داد که شهوت هردو بلکه بحرام
و بنده است اهل مسجد از مشاهده این صورت عجیبه متحیر گشته بر رسول خدا صلوات فرستادند و درود و ثنا بحضرت امیر
کردند پس حضرت فرمود که ای عثمان تو آن حقه را بیاور حقه را پیش آورد حضرت سر حقه را گشود آلت رجولیت از آن
حقه بیرون آمد که خشک شده بود مردم گفتند یا ابن عم رسول الله این چه چیز است گفت روزی رسول خدا صلعم بالای منبر
این آیه تفسیر فرمود که الزانیة لا ینکحها الا زان چون این جوان این سخن را شنید بخانه رفته و نسل باقی خود را
قطع کرد و جبرئیل علیه السلام آنحضرت را از حال این جوان آگاهی داده رسول خدا صلی الله علیه وآله بمنزل این جوان
رفته گفت ای ثابت چرا چنین کردی و بر چه حرکت اقدام نمودی پس دست مبارک بر موضع جراحت او مالیده فی الفور
التیام یافته و آلت رجولیت او را فرمود تا درین حقه نهادند و بمن داد و فرمود یا علی بعد از من این جوان
بزنا متهم سازند باید که تو چنین رفتار کنی من اکنون بموجب فرموده آنسرور عمل نمودم عمر در غضب شده
حکم برجم آن زن کرد شاه مردان فرمود که امروز رجم بر این زن واجب نیست زیرا که طفل در شکم دارد و بیگناه را
بگناه دیگری نتوان کشت صبر باید کرد تا وضع حمل نماید و طفل را از شیر باز کند پس آن زن را مهلت دادند
تا حمل از زمین نهاده و فرزند را دو ساله کرد و بعد از آن او را سنگسار کردند ذکر خلافت امام مجتبی حسن ابن علی
چون جناب امیر المؤمنین علیه السلام بجوار رحمت ایزدی پیوست مهاجر و انصار و تابعین اخیار با حسن ابن علی
بیعت کردند در بیست و یکم رمضان المبارک فی سنه اربعین من الهجره مدت خلافت حضرت شش ماه و سه روز بود
و چون ملاحظه نمود که معاویه ابن ابی سفیان در شام استیلا یافته و اهل عراق در مقام نفاق اند با معاویه
صلح نمود و امور ملک را با او باز گذاشته و وفات حضرت امام حسن در سنه تسع و اربعین بمدینه واقع شد
بزهری که حرم آنحضرت جعده بنت اشعث ابن قیس بغوای معاویه و مروان لعنهما الله بجناب آن حضرت داده و مدت
عمر آن حضرت چهل و چهار سال بود و فضایل آن جناب زیاده از آن است که باین مختصر علی الشان نموده آورده
که چون امیر المؤمنین حسن علیه السلام با معاویه صلح نمود بمدینه طیبه تشریف برده دو مرد شیعه نزد آنحضرت آمده یکی
گفت السلام علیک یا مسود وجوه المؤمنین امام حسن گفت چنین که من سیاه کننده وجوه مؤمنانم نیستم آن مرد
گفت پس چرا زمام اختیار خلافت را بقبضه معاویه نهادی و حال آنکه طلیق ابن طلیق و ظالم و غدار است آن
حضرت فرمود که بر حضرت رسالت پناه مکشوف شده بود که بنوامیه بر منبر او متعاقب یکدیگر بر آیند

و این صورت بر طبع مبارکش گران آمد، سوره انا اعطیناک الکوثر و انا انزلناه فی لیلة القدر جهت تسلی خاطرش نزول یافت و در بعضی نسخ بنظر رسیده و اوراق رسیده که نبی سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم در خواب دید که خوانی از آسمان نازل شده نزد او فرود آمده و آنحضرت لقمه از آن تناول کرده پس ابوبکر نهاد و او نیز لقمه خورده نزد عمر گذاشته و عمر نیز لقمه بکار برده نزد عثمان گذاشت او نیز چند لقمه خورده بعد از وی مرتضی و بعد از او امام حسن و بعد از آن معاویه و بعد از وی جمعی از بنوامیه و چون بنوامیه بعضی از آن تناول نمودند و عباس بن عبدالمطلب آن خوان را برداشته نزد اولاد خود گذاشته چون حضرت رسالت پناه از خواب بر آمد بغایت ملول و محزون بود چنانچه راوی گوید بعد از آن هیچکس حضرت رسول را خوشحال و خندان ندید تا وقتی که از دنیا رحلت فرمود ذکر اولاد امام حسن بن علی مرتضی علیهما السلام اولاد ذکور امام حسن بروایت اکثر مورخان پانزده نفر بودند حسن و زید و عمر و حسین و عبدالله الاکبر و عبدالله الاصغر و عبدالرحمن و اسمعیل و محمد و یعقوب و جعفر و طلحه و حمزه و ابوبکر و قاسم و آنحضرت بقول طایفه از علما یک دختر داشت فاطمه نام و در روایتی بنات کرام آن حضرت پنج نفر بودند و اسامی ایشان اینست ام الحسن ام الخیر ام سلمه و ام عبدالله و جناب ام کلثوم اولاد ذکور آنحضرت و اناث زیاده از یازده نفر بوده و حافظ عبدالعزیز دوازده نفر گفته و شیخ مفید افاده نموده که اولاد ذکور و اناث امام ثانی پانزده نفر بوده و برین تقدیر پسران آن حضرت هشت نفر و دختران هفت نفر میشدند ذکر امام ثالث خامس آل عبا حسین بن علی علیهما السلام اکثر مورخان آورده اند که سیده نساء بعد از ولادت امام حسن علیه السلام به پنجاه روز به جناب خامس آل عبا امام حسین علیه السلام حامله شد و تولد شریف آنحضرت در چهارم یا پنجم ماه شعبان سال چهارم از هجرت روی نمود و بروایت بعضی از فضلای کبار مدت حمل آن امام عالیمقام شش ماه بوده و بغیر از حسین ابن علی و یحیی ابن زکریا هیچ فرزندی شش ماهه متولد نشده که زنده باشد و چون خبر ولادت آن غنچه گلشن ولایت بسمع شریف حضرت رسالت صلی الله علیه و آله رسید بخانه فاطمه علیها السلام تشریف برده و آن قرة العین نبوت را در دامن عاطفت نهاده جبین او را بوسید و بانگ نماز در گوش راست آنحضرت و اقامت در گوش چپ او گفته و او را حسین نام نهاد و حسین مرادف شبیر است و شبیر نام پسر هارون بوده است و برای او یک گوسفند عقیقه نمود و بعضی دو گوسفند گفته اند و موی سر آن حضرت را تراشیده بوزن موی سر او نقره صدقه دادند و امام حسین ابو عبدالله کنیت داشت و رشید و وفی و طیب و سبط از جمله القاب آنجناب است و آن امام عالیمقام در وقت وفات حضرت خیر الانام شش ساله بود و در زمان شهادت جناب امیرالمؤمنین علی سی و شش ساله و در حین شهادت امام حسن چهل و شش ساله و بعد از شهادت برادر عالی گهر ده سال دیگری در دنیا زندگی کرد و در روز جمعه یا شنبه

فاطمه کنیة ام جعفر و ام عبدالله

دهم محرم سنه احدی و ستین در کربلای معلی با هفتاد و دو تن از برادران و فرزندان و شیعیان بشرف شهادت فایز گشت و در روایتی هشتاد و دو نفر از ایشان بعزت شهادت رسیدند و بقول اصح بیست و هفت نفر از جمله ایشان از فرزندان و برادران و برادرزادها و بنی اعمام آنحضرت بودند و بعضی از صفات آنحضرت از قلم افتاده بود اینجا مذکور میشود و شهسوار مضمار امامی گندم گون و میانه بالا و فراخ چشم و بزرگ شکم و اصلع بود و نه زن داشت اول ام الحسن دختر رسول الله و تا او در حیات بود زن دیگر نداشت و بعد از او ام البنین دختر حزام ابن ربیعه بن خالد کلابی و یکی لیلی بنت مسعود ثقفی و دیگری ام محمد خولیه و آنحضرت را یازده پسر و هشت دختر بود و امامین امام حسن و امام حسین و محسن که از شکم فاطمه ساقط شد اولاد فاطمه بنت رسول الله بودند و عبدالله و عباس و جعفر و عثمان از ام البنین متولد شدند و در کربلا شهادت یافتند و یحیی و عون از اسما بودند و ابوعبدالله و ابوبکر از لیلی در وجود آمدند و هم در کربلا شهید شدند محمد الاکبر از خولیه بنت جعفر الحنفیه بود و محمد الاوسط از امامه بنت ابوالعاص و محمد الاصغر از اسما و عمر از ام حبیبه بود و بعد از حضرت امیرالمؤمنین چهارده پسر او در قید حیات بودند و اسامی دختران آنحضرت اینست زینب کبری ام کلثوم از فاطمه بنت رسول الله رقیه کبری از ام سعید رمله صغری از ام حبیبه جاریه از بنت امرالقیس کلابی و این دختر در آخر زمان حیات آنحضرت یکساله بود و چون جناب امیر در مجلس نشستی آن دختر آمده در کنار او سر بر می نهاد و او را مخرج کلام نبود و چون از وی می پرسیدند که مادرت از قبیله کیست میگفت از بنی کواب و حال اینکه از بنی کلب بود و نوبتی مردم خندیدند بوجه آنکه سن داشت که آن معنی خطاست بعد دیگر بار آن معنی تنفر نمودند گفت مردم از بنی داود است و این پنج دختران را همه در آن مشهور بودند و باقی بیست و هشت امهات اولاد بودند و اسامی ایشان میمونه زینب و نفیسه رقیه صغری فاطمه امامه خدیجه ام سلمه ام الکری ام جعفر جمانه حبیبه و بعد از امیرالمؤمنین علیه السلام زنده و از دختران همه نسل ماند بجهة و از پسران از پنج تن نسل ماند ذکر اولاد امجاد امام زین العابدین سید الساجدین بروایت شیخ مفید و صاحب مستقصی ابوالکرام عبدالسلام حضرت امام حسین علیه السلام شش فرزند داشت علی اصغر که مادرش شهربانو بنت یزدجرد ابن شهریار بود و دیگر علی اکبر که از لیلی بنت عروة ابن مسعود الثقفیه متولد شد و در کربلا شهید شد و جعفر که مادر او قضاعیه بود و در زمان حیات پدر بزرگوار فوت کرد و عبدالله که در کربلا بزخم تیر اعدا در حالت طفولیت شهید شد و سکینه و فاطمه که از ام اسحق بنت طلحة بن عبدالله در وجود آمده و بعضی اولاد ذکور آن حضرت را پنج نفر نوشته اند یکی را عمر گفته اند و باتفاق مورخان نسل امام از امام زین العابدین و هیچ کس نسل نماند ذکر امام چهارم سادس آل عبا امام زین العابدین محشری در ربیع الابرار آورده که تولد آنحضرت در ماه

ابن خالد بنو تمیم و آنکه بنت عمیس و ام حبیب و امامه و رقیه صغری دیگر خولیه بنت جعفر الحنفی و ام سعید بنت عروة بن مسعود

شعبان سنه ثمان وثلاثین روی نمود در مدینه طیبه وکنیت آن امام عالیمقام ابومحمد و ابوالحسن و ابوالقاسم نیز گفته‌اند
والقاب آنجناب سید العابدین و سجاد و آنحضرت در زمان شهادت شاه ولایت حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام دو ساله بود
و در واقعه کربلا بیست و سه ساله بود و بعد از آن حادثه سی و چهار سال دیگر عمر یافت و در سنه خمس و تسعین فی شهر محرم الحرام
بهشت عنبرسرشت خرامید و در گورستان بقیع در پهلوی عم بزرگوارش امام حسن علیه السلام مدفون گشت و گویند
که باعتقاد علمای شیعه ولید بن عبدالملک آنحضرت را زهر داده و در کشف الغمه از طاوس یمانی که یکی از زهاد و عباد دین
بود روایت کرده‌اند که گفت سالی بحج رفتم چون بکوه صفا و مروه رسیدم خواستم که سعی نمایم بکوه صفا برآمدم جوانی
در غایت صفا دیدم جامه کهنه پوشیده و زار و لاغر گشته درین اثنا نظر آنجناب بجانب فلک افتاد و دست برداشت و گفت
الهی عریانم آری انا جائع کما تری فما تری فیما تری یا من یری ولا یری از شنیدن این کلام اعضای من بلرزه درآمد مقارن
این حال دو طبق از هوا نازل گشت در یک طبق دو برد یمانی بود در غایت تکلف و در طبق دیگر نقلهای لطیف که در بلاد حرم
میباشد و من چون آنحالت را مشاهده نمودم حیرتی تمام بمن مستولی شد جوان بجانب من التفات نموده فرمود
ای طاوس عرض من کردم لبیک سیدی تعجبم زیاده شد که نام من از کجا دانست فرمود که ترا درین احتیاجی هست
گفتم بجامه محتاج نیستم اما بآنچه در طبق است مرا آرزو است وی مشتی از آن بمن داد و من بطرف جامه احرام محکم
بستم و او از آن دو برد یمانی ردا و ازار ساخت آنچه پوشیده بود برداشت و روان شد من در عقب او شتافتم
ناگاه شخصی او را پیش آمد جامها که در دست داشت بوی داد و من از آن شخص پرسیدم که این مرد که بود گفت
تو او را نمی‌شناسی گفت که او فرزند رسول خدا علی بن الحسین علیه السلام بود و در باب عدد اولاد آنجناب خلاف است
بعضی برانند که آنحضرت را پانزده فرزند بود هشت پسر و هفت دختر و عبدالله ابن خشاب و بعضی دیگر گفته‌اند که اولاد ذکور
ده نشسته و صاحب کرده گویند یازده پسر و نه دختر داشت و از جمله اولاد ذکور آنحضرت هفت معقب بوده است
امام محمد باقر علیه السلام و زید در کوفه شهید شد و عمر و عبدالله و حسن و حسین علیهم و خدیجه فاطمه علیها ام کلثوم **ذکر امام پنجم محمد بن
علی بن الحسین علیهم السلام** امام پنجم اثنی عشریه است و از دو هاشمی تولد نمود و علویست و از دو علوی در وجود آمده و
ولادت با سعادت آنحضرت در مدینه فی شهر صفر سنه سبع و خمسین اتفاق افتاده و برخی در غره رجب سنه
مذکور گفته‌اند و لقب او باقر است لتبقره ای توسعه فی العلم و امام محمد باقر کنیه با ابوجعفر بود و در وقت
شهادت جد خویش امام حسین علیه السلام سه ساله بود و در زمان وفات پدر خویش امام زین العابدین علیه السلام
سی و شش ساله و در سنه اربع عشر و مائه بجنت خرامید و این روایتست عمر شریفش پنجاه و هشت سال و در زمان

امامتش نوزده سال بود و در تاریخ گزیده مسطور است که بروایت شیعه هشام ابن عبدالملک آنجناب را زهر داد
مدفن همایونش در قبرستان بقیع است نزد پدر بزرگوارش و فرزندان امام محمد باقر علیه السلام چهار نفر
بودند سه پسر و یک دختر جعفر و عبدالله و ابراهیم و ام سلمه و شیخ مفید و بعضی علمای صاحب کتاب گفته‌اند که آنحضرت
هفت فرزند داشت شش پسر و یک دختر امام جعفر و عبدالله که والده ایشان ام فروه بنت قاسم ابن محمد ابن ابوبکر است
و علی و ابراهیم و عبیدالله که از ام حکیم بنت اسد بن مغیره تولد نموده‌اند و علی و زینب که مادر ایشان ام ولد بوده
ذکر امام ششم جعفر بن محمد الصادق علیهما السلام ولادت آن مهر سپهر سیادت بقولی در مدینه فی سنه ثمانین
من الهجره اتفاق افتاده و قیل فی ثلاث و ثمانین در دوشنبه هفدهم ربیع الاول و کنیت آنجناب ابوعبدالله و صابر
و فاضل و طاهر از القاب همایون اوست و الاشهر الصادق و بروایتی امام جعفر در حین وفات جد
خویش دوازده ساله بود و در زمان انتقال پدر خویش سی و یک ساله بود و وفات آنحضرت در سنه ثمان و اربعین
و مائه روز دوشنبه پانزدهم رجب روی نمود و مدت عمر شریفش بروایت اول شصت و هشت سال و بقول دوم
شصت و پنج سال باشد مدفن همایونش بقبرستان بقیع است و بعقیده شیعه ابوجعفر منصور دوانقی صادق علیه السلام
زهر داده و شیخ کمال الدین محمد ابن طلحه و عبدالله ابن خشاب آورده‌اند که امام جعفر صادق علیه السلام
شش پسر و یک دختر بود و بقول شیخ مفید اولاد آنحضرت ده نفر بوده‌اند و حافظ عبدالعزیز آورده که
آنحضرت هفت پسر و چهار دختر داشت موسی کاظم و اسحق و محمد از حمیده بربریه تولد نموده‌اند و عبدالله و اسمعیل
و ام فروه که مادر ایشان فاطمه بنت حسین ابن امام زین العابدین بود و عباس و علی و فاطمه از امهات اولاد
در وجود آمده‌اند **ذکر امام هفتم موسی بن جعفر علیهما السلام** ولادت امام هفتم در ابوا که منزلیست میان مکه و مدینه
فی صفر سنه ثمان و عشرین و مائه اتفاق افتاده و قیل فی سنه تسع و عشرین و مائه کنیتش ابوالحسن و ابوابراهیم و ابوعبدالله
نیز گفته‌اند و آن امام عالیمقام را بواسطه سمو و کظم غیظ و خشم کاظم میخوانند و صابر و صالح و امین نیز القاب حضرت
امام موسی علیه السلام در وقت فوت امام جعفر صادق علیه السلام بیست ساله بود و بروایت اصح در رجب
سنه ثلاث و ثمانین و مائه در بغداد بفرموده هرون الرشید ملعون سندی ابن شاهک یا یحیی ابن خالد برمکی آنحضرت را
زهر دادند و بآن درگذشت و در تاریخ گزیده مسطور است که بروایت علمای شیعه سرب در حلقوم آن امام
معصوم ریختند و مرقد منورش در خطه بغداد مشهور است و بقول اکثر علمای کرام امام موسی کاظم علیه السلام
بیست پسر و هجده دختر بوده و اسامی اولاد ذکور آن امام عالیمقام اینست علی و زید و ابراهیم و عقیل و

حسن و حسین و عبدالله و اسمعیل و عبدالله و عمر و احمد و جعفر و یحیی و اسحق و عباس و حمزه و عبدالرحمن و قاسم و جعفر الاصغر و
بعضی محمد و عمر و محمد اکبر نوشته اند و اسامی بنات کرامات آنحضرت اینست خدیجه و ام فروه و اسما و علیه و فاطمه کبری و فاطمه صغرا و
ام کلثوم و آمنه و زینب الکبری و زینب الصغرا و ام کلثوم الصغرا و ام القاسم و حکیمه و اسماء الصغرا و محموده و امامه و میمونه و محمد
مستوفی گوید که امام موسی کاظم علیه السلام سی و هفت ولد داشت والله اعلم بالصواب **ذکر امام هشتم علی بن موسی الرضا علیه السلام**
میلاد با سعادت آن امام علیه السلام در پانزدهم ذی الحجه سنه ثلث و خمسین و مائه در مدینه اتفاق افتاده و بقولی
در یازدهم ربیع الاخر سنه مذکوره دست داده و قیل ثمان و اربعین و مائه و باتفاق اهل تاریخ والده آنحضرت
ام ولد بود و اما نام آن مخدره مختلف است از حافظ عبدالعزیز منقولست که آنحضرت همیشه ثوبیه بود و کنیت امام
هشتم ابوالحسن است اسدالله الغالب موافق است و القاب آنجناب بسیار است رضا و مرتضی و صابر و آنچه
وفات آنحضرت در طوس بزهر مامون عباسی بوقوع انجامید و در قبه که اکنون مطاف طوایف انام است مدفون
گردید و قبل از آن هارون الرشید را در آن قبه مدفون کرده بودند فی سنه ثمان و مائتین مدت حیاتش پنجاه و
سال بود و زمان امامتش بیست سال بود و خواجه ابوالقاسم جعفری از ابراهیم بن موسی الکاظم علیه السلام روایت
کرده که گفت روزی از جناب امام رضا علیه السلام نقدی طلبیدم و او مرا وعده داد و در آن روزها باستقبال شخصی
بیرون رفت با او همراه بودم در اثنای راه بر زیر درختی فرود آمدیم و من گفتم عید نزدیک شده و من مالک یک دینار
نیستم آنحضرت بتازیانه خود زمین را کند و درجی مملو از دینار مسکوک و طلا پیدا شد بمن داده و گفت آنچه شاهد
موذی مخفی دارد و از دعبل خزاعی روایت که گفت قصیده مدارس آیات را در سلک نظم کشیدم و بخدمت حضرت امام
رضا علیه السلام بردم و چند بیت بر وخواندم امام دست بصلات خویش کرده کاغذی بیرون آورده بمن داد
چون وا کردم نوشته بود قصیده که گفته بودم تمام در آن مسطور بود و حیران فرو ماندم گفتم یا ابن رسول الله والله که این
قصیده قول منست و از دیگری نبرده ام فرمود که چنین است اما بر ما ظاهر شد که تو چنین قصیده در مدح ما
گفته ابیات آنرا در قلم آوردیم انگاه صد هزار درم بمن انعام فرموده و گفت تا من نگویم این قصیده را بر کسی نخوانی
این سخن بمامون رسید مرا طلبید تکلیف نموده که قصیده مدارس آیات را بخوان چون امام مرا نهی فرموده بود
توقف کردم مامون با آنحضرت گفت یا بن عم رخصت فرمای تا دعبل آن قصیده را بخواند امام رخصت
داده من آنرا بر مامون خواندم و او نیز صد هزار درم بمن داد و در وقت مراجعت از خراسان بخدمت ابوالحسن
علی بن موسی الرضا علیه افضل التحیات والثنا رفتم و وداع کردم قطیفه و پیراهنی که پوشیده بود بمن انعام کرده

فرمود که بواسطه این از آفات مصون خواهی بود در اثنای راه چون بمنزل رسیدم ناگاه قطاع الطریق از کمین بدر
بیرون آمده قافله را در میان گرفته و همه اموال کاروان را گرفتند و مرا پیاده کرده و دست مرا بسته
و کردی که سردار دزدان بود بر اسب من سوار شده و من بهیچ چیز متاسف نبودم که بر آن قطیفه و پیراهن
شریف و در سخن امام علیه السلام که فرموده بود که بواسطه آن از بلیات مصون خواهی بود تامل مینمودم در این
اثنا آن کرد که بر اسب من سوار شده بود آغاز خواندن قصیده من نمود که مدارس آیات خلت من تلاوة من با خود
گفتم سبحان الله این کرد دعوای دوستی آل محمد میکند و در وقت خواندن اشک از دیده های کرد چون باران
میبارید من نزد او رفته گفتم یا سیدی این شعر کیست گفت ترا این چه حد است گفتم درین سرّیست که روشن خواهد
کرد گفت که این شعر از دعبل خزاعیست شاعر آل محمد گفتم دعبل منم والله که این قصیده را من گفته ام کرد متعجب
شد اهل کاروان را طلبید تحقیق حال من نموده همه گفتند که این شخص است کرد از اسب من فرود آمده دستم را
بوسه داد و اموال و اسباب مجموع قافله راجع کرده بصاحبانش باز داد و ما را بدرقه نموده از محل خطر
بگذرانید و از قصیده مذکور چند بیت اینست **نظم** ذکرت محل الربع من عرفات فاسبلت دمع العین
بالعبرات مدارس آیات خلت من تلاوة ومنزل الوحی مقفر العرصات قال رسول الله الحنیف من سنخ
وبالبیت والتعریف والجمرات دیار علی والحسین وجعفر وحمزة والسجاد ذی الثفنات دیار عفاها
جور کل معاند ولم تعف بالایام والسنوات دیار لعبد الله والفضل صنوه سلیل رسول الله ذی الدعوات
منازل کانت للصلوة وللتقی وللصوم والتطهیر والحسنات منازل وحی الله معدن علمه سبیل الرشاد
واضح الطرقات و چون دعبل این قصیده را بامام رضا علیه السلام میخواند باین بیت رسید
وقبر ببغداد لنفس زکیة تضمنها الرحمن بالغرفات امام فرمود که درین موضع دو بیت از شعر
من داخل بدار تا آنکه قصیده تو باتمام رسد وقبر بطوس یا لها من مصیبة
الحت علی الاحشاء بالزفرات الی الحشر یبعث الله قائما یفرج عنا الغم والکربات و بقول
اکثر اهل اخبار آن امام عالی گهر پنج پسر و یک دختر داشت و اسامی ایشان اینست محمد تقی و حسن و جعفر
و ابراهیم و حسین و عایشه و بعضی بر آنند که آنحضرت را سوای امام محمد تقی فرزندی نبوده و بزعم حمدالله
مستوفی شاهزاده حسین از اولاد امام عالی نژاد است که در شهر قزوین مدفون است **ذکر امام نهم محمد بن علی الرضا علیه السلام** ولادت امام نهم در منتصف هم شهر رمضان سنه خمس و تسعین و مائة در مدینه طیبه کرمه

اتفاق افتاده و بعضی در دهم رجب سال مذکور گفته اند و مادر نیک اخترش مسماة بخیزران بود و امام نهم در کنیت و اسم
با امام محمد باقر علیه السلام موافقت است بنابرین آنجناب را ابوجعفر ثانی خوانند و لقبش تقی و جواد و مرتضی و منتجب بود و ابوجعفر ثانی
در زمان وفات امام رضا علیه السلام بقول اصح هفت ساله بود و در روز یکشنبه عشرین و مائتین بغداد و سنی علی خرامید
و در مقبره بنوهاشم در پهلوی جد خود امام موسی کاظم علیه السلام در بغداد مدفون گشت و بقول علمای شیعه معتصم عباسی
آن امام عالیمقدار را زهر داد و ایام حیاتش بیست و پنج سال بود و از آن حضرت دو پسر و دو دختر یادگار ماند مثل
امام علی النقی و موسی و فاطمه و امامه **ذکر امام دهم علی ابن محمد علیه السلام** تولد امام دهم بروایت اصح در اواسط
رجب سنه اربع و عشرین و مائتین بمدینه اتفاق افتاد و قیل فی سنه اثنی عشر و مائتین و مادر نیک اخترش ام ولد
بود مسمی بسمانه و یقال انه ام الفضل بنت المامون و در اسم و کنیت با امیر مرتضی علی الرضا علیهما السلام موافق بود
بنابر علی بن ابوالحسن ثالث گویند و القاب شریفش نقی و هادی و ناصح و متوکل است و امام علی هادی نیز در زمان
پدر بزرگوار خود شش ساله بود و متوکل عباسی در زمان حکومت خود یحیی ابن هرثمه بن اعین را بمدینه فرستاد
تا آن حضرت را بسر من رای که حال بسامره اشتهار دارد آورد و هادی بعد از آنکه ده سال و چند ماه و چند روز
در آنجا مقیم بود در جمادی الاخر یا رجب سنه اربع و خمسین و مائتین بریاض قدس خرامید و در سرائی که ملک آنحضرت
بود مدفون گردید و بروایت شیعه معتضد ابن متوکل آنجناب را زهر داد و مدت عمر عزیزش چهل سال بود و ایام
امامتش سی و سه سال و اولاد با سعادتش پنج نفر بود مثل امام حسن عسکری و حسین و محمد و جعفر و عایشه
ذکر امام یازدهم حسن عسکری ع ولادت همایونش در مدینه مکرمه در هشتم ربیع الاخر سنه اثنی و ثلثین و مائتین
گفته اند و مادر آنجناب ام ولد بود مسماة بسوسن و امام یازدهم در کنیت و نام با امام ثانی حسن ابن علی المرتضی
موافق است و لقبش عسکری و سراج و خالص و زکی نیز گفته اند و زکی در زمان فوت پدر بزرگوارش هادی بیست ساله
بود و یا بیست و دو ساله علی اختلاف الروایتین و در ربیع الاخر سنه ستین و مائتین در ایام دولت معتمد عباسی بجوار رحمت ایزدی
پیوست طبرسی گوید و ذهب کثیر من اصحابنا الی انه علیه السلام مضی مسموما و کذالک ابوه و جده و جمیع الائمة و مدت
ایام عمر امام زکی ابومحمد بروایت اول بیست و نه ساله و بروایت ثانی بیست و هشت سال بود و مرقد همایونش نیز
در سر من رای در جنب قبر پدر بزرگوارش واقع شد و امام یازدهم غیر از امام دوازدهم فرزندی نداشت **ذکر
امام دوازدهم ابوالقاسم محمد بن حسن المهدی** تولد آن آن دُرّ درج ولایت و نجوم برج هدایت بقول اکثر اهل روایت در نصف
شعبان سنه خمس و خمسین و مائتین روی نمود و مادر آن امام عالیمقام مسماة ام ولد بود بنرجس و قیل نرجس خاتون

و آن امام ذوی الاحترام در کنیت و نام با حضرت خیر الانام مطابق است و مهدی و منتظر و صاحب الزمان و حجت و قائم
از جمله القاب آنجناب است و در وقت وفات پدر خود بروایت اولی که بصحت اقرب است پنج ساله و بقول ثانی دو ساله
و حضرت واهب العطایا آن شکوفه چمن ولایت را مانند یحیی ابن زکریا در حال طفولیت حکمت کرامت فرموده و او را
در صغر سن امام ساخت چنانچه در وقت صبی حضرت یحیی را برتبه بلند رسالت رسانید و صاحب الزمان علیه السلام
نیز برتبه امامت رسانید و حق تعالی او را در زمان معتمد خلیفه فی سنه خمس و ستین و مائتین در سرداب سر من رای از نظر
فرق برایا غایب ساخت و بنابر مذهب شیعه اثنی عشریه تا غایت مختفی است و هر گاه که اراده ازلی بظهور متعلق گردد
نقاب اختفا از چهره آفتاب آسا بر خواهد گرفت و بنابر صحاح اخبار که باسانید ابرار نزد علمای عالیمقدار بصحت پیوسته
جمیع فرق امت نبوی صلی الله علیه و آله و تمامی ملت مصطفوی اتفاق دارند که ظهور مهدی بوقوع خواهد انجامید
اما درین مسئله مختلف فیه است که مهدی موعود محمد ابن حسن است یا از بنی فاطمه دیگر و اعتقاد اهل سنت آنست که قائم
آل رسول شخصی خواهد بود از اولاد بتول که در آخر الزمان تولد خواهد نمود و آنجناب را فرقه امامیه دو غیبت ثابت
کرده اند یکی غیبت صغری و آن وقت ولادت است تا زمان انقطاع سفارت و دویم طولی و آن از زمان
انقطاع سفارت است تا وقتی که اراده ازلی بظهور او متعلق گردد و در غیبت صغری مهدی را سفیران بوده اند که
حاجت خلایق باو رسانیده جواب گرفته اند و آن سفارت بشخصی علی ابن محمد نام اختتام یافته و علی ابن محمد
در سنه اربع و عشرین و ثلثمائه متوفی شده دیگر بعد از آن غیبت کبری امام را انتهاء و حافظ ابونعیم احمد بن عبدالله
چهل حدیث در باب ظهور حضرت صاحب الامر صلوات الله علیه روایت کرده از حدیث هشتم که او از عبدالله ابن
عمر ابن الخطاب روایت کرده چنان معلوم میشود که ظهور حضرت در قریه خواهد بود که از اعرکه گویند و از امام ناطق
جعفر صادق علیه السلام منقولست که چون قائم ظاهر شود پشت بر دیوار خانه کعبه دهد و سیصد و سیزده مرد بروی
جمع گردند و اول کلامی که بر زبان آرد **بقیة الله خیر لکم ان کنتم مؤمنین** حکایت در کشف الغمه
از رشیق حاجب مرویست که گفت معتضد مرا با دو شخص دیگر طلب داشته گفت حسن ابن علی در سر من رای وفات
یافته بتعجیل بروید و خانه او را احاطه کنید و هر کرا آنجا بیابید بکشید و سر او را نزد من آرید و ما بموجب فرموده
بسامره شتافته نگاه بسرای عسکری در آمدیم منزلی دیدیم در نهایت زینت که گویا همین زمان باتمام رسیده
بود و در آنجا پرده فرو هشته از آن برداشتیم سردابه بنظر در آمد بآنجا در آمدیم دریائی دیدیم در انتهای آن
حصیری بر روی آن انداخته و شخصی خوب ترین صورتی بر زبر آن حصیر در نماز ایستاده و آن شخص اصلا با ما

التفات نکرد یکی از آن دو نفر که با ما بودند بسبقت گرفته خواست که پیش رود و در آب غرق شد و آغاز اضطراب نمود
من دستش را گرفته او را خلاص ساختم و بعد از آن دیگری خواست که پیش رود او را نیز همان حال روی نمود و من
متحیر گشته گفتم یا صاحب خانه از خدا و از تو عذر میخواهم والله که من ندانستم که حال چیست و کجا بردم و هر چند
این گونه سخنان گفتم بمن ملتفت نشد لاجرم مراجعت نموده از مقصد رفتیم و کیفیت حال را گفتم گفت این راز
پنهان دارید و الا بقتل تا کرده شمار از شد

حکایت

در رساله ابن بنوه و کشف الغمه مسطور است که اسمعیل بن
حسن هرقلی گفت بر فخذ ایسر من ریشی ظاهر شد که همه اطبا از معالجه آن عاجز آمدند و در بهاران ریش منفجر شده خون
و ریم بسیار از آن بیرون می‌آمد و الم آن عضو مرا مانع از ارتکاب اشغال میشد روزی از هرقل بحله رفتم بمجلس سید
رضی الدین علی ابن طاوس در آمدم و از آن مرض شکایت نمودم سید اطبای حله را طلبیده ریش مرا بایشان نمود
و استعلاج فرمود گفتند این قرحه بر زبر عرق اکحل است و علاج او متعذر است در قطع اگر برند هلاک شود سید
فرمود که من ببغداد میروم با من برو شاید که طبیبان آنجا ازعهده معالجه آن بیرون توانند آمد چون
ببغداد رسیدیم طبیبان آنجا نیز اظهار عجز کردند من مایوس شده بمشهد سر من رای رفتم و بعد از طواف مشاهد مقدسه بسرداب
در آمدم و بایزد تعالی استغاثه نمودم و ائمه اطهار را شفیع جستم و چند روز بعبادت و قیام بسر بردم در این اثنا روزی
بکنار دجله شتافته غسل کردم و جامه پاک پوشیدم و متوجه مشهد شریف گردیدم در این اثنا مشاهده کردم که از جانب
بیابان چهار سوار پیدا شدند تیغها بر میان بسته و یکی نیزه در دست داشت و دیگری فرجی پوشیده و نیزه بدست
و دو کس دیگر بجانب چپ و راست قرار گرفتند پس فرجی پوش با من گفت تو فردا بجای خویش نزد اهل خود خواهی رفت
گفتم آری فرمود پیش آی تا ریش ترا ببینم من پیش رفته دست دراز کرده ریش مرا بفشرد چنانچه درد بسیار کرد و نیزه دار
گفت افلحت یا اسمعیل من متعجب شدم که نام مرا چه دانست گفتم افلحنا و فلحتم همان شخص مرا شنیده گرد که این امام
است پیش رفتم و رکابش بوسیدم پس روان شد من نیز روان شدم فرمود باز گرد عرض کردم که هرگز از خدمت تو
تخلف ننمایم بار دیگر فرمود که مراجعت نمای که صلاح تو در آن است من همان جواب گفتم نیزه دار فرمود که شرم
نداری که امام دو نوبت ترا امر بمراجعت فرمود اطاعت نمودی لاجرم بایستادم و چون اندک مسافتی طی فرمود
روی باز کرده فرمود چون ببغداد رسی ابوجعفر یعنی مستنصر ترا خواهد طلبید از وی چیزی قبول مکن و من چندان
بایستادم که ایشان از نظرم غایب شدند آنگاه بمشهد رفتم و از احوال سواران استفسار نمودم گفتند از شرفای
این نواحی بودند من گفتم امام بود سوال نمودند امام صاحب نیزه بود یا صاحب فرجی گفتم صاحب فرجی گفتند

کلان سال بود که امام همراه ایشان بود چون

رسیدند سلام کردم جواب دادند آن

نیزه دار در طرف چپ فرجی پوشش

ابا

جراحت خود را با او نمودی گفتم آری پس پای خود را برهنه کرده از آن قرحه اثری ندیدم از غایت دهشت در شک افتادم
که این مرض در این پای بود یا پای دیگر پس آن پای را نیز برهنه کرده صحیح یافتم پس مردم بر من ازدحام نموده پیراهنم را
قبا کردند و بخیه آن روضه مقدسه مرا از چنگ خلایق خلاص ساخته و بخانه در آوردند و نام و نسب من پرسیدند
و سوال کردند که کدام روز از بغداد بیرون آمدی من حقیقت حال را براستی تقریر نمودم و آن شب آنجا بودم نماز صبح
گذارده بجانب بغداد باز گشتم چون بدانجا رسیدم خواص و عوام دارالسلام بر من جمع شدند زیرا که آن واقعه را
شنیده بودند و کثرت ازدحام بمرتبه انجامید که نزدیک بود در زیر دست و پای خلایق هلاک شوم در آن اثنا وزیر
مستنصر که قمی الاصل بود سید رضی الدین را طلبیده از وی تحقیق این خبر نموده سید را ازان مجمع شتافته مرا از
ازدحام مردم خلاص نموده و پیاده شده ران مرا نظر نمود چون از مرض اثری ندید بیهوش گشت و بعد از افاقت
بمجلس وزیر شتافته مرا پیش وی برده کیفیت حادثه را تقریر کرد وزیر اطبا را طلبیده از حقیقت عارضه من استفسار
نمودند گفتند علاج این قرحه منحصر است بقطع و در قطع این مرض موت متصور است و از کجا بتقدیری که از او
قطع کنند و این شخص نمیرد بچند گاه علاج پذیر گردد بدو ماه اما در موضع قطع مغاکی سفید خواهد ماند که موی
در آنجا نروید باز وزیر پرسید که این ریش را چند گاه است که ندیده‌اید گفتند ده روز است پس من بایشان
وزیران خود را برهنه نمودم همگان ملاحظه نمودند که اصلا از مرض بر آن نمانده بود و یکی از حکما مسیحی زده گفت
هذا من عمل المسیح بعد از آن مرا نزد مستنصر بردند چون او این امر غریب شنید مبلغ هزار دینار بمن انعام فرمود من
بنابر نهی امام آن وجه را نگرفتم صاحب کشف الغمه گوید که من در بعضی از ایام این حکایت را بجماعتی که نزد
من بودند میگفتم چون سخن تمام شد یکی از آن مردم گفت من شمس الدین محمدم ولد صلبی اسمعیل که صاحب این قصه است
لاجرم از آن حسن اتفاق متعجب شدم و از وی پرسیدم که تو ران پدر خود را در وقت مرض دیده بودی
گفت من در آن اوان خوردسال بودم اما بعد از صحت مشاهده کردم موی از آن موضع بر آمده بود و اثری
از آن جراحت نمیشد شمس الدین محمد در آن موضع نقل کرد که بعد از وقوع این قصه پدرم در مفارقت
حضرت امام بغایت محزون بود تا آنکه در زمستانی رحل اقامت ببغداد کشیده بامید آنکه شاید یکبار دیگر آن
سعادت عظمی را دریابد و هر چند روز یکنوبت بسر من رای میرفت و باز ببغداد مراجعت میکرد چنانچه در آن زمستان
چهل نوبت آمد و شد فرمود

گفتار در حکومت ملوک بنی مزید که اول ایشان سادة بن ابی الهیجاء بن علی است

و ملوک
بنوایشه چهار ده نفر بودند و این قطعه مشتمل بر اسامی ایشان است

شعر

بودند از سران بنوایشه چهار ده

بگرفته اند جمله آفاق سرسر ٭ اول معاویه پسر هند بوفا ٭ وز بعد او یزید جفا کار بدگهر ٭ آنگه معاویه پسر او و مروان
بعد از آن ٭ عبد الملک و ولید و سلیمان و پس عمر ٭ آنگه یزید و باز هشام است و پس ولید ٭ وز بعد او یزید و ابراهیم
برادر ٭ مروان بن محمد آنکش لقب حمار ٭ بود آخرین و نیست جز این چهارده دگر ٭ و مادر معاویه هند بنت عتبة بن
ربیعه است و معاویه را ابن آکلة الاکباد برای آن گویند که مادرش هند در جنگ احد جگر حمزه سید الشهدا را در دهان
گرفته بخاید و ابن یمین این قطعه را در باب معاویه بغایت خوب گفته نظم داستان پسر هند مگر نشنیدی ٭
که از او و سه کس او به پیمبر چه رسید ٭ پدر او لب و دندان پیمبر بشکست ٭ مادر او جگر عم پیمبر بمکید ٭
او بناحق حق داماد پیمبر بگرفت ٭ پسر او سر فرزند پیمبر ببرید ٭ بر چنین قوم تو لعنت نکنی شرمت باد ٭ لعن الله
یزید و علی آل یزید ٭ آورده اند که هند پیش از آنکه پدر معاویه او را بنکاح آورد در حباله ابو عمر حفص
ابن مغیره مخزومی بود و حفص بکمال مروت و کمال سخاوت اتصاف داشت و پیوسته در مهمان کشاده و خوان [illegible]
او نهاده بود و جهة مهمانان بر در سرای خود خانه ساخته بود و آنرا بفرشهای گون لطیف آراسته روزی در
استوا که حرارت عظیم در هوا استیلا داشت حفص از صحرا آمد چون کسی در آن خانه نبود لحظه در آنجا توقف نمود و به [illegible]
مشغول شد و هند بطلب او بیرون آمده او را آنجا خفته یافت در پهلوی او بخفت و بعد از لحظه حفص برخواسته بجهتی
بیرون رفت و هند را نیز چون باز آمد جوانی نیکو روی را دید که از آن خانه بیرون آمد و چون به درون
خانه رفت هند را خفته یافت با وی گفت که این مرد که بود هند جواب داد که من او را ندیدم حفص را غیرت بر آن
داشت که با هند گفت ملحق باهلک و هند بخانه پدر رفت و از شوهر گله کرد و عتبه با حفص سخن خواسته گفت چرا
فرزند مرا بامری متهم میداری که از خاندان ما بغایت دور است بیا تا نزد حاکم رویم و در آن اوان حاکم
عرب افعی نجران بود و او کاهن ماهر بود که از خفایا و اسرار مردم خبر میداد و عتبه با بنی عبد الشمس و حفص با بنی مخزوم
ساز سفر کرده هند را با جمعی از زنان با خود بردند و عتبه با هند گفت ای دختر ما کاری نکرده ایم چرا اول این سخن [illegible]
بود مخفی و اکنون آشکارا شد اگر این کاهن رقمی بر تو کشد تا قیامت این حال بر صفحه روزگار بماند هند از این
سخن متغیر شد عتبه گفت مرا از تغیر لون تو بخاطر میرسد که از تو فعلی ناشایست در وجود آمده باشد هند گفت
من از زنا مبرا ام لیکن شما مرا نزد کسی میبرید که کذاب و محتمل است اگر دروغ گوید بهکان مدارک ندارد و بخت
او را امتحان باید کرد آنگاه دانه ای را نزد کنگره محمل باز داشتند که درشتا حبت و دانه گندم در سر
احلیل او پنهان کردند و پیش افعی آمدند و گفتند ما از راه دور آمده ایم بجهة حکمی و پیش از آنکه از ما سخن

محمل

بجز

چیزی پنهان کرده ایم بگو چه چیز است افعی تامل کرده بعد از ساعتی گفت ثاقب الاثنه حنطة فی احلیل الفرس آنگاه گفت
از زنان هر یک پس او بنشانند افعی بیک یک رسیده که تو از ایشانی و چون هند نزد او نشست گفت پاکی ولی زانیه نیستی و زود باشد
که ملکی از تو متولد شود و چون حفص این سخن بشنید دست هند گرفت اما هند قبول نکرد و بعد از آن ابوسفیان او را خواست
و از آنجمله او را طعن کردند که چون حفص هند را طلاق نداده بود و پس بر ابوسفیان حلال نشده است در این تقدیر
معاویه ولد الزنا و حرامزاده است و این بیت که فردوسی در مدح علی مرتضی علیه افضل التحیات و الثنا گفته
اشارة بهمین معنی است نظم نباشد بجز بی پدر دشمنش ٭ که یزدان بسوزد بآتش تنش ٭ حکایت آورده اند
که از فرزندان عبد مناف که سرور قریش بود دو پسر توامان متولد شدند و پشت هر دو بهم چسبیده بود
و عبد مناف هر دو را بشمشیر جدا کرد ازین علت میان اولاد ایشان همواره شمشیر قایم بود و غبار نفاق ارتفاع
داشت و شاهد این سخن آنکه همیشه میان عبد المطلب و امیه بن خلف نزاع امتداد داشت لیکن امیه را با عبد المطلب طاقت معادات
نبود و همچنین میان حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و ابوسفیان علیه اللعنه آتش شمشیر قایم بود و همچنین میان شاه مردان و معاویه
آتش مخاصمت استوار بود و یزید پلید ملعون با امام حسین علیه السلام همان عداوت داشت آورده اند که یزید علیه اللعنه
والعذاب الشدید بعد از واقعه کربلا چند بیت انشا کرد این بیت از آنجاست نظم لعبت هاشم بالملک فلا
خبر جاء و لا وحی نزل یعنی بازی کرد هاشم با پادشاهی نه خبری آمده بود و نه وحی نازل شده بود و بیتی دیگر
هم در این قصیده گفته که معنی آن اینست که کاشکی پدران ما که جنگ بدر کشته شدند حاضر بودندی و ملاحظه نمودندی
که من انتقام ایشان را از فرزندان محمد چگونه کشیدم آورده اند که روزی جناب امام حسن علیه السلام بعد از مصالحه
نزد معاویه علیه اللعنة رفت و او بر بالشی تکیه کرده بود و آنحضرت بر دست راست وی نشست معاویه افتتاح سخن کرد و گفت
سخنی عجب با تو بگویم حسینی نقل میکنند که عایشه میگوید که معاویه لایق خلافت نیست زیرا که طلیق است و در مجلس فضیلتی از [illegible]
جناب امام حسن علیه السلام فرمود که من ظریف تر ازین سخن از معاویه گفت بیان فرمای آنحضرت فرمود که تکیه کردن
تو بر بالش در حضور من معاویه برجست و نشست و تمهید معذرت نمود و اموال فراوان بمنزل امام فرستاده التماس
کرد که از وی عفو فرماید حکایت جمعی از بصریان که با شاه مردان صفای باطنی داشتند و معاویه را کافر میدانستند
با یکدیگر می گفتند که اگر ما را در قتال علی مرتضی شکی بود اما در محاربه معاویه هیچ شکی نداریم اکنون در دفع این
فاسق فاجر باید کوشید بنابرین بر معاویه خروج کردند و چون این خبر بهند رسید نامه نزد امام حسن علیه السلام
فرستاد و از او التماس نمود که با لشکری متوجه دفع خوارج گردد امام حسن در جواب نوشت که من از برای

یکی را هاشم نام کرد و دیگری را عبد الشمس و چون
هر دو بزرگ شدند از هاشم عبد المطلب متولد شد
و از عبد الشمس امیه

آن ترک محاربه با تو کردم که خون مسلمانان ریخته نشود اگر محاربه میکردم ابتدا بتو مینمودم و چون من از برای صلح خود با تو حرب نکردم از برای صلح تو با دیگران حرب نخواهم کرد **حکایت** آورده اند که بعد از شهادت شاه ولایت پناه در مجلس معاویه شخصی ذکر آن حضرت کرد معاویه گفت کان علی والله کاللیث اذا عدی و کالبدر اذا بدی و کالمطر اذا غدی یعنی علی مرتضی مانند شیر بود در میان محاربه چون ماه شب چهارده بود و هرگاه که پیدا شدی چون قطره باران بود که بوقت منجلا آید مت زان قطره شبنم که نسیم سحری ❊ از ابر جدا کند بصد حیله وری ❊ پس بر سر گل چکانده ای تنگ بری ❊ تا که هزار بار پاکیزه تری ❊ حاضران گفتند که تو فاضلتری یا علی معاویه گفت خطوة من آل ابی طالب علیه السلام خیر من آل ابی سفیان علیه اللعنة گفتند حق با تو بود یا با علی گفت با علی پرسیدند که پس چرا عداوت داشتی و محاربه مینمودی گفت الملک عقیم **حکایت** آورده اند که نوبتی معاویه با خواص خود نشسته بود و در حوالی مورخ و می افزشید در این اثنا گفت اگر کسی ادا کند حق بلبلش را وار گیرد یا برمن هرکس درین باب سخنی گفت و معاویه گفت حکمش اینچنین نماند الا علی آنگاه سه نفر از کافران شام آمدم کرد تا هریک بر جنازه سوار شده متعاقب یکدیگر بکوفه روند و هر سه خبر فوت معاویه را بیک طریق بیان کنند پس روز اول یکی از آن جماعت بکوفه در آمد خلق از و سؤال کردند که از کجا میرسی جواب داد که از شام و چون حال معاویه پرسیدند گفت وفات یافت و دروغی که مقرر شده بود در باب تجهیز و دفن او بیان کرد اهل کوفه او را بخدمت جناب امیرالمؤمنین بردند و بعد از تقریر آن حکایت حضرت ولایت منقبت التفات بآن سخن نفرمودند روز دیگر یکی از آن سه نفر رسیده بهمان طریق خبر موت معاویه ملعون را رسانیده او را نیز بخدمت شاه اولیا بردند آنحضرت تکذیب وی نمودند روز سیم آن شخص سیم بشهر در آمده از موت آن شقی خبر داد باز او را هم نزد علی ابن ابی طالب علیه السلام بردند کوفیان گفتند یا امیرالمؤمنین این خبر بحد تواتر رسیده شاید که راست باشد حضرت فرمودند نمیرد حتی تخضب هذه الحیة من هذا بسر مبارک خود کرده دست بمحاسن شریف خود فرود آورد گفت محاسن من بخون رنگین نگردد معاویه نمیرد و چون این سخن بمعاویه رسید بدل قوی ای فسح در طلب ریاست سعی نمود و آنچه تحصیل اموال و تطویل امال و خروج بناحق وایذای خلیفه مطلق با وجود آنکه میدانست که بناحق هوای خلاف میکند محبت جاه و دوستی دنیا و ریاست او را باعث و محرص آمده و بشومی آن حرکت جمعی کثیر از صحابه بیعت الرضوان که خدا تعالی در شأن ایشان آیه فرموده لقد رضی الله عن المؤمنین اذ یبایعونک تحت الشجرة بتیغ ظلم او شربت شهادت چشیده

حافظ ابرو در تاریخ خویش آورده که جماعتی از اهل سنت معاویه را در خلاف با شاه مردان مجتهد میدانند این معنی تغافل و بغایت تجاهل است و این قطعه ابن یمین بعد از سخن مذکور آورده **نظم** دوستدار پیمبر هند کرا آگهیست که از و وعکس او به پیمبر چه رسید تمه قبل ازین مذکور شد و سیرت معاویة بن ابی سفیان ابن حرب بن امیة ابن عبد الشمس در ربیع الاخر سنه احدی و اربعین روی نمود و در آن روز معاویه پنجاه و هشت ساله بود و مدت ملک او نوزده سال و سه ماه و سیزده روز بود و دبیر او عبید بن اوس بود و حاجب او صفوان بن ایوب و نقش خاتمش لکل عمل ثواب فاحش اسلطت **ذکر نصب و استیلای یزید بن معاویه علیه اللعنه** کنیت آن شقی ملعون ابو خالد بود و مؤلف جامع الحکایات آورده که نوبتی شخصی ازو پرسید که با وجود کمال نقصان یزید را چرا یزید میگویند گفت او را انقص نامند نقیم چون متاع ظلم و فسق را ببازار کاینات آوردند ابلیس بمقام خریداری برآمد و درین اثنا یزید در مقام مزاد برآمد شیطان دست از آن جنس باز داشته به یزید گفت من تو را که اشتم این جمله را بنا بران او را یزید گویند و بیعت نامبارک او در ماه رجب سنه ستین روی نمود و مدت سه سال دیگر در گمراهی و بدبختی و ظلم و جور گذرانید و بجهنم واصل شد لعنة الله علیه مادرش میسون بنت بجدل کلبی بود و این قضیه نامبارک در سنه ثلث و ستین هجری بمقر دخل فی النار روی نمود و مدت سی و هشت سال و هشت ماه و پنج روز عمر یافت و بدمشق مدفون گردید **حکایت** چون یزید پلید بر مسند حکومت نشست با آنکه از وجود ناپاکش در انس آمده و تخت از جلوس آن بدبخت شقی تخته شد و در عهد نامبارک او از سنگ کمتر ملعون نفرمود و آن عکس حضرت سید الشهدا اجناب امام حسین علیه الاف التحیات والثنا را با هفتاد و دو تن از شیعه و برادران و فرزندان و هواداران بروایت مشهور در شنبه یا آدینه دهم محرم سنه احدی و ستین بزخم سنان ابن انس یا شمر و انجوشن اصبحی لعنة الله علیهما بدرجه شهادت رسید و سر مبارک آنحضرت را خولی اصبحی علیه اللعنة والعذاب از تن مبارکش جدا کرد **حکایت** آورده اند که یزید پلید در حین حیات معاویه علیه اللعنة بر زوجه عبدالله ابن زبیر عاشق شد عنان اختیار از دست داده و عاقبت راز خود را با پدر در میان نهاده گفت اگر مرا درین واقعه دستگیری از پای در آیم معاویه بعد از تفکر و تدبر ابن زبیر را طلبیده او را بمزید عنایات و رعایت مخصوص گردانید و جمعی را بران داشت که تا با عبدالله زبیر گفتند که معاویه با تو در کمال شفقت است باید که دختر او را خطبه کنی تا باعث مزید خصوصیت گردد و عبدالله با خواهش آن جماعت دختر معاویه را خطبه کرده معاویه گفت عبدالله مرد کریم است اما جماعت زنان میگویند که او زنی صاحب جمال دارد اگر این مصاهرت بوقوع انجامد شاید دختر من

[illegible]

طاقت استیلای رشک نداشته باشد واگر عبدالله او را طلاق دهد من دختر خود را در حباله نکاح او در آورم و
امارت هر ولایت که خواهد باو تفویض نمایم عبدالله ابن زبیر بدین کلمات واهی فریفته شده و زن خود را طلاق
داد و معاویه در امر نکاح دختر خود تغافل نموده بهانه متمسک گشت تا وعده عورت منقضی گشت آنگاه ابوموسی اشعری را
فرستاد تا آن زن را برای یزید خطبه کند در اثنای راه قثم ابن عباس ابن عبدالمطلب بوی رسیده پرسید که کجا
میروی ابوموسی صورت حال را بیان کرد قثم گفت اگر میسر گردد بجهة من نیز سخنی بگوی بعد از آن جناب امام حسین علیه السلام
ابوموسی را دیده پرسید کجا میروی و قصد کجا داری ابوموسی گفت میروم تا مطلقه ابن زبیر را برای یزید خطبه کنم
جناب سید الشهدا علیه السلام فرمود که اگر بعقد یزید راضی نگردد برای من نیز سخنی بگوی ع تا یار کرا خواهد و میلش
بکه باشد چون ابوموسی بخانه آن عورت آمد پیغام هر سه را گذارد زن گفت که ای ابوموسی تو از اصحاب رسول الله
میباشی و میدانم که حق امانت بجای خواهی آورد بگوی که بنظر تو کدام یک از ایشان بهترند ابوموسی گفت که اگر دنیا میخواهی زن
یزید شو و اگر جمال میخواهی زن قثم و اگر دنیا و جمال و آخرت میخواهی زن امام حسین شو زن بمصاهرت جناب امام حسین
رضا داده عقد بسته شد و چون یزید ازین معنی آگاه شده بهم برآمد و آن کردار موجب عداوت
او شد تا نسبت بقرة العین مصطفی و نور چشم مرتضی حرکتی چنان از وی صادر شد که تا قیام قیامت در مساجد و منابر
بلکه در خلا و ملا خورد و بزرگ زبان بلعن و طعن او میگشایند اینحال دنیای اوست و عذاب آخرت بجهة او مهیا داشته

ذکر ابو لیلی معویه بن یزید بن معویه علیهم اللعنه چون یزید ابن معاویه علیه اللعنه والعذاب الهاویه رخت بمنزل هاویه کشید
شامیان ابی لیلی پسرش معاویه در سیم صفر سنه اربع وستین بیعت کردند مادرش ام هاشم خالد بنت ربیعه بود و
بعد از چهل روز از حکومت بر منبر برآمد و گفت ایها الناس بدانید که گوشت و پوست و استخوان من
طاقت آتش دوزخ ندارد و من پیش ازین اصرار نکنم و نتوانم نمود شخصی را که شایسته این امر دانید بر سر حکومت
نشانید این سخن گفته فرود آمد و بخانه رفته روی بعبادت آورد و مروان حکم از میان مردم برخاسته و
شمشیر کشید و گفت **نظم** انی اری فتنة تغلی مراجلها :: والملک بعد ابی لیلی لمن غلبا :: و عاقبت بعد ابن
زبیر حکومت بر مروان قرار گرفت **ذکر مروان بن الحکم علیه اللعنه** بن ابی العاص ابن امیه ابن عبد الشمس مروان در جمادی الاولی
سنه اربع وستین بر مسند حکومت نشسته بعد از چهارده ماه در غره رمضان قالب تهی ساخت و بدرک اسفل
واصل شد پسر عبدالملک را ولیعهد ساخت **ذکر حکومت عبدالملک مروان** در اوایل سنه خمس وستین تجدید بیعت
او پرداختند و مدت بیست و یک سال و [illegible] ماه حکومت کرد و در سنه ست وثمانین وفات یافت و در دمشق مدفون گشت

و هم در رجب روز ... سال ارتحال
عزل کرده و در ... ال ... ش
یافت و نقش خاتم او الدنیا
غرور بود و نقلست معاویه میرفت

وعبدالملک را بواسطه کمال بخل رشح الحجاره میگفتند گویند چون مگس بر دهانش نشستی از نتن دهانش فی الحال
بمردی و او را بدین سبب ابوالذباب میخواندند و چون عبدالملک استقلال یافت مصعب ابن زبیر عراقین و غرب آن و حجاز
وغیره را در تصرف داشت لشکر کشیده روی بشام نهاد و عبدالملک نیز بالضروره از دمشق بیرون آمده
با کمال عزم قتال کرده چون بلشکر اعتمادی نداشت بنابرین رسولی پیش مصعب فرستاده التماس مصالحه نمود و گفت
صلاح در مصالحه می بینم چه شمشیر دو روی دارد و محاربه در مشیت است تا خداوند تعالی چه خواهد و از پس پرده غیب
چه روی نماید مصعب جواب داد که چون من شخصی از چنین جائی بر نگردد مگر امیر یا اسیر و چون محاربه دست داد لشکر مصعب فرار
نمودند و او پای ثبات بفشرده تا بقتل رسید و چون عبدالملک بر مصعب ظفر یافت بکوفه در آمد در قصر الاماره نزول
نمود و سر مصعب را در پیش او آوردند یکی از حضار گفت طرفه صورتی است (از این عجیب تر) که میگویم سر حسین علی را نزد ابن زیاد دیدم
و سر ابن زیاد را نزد مختار و سر مختار را نزد مصعب ملاحظه کردم و اکنون سر مصعب را پیش تو می بینم عبدالملک ازین
سخن متوهم شده از کوفه بیرون آمد بتخریب آن قصر فرمان داد **حکایت** آورده اند که چون عبدالملک
از مهم مصعب فراغت یافت خواست که بجنگ عبدالله زبیر پردازد و هرچند اکابر شام را بجنگ او ترغیب نمود هیچ کس
بواسطه حرمت حرم قبول ننمود تا روزی حجاج ابن یوسف ثقفی که بغایت سفاک و بیباک بود نزد عبدالملک رفته
گفت در خواب چنان دیدم که ابن زبیر را پوست کندم عبدالملک سه هزار سوار بوی داد و حجاج بطایف رفته
بلطایف الحیل سپاهی دیگر جمع آورد و عبدالله چند نوبت لشکر بجنگ او فرستاد و لشکرش شکست یافت عاقبت
حجاج بمکه رفته عبدالله زبیر در شهر متحصن شد و مدتی امر محاصره امتداد یافته اهل مکه بجهة قحط و غلا متفرق شدند
و حجاج در آن ایام نسبت بحرم احترام ننموده و از منجنیق سنگ بطرف خانه کعبه انداخته عاقبت شهر را مفتوح گردانید ابن زبیر
بقتل آورد و با اصحاب رسول الله صلی الله علیه و آله بی ادبیها کرده ایشان را در پیش خود بر پای میداشت و میگفت
شما هم زاماری نکردید و این خبر بعبدالملک رسید و حجاج را بعراق فرستاد و حکومت خراسان را نیز بوی
داد و ولایت مصر و مغرب و حجاز و یمن را بموسی ابن نصر تفویض نمود و ملک عبدالملک بضبط این دو نایب مضبوط گشت
و موسی ابن نصر را خلیفة الله میگفتند و حجاج را عدو الله **ذکر شمه از احوال مختار** مختار ابن ابی عبید ثقفی
از شجاعان روزگار و مبارزان کارزار بود چون ابن زبیر بعد از واقعه کربلا دعوی امامت کرد
مختار را طلبید به بیعت خود دعوت نمود مختار گفت با تو بیعت میکنم به شرط اول آنکه هر گاه خواهم بی
زحمت حاجب و دربان نزد تو آیم و منع نشوم دیگر آنکه امارت کوفه را بمن دهی سیم آنکه با اولاد امیرالمومنین

وعبدالله بن زبیر ابن عوام ...
بکنار کعبه ... ع

تعرض رسانید ابن زبیر قبول این شروط نموده مختار به بیعت او مبادرت نموده و در دفع خصمان او کمر سعی بر میان
بسته چند نوبت سپاه شام را که بحکم یزید قصد عبدالله داشتند شکست داد چون یزید بجهنم شتافت مهم عبدالله زبیر
قوت گرفت پیمان شکسته از آن شروط عمل ننموده و حکومت کوفه را بعبدالله بن یزید انصاری داد و مختار از ابن زبیر آزرده شده
با عبدالله ابن مطیع عدوی که از مخصوصان ابن زبیر بود شکایت کرد ابن مطیع جواب داد که عبدالله زبیر بسبب آنکه تو
یکی از شروط را پیش من با تو آن گفت که بر اولاد علی مرتضی مرا نصرت نمائی از تو رنجیده است اگر تو با این شروط زبان نگشائی
درباره تو الطاف موفور بظهور میرساند بالجمله ابن مطیع سخن مختار را با ابن زبیر گفت عبدالله زبیر گفت شنیده ام که او بجد
محمد حنفیه تردد می نماید و اولاد علی ابن ابیطالب را امام بحق میداند و من جمعی را برین داشته ام که چون مختار بدر خانه
محمد رود او را گرفته نزد من آورند و من او را بند می کنم که عالمیان از او پند گیرند و ابن مطیع صورت قضیه را بمختار رسانید
و او را ترغیب بر فرار نموده مختار شبی بخدمت محمد حنفیه رفته و حال آنکه آنجناب عزلت اختیار کرده بود و بجز وقت
طعام خوردن در خانه را نمی گشود و مختار با محمد گفت ای مخدوم زاده جگر من بواسطه واقعه کربلا سوراخ سوراخ است

نظم
سوراخ میشود دل ما چون گل حسین ❊ هر جا که ذکر واقعه کربلا رود ❊

و اگر رخصت فرمائی بکوفه روم
و خون امام حسین علیه السلام را از ظلمه و فسقه و ارباب نفاق و شقاق طلب دارم و معاویه بجمعی طلب خون عثمان کرد
پس ما که از خاندان این آستانیم طلب خون فرزند خود چون ننمائیم شاهزاده محمد بعد از تفکر بسیار بخانه آمد
کاغذی بیرون آورده بمختار داد مضمون آنکه مختار را اجازت دادم که خون برادرم امام حسین علیه السلام را از
ارباب ظلم و ظلام بخواهد و قاتلان آنحضرت را قصاص نماید و مختار بر بادپای هامون نورد برنشسته چنانچه استاد
در تعریفش آورده

نظم
تکاوری که بیک لحظه زیر پا آرد ❊ اگر درازی میدان باشدش شش میدان ❊ سمش صلابت سندان نمود و این عجب است ❊ که گاه پویه او باد پیش دندان ❊

و روی بکوفه نهاد و شیعه را جمع کرد و رقعه محمد حنفیه را
بدیشان نمود فوج فوج بخانه مختار آمده با او بیعت میکردند و ابراهیم ابن مالک اشتر را نیز بجهت خود در آورده
کوفه را تصرف نمود و مختار ابراهیم ابن مالک را با دوازده هزار سوار جرار بحرب ابن زیاد بی نهاد فرستاد و ابراهیم
ابن زیاد را با قرب چهل هزار شامی بقتل آورده سر پر شر زیاد و حصین ابن نمیر علیهما اللعنه با سر سرداران شام را
بکوفه فرستاد و مختار تیغ انتقام کشیده و چهل و هشت هزار و پانصد کس از دشمنان امام حسین علیه السلام
مثل شمر ذی الجوشن و سنان ابن انس و خولی ابن یزید و عمر ابن حجاج و شبث ربعی و قیس ابن اشعث علیهم اللعنه از آن جمله
بودند و مختار آنجماعت را بعقوبات متنوعه بقتل رسانیده و سرهای ایشان را بمکه نزد محمد فرستاد و ابن زبیر

بالاخر

ازین معنی بی آرام شده محمد را طلبیده او را تعظیم نمود و بر دست خود نشانید و گفت اعتقاد من درباره تو آنست
که بمجلس امروز در زهد و ورع ترا برابری نتوان کرد و ذکر حسب و نسب تو از آن مشهورتر است که محتاج به بیان باشد
و من این کار را از تو نیز دانم و از تو ایمنم چه میدانم که دل از دنیا برگرفته و روی بمولا آورده لیکن جمعی از شیعه تو فتنه
می انگیزند باید که با من بیعت کنی تا آن فتنه فرو نشیند محمد گفت بباید دانست که مرا هیچ میل دنیا نیست ابن زبیر گفت
چگونه میل دنیا نداری که خلایق از مشرق تا مغرب نزد تو می آیند و انتظام امور و مهام ایشان منوط برای دور
بین تست اگر امیرالمؤمنین منم باید که نزد من آیند محمد گفت جماعت شیعه میآیند و بخدمت تقرب و تبرک مینمایند ابن
زبیر گفت تا دو ماه ترا امان دادم که با من بیعت نمائی و نامه بمختار نویسی تا ترک فضولی کند اگر ممنوع شود فهو
المراد والا نخست بر قتل تو اقدام نمایم آنگاه بر دفع مختار و تابعان او پردازم و او را بدست موکلان داده اطاق در کنار چاه
زمزم خیمه زده آنجناب را حبس کردند و محمد نامه بمختار نوشته او را از صورت واقعه آگاه ساخته و مختار ابراهیم
ابن مالک اشتر و معارف و اشراف کوفه را طلبیده نامه محمد را خواندند و فی الفور سه هزار سوار و پیاده نامزد کرد که بمکه
روند و در آنجا که مجتمع شوند با ابوعبدالله جدلی بمکه درآیند و محمد ابن علی را از حبس درآورند و اگر کسی بتقدیم مخالفت
پیش آید دمار از روزگارش برآورند و هانی ابن قیس الباهلی را با صد سوار و پنجاه پیاده ترتیب داد و عمرو
ابن طیان التیمی را سپهسالار گردانیده با طبل و علم بجانب مکه فرستاد و چون سالار لشکر جرار در ظاهر مکه مجتمع گشتند
و هنوز هیچکس از اهل حرم وصول ایشان را ندانسته هانی ابن قیس با صد سوار و پنجاه پیاده بمکه درآمد و چون بخیمه
رسید که محمد ابن علی در آنجا محبوس بود با موکلان گفت مهدی یعنی محمد حنفیه را بیرون آورید والا همه را گردن بزنیم
محمد آواز هانی را شنیده از خیمه بیرون خرامید و هانی پیاده شده دست محمد را بوسه داد و گفت ایها السید اجازت
فرمای تا این بادیه پیمای خاکسار را با آب تیغ آتش بار غرق بحر فنا گردانم محمد حنفیه فرمود معاذالله که من در حرم
خدای بمقاتله فرمان دهم و درین اثنا خبر بعبدالله زبیر رسید که از عراق بجهت محمد حنفیه لشکری آمده ابن زبیر برادران
و اتباع خود را سوار کرده آواز در مکه افتاد که سپاه عراق محمد ابن علی را از حبس بیرون آورده و اهل مکه ازین
خبر بغایت خوشدل شده و ابن زبیر با پنجاه سوار بکنار چاه زمزم رسیده با محمد گفت بجهت آنکه با من بیعت کردی و دو ماه
امان خواستی تا فتنه انگیزی محمد گفت من همواره فتنه نشان بوده ام نه فتنه انگیز ابن زبیر گفت از روی حقیقت این فتنه من
انگیخته ام که ترا امان دادم تا بمختار نامه نویسی و مدد طلب نمائی و گمان تو چنان است که از دست من خلاصی یابی
و همین دم لشکرها جمع آورده و تمامی مخالفان را مقهور گردانم و چون مهم باینجا رسید اگر بیعت کنی بهتر بی تیغ

روز دوم رسید و [illegible]
زهد و زیند و روز دیم [illegible] و عمرو ابن
طارق را با پانصد سوار و چهار [illegible] سال
داشت و [illegible] ابن طاهر را در جاق
روز بسیصد چهار ده [illegible] گرده و روز
سیم ده هزار سوار و ده هزار پیاده

شیر تو را بر زیر کردم هانی بن قیس کفت چرا بخود خوش سخن نیکوئی نمی‌اندازه خویش تجاوز میکنی مثل منی که او با تو بیعت کند چه
بحسب و نسب و علم و فضل از تو و امثال تو بهتر است و بمسند خلافت اولی و احق است و الا آنکه او را ورع و تقوی از اشتغال
امور دنیا مانع است عبدالله زبیر کفت با هانی که تو با این کروه جاهل قصد ما کرده ندانسته که تمامی حجاز و یمن در قید بیعت منند
همین ملک و مال در زیر در کار تو کرارم و کمان ابن زبیر آن بود که لشکر سپاه عراق منحصر آن جماعت است تا بر این شیر کشید
خواست که بر هانی حمله کند درین اثنا عمرو بن طارق با صد سوار و صد پیاده تیغها کشیده و زرهها پوشیده هم از کرد راه
رسیدند و طفیل بن عامر در همان ساعت با سیصد سوار و سیصد پیاده در رسیدند و بر ابن زبیر حمله آوردند و چون محمد را دیدند
فرود آمده سلام کردند شاهزاده محمد ایشان را نوازش نموده امر کرد که تیغها در نیام کنید سواران نیزها و بر پشت
اسبان نهاده و پیاده‌ها تیر در کمان پیوسته و متعاقب قیس بن ثعلبه با خیل خود ظاهر شده بر جبلهای جنگ
بر نشستند و زرهای داودی پوشیده تیغهای یمانی حمایل کرده ناکاه نعمان بن حارث با خیل خود در رسید و ابن زبیر بعد از
مشاهده اینحال متحیر و متعجب ماند با هانی بن قیس کفت که سواره و پیاده خود را متفرق ساخته پیش از آنکه دست بر ما
نماید و اکر سواره نام اهل مکه شفقتی از شما رفع نکدارند هانی کفت دیکا اکر مهدی اجازه دادی تو تا بر روی من
وضرب تیغ بران تو مینمودم ابن زبیر از این سخن در خشم شد و تیغ برکشید و خواست که با ذکر مردی که داشت بمحاربه
مشغول شود هانی سوار را نزد طلحان که سردار لشکر بود فرستاده و صورت حال اعلام نمود طلحان صف راست کرده با
ده هزار سوار و پیاده با طبل و علم متوجه ابن زبیر شد و کمان عبدالله آن بود که اهل مکه او را نصرت خواهند کرد درین
اثنا هانی بن قیس کفت ای اهل مکه از میان بیرون روید که شما اهل حرم خداوندید مباد اغلطاکی از شما را حمی رسد
مکیان روی بمنزل خویش آوردند ابن زبیر پریشان و دل شکسته شد سپاه عراق یکبار در حرکت آمدند محمد حنفیه
درمیان آمده نکذاشت که هم قتال انجامد عمر بن طلحان با طبل و علم رسید و عبدالله زبیر از غایت خوف و هراس مدهوش
شد شاهزاده ایشان را از محاربه منع فرمود ابن زبیر بخانه رفته معارف مکه و سادات حرم را طلبید و با ایشان عتاب کرد
که مرا بر شما پیش ازین اعتماد بود و شما مرا فروکذاشتید و بخانهای خود رفتید کفتند ما در بیعت توایم اما با عترت طاهرین
محاربه نتوانیم و تیغ در روی اولاد امیرالمؤمنین نمیکشیم و رعایت جانب ایشان بر خود واجب میدانیم
و یقین است که محمد ابن علی خواهان حکومت نیست و صلاح تو در آن است که با او مصالحه نمائی تا این فتنه فرو نشیند و اکر
امروز محمد سپاه عراق را رخصت میداد یکساعت تو را زنده نمیکذاشتند ابن زبیر از این سخن اکاه بیرون رفته خیر
خود را دران دید که با محمد صلح نموده و پیمان را با یمان تاکید داده سپاه عراق را باز کردانید و چون مصعب ابن

در عقب عمر طفیل ابن عامر با سیصد سوار و پیاده در رسید

زبیر که حاکم بصره و خراسان بود بعزم محاربه مختار لشکر کشید و مختار نیز در برابر او رفته انهزام یافت و در قصر
الاماره متحصن کشته بعد از چند روز با هفده نفر کفن پوشیده از قصر بیرون آمد و چندان با لشکر مصعب محاربه کرد
که بقتل آمد و شش هزار نفری که با مختار در قصر بودند از مصعب امان خواسته بیرون آمدند اما همان لحظه بقتل آمدند
ذکر خلافت ولید بن عبدالملک بعد از وفات عبدالملک شامیان با ولید ابن عبدالملک بیعت شدند و او در رسم سؤال
سنت و شایستی بر مسند حکومت نشست مدت ملکش نه سال و نه ماه بود و نقش خاتمش انک میت و انهم
میتون و در وقت رحلت خود برادر خود سلیمان بن عبدالملک را ولیعهد ساخت و در دوشنبه جمادی الاخر سال
ست و تسعین وفات یافت و مدت عمرش چهل و شش سال بود **ذکر خلافت سلیمان بن عبدالملک** کنیت او ابو ایوب است و مدت
حکومتش دو سال و نه ماه در روز جمعه بیستم شهر صفر سنه تسع و تسعین بدمشق وفات یافت و عمر ابن عبدالعزیز را ولیعهد
ساخت نقش خاتمش حسبی الله و نعم الوکیل بود و سلیمان در ایام حکومت خود فرمود تا ترک خون ریختن کردند و بساط
عدل ممهد داشت انکاه بحج رفته چون از مناسک حج فراغت یافت بمدینه آمد و مسلمه ابن عبدالملک را بغزای روم فرستاده
بود و فتحی دست داده هزار اسیر بمدینه فرستاد و سلیمان اسلام بر ایشان عرض کرد جماعت امتناع نمودند سلیمان فرمود
تا ایشان را پیش روی ایشان کردن زنند عبدالله ابن امام حسن التماس نمود که یکی ازین کافران را بمن ده تا کردن
زنم و مرا نیز ثوابی حاصل کردد سلیمان جوهر آن قمر الطلبه بعبدالله داد و عبدالله شمشیر بر آورده خواست که بر کردن
او زند سلیمان کفت بر کردنش مزن که غل دارد و بر سرش مزن و حلق بود زنش چشم آهن بر کردن او بود عبدالله چنان
تیغی بر کردنش زد که آن غل آهن بریده بسینه اش رسید و خلایق بر دست او آفرین کردند سلیمان آن تیغ را طلبیده
ملاحظه نمود و کفت این شمشیر نیست که اکر دیکری بر برکتره زند نیز ببرد و لیکن شما شمشیر زدن را از جد بزرکوار میراث دارید
فرمود تا صد هزار درم بمنزل عبدالله فرستادند و در آن ایام که در مدینه بود اولاد مهاجر و انصار را صله فراوان
داد و صد هزار درم بمنزل محمد ابن علی ابن الحسین علیه السلام فرستاده و او را مفتاح الخیر میکفتند چه در اول عهد او
حجاج بجهنم پیوست و در آخر عهد او عمر ابن عبدالعزیز حاکم شد **حکایت** آورده اند که سلیمان هر روز سی رطل طعام
خوردی و شبها طبقهای حلوا و فالوده بر سر بالین او بودی نوبتی حمامی بی بر باسی آن تنک بکار بردی
چون شیلان کشیدندی پیش از همه کس دست بطعام دراز کردی و چون مرغ بریان حاضر کردندی صبر نکردی
تا سرد شود و با آستین جامه مرغ را کرفته بخوردی **ذکر حکومت عمر بن عبدالعزیز** در روز آدینه دهم شهر صفر سنه تسع و
تسعین من الهجره با عمر ابن عبدالعزیز ابن مروان بیعت کردند مدت خلافتش سی ماه بود و زمان عمرش سی و نه سال

و مادرش ام عاصم بنت عاصم ابن عمر ابن الخطاب بود و وزیرش سلیمان ابن نعیم الحمیری و حاجبش مزاحم که مولای او بود و نقش
خاتمش عمر یؤمن بالله و از زمان معاویه تا عمر ابن عبدالعزیز خطبا بر منابر حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام را سب میکردند
و چون نوبت حکومت باو رسید از این فعل ناشایست نهی نمود و تعیین این اعمال آنکه یهودی را بران داشت تا در مجلس او بر خود دختر
و دختر وی را خطبه کند یهودی در حضور کسی که عمر بر منبر بود این اراده نمود عمر گفت این وصلت چگونه صورت پذیرد که تو از
دین ما بیگانه میباشی جواب داد که پیغمبر شما دختر خود را بعلی ابن ابی طالب داده بود اگر تو دختر خود را بمن دهی شاید عمر گفت ای
خبیث علی مرتضی از عظمای ملت قوم است و رکن رکین دین مبین بود و اول کسی که قبول دین اسلام نمود او بود و با قتال
بضرب ذوالفقار او قبول ملت کردند یهودی گفت اگر چنین است پس شما بکدام دلیل و حجت زبان بسب و ناسزای
آن بزرگوار می گشایید عمر با اهل مجلس گفت جواب او بگویید همه علما و عقلای اهل مجلس سر در پیش انداختند انگاه
عمر فرمان داد که هر کس بعد الیوم زبان بسب عترت طاهرین بگشاید زبانش ببرند ذکر حکومت یزید بن عبدالملک
در سنه احدی و مائه بر سریر حکومت نشست و مدت چهار سال و یکماه حکومت کرد و روز پنجشنبه هفتم شهر شعبان سنه خمس و مائة
وفات یافته و در دمشق مدفون گردید مادرش عاتکه بنت یزید ابن معاویه بود و وزیرش اسامه ابن زید و حاجبش مولای وی [illegible] بود
و چون یزید بن عبدالملک حاکم شد عمال وی او را بران داشتند که بقایای خراج که در عهد عمر ابن عبدالعزیز از ارباب
ولایات باقی بود طلب کنند و او برادر خود مسلمه ابن عبدالملک را بعراق و خراسان فرستاد تا تحصیل آن اموال نماید بنابرین
خلایق از و آزار کشیدند انگاه یزید ابن عبدالملک عبدالرحمن ابن ضحاک ابن قیس را بحکومت حجاز و یثرب فرستاده آن مرد مال
بسیاری جمع کرده اراده نمود که فاطمه بنت امیرالمؤمنین حسین علیه السلام را خطبه کند فاطمه جواب داد که من اکنون
سه پسر دارم وقت شوهر کردن من نیست عبدالرحمن پیغام داد که اگر بنکاحت من تن در ندهی گویم که پسران تو خمر خورده
و زنا میکنند و ایشان را گرفته حد زنم و آن سیده چون این قضیه در میان رقعه نزد یزید ابن عبدالملک فرستاده از انجاک
خبیث شکایت کرد یزید گفت عبدالرحمن مال بسیار بهم رسانیده میخواهد که بنبیره پیغمبر خدا را بعقد خویش در آورد من چنان
کنم که او در سنوات در مدینه فریاد کند انگاه عبدالله [illegible] را امارت مدینه داده فرمود که بمدینه رفته عبدالرحمن را
گرفته بند کنند و چهل هزار دینار از و بستانند و اگر چیزی ازین وجه باقی باشد و ما یعرف او بان وفا نکند در مدینه
گدایی کند تا آن مبلغ اتمام سازد و عبدالله او را گرفته بند کرده و هر چه داشت گرفته مهم عبدالرحمن بجایی
رسید که غل در گردن و صوفی پوشیده بر رهانهای مدینه افتاده گدایی میکرد و چون یزید مسلمه ابن عبدالملک
بخراسان فرستاد که حاکم باشد و یکسال تمام شد مسلمه چیزی از خراج بشام نفرستاد یزید خواست او را عزل کند اما

حیا او را مانع بود که مثال عزل برادر خود فرستد نامه نوشته او را بجهانه بشام طلبید و مسلمه چون بنواحی شام رسید
یزید عمر ابن هبیره را حاکم ساخته روانه خراسان و عراق نمود و در سه منزلی شام مسلمه بعمر رسید از مقصد سؤال
نمود عمر دفتر حکومت خود را با و نمود مسلمه گفت این مثل راست که الملک عقیم یعنی پادشاهان با کسی خویشی نباشند
ذکر حکومت هشام بن عبدالملک در شعبان سنه خمس و مائه حاکم جهانیان شده نوزده سال و نه ماه حکومت کرد
روز چهارشنبه چهارم ربیع الاول الاخر سنه خمس و عشرین و مائه وفات یافت مدت عمرش پنجاه و چهار سال بود
مادرش عایشه بنت هاشم ابن اسمعیل مخزومی بود و در اول عهد خود فرمود تا ارباب استحقاق را در جمیع ولایات اسلام
عطا و صله و خیرات دادند از ده و از دو دینار تا دویست دینار بدین نهج دادند و طریق خیرات و مبرات بجمله
سلوک میداشت و در زمان حکومت او زید ابن علی ابن الحسین علیهما السلام در کوفه ظهور کرد و یوسف ابن عمر
ثقفی که از قبل او حاکم کوفه بود با آن جناب محاربه کرد و در اثنای قتال زید بزخم تیری شهادت یافت انا لله و انا
الیه راجعون نظم ظلمی چنین قبیح نه دیدست هیچ بار ٭ تا شیوه ستمگری آموخت چرخ پیر ٭ و شیعه در جوف
شب جسد او را در نهر آبی دفن کردند و یوسف او را از قبر بیرون آورده و صلب نمود و بعد چهار ماه او را فرود آورده
گویند در همان ساعت که زید را صلب کردند عنکبوت بر عورت او تنیده تا از نظر خلق پنهان شد و غیلان مشرکی
در زمان او بود و هشام وی را طلبید گفت ای غیلان از تو مسئله پرسم اگر جواب گویی ترا بگذارم و الا بقتل رسانم انگاه
گفت خدایتعالی راضی است که کافران ایمان نیاورند و عاصی معصیت کنند گفت نی هشام گفت برین تقدیر [illegible]
ایشان برضای خدا غالبست غیلان گفت یکسر و مرا امهال ده تا جواب گویم هشام قبول نکرد بقتل او فرمان داد
ذکر ولید بن یزید بن عبدالملک در بیست و پنجم ربیع الاول سنه خمس و عشرین و مائه بر سریر حکومت نشست و بعد از یکسال
و دو ماه مردم او را گرفته داغ بر روی کشیدند و بعد از خلع بقتل آوردند مدت عمرش سی و هشت سال بود و در
ام الحجاج بنت محمد ابن یوسف ثقفی بود و در ابتدای حکومت فرمود تا در خراسان و عراق هر مطرب و مسخره که بود
با مخشان بشام آوردند و شب و روز بشراب خوردن مشغول شدند و با امهات اولاد پدر خویش مباشرت نمود
و بمذهب تناسخ میل تمام داشت و علما را طلبید پرسید که رسول فاضلتر است یا نایب گفتند نایب ولید
گفت من برین تقدیر از محمد رسول الله صلی الله علیه و آله فاضلترم زیرا که او رسول خدا بود و من نایب خدایم از کنیزی
مغنیه که محبوبه ولید بود منقولست که نوبتی ولید شراب خورد و من مست شدیم با من مجامعت کرد و در این اثنا
مؤذن بانگ نماز گفت ولید برمن فرمود که رخت مردانه بپوش و در مسجد رفته جماعت را امامت کن گفتم یا امیر

الغاسقین و شیخ المفید بن سکوا ابن امل جای که جنب است چگونه مسلمانان را امامت کنم گفت اگر زروی نور اشرم من
بالضرورة دستار بر سر بستم و طیلسانی بر روی کشیدم و بیرون رفتم بر رسم عرب الجماعت را امامت کردم ذکر
یزید بن ولید بن عبد الملک کنیت او ابو الولید است و در جمادی الاول الآخره شب دوشنبه سنه ست و عشرین و مایه با او
بیعت کردند و مادرش شاه آفرید دختر فیروز بن یزدجرد بن شهریار بود و مادر شاه آفرید دختر شیرویه بن پرویز
بود و قتیبه بن مسلم حاکم خراسان در یکی از حروب شاه آفرید را اسیر کرده نزد حجاج فرستاد برسبیل هدیه او نزد ولید بن عبد الملک
ارسال داشت و ولید او را نکاح کرده یزید از او متولد شد و یزید بن ولید را یزید ناقص گفتندی بچند وجه
یکی آنکه اعرج بود دویم آنکه مدت ملکش پنجاه و چند روز بود سیم آنکه علوفه و مرسوم سپاهیان را کم کرده سوداوران
گویند با وجود آنکه صاحب جامع الحکایات در کتاب خود آورده که حجاج شاه آفرید مادر یزید بن ولید را نزد ولید بن
عبد الملک فرستاده و ولید او را خواسته یزید از او متولد شد. و در اثنای ذکر حکومت یزید بن ولید میگوید که یزید
پسر ولید بن یزید بن عبد الملک است و ام او در غیض شد تا پدر خود ولید را کشته و خود بر مسند خلافت نشست
و درین کلام تناقض است باتفاق تمام مورخین حجاج معاصر ولید بن یزید بود و از زمان فوت حجاج تا عهد ولید
ابن یزید بن عبد الملک مخلوع کشته شد بیست و پنج سال فاصله شد پس چگونه حجاج شاه آفرید را پیش ولید فرستاده باشد
تا آنکه یزید از او تولد یافته باشد ذکر ابراهیم بن ولید بن عبد الملک مدت ملکش هفتاد روز بود و درین چند روز
او نیز رواجی نداشت و مروان بن محمد بن مروان بن الحکم در ارمنیه پنجاه هزار سوار جمع کرده بدمشق آمد و ابراهیم از وی گریخته
و بعد از آن از و امان طلبیده با او بیعت کرد ذکر مروان بن محمد بن مروان الحکم در چهاردهم شهر صفر در سنه
سبع و عشرین و مایه بر سریر حکومت نشست و مادرش کنیزکی بود باسم [illegible] ملوک ابراهیم بن مالک اشتر و مدت ملکش پنج سال و
بود و در ذی الحجه القعده سنه اثنی و ثلثین و مایه او در سپاه [illegible] در راه مصر بقتل آوردند و او را مروان حمار جعدی گویند
که عرب سر هر صد سال را حمار گویند و چون از عهد معاویه علیه اللعنة و العذاب تا زمان او صد سال بود بدین لقب ملقب
شد و وجه دیگر درین باب آنکه مروان در طفولیت انگشت در حلقه آهنین که بر در خانه کوفته بودند کرده چون خواست که اصبع
خود را از حلقه جدا کند نتوانست و انگشتش ورم کرده بعد از محنت بسیار آن حلقه را بشکستند تا اصبع مروان از آن
قید رهائی یافت و بعد از چند گاه نظر مروان بر حلقه دیگر افتاد که بر دری زده بودند با خود گفت که امتحان کنم که این
حلقه بستر است یا آن حلقه که با انگشت کرده بودم و اصبع من در آنجا باند انگشت در آن حلقه کرده بیرون نتوانست آورد
و انگشتش در آن قید باند و پدر مروان محمد بن مروان بر ین حال اطلاع یافت گفت یا مروان والله انک لحمار بان

مروان حمار شعار داشت و در زمان مروان ابو مسلم مروزی که قبل ازین بمدتی ابراهیم بن محمد بن علی بن عبد الله بن
عباس او را بخراسان فرستاده بود امارت سپه خراسان را باو داده بود بواسطه آنکه میان امرای مروان نفاق روی
نموده هر یک بکار مشغول گشته بودند خروج کرده قوت گرفت و بعد از تسخیر خراسان قحطبه بن شبیب طائی را بتسخیر عراق
عرب و شام فرستاد و قحطبه بجرجان رسیده در آن دیار قتل افراط کرده قریب سی هزار کس را مقتول کرد و
درین جهت دلها از وی هراسان و خواطر ها از هیبت وی ترسان گشت و با هر که جنگ کرد غالب آمد و چون قحطبه بری
رسید عامر بن ضبارة و معن بن زائده که حاکم عراق عجم و دیگری والی آذربایجان بودند با صد هزار سوار
جرار در برابر قحطبه آمدند و قحطبه شجاعت و جلادت آنچنان آن لشکر بسیار را بانکه زمانی متفرق ساخت و عراق عجم را مفتوح ساخته و چون
خبر توجه لشکر خراسان با ابراهیم رسید با برادران خود عبد الله سفاح و ابو جعفر منصور و ابنای اعمام خود بجانب کوفه
توجه نمودند و مروان منجمی ماهر بود و از اوضاع فلکی معلوم کرده بود که شخصی ضعیف که از سفاح نام از اولاد عباس
بر مسند خلافت نشیند با یاران طلب او سرهنگی روان کرد و سرهنگ در نواحی کوفه با اولاد عباس رسیده
پرسید که در میان شما سفاح کدام است ابراهیم گفت منم قاصد صفاتی که مروان بیان کرده بود در ابراهیم ندید گفت
من شمار [illegible] ابراهیم گفت در حکم تو چنین نوشته اند که سفاح را با خود ببری سفاح منم و با تو می آیم و برادرم
برادر خود عبد الله را که بسفاح اشتهار داشت ولیعهد ساخته با قاصد مروان روان شد و چون مروان ابراهیم را طلب
ندیده قاصد را سیاست کرده که چرا تمام قوم را با خود نیاوردی و سر ابراهیم در انبان نوره نهاده هلاک ساخت
و سفاح با برادر و خویشان بکوفه رسیده در منزل ابو سلمه خلال نزول نمودند چون قحطبه بحلوان رسید یزید بن عمر بن
هبیره که امیر عراقین بود لشکر کشیده متوجه محاربه قحطبه شد و از آب دجله عبور نموده درین اثنا شنید که قحطبه در
خانقین نزول نموده و هم ابن هبیره مستولی شده کوفه مراجعت نمود و قحطبه از آب گذشته چون از آب
گذشته بکنار فرات رسید طایفه از لشکر خراسان از آب گذشته با جمعی از مردم ابن هبیره که در آن جانب
آب فرود آمده بودند جنگ در پیوسته و چون قحطبه را بر حال وقوف یافت اسب در آب فرات راند تا از آب گذشته
[illegible] و چون لشکر تبع قحطبه کرده اسب در آب نخست بلات از آب گذشته ابن هبیره را شکست دادند و چون
قحطبه را ندیدند بتفحص مشغول شدند ناگاه اسب او را دیدند زین و لگام گسسته و تر شده ایشان را معلوم شد که قحطبه
غرق شده لاجرم با پسرش حسن بن قحطبه بیعت کرده متوجه کوفه شدند و چون خراسانیان بکوفه در آمدند حسن
ابن قحطبه نامه که ابو مسلم بابو سلمه خلال نوشته او را بوزیر آل محمد تعبیر نموده بود بوی داده دست ابو سلمه را بوسه داده

و در آن نامه مسطور بود که چون قحطبه بکوفه رسد باید که وزرای آل محمد عمال اطراف فرستد و ممالک را ضبط نماید و هرگاه ابراهیم ابن محمد در قید حیات باشد او را پیدا کرده بر مسند خلافت نشانند و الا شخصی را که از خاندان نبوت که لایق منصب امامت باشد اختیار کرده در رفع مروان ساعی جمیله مبذول دارد و بنا بر آنکه خاطر ابوسلمه مایل آن بود که حق را بر مرکز خود قرار دهد قاصدی بمدینه فرستاد و سه نامه مصحوب او گردانید و باوی گفت که نامه اول را با امام جعفر صادق علیه السلام رسان و مضمون نامه آن بود که بحمد الله و المنه که نسیم اقبال از مهب جاه و جلال وزیدن آمد و رایات فتح و دولت اعدا منکسر و مغلوب گشته اعلام ظفر انجام سر بر ثریا کشید،

بیت

خوش گرد ره دلش که چرخ کهن ممالک را بی خطاب

گاه سنگ رزم چه دریا در اضطراب ای ملک طلب که رسیدی بآرزو

شکر خدا ای که رستی ز انقلاب می بود شکسته براز سر چرخ

و ای عدل رخ نهفته برون آی از حجاب اکنون چه مصلحت که بالتوجه های دور کاب

سعادت آورده همعنان ظفر و نصرت با منظرف گرامی که مسند خلافت از دمنه ذات کامل الصفات حضرت فیض و صیت نمود که چون آن حضرت وصیت نامه مرا قبول ننماید آن دو نامه دیگر را پاره سازد قاصد همعنان برق و باد شده در هنگام شب بمنزل امام رسید، و چون نامه بمطالعه شرف در آمد بر چراغ نهاد و بسوزانید و بقاصد فرمود که جواب تو این بود قاصد آن دو نامه دیگر را که یکی بعبدالله بن حسن ابن علی ابی طالب علیه السلام و دیگری را بعمر ابن زین العابدین نوشته بود بآن دو بزرگوار رسانید و ایشان بموجب مشورت امام قبول سئول ابوسلمه نمودند و پیش از مراجعت قاصد خراسانیان بی بیرل عباسیان را سفاح را بمسند خلافت نشاندند و سفاح عم خود عبدالله بن علی را بمحاربه مروان فرستاده در کنار آب زاب تلاقی فریقین روی نموده در اثنای محاربه بجهة اراقه بول مروان از مرکب فرود آمده اسب وی رم کرده بی خداوند در میان صفوف شام در آمد سپاهیان اسب مروان را دیده بی خداوند تصور کردند که او را واقعه پیش آمده روی بهزیمت آوردند و بعضی از طرفا گفته اند ذهبت الدولة ببولة و عبدالله مروان را تعاقب نموده چون بدمشق رسید برادر خود صالح را با اعوان از عقب مروان فرستاد و ایشان در حوالی مصر او را دریافته بقتل رسانیدند و آفتاب دولت عباسیان از مطلع اقبال طالع شده ماه جاه بنی مروان در مغرب فنا غروب نمود **ذکر حکومت خلفای بنی عباس** خلفای بنی عباس سی و هفت نفر بودند و مدت ملک ایشان پانصد و پنج سال و کسری بود و ابوالعباس عبدالله سفاح اول ایشانست و آخر ایشان معتصم **ذکر ابوالعباس سفاح** آورده اند که جد سفاح علی ابن عبدالله بن عباس بغایت زاهد و عابد بود و او را سجاده گفتندی چه روزی و شبی هزار رکعت نماز گذاردی نقل است که روزی جناب امیرالمؤمنین علی علیه السلام نماز بامداد گذارده بود و عبدالله ابن عباس را در صف ندیدم

و در آن مکاتبه ابراهیم هر کس نوشته شده برسانی

و در آن حالت مروان این لفظ بر زبان راند اذا انقضت المدة لا ینفع العدة

پرسیدند که کجاست گفتند امروز او را پسری متولد شده مشغول آنست آنحضرت بتهنیت او رفته گفت نام این پسر خود را چه نام کرده عبدالله گفت یا امیرالمؤمنین مرا چه حد آن که پیش وجود شما از نام کسی امیرالمؤمنین فرزند او را طلبیده بوسه داد و فرمود که او را علی نام کردم و کنیت او را ابوالحسن گفتم آنگاه عبدالله بن عباس مخاطب ساخت که خذ ابا الملوک و چون معاویه ملعون بخلافت با علی ابن عبدالله گفت اسم و کنیت خود را تغییر ده که من دوست نمیدارم که شخصی باین اسم و کنیت موسوم باشد من ترا ابو محمد کنیت دادم و واقدی گوید بنی امیه اولاد عباس را از تزویج بنات حارث ابن کلاب منع میکردند زیرا که منجمان با ایشان گفته بودند که چون مدت صد سال از حکومت بنی مروان بگذرد از اولاد عباس شخصی بر مسند خلافت نشیند که ابن حارثیه باشد و چون عمر عبدالعزیز بر مسند حکومت نشست محمد بن علی ابن عبدالله از و رخصت طلبیده یکی از دختران بنی حارث را عقد نمود و ابوالعباس سفاح از آن عورت تولد نمود و در تواریخ مسطور است که چون ابوالعباس را خراسانیان با قوت و اعجاز ابوسلم بیرون آورده بمسجد بردند و خلایق با او بیعت کردند چنانچه مذکور شد عم خود عبدالله ابن علی را بحکومت شام فرستاد و چون عبدالله در شام مستقل شد اکابر بنی امیه تردد می زند و می آغاز نهادند روزی که هفتاد نفر از آن طایفه در مجلس او حاضر بودند یکی از موالی بنی هاشم قصیده غرا در مدح آل عباس و طعن چند که از بنی امیه بال محمد صادر شده بود انشا نموده در آن مجلس بر پای خواسته برخواند چون باین معنی رسید که بنی امیه امام حسین را با اهل بیت و برادران کشتند و مرکب بر جسد مبارک ایشان دوانیدند و عورات اهل بیت طاهرین را بر شتران برهنه نشانیدند و بشام بردند و زین العابدین علی ابن الحسین را بعد از آنکه مدت دو سال در زندان داشتند عاقبت او را بزهر شهید ساختند آتش غضب عبدالله بنوعی در اشتعال آمد که دود از دودمان آن طایفه برآورد و او را فرمود تا بضرب چوب همین آن هفتاد نفر را مانند چنبه محلوج ساختند و فرشها بر ایشان انداختند و سفره کشیدند و بقیه بنی امیه را گردن زدند و جیاد آن طایفه را بر سر راهها انداختند تا کلاب و ذیاب طعمه ساختند و قبور تمام بنی امیه سوای قبر عمر بن عبدالعزیز را شکافتند و در گور معاویه قدری خاک سیاه و در گور یزید پاره خاکستر دیدند و کله سر عبدالملک مروان با بسیار رمیم و جسد هشام عبدالملک که هنوز از هم نریخته بود در آتش انداخته بسوختند **حکایت** چون سفاح مفتاح ابواب خلافت را بدست آورده خمار تهور گردانید بواسطه تهاونی که ابوسلمه در باب بیعت او کرده خواست که او را از میان بردارد با حمید بن قحطبه که وزیر او بود مشورت کرد حمید گفت این کار را بی مشورت ابومسلم نباید کرد چه ابومسلم در اظهار بیعت شما سعی کرده و اگر بی مشورت ابومسلم کشته گردد شاید که ابومسلم را بامیرالمؤمنین

اعتماد نمانده خوفی باو راه یافته ابوجعفر منصور گفت ابومسلم چند نفر از عمال دولت را کشته و با ما مشوره
نکرده با آنچه و به با او مشورت کنیم سفاح گفت دران وقت هنوز ما مستور بودیم و هنوز مستقیم نشده بود سفاح
با ابوجعفر گفت باید که تو بنفس خود نزد ابومسلم روی و بیعت من از و بستانی و خراج خراسان که جمع شده
از و بستانی و رخصت قتل ابوسلمه حاصل نکه بگویی تا ابومسلم کی از معتمدان خود با این امر نامزد کند ابوجعفر
بخراسان رفت ابومسلم باستقبال او شتافت چون بدروازه مرو رسیدند ابومسلم پیاده شد و در رکاب ابوجعفر
روان شد و هر چند ابوجعفر عنان نگاه داشت و تکلف نمود که ابومسلم سوار شود قبول نکرد و همچنان پیاده میرفت
تا منزلی که ابوجعفر نزول کرد و چون ابومسلم پیغام سفاح شنید در باب ابوسلمه گفت ما بندگان امیرالمومنینیم و هرچه
فرماید بجان فرمان برداریم ابوجعفر گفت صاحب این دولت تویی و آثار پسندیده تو در احیای این دودمان بر جهانیان
پوشیده نیست و ظاهر است که هر که سر از طوق متابعت امیرالمومنین بتابد تو سزای او دهی و دو ماه منصور در مرو
اقامت نمود و ابومسلم هر روز ده هزار دینار نقد از جهت او میفرستاد و علوفه و نزل از حد بیرون بود
و چون قصد مراجعت نمود مال خراسان را مصحوب او کردانیده و معتمدی که او را مرار مروزی نام بود همراه او
بجهت دفع ابوسلمه روان کرد و از اول فرستادن منصور تا باز آمدن او دو سال و سه ماه کشید چون بخدمت برادر رسید
صورت حال تقریر کرد و سفاح مبتهج و مسرور شد و همان شب حریف مروزی بقتل ابوسلمه مبادرت نمود گویند که
دران زمان ابوسلمه تا نیم شب در خدمت سفاح بودی و چون سفاح بخوابگاه رفتی بمنزل مراجعت نمودی و در آن شب که ابوسلمه
از دار الخلافه بازگشته بود او را بکشتند و صباح هیچکس ندانست که او را که کشته است **حکایت** آورده اند
که چون سفاح میخواست که لشکر بحرب مروان فرستد بر زبان آورد که از فرزندان عباس هر که سرداری سپاه قبول
نموده دفع مروان کند ولیعهد من باشد عمش علی متعهد سرداری شده مروان را بقتل آورد بنابرین سخنی که از سفاح
شنیده بود چشم طمع در ولایت عهدی داشت چون سفاح برادر خود منصور را ولیعهد ساخت با او گفت اگر میخواهی
که مهم تو رونقی پذیرد بخراسان رو و بیعت خود را از ابومسلم بستان ابوجعفر بخراسان رفت ابومسلم چون دانست که ابوجعفر
بسبب اخذ بیعت می آید درین نوبت او را خدمتی نکرد و از سفاح شکایت آزرده خاطر شد گفت بایستی که درین امر
کلی با من مشورت نمایی ابوجعفر از ابومسلم آزرده خاطر شد و درین اثنا روزی ابومسلم با او گفت که چون بخدمت امیرالمومنین
رسی از وی التماس نمای که عم خود عبدالله بن علی را ببخشد ازین سخن رنجش منصور زیاده شد چه ابومسلم نسبتی بعمانی
نداشت ولیکن با او مدارا کرد و سه ماه در مرو بسر برد تا از ابومسلم بیعت گرفت و چون بعراق رسید نزد سفاح زبان

عبدالله بن

بود

بسعایت ابومسلم گفت و از قتل ابومسلم اغوا نمود سفاح رنجش برادر را تشفی نمیکرد و متعارف این حال ابومسلم اراده گذاردن حج اسلام
نمود و باجازت سفاح با هزار نفر سوار بکوفه در آمد و سفاح نهایت اعزاز و اکرام بتقدیم رسانید ابومسلم میخواست که خلیفه او را
امیر حاج گرداند درین ایام روزی ابومسلم در خدمت سفاح نشسته بود که ناگاه ابوجعفر درآمد ابومسلم برنخواست و ادب تعظیم
بجا نیاورد سفاح گفت مگر ابوجعفر را نشناختی که برای او قیام ننمودی ابومسلم گفت در حضرت تو جز تو کسی را نشناسم و تعظیم نکنم و ابوجعفر
ازین معنی بغایت رنجیده کینه ابومسلم در دل گرفت با سفاح گفت که ابومسلم میخواهد که چون بمکه رسد یکی از اولاد مرتضی علی را
بر سریر خلافت نشانده و الا این چندین کس را کی میبرد سفاح گفت ابومسلم احیای این دولت کرده و چون نوبت اول
بخدمت ما آمده اگر او را بجرمی بقتل آورم خلایق زبان طعن دراز کنند و دیگری را بر ما اعتماد نماند لیکن تو امارت
قافله حج را ازین سلطنت نمای و باتفاق او بمکه رو تا او آنچه در خاطر دارد بظهور نتواند رسانید و چندانکه خواهی لشکر همراه
با خود ببر چون موسم حج نزدیک رسید ابومسلم تحفه و هدایای خوب نزد ابوجعفر برده و از و التماس نمود که امارت قافله
حج را برای او از سفاح درخواهد ابوجعفر گفت من امسال نیت گذاردن حج کرده ام و امیرالمومنین مرا بامارت قافله نامزد
کرده این نوبت در مرافقت توجه کنیم و سال دیگر امارت قافله ترا باشد ابومسلم آزرده خاطر شده و در مرافقت
ابوجعفر بجانب مکه روان شد و دران سفر مقصد مشتر مطبخ ابومسلم ریگ کشیده و او منزل بمنزل از ابوجعفر پیشی گرفته امر کرد تا هیچکس در
کاروانها طعام نپزد و روزی دو نوبت بر سر خوان ابومسلم آمده طعام میخوردند و در آن سفر ابومسلم شخصی را دید که طعام می‌پخت
بسیاست او امر کرد آن شخص گفت بیماری دارم بجهت او مزوری میپزم ابومسلم فرمود تا بعد از آن غذای بیماران نیز بپزند
و چون حج گذارده شد مراجعت نمودند باز ابومسلم منزل پیشی گرفته در اثنای راه در منزل ذات العرق خبر رسید که عرق
نفس سفاح از حرکت باز ایستاد ابوجعفر در سیر مسارعت نموده خود را با ابومسلم رسانید و تجدید بیعت خود از و کرد
و بکوفه رفت بر سریر خلافت نشست ابوالعباس روز آدینه دوازدهم ربیع الاول اثنی و ثلاثین و مائه بود که بکوفه آمد
و نام او مرتضی بود و بقولی عبدالله و مادرش ریطه حارثیه بود و مدت خلافتش چهار سال و هشت ماه بود و زمان
عمرش بقولی سی و چهار سال و بروایتی سی و هشت سال گفته اند **ذکر خلافت ابوجعفر منصور دوانقی** ارباب
تواریخ فصاحت شعار بلاغت آثار در کتب خود آورده اند که ابوجعفر مردی بود صاحب رای و زیرک با بخل و امساک بر طبعش
مستولی بود از آنجمله او را دوانقی گویند که چون بمسند حکومت متمکن شد منادی ندا کرد که امیرالمومنین
میخواهد که اهل عراق را عطا دهد از کودک هفت ساله تا پیر هفتاد ساله اسامی خود را بنویسید چون اسامی کودکان
نوشته شد با و دادند خلایق را جمیع کرد از مردان پیاده کان بابت عطا نزد او رفتند و دانقی بر خلاف خطاب

گرد که شهرهای شما که در هرات حصاری ندارد و اگر کسی از خصم ناخوش آورد اموال شما با غارت و تاراج رود صواب
آنست که بر گرد شهر خندق بکشید و هر که خندق کندن از و بر نیاید چهل درم بدهد تا دیگری بآن امر مشغول گردد
و این سبب ایذای بسیار بخلایق رسید و چون خبر فوت سفاح بر عبدالله بن علی که حاکم شام بود رسید دعوای خلافت
کرده صد هزار سوار با او بیعت کردند و ابوجعفر ابومسلم را بحرب عم خود فرستاده ابومسلم دوازده روز با سپاه
شام حرب نموده روز سیزدهم عبدالله بن علی گرفتار شده لشکر شام منهزم گشتند و ابوجعفر این خبر شنیده پسر
خود عتبه بن حمزه را فرستاده تا غنایم سپاه شام ضبط کرده و تفصیل نسخه از آن ترتیب نماید چون عتبه بلشکرگاه
ابومسلم رسید صاحب الدوله او را تمکین نداده گفته است که تفصیل غنایم را در سلک تحریر آورده و گفت هر که خائن گردد
که منایعت بس شریف و نفس ذلیل کند هر چه در عسکر خصم باید از آن باشد امیرالمومنین را دفع خصم کافی است
و ابوجعفر همشیره عباس بن عبدالمطلب را که عبدالله بن علی داشت طلبیده بود و چون عتبه بن حمزه از آن بیع امتناع
نمود گفته شد ابومسلم گفتند ابومسلم دارد و چون از ابومسلم طلب کرد باو نداد و ابومسلم عبدالله بن علی را با اسیران
بکوفه فرستاده و خود بجانب خراسان شتافت و چون عبدالله بکوفه رسید با ابوجعفر پیغام فرستاد که
تمامت خزاین بنی مروان و آنچه بس جمع کرده بودم ابومسلم از میان برده ابوجعفر مضطرب شده عتبه بن حمزه را با ابا
ابومسلم فرستاد و پیغام داد که چون ولایت شام از کرهی نگاه باید داشت چه امروز غیر تو کسی صلاحیت آن ندارد
که او را بجای عم خود بنشانم و عهدنامه نوشته سوگند یاد کرد که ما با تو بهیچوجه بدی نکنیم عتبه بعد از آن با ابومسلم
رسیده پیغام بگذارد و ابومسلم در همدان رحل اقامت انداخته و کس از خواص خود را بکوفه فرستاد تا ابوجعفر را
سوگند داد که قصد ابومسلم نکند و ابومسلم را غاطر جمع کرده نزد او رفت مابعد از سه روز نقض عهد کرده
بقتل او فرمان داد و ابوجعفر در سنه سبع و ثلاثین و مائه حاکم شده و مدت دولتش قول بیست و دو سال بود و کمتر از این
نیز گفته اند بروزی چند در راه که در سنه ثمان و خمسین و مائه وفات یافت در منزل بئر میمون بمرض هیضه درگذشت و مادرش
کنیزی بود بربریه سلامه نام و او هجده سال از سفاح بزرگتر بوده و در شب وفات یافت و در شب وفات او ستاره از آسمان
فرود آمده روشنائی او تا صبح بماند و در یکی از تواریخ معتبر بنظر رسیده که نوبتی ابوجعفر منصور رده الثقفی سلیمان ابن
وائل را که از امرای معتبر بود بامارت موصل فرستاده و هزار نفر سوار عجمی با او همراه کرده گفت یا سلیمان هزار
نفر سوار شیاطین عجم همراه تو کردم تا در نظم و نسق امور معاون تو باشند و چون سلیمان بموصل رسید عجمان دست تعدی
دراز کرده اموال رعایا را متصرف شدند و موصلیان شکایت نزد منصور از سلیمان نوشتند منصور رده الثقفی سلیمان نوشت

که کفرت النعمه یا سلیمان سلیمان در جواب نوشت وما کفر سلیمان ولکن الشیاطین کفروا منصور از جواب او خوش
آمده هزار مرد عرب نزد او فرستاده عجمان را طلب نمود **ذکر حکومت مهدی بن منصور** چون ابوجعفر [illegible]
بپرداخت اقبال دولت رایت مهدی برافراخت و چون اطراف ممالک ضبط و منضبط ساخت بنیت حج بیت الله
و طواف روضه خیر الانام علیه الصلوة والسلام در حرکت آمده امر کرد که در راه هیچکس طعام نپزد و دوازده هزار پیاده
زاد و راحله داد و پانصد شتر برف و یخ بار کرده در راه تشنگان برف و یخ میداد و چون بمکه رسید ارباب حرم
عرض کردند که خانه کعبه از کثرت جامهها گران شده نزدیک است که ارکان او قصور یابد چه از عهد رسول خدا
صلی الله علیه و آله تا آن زمان جامه بر روی یکدیگر در خانه کعبه میپوشیدند و حکام بنوامیه را هم چنان بود
که چون حج گذارندی جامه قیمتی خانه را پوشیدندی مهدی فرمان داد که جامهها فرو گرفته بر فقرا و مساکین قسمت
کنند و دو دست جامه زربفت در خانه پوشیدند و دیوار و بام خانه را بمشک و زعفران چند و مدتی چون بمدینه
رسید خورد و بزرگ آن بلده طیبه را عطا داد و در وقت مراجعت ببغداد نویسندگان اخراجات که در آن سفر واقع شده
بود در قلم آوردند هزار هزار درم و دویست هزار مثقال طلا برآمد و در زمان دولت او خلایق مرفه الحال آسوده
بودند و مهدی بساط عدل و داد گسترده و ابواب جور و ظلم مسدود ساخت و در عهد او مردی که بمقنع مشهور
بود در خراسان و ماوراءالنهر خروج کرده مذهب تناسخ پیدا آورد و این مقنع مردی قبیح الوجه واحد
العین بود و تا مردم را بر قبح صورت او اطلاع نباشد چهره از طلای احمر ساخته در روی خود میکشید و مهدی
از خروج او آگاه شده حاکم ولایت خراسان مسلم ابن معاذ را بدفع او امر فرمود و مسلم بموجب فرمان مقنع
منع کرده آن ملعون بماوراءالنهر گریخته در شهر کش بقلعه سنج متحصن گشت و او در علم شعبده مهارتی تمام داشت چنانچه
هر سال از فصل جوزا تا آخر تابستان هر شب از چاهی که در ولایت نخشب بود صورتی مدور هر شب بیرون می آورد
که به فرسنگ در سه فرسنگ پرتو می انداخت چنانچه حکیم سوزنی گوید **نظم** سودا فتاد خیره سری را که از نخشب
هر سال ماهتاب برآرد ز چاه خویش * دعوی کند خدائی و ترسیح خلق را * آن کس که دست گیرد از جوع و از عطش
و جمعی کثیر از اهل کش و نخشب که ایشان را جامه سفیدگان گویند متابعت او کردند مسلم بن معاذ لشکر بر حصار او
برده مقنع چون دانست که قلعه مسخر خواهد شد اهل قلعه را بجز کنیزکی که در کنجی گریخته بود زهر داده و جسد ایشان را
بسوخت و خود در خم تیزاب درآمد و که اتمه شد کنیز در قلعه را گشوده اهل اسلام بقلعه درآمدند کسی را نیافتند صورت
حال را از کنیزک پرسیدند جاریه آنچه دیده بود بیان کرد چون بر سر آن خم رفتند جز موی سر آن جاهل گمراه چیزی

و دیوار و بام خانه را بمشک و زعفران اندودندی

دیگر ندیدند و مدتی بنفع جامه کان می کشند مقنع با اصحاب آنجا از آتش رفتند عنقریب خواهد آمد و اکنون نسل آن طایفه
در ماوراء النهر هستند و کشاورزی میکنند و کیفیت مذهب خود اطلاع نمیدهند و نام مهدی محمد بود و چون
یازده سال و یکماه حکومت کرد در سنه تسع و ستین و مائه در قریه ماسبذان وفات یافته هم در آنجا مدفون شد
و دیگر کان و گلیم پوشیده با دوام حیات گلیم پوش بودند و این چند بیت ورد زبان داشتند **نظم**

آخر بکدام خاک پوشیدند ت * چون خاک همه جهان بسر کردند ت *

و محمد ابن منصور دو پسر داشت یکی هادی و دیگری
هارون و بنام هر دو از مردم بیعت گرفته مقرر فرموده که اول هادی پسر بزرگ خلیفه باشد

حکومت هادی ابن مهدی

در زمان فوت مهدی هادی در جرجان بود هارون الرشید بنام برادر بیعت از مردم گرفته
قاصدی بتعجیل فرستاد تا هادی را اعلام نمود هادی از برق و باد سیر و سرعت وام گرفته ببغداد آمده بر سریر حکومت
نشست و در زمان او چند نفر از سادات عالی درجات طالب ملک بر خواستند از آنجمله حسین ابن علی ابن الحسین در مدینه
خروج کرده جمعی از سادات او را متابعت نمودند و او عامل مدینه را اخراج نموده بیت المال را غارت کرد
هادی عیسی ابن موسی را بحرب او فرستاده بین الجانبین حربی صعب روی نموده و اصحاب حسین متفرق گشته و او
بقتل آمد عیسی سر او را ببغداد فرستاد و ادریس ابن عبدالله ابن حسین ابن امام حسن علیه السلام در اندلس افتاده
بآن ولایت استیلا یافت و اکنون از نسل او در آنجا هستند هرثمه ابن اعین روایت کرده که من از مخصوصان هادی
بودم و چون او بغایت سفاک و بیباک بود من همیشه از وی هراسان بودم و هادی میخواست برادر خود هارون را
از ولایت عهد خلع کند و پسر خود جعفر را ولیعهد گرداند یحیی ابن خالد برمکی هارون را از خلع خویش منع کرد
هادی یحیی را بزندان فرستاد روزی در کرمگاه روز مرا طلبید گفت مدتی است که خاطر من از محمد
یحیی برمکی آزرده است چه او نمیگذارد که هارون خود را از خلافت خلع کند اکنون باید که همین لحظه بقتل او پردازی
که من امشب بنفس خویش مهم هارون را کفایت کنم من گفتم یا امیرالمؤمنین هارون برادر حقیقی تست کی جرأت
بر قتل او اقدام نمائی خلایق از تو متنفر گردند از سخن من آتش خشم او اشتعال یافته گفت ترا با این فضولیها چه کار
آنچه من فرمایم بتقدیم رسان والا سرت را الحال جدا کنم من انگشت بر دیده نهادم هادی برخاسته
و گفت درین موضع اقامت نمای هر وقت که ترا آگاه سازم باید که علی الفور با فوجی سپاه بزندان روی
و یحیی را با جمعی از آل علی که در زندان اند بقتل آوری و بگوشه نشانی و اولاد و اتباع بنی عباس را از آنجا برون
کرده خویش در آن بلده رفت آنگاه خود بحرم در آمد من همان جا نشستم چون پاسی از شب گذشت خادمی آمد

و گفت که امیرالمؤمنین ترا میخواهد من کلمه شهادت بر زبان رانده روان شدم چه میترسیدم که شاید مرا بجهت آن
نصیحتی که کرده ام بکشد و میرفتم تا بموضعی که آواز عورات بگوش من میرسید توقف نمودم و باواز بلند گفتم یا امیرالمؤمنین
باواز شریف خود مرا طلبید که من از آنجا پیشتر بیایم آنگاه آوازی شنیدم که گفت ای هرثمه منم خیزران مادر هادی
و هارون پیاده بنگر که تا چه حال پیش ما آمد هادی بدرود کرد و جان بجان آفرین سپرد آنگاه گفت چون هادی بحرم
در آمد من مقنعه از سر برگرفته زاری کردم تا از سر خون برادر در گذرد قبول نکرد و گفت از پیش من دور شو والا
بهلاک خویش متیقن باش من از پیش او رفته بنماز ایستادم و از درگاه الهی دفع آن بلا استدعا نمودم بعد از آن
اینجا آب خواسته بخورد و چون آب بگلوی او رسید برفت همان بود و جان دادن همان من
بیرون رفتم و جامه از روی او برداشتم دیدم که با مرده هزار ساله برابر شده بود و هم در آنشب نزد یحیی رفتم
او را از زندان بیرون آوردم و از مجاری احوال او را خبر دادم و باتفاق بخدمت هارون رفتیم و با او بیعت
کردیم و تمام جا را از روی عیش و طرب پایان کردیم و مجموع اهل بغداد در آنشب ببیعت او در آمدند و هادی
در عیسی آباد فی سنه سبعین و مائه وفات یافت و مدت حکومتش یکسال و یکماه بود و مدت عمر بقول بیست و پنج سال
و زیاده و کم نیز گفته اند **ذکر حکومت هارون الرشید** در شبی که هادی وفات یافت با هارون بیعت کردند و در یکشب خلیفه وفات
کرده خلیفه دیگر بجایش نشست و خلیفه دیگر متولد شد و آن شب را لیلة الهاشمیه گویند و این قصه از نوادر اتفاقات
آورده اند که انگشترین یاقوت پرویز ابن هرمز ابن نوشیروان که در فتح مداین بدست اعرابی افتاده بود
نزد مهدی آوردند و خلیفه از ابتیاع صد هزار درم خریده و بهارون بخشید و هادی در زمان حکومت خویش
کس نزد هارون فرستاده آن انگشتر را طلب داشت هارون در غضب شده گفت من روی زمین را باو
ارزانی میدارم و او انگشتری را که در نزد ارباب همت و کف معلوم است چه قدر دارد از من نمی تواند دید
و فی الفور آن انگشتر را از انگشت خویش بیرون کرده در دجله انداخت چون نوبت حکومت بوی رسیده همان روز
سوار شده غواصان را بکنار دجله بغداد برده نشان داد که در فلان موضع آن انگشتری را انداختم غواصان
بدجله فرو رفته بعد از ساعتی آن انگشتر را بیرون آوردند و هرون بعد از اخذ بیعت از مردم وزارت خود را
بیحیی ابن خالد برمکی داد و امارت خراسان را بعباس ابن جعفر ابن محمد ابن اشعث ابن قیس تفویض نمود و علویان را
امان داده خمس غنایم را بجهت بنو هاشم بیرون کرده و آنرا در میان آنجماعت قسمت نمود و هر مرد را هزار درم
و هر زنی را پانصد درم رسید و ابنای مهاجر و انصار را بانعامات وافر مخصوص گردانید و مورخان اتفاق

و همان شب مامون متولد شده

نثار و در تصانیف فصاحت آثار خود مرقوم کلک اهتمام گردانیده‌اند که چون موسی هادی بجهت پسر خود جعفر بیعت
از اعیان و امرا میگرفت عبدالملک بن مالک خزاعی که از امرای نامدار است عقد مؤکد بیعت جعفر را با پنج وش پیاده و پای
برهنه گردانیده بود و چون دست قضا سجل عمر هادی را هم در آن روز طی کرده منشور مملکت هارون را بتوقیع توقیع
الملک من تشاء موشح گردانید هرون در همان شب فرمود تا جعفر خود را خلع کرد و پنج پیاده در خدمت عبدالله بن
مالک امر فرمود تا ذوبشان از بغداد تا مکه فرشها گسترانیدند و او پای برهنه بر آنها نهاده و بعرفات و منی
بیات تمامت بادیه را قطع کرده مناسک حج را بجای آورد هارون این حسن را پسندیده شرف احماد ارزانی داشت
و هر چند بدکیشان در انهدام عرض و مال خون عبدالله سعی کردند هرون سخن ایشان را محل بغرض کرده عبدالله را بحکومت
ارمنیه فرستاد و در آن ایام که حاکم ارمنیه بود یکی از اعیان بوطه بی سامانی و عدم التفات اهل دیوان از زبان
یحیی بن خالد مکتوبی مزور بعبدالله در قلم آورد مضمون آنکه فلان از دوستان فرستادیم باید که در رعایت جانب او جهد بلیغ
معذور مداری و بنابر آنکه از کدورت خاطر یحیی و عبدالله خبر داشت بارمنیه رفته آن مکتوب را بعبدالله رسانید
عبدالله چون نقش غبار خاطر یحیی با خود حسن داشت گمان برد که آن مرد تزویری کرده و آن کتابت را بدروغ
آورده است لاجرم با او گفت که من این کتابت را بدار الخلافه میفرستم اگر درست است که باشی نصف حکومت خود را بتو دهم
والا ترا بعقوبتی عظیم معاقب گردانم اکنون راست گوی آن شخص گفت ای امیر المؤمنین دروغ بر موات ثوابست
بحمدالله که یحیی در سلک احیا منتظم است عبدالله آن مکتوب را نزد یحیی فرستاد و یحیی مجلسی که مشحون باکابر و اعیان
و امرا بود بر زبان آورد که اگر شخصی از دیوان امیر المؤمنین مکتوبی بدروغ و حیله بیکی از امرا و اعیان نویسد سزای
او چه باشد بعضی گفتند دست بریدن و برخی بر زبان آوردند که گردن زدن یحیی بن خالد مکتوب عبدالله را با اعیان
و اشراف نموده گفت بیچاره از بغداد بارمنیه رفته مکتوب ما را سبب حصول مقاصد خود ساخته از مروت دور می
نماید که تقاضای آن کند تا در جواب نویسم او را رعایت نماید آنگاه قلم و دوات برداشته بعبدالله بن مالک نوشت
که چون دل ما غبار نقار آنجناب را از خاطر رفع نموده ایم فتح ابواب مراسلات کرده آن شخص را بما عارض گردانیده
آنچه در باب او بجای آورده منت بر ما خواهد است چون مکتوب یحیی بعبدالله رسید آن مرد را طلبید و گفت نصف حکومت
خود را بتو دادم جواب داد که حکومت امیر را نشاید که مرا رعایتی فرمایی عبدالله ده هزار مثقال طلا و دویست
و چهار و پنج راس اسب و بحجم شتر و پنج غلام و پنج کنیز باو داد و در سال صد و هشتاد و پنج هارون محمد امین را که پنجساله
بود ولیعهد گردانید و فضل بن یحیی را بجهت مصلحت خراسان فرستاد و در سال صد و هشتاد و شش هرون حج

کرد و امین و مامون را همراه برده فرمود تا خلایق نوبت دیگر با محمد امین و مامون بیعت کردند بعد از آن هارون ممالک خود را
در میان پسران قسمت کرده نشر را سوگند داد که با یکدیگر مخالفت نکنند و در این جمله کار جهان را گواه گرفت
و قسمت مملکت چنان کرد که از گریوه اسدآباد همدان تا نهایت مغرب از امین باشد و همچنین از گریوه مذکور تا نهایت
مشرق از مامون باشد و در سال هزار و صد و هشتاد و سه فرمود تا مامون مرو را تختگاه ساخت و امین در دار
ساکن باشد و هر یک از برادران که از دیگری پیشتر وفات نماید ملک از برادر دیگر باشد **حکایت** آورده‌اند
که یکی از لطائف الحیل که هارون را در اداره بنا واقع شده بود آنست که او مدام وزیری شغل یحیی بن خالد برمکی
روزی کرد و سیکه در علم و فضیلت و فراست و کفایت و سماحت و سخاوت عدیل و نظیر نداشت و او را چهار
پسر بود جعفر و فضل و محمد و موسی و جعفر بنیابت پدر مهم وزارت بصورت میداد و محمد و موسی از امرای دولت
بودند و از زمان آدم الی یومنا هذا هیچ وزیری بشان و عظمت و حشمت و استقلال و مروت و سخاوت آل
برمک نبوده و با وجود آن چون مدت وزارت ایشان بطول انجامید هرون الرشید را از ایشان ملالت
روی نمود اول وهنی که بحال ایشان راه یافت آن بود که نوبتی جبرئیل بن بختیشوع طبیب که رسما بود در خلوت نزد
هرون نشسته بود از او حال مزاج خویش استفسار مینمود که یحیی درآمد و یحیی هرگاه خدمت هارون میرفت
رخصت نطلبید چون آن روز بدستور سابق درآمد بجای خود نشست رشید از جبرئیل پرسید که کسی بی رخصت
شما بخانهای شما در می آید گفت نه هرون گفت منازل ما از خانهای شما کمتر باشد یحیی از جای برجست و گفت
جلال دولت امیر المؤمنین بزینت و زیب خلود مزین باد چون بارها بنده را بدین عنایت که هرگاه بی رخصت بمجلس
خلافت در آیی مخصوص فرموده امروز این جرات از من صادر شد اکنون توبه کردم که مثل این حرکت نکنم هارون
خاموش شد و از حیا سر در پیش افکنده و دیگر یحیی بی رخصت بمجلس او نرفت **نظم** زخندیدن شه گردی
دلیر ؛ نخندد ادب دان نمودن شیر ؛ و باعث تغیر مزاج هرون نسبت ببرامکه بسیار است اما سبب اعظم
آن بود که رشید جعفر بن یحیی را بغایت دوست میداشت و خواهری هرون داشت عباسه نام که بصحبت او نیز مفتون بود
و چون مجلس طرب نشستی البته خواهر را حاضر کردی و جعفر را نیز طلب نمودی نوبتی رشید با جعفر گفت میدانم که
تکلف ترا در مجلس بم عباسه است او را بنکاح تو درآوردم بشرط آنکه میان شما جز مکالمه و مشاهده امری دیگر روی ننماید
و این معنی که از ارتکاب نمایم تا تو محرم او باشی و بی دهشت بحرم ما توانی آمد و بدین شرط عقد عباسه با جعفر منعقد
شد و جعفر بی خشتابی در آن مجلس هرون رفتی و با عباسه مکالمه نمودی **نظم** ولیکن ز نیک حیز رنجیده

که انگشت از انگشتری دور بود ❊ و چون جوانی نیکو منظر و شیرین گفتار بود و عباسه دل از دست داده طالب وصال
او شده بجعفر پیغام داد بیت دل چو نار و رخ چو آبی کرده‌ایم ❊ در غمت امرود و شفتالوی تو ❊
چون این پیغام بجعفر رسید گفت بنده را چه حد تمنای او که این تمنا و آرزو در این خاطر بگذرانم و جماعت آن دلدار
در کارگاه امثال ماندگان نیافته‌اند و ذره مقدار را محرم خورشید نیافته اگرچه مانع شرعی ایمان ارتفاع
یافته و دست نکاح پرده امتناع از میان برداشته لیکن از سیاسات سلطان ترسانم و از سطوت خلافت
هارون هراسانم نظم بران لب تشنه باید زار گریست ❊ که بر لب آب و باید تشنه اش زیست ❊
و چون از هر دو جانب رغبت روی نمود و خواهش ایشان روی در ازدیاد نهاد خوف و هراس از جانبین
مرتفع شد و هم در دار الخلافه فرصتی یافته خلوت کردند نظم بر جعفر نهاد آن مایه کام ❊ مقفل
حقه از نقره خام ❊ کلید حقه از یاقوت تر ساخت ❊ گشود آن قفل و بر وی گوهر انداخت ❊ کمیتش گام زد
در عرصه تنگ ❊ نفس آمد شتابان قاقم لنگ ❊ و مدتی مدید کسی از احوال ایشان خبر نبود و چه هرگاه فرصت
یافتندی صورت اجتماع چهره گشودی تا عباسه از جعفر دو پسر آمد و از بیم آنکه مبادا آشکارا شود عباسه
فرزندان خود را بجا[illegible] داده بمکه فرستاد و عاقبت این سخن بهارون الرشید رسید و بمکه رفت و بعد از
تحقیق در وقت مراجعت جعفر را گرفته کشت و بعد از قتل جعفر هر دو پسر او را طلبیده بقول طبری هر دو را
کشت و بروایت مقدسی هر دو را در چاه کرد و یحیی بن خالد را گرفته چهار پسر او را طلبیده و بقول طبرسی در برابر
او گردن زدند و مثالها باطراف ممالک نوشته تا مجموع منسوبان و متعلقان برامکه را گرفته اموال و ضیاع و عقار
ایشان را در حیز تصرف آوردند و جثه جعفر و یحیی را بر سر جسر بغداد بیاویختند و آل برمک بجز محمد بن خالد
برمک برادر یحیی دیگری زنده نماند چه او مردی بود که با مور ملک اشتغال نمودی بنابرین هارون او را آزار نداد و
در تاریخی بنظر حقیر رسیده که نوبتی هارون الرشید با موسی بن جعفر الصادق علیه السلام گفت که فدک را محدود
کن تا بتو باز گذارم چه بر من روشن چنان شد که در اخذ آن بر آل بیت ظلم کرده‌اند و بایشان ستم رسیده حضرت
رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم در حین حیات خود آن قریه را بفاطمه زهرا علیها السلام بخشیده است امام علیه
السلام فرمود که حد اول آن عدن است رنگ در روی هارون ازین سخن متغیر گشته گفت حد دوم آن کدام است
امام فرمود که حد دیگر آن سمرقند است رنگ در روی هارون زرد شده و از غایت اضطراب بر زبان آورد
که حد ثالث آن کدام است امام فرمود که حد ثالث آن افریقیه مغرب لون بشره هارون از زردی بسرخی بل

و از زردی بسیاهی مایل بساعت متغیر شد و از حد چهارم پرسید امام فرمود که حد چهارم او ارمنیات که
در روی هارون بیکبارگی سیاه گردید و در غضب شده سر در پیش انداخت آنگاه سر برآورده گفت ای موسی تو حدود
ممالک را تمام نام بردی یعنی ممالک حق بر فاطمه است و بنی عباس بظلم و غصب تصرف نموده‌اند امام فرمود که
اول با تو گفتم که رضای تسلیم حقوق اهل بیت مقرون نخواهد شد و نشنیدی بعد از آن هارون کینه آن امام
رهنمون را در دل گرفته کمر قصد آن جناب بر میان بست و یحیی بن خالد برمکی و جعفر بن یحیی بکفایت آنجناب بر جوشیده و
هارون بسبب این کار برمکیان را برانداخت و امام را زهر داد و از روضه الصفا چنین مستفید میشود که جعفر محبت
آن حضرت میکرد و چون یحیی دید که هارون بجهت آن بر ایشان غضب خواهد کرد قبول نمود که آنحضرت را زهر دهد
و آن عمل را بظهور رساند و شخصی از اهل سیاق روایت کرده است که من دفتر اخراجات هارون الرشید را بنظر آورد
و در ورقی نوشته دیدم که در فلان تاریخ چندین زر و سیم و عطر و فرش بفرمان امیر المؤمنین تسلیم جعفر بن یحیی شد
و چون اوراق را سیر کردم صد هزار مثقال طلا برآمد و در ورق دیگر نوشته دیدم که بهای نفط و بوریایی که جعفر را
بآن سوختند چهار مثقال و کیراتی و نیم نقره بود و از محمد بن زید [illegible] مرویست که نوبتی فضل بن یحیی را پسری متولد
و شعرا در تهنیت و قصاید غرا انشا کردند همگنان موافق فضل نشدند اما شاعری از اسلاف که [illegible] اختصاص داشت برا
گفت تو نیز بیتی چند بگوی من دو بیت گفتم فضل دوازده هزار مثقال طلا بمن انعام فرمود من از آن وجه ضیاع
و عقار خریده صاحب ثروت گشتم و چون قضیه زوال دولت را که روی نمود روزی بحمام رفتم و حمامی را
گفتم که کسی از من خدمت تمام [illegible] کند داو نزد من پسری صبیح الوجه فرستاد در اثنای آنکه [illegible] اشتغال داشت
کمال اقبال برمکیان بخاطر من گذشت آن ابیات را که در شان ولد فضل گفته بودم بر زبان آوردم آن جوان نعره زد
و از هوش رفت من پرسیدم رفته حمامی را گفتم روا باشد که مصروعی از من خدمت کند گفت
والله مدتی است که این پسر نزد من است هرگز صرع و جنون از وی مشاهده نکرده‌ام و چون جوان افاقت
یافت صورت حال از وی پرسیدم جواب داد که قایل این ابیات که خواندی کیست گفتم من گفته‌ام سوال
نمود که از برای که گفته گفتم از برای ولد فضل برمکی پرسید که آن پسر کجاست گفتم نمیدانم گفت آن پسر
منم چون آن ابیات را شنیدم روزگار گذشته بیادم آمد و عالم در نظرم سیاه شد گفتم ای جوان بسبب
آن انعامی که پدر تو بمن داد مال بسیاری نزد من جمع شده و وارثی ندارم بیا در حضور شهود و علما
[illegible] را در حق تو اعتراف کنم آن جوان آب در چشم گردانید گفت هرچند محتاج باشم اما آنچه پدرم تو داد باشد [illegible]

هر چند مبالغه نمودم قبول نکرد یکی از اعیان گوید که روز عیدی بخانه مامون رفته تا تهنیت گویم عورتی پیر دیدم که در زی
ماوراء هم نشسته جامه کهنه پوشیده و در اثنای محاوره مامون گفت این عورت را میشناسی گفتم نه گفت مادر
جعفر برمکی است مادرم متوجه او شده گفتم ایام دراز از عجایب روزگار سخنی بگوی گفت ای فرزند عیدی بر من گذشت که چهار صد جاریه
زرین بفت در منزل داشتم و صد کنیز زرین کمر پیش من ایستاده بود و من هنوز پسر خود را بعقوق منسوب میدانستم و اکنون
عیدی بر من میگذرد که راضی هستم که دو پوست گوسفند داشته باشم که یکی را بستر کنم و دیگری را لحاف سازم و آن
نیز دست نمیدهد مامون فرمود تا پانصد مثقال نقره آورده بوی دادند نزدیک بود که از خوشحالی فجاءة کند **حکایت**
آورده اند که هارون الرشید دو نوبت در ایام دولت خود بخراسان رفت نوبت اول بواسطه آنکه برمکیان
گفتند که علی بن عیسی بن ماهان که حاکم خراسان است ظلم و تعدی آغاز کرده مال مردم را بتغلب گرفته است دیگر آنکه
رافع بن لیث بن نصر سیار خروج کرده ماوراء النهر را تسخیر نموده و مردم خراسان بسبب ظلم علی بن عیسی
تاب مقاومت رافع نیاورده صورت حال را برشید نوشته از وی مدد خواسته و هارون بنفس خود متوجه خراسان
شده دانست که این فتنه بسبب رافع و نابود نمودن برمکیان است که پیدا شده اما پشیمانی مفید نبود
و پیش از توجه خراسان هرثمة بن اعین را طلبیده بیست هزار سوار باو داد و بطرف خراسان روانه ساخت و نامه بعلی بن عیسی نوشت مضمون
آنکه خلیفه مرا بمدد تو فرستاده و با حشم خویش بگوی که بمدد علی بن عیسی میروم تا با رافع حرب کنم و چون
بخراسان رسی هرگاه علی بن عیسی را تنها یابی او را گرفته بند کرده نزد من فرست و هرثمه بتعجیل متوجه خراسان شده
نامه مشتمل بر آنچه رشید فرموده بود بعلی نوشت و چون هرثمه بولایت خراسان رسید علی بن عیسی او را استقبال
نموده هر دو همعنان بشهر مرو رسیدند علی بن عیسی بار کشیده با هرثمه گفت که تو تقدیم فرمای هرثمه
گفت امیر تویی و من مامورم که بمدد و معاونت تو قیام نمایم تو پیش باید رفت علی بن عیسی از این سخنان قوی
دل شده و چون بدار الاماره رسیدند هرثمه در منزل علی بن عیسی نزول نموده چون علی را تنها یافت او را گرفته بند کرده و مثال
عزل باو نموده فی الفور بمسجد جامع رفته منشور ایالت و امارت خود را بر مردم خواند و تمامت اموال علی بن عیسی را
ضبط نموده بدار الخلافه فرستاد و رشید در وقت توجه بخراسان رنجور بود و پسر خود محمد امین را ببغداد گذاشته
وصیت کرد که زنهار با برادر خود مامون مخالفت نکنی و طمع در ملک او ننمایی و من بخراسان میروم و مآل حال
معلوم نیست آنگاه مامون را در مقدمه با بیست هزار کس فرستاده و خود آهسته آهسته مسافت می‌نمود چون بری رسید
بیماری او اشتداد یافت و چون بطوس رسید وفات یافت در آن هنگام هرثمه با رافع حرب کرده او را گریزانیده بود و مامون

رافع بن لیث و علی بن عیسی

در مقدمه پدر با بیست هزار سوار بمرو رسیده خراسان و ماوراء النهر را ضبط کرد و مدت خلافت هارون الرشید
بیست و سه سال بود و زمان عمرش چهل و هشت سال و وفاتش در سنه ثلاث و تسعین و مائه اتفاق افتاد
ذکر حکومت محمد امین بن هارون الرشید امین بعد از پدر بر مسند ریاست نشست اهل بغداد تجدید بیعت
او پرداختند و مامون در مرو نیز بیعت برادر از اهل خراسان بستند و روزی چند میان برادران طریق یگانگی
مسلوک بود اما عاقبت بنفاق انجامید تفصیل این اجمال آنکه چون هارون بطوس رسید امین دانست که پدرش از آن
مرض که دارد جان نخواهد برد بیاران امین بکر بن معتمر را بخراسان فرستاده مکتوبات باو داده و گفت اگر پدرم
در حیات باشد فلان مکتوب را تسلیم او نمای و فلان رقعه را پنهان دار و مضمون مکتوبی که کتمان آن امر کرده بود
آن بود که امین بفضل بن ربیع وزیر پدرش نوشته بود که چون واقعه خلیفه روی دهد آنچه از خزانه و سلاح و غیرها
همراه داشته مصحوب خود کرده ببغداد رسان و هیچ کس از سپاهیان و عمال را آنجا مگذار و حال آنکه هارون وصیت کرده
بود که بعد از وفات من آنچه همراه داشته باشم حق مامون است و امین را در آن نصیبی نیست و چون بکر بطوس رسید
هارون هنوز در حیات بود مکتوبی که امین بپدر نوشته بود تسلیم کرد و چون بهارون گفته بودند که بکر مکاتیب
دیگر دارد آن مکاتیب را طلبید بکر انکار نمود رشید گفت اگر مکتوبی دیگر داشته باشی ترا سیاست کنم که کس
آرزو کند و همان لحظه هارون راه عدم پیش گرفته بجهان دیگر شتافت و فرصت غنیمت یافت مکتوبها را بفضل بن ربیع تسلیم
نمود و فضل خزاین و اسباب را برداشته روانه بغداد شد و حال آنکه هارون وصیت کرده بود که آنچه همراه من است بمامون
دهند باید که امین باو تعرض نرساند و چون فضل بن ربیع ببغداد رسید امین وزارت خود را بوی داد و بنفس
نفیس خویش مشغول عیش و عشرت شد چون مامون خبر فوت پدر شنید و مخالفت فضل بن ربیع را در باب وصیت ادراک
نمود زمام مهام وزارت خویش را در قبضه درایت فضل بن سهل نهاد و فضل در کفایت و فطنت و کیاست آیتی بود و در علم
حکمت و نجوم مهارتی کامل داشت آورده اند که چون خبر بردن اموال پدر بمامون رسید ملول شد با فضل بن سهل در آن
مشورت کرد فضل گفت هذا اول الغدر و بعده ما هو اعظم و مامون را بران داشت
که بساط عدل و رافت ممهد ساخت اهل ولایت را بر رعایا بخشید و حاجب را از در خانه منع کرد تا هر که حاجتی داشته باشد
بی تکلف دربان و حاجب نزد او تواند رفت و هر روز بمسجد جامع رفته با علما و فضلا در فیصل مهمات و قطع معاملات مشغول
میشد و بنفس خود بنظام مهام دین و دولت میپرداخت و امین در بغداد بلهو و لعب و شرب خمر و شرب
مشغول شده قطعا پروای ملک نداشت و فضل بن ربیع چون در مجاری احوال امین و مامون نظر کرد دانست که عنقریب

مأمون بواسطه تدبیر و کفایت در امر سلطنت بمرتبه اعلی ترقی خواهد نمود و محمد امین بواسطه بی پروایی و حظ لهو و لعب و شرب خمر
بدرجه حضیض تنزل خواهد کرد و لاجرم بواسطه جرمی که از وی نسبت بمأمون صادر شده بود هراسان شده
امین را تحریض کرده که صلاح در آنست که مأمون را خلع کنی و این خلافت را به پسر خود موسی دهی و این مأمون را ببغداد طلبید
مأمون با فضل در آن باب مشوره نمود فضل جواب داد که از اوضاع فلک و کواکب چنان معلوم میشود که عنقریب تو بر مسند
خلافت نشینی و بر این تقدیر اکنون باید که سکون را بر حرکت ترجیح دهی و از عزم بیرون رفتن روی و مأمون از رفتن
بغداد امتناع نمود و امین نام او را از خطبه و سکه بیفکند و شخصی را بمکه فرستاد تا آن صحیفه که هارون دربارهٔ اولاد نوشته
از در خانه کعبه آویخته بود برداشته آوردند و آن را پاره پاره کرده مردم را تکلیف نمود که با پسرش موسی بیعت کنند بعضی
قبول نموده بیعت کردند و او را الناطق بالحق لقب دادند و این قضیه منجر بآن شد که میان برادران مخالفت روی
نمود و خرابی قدیم بر باد رفت و امین بقتل رسید همه از شومی تعلیم فضل ابن ربیع بود که هیچ پادشاه را وزیر بی دیانت
و بی عقل مباد **نظم** وزیر نیک که از وزر احتراز کند ❁ دلیل دولت و اقبال پادشه باشد ❁ اگر وزیر هوا را
مشیر خود سازد ❁ از آن هواش همه مملکت هبا باشد ❁ و محمد امین علی ابن عیسی که حبس کرده بود اطلاق کرده
دویست هزار دینار باو انعام کرده و پنجاه هزار سوار باو داده فرمود که بخراسان رود و مأمون را بند کرده ببغداد
رساند ارباب تواریخ گویند که هیچ لشکری در این ایام باین آراستگی مثل علی ابن عیسی از بغداد بیرون نیامده و چون
خبر توجه آن لشکر بمأمون رسید با فضل ابن سهل مشورت نمود فضل گفت از اوضاع فلک و سیر کواکب چنین معلوم
میشود که این مهم را طاهر حسین ابن مصعب کفایت کند او را تربیت باید کرد و طاهر مردی شجاع و دلاور بود اما
چندان اعتباری نداشت مأمون او را امارت داد و پنج هزار سوار مصحوب او گردانیده طاهر بری رفته و چون
علی ابن عیسی بآنجا رسید فیمابین محاربه روی نمود که دامن افلاک از عکس خون کشتگان لاله زار شد و در حمله اول
امارت نصرت طاهر ظاهر شده علی ابن عیسی بقتل رسید طاهر فتحنامه نوشته و با سر علی بمرو نزد مأمون فرستاد و آورده اند
که چون مأمون از حرب علی ابن عیسی فارغ گردید خبر کثرت سپاه عراق بجمیع سپاه اهل خراسان رسیده با یکدیگر
گفتند که معلوم نیست که طاهر با علی ابن عیسی مقاومت تواند کرد و غالب آنکه مغلوب خواهد شد صواب آنست
که مأمون را گرفته پیش از آنکه علی ابن عیسی بمرو آید نزد امین فرستیم تا بعنایت او مخصوص گردیم و در پی فرصت هجوم
کرده طلب علوفه را بهانه کردند و چون بواسطه استعداد سپاه طاهر بیت المال و خزانه را از نقود تهی نموده بود
ارکان دولت مأمون التماس کردند که لشکر را از ابوعبد [illegible] سپاه قبول نمود و اجازت داد تا فضل

فرمود تا در قصر الاماره بنشستند و خود بر بالای غرفه در خدمت مأمون نشست از مأمون مرویست که چون یک پاس
و حرارت عساکر از حد اعتدال گذشت چند نوبت قصد آن کردم که از آن غرفه فرود آیم و خود را بایشان
بنمایم شاید که حیا مانع ایشان گشته ترک آن حرکت کنند اما فضل اشارت میکرد که چنین و اله که تو از این
غرفه بزیر نیایی که اگر خلیفه روی زمین باشی و من تصور میکردم که فضل بجهت تسکین خاطر سخن نیکو میگوید بجهت آشفته خاطر
و پریشان شده بودم و لیکن فضل قطعا آثار آشفتگی و تغیر مزاجی در او ظاهر نمیشد و اضطراب نمیکرد و اصطرلاب در دست
گرفته در آن نظر میکرد در این اثنا با غلامانی که در خدمت ایستاده بودند گفت احتیاط کنید که سواری از راه مرو پیدا شود آن را
ملاحظه کردند گفتند کسی پیدا نیست بعد از لحظه نوبت دیگر گفت که نیکو بنگرید که شترسواری از راه عراق ظاهر شد که بتعجیل
تمام شتر میراند من برخواسته امعان نظر بجای آوردم سیاهی سواری بنظرم درآمد گفتم ای فضل سیاهی میبینم اما
یقین نمیدانم که مرکوب او شتر است یا نه پس چون نزدیک رسید معلوم شد که جمازه سوار است فضل گفت این سوار قاصد است
و بشارت می آورد که بمجرد رسیدن او تو خلیفه روی زمین خواهی شد و در این وقت سپاهیان هجوم آورده بودند
که دار الاماره را بشکنند ناگاه آمدن شترسوار را معلوم کردند و متوجه او شدند همان لحظه آواز الله اکبر عظیم آمده
فوج فوج از عساکر بدر قصر آمده پیاده شدند و زمین بوسه دادند و آن شترسوار قاصد طاهر بود که سر علی ابن عیسی را
با فتحنامه آورده بود و همان زمان خلایق بتجدید بیعت مأمون پرداخته او را امیر المؤمنین گفتند و طاهر بعد از قتل
علی ابن عیسی متوجه بغداد شده و مأمون هرثمه ابن اعین را با سی هزار سوار بمدد او فرستاده و هرثمه از راه آذربایجان
و طاهر از طرف همدان در حرکت آمده بغداد را محاصره نمودند و بعد از مدتی کار بر امین تنگ شده خزانه
از نقود خالی مانده و مردم از او برگشتند لاجرم خواست که نیم شبی نزد هرثمه رفته خود را از خلافت خلع کند
طاهر از این معنی آگاه شده و سر راه بر وی گرفت و فی الحال بقتل او اقدام نموده مدت خلافتش چهار سال و هشت ماه
و زمان عمرش بیست و هشت سال و مادرش زبیده بنت جعفر ابن ابوجعفر دوانیقی و زبیده در مرثیه پسر قصیده گفته
که مضمون از آن ابیات اینست **نظم** ای جان جهان عظیم ناخوش مپو ❁ بغداد پریشان و مشوش مپو ❁
رفتی تو و من چنین بماندم فریاد ❁ تو در خاکی و من در آتش مپو ❁ **ذکر حکومت مأمون بن هارون الرشید** چون امر
سلطنت بر مأمون قرار گرفت فضل ابن سهل با او گفت خلیفه را ببغداد باید رفت که دار الخلافه آنجاست مأمون
جواب داد که مرا هوای خراسان خوشتر می آید و در مرو ساکن شد و امارت عراق را ببرادر فضل حسن ابن
سهل ارزانی داشت و ایالت شام را بطاهر ذو الیمینین داد و چون حسن بعراق رسید در دیار عرب حوادث

متنبه به وقوع انجامید و ابراهیم بن موسی الکاظم علیه السلام طلب خون پدر بزرگوار خود ظهور کرده و همچنین در یمن
و کوفه و مکه و در هر شهری از شهرهای عرب یکی از سادات رفیع الدرجات بطلب خلافت برخاست و این اخبار بمأمون
رسید با فضل در دفع آن حوادث مشورت نمود فضل جواب داد که صلاح در آنست که یکی از اکابر اهل بیت را
ولیعهد گردانی تا سادات رفیع الدرجات باین معنی رضا داده فتنه انگیز نشوند و قرعه اختیار بر امام همام ابو الحسن
علی بن موسی الرضا علیه افضل التحیات والثنا افتاد مأمون خال خود رجاء بن ضحاک را بمدینه فرستاد که مکان
شریف آن حضرت بود تا امام را بمرو آورد و بواسطه یا بی واسطه بآن حضرت گفت میخواهم که دست از سر انجام مهام
خلافت کوتاه کرده و حق را بمستحق رسانم و التماس دارم که این مهم را از من قبول نمایی امام همام علیه السلام فرمود
که قبول نمی کنم مأمون گفت اگر ابا نمایی از قبول این مهم امتناع نمایی از قبول ولایت عهد چاره نیست آنحضرت نیز
ازین سخن امتناع نمود و چون کار بتهدید رسید امام رضا علیه السلام سر رضا جنبانیده مأمون گفت تا مجموع
اولاد عباس از صغیر و کبیر بمرو حاضر شدند و سی هزار نفر از آن طایفه در شمار آمدند و همچنین مجموع علویان و مجموع
معارف بنی هاشم را احضار نموده اول فرمود تا پسر خود عباس بن مأمون با امام بیعت کرد آنگاه سایر علویان و عباسیان
و امرا و اعیان نیز متابعت نمودند و لباس و علم اسود را برایات و البسه اخضر تبدیل ساختند و مجموع متوطنان [illegible]
ازین خبر اظهار مسرت کردند مگر جمعی از عباسیان و غلات شیعه ایشان که در بغداد استیلا داشتند گفتند
مأمون از صلب رشید نیست چه نیت خلافت را که از خاندان خود بیرون داده بدیگران منتقل میکند و بر مأمون
لعن کرده دست بیعت بابراهیم بن مهدی دادند و ابراهیم چند نوبت با حسن بن سهل محاربه کرده در جمیع معارک
ظفر یافته و نصرت ابراهیم را بوده و این خبر بمرو رسید و فضل از مأمون بجهة مصلحت وقت وجه برادر خود را پنهان
میداشت تا روزی امام رضا علیه السلام را با مأمون خلوتی روی داده بتقریب سخنی [illegible] عراق شده آنحضرت
کماهی حالات آنجا را با مأمون گفت مأمون عرض کرد که فضل با من چنین تقریر کرد که مردم ابراهیم را باستصواب
حسن بن سهل بامارت نشاندند امام فرمود که فضل خیانت کرده که با تو دروغ گفته فضل چنان کرده بود
که هیچکس از امرا و خواص از بیم آن نبود که بخلاف مزاج او با مأمون این کلمه را گویند چون مأمون این سخن را از امام
شنید اعیان دولت را طلبیده از ایشان استفسار احوال نمود ایشان گفتند که چنان است که فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله
میفرمایند و از خوف فضل هیچ نمیتوانستیم گفت مأمون بعد از اطلاع بر احوال عراق روی توجه به بغداد نهاد و چون
بسرخس رسید فضل بن سهل را در حمام کشتند و فضل از علم نجوم استخراج کرده بود که در فلان روز [illegible] در میان

آب و آتش ریخته گردد و خواست که تقدیر آسمانی را بتدبیر انسانی مندفع سازد گفت موضعی که این دو ضد با هم علاقه
داشته باشد حمام تواند بود پس بحمام رفته قصد فصد کرده تا خون او در میان آب و آتش ریخته شود و همان لحظه که
از فصد فراغت یافت پنج کس با تیغهای برهنه بحمام در آمدند و او را پاره پاره کردند و این خبر بمأمون رسیده آغاز
اضطراب نموده ابو العباس بنوری (?) را به پیدا کردن قاتلان مأمور ساخت و چون ابو العباس ایشان را پیدا ساخته نزد
مأمون آورد مأمون از ایشان پرسید که چرا چنین حرکتی کردید گفتند امیر المؤمنین از غلامی برترس تو ما را بر این قتل
وعده کرد بقتل او امر فرمودی مأمون گفت من انکار دارم که شما در جواب من باین بهانه تمسک خواهید جست و فرمود
تا آن جماعت را گردن زدند و سرهای ایشان را نزد حسن بن سهل فرستاد و او را بتعزیت رسانیده وزارت خود را باو
تسلیم نمود و دختر او پوران دخت را خطبه نمود و چون قاصد بعراق رسید علت صرع و مالیخولیا عارض حسن بن سهل شده
بود و او را بند کرده بودند و غرایب لشکر را با حمید طوسی سپرده و چون این خبر بمأمون رسید فی الحال طبیب حاذقی را
نزد او فرستاده و خادمی را جهة محافظت طبیب معین کرده ایشان را وصیت کرد که زنهار بند از پای حسن بر مگیرید اگر
من میخواستم بند بر پای او نهم بایست تمام خزانه در آن کار مصروف شود و چون مأمون با علی بن موسی الرضا بطوس
رسیدند خاک بی مروتی در چشم انصاف و نصفت پاشیده آن سرو بوستان نبوت و ولایت را زهر انگور داد
و انجاب بجنت المأوی خرامیده و دلهای دوستان خاندان نبوت بآتش حسرت بریان شده و دیدهای محبان
دودمان ولایت مانند ابر بهار گریان شد **نظم** تا عالمست ایمنی کسی را روا نشد ✤ تا خاک بود درد دلی
زود دوا نشد ✤ کس دانه نیافت ازین خرمن کبود ✤ تا همچو دانه بسته دام بلا نشد ✤ در هر دو رنگ چرخ دو رنگی
چو کار کرد ✤ کان گرچه بد صواب با آخر خطا نشد ✤ پیری طلب مکن که کس اندرین خاک ✤ جز تشنه لب نیامد و
جز ناشتا نشد ✤ و سبب این حرکت از مأمون آن بود که با او گفته بودند که خلاف اهل بغداد و متابعت ایشان
ابراهیم بن مهدی را بواسطه ولایت عهدی علی بن موسی الرضاست آورده اند که مأمون ملعون را گل خوردن عادت
شده بود و بسبب آن امراض مهلک بروی طاری گشته و هرچند اطبا معالجه میفرمودند مفید نمی افتاد چه مأمون
چه مأمون ترک گل خوردن نمیتوانست نمود عاقبت جمعی از اقربا نزد حضرت امام رضا علیه السلام آمده گفتند
یا ابن رسول الله دست قدرت طبیبان از معالجه بر عمت کوتاه گشته وقت آن است که در باب علاج او
عنایتی فرمایی که هلاک خواهد شد امام رضا بر سر بالین مأمون رفته فرمود که ای مأمون تو پادشاه
عاقل و دانایی و ملکی مدبر و صاحب رایی و ملوک را غرضها در ترتیب باشد که بر هرچه عزم جزم کنند

بوشید پس آن قادر نباشند بر خوردن کل عزم جزم کن و همت بر آن گمار که دیگر گرد این کار نگردی مامون از سخن او
متاثر شده بعزم جزم ترک آن کرده و از آن پیشه استغفار کرد بالجمله چون مامون ببغداد رسید فضل بن ربیع و ابراهیم
ابن مهدی در زوایای خفا خزیده اهل بغداد بر رسم استقبال استعجال نمودند و مامون ببغداد در آمده ندا داد که هر که
ابراهیم را نزد من آورد او را صد هزار مثقال طلا دهم و هر که فضل را آورد او را صد هزار مثقال نقره دهم تا کسان
ابن سندی را مقرر فرمود تا ایشان را پیدا سازد و بعد از مدتی فضل بن ربیع را که در خانه سوداگری پنهان
شده بود پیدا کرده نزد مامون آوردند فضل تضرع و زاری بسیار نمود و مامون گفت از سر خون تو در گذشتم
فضل در باب فضیلت عفو و اغماض داستانها پرداخت مامون گفت پنهان نهای در ایام اختفا ترا چه صورتها روی
نمود فضل گفت یا امیر المومنین نوبتی در گرمگاه روز از نهانخانه که بودم بیرون آمده بجهة پیدا کردن زاویه دیگر
روی براه آوردم و چون از خوف اشکال بازبان ساختم و جوالی در دوش گرفتم تا کسی بر بادی النظر مرا نشناسد
و بی آنکه مقصدی معین داشته باشم در محلات میگشتم تا شاید شناسایی ببینم و بخانه او در آیم تا درین اثنا سواره و پیاده
رسیدند پیاده مرا بشناخت و سوار را خبر کرد سوار بجهة گرفتن من اسب برانگیخت من جوال که در دوش داشتم در گردن
دادم اسبش رمیده او را بر زمین زد و من بقوه هر چه تمامتر بدو آغاز دویدن کردم ناگاه بر در خانه رسیدم پیره زنی
در آنجا نشسته دیدم گفتم ای مادر توانی مرا لحظه در خانه خود جای دهی او مرا اشارت ببالاخانه کرد و گفت آنجا در آی
من ببالاخانه رفته هنوز نشسته بودم که سوار بآن خانه رسیده از پیره زن پرسید که شخصی بدین هیئت و شان از پیش تو
نگذشت گفت من کسی را ندیدم سوار دست بر دست زده گفت ای مادر فضل بن ربیع را که امیر المومنین وعده فرموده که بجهة
او را که او صد هزار مثقال نقره بدهد درین کوچه یافتم و اسب مرا بر زمین زده او از پیش من گریخت درین اثنا چندین
هول و ترس بر من استیلا یافت که بی اختیار بگریستم سوار شنیده گفت درین بالاخانه کیست گفت برادرزاده من است
که مدتی بسفر رفته بود و در حین بازگشتن قطاع الطریق او را غارت کرده اند و کنون آمده درین بالاخانه مقیم است
سوار گفت او را نزد من آر تا او را ببینم پیره زن گفت او را دزدان عریان کرده اند شرم میدارم که او را برهنه
نزد مردم در آورم سوار جامه خود را بیرون کرد و گفت این جامه را باو ده تا بپوشد و نزد من آر پیره زن گفت که او
دو روز است که چیزی نخورده است من بجهة آن بر در این خانه نشسته ام تا شخصی پیدا کنم که برای او مقداری
طعام بخرد این انگشتر را بستان و قدری طعام بیاور تا ترا نزد او برم سوار انگشتری از پیره زن گرفته بطلب طعام
بیرون رفت پیره زن نزد من آمده و گفت ای شیخ اگر در گریختن تو باشی گفتم آری گفت برخیز و سر خود گیر

و بر در من بر جسته تعجیل تمام متوجه طرفی دیگر شدم و چون تمامی در کوچها سرگردان بودم بسیار گردیدم
نهانخانه نیافتم بدر خانه خالی رسیدم با خود گفتم مرا کسی نخواهد شناخت همان بهتر که ساعتی درین دهلیز بنشینم تا
کوفتگی و ماندگی من زایل گردد بعد از آن بیرون آیم و نهانخانه پیدا کنم پس در آنجا نشستم بعد از لحظه صدای
سم اسبان بگوش من رسید نگاه کردم شاهک ابن سندی را دیدم که او در این ساحت بوده که مرا پیدا
سازد و این خود منزل شاهک بود با خود گفتم از آنچه میترسیدم دیدم مصرع صید را چون اجل آید سوی صیاد رود
و چون شاهک بدین خانه در آمد من پشت بر دیوار خانه نهاده راست ایستادم نظرش بر من افتاد و گفت بیت
یار در خانه و ما گرد جهان میگردیم ∴ آب در کوزه و ما تشنه لبان میگردیم ∴ ای فضل چگونه تو در اینجا افتادی
گفتم پناه بتو آورده ام گفت بر جای خود باش مقدم خوش آمدی و مرا بمنزل خود برده سه روز نگاه داشت و انواع
الطاف نمود و روز چهارم گفت مرخصی هر جا که میخواهی برو و از منزل شاهک بیرون آمده بوثاق سوداگری
رفتم که در ایام اقتدار از من نعمتها دیده بود او مرا دیده بافتخار استقبال نموده مرا در منزل خود نشانده خود نزد
شاهک رفت و او را اخبار نمود شاهک آمده مرا نزد امیر المومنین آورد مامون فرمود تا هزار درم بآن پیره
زن انعام کردند و شاهک را بجهة مروتی که کرده بود بانواع عاطفت و احسان مخصوص ساخته و مرتبه او را زیاده
ساخت و حکم کرد تا آن تاجر را شش تازیانه زدند و از بغداد بیرون کردند و بعد از چند گاه ابراهیم بن
مهدی را عسسان در لباس عورات گرفته نزد مامون آوردند ابراهیم مثلی مشتمل بر فضیلت صله رحم و ترک انتقام
بر زبان آورد و مضمون این قطعه بیان نمود نظم گناه خورد به نزد یک عفو خود بزرگ ∴ بجز دو مایه کسی نزد
عفو تو نایم ∴ به نزد عفو تو آریم از گناه بزرگ ∴ که تا بزرگی عفوت بخلق بنمایم ∴ و مامون از سر جریمه عمم
در گذشتن امر فرمود تا او را بهمان لباس در خانه نشاندند و اکابر و معارف را از زنان و اصاغر آن خانه رفته
وی را بآن لباس مشاهده نمودند و بعد از آن او را ندیم مجلس خاص گردانید از ابراهیم بن مهدی منقول است
که نوبتی در ایام خفا از موضعی که بودم بیرون آمده بجهة نهانخانه دیگر روان شدم چون از آن محله بیرون آمده
مسافتی طی کردم آواز سم اسبان شنیدم از بیم بکوچه گریختم و بحسب اتفاق آن کوچه راه پس بسته بود در آخر آن کوچه
مردی سیاه چهره دیدم بر در سرایی ایستاده بود با او گفتم ای جوانمرد توانی که یک لحظه مرا در منزل خود
جای دهی گفت بدین خانه در آی و چون قبول او عمل نمودم در خانه را بسته ناپیدا شد با خود گفتم که همین لحظه
عسسان را خواهد آورد تا مرا گرفته نزد مامون برند درین اندیشه بودم که صاحب خانه در آمده مقداری گوشت

و دیگی و کاسه و کوزه نوی و فرشی پاکیزه همراه آورد و عذرخواهی نمود و گفت ای مردی حجام با خود اندیشیدم
که شاید ترا از اشیاء معمول من نفرتی حاصل شود بنابرین ثانی از خدمت تکلف نمودم و بجز من این اشیا
مشغول گشتم ابراهیم گوید برخواستم و بجهت خود طعام لذیذی پختم چون از طعام پختن و خوردن فارغ شدم گفت اگر
خواهی قدری شراب حاضر سازم و در خدمت تو امروز لهو و لعب و سرور و عیش و عشرت بشب رسانم گفتم بیار
با تو است حجام صراحی و جام حاضر کرد و چون هر کدام دو پیاله خوردیم عودی بیرون آورد و گفت هر چند گستاخی
میکنم اما پاس خاطر تو بر من واجبست هیچ توانی که این بنده را بسرود و عود دو سه غزلی آن محظوظ گردانی پرسیدم
که از کجا ترا معلوم شد که من درین فن دخلی تمام دارم جواب داد که تو معروف تر از آنی که بتعریف احتیاج داشته
باشی ابراهیم ابن مهدی تو یی که خلیفه قبول نموده که هر که ترا با او نشان دهد صد دینار بوی بخشد ابراهیم گفت چون
این سخن شنیدم عود را بر کنار نهادم خواستم که بسرود مشغول شوم و زبان بگشایم گفت ملتمس آنست که تحفت
من شئی تمام و صوتهایی که در عمل آورم تو آنرا با آهنگ عود بنوازی و من گوش بقول او نهادم حجام صوتی چند
خواند که من متعجب شدم از و پرسیدم که این اصوات را از که آموختی گفت مدتی ملازم ابو اسحق ابن ابراهیم موصلی
بوده ام و این هنر را از وی کسب نموده ام چون نیم شب شد عزم آن کردم که از خانه حجام بجای دیگر روم خریطه زر از
دینار پیش او نهادم گفتم این محقر را در مایحتاج خویش صرف کن گفت عجب حالتی از شما مشاهده میکنم با آنکه میخواهم
هر چه داشته باشم نثار تو کنم تو بقبول آن منت بر بنده نهی و تو داعیه آن داری که با انعام و صله مرا ممنون گردانی
و هر چه مبالغه کردم قبول نکرد و مامون در سال دویست و هجده پسر خود عباس را ولیعهد نموده بود و خلع کرده
برادر خود ابو اسحق معتصم را ولیعهد گردانید و سبب عزل عباس آن بود که نوبتی مامون شنید که عباس خادم
خود را میگفت که بفلان موضع رود و یک درم بتره فروش بده و یکدانگ تره بگیر و یکدانگ از تره فروش باز
ستان مامون گفت کسی که حساب یکدانگ و یک درم دارد لایق سلطنت نیست و من زمام مهام مسلمانان را بچنین
کسی نه هم و علی الفور او را خلع نمود آورده اند که هارون الرشید با یحیی صد دینار انعام کرد یحیی ابن خالد برمکی بگوشه
چشم اشارت کرد که خطا کردی و چون مجلس خلوت شد هارون از یحیی پرسید که چه خطایی کردم یحیی گفت که باید خلفا
کمتر از هزار حساب نمانند بایست گفت هزار درم باو دهند تا شامل صد دینار باشد و عدد ناقص بر زبان
خلیفه جریان نیابد بالجمله مامون در سال مذکور عزم غزو روم نمود و چون بان مرز و بوم رسید بلب رودی که او را
بدیدون گویند فرود آمد و لشکرها باطراف فرستاد و روزی بر لب آن رود نشسته بود و پا بیاد در آب

نهاده گفت هر گاه آبی باین سردی و لطافت دیده ام طعامی میخواهم که اشتهای آب آورد چه چیز بخوریم تعجیل گفت
آنچه رای امیر تقاضا کند مامون گفت خرماهای آزاد نیکوست و اکنون آن خرما در بغداد رسیده است درین اثنا صدای جرس
برآمد مامون گفت بنگرید که چه آورده اند چون تفحص کردند خرماهای آزاد بود مامون از آن حسن اتفاق مسرور شد از آن
خرما بسیاری خورد و همان شب تب کرد بعد از چند روز در سنه تسع عشر و مائتین وفات یافت و مدت عمرش
چهل و هشت سال و زمان حکومتش بیست و پنج سال و پنجماه بود **ذکر خلافت المعتصم بالله ابو اسحق محمد بن الرشید** بعد از برادر روی
باشتغال مهام جمهور آورد و او اول خلیفه ایست که غلامان ترک خریده ایشان را تربیت کرد و بجهت این صورت نسبت
امرای عرب روی در تنزل آورد و غلامان قوت گرفتند و چون این طایفه بر اصل پی نهاد استیلا یافتند بر ولیعهد
زادگان بیرون آمدند و هر کرا میخواستند خلیفه میکردند و هر کرا نمیخواستند میکشتند و خلع مینمودند و از قوت ایشان
ضعف تمام باساس دولت بنی عباس راه یافته امور ملک مختل شد و اطراف ممالک از دست ایشان بیرون رفت چنانچه
از سیاق کلام آینده بوضوح خواهد پیوست بالجمله اندک زمانی قریب هشت هزار غلام ترک بر معتصم مجتمع شدند و بواسطه
حرکات ناشایسته ایشان اهل بغداد کمر عداوت ایشان بر میان بستند چون آن طایفه را چنان دیدند تحمل می‌نمودند
بنابرین معتصم شهر سامره را که در زمان ملوک عجم شهری معمور بود و در آن اوان خراب شده بود بنا نهاده دار
الملک ساخت و هارون الرشید اراده تعمیر آن شهر نموده حصار کشیده بود اما فرصت اتمام نیافت و از مخلفات
وقایع زمان معتصم خروج بابک خرم دین بود و آن ملعون محدثه بود و دین مزدک داشت و انکار حلال و حرام و امر
و نهی را باطل میدانست گویند که پدر بابک را پدری معلوم نبود و مادرش زنی واله العین بود از قرای آذربایجان
و گفته اند که مردی از اهل آن قریه او را از مادرش باجاره گرفته تا رمه او را بصحرا برده چراند گویند نبطی از سواد عراق
با این عورت زنا مقاربت نموده و بابک متولد شد و چون آن حرامزاده بحد بلوغ رسید مردی که او را باجاره گرفته بود
رمه خود را حواله او نموده بود که بصحرا برد و مادرش همه روز از برای بابک طعام بصحرا میبرد روزی بدستور معهود
بصحرا رفته پسر خود را دید که در پای درختی خفته است و موهای اندام او راست ایستاده و از هر بن موی او خون میچکید
بالجمله در آن کوهساران طایفه از ملاحده بودند و آن قوم منفرق بدو فرقه شده هر طایفه رئیسی داشتند رئیسی
موسوم بجاودان بود و دیگری عمران نام داشت روزی این جاودان این بابک را دیده آثار شهامت و علامت
وهیت در او مشاهده کرده او را بملازمت خویش ترغیب نمود و بابک بخانه او رفته زن جاودان را با او تعلقی
نموده بابک بخانه او رفته زن از اسرار شوهر و خزاین و دفاین او اطلاع داد و میان جاودان و طایفه دیگر محاربه

ووی نمود، جاودان بقتل آمد و زن جاودان با اتباع او که او بابک را ولیعهد خود ساخته بود و زوج
خود را بوی تسلیم کرده و وعده داده که شمار انبیا و فتوحات روی خواهد نمود و جماعت بمتابعت بابک
رضا دادند و بابک خزاین و دفاین جاودان را از آن طایفه قسمت نمود و فرمود تا بترتیب اسلحه و ادوات محاربه
و کارزار اشتغال نمودند و با ایشان قرار داد که نیم شبی خروج کرده مردم آن قریه که بر کیش الحاد نبودند بقتل
آورند و آن ملاعین نیم شبی تیغها کشیده مرد و زن و خورد و بزرگ اهل اسلام که در آن قریه توطن داشتند
عرضه شمشیر ساختند و مردم آن نواحی از استماع این خبر ترسان و هراسان شدند و بابک جمیع اوقات را بکشتن
مسلمانان و گردن زدن و اموال و اسباب ایشان را تصرف کردند و دست بخشش برگشاده از اطراف دیار
آذربایجان و ارمنیه دزدان و مفسدان و عیاران روی بوی نهادند و باندک زمانی خلقی عظیم بروی مجتمع
گشتند و تا آن روز چند نوبت بر قتل عام ولایات اقدام نمودند چنان سفاک شدند که هیچ چیز نزد ایشان
از خون ریختن لذیذتر نبود و آن بدبخت مسلمانان را که دستگیر کردی بآتش سوختی و فرمودی چند سیاه نهاد که
پیش از وی هیچ آفریده بران اقدام ننموده بود و بعضی از تواریخ آورده اند که از مردی که از جلادان بابک
بود پرسیدند که تو چند کس را کشته جواب داد که بابک ده جلاد داشت مردمی که به تیغ من بقتل آمدند عدد ایشان
به هشت هزار رسید و مقدسی آورده که مقتولان بابک به هزار هزار رسید و چون معتصم بر فساد ایشان وقوف
یافت حیدر ابن کاوس را که از اکابر زادگان ماوراء النهر بود و افشین لقب داشت ترتیب کرده با سپاه موفور بجنگ
بابک فرستاد و افشین بعد از محاربات بابک را گرفته بسامره فرستاد و در سنه ثلث و عشرین و مائتین معتصم
فرمود تا دست و پای او را بریده گردنش را زدند گویند که چون جلاد دست او را برید دست دیگر خون گرفته
بر روی خود مالید و میگفت زهی ستانی و بردم چنان نمود که او از قتل باکی ندارد و از قطع اعضا المی بوی نرسید
و مدت حیاة معتصم چهل و هشت سال و زمان خلافتش هشت سال و هشت ماه و هشت روز بود و در سنه سبع و عشرین و مائتین وفات یافت
و او هشتمین خلفای عباسی بود و بهشت واسطه بعبد الله ابن عباس میرسید و هشت پسر [illegible] و هشت هزار کنیز داشت و هشت شهر
بنا کرده بود و باتمام رسانیده و هشت هزار هزار دینار طلا و هشت هزار هزار درم نقره میراث گذاشت بنا
برین او را خلیفه مثمن میگفتند گویند که قوت بازوی او بمرتبه بود که دو گوسفند بهر دو دست نگاه میداشت
تا قصاب سلخ میکرد **ذکر الواثق بالله هارون بن معتصم** کنیتش ابو جعفر بود و وزیرش محمد بن عبد الملک الزیات
و او مذهب اعتزال داشت بنا برین نصر ابن [illegible] خواست که ناگاه بر او خروج کند بجهه تعصب مذهب و حقیقت

پیش از خروج گرفتار شده پیام این مجمل آنکه نصر [illegible] با یاران خود مقرر کرده بود که در شبی از شبهای
معین که آواز طبل بشنوند مستعد شده خروج نمایند و اتفاقا پیش از موعد طایفه از یارانش در همین
شب طبل بی هنگام زدند و حاکم بغداد خبردار شده بعد از تفتیش نصر را گرفته نزد خلیفه بسامره فرستاد و واثق
هرچند مبالغه نمود که نصر مخلوقیت و حدوث قرآن مجید اقرار نماید تا از چنگ جهل امان یابد مفید نیفتاد و خلیفه در خشم
بشمشیر عمرو معدیکرب که [illegible] گردنش را بدست خویش بزد و در سنه ثمان و ثلثین و مائتین بمرض استسقا
درگذشت و متوفی شد و مدت دولتش پنج سال و نه ماه بود و زمان عمرش چهل و شش سال و یکی از اعیان روایت
کرده که در وقت نزع وی نزد واثق رفتم بگوشه چشم از روی غضب بر من نگاه کرد من از بیم باز پس رفته
در صفه ایستادم و شمشیرم بگشت و همان لحظه واثق بگذشت و چادر شبی در روی او پوشیده و بعد از لحظه که آن چادر
از روی او برداشته شد موشی از زیر آن ظاهر شد [illegible] همان چشم او که بغضب بر من نگریسته بود موش خورده بود
فاعتبروا یا اولی الابصار **ذکر المتوکل علی الله جعفر بن معتصم العباسی و احواله** بعد از فوت واثق محمد ابن عبد الملک وزیر
خواست که تا با پسر واثق که در صغر سن بود بیعت کنند [illegible] باغوای کبیر که [illegible] شرم نمیداری که
باشخصی بیعت میکنی که نماز در عقب سر او جایز نیست پس جعفر ابن معتصم را از حبس بیرون آورده با او بیعت کردند
آورده اند که جعفر در زمان برادر خود واثق بخواب دید که از آسمان رقعه بسوی وی افتاد و بران نوشته بود که
المتوکل علی الله و خواب بواثق رسید جعفر را حبس کرد و بعد از واثق چون با او بیعت کردند به المتوکل علی الله
ملقب شد و متوکل در زمان خود فرمود تا عمارتی را که بر سر مرقد منور جناب ابا عبد الله الحسین علیه السلام ساخته بودند
خراب کرده از اساس بیاری زمین کشت شد و خلایق را از مجاورت آن مشهد مقدس منع کردند حمد الله مستوفی در تاریخ گزیده
آورده که متوکل امر کرد تا برای زراعت آب در صحرای کربلا بستند تا اثری از آثار آن مظلوم و دیگر شهدا باقی نماند
و چون آب بجائی رسید که جناب امام حسین علیه السلام و سایر شهدا مدفونند دیگر پیش نرفت و تمام آن صحرا را آب
گرفته بود و مانند دریا شده و صد گز در صد گز خشک مانده متحیر شد بنا برآن آن زمین بحایر موسوم گشت و [illegible]
اینحال متوکل بمدینه رفته حربه رسول خدا صلی الله علیه و آله را که نزد یکی از ابنای صحابه بود گرفته او را بجواهر ثمین مرصع کرد
و چون سوار شدی از پیش پیش آن بردندی خلایق زبان اعتراض بوی گشوده گفتندی چوبی را که روزی جناب پیغمبر در دست
داشت این همه حرمت میدارد و نسبت بفرزند عزیز آنحضرت چه حرمتی روا میدارد و این معنی غایت جهالت [illegible]
آورده اند که متوکل را چهار پسر بود و از آنجمله منتصر و معتمد و [illegible] مدتی برآمد و هر یک بحکومت رسید و معتمد

سال الها بر سر خلافت گه کرد و بعد از وی دولت در دوده بنی عباس نماند و سایر خلفای بنی عباس بعد از معتصم از نسل متوکل بوده‌اند که بفضل الله پادشاه و بحکم یزید و متوکل با شیعیان و ظرافتهای خنک کردی و حرکات بار دارد از وی صادر شده و گاهی مار در آستین بچاره‌ای انداختی و چون او را گزیدی به تریاق مداوا کردی و جماعتی شیر را در مجلس دیده فرمودی تا کسی را در زیر دست و پای آوردی و در آن حکم کردی تا آن بیچاره را از زیر دست و پای شیر بر گرفتندی و بسیاری از اوقات سبوهای پر عقرب بمجلس آورده میشکستند و آن جانوران از دل آنها بیرون آمده در آن محفل متفرق میشدند و یاران و ندماء اهل مجلس قدرت حرکت نداشتند و چون پسرش منتصر شرب وافر داده سیلیهای پی در پی بر پشت سرش زده کفتی تو را انتظار باید گفت بمنتصر چه انتظار مرگ من میکشی و عاقبت منتصر ترکان را اغوا نموده ۲ روزی که متوکل از شراب انگور مست و بی شعور شده بود با تیغهای کشیده بمجلس در آمدند و یکی از ندماء ایشان را دیده تصور کرد که بفرموده متوکل لاجرم گفت یا امیر المؤمنین نوبت شیر و شیر گذشت اکنون نوبت شمشیرهاست متوکل متأثر شده پرسید که چه کفتی هنوز سخن تمام نکرده بود که یکی از ترک شمشیری بر دوش او زد که تا جگرگاهش شکافته شد وزیرش فتح بن خاقان بر خواسته به ممانعت پیش آمده غلامان با وگفتند ای فتح ترک فضول کن و حیات خود را غنیمت دان فتح متوکل را مخاطب ساخته گفت ای امیر المؤمنین برای تو حیات نمی‌باید ترکان فتح را نیز پاره پاره کردند و متکای منحوس بشی بزرگ که آنجا افتاده بود در ربوده بر بالای خود انداخته در زیر آن خود را پنهان کرد گفت یا امیر المؤمنین من تو صد سال زنده کانی میخواهم در کشف الغمه از سعید حاجب متوکل روایت کرده که متوکل بنا بر عداوتی که با اهل بیت طاهره بنوبه داشت همواره همتا و بر آن مصروف بود که ایشان را در نظر خلایق بی اعتبار کند پس روزی امر کرد که حسن ابن علی ابن محمد ابن علی ابن موسی الرضا علیهم السلام در روز بار پیاده بیاید فتح ابن خاقان وزیر با وی گفت که اگر تو حسن ابن علی را درین باب بسختی بیازاری عالمیان ترا ملامت کنند و اگر با این حکم کنی دستور خواهی کرد که بفرمای تا جمیع معارف و اکابر پیاده بیایند متوکل بدان موجب حکم کرد و هم سعید گوید و دران روز که امام حسن عسکری علیه السلام را دیدم پیاده می‌آمد غرق عرق گردیده و غبار بر رخسار مبارکش نشسته و چون بدهلیز دار الخلافه در آمد پیش او رفته سلام کردم و بر دای مبارک خود غبار از روی مبارکش پاک ساخته عرض کردم یا ابن رسول الله سرعت را امراء از این معنی ایذای تو نبود فرمود دست از این معنی بدار تمتعوا فی دارکم ثلثة ایام ذلک وعد غیر مکذوب یعنی تمتع گیرید در خانهای خود سه روز و این وعده‌ایست که دروغ نبوده خلافی نخواهد شد و من بخانه رفته مردی معلم که در وثاق من بود و اطفال را تعلیم میفرمود

ابن

و مذهب اثنا عشری داشت طلبیدم و گاهی با او مطایبه میکردم و او را رافضی میخواندم و آن روز او را مخاطب ساخته گفتم ای رافضی امروز امام تو چنین فرموده و گفت که ای سعید مدتیست که من نمک تو میخورم بخدای که ابو جعفر از تو گوید این کلمه از وی شنیدی گفتم بلی گفت در ضبط اموال و مهمات و معاملات خود سعی نمای و آنچه کردنیست بکن که بعد از سه روز دیگر متوکل را بکشند یا مرض طبیعی در گذرد و من زبان بدشنام او گشوده او را از پیش خود راندم و بعد از آن با خود گفتم مرا چه زیان رسد اگر شرط احتیاط بجای آورم پس سوار شده بدار الخلافه رفتم و آنچه داشتم بیرون آوردم و نفایس اموال خود را بخانهای امنا فرستادم و در روز سیم متوکل را بکشتند و در بعضی نسخ بنظر منو داد اق رسیده که متوکل بخواب دید که جناب امیر المؤمنین علیه السلام شش تازیانه بر روی او زده گفت ای فاسق فاجر تا چند اولاد مرا ایذا کنی و بعد از چند روز از آن خواب متوکل بتقبل آورده منتصر فرمود تا بنگرند که او را چند پاره کرده‌اند بعد از تفحص گفته شد که شش پاره شده گفت که پدرم گفت بخواب دیدم که جناب امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام او را هفت تازیانه زد و تازیانه آنحضرت در انتظار توانم بود و لیکن چنانچه او را هفت پاره کرده باشند چون تفتیش کردند یک انگشت او با انگشتری بگوشه افتاده بود و مدت دولت متوکل دوازده سال و نه ماه بود [چهارده] و در سنه ثلث و خمسین و مائتین مقتول شد علیه ما علیه ذکر المنتصر بالله محمد ابن المتوکل علی الله لعنه الله چون منتصر بر سریر حکومت نشست وصیف ترک را بغزای روم فرستاده مثالی بر نوشت که باید همانجا باشی و هر ساله با کفار محاربه نمائی گویند منتصر متوکل را بشبی بخواب دید که گفت یا محمد مرا بظلم کشتی بخدا که از دولت و خلافت بهره تمتع نیابی و بعد از شش ماه از امر خلافت وفات یافت و مدت عمرش بیست و پنج سال بود ذکر المستعین بالله احمد ابن المعتصم بالله بعد از فوت منتصر احمد ابن حنیف که وزیر منتصر بود ترکان را جمع کرده گفت اگر خلافت را به پسران متوکل دهیم خون پدر خود طلب کنند اولی آنکه یکی از اولاد معتصم را بخلافت نشانیم که او خداوند شما بود و احمد ابن معتصم را طلبیده با او بیعت کردند و در ابتدای خلافت مستعین ترکان با احمد خروج کرده او را بکشتند و ترکی دیگر اوتامش نام را وزارت دادند و چون او از عهده امر خطیر وزارت بیرون نتوانست آمد او را نیز بکشتند و امور ملک و مال مختل شده از اطراف و جوانب عصیان پیدا شدند و مملکت را ضبط کردند از آنجمله یعقوب ابن لیث بر سیستان و بعضی از بلاد خراسان استیلا یافت و ترکان قصد قتل مستعین کردند خلیفه نقود و جواهر و خزانه را در کشتیها داده در جوف لیل با خدم بر روی آب روان شدند و به بغداد آمدند و عبد الله ابن طاهر که از قبل او امیر بغداد بود خلیفه را استقبال نمود و سپاه ترکان بقصد مستعین بدار الخلافه رفته ابواب را گشادند و بکلی بغارت بردند و حرکت

بکاخ ابلاغ ایشان الا رقه بعد از اشاره خادمی سلام امام را ببغداد نزد خلیفه فرستاده و تمهید معذرت
کرده مستعین جواب داد که آمدن من از بغداد بسامره ممکن نیست اما ترکان را امان دادم و قلم عفو بر جریده جرایم
ایشان کشیدم اتراک چون از آمدن مستعین مایوس شدند معتز بن متوکل را از حبس بیرون آوردند و با او بیعت نمودند
و معتز اموال بیت المال را بلشکر داده برادر خود احمد بن متوکل را سردار ساخته بحرب مستعین فرستاد و عبد الله بن
طاهر از محاربه بستوه آمده مستعین را بر آن داشت تا خود را خلع کرد مشروط بآنکه معتز او را امان داده بستوه [illegible]
بغداد را بعبد الله بن طاهر گذارد و عاقبت معتز نقض عهد کرده مستعین را بقتل آورد و مدت خلافت مستعین
سه سال و نه ماه بود **ذکر المعتز بالله محمد بن المتوکل علی الله** چون معتز بر سریر خلافت نشست وزارت خود را باحمد بن
اسرائیل داد و حسن بن مخلد را مستوفی گردانید و بعد از چهار سال و شش ماه از خلافت ترکان احمد بن اسرائیل
و حسن بن مخلد را طمع مال گرفتند و چون از ایشان وجهی معتد به حاصل نشد بدار الخلافه رفته معتز را بیرون طلبیدند
جواب داد که مسهل خورده‌ام بیرون نمیتوانم آمد ترکان بحرم او درآمده پایش گرفته میکشیدند و او فریاد میزد
که از من چه میخواهید گفتند که خود را از خلافت خلع کن وی قبول نمود و از معتز مال بسیار گرفته انگاه او را در حجره
کرده و در آن خانه را بگل برآوردند تا از تشنگی و گرسنگی قالب تهی کرد بجهنم واصل شد و این واقعه در سنه [illegible]
ذکر المهتدی بالله محمد بن الواثق بالله او بغایت زاهد و عابد بود و بمجالست علما میل نمود و رغبت تمام داشت
بعد از معتز با او بیعت کردند و بعد از یازده ماه و نیم او را بقتل آوردند **حکایت** آورده‌اند که طبیبی حاذق
بمجلس مهتدی آمده گفت ای امیر المؤمنین از برای تو تحفه آورده‌ام که هیچ پادشاهی مثل آن ندارد اول خضابی
که موی سفید را سیاه سازد بوجهی که دیگر سفید نشود دوم معجونی که هرچند طعام غلیظ خوری هضم کند اگر صد
و آن طعام هضم صحیح یابد سیم نسخه که پشت و کمر را قوی سازد و قوت باه افزاید که هرچند مباشرت نمایی قوت تو
ضعیف نگردد خلیفه تامل نموده گفت ای حکیم من ترا داناتر ازین گمان داشتم و عاقل‌تر می‌پنداشتم اما خضابی
که گفتی سرمایه غرور و فریب است پس سیاهی موی ظلمت و سفیدی او نور است زهی مغرور کسی که در آن کوشد تا نور را
بظلمت بپوشد اما معجونی که گفتی از آن قبیل است که بسیار طعام خورم و بآن لذات گیرم چه از آن بهتر
که هر لحظه بجایی باید رفت که در او نه دیدنی باید دید و نه شنیدنی باید شنید و نه بوییدنی باید بویید اما نسخه
که نام بردی تا بآنکه مباشرت بازنان [illegible] و فاحشه جاهلان و از خرد بغایت دور است
که خلیفه روی زمین پیش زنی مزدور درآید و تملق و چاپلوسی کند مولانا عبد الرحمن جامی گوید **بیت** ای زده لاف

خرد چند شهوت گیری * گیسوی شاهد و پیر جنون خنیاگر * چه خوش نباشد ازین پیش گر شکی * جنبش بر زانو
کون خنیای **ذکر المعتمد علی الله احمد بن المتوکل علی الله** بعد از قتل مهتدی اتراک با او بیعت کردند و چون بر سریر خلافت
نشست امور ملک و مملکت و دولت را رواجی پیدا شد ترکان از طریق نافرمانی پای تغلب و تسلط نهادند و معتمد عبد الله بن
یحیی بن خاقان را وزارت داد و برادر خود ابواحمد را بامارت حرمین شریفین ارسال داشت و در سنه ثلث و ستین
و مائتین یعقوب بن لیث صفار قصد بغداد کرد معتمد و برادرش ابواحمد با او حرب کرده او را منهزم ساختند و بعد از
یعقوب عمرو بن لیث پادشاه شد تحف و هدایا بدار الخلافه فرستاد و معتمد امارت خراسان را بتفویض نمود و ایالت بغداد
نیز باو داد و عبد الله بن طاهر را بنیابت او در بغداد حاکم ساخت و در سنه [illegible] عمرو بن لیث لشکر کشیده بفارس رفت و خلیفه
ازو رنجیده فرمود تا در منابر او را لعنت کردند و عمرو سپاه ببغداد کشید معتمد بنفس خود حرکت فرمود و بجرباذ
رفته و همانجا وفات یافت مدت خلافت معتمد پنج سال بود برادرش ابواحمد با عمرو لیث صلح کرده امارت خراسان و
بغداد را بعمرو لیث واگذاشت و ابواحمد را الموفق بالله لقب بود و علتی در همان ایام عارض موفق شد که از جای
نمی‌توانست برخاست و چون ببغداد رسید وفات یافت و خلایق برپسرش معتضد بیعت کردند اما در بعضی از کتب تواریخ
در روضة الصفا مسطور است که مدت خلافت معتمد بیست و سه سال بود و در سنه ثمانین و مائتین وفات یافت و موفق
در ایام حیات معتمد فوت شد و معتمد اول پسر خود را ولیعهد ساخته او را مفوض لقب ساخت و بعد از مدتی از پسر خود
رنجیده برادرزاده خود معتضد بن موفق را ولیعهد ساخت **ذکر المعتضد بالله ابوالعباس احمد بن موفق بالله** معتضد مردی بخشایشگر
و عادل بود و بپاکی اعتقاد و فضایل پسندیده اتصاف داشت و یکی از افعال حسنه او آن بود که نسبت بسادات
رفیع الدرجات محبت ورزیدی و بایشان تعرض نرسانیدی **حکایت** آورده‌اند که ببغداد تاجری بود محمد
ورد نام و حسن بن زید علوی حاکم طبرستان که بالداعی الی الحق لقب بود هر سال سی هزار مثقال طلا نزد آن تاجر
میفرستاد تا بر بنی فاطمه قسمت نماید و غلام معتضد بدر نام که شحنه بغداد بود این معنی را دانسته سال بسال آن اموال را
گرفته پیش معتضد برد و خلیفه بدادن سادات امر فرمود و گفت شبی در خواب دیدم که با سپاهی بر سر جسر رسیدم
دیدم که بر سر جسر مردی ایستاده و هیچکس را نمی‌گذارد که ازین آب بگذرد و من پیش رفته سلام کردم جواب داد
و دست بسوی دجله دراز کرد و تمامت آن آب بکف دست او جمع شد چون دست از دجله برآورد آب بدستور
معهود روان شد بیلی آنجا افتاده بود با من گفت این بیل را بردار و این زمین را بکن من بیل برداشته چون بیل چند بر زمین
زدم فرمود مرا میشناسی گفتم لا والله فرمود منم علی بن ابی طالب بعد هر بیل که بزمین زدی از اولاد تو سلطنت

و حکم کرد که بر سر منابر معاویه را لعنت کنند ارکان دولت منع نمودند که موجب خروج علویان میشود و او
مضرت [illegible] در رعایت سادات [illegible] اموال بسیار بایشان بخشیدی ح

خواهد رسید و عنقریب است که امر خلافت تو تعلق گیرد باید که اولاد مرا نیازاری و فرزندان خود را وصیت کنی تا بر
ایذای ایشان اقدام ننمایند بالجمله معتضد بعد از آنکه مدت ده سال و نه ماه حکومت کرد در سنه تسعین و مائتین وفات

درصدد ایذا نبود

ذکر المکتفی بالله محمد بن احمد المعتضد بالله از معتضد دو پسر ماند محمد و جعفر با محمد که مهتر بود بیعت کردند و او را المکتفی لقب
دادند و از معظمات وقایع زمان خروج ذکرویه قرمطی بود و ذکرویه دو پسر داشت یحیی و حسین نام حسین خالی
سیاه بر روی داشت و میگفت که این علامت امامت و خود را صاحب الشامه السوداء خواندی و در بادیه طایفه از بنی کلاب
دعوت کرده جماعت متابعت وی نمودندی و صاحب الشامه بشام رفته دمشق و حمص را گرفته قتل عام کرد و مکتفی با لشکر از بغداد
برقه رفته محمد بن سلیمان را با ... هزار سوار در مقدمه فرستاده او چون بخوارج نزدیک رسید لشکر محمد بن سلیمان نیز از پس
بیاوردند و در گوشه میدان بر کشیده و بر خوارج حمله کردند بعد از لحظه روی بهزیمت نهادند و خوارج ایشان را تعاقب نمود
محمد فرمود تا آتش این نفطانداز زدند و شعله نار بالا گرفته خوارج ... و محمد عنان باز گردانیده هر که از شراره آتش
خلاصی یافته بود بضرب شمشیر گرفتار گشت و صاحب الشامه و برادر و پسر او گرفتار شدند و هم در آن زمان مکتفی ابوسعید قرمطی
که در زمان معتضد خروج کرده بود در بادیه ... مرد و معتضد یکنوبت لشکری برای او فرستاده و آن سپاه شکست یافتند
دیگر معتضد نام ابوسعید بمرد و ابوسعید نیز میان آبادانی بیابان تا در زمان مکتفی متوجه عراق عرب شده و مکتفی یوسف بن ابی الساج را
با شش هزار سوار بحرب او نامزد کرده چون میان ابوسعید و یوسف آشنایی قدیم بوده یوسف رسولی نزد ابوسعید فرستاد
که از سر راه من برخیز تا مضرتی بتو لاحق نشود و در آن وقت زیاده از شصت سوار با ابوسعید نبود و چون رسول یوسف پیغام
بگذارد ابوسعید از وی پرسید که یوسف چند کس دارد گفت شش هزار کس ابوسعید گفت که ولیکن شصت کس دارد
آنگاه سه نفر از مردم خود را فرمود تا یکی از بلندی خود را به پایین انداخته تا هلاک شد و دیگری شکم خود را بدشنه
بشکافت و دیگری خود را در آب فرات انداخت و غرق گردید پس با رسول یوسف گفت با مردمی که بدین گونه مطیع
و منقاد من باشند یوسف چگونه تواند حرب کرد و اشارت بسگی سیاه که در نزدیک او بزنجیر بسته بود کرده گفت امروز
یوسف را با این سگ در یک زنجیر خواهم بست روز دیگر قتال فریقین دست داد و سپاه مکتفی بهزیمت یافتند و یوسف
بدست ابوسعید گرفتار گشت و در زمان مکتفی قرامطه بمکه رفته در موسم حج بر سر حاجیان ریختند و قتل و غارت بافراط
کردند و فساد بی نهایت از آن بی باکان در حرم خدا بظهور رسید آنگاه حجرالاسود را از جای خود برکندند
و به بحرین بردند و تا زمان دولت ... حجرالاسود در دست ایشان بود و چون المعز لدین الله علوی
در مصر بر سریر خلافت نشست کس نزد آن طایفه فرستاد و حجر را از ... و قرامطه حجر را بمکه رسانیدند گویند

در حین بردن چهار شتر بقوت در کشیدن آن سقط شدند و در وقت باز آوردن یک شتر لاغر از آن بمکه رسانید
و مکتفی در ذی القعده سنه ست و تسعین و مائتین وفات یافت مدت دولتش شش سال و یکماه بود **ذکر حکومت مقتدر بالله**
جعفر بن محمد بعد از مکتفی برادرش مقتدر بیعت کردند و چون مقتدر بر سریر خلافت نشست پانزده هزار هزار دینار که در بیت

المقتدر بالله

المال بود فرمود تا از آنجمله هزار هزار دینار بر بنی هاشم قسمت کردند و هزار هزار دینار بر درویشان و مستحقان داد
و ابوالعباس هاشمی را وزارت داد و اما در مملکت او خوشی شادی روی نمود و در مدت بیست و چهار سال و یازده
ماه و شانزده روز که خلیفه بود دوازده نوبت عزل و نصب وزراء فرمان داده و در زمان او وزراء او جواری
و نساء امور ملکی را انتظام میدادند چنانچه یکی از کنیزان مادرش در دیوان مظالم با قضاة و ... نشسته مهمات
فیصل ... و مقتدر مردی کریم النفس خیر بود ... و مدارا با خلایق نمود ... میکرد و بر مقتدر سپاه دو بار
خروج کرده او را خلع نمودند و هر دو نوبت بی سعی غیری خدای تعالی او را بدولت رسانیده نوبت اول آنکه چون
او را خلع نمودند با عبدالله بن معتز بیعت کردند یکی از معارف حکایت کرد در آن روزی که با ابن معتز بیعت کردند من
پیش محمد بن جریر طبری صاحب تاریخ رفتم و گفتم که با عبدالله بن معتز بیعت کردند پرسید وزیر او که خواهد بود گفتم
داود بن محمد بن جراح گفت قاضی که خواهد بود گفتم حسن بن مثنی ساعتی تامل نموده گفت این مهم باتمام نخواهد رسید
گفتم از کجا جواب داد که این هر کس در مهمی که با ایشان رجوع شده کمال استحقاق دارند و روزگار در ادبار است
و مستحق آنکه محروم باشد همچنان شد که او گفته بود و آن منصب بیش با ایشان نبود تا عقلا را معلوم شود
که هنر در جمیع ازمنه باعث حرمان بوده است **بیت** گناه موجب حرمان کس است در عالم * ولیک عیب من بی نصیب
هنر دیدم * بالجمله چون دو نوبت مقتدر را خلع کردند و باز بخلافت رسید نوبت سیم مونس خادم بسببی از اسباب
از خلیفه آزرده شده بموصل رفت ابنای حمدان ناصرالدین و برادرش ... مقتدر با او حرب کردند و با وجود
آنکه با مونس زیاده از هشتصد نفر نبودند و ایشان سی هزار نفر بودند مونس غالب آمده موصل انتظام نمود و لشکر
ببغداد کشید مقتدر بنفس خود متوجه او شده بعد از محاربه جمعی از مغاربه مقتدر را در حربگاه گرفته سر داد
هر چند گفت من امیرالمؤمنینم قبول نکردند و گردنش را زدند و با قاهر بیعت کردند و این واقعه در سنه ۳۲۰ بوقوع
انجامید مدت ملک مقتدر بیست و پنج سال بود و در ابتدای خلافت مقتدر وزیرش ابوالعباس هاشمی بود و بعد از
عزل او ابوالحسن علی بن فرات وزارت یافت و بعد از او محمد بن عبدالملک پس یحیی بن خاقان را وزارت داد
پس از او محمد بن داود بن جراح وزیر شد و بعد از وی بار دیگر ابوالحسن علی بن فرات وزارت یافت پس حامد بن العباس

الواسطی پس نوبت سیم ابن الفرات بوزارت رسید و در زمان مقتدر امیر خراسان احمد بن اسمعیل سامانی بود و بعد از وی نصیر ابن احمد ابن اسمعیل ذکر حکومت ابو منصور محمد بن معتضد و آن مردی بود میانه بالا و پهن بینی و سیاه چرده و سر و ریش کشیده داشت و در وقت بیعت سی و سه ساله بود و مدت خلافتش یکسال و پنجماه و هشت روز بود و در پستم جمادی الاول سنه ۳۲۲ وفات یافت وزیرش علی بن محمد مقله واضع خط نسخ بود و چون قاهر مستقل شد مونس خادم و علی بن بالمیق حاجب را بکشت با آنکه ایشان در بیعت او سعی تمام کرده بودند و حرم برادر خود مقتدر را نیز مصادره کرد و کنیزان او را شکنجه کرده چوب بر سرها و مقتدر زدند تا همه مالش بستدند و او در آن عقوبت برد برادر خود احمد بن مکتفی را گرفته چهار میخ کرد و عاقبت مردم از وی رنجیده ترکان او را گرفته میل کشیدند و بعد از خلع او را بکشتند و در بعضی از تواریخ بنظر مسوده اوراق رسیده که قاهر بعد از میل کشیدن مدتی زنده بود و مانند سایر کوران در مسجد جامع گدائی میکرد و میگفت ایها الناس صدقه دهید شخصی که خلیفه شما بود و امیرالمومنین ... مستکفی او را خلع کرد و چون بر متقی بیعت میکردند متقی از قاهر رخصت خواسته قاهر گفت بجهت رعایت ادب که تو کردی خود را از خلافت خلع کردم ذکر خلافت الراضی بالله ابو العباس احمد بن المقتدر بالله و او مردی میانه بالا و مرواریدگون و دراز موی بود بعد از آنکه قاهر را مقهور ساختند با او بیعت کردند و او خلیفه فاضل و ادیب و فصیح بود و شعر را نیکو گفتی و فرمود تا درم و دینار از نقره و طلای خالص زنند و نقود کم عیار که در میان بود بر انداخت و بحکم ماکانی را امیرالامرا گردانید آورده اند که قاهر راضی برادرش ابراهیم را که هر دو را در مونس محبوس گردانیده بود و بعد از مقهور شدن قاهر امرا بمجلس شان در آمده هر دو برادر را بیرون آوردند و ایشان متحیر شده پنداشتند که با ایشان بد خواهند کرد راضی گفت ای سلطانان ما کودکان خوردیم اکنون از چه میخواهید ایشان گفتند شما را بیرون آورده ایم تا بر سریر خلافت نشانیم هر دو گفتند ما را بگذارید که روزی چند حیات عاریتی را در ظل عافیت و سلامت بگذرانیم امرا گفتند ناچار شما را بامر قبول خلافت اقبال باید نمود و اکنون بگویید که از شما هر دو مستحق این منصب کیست ابراهیم گفت برادر بزرگتر من احمد مستحق این شغل است گفتند اگر چنین است تو با وی بیعت نمای پس ابراهیم اول با راضی بیعت کرد آنگاه سایر امرا نیز با وی بیعت کردند و راضی در شانزدهم ربیع الآخر سنه ۳۲۹ وفات یافت مدت خلافتش هفت سال و وزیرش ابن مقله بود و بواسطه آنکه ابن مقله بی رضای راضی نامه بی حکم ماکانی که امیرالامرای راضی بود نوشته او را ببغداد طلبید خلیفه بر معنی وقف شده فرمود تا دست ابن مقله را بریدند و قیاد کرد که دستی که واضع خط مصحف است و چندین کلام الله نوشته نباید برید کسی گوش بحرف او نکرد گویند ابن مقله بعد از آن قلم

اول کسی که از خلفای بنی عباس در خطابت و امامت نیابت غیر کرد او بود

بر ساعد بسته خط نوشتی ذکر حکومت المتقی بالله ابو اسحق ابراهیم بن مقتدر و او مرد بالا بلند سفید پوست گرد روی کوتاه بینی جعد موی بود و رنگ محاسنش بسرخی مایل بود و بعد از راضی بر مسند خلافت نشسته سه سال و یازده ماه و شش روز حکومت کرد و در روز شنبه پنجم صفر سنه ۳۳۳ ترکان او را گرفته میل کشیدند و در همان سال وفات یافت وزیر او احمد بن علی کوفی بود ذکر المستکفی بالله ابو القاسم المکتفی او مردی میانه بالا سرخ و سفید و نیکو روی سیاه چشم کوچک بینی سیاه موی خفیف العارضین بود و بعد از میل کشیدن متقی در روز شنبه پنجم صفر سنه ثلث و ثلثین و ثلثمائه مستکفی را بر سریر خلافت نشاندند و او شانزده ماه اسم خلافت داشت و در عهد او معزالدوله احمد بن بویه دیلمی روز شنبه یازدهم جمادی الاول سنه اربع و ثلثین و ثلثمائه ببغداد در آمد و اکثر امیرالامرا شنیده اند که چون معز الدوله باهواز استیلا یافت مستکفی میر جعفر نامی را نزد او فرستاده احمد بن بویه را ببغداد استدعا نمود و او را از وقع اتراک تحریص کرد و احمد با پنج هزار سوار متوجه بغداد شده در سه فرسنگی مدینة السلام فرود آمده و ترکان بالضروره بجهت دفع او از بغداد بیرون آمدند جمعی از اهل سواد عراق گفتند آب دجله را بلشکرگاه احمد باید گشود تا بناچار ناکام مراجعت کند چنانچه با یعقوب لیث کردیم آنگاه بندها را گشوده آب قوة گرفته لشکرگاه دیالمه پر آب گشت و همه بالضروره مراجعت نمود و چون یکسال دیگر برین معنی گذشت جور و تعدی اتراک از حد اعتدال تجاوز نمود ابن شیرزاد که امیرالامراء بود از آن طایفه بجان آمده با احمد بن بویه پیغام داد که متوجه بغداد باید شد احمد ببغداد آمده ترکان بجز او محاربه نموده منهزم شدند و احمد بشهر آمده مستکفی او را تشریف داده وی را بمعزالدوله ملقب گردانید و برادرانش علی و حسن را بعماد الدوله و رکن الدوله ملقب ساخته و معز الدوله در بغداد متمکن شده گردنکشان سر بر خط فرمان او نهادند و امر وزارت را بعلی بن مقله تفویض نمود و در تاریخ یافعی آورده که چون معز الدوله ببغداد استیلا یافت نامها بملوک اطراف نوشته ایشان را از قلع و قمع اتراک اعلام داده بمتابعت خلیفه دعوت نمود از روی دوراندیشی نامه بعبدالملک ابن نوح سامانی نوشته از وی درخواست آن نمود که امیر خراسان و ماوراءالنهر مامور خلیفه باشد و او نامه را بفارس نزد برادر خود عماد الدوله فرستاده پیغام داد که اهل بغداد اعتقاد است این مکتوب را مستعدی بسیار تا بسر حد برد و بحسب اتفاق ابو علی نامی از اهل بغداد که در دیوان خلیفه باعمال خطیر قیام نموده بود و در آن وقت معزول و معطل مانده چنانچه عادت معزولان باشد که همت بر تغیر و تبدیل دولتها مصروف میدارند بنده و پس از زبان مستکفی نامه بامیر عبدالملک نوشته مضمون آنکه پیش ازین تسلط و استیلای اتراک درمانده بودیم اکنون بتکبر و تجبر احمد بن بویه دیالمه گرفتاریم و این طایفه را ببغداد استدعا نمودیم تا مواد

ورکن الدوله

منشه ازاک مقطع کرده و خود منشه ایشان زیاده بود **نظم** سفر کردم که باشد در دو عشقم صدیکی کرده *
ولی در منزل اول غم و دردم یکی صد شد * واگر امیر رشید لطف کند و بنفس خود بر اینجانب آمده دفع
اجتماعات نماید امارت بغداد بر او مسلم باشد و چون امیر عبدالملک بر مضمون نامه مطلع شد در اندیشه استعداد
لشکر بود که نامه معزالدوله رسید امیر رشید کف میان این دو نامه که از دو راه رسید، شاقضی [illegible] و رسول
معزالدوله را طلبید، نامه او را با او نمود، و بسخنان درشت کفته بر زبان آورد که شما حرمت موقف خلافت نگاه ندارید
و اگر من بعد برین دستور عمل خواهید کرد من با لشکری که از انجم ستوره بیشتر است روی خورشید گرد آلود کرده به بغداد
آیم و در خدمت خلیفه کمر بندم و چون رسول به بغداد مراجعت نمود آنچه از امیر عبدالملک شنیده بود تقریر نمود معز
الدوله نسبت به مستکفی بدگمان شده قصد او کرد و او را از تخت خلافت کشید، و باتفاق تمام بمنزل خود برد و راه
بصر او را بامر از میل سوده کردانید و مستکفی بعد از میل کشیدن سه روز بیش زندگانی نداشت و در [illegible] چهارشنبه دوم
جمادی الاخر سنه خمس و عشرین و ثلثمائه وفات یافت و معزالدوله فضل ابن مقتدر را بر سریر خلافت نشانید و او را المطیع
لله لقب دادند **ذکر المطیع لله فضل بن مقتدر** فضل ابن مقتدر مردی میانه بالای سفید پوست نیکو
روی بود و بیست و شش سال و شش ماه و بیست روز خلیفه بود و در [illegible] وفات یافت و پسرش عزالدوله بختیار بجای
او نشست اما امور ملک در قبضه اقتدار آل بویه بود و عزالدوله قصد قتل سبکتکین حاجب کرد و سبکتکین این معنی را فهم نموده
ترکان را جمع کرده با عزالدوله مصاف داد، درین اثنا سبکتکین جمعی مطیع را که مرض فالج بر او مستولی بود بران
داشت که خود را خلع کرده پسر خود مسعود عبدالکریم را ولیعهد ساخت **ذکر الطایع لله ابو بکر عبدالکریم بن مطیع لله**
مردی میانه بالای ازرق چشم بود و چشمان او فرو رفته بود و در عهد او عزالدوله بویه بواسطه دفع اتراک پسر عم
عضدالدوله را مدد طلبید، و پسر عم به بغداد آمده طمع در امارت آن ولایت کرد و عزالدوله را بقتل آورد و آخر وفات
عضدالدوله پسر او بهاءالدوله قائم مقام شد طایع را گرفته بند کرد و اسباب او را غارت کرد و این واقعه در سنه
ست و سبعین و ثلثمائه بوقوع انجامید **ذکر القادر بالله ابوالعباس احمد بن مقتدر** بعد از خلع طایع قادر در بطیحه نزد مهذب
الدوله دیلمی بود پسر از طایع [illegible] داشت و بهاءالدوله او را به بغداد طلبیده بر مسند خلافت نشاند و مدت خلافت
او چهل سال امتداد یافت و در سنه سبع و عشرین و اربع مائه درگذشت و مدت عمرش هشتاد و شش سال بود و وزیر
او ابوالفضل حاجب ابن [illegible] بود **ذکر خلافت القائم بامر الله ابوجعفر عبدالله بن قادر** بعد از فوت قادر قائم بر سریر خلافت
نشست و در زمان او هم خلافت را رونقی پیدا شد، تسلط ترکان و دیلمیان روی بنقصان نهاد و از زمان متوکل

تا عهد او هیچ خلیفه بغیر از او مستقل نبود و ذکر معتضد و معتمد مدت خلافت قائم چهل و چهار سال و هشت ماه بود و در سنه [illegible]
وفات یافت **ذکر المقتدی بامر الله ابوالقاسم عبدالله بن قائم** بعد از وفات قائم مقتدی بر مسند خلافت نشست و او مردی
بود تمام بالا و نحیف اندام احمر اللون و سیاه چشم و کرد محاسن و در زهد و ورع مانند پدر خود قائم بود و مدت خلافتش
نوزده سال و دو ماه بود و در سنه احدی و سبعین و اربعمائه وفات یافت و در زمان او سلطان ملکشاه ابن الب
ارسلان سلجوقی پادشاه دیار اسلام بود و اکثر بلاد اسلام معمور و در تصرف داشت و مقتدی دختر سلطان را
خطبه کرد و سلطان ملکشاه دختر را از اصفهان با وزیر خود خواجه نظام الملک و با مادر دختر باتجملی که دیده کردون بر
شبیه و نظیر او ندیده بود به بغداد فرستاد و از جمله اسباب عروسی صد و سی قطار شتر بود که بار ایشان را بدیبای
زربفت رومی پوشیده که در میان بارها اقمشه و امتعه نفیسه و طلا و نقره بود و بر شش شتر دوازده صندوق نقره
بار کرده بودند و آن صندوقهای نقره مشحون بود بجواهر قیمتی و سی و [illegible] پیش پیش عماری دختر میبردند با
زینهای مرصع بزر و یواقیت آمده، و آن دختر بر عماری مرصع داشت بر شتران که پیکر بار کرده بودند و
طلعای مرصع در دست و پای شتران [illegible] و چون دختر با آن تجمل به بغداد رسید خلیفه عروسی کرده که در آن عروسی چهل هزار
من شکر صرف شد و باقی اشیا را بدین قیاس باید کرد **ذکر خلافت المستظهر بالله ابوالعباس احمد مقتدی** مردی بود تمام
بالا سرخ چهره کشیده چشم سفید پوست و بعد از مقتدی بحکم ولایت عهد بر سریر خلافت نشست و برکیارق ابن ملکشاه
که در آن اوان در بغداد بود با وی بیعت کرد و مدت خلافت مستظهر بیست و پنج سال و کسری بود و وفاتش در سنه
عشر و خمسمائه وقوع یافت **ذکر حکومت المسترشد بالله ابومنصور فضل ابن مستظهر** جوانی اشهر موی میش چشم سرخ
روی کشیده محاسن فراخ پیشانی بود و در عهد مسترشد جمعی از خرم دینان که از بقایای خرم دین بودند
در آذربایجان آغاز فتنه و فساد نهادند مسترشد بنفس خود و لشکر بان طرف کشید و قاعده، روزی که مجلس [illegible]
بود بحرب او درآمدند و او را بضرب کارد بکشتند و مدت خلافتش هفده سال و شش ماه بود و در سنه اربع و
ثلثین و خمسمائه این قضیه بوقوع انجامید اما در روضة الصفا و حبیب السیر و بعضی از کتب معتبره مسطور است که مسترشد
با سلطان مسعود بن محمود بن ملکشاه سلجوقی محاربه نموده محاربه نموده گرفتار گشت و عم مسعود سلطان سنجر [illegible]
بمسعود فرستاد، که خلیفه به بغداد فرستد و آنچه از او و از سپاه او گرفته باشد باز دهد سلطان مسعود با [illegible] مشغول
رسول سنجر شتافته در سر پل فرمود تا خلیفه را بقتل آوردند و آوازه انداختند که قاعده او را کشتند **ذکر الراشد**
بالله ابوجعفر منصور بن مسترشد چون خبر قتل مسترشد به بغداد رسید در سنه اربع و ثلثین و خمسمائه با راشد بیعت کردند

ستاجان بابک

وسلطان مسعود در همان ایام ببغداد آمد و چون راشد تاب مقاومت او نداشت بطرف موصل شتافت و مسعود او را
خلع کرده با مقتفی بیعت نمود و راشد بعد از یکسال که در اطراف بلاد عراق و آذربایجان سرگردان بود در ظاهر اصفهان
برغم کار و فدائیان اسماعیلیه بقتل رسید مدت خلافتش قریب بیکسال بود **ذکر المقتفی لامر الله ابو عبد الله محمد بن المستظهر**
چون سلطان مسعود با او بیعت کرد و مملکت بغداد را ضبط نمود بمقتفی پیغام داد که تفصیل نمای که خرج تو روزی چند است
تا بر صنفی حواله نمایم که وکیل تو بستاند مقتفی جواب داد که هر روز چهل استر آب بدار الخلافه میکشد باقی احتیاج را ازین
قیاس باید نمود و جواب گفت که ما مردی رفیع الشان را بر مسند خلافت نشانده‌ایم حق تعالی شر او را از ساحت عز ما کوتاه
و تا مسعود زنده بود مهم خلافت رواجی نداشت و بعد از فوت او مقتفی دیگر سلاطین سلجوقیه را به بغداد راه نداد و مدت خلافت
او بیست و چهار سال سه ماه بود و در سنه تسع و خمسین و خمسمائه متوفی شد الله اعلم **ذکر المستنجد بالله یوسف بن المقتفی لامر الله**
مردی عابد بود و چون بر سریر حکومت نشست خیرات و مبرات بسیار از وی صادر شد بعد از آنکه یازده سال و یکماه
خلافت کرد در سنه ستین و خمسمائه وفات یافت **ذکر المستضیء بنور الله محمد حسن بن المستنجد** در آن روز که خلیفه شد
قرب هزار جامه قیمتی بر مردم بخشید خلافت او نه سال و شش ماه بود و در سنه سبعین و خمسمائه وفات یافت و در عهد مستضیء
قطب الدین قیماز که امیر الامرا بود پای از حد خود بیرون نهاده دائم طریق ظلم سلوک میداشت و خلیفه از عجز قدرت منع
او نداشت تا روزی قیماز خواست که ظهیر الدین عطار را که از خواص خلیفه بود بکشد و ظهیر الدین پناه بدار الخلافه برد و قیماز
با اتباع خود قصد او کرد و کار از حد بگذشت و عوام الناس و خواص دار السلام بتماشا جمع آمده کثرتی روی نمود که از روز حشر
نشان میداد خلیفه بر بام رفته ~~خلیفه ببام رفته~~ خود را بر مردم نمود و بر زبان آورد که ایها الناس قیماز پای از حد خود بیرون
نهاده اکنون سر او از ما و مال او از شما خلایق که این سخن از خلیفه شنیدند روی بخانه قیماز نهادند و بغارت اشتغال
نمودند قیماز خود را بهزار حیله در خانه انداخته هرچند خواست که خلایق را از غارت منع کند میسر نشد و بواسطه
کثرت که بر در خانه و کوچه او جمع شده بودند مجال بیرون شدن نداشت لاجرم دیوار را شکافته بطرف موصل
گریخت و در راه از تشنگی بمرد و اهالی بغداد چندان مال از خانه او بیرون آوردند که زبان بیان از شرح آن عاجز است
گویند زنجیری طلا در جنب تکیه‌گاه آویخته بود که هر کس از قضای حاجت برخیزد دست در آن زند و درجی در شبکه
از طلای احمر مملو از عنبر در آن خانه بود تا بوی نجاست بمشام قاعد نرسد یکی از متعلقان آن خانه رفته همه
در ربود و دیگری پنج کیسه اشرفی یافته در بیرون آوردن آن متأمل شد زیرا که مردم با قوت بر سر راه نشسته اکثر
میدزدیدند از غوغائیان میگرفتند در این اثنا آن مرد بمطبخ درآمده دیگهای آش پخته دید فی الحال آن کیسه‌ها را

دایم

٨١

در او یکی انداخته بر سر نهاده بیرون آورد و خلایق او را بآن حالت دیده در خنده شدند او گفت من چیزی بچنگ
آورده‌ام که عیال من بتفصیل محظوظ گردند **ذکر الناصر لدین الله ابو العباس احمد بن المستضیء** ناصر در سنه خمس و سبعین
و خمسمائه بر سریر خلافت نشست و عالمیان از عدل و داد او نوید میدادند و در آدینه بیست و دوم شهر شوال
سال مذکور خطبه بنام او خواندند و در آخر دولت مستضیء قحطی عظیم روی نموده بود و بر یکبار غله گران شده و خلقی بسیار تلف
شده بودند و چون ناصر خلیفه شد ابواب رحمت خدا مفتوح شده باران بسیار بارید و قحط و غلا بوسعت مبدل گشت و
مدت خلافت ناصر چهل و هفت سال بود و در آخر سنه سبع و عشرین و ستمائه بعالم آخرت خرامید و ابن جوزی بقتل او
اقدام نمود و جمال الدین ابو القاسم کاشی در تاریخ خویش آورده که چند نوبت بسمع ناصر رسانیدند که طلبه علوم در مدرسه
نظامیه بغداد اکثر اوقات بشرب خمار روزگار میگذرانند و بلواطه اقدام مینمایند و ناصر جوانی نیکوروی و زیبا منظر در پیش
مجاور بود و هنوز سبزه خطش بر گرد گل ندمیده خواست که این معنی را بنفس خود تحقیق نماید و چون در آن زمان خلفای
بنی عباس از بیم خنجر فدائیان اسماعیلیه روی بخلایق نمینمودند و کسی او را نمی‌شناخت ناصر در کرمگاه روز بیرون خرامیده بمدرسه
آمد و در صدر مدرسه جلوه‌گر شده بهر طرف میگریست و صورت حال را تحقیق میکرد در این اثنا طالب علمی نظر
بر چهره با طراوت خلیفه افکنده هوس وصال او از خاطرش سر بر زده از کنج حجره خود بیرون دوید و آغاز نیاز نهاده
آهنگ بازی کرد و ناصر از این معنی معلوم نمود که آنچه درباره متوطنان این مدرسه میگویند بیان واقع است لاجرم فی الفور
مراجعت نموده حکم کرد تا طلبه را از آن مدرسه اخراج نموده و ابواب او را بخرابه‌کاران دادند تا اساس آن را از بیخ برکندند
و بعد از چند گاه شبی حضرت نبوی صلی الله علیه و آله را بخواب دید که بانی مدرسه خواجه نظام الملک طوسی در خدمت
آنحضرت بود و ناصر پیش رفته بر آن سرور سلام کرد و حضرت رسول صلی الله علیه و آله روی از او بگردانید ناصر در پای
آنحضرت افتاده گفت یا رسول الله از بنده چه گستاخی صادر شده که روی انور از من میگردانی آنحضرت
روی بجانب نظام الملک کرده گفت تا او از تو راضی نگردد جواب سلام تو نمیدهم ناصر از نظام الملک سؤال
نمود که موجب تغیر خاطر تو از من چیست خواجه گفت من مدرسه از برای طالبان علوم بنا نهاده‌ام تا در آنجا بمذاکره
و مباحثه و افاده و استفاده اشتغال نمایند و تو بمجرد سخن جمعی بی تفحص حال ایشان مدرسه مرا خراب کردی
ناصر سر در قدم خواجه نهاده بمراسم معذرت قیام نموده گفت قبول کردم که مدرسه را بحال اول رسانیده
در آن موضع کتابخانه دیگر بنا نمایم گفت نیز بنیاد آن سازم و از خواب بیدار شده خرابه‌کاران را از مدرسه
بیرون کرده کتابخانه مدرسه را عمارت کرد **ذکر الظاهر بامر الله ابو منصور محمد بن الناصر** ناصر او را در ایام حیات

در قحط [illegible]

خود لقب یافت و شانزده سال بر تخت بعد از ذکر ناصر او را دعا کردند اما درین مدت محبوس بود و بعد از آن
بر سریر خلافت نشست اول حکمی که کرد این بود که تمغای ملک و باج و خراج را برانداخت و فرمود که هر که در دیوان نام
چیزی داشته باشد که بمطالبت آید او را طلب نماید طلب نخواهند کسی بر دار الخلافه آمده هر چه در طوکرده
بعد از تحقیق املاک و ضیاع و عقار اهل سواد عراق و بغداد را که بر بعضی بعلت خراج و بر بعضی در ایام جرایم و مصادره
گرفته بود بایشان پس داده و قبالهای اینها از خزانها فرستاد بصاحبانش رد کرد و در تاریخ صاحب جامع الحکایات
مروی است که از امیر بدر الدین سولی دار الخلافه بجز زمان سلطان ایلتمش پادشاه دهلی بلاهور شنیدم که گفت یوسفی
تراپی حکایت کرد که بعد از فوت ناصر در خدمت الظاهر بامر الله بخزانه درآمدیم دو قاپی و نفایس باو
می‌نمودم حوضی بود که در عهد ناصر طلاهای که در آن میریختند ظاهر فرمود که شاید خداوند
جل ذکره چندان امان دهد که این برکه را بمصارف وجوه رسانم من خندیدم خلیفه از سبب تبسم پرسید
گفتم روزی در خدمت پدرت ناصر اینجا رسیدیم و این برکه هنوز پر نشده بود بر زبان آورد که ایا خداوند
جل ذکره مرا چندان امان دهد که این برکه را پر کنم اکنون مرا این و رای مختلف خنده آمد و مدت خلافت او
نه ماه و چهار روز بود و در سنه ثلاث و عشرین و ستمائه وفات یافت ذکر المستنصر بالله ابو جعفر منصور
مستنصر نیز سیرتی پسندیده داشت و در بغداد ضیافت خانه بسیار مرتب ساخته بود و در ساعات روز و شب الوان
اطعمه و انواع فواکه و حلویات در آنجا حاضر بود و هر کس که یکی ازین ضیافت خانها رسیدی تا سه روز هر چه
خواستی مهیا بودی و در کنار دجله مدرسه بنا نهاد و با تمام رسانید و در آنجا کتب خانه ساخته مجموع
کتب بسیار در انواع علوم و چهار مدرس در مدرسه که هر کی مذهبی داشتند نصب فرموده و فرمود تا هر روز
شفت و کفر تلامذت نمایند و از گوشت و نان و انواع فواکه و اصناف حلویات و غیر ذلک مقرر کرده و تولیت
ابواب البر او در کف کفایت مؤید الدین ابو طالب محمد بن علقمی نهاده مدت خلافت مستنصر شانزده سال و دو ماه
روز بود و در سنه اربع و اربعین و ستمائه وفات یافت ذکر مستعصم بالله ابو احمد بن مستنصر بالله
او ولد سی و پنجم و خلیفه سی و ششم از اولاد عباس بن عبد المطلب بن هاشم ابن عبد مناف بود و مستعصم ترک تدبیر و تجربه کرده
اموال و نفایس جواهر و غیر ذلک از سایر خلفا ممتاز و مستثنی بود و از ملوک اطراف و اکناف و اکابر و اعاظم و
معارف هیچکس در حضرت او بار نبود و در آستانه دار الخلافه قطعه سنگ برنگ حجر الاسود انداخته بودی و آستین
از اطلس سیاه انداخته بود و دارش طاق قصری آستینی از اطلس سیاه آویخته هرکه بآنجا رسیدی آن سنگ را بوسید

وآن

و آن جامه را مانند جامه کعبه بر دیده می‌مالید و چون سوار شدی طیلسان بر روی خود انداخته و مردم بر گذرگاه و غرفها و
منظرها ساخته بودند و در روز سواری آنها را بکرایه میدادند و نوبتی حساب اجاره آنها را کرده هزار مثقال طلا زیاده
بود گویند که چهل هزار سوار در دیوان خلیفه علوفه میخوردند سوای عساکری که در عهد پنج امرا و ارکان دولت بودند
و مستعصم وزارت خود را با ابن علقمی تفویض نموده بود و نوبتی میان ساکنان محله کرخ بغداد که شیعی مذهب بودند و میان
محله دیگر از اهل سنت در روز عاشورا نزاعی بوقوع انجامید و امیر احمد ولد مستعصم و جماعت اهل سنت را اعانت
داری نموده و محله کرخ را غارت کرده و بسیاری از سادات بنی فاطمه را اسیر کرده زنان و دختران ایشان را
برهنه بر اسبان نشانیده در بازارها گردانیدند و ابن علقمی که شیعی مذهب بود دید خلیفه کف که امیر محمد
نسبت با اولاد رسول الله استخفاف چنین نموده التماس از امیر المؤمنین انکه او را در منع فرماید مستعصم سخن
وزیر التفات نکرده و ابن علقمی در صدد استیصال آل عباسی در آمده شنید که هلاکو خان بن تولی خان از آب
عبور کرده قلاع ملاحده را تسخیر نموده بنابرین وزیر باشد و بعرض مستعصم رسانید که امروز جمیع حکام انام و سلاطین اقالیم
بحمد الله والمنة داغ اخلاص و عبودیت بر جبین دارند و هر سال چندین زر و مال پیشکشی در وجه سپاهیان وقف
میکردد و اکنون اگر امیر فرماید که من ایشان را باشغال و اعمال فرستم تا هم مواجب ایشان از آن طایفه رسد و هم خزانه
عامره را توفیری حاصل آید و مستعصم از غایت محبت زر و صلاح وقف داین مهم را برای وزیر بازگذاشت ابن
علقمی در اندک روزگاری جمع متجنده بغداد را در اطراف دیار مشرق گردانید و عرضه داشتی نزد هلاکو خان فرستاد
و مضمون آنکه من بعد مواجب سپاهیان بغداد و تجمع عساکر این بلاد مانند سرشته من نسبت بعباسیان مفقود و منقطع
خواهد بود و اعتقاد من نسبت این سلسله مهجور و مرفوع است اگر خان اعظم ایشان متوجه این دیار گردد من نوعی کنم
که بغداد مسخر وی گردد و هلاکو خان در بادی الرای این مکتوب را وقعی ننهاده تصور کرد که ابن علقمی درین ماده
تزویری کرده میخواهد او را ببغداد کشد نوبتی دیگر ابن علقمی مکتوبی دیگر ارسال داشته هلاکو خان خواجه نصیر الدین محمد طوسی را
که از غایت اشتهار احتیاج بتعریف ندارد طلبیده مکاتیب وزیر دار الخلافه را باو نموده با خواجه مشورت نموده
خواجه جواب داد که ابن علقمی آنچه نوشته در باب فتح بغداد وفا خواهد نمود بسبب مقتضی رایات اگر خان متوجه
آنصوب گردد او را فتح بغداد میسر خواهد شد چه اوضاع کواکب دلالت بر آن میکند که دولت بنی عباس
بنهایت رسیده و هلاکو خان در سنه اثنی و خمسین و ستمائه متوجه بغداد شده تا بجو یونان را با دوازده هزار
سوار در مقدمه روان کرد و در آن ایام هر چند معارف امرا خواستند که بکنایه یا بصریح خلیفه را از خواب غفلت

حسن اعتقاد

بیدار سازند میسر نشد و چون خبر توجه هلاکو خان بایشان رسید بی آرام شده صورت حال را عرض کردند خلیفه
با ابن علقمی مشورت نموده وزیر باز دیگر گفت سپاه تاتار را چه زهره و یارا که ببغداد توانند آمد اگر عورات و
اطفال باشند که از بام خانهای خود ایشان را بسنگ باران کنند میتوانند بود و هیچ چیز کردند و چون آمدن خان
با جوانان جنگی پیوست مستعصم امیر فتح الدین و امیر مجاهد الدین را با دو هزار سوار باستقبال فرستاد و آن دو خیل در نواحی
دجیل بهم رسیدند دیگر روز نزول نموده و سپاه تاتار در آن شب آب دجله را بر لشکر بغداد گشودند و اطفال ایشان را
بباد فنا و طوفان بلا دادند و روز دیگر اکثر آن طایفه را سیل مرگ از سر گذشته جمعی که از مرگ و غرق خلاص شدند از زخم
شمشیر کفار غریق بحر فنا گشتند و امیر مجاهد الدین با سه نفر از آن غرقاب جان با ساحل نجات کشیده ببغداد آمدند
و خلیفه از آمدن امیر مجاهد الدین محزون شده بار بار زبان بکلمه الحمد لله علی سلامة المجاهد ... بر گشوده همچنان دست از ملت
میشوید و هلاکو خان ببغداد رسیده مستعصم در شهر متحصن شده بعد از دو ماه خلیفه از طول ایام محاربه و محاصره بستوه آمده
ملول شده با ابن علقمی مشوره نموده وزیر باز دیگر جواب داد که صلاح در آنست که ابواب نزاع و جدال را بسته و دروازه
دروازهای بغداد را بگشاییم و سلسله مصالحه را حرکت داده مخدره از خاندان چنگیزی بجهت خلف صدق امیر المؤمنین
در حباله زوجیت در آوریم تا بدین وسیله عقد خلاف و سلک انتظام یابد و مستعصم بکلمات واهی او فریفته شده با
دو پسر خود ابو بکر و عبد الرحمن و جمعی کثیر از علویان و عباسیان و علما و فضلا و اعیان از خوف و رجا از دروازه
بغداد بیرون آمده روی بارودوی هلاکو خان نهادند و چون بدرگاه خان رسیدند او را با دو پسر بار داده بقرار
موقوف گردانید و همان لحظه آن طایفه را گردن زده و لشکر بحر جوش رعد خروش روی بقتل و غارت نهادند
و از کثرت کشتگان آب دجله خوناب گردید گویند که عدد مقتولان بغداد به هشتصد هزار مرد رسید و ترکی بچوبی که
یکی از معارف زاده چهل طفل یتیم را بقتل آورد و آتش قهر و صاعقه غضب چنان بر افروخت که اسواق و محلات
و سور و قصور بغداد را پاک بسوخت و از آن همه نعمت اثری باقی نماند **نظم** از ورد ماه خرکی ایوان همی منم
تهی ✿ وز قدان سرو سهی خالی همی منم چمن ✿ بر جای رطل و جام می گوران نهادستند پی ✿ بر جای چنگ و نای و
نی آواز زاغ است و زغن ✿ گویند هلاکو خان روز جمعه نهم صفر سنه ست و خمسین و ستمائه بدار الخلافه رفته امرا را
طوی داده بحضار خلیفه فرمان داد و چون حاضر گشت با او گفت تو میزبانی و ما میهمان آنچه در خور ما داری بیار
مستعصم این سخن را حقیقت انگاشته در آن حال چندان خوف و رعب بر او استیلا داشت که مفاتیح ابواب
خزاین را نمیشناخت حکم نمود تا قفلهای ابواب خزاین را بشکستند دو هزار قبا و صد هزار دینار زر سرخ و ذرات

مرصع و آلات نفیسه بخان رسانیده خان التفاتی بآنها نکرده مجموع آنرا بر حاضران تقسیم نموده با خلیفه خطاب کرد
که اموالی که ظاهر است از بندگان ماست از خفیات بگوی مستعصم اشاره بصحن دار الخلافه کرده آن زمین را کندند حوضی مملو
از شمشهای طلا یافت شد هر یک بوزن صد مثقال آنگاه خان در باب خلیفه با خواص مشورت نموده بعضی گفتند که اهل
اسلام او را خلیفه بحق میدانند و بر نفس و اموال خود حاکم میدانند و اگر از بین برده خلاص شود ممکن است که از اطراف
دیگر بار لشکر آمده و بر خیزند و استعداد حرب بیشتر گردد و دشمن از زندانی بهتر است که هر لحظه منزل خیز از رسوم معموره
نمود و ایلخان چون دانست که مقصود ایشان از این غرض براءت قتل خلیفه فرمان داد و حسام الدین منجم این
سخن را شنیده گفت اگر خلیفه کشته گردد عالم سیاه و تاریک شود و علامات قیامت ظاهر گردد و از این
کلمات ایلخان متوهم شده با خواجه نصیر الدین طوسی مشورت کرد خواجه رشید که مبادا هلاکو خان در صدد
امتحان بوده باشد لاجرم گفت ذکریای معصوم و جناب امام حسین علیه السلام را بقتل آوردند هیچ از این علامات ظاهر نشد
حسام الدین ابن ما میگوید که این احوال بر قتل بنی عباس ظاهر گردد ایلخان از حسام الدین ملکاه گرفته آن ملکاه را
بعضی گفتند که شمشیر در خون خلیفه ریختن شوار باشد لاجرم هلاکو خان از حکم نموده تا خلیفه را در نمدپیچیده بر
شیره الکه مند لکد مال سپاهیان کردند تا اجزای و اعضای او چنان تافته شد که از حس و حرکت باز ماندند و چراغ عباسیان
منطفی و مغول شد و آفتاب نصرت مغولان طالع شد از مشرق اقبال **فصل ششم از جزو اول در بیان احوال**
پادشاهان که معاصر عباسیان بوده اند و ایشان چند طبقه اند طبقه اول این طبقات طاهریانند و ابتدای
دولت ایشان از سنه خمسین و مأتین بوده و مدت پنجاه و سه سال دولت در آن خاندان بمانده و ایشان
پنج نفر بوده اند **ذکر صفاریان** و ابتدای دولت آن طبقه از سنه ثلاث و خمسین و مأتین بوده سه نفر بر کشور ایران
مدت سی و نه سال استیلا داشتند و بقیه بسیستان بشاهی قناعت نمودند **ذکر سامانیان** و ابتدای دولت
آن طبقه در خراسان از سنه ... بوده و در ماوراء النهر از اثنی و مأتین اما پادشاهی ایشان را از تاریخ اول
حساب کنند و مدت حکومت ایشان صد و دو سال و نیم بوده اما بحث النصر برادر اسمعیل در سنه تسع و ثمانین و مأتین
وفات یافت امیر اسمعیل پادشاه گشت و اول دولت سامانیه را از این سال اعتبار کنند و در سنه تسع و ثمانین
و اثنین ایلک خان بر ماوراء النهر مستولی شده دولت از آن خاندان روی بر تافت و ایشان
نه نفر بوده اند از نسل بهرام چوبینه **ذکر فاطمیان** و ایشان در دیار مغرب و مصر و شام و حجاز و یثرب اسم
خلافت داشتند ابتدای دولت ایشان از سنه اثنی و ثمانین بوده و چهارده نفر حکومت کرده اند و مدت

دویست و شصت سال حکمرانی کردند و دیگر دیلمیان که ایشان از آل بویه گویند ایشان هفده نفر بودند و
ابتداء دولت ایشان از سنه احدی و عشرین و ثلثمائه و از نسل بهرام گور اند و مدت سلطنت آن جماعت
صد و پنجاه و هفت سال بود و ابتداء دولت غزنویان از سنه ستین و ثلثمائه است که
تاریخ دولت سامانیه باشد و ایشان چهارده نفر بودند و مدت دولتشان صد و پنجاه سال و دیگر سلجوقیان
و ایشان در سنه ست و عشر و اربعمائه از ماوراء النهر بخراسان آمدند و در سنه ٤٢٩ بمنصب سلطنت رسیدند و ایشان
سه فرقه اند فرقه اول چهارده نفر بودند که در وسط جهان حکومت کردند و مدت دولت ایشان صد و شصت و یک سال
بود و فرقه دویم قاوردیان شدند و یازده نفر و صد و پنجاه و یک سال کرمان حکومت کردند و فرقه سیم سلاجقه
روم هند و چهارده نفر و مدت دویست و یک سال در آن مملکت حکومت کرده و دیگر اتابکان شام و دیار بکر اول ایشان
اق سنقر بود از غلامان سلطان ملکشاه و بحکم سلطان در سنه ٤٨١ حاکم آن دیار شد و حکومت در آن
خاندان سه و هشتاد و سال باقی ماند و اتابک رسید و دولت نشسته و دیگر اسماعیلیان اول ایشان حسن صباح است
و در سنه ثلث و ثمانین و اربعمائه بقلعه الموت استیلا یافت و آغاز دولت او در همین سنه بود و خلق ...
یکصد و هفتاد و سال حکومت کردند و دیگر غوریه شاهان ابتدای دولت ایشان در سنه ٣٩١ است و اول ایشان قطب
الدین محمد بن عز شنسب ... است و مدت یکصد و هشت سال حکومت کردند آن طایفه از نسل ضحاک اند با ایران
آمدند آغاز دولت ایشان ابو طاهر محمد بن علی بن ابوالحسن فضلوی بود و از آن طایفه ده نفر قریب دویست
سال حکومت کردند و دیگر اتابکان لرستان آغاز دولت ایشان در سنه خمس و خمسین و ده نفر مدت نود سال در بلاد
ماعون و بلاد ... سلطنت کردند و در اکثر اوقات سلاطین ماوراء النهر و خراسان باج گذار ایشان بودند
و دیگر خوارزمشاهیان آغاز دولت ایشان در سنه ٤٩٠ بود و مدت شصت و چهار سال حکومت کردند و در سنه
ست و ستین و خمسمائه از علویان مصر دولت منتقل به آل ایوب شده و اول ایشان صلاح الدین یوسف ابن
نجم الدین ایوب است و مدت صد و چند سال چهارده نفر از آن قوم حکومت کردند و بعد از ایشان
غلامان چرکس که ممالیک آل ایوب بوده اند استقلال یافت و تا سنه تسع و عشرین و تسعمائه حکومت ایشان انجامید
بود و در سنه مذکوره قانصو سلطان و سلطان چرکس با سلطان سلیم عثمانی بعزم محاربه مقابل افتاده شکست
خورده و در معرکه محاربه بود مرج دابق در گذشت و مملکت مصر و شام داخل دیوان قیاصره گشت و دیگر آل ...
ابتداء دولت ایشان از سنه ثمانین و ... بود و مقدم ایشان شجاع الدین ... خورشید ...

در

گویند از ربع مولف هجری است ... داری و دولت در آن خاندان باقی است و دیگر قراختاییان و اول دولت
ایشان از سنه احدی و عشرین و ستمائه بوده و نه نفر از ایشان مدت هشتاد و شش سال در کرمان حکومت
کردند و اکنون شمه از احوال هر طایفه بر سبیل اجمال و ایجاز یاد کنیم گفتار در بیان حکومت طاهریان چون طاهر
ابن حسین بن مصعب خزاعی محمد امین عباسی را کشته خلافت بر مامون قرار گرفت مامون از مرو به بغداد آمد طاهر
در سلک ملازمان خلیفه انتظام یافت تا روزی در حین شراب خوردن مامون با آن مجلس در آمده
حسین شرابدار را فرمود تا کاسه را پر کرده بطاهر دهد در این اثنا گریه بر مامون دست داده طاهر گفت
یا امیر المومنین ربع مسکون در تصرف ملازمان است و جمیع مرادات و مرامات حاصل پس سبب این گریه چه خواهد بود
از این کلام گریه و اضطراب مامون زیاده شده طاهر را دیگر مجال دم زدن نماند چون بخانه آمد کسی را پیش حسین فرستاد
طلبیده مبلغ صد هزار درم با او داده گفت از حسین استفسار نماید که سبب گریه در روز چه بود تا مجلس گریه
طاهر را خبر دهد و اگر هم ... بیابد التماس طاهر را حسین عرض نمود روز دیگر چون ... خلیفه رفت خلیفه او
شراب طلبیده گفت دیدم تو خلیفه سبب گریه دیروز را بگوید مامون گفت ترا با امثال این امور چه کار حسین گفت
از دیروز باز خاطرم مکدر گردید امیر بسیار پریشان شده است میخواهم که سبب گریه و صدور آن معلوم کنم مامون
گفت زبان آور که بگویم اما باید که این راز را از کس نگویی و الا سرت را از بدن بردارم حسین گفت من هرگز ...
آن شخص نیستم مامون گفت هرگاه چشم من بر طاهر می افتد مرا از قتل محمد امین یاد می آید از آن سبب گریه بر من
مستولی میشود و خود را نگاه نمی توانم داشت حسین این معنی را بطاهر رسانید طاهر از مامون ترسیده نزد
احمد ابو خالد وزیر رفت و گفت هرکه با من احسانی ... ضایع ... آنگاه التماس نمود که نوعی سازد که او را
بجهد وری از ولایات فرستد احمد بن ابو خالد متقبل این امر گشته بخدمت مامون رفته خلیفه احوال مملکت از او
پرسید وزیر گفت چند شب است که مرا خواب نبرده از سرای او دیده من بر بسته و مرا به فکر خیالات داد
مامون گفت چرا جواب داد که احوال خراسان نا مضبوط است و غسان که حاکم آنجاست از دارایی مملکت
عاجز است پرداختن نمی تواند آمد مامون گفت من از این غافل نیستم وزیر عرض کرد که هرجا نشان از طاهر بهتر نبود بنده
تدارک آن پرداختم مامون راضی شده منشور امارت خراسان بنام طاهر نوشت و طاهر بخراسان
رفت و بعد از یکسال و شش ماه که کمال استقلال یافت در جمعه از جهات بر منبر بر آمد نام مامون را از خطبه انداخت
و خطبه بنام یکی از اولاد امام موسی کاظم خواند و در همان شب بخانه رفته صباح او را مرده یافتند گویند

پسرش طلحه از زوال مملکت و دولت اندیشه شد و همان شب بقتل پدر اقدام نموده پدر را خفه کرد و خبر اول
آنکه ببغداد رسید مامون وزیر را تکلیف کرد که بحکم شمایلی کرشده متوجه دفع طاهر شو و [illegible]
رفتن شده بعد از دو روز خبر آمد که طاهر فوت شد ذکر طلحه ابن طاهر چون خبر موت طاهر بمامون رسید
در سنه ۲۰۷ جهت طلحه مثال و تشریفات فرستاده و در ایام طلحه حمزه نامی در سیستان خروج کرده طلحه بسیستان رفته
شر او را رفع کرد و در سنه ۲۱۳ طلحه وفات یافت و پسرش علی ابن طلحه قائم مقام او شد جمعی با او خروج کرده او را
نیز بکشتند ذکر عبدالله ابن طاهر دران ایام که عبدالله ابن طاهر بفرمان مامون در رومیه نشسته بود با سلطان جنگ
بابک خرم دین میشود که خبر فترت خراسان و قتل علی ابن طلحه باو رسید و مامون ایالت خراسان باسم
عبدالله را ایالت خراسان نامزد کرده و عبدالله بخراسان رفته متمردان و مفسدان را گوشمال داده و در
اوان قحطی عظیم در دیار خراسان روی نموده بود و باران از آسمان ایستاده و مردم از رحمت مایوس گشته
چون عبدالله به نیشابور آمد ابواب رحمت الهی مفتوح شده باران بسیار آمد و در زمان عبدالله ابن طاهر خراسان
بغایت معمور شده و او بغایت عادل بود و در زمان او [illegible] قدرت آن نبود که بر دیگری حیفی کند
و چون مامون وفات یافت و معتصم خلیفه شد عبدالله منشور ایالت و حکومت خراسان فرستاده پسرش محمد بن عبدالله
در بغداد در [illegible] بود و چون معتصم وفات یافت پسرش الواثق بالله خلیفه شد او نیز در تعظیم عبدالله افزوده و عبدالله
در سنه ۲۳۰ وفات یافت حکومت طاهر بن عبدالله چون خبر وفات عبدالله ابن طاهر بسمع واثق رسید طاهر بن عبدالله را بجای
عمال پدرش منصوب گردانید هر یک از برادران او منصبی بجهت نوعی ایشان مقرر کرد و بعد از دو سال
از حکومت طاهر واثق وفات یافت و متوکل حاکم گشت و [illegible] طاهر منشور مجدد فرستاده و برادرش عبدالله
محمد را حاجب شده [illegible] بغداد ساخت و طاهر در زمان خلافت مستعین وفات یافت ذکر محمد بن طاهر و عبدالله
چون خبر مرگ طاهر ابن عبدالله بسمع مستعین شد امارت خراسان را به پسرش محمد ابن طاهر تفویض نمود و محمد ابن
عبدالله طاهر را بعراق عرب و حرمین امیر ساخت و محمد ابن طاهر بفضل و ادب موصوف بود و به لهو و لعب بغایت
مشعوف بدین جهت از احوال مملکت غافل ماند سپاهی و رعیت خراسان از او مأیوس شده باطاعت یعقوب لیث
گرویدند و یعقوب بخراسان آمده دست تصرف محمد را از امور مملکت کوتاه گردانید و او را گرفت و بند کرده و دولت
طاهریان بآخر رسید نظم در خراسان زآل مصعب شد ٭ طاهر و طلحه است و عبدالله ٭ باز طاهر و ذکر محمد دان ٭
که و پس یعقوب و آن لیث و کلاه ٭ و از جمله سخاوتی که محمد بن طاهر را بود یکی آنست که در نیشابور مردی بود محمود وراق نام

و کنیزی داشت بغایت حسن و جمال و آوازه حسن او با میر محمد رسید شیفته جمال وی گشت کرات و مرات
کس نزد محمود فرستاده آن جاریه بمبلغ خطیر خریداری نماید و چون محمود شیفته آن جمیله بود بفروختن آن تن
در نداد و چون مدتی ازین قضیه گذشت محمود هر چه داشت صرف آن کنیزک کرده و هر دو بحسب بی چیزی و فاقه
گرفتار شدند از کاسه پر آبی و بکشتی شربتی محتاج شدند آخر الامر محمود کس نزد امیر محمد فرستاده پیغامش
جاریه رضا داد و امیر چندان خرم شد که چهار صد دینار زر برداشته بخانه محمود رفت و محمود نزد جاریه رفته با وی گفت
بر خیز و بخانه امیر رو که تو امیر و حشم جاریه چون این سخن شنیده دود از نهادش برآمده گریه و زاری براوج سماک رسید
چنانچه آوازش بسمع امیر رسید محمود گفت جاریه این همه قلق و اضطراب چیست باید که اظهار فرح و سرور کنی زیرا
که چون تو بدولتسرای امیر روی پیوسته در راحت باشی و نصیب من از فراق تو الم و غم بود زیرا که همچو تویی
از چشم رفته کنیزک جواب داد که ای خواجه آخر کار من این بود که مرا از خود جدا سازی محمود گفت چون از متاع
دنیا دوست من چیزی نیست و تو محنت بیکسی می کشی من این فکر کردم تا تو باقی عمر بفراغت گذرانی جاریه گفت از سر سخن
در گذر که من عهد کرده ام که بکسی لایق عورت باشد مدت العمر معاش ترا مهیا گردانم محمود گفت اگر چنین است من
ترا آزاد کردم و بحباله نکاح خود در آورده چون امیر محمد این ماجرا شنید محمود را طلبیده فرمود که این چهار صد دینار را
بتو بخشیدم تا بعد ازین بفراغت روزگار گذرانی و ترا بردامن زده با جوسته بیرون آمد ذکر
در بیان حکومت صفاریان و اول این طبقه یعقوب ابن لیث صفار است و لیث پدر یعقوب روی گری نمودی و مالک سیستان
و سه پسر داشت یعقوب و عمرو و علی هر سه پسرش حکومت کرده اند سلطنت علی زیاده امتداد نیافت و
یعقوب در مبدء حال روی گری کردی و از آن صنعت هر چه بدست آوردی کودکان را ضیافت نمودی
چون بسن رشد رسید جمعی از جوانان جلد [illegible] تابعتش [illegible] گرفته راه زدن مشغول شدند
تا اسباب سرداری یعقوب مهیا شده و اما در کار انصاف داشتی و هرگز مال مردم تمام نبردی بلکه
بعضی را [illegible] شدی و در سنه ۲۳۲ که خراسان و توابع آن بطاهر بن عبدالله متعلق بود و صالح ابن نصر
بتغلب بر سیستان مستولی شده یعقوب نوکر گشته پیش صالح خدمت نمود و طاهر بن عبدالله لشکری فرستاده
تا صالح را از حوالی سیستان راندند و بعد ازین قضیه درهم ابن نصر خروج کرده سیستان را بگرفت و سپاه طاهر را
از آنجا بیرون کرد و یعقوب را لشکر خود ساخت و بعد از فوت یا گرفتاری درهم یعقوب پای بر معارج سلطنت
نهاده بدرجات عالی رسیده و پایان و ملازمان یعقوب چنان فرمان بردار و مطیع او بودند که [illegible]

تصور نتوان نمود لاجرم در اندک روزگاری مجموع دیار خراسان و فارس و کرمان را در تصرف آورده بخود جزم
ساخت که تا معتمد خلیفه را از تخت خلافت فرود آورد از پای ننشیند بنابرین عزیمت توجه لشکر بغداد در روز
دیگر آن اول معتمد برادر خود موفق را بحرب او نامزد کرده و او در شاهی محاربه منهزم گردید سپاه یعقوب را تنگ
و مرتبه دویم که متوجه بغداد شد عرضه داشتی پایه سریر خلافت مصیر ارسال داشته اظهار اطاعت و انقیاد نموده از
دار الخلافه منشوری فرستاده حکومت عراق عجم و فارس و خراسان و شحنگی بغداد را باو داد و بعد از آن خلیفه
خلیفه را پوشیده شحنگی از جانب خود شحنگی بغداد فرستاده و خود بقزوین رفت و از آنجا متوجه ری شده و در
آنجا عامل فارس محمد بن لیث نایب عمرو اظهار مخالفت کرده عمرو لیث متوجه آن صوب گشت و با محمد حرب کرده
او را منهزم گردانید و چون بشیراز آمد هشتصد هزار دینار و پنجاه من مشک و عنبر و دویست من عود و سیصد
ثوب جامه زربفت خطائی و سیصد ظرف طلا و نقره و سیصد راس اسب [?] برده نزد موفق برادر خلیفه فرستاد که
صاحب اعتبار مملکت بود و در سنه احدی و سبعین و مأتین اهالی خراسان نزد خلیفه از عمرو شکایت کردند خلیفه گفت
من او را معزول کردم و صاعد بن مخلد را با پنجاه هزار سوار بجنگ عمرو فرستاد و بعد از [?]
و حرب [?] صاعد ظفر یافت و چند هزار از امرای عمرو بقتل آمدند و عمرو با بقیه السیف جان بتک پوی بیرون
برده بفارس رفت و این خبر بخلیفه رسید موفق برادر خود را بدفع او فرستاده و عمرو چون تاب مقاومت نداشت
بکرمان رفت و از آنجا بسیستان داخل شد و در آن اوان رافع بن هرثمه در خراسان خروج کرده خطبه بنام
محمد بن زید علوی حاکم طبرستان خوانده و آن ملک را متصرف و عمرو استعداد سپاه کرده بر سر رافع بن
هرثمه رفت و او را بقتل آورده سرش را بدار الخلافه فرستاد و بنابرین خلیفه فی الجمله از او راضی شده دست
از و باز داشت و درین اثنا میان امیر اسمعیل سامانی و عمرو لیث محاربه روی نمود و عمرو گرفتار شده تفصیل
این اجمال آنکه چون معتضد منشور ایالت خراسان از دار الخلافه بعمرو رسید حکام مملکت ماوراءالنهر همواره تابع
حاکم خراسان میبودند بلکه عزل و نصب ایشان منوط و مربوط برای حاکم خراسان میبود درین اوان عمرو محمد
ابن بشیر را که از اخص خواص او بود بضبط ماوراءالنهر فرستاد امیر اسمعیل سامانی نیز چون گذشته با محمد
بشیر حرب کرده او را بقتل آورد و سپاه منهزم شدند عمرو ابن لیث پر خشم شد و امیر اسمعیل بعمرو پیغام کرد که خداوند
جل ذکره ممالک وسیع ترا ارزانی فرموده و من گوشه از جهان دارم باید که مرا بحال خود بگذاری عمرو
قبول نکرده خواست که بنفس خود متوجه او گردد هر چه امرا گفتند که صلاح نیست که پادشاه خود متوجه اسمعیل گردد بخندید

بر [?] گرفتار شده [?]
مبالغه کردند که [?]
[?] قبول نکرد [?]
بیماری درگذشت سلطنت
یعقوب یازده سال بود ذکر سلطنت
عمرو لیث بعد از یعقوب عمرو برادرش
امر سلطنت و جهانگیری [?]

نیفتاد و عاقبت چون هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف کشیدند آواز کوس حربی برآمد اسب عمرو آغاز چالشی کرده سر از
دست وی کشید و جولان نمود تا بقضاء الله اسیر شد و عمرو گرفتار شده مقید گردید و مدت دولتش ده سال بود
ذکر طاهر محمد بن لیث صفار چون اعیان سیستان از گرفتاری عمرو وقوف یافتند طاهر را بر مسند خلافت نشاندند
و او در سنه بفارس لشکر کشیده و عامل خلیفه را از آنجا بیرون کرده عزم تسخیر بغداد نموده قبل از آنکه در آن مملکت تمکین
یابد مکتوبی از اسمعیل سامانی بوی رسید بسیستان باز گشت و همان ولایت قناعت کرد و بروایت ابن جوزی خلیفه
بنا بر التماس امیر اسمعیل سامانی بعضی از ممالک موروثی را از طاهر بن محمد باز داشت و در سنه ثلث و تسعین و مأتین غلام عمرو
سبکری نام بر طاهر خروج کرد و میان ایشان محاربه واقع شد سبکری غالب آمده طاهر و برادرش یعقوب را اسیر کرده
بدار الخلافه فرستاد و بعد از طاهر برادر دیگرش معدل و عمزادهاش لیث بن علی بن لیث چند روزی [?]
نمودند اما هیچیک بسلطنت نرسیدند و حکومت نیز در نواب آل سامان منتقل شد تا زمانی که خلف بن
احمد ظاهر شد حکومت خلف بن احمد بروایت ابن اثیر خلف نبیره دختری عمرو لیث بود مادرش بانو نام داشت و
برخی دیگر از مورخان او را نبیره یعقوب گفته اند و بدیع همدانی قصیده که در مدح خلف گفته او را بهر دو پادشاه
نسبت کرده و مولانا معین الدین اسفزاری در تاریخ هرات نسب او ایراد کرده نسب خلف چنین آورده که خلف ابن احمد
ابن ابی جعفر بن لیث بن فرقد بن سلیمان بن ماهان بن کیخسرو بن اردشیر بن قباد بن خسرو پرویز و خلف در زمان
منصور بن نوح خروج کرده زمام دولت و ایالت نیمروز را بدست آورد و در بعضی کتب آمده که نوبتی احمد بن
اسمعیل در حرم سرای خود عمارتی میساخت و در میان شاگردان بنا جوانی بنظرش آمده که آثار بزرگی
در بشره او لایح بود و فرمود تا از نسب او سوال کردند جواب داد که از نسل بنو صفارم احمد از حال او
آمده امر کرد تا او را بحمام برده و اسباب سلطنت او را مهیا ساخته حکومت سیستان را با او تفویض نمود خلف ابن
احمد مدتی مدید در آن دولت بماند و خلف پادشاهی بود بغایت فاضل کامل و در تربیت علما و فضلا تقصیری
از خود راضی نگشتی و در جوائز و صلات شعرا و ارباب هنر مبالغه فرمودی ابو الفتح بستی گوید که من در مدح
خلف سه چهار بیت گفته بودم و قصد آن داشتم که بگوش او رسد اما آن ابیات در افواه افتاده بسمع شریفش رسید
برسم جایزه سیصد دینار طلا نزد من فرستاد و در سنه ثلث و سبعین و ثلثمائه خلف بحج رفته طاهر بن
حسین که خویش او بود در سیستان گذاشت و چون مراجعت نمود طاهر او را بسیستان راه نداد لاجرم خلف
بخارا رفته از منصور بن نوح سامانی استمداد نموده منصور لشکر فرستاده خلف را در سیستان متمکن ساخت [illegible]

و امیر اسمعیل او را ببغداد فرستاد و
خلیفه او را محبوس ساخته [?] و در حبس
بود و در وقت جلوس معتضد او را
[?] کرده تا از گرسنگی [?]
تهی کرد

و پیش از وصول خلف طاهر مرده بود و پسرش حسین قایم مقام شده حسین کس بخارا فرستاده امان خواست و منصور او را امان داده بخارا طلبید و خلف او را بسلطان او گذاشت تا باوراء النهر رفت شد و بعد از
این وقایع خلف را با سلاطین سامانیه و غزنویه محاربات دست داده و را و حکمت دولت بدست سلطان محمود غزنوی
افتاده و خلف اسیر شده و در قلعه جوزجان محبوس گشت و از آنجا بقلعه دیگرش نقل کردند و در حبس ثانی وفات
یافت و بعد از خلف حکومت سیستان گاهی بکاشتگان او که باستقلال تعلق میداشت و گاهی در آن ملک کسی
از صفاریه رایت حکومت بر می افراشت و طاهر بن محمد بتقویت الپ ارسلان و سلطان ملکشاه سلجوقی بحکومت سیستان
رسیده و برای امارت سیستان که بتصرف طاهریان مشهور است از شدر او ست و تاج الدین ابو الفضل نصر بن طاهر در سنه
ثمانین و اربعمائه بحکومت نشست و او بغایت شجاع و کریم و عادل بود و در هواخواهی سلطان سنجر مساعی مشکور
مبذول میداشت و در سنه ۵۳۶ جنگی که در میان سنجر و قراختای واقع شده آثار جلادت بتقدیم رسانیده در آن جنگ
گرفتار شد و بعد از آن خلاص گشته در سنه ۵۴۲ وفات یافت عمرش زیاده از صد و مدت ملکش هشتاد سال
بود و ملک شمس الدین محمد تاج الدین ابو الفضل بعد از پدر بر مسند حکومت نشست بغایت سفاک و بیباک بود
چنانکه دو کس و نه تن برادر خود را بکشت و برادر دیگرش عز الملوک را میل کشید آخر فوجی بخواهش امرای
نموده او را بکشتند ذکر ملک تاج الدین حرب با وجود پدر کور او را بجای نشاندند و او را خرابی سیستان
عمر در صد و بیست سالگی در سنه ۶۱۲ در گذشت و پسرش ملک نصر الدین برنیابت او مدت مدید والی بود
از آنجهة که پدرش معمر شده چند گاه کور بود و در زمان پدر فوت شد ملک یمین الدین بهرام شاه بن تاج
الدین هم در حیات جد بعد از پدر متصدی امر حکومت گردید و کرات لشکر بر سر ملاحده قاین برد و بنابر آن فدائیان
او را در روز جمعه در سنه ۶۱۸ بقتل رسانیدند ابو نصر فراهی صاحب نصاب الصبیان در مرح او قطعه گفته این
بیت از آن است نظم شه نیمروزی و در روز ملک * تجمل هنوز اول بامداد است *
ملک نصر الدین بن بهرام شاه بعد از پدر والی شده در آن وقت برادرش رکن الدین در بند بود
و از قید خلاص شده در حرب با برادر غالب آمده اما برادر دیگر ملک نصر الدین با او محاربه نمود و فایق گردید
بالاخره در ایام فطرت مغول هر دو برادر در دست ملاحده کشته شدند ذکر ملک رکن الدین محمود
بعد از برادران والی آنجا شده او نیز بدست مغولان کشته شد و هرج و مرج کمال آن دیار راه یافته چند
روزی شهاب الدین محمود ولد ملک ناصر الدین که از خوارزمشاهیه بود حاکم گشت و او نیز بدست مغولان

بقتل آمده و آخر حکومت آنجا بملک قطب الدین رسیده و او معاصر امیر تیمور گورکانی بود بعد از او ملک شاه یحیی
و ملک شاه محمود پسرش که معاصر سلطان ابو سعید و سلطان حسین بایقرا حاکم شده آخر سیستان متعلق بنواب حضرات
ساوات عالی الدرجات سلطان مظفر شاه اسمعیل و خاقان جمجاه شاه طهماسب شد ذکر شمه از احوال ملوک بنی سامان
با تفاق مورخان نسب سامان بعد اعلی امیر اسمعیل سامانی به بهرام چوبینه می پیوندد و پدر سامان در ترکستان
بسبب نوایب روزگار و مصایب لیل و نهار ساربان یکی از کاربرو و لیکن سامان از علو همت سر آن
کار فرو و نیاورده پای در وادی قطع الطریق نهاد و چون اندک شوکتی پیدا کرد شهر اسباش را در تصرف
آورده در زمان خلیفه پسر سامان اسد با چهار پسر دیگر برو رسیده منظور نظر خلیفه گشت و اسد در مرو فوت شده
در وقتی که مامون عزیمت دار السلام کرد ایالت خراسان و ماوراء النهر را به غسان بن عباد عم زاده فضل بن
سهل داده او را گفت که اولاد اسد را بمناصب ارجمند سرافراز کنی و غسان بن عباد و طاهر اسد را والی سمرقند
گردانیده و احمد بن اسد را حاکم فرغانه ساخت و الیاس و اسد و شته را بیحیی بن اسد مسلم داشت و الیاس بن
اسد را حاکم هرات گردانید بعد از عزل غسان طاهر و اولادش نیز اولاد اسد را از آن عمل معزول نساختند
و در زمان طلحه طاهر بن نوح بن اسد وفات یافت طلحه امارت سمرقند را به برادر او یحیی داد و احمد پسر دوم اسد مردی
پرهیزکار و عادل بود و هفت پسر داشت نصر و یحیی و یعقوب و اسد و اسمعیل و اسحق و حمید و چون احمد مدت عمری
امارت سمرقند نمود و آن شغل را بولد خود نصر سپرد و بعد از انقضای دولت طاهریه و خروج یعقوب متعمد خلیفه
منشور حکومت ماوراء النهر بنام نصر نوشته فرستاد و نصر خود در سمرقند بود و برادر خود اسمعیل را به بخارا فرستاد
و مدتی میان برادران دوستی بود تا مفسدان نصر را از اسمعیل متوحش ساختند و نصر لشکر به بخارا کشید و اسمعیل
حفظ جان و مال بمقام مدافعه شتافته برادر غلبه ظفر یافته و از غایت ملاطفت نصر دست برادر بزرگوار را بوسیده گفت
بدستور پیشتر در بخارا نایب تو خواهم بود باید که تو بسمرقند رفته بحکومت اشتغال نمایی و دیگر سخن مفسدان نشنوی
نصر بسمرقند رفته بعد از مدتی ازین حال در سنه ۲۷۹ وفات یافت و حکومت تمام ماوراء النهر با میر اسمعیل رسید و امیر اسمعیل
پادشاهی بود که بوفور عدل و احسان و کثرت بذل و امتنان بر اکثر سلاطین جهان امتیاز داشت و امیر اسمعیل
بعد از برادر افسر سروری بر سر نهاده بنیاد دولت سامانیه را از وی گرفته او را پادشاه اول شمارند و چون
استقلال او در ماوراء النهر استکمال یافت در سنه ثمانین و مایتین لشکر بترکستان برده و پادشاه آن ولایت
با خواتین او اسیر کرده در آن سفر غنیمت بسیار بدست لشکریان افتاده در سنه سبع و ثمانین و مایتین چنانچه

نه نفر بوده اند که پادشاهی مستقل کردند سلطان از آن جمله
نه شش نفر از آل سامان مشهور
هر یک بامارت خراسان مذکور
اسمعیل و احمد و نصری
دو نوح و دو عبد الملک و منصور
و نسب سامانیان

مذکور شد عمرو لیث را بقتل رسانید و بر تمام ما وراء النهر و خراسان و سیستان و مازندران و ری و
اصفهان بموجب فرمان خلیفه استیلا یافت و در غایت دولت و اقبال بسر برده تا در سنه ۲۹۵ وفات یافت
و مدت دولتش چهارده سال بود و وزیرش ابو الفضل بلعمی بود **ذکر ابو نصر احمد بن اسمعیل** بعد از فوت پدر
در بخارا قدم بر مسند امارت نهاده و کتبی خلیفه جهت او خلعت و لوا فرستاده تمامت ممالک پدر را باو داد و چنانچه
عمرو بن یعقوب بن محمد بن عمرو بن لیث در نیمروز در ایام دولت او خروج کرد و احمد حسین بن علی المروزی را فرستاده
فرستاده که خاطر از عمرو فارغ گردانید لکن احمد سیمجور دواتی را با ایالت آن ولایت فرستاده و در سنه احدی
و ثلثمائه احمد بشکار رفته در منزلی فرود آمده و وقت کوچ فرمود تا آتشی در آن محل زدند و همان لحظه خبر آمد
که حسین بن علی الاطروش العلوی بر طبرستان مستولی شده و احمد از آن خبر برگشت و در آن همان موضع که سوخته بود
نزول نمود و اتفاقا احمد در همان شب بدست غلامان که بجهت مصاحبت او علما با او بد بودند کشته شد و سبب
فرصت غلامان در آن شب آن بود که هر شب دو شیر شرزه بر در خیمه پادشاه می بستند تا کسی در درون خوابگاه
نتواند رفت و آنشب فراموش کرده بودند لاجرم غلامان فرصت یافته بخیمه در آمدند و پادشاه را بقتل آوردند و
مدت دولتش شش سال و چهارده ماه و چند روز بود و وزیرش عبد الله بن احمد بود **ذکر امیر سعید نصر بن احمد**
در آن وقت که امیر شهید شربت شهادت چشید ولد ارشدش نصر هشت ساله بود و شحنه بخارا [illegible] احمد بن محمد بن لیث او را
بر دوش گرفته و مردم آن دیار بمتابعتش قیام نمودند و چون مردم بخارا با او بیعت کردند عم سلطان
[illegible] در ایام سلطنت امیر شهید اسحق که حاکم سمرقند بود در میل داشتند که نشسته با دو اسحق که شیخ خاندان است
[illegible] که این کودک چه آید او چون غایت [illegible] امیر سعید بود و مرتبه او از مراتب آبا و اجداد در گذشت
و هنگام دولت مخالفانش بازک زمانی در گذشت و او پادشاهی بود بحلم و کرم موصوف و بعدل و سخاوت
معروف در ایام جوانی با وجود حصول آمال و امانی و غرور دولت و کامرانی علم و زهد و تقوی را فرو گذاشت و
تخم نیکنامی میکاشت و در اواخر حال سنه ۳۳۱ رخت سل عارض حال همایونش شده و احتجاب بر در قصر خود دار
العبادتی ساخته بود و در آنجا متمکن شده تا در ماه رجب سال مذکور در گذشت و مدت عمرش سی و هشت سال
و زمان سلطنتش سی سال بود و وزیرش عبد الله بن محمد بن احمد بود و رودکی شاعر مداح تربیت یافته اوست
ذکر امیر حمید نوح بن امیر سعید نصر بن احمد امیر نصر در زمان حیات خود منصب ولیعهدی را به پسر خود نوح مفوض کرده
بود و ملقب بامیر حمید ساخته امیر حمید ابو الفضل محمد بن احمد الحاکم را وزیر ساخت و او وزیری پاک تر بود با زیرکی

پیوست

با مراوده نظام مناقشه نمودی بنابرین ابو علی بن احمد محتاج و بعضی دیگر از اعیان نسبت بامیر نوح در مقام مخالفت
و مخالفت بر آمدند و تفصیل این اجمال آنکه امیر نوح شنید که رکن الدوله دیلمی ملک ری را تسخیر نموده و بنابرین
ابو علی بن احمد محتاج که از اکابر امرا بود با سپاه و ولات آن دیار فرستاده و ابو علی با رکن الدوله رسیده جمعی
از گردان کردستان سپاه خراسان بودند که بجنگ رکن الدوله پیوستند و بدین جهت لشکر ابو علی منهزم گشته بخراسان
آمدند و در نیشابور لشکر زیاده از نزد امیر نوح آمده حکم باو علی رسانیدند که حسن فیروزان را از جرجان بیرون کرده
و دیگر داوران دیار افشار شده و ابو علی استشار امتثال نموده ابراهیم بن احمد بن اسمعیل که در نیشابور مشغول پادشاهی
بوده است و مخالفت امیر نوح [illegible] و درین اثنا امرای بخارا با امیر نوح رسانیدند که ابو علی عاصی گشته
و [illegible] اگر او را دست [illegible] ابراهیم [illegible] امیر نوح
عاجز شده و [illegible] ابو علی بمرو رسیده اکثر سپاه از امیر نوح جدا
شده با ابراهیم پیوستند و امیر نوح بکشتی سوار شده بسمرقند گریخت و ابو علی به بخارا شتافته بعد از چند روز
[illegible] ابو علی از ابراهیم متوهم شده بترکستان رفت و ابراهیم از ضبط مهام سلطنت عاجز گشته
امیر نوح متوجه بخارا شد و [illegible] مقرر برآنکه امیر نوح پادشاه و ابراهیم لشکرکش باشد
و [illegible] و امیر ابراهیم پیوستند و روی ابو علی نهاده [illegible] بضرب تیغ [illegible] پادشاه را گریزانیده به بخارا آمده
و [illegible] امیر نوح محمد بن نصر را [illegible] متوهم شده بچغانیان رفت و امیر نوح بار دیگر
بدار الملک آمده عم خود ابراهیم [illegible] حاجب را بقتل آورده برادران خویش را میل کشید [illegible] ابو علی
[illegible] در میان آمده نوح از ابو علی عفو کرده ابو علی بخدمت پادشاه آمد و مدت دولتش [illegible]
بود و در ربیع الآخر سنه ۳۴۳ وفات یافت **ذکر ابو الفوارس عبد الملک بن نوح** بعد از فوت امیر نوح بکر بن مالک کمر
و اهتمام بر میان بست و امیر عبد الملک بر مسند خلافت نشست و در اوایل ایام دولت امیر عبد الملک [illegible] خراسان
و قهستان وبای عظیم روی نمود چنانچه اکثر خلایق وفات یافتند و در ایام دولت [illegible] البتکین [illegible]
بازداشت [illegible] ولایات [illegible] و توابع و لواحق [illegible]
امیر عبد الملک در حین گوی بازی از اسب افتاده هلاک شد و مدت هفت سال و کسری سلطنت کشید و [illegible]
پادشاهی ابو الموید و [illegible] از فوت او امیر موفق خواندند **ذکر ابو صالح منصور بن نوح** اکثر ارباب تواریخ منصور را
ولد امیر نوح بن نصر شمرده اند اما از کلام حمد الله مستوفی چنان مستفاد میگردد که امیر منصور پسر عبد الملک بن

عبد الملک

نوح ابن منصور است و بهر تقدیر چون عبد الملک ملک بقدار رتکین خان استمداد نمود امیر الفتکین پیش الپتکین
که در خراسان لشکر بی نهایت داشت فرستادند تا استخراج نمایند که تا به منصب سلطنت که لایق
رسولان که منصور این نوح نوجوان است و سزاوار این کار عم او است و قبل از مراجعت قاصد امرا و ارکان دولت
بر سلطنت منصور اتفاق نموده بودند چون منصور بر سریر فرمانروایی متمکن شد الپتکین از روی توهم به
تقدم اطاعت پیش نیامد بلکه با سه هزار سوار بصوب غزنین شتافت و آن ولایت را مسخر ساخت امیر منصور چون
این خبر را شنید ابو الحسن محمد بن ابراهیم سلجوقی سیمجور را که ایالت بحکومت خراسان روان کرد و ابو الحسن حسب
موجب فرمان لشکر بر سر رکن الدوله برده و میان ایشان مصالحه بوقوع انجامید بشرط آنکه هر سال رکن
صد و پنجاه هزار دینار بخزانه امیر منصور فرستد و کهن تشبید امر مصالحه دختر عضد الدوله ولد رکن الدین را بنکاح
امیر منصور درآوردند و امیر منصور در یازدهم رجب سنه ست و ستین و ثلثمائه وفات یافت و مدت سلطنتش پانزده سال بود و او را
امیر سدید می‌گفتند و وزیرش ابو علی محمد بن محمد بلعمی که مترجم تاریخ طبری است بوده ذکر ابو القاسم نوح بن منصور
چون طایر روح منصور بن نوح بمرغزار جنت پرواز کرد باتفاق اعیان بخارا نوح ابن منصور بضبط ممالک و حفظ مسالک
سعی جمیل مبذول داشت و منصب وزارت را با بو جعفر عتبی که جامع فضل و هنر بود تسلیم داشت و در اوایل
حال سلطنت امیر نوح الپتکین در غزنین وفات یافت و غلامش سبکتکین رایت سلطنت برافراشت و در کشته
ملک پستون که بعد از وفات پدر خود در جرجان بر تخت ایالت نشسته بود و فرمانفرمائی قابوس را بانجام
مهام سلطنت اشتغال داشت و در ایام سلطنت امیر نوح در اطراف ولایات مانند نیشابور و جرجان و سیستان
و غیره مشعله داری نموده و ابو الحسن متمکن گشته شد و امیر نوح را چند نوبت با مخالفان محاربات اتفاق افتاد
و اخر الامر بمعین شجاعت امیر سبکتکین و پسرش محمود بعضی از آن فتنه‌ها ساکن شده با آخره امیر علی سیمجور و موفق
که باعث فتنه و فساد بودند بحبوس و مغلوب شدند و در ماه رجب سنه سبع و ثمانین و ثلثمائه امیر نوح بعالم آخرت شتافت
لقبش امیر رضی الدین بود و مدت سلطنتش بیست و یک سال بود و از جمله معاصران امیر نوح دقیقی شاعر بوده
و در مرح او اشعار بسیار گفته ذکر سلطنت منصور بن نوح بعد از وفات نوح ابن منصور جمهور اعیان
بخارا بر سلطنت منصور اتفاق کردند و او را بر تخت نشاندند و امیر منصور اموال موفور بر عسکر قسمت کرده
منصب سرداری سپاه را به بکتوزون ارزانی داشت و چون ایلک خان خبر فوت نوح شنید به بخارا روان شد
منصور از این جهت هراسان شده از آب آمویه گذشت و فایق به بخارا آمده چنان ظاهر ساخت که بنابر حقوق نمک

سامانیان بیاری منصور آمده‌ام و اکابر بخارا در این باب از وی عهد نامه گرفتند در این اثنا سیف الدوله محمود
قاصدان نزد منصور فرستاده طلب منصب موروث نمود و رسول پی نیل مرام مراجعت نموده محمود نوبت دیگر
ابو الحسن حمولی را با تحف و تبرکات بسیار جهت همان مهم فرستاد و چون ابو الحسن به بخارا رسید فایق و بعضی دیگر از
ارکان دولت او را بمنصب وزارت نوید دادند و ابو الحسن در آن کار دخل کرده از سفارت محمود فراموش کرد
محمود از این حالات غضبناک گشته لشکر به نیشابور کشید و بکتوزون را از آن دیار بگریزانید و منصور این خبر را
شنیده بعزم محاربه محمود روان شد محمود ملاحظه حقوق و نعمت زادگی بجای آورده به نیشابور رفت و در آنجا شبه قرار یافت
رفت و در این اثنا بکتوزون و فایق در مرو در او ان اظهار مخالفت نمودند و بیک طرح انداخته منصور را بدار الملک طلبیدند
و آن شاه‌زاده بیچاره را گرفته میل کشیدند و مدت دولتش یک سال و هشت ماه بود و ابو المظفر بن عیسی وزیرش بود
ذکر حکومت عبد الملک بن نوح چون دیده دولت منصور میل مکحول فنا یافت فایق و بکتوزون برادر منصور را که خردتر
بود بپادشاهی برداشتند و محمود غزنوی از استماع این حرکت ناشایست متأثر شد با سپاه ظفر قرین متوجه مرو گشت فایق
و بکتوزون چون این خبر را یافته رسولان زبان‌فهم نزد او فرستادند و اظهار اطاعت کردند و عذر تقصیرات ماضی
خواسته متقبل شدند که در مستقبل بخلاف آن عمل نمایند و جا به جا که سیف الدوله از جمله وفد در ایشان وثوق
ندید است که قول ایشان را اعتمادی نیست در سر مخالفت نموده و برسیدند فایق و بکتوزون مضطرب شده
عبد الملک را از شهر بیرون آوردند و در برابر محمود جای فرود آوردند و چون قوت مقاومت در خود ندیدند رسل و رسایل
در میان انداخته طالب مصالحه گشتند محمود قبول نموده خواست که مراجعت نماید جمعی از سپاه بخارا از عقب اردوی
محمود دست بتاراج دراز کردند و محمود از این حرکت خشمناک شده عطف عنان و جمعی که پای از حد خود فراتر نهاده
بودند سر از بدن جدا کرده و میمنه و میسره را آراسته متوجه بخارا شدند و مخالفان نیز چشم بپای پیکار
پیش فرستادند لیکن نیک چند بسیار نبود و در پیش سپاه و خیل و چالاک پیوستند و اخر الامر بعد از ادراک زمان انهزام
ظفر یافته و فایق و بکتوزون روی بفرار نهادند و عبد الملک و فایق به بخارا آمده عاقبت ایلک خان بتحریک فایق
منافق طمع در ملک سامانیان کرده و فایق با ایلک خان متوجه بخارا شده‌اند و در روز سه شنبه هم ذی قعده سنه
در بخارا نزول کرد و عبد الملک و برادرانش که متواری گشته بودند تا چند را گرفته محبوس ساخت ذکر سعید ابن نوح
المکنی بابو ابراهیم الملقب بمنتصر و او از بند ایلک خان گریخته متوجه بقایای سامانیه شد خلق کثیر بر او جمع شدند
و او در ایام کامکاری سلطان محمود و امرای ایلک خان محاربات لا تعد و لا تحصی روی نموده اتفاق و در آن معارک

داد مردی و مردانگی داده و در کثرت اوقات باندک مردمی لشکرهای گران در مقام مصاف آمد اما چون
او را دو خصم قوی مانند ایلک خان و سلطان محمود بود و اقبال مساعدت وی ننمود و کارش استقامت
نیافت و در مدت دو سال چند نوبت ماوراء النهر را با امرا و ارکان عزم تسخیر نموده و باندک روزی ایلک خان
هجوم نموده آن ولایت را به تصرف آورده و آخر مستتر بخراسان افتاده بمیان اعراب بنی نهیر رفت و ایشان
باغوای ارسلان غلام سلطان محمود که شحنه آن جماعت بود آن شاهزاده بلاخلف و شجاعت شعار را قتل آوردند
چون این واقعه در آخر ربیع الاول سنه خمس و تسعین و ثلثمائه روی نمود و بعرض سلطان محمود رسید و حکم روی سیاه
روی را تقبل آورد و فرمان داد که آن قبیله را قتل عام کردند و کواکب اقبال سامانیان غروب نموده و آفتاب اقبال
سبکتگین که غلام و غلام زاده ایشان بودند از افق جاه و جلال طلوع کرد **ذکر سلطنت و الا و سبکتگین که ایشان را**
ترک غزنوی گویند و سبکتگین غلام الپتگین بود و الپتگین مملوک عبدالملک بن نوح سامانی بود و بنابر قابلیت و استعداد
روز بروز درجه عزت و شوکت او می افزود تا امیر عبدالملک او را والی ولایت خراسان گردانید چون عبد
الملک هلاک شد و ملک و سلطنت بر جای او اختیار نمود پسرش امیر منصور در صغر بود و امرا و ارکان دولت سامانی چون
مرقوم قلم رفت حال گشت الپتگین استمزاج نموده که قابل امر سلطنت کیست و او اسحق را بر منصور ترجیح داده و چون امیر
منصور بدرجه بلند سلطنت رسید خواست که الپتگین را انتقام کشد کس فرستاده او را بخارا طلبید الپتگین [illegible]
که اگر منصور رود بجان امان نیابد لاجرم غلامان را جمع نموده با ایشان مشورت نموده ایشان جواب دادند که
مانند کالتیم و انقضای امر و نهی تو هیچ تخلف نخواهیم نمود هر کجا روی و هرچه فرمایی سر بخدمت نهاده
آنگاه الپتگین بصوب غزنین در حرکت آمد [illegible] و امیر منصور ده هزار سوار بگرفتن او فرستاد و
الپتگین در دره تنگ فرود آمده بود که سپاه منصور رسیدند و او با غلامان خویش مسلح شده سر راه بر لشکر
بخارا گرفت و آن مملوک حریف بود که قوت و کثرت لشکر ماوراء النهر بجایی نرسید که گریختن نمود و سپاه منصور را کاری از پیش
نرفت الپتگین بغزنین رفت و در روز سه شنبه بیستم شهر ذی الحجه الحرام سنه ثلث و خمسین و قلعه غزنین را جبرا و قهرا بتصرف
و بعد از مدتی که بامور آنجا اشتغال نمود و در بیستم شهر شعبان سنه [illegible] وفات یافت **ذکر اسحق بن الپتگین**
بعد از پدر سرور غلامان شد و ایشان کما ینبغی اطاعت او می نمودند و اسحق از غزنین بخارا رفته سبکتگین او را ان
نفر همراه بود و پیش اسحق که ابوعلی کماده پدرش حاکم غزنین بوده بر آن ولایت استیلا یافت و چون اسحق
به بخارا رسید منشور نظر عنایت امیر منصور گشته فشان ایالت غزنین بنام او اصدار یافت و اسحق از بخارا مراجعت نمود

بر ابوعلی غالب آمد غزنین را مسخر ساخت و وفاتش در بیست و چهارم ذی القعده سنه خمس و خمسین و ثلثمائه روی نمود
و بعد از وی میرکه که سرور حجاب و مقدم نوکران الپتگین بود سردار آن طایفه شد و بعد از چند گاه چون
متوجه قلعه کردن شدند در پای حصار تیری بمقتل او آمد در شهور سنه [illegible] فرمان یافت و بعد از وی ستر
که غلام نامدار الپتگین بود سرور ترکستان و غزنین شد و چون او شرب مدام و مصاحبت ساقیان سیم
اندام مشغوف بود پروای ملک داری نداشت سبکتگین که او نیز از ممالیک بود قرار گرفت و در ایام
حکومت او پیرجیال رای هند باغوای ابوعلی و کومک او محاصره غزنین آمد و سبکتگین نهایت سعی در دفع او
بجای آورد و لاجرم ترکان آن پیر هند را منزول ساخته با سبکتگین بیعت کردند **ذکر سلطان سبکتگین** صاحب
طبقات ناصری در تاریخ ابوالقاسم محمد عمادی نقل کرده که چون یزدجرد شهریار در مرو کشته شد اولاد و اتباعش
بترکستان افتادند و قصرهای ایشان هنوز در آن دیار برقرار است و با ترکان پیوند کرده و چون نسلی چند گذشت
ترک شده و سبکتگین بدین سبب بدان طایفه میرسد و سبکتگین بن قراجق که از کمال بهادری قرا بحکم گفتندی
و قراجق ارسلان قرا نعمان ابن یاریجان بن فیروز ابن یزدجرد شهریار است راقم حروف گوید که صحت این روایت
بر طبع سلیم پوشیده است بالجمله در زمان عبدالملک ابن نوح سامانی تاجری سبکتگین را بخارا آورده و چون الپتگین آثار
عقل و خرد در جبین او مشاهده نمود و او را خریداری نموده و دختر خود را بوی داد و اسمعیل ابن سبکتگین از و متولد
شد و سبکتگین بعد از فوت الپتگین و عزل پیرجیال چنانکه گذشت با چتر مرصع و علم زر نگار بنماز جمعه آوردند
چون از حکومتش قریب بیست سال گذشت در بلخ بیمار شده هوای غزنین نمود و در راه بقریه قدرلوی در شعبان سنه سبع
وفات یافت و او ملقب بناصر الدین بود و سبکتگین در شدت و محنت صبور بود و در این باب عجب و غرور
چنانچه از وی روایت کرده اند که گفت نوبتی بغزای هند رفتم و چون بیابان تنگ و رای بزرگ بر جیال ملاقات واقع
شده و در برابر هم فرود آمدیم و روز دیگر ابتدا بحرب کردیم و ایام محاربه امتداد یافته کار بجایی رسید که از
جو و گندم و سایر اطعمه در لشکر ما اثری نماند و از هیچ طرفی آوردن اطعمه ممکن نبود و امرا و لشکریان مضطرب شده
نزد من آمدند و از بی قوتی شکایت کردند در کارخانه و مطبخ من چند خروار آرد باقی مانده بود بر مردم قسمت
کردم و چنان مقرر شد که هر روز مردی یک کف آرد قناعت نماید در این اثنا بخیمه در آمدم و روی
بر زمین مالیده و از حضرت رزاق علی الاطلاق و بخشنده بی منت فرج و مخلص مسئلت نمودم ناگاه
شخصی آمد و گفت در این نزدیکی چشمه ایست که هر گاه قاذورات در آن اندازند باد و صاعقه و سرما بر ترتیب

برسند حکومت

ظاهر گردد که فریدی بران تصور بیشتر علی الفور کس در انجا فرستادم تا قدری از نجاست در انجا افکنند
در همان لحظه طوفان و صاعقه عظیم ظاهر شد و سرما چنین روی داد که دست و پای هندویان از کار
برفت و جیپال رسولان فرستاده التماس مصالحه نمود مشروط بانکه هر چه از اموال و اسباب برای [illegible]
باج بانضمام فیل تسلیم نماید و امیر سیف الدوله محمود به مصالحه رضا نداد و رسولان باز گشته بار دیگر آمدند و از زبان
جیپال گفتند ما مردم هندیم و بغایت مجهول و غیور اگر بمصالحه رضا نمیدهید اول آتشی بلند برافروزیم و هر چه از
اموال و اسباب داریم بسوزیم انگاه ازواج و اولاد بر آتش اندازیم و اسبان و فیلان را بکشیم و خود را [illegible]
تغافل آوریم و حاصل شما جز مشتی خاکستر و خاک نماند چون دانستم که ما فی الضمیر خود را بیان میکنند [illegible] مصالحه محکم نمودم

ذکر سلطان محمود سبکتکین و سلطان محمود از دار الخلافه یمین الدوله و امین الملة لقب گشته بود و در اوایل حال که
پدرش بعهد امیر نوح رفته بر ابو علی غالب آمدند و امیر نوح سبکتکین را ناصر الدوله و محمود را سیف الدوله لقب
داده بود و وجه آنکه مادرش دختر امیر زابل بود بزاولی اشتهار دارد و اول کسی که او را لقب سلطان شد او بود
و سی و چهل هزار بتخانه را شکسته و در دیار هندوستان بمسجد و خانقاه مبدل گشت و از جمله آنها که [illegible]
دکن است و قلعهای هندوستان سفر کرده اند و در قدیم الایام هر کسی که مالک بتخانه سومنات بود بر گجرات و دکن
حکمش جریان میداشت و عنصری بعد از فتح آن دیار قصیده در مدح سلطان گفت که مطلع و حسن مطلع آن اینست

نظم
ای شاه خسروان سفر سومنات کرد * کردار خویش را علم معجزات کرد * شطرنج ملک باخت ببخت بر آن
شاه * هر شاه را بنوع دگر شاه مات کرد * و در اوایل حال وزیر سلطان محمود ابو العباس اسفراینی بود و بعد آنکه
قاصدان و بدگمانان درباره او بهتانها بسته مزاج سلطان را از وی متغیر گردانیدند احمد بن حسن میمندی که با سلطان
بزرگ شده بود و در ایام طفلی هم سبق بودند وزیر شد و بعد از آنکه او نیز معزول شد مصادره و مواخذه
گردیده حسنک میکال بمرتبه وزارت رسید و تا آخر وفات سلطان محمود در وزارت بود و از جلایل آثار سلطان محمود
عمارت روضه رضویه است صاحب کامل التواریخ گوید که سبکتکین علیه الرحمه مشهد حضرت امام رضا علیه السلام را خراب
ساخته و مردم طوس و خلایق اطراف و جوانب را از زیارت آن امام منع کردند و تا شبی که سلطان محمود حضرت
اسد الله الغالب علی بن ابی طالب صلوات الله وسلامه علیه را بخواب دید که اشارت بعمارت مشهد کرد که
تاکی چنین خواهد بود صباح آن روز سلطان معمار طلبیده بطوس فرستاد تا اکنون عمارتی که بر سر مرقد
مطهر امام رضا علیه السلام است بنا نهادند و باتمام رسانیدند و پسر عمید خراسانی سرکاران عمارت

بود مدت سلطنت سلطان محمود سی و چهار سال بود و ولادتش در شب عاشورا سنه سبعین و ثلثمائه بوقوع انجامید
و وفاتش بمرض سل در شب پنجشنبه بیست و سیم ربیع الآخر [illegible] بود و در شبی که باران بسیار بود او را در قصر فیروزه
غزنین دفن کردند و در روضه الصفا مسطور است که سلطان دو سه روز که فوت شد فرمود تا اموال خزانه
او را بیرون آوردند و در صفه که در مقابل مجلس او واقع شده بود بگستردند و اسبان و شتران و فیلان [illegible]
که محاذی قصر سلطنت بود آوردند و باز داشتند و غلامان زرین کمر که ممالیک او بودند در برابرش صف کشیده
و آن صفه که زر و جواهر ریخته بودند مانند گلستان که گلهای رنگارنگ در ان شکفته باشد بنظر در می آمد و
سلطان بنظر حسرت در ان میگریست و اشک ندامت از چشمش میریخت سه روز [illegible] آن اموال را
با اشیاء دیگر و اسبان بنظر می آوردند با وجود آنکه میدانست که بیش از سه روز زنده نخواهد بود [illegible] از ان
بکسی نداد که گنج قارون عشر عشیری از ان نبود صاحب روضه الصفا گوید از ان وقت که این حکایت ازین
پادشاه عظیم الشان مسموع من گشته در سیاق عبارت [illegible] ز سلطان محمود گویند که نوبتی محمود
یکی از بزرگان دولت سامانی سوال نمود که چه مقدار جواهر در خزانه آل سامانی باشد جواب داد که در خزانه
امیر نصر بن احمد سامانی هشت رطل یاقوت و الماس بود و مرواریدی که از بیضه عصفوری بود موجود و سلطان
گفت بحمد الله که در خزانه ما زیاده از پنجاه من جواهر است **ذکر حکومت محمد** ملقب بجلال الدوله و ولیعهد پدر بود
و از قلعهای هندوستان تا ختا بود خطبه بنام او خواندند و برادرش مسعود در آن حین در صفاهان بود و [illegible]
چنین رسمی بود که در خطبه نام او مقدم باشد مسعود از قبول [illegible] پدر در گذشت و محمد قبول ننمود و هم بنزاع
اکثر امرای محمودی بواسطه [illegible] و بهتری جانب مسعود گرفتند و در کتب تواریخ مسطور است که محمود در اواخر
حیات خود چون خواسته شد که محمد را ولیعهد سازد اندیشه نمود که برادر بزرگتر است شاید که با محمد در این امر منازعت
نماید و هم او متمشی گردد و چنین واسطه متوجه دیار عراق [illegible] شد و ولایت ری که از مجد الدوله ولد فخر
الدوله دیلمی [illegible] بود از ری [illegible] بسپرد و با او گفت که [illegible] که با برادر خود
محمد خصومت ننمایی مسعود گفت اگر پادشاه [illegible] که بعد از تو مجموع خزانه را [illegible] قسمت نماید من
نیز سوگند خورم که با او خصومت نکنم اکنون من [illegible] و هر چند
محمود سعی نمود قبول مسعود نیفتاد و بالجمله سلطان محمود از عراق متوجه غزنین شده محمد با سپاه آن دیار
بیرون آمده [illegible]

هر یک

بن

دولت بهمه تمیل محمد بعیش و عشرت و بی پروایی او از سر انجام و مهام ملک و ملت الزام و بچند روز دیگر یوسف بن
سبکتکین و علی خویشاوند و جمعی دیگر از اکابر که در خرگاه پادشاه در افزود گرفته شدند و او را بیرون آورده
مقید ساختند و در شب شنبه سیم شوال سنه احدی و عشرین و اربعمایه او را از سلطنت خلع نمودند و مسعود
در هشتم جمادی الاخر سنه اثنی و ثلاثین و اربعمایه بغزنین رسیده بر تخت موروثی نشست و برادر خود را میل کشیده
حسنک میکال را که وزیر او بود و علی اقریب ذکر مسعود بن محمود الملقب بنصر الدوله برادر خود را میل
کشیده او را در قلعه کناباد محبوس ساخت و در زمان او کار سلاجقه بالا گرفته در شوال سنه احدی و ثلاثین
و اربعمایه سلطان مسعود از ایشان شکست یافته بغزنین رفت بعد از وصول آن بلده پسر خود مودود را با لشکرهای
گران در ربیع الاول سنه اثنین بدفع آن طایفه فرستاد و خود بعزم قشلاق بسند با برادر مکحول خود محمد روان شد
در حینیکه از آب سند میگذشت غلامان بروی خروج نموده محمد مکحول را در سیزدهم ربیع الاخر سال مذکور
بسلطنت برداشته و سلطان مسعود با ایشان مصاف کرده شکست یافت و اسیر گشت هم در آن چند روز برادر
احمد ولد محمد اپچو غضای پدر مکحول گشت و سلطان محمود را دو پسر بود عبد الرحمن و احمد و در روضة الصفا
مسطور است که چون سلطان مسعود اسیر شد احمد بخجه که او را باز داشته بودند در آمده کلاه از سر مسعود بر داشت
عبد الرحمن برادرش او را دشنام داده طاقیه از دوستا و گرفته بر سر مسعود نهاده و بواسطه همین رعایت او را
کرمودود چون سلطان مودود ابن مسعود بر مسند ایالت احمد را بقتل آورد از سر خون عبد الرحمن درگذشت
ذکر مودود بن مسعود لقب او شهاب الدوله و کنیتش ابو الفتح است و چون خبر واقعه پدر شنید این دو کلمه
بعم نوشت اطال الله بقاء العم و ذوق ولد المعتوه احمق اعقل بعیش به هند
دکب امرا عظیما و از یورش خراسان که بدان مامور بود برگشته در شعبان سنه اثنی و ثلثین و اربعما
بر عم دست یافته او را با بعضی از اولادش بکشت و دختر جعفر بیک سلجوقی را خواسته بسلاجقه مصالحه نمود و در
بیستم ربیع الاول سنه احدی و اربعین و اربعمایه بمرض قولنج درگذشت بمرض قولنج درگذشت عمرش بیست
نه سال و ملکش نه سال و ده ماه پسر او پسر طفلش مسعود نام را نامزدان کار کرده بعد از پنج روز خلع
کردند ذکر حکومت علی بن مودود الملقب ببهاء الدوله و بعد از پدر بسلطنت نشست بقید صاحب گزیده
دو سال پادشاهی کرد ذکر حکومت عبد الرشید لقبش سیف الدوله بحکم مودود در قلعه که بر سر راه
بست محبوس شد و در حینیکه عبد الرزاق میمندی با لشکرها از سیستان برگشته بدان نزدیکی رسید

واقع بود

او از قید خلاص شده آن لشکرها را بخود دعوت کرده و ایشان او را بسلطنت برداشته طغرل نام بزرگتری حاجبه
او را گرفته دعوت سلطنت نموده دختر سلطان محمود را در حباله نکاح آورده و شروع در اولاد سلطان محمود نهاد
و استقلال یافته عاقبت امرا غزنین در روزی که او کافر نعمت بر بام داده نشسته قدم پیش نهاده
مبادرت نمودند و آن پادشاه بعد از شش ماه و ده سال یافته برادرش بجای او نشست و سلطان ابراهیم پادشاهی
دین دار بود و مدت چهل و دو سال سلطنت کرد و میان ارسلان شاه و ابراهیم شاه برادرش نزاع واقع شده
بهرام شاه بخال خود سلطان سنجر سلجوقی توجه جسته باو توسل جسته سنجر لشکر بغزنین کشیده آن مملکت را مسخر
ساخته به بهرام شاه سپرده و بهرام برادر را بدست آورده ماورد گشت [illegible] و بهرام شاه مدت سی و چهار سال
سلطنت کرده میان او و علاء الدین حسین جهان سوز غوری مخاصمت دوری نموده [illegible] و او آخرین سلاطین
غزنویه است و بعد از خسرو شاه ملک بدست غازیان غوری افتاده و آفتاب دولت غزنویه در مغرب فنا متواری
گشت ذکر حکومت فرخزاد الملقب بکمال الدوله بعد از قتل طغرل کافر نعمت در شنبه نهم ذیقعده سنه اربع و اربعین
و اربعمایه بحکومت نشست غلامی چند باو خاصی شده قصد او کردند و تیغ از دست یکی از آن طایفه گرفته
با ایشان چندان قتال کرد که خبر بملازمانش رسیده دفع غلامان کردند و بعد از این واقعه فرخزاد از اشتغال
از اشتغال دنیوی دل سرد شده پیوسته یاد مرگ کردی در ماه صفر سنه احدی و خمسین و اربعمایه بمرض قولنج
درگذشت ذکر ابراهیم بن مسعود الملقب بظهیر الدوله ولادتش در شهور سنه اربع و عشرین و اربعمایه باتفاق و بعد
از برادر بر تخت نشسته روز دویم از جلوس بعزم زیارت تربت پدر سوار شده تمامی امرا و اعیان پیاده شده در رکابش
رفتند و همین موجب ازدیاد شوکت و مهابت او شد استقلال تمام یافت و همیشه ماه رجب و شعبان
و رمضان روزه داشتی و خطابت نیکو نوشتی و هر سال مصحفی بخط خود نوشتی و با اموال بمکه فرستادی
و او را سید السلاطین نوشتند و مدت سلطنتش چهل سال بود ذکر مسعود بن ابراهیم الملقب بعلاء الدوله
و بعد از پدر بسلطنت نشست و او کریم و عادل و خلیق بود و خلایق در زمان او در عهد امن و آسایش غنودند
و او خواهر سلطان سنجر را در حباله نکاح آورده و از آن دختر او دو پسر متولد شد ارسلان شاه و بهرام شاه
هر دو و وفاتش در شوال سنه ثمان و خمسمایه بوقوع انجامید ذکر حکومت ارسلان شاه چون ارسلان
شاه ابن مسعود بن ابراهیم پادشاه شد خواست که برادر خود بهرام شاه را بقتل آورد بهرام شاه پناه
بخال خود سلطان سنجر برده سلطان مرقومه او را شفاعت کرده ارسلان شاه قبول نکرد لاجرم سلطان سنجر

کین
نجوک خرخیز که از امیر هندوستان
بعد او را بقتل آورده

لشکر بغزنین کشیده و در اول سنه خمس و خمسمایه او را شکست داده و او بقلعه پناه برده آخر الامر بهرام شاه خاله زاده بقتل رسید و این قضیه در سنه اثنی عشر و خمسمایه روی نموده **ذکر بهرام شاه بن مسعود** ملقب بمعز الدوله بعد از براد باستصواب سلطان سنجر بر تخت سلطنت غزنین عروج نموده یکی از امرای هند که او را محمد بهلیم میگفتند نسبت به بهرام شاه اظهار عصیان نموده بهرام شاه بدفع او متوجه دیار هند شد و او تا ملتان شاه را استقبال نموده در مقام محاربه گرفتار شد و بهرام شاه بر او ترحم نموده دیگرباره او را بحکومت هند برقرار داشت و آن کافر نعمت مرتبه بعد اخری اظهار عصیان کرده و بهرام شاه بحرب او شتافته در روز مصاف آن ملک بحرام را با ده پسرش فرو برد و میان بهرام شاه و علاء الدین جهانسوز غوری نزاع و خصومت عظیم روی نمود و علاء الدین لشکر بغزنین کشیده و بهرام شاه از و منهزم شد و علاء الدین غزنین را ببرادر خود سوری سپرده خود بغور مراجعت کرد و بهرام شاه مراجعت نموده با سوری محاربه کرده و او را گرفته و بر گاوی نشانده گرد غزنین بر آورده و بگاه تقبل او مبادرت نمود و سرش را نزد سلطان سنجر فرستاد و در آن هنگام یکی از امرای غزنین با ولی نعمت خود وزیر و ملازم خود و مشهور شده بود لاجرم یکی از شعرای زمان این رباعی را گفته رباعی

آنان که بخدمت نفاق آورده اند ❊ سرمایه خویش طلق آورده اند
در ماه همه ❊ بر سام ملامت یک
سر سوری بعراق آورده اند ❊ و علاء الدوله چون از قتل برادر خود و قوف یافت با سپاه آراسته بغزنین شتافت و بهرام شاه تاب مقاومت نیاورده بهندوستان رفت و علاء الدین حسین غزنین را گرفته فرمود تا سه روز قتل و غارت پرداخته آتش بشهر زدند و استخوانهای ملوک غزنویه را از قبر بیرون آورده بسوخت لاجرم علاء الدوله بجهانسوز ملقب شده و بهرام شاه بعد از این قضیه در رجب سنه ثمان و اربعین و خمسمایه وفات یافت مدت حکومتش سی و شش سال بود و کتاب کلیله و دمنه را بفرمان او از لغت عربی بزبان فارسی نقل کرده اند و حکیم سنائی غزنوی در اوایل حال مداح او بوده و این قصیده که مطلع آن اینست در مدح او گفته

نظم ملکا ذکر تو گویم که تو پاکی و خدائی ❊ نروم جز براهی که تو آن راه نمائی

خسرو شاه بن بهرام شاه بعد از پدر پادشاه شده و در زمان او سلاطین غوریه ضعف تمام پیدا کرده غوریه غزنین و بست را متصرف شده و خسرو شاه به لاهور رفته در سنه خمس و خمسین و خمسمایه وفات یافت مدت حکومتش سی و شش سال بود **خسرو ملک بن خسرو شاه** ملقب بتاج الدوله بعد از پدر حاکم شده از غایت مشغولی بعیش و طرب بر ولی ملک نداشت لاجرم سلطان شهاب الدوله غوری او را گرفته مملکت هند را نیز متصرف شده و دولت غزنویه بالکلیه زوال یافت **ذکر ملوک خوارزم** این طایفه را اکثر

خوانند و بخوارزمشاه موسوم نموده اند و نسبت سلطان محمود و اولاد او بتمام اطراف زندگی میکرده اند **ذکر محمود بن محمد** ... مهتاب سلطنت خوارزم مشغول بود و افاضل جهان از اطراف عالم آمده اند و ابو علی سینا و ابو علی مسکویه و ابو ریحان منجم مدتی در مصاحبت او بسر برده اند و در سنه سبع و ثمانین و ثلثمایه وفات یافت **ابو نصر بن مامون** در حمایت و اعزاز و اکرام علما و حکما میکوشید و میان او و سلطان محمود عهد وفا بود و سلطان خواهر خود را باو داده بود و او در سنه احدی و اربعمایه وفات یافت **ذکر حکومت ابو الملک مامون** بعد از وفات برادر حاکم شده مخلفه برادر خواهر محمود را بخواست و چون سلطان محمود خواست که سکه و خطبه بنام او کنند امرایش مانع شدند و او را در سنه سبع و اربعمایه بقتل آوردند و سلطان محمود لشکر بآنجا کشیده قاتلان او را بچنگ آورده نزدیک مقبره او همه را بر دار کشید و بر قبر او نوشت که این قبر مامون خوارزم شاه است که غلامانش او را کشتند و خداوند تعالی محمود غازی را برایشان گماشت تا همه را گرفت و صلب نمود فاعتبروا یا اولی الابصار **گفتار در بیان حکومت سلاطین کرمان که معاصر سامانیه و غزنویان بوده اند**

ابو علی محمد بن الیاس از جمله امرای نصر سامانی بود و بسببی مغضوب شده محبوس گشت و محمد بن علی بن عبد الله تمیمی وزیر شفیع شده او را اخلاص کرد و مصاحب امیر محمد بن مظفر بجرجان رفت و چون در حین آن یحیی برادر امیر نصر بر او خروج کرده بود و پیوسته از آنجا بولایت کرمان آمده و آن ولایت را در سنه سبع عشر و ثلثمایه از دست عاملان خلفاء بیرون آورده و امیر نصر چون از مهمات برادر باز پرداخت ماکان بن کاکی را با لشکر بکرمان فرستاده و محمد بن الیاس بگذاشته بنواحی رفت و چون ماکان از کرمان رفت بار دیگر محمد آن ولایت را متصرف شد و سالها در آنجا متوطن بود و در آخر مرض فلج او را عارض شده پسرش الیسع بر او خروج کرده بر کرمان دست یافت و محمد بخارا رفته در سنه ست و خمسین و ثلثمایه وفات یافت **الیسع بن محمد** چون پادشاه شد میان او و معز الدوله دیلمی محاربات روی نموده آورده اند که چون عماد الدوله علی بن بویه بر فارس مستولی شد برادران خویش حسن و احمد را بجانب کرمان فرستاد و احمد بکرمان شتافت و الیسع چون تاب مقاومت نداشت لاجرم حصاری شده و در روز تا شب با دیلم پیکار نمود و هنگام شب جهت ایشان طعامهای الوان و جو و کاه و سایر محتاج بیرون می فرستاد و معز الدوله از این حال تعجب نموده از حقیقت حال پرسید الیسع جواب داد که چون روز قصد ما داریم لاجرم حفظ نفس و مال خود بجان میکوشیم و شب چون مهمان و غریب هستید بهتری که دست رس داریم شرط ضیافت

ذکر ابو علی محمد بن الیاس و الیسع الصغدی

بجای می آوریم معزالدوله ابتدا در کرمان برخواسته کفت با چنین شخصی حرب کردن از مروت نیست و همچنین
میان عضدالدوله وقباد بن خسرو بن حسن بن بویه براهی روی نموده و بعضی از امراء الیسع نزد عضدالدوله رفته
بر احوال مطلع شده واورا از بقایای ایشان اعتماد نماند وامراء کم التفات شده لاجرم یکبار دو هزار نفر از معارف
ملازمانش از وی روی گردان شدند واو ناچار با خواص خود در سنه سبع وخمسین وثلثمائه راه بخارا
پیش گرفت وعضدالدوله بر کرمان استیلا یافت والیسع از بخارا بخوارزم رفته در راه اورا درد چشمی عارض
نمود واز غایت شدت وجع هر دو حدقه خود را بیرون آورده بدان درگذشت امیر ابوعلی سلیمان بن
الیاس در عهد برادرزاده خود والی سرجان بود والیسع بتحریک بشیر بن مهدی اورا از آنجا بیرون کرده واو
ببخارا رفته امیر منصور بن نوح در سنه تسع وخمسین وثلثمائه با لشکری گران وی را بتسخیر کرمان فرستاد وسپاه
عضدالدوله با وی حرب کرده او را بکشتند وآیین دولت بدان ختم شد کفتار در بیان احوال آل زیار
شروع در احوال ملوک گیلان که مدتی بتقرب دختر خود اسمعیل بن ابوالقاسم ابن جعفر بن اطروش علوی معروف بالملک طبرستان
بعد وایشان از وی پناه بآل سامان برده امیر نصر بن احمد نشابور بر ایشان داده و حسن بر ایشان حامی شده
ابونصر ابوعلی بن محمد محتاج را برفع او فرستاد و نهانی اورا قرینه بسر داد که وی در کنیزکی قیمت در شب پنجشنبه دوازدهم
ربیع الاول سنه خمس وعشرین وثلثمائه بحرب روی نموده شست هشتاد تیری بر ماکان خورد وکره از قفای
سرش بیرون آمد وابوعلی بافتح خود داستانی نکشت درین باب دو کلمه بوجیز نوشت کافی در قلم آورد اما
ماکان کماسه اسفار بن شیرویه دیلمی مدتی ملازم ماکان بود و بجهة سوء خلقی از وی متنفر گشته بخراسان
رفت وملازم بکر ابن محمد بن الیسع که از قبل آل سامان در نشابور حاکم بود وکو بعد از فوت بکر قائم مقام او گشت و چون
اقتدار یافت مرداویج ابن زیاد را سپهسالار ساخت چون ابوعلی بر ماکان غالب آمد از ری تا گرگان و تمامت
طبرستان را بحیز تسخیر در آورده هوای استقلال کرد ومقتدر عباسی هارون غلام را بحرب او برفع وی فرستاد
واهالی قزوین با هارون اتفاق نمودند ولشکر هارون غالب آمده قزوین را قتل عام کرد زنان وکودکان
اسیر کرد اما الحاد وظلم اسفار باعث شد مرداویج را در انتقام بعوث سالار حاکم طارم فرستاد و چون
بکمان از ناهمواری وخصال قبیحه اسفار به تنگ آمده بودند سالار و مرداویج در دفع او اتفاق نموده متوجه معسکر
وی که در حوالی قزوین بود شدند و اسفار آگاه گشته با چند غلام راه گریز پیش گرفت وامرای او پیش
مرداویج رفته با او بیعت کردند مرداویج بن زیاد از اولاد ارغش است که در عهد کیخسرو حاکم گیلان بود

و در اوایل حال او نیز ملازمت ماکان میکرد و چون مرداویج اردوی بغداد را منضبط کرد و بعزم شکار سوار شده از
دور جماعتی را دید که بسرعت تمام میروند طایفه را فرستاد تا از ایشان احوال بغداد را معلوم کنند بعد از
وصول آن جماعت معلوم شد که بغداد در میان آن مردم است مرداویج را آگاه کردند وی بغداد را بلشکر در میان
گرفته بقتل رسانید و این قضیه در سنه عشر وثلثمائه روی نمود و چون اهالی همدان سر از فرمان مرداویج تافته
مرداویج آن بلده را بجبر وقهر گرفته قتل عام فرموده گویند که دو خروار بند شلوار ابریشمین از مقتولان همدان بیرون
کرده بودند و مرداویج از همدان باصفهان شتافته بر تخت سلطنت نشست وتاج مرصع بر سر نهاد و سپاه را با سرداران
فرستاد آن ولایت را مسخر ساخته واو با اتراک بغایت منحرف المزاج بود و شاهزادگان ایشان میخواست از این جهت
از غلامان چون توزون و بجکم و بقرا با هم اتفاق نموده او را در سنه ثلث وعشرین وثلثمائه در حمام بکشتند وشمگیر بن
زیاد در زمان استیلای برادر خود در گیلان بود او را طلبیده بحکومت ری فرستاد و اصحاب مرداویج بعد از فوت
او از اصفهان بری نزد وشمگیر رفته با وشمگیر بیعت کردند و اکثر اوقات میان وشمگیر و رکن الدوله حسن بن بویه
نزاع و خصومت قایم بود تا وشمگیر در محرم سنه سبع وخمسین وثلثمائه از اسب افتاده وفات یافت
بیستون بن وشمگیر بعد از پدر قائم مقام شده در سنه ست وستین وثلثمائه فرمان یافت قابوس بن وشمگیر
بعد از برادر در استراباد و جرجان بر سریر سلطنت نشست و لقب شمس المعالی گرفت و خاله فخرالدوله ابن رکن
الدوله در خانه او بود بنا برین فخرالدوله در حین قصد برادران پناه بقابوس برد و قابوس بحمایت او تقصیری
از خود راضی نشد و ملک و مال در سر حمایت فخرالدوله گذارد و بعد از آنکه بدولت رسید بی مردی کرده در
قابوس تصرف کرده با مؤیدالدوله را تعاقب نموده لشکر بجرجان کشید و قابوس بعد از محاربات
با فخرالدوله از وی روی گردان شده بجرجان فرستاده پناه بابوالعباس حسام الدوله که از قبل امیر نوح
سامانی حاکم نشابور بود برد و حسام الدوله بفرمان امیر نوح بمعاونت ایشان لشکر بسر مؤیدالدوله
کشید و منهزم گردید و چون نوبت دیگر خواست که بجرجان لشکر کشد معزول شده فرصت نیافت و قابوس
هژده سال در آن غربت بسر برده و در آن مدت از جاه و عظمت او هیچ کم نشد و همچنین علما و اکابر
رعایت مینمود تا بعد از فوت فخرالدوله در سنه سبع وتسعین وثلثمائه که حکومت جرجان بوی رسید
و عاقبت بواسطه آنکه در سلطنت سلوک ... دلیر بود و امرا از وی متنفر شده او را گرفته در قلعه محبوس ساختند
و در سنه ثلث واربعمائه بقتل او مبادرت نمودند منوچهر بن قابوس و او بفلک المعالی ملقب بود و

بسبب واقعه پدر بغایت آزرده خاطر بود اما چون اهل حصه اتفاق نموده بودند او را مجال تمرد نماند و بود
بعد از آن بسلطان محمود غزنوی مصادقت آغاز نموده خطبه و سکه بنام و لقب وی مزین ساخت و دختر
سلطان را خواسته از قاصدان پدر انتقام کشید آخر در سنه اربع و عشرین و اربعمائه وفات یافت
ابوکالیجار بن نوشیروان بن منوچهر شرف المعالی لقب و وفاتش در سنه احدی و اربعین و اربعمائه
واقع شد کاوس بن اسکندر کاوس نام از نبیرگان اوست بعد از پدر حاکم شد و در سنه احدی و ستین
و اربعمائه وفات یافت گیلانشاه آخر این طایفه است و او در [illegible] رحلت کرده قلاع او بتصرف
حسن صباح درآمد گفتار در بیان شمه از احوالات آل بویه و سلطنت [illegible] بویه بعقیده [illegible] موجب
بویه ابن فناخسرو ابن تمام ابن کوهی ابن شیرذیل ابن اصغر ابن کنده ابن شیرذیل ابن اکبر ابن شیرانشاه ابن فیروز ابن
سیسنان ابن بهرام گور است و بویه ساکن قریه کلیس دیلمان بود و مردی متوسط الحال بود و در کمال اهتمام
معاش میکرد و صاحب [illegible] نقل کرده که بویه را با والده فرزندان خود محبتی تمام بود و اتفاقا مفارقت اجل
میان ایشان جدائی افکند و بویه در مفارقت او چون ابر بهاری خون از دیده میبارید و چون عم
آزادی منجم شهریار ابن رستم دیلمی گوید که میان من و بویه محبتی تمام بود روزی بمنزل او رفته و او را بوثاق
خویش آوردم تا غم و الم وی کمتر گردد و در آن اوقات که در منزل من بود منجمی مردی که
دعوی دانش علم نجوم میکرد بمنزل من درآمد بویه با او گفت امشب خوابی دیده ام میخواهم که این منجم آن
واقعه را بمن روشن گرداند منجم صورت واقعه را پرسید بویه گفت در عالم رؤیا مشاهده نمودم که آتشی از
صلب من بیرون آمد و سه قسم شد و بعضی از ممالک ایران از روشنی آن منور گشت و خلایق در روشنی آن آتش تفرج
و تنزه مینمودند منجم گفت که سه پسر از تو بمرتبه بلند پادشاهی رسند بویه بخندید و اشاره به پسران خود علی و
حسن و احمد کرده گفت اولاد من اینها اند با کدام استعداد بسلطنت خواهند رسید منجم در آن باب مبالغه نمود
گفت زایچه طالع فرزندان را بمن نمای بویه تاریخ مولود اولاد را باو داد منجم گفت منم و الله و جد
آل اول دست علی بزرگترین فرزندان بویه را بوسه داده گفت اول این دولتمند بسلطنت رسد آنگاه
این دو برادر دیگر بسلطنت رسند و منجم از بویه خلعت طلبید پسران [illegible] بمکافات مطلوب بتلاح نمودند
تا بویه چیزی بوی داده برادران حکومت در دیلم آل بویه بجای گرفت علی ابن بویه که در زمان حکومت
عماد الدوله موسوم شد ملازمت مرداویج اختیار نمود و مرداویج کرج را بعلی داد ذکر رسیدن

عماد بن علی بن بویه بمرتبه سلطنت مرداویج چند نفر از سرکردگان را ولایت داده بعراق فرستاد و کرج را
بعلی ابن بویه مقرر کرده او را نیز با ایشان روانه اصفهان گردانیده چون علی بری رسید بخدمت وشمگیر
رفته چون خواست که باقطاع خود رود و از جمله بعضی مرغوبات استری که همراه داشت در معرض بیع
در آمد ابوالحسین عمید وزیر وشمگیر پدر ابوالفضل ابن عمید آن را به دویست دینار خریداری نمود و قیمت را که آن را
علی ده دینار ارزان از آن وجه برگرفته باقی را بتحفه لایق نزد حسین روان داشت قضا را مرداویج از تفویض
عمل علی پشیمان شده و کلمه بتوقف او و سرکردگان دیگر که عمل داده بود به برادر نوشت و نامه او
بنظر حسین رسیده کس نزد علی فرستاد و او را از آن خبر آگاه ساخت و در باب فسخ قصد حجاج دیگر مطلع
حکم برادر کرد و از وفای علی آگاه داشته خواست که کس از عقب علی فرستد حسین مانع آمد علی چون بمقصد رسید
حسن سلوک پیش گرفته اقارب وشمگیر را تسخیر نمود و از آنجا در سنه احدی و عشرین و ثلثمائه قاصد اصفهان
گردیده و مظفر ابن یاقوت که فلانزاده عباسیان بود با ده هزار نفر در برابر علی آمد و علی با هفتصد نفر برادر فایق
آمده اصفهان را تصرف نموده این خبر بمرداویج رسید از او بغایت در حساب شده قصد اصفهان کرد
علی تاب مقاومت نیاورده بمشورت ابوطالب زید ابن علی نوبندجانی بجانب فارس نهضت نمود و بخت
او جان رفته از آنجا بشیراز رفت و همه حال خود را از شر مرداویج نگاه میداشت تا در سنه ثلث و عشرین
و ثلثمائه خبر واقعه او شنید و بکارگی بلوازم سلطنت قیام نمود و حسن و احمد برادران خود را بجانب کرمان
روان داشت و خود شیراز را دار الملک ساخت تا آنکه در جمادی الآخر سنه ثمان و ثلثین فرمان یافت
و چون فرزندی نداشت عضد الدوله پسر برادر خود رکن الدوله را ولیعهد ساخت ذکر حسن بن بویه الملقب
رکن الدوله بر اصفهان و قم و کاشان و قزوین و ری استیلا یافت و وشمگیر همواره با او مخاصمت
داشت تا آنکه در اواخر عمر لشکر عظیم فراهم آورده و رکن الدوله اندیشه مند گشت در این اثنا در شکارگاه
اسب وشمگیر از گرازی رمیده او را بر زمین زده بکشت و ابن عمید وزیر رکن الدوله که سرافراز
دهر بود در صدر فتحنامه که باطراف مینوشت این عبارت نوشت الحمد لله الذی کفی بالوحوش
شر الوحوش و در آخر محرم سنه ست و ستین و ثلثمائه رکن الدوله وفات یافت و او سه پسر داشت عضد
الدوله و مؤید الدوله و فخر الدوله معز الدوله احمد بن بویه در وقت تسخیر کرمان یک دستش از آرنج
از آنجه با قطع شده آخر کرمان و خوزستان را در حیطه تصرف آورده بغداد شتافت و ...

امیر الامرائی انجا با وتعلق گرفته بقرر نموده او در ربیع الاخر سنه احدی وخمسین وثلثمائه بر کتیبه عمارت
بغداد نوشته شد لعن الله معاویة ابن ابی سفیان ومن غصب فدکا ومن اخرج العباس
من الشوری ومن نفی ابوذر ومن منع دفن الحسن عند جده و در آخر سیزدهم ربیع
الاخر سنه ست وخمسین وثلثمائه وفات یافت **بختیار عز الدوله** پسر معز الدوله عم زاده عضد الدوله
با عضد الدوله محاربات اتفاق افتاده در شوال سنه سبع وستین وثلثمائه در جنگ عضد الدوله اسیر شده بقتل رسید **مؤید الدوله**
بن حسن مقرر نموده او که برادر بزرگ بود عضد الدوله قصد ولایت فخر الدوله کرده فخر الدوله پناه بقابوس
برده چنانچه سابقا مذکور شد ملک جرجان گشت و مؤید الدوله جرجان را تسخیر نموده در استراباد ساخت آخر در سیزدهم
شعبان سنه اثنی وسبعین وثلثمائه بمرض خناق در انجا فوت شد ونعشش بری مرض شد **فخر الدوله** علی بن حسن
در نیشابور بود بعد از فوت مؤید الدوله صاحب بن عباد غیر از او کسی را مستحق حکومت ندید سر عی بطلب او فرستاده
در سیم رمضان بطالع قوس او را بجرجان آورده بر تخت نشاند آخر در قلعه تبرک ری در شعبان سنه سبع
وثمانین وثلثمائه وفات یافت **مجد الدوله ابوطالب** رستم بن فخر الدوله مادرش سیده دختر شیرویه بن
مرزبان والی مازندران صاحب اختیار ملک پدر گشت و تا او زنده بود مجد الدوله را دخلی نداشت
وچون مادرش در سنه تسع عشر واربعمائه وفات یافت مجد الدوله را دماغ پریشان شده هرج ومرج
بحال ملک او راه یافت امرا از او نفیر شدند بنا برین کسی بسته های سلطان محمود غزنوی فرستاده
او را در صباح روز دوشنبه شانزدهم جمادی الاول سنه اثنی وعشرین واربعمائه در قریه دولاب یحیی
مجد الدوله با پسرش ابودلف گرفته بخراسان فرستادند و دیگر کسی از ایشان اثری ندید واین شعبه با نقراض انجامید **عضد الدوله ابو شجاع** فناخسرو ابن حسن نخستین کسی که در اسلام او را شهنشاه گفتند عضد الدوله
بود واو بغایت فاضل عالم وصاحب توفیق بوده است بعد از عم خود عماد الدوله والی فارس گردید بعد از
پدر مملکت معز الدوله را بتصرف در آورده امیر الامراء بغداد شد و بر سر روضه امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب
وجناب امام حسین صلوات الله وسلامه علیهما طرح عمارات انداخته باتمام رسانید و در بغداد دار الشفائی تعمیر
کرده وفاتش در بغداد فی یوم الاثنین ثامن شهر شوال سنه اثنی وسبعین وثلثمائه بمرض صرع روی
نمود گویند روزی در بستانی سیر میکرد نزاهت آن وی را خوش افتاد وآرزوی باران کرد حق تعالی باران
باریدن گرفت وعضد الدوله این دو بیت بگفت **نظم** لیس شرب الراح الا فی المطر وغناء من جوار

و اقامت در کربلا یا بغداد رحم و حجه
ونجه او کرد و در روز عاشورا فرش
شب امام حسین علیه السلام او نیا
نهاد و او در یک سال به شیعه
امیر المؤمنین علیه السلام بود

عضد الدوله فی سطوته ملک الافلاک وغلاب القدر بعد از آن از آن گستاخی نادم شده و بمرض صرع
گرفتار گردیده در حین نزع این آیات بر زبانش جاری بود ما اغنی عنی مالیه هلک عنی سلطانیه
چند روزی که وقعه او را مخفی داشتند در دار الاماره مدفون بود بعد از آن بموجب وصیتش او را در نجف
اشرف پهلوی مسجد جامعی که بنا کرده بود بمسافت دفن کردند **شرف الدوله** مرزبان ابن عضد الدوله
در حین فوت پدر از کرمان ببغداد کشیده او را گرفته در قلعه بند کرده صمصام الدوله از آن بند خلاص شده نه ماه
و هشت روز در فارس حکومت کرده بواسطه آنکه میخواست که بغیر از دیالمه دیگر را علوفه ومرسوم ندهد جماعتی بر او
خروج کرده اولاد عضد الدوله را بسلطنت برداشتند او را در ذیحجه سنه ثمان وثمانین وثلثمائه در قریه در دشت
شیراز گرفته کشتند **ابونصر بهاء الدوله** شیرزیل بن عضد الدوله در زمان پدر والی کرمان بود بعد از پدر طمع در بغداد
کرده در سنه ست وسبعین وثلثمائه در آن نواحی آمده برادرش صمصام الدوله باستقبال او آمده گرفتار شد
و شرف الدوله امیر الامراء شد و در جمعه دوم جمادی الاخر سنه تسع وسبعین وثلثمائه بمرض استسقا درگذشت
صمصام الدوله خسرو ابن فیروز ثانی عضد الدوله بعد از پدر فرمان روای بغداد شده و در پنجم جمادی الاخر
سنه ثلث واربعمائه بمرض صرع درگذشت وجسدش را بنجف اشرف برده دفن کردند مدت ملکش بیست
چهار سال وعمرش چهل ودو سال بود **سلطان الدوله ابو شجاع بن بهاء الدوله** بعد از پدر پادشاه شد برادر خود
ابوالفوارس را بکرمان فرستاد و برادر دیگر را که جلال الدوله باشد ببصره فرستاده واخر در شوال سنه
خمس عشر واربعمائه در شیراز وفات یافت مدت عمرش بیست دو سال وپنجاه بود **شرف الدوله** ابو علی
حسین ابن بهاء الدوله در بغداد استیلا یافت مدت پنج سال و پنج روز حکومت کرده در ربیع الاول
سنه عشر واربعمائه درگذشت وولادتش در ذیحجه سنه اثنی وتسعین وثلثمائه بود **قوام الدوله** ابوالفوارس ابن
بهاء الدوله حاکم کرمان بود بعد از فوت برادر خود سلطان الدوله طمع در ملک فارس کرده میان او و
برادر زاده اش ابوکالیجار نزاع روی نمود تا او در ذی قعده سنه تسع واربعمائه فوت شده کار زمان او
از سوء خلقش زائل یافتند ومورخان از وی حکایت طرفه نقل کرده اند **جلال الدوله** ابوطاهر ابن
بهاء الدوله بعد از برادر خود شرف الدوله در بغداد حکومت یافت و شانزده سال ویازده ماه باستقلال
حکومت کرد **عز الملک ابوکالیجار** مرزبان ابن سلطان الدوله در واقعه پدر در بصره بود و گرد او قات
در محارباتی که میان او وعمش ابوالفوارس واقع شد غالب بود وفارس را بحوزه تصرف در آورده بعد از

در برابر ... برادرش شرف الدوله ...

عم کرمان را ضمیمه ملک خویش ساخت و پس از فوت عم دیگرش جلال الدوله امارت بغداد نیز با او تعلق گرفت
آخر در چهارم جمادی الاول سنه اربعین و اربعمائه در مدینه کرمان درگذشت مدت عمرش چهل سال و چند ماه
بود و مدت پادشاهیش در بغداد چهار سال و چند ماه بود. ابو منصور فولاد ستون بعد از فوت سلطان الدوله
در فارس والی شد میان او و برادرش مخاصمت روی نمود و منصور میان او و ملک رحیم زیاده و برادرانش
بود و گاه او غالب و گاه مغلوب میبود و چون وزیر پدرش صاحب عادل ابو الکثیر فضلویه شبانکاره که دولت
عادل نبود بعد از شاه برخواسته ابو منصور را در سنه ثمان و اربعمائه گرفته در قلعه از قلاع محبوس ساخت و
فارس بتصرف شبانکاره درآمد. ملک الرحیم خسرو فیروز ابن ابو کالیجار پدر او را ولیعهد ساخته بود و آن
بغداد داده بعد از پدر باستقلال ایالت فارس و خوزستان و بصره را بتصرف درآورده در بیست و دوم ذی حجه
سنه اربع و اربعین و اربعمائه بدست طغرل بیک سلجوقی افتاده او را بقلعه ترک بردند و حکومت آل بویه
برا و ختم شد و برادرانش ابو علی کیخسرو اطاعت سلجوقیان نموده نزد ایشان بسیار موقر بود و تولید خان
فارس را باقطاع او مقرر نموده بودند و او نیز در سنه سبع و ثمانین و اربعمائه وفات یافت و نعم الطایفه
بالکلیه منقرض شدند. گفتار در بیان احوال سلاطین کاکویه که هشت تن بودند. علاء الدوله ابو جعفر محمد بن دشمنزیار الکاکویه
چون او پسر خال والده مجد الدوله بود و خال را بلغت دیلم کاکویه گویند بکاکویه اشتهار یافت و ابو جعفر
در سنه ثمان و تسعین و ثلثمائه از ... رسیده آمد تمام ری و صفهان باقطاع او مقرر گشت و سلطان
آل بویه منقرض او بود و ابو جعفر مردی فاضل و فضیلت دوست بود و بسیاری از فضلا از جمله شیخ الرئیس
ابو علی سینا مدتی بوزارت او قیام مینمود و سلطان مسعود غزنوی خواهر ابو جعفر را خواسته اصفهان را
باو سپرد و چون مسعود بغزنین رسید ابو جعفر اظهار استقلال کرد میان او و مسعود مخالفت افتاد و مسعود
باو پیغام داد که خواهر ترا بدست غلامان دهم ابو جعفر جواب داد که اگرچه خواهر من است از زنان نوبت
هر گاه نوبت بخود این بی غیرتی را قرار دهد من نیز این بی غیرتی ش روا دارم و علاء الدوله بعد از سی سال
حکومت در سنه ثمان و اربعین و اربعمائه باجل طبیعی درگذشت. ظهیر الدین ابو منصور فرامرز ابن علاء الدوله
که بهترین اولاد او بود قایم مقام شد اما برادرش گرشاسف نام همدان و توابع آنرا متصرف گردید و برادر دیگرش
ابو حرب که با او مخالف بود در حینی که ابو منصور بقلعه رفت اموال پدر را بدست آورد و ابو منصور خود را
بقلعه انداخته اظهار عصیان نمود و گاهی بسلاجقه ملحق شده و گاهی پناه با فله پسر دوتی ابو کالیجار را از فارس

باصفهان آورده آخر میان اخوان صلح شده و ابو منصور همواره تا سلطان طغرل بیک میفرستاد و اظهار ایلی
مینموده و در باطن با ملک الرحیم دیلمی در خلاف متفق بود و همین را طغرل بیک ظاهر گشته و در سنه اثنی
و اربعین و اربعمائه اصفهان را محاصره نموده کار بر محصوران تنگ کرد و ضمیمه ناحیه خوزستان و قلعه ... که
در حوالی اصفهان است مفتوح ساخت آخر در محرم سنه ثلث و اربعین و اربعمائه طغرل بیک اصفهان را از ابو منصور
تسخیر کرده یزد و ابرقوه را با او وا داد ابو منصور به یزد نقل کرد. ابو کالیجار گرشاسف ابن علاء الدوله در زمان پدر
حاکم همدان بود تا آنکه در سنه سبع و ثلثین و اربعمائه سلاجقه آن ملک را از او گرفته و او نزد ابو منصور فولاد
ستون بفارس رفت و فولادستون او را بحکومت اهواز فرستاد و گرشاسف در اهواز فی سنه اثنی و اربعین
و اربعمائه وفات یافت. امیر علی بن امیر فرامرز بعد از پدر بحکومت قزوین و توابع آن اشتغال داشت
و در سنه تسع و ثمانین و اربعمائه ارسلان خاتون دختر چغری بیک عمه ملکشاه سلجوقی که سابقا در حباله القائم
بامر الله عباسی بود بحبالت او درآمد و خاتون مذکور در قزوین کاریزی که بسلطانیه معروفست احداث کرد و چون امیر علی
در جنگی که میان برکیارق و برادرش واقع شد در رکاب برکیارق بقتل رسید. امیر علاء الدوله فرامرز بن علی
والده اش ارسلان خاتون مذکور بود و او بغایت فاضل و حلیم طبع بود و صفات نفیس داشت و او را نزد
سلاطین سلجوقی خصوصا سلطان سنجر قرب و منزلتی تمام بود و در حرب قراختای در رکاب سلطان سنجر شهادت یافت
و این قضیه در سنه ست و ثلثین و خمسمائه روی نمود و از آثار او سور مشهد مقدس رضویه علیه التحیه والثنا است
که در سنه خمس عشر و خمسمائه عمارت کرده از او دو دختر ماند سلطان سنجر بمکافات خدمت و واسطه قرابت
یزد و ابرقوه را بدستور و بطریق اقطاع دختران مجری داشت و یکی ایشان را با اتابک سام ابن وردان و برادرش عز الدوله
ابن لنگر که از ملازمان کاکویه بود ازدواج فرمود. اتابک سام به نیابت بنات مذکورات حاکم یزد شده و در رب
مهذب جرد ... عالی ساخت و چون حلم بسیار و دیانت اندک داشت برج و برج احوال یزد را ...
امر حکومت ببرادر خود عز الدوله لنگر گذاشت و در سنه تسعین و خمسمائه درگذشت. عز الدین لنگر رئیس
و بهادر بود و کارهای عظیم کرد و بعضی اوقات از قبل سلاطین سلجوقی حاکم شیراز و اصفهان بود و وفاتش در
سنه اربع و ستمائه روی نمود و از او دو پسر ماند در آن روز محی الدین سام کیکاوس قطب الدین
بعد از پدر والی یزد شده دوازده سال حکومت کرد و در سنه ست عشر و ستمائه وفات یافت
الملقب بسلطان قطب الدین بعد از برادر حاکم یزد شد او هم در آن روز خلوت اختیار کرد و بزعم مترجم

طری بمرتبه اولیا رسید و در عهد او براق حاجب رکربان استیلا یافت و ترکان خاتون را بجهت پسر خود محمود شاه بخواست و در آن جشن زر بسیار نثار کرد و مخدومه حسینی که زن ابقا خان که بانی عمارت شیراز است ازو متولد شده و سلاطین کرمان و اتابکان یزد در حمایت او بوده‌اند و وفات قطب الدین در سنه ست و عشرین و ست مائه روی نمود **شاه محمود** بن قطب الدین بعد از پدر سیزده ماه حاکم بود **سلغرشاه بن شاه محمود** قایم مقام شد سلغر اکثر از آثار او ثابت و اپتکش برکاه شکوفه آن فرستاده بر لیغ حکومت حاصل کرد بدین جهت مهم او رواج یافت و با والده اش یاقوت ترکان در یک سال وفات یافتند **اتابک** ابن سلغرشاه بعد از پدر قایم مقام شد بعد از هشت سال در سنه سبعین و ستمائه فرمان یافت و ازو دو پسر ماند علاء الدوله و یوسف شاه **علاء الدوله** قایم مقام پدر شد در عهد او در سنه ثلث و سبعین و ستمائه سیلی عظیم بیزد آمد و خرابی بی‌نهایت نمود و مردم منازل خود را گذاشته در سرتی مجتمع گشتند و در آخر در آنجا منازل طرح انداخته محله معتبر شد و موسوم بمحله سر جمع و اکنون نیز بهمین اسم اشتهار دارد و اتابک از آن غصه رنجور شده بعد از یکماه فوت شد **یوسف شاه** بجای برادر نشسته بعزم تحصیل برلیغ بقلعه دختی ثلاثی کرد باروی شهر ساخت و چون بغایت به معاش بود و دخل او بخرج وفا نمیکرد و شرف الدین مظفر و مبارز الدین محمد ملازم او بوده‌اند و اتابک بنا بر افلاس در باب خراج تهاون مینمود و وزیر دیوان ایلخان بود در آن تهوّر بادوکی انجا مقرر شد و اتابک تاب حکومت او نیاورده بقتل او اقدام نمود یاغی شد سلطان غازان بسر داری محمد ایداجی و چرک اصفهانی سی هزار مرد بیزد فرستاد و یوسف شاه تاب مقاومت نیاورده بصوب سیستان گریخت و در اثنای راه زن و بچه او را برداشته فرار نمود و یش از ابار دو رسانیده تزیب یافت و یزد بتصرف دیوان در آمد

در ولایت قبچاق مردی بود معتبر از امرای آن دیار موسوم به دقاق که ترکان او را تیمور بالیغ میگفتند یعنی سخت کمان و بعد از فوت دقاق پسرش سلجوق قایم مقام شد و در اندک وقتی او را ترقی بسیار دست داده بعد از دقاق ملک خزر میخواست که طایفه اتراک را بی جرمی ظاهر غارت کند دقاق مانع بود و بنا بر آن میان او و میان ملک خزر نزاع رسید و امرای آن دیار جانب دقاق را گرفتند و در بعضی تواریخ مسطور است که بعد از فوت پدر نوبتی سلجوق بمجلس پادشاه رفته بر خاتون بزرگ او تقدم کرد خاتون با ملک گفت که این پسر که هنوز چنین جرات میکند چون استقلال یافت پیداست که چه خواهد کرد و ملک قاصد ایذای سلجوق شده و او ازین قضیه آگاه شد بخیل و حشم

ازدیار قبچاق بیرون آمده متوجه ماوراء النهر شد چون بنواحی جند رسید فضای سینه او بنور ایمان روشنی پذیرفته ایمان آورده و در زمستان حوالی بخارا و در تابستان صحرای سمرقند را مسکن و مقر ساخته روزگار بسر میبرد و در آن اثنا طایفه از کفار که هر سال از اهل جند خراج میگرفتند محصل بطلب آن فرستاده سلجوق از صورت واقعه خبر یافته بر زبان آورد که من راضی نیستم که سلطان باشم و اهل اسلام باج بکفار گذارند لاجرم مردم خود را جمع کرده با مردم آن دیار نیز اتفاق کردند و کفار را شکستی فاحش داده بدین سبب علم دولت سلجوق باوج عیوق رسید و چون سلجوق مقدم قوم خود بود و بسرداری اشتهار یافت و مدت عمرش صد و هفتاد سال بود و بعد از وفات در جند مدفون گشت و او را چهار پسر بود اسرائیل و میکائیل و موسی و یونس و اسرائیل که جد سلاطین روم است سلطان غزنوی گرفته محبوس ساخت تفصیل این اجمال آنکه چون سلطان محمود از شوکت و کثرت آل سلجوق خبر یافت ایلچی نزد ایشان فرستاده استدعای قدوم یکی از اولاد سلجوق نمود و اسرائیل از میان قبول کرد و چون بسلطان محمود ملاقات نمود سلطان او را تعظیم موفور نموده با خود بر تخت نشانده و در اثنای محاورات با وی گفت اگر وقتی مرا بمدد شما احتیاج افتد چه مقدار سوار از ایل شما باعانت توانند آمد اسرائیل سه چوبه از تیر دان که در دست داشت یک تیر را پیش سلطان نهاده گفت اگر این تیر را بایل ما فرستی صد هزار سوار مدد تو توجه نمایند سلطان تعجب نموده پرسید که اگر زیاده باید اسرائیل تیری دیگر نهاده گفت اگر این را با ایلخانان ارسال داری صد هزار نفر دیگر بخدمت آیند سلطان گفت اگر زیاده باید اسرائیل تیر ثالث تسلیم نموده گفت اگر این تیر بماوراء النهر رسد صد هزار دیگر بیایند سلطان گفت اگر بیش لشکر کافی نباشد کمان را نیز تسلیم نموده گفت اگر این کمان را بمیان ایل و خویش فرستی دویست هزار لشکر جرار باعانت و امداد او موجود شوند سلطان از کثرت آل سلجوق اندیشه‌مند شده بگرفتن اسرائیل فرمان داده در قلعه کالنجر در حوالی ملتان محبوس بود تا وفات یافت و پسرش قتلمش که باستخلاص پدر رفته بود چون خبر فوت او شنیده از راه بیابان سرخ کلاهان با قوام خود پیوسته ایشان را بر انتقام تحریص نمود و سلجوقیه بعد از وفات سلطان محمود از جیحون عبور نموده ایلچی پیش سلطان مسعود فرستاده التماس بودن کردند مسعود جواب داد که این بکمال سلاح اند که در مملکت من باشند و این خبر بایشان رسید خاطر بر مخالفت مسعود و انتقام اسرائیل قرار داده دست بقتل و نهب رعایا بر آوردند سلطان مسعود خبر مخالفت ایشان را شنیده هم آن طایفه را سهل انگاشته متوجه غزای هند شد هر چند بعضی از امرای صاحب تدبیر گفتند که دفع ترکمانان سلجوقی

برادران قصه

اسم و ولایت قبول نموده و بعد از آنکه مسعود از هند مراجعت نمود ایشان چنان قوی شده بودند که در جنگ کسی آمد و چند مرتبه پسران میکائیل طغرل و جغر بیک که مقدم قوم بودند با حاکم خراسان که امیر الامرای مسعود بود محاربه نموده او را منهزم نمودند و مسعود را نیز شکست دادند و مملکت خراسان بر ایشان مقرر گشت محمد بن میکائیل ابن سلجوق الملقب بطغرل بیک المکنی با بوطالب بر خراسان استیلا یافت و در روز آدینه غره شهر رمضان سنه ثمان و عشرین و اربعمائه در نیشابور خطبه بنام او خواندند قضا را در همان روز شیخ الرئیس ابو علی سینا در همدان متوفی شده بود و بعد از تسخیر خراسان طغرل بیک در اندک فرصتی تمامت دیار عجم و عرب و فارس و آذربایجان و اهواز را مسخر ساخت و بنا بر آنکه بساسیری غلام بهاء الدوله دیلمی بسبب اسمعیل علوی مصری لشکری از وی گرفته بود و تسخیر بغداد آمده و القائم بامر الله عباسی و امیر الامرای بغداد و ملک رحیم دیلمی قوت دفع او نداشتند قائم قاصدی بطغرل بیک فرستاده او را به بغداد طلبید و طغرل بیک به بغداد رفته بساسیری را که والی بغداد از غلامی روی نموده و در آن خصومت اکثر اهل بغداد بغارت رفت و ملک رحیم دیلمی بدست طغرل بیک گرفتار شد و طغرل دفع بساسیری نموده دختر خلیفه را خواسته و ری آمده تا زفاف کند در شهر رمضان سنه خمس و خمسین و اربعمائه رخت ازین عالم فانی بر بست و فاتش واقع شد و فرزندی نداشت طالعش برج اسد بود و آفتاب در اسد و راس در خانه دهم و چون سلاجقه ایران را متصرف شدند ممالک را قسمت نمودند خراسان نصیب برادر کوچک جغر بیک شده و الپ ارسلان ملک سبکتگین را مغلوب ساخت و در سنه احدی و خمسین و اربعمائه وفات یافت اسمش داود و کنیتش ابو سلیمان بود و او را سه پسر ماند سلیمان و الپ ارسلان و قاورد و طغرل بیک والده سلیمان را خواسته او را ولیعهد ساخت و بعد از وفات سلطان طغرل بیک وزیرش عمید الملک کندری سلیمان را پادشاه کرده چون دید که ایل و الوس از و راضی نیستند خطبه بنام الب ارسلان خواند **الب ارسلان ابو شجاع محمد بن جغر بیک** بعد از عم بر تخت نشسته از آب جیحون تا دجله و آن حدود در ضبط خود در آورد و در سنه ثلث و اربعین و اربعمائه با قیصر روم از قانوس در بلاد خزر او را با بکان مصاف کرده او را گرفت و خراج بر قیصر نهاده در سنه ثمان و خمسین و اربعمائه حسب الصلاح وزیر یگانه و نظر نظام الملک در الکا را دکان پسر خود ملکشاه را بولیعهدی انتشار داد و قدمی چند در کامش رفت و در کستان اسپش را برد و بش گرفت آخر بهوای تسخیر ماوراء النهر نمود و در کنار آب قلعه رام ان عزم فسخ نموده و یوسف کوتوال خوارزمی را که حاکم

قلعه بود بنظر سلطان رسانیدند و چون یوسف دست از جان شسته بود کاردی از موزه کشیده سلطان زد و او در ششم ربیع الاول سنه خمس و ستین و اربعمائه بران زخم درگذشت و در مرو نزد پدر خود مدفون گشت **جلال الدین** ابن الب ارسلان کنیتش ابو الفتح و لقبش جلال الدین و ولادتش در جمادی الاول سنه خمس و اربعین و اربعمائه بطالع برج اسد و شمس در انجا و راس در دهم و او ازین تاریخ خود در حیز ضبط آورد و تاریخ جلالی را در سنه احدی و سبعین و اربعمائه وضع نمود و امور ملکی را برای و درایت خواجه نظام الملک باز گذاشت تا در سنه خمس و ثمانین و اربعمائه خواجه کشته شد

بر ضمیر منیر فضلای عالم و خاطر آفتاب تاثیر زکی بنی آدم مخفی نماند که بقای عمارت جهان بعدل منوط است و صلاح حال عالمیان بدو متعلق و مربوط و از حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله منقولست که عَدْلُ سَاعَةٍ خَيْرٌ مِنْ عِبَادَةِ سِتِّينَ سَنَةً یعنی عدل یکساعت بهتر است از عبادت شصت سال تبیین این حدیث آنکه بعدل یکساعت پادشاه جهانی از فتنه و فساد ایمن گردد و عالمی بفراغ بال عبادت توانند کرد و از عبادت شصت ساله این معنی حاصل نگردد و کلام الله مجید بر این قول دال است اِنَّ اللّٰهَ يَأْمُرُ بِالْعَدْلِ وَالْاِحْسَانِ چون اصل صفات حمیده و ریشه کلمات پسندیده عدل است حکایتی چند در خاصیت عدالت مرقوم میگردد **حکایت** آورده اند که چون بهرام گور بر تخت سلطنت نشست روز و شب باستیفای لذات مشغول شد مانند نرگس و لاله پی قدح و پیاله نبود و بنا بر سر انجام سلطنت را برای و درایت وزیر روشن ضمیر خود روشن رای حواله کرد و گفت نوعی با خلایق سلوک کن که فردا از دغدغه خالق شرمسار نگردی و منفعل نباشی روشن رای مردی ممسک و طامع بود بسبب غفلت پادشاه بر ولایت استیلا یافت و دست تعدی دراز کرد و مال رعیت و پادشاه را از خود دانسته میان حلال و حرام فرق ننهاد و چون سالی چند بر منوال بگذشت رعایا جلای وطن نموده سپاهیان بسبب عدم علوفه در رسوم متفرق گشتند در این اثنا خبر توجه خاقان بملک ایران متواتر شد بهرام خواست که استعداد سپاه نماید خزانه را از نقد و جنس خالی یافته و سپاه را پراکنده دید خواص را طلبیده از صورت حال استفسار نمود جواب دادند که بنا بر تغافل بی پروایی پادشاه و عدم التفات بامور مملکت وزیر دست تطاول بملک و مال دراز کرده تا بدین حال رسید بهرام پریشان خاطر شده بواسطه دفع غم و الم بشکار رفت در اثنای راه دید شبانی سگی را از درخت آویخته بهرام متعجب شده از سبب آن سؤال نمود راعی گفت او را مدتی پروردم و بروی اعتماد بسیار کردم

لیکن او با من خیانت کرده با ماده گرگی رام شده تمامت رمه را با فنا داده و بهرام با خود گفت این مثلی از
رای تو زده فی الحال مراجعت نموده وزیر را مواخذه نمود اول زندانیان را طلبیده از دیوان حقیقت پرسید
تا اکثر الجماعات وزیر بجهة فروختن فاسد خود محبوس ساخته بود و چون از یکی پرسید که تو بجه گناه در زندانی جواب
داد که وزیر برادرم را کشته و اموال او را تصرف نموده و مرا بجهة آنکه شکایت او نکنم بند کرده دیگری گفت
وزیر عقد مرواریدی از من خریده چون بهای او طلبیدم مرا محبوس کرد و چون خانه او را جستند مکاتبات خاقان
بیرون آمد که با او نوشته بود بهرام فی الفور وزیر را سیاست کرد و اموال او را تصرف نمود و آنچه از رعایا بظلم و
تعدی گرفته بود باز داد لاجرم بسبب انعکاس به هزار سوار پانصد هزار ترک مقاتله نموده سیصد هزار سوار
ایشان را شکست فاحش داد **حکایت** چون نوبت سلطنت به نوشیروان رسید امرا و اعیان را طلبیده و ایشان را
ترک ظلم و جور کنید که من مانند پدر در باب سیاست ظالمان تغافل نخواهم نمود و چون امرا تعدی و ستم
عادت کرده از آن فعل شنیع باز منع نشدند در آن ایام که او در یکجا مزرعه پیره زنی را بستم غصب کرد
زال بدان آمد بر سر راه کسری نشست و چون پادشاه بدانجا رسید تظلم نموده نوشیروان یکی از خواص
او را فرمود که پیره زن را محافظت نموده اسباب معاش او را مهیا دارد فی الفور یکی از معتمدان خود را بآذربایجان
فرستاده تا صورت حال الحق نماید معتمد بآذربایجان شتافته صورت قضیه را معلوم کرده بازگشت کسری امرا را
طلب نموده چون پایه سریر سلطنت مصیر رسید کسری از ارکان دولت پرسید که اموال و اسباب سپهبدار
آذربایجان چه مقدار تواند بود جواب دادند که تجمل او را نهایت نیست نوشیروان فرمود که با وجود این
همه زر و مال و نفاذ امر و استقلال روا باشد که مزرعه پیره زال عاجز را بجور تصرف نماید آیا کسی است
که چنین کند کسری فرمود تا پیره زال را حاضر کردند تا تظلم نماید پیره زن حاضر شد آن مرد معتمد که بآذربایجان
رفته بود گواهی داد و آتش غضب شهریاری اشتعال یافته بسبب سیاست و عبرت امر فرمود تا پوست او را در میدان کنده
حکایت آورده اند که در قدیم الایام در کنبایت گجرات جمعی از مسلمانان متوطن شده مسجدی و مناره
ساخته بودند کفار هند بسببی از اسباب با مسلمانان حرب کرده آن مسجد را منهدم و مناره را خراب کردند و هشتاد
دو مسلمان را شربت شهادت چشانیدند و خطیب علی که داعی مسلمانان بود بجهة تظلم در گاه رای بروده وار
دولت رای بجهة موحد مذهب جانب کفار را گرفته سخن او را برای غرض کرده خطیب بر سر راه رای در
درختی پنهان شده چون رای بدانجا رسید بیرون آمده او را سوگند داده که فیل خود را باز دارد و سخن

استماع فرمای رای ایستاده خطیب صورت حال را در قصیده بزبان هندی پرداخته بود برای خواند رای او را
بخواص خویش سپرده چون بقصر خویش رسیده با وزیر گفت میخواهم سه روز از حرم بیرون نیایم باید که
امور مملکت را مضبوط داری و چون شب در آمد بر جمازه نشسته در یک شبانه روز چهل فرسنگ طی کرده از
نهرواله بکنبایت رفت و بلباس سوداگران بازار رفته از مردم قضیه مذکور را استفسار نمود از هر که
پرسید جواب داد که بر مسلمانان ظلم کرده اند و یکی از ایشان را نقل آورده اند و رای مطهره خود را از آب دریا
پر کرده باز گشت در روز سیم شبانگاه بنهرواله رسید روز دیگر بار داده ارکان دولت را حاضر ساخته
فرمود که خطیب تظلم نمود و چون خطیب سخن تمام کرده جماعت کفار میخواستند که تمهیدی کنند و سخن او را باطل
سازند رای آبدار خود را گفت مطهره را بدین جماعت ده تا آب خورند هر که از آن آب خورد دانست که آب دریاست
پس رای گفت چون بر کسی اعتماد نبود جهة آنکه اختلاف در دین و مذهب در میانست بنفس خود رفتم و معلوم کردم
که بر مسلمانان ظلم کرده اند نباید که در ملک من چنین حیفی بر جماعتی واقع شود که در ظل امان من باشند و امر کرد تا
سنی از جانب کفار مثل برهمنان و رهبانان و واله و جهان و ... دو نفر از برای
ایشان را سیاست کردند و یک لک تنکه بخطیب داده تا مسجد و مناره را تعمیر کنند **حکایت** آورده اند
که مامون علیه الرحمة بمداین رفته در اطراف میدان ایوان کسری میگردید و یکی از علماء حدیثی در خدمت او روایت کرد که پیغمبر
صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که استخوان پادشاه عادل در خاک نمی پوسد مامون گفت اگر چه در صدق حدیث
نبوی شائبه و ریبی نیست لیکن داعیه ضمیر مرا بر آن میدارد که جسد انوشیروان را که بتعارف ... اوان
گفتار است ملاحظه نمایم پس شخص که دخمه او را پیدا کرده سر او را گشادند او را دیدند بر مثال شخصی که در
خواب باشد در خاک خفته مامون متعجب شده و جبین کسری را بوسید و در انگشت وی انگشتری چند دید و بر
هر نگینی از آن چیزی نوشته بر یک خاتم مرقوم بود که در امور مشورت با عقلا کن تا مقصود تو حاصل شود
و بر دیگری مکتوب بود که با دوست و دشمن مدارا کن و بر سیم منقوش بود که قناعت پیشه کن تا عیش تو خرم و روزگار
تو خوش گردد وزیر گفت یا امیر المومنین انگشتری بها بضایع خلافت باید برداشت مامون در خشم شده
گفت از کفایت تو همین مطلوب بود فرمود تا آن خاک را با مشک و عنبر آمیخته دخمه را پوشیدند **حکایت** آورده اند
که یکی از تجار هند یک لک تنکه زر بیکی از اعیان بامانت گذاشته و بعد از مدتی فوت شد این پسر او را طلبیده
گفت پدر تو این مقدار وجه نزد من بامانت گذاشته بود مال خود را بستان پسر گفت من بر این امانت وقوف ...

ندارم شاید این امانت دیگری باشد و چون به قم رجوع کرد نوشته بود که پدر من به کسی خبری میداد در
دفترت میکرد و چون این مبلغ را که تو میگویی نوشته معلوم میشود که این امانت از دیگری باشد و بر من حرام است که امانت
غیر را بستانم و این در دادن آن مبالغه مینمود و او امتناع میکرد و میان ایشان بدین سبب نزاع و جدال روی نمود
و صورت قضیه را برای عرض کردند رای گفت صواب آنست که این زر را در خیراتی که نفع آن مستمر باشد صرف کنند تا
ثواب آن بصاحبش رسد و خوش ملک که در جهان عدل و نظیر نداشت ازان زر بنا کردند و تا امروز آن برکه
هست حکایت آورده اند که یکی از ملوک کرمان که بصفت نصفت و عدالت موصوف بود و رعیت دست
راست نداشت و هیچکس را یارای آن نبود که اعتسافی نماید که بسبب قطع امل آن چیت روزی مردی عرض کرد که
ای پادشاه عادل پسر تو در جوار من نزول نموده و بدین سبب عورات من نمی توانند تمهید قسم در صحن سرای آیند
پادشاه پسر را طلبیده فرمود که ازان منزل بیرون آی شاهزاده جواب داد که این خانه ملک من است پادشاه فرمود
ای پسر ایمنی مناسب خاندان من نیست که عورات مسلمانان از ایشان مضطرب باشند انگاه حکایت کرد که وقتی بجانبی
میرفتم بقریه نزول نمودم عورات آن قریه بنظاره من بیرون آمدند در میان ایشان دختری بود که خورشید
تابان از رشک چهره درخشان او در حجاب متواری بود آتش محبت آن چهره در دل من در آورده منزل او را
نشان کردم چون شب درآمد بر بالین او رفته دست بر پستانش نهادم دختر از خواب درآمد و مرا بر بالین
خود دیده گفت بریده باد دستی که بحرام بحرم مسلمانان دراز کند چون این کلمه در دل من افتاد باز گشتم و روی
بمصاف خصم آوردم در اثنای محاربه با مبارزی اتفاق مقابل افتادم و او را به نیزه از پشت زین بر زمین زدم
مقارن آن تیغی از جنبه برسید انگشت من آمده مقطوع ساخت و من گریبان خود را بجای آن دختر گرفتم و توبه
کردم که هرگز بنظر خیانت در ناموس هیچ مسلمانی نگرم حکایت آورده اند که در زمان خلافت معتضد عباسی
مردی از مینه دهشتی بمعتضد نوشت مضمون آنکه در وقتی که عزیمت حج داشتم کیسه سربمهر که در آن هزار مثقال طلا بود
نزد نایب قاضی سپردم و چون از مکه مراجعت نمودم امانت خود را طلبیدم نایب همان کیسه سربمهر حاضر کرد
تسلیم نمود و چون مهر از و برداشتم در کیسه بجای طلا مس یافتم هرچند از و زر خود را طلبیدم او زبان بانکار گشود گفت کیسه
سربمهر بمن دادی و من همان کیسه را بمهر تو بدادم نمیدانم که در انجا طلا بود یا مس خلیفه گفت بازگرد و غم مخور
که من زر ترا پیدا کنم و صاحب زر را از مجلس بیرون کرد و معتضد لحظه تامل نمود و جامه دار خویش را طلبیده
فرمود که یکدست جامه و دستار حاضر کن چون حاضر نمود مسلح شد و خلیفه او را بهمی فرستاده و دستاری

که جامه دار آورده بود بدشنه پاره کرد و در هم پیچیده بجای خود نهاد و چون جامه دار این از ان مهم
آمد خلیفه با و گفت این ملبوسات را بر فردا بها و جامه دار انها را برده روز دیگر خواست که نزد خلیفه بیاید
دستار خاصه را پاره یافت توهم و هراس بر وی مستولی شده ببازار رفت و از مردم تحقیق نمود که
رفوگری میخواهم که جامه نفیس را بطریقی رفو کند که هیچ معلوم نشود او را جایی نشان دادند که در این کار
ماهر است جامه دار نزد او رفته مبلغی گرانمند با و داده رفوگر دستار را بطریقی رفو کرد که هیچکس معلوم نمی توانست
کرد که آن دریده بود پس جامه دار آن را نزد معتضد برده خلیفه در آن تامل کرد و پرسید که این را که رفو کرده است
جامه دار ترسان و هراسان شد خلیفه گفت مترس که خود دستار را پاره کرده بودم جامه دار گفت فلان
رفوگر خلیفه گفت او را حاضر ساز چون حاضر شد با و گفت سخنی از تو خواهم پرسید اگر راست بگویی امان یابی
بگوی که درین شهر کیسه نایب قاضی کی کیسه رفو کرده جواب داد من معتضد صاحب زر و نایب قاضی را طلبیده
با جوهرا گفت کیسه زر را حاضر کن و چون کیسه را آوردند خلیفه از رفوگر پرسید که این کیسه را دیده رفوگر گفت
این کیسه ایست که نزد من آورده گفتی از دست غلام افتاده پاره شده است ازآنرا رفو کن که نمیخواهم این نقد
بجای دیگر نقل کنم خلیفه نایب قاضی را گفت مال این مسلمان را باز ده و الا ترا سیاستی کنم که عالمیان عبرت گیرند
نایب قاضی زر را تسلیم آن مرد کرد و خلیفه او را از ان عمل معزول ساخت راقم حروف گوید که قبل از تالیف این
نسخه رساله مثنوی در سلک نظم ترتیب دادم ازان جمله این حکایت که مسطور میگردد و چون مناسب این مقام
بود نقل افتاد و رجا واثق است که در نظر اهل بصیرت مستحسن نماید حکایت منظومه تاجری بزمان قدیم *
داشت بس لعل و گوهر و سیم * کشته بر ثروت علم از رجهان * مایه او حاصل دریا و کان * عاقبت از دست
اجل جان نبرد * دست اجل حلق وجودش فشرد * چون پسرش مایه رفتن چو دید * عاقبت کار همه اندیشید *
خواست که نفعی بتجارت برد * نیم دگر زر بکسی بسپرد * ز انکه اگر جمله بسفر ابرد * و فو به کیا ... برد *
بود در آن بلده جنت نظیر * شیخ کبیری شده چون چرخ پیر * قاضی آن ملک آن شیخ بود * گوی قضا از همه کس
ملجا ربود * کوس درستی و امانت زدی * لاف امانت بخیانت زدی * مرد جوان غافل ازان مکر بود *
ساده دل از حیله و تزویر بود * نصفی از آن زر بر آن شیخ برد * کیسه سربمهر امانت سپرد * خواجه چو آهنگ تجارت
نمود * وز دستاغش بر غارت نمود * ... آمد دل از اندیشه ریش * غافل از آن دزد که اندیشش *
رفت سوی قاضی و دینار خواست * ... امانت زکهنه ار خواست * شیخ از این ... انکار کرد * دین

خود را در سر دینار کرد ٭ تا شود دارا ما هست بود ٭ تیغ زبان را بجانب کشید ٭ گفت تو خالی ز جواب منی
من نشناسم که تو خود کیستی ٭ تاجر از این قصه چو آگاه گشت ٭ رنگ رخش زرد تر از کاه گشت ٭ آه چنان زد که دل
خاک سوخت ٭ دود دلش دامن افلاک سوخت ٭ حاکم آن بلده خبردار بود ٭ سرور شاهان عضدالدوله بود ٭
سوخته را چون خطر جان گرفت ٭ ره بگذرگاه در سلطان گرفت ٭ کای ملک دادگر دادرس ٭ حال مرا بنگر و فریاد رس
٭ قصه خود را بطریقی که بود ٭ بر دل بیدار ملک وانمود ٭ شاه بدو گفت سخن گوش کن ٭ چند پی این
قصه فراموش کن ٭ [illegible] ٭ [illegible] ٭ شاه چو از راه
بایوان رسید ٭ بعد دو ایوانش بایوان رسید ٭ [illegible] کتاب قرآن ٭ در طلب شیخ و نشاد کس ٭
شیخ چو آمد سوی درگاه شاه ٭ گفت همی همه خواست او ٭ گفت ملک ای سر پیران ٭ شیخ و سرور ایمانیان
[illegible] اندر دلم ٭ گر توانی بکشا مشکلم ٭ هست مرا مال فراوان دفین ٭ در صدف سینه روی زمین ٭
وز پسران خاطرم خسته نیست ٭ گر پس من پادشه ملک کیست ٭ کیش اگر زین دو به سلطان شود ٭ و آن دگری خوار
همه حرمان شود ٭ هست کنون در دلم ای دوربین ٭ کانچه دفین است مرا در زمین ٭ از ره گنجینه برون آرمش
تا بامانت بتو بسپارمش ٭ لیک بشرطی که نه از کس ٭ نسخه این نقد بخواند کسی ٭ بعد وفاتم که شود یک پسر
صاحب شمشیر و کلاه و کمر ٭ آن پسرم را مکن آگه ازین ٭ نقد مرا بر دگران قسمه کن ٭ چون که خاطر خود را خوش کرد
هم بزبان کیسه زر برکشاد ٭ گفت بر و خاطر خوش شاد زی ٭ بهر دفین خانه آباد کن ٭ شیخ برون رفت زایوان شاه ٭
دیو برون برد روانش ز راه ٭ گفت که از دولت بهروزیم ٭ نقد چنین کرد خدا روزیم ٭ نیست خبر از ملک
اگر زنکار ٭ گفت که از من کند این خواستار ٭ شاه بدو اگر چو آتش زد و دود ٭ در پی آن خواجه فرستاد و زود
گفت کنون جانب قاضی خرام ٭ بچه بار کوی که ای مرد خام ٭ گر نه حی الا شهرا ٭ عدل شهنشاه کفایت مرا
نزد شهنشاه برم داوری ٭ تا کند از عدل مرا یاوری ٭ شیخ چو از تاجر پشیمان شنید حدیث ٭ با دل خود کرد
خطاب آن خبیث ٭ گر نبخشم کز ملک آگه شود ٭ دست مرا زان کار کوته شود ٭ در دل سرو آتش کین بیش فرو
بر زده بیدار بتاجر سپرد ٭ خواجه جان برده بسلطان رساند ٭ شاه فرستاد و دغل را بخواند ٭ گفت که در شش
بر آشفته زود ٭ تا شود از زر و سیم هیچ دود ٭ آه ازین شیخ و ازین قاضیان ٭ سود دهی از ایشان زیان
خور زیان ٭ نقد ضعیفان بدغل می برند ٭ مال یتیمان بکل می خورند ٭ بچه قوت برده بمال کسان ٭ بی خبر از ملک
رسان ٭ دل کسان ٭ خضر خونشان ٭ خون چکد از هر بن دندانشان ٭ ریش سپید از اثر سال و ماه ٭

دل چو شب تیره و نفسیان سیاه ٭ داده بدن پرورش از مال وقف ٭ همچو فتاده بدنبال وقف ٭ در عجب ترس
چه و نباله اند ٭ صدقه خور نعره زن صد ساله اند ٭ شیخ چنین رهزن ایمان بود ٭ خازن گنجینه شیطان بود ٭

حکایت از خواجه ابوالحمید مروی است که گفت در عهد سلطان محمود غزنوی یکی از حجاب بارگاه سلطنت که
از خراسان بغزنین میرفت در اثنای راه چون بحضور آبادی رسید بالاغی محتاج شده درازگوشی از روستائی
پای ادن صاحب گرفته بار کرده چون بمنزل دیگر برده صاحب الاغ انهی آن بپادشاه نوشت چون حاجب بغزنین
رسید بپارگاه در آمد بسلاح بجای خود بایستاد سلطان محمود قرنفل الطلبید گفت بین مرد بگوی که ما دام
که من برتخت سلطنت متمکن باشم امثال تو را چه زهره و یارای آنکه بارکش رعیت را بعنف بگیری فرمود او را بحبس
برده فرمای مردم جمع شوند و در برابر خلایق او را بدو نیم زنند و بگوی که جریمه او نیست که درازگوش رعیت را
بجبر گرفته بار کرده است **حکایت** آورده اند که نوبتی در زمان خلافت عمر ابن عبدالعزیز از موضعی قدری مشک آورده
بودند و در حضور او قسمت میکردند عمر مشام خود را بست از سبب آن پرسیدند جواب داد که منفعت مشک بوی
اوست و این مشک حق مسلمانان است مرا روا نیست که از آن منتفع گردم گویند روزی از بیت المال سیب آورده
بودند و در حضور او قسمت مینمودند یکی از طفلان خورد او سیبی برداشته در دهان نهاد عمر چنان آن سیب را
از دهان او بیرون آورد که دهانش افگار شده طفل گریان شده نزد مادر رفت و مادرش بیاراز فرستاد
از جهة او سیب آوردند چون عمر عبدالعزیز بحرم درآمد دخترعمش فاطمه نام که حرم محترم او بود با وی عتاب کرد
که جهة سیبی چند این سبب فرزند خود را رنجیدی چرا جواب داد که این حرکت بر من بسیار دشوار آمد و کوارا شد
که بجهة سیبی از ثواب عدالت محروم مانم و ذم بر من از حد بدر بود که اعمال محو شود **حکایت** آورده اند که سلطان
ملکشاه روزی در صفهان بشکار رفته بود در قریه نزول نمود جمعی از خواص غلامان ماده گاوی دیده که
بالفعل عاقل نداشت آن گاو را بسمل ساخته کباب کرده خوردند و آن ماده گاو مال ضعیفه بود که با یک چشم خود
دل پرورده سرتیم داشت و بآن شیر گاو تعیش مینمود چون پیرزال از آن حال وقوف یافت از خود
بیخبر شده سحرگاهی بر سر پل زاینده رود رفته نشست و با مداد که ملکشاه آنجا رسید پیره زن
برخواسته گفت ای پسر الب ارسلان اگر بر سر پل زاینده رود داد من نرهی بکمال ذو الجلال
که ترا بر سر پل صراط باز دارم اکنون این سر پل اختیار میکنی یا آن سر پل ملکشاه از هیبت این سخن پیاده
شد گفت این سر پل اختیار کردم چه طاقت آن سر پل ندارم پیره زن گفت غلامان تو ماده گاو مرا

که بسبب معاش من بود کشته اند و کباب کرده اند و نیمی تحفه علم است که از پادشاه عهد در گذشته زیرا
که اگر پادشاه از احوال مملکت با خبر باشد این صورت هرگز روی ننمودی سلطان فرمود تا مشاهده کاو
بجو خر آن کاو بوی دادند و غلامان را ادب بلیغ کرد و بعد از آنکه دیگر تأسف پر ... روی بر خاک مالیده
گفت خداوندا اینها الب ارسلان بالیقین خود در حق من عدالت نمود و هم سخاوت بجای آورد اگر درباب
او تفضل نمایی دور نباشد و در آن ایام یکی از عباد زهاد سلطان را بخواب دیده از حالش پرسید
جواب داد که اگر شفاعت آن پیرزن که بر سر پل نالید نبودی بخورش رسیدم نبودی وای بر من
حکایت در کتاب خلق الانسان آورده است که در آن وقت که هارون الرشید در رقه بود عیسی ابن جعفر امیر
الامرا بود و عبید بن ظبیان قاضی رقه بود و بصفت علم و فضیلت آراسته مردی بمحکمه قاضی رفته عرضه داشت
کرد که پانصد هزار درم نزد عیسی دارم و وی حق مرا ادا نمی نماید او را در محکمه حاضر کن تا جواب دعوی من گوید قاضی
رقعه بعیسی نوشت مضمون آنکه ... امیر ... مردی بمجلس حاضر آمده میگوید که پانصد هزار درم نزد آن
جناب دارم اگر امیر تفضل نماید و بمجلس آمده ... بود و الا وکیلی بفرستد تا جواب خصم را گوید و آن رقعه را بآن
مرد داد آن شخص رقعه را بدر خانه عیسی برده بحاجب داد و حاجب نامه را بعیسی داد عیسی بعد از مطالعه در خشم شده
بحاجب گفت بآورنده رقعه بگو که امیر التفاتی برقعه ننموده ... قاضی رفته قاضی نوبت دیگر رقعه بهمان
مضمون نوشته بدست پیاده خویش داده نزد عیسی برده عیسی نامه را بدو رد کرده است و زبان بدشنام
دراز کرده قاضی نوبت دیگر نوشت که اگر بمجلس قضا نیایی و حاضر نشوی امیر المومنین را اعلام کنم و عیسی همچنان بحکم
تسلط و تجبر بود و قاضی خریطه را مهر کرده از مجلس قضا برخاست و صاحب خبر این خبر را بحضرت خلافت پناه انها
کرده هارون عبید بن ظبیان را طلبیده از مقدمه پرسید قاضی صورت حال را معروض داشت هارون
ابراهیم ابن عثمان را که صاحب شرطه او بود فرمود که بمنزل عیسی رو و در خانه او را مهر کن و مگذار که هیچکس
از آنجا بیرون آید تا آنکه عیسی مال آن مرد را تسلیم نماید و بخانه قاضی رفته از زبان ما ویرا بگو که تا بسر کار خود رود
ابراهیم بموجب فرموده عمل نمود و عیسی تصور نمود که خلیفه حکم قتل او کرده و پرسید که از نزد این حکم کرده اند
گفتند ابراهیم ابن عثمان گفت او را طلبیده تا کلمه از آن پرسم چون ابراهیم حاضر شد از آن سوال نمود
که سبب تغیر مزاج امیر چیست ابراهیم جواب داد که دیروز ترا بقاضی رفته بود تا علی الفور
پانصد هزار درهم را تسلیم خصم کردند حکایت آورده که معتضد چهل هزار درم نزد انباردار جو و باشت

وانباردار قرض بسیاری داشت و اطفال و عیال موفور ناگاه در آن اثنا وفات یافت خلیفه حاجب خود
عبدالله ابن سلیمان را فرمود که نزد ابوحازم رو و بگوی که اول چهل هزار دینار از ترکه انباردار جدا کرده
بخزانه فرستد و باقی را بغریمان قسمت نماید چون عبدالله این پیغام بگذارد قاضی گفت خلیفه از جمله غریمان است
او را جایز نیست که زیاده از مردمان گیرد حاجب گفت میدانی چه میگویی امیر المومنین را چگونه با دیگران
برابر توان کرد قاضی گفت بلی اما در این قضیه او با دیگران یکیست و او از آحاد غریمان است و بعد از چند روز
خلیفه تقاضای احوال کرد عبدالله الفور سخن قاضی را باز معتضد گفته خلیفه سر فرو برده بعد از تامل گفت راست
گفته ابوحازم و من یکی از غریمانم و با ایشان در حق برابرم و بقسمت عدل رضا داد حکایت در بعضی
از تواریخ مسطور است در وقتی که رکاب دولت سلطان سنجر بجانب طالقان حرکت نمود کودکی از اهل طالقان
بنظاره بیرون آمده و بر سر تلی بنظاره ایستاده بود سلطان پنداشت که گرگ است کمان از بهر دار طلبیده
گرفت و تیر در کمان نهاده چون مرغ چار پر تیر از آشیان کمان در پرواز آمد و در آن حال کبوتر روح
کودک قفس تن را وداع کرده نظم چو بوسید پیکان سر انگشت او * گذر کرد از مهره پشت او * سلطان
فرمود که مشاهده نمایند که آن مرغ چه بود سواران تاخته آن پسر را بر سپری خوابانیده نزد پادشاه
آوردند پادشاه چون کودک را بآن حال دید سلک مروارید با الماس مژه از هم گسست و فرمود تا همان جا
سراپرده زده مثال داد تا اولیای او را طلبیده پدری درویش داشت که بحجب فقر و فاقه ... از
وای چیزی درمانده بود سلطان فرمود تا طشتی پر از زر حاضر کردند و شمشیری بر زبر آن نهادند و بآن
مرد خطاب کرد که ما بغلط و خطا فرزند تو را کشته ایم اینک تیغ و سر و اینک مال از هر کدام اختیار
کنی فرمان تراست که مرا طاقت عتاب قیامت نیست آن مرد زمین بوسیده گفت هزار جان مقدس
فدای شه باد و کلاه گوشه ترا باید که نقصان نیابد اگر نامه خورشید پنهان گردد چه زیان سلطان فرمود
تا زر تسلیم او کردند و آن مرد از ارباب ثروت شد حکایت صاحب تأیید در مؤلفات ... کتب
خویش آورده که شبی سلطان محمود در عهد استراحت آسوده بود ناگاه از خواب در آمد هر چند جهد کرد
بخواب نرفت بخاطرش رسید که مگر دادخواهی بر در درگاه است خادمی را فرمود که برو و تفحص کن
بر در بارگاه کیست اگر مظلومی باشد او را حاضر ساز خادم بیرون آمده خبر آورد که کسی را نیافتم
سلطان سر بر بالین نهاده خواب او را میسر نشد و همان اضطراب برقرار بود محمود دانست که خادم

درقص تصیر میکند شمشیری در کردن حمایل کرده بیرون آمد و بر در حرم او مسجدی بود چون آنجا رسید آواز ناله
بگوشش رسید چون بمسجد درآمد بیچاره را دید که روی بر خاک نهاده سرشک از دیده میبارد و میگفت یا من
لا تاخذه سنة ولا نوم محمود در بر مظلومان بسته و در مجلس انس نشسته **نظم** حشمه بر سحاب شاهی
تا چشمی را چه غم ٭ گر زخار و خاره سازد بستر و بالین غریب ٭ سلطان بر سر بالین او ایستاد و گفت
ای آزار محمود شکایت کنی که همه شب در طلب تو بوده است بگوی تا چه حاجت داری آب از دیده گردانید
یکی از خواص حضرت تو که نامش نمیدانم در بهانه حرم من میکوشد و شبها که چهره ایام نقاب ظلام می پوشد
او مست خود را در خانه من می افکند و دامن عصمت خوابه مرا به تیغ بی توقفی می آلاید اگر آن آلایش را
از دامن طهارت خاندان من به تیغ ابدار نشوئی فردای قیامت دست من و دامن تو خواهد بود سلطان از سید
کر آن ثعبان کنون بر سر کنج نشسته است یا نه درویش گفت شاید که رفته باشد اما دیگر شبها خواهد آمد سلطان
گفت بسلامت باز گرد و هر وقت که او بیاید مرا خبر کن و او بکاجبان نمود و گفت هر وقت که این مرد
پاید او را از دمن باز ندهید بعد از دو شب آن ظالم خود را در خانه آن بیچاره انداخته آن درویش بهر حیله آن قصه را
خوابانیده روی بدرگاه پادشاه آورد حجاب او را بخدمت سلطان برده سلطان چون شیر ژیان
شمشیر حمایل کرده و روی بخانه درویش نهاد و آن ظالم را در فراش آن عورت خانه اژدها ربیع
خفته دید و گفتش چراغ امر کرد انگاه بضرب تیغ ابدار آتش بار خاک وجود او را بباد فنا داد و در خیمه
ابدار نیلوفری چهره او را لاله گون ساخت و روی بمظلوم آورده گفت از من راضی شدی اگر دو بوسه بر قدم
سلطان زده اظهار شکر کرد محمود فرمود تا چراغ روشن کردند نظر بر روی کشته انداخته سجده شکر بجای آورد
با صاحب منزل گفت در خانه حاضری که داری در خانه چادر بیچاره گفت سلطانی را پای مع مهمانی کردن از رسم قدیم است
سلطان فرمود هرچه داری بیاور که قناعت میکنم آن درویش نان پاره چند با قدری بکاسه نظر پادشاه رسانید
سلطان برغبت هرچه تمامتر دو انگشتهای صادق آن نان تناول نمود خداوند منزل روی بر زمین نهاده
گفت میخواهم که پادشاه از سبب امر کردن باطفای چراغ و سجده شکر نمودن و از طعام درویشان خوردن
برغبت هرچه تمامتر بنده را اخبار فرماید پادشاه گفت امر کردن چراغ بجهت آن کردم که چون خبر رسید که این
ظالمی از اولاد من خواهد بود چه گمان داشتم که در دار الملک من دیگری برین حرکت شنیع جرات تواند نمود
از ضعف چراغ در آن دادم تا روی او را نبینم که مباد جهت مهر و فرزندی مرا از قتل او مانع آید و او را اش

عدالت محمود دم زنم و بعد از قتل او خواستم تا بنگرم که مقتول کیست چون ظاهر شد که بیگانه است خدا را شکر کردم
که خاندان مرا از لوث چنین عصیانی صیانت نموده و از آن شب باز که غم دل این کفتی عهد کردم که تا شر
آن مرد را کوتاه نکنم لقمه از خوان تو بر نگیرم انگشت بنان زنم **حکایت** آورده اند که در زمان معتضد عباسی تاجری
مبلغی زر نزد یکی از امرای خلیفه داشت و آن امیر در ادای آن تغافل مینمود تاجر حق خود را طلب میکرد و اذیت
بدو میرسانید هرچند مبالغه نموده و شفیعان انگیخته مفید نیفتاد و دل از آن وجه برداشت روزی این سخن را
با دوستی گفت آن دوست صدیق گفت من از حصول آن وجه رسیده ام بگو بده که صدیق مرا بازار برده بر
در دکان خیاطی بایستاد و بر آن دکانچه پیری خیاط نشسته دیدم که قرآن میخواند رفیق گفت قصه خود را با این
خیاط بگو تا آن خواجه استاد من گفتم استهزا میکنی من بارها مردم متعین را شفیع ساختم و کمال سعی بکار آوردم
فایده بحصول موصول نشد معلوم که از دست خیاطی چه آید رفیق گفت تو حال خود را بگوی اگر نفعی نکند
زیانی نکند و خرابی متصور نخواهد بود پس من شرح حال خود با خیاط گفتم از دکان بزیر آمده با ما بدر خانه آن
امیر شتافت جماعت سرهنگان و خدم که بر در سرای بودند خیاط را که دیدند از جای برجسته و بتعجیل امثال
او مبادرت نمودند و گفتند امیر بشکار رفته است اگر خدمتی باشد که از دست ما آید بتقدیم رسانیم و الا
توقف باید نمود تا امیر برسد شیخ متوقف شده تا امیر رسید چون نظرش بر خیاط افتاد در توقیر و احترام
وی مبالغه نموده پرسید که خدمت چیست شیخ گفت جامه بیرون کن تا با تو بگویم امیر گفت جامه بیرون کنم
تا بخدمتی که بجهت او رنجه شده اقدام نمایم شیخ گفت دین این مرد را تسلیم نما امیر گفت بالفعل در خزانه چیز
حاضر نیست پنجاه استاده و بجهت باقی رهون قیمتی باو دهم تا مدت یکماه اگر وجه را تسلیم نمایم فبها والا رهون را
بفروشد و قبض دین خود بکند تاجر گوید مال و گرو بستدم و خیاط را ان جمله گواه عدل گرفته بیرون
آمدیم چون بدر دکان او رسیدیم من نقود زر او گذاشته گفتم این حق تست چندانکه خواهی ازین زر بردار
گفت خدای در مال تو برکت دهاد مال خود را تصرف نمای و بسلامت برو گفتم مدتی مدیدست که من این
مبلغ زر داشتم و اکثر ارکان دولت را سبب ساختم التفات بسخن هیچکس نکرد سبب چیست که بهمین مبلغ
منقاد تو گشت شیخ گفت چون غرض تو حاصل شد فضولی مکن و در کسب من خلل میفکن من الحاح تمام کردم زبان
آورد که سالهاست درین مسجد بانگ نماز میگویم نوبتی نماز شام گذارده از مسجد بیرون آمدم ترکی پیرا
دیدم که زنی را گرفته میکشید و زن فریاد میزد و استغاثه مینمود ترک او میگذرد من پیش او

رقم و ترک را نصیحت کردم شمشیر از میان کشید و پشت و پهلوی مرا فگار کرد و در هم شکست و با وجود آن آزار متقاعد نشدم و جماعتی از اهل محله را جمع کردم و بر سرای آن ظالم بردم تا بیدادیشان آن ضعیفه را خلاص سازیم ترک از باده و شهوت مست و از دیده عقل تهی دست گشته شمشیر از نیام کشید و آن طایفه را از در خانه خود براند و با دیگر فرمود تا مرا در لت کشیدند و من بخانه رفتم اما حیات اسلام گریبانم گرفت تا نیم شب در اضطراب بودم پس با خود گفتم که معلوم آنست که در نیم شب بانگ گویم تا آن ظالم گمان برد که روز شده و آن مظلومه را رها کند پس بی غیرت بجانب مسجد روان شدم و بر منار رفته بانگ نماز گفتم و منتظر نشستم که شاید این ضعیفه را ترک رها کند در شارع مشعل دیدم مشغله شنیدم یکی گفت که بود که بانگ نماز گفت گفتم من بودم گفت امیرالمؤمنین ترا مطلبه فی الفور برخیز آمدم و در ملازمت ایشان بدرگاه خلافت پناه شتافتم معتضد خطاب بمن کرد که چه ترا برین داشت که بانگ بی هنگام گفتی بنده گفت که این معنی باعث آنست که روزه داران از طعام و شراب اجتناب نمایند و عسس از بخشش باز ایستند من صورت قصه را من اوله الی الآخره شرح دادم و زخمها و جراحتهای خود را به و نمودم معتضد حاجب را فرمود که آن ترک و آن زن را حاضر کن حاجب بفرموده عمل نمود و خلیفه صورت حال را از آن زن پرسیده با یکی از معتمدان گفت این زن را از شوهرش بده و بگوید تا با وی احسانی کند ترک پیش طلبیده با غلام گفت مرسوم تو چندست گفت پنج هزار درم پرسید انعام تو چندست گفت هزار درم سؤال نموده که صله تو چندست بر زبان آورد که هزار درم گفت تو با این همه نمی‌توانی که کنیزی بخری تا ترا از زنان باز دارد غلام سر در پیش افکند گفت تا جوالی و مسخ کوبی چند حاضر کردند و او را در جوال کرده بدان مسخ کوب او را خرد کوفتند چنانچه اعضایش مانند پنبه محلوج گشته و مرا فرمود که هر گاه که خارج شریعت غرا امری مشاهده نمایی بانگ بی هنگام گوی تا من آگاه گردم و این قصه در میان ارکان دولت مشهور شده از آن وقت باز هرگز با حاجت مظلومی سخن نگفتم که موثر نیامد **نظم** تو چنداشوا گرچه همه عالم در یاست • بخدا اگر سر مویی قدرت ترکرد **فصل هشتم از جزو اول در سیر تهادی ملوک و اخلاق سلاطین** در مطالعه سیر حمیده ملوک فواید کثیر مندرجست اما پادشاهان و ارباب فرمان را بچند جهت اشتغال باید نمود اول آنکه مصالح کلیه عالم برای و درایت ایشان مفوضست پس بر ایشان واجبست که بر آثار پسندیده ملوک ماضی و دهشت گشته در سوانح امور اقتدا بایشان کنند دیگر آنکه چون محاسن اخلاق و محامد اطوار ملوک و رأفت و رعیت پروری و آنچه سبب بقای ملک داد ملکی ایشان شنوند طبیعت ایشان بآن طریق میل نماید اما اولاد

الناس بجهت آنکه چون ایشان نیز بر رأفت و رحمت و حسن اخلاق و کمال شفاق سلاطین مطلع شوند با زیر دستان خود همان شیوه مرعی دارند **نظم** جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز • خراب می‌کند بارگاه کسری را • یکی از اخلاق حمیده پادشاهان آنست که با اصل با درجه طبقه و مرتبه ایشان جستند زیرا که مصداق این مقال آنکه روزی حشم خلیفه از اعرابی داد و وزیر پرسید چیست که برادرم مأمون هر گرا از چه کرد عامل از بلاد وی معزول شد و سبب آنکه نعمتهای کثیر بخلیفه رسید و من هرگز از بزرگ خاستم هیچ منفعتی بمن نرسید و بملک نیز رسید وزیر جواب داد که منفعتی برای آنست که مأمون اهل را اختیار نمود و خلیفه فرعون داشتی را که اهل نباشد برومند کرد **نظم** درختی که تلخست ویرا سرشت • گرش بر نشانی بباغ بهشت • ور از جوی خلدش بهنگام آب • به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب • سرانجام گوهر بکار آورد همان میوه تلخ بار آورد **حکایت** عبدالله بن مقفع گوید در کتب حکما که در خزانه ملوک فرس بود دیدم که ملوک فرس بجهت ده خصلت که از کیومرث یادگار داشتند بر سلاطین جهان فضل داشتند اول آنکه دختر خود را به بیگانگان ندادندی دوم آنکه دختران بیگانه نخواستندی سیم آنکه همه کس را بر سر خوان خود نشاندندی و خود بر سر خوان هیچکس نمی‌نشستندی چهارم آنکه در حق کسیکه انعام می‌نمودند با مردم مشورت نمیکردند پنجم آنکه چون وعده می‌نمودند بآن وفا میکردند و هرگز از گفته خود بر نمیگشتند ششم آنکه چون کسی را بعطای مخصوص میگردانیدند هرساله آن بطریق ادرار و وظیفه با وی میرسانیدند هفتم آنکه بکردار زیاده از گفتار بودندی بکمتر رهت دید کارها کرده ها باید هشتم آنکه هرگز بیقدر شراب نمیخوردند که عقل ایشان زایل گردد نهم آنکه مجرم را عقوبت نمیکردند تا سوره غضب ایشان فرو می‌نشست دهم آنکه هرگز با اراذل و اوباش صحبت نداشتند و همواره با حکما و اهل دانش مصاحبت میکردند **حکایت** در عهد مأمون علیه اللعنه خلیفه جوانی از معارف بغداد بر کنیزک مطربه عاشق شده عنان تمالک و شکیبایی از دست داده جامه سلاح وران دید که معروف خود را فروخته آرزوی دل خود را حاصل کند **نظم** تو به زاهد باید شکست • پرده عشاق باید درید • هرچه بجای هست باید فروخت • جز آرزوی باید خرید • و چون معشوقه را بخانه آورد حیران بماند چه از رخت و باس هرچه داشت صرف دلارام کرده و بخرج الیوم درمانده با خود میگفت **نظم** خشک و تری که داشتم از من برفت و رفت • در دست من بغیر لب خشک و چشم تر هرچند تفکر نمود کسی نیافت که حاجت خود را بر او عرض کند پس بر تربت یحیی برمکی رفته شب را بقیام

گذاشته بود و یک صندوق جواهر در وی بود و در واقعه دید که جعفر برمکی وی گفت ای عزیز در مقامی که افتاده ام
دست گیری تو نرسد و کسوت اموات اخبار انشاء الله دان و برو انها که وقتی منزل ما بود و در فلان موضع
افتاده زیر زمین است بیرون آورده در مصرف خرج کن جوان از آن خواب شکفته بعد از خفتن آنچه
بود بیرون آورده با سراف تمام آغاز خرج نمودن نهاد امرا وزرا آن در کار او [illegible] گفتند
او گنج یافته این سخن بخلیفه رسید او را طلب نموده جوان حاضر شد از او پرسید که این زر را از کجا آوردی
جوان صورت حال خود را بر آئینه ضمیر خلیفه جلوه داد مامون گفت او را بگذارید برود چه زشت است که جعفر مرده
بخشش کند و مامون زنده بستاند **حکایت** از ربیع حاجب منقول است که گفت روزی شخصی عرضه داشتی
با بوجعفر منصور نوشت مضمون آنکه بنو امیه نزد فلان کس امانت معارف کرده اند و جواهر بسیار بنزد من امانت که اکنون
منصور آن شخص را طلبیده گفت مال وافر از بنو امیه نزد تو است باید که او تسلیم نمائی و بهانه نیاوری که
بر ما واجب که بعضی از تو بستانیم امیر گفت یا امیرالمؤمنین تو وارث بنو امیه میباشی گفت نه [illegible]
آورده که ایشان ترا وکیل کرده اند که این مال از من بگیری گفت نه آن شخص گفت پس چرا از من چیزی مطلبی که
بحسب شرع بر تو جایز نیست که از اعقاب خالی منصور ساعتی سر در پیش افکنده اثر غضب بر روی ظاهر شد آنگاه
سر بر آورده گفت بنو امیه مال مسلمانان را خیانت کرده اموال ایشان غصب کرده اند و من ولی مسلمانانم و در کار ایشان
ان مختار باشم آن مرد گفت امیرالمؤمنین جواب میفرماید اما در معلوم نیست آنچه از مال بنو امیه نزد من است
از آن اموال است که از ایشان غصب کرده اند یعنی برهان ثابت باید کرد منصور متفکر شد [illegible] ربیع گفت
چیزی بر من مرد ثابت نشد ما او دست گرفته ایم و روی بان مرد آورده گفت صاحبی آزادی بگوی گفت بی حاجت
من آنست که آن شخص که ملک این حرف گفته است که مال بنو امیه نزد من است و تعالی من آورده [illegible] نزد من بکوم
و سوگند خورد که هیچ مالی نزد من نیست اما خواستم که در روی خلیفه زبان بانکار کشودم سخن او را و کنم چون
غماز را [illegible] منصور حاضر کرده گفت امیر این غلام زر خرید من است سه هزار درم بوی داده او را بتجارت
فرستادم و مدتی شد که ناپدید گشت اکنون او را اینجا می بینم منصور از غلام پرسید اقرار کرد و گفت بلی چون
مال خواجه را تلف کرده بودم میترسیدم که مرا عقوبت کند از بیم دروغی چنین گفتم منصور آن شخص گفت غلام تو را
بتو دادم هر عقوبتی که خواهی با او بکن گفت بحرمت سلامتی خلیفه او را آزاد کردم و قبول کردم که سه هزار درم دیگر بوی
دهم منصور گفت آزاد کردن او و کلفت زر دادن از برای چیست عرض کرد بشکرانه آنکه بواسطه او در بساط ملاقات

راه یافتم پس منصور او را خلعتی فاخره داده تحسین نمود **حکایت** آورده اند که در زمان عبدالله ابن طاهر روزی
زنی بر سر راه تظلم نمود که برادر زاده تو بر من ستم کرده خانه که داشتم که از پدر من میراث رسیده بود او
میدانی ساخته خواست که خانه مرا هم بخرد و ضمن آن ساحت شد من او بی رخصت در خانه من خانه مرا ویران
ساخته داخل میدان خود کرد امیر گفت خاطر جمع دار که داد تو را [illegible] هیچ کاری پردازم و فی الفور سوار
شده متوجه هرات شد و یکی از خواص خود را فرمود که آن عورت را بهرات بیاور چون امیر بهرات رسید
برادر زاده بتعجیل خود آمد امیر ملاطفت نمود و چون آن عورت بهرات رسید فرمود تا نزد جهان
تظلم نماید پس زن سخن خود گفت عبدالله با برادر زاده گفت [illegible] آنچه آن [illegible] داده [illegible] تعدی از
[illegible] و گفت [illegible] او گفت من خانه او خریده ام رفته بهای را بایمین سپرده ام آنگاه
میدان ساخته ام امیر گفت غدر کرد [illegible] هستی که در شریعت مسلمانان بیرون رضای
ایشان بر کسی حلال نیست اگر میدان تو تنگ بود دیوار پیش کن آنگاه برادر زاده خود را فرمود که منزل پیره زن را
بطریقی که بود عمارت کنند و هر روز بنفس خود مانند سایر مزدوران برسر کار حاضر میشد و چون خانه تمام
شد به پیره زن سپرده و او را انعام بسیار داده بنیشابور شتافت و برادر زاده اش در موکب
بنیشابور آمد بعد از آن تا انقضای دولت دیگر [illegible] امارت را بوی داد **حکایت** گویند امیر اسمعیل سامانی که پادشاه
اول سامانیان است زمستانی در روزهای برف و باران سوار شده بمیدان رفتی که اگر کسی حاجتی داشته باشد عرض
کند و چون از میدان بیرون آمدی گرد محلات برآمد و هر دم را صدقه دادی نوبتی با وی گفتند که سلاطین در این
روزها از خانه بیرون نمی آیند سبب چیست که امیر اینکار چنین مشقت مینماید جواب داد که درین روزها غریبان و یتیم
رسیدگان پریشان [illegible] از حالت هم ایشان رخنه کرده و دعای بد [illegible] درباره من از
ایشان صادر گردد در روزی بعادت سوار شده در ظاهر شهر میگشت ناگاه شتری دید که بر کشت زاری
افتاده بود و فرمود که تفحص کنند که داغ که دارد چون معلوم شد که شتر امیر است فرمود تا سواری جهت
ساربان رود و بعد از لحظه ساربان بجانب سواری رسید امیر از وی پرسید که شتر من در زرع مسلمانان چه
میکند ساربان سوگند خورد که این شتر از [illegible] رسیده است و من اکنون در طلب او بودم امیر
عذر او قبول نموده جهت او [illegible] طلبیده با او گفت که شتر من در کشت زار تو رفته خرابی کرده
نقصان از [illegible] کن آن شخص [illegible] بر زبان آورده امیر فرمود تا اضعاف آن بوی داده و فرمود [illegible] تا من

انصاف خویش دهیم * تا توانم ستد زکس انصاف حکایت آورده‌اند که طمغاج خان پادشاه ماوراء
النهر و ترکستان پسری شمس الملک نام داشت که حاکم ماوراءالنهر بود و نوبتی عزیمت بخارا نموده و در فصل زمستان
ظاهر بخارا سمرقند را معسکر خود ساخت و الغ بیک حاجب شمس الملک که مرد محتشم و متجمل بود و در آنجا سراهای نیکو و اموال
بی نهایت داشت روزی با شاهزاده گفت لشکر ما را از حرکت بسیار رنج رسیده مناسب آن است که فرمان دهی
تا هر یک در شهر وثاقی گیرند شمس الملک گفت چنین کنیم و یکی از غلامان خود را فرمود که با پنجاه سوار بخارا رود و
ترتیب اسباب چند روز توقف ما و چون بشهر درآمد بخانه حاجب فرود آمد جمیع مایحتاج خود و مردم خود را
از دهقانان غلام بموجب فرموده عمل نموده و کلام الغ بیک حاجب صورت حال را باز نوشته و حاجب نزد
پادشاه رفته آغاز گله کرد که غلام منزل من را چنین و چنان کرده است و این واز کرده شمس الملک گفت
این همه بمقتضای رای تو بوقوع انجامیده و دیگر آنکه تا خانه پاکیزه بجای باشد و در منزل بادیان نزول شود
نمود بیت اگر بار خارات خود کشته ۞ و گر پرنیان است خود رشته ۞ این نوبت باید تحمل این شغل نماید
و دیگر اینها چنین بخاطرش نرسد

فصل پنجم از جزو اول در لطایف و ظرایف سخنان پادشاهان

آورده‌اند که فریدون پادشاهی بود بصفات حمیده آراسته و از سمات نکوهیده پیراسته و در خلق و سخاوت یگانه و در شجاعت
و وفا از ابنای زمان مستثنی روزی فرمود که مرد دانا و زیرک کرامت هر کجا باشد فرد وجود مردم دانا
مثال زر طلاست ۞ بهر کجا که رود قدر و قیمتش دانند ۞ و نادان هر کجا که باشد خوار و ذلیل شود و مرد
شجاع که بصفت مردی آراسته مقبول طبایع و محبوب القلوب حتی دشمنان او را نیز دوست دارند و آنکه پیشه
چنین و بد دل بی انصاف دارد هر کس او را دشمن میدارد اگرچه اقربای او باشند حکایت آورده‌اند که بزرجمهر
در میان ملوک عجم موصوف بفراست و کیاست و معروف بنجابت و بلاغت اعیان ملک را جمع آورده مستعد
گردان خطبه گوینده اول زبان بحمد و ثنای مالک الملک متعال گشوده آنگاه گفت دنیا را اعتمادی نشاید و
دولت ... سایه زوال است و نعمت او مثال خواب و خیال عاقل باید که برابری که بر این زودی زوال
یابد دل ننهند و طریق عدل و انصاف مرعی دارند و بدانید که هر که خداوند تبارک و تعالی بزرگ
گردانید تعظیم او بر همه کس واجب است پس بر شما لازم است که شرط اطاعت پادشاه بجای آورده و بهرچه امر
نماید امتثال نمایند تا امور ملک و ملت انتظام یابد و بر پادشاه آنچه فرض است آن است که اگر کسی از شما معطل
شود یا دست از امور دنیا داشته روی بکتاب عبادت گردی آرد مؤنت او را از خزانه معین سازد

اگر عیاذا بالله قحط سالی روی نماید خراج از رعایا بردارد و خزانه از برای ایشان بذل کند و آنچه از مساعدت
و شفقت ممکن باشد تقدیم نماید بشرط آنکه رعایا نیز با یکدیگر طریق وداد و سلوک نمایند و نه آنکه بر خود بخشند
و از پادشاه بخشش خواهند و بدانید که نسبت سپاه با پادشاه همچون نسبت پر و بال با مرغ است که بی بال
بپرواز ... و هیبت که بقای سر خود خواهد و بر شما لازم است که مصالح ایشان را رعایت نماید و پادشاه باید که چند
صفت داشته باشد اول راستی چه دروغ بر نفس او قبیح است دویم سخاوت و هر پادشاهی که سخی باشد
سپاه و رعیت او را دوست دارند و این معنی خاصیت سخاوت است سیم جریان سیاست تا امور ملک را انتظام دهد
و اهل فساد از بیم سیاست او در نهاد ستم نکنند چهارم حلم و اغماض تا اگر کسی از خواص او ذلتی واقع شود در مکافات
آن جوش نکرده و از بیم جان طریق عصیان نسپرد بلکه بحلم و عفو پادشاه امید داشته باشد و چون نوشیروان
بر سریر سلطنت نشست گفت ای دنیا بر دوست ما بر سبیل عاریت است و ما در این رفتارند همانیم و عاریه سپرده
بخداوندش باید سپرد و عاریت را از خانه میزبان البته باید رفت بیت جهان رباط خراب است بر گذرگه
سیل ۞ گمان مبر که بماند تشکیل شود معمور ۞ بکوش تا بسلامت بمأمنی برسی ۞ که راه سخت مخوف و منزلش
بس دور ۞ دیگر از کلمات نوشیروان آن است امری که ساکن باشد از او در حرکت نباید آورد بلکه هرچه که
در حرکت آمده باشد از او ساکن باید ساخت نظم گرهی باید که خوش خسپی * فتنه را کن سپیدار
کار شو بیدار تا فرو مانی * جهد کن تا تمش آوری بقرار * و چون نوشیروان از مهم مزدک خاطر جمع ساخته
بمشهد آن ظلمی در کین داد و سر بر زمین نهاده سجده شکر کرد و چون سر بر آورد گفت سزاوارترین مردم
به پرستش معبود حقیقی شخصی است که خداوند جل ذکره او را بزرگ گردانیده باشد و چون نوشیروان
حلاوت عدالت را چشیده و وخامت عاقبت ظلم دانست گفت که خزانه خود را از مال رعایا پر کند
مانند کسی باشد که اساس خانه را بکند و بآن خاک بام را اندود نظم در رعیت شهی که مایه ربود
بن دیوار کند و بام اندود حکایت آورده‌اند که روزی شخصی حجاج را از ظلم و ستم تحذیر نموده
بعدل و انصاف ترغیب میفرمود و حجاج دیناری طلا طلبیده وزن و عیار او را ملاحظه کرده بدست شخصی
داده گفت این را ببازار ببر و از جمیع صرافان بهای او را استفسار نمای شخص ببازار رفته صرافان را
تصور آنکه ایشان خواهد فروخت بعضی گفتند که دینار کم عیار است و برخی بر زبان آوردند که وزن
آن کم است چون سخن هر یک بخلاف دیگری واقع شد شخص دینار را نزد حجاج برده صورت حال را

شرح داد حجاج گفت فلان محله برو و در آنجا خانه‌ای بدین موضع و شکل بنظر تو خواهد آمد صاحب آنخانه را طلب کن و این
دینار را بدو نمای و حقیقت حال را از وی استفسار کن شیخ آن خانه رفته در خانه را بکوفت شخصی از آن منزل بیرون آمد
دینار را بوی داد آنمرد گفت این زر در عیار و وزن تمام است اگر خواهی در عوض دراهم نقره بتو دهم شیخ پرسید از
هیچ ظلمی بتو رسیده جواب داد که من از دولت او آسوده‌ام چه او بظلم دیگران را از من باز میدارد و شیخ متعجب نزد
حجاج آمده حجاج گفت چون اهل روزگار در حق یکدیگر ظلم آغاز کنند خداوند تعالی بزرگی بر ایشان گمارد تا بر ایشان
ستم کند هر که بر دیگری ستم کند همچنین بر وی تعدی کنند اگر این طایفه با خدای خود راست شده شرط بندگی بجای
می‌آوردند من هرگز بر ایشان تسلط نخواستم یافت **نظم** تو پاکی باش برادر مدار از کس باک • زنند جامه ناپاک
گازران بر سنگ **حکایت** چون مروان حمار ابراهیم بن عبدالله عباس را گرفته محبوس ساخت و در باب حبس او
با وزیر خود عبدالحمید مشورت کرد وزیر گفت صلاح در آنست که او را از زندان بیرون آوری و دختر خود را بوی
دهی و با انواع التفات نوازش و محبت بر تربیتش کاری بجهة آنکه اگر دولت که خلافت با ایشان خواهد رسید ترا اقربای
او استظهاری تمام روی نماید و اگر فرزندی از دختران تو متولد شود وارث ملک باشد گفت راست میگویی
اما بکار ابراهیم کرد چرا که مشغولم در دفع تو اب روزگار دولت خود را [illegible] **حکایت** از درویشی منقولست
که گفت نوبتی قصیده در مدح ابوجعفر منصور در دانستی گفتم چون بر او خواندم گفت کدام را از اینها دوست داری
سیصد درهم زر بتو انعام نمایم یا سه کلمه حکمت بتو آموزم گفتم تعلیم حکمت کمال نفس است و زر زینت [illegible]
کرم منصور گفت چون کهنه پوشیده باشی کفش نو در پای مکن گفتم صد دینار رفت منصور گفت چون محاسن
خود را چرب کنی اندرون ریش را چرب مکن که جامه‌ات تباه گردد گفتم دویست دینار از دستم رفت بر بیفزاید
تا صد دینار باقی را بدهند و کلمه ثالث ذخیره باشد تا وقت دیگر سؤال کنم منصور گفت سیصد دینار او را
بمن دادند و فرمودند که بعد از این از برای ما شعری گوی که اشعار عذب از برای بنی‌امیه برده‌ام
حکایت احمد بن سلیمان از پدر خود روایت کرده است که میان معتصم خلیفه و عبدالله طاهر بسببی از اسباب
نقاری پیدا شده بود چون معتصم بر سبیل خلاف نامه بخط خود نزد عبدالله فرستاده که امارات خراسان
متعلق با او بود مضمون آنکه میان ما و تو از خوش دلی تو و بدی نهایت از تو آزرده بودم اما اکنون بر تو قدرت
یافتم آن خشم از من زایل شد لیکن اثری از آن باقی مانده میترسم که اگر چشم من بر تو افتد عنان نفس کش
خویش نگاه نتوانم داشت و بقتل تو فرمان خواهم داد باید که اگر فرمان من با حضار تو صادر گردد قطعا قبول نکنی

ای

و این رقعه که خلاص انست بجهة خود ساز **حکایت** آورده‌اند که چون مروان حمار گرفتار شد دست که
غلامی چگونه نیست گفت دریغ از دولت که ببازی و لهو و لعب از دست رفت و افسوس آن نعمت که بواسطه عدم
شکرگزاری از ما استرداد نمودند یکی از خادمان قدیمی از وی پرسید هیچ میدانی که این خلل از چه سبب در ملک
شما پیدا شده مروان جواب داد که هر که در کارها غفلت ورزد و فریفته غرور و کبر [illegible] و اندک را بکار [illegible] که آخر کار
شود جزای او این باشد **بیت** مخالف تو گر چون مور بود ماری گشت • بر آور از سر این مور گشته و مار •
حکایت در تواریخ مسطورست که عبدالملک مروان که یکی از خلفای زمان بود با اولاد خود گفت چهار کلمه از من
یاد گیرید که نظام ملک و دولت و سر برکت و حشمت را بنزل قوام اول آنکه بر دم چیزی وعده
مکنید که دادن آن بر شما دشوار باشد دویم آنکه در کارها که اول آسان و آخران دشوار باشد شروع منمایید
سیم آنکه چون اراده مهمی کنید اول و آخر آن را بنظر فکرت مشاهده کنید چهارم آنکه پیوسته آماده و مستعد
دفع خصمان باشید که بسیار باشد که ناگاه فتنه حادث شود و چون مهیا چنین بر دفع آن نباشید تدارک آن مشکل
توان کرد **نظم** جز صبر روی نیست چه محنت گشاد دست • تسلیم شو به پیش بار مدارای • پیش از وجود
حادثه تدبیر آن بساز • پیش از حلول واقعه خود دار یکشای **حکایت** آورده‌اند که ابوجعفر منصور قصری رفیع
بنا کرده و چون تمام کرد مجلس خوب ترتیب داده رسولان قیصر را که در آن اوان آمده بودند بار عام داده
منصور پرسید که چگونه قصریست یکی از ایشان گفت بنایی رفیع و اساسی منیع است اما سه عیب دارد اول
آنکه آب روان ندارد که قوت و رونقست دویم آنکه باغ و بستان که راحت افزای جان و زینت و نزهت جان است
در آن نیست سیوم آنکه بازاریان و رعایا در اندرون قصر منزل دارند و این معنی شایسته نیست چه پیشایه
که بر اسرار پادشاه وقوف گردند منصور فی الفور گفت آب بجهة آشامیدن است و نهند که بدان محتاج هم
است و سبزه زار و گلستان از برای تماشاست و ما را از کثرت تعلق بنظام مهام سلطنت پروای تماشا
نیست و اینکه گفتی که رعایا از اسرار سلطان واقف گردند ما را از خود سری از رعایا پنهان نیست داریم و ظاهر و باطن ما
از ایشان مساویست و چون رسولان مراجعت نمودند منصور دویست هزار درم داده تا خرج کردند و آب
روان بدان آورده باغ و بستان در آن قصر رفیع الشان ساخت و بازاریان را از قصر بیرون کرد
حکایت چون دولت نوشیروان روی در ترقی نهاد سده ایوانش از برج ایوان در گذشت و سلاطین
اهل اطراف و ملوک آفاق و اکناف خراج گذار او شدند نوبتی چنان اتفاق افتاد که قیصر روم و خاقان

یکی از اولاد مروان از پدر پرسید که
موجب زوال ملک شما چه بود گفت
بعیش و طرب مشغول بودیم
و از مهام دولت امرا داده
ایشان بجهة اغراض فاسده خود چیزی
از ما پوشیده داشتند و بر رعایا
ظلم کردند تا ایشان از انصاف ما
مأیوس گشتند و رعایا در ادای خراج
مقرر ایشان [illegible]
جهة خاطر جمعیت از ما متنفر شده
مزارع ما را اخراب کردند و بدین
سبب خزانه‌ها خالی ماند [illegible]
حشم ما را [illegible]
[illegible]
[illegible]
بجهة موجب [illegible] برسند
خ

چین و رای هندوستان بخدمت آوارده شده و در مدائن اجتماعی دست داد که دیده دوران بر شبیه و نظیر آن
مشاهده نکرده و چون قرآن مسعود دست سلاطین جهان از هر نوع سخنان با یکدیگر گفتند دران اثنا انوشیروان
قیصر پرسید که در عالم چه چیز دوست داری قیصر جواب داد که هیچ چیز نزد من محبوب تر نیست از اینکه شخصی از من
حاجتی طلبد و آزار و اکرام کسری از خاقان سؤال کرد گفت لذت اشیا نزد من آنست که هرکس مرا بسیار آزرده باشد
چون قادر بر وی گردم از و عفو کنم پادشاه از رای هند همین سؤال کرد رای بر زبان آورد که من آن دوست میدارم
که چون در حرم محو بر بستر استراحت مشغول باشم نیکو کار بعدل من امیدوار و بدکردار از سیاست من خائف و بیزار
باشد نوشیروان گفت من هیچ از آن دوست تر ندارم که بیگناه باشم تا بی خوف و بیم زندگانی کنم و مجموع
آن کلمات درین سخن مندرج است **حکایت** در کتب قدیم آورده اند که میان خدیسه الابرشی ملک عرب
و قیصر روم مصاهره روی نمود و خدیسه دختر خود را به پسر قیصر داد و دختر قیصر را در حباله نکاح آورده مصادقت
و محبت بینهما در میان افتاد و چنانچه در هیچ امری مشورت بیکدیگر شروع نمینمودند نوبتی خدیسه بقیصر نوشت که خاطر
ما بانتظام احوال اولاد که ثمره فؤاد و شجره مراد اند بغایت متعلق است و چون هر دو دختری که از ما در حباله پسری
آمده است همت بلند بران مقصور باید داشت که قواعد حشمت ایشان استحکام پذیرد و من از برای پسر خود چندین
از نقود و جواهر و نفایس امتعه و اقمشه و غلام و کنیز و ضیاع و عقار بیشمار مهیا کرده ام از آن جانب رای عالی
در حسن و اهتمام و لطف و رعایت فرزند خود چه قضایا کرده است و چون رسول خدیسه بروم رسید و ادای
رسالت نمود قیصر در خشم شده گفت مال معشوق بیوفا و مطلوبی بی اعتبار است و دولت و استداری بی
آزرم و غدارست اگر امتداد اقبال انقطاع یابد و تاییدات آسمانی و الطاف یزدانی روی [illegible] بنقصان
آورد از سپاه و عدت مقصود بحصول نگردد و از نعمت و ثروت غرض بحصول نینجامد و اگر به ترتیب فرزند
خویش اهتمامی داشت چرا او را بعلم بمکارم اخلاق و محاسن اشفاق و [illegible] نمود که در دنیا وسیله [illegible]
و در آخرت باعث نجات و رفعت درجات باشد **حکایت** آورده اند که سلطان پرویز عالمی بود که بواسطه
کثرت مال و اسباب بخار غرور و پندار بکاخ دماغ خود راه داده چون پرویز او را بپایه سریر سلطنت طلبیده
عامل ثقل بدن و عظم جثه را بهانه عدم حرکت ساخت پرویز سرهنگی فرستاده پیغام داد که اگر او را بکلیت
که با عضای تمام بجانب ما آید ما بمعنوی قناعت کردیم باید که سر شما را نزد ما آورند فی الفور سرهنگ سر او را
از ولایت بدن جدا ساخته بدان برد **صنف دوم** از [illegible] آورده اند که چون ملک عادل انوشیروان رحمه

سلطنت نشست فرمود تا منادی کردند که آدمی بنای خداوند است ذو الجلال و هر که آدمی را بکشد بنای خدا
خراب کرده است باید که هیچ آفریده را نکشد مگر در روز معرکه کارزار که ارتکاب امر خطیر در اینجا ناچار است
و از هر که گناه عظیم صادر شده او را حبس موبد فرمودی و هر که بر گناه صغیره اصرار نمودی بعد از سه نوبت
که او را توبه فرمودی در مرتبه چهارم داغی بر جبین او نهادی و از مملکت او را اخراج نمودی و هر که با آن
داغ مبتلا بودی کسی او را در بلاد عجم راه ندادی **حکایت** در زمان اتابک سعد بن زنگی که پادشاه فارس بود
شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی دیباچه گلستان و بوستان را بنام نامی او مزین ساخته بلکه تخلص خود را
سعدی بجهت مناسبت اسم او اختیار فرموده شخصی که از مال بهره نداشت روزی ببازار برده فروشان رفته
نظرش بر کنیزکی منظر بلا افتاده که شعاع جمالش خورشید انور را خجل ساختی و نقره بدرش بهره [illegible]
آوردی دست عشق گریبان صبر آن بیچاره را چاک زده آتش سودا دود از کانون دماغش بر آورده بیتابی
تنگ نموده و شد و دیری بخاطرش رسیده کنیزک را ابتیاع نموده و بخانه آورده او را آزاد ساخت و مبلغی در نکاح
خویش آورده و چون صاحب کنیزک ثمن طلبید او صورت حیله خود در پرده برانداخت و بر زبان آورد که
من مرد مفلسم و چون عشق کنیزک گریبان جانم گرفته بود این وسیله شد دیر خود را بوصال او رسانیدم
اگر کرم کنی و از سر بهای کنیزک در گذری بر گریبان افتاده کرده باشی و الا من تن بحبس و تعذیب داده ام
خداوند کنیزک او را بقاضی برده و محبوس ساختند و کنیزک را با او ملازم ساختند چون این خبر باتابک
رسید اگر تدارک این کشم منفذ از طمع بحرکت آمده انواع مکر و حیله پیش گیرند و اموال مسلمانان تلف
کردند فرمود تا مرو را سیاست کردند و جد او را چند روز بشریح عالم اندازند صاحب جامع الحکایات
آورده که طالب علمی شرف نام در دهلی مثل این حرکت نموده در حبس قاضی نشسته محتاج [illegible] صورت
قضیه او بسمع سلطان التتمش رسانیدند پادشاه فرمود تا بهای کنیزک را از خزانه ادا کردند و آن
دانشمند را از حبس بیرون آوردند بجهت قطع ماده فساد امر فرمود که یکسال در حبس او سقائی کند و من آن طالب
علم را دیدم که مشک در گردن گرفته آب میکشید و چون چند روز از آن بگذشت نظر پادشاه روزی بر وی
افتاده فرمود تا او را تشریف داده آزاد کردند **حکایت** آورده اند که قیصر روم کنیزی نزد عضد الدوله تحفه فرستاد
که عقل از شاه بجمالش [illegible] ملک بیزد عضد الدوله خان شیفته آن شده و قامت شد که کلی از امور
مملکت و عشرت و بجهت این معنی خلل فاحش در مملکت راه یافته عضد الدوله دانست که آن همه اختلال بجهت آن کنیزک

حاجب جمال [illegible] بر آمده لاجرم کنیزک را بشکر نامی داده فرمود که او را در دجله اندازد تا از فکر او فراغت یابم و این
منخواست [illegible] او بود کنیزک را بوثاق خود برد و اندیشید که پادشاه مفتون او است شاید که ازین حکم پشیمان شود
و بر من اعتراض کند کنیزک را در گوشه مخفی ساخته بود عضد الدوله گفت او را در دجله انداختم بعد از روزی چند
آتش فراق جانانه دو بالا شد عضد الدوله را آورد با خود گفت آنچه من در حق خود کردم هیچکس نکند و [illegible]
تیشه بر پای خود بیهده زدم روزی باندمای خود در مجلس عیش و عشرت نشسته بود که شکر خادم در آمد چون نظر
پادشاه بر او افتاد گفت ای بی رحم آهنین دل چگونه ترا دست داد که چنان دلجویی را [illegible] پس غلامان را
فرمود که شکر را در دجله اندازند بعد از این [illegible] غلامان آهنگ وی کردند شکر گفت ای پادشاه
کنیزک زنده است پیش ازین تأمل کار خود را در آینه ضمیر دیده بودم چه مرده را زنده نتوان ساخت [illegible]
کشش تحمل است امیر احضار او فرمان داد شکر [illegible] حاضر گردانید چند از مدتی نوبت دیگر بجهة آنکه
[illegible] اوقات عمر پادشاه صرف شکار نمیشد اختلال احوال ممالک [illegible] عضد الدوله مرتبه دیگر شکر را [illegible]
[illegible] فرمان داد و شکر همان معنی را التزام نمود شاه بعد از آن حکم پشیمان شد [illegible]
بعرض پادشاه رسانید و چون عضد الدوله دانست که اگر کنیز زنده بماند مملکت ویران شود روزی پادشاه
بر منظری نشسته بود که در پای آن دجله بود با کنیزک گفت در آن کشتی نگر که چگونه حرکت میکند بیچاره
سر از دریچه بیرون کرد [illegible] عضد الدوله فی الفور زورق حیاتش را در غرقاب فنا افکند و [illegible]
[illegible] **حکایت** آورده اند که هارون الرشید در خلوت با فضل بن یحیی [illegible] شراب میخورد روزی
حماد بن عثمان که از ندمای خاص بود در خلوت نشسته بود که فضل در آمد هارون [illegible]
فضل جوابهای گستاخانه بر زبان آورد [illegible] حماد [illegible] هارون الرشید
او را [illegible] چون مجلس خلوت شد حماد گفت پس مرا درین مجلس [illegible]
دیگر کسی با تو برابری کند و دیگر آنکه این معنی [illegible] و نقصان [illegible] می افکند **حکایت** در
نگارستان مسطور است که چون [illegible] سامانی عمرو لیث را [illegible] بهرات آورد و چون بکوچه باغ آن بلده
رسید درخت سیبی دید [illegible] محافظان
که [illegible] دست بان درخت دراز [illegible] آنجا ایستاده [illegible]
[illegible] سیاسات آن پادشاه

حکایت آورده اند که معتصم خلیفه وزیری داشت که سرد و گرم روزگار دیده و مدتها میان خلفا عمل کرده [illegible]
بخدمت خلیفه [illegible] در منزل خود شرط خدمت بجای آوردی و چون مجلس خلافت در آمدی از غایت خوف و خشیت
[illegible] افتاده [illegible] گفت ای [illegible] سبب این همه بیم و ترس چیست با آنکه او خلیفه [illegible]
و چندان [illegible] خوف [illegible] وقتی که [illegible] کرده ام [illegible]
و چون وزیر [illegible] گفت الکریم [illegible] قدیم [illegible]
[illegible] با وجود آنکه آدمی زاد و [illegible] اصطلاح [illegible]
[illegible] نوبت از دست ایشان [illegible]
[illegible]
[illegible] الحکایات [illegible]
[illegible]
نظم [illegible] **حکایت** آورده اند که [illegible]
[illegible] که [illegible] آن طایفه [illegible]
پادشاه عبد الرحمن [illegible]
[illegible]
[illegible] **حکایت** آورده اند که چون متوکل
عباسی بر مسند حکومت نشست وزارت خود را بمحمد بن عبد الملک [illegible] کرد و در آن وقت [illegible]
[illegible] باتمام نرسیده بود و متوکل اموال بسیار در آن باب خرج کرد [illegible]
[illegible] بغایت [illegible] چون متوکل وقوف یافته [illegible]
[illegible] **حکایت**
آورده اند که در زمان هرمز بن نوشیروان که صیت عدلش [illegible]
بر در باغ روستائی نزول کرد [illegible]
[illegible] پادشاه [illegible]
[illegible] **حکایت** [illegible]

شع نیکو نشد سرکجان داستان شع حکایت آورده‌اند که نوبتی سلطان محمود غزنوی بجرجان برفت
و از شاهان یکی از معارف خشم او بجز قصه درکشید و مست شده در حالت مستی بر سر راه رسید کوتغدی از آن ره
جدا کرده و کباب نموده صاحب رسید برکاب سلطان آمد تا شکایت کند آن معارف خبردار شده و کوتغدی
فرمود و او که ترک این شکایت کند روستائی چون وید سپاهی میرسد گفت الله شکایت خواهم کرد و اکنون این
شبیه شو و آن مرد را کوتغدی را بر کوتغدی رسانید صاحب کله قبول کرد و قاتلیی داد تا زنی شد این
خبر سلطان رسید بخندید و گفت چون از سرمستی کرده بود و جزاست آنکه کشید فرمود تا طلب دار او روستائی
کرفته کوتغدی بوی داوند حکایت آورده‌اند که در زمان سلطان محمود غزنوی که بطرف هند حرکت
کرده در روزی بوقت چیش بر روی بود دید کاو بتظلم آمده گفت که فیل پادشاه را آورده‌اند در راه
خرمایی که ملک من است بسترانه و فیلبانان تمامی آن درخت را خورده‌اند و من مرد درویشم و سبب معیشت
من بر یکی درخت است سلطان هیچکس را بر در بارگاه نه دید چه وقت استوا بود و اکثر ملازمان مرجعت نموده بودند
بنابرین بنفس خود بیرون آمده و بر اسبی سوار شده و با یک رکابدار بجانب موضع رفته چون آن حالت را مشاهده نموده
رکابدار را امر کرد تا پالهنگ در کردن فیلبانان کرده او را همان نخله بکلو آویخت و آن درویش از انعام
پادشاه بهره‌مند کردید خداوند تبارک و تعالی پادشاهان عادل را بسیار کرداند جزو دویم از اجزای عشره مشتمل
بر ده فصل است فصل اول در توقیعات ملوک و سلاطین فصل دویم در فواید و تیرات سیاسات که از
ملوک صادر گشته فصل سیم در فراست و کیاست فصل چهارم در جیلهای خیر اوزان دولت
فصل پنجم در کفایت وزرا و حسن سلوک لطایفه فصل ششم در مراعات نسبت بملوک و حکما فصل هفتم
در لطایف سخنان زیرکان و حسن تدبیرات ایشان فصل هشتم در جوابهای شافی که خداوند جمول ادا
فرموده‌اند فصل نهم در لطایف حکایات قضات و علما فصل دهم در فواید احوال ایران و حکایات ایشان است
فصل دهم در توقیعات ملوک و سلاطین و احکامی که از ایشان صادر شده حکایت آورده‌اند که چون بطلیموس
پادشاه ولایت روم گشت چنان آن مرز بوم را از خار وجود خاشاک مخالفان مصفا کردانید عزم تسخیر دمشق کرد و چون
ارباب دمشق میدانستند که مقاومت با بطلیموس در حیز امکان ایشان نیست با یکدیگر مشورت نموده عرضه داشتی
باو فرستادند اما ایلچی دمشق پیش از رسیدن بطلیموس رسید او را مطالعه نموده دید که نوشته بودند که ما بنده‌کان
از اقبال قدیم روم گشته رقبه در ربقه فرمان آورده و منشور فرمان نشسته بطلیموس در پشت نامه ایشان نوشت

بطلیموس

که بطلیموس خردمند نباشد اگر خود را بدین سخن خوش و دوستی شیرین دشمنان فریفته کرداند چه دشمنی دل العدا
چون آتش در خاکستر نهانست و مردم دانا باشد که چون خاکستر چند کسی خانه دشمنان درازکند
تا وقت شبی سوزد حکایت آورده‌اند که چون معتصم ابن مهدی در عهد مامون وفات یافت شش هزار دینار
از وی بماند صاحب خبران عرض کردند که معتصم وفات یافت و این مبلغ از وی ماند اگر امر خلیفه باشد آن اموال را
بخزانه نقل کنند مامون آن رقعه را مطالعه نموده بر پشت آن رقعه نوشت که دراقلیل من سیل الینا یعنی این کمیت
کسی را که خدمت کرده باشد باید که بوارثانش گذارند حکایت نوبتی تهنیتی عرضه داشتی بمعتصم و او مضمون آنکه خالص
وفات یافته وارث او یک پسر صغیر مخدرات و اموال بی نهایت گذاشته اگر امیر فرمان دهد که خاطر طفل را بجهد
و مال خرج او بر بدن داده خزانه عامره را توفیر حاصل شود معتصم در جواب قصه نوشت الملیت رحمه الله والمال وفره الله
والیتیم اجابه الله والساعی لعنه الله یعنی آن متوفی رحمت خدا باد برو مال او را زیادت کناد طفل را بجا
برپرورانند و غماز بعقوبت خدا گرفتار باد حکایت آورده‌اند که در زمان طمغاج خان کردی صاحب جمالی را
بزردی کرفتند و نزد خان بردند از موجب سلطنت حکم بقطع دست او صادر شد ارکان دولت را بران پسر رحم آمد
زبان بشفاعت گشودند و گفتند حیف باشد که چنین دستی بقطع رسد خان این بیت را بدل فرمایند جهت دو و رکلام
مجید وارد است وَلا تَأْخُذْكُمْ بِهِمَا رَأْفَةٌ فِي دِينِ اللَّهِ جواب داد که در کوتاهی دست دزد باید که
و در دل خداوند مال نظر باید کرد و اسم طمغاج خان ابراهیم بن حسین است گویند در سمرقند نوبتی قصری حاکم که بقصر
هشت طبقه سپهر را ابنا کردند دیده روز کار مثل آن طارمی ندیده بود و در آن ایام بنفس خود بر سر عمارت ایستاده
نزدیک رادان را کار میفرمود نوبتی فرمود معمار و دار عمارت چنان شد یعنی نام او بوسیله آن بنا باقی بماند با وجود آن
حشمت و شوکت و بسطت ملک و نفاذ فرمان و نهضت خزاین و دفاین بنهایت او اسکندر منازعه و بقا بامدادان و از
کسری انوشیروان روزی بر سر عمارت ایستاده بود روستائی داد خواست خان گفت برو که داد خانه روستائی از نان
راند که خان کرادادی که خانه خان دستار بر روی نهاده و زار زار گریست گفت راست گفتی و پیکس
نداده‌ایم آنگاه قصه او را کرفته روستائی را بر وشنائی رسانید حکایت آورده‌اند که شخصی روزی بمکافه
نزد عبدالملک مروان سیرفت در راه زنی پیش بوی رسید عرضه داشتی بوی داد و گفت ای جوانمرد
این امانت را بعبدالملک ده و اگر ندهی بر سر تربت پیغمبر صلی الله علیه و آله رفته از تو شکایت کنم
شخص گوید چون بخدمت عبدالملک رفتم سخن زن را عرض کردم عبدالملک عرضه او را خواند در پشت نوشته بود که شخصی

والی ما کرد این بند که چه ما را گوشت و گوشت ما را که اجب و پوست ما را جوز و عبد الملک از فصاحت و بلاغت
زنان متعجب شده بر پشت رقعه او توقیع فرمود که هرگاه رضای شما بعزل وی است او را معزول ساختیم زنان گفت بعزل او
راضی نیستیم عبد الملک باحضار او اشارت کرد و ازو پرسید چرا بعزل او رضا نیستید زنان جواب دادند که چون دیگری را
بعلایت ما فرستی عمری باید که ما او را بشناسیم و او ما را و تا او نیز ما را نشناسد این حال پایاب تحمل بسر زمانه
از پا نشیند و اگر این صورت دست دهد ما از پا درآییم لیکن میخواهیم خلیفه با دو نویسنده خود بر سر شان بگرازند
گرسنه نگذارد و سیرت قبیح را تغییر دهد و عدل و انصاف پیشه کند عبد الملک گشاده پیشانی کمال فصاحت و زرکی
که درین مرد جمع است در کسی ندیده ام انگاه او را تشریف فاخر داد و بر پنج سطر مثالی بران والی نوشت
حکایت آورده اند که یکی از فضلای خراسان بسبب حاجتی که او را واقع شده عرضه داشتی بعمرو بن
لیث داد و در صدر رقعه نوشته بود که زندگانی امیر هزار سال ممتد باد عمرو در عقب رقعه توقیع
نمود که بزرگان باید محال نگویند تو نوشته که هزار سال زندگانی فلان دراز باد این محال است و ما بامثال
این کلمات را ازان قیاس کردیم و چون آن فاضل بر نوشته عمرو اطلاع یافته نزد او رفت و گفت امیر جواب
توقیع خویش بشنود چه بر رای انور مخفی نماند که حیات آدمی منحصر در بقای بدن نیست بلکه بقای نام نیکو حیاتی است
از ذات نام فرخ نوشیروان بعدل کر چه بسی گذشت که نوشیروان نماند **حکایت** آورده اند که چون عمرو
لیث متوجه نیشابور آمده لشکریان در منازل رعایا نزول کردند و بدین سبب ایذای تمام بخلایق رسید بوالمظفر
مرادی که از امرای عمرو لیث و معارف بود روایت کرد که عورتی صوفیه در جوار من بود و مرا معرفتی بکمال او حاصل گشته
نزد من آمد و گفت عرضه داشتی بامیر نوشته ام میخواهم که بار رسانی گفتم تو خود بده تا من دران اشارت کنم انصاف ده عرضه
بدست عمرو داد مضمون آنکه من زنی ام از نجبای سادات و در خطه نیشابور چهار خانه دارم و چون دختران خورد دارم
از مرحمت پادشاه امید وارم که درکی ازین منازل لشکریان نزول ننمایند و سه خانه دیگر ازیشان باشد عمرو پشت
رقعه نوشت که این نیشابور باید که در زمانی که لشکریان ما بیایند سر کسی نتشیند چه پادشاهان از سیاستان
با خود مراقبت آورد ابونصر گوید من با یاری که در پهلوی من ایستاده بود گفتم این عورت قرآن را حفظ دارد و
در حسب و نسب و عصمت و عفت در جه وی غایت علو است ازین سخن من در خشم شده با آن زن گفت ای امیر تو شنیده
که در قرآن نخوانده ان الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها وجعلوا اعزة اهلها اذلة وکذلک
یفعلون نیعفه گفت بلی این آیه را خوانده ام اما امیر آیه اول را فراموش کرده ما و فلک بنوشتیم

خاد نیز بما ظلموا امرو لیث از استماع این آیه گریان شده گفت ای زن سخن مرا کشفی نیست و حکم کرد که سپاهیان
از شهر بیرون رفته در صحرا خیمه زنند **نظم** برای لشکر انگشتی نیست ... شمشیر ازین تا ده هلاک گشت
متن ودیم ازین جو و دیم و فوائد نقیبت صاحب که از ملوک و سلاطین منقولست آورده اند که چون عبد الملک
مروان عزیمت جنگ مصعب بن زبیر کرد حیلان دولت و ارکان مملکت قیصر را که بر گذشته که صلاح آنست
که درین وقت که عبد الملک بمحاربه مصعب مشغولست مملکت او را در تحت تصرف درآوریم این سخن را بر قیصر
عرض کردند فرمود که رای شما خطاست اگر طلب دید نمونه شما نمایم انگاه فرمود تا دو سگ حاضر کردند و سگان
باهم بجنگ ایستادند بعد از ان بخال فرمود تا روباهی را آوردند و پیش ایشان رها کردند سگان جنگ خود را
گذاشته روی بگرفتن روباه آوردند و او را گرفته پاره پاره کردند قیصر گفت جنگ ایشان همین صورت دارد چون
بولایت شام رویم عبد الملک و مصعب باهم صلح نموده روی بحرب ما آورند ما طاقت دو پادشاه عظیم نداریم
حکایت امام یافعی آورده که در زمان سلطان محمود غزنوی جماعتی از دزدان کوچ و بلوچ بر سرداه هر مز
موضعی حصین را ملجا خود ساخته هر کاروانی که بانجا میرسید غارت میکردند نوبتی کاروانی را غارت کردند
جوانی از اهل خراسان که در آن قافله بود بقتل رسید پیرزالی مادر آن جوان بود بدرگاه محمود رفته شکایت
کرد سلطان گفت چون آن مملکت از دار الملک بسیار دورست اینصورت روی مینماید زال گفت چندان مملکت
گیر که ضبط توانی کرد سلطان ازین سخن متاثر شده فرمود ندا کردند که هر کس بخواهد بهرمز رود و مستعد گردد
که سلطان بدرقه همراه خواهد کرد و چون کاروان آماده شد از سید غلامان اسلم بدرقه تعین کرد و ایشان را
گفت که سواران حرامی از هزار متجاوز ند این بدرقه بس نیست سلطان فرمود که متفاوت شود زیرا که زحمت
تسلیم کنیم انگاه مقدم غلامان را طلبیده تدبیری که مذکور خواهد شد از کلام آینده بوضوح خواهد پیوست تعلیم
داد و چون کاروان باصفهان رسید مقدم غلامان فرمود تا خرواری چند میوه های بیری گرفته بر شتران
بار کردند و آن میوه ها را زهرآلود کردند در منزلی آنها را بیرون آورده ملاحظه نموده هر چه پوسیده بود جدا کرده
و چون بمنزل دزدان رسیدند بطریق معهود میوه ها را فروختند بهانه آنکه میوه ها را تجارتی نمایند و این اثنا دزدان
رسیدند و غلامان سوار شده بعد از لحظه روی بهزیمت آوردند کاروانیان دست از جان شسته دل
از مال بر داشتند و دزدان بفراغبال در کاروانگاه فرود آمده تجار را برهنه داول کار از آن
میوه ها که دران دیار ندیده هیچ آفریده ندیده بود خوردن گرفتند بعد از لحظه زهر در اعضا و اجزای ایشان

کار کرده سرایت نموده دست و پای و زبان از کار بمانده و غلامان خان کرده بنده بضرب تیغ ابدار آن نمرود را
تمام کشش کردند و برین تدبیر ابهام امیر شده خاطرها مطمئن کردند حکایت آورده اند که چون امیر اسمعیل
سامانی بعزم مقاتله عمرو لیث از ماوراء النهر لشکر بجانب خراسان کشید امرا و سپاه او بر عدت و
کثرت حشم عمرو بن لیث وقوف یافته با یکدیگر مشورت نموده گفتند یقین است که ما تاب مقاومت سپاه
عمرو نداریم و اگر در صدد مقاتله ایم چنان در تجربه بخاطر خطور کرده ام که کیش از ما جان بسلامت نرساند صواب
آنست که مکاتب نزد او فرستیم و اظهار اطاعت و انقیاد نماییم پس باتفاق عریضها نوشته از عمرو لیث
امان خواستند عمرو اظهار انجا آنچه در ایشان را امان داد و چون امیر او بلشکر باز کبکبه کر رسید صدای
کوس از جانبین برآمد مرکب عمرو آغاز شوخی کرده از جای در آمد و هر چند عمرو خواست که عنان او را نگهدارد
میسر نشد و اسب بهمان میدوید تا او را بصف لشکر امیر اسمعیل رسانید امیر گرفتنش او امر کرد و پی و دست بسته
وا هر دو شیر تیر و استعمال شمشیر اسمعیل او را بدست آورده امیر گرفتش سامانی و ادراک این چنین کرد و چون بر نظیر او
یاد نداشت میسر شد سپاه و حرمان چون سردار خود را گرفتار دیدند روی بهزیمت نهادند و چون خزاین عمرو لیث
بدست امیر اسمعیل افتاد آن عهدنامها ظاهر شد امیر خواست که آن مکاتیب مطالعه نماید رای صایب و تدبیر درست
او را از خواندن آنها منع نمود با خود گفت اگر این عهدنامها بخوانم بر تفتیش شود که امرای سپاه من بنوعی
کرده چشم من درین شدند و چون این معنی نزد من بوضوح پیوندد و با ایشان بی التفاتی آغاز نمایم و چون
انطایفه دریابند که بر راز ایشان وقوف یافته ام و مکتوباتی که بعمرو نوشته خوانده ام از من متوهم
گردند و هر یک بجای خود در قفای من سعی نمایند و بر من واجب شود که مجموع انطایفه را بقتل رسانم یا خود دست
از جان بشویم و اگر ایشان را براندازم خلل در احوال ملک راه یابد پس بهتر آنکه این مکاتیب را نخوانم و فی الفور
باحضار امرا فرمان داد و آن عهدنامها طلب نمود و در حضور ایشان نهاد و بهم عمرو لیث ظهور کردند و بایشان گفت
این مکتوباتی است که جمعی از لشکریان ما از روی پیش بینی و دور اندیشی بعمرو نوشته اند و به وی تقرب نموده اند
و خدای او هیچ پناه و مددی جز اسمعیل باشد اگر داند که در آن عهدنامه چه نوشته و که نوشته آنگاه فرمود که آتشی
بلند افروخته آنها را در پیش ایشان بسوخت امرا بعد از مشاهده این حالت محبت امیر اسمعیل را در دل جای داده
این حکایت را نقل کرده صاحب روضة الصفا از وصایای خواجه نظام الملک طوسی نقل نموده که چون امیر اسمعیل
عمرو لیث را گرفت در باب خزاینی که همراه عمرو بود در شرط مبالغه بجای آورده تفحص و تجسس نمود مطلقا از خ

ارزو نیافت کسی نزد عمرو فرستاد و پرسید که خزاین تو را چه پیش آمد عمرو گفت یکی از خویشان من که سام نام داشت
معتمد خزانه من بود و توانگر بود و که بهرات بود با پادشاه امیر اسمعیل بهرات شتافته اول آن بلده را بجهت سیاست خاندان
امان خواستند و امیر ایشان را امان داد و بشهر درآمد و هر چند تفحص خزاین نمود نیافت و حال آنکه حساب کردن از خزاین
توبه خود تا آن زمان بتمامی محفوظ شده بودند و بغایت پریشان و بی برگ بودند بنابر آن جمعی از جوانان مرد
داشتند که در شهر و بلوکات هرات صد هزار کس هستند که قدرت آن دارند که پادشاه را مدد کنند اگر
هر یک از ایشان مثقال طلا با پادشاه را امداد کنند چنان شود که سپاهیان بجا آنها الوقت اصلاح خود نمایند تا ارمجد
اگر چیزی بدست امیر اسمعیل گفت ما پیمان کرده ایم و جماعت را امان داده ایم اکنون بچه تاویل ایشان چیزی توقع
کنیم و تعجیل از هرات کوچ فرموده تا بوسواس شیطان چنین امری که مستلزم نقض عهد باشد روی نماید و در منزل
دویم مرتبه دیگر همچنان سخن اول را بر زبان آوردند امیر جواب داد که آن قادر که اسب عمرو لیث را باختیار
تقدیر در زده ما آورده بعد از آنکه مغلوب بودیم غالب ساخت قادر است که بی نقض پیمان و شکستن عهد تهیه سپاه ما
در ظلال این احوال یکی از کنیزان خاصه گردن بند مرصعی را که بقطعهای لعل و یاقوت مکلل بود از گردن بیرون کرد
در محل مرتفع نهاد و مشغول کاری شد غلیواجی در هوا پرواز مینمود آن لعل پاره ها را گوشت تصور کرده از هوا فرود
آمده در ربود و در کاف هوا شد و بهر طرف که غلیواج پرواز می نمود میتاختند و فریاد میکردند تا آن حمایل از چنگال
او رها شده در چاهی افتاد و از جاهای کاریز و شخصی بجهت بیرون آوردنش ته چاه رفته دید که از آنجا بچاه
دیگر راه است و چون ملاحظه نمود چسند و قبا دید مملو از زر و گوهر بر فتارا خبر کرد و فی الفور ایشان امیر را
خبر کردند امیر بر سر چاه شتافته آن اموال را ملاحظه نمود معلوم نمود که آن خزانه عمرو لیث است که سام آنجا
پنهان ساخته امیر آن اموال را بسپاهیان داد تا همه خورسند گشتند بسبب حسن عهد و رای صایب اضعاف آنچه از
اهل هرات طمع داشتند از خزانه عمرو لیث موصول شد حکایت صاحب روضة الصفا در تاریخ آل سلجوق
نقل کرده که سید علاء الدوله همدانی از اکابر روزگار و اموال او خزاین بیرون بود میان او و نظام
الملک که وزیر سلطان محمد ابن ملکشاه بود عداوتی دست داده نوبتی نظام الملک با سلطان محمد گفت که بنده
پانصد هزار مثقال طلا بخزانه میدهم اگر سلطان سید علاء الدوله را بمن سپارد و سلطان بر انموجب حکم فرمود
مهیا این خبر را بسید رسانیدند سید علاء الدوله از راه جاپی باصفهان آمده بهمان لحظه نزد فرا نکین
که بغایت مقرب سلطان محمد بود رفته دوازده هزار مثقال طلا پیش او نهاده و چون او در حضور خواستند مقدار زر بدهد بود

رسید که این وجه را سلطان باید داد سید گفت این خاصیت نمیخواهم که امروز نزد سلطان بری و آنکس را که بخط
سید را پیش سلطان برد سید بر زبان آورد که چنین شنیدم که سلطان بنده را به پانصد هزار مثقال طلا بمصادره الملک
فرموده اند اما مروت مقتضی آن نیست که فرزندزاده پیغمبر را به بیت خارجی دهی بنده بطوع و رغبت صد و شصت هزار
مثقال طلا خدمت میکنم مشروط بر آنکه سلطان وزیر را بمن سپارد و سلطان بجهت رعایت وزیر غالب آمد
و فرمود تا ضیاء الملک را بسید علاء الدوله سپردند و بجهت تحصیل وجه مذکور غلامی همراه سید کردند و سید
بهمدان رسید غلام خواست که در منزل او نزول کند سید با وی گفت که مقام تو کاروانسرا می باشد و توقف
تو درین شهر چندان خواهد بود که زر شمرده شود و مایحتاج و علوفه را از خاصه خود ترتیب خواهی داد غلام خواست
که ایستادگی کند سید با وی گفت حد خود را نگاه دار و الا بفرمایم تا ترا ازین در خانه بجلی آویزند و صد هزار مثقال
طلا بر وجه اقرار فرمایم که از آن وجه دویست غلام توان خرید که هر یک صد چو تو ارزد غلام ترسیده
خاموش شد و در مدت یک هفته زرهای مسکوک را شمرده و غیر مسکوک را بترازو کشیده غلام را روانه کرد و با وجود آنکه
سید علاء الدوله آن همه زر را داد از هیچکس چیزی قرض نکرد و هیچ منعی نفروخت و بعضی گفته اند که ضیاء الملک را
بهمراه امانتش رسانید و برخی بر آنند که از وی عفو فرمود **حکایت** از معن ابن زائده شیبانی روایت کرده اند
که گفت چون ابوجعفر منصور از من رنجیده شد به بغداد گریختم روزی بملازمتش رفته او را بغایت خشمگین
دیدم و چون حاضران بازگشتند من نیز عزم مراجعت نمودم منصور گفت توقف کن و مرا طلبیده گفت با تو
مشورتی دارم باید که آنچه بخاطرت رسد بگویی آنگاه گفت والی یمن هوس عصیان و تمرد کرده میخواهم
او را بگیرم اما میخواهم اموال و نفس او تلف شود گفتم امینی بغایت سهل است من او را چنان قید زنم که اموال او تلف
نگردد و همه بخزانه رسد منصور ازین سخن گفت چگونه خواهی کرد گفتم امیر ربیع حاجب را بفرماید تا مرا بگیرد و محبوس کند
آنگاه او را بگوی تا مرا به پسر والی یمن سپارد و بگوید که بپدر خود نویسد که مرا نیکو دارد و همراه معتمدی برای من
ارسال نماید و مثال چنانچه خاطر همایون خواهد من بنویسد منصور بر آنجمله فرمان داد و معن را بیمن فرستاد
و چون معن بیمن رسید والی او را اعزاز و محترم میداشت و معن فرصت میجست تا شبی با جمعی اتفاق نموده والی
یمن را مقید و مغلول ساخت و بمسجد جامع رفته نشان امارت خود را بر مردم خواند و اموال او را ضبط
کرده چنانچه نقلی از آن بر طرف نشد مدتی آن ولایت در تصرف معن بماند و معن زائده از امرای
مروانیان مروان حمار است و در سخاوت و شجاعت مانند حاتم و رستم ضرب المثل بود و از معن

زائده حکایات پرفایده منقولست از آنجمله صاحب حبیب السیر آورده که از معن روایت کرده اند که چون سفاح
بر مملکت عراق استیلا یافت من از قبل مروان حاکم آذربایجان بودم و بوجعفر از مروان براق حاکم
بود و ابن هبیره شام و چون ابوجعفر لشکر بجانب ابن هبیره کشید و ابن هبیره از مقاومت او عاجز آمد
در حصار واسط تحصن جست و ابوجعفر واسط را دو ماه محاصره کرد و چون خبر قتل مروان بما رسید و بالاتفاق
از وی امان خواستیم ما را امان داده از حصار بیرون آمدیم و در خدمتش کمر بستیم و تا سفاح بقتل
ابن هبیره صادر شده و ایمنی را من دانسته فرار نمودم باقی امرا با ابن هبیره گرفتار گشته بقتل آمدند و چون ابو
جعفر بعد از برادر بر سریر سلطنت نشست منادی ندا کرد که هرکس معن ابن زائده را پیش من آورد صد هزار
درهم بدو دهم و من در مدینه باشیده مختفی بودم با خود گفتم هیچکس نیست که صد هزار درم را بوجود من
ترجیح دهد و ابسته بطمع ابوجعفر خواهند داد همان بهتر که خود را ازین شهر بیرون اندازم و میان عرب
بادیه درآیم و روزی چند در آنجا بسر برم پس از روی غربت از آن خانه که بودم بیرون آمده بر شتری
سوار شده و هیات خود را بشباهت اعراب بادیه ساختم و از دروازه بیرون آمده از پیش راهداران گذشتم
و گفتم که ازین جا رستم درین اثنا پیاده سیاه چرده دیدم شمشیری حمایل کرده پیدا شده و زمام ناقه
مرا گرفته فرو خوابانید گفتم چه میخواهی گفت تو معن ابن زائده که خلیفه وعده کرده است بواسطه او که صد هزار
درهم بدهد من گفتم از خدای بترس و از من دست بدار که من معن نیستم وی گفت دست ازین سخن بدار که من
ترا بهتر از تو میشناسم ازین سخن علمی از وهمیدم دست در بغل کرده عقد مروارید که هر دانه از آن برابر
چند عصفوری بود که در ایام حکومت بهم رسانیده بودم بدست او دادم و گفتم این اضعاف وجهی است
که منصور بسبب ادراک من بتو خواهد رسید و این را بستان و چنین کن که بسبب تو خون من ریخته نشود و پیاده
مروارید را از من گرفته ساعتی در آن تأمل کرد آنگاه گفت از تو سخنی می پرسم باید که راست بگویی
گفتم هرچه سوال کنی بطریق راستی جواب گویم پیاده گفت مردم ترا بصفت جود و سخاوت متصف میدانند
هرگز تمام مال خود را بکسی داده گفتم نه گفت نصف مال را بخشیده گفتم نه همچنین مبالغه مینمود تا بعشر رسید
مرا شرم آمد که بگویم عشر مال خود نبخشیده باشم لاجرم بر زبان آوردم که میتواند بود بخشش من در عشر رسیده
باشد پیاده گفت این نیز سهل است بدانکه من مرد پیاده ام منصور هر ماهی بیست درهم بمن میدهد و
اکنون این عقد مروارید که قیمت آن پانصد هزار درهم است مال تست گفتم چنین است که گفتی گفت من

این را بتو بخشیدم و عقد مروارید را در کنار من انداخت و دست از زمام ناقه من برداشت و روانه شد من گفتم
ای خوب بستان بخدای که قبل من مرا خجالت پیاده بخندید و گفت میخواهی مرا بدروغ گویی منسوب گردانی در
آنچه گفتم سخاوت من پیشتر از تست بخدا هرگز از تو نستانم و هرگز بجهت ارتکاب سؤال خیره نگردم و روانه شده
از نظر من غایب شد و چون من از حج خود باز قبول رسیدم هر چند آن پیاده را تفحص کردم تا بعد از حجه دیگر
او را پیدا نتوانستم نمود و اوراق گوید اگرچه این حکایت مناسب این فصل نبود و لیکن چون پیش ازین [illegible] زمانه مذکور
شد بترتیب شمه از احوال او مرقوم گشت حکایت صاحب نگارستان قاضی احمد غفاری آورده که احمد ابن
حسن میمندی از غلبه فطنتی که در خدمت سلطان محمود مصاحب بود با او در بیرستان میرفت روزی محمود
از دیرستان بیرون آمد و بباغی فرود شد و چون مجلس [illegible] نشستند از هر جانبی در میان آمد و حدیث
ایشان از زیرکیات و فراست بسخن شد احمد دعوی فراست نمود و دران اثنا مردی از دور در میان
چمنها پیدا شد سلطان گفت ای احمد تو چون دعوی فراست میکنی این مرد چه نام دارد و چه کاره است و امروز
چه خورده است احمد گفت این مرد احمد نام دارد و نجار است و امروز عسل خورده است سلطان محمود آن مرد را
طلبیده از و استفسار نمود همچنان بود که احمد گفته بود و یاران تعجب شدند از احمد پرسیدند که این
معنی از کجا بر تو ظاهر شد جواب داد که چون سلطان این خطاب کرد که ای احمد او بجانب متوجه شد
دانستم که احمد است چون در درختهای باغ نظر میکرد و بچشم امتحان در آنها می نگریست از آن استدلال
نمودم که نجار است و چون مگسان بنواحی دهانش بسیار هجوم می آوردند و او بیک لحظه آب خورد و چیزی
گفتم که عسل خورده باشد حکایت صاحب روضة الصفا آورده که چون اولاد عباس از قوت جهیه بعضی متوجه
کوفه شدند سفاح و برادرش منصور و عمش عبدالله علی پیشتر از خویشان میرفتند در سواد عراق بموضعی رسیدند
زنی اعرابیه دیدند که با عورت دیگر گفت بخدای که مثل این سه مرد ندیده ام یکی خارجیست و دو نفر خلیفه
منصور از آن زن پرسید که چه گفتی گفت اول خلیفه این جوان است و اشاره بسفاح کرد و او از تو نیز باتمام
و اشاره بعبدالله کرد که او بتو خروج کند و عاقبت آنچه بر زبان اعرابیه گذشته بود بوقوع انجامید
حکایت در نگارستان مسطور است که یکی از ثقات گفت با شخصی که در کیاست بی بدل بود و در زیرکی
ضرب المثل در یکی از کوچهای مدینه میرفتیم ناگاه بموضعی رسیدیم که سه زن با هم خصومت و نزاع میکردند
وی گفت از این سه زن یکی حامله است و دویم بکرست و سیمی ثیبه است من گفتم از کجا میگویی جواب

داد در اثنای منازعه یکی دست بر شکم مینهاد و از آنجا استدلال کردم که حامله است و دیگری دست بر کمر
میگذاشت دانستم که ثیبه است و سیم دست بموضع مخصوص میبرد فهمیدم که بکرست و چون از آن عورات
سوال کردم چنان بود که او میگفت حکایت از شافعی مرویست که گفت از که بجهت تحصیل علم فراست
بمصر رفتم و مصنفاتی که دران باب متداول بود بدست آوردم و در تحصیل آن رنج بسیار بردم و در وقت
مراجعت بمنزلی فرود آمدم ناگاه مرد کبود چشم سرخ رویی که علامت شرارت از وی ظاهر بود و در
علم فراست چنان نوشته بودم که مردی با این صفت بغایت شریر باشد پیدا گشت و چون ما را بدید اظهار
خرمی کرده با ما ملاقات نمود و ما را بمنزل خود برده علوفه ستوران را مهیا داشته و آنچه محتاج ما بود
از طعام و شراب و غیر ذالک حاضر کرد و انواع خدمات بتقدیم رسانید و چون من این حال مشاهده نمودم با خود گفتم
مصرع دریغ از راه دور و رنج بسیار * معلوم شد که قواعد علم فراست مغلوط است چه اگر آن قواعد
مستقیم بودی بایستی که ازین مرد هیچ خیری بما نرسد و با خود مقرر داشتم که آن کتب را در آب اندازم
و آن شب در منزل آنمرد اقامه کرده در بستر استراحت تکیه نمودم و چون عزم رحلت کردیم بآن مرد گفتم
رنج بسیار کشیدی و در ضیافت ما دقیقه فرو گذاشت نکردی اگر وقتی بمکه رسی سرای محمد ابن ادریس طلب
کن تا عذر تو بخواهم آن شخص بخندید و گفت نادان مردی که تو یی تصور آن کردی که من این همه
تکلف در حق تو برایگان کردم پس نسخه بیرون آورد و هر چه خرج کرده بود مضاعف آنرا در آنجا ثبت
نموده بود من چون آن حالت را مشاهده کردم بغایت خرم شده غلام خود را گفتم که هر چه میخواهد بوی
ده که مرا از رنجی عظیم خلاص ساخت حکایت از شیخ ابن ابراهیم [illegible] مرویست که گفت سالی با کاروان حجاز
بمکه میرفتم چون بقادسیه نزول نمودم من در میان کاروان گشتم و اهل ایشان را ملاحظه مینمودم نظرم بر
جوانی گندم گون [illegible] افتاده که جامه از صوف پوشیده بود و شالی بسته بود و با خود گفتم این صوفیست
و میخواهد که مردم او را رعایت کنند من بروم او را ملامت کنم چون نزدیک رفتم او بمن گفت یا شیخ
اِجْتَنِبُوا كَثِيرًا مِنَ الظَّنِّ إِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ إِثْمٌ من متحیر ماندم چه او از باطن خبر داد گفتم ولی است
از اولیا چون مرحله و [illegible] محل نزول قافله شد او را دیدم نماز میگذارد و سلک مروارید بلباس [illegible]
خواستم از و حلالی طلبم صبر کردم تا از نماز فارغ شده خواستم که افتتاح کلام نمایم فرمود که [illegible]
تاب و چون زباله منزل خیام کاروان گشت جوان را دیدم بر سر چاهی ایستاده بود و دلوی در دست

داشته میخواست آب بردارد ناگاه دیدم دلو از دستش در چاه افتاد جوان روی در آسمان کرد و گفت ای
مرجع من تشنه‌ام علی الفور آب چاه در غلیان آمد و با زمین هموار شد جوان دست دراز کرده دلو خود را برداشت
و وضو ساخت بعد از فراغ ریگ در دلو میریخت و میجنبانید آنگاه می‌آشامید نزد وی رفته گفتم از آنچه تناول
میفرمایی قدری به من ده دلو را به من داد چون بیاشامیدم شربتی شیرین چون شکر بود و هرگز شربتی به آن لذت
نخورده بودم و چون بمکه رسیدم جوان را دیدم که نیم شب در حرم آمده بود و با انکسار و تضرع تمام مشغول
نالش و گریه بود چون فارغ شد از نزدیکان وی پرسیدم این جوان کیست جواب داد که موسی بن جعفر بن
محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب علیهم السلام با خود گفتم آنچه ملاحظه نمودم از مثل آن سید عجیب و غریب نیست

حکایت بعضی گفته‌اند که قسمی از فراست آنست که جنیان اندیشه در دل و میان اندازند چنانچه علی بن جهم که از
شعرا است روایت کرده که نوبتی بمجلس متوکل خلیفه رفتم و وزیر خلیفه فتح بن خاقان را دیدم که در صف نعال ایستاده
و گریبان خود گرفته و سر در پیش افکنده است و هر گاه که من در روی نگریستمی او در متوکل نظر کردی و چون چشم بر او
بر زمین نگریستی و از آن حال متعجب ماندم زیرا که رتبه فتح بن خاقان نزد متوکل بغایت عالی بود پس متوکل در من نگریست
گفت همانا تو در عجب می‌آیی که فتح در صف نعال ایستاده است گفتم چنین است اگر خلیفه از روی کرم فرماید که کدام
جهت متوکل گفت دیروز من از منزل فتح که از جمله جوار من است بیرون آمدم و فتح بسرای گفتم امروز اشعار را از
دیگری استماع نمودم گفتم آن شعر را با دیگری گفته است گفت نه گفتم شاید شخصی از پس پرده شنیده باشد جواب داد در آن
موضع هیچکس نتواند آمد و پرده نیز نبود من گفتم از کمال کیاست و فراست فتح بن خاقان بعید میدانم که راز ترا
فاش کند اما چیزی بخاطرم میرسد اگر فرمان باشد بیان کنم گفت بگوی گفتم ابو نعیم فضل بن دکین گفت از
سلیمان شنیدم که از زبان ابو الجوزی حکایت کرد که وی گفت وقتی در مسجد الحرام نشسته بودم در آن اثنا در باب
زوجه خود خیالی کردم و او را در ضمیر اندیشه خود طلاق دادم لیکن با هیچکس نگفتم چون بخانه آمدم زن با من گفت مرا طلاق
دادی گفتم این سخن را از که شنیدی گفت از فلان جاریه انصاریه گفتم او را که بدین معنی اعلام داده است گفت شوهرش مرا
ازین حالت تعجب نمودم گفتم اندیشه بخاطر من آمد و اما بهیچ آفریده نگفتم و آن جماعت از من حکایت میکنند چگونه
تواند بود روز دیگر بملازمت عبدالله عباس رفتم و حال را بخدمت او گفتم جواب داد که تو اندیشه دل خود اورده و جنیان
او را در دل او می‌اندازند و از آنجاست که سرها فاش کرده و رازها آشکارا شود ابو نعیم گفت پیوسته سود این سخن
انیسی در خاطر من میبود تا روزی حمزة بن زیاد حکایت کرد که سالی بمزینه که از خانه بیرون آمدم در راه

پیاده نهادم چون مرحله چند قطع کردم روزی شتر من گم شده در میان بیابان بطلب شتر شتافتم در اثنای
تکاپوی چنان یافتم که دو کس گرفتار شدند و من حال ایشان جستجو نمودم اما شخصی بشتاب رسانیدم و مرا پیر دیدند تا بر پشته
برآورده پیری دیدم بغایت خوش روی لباسهای نیکو پوشیده بر وی سلام کردم جواب باز داد اندک خوف من
کمتر شد پیر از من پرسید که از کجایی گفتم از کوفه و عزم مکه دارم پرسید از کاروان چرا دور مانده گفتم
شتر من گم شده بطلب او بیرون آمدم اما اثری از شتر خود نیافتم پیر حبشی که نزدیک او ایستاده بود گفت شتر او را
بیاورید همان لحظه شتر خود را با اسبابش حاضر دیدم پیر با من گفت که قرآن میدانی گفتم بلی گفت سوره تلاوت نمای
سوره احقاف را آغاز کردم و چون بدین آیه رسیدم قوله تعالی وَإِذْ صَرَفْنَا إِلَيْكَ نَفَرًا مِنَ الْجِنِّ يَسْتَمِعُونَ
الْقُرْآنَ و خداوند تعالی خبر میدهد از جمعی جنیان که ایمان آورده‌اند در وقتی که حضرت رسول صلی الله علیه و آله
از طایف مراجعت فرموده بود رسیده از آن حضرت آیات قرآن مجید استماع نمودند و قوم خود را انذار کردند و در شب چون
نزد سید عالم آمده ایمان آوردند پیر گفت میدانی که چند نفر بودند از جن که ایمان آوردند به سعادت ملاقات حضرت سید
المرسلین رسیدند گفتم والله که نمیدانم پیر گفت زبان آورد که من بودم و نه نفر دیگر و چون سوره را با تمام رسانیدم
گفت شعری بخاطر داری گفتم بلی گفت بخوان من قصیده زهیر بن ابی سلمی را خواندم که قصیده اولش اینست که نظم
امن ام اوفی دمنة لم تکلم   پرسید که این قصیده را که گفته است گفتم زهیر بن ابی سلمی گفت این سلمی آدمیست گفتم بلی
گرد بر وی زهیر را بیاورید جمعی شتافتند و پیر را آوردند بغایت سالخورده پس پیر اول پیر ثانی را مخاطب ساخته
گفت ای زهیر قصیده امن ام اوفی را که گفته است جواب داد که من گفته‌ام گفت این آدمی میگوید که آن قصیده را
یکی از ابنای جنس ما که زهیر نام دارد گفته است گفت راست میگوید آن قصیده را من گفتم و در خاطر او انداختم و او نیز
قصیده دیگر گفت و من آن را بیاد گرفتم و بنام خود بر جنیان خواندم آنگاه آن پیر که قاضی جن بود یکی را فرمود که
این آدمی را نزد یارانش برید و من بر شتر سوار شدم و آن جنی مهار شتر را گرفته اما او راند دیدم بعد از لحظه
مرا بکاروان برد چون متوکل این بشنید اثر خرمی در بشره او ظاهر شد و فتح بن خاقان را تشریفی لایق و انعامی فاخر
داد و فتح مرا طلبیده نصفی از آن را به من داد و به دولت این حکایت صاحب مال گشتیم

حکایت صاحب
حبیب السیر از مولانا عبدالرحمن جامی روایت کرده که گفت وقتی بسفر حجاز میرفتم جوانی از اهل هرات همراه بود
در منزلی از منازل که میان شام و مدینه است ماری را کشته در حال غایب شد و یکباره از دو ناقه
اموال و اسبابش را بامنا سپرده و بهرات آوردیم چون بهرات رسیدم جوان را آنجا دیدم و از او پرسش

پرسیدم گفت چون آن مار گشتم چنان دیدم که کسی پیکان برگرفته از زمین در ربوده و بعد از لحظه در موضعی نشانه
و من آوازهای مختلف می‌شنیدم اما کسی را نمی‌دیدم و درین اثنا جمعی در من آویختند یکی گفت پدر مرا کشته دیگری برادر
مرا که برادر مرا بقتل آورده. از یکجانب شنیدم که بگوی بشریعت میرودم من این سخن را گفتم مرا بجایی بردند
چنان احساس نمودم که مجلسی است و جمعی کثیر نشسته‌اند خصمان من سخن خود گفتند قاضی مرا مخاطب ساخته گفت در قتل
مسلمانان اقدام نمودی گفتم ای خداوند من کسی را نکشتم بلکه ماری را قاضی فرمود ... بدارید که من در شب
چون از حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله شنیدم من تزیا بغیر زیه فقتل فلا دیه و چون پدر تو
از زی خود بیرون رفته بود ... هدر است انگاه قاضی گفت ... بروی آب ... مرا آنجا
برند گفتم بهرات پس یکی را فرمود که او را بهرات برد آن شخص گریبان من گرفته بعد از لحظه مرا بر بالای بارودی هرات
بر زمین نشاند مولانا عبدالرحمن جامی گوید من او را ملامت کردم که چرا نگفتی بلکه برند گفت چندان خوف بر من
استیلا یافته بود که بجز نام هرات هیچ موضع بیادم نیامد **حکایت** از میرعلی شیر منقولست که گفت
نوبتی پیش از لطف سلطان حسین میرزا ببلده هرات آمدم شبی از شبها خواستم بحمام روم نقاره هنوز نزده بودند
تصور کردم که نزدیک صبح است چون بحمام رفتم مردی را دیدم که بیرون آمد با آن مرد گفتم که صبح شده یا نه
جواب داد ... چندان دراز شد که سرش بسقف حمام رسید و جامی از جاجای حمام برداشته مرا از در
بیرون کرده گفت هنوز صبح نشده من انحالت را مشاهده نمودم عقل از من زایل شده از حمام بیرون
دویدم و بعد که افاقه یافتم متوجه منزل شدم و در اثنای راه چون ببلده ... میرزا رسیدم مردی پیش رسید
پرسید که از کجا می‌آیی من صورت واقعه را باز گفتم گفت پس من درازتر بادا ناگاه دیدم که او چندان دراز
شد که سرش از سر مدرسه میرزا در گذشت چون این حالت را مشاهده کردم از هوش رفتم و تا صبح در مدرسه
افتاده بودم نزدیک طلوع آفتاب یکی از آشنایان مرا دیده مرا از آنجا بخانه برده و در آن ایام که مرا آسیب گرفته
بود بحال آمدم **حکایت** و هم از میرعلی شیر مرویست که یکی از ملازمان من در فصل زمستان از هرات
بر غرض میرفت چون از آن سفر باز آمد حکایت کرد که روزی در چابانی میرفتم برفی عظیم باریده بود
ناگاه بزغاله را دیدم که در میان برف خفته بود با خود گفتم که او را بگیرم ... از اسب فرود آمدم
و او را گرفتم و سوار شده بزغاله را پیش کردم در این اثنا دست ... پای او در آورده دیدم که حالی
بزرگ وار ... متحیر شدم و گفتم الغ ما ... بزغاله گفت ... چون انحالت را مشاهده نمودم

ترسیده بزغاله را بمورد انداختم علی الفور از نظرم غایب شد **حکایت** یکی از ندما حکایت کرد که نوبتی
در خدمت ابوجعفر منصور دوانیقی بر کنار دجله نشسته بودم شخصی از صیادان دام در دجله انداخته ماهی
بزرگ بگرفت منصور یکی از خدم گفت ... آن ماهی که ... مشتری را گرفته نزد من آورید چون صیاد
ماهی را ببازار برد و شخصی آن را خرید خادم منصور او را گرفته نزد خلیفه آورد منصور از وی پرسید
تو کیستی جواب داد که ... گفت چند عیال داری گفت ... منصور فرمود که اموال تو چند است گفت چیزی ندارم
منصور او را بجلاد سپرده گفت ... او را رها کن والا گردنش را بزن ... گفت
ده هزار درم دارم منصور گفت زیاده داری و اگر نگویی کشته شوی گفت من سی هزار درم دارم ...
که پیش از این ... منصور گفت از کجا آوردی گفت من همسایه وزیر تو بودم و او مرا عمل اهواز داد و این وجه از
بهت من افتاد منصور گفت پس این مال ... که نزد تو است و فرمود تا آن مبلغ را از و گرفته رها کرد
حکایت و هم از منصور مرویست که گفت نوبتی ... میرفت گدایی را بر سر راه دید با آواز بلند از مردم چیزی
میخواست منصور حاجب را فرمود تا او را حبس کرده بعد از آن بضرب شکنجه از وی اقرار گیرد که چه مبلغ
دارد حسب الموجب فرموده بتقدیم رسانیده که اقرار کرد که ده هزار درم دارم و عاقبت سی هزار درم
بلکه چهل هزار درم ... منصور گفت ای بدبخت تو سی هزار درم داشته باشی و گدایی کنی پس
فرمود تا اموال او را گرفته ... او را از حبس ... مقرر کرد و فرمان داد که من بعد بگدایی اشتغال
نماید **نظم** قومی که ز حرص ... گرانند همه * و ز راه صلاح بر کرانند همه * ... بر دوام
همه * بی آب شده ... مانند همه * **حکایت** از ابوبرزه روایت کرده‌اند که گفت طراری بر
در دکان بزازی ایستاده بود و درین اثنا بزاز جامه اطلس بدست غلام خود داده گفت ... بخانه برو
که کیسه زر در فلان موضع که گذاشته‌ام بر دارید ... طرار این سخن را شنیده همراه غلام رفته
خانه را نشان کرد بعد از لحظه بر همان خانه شتافته حلقه بر در زد کنیزکی بیرون آمد طرار گفت ...
من نشان که حال جامه اطلس فرستادم و گفتم که کیسه زر در فلان موضع که گذاشته‌ام از آنجا برداشته در صندوق
نهند ... که متاع نفیس خریده‌ام و صاحب نفیس منتظر بهاست کنیزک نشان درست شنیده همان
زر را تسلیم طرار نمود و چون بزاز بخانه رفته از حال ... کیسه پرسید گفتند تو نشان فرستادی و ما
زر را دادیم برای تو آورده‌اند بزاز آه حسرت از دل کشیده گریان شد چه سود داشت آن همان کیسه زر بود

واز غایت اضطراب بمسجد رفته گریه و زاری و نوحه و سوگواری آغاز نهاد و ناگاه سه مرد از عقلای زمانه باو رسیده
با یکدیگر گفتند آیا چه حالت این مرد روی داده باشد یکی گفت فرزند عزیزش مرده باشد و دیگری گفت
خانه‌اش بغارت رفته باشد ثالث گفت شاید شخصی تمام مال او را برده باشد از حالش پرسیدند و او صورت قضیه را که
بایشان گفتند ما در خانه خود بودیم چون بخانه باز رفتم و از دیگر پرسیدند که آن مردی که زر را از تو گرفته چه
شکل و شمایل داشته گفت که مردی سیاه چرده و دارای محاسن فراخ چشم کوتاه گردن و از ادای [illegible] بود
بود عقلا با یکدیگر مشورت نمودند که چنین شخصی از کدام ولایت تواند بود و هر سه اتفاق کردند که از اهواز است
گفتند اسمش چه تواند بود یکی گفت عمرو و دیگری بر زبان آورد جعفر و رئیسی متفق گشت که مردی چنین باید
که بکر و یا قسم باشد آنگاه هر سه متفق گشتند که نام او منحصر بکر و ولایتش اهواز گفتند پس دیگر چه کار مشغول باشد
گفت که قرابت دوم یکی گفت خبازی تواند بود ثالث ایشان گفت که گندم فروش است و در گندم فروشی
اتفاق نمودند و با زر بولایت اهواز رفتند و از شخصی پرسیدند که مردی بکر نام بدین صفت و شغل در این ملک
گندم فروشی میکند او را شناسی گفت همین ساعت نزد من بود ایشان در جستجوی او سعی نمودند و او را یافت
آوردند و زر طلب کردند منکر شد و چون تهدید و تخویف نمودند زر را باز داد **حکایت** هم از او
روایت کرده‌اند که گفت از پدرم شنیدم که وقتی بشهر که رفته بودم دوستی داشتم که با من رفیق بود و گاهی
طراری جامه‌دان او را شکافته همیان زری بیرون آورده رفیقم بسیار تنگدل شده و ما همه بسبب او غمناک
شدیم ناگاه جوانی که عمرو نام بیرون بود از در درآمد گفتند او در پی زری با حرمت از او درخواست
کردیم که در پیدا شدن کم شده سعی نماید جوان گفت من شرط کردم که دیگر دزد طلب کنند پس گفتند اما بجهة خاطر
شما این را پیدا کنم آنگاه گفت آن موضعی که جامه‌دان آنجا بود و من نشان آن محل را بوی نمودم گفت دزد من
پا بید باشد تا به از عجب او افتادیم چون بفاصله دو فرسخ رسیدم گفت این دزد زنگی کوری
چون سافی قلیل طی کردیم گفت مطلوب از اینجا تجاوز نموده چون تفحص کردیم زنگی بود که چشم دیگرش بسته بود زر را
از وی خواستیم گفت در فلان موضع دفن کردم ما بدانجا رفته زر را از خاک بیرون آوردیم و از آن جوان
پرسیدم که از کجا دانستی این دزد زنگی کور است جوان گفت که زنگیان چنین دارند و چون اثر پای بر زمین درشت
بود دانستم زنگی است و چون براه و نیم سالار رفته بود از آنجا استدلال نمودم که کور است رفیق من همیان زر پیش
او نهاد و جوان هیچ قبول ننمود **حکایت** احمد بن ابی خالد احول گوید که چون آفتاب دولت برامکه در غروب

زوال متواری شد یحیی بن خالد را بند کردند من صاحب دیوان شام بودم و چون خبری از واقعه برمکیان بمن رسید
شش هزار مثقال طلا بجهة یحیی آورده بودم چون ببغداد آمدم او را محبوس یافتم با خود گفتم برمکیان را در این
ایام بخدمت یاد کردید که در دور حکومت دست بسیار و از پس خود تا بخدمت در نیافتیدم و آن مبلغ را
پیش او نهادم گفت ای پسر کار ما از دست رفته آمد و ما را من بخاطر گذشت تو چرا مال بحیدر الف یکی بمن حیله
بسیار نمودم یحیی هزار دینار برداشت باقی را بمن داد و از من دوات و قلم طلبید در رقعه نوشته
و آنرا دو پاره ساخته نصفی بمن داد و نصف دیگر را در زیر مصلی خود نهاد و گفت بعد از ما دولت از دو خاندان
بیاید و میان این و مأمون منازعات روی دهد پریشانی بسیار یکی را که حوصله شد اما باید رفعت یافتن
برادر ظفر یافته بر سر خلافت سلطنت نشیند سرانجام زمام مهام او بکف کفایت شخصی که موسوم بفضل بن سهل است
و چون این معنی بصحت پیوندد این کاغذ پاره را بخدمت فضل برده سلام مرا برسان آنچه احسانی که امروز با ما
کردی بگذارد من آن نصف رقعه را گرفته از پیش یحیی بیرون آمدم و خود را عاقبت ملامت کردم که چندین زر
پیش یحیی بردن که از حیات مایوس شده است دلالت بر عدم عقل میکند با وجود آنکه مصالح حال من با این مبلغ بر نظام
میباشد اما پشیمانی نفعی نبود و بعد از دو روز از این قضیه حالیکه یحیی را بقتل آوردند و همه من روی در
ترکیب نهاد در کنج عزلت نشستم تا آن همه قضایا بظهور رسیده و حال بغایت پریشان شد چنانچه هیچ چیز
قادر نبود و همواره برای اتلاف آن مبلغی تاسف میخوردم و چون طاهر ذوالیمینین ببغداد درآمد و اسم من حدیث وزیر خیمی
برده شد قرین آمده در کوفتند من بغایت متوهم شدم چه طاهر مردی سفاک و چالاک بود دیگری از بام نظر
بر شارع کرده خبر آورد که جماعتی سیاه پوشان مبلغ بر در خانه ایستاده‌اند من متحیر و پریشان شدم
لیکن چون مفری نداشتم بیرون آمدم فوجی دیدم از مردم سیاه پوش گفتند امیر ترا طلبیده و مرا
سوار کرده بدار الاماره بردند چون طاهر مرا دید بر زبان آورد که احمد بن ابی خالد تویی گفتم بلی آنگاه فضل بن
سهل را بمن داد و گفت این را که از خراسان نوشته بود که طاهر ذوالیمینین باید که احمد بن ابی خالد احول را از بغداد طلبیده
کرده و اسباب او را مهیا داشته باشد بر دو فرستد طاهر گفت بمضمون مثال عمل باید نمود و علی الفور اسب و استر
و غلام و نوکر و مایحتاج دیگر حاضر کرده و مرا روان کردانیده و مبلغی زر بجهة اخراجات بمنزل من داده
من بخراسان شتافتم چون بخدمت فضل بن سهل رسیدم در تجلیل و احترام من کوشیده از رنج راه و مشقت
سفر استفسار نموده گفت وثاقی معین شده آنجا باید رفت و بعد از سه شبانه روز که استراحت کردی

زود من آنجا مهمات تو بر حسب دلخواه ساخته شود من از خدمت فضل بیرون آمدم خادمی دستار گرفته بسرایی
برد که بجهت من مهیا کرده بودند هرچه در خیال آید از تنعمات ترتیب داده و من سه روز در نعمت و رفاهیت
بیاسودم و روز چهارم بخدمت فضل رفتم فرمود که سوار شو و بدار الخلافه توجه نمای من سوار شدم و در کوکبه او روان
گشتم چون نزدیک سراپرده رسیدیم پیاده شده خادمان تحفه‌ها آوردند و فضل آنجا نشسته قایدان عرب
او را بر دوش گرفته بدرون پرده بردند بعد از آن فضل با مأمون عرض کرد که بموجب فرمان احمد بن ابی خالد را
دستگیر نمودیم اکنون بر در سراپرده دولت است مأمون گفت این احمد آن مردیست که پیوسته طراری‌ها کرده
اخلاص او بما رسیده است فضل گفت بلی مأمون گفت که او را آورید پس مرا ببارگاه در آوردند تا شرف
دستبوس حاصل کردم خلیفه از حال بغداد استفسار نمود من آنچه مصلحت وقت بود تقریر کردم فرمود تا تشریفی
آورده در من پوشانیدند فضل گفت یا امیر المؤمنین اسمعیل پدر فرمود تا عنایت امیر درباره ایشان ظاهر گردد اگر ممکن
باشد دیوان توقیعات یعنی انشا را بوی حواله کنیم سر رضا جنبانید فضل فی الفور احکام اشغال مرا تمام
کرده مواجب و انعام مرا مقرر ساخت و چون پنج روز از این قضیه گذشت مرا طلب نمود و دانستم که بجهت رقعه
بجای ابن خالد مرا می‌طلبد رقعه را برداشته بخدمت رفتم گفت تو در خدمت شیخ یحیی بن خالد که قرین لحد است
گفتم من و پدرم از جمله خدمتکاران او بودیم و شرح حال او و حبس و کشش قصه تقریر کردم گفت آن نصف رقعه که نامت
گفتم حاضر است و از آن بیرون آوردم فضل وصل را برداشته نصفه کرد و از آن رقعه بیرون آورده گفت میدانی
که درین رقعه چه نوشته است گفتم بیان فرمای گفت نوشته است نقرض بعد از یحیی دولت تو بظهور رسید و ایام
گذرنده چند روزی با تو موافقت کند روان ما از تو خشنود باد و احمد بن خالد در حق ما لطفی کرده است در وقتی که
دست ما از مکافات او قاصر بود چون من به منصب وزارت از فرزند او رسید او را طلبیده بعنایات خود مخصوص گردانم تا بعضی
جمیل او بعضی از آن حقوق او رسید و چون رقعه را بخواند گریان شد گفت رحمت خدا بر یحیی باد گفتم هر چه یحیی رحمه الله
بجا گفتم آنچه لوازم شفقت و عنایت بود درباره من بجای آوردی و دقیقه از دقایق تربیت نامرعی نگذاشتی و هیچ آرزو
در خاطر من نماند که بفعل در نیامد باشد خدمت کرده بیرون آمده بازگشتم و بواسطه آن مختصر خدمتی که یحیی را کردم
آن بخشش و اقبال مرا حاصل شد بازگیرد چنین نماند که خدمت کریمان کردن ضایع و بی حاصل نمی‌ماند از بعضی
بیت کریم زاده چو مفلس شود در او پیوند * که شاخ تر چو بخشکد بار آورد *
کم سراج چو پر شد پدید نرگردد حکایت آورده اند که چون نصر بن احمد سامانی ابوعلی بن محمد محتاج را بتربیت

گروهی امرای خراسان گردانید و بمحاربه ماکان بن کاکی که از امرای طبرستان بود و بر خراسان
در آمده و بر بعضی از بلاد بتغلب استیلا یافته بود نامزد کرد و در وقتی که ابوعلی روانه میشد امیر او را نگاه داشته آداب
آداب جنگ و ابقای نام و ننگ وصیتها میفرمود ابوعلی بر خود میپیچید چون امیر سخن خود را تمام کرد ابوعلی بحجره
رفته جامه بیرون کرد عقربی از اندرون پیراهن افتاد که هفده مرتبه ابوعلی را زخم زده بود چون این خبر
بامیر نصر رسید با ابوعلی گفت چرا نوبت اول که ترا نیش زده در دفع آن نکوشیدی جواب داد که مرا
من بجهة نیش عقربی سخن امیر را ناتمام گذاشته روان شوم هرگاه تحمل سنان نیزه و شمشیر خون ریز آدم
امیر گفت ابوعلی مردی دلیر و قوی دل و نیکو سیرت است تا در حیات باشم از او خطائی صادر نگردد زیرا که ما قدر او را
میدانیم و رعایت او بجای می‌آوریم اما چون نوبت بما نکند و کار بفرزندان ما افتد قدر او را نشناسند و او را
بیازارند و بدان سبب عاصی شود و اول خللی که در ملک ما آید از او باشد و چنان شد که بر زبان ابونصر گذشت

فصل چهارم از جزو دوم در بیان تدبیرات اهل دولت و دفع اعدا و اتفاقات حسنه که از آن
بر روی نموده آورده اند که چون عبدالله عامر که از قبل عثمان بن عفان علیه الرحمه حاکم عراق و خراسان بود بهوس تسخیر
نیشابور متوجه آن صوب گردید مدتی نیشابور را محاصره نموده صورت فتح و ظفر در آینه مراد جلوه گر نیامد تدبیری
بخاطرش عکس پذیر گشته رسول نزد والی نیشابور فرستاده پیغام داد که من بجهة مصلحتی که روی نموده میخواهم
بطرف سرخس روم احمال و اثقال خویش را بشما میسپارم بشرطی که در امانت من خیانت نکنید چه بردن آنها
بواسطه عدم شتران متعذر است چون شرط امانت در اموال من بجای آورید من نیز مجازات بشما را در توقف اندازم
اهل شهر ملتمس عبدالله را مبذول داشتند و عبدالله صندوقهای بزرگ داشت که از ولایت فارس آورده
بود فرمود تا هر صندوقی یک مبارز نامدار مسلح و مکمل کرده در بندند و قطار قطار صندوق باجه بر شتران بست و با جمعی از
معتمدان به درون حصار فرستاد چون نیمی از شب دیجور بگذشت معتمدان ابواب صنادیق را گشودند و دلاوران
عرب بیرون آمده تیغ در اهل حصار نهادند و غلغله تکبیر بفلک اثیر رسانیدند شهریاران بدفع ایشان مشغول
شده از محافظت برج و بارو غافل ماندند و عبدالله ابن عامر که مترصد فرصت بود چون آواز تکبیر مسلمانان را
استماع نمود دیوار حصار را شکافته بشهر در آمدند و بدین حیله نیشابور را در حوزه تسخیر در آوردند حکایت
آورده اند که در قدیم الایام اعراب را پادشاهی بود موسوم بجذیمة الابرش و دار الملک او حیره بود که در
بلاد سواد عراق و خورنق پادشاهی بود بکمال حشمت و کثرت لشکر و مملکت آراسته روزی با خزینه خود شد

که بر دار قبیله بنی لخم بود آن عدی نام پسری دارد که نقاش قضا بقلم قدرت چنان صورتی بر صفحه کاینات کشیده

بیت یوسف نبود چون تو در نیکوی شکل ٭ نقاش نقش آخر بهتر کشد ز اول ٭ چون خزیمه الابرش این سخن

استماع نموده هوای وصال آن گوهر عجیبه در دلش انگیخته فی الفور به پدرش پیغام داد که شنیده ام فرزندی بدین صفت

داری میخواهم که او را نزد ما فرستی تا در ظل رایت عنایت ما پرورش یابد که او را بفرزندی پیش خود قبول کردیم

چون این پیغام بایشان رسید اعیان قبیله خود را جمع آورده با ایشان قرعه مشورت انداخت و مثال خزیمه را

بان جماعت خلفا و قبادیه را گفتند که خزیمه پادشاهی است بکثرت اتباع و حشم موصوف و بنفاذ امر و حکم

معروف اگر خلاف فرمان او کنیم لشکر بانجانب کشد و ما را تاب مقاومت او نباشد لایق بتسلیم عدی رضا

داده و خزیمه اموال موفور و نفایس غیر محصور فرستاده عدی را نزد خویش برد و چون خزیمه عدی را دید

در تعظیم و تکریم او کوشیده وی را ساقی خویش گردانیده بعد از مدتی عدی خاهر خزیمه را دید و دل او گرفت

در عین مستی از خزیمه التماس نمود که خاهر خود را بوی دهد خزیمه زبان قبول بسؤال عدی گشاده بهمان لحظه عدی

آن سرو دلبر را در کنار گرفت چون روز دیگر خزیمه هشیار شده و از آن موصلت خبر دار گشت بقتل او اراده کرد

عدی انیعی داد انسته گریزان گردید و خویش را بمیان قبیله خود انداخت و خواهر خزیمه از عدی حامله گشته بعد از

انقضای زمان حمل پسری آورد و چون بشباب رسید بعدی خزیمه او را عمرو نام نهاد چون بسن رشد رسید محبت عدی

بوی انداخت و به ترتیبش پرداخته او را ولیعهد خود ساخت در بین اثنا میان ملک جزیره و خزیمه الابرش منازعه

روی خزیمه بدانجانب لشکر کشیده ملک جزیره را بقتل آورده و بعد از ملک ارکان دولت و اعیان مملکت

دختر ملک جزیره را که زبا لقب بود پادشاه کردند و در خدمتش کمر بستند و زبا در نهایت حسن و لطافت

و نهایت کیاست و فراست بود و چون سلطنت بوی رسید اطراف مملکت را مضبوط گردانیده و سپاهی را

بعدل و داد نوید داد و در استحکام حصاری که مرکز دولت او بود سعی بلیغ نموده و چون ازین امر فراغت

یافت با خود گفت اگر تغافل کنم و طلب خون پدر نکنم این را در جریده خیر انداخته این ننگ و عار تا انقضای روزگار

بماند لاجرم بر کشند خون پدر را مخفی نموده بر موضع مخصوص نهد پس اندیشه نموده که اگر لشکر کشم

همانا بمحاربه کارزار که چه خزیمه مرد شجاع بود و دلیرست و سپاه بسیار و توابع بیشمار دارد اولی آنکه دست

در دامن حیله زنم فی الفور نامه بخزیمه نوشته ارسال داشت که هرچند در عالم کون و فساد صد

جیابه باراده فاد در ... و رضای قادر آفریدگار است هیچکس را زوال قضا رهائی نداده بیت در کوی قضا

نه رهگذر میدانم نه سر قضا و نه قدر میدانم دانم که کس از قضا خلاصش از سر قضا همین قدر

میدانم آنچه بپدر من رسید از قضای آسمانی بود او را از شوهری که کفو او باشد گزیر نیست و شخصی که کفو من

باشد توئی و چون نامه زبا بخزیمه رسید بنا بر آنکه صفت ملاحت و لطافت و حسن و صباحت او که بعد ازین شنیده

بود آرزوی مواصلت او در دل آورده و خزیمه را چند وزیر بود یکی بکمال عقل و جمال محلی بود و موسوم بقصیر ابن سعد

اللخمی بر زبان راند که زبا درین باب تدبیری اندیشیده و مکری کرده میخواهد که انتقام پدر کشد و الا اراده

اینچنین از و بغایت دورست خزیمه گفت معلوم است که از زنی چه آید و هرچه دلیر و صاحب تدبیر باشد اسیر مکر

شود من ازین مواصلت سر باز نزنم و جمعی را فرستاده زبا را پیغام داد که پادشاه میداند که در میان

پادشاهان شهرتی دارم اگر خود بخدمت آیم سلاطین زمان بر سرزنش من زبان گشایند که بسبب فور شهوت

خود بخانه شوهر رفت و چون هر دو خانه یکی شد اگر پادشاه مرحمت فرماید این مملکت را هم قدم

خویش مزین سازد بصلحت من اقرب است خزیمه عزم سفر کرد قصیر گفت بر دشمن بریده اعتماد نمودن و بمنزل

ایشان رفتن مخالف رای رزینست و مکر و پیش سلاطین و عقلا گفته اند که ... کشت و آنچه او را نگاه داشتن

کار خردمندان نیست خزیمه نصیحت وزیر مشفق را صلاح ندانست و با فوجی از سپاه متوجه حصار زبا شد چون بآن

نواحی رسید زبا لشکری آراسته باستقبال او فرستاد و چون لشکریان سپاه را از دور دیده قصیر گفت مصلحت

ملک در آنست که معاودت نماید این لشکر آراسته علامت غدرست خزیمه التفاتی بنصح وزیر نکرد قصیر گفت

چون نصح من در تو اثر نمیکند باری من ازین ورطه هلاک جان بساحل نجات رسانم و اسب برانگیخته مراجعت

نمود و چون خزیمه بلشکر زبا رسید او را شکاری وار در میان گرفته بحصار بردند و در آن مدت موی

زهار زبا زیاده دراز شده بود چون خزیمه را بدید بند شلوار را گشوده موی زهار خود را بوی نمود و گفت کسی

که موی زهار باین مقدار باشد چگونه شوهری نماید و فرمود تا فصاد هر دو دست خزیمه را رگ گشوده گذاشت

هر خون که در بدن او بود در طشت ریخت و خزیمه عروس حیات را وداع نمود و چون این خبر

بقصیر رسید عمرو بن عدی که خواهرزاده خزیمه بود بر سریر سلطنت نشسته بود و قواعد مملکت را بجای پدر

استحکام داده و با عمرو گفت اگر ما از زبا انتقام نکشیم در جهان از زنی کمتر باشیم و لشکر بولایت او بردن

دورست چه او حصاری بغایت مستحکم دارد و تسخیر آن بمحاربه دشوار است صواب آنست که مرا در حضور اکابر

و اعیان معاتب سازی و حکم کنی تا مرا صد چوب زنند و بقطع گوش و بینی من امر فرمائی عمرو گفت

حیله نموده زبا

معاونت کند که از من انتقام نیست بتو روی نماید و قیصر گفت مصلحت تو در آن است که میگویم عمرو گفت چنان کنم و روز دیگر
رخصت داده ارکان دولت را جمع کرده گفت چنان بمن رسانیده اند که میان زنباع و قیصر مراسلات و مکاتبات
بوده و خزینه را برهم زدن ولایت قیصر تحریض نموده میخواهم او را بقتل آورم جهت قصاص پس جلاد را فرمود تا قیصر را
بعقابین کشیده و پنجاه تازیانه بر او زدند و سیاف را فرمود اول بینی او را قطع کن آنگاه او را بحبس برد تا روز دیگر
که مجموع رعایا و کافه برایا مجتمع گردند بسیاست او امر فرمایم پس بینی او را قطع نموده محبوس ساخت و چون شب درآمد او را
رها کردند او در همان شب راه ولایت زنباع پیش گرفت بسرعت تمام خود را بزنباع رسانید و عرض داشت
که عمرو بن عدی مرا بجهت تو متهم ساخت در میان خلایق مرا بی عزت کرده بقطع بینی من که اعظم محاسن صورت
فرمان داده و خواست که مرا بقتل آورد من فرصت یافته گریختم و بخدمت تو آمدم زنباع قیصر را بانواع تربیت مخصوص گردانیده
وزارت خود را باو تفویض نمود قیصر گفت وزیر باید که بکمال ظاهری و باطنی آراسته باشد و چون من این نقصان دارم
از من وزارت نیاید اما در تجارت بصارت کاملی است اگر پادشاه فرمان دهد من بروم روم و تحفه
ها نفیس بیاورم که مناسب باشد زنباع این رای را پسندیده از خزینه مال خطیر بقیصر دادند و قیصر از آنجا روم
رفته پاره از مال خود را با عمرو بن عدی بخشید و امتعه نفیس خریداری نموده در مدت سه ماه مراجعت نمود و چندان تحف
دقیقه و نفایس امتعه بزنباع عرض کرد که زنباع در تعجب افتاد زیرا که آن همه در حیطه او نگنجید لاجرم بر آن امر
حریص شده و بار دیگر مبلغی بوی داد قیصر و در خزینه نزد عمرو بن عدی رفته گفت چهار صد شتر و هزار صندوق
و بر هر شتری دو صندوق ترتیب نماید و در هر صندوقی مبارزی با دار با شمشیر آبدار بر آن شتران بار کرده
چون نزدیک قلعه رسیدند زنباع بر بام قصر خود برآمده بود و در گرانباری شتران نظر میکرد و میگفت چه شده این
شتران را که بغایت گران بارند یا سنگ را آنها بار کرده اند یا آهن یا زر و یا مردم زره پوش در این
صندوقها نشسته اند و زنباع راهی از حصار بیرون کنده بود که اگر وقتی کار بر اهل حصار تنگ شود از آن راه بیرون
رود و قیصر این را دانسته بود شتران را بدرون قلعه برده صنادیق را بدرون قلعه کشیده و چون شب
قیصر عمرو بن عدی را بر سر آن نقب برده باز گشت آنگاه سر صندوقها را باز کرده دلاوران را از آنجا بیرون
آورد و تیغ در اهل حصار نهادند کار بر زنباع تنگ شد و خواست که از آن نقب بیرون رود و چون بسر نقب
رسید عمرو بن عدی را با تیغ کشیده آنجا دید و زنباع صورت عمرو را بکاغذی کشیده بود و پیوسته نگاه میداشت
چون او را دید بشناخت و انگشتری که در انگشت داشت قدری زهر در زیر آن تعبیه کرده بود انگشتری را در دهان

انداخته بمکید و همان لحظه وفات یافت و آن مملکت بر عمرو بن عدی مسلم شد **حکایت** در عهد عمر بن خطاب علیه اللعنه
والعذاب که هرمزان حاکم اهواز بود و ملوک عجم او را جهت داده بودند که تاج مرصع بر سر نهاده بر تخت نشیند
سپاه عرب در اثنای محاربه او را گرفته بمدینه طیبه آوردند عمر بسیاست او حکم کرد هرمزان گفت که مرا بنهایت تشنگی است
کرده بفرمای تا مرا آب دهند عمر گفت آب بوی دادند آب بر کاسه چوبین کرده آوردند هرمزان گفت چه شود اگر امان
ده که از خوردن آب فارغ شوم عمر گفت ترا امان دادم و چون نظر هرمزان بر کاسه چوبین افتاد گفت اگر از
تشنگی بمیرم هرگز در مثل این ظرف آب نخورم عمر امر کرد تا قدحی از آبگینه پر آب کردند و بدست هرمزان دادند
دست او آغاز لرزیدن کرد عمر گفت مترس و آب بخور ترا امان دادم هرمزان قدح آب در خاک ریخته پرسید
که چه احتیاج کردی گفت امان حاصل کردم در این چند روز آب نخواهم خورد و اگر مرا ایمن گردانی حجتی که
دارم در خدمت تو عرض کنم عمر گفت مرا بغیر نفعی و چون هرمزان امان یافت مسلمان شد **حکایت** آورده اند
که نوبتی اسکندر رومی قلعه از قلاع را محاصره نمود و آن قلعه بر بالای کوهی واقع بود که بیک سنگ و خیال نیز بآن
نمیرسیدی و پیش در میراه و هم آنجا گردی و پیاده کمان تا قله آن برآمدی هزار جان را ساختی **بیت** ز سنگ
انداز او سنگ که جستی * پس از دوری سر کیوان شکستی * چون مدتی اسکندر بر در آن حصار نشست فتحی روی ننمود سپاهیان
از طول مکث به تنگ آمدند تدبیری بر آینه ضمیر جهان کشای او منعکس گشته از در حصار برخاست و جمعی که از تجار بمقدار
نفیس داشتند و اهل قلعه بدان محتاج بودند فرمود تا بقلعه برند و آنها را فروخته در عوض غله بستانند و غله ها را انبار
کرده شبی آتش در انبارها زنند و فرار نمایند سوداگران بموجب فرموده عمل نمودند و چون غله های حصار سوخته شد اسکندر
فی الفور بمحاصره قلعه پرداخته و حصار از عدم قوت [illegible] شده قلعه را تسلیم نمودند **حکایت** آورده اند که در دار
آذربایجان زرگری و نجاری بودند که با یکدیگر دوستی داشتند بعد از مدتی هر دو تنگدست شده بجانب روم رفتند
و بکلیسایی درآمده چند گاهی بریاضت و مجاهدت گذرانیدند چنانچه نصاری با ایشان اعتقادی تمام بهم رسانیدند
و با نفاس ایشان تبرک میجستند نوبتی پادشاه آن دیار را مهمی پیش آمده ساکنان کلیسا را طلبیده زرگر و نجار از
روش تخلف نمودند ایشان چون بر این دو شخص اعتماد تمام داشتند در کلیسا گذاشتند و بعد از رفتن کشیشان زرگر
و نجار هر دو باتفاق بتی که از طلای احمر بود و مقدار ده هزار مثقال طلا بود دزدیده و بموضعی دفن کردند و
چون کشیشان مراجعت نمودند صنم اعظم را گم یافتند غلغله در میان ایشان افتاد هر کس را بآن تهمت میکردند
و بنابر اعتقادی که بر زرگر و نجار داشتند با ایشان گمان نمیبردند اما صحبت صنم را با ایشان در میان آوردند

ایشان نکشند که کسی را چه قدرت آن باشد که صنم اعظم را بزد و اما چون شما در خدمت او تقصیر نمودید و او رو بشما کذاشته رفتند لاجرم او خشم کرفته بآسمان رفته است آن ابلهان بیان را تصدیق نمودند زرکر و نجار کفتند که بعد ازین صلاح ما نیست که در میان شما باشیم چه صنم اعظم از شما رنجیده استعداد سفر کرده روی بوطن خود نهادند و زرها را با خود بردند و چون بدیار خود رسیدند نجار با زرکر کفت که زرها را تو نکاه دار و مرتبه مرتبه خرج الیوم مصروف میدار چون اندک مدتی ازین قضیه بکذشت زرکر طمع در آن طلاها کرده بنجار کفت که زرها تمامی خرج شد نجار چون مردی عاقل بود دانست که او اراده امر بزرکی خواهد انجامید و باقی حصه خود را نیز آنجا بدست آورد لاجرم بازرکر کفت سخن تو راست و از برای نثار ده ساله است و در آن دیار درخت کوشید و از خانه خود زیر زمینی کنده و صورت زرکر را از چوب تراشیده و دو خرس بچه را بدست آورده هر روز آنها را کرسنه کذاشتی طعمه آنها را در کف دست آن صورت می نهاد تا خرس بچکان طعمه را از دست او می ربودند بنا بر آن همه روزه بچهای خرس نظر بر آن صورت می داشتند روزی نجار زرکر را بضیافت طلبیده زرکر دو پسر خویش را همراه آورده و در وقت رجعت هر دو پسر زرکر را کرفته در کوشه پنهان کرد چون زرکر بمنزل خود رسید پسران را ندید مضطرب شده بخانه نجار آمد پسرانرا طلبید نجار کفت ایشان در عقب تو آمدند زرکر هر چند در آن باب مبالغه نمود نجار در انکار اصرار نمود عاقبت زرکر بر اسبه بخانه قاضی رفت و نجار را طلبیده و دعوای پسران کرد نجار کفت ایها القاضی پسران زرکر خرس شده اند قاضی کفت این چه احوال بکیفیت بیان که در نظر با منع نسخ کشته نجار بر زبان آورد که التماس دارم که بوثاق بنده آیید و مشاهده فرمایید و کن اولاد زرکر را حاضر کنم اکر پسران او باشند به رخوی سلام از یکانه بازشناسند پس قاضی و عدول محکمه بخانه نجار رفتند نجار صورت زرکر را محو ساخته خرس بچکان را بخدمت قاضی آورد و چون خرس بچکان نظر بر زرکر افتاد در تصور صورت کرده بسوی او شتافتند و خود را بر روی او لیدند و دستش بوسه دادند نجار کفت یا قاضی چنین که هر شده قاضی دانست که در آن قضیه سری است لاجرم هیچ نکفته از خانه نجار بیرون رفت زرکر چون حال چنان دید آهسته بکوش نجار کفت که حصه ترا از آن طلا باقیست نجار نیز آهسته کفت که اولاد تو هم زنده اند تو حصه مرا تسلیم نمای تا فرزندان ترا حاضر سازم زرکر بالضروره حصه نجار را داد و پسران خود را بستاند حکایت در تواریخ مسطور است که چون سلطان عبدالله برادر خود مسلمه را بغزای روم فرستاد و مسلمه قلعه را محاصره نموده مدتی بر آمد و فتح آن میسر نکشت روزی مسلمه سک سیاه پیشانی سفیدی دید که بر بالای حصار ایستاده بود و بعد از لحظه همان سک را دید که در لشکرگاه میکردید مسلمه کفت البته راهی بقلعه دارد فرمود تا تفحص نمودند هیچ راهی نیافتند پس مسلمه فرمود تا پوست

برخانه را پر از آذرن کردند و او را بروغن آلوده کرده در لشکرگاه او رها کردند شب سک آن پوست را کشیده و بجانب نقب برد و او را ن دو راه ریخته صباح مسلمه پی بنقب برده حصار را مسخر ساخت **فصل پنجم از جزو دویم در کفایت وزرا و حسن سلوک ایشان** در روضة الصفا مسطور است که خواجه نظام الملک حسن ابن اسحق که در اوایل حال محرر عمید ابن شاذان بود و هر کاه خواجه جزوی از اموال جمع شدی عمید کفتی حسن فربه شده است آن اموال را از و بستدی چون چند مرتبه این معنی تکرار یافت خواجه از کمال دناءت طبع و حرکات ناخوش ابن شاذان رنجیده از بلخ بر مرو آمد و سایل و وسایل برانکیخته خود را بخدمت جغر بیک سلجوقی رسانید جغر بیک آثار کفایت و فراست در بشره خواجه مشاهده نموده او را به پسر خود الب ارسلان سپرده کفت این مرد کاتب و مشیر تو باشد چون عمید الملک از سفر خواجه خبر یافت عرضه داشتی بپایه سریر جغر بیک ارسال داشته التماس نمود که نویسنده من کریخته بخدمت پیوسته است و اموری محاسبات ایشان معطل مانده است اکر پادشاه صلاح داند در ارسال آن امر فرمایند جغر بیک جواب داد که نظام الملک پیش ارسلان میباشد و این التماس از و باید کرد با لجمله بعد از فوت جغر بیک الب ارسلان را سفری پیش آمده خواست که برود وزیر پدرش بیمار شد سلطان فرمود تا نظام الملک در خدمت باشد خواجه متحیر و پریشان خاطر شد زیرا که از هباب سفر هیچ نداشت از نظام الملک مروی است که کفت اکرچه میدانستم که در این سفر مهم من روی در ترقی خواهد نهاد بنا بر آنکه استعداد خدمت نداشتم و کسی که از او وام توان کرفت نمیشناختم حیران فرو ماندم و از غایت تنکدلی بمسجدی که برو در منزل من بود در رفته بنماز ایستادم در این اثنا نابینایی در آمده فریاد کرد که درین مسجد کیست و چون من در نماز بودم جواب ندادم نابینا کرد مسجد در آمده کسی را ندیده پیش محراب رفته زمین را کاویده کوزه بیرون آورده مملو از دینارهای طلا آن کوزه را دیدم ریخته ساعتی نشاط کرد آنکاه زرها را در کوزه کرده دینارهای دیکر از کره دستار باز کرده بان ضم نمود و کوزه را در همان موضع دفن کرده بیرون رفت من همان لحظه کوزه را از خاک بیرون آورده شمردم هزار مثقال طلا بود کفتم خدایا این وجه را بقرض برمیدارم و متقبل میشوم که مضاعف آن بصاحبش رسانم از آن وجه خیمه و خرکاه و سایر یحتاج سفر بهم رسانیده با سلطان مرافقت نمودم و چون از آن سفر باز آمدم سلطان مهمات مملکت را بمن رجوع نمود و بعد از فوت عمش طغرل بیک در امر خطیر وزارت استقلال حاصل کردم نوبتی در یاد آن نابینا بر سر قسم آن نابینا دیدم که ضعیف شده و یکی از خواص را کفتم تا او را بمنزل برد و چون از خدمت سلطان معاودت نمودم او را طلبیده بو کفتم که در فلان وقت که نقود تو در فلان مسجد کم شده است آوردی تا بجا خندان شده و این سخن را کفت اکنون بدست آورده ام پرسیدم که چکونه بود جواب داد که

مردی گدایم و آن وجه را در یوزه بهم رسانیده بودم چون بر مضمون آن اطلاع یافتم از خوف آنکه مردم مرا
صاحب زر تصور ننمایند و دیگری چیزی از من نخواهد اظهار نکردم در مجلس گفتم و چون ایشان از وزیر شنیدم
دانستم که حال چیست خواجه بخندید و فرمود تا ده هزار مثقال طلا بوی دادند و قریه معموری از نواحی نیشابور بوی تسلیم نمود
و گویند آن قریه را خواجه وقف اولاد او نمود و مدت سیصد سال آن قریه در تصرف اولاد آن گدا بود **حکایت**
در تاریخ گزیده مسطور است که سلطان ملکشاه چون بعد از شهادت پدر خود الب ارسلان بمعاونت خواجه نظام الملک بر سریر
سلطنت نشسته بواسطه حسن تدبیر و کمال کفایت آن وزیر بی نظیر بسطت مملکتش بحدی رسید که نوبتی سلطان ملکشاه
بخشش فرموده بود و در وقت مراجعت خواجه نظام الملک برات اجرت ملاحان آب جیحون را که لشکر بیشمار از آن
عبور حاصل میشد بر انطاکیه شام نوشت ملاحان شکایت نزد سلطان بردند پادشاه از خواجه پرسید که حکمت درین باب
چیست خواجه جواب داد که خواستم تا بعد از سالهای دراز گویند که وسعت مملکت سلطان ملکشاه بمرتبه بود که
اجرت ملاحان جیحون را بر انطاکیه شام نوشتند سلطان را این معنی موافق مزاج افتاد گویند سلطان میل تمام بشکار
داشت و بتماشای بلاد و امصار داشت چنانچه در ایام سلطنت خود دو نوبت عرصه مملکت خود را بنظر در آورد گویند که در مرتبه
دویم که سلطان بتماشای بلاد بولایت شام شتافت قیصر روم با چهار صد هزار سوار باستقبال سلطان شتافت
و سلطان بنا بر آنکه همه قیصر را ... می انگاشت در ان اثنا با صد سوار بشکار رفت قضا را قراولان قیصر پادشاه
برخورده سلطان را شکاری داد در میان گرفتند پادشاه با غلامان گفت که مرا تعظیم مکنید و یکی از خیل خود شمارید بجمله
رومیان سلطان را با غلامان دستگیر کردند و نزد قیصر بردند یکی از غلامان گریخته این خبر را بخواجه نظام الملک
رسانید خواجه چون این سخن شنید بی قلق فرمود تا آن غلام را بقتل رسانیده و نقاره شادی نواختند و فوجی از غلامان را بر در
بارگاه فرود آورده آوازه در انداخت که سلطان از شکار باز آمد و خواجه روز دیگر برسم ایلچیان نزد قیصر رفت و چون
قیصر کمال استقلال خواجه را دید و ... محاوره او و التماس مصالحه نمود و خواجه ... قبول کرد و قیصر را بمعاهده
امیدوار ساخت و بجهت تأکید و تمهید قواعد مصالحه جمعی ایلچیان را با خواجه همراه ساخت و بر زبان آورد که دیروز
لشکریان ما جمعی از سپاهیان شما را گرفته اند بفرمایم تا ایشان را حاضر کرده بشما سپارم خواجه بر زبان آورد
که این خبر در اردوی ما نبود و ظاهرا مجهولی چند خواهند بود و چون بموجب فرمان قیصر سلطان و غلامان را حاضر
ساختند خواجه روی بایشان آورده گفت شما را نشسته اید که درچنین روزها بشکار باید رفت و ایشان را ...
قیصر ... سخنان درشت گفته آنگاه قیصر را وداع کرده روی بسپاه خود نهاد و چون بعسکر خویش رسید ...

رسید پیاده شده رکاب سلطان را بوسه داده گفت بنا بر مصلحت و قرار سخنان درشت در حضور قیصر گفتم امیدوارم
که سلطان عالم قلم عفو بر جرایم من کشد سلطان خواجه را در کنار گرفت و گفت گنجایش چه که تو از ما عذرخواهی
کلمات درشت که از روی نصیحت است تنهایی طبع ما را مانند شیر و شکر خوشگوار است و ایلچیان روم و غیره
که بجهت مصالحه همراه بودند دانستند که آن گرفته سلطان بوده لاجرم انگشت تأسف بدندان گرفتند و گفتند الفرصة
مجهوله و رجعت محصوله فاذا فقدت عرفت **بیت** برده بود ولی در دست آمده بود خود غلط ... کسی میکند
و همان لحظه سلطان بتعبیه لشکر قیام نموده روی بمحاربه آورد و چون این خبر بقیصر رسید ناکام سپاه برد چاره
زیرا که اعتماد بر مصالحه کرده و استعداد محاربه نداشته و بعد از محاربه عظیم سپاه روم شکست یافته قیصر روم روی
بهزیمت نهاد و سپاه ملکشاه تعاقب نموده قیصر را دریافتند و او را اسیر کرده نزد سلطان آوردند حجاب
بارگاه سلطنت با قیصر گفتند که سلطان را زمین بوس کن قیصر امتناع نموده گفت من نیز مانند او پادشاهم
سلطان متوجه قیصر شده گفت کلمه بگو قیصر گفت اگر پادشاهی ببخش و اگر قصابی بکش و اگر تاجری بفروش ملکشاه
گفت پادشاهم نه قصاب و نه تاجر ترا بخشیدم و فرمود تا جامه پادشاهانه و تاج مرصع بجهة قیصر آوردند و او را در
پهلوی خود نشانید و ... قیصر مبلغی خطیر قبول نموده رخصت انصراف یافت و در وقت توجه بروم با نظام الملک
گفت خدمتی فرمای تا در تمام آن اهتمام نمایم خواجه گفت بمقدار زمینی در شهر استنبول بمن ده که چرم گاوی در آن
محیط تواند شد قیصر گفت این معنی بغایت سهل است بخدمت دیگر اشاره فرمای خواجه گفت مطلب من همین است و قیصر
سندی در آن باب بانجام خود مهر کرده و خواجه ... نمود تا ... چرم گاوی باریک بریدند و قیصر گفتند که باور
شرط کرده که در استنبول چندین زمین بوی دهی که چرم گاوی بر آن محیط گردد اکنون این چرم را باید ...
از عهده شرط خود بیرون آیی قاصد خواجه چرم گاو را که بریده بود همراه داشت حاضر ساخت و در میان شهر موضعی
بود که در قدیم عمارت ساخته بودند و خراب شده بود آن چرم را برگرد آن زمین کشیده پادشاه بموجب وعده
آن زمین را امر فرموده مساحت کردند پانصد گز در پانصد گز برآمد از تدبیر خواجه حیران ماندند و آن محل را بگزار
خواجه تسلیم نمود خواجه فرمود تا در آن موضع رباطی و خانقاهی و مسجدی بنا کردند که طاق بهرام و رواق فلک فرسا
از غایت زینت مثال بهشت برین و از کمال صفا رنگ نگارستان چین بود **نظم** جنة صورة مصورة
باغی و سرای بهشتی که بنیانش فرستاده خدای **حکایت** آورده اند که ابومنصور ساسانی وزیر
سلطان طغرل مردی بود بصفات حسن آراسته و از نکات سینه پیراسته یکی از عادات حمیده او آن

بود که بعد از نماز بامداد بر سر سجاده نشسته اوراد خواندی تا آفتاب طلوع کردی آنگاه بخدمت سلطان شتافتی سجاده
بخدمت سلطان بیچ روی نمود و سلطان بانتظار وزیر فرستاده وزیر چون اوراد میخواند بایشان التفات ننموده
قاصدان بازگشته بسلطان گفتند که وزیر بفرمان پادشاه التفات نکرد از این معنی آتش خشم سلطان برافروخت
و چون خواجه از خواندن اوراد فارغ شد بخدمت سلطان شتافت پادشاه از روی خشم بانگ بروی زد
و گفت چرا دیر آمدی وزیر گفت ای پادشاه من بنده خدایم و چاکر تو تا از بندگی خدا فارغ نشوم بچاکری تو نتوانم
پرداخت سلطان از مهابت این کلمه آب در دیده گردانیده او را تحسین نمود و گفت بندگی خدا را بر چاکری ما
مقدم میدار تا به برکات آن اسباب ما نیز انتظامی یابد **حکایت** در حبیب السیر آورده که فضل ابن یحیی برمکی
صفت حمیده سخاوت را با شیمه ذمیمه تکبر و نخوت جمع کرده بود نوبتی یکی از معارف از وی سؤال نمود که من این
دو امر متناقض در ذات تو می بینم التماس دارم که در دفع نخوت کوشی که در ذات تو قصوری و عیبی که تواند گفت همین
فضل گفت من این دو صفت را از ذات عماره ابن حمزه یافتم و در خاطر من جای کرده بغایت متحسر شده آنگاه
حکایت کرد که پدرم در ایام خلافت مهدی عامل فارس بود و مردی بود که وزیر دار الخلافه بود بسبب [illegible]
که با پدرم داشت بقایا محصول اموال آن ولایت پدرم را بمصادرات غلاظ و شداد گرفتار کرد آنگاه که از سطوت و هیبت
ایشان ژاله در چشم ابر اشک و بچکاب در چشمه ظلمات [illegible] ما آمده در طلب اسباب سراسیمه گشته و بجایی آورده
و هر چه دست گشادیم میرسید فروخته تسلیم او کردیم هنوز هزار هزار درم باقی مانده بود بجهت پریشان خاطر شده ام
که مبلغ خطیر را از کجا سامان دهیم روزی پدرم با من گفت پیش عماره ابن حمزه رو و سلام من باو برسان و صورت
حال ما بیان کن شاید مسبب الاسباب در دل او اندازد که وجه مذکور را ادا و طلب نماید و او هم ما را کفایت
در من گفتم چگونه بجهت سرانجام این مهم کلی نزد او رویم با وجود آنکه میدانی که عداوت عماره نسبت با در چه مرتبه
میباشد پدرم گفت او کریم است و هر کریم هر چند دشمن بود حاجت کسی را رد نکند من بموجب فرموده بخانه عماره رفتم
او را دیدم که در صدر مجلس تکیه زده فرشهای زربفت انداخته و جمعی کثیر در خدمتش ایستاده سلام کردم بجواب
من اقبال ننمود حال پدر خود عرض کردم بعد از لحظه تامل کردم من از آمدن پشیمان شده خود را ملامت کردم که چرا اینجا
آمدم و از غایت ملالت ساعتی در بازارها طواف کردم تا قدری کلفت من کمتر شد آنگاه بخانه رفتم چون بدر وثاق
رسیدم خرواری چند بار دیدم که بر در خانه ما ایستاده اند از خربنده پرسیدم که اینها چیست جواب داد که
وجهی است که از عماره طلبیده بودی من خوشحال شدم و پدرم را بوصول آن اخبار نمودم و آن مبلغ الجملات دا

متوجه ولایت فارس شدیم و اموال بی نهایت بحصول موصول شد چون ببغداد آمدیم پدرم آن هزار هزار درم را
بمن داد تا نزد عماره برم چون بخانه او رفتم همان طریق نشسته دیدم سلام کردم لب بجواب من گشاد و سلام
پدر را باو رسانیدم و گفتم این مبلغ را آورده ام از استماع این سخن در غضب شد [illegible] گفت لا بارک الله فیک قطار
گفت لا تک من صراف پدر تو بودم از پیش من بیرون رو که ما آنچه بکسی دادیم باز نستانیم آن اموال را نزد پدر
آوردم پدرم پانصد هزار درم از آن بمن داد و من از کمال کرم و غایت سخاوت عماره تعجبها کردم **فصل ششم**
از جزو دوم در بیان مراعات حکایات سلاطین سعادت نشان آورده اند که نوبتی ابو جعفر منصور از عمرو ابن عبید التماس نمود
که نصیحتی گوید عمرو گفت از دیده گویم یا از شنیده منصور گفت **نظم** شنیدن کی بود مانند دیدن ‧ عمرو گفت
عمر بن عبد العزیز از حکام بنی امیه بود و بواسطه عدالت و حلاوت فراغت و رفاهیت بذل خواص و عوام رسیده
جهانیان در عهد او امن و امان و استراحت یافتند چنانچه شاعر گوید **نظم** آرام یافت در حرم امن وحش و طیر ‧
و آسوده گشت در کنف عدل انس و جان ‧ گردون فروگشاد گره از میانه تیغ ‧ ایام برگرفت زه از
گردن کمان ‧ از غصه خون گرفت چو می ظلم را جگر ‧ و زخنده باز ماند چو گل عدل را دهان ‧ و چون بعالم آخرت
شتافت ورثه او یازده نفر بودند و ترکه او هفده مثقال طلا بود هر یک را هشت قیراط نقره رسید و چون هشام
عبد الملک بعالم آخرت پیش گرفت وارثان او نیز یازده نفر بودند هر یک را هزار هزار دینار از ترکه هشام رسید
و بعد از مدتی روزی یکی از فرزندان عمر عبد العزیز را دیدم که صد اسب در راه خدا سبیل ساخته تا هر که بحج رود یا
بغزای کفار شتابد و پیاده باشد بر آنها سوار شود و هم در آن ایام یکی از اولاد هشام را دیدم که سؤال مینمود
و از مردم صدقه میخواست **حکایت** در تاریخ مسطور است که چون سلطان محمود دار الملک غزنین را باتمام رسانید بنظاره
آن مقام رفته چون نظرش بر عمارت عالی افتاد دو رکعت نماز گذارد و سجده شکر بجای آورد دیوانه در آن موضع
مقید بود گفت ای محمود این چه نماز است که گذاردی سلطان جواب داد که این نماز را بجهت آن گذاردم که خدا تعالی
مرا توفیق داد بر اتمام این عمارت دیوانه گفت ای محمود دیوانه تویی و زنجیر بر پای من است از عاقلان شنیدستم
و به دیوانگان مده که خداوند تعالی بلطف خود چهار [illegible] سلطان از این سخن خجل شده و مبهوت بیرون رفت
حکایت آورده اند که محمد ابن سمان نزد هرون رفته آرزو التماس نصیحتی نمود گفت چون در خلوت بجای اشتغال
خیالی در روی یگانه و آشنایی بندگی گذاری مرگ گفت حال تو از بهشت بیرون نیست یا میدانی که آخر دیگر کار [illegible]
اگر چنین است تعزیت اسلام خود بدار که از دایره اهل ایمان بیرون میباشی و اگر میدانی که خدا می داند چون است

که از مخلوقات شرم میداری و از خالق قدر آزرم نمیداری هارون مدهوش شد و این رباعی بر زبان راند
نظم با نفس همیشه در نبردم چکنم • وز کرده خویشتن بدردم چکنم • گیرم که ز من درگذرانی کرم • این حال که دانم که چه کردم چکنم

فصل بیست و هفتم از جزو دویم در ذکر اجوبه مسکته که عقلا در برابر آن سکوت اختیار نموده اند

در کتب سیر مسطور است که عمر بن خطاب علیه اللعنة والعذاب در ایام حکومت شبی در مدینه میگشت بخانه رسید آواز سرود شنید با خود گفت صاحب این خانه بسرود مشغول است بروم و او را تعذیب کنم چون بدر خانه رسید دید که در بسته است گفت اگر در بکوبم شاید که این مفسد فرار نماید لاجرم بر بام خانه رفته مردی را دید که صراحی شراب در پیش و جامی در دست و بانواع ملاهی اشتغال دارد بانگ بر وی زده گفت ای عدو الله پنداشتی که خدا ترا رسوا نکند که ارتکاب معصیتی چنین نمودی آن شخص جواب گفت اگر من بر یک معصیت اقدام نموده ام تو بر سه گناه جرأت کرده عمر پرسید که آن کدام است آن مرد جواب داد که اول آنکه امر الهی چنان است که وَأْتُوا الْبُيُوتَ مِنْ أَبْوَابِهَا و تو از راه بام بخانه من آمده دویم آنکه فرموده فَإِذَا دَخَلْتُمْ بُيُوتًا فَسَلِّمُوا یعنی چون بخانه در آئید شرط تحیت و سلام بجای آورید و تو بر من سلام نکردی سیم آنکه خداوند جل ذکره نهی فرموده است از تجسس احوال خلایق که فرموده است وَلَا تَجَسَّسُوا و تو تجسس کردی عمر گفت راست گفتی اکنون تو از معصیت خود توبه کن تا من نیز از معاصی خود توبه نمایم باتفاق توبه کردند **حکایت** از طاوس یمانی مرویست که گفت مردی یمانی را دیدم که نزد حجاج ایستاده بود و سؤالهای او را جواب شافی درشت میگفت در اثنا حجاج احوال برادر خود را از او پرسید گفت ای مرد چون گذاشتی محمد بن یوسف را که حاکم آنجا است گفت فربه تر و تازه تر حجاج گفت از بدن او نمی پرسم از عدل و انصاف او سؤال مینمایم گفت بی رحمی ظالمی بیباک فاجریست گفت چه باکی آن کلمات از وی بمراتب بزرگتر از دیگری بریده دفع شر او کند یمانی بر زبان آورد و آنکس که از او بزرگتر است هزار بار از او ظالمتر است حجاج گفت ایشان ای کیست گفت توئی حجاج ابن یوسف و او برادر تست گفت از من نمی ترسی گفت کسی که از خدا ترسد از غیر او نترسد حجاج گفت از قبیله عرب کدام قبیله بهتر است جواب داد که قبیله بنو هاشم که محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم از آن قبیله است حجاج گفت کدام قبیله بدتر است یمانی بر زبان آورد که بنی ثقیف که تو و برادرت از آن قبیله اید حجاج گفت تا دو هزار درم بوی دادند و روی این آورده گفت طاوس این مرد از آن طایفه است که خدای تعالی در وصف ایشان فرموده که يُجَاهِدُونَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَلَا يَخَافُونَ لَوْمَةَ لَائِمٍ یعنی جهاد میکنند در راه خدا و نمی ترسند از ملامت ملامت کنندگان **حکایت** آورده اند که در شهر بلخ محتسبی مستی را بر سرای امیر حاضر ساخت تا حد شرعی بر وی جاری سازد امیر با آن شخص

خطاب کرد که چرا شراب حرام نوشیدی و کسوت معصیت پوشیدی و عقل شریف که عاقلت بعقیله مستی بپوشانیدی گفت سُبْحَانَكَ هَٰذَا بُهْتَانٌ عَظِيمٌ امیر گفت که من با تو سخنی میگویم و از تو سؤالی مینمایم و تو قرآن میخوانی مست جواب داد که امیر باید بهتر از این تفحص حال رعایا نماید روا باشد مرا که عاقل ایام بهوش خواند امیر گفت تو را بجهة مباحثه و مناظره نیاورده اند چرا بسیار میگویی مست گفت یا امیر الشَّكْوَةُ عِنْدَ الْقَضَرُوبِ بلاعذر اگر خاموش میکردیدم مرا بتازیانه میرنجانیدی بنابرین بحث را از خود دفع میکنم امیر گفت این قیل و قال بگذار سوره قُلْ يَا أَيُّهَا الْكَافِرُونَ را بخوان تا ظاهر شود که مستی یا هشیار چه علامت مستی را تا این غایت تعیین کرده اند اگر غلط کنی حد شرعی بتو زنم مست گفت امیر سوره فاتحه را بخواند تا من سوره قل یا ایها الکافرون را تلاوت نمایم امیر آغاز خواندن کرد گفت الحمد لله رب العالمین مست گفت در اول سوره دو غلط کردی یکی آنکه استعاذه نخواندی دویم آنکه بسم الله نگفتی امیر روی بمحتسب آورده گفت من گفتم تو مست آورده دانستم که قاری بلخ نزد من حاضر کردی دیگر ازین نوع مردم را پیش من میاور و دست ازین شخص بدار مست گفت من پی تشریف از حضرت امیر براحت تمام ایستاده فرموده تا او را خلعت دادند **حکایت** در تاریخ اعثم مسطور است که چون معاویه علیه اللعنه بمدینه آمد بر منبر رفته خطبه خواند در اثنای خطبه خبث و بذکر حضرت امیر المؤمنین علیه السلام منجر شده آنحضرت را ببدی یاد کرده زبان بنکوهش اسد الله الغالب صلوات الله علیه دراز نمود حضرت امام حسن علیه السلام حاضر بود در جواب فرمود که ای معاویه هیچ پیغمبر و هیچ وصی نفرستاده است الا که مجرمان و فاسقان بعداوت او برخاستند قوله تعالی كَذَٰلِكَ جَعَلْنَا لِكُلِّ نَبِيٍّ عَدُوًّا مِنَ الْمُجْرِمِينَ بعد از آن فرمود که من پسر علی بن ابی طالبم و تو پسر صخری و مادر تو هند است و مادر من فاطمه بنت رسول خدا است و جده من خدیجه کبری است و جده تو نخیله [illegible] لعنت خدای بر آنکس باد کنیم که نسبت او کوهیده تر است و نسب او خبیث و نفاق او بیشتر است اهل مسجد آمین گفتند و سخن معاویه علیه اللعنه والهاویه انقطاع یافت خوار و خجل از منبر فرود آمد **حکایت** نوبتی از محمد بن حنفیه سؤال نمودند که سبب چیست که امیر المؤمنین علیه السلام تو را بجز وب میفرستد و در مخاطره و مهلکه می اندازد و حسنین علیهما السلام را ازین تکالیف معاف میدارد جواب داد که من بمنزله دو دست پدرم و ایشان بمنزله دو چشم و آنحضرت بدو دست خود چشم خود را نگاه میدارد **حکایت** در کتب تواریخ مسطور است که روزی اصمعی که فاضل و مقتدای ارباب نحو و لغات است در مجلس هارون نشسته بود در آن اثنا شیلان کشیدند و از جمله اطعمه داشته [illegible] پالوده عسل آوردند اصمعی تفرجی بر زبان آورد که ای امیر المؤمنین بسیار کس باشد که پالوده نخورده باشد بلکه نام او نیز نشنیده خلیفه گفت اصمعی ممکن نیست همانا

گفت بنده و پس از آن تا مدتی اقامت نمام اتفاقا روزی خلیفه بشکار رفته اصمعی نیز با خود برد ناگاه از بادیه اعرابی
بیرون آمد که تحمل بیرون شد هارون با اصمعی گفت برو و آن عرب را نزد من آور اصمعی نزد عرب رفته گفت ای عرب
خلیفه را اجابت کن عرب بر زبان آورد که مومنان را امیری میباشد اصمعی گفت بلی عرب گفت پس من مومن و ایمان ندارم
اصمعی این بشنید گفت و گفت خواهی شنید سخن این اعرابی در غضب شد گریبان اصمعی گرفته و بهر طرف میکشید
و دشنام میداد اصمعی در دست او عاجز شده بود هارون از آن حال خندان شد اعرابی اصمعی را کشان نزد خلیفه آورد
مردم گفتند امیرالمومنین را سلام کن عرب گفت من با ایمان ندارم آنگاه گفت ای امیرالمومنین بر خشم نبرد نه باعتقاد من داد من
از این شخص بستان که مرا دشنام داده است خلیفه گفت دو درم بوی دهید عرب بر زبان آورد که سبحان الله مرا دشنام
داده و تو میفرمایی که دو درم بوی دهید این چگونه حکم است خلیفه گفت حکم برین نسق است اعرابی گریبان اصمعی که داشته
گفت پس از این روا باشد بحکم امیر خود چهار درم ده هرون چندان بخندید که نزدیک بود از اسب بیفتد و اعرابی همراه
خود برد و چون عرب بارگاه خلیفه را با آن عظمت و حشمت دید پس رفت و گفت السلام علیک یا خلیفه الله هرون گفت ای عرب
این چه سخن بود که گفتی عرب گفت السلام علیک یا بنی الله خلیفه گفت و علیک ای مجنون چنین گوی حضار گفتند بگو ای امیرالمومنین
عرب سلام کرد و بنشست خلیفه فرمود تا شیلان کشیدند و پالوده حاضر کردند اصمعی گفت امید دارم که او نداند که پالوده چیست
هرون گفت اگر چنین باشد یک بدره زر بتو دهم اعرابی دست دراز کرد و بوجهی بخوردن پالوده مشغول شد که معلوم میشد که
هرگز پالوده نخورده است خلیفه گفت این چیست که میخوری گفت الله که من نمیدانم این چه چیزست اما در قران خوانده ام که دو گونه
نخل و رمان گمان میبرم که این رمان باشد اصمعی گفت ای امیر اکنون دو بدره زر بده که او نماز نیز نمیداند که چیست خلیفه فرمود
تا دو بدره زر باصمعی دادند و هزار درم باعرابی بخشیدند و بعضی هشام بن عبدالملک مردی را از ندما در معرض عتاب و خطاب آورده
بود آن شخص در استماع خود سخنان ناپسندیده بیان مینمود هشام بانگ بروی زد که با وجود آنکه در معرض خطاب و عقوبت
می ایستاده هنوز رضا نمیدهی و [illegible] بیداری آمرزد گفت ای امیر خداوند جل ذکره با وجود عظمت و کبریایی خود کمال فضل و کرامت
میفرماید که در روز قیامت گناهکاران با او سخن خود در استرحام عرضه داشت نمایند و آنچه از حجت و برهان دارند ادا نمایند
چون حال برین منوال باشد چگونه با تو سخن نتوان گفت هشام ازین سخن متاثر شده و از جریمه او درگذشت **حکایت** آورده اند
که روزی حجاج بشکار رفته و از سپاه خود دور افتاده بود و بعد از ساعتی که مرکب بهر طرف تاخت تشنه شده و طلب آب
بر پشته رانده ناگاه نظرش بر اعرابی افتاده که بر آنجانب پشته نشسته بود و از خرقه خود چشمه کان میکرد و چند
شتر بر امتحان عرب بچرید چون حجاج بر پشته برآمد شتران اعرابی از شعاع جامه زربفت او رمیدند اعرابی خشمناک

شده سر بالا کرد و گفت کیست که ازین بیابان با جامهای درخشان بیرون آمد که لعنت خدای بر او باد حجاج هیچ
نگفت پیش رفته گفت السلام علیک و رحمة الله و برکاته عرب از روی غضب گفت که لا علیک السلام و لا رحمة الله
و برکاته حجاج ازو آب طلبید عرب گفت فرود آی بخواری و خاکساری آب خور که من خادم کسی نیستم
حجاج فرود آمد و آب خورد آنگاه سوار شده گفت ای عرب بهترین خلق خدا کیست گفت محمد مصطفی صلعم باز حجاج
پرسید که در حق علی مرتضی صلوات الله و سلامه علیه چه میگویی عرب جواب داد که از بزرگواری و بزرگی نام آنحضرت
درو نمی گنجد برادر و وصی رسول خدا و امام الانس و الجن است کوری چشم تو دیگر سوال نمود که چه
میگویی در حق عبدالملک مروان اعرابی هیچ نگفت حجاج بر زبان آورد که جواب من بگوی عرب گفت بد مردیست پرسید
که چرا گفت خطایی از او در وجود آمده که از شرق تا غرب عالم از او پر شده پرسید که آن خطا کدام است عرب گفت
این فاسق فاجر یعنی حجاج را بر مسلمانان گماشته است حجاج هیچ نگفت ناگاه مرغی پرید و آواز صفیری کرد اعرابی روی بحجاج
آورد و گفت تو کیستی ای مرد حجاج گفت که این چه سوالست که میکنی عرب گفت این مرغ مرا خبر داد که لشکری میرسد که
سرور ایشان تویی و درین سخن بودند که لشکریان در رسیدند و بروی سلام کردند اعرابی چون آن بدید رنگ از رویش
متغیر شده بهم برآمد حجاج فرمود تا شتران آوردند و عرب را بشهر بردند روزی دیگر بامداد حجاج شیلان کشید جمعی
عرب فرمان داد چون عرب درآمد گفت السلام علیک و رحمة الله و برکاته آنگاه حجاج گفت طعام میخوری عرب جواب داد
اگر رخصت فرمایی حجاج اجازت داد و عرب نشسته و دست دراز کرد و گفت بسم الله انشاء الله که بعد از طعام
خیر پیش آید حجاج بخندید و با حضار مجلس گفت هیچ میدانید که دیروز ازین شخص بمن چه رسید عرب گفت اصلح الله
الامیر در افشای سری که در میان ما و تو گذشته است مکوش حجاج گفت ای اعرابی یکی از دو کار اختیار کن یا پیش
من باش تا ترا از خواص خود گردانم یا مفارقت مرا قبول نمای تا ترا پیش عبدالملک فرستم و آنچه نسبت با او گفته بودی
بنویسم عرب گفت این دو امر را ثالثی هست حجاج گفت ثالث کدام است گفت اینکه مرا بگذاری تا بقبیله خود روم
و دیگر نه تو مرا ببینی و نه من ترا حجاج بخندید و بفرمود تا هزار درم بوی دادند و او را رخصت داد **حکایت**
صاحب روضة الصفا در تاریخ اعثم کوفی نقل کرده که روزی هشام در صحرا بصید مشغول بود ناگاه دید که غباری
از شارع بلند شد [illegible] ملازمان را بتوقف امر فرمود و خود با یک غلام متوجه آنجانب شده کاروانی دید که روغن زیت
داشت و هر متاعی که خواهی بار داشته و در آن جماعت بنظر حقارت نگاه کرده و دانست که **نظم** خاک ران
جابرا به حقارت منگر تو چه دانی که درین گرد سواری باشد در اثنای احتیاط چشم هشام بر پیری افتاد که [illegible]

منفر از سایر این قافله سیاری دشت از وی سؤال نمود که از کجایی و از کدام قبیله گفت مولد و منشاء من شهر کوفه است اما ترا با قبیله من چه کار اگر من از اهالی قبایل باشم چه نفعی بتو عاید گردد و اگر از اراذل قبایل باشم چه ضرری بتو لاحق شود پس در امری که ترا نفع و ضرری نباشد سؤال مکن هشام گفت از جهای نسب تو خود ظاهر کردی دانستم که نسبی داری خسیس عار و حیا تو را از اظهار آن مانع می آید و چون هشام کریه منظر بوده و احول و پا لنگ **نظم** سیه گرد رو زبان نا و رکیک چو ن خامه • بیند کار دو ور وی ضعیف چون قرطاس • بود ز دیدن دیدار او بسی بهتر • اگر به دیده رسد نوک خنجر الماس • پیر در خنده شد گفت از قباحت صورت و کراهت هیئت و زشتی دیدار و سماجت گفتار و قلت حسب و دنائت نسب و خساست خاندان و نجاست دومان تو دانستم و اگر از تو نفعی و چاره باشد بدانکه من از فلان قبیله ام و آبای من فلان و فلان هشام گفت و الله العظیم که نا پسندیده نسبی و بستوده حسبی که تو داری و بر آن کس که از قبیله تو نیست ننگها و عیب بر گفت با وجود این طعن و ننگ که تو داری جای آنست که عیب مردم کنی **نظم** رویت که از نشان برص گشته داغ داغ • شغال و لوا است دیده و برا و بر طرف کلاغ • و با این چشم شهلا که تو داری گنجایش دارد که بچشم حقارت بمردم نظر کنی **نظم** دو لا چو رو نیستند مرده و نا کشده • اگر اشاره نمائی کنند به بسیارات • باری تو بگوی که از کدام قومی هشام گفت من مردی از قریشم پیر گفت که قریش قبیله بزرگند و در آن قبیله اکابر و صاغر و ادانی و اراذل و عوالی و اسافل بسیار شده اند تو از کدام بطنی هشام گفت من از بنی امیه ام که هیچ آفریده در شرف و قدر با ایشان برابری نکنند و نمی توانند کرد **نظم** برابری نتوان کرد کسی این مردم که از شرف بفلک میرسد سر هر شان • و هیچ کس از آن قوم بنام بتوانند کشید پیر چون این سخن بشنید خنده و قهقهه زد و گفت مرحبا کیا اخا بنی امیه غایت پاک نسب خود را پوشیده داشتی و مرا با نسب خود غلط انداختی نیکو کردی که بغایت اظهار کرده گشتی و گر و اندیشه از خاطر من رفتی نیکو بتاری و گزیده نسبی ستوده خاندانی و رفیع خاندانی که تو داری غالبا که مضمون این ابیات مناسب شان ایشانست **نظم** بیم کاران کارگاه وجود • خازنان خزینهای جهت هر یکی را دو روش بستانند • باجازه نقش بند ازل • فضله فرج آدم و حوا • حشو معلول و علت اول • آدمی آدمی زنند و لیک • نه بعلم آدمی و نه بجمل • روی اگر بر زمین نهند بکبر • بر کنند آن زکنه بغل شرمت از این نسب باد انشنیدی که بنی امیه در جاهلیت ربا میخوردند و چون با کراه مسلمان شدند دست بحقوق خاندان نبوت دراز کردند و حق آل بیت رسالت را غصب کردند **نظم** اگر بگیتی کنیز گرش بکشی • نگوی که گیتی بجوب اندر است • به دیوار با نقش پرزن سنوز • بدیوان او نام با مذرات • امید دارم که خدای تعالی شرای شما

در کار شما نهد رئیس شما در ایام قدیم خماری بوده و حالا جباریست و در جبل مو که قبیله توئیت گردانیده اند از او و حشی آتش نزاع عاجز آمده اند و مبارزان خود را بباد فنا داده آبروی مروت بر خاک پی سپستی ریخته و روی بفرار و هزیمت نهادند و کریخته شد خاک رهایی که ایشان را مذهب و سیرت این باشد و شجاعت و مردانگی چنین مع ذلک بگواهی سید المرسلین شما از اهل ستاره و خلود از نگ و عار مردان شما را افعال غدار و زنان شما را سستی در بند ازار **نظم** دختران دلبرانی که فلک • آرد از نسل تو هم شهر برون • تا بجواهیه را ز آدم تا با آدم همه را گیر کنون • جده این زنیه که در روز بدر صاحب رایت کفار بود امیر شما است و دختر او هند که مجموعه عیوب و فساد بود متعلق بشماست و آن ملعونه جگر عم رسول خدا حمزه سید الشهداء را بخایید و شهدای احد را مثله ساخت و صخر بن حرب یعنی ابو سفیان که در ایام جاهلیت هم خمار بوده و هم بطار و چون سبب قحط الرجال در میان کفار او را اندک ترقی و اعتباری دست داد چند نوبت لشکر بحرب رسول الله کشید و آنچه کرد بعد از آنکه از بیم قتل بجوزه اسلام شتافت هرگز بمجلس اعتقاد موفق نشد از اکابر شماست و معاویه که هشت نوبت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله زبان بنفرین و لعنت او گشاد رئیس و پیشوای شماست و او آن کس است که بجهة ملک دنیا با ابن عم و داماد و وصی او محاربات نمود و زیاد ولد الزنا را برادر خواند و ذات القلاده در زید بن پسر را که منکوحه او بود سه نوبت طلاق داد و باز در نکاح آورده نوبت چهارم زید پسر از و تولد یافت و چون دولت آن غدار نابکار که زبان روزگار و وضف اکثر از بکار برده عذار این ابیات کرده است **نظم** داستان پسر هند که نشنیدی • که از او و سه شاه و بهتر چه رسید • پدر او لب و دندان پیمبر بشکست • مادر او جگر عم پیمبر بکشید • او بناحق حق داماد پیمبر بگرفت • پسر او سر فرزند پیمبر برید • بر چنین قوم تو لعنت نکنی شرمت باد • لعن الله یزید او و علی آل یزید • بنهایه انجامید و منزل امیه شتافت پسر فاجر فاسق خویش را که منبع عیوب و مجمع فجور و لهو بود ولیعهد ساخت سینه مصطفی را با مخته بجای آن سنی بدعتها احداث کرد و آن ملعون را برارقه و ماه دلیر گردانید و بر شیعه علی مرتضی و بر اهل بیت تحیات و السلام تسلط داد و قصد اهیس رسالت و دوزدیده ولایت و اشرب شهادت چشانید مستوجب لعنت ابدی و عقوبت سرمدی شد و عقبه بن ابی معیط که رسول خدا او را از قریش نفی کرده فرموده که یهودیست از اهل صفوریه شما او را منسوب ساخته از اقربای خویش نن واده و جناب امیر المؤمنین بفرموده صدر سفه رسالت کرد و آن مو بزوده عاران آن را بشما رسانیده و پسر فاسق او ولید بن عقبه در کوفه خمر خورده به امامت مسلمانان قیام نمود بجای دو رکعت نماز فریضه بامداد چهار رکعت گذارد و گفت از نشاط دارم اگر

نوابید چند رکعت دیگر گذارم حق تعالی در قرآن مجید در شان او فرموده اَفَمَن کَانَ مُؤمِناً کَمَن کَانَ
فَاسِقاً لَا یَستَوُونَ مرتضی محمود و شمامت و عجان که در مجالس پی اختیار دست از خود بازمیداشت
بزرگ شمامت و مروان حکم طرید رسول الله صلعم پسر و زرقای فاحشه سرور شمامت و عبدالملک مروان که فاضل‌ترین
امیران و عادل‌ترین عمال او حجاج بود و ولید بن عبدالملک بزرگترین شمامت و جماعت ستمکاران او و خائنان و فاسقان و غداران
و منافقان که اولاد پیغمبر آخرالزمان صلعم را کشته و منجنیق نهاده سنگ پلیدی بجانب کعبه انداخته و خانه خدا را
ویران کرده اعوان و انصار شمایند اول شما بدکار و اوسط شما غدار و شریف شما خار و وضیع شما مکار و همه شما
غدارات و چون پسر از تقریر این کلمات دلپذیر که تفصیل آن در تاریخ اعثم کوفی مسطور است فارغ گشت هشام حیران
مانده ندانست که چه جواب گوید متحیر و مبهوت عنان بجانب لشکر انعطاف داد و از غلام پرسید که ازین کلمات هیچ نقل
توان کرد غلام مردی عاقل هشیار بود بر زبان آورد که من در آن محل چنان مبهوت و بیهوش شده بودم
که نام خود را نیز فراموش کرده بودم و قوت حافظه‌ام بکلی زایل شده بود هشام گفت اگر چنین سخنی نقل تو
مجامع شدم و چون به سپاه پیوست جمعی از عقب پسر فرستاد و هم در آن لحظه دانسته بود که آن مرد حاکم ایام هشام است
لاجرم براهی که شارع عام نبود در حرکت آمده جان خود را به تک و پوی بیرون برد **فصل ششم از جزو دویم در
بیان غرایب احکام و نوادر قضایا که از ائمه و قضات صدور یافته** آورده‌اند که متوکل عباسی بیمار
شده نذر کرد که ازین مرض نجات یابد مال کثیر بصدقه دهد بعد از صحت گفت که چه مقدار مال بجهة صحت باید داد
چه تعیین مبلغ نکرده بود علمای سامره را طلبیده در آن باب استفسار نموده هر کس سخنی گفت شد اما هیچ کلام
خود را دل نشان نشد متوکل گفت من میدانم که این مسئله را از که تحقیق باید کرد آنگاه باحضار امام همام علی ابن موسی الرضا
علیه السلام فرستاد و چون آن حضرت حاضر شد صورت قضیه باز گفت امام فرمود هشتاد و یک دینار صدقه ده از سبب
تعیین آن پرسیدند گفت که خداوند سبحانه در قرآن فرموده است لَقَد نَصَرَکُمُ اللهُ فِی مَوَاطِنَ کَثِیرَةٍ و آن
موضع که خداوند جل ذکره مومنان را بر کافران نصرت داد هشتاد و یک موطن است حاضران متحیر شدند و متوکل
نه هزار مثقال طلا بر حکم امام حواله نمود تا آنرا از خزانه دادند **حکایت** در کشف الغمه مسطور است که نوبتی امام جواد علیه السلام
مجلس متوکل آمد دستاری نفیس بر سر آن حضرت بود متوکل گفت یا ابن العم این دستار را بچند خریده اید فرمود به ده
هزار مثقال نقره متوکل گفت اسراف کرده امام فی الفور جواب داد که شنیده‌ام کنیزی بصد هزار مثقال نقره خریده متوکل گفت
چنین است امام فرمود تو برای خسیس‌ترین اعضای خود متاعی بصد هزار درم خریده و من بجهة شریف‌ترین اعضای خود

بده هزار درم ابتیاع نموده‌ام انصاف ده که کدام یک از ما مسرف است متوکل خجل شده خاموش گشت
حکایت آورده‌اند که شریح قاضی در کوفه نایب امیرالمؤمنین علیه السلام بود نوبتی زرهی از آن حضرت گم شده بود
بعد از چند روز در دست یهودی دیدند امام المتقین یهود را طلبیده فرمود که این زره منست یهود انکار کرد
گفت کیست که میان ما حکم کند آن حضرت با یهود بخانه شریح تشریف برده فرمود یا شریح بمحاکمه آمده‌ایم از جای
خود برخیز آنگاه دعوی کرد که این زره مال منست و در دست یهود بخلاف حقست شریح گواه طلبیده آن حضرت
فرمود که مقداد و حسن گواه‌اند شریح گفت شهادت مقداد مسلم است اما شهزاده فرزند امیرالمؤمنین است و شهادت
فرزند درباره پدر اعتبار ندارد یهود گفت اَشهَدُ اَن لَا اِلٰهَ اِلَّا اللهُ وَاَشهَدُ اَنَّ مُحَمَّداً رَسُولُ اللهِ وَ
اَشهَدُ اَنَّ عَلِیّاً وَلِیُّ اللهِ در دینی که بهیچوجه مداهنه نباشد حقیت آن ظاهر است و زره را تسلیم کرد **حکایت**
آورده‌اند که نوبتی ایاس ابن معویه که از عقلای زمان بود با جمعی نشسته خرما میخوردند و هسته از آنجائی می‌انداختند
که کمسان قطعا گرد آن هسته‌ها نمی‌گشتند ایاس گفت در موضعی که هسته خرما می‌اندازیم ماری خواهد بود کی بر خواسته
تفحص نمودند ماری بزرگ دیده سرش را بکوبیدند یاران از ایاس پرسیدند که تو از کجا دانستی که در آنجا مار است
جواب داد که کمسان را دیدم که قطعا نزدیک هسته خرما نمی‌رفتند دانستم که از زهر او احساس نموده‌اند **فصل هفتم
از جزو دویم در بیان نوادر حکایات دبیران و کفایت مهمات ایشان** از عمرو بن مسعود مرویست که گفت
نوبتی مامون مرا فرمود که باهواز روم و حساب جمع و خرج آن ولایت را مشاهده کنم و محصولات را بربع کرم و اراضی را
مساحت نمایم و در آن باب دفتری منقح مرتب دارم من در زورق نشسته بودم چون فصل تابستان بود
در کشتی بجهت من عرشه‌ای ترتیب داده بودند من در آن عرشه نشستم و زورق مانند باد بر روی آب روان شد
و چون مسافتی قطع شد ناگاه آوازی بسمع من رسید که شخصی میگفت ای اهل کشتی جهت الله بر من رحم کنید
و مرا پیش ازین در بیشه بگذارید فرمودم تا کشتی را باز داشتند مرد را دیدم در کنار آب دجله ایستاده و حرارت
آفتاب بمرتبه در او اثر کرده که عقل از دهشت رفته فرمودم تا او را بزورق در آوردند و لحظه در عرشه او را جای
دادند چندانکه بهوش آمد طعام حاضر کردند با دب تمام تناول نمود و چون خوان برداشته شد با خود گفتم شاید حرفت
مرا بداند و از عرشه بیرون آید پس بیرون رفته هم در آنجا قرار گرفت و من میخواستم با سر کتابت مشغول شوم
از و پرسیدم ای شیخ چه صنعت داری گفت جولاهم با خود گفتم که جولاهگان میانه بر روی من آورده
گفت التماس دارم که مرا از حرفت خود اعلام دهی من ازین سخن رنجیدم و گفتم این شخص بغایت احمق است

پس با وجود آنکه خدم و حشم و تجمل بسیار داری و آنچه از حرف من پرسید گفتم مرد و دبیرم گفت دبیری پنج قسم است تو کدام نوع از آن میدانی چون لفظ تقسیم از و استماع نمودم گفتم این مرد نه جولاه است را نشسته و گفتم انواع دبیری و اقسام نویسندگی را تقریر نمای گفت اول کاتب احکام دوم کاتب خراجات سیم کاتب رسالات چهارم کاتب معونات پنجم کاتب جیش که از عارض گویند و مستوفی اوراق گویند این نوع را در زمان ما لشکرنویس گویند و هر یک را باید در فن خود مهارتی کامل و بصارتی تمام باشد کاتب الاحکام باید که دقایق علوم شریعت و رموز و اشارات آن را معلوم و مقرر باشد و در تطویل و ایجاز قادر باشد و کاتب معونات باید که مقادیر الحکام قصاصها و روشنی حکایات و اخراجات و محاذات هر یک را ثبت و نیکو داند و کاتب جیش باید که بر لغت عرب و اصطلاحات و امثال و اشعار و قوافی تمام داشته باشد و در تطویل و ایجاز قادر باشد اگر خواهد یک معنی موجز را در چند طومار کاغذ نویسد یا اگر خواهد معانی فضول بسیار را در لفظ اندک بیان نماید و طوماری مطول را در کلمات موجز در قلم آورد و با وجود این همه فضایل بخط خوب از اقران ممتاز و مستثنا باشد تو از این پنج قسم کدامی من گفتم کاتب رسایلم گفت هر دعوا را برهانی باید اگر یکی از دوستان تو در غیبت تو مادرت را در حبالهٔ زوجیت آورد و بر تو لازم شود که رقعه با او نویسی تهنیت خواهی نوشت یا او را عتاب خواهی کرد بگوی که آن مکتوب را بچه اسلوب با او خواهی نوشت هر چند که بسیار فکر کردم آن عبارتی که مناسب باشد بخاطرم نیامد گفتم چیزی بخاطرم نمیرسد که لایق باشد گفت معلوم شد که در این شیوه مهارتی نداری گفتم دبیر خراجم گفت خلیفه اگر فرماید که ولایتی را ساحت کن تا خراج بر ایشان مقرر داریم چگونه در آن شروع کنی گفتم این سهل است اگر زمین مربع باشد یک عرض او در طول ضرب کنیم و اگر مثلث باشد نصف قاعده را در عمود ضرب کنیم تکسیر حاصل گردد گفت اگر مدور باشد و قطر محیط آن معلوم نباشد یا مثلث مختلف الاضلاع یا مستدیر القاعده باشد چه کنی فرو ماندم گفت کاتب خراج هم نیستی گفتم کاتب الاحکامم گفت اگر مردی وفات یابد و از او دو زن حامله ماند یکی بنده و دیگری حره و از حره دختری و از بنده پسری تولد نماید و حره پسر را بدزدد و دختر را بجای او گذارد و بجهت میراث هر دو بقاضی آیند و در پسر دعوا کنند قاضی حکم ایشان بچه منوال فرماید و تو بحل و عقد بر چه نسق نویسی گفتم از این دقیقه خبر ندارم زیرا که من کاتب جیش و عامل لشکرم گفت اگر دو مرد در جمیع اوصاف و هیئات و شکل و اسم و نسب مساوی و مقابل باشند چگونه فرق میان ایشان توان کرد گفتم بدشواری و تفاوت میان ایشان همین باشد که یکی را لب زیرین شکافته باشد و دیگری لب بالایی و موجب هر دو مختلف باشد اسامی ایشان را بچه طریق در دفتر نویسی که فرق باشد میان هر دو

گفتم چون میان ایشان بغایت نیست فرق کردن دشوار است و من کاتب معونتم پرسید که اگر دو نفر بر یکدیگر اسلحه بیجوانی آیند یکی گوید او سرم شکسته و زخم چنان باشد که استخوان سرش نمایان باشد چنانچه او را موضحه خوانند و زخم دیگر باستخوان نرسیده باشد و او را دامیه گویند حکم آن از تو پرسند چگونه گفتم من چنین مسئله نشنیده ام پرسید که ای بزرگ بحرفتی انتساب مینمایی که هیچ قسمی از اقسام آن را ندانی گفتم بار دیگر سؤال کن تا جواب گویم تا معلوم شود که این سخنان را از روی علم گفتی پس زبان گشوده گفت آنچه در شب نکاح مادر نویسند چنین در قلم آورند که آنچه از خیر و شر و نفع و ضرر و درشتی و نرمی و سردی و گرمی در عالم کون و فساد ظاهر شود همه بتقدیر عزیز علیم و خالق حکیم است و آنچه در جریدهٔ لوح بتقدیر مرقوم گردیده و عبارت ایشان چند بیت

بیت اگر محول حال جهانیان نه قضاست ✤ چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست ✤
بلی قضاست بهر نیک و بد عنان کش خلق ✤ بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست ✤

هزار نقش برآرد زمانه و نبود یکی چنانچه در آیینه تصور ماست لا رادّ لقضائه و لا مانع لحکمه بفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید اما تکسیر مثلث مختلف الاضلاع قائمة الزاویه و مستدیر القاعده است و مدوری که قطر و محیط آن هر دو مجهول باشد را معلوم کرده و فروع را از آن استنباط باید نمود اما حکومت میان مادر پسر و مادر دختر چنان باید کرد که شیر هر دو زن هر یک را در قدحی باید دوشید و برازو باید سنجید هر کدام گران تر است مادر پسر باشد اما دو کس لشکری هر یک که لب اعلی او شکافته باشد او را اعلم نویسند و آنکه لب بالا شکافته باشد افلج نویسند اما موضحه باید که ثلث دیت موضحه و هر ثلث دیت دیگر موضحه بجهة زخم آمویه ساقط گردد چه زخم موضحه دو خیزد و زخم آمویه است و چون پیر از تقدیر این فصل پند فارغ شد گفتم با وجود این همه علم و فضل چرا خود را جولاهی گفت من مردی دبیر پیشه ام و در آن فن مهارتی تمام دارم اما روزگار ناساز کار خاک تفرقه بر فرق حال من پاشید و مدتی معطل ماندم و محنتی که لایق خدمت باشد نیافتم اسبابی که داشتم در عوض اوانی و متاعی چند که لایق بصره بود خریدم و در زورق نشسته قصد تجارت کردم و چون بدین موضع رسیدم طایفهٔ دزدان بمن زدند و مرا برهنه کردند و مال مرا بردند و امروز کار از آسمان بمن بخشود و مرا سعادت خدمت خداوند روزی کرد عمر ابن سعد گوید او را تشریفی دادم و بهزار درهم با او رسانیدم و چون به بصره رسیدم تمامی کاری که مرا بدان فرستاده بودند بوی حواله دادم و او در آن اثنا از کفایتها بظهور رسانیده در دخل گرفت و اسباب او منتظم شد از این قصه معلوم شود که علم اگر چه در مرد همراه باشد اما هر آینه مثمر باشد و هنر اگر چه نظر

خود را اظهار نکند عاقبت نفع رساند چنانچه استاد گوید **نظم** وجود مردم دانا مثال زر و طلاست
که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند **حکایت** آورده‌اند که نوبتی معتصم بر منظری نشسته بود و بهر طرف نظری می‌انداخت
ناگاه پیری دید که سبوئی بر دوش گرفته و کوزه در دست پیش مردم میداشت خلیفه را بر حال او رحم آمد او را طلبید
پرسید که چگونه است که امثال شما مفلسان دراز عمر میباشند و ملوک سلاطین کوتاه عمر و کم سال پیر جواب داد
که ما رزق خود را از خزانه الهی بتدریج میگیریم لاجرم تا روزی تمام نرسد عمر بپایان نیاید و ملوک سلاطین ارزاق
خود را از خزانه پی‌شهای ارزاق یکبار میستانند لاجرم کم میباشند معتصم فرمود تا سیصد درهم بوی دهند سه روز
شد از پیش خلیفه بیرون آمد بعد از هفته بر همان منظر نشسته بود کودکی را دید همان سبو بر پشت دارد و کوزه
در کلافه میگردد و غلامان از آب میدهد حال پیر از او پرسید گفت وفات یافت و من پسر اویم معتصم گفت راست
گفت آن پیر چون روزی خود را یکبار گرفت عمرش بسر آمد **حکایت** آورده‌اند که روزی هرون الرشید از شکار
پیری را دید که درخت گردکان می‌نشاند هارون از حرص آن پیر متعجب شد گفت ای پیر عمر تو چند است گفت
چهار سال فضل بن ربیع بانگ بر پیر زده گفت چرا دروغ با امیرالمؤمنین میگوئی هارون پرسید چون میگوئی گفت راست میگویم
نیکویم عاقلان دانند که عمری که در زمان بنی امیه گذشت آنرا در حساب عمر نتوان شمرد و همچنین در زمان سفاح
و منصور بسبب خونریزی بسیار و ترس و وهم بیشمار که بر خلایق مستولی بود داخل زندگانی نتوان گرفت
از عمر حساب نتوان کرد چهار سال است دو سال در زمان خلافت مهدی و دو سال در دولت امیرالمؤمنین هارون
این سخن خوش آمد هزار دینار بار او انعام فرمود و رسم وی چنان بود که هر شخصی که او را خوشحال ساخته هزار
دینار بوی دادی آنگاه پرسید که این درخت کی بار آید پیر گفت کشتند و خوردیم کاریم و خورند هارون گفت احسنت
و هزار دینار دیگر بوی بخشید پیر گفت عجب حالتی است و بگویم که هر درختی که از این نوع کارند بعد از چند سال بر خورند
مرد گشته و بدولت آفتاب خلافت امیرالمؤمنین هم امروز از او بر خوردم هارون فرمود تا هزار دیگر بوی دادند و پیر
روان شد و مثل گفت اگر با این پیر مکالمه نمودی زر بسیار از ما بستدی **حکایت** نوبتی یکی از سلاطین سؤالی از
عبدالله مبارک پرسید و چون عبدالله جواب داد او را بر اسب سوار کرده در جای راه عبدالله علوی را که مست و خراب
در خواب افتاده و لباسش بگل آلوده گشته دید چون نظر علوی بر عبدالله افتاد و او را بر آن اسب سواره دید
با وی گفت ای بنده زاده تو چنان روی و فرزند پیغمبر چنین عبدالله جواب داد که تو آن عمل کنی که جد من کرده
و من آن میکنم که جد تو کرده لاجرم من چنین برآمدم و تو چنان **حکایت** آورده‌اند که چون در شام عرب سلطنت از بیر

شربت شهادت چشید عبدالله بن عمرو عاص با معاویه گفت امروز بر من ظاهر شد که کلام پیغمبر صلی الله علیه و آله که علی
مرتضی علیه السلام بر حق است و تو بر باطل معاویه پرسید که دلیل عبدالله گفت از رسول خدا صلی الله علیه و آله
شنیدم و دیگران نیز شنیده باشند و این حدیث مشهور است که روزی عمار یاسر را در مجلسی که اکابر و مهاجر و انصار
مهاجر و انصار حاضر بودند مخاطب ساخته فرمود که یا عمار تقتلک الفئة الباغیة و چون کسی تو عمار کشته از فئه باغیه
جانب است از ایشان باشد و تو سردار اهل بغی باشی معاویه گفت علی عمار کشت که او را بحرب ما آورد عبدالله
گفت پس بنا بر این دلیل حمزه را در روز احد حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله کشته باشد نه وحشی چه آنحضرت عم خود را
بحرب آورده بود معاویه خجل و منفعل شده خاموش گشت **حکایت** آورده‌اند که واعظی بطمع انعام بمازندران
رفته در مجلس پادشاه آنجا موعظه آغاز نهاد و چون اهل آن زمان شیعه اثنی عشری بودند و واعظ سنی بود شخصی از او پرسید
که بعد از رسول خدا امام بر حق کیست واعظ با خود گفت اگر گویم علی مرتضی است بر قتل من مبادرت نمایند و اگر
بگویم با حق و من خلق راه نیابم لاجرم بر زبان آورد آنکس که دختر او در خانه داشت امام بر حق بود و هر دو او را اتفاق کردند
که جمعی سنی از مردی شیعه سؤال کردند که امام چند اند گفت چند بگویم چهار چهار چهار **حکایت** آورده‌اند که اتابک
زنگی بغایت لطیف طبع بود نوبتی دویست و چهل مثقال طلا از محلی پیش او آوردند خزانه دار آنرا شمرده گفت
که این زر چند باشد خزینه دار گفت سیصد دینار است اتابک فرمود تا شصت خزانه دار از آن شمرده گفت که پادشاه فرمود
که این سیصد دینار پس شصت دینار شمردم و دویست و چهل دینار است اتابک گفت کشیم پس شصت ما تو بخیه ی
که چون شصت را چند ازی دویست و چهل باقی ماند **فصل دوم از جزو دوم شمه از لطایف حکایات**
زنان و مصاحبان در حبیب السیر مسطور است که محمد بن یزید دمشقی گفت نوبتی بدار الخلافه رفتم تا هرون الرشید را ملاقات
نمایم گفتند امروز در مجلس حرم نشسته است و با اهل حرم صحبت میدارد لاجرم مراجعت نمودم در اثنای راه جعفر بن
یحیی برمکی را دیدم که با کوکبه عظیم می‌آمد چون نظرش بر من افتاد گفت امروز با ما موافقت نمائی تا با یکدیگر
رفته تفرج کنیم گفتم **نظم** هر کجا سیر خوبان سر و روان در قدمیم * و با جعفر بمنزل شتافته او از کار
انصراف داده حاجب خود را طلب نمود گفت هیچکس را پیش ما مگذار مگر عبدالملک و مراد جعفر عبدالملک ندیم بود که
که از ندمای او بمزید قرب اختصاص داشت آنگاه جامه زربفت و کنیزان مغنیه حاضر ساخت اسباب عیش و عشرت
مرتب گشته آنخانه مانند بهشت برین آرایش گرفت و محفلی منعقد شد که عطارد در مجمر چشم زخم آغاز خواندن
این یکاد و لمو زهره بنوای مغنیان بزم مانند گل جامه سبز چاک زد و خورشید از دیدار ساقیان لاله عذار

وزه وار برقص آمده و اقداح انواع بگردش درآمد و مجلس بزم از نیکو لقایان سمرقند چون نگارخانه شادمان گشت و طراز
... پیکر بستانی بود پر از گل و نسرین و سنبل و یاسمین و یا آسمانی مملو از مشتری و زهره و پروین ساقی چون نرگس
ساغر زرین بر کف گرفته و اقداح می‌باشند قمر در منزل فرح و سرور گردان نظم می برنگ عقیق بین که چون
ز قدح * ده فروغ و گویی ستاره زمین است * و چون دوری چند گذشت عبدالملک ابن صالح هاشمی پسر عم هارون
الرشید که از غایت جلالت قدر با خلیفه شراب نخوردی و در مجلس بزم با او نمی‌نشست در آمد چه حاجب ابن عبدالملک را
غلط کرده بود و چون جعفر او را دید متغیر شده و غمگین گردید عبدالملک چون آثار تغیر در بشره جعفر مشاهده نمود ... امر
فرمود و جامه زربفت طلبید و بآن لباس متلبس گشته قدح شراب که در وصف او گفته‌اند نظم طبع ازو
چون آفتاب و جان ازو چون مشتری * جسم ازو پر ورد و لعل و مغز ازو پر در ناب * از دست ساقی
گرفته درکشید و چون جعفر این صورت مشاهده نمود شکفته شده دست عبدالملک را گرفته بوسه داد و گفت که التماس
دارم که بیان فرمایی که بجهت چه بنده خانه را از آفتاب جمال خویش منور گردانیده و اید نظم چه سان فزودن شود
قدر آستانه ما * که آفتاب قدم می‌نهد بخانه ما * عبدالملک گفت این خانه مقتضی آن است که زبان به بیان مهمات
خود بگشایم و حاجات خود را بر صفحه بیان نگارم نظم بگویم غم بسیار پیش چشم چارت * که از بیان
گفتش خاطر چار دیر نگذ * جعفر مبالغه و الحاح از حد گذرانید عبدالملک گفت بر حاشیه ضمیر انور از کجا من غباری
نشسته التماس رفع آن از تو دارم جعفر گفت این سهل است بخدمت دیگر اشارت باید کرد عبدالملک بر زبان آورد
که پنجاه هزار درم وام دارم و ادای آن از کرم امید دارم جعفر گفت زر حاضر است اما بنده را
عداوت آن است که بادای قرض مخدوم خود جرات نمایم فردا خزانه دار امیر تسلیم غریمان خواهد نمود دیگر بنده را
باشارتی دیگر سرافراز فرماید عبدالملک گفت که پسرم قابلیت تربیت دارد اگر خلیفه او را بنیابتی مخصوص فرماید
گنجایش آن هست جعفر گفت که امیر محمد دوم زاده کار از منظور نظر ساخته و دختر خود عالیه را باو دهد که از دولت کشید
ولایت شام را بوی ارزانی داشت من با خود گفتم که صورت شراب در جعفر اثر کرده سخن بیهوده میگوید و الا تمشیت این
مهم کلیه چگونه صورت بندد خصوص دختر پادشاهی بی توقف او شوهر دادن امر محال است روز دیگر بدار
الخلافه شتافتم مجلس خلیفه را بوجوه اکابر و معارف قضات و بنو هاشم مملو دیدم و از سبب این اجتماع پرسیدم
گفتند خلیفه دختر خود را به پسر عبدالملک می‌دهد و در این اثنا عبدالملک آمد و از دار الخلافه خطاب شد که غبار افتقار بزدا
از خاطر نشستیم و قبول دیم وام تو ادا فرمایند و دختر خود عالیه را به پسرت دادیم و او را امیر شام گردانیدیم من از

از استماع این کلمات متحیر ماندم و چون مجلس بآخر رسید و خلایق متفرق گشتند خود را بجعفر رسانیدم و پرسیدم که
این مهمات عظیمه در یک شب چگونه ساختی جواب داد که شب در خانه نخوابیدم اما صباح چون بخدمت امیر رفتم
از من سوال نمود که دوش کجا بودی من صورت واقعه را من اوله الی آخره عرض کردم گفت ... مجوز بر چه
از عبدالملک قبول نموده باید در آن حکم فرمودیم و بامضای آن رضا دادیم ... و اوراق کوتاه که بی شایبه
تکلف از زمان قدیم الی یومنا هذا جمیع وزراء بجهت مروت و کرم و سخاوت و کمال شفقت نسبت
بعلما و ارباب استعداد و عامه برایا و کافه رعایا و عباد آل برامکه برابری نتوانند نمود و آنچه از آن طایفه
بمردم رسید از خلفا و جهان عشر عشیر آن از هیچ وزیری صادر نشد و این حکایت که بعد از این مذکور خواهد شد
گواه عدل و شاهد مقبول است حکایت در کتب تواریخ مسطور است که چون هارون استیصال خاندان برمکیان
نمود فرمان داد که هیچکس زبان بمدح آن طایفه نگشاید و ثنای ایشان بر زبان نراند و در این اثنا پیری که از ندمای
فضل بن یحیی برمکی بود هر روز کرسی در موضعی که خانه‌های برمکیان بود و در آن وقت بواسطه صدمت سیاست از آن
هست قایمها سافلها گشته بود می‌بر آن کرسی نشسته زبان بذکر محاسن و مفاخر آن بزرگان گشودی بیت کای بلبل دهر کو
... از گلستان چون کنی * روزی و شب در دولت و اقبال برمکی * در عهد عهد عزت و مشاکل خویش * یاد آورید
زمان بزرگی برمکی * و همواره صفت سخاوت و کرمت ... چون هزاران ... این سخن بخلیفه رسید
و فرمود که پیر را حاضر ساختند خلیفه بر مخاطب ساخته گفت چرا بخلاف حکم ما عمل نمودی و در مدح طایفه که بسیاست
و غضب گرفتار گشته‌اند خوض نمودی عذر خواهیم تا ترا عقوبتی کنند که جهانیان از آن عبرت گیرند پیر گفت ای امیر یک
سخن در خدمت تو عرض کنم بعد از آن هر چه رای عالی تقاضا نماید حکم کن هارون گفت بگو پیر گفت
... که پدران من در سلک کار و عملهای شام بوده‌اند و بواسطه ... روزگار ...
و خوار ایام و دولت بنکبت مبدل گشته و روزگار ... که داده بود ... بیت ...
توان برکشید * چو برگشت ... و کار بجایی رسید که من ... ایشان ... قوت ...
گردد لاجرم از شام بیرون آمده راه عراق پیش گرفتم ... همراه خود بردم و چون بدار السلام رسیدم
... کسی را نشناختم و مکانی ... خود ... بیرون آمدم و مضمون
این بیت ... بیت ... *
... نظم

مرا دل چون شور هنس شد ◦ از آن اشکی بچشم من ◦ وزین تیره زه ... از آب چشم ◦ همه آفاق شد لجا
بجا و مسعدن ◦ اگر نه سر گون سار ستی ایلت ◦ لبالب بودی از خون دل من ◦ وزین شاهجی از آنها بر وجهان را
دیدیم که در مراهیت کید کیر بیکباره شتشد یا خود گفتم شاید ایشان بغیاقی ◦ روند همراه ایشان بروم شاید خوی الطاف
برسانم پس همراه ایشان شدم ناگاه بر سرای عالی رسیده ند بود و دار برده بار داشت و همراه طفیل ایشان باندرون
گذاشت مجلسی دیدم بانواع تکلف آراسته و فرشهای زربفت انداخته و آنچه محتاج بزرگی است مهیا ساخته چون که
داخل شدم و در صف نعال نشستم و از شخصی که قریب من نشسته بود پرسیدم که باعث برین تجمع چیست و جهت
محفل کیست جواب داد که این خانه فضل ابن یحیی برمکی است و سبب اجتماع عقد نکاح صبیه معارن این حال قاضی خطبه خوانده
و عقد بست و خدام مجلس در آمدند و پیش هر یک طبقی نهادند و پیش من نیز طبقی نهادند مملو از ضیاع و عقار نوشته
برده فهای مشک اذفر محتوی بر عیبات مهر و عنبر نثار کردند بعد ثقاق هر قباله که بدست کسی افتد آنچه در اوست مال
ملکیت که او بوده از آنجمله و طغرا تمسک بدست من افتاد و چون بمردم بر خواسته روان شدند من نیز بر
موجب بجای آوردم غلامی دست مرا گرفته گفت امیر ترا طلبید با وی پیش گشتم و او دیدا این تحفه اندو قبالجات داد و
خواهند گرفت **بیت** عزیمت کرده ره و زنی بلکه بوتی ◦ که به خوکنی تحصیل قوتی ◦ بجایی دیده شهبازی نشسته ◦
زتید دولت شاهان ابر رسته ◦ بگردان تیزندن کرد و افتاد ◦ که تا بند و پروبالش نه پرداز ◦ زمانی کار روزگار
او کرد ◦ لعاب خود همه در کار او کرد ◦ پس آن شهباز کرد او زوی کناره ◦ عنان پیش خفرازی چند پاره ◦ قصه مختصر
بعد از این طریق اسباب صیدی کرده ام که قوت محافظت آن ندارم پس پاچار با خادم همراه او شدم و چون
بخدمت فضل رسیدم سلام کردم جواب داد و گفت امیر ترا دیدن این جماعت غریب دیدم خواستم که شمه از احوال
تو استفسار نمایم از کجا آمده و چون باینجا افتادی من قصه خود را بطریق نقل نمودم که فضل از آن تعجب نمود
تا فراوان آورده و در حق من پوشانیدند و گفت امشب پیش ما باش گفتم آنچه او نداد و اطفال من غریب و گرسنه و کسی نیست
که تعهد ایشان نماید فرمود چون ایشان را بخانه خدا گذاشته صاحب خانه ایشان را گرسنه نگذارد و بتعجیل پیش
بنده از بندگان خود سوار بگردد و من تنها ماندم که دیگر عذر کردم آن شب در خدمت او بودم و روز دیگر غلامی همراه
من ساخت و رخصت داد و چون خواستم که بجانب مسجد بروم غلام مرا بطرف دیگر برد و گفتم اطفال من در فلان مسجدند
غلام گفت با من همراه باش که تو درین ملک غریبی و چون اندک مسافتی طی کرده بخانه رفت و مرا نیز همراه خود برد و چون
به در سرایی رسیدم سرایی دیدم در غایت نزهت و طراوت اطفال خود را شاد و خرم دیدم که لباسهای فاخر

پوشی

پوشیده و بر عمارتش بتکلف نشسته و آنچه محتاج آدمی است مهیا گشته پرسیدم که شما را باینجا آورده گفتند بروز
نماز شام غلامان فضل بمسجد آمدند و ما را باینجا آوردند و این اسباب را آورده و گفتند این انعام امیر است نسبت بشما من چون این
مرحمت از برمکیان دیدم مدت ایشان را لازم گرفتم و اگر اکنون زبان بثنای ایشان گشایم بجوان نعمت که بر حسب
خران دنیا و حسرات آخرت در دلم باز و ناآب در چشم آورده و طبقی زین ورپیش او نهاد برداشته بجای من باز آید
و گفت ببرد که ترا آزاد کردم شیخ طبق برداشته گفت یا امیر تو از من برکات البرامکه **حکایت** از ابو محمد بن سادش
مروی است که گفت میان پدرم و حسن بن ضحاک که ندیم محمد امین بود دوستی بود و چون نوبت دولت امین بآخر
رسید کوس سلطنت مامون در اطراف جهان بنوازش در آمد مدتی از این در گذشت روزی در خدمت پدر زال
حسن ابن ضحاک رفتم پدرم با او گفت که ای برادر من مدتی است که تو بواسطه رعایت فرزندان از غسل و منصب دور
مانده و وجه رخرجات تو از کدام ممر حاصل میشود حسن گفت مرا از خود نقل انعام یکشبه محمد امین و طرف جلادی
باقی مانده است که اسباب معیشت من و اولاد من نیز منتظم خواهد بود و سبب آن انعام آن بود که روزی محمد امین
مرا بخلوت طلبیده گفت بدانکه امیر را دیتی است که جز در سینه کرام نتوان نهاد و فشای سر کار آن او هر دو امین درین تا
از هزار حفظ و لطف میسر گردانم باید که از احاطه فلک نقلنده کنم هر رازی که امیر المومنین با من کوید تا جان از جسد و قید سینه بیرون
نرود او از زبان بیرون نرود این گفت که من کنیزی دارم که نور جمالش انگشت اختیار بر دیده خورشید فلک دوار نیز مهر
و سنبل جعد پر تابش پراز شکند و لام زلف چو کمان شانش جان فراخ در چشم پدر لان تنگ از آن مهر
میم میکند و توان از وی کمان کر ابروش از قد الف پیکران شیفتگان اثبات چیم و دال مینماید **بیت**
گل بسی منصب خسار او جست و نیافت ◦ پای گل آب ز اجش او پر خار است ◦ همه سر مایه رخساره دو ایش
گیرند ◦ گل اگر رنگ فروش است و عبیر عطار است ◦ با این همه غنج و دلال بحسن و نوع افزایی جلاء را بساق دهد
و در رقص مرا آورده و بنغمه کلثومی بلبل از شاخ گل می افکند و آواز چنگ از چشم ستاره خون می بارد **بیت**
در پرده شدم زرف بلبل ◦ چون ناله چنگ او برآید ◦ در نغمه جان فزای او عقل ◦ سرگشته بشکل مرا برآید ◦ من
بیزار دل همراه او جویم وان دلفریب بحسن خود مغرور شده **نظم** ناز از اندازه بیرون میکند ◦ وز جگرها در دل
وطم خون میکند ◦ امروز فرموده ام تا در بستان حرم مجلس عشرت ترتیب دهند و او را حاضر کنند و کنیز
دیگر دارم هم مطربه که در جمال هم کم از آن نیست او را نیز حاضر فرمودیم باید که هر گاه آن دلارام زنهار گری دمی
به خوبی بگزارد و چنگ نوازد و سرود گوید تو به خوبی تحسین نمائی و اصلا التفات نکنی و بیشکر تحسین نمائی

و بمرتبه تعریف نمایی و برین مستحق سرافرازی کنی و تعریف بنده چنین او را بازخوانده که از این و چون آن جوان به چنگ
زند و آهنگ سرود و نغمه گری که این صوت از آنچه می‌پنداری بیرون است و اصول آن چندان نیست و در وقت
اد فریاد کنی بلکه جامه برتن بدری و چون نظر نمود عمل نمایی مکافات تو در ذمت همت است و چون مجلس بزم حاضر شدم
و اقداح راح گردان شد دو لعبت از نوخطان [illegible] نوبت شراب گران گشته و دیگران حاضر شده
آن یکی که در جمال رشک بتان چین بود آغاز سماع کرد و نغمه بر ربط زد که طایر عقل از قفس دماغ من پریده و بت
شراب خانه خویش [illegible] آواز [illegible] رسانیدم و [illegible] و آن روی
نهاد و از استماع نغمه [illegible] رسید [illegible] از کف قدرت بیرون شد [illegible] محل [illegible] حیرت دارم
و پیراهن دریدم **نظم** دست چاره چون [illegible] جز پیرهن دریدن نیست و چون آن کنیزک [illegible]
[illegible] چنین [illegible] شده چون بتکلیف خود را [illegible] دیده داشتم و [illegible] **بیت** [illegible]
که تو را دیده [illegible] خود چون [illegible] مطلوب [illegible] و چند نوبت آن [illegible]
و خوانده که [illegible] سورت [illegible] از من [illegible] از عز [illegible] فرمود تا به استخفاف تمام او را
از مجلس بیرون کردند **نظم** [illegible] بشناسی [illegible] که حالت [illegible]
[illegible] از مطلع اقبال طالع شد [illegible] فرستاده پرسیدم که خلیفه کجا است گفت در
مجلس [illegible] مجلسی دیدم آراسته و همان کنیزان حاضر بودند پیش رفته دست و پای
او را بوسه دادم و دست مرا گرفته فرمود که [illegible] آوردی **نظم** [illegible]
[illegible] کفرش [illegible] ایمان شده [illegible] و آن [illegible] بدل شده و [illegible]
کرده بودی خاطر ما از تو گرفته شده بود امروز [illegible] و [illegible] هزار مثقال طلا بتو انعام
فرمودم و [illegible] خزانه [illegible] گفت [illegible] خاطر [illegible] رنجیده و [illegible] بسیار
من دیدی [illegible] هزار مثقال طلا بتو دادم **حکایت** صاحب [illegible] آن وزیر [illegible]
کسی [illegible] در علم و فضل [illegible] و در کفایت و کیاست و فصاحت و بلاغت معروف [illegible]
گفت من بسیار [illegible] مصاحبت داشتم هرگز چنان نشد که یکی از زبان طایفه سخنی [illegible] که
جواب دلپذیر [illegible] بخاطرم نرسیده باشد الا آنکه روزی [illegible] نشسته بودم و [illegible] مجلس آورده
[illegible] تمام [illegible] و چندان [illegible] که [illegible] آورده [illegible]

اگر او ندیم بر زبان آورد که طیبات بزبان فصیح است من خجل شده هیچ جواب نتوانستم گفت **حکایت** آورده‌اند
که معلم ثانی ابونصر فارابی عزم حج کرد و چون بری رسید خواست که مجلس صاحب عباد دریابد و او را ببیند
چه آوازه فضل صاحب عباد بسمع او رسیده بود و صاحب هم آوازه او شنیده بود که بملازمت معلم ثانی فخر کند
و از خرمن فضایل او خوشه چیند ابونصر [illegible] مجلس صاحب درآمد و چون بلباس اهل فضل و علم ملبس نبود کسی
معلم ثانی التفات نکرد و در صف نعال نشسته بود و چون مجلس سماع منعقد شد کدوی از آستین بیرون آورد و چوبی چند از میان
کدو بیرون کرد و تار چند از موی اسب بر آن بسته بود و آورده [illegible] چنگ نوازش کرد و [illegible] معلم ثانی است
[illegible] که اهل مجلس همه بخندیدند و [illegible] چنان نواخت که مجلسیان با عشاق خون گریستند
و [illegible] چنان ساز نمود که مجموع بیهوش شده بخواب رفتند و معلم ثانی بر دسته آن چنگ نوشت که
جا گرفتم فارابی [illegible] صاحب بهوش آمد هرچند [illegible] طلبید کمتر یافتند و چون
او را طلبیده [illegible] نوشته را [illegible] و لکن الشیء [illegible]
[illegible] هرچند در طلب سعی نمودند [illegible] روز از ری بجانب شام روان شده بود و چون بدمشق
رسید در روزی که مجلس اتابک علاء الدوله پادشاه آن ولایت بوجود فضلا و علما مشحون بود با آن [illegible] درآمده سلام
[illegible] و اتابک فرمود [illegible] قدر تو باشد [illegible] معلم ثانی [illegible] اتابک از آن
[illegible] شده [illegible] پادشاه و علما [illegible] این مرد ترک ادب کرد
چون [illegible] معلم ثانی گفت ای ملک [illegible] بسیار [illegible] فرمودی [illegible]
گفت که [illegible] ابونصر جواب داد که من [illegible] عالم [illegible]
[illegible] در مقام [illegible] **بیت** [illegible]
[illegible] معلم ثانی آن بحث [illegible] مجلس [illegible] مباحثه [illegible]
رسید که [illegible] معلم ثانی [illegible] علاء الدوله گفت [illegible]
[illegible] پادشاه [illegible] علاء الدوله [illegible] اهل نغمه و موسیقی
و ارباب مجلس درآمدند ابونصر در آن علم [illegible] علاء الدوله [illegible] شده گفت [illegible]
فن موسیقی [illegible] که [illegible] کرده بود ترتیب داد [illegible]

مذکور شد فضیلت بنوعی که علاء الدوله چنان شیفته صحبت او شد که یک لحظه بی او آرامی نداشت و از دو تن پس بود که
بمصاحبت او رضا داده ابو نصر تقید [illegible] قبول پیش نهاد عاقبت بعد از الحاح بسیار و مبالغه بسیار بران مقرر شد
که معلم ثانی یکسال در مصاحبت علاء الدوله روزگاری گذرانید آنگاه بجانب که توجه فرماید [illegible] از خزانه دار را وجود
که هرچه معلم ثانی خواهد بی تکلف تسلیم نماید گویند که ابو نصر هرگز زیاده بر چهار درم تکلف و احتیاج نداشت [illegible]
بود که روزی معلم ثانی میان بازار دمشق میگذشت پسری را دید که سنبل پرپیچ تابش گرد گردن خورشید
می انداخت و عارضش مانند آفتاب [illegible] شام تیره را از محدب افلاک می آویخت بیت هیچ بارک
از آن عارض چون مه دادی ٭ شام را تیرگی از طره کوته دادی ٭ طاق ابروش اگر جفت بلا کردی دل ٭
چشم آهوش همی بازی روبه دادی حکیم را بدو تعلق پیدا شده دل از دست داد روزی دید که آن
پسر حریر می بافت گرفته بر سر [illegible] نان را می کشید معلم ثانی ازین معنی در تاب شده پرسید که
این پسر هر روز چه مبلغ کار میکند گفتند دو درم حکیم فرمود که حیف باشد لب و دندان این پسر بمصاحبت
چرم خراب شد من چهار درم میدهم که دو کار نکند و آن مبلغ را از خزانه دار اتابک میگرفت و بآن جوان میداد
و بعد از یکسال متوجه [illegible] شد و حسب اتفاق جمعی از قطاع الطریق سر راه آمدند چون معلم ثانی در غایت شجاعت
بود و تیر را نیکو می انداخت چنانچه تیر او خطا نمی شد بمحاربه اقدام نموده چند نفر از دزدان را بضرب خدنگ
دلدوز بر خاک هلاک انداخت عاقبت بزخم تیری از آن جماعت ملاعین [illegible] شکاف و این خبر بعلاء الدوله رسید بغایت
مضطرب و بی آرام شده بر اتفاق آن فاضل یگانه و فوت آن علم زمانه تأسفها خورد و فرمود تا تجسس نمودند که
آن جماعت قطاع الطریق از کدام قبیله اند آنگاه فوجی از عسکر ظفر اثر را نامزد نموده تا خورد و بزرگ و آزاد و بنده
و سیاه و سفید آن قبیله را بقتل آوردند و متنفسی از آن طایفه را نگذاشتند جزو سیم از اجزای عشره و آن
نیز مشتمل بر ده فصل است فصل اول در ذکر معالجات اطبا که [illegible] صدور یافته فصل دویم در ذکر احکام عجب که
از منجمان ماهر صادر گشته فصل سیم در صفت شعرا و بعضی از اشعار ایشان فصل چهارم در ذکر
مغنیان و سبب اختراع علم موسیقی و منشاء انواع آن علم فصل پنجم در بیان حال بزرگان صاحب [illegible]
و [illegible] فصل ششم از نوادر احوال معبران و احکام درست که بر زبان این طایفه جاری گشته و
واقع شده فصل هفتم در بیان فواید چند که رکنی است از ارکان فصل هشتم در ذکر حسن تواضع و فایده
خوی نیکو فصل نهم در فضیلت صفت علم و فوائد آن که شیوه ابرار و پیشه اخیار و ابرار است فصل دهم

در بیان سبب طول و فوائد که بر آن مترتب است فصل اول در ذکر معالجات غریبه که از اطبای [illegible]
دم صدور یافته امام شمس الدین محمد شهرزوری مؤلف تاریخ الحکما آورده که اول شخصی که وضع و صنعت و
صنعت طب نموده جد بقراط اسقلینوس اول بود و این علم تجربه او را بدست آمد لاجرم حکم او بتجربه مقصور بود
تا زمان مینوس حکیم مدار بر تجربه بود و چون مینوس ظاهر شد تجربه تنها را خطا شمرده قیاس را با تجربه یار ساخت و
مدتی اطبا بقیاس و تجربه عمل میکردند تا برامیندس حکیم آشکار ساخت که تجربه را خطا شمرده بقیاس تنها عمل نمود و بعد از
فوت او در میان شاگردان وی اختلاف پیدا شد بعضی تتبع تجربه را بر خود لازم شمردند و برخی در ابطال قیاس سخن کشیدند
و از سر و بر زبان آوردند که علم طب عبارت از دانش و بکار بردن حیله چند است که [illegible] تجربه است تا زمان جالینوس
حکیم این اختلاف استمرار داشت و چون در اقوال متقدمان امعان نمود دانست که تجربه بی قیاس غلط کار است و قیاس بی تجربه
مستلزم هلاک لاجرم قیاس با تجربه منضم ساخت و نسخ طریق ثالث [illegible] و کتب قدیم را که مشتمل بر تجربه و قیاس
بود باقی گذاشت و بعد از هزار و چهار صد و پنج سال از فوت افلاطون جالینوس ثانی بهم آمد و رای افلاطون
صواب دیده بر آن اعتماد کرد و بعد از فوت جالینوس موت طایفه از متعبدان او که بخلاف رای او معالجه میکردند
بقراط با کامل [illegible] و صنعت طب باهتمام او تقویت یافت و چون دید که بنا بر منع غریبان از تعلیم علم
این فن [illegible] مجموع مسائل طبی را تدوین نموده تعلیم و تعلم بیگانگان اجازت داد و فرزندان خود را
وصیت کرد که در افاده اصحاب ذکاء و فطنت بخل نمایند تا برکت رای سدید و فکر جمیل او این علم شریف
در میان خلایق انتشار یافت و صیت معالجات با صواب او بهمه آفاق رسید حکایت آورده اند که یکی از ملوک
فرس رسولی نزد فیلاطیس ملک جزیره که مولد و مسکن بقراط بود فرستاده استدعای حضور حکیم کرد و التماس نموده
که یک قنطار زر که صد و پنج رطل و هر رطلی نود مثقال باشد جهت توشه راه بان یگانه زمان تسلیم نماید و چون
فراخ گذار بهمن بود [illegible] چاره ندیده با بقراط گفت که از اجابت این [illegible] حالی نیست [illegible]
[illegible] بقراط ازین صورت امتناع نموده در رفتن تعلل می نمود و چون سوال و طلب مکرر شد در میان عدم
اجابت بقراط و تکرار [illegible] ملک فیلاطیس مضطر شده در رفتن [illegible] و صواب دید اهل شهر باز
گذاشت و ایشان از خروج او امتناع نمودند و قتل او را بر مفارقت وی اختیار کردند رسول چون
مفارقت وی اختیار کردند رسول چون مبالغه آن طایفه [illegible] بقراط ملاحظه نمود قصه را مشروح
بهمن گردانید دست از طلب او برداشت گویند که بقراط در معالجه فقرا بیشتر از [illegible] اهتمام [illegible] از

ایشان رسم معالجه چیزی که رقمی واز اسرا و توانگران خرطوق زرین یا دست برنجی مرصع و یا درج مروارید
چیزی دیگر قبول نمودی **حکایت** آورده اند که جوانی از بغداد بری آمده بود در هنگام راه علتی عارض او
شده که هر گاه آب خوردی بسر فیدی و خون لب او دفع شدی چون بری رسید بخدمت ذکریا رفته استعلاج
نموده محمد ذکریا گفت مرض جسمانی در تو نمی بینم در نبض و قاروره تو خلایقیست اما بگوی که در راه آب از کجا خوردی
گفت از آب گیرها حکیم فرمود که در این باب علاجی بخاطر من میرسد مشروط بر اینکه هرچه فرمایم بجا آوری و اگر چه
منافی غلامانم امر که او را چه بگویم تو دهند جوان قبول کرد حکیم فاضل فرمود که مقداری طحلب که فارسیان بکار می برند
از آن تعبیر کنند از جوی و کاریز بیرون آورده جوان را بخوردن آن ترغیب نمود مقداری بخورد و تشویش کار
بوده از خوردن باقی امتناع نمود محمد ذکریا غلامان را فرمود تا جوان را از جهت امتناع بزور بحلق او کردند و چون دست
از او باز داشتند قی بروی مستولی شده هرچه در معده او بود دفع شده میان آن فضلات دیوچه زرد دیدند
حکیم فرمود که این جانور در آب بچه و تخم در بن مژه در فم معده تو بچیده بود و آن موضع را مجروح ساخته و چون
طحلب تبوداد هم دیوچه را بسبب که بران وارد و از فم معده توجه اشده در هنگام قی طحلب او را بیرون آورده **حکایت**
آورده اند که حجاج ظالم نوبتی با طبیب از درد سر شکایت کرد طبیب گفت چیزی بکار خورده حجاج گفت درست در شب
طبیب گفت که طشتی از آب گرم بفرمای تا حاضر کنند پای در آن آب نه خوابه سرا بر آن بگذارید بود و بزبان
آورده که پای را بسر چه نسبت است امیر را ازو درد سر شکایت میکند تو حکایت که پای در آب نه طبیب جواب داد
که سر را با پای همان نسبت است که خایه را با دندان که چون خایه زنگ بیند موی از دندان تو بیرون آید
حکایت در کتاب فرج بعد الشدت مذکورست که در مصر طبیبی بود قطیع نام وقتی از معارف بسکته گرفتار
شد طبیبان هرچه در آن باب مبالغه در معالجات فرمودند فایده بر آن مترتب نشد اولیای او باسباب تجهیز
و تکفین وی مشغول شده قطیع گفت که شما حو زول از حیات او بر داشته اید مرا هنوز بری بجا طرسیده و بر آن علامتها
اگر حیات او چیزی باقی باشد شفا یابد و الا ضرری بار نرسد قطیع تازیانه طلبیده برخواست و تازیانه چند بقوت
تمام بروی زد و نبض او را احتیاط کرده حرکتی در آن نیافته و غلام را او فرمود تا ده تازیانه دیگر بقوت هرچه تمامتر
بر سکوت زده هم اثری ظاهر نگردید و ده تازیانه دیگر فرمود که زدند چون ملاحظه نمود اندکی حرکت حس کرده که
در نبض او ظاهر شده بود قطیع اطبا را گفت نبض مرده حرکت میکند گفتند بلی آنگاه فرمود که ده تازیانه دیگر بروی زدند تا
نالیدن آغاز کرد چشم بمالید و نشست ازو پرسیدند که تا چه حالت پیش آمده و خود را چگونه می یابی گفت

مرا خوابی برده بود که هرگز بدان خوبی خواب نکرده بودم قطیع غذایی موافق او داد بعد از چند روز آن شخص
صحت یافت اطبا بعد از آن از قطیع سؤال کردند که این معالجه چگونه متخیل شدی جواب داد که نوبتی بسفر حجاز رفتم
جمعی از اعراب با ما رفیق گرفته بودیم و یکی از آن طایفه از شتر افتاده سکته شد بری بسم از رفقای ایشان تازیانه را بر
بر زده تا سکوت برخواست من دانستم که بضرب تازیانه حرارت غریزی را در بدن او احداث کرده ما فروخته
گردانیده **حکایت** هم از قطیع روایت کند که گفت مردی از اهل بغداد بمرض استسقا گرفتار شده بود هرچند اطبا
معالجه کردند مفید نیفتاد و آن بیچاره دست از جان شسته بود و ترک استعلاج نموده هرچه آرزو کردی
خوردی روزی بر در خانه نشسته بود دید که مردی مغ بمغز جوشیده میفروخت و در طی از آن مغ خریده بخورد و بعد از
لحظه اسهال عظیم در طبیعت وی حادث شده قریب دویست مجلس او را اطلاق واقع شده روز دیگر علت او
بتمام ازو زایل شده صحت یافت طبیبی او را دیده از کیفیت صحت او استفسار نمود مرد مستسقی حال را باز گفت طبیب
گفت آن مغ فروش را میشناسی گفت هر روز از در خانه ما میگذرد طبیب ازو التماس نمود که او را بمن نمای و روز دیگر
مغ فروش را نزد طبیب برده طبیب ازوی سؤال نمود که این ملخ از کسی بخری یا خود میگیری جواب داد که خود میگیرم
طبیب ازو درخواست کرد که آن زمین را بمن نمای مغ فروش طبیب را بموضعی برد که آن ملخ را آنجا گرفته بود
طبیب آن زمین را ملاحظه کرده دید که مازریون بسیار در آن موضع رسته بود و گفت مغ از این دوا خورده است
لاجرم آن خاصیت از آن ظاهر شده اگر مثقال از این مازریون به مستسقی دهند مجموع مواد را باسهال دفع کند
اما در استعمال آن خطری عظیم است چون صد مغ این دوا را خورده بود لاجرم ضرر را بآن شخص نرسید **حکایت**
آورده اند که چون آوازه فضیلت جالینوس در اطراف جهان منتشر شده از جا دو امصار حکما و اطبا بجهت استعلام بخدمت
او شتافتند و از رای ثاقب تاثیرش اقتباس فواید مینمودند و در آن عهد طبیبی در هند در استان بحد
در غایت مهارت و فضیلت چون از حال جالینوس مطلع شد بجهت او شتافته و چون ببلاد یونان رسید
ملازمت حکیم مذکور دریافته اصلا از حال خودش بر زبان نیاورد و احوال خویش را پوشیده میداشت و در آن اثنا
شخصی را که هزارپای در گوش رفته بود و در دماغ او محکم شده بود و حیات بر آن شخص منقضی شده بخدمت حکیم
شتافت صورت حال خود را عرض نمود جالینوس گفت این قضیه علاج دارد اما خطرناک است اگر ورثه تو
رخصت دهند و ترا بحل کنی در این باب تدبیری اندیشم آن شخص مردم خود را حاضر ساخته موجب فرموده
جالینوس اعتراف نمودند آنگاه آن مرد را بحمام برده داروی بخور در آن داد که شور ازوی زایل شده

و حکیم بنشتره بندهای سر او را برید و کاسه سرش را برداشت و آن جانور را دید که پاهای خود را در سر او بند کرده چنانکه خواست که به انبر او را برداره حکیم هندی جام حمام را برداشته نگاه میکرد چون دید که جالینوس بخواهد که او را بردارد آواز داد که ای استاد زنهار که برنداری چه پایهای خود را در پرده سر او محکم کرده آن پرده دریده گردد و او هم سی بنماید گرد و جالینوس گفت بخدا که تو حکیم هندی که آوازه مهارت تو بگوش من رسیده فرود آی تا بهشتی با من کار بپردازیم حکیم فرود آمد و چاله در تی گرم کرده بر پشت آن جانور نهاد و چون حرارت آهن باو رسید پاهای خود را از پرده سر آن مرد جدا کرده آنگاه جالینوس به انبر از او برداشته قبر سر مریض که از اقف خوانند بجای خود نهاده و بر هم علاج میکرد و تا جراحت آمد و آن مرد صحت یافت و بعضی این معالجات را اسناد به ارسطاطالیس کرده اند

حکایت آورده اند که منقعد مردی مخرج طلش ورم کرده مسدود شده بود و هر چه بخورد طبیعت او را از مخرج بالا دفع میکرد و طبیبان از معالجه او عاجز شده و مریض بخدمت محمد زکریا رفته حکیم فرمود که دو مثقال سیماب بخورد چون بخورد و طلقه ملعوده فی الفور مجاری آن گشوده ورم بر طرف شد از محمد زکریا پرسیدند که بیان فرمای که حکمت در دوای سیماب چه بود جواب داد که روده او منکوس شده بود و بقوت سیماب او را به حال طبعی برده

حکایت در کتاب فرج بعد از شدت مذکور است که نوبتی نزد قاضی القضات بغداد رفتم و او در صحت مجلس با هم سؤال کردم که باعث بر آن مولانا چیست جواب داد که ای حکیم وفات یافته من گفتم مولانا را تب باد از این بر حیرت با مجلس بعد و جال انکه ای مردی مبتدع و بر نام بود قاضی گفت مع ذلک او در علم طب مهارتی تمام داشت و اگر در این شهر کسی را مرضی حادث شود کسی نباشد که در معالجه او سعی نماید و کار دشوار شود آنگاه گفت که در جوار ما یکی از مخدرات دردی عظیم در رحم پیدا شده و از حیات مأیوس شده ای را حاضر کردند صورت قصه را با او گفتند بعد از تفحص زنان را فرمود که اگر موضع علت را بمن نماید و بگذارید که من دست در آن محل برم علاج میسر گردد و الا فلا و چون ای مردی پیر بود رخصت شرعی در این باب داده به آن رضا دادند و ای فرمود که آن مخدره را در خانه تنگ و تاریک بردند و جمعی زنان او را محکم گرفتند و ای دست در فرج او کرد و بعد از لحظه جانوری مانند وزغ بچه از آنجا بیرون آورد گفتند تو این معنی را از کجا دانستی گفت از مبادی مرض سؤال نمودم گفتند روزی آب از چاه برداشتم و در طشتی ریخته در آن نشستم و بعد از آن صورت این وجع عارض شد من دانستم جانوری که او را در اول کوبند در آن آب بوده زن در طشت نشسته در فرج وی خزیده بر سر رحم او محکم شده و گوشت آن موضع را میخورده آن جراحت شده و جمعی معتقد بدان سبب بروی مستولی گشته

حکایت در حبیب السیر مسطور است که نوبتی

نصر بن احمد سامانی را مرضی مفاصل عارض شده و طبیبان در معالجه او سعی نمودند و هر چند جهد کردند مرض زایل نشد لاجرم از بخارا قاصدی بری فرستاده و محمد زکریا را آن ولایت بردند حکیم چون پادشاه را دید و صحف معالجات که اطبا کرده بودند بزبان آورد که مجموع علاجهای جسمانی که درین باب کرده بودند هیچ باقی نگذاشته اند لیکن یک علاج مانده آنگاه فرمود تا حمامی را گرم کردند و پادشاه را بحمام بردند بعد از زمانی چند که اعصاب وی و تاندون او نرم شده عرق بسیار از او روان شد و محمد زکریا شمشیری گرفته قدم در حمام نهاد و زبان بفحش و دشنام گشوده متوجه پادشاه شد آتش غضب شهریار از استماع این سخنان اشتعال یافته بی اختیار از روی اضطراب برجسته متوجه دفع خصم شد و محمد زکریا شمشیر از دست انداخته از حمام بیرون آمد و با رکان دولت که در بیرون حمام نشسته بودند گفت بادشاه صحت یافت بکام شتابید و خود بر استر سوار شده همان لحظه راه ری پیش گرفت و امیر نصر از حمام بیرون آمد و قاصدان از عقب محمد زکریا روان کرد و نطایفه بحکیم رسیدند هر چند در مراجعت او مبالغه کردند امتناع کرده گفت من پیش پادشاه نمیروم که او را مشاهده کرده باشم تا زمان صورت حال را عرض کردند فرمود تا ده هزار مثقال طلا به محمد زکریا دادند و او را رخصت انصراف ارزانی فرمود تا بوطن شتافت

حکایت آورده اند که مرض استسقا عارض طبیعت وائق خلیفه شده طبیبی حاذق که در آن ایام در بغداد بود فرمود تا تنوری بزرگ بتفسیدند و اخگرها بیرون آوردند و واثق را در آنجا نشاندند و بعد از لحظه که بیرون آمد مرض بالکلیه زایل گشته بود و چون مدتی از این قضیه گذشت نوبت دیگر مرض خلیفه معاودت نموده چه او بر طعام خوردن حرصی تمام داشت و چون طبیب حاضر نبود خلیفه فرمود تا تنور را گرم تر از نوبت سابق تفسیدند و اخگرها بیرون آوردند و ویرا در آنجا نشاندند و بعد از لحظه از حرارت بیتاب شده چون او را بیرون آوردند جان تسلیم نمود

حکایت مردی نزد طبیب رفته گفت بیمارم در ضعف معده دارم نبض مرا احتیاط کن و برای من نسخه بنویس که معده من قوت گیرد طبیب پرسید که امروز چه خورده گفت روزی چند شده که معده من از کار رفته و چیزی چند نخوردم طبیب مبالغه نمود که باری چه خورده امروز گفت که مع الصباح چهل خربزه خورده ام بعد از آن یکمن نان و یکمن هریسه و پانزده عدد انار و دو رطل خرما و دلم قدری تر نیز ل شده بود یک رطل حلوای عسل خورده ام و تا حال چیزی نخورده ام طبیب قلم برداشت و نوشت که یک شیرخشت و روغن زنجبیل و سه من تمر هندی و پنج رطل آلو بخارا و چهار من گلاب و نسخه را بدست او داده گفت معده تو چنین ضعیفی اکنون از این دوا نمی توان داد

حکایت شخصی پیش طبیب رفته گفت دردی دارم علاج کن پرسید که چه درد داری گفت چند روز شد که موی من درد میکند طبیب پرسید گفت امروز چه خورده گفت نان یخ طبیب گفت نه دردت

بهر دو او میان مباد و نه غذایت بغذای عالمیان **حکایت** شخصی نزد طبیب رفته از درد شکم نالید طبیب پرسید که
امروز چه خورده گفت کمی جو بریان کرده خورده ام طبیب گفت نزد بیطار رو که علاج چهارپایان نیز او داند
در کتب تواریخ مذکور است که مأمون خوارزمشاه همواره علما و فضلا را رعایت می نمود و در روز و شب بمصاحبت و مجالست
ایشان می پرداخت حسب الاتفاق شیخ الرئیس ابو علی سینا و ابو علی مسکویه که او نیز از فضلای دوران بود و ابو ریحان
که از مشاهیر منجمان بود در صحبت خوارزمشاه اتفاق و اجتماع نموده و ایشان را مأمون نگاه داشته کما ینبغی بخدمت
ایشان قیام می نمودند و چون مدتی این سه افاضل یکجا در خوارزم رحل اقامت انداختند
در خوارزم رحل اقامت انداختند سلطان محمود را در غزنین از این حال خبر شد رسولی بسوی ایشان نزد مأمون
فرستاد و قبل از وصول رسول مأمون آن سه عزیز را گفت که سلطان محمود کس بطلب شما می فرستد و چون من بجهت
از اشارت او تخلف نتوانم کرد اگر رسول بخوارزم رسد و شما در این شهر باشید ناچار امتثال فرمان او هم کنون اگر
میل صحبت محمود ندارید سر خود گیرید و چون شما رفته باشید مرا عذری باشد شیخ الرئیس و ابو علی مسکویه
از ملاقات سلطان محمود امتناع نمودند و از خوارزم بیرون آمده راه ابیورد پیش گرفتند و چون رسول
بخوارزم رسید از رفتن ایشان خبر یافته مراجعت نموده مراتب را بپایه سریر عرض نمود سلطان فرمود تا صورت ابو
علی سینا را بر کاغذ کشیدند و هر کاغذی را بولایتی فرستادند و فرمان داد که هر کس هر جا بدین صورت
بیند او را بغزنین فرستد بالجمله ابو علی و مسکویه هر دو با بیورد رسیده جلدی گرفتند و از راه بیابان خود را
بعراق برده چون منزل چند طی نمودند روزی ابو علی مسکویه با شیخ الرئیس گفت من در زایچه طالع خویش دیده بودم
که درین بیابان راه گم کنم و من از غایت بی باکی بسفر آخرت میگذرم و تو بمقصد رسی اما بعد از سرگردانی
بسیار اتفاقا همان روز ابری سیاه ظاهر شده بادی شد وزیدن گرفت و رعد و برق و باد و باران عظیم روی
نموده جهان از ظلمت تاریکی گرفت بطوری که عقل در بیداری اندیشه سرگردان گشته و جاسوس چشم ظلمه
از امتداد آن ره گم کرده **بیت** از سیاهی شب رنگ و بنگل * بود چون ماه منکسف روز * ریخته دهر قیر در صحرا
بچنبره چرخ دوده بر روز * دران ظلمت لیل راه را گم کرده روز دیگر که دست شوده طره شب از چهره عارض روز برگشت
بیت چو صبح در بر گردون کشید کسوت نور * جهان کشت و زنخ پرده شب دیجور * شعاع مهر بر اوج سپهر شد
پیدا * چنانچه پرتو انوار کلیم ارض طور * بصحرایی رسیدیم که از نهیب او ژ آسمان راه گم کردی و سیاح جهانداران
حیله از آن بیابان جان نبردی **نظم** نه هیچ سالک در خیابان در او گم * نه هیچ سایر و طایر در او

سرصر به پیش رایت شیر عرین او بیدل * چو شاخ آهو شاخ درختهاش بی بر * و چون آفتاب بوسط السما رسید
از تف سموم بساط زمین چون کره آتش تافته گشت و از حرارت آفتاب زمین چون آهن کوره حدادان
تفسیده شده با وجود حرارت هوا دران بیابان قطره آب بنظر در نمی آمد عاقبت ابو علی از تشنگی هلاک شد مسکویه
نیز زحمت بسیار کشید و شیخ الرئیس بعد از پریشانی و زحمت و مشقت بی نهایت بنواحی استرآباد
رسید چون بآن بلد رسید بواسطه وجه معاش در بازار نشسته معالجه می نمود و بمعالجه مشغول بود و چند علاج متوالی
از او صادر شده و آوازه در استرآباد افتاد که طبیبی حاذق درین شهر آمده که مانند مسیحا مرده زنده میکند
و این خبر بحاکم استرآباد رسید حسب الاتفاق دران آوان خواهرزاده او که جوانی نیکوصورت پاکیزه سیرت
بود بعلتی عارض شده حکمای آنجا هر چند سعی نمودند فایده نکرده مرفوع الطمع گشته بودند بنابرین کس بطلب شیخ
فرستاده و بعزم عیادت حاضر شده حاکم قدم او را باعزاز و اکرام هر چه تمام ... او را بحرم فرستاد
حکیم ببالین مریض آمده نبض او را ملاحظه نموده مرض جانانی در او دیده و تدبیری بخاطرش رسیده معروض داشت
که بیمار را مرض جانانی می بینم همانا که از جایی در ورطه عشق گرفتار افتاده بوته عشق معشوقه او را در گداز آورده شدت
و امتداد مفارقت معشوقه قوت نفسانی او را از کرفته زار و نزار کردانیده و حس و حرکت که قوایم روح است از
غایت مصابرت از او باز مانده باید که پادشاه سران محله و کسانی که وقوف و خبر از کنه هر محله داشته باشند
پیش بنده فرستند که درین وقت علاجی بخاطر رسیده که بی دستیاری دوا و معجون بشرایط آن قیام نمایم
و حاکم چند نفر را که ساخته بخدمت حکیم فرستاده بعد از ملاقات آن جماعت حکیم نبض جوان را گرفته فرمود که نامهای محلها
بر زبان آورند اثری بظهور رسید تا نامی هر محله گفته شد محله دیگر باقی مانده بود چون ذکر آن محله شد حرکت در
نبض او پدید آمده حکیم دریافت که معشوقه او درین محله است پس امر کرد تا ذکر خانهای محله را بر دهات ساحت نبض
او زیاده و مینده تا رسید بیک خانه چون نامهای اهل آن خانه را بر زبان آوردند نام معشوقه بر زبان جاری گشت بیمار چشم
باز کرده و بتکلم در آمده بعد از لحظه مژده خوشحالی بیمار بپادشاه رسید زبان شکر الهی جاری ساخت و چون ببالین
مریض آمده دید که چشم باز کرده و بتکلم در آمده چه مدتی ممتد بود که زبان او بسته شده امید از حیات او
قطع کرده بودند چون حال بدین منوال دیدند در توقیر و تعظیم حکیم باقصی الغایه کوشیدند زمانی از دقایق حیات
نامرعی نگذاشتند و بعد از دو سه روز که مفرحات مقوی داده ادویه و رعایت موافق بکار برده حاکم باستصواب
حکیم و خویشان مریض معشوقه او را به پیش او حاضر گردانیدند و چون روز چند جوان از شرف ملاقات محبوبه فایز شده

بعد از شرایط اذن اولیای حضرت و تقدات و دیجوای ایشان نیز نموده بپا و قاضی عقد ایشان را بکه کرب به تعارف
بتواصلت و مباعدت بمبازحت مبدل کردید و پادشاه با نغام حکیم را خوشدل ساخته تکلیف اقامت نموده حکیم
قبول نموده و بعد از التماس بسیار از جانب پادشاه واقع شده حکیم را ساله اقامت اتفاق شد مدتی در آن سرا ادمی بود
تا روزی در اوان صحبت چشم پادشاه بران صورت افتاد که سلطان محمود فرستاده بود بغایت مشابهت بصورت
حکیم دیده بر زبان آورد که ابو علی سینا که شنیدم توئی پادشاه حال الحکیم گفته و ابو علی ازین سخنی در تاب شده
پادشاه بر زبان آورد که هرگاه قرض من بخدمت سلطان محمود اگر اطلاعت باشد حق القدم تو بر من واجب است
بهر طرف که خاطر شریف خلها اقدام نمایی بعد از شرایط خدمت حکیم از انجا رخصت انصراف یافته بطرف اصفهان
در حرکت آمد فصل پنجم از جزو سیم در ذکر احکام عجب که از منجمان ماهر صادر گشته آورده اند که قبا به نقره
از منزل پادشاهی گم شده منجمی دانایی آوردند تا بعلم رمل و اصطرلاب پیدا کند منجم بعد از ملاحظه تمام باصطرلاب گفت
این قبا به نقره و اسم نقره بر داشته حاضران بخنده بردند منجم بعد از تفکر گفت درین خانه هیچ فضه نیست چه
فضه را بعربی نقره گویند کدخدای خانه گفت که انفضة انه ذات الفضه بعد از تفحص تمام چنان بود که آن کوزه بود
حکایت در زمان ابو معشر بلخی که استاد منجمان است انگشتری پادشاه در حرم گم شده پادشاه بغایت غضبناک
شده و ابو معشر را طلبیده گفت ای استاد اگر این انگشتری پیدا شود جمعی کثیر از اهل حرم را از قتل رستم چه
از آن جهت ملال تمام دارم ارتفاع گیر و در طالع وقت نظر کن و نیک متوجه شو ابو معشر بعد از تامل تمام گفت
این انگشتری را خداوند جل ذکره فرا گرفته پادشاه و حاضران ازین سخن تعجب کردند و بعد از تفحص آن انگشتری را لای اوراق
قرآن مجید یافتند حکایت در ولایت مصر شاعری بود ابوالحسن نام توطن داشت و انحطاط شاعری او بود
بغایت قلیل المال و پریشان حال بود و با منجمی دوستی داشت روزی از منجم سوال کرد که هرگز در زایچه طالع من
نظر کرده نظم کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم منجم گفت آری
روزی در آن باب تامل نمودم چنان معلوم من شد که در روز وفات تو صورتی روی دهد که در آن روز تو را
کردی و ورثه تو بر فاهیت روزگار گذرانند راوی این حکایت عبدالله ابن حفص شاکرد ابوالحسن بود گوید که چون
ابوالحسن وفات یافت چندان زر و غله نماند که کفن او را از آن مهیا سازند من نزد آن منجم که دوست او بود
رفتم و صورت حال گفتم در این اثنا یکی از ملازمان پادشاه آمده مرا به جایی که خلیفه مصر که ولایتی است از ولایات
مصر بود برده خادمی را دیدم در پهلوی حاکم صوبه نشسته بود با من گفت ابوالحسن شاعری است گفتم امروز

برحمت خدا پیوست و بجهت تکفین او چیزی از او نمانده که تجهیز او نمایند در خزانه آمده است خادم کیسه را که مشتمل بر
هزار مثقال طلا و یکدست جامه در پیش من نهاد و گفت امیرالمومنین المستنصر بالله این بجهت او فرستاد
پرسیدم که باعث برین انعام چه بود جواب داد که یکی از کنیزان مغنیه غزلی خواند خلیفه پرسید که قایل
این ابیات کیست گفت در مصر شاعری است ابوالحسن نام که در زاویه خمول مانده ولیکن این اشعار از وست خلیفه
این انعام بمن داده فرمود که چون بمصر رسی این را بابوالحسن برسان حکایت در کتب تواریخ مسطور است که
چون سلطان محمود قاصدی بطلب ابو علی سینا و ابو علی مسکویه و ابوریحان فرستاد و قاصد نزد خوارزمشاه
آمد چنانچه سبق ذکر یافت و هر دو ابو علی از صحبت محمود امتناع نموده راه فرار پیش گرفتند و ابوریحان متوجه
غزنین شد و چون سلطان با ارباب فلسفه و نجوم صفایی نداشت روزی که ابوریحان بخدمت او رسیده و سلطان
بجهت اشتیاق هوا و تفرج کوه و صحرا بمنظرهای بلند بر آمده نشسته بودند و بعد از کشف احوال ابوریحان یکی از علما
فرمود که ابوریحان را از منظر اندازید آن شخص بموجب فرموده عمل نموده قضا را در زیر آن منظر پرده کشیده بودند
ابوریحان بآن پرده رسیده و بر زمین افتاد و هیچ آزاری باو نرسید سلطان محمود از آن حال واقف
گشته او را طلب نمود و از او پرسید که این معنی را در زایچه طالع خود مشاهده نموده بودی گفت بلی و تقویم را از غلام
طلبیده به سلطان نموده در انجا نوشته بود که در فلان روز مرا از بلندی خطری هست اما آسیبی از آن بمن
نخواهد رسید سلطان از منظر فرود آمده در خانه نشست که چهار در داشت در این اثنا به ابوریحان گفت
که من از کدام در بیرون خواهم رفت ابوریحان اصطرلاب برداشته تامل نمود و در رقعه نوشته در زیر مسند سلطان
نهاد محمود برخاسته فرمود که جانب یمین را بشکافند و از آنجا بیرون رفت و چون رقعه ابوریحان را بیرون
آورده دید نوشته که از هیچ یک ازین ابواب بیرون نخواهد رفت بلکه طرف یمین را شکافته بیرون خواهد رفت
محمود ازین حکم متعجب شده از سر آزار ابوریحان درگذشت حکایت در روضة الصفا مذکور است که در
زمان واثق عباسی شش کوکب سیاره در برج دلو که برج آبی است قران کردند منجمان حکم کردند که طوفانی مانند
طوفان زمان نوح ع بوقوع خواهد انجامید خلیفه متوهم گشته از ابن علی منجم که در آن فن مهارتی تمام
داشت پرسید که ترا درباب این قران چه حکم بخاطر رسیده ابن علی گفت که در زمان نوح علیه السلام
هفت کوکب در برج حوت در ثانیه قران کرده بودند اکنون شش کوکبند و در یک درجه هم رسیده اند
و زحل با ایشان نیست گمان من آنست که طوفان بان شان نخواهد بود بلکه بخاطر من می رسد که در قطری از اقطار

جهان جمعی از مردم اطراف و بلاد آنجا مجتمع گشته باشند بلیه غرق گرفتار شوند اتفاقا در آن سال حاجیان در رود خانه فرود آمده بودند که هر کس در آن موضع آب ندیده بود یک ناگاه ابری پیدا شده فرود بارید و سیلابی آمده حاجیان را احاطه کرد قریب سیصد هزار نفر غریق بحر فنا گشتند و معدودی چند پناه بر روس اشجار و تل جبال برده و از آن طوفان بلا جان به ساحل نجات کشیدند فصل سیم از جزو سیم در ذکر مجمل از احوال شعرای روزگار و شعاری که از ایشان صادر گشته اوحد ابوالقاسم حسن ابن علی الطوسی در کتب تواریخ مسطور است که فردوسی در اوایل حال بتعلیق مشغول بود نوبتی حاکم طوس بفردوسی و برادرش ظلم کرد و فردوسی تحمل آن تعدی ننموده متوجه غزنین شد و چون بظاهر آن بلده رسید در آن روز بحسب اتفاق عنصری و عسجدی و فرخی که از شعرای پایه سریر سلطان محمود بودند و هر یک در فن خود یگانه دوران و خلاصه دور زمان بودند خدمت سلطان را تخلف نموده در ظاهر غزنین رسیده بباغی رفته بشرب شراب ارغوانی اشتغال داشتند و چون فردوسی بباغات غزنین رسیده سه کس را دید که در موضعی نشسته اند و جمعی از خدم در برابر ایشان کمر بسته اند با خود گفت که جماعت از ملازمان سلطان اند پیش ایشان روم و حال خود بیان کنم شاید که فایده بر آن مترتب شود چون نزدیک آن مجلس رسید آن جماعت از وی متوحش شده با یکدیگر گفتند این روستایی بوجود عیش ما را منغص خواهد ساخت مناسب آنست که چون پیش ما آید با او بگوییم ما شاعران سلطانیم و با کسی که شاعر نباشد صحبت نمیداریم و سه مصرع بگوییم که مصرع رابع آن قافیه نداشته باشد و بر زبان آوریم که هر کس این رباعی را تمام کند رابع ما باشد والا گرانی نبرد و چون فردوسی بمجلس ایشان رسید آنچه با خود مخمر ساخته بودند با او گفتند فردوسی گفت شما هر یک مصراع خود را بگویید عنصری گفت ع چون عارض تو ماه نباشد روشن فرخی گفت ع همرنگ رخت گل نبود در گلشن عسجدی گفت ع مژگانت همی گذر کند از جوشن فردوسی گفت ع مانند سنان گیو در جنگ پشن شعرا متعجب شده از قصه گیو و جنگ پشن استفسار نمودند فردوسی آن حکایت را شرح و تاکید و آن روز با ایشان صحبت داشته نماز عصر باتفاق فردوسی بشهر مراجعت نمودند و یاران با یکدیگر گفتند که اگر این مرد بمجلس سلطان رسد عزت و حرمت ما روی در نقصان نهد لاجرم با حاجب سلطان قرار دادند که اگر مردی بدین هیئت بیاید و خواهد که داخل مجلس سلطان شود او را مانع باشید فردوسی از این جهت مرتی تجلس سلطان نرسیده تا روزی یکی از خواص سلطان فردوسی را در مسجد دیده او را شناخته و او را مرد حکیم فاضل خوش کلام فهمیده بمنزل خویش برد و شب را صحبت گذرانیدند و چون علی الصباح بمجلس سلطان رفت از او رسید که دوش

کجا بودی که بملازمت نیامدی آن شخص صورت واقعه را بیان کرد سلطان باحضار فردوسی فرمان داده و فردوسی بخدمت شاه شتافته قصیده در مدح سلطان گفته بود بگذرانید و منظور نظر عنایت گشته سلطان محمود فرمود که مجلس ما را فردوس ساختی بدین جهت فردوسی تخلص نمود و بعد از چند گاه بنظم شاهنامه مامور شده هزار بیت از کتاب خواسته پیش سیاوش گفته نزد سلطان برد و سلطان زبان بتحسین او گشوده هزار دینار او را صله داد و مقرر کرد که بازای هر بیتی یک مثقال طلا بفردوسی رساند و بروایتی فردوسی شاهنامه را در مدت شش سال در سلک نظم کشید و بقولی در مدت سی سال آن کتاب را باتمام رسانید و سلطان خواست که بموجب وعده خود عمل نماید جمعی از مردم از آن همت بعرض رسانیدند که چون پادشاه شصت هزار مثقال طلا بشاعری دهد از همین خلل در ملک ظاهر شود و از این انعام و احسان پادشاه در نظر امرا و مقربان چه قدر نماید زیرا که سلطان شصت هزار دینار طلا بشاعری دهد امرا را چند باید داد که راضی گردند آخر الامر قرار داده که شصت هزار مثقال نقره نزد فردوسی فرستند و آن مبلغ را بخادمی داده و بخدمت حکیم فرستادند و چون فردوسی در حمام بود آن وجه را بسر حمام بردند و پرتو شعور فردوسی بر تدبیر طلا بدرهم نقره افتاده آن نقد را سه قسمت نموده قسمی بحمامی داد و قسمی بفقاعی و قسمی دیگر بحاملان زر انعام کرد و هجوی چند در مذمت سلطان گفت و بجانب مازندران گریخت و بعضی از ابیات او را بطریق اختصار بیان میکند فردوسی

ایا شاه محمود کشورگشای ✤ ز من گر نترسی بترس از خدای
که پیش از تو شاهان فراوان بدند ✤ همه تاجداران کیهان بدند
که بدین و بدکیش خوانی مرا ✤ منم شیر نر میش خوانی مرا
سر ناسزایان برافراشتن ✤ وز ایشان امید بهی داشتن
سر رشته خویش گم کردن است ✤ بجیب اندرون مار پروردن است
درختی که تلخ است وی را سرشت ✤ گرش برنشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب ✤ بهیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سرانجام گوهر بکار آورد ✤ همان میوه تلخ بار آورد
بسی سال بردم بشهنامه رنج ✤ که تا شاه بخشد مرا تاج و گنج
سرانجام دست کرم برکشد ✤ مرا از جهان بی نیازی دهد
اگر شاه را شاه بودی پدر ✤ بسر بر نهادی مرا تاج زر
وگر مادر شاه بانو بدی ✤ مرا سیم و زر تا بزانو بدی

و در بعضی از تواریخ بنظر رسیده که فردوسی این ابیات را به ایاز داده التماس نمود که در وقتی مناسب بسلطان رساند و چون ایاز را بفردوسی محبت تمام بود بعد از فرار فردوسی آن کاغذ را که مشتمل بر این ابیات بود بدست سلطان داد و گفت این ابیات فردوسی است بمن داده تا بسلطان رسانم سلطان محمود تصور نمود که آن گنج نامه است لاجرم از آن گشود و چون مطالعه نمود از آن عمل که با فردوسی کرده بود پشیمان شده جمعی کثیر که سلطان را بر آن حرکت ترغیب نموده مصادره نمود و دل بسیار از ایشان گرفت و بر زبان

آورده که شومی رای میمونش تا این غایت بمن رسید و بعد از مدتی ازین قضیه نوبتی سلطان کتوبی برای هند نوشته با وزیر خواجه احمد بن حسن میمندی گفت اگر رای هندی جوابی بر وفق مدعای ما گوید صلاح چه باشد وزیر گفت نظم
اگر جز بکام من آید جواب ✤ من و گرز و میدان افراسیاب ✤ سلطان پرسید که این شعر کیست جواب داد که از نتایج طبع فردوسی است سلطان متأثر شده گفت ما با فردوسی خوب نکردیم و فرمود تا چهل هزار مثقال طلا بجهت فردوسی بطوس برده چون آن اموال را بدروازه طوس رسانیدند تابوت فردوسی از دروازه بیرون می بردند آن اموال را بر خواهر او عرض کردند او از اخذ آن امتناع نمود پس بسلطان عرض نمودند فرمود تا آن وجه را رباطی ساختند و جهت تیمن و تبرک چند بیت متفرقه از شاهنامه ثبت افتاد فردوسی چنان نعره اش کوه بشکافتی ✤
کزانجا سپاهی کذر یافتی ✤ زنا مون شب تیره بر چرخ بر ✤ کشد رشته بر چشم سوزن به تیر ✤ سوی دار کشار
خودش بسم ✤ بدین داستان عبرت هر کسم ✤ چو خواهد برافت آواز او ✤ بپوشید بر خویش راز او ✤ چنین گفت کای جوشن کارزار ✤ بر آسودی از جنگ یک روزگار ✤ کنون کارش آمد سخت باش ✤ بهر جای پیراهن بخت باش عسجدی اصل او از مرو است و مداح سلطان محمود بود و چون سلطان سومنات را فتح کرد عسجدی در مدح او قصیده گفت که این ابیات مطلع آنست نظم تا شاه خسروان سفر سومنات کرد ✤ کردار خویش را علم معجزات کرد
و این ابیات نیز در وصف پیل از وست نظم کی چون طور سینا بود از دو او بحد کشان زنشاد در اقشند کف موسی چنبر بر پشت زنده پیلان بنشسته ناوک اندازان چو خورشیدان آتش بار بر کوه گران پیکر عنصری
ملک الشعرای زمان خود بود در اوایل حال در خدمت نصر بن سبکتکین بود نوبتی امیر نصر عنصری را با خود بخدمت برادر خود سلطان محمود برد سلطان را صحبت عنصری خوش آمد او را از امیر نصر گرفته ندیم خود ساخت و در رعایت او بجمیع الوجوه چنانچه عنصری تواگر زین اهل روزگار گشت و پیوسته در مدح سلطان قصاید و مقطعات نظم می نمود و این قطعه از آن جمله است
نظم تو آن شاهی که اندر شرق و در غرب ✤ جهود و گبر و ترسا و مسلمان ✤ همی گویند در تسبیح و تهلیل
که یارب عاقبت محمود گردان دقیقی شاعر معاصر امیر نوح ابن عبدالملک ابن نوح بود و در مدح او اشعار غریب میمود و در تاریخ گزیده مسطور است که قریب هزار بیت از گشتاسب نامه شعر دقیقی است و فردوسی آن را داخل شاهنامه کرده و درین باب گفته بیت نوشتم من این نظم تا شهریار ✤ بر اندیشه گفتش بکار ✤ دهان گر بماند ز خوردن تهی ✤ از آن به که ناساز خوانی نهی ✤ و در بهارستان مولانا جامی مذکور است که هشت هزار بیت یا چیزی کم بیش از شاهنامه شعر دقیقی است اما این سخن اصلی ندارد چه حکیم فردوسی در ابتدای گشتاسب نامه شروع در شعر دقیقی کرده

بیان نموده که او را در خواب دیدم که مرا گفت چون این سکه نقد بنام تو زدند تو نیز بخل مکن و جای که من گفته ام داخل شاهنامه بساز و در آن مبحث این بیت از اشعار حکیم است که از زبان دقیقی گفته بیت ز گشتاسپ و ارجاسپ بیتی هزار ✤ بگفتم سر آمد مرا روزگار ✤ و این قطعه از اشعار دقیقی است نظم بری گزیدم از همه مردم پری زاد ✤ زان شد ز پیش چشم من امروز چون پری ✤ لشکر برفت وان بت لشکر شکن برفت ✤ هرگز مباد کس که دهد دل بلشکری فصل چهارم از جزو سیم در بیان شمه از احوال مغنیان و مخترع علم موسیقی و شرح اختراع آلات آورده اند
که فیثاغورث که از اکابر قدما است شبی بخواب دید که فرد اجلال موضوع گذر کن تا سری از اسرار الحکمت بر تو منکشف شود و حکیم بامداد آن سمت رفته چون ببازار آهنگران رسید دید که استاد حداد آهن را از کوره بیرون آورده میکوفت و در مصکاک دو جرم ثقیل آوازی مسموع میکرد با خود گفت که این غرایب اینجا بظهور پیوست حکیم آلات آن صوت را با یکدیگر نسبت میداد و خواست که نوعی سازد که نغمه ساز که از آن نغمه آواز مختلف ظاهر گردد
موی برداشته کیر از او در دهان گرفت و ناخن بر آن زد آوازی چند از آن بر آمده و چون آن موی ضعیف بود از ابریشم مبدل ساخت و آن تار را بر چوبی بسته ناخن بر آن میزد آوازی چند از آن بسمع او میرسید اما ذوقی نداشت مدتی در اهتمام علم آن تفکر می نمود روزی در آن کوهی میرفت و همت در اتمام آن صنعت مقصور داشته بود ناگاه دید که کاسه سر کسی افتاده است و باد در تجاویف آن استخوان رفته آوازی از آن مسموع میکرد و فیثاغورث آن را برداشته آن چوب را بر آن تعبیه کرد و ابریشم را بجانب بالا در حلق دسته آن متانق ساخته
در اثنای راه مردی باو رسید چون حکیم را دید دست بالای سر برده پنجها بر گشاد و فیثاغورث چون دست و پنجه او را بر زبر سر او شاهده نمود خیال دسته بربط در طبیعت او پیدا شده پس چهار نوع صدا بعد چهار طبع
از او استخراج نمود صدای زیر که حار و یابس است و میل تندی دارد در منزل آتش وضع کرده و صوت بم بر طبیعت آب وضع کرد که بارد و رطب است و صوت مثلث را بطبع هوا که حار و رطب است و صوت چهارم را بر جرم خاک که بارد و یابس است و آوازی میل که باستماع نغمه است از آنجاست و چون ازین ترتیب فارغ شد هفت پرده بعد کواکب سبعه اختراع فرمود هر پرده را بطالع کوکبی مرتب ساخت و بعد از فیثاغورث جمعی از آن زیاده کرده دوازده پرده ساختند بعد دوازده بروج حکایت از ابوالعلا مروی است که گفت نوبتی بخدمت ابو جعفر منصور رقم پرسیدم که از تعریف غنا و قاعده استماع آن شمه بیان کن گفت سماع صوتی است که از حالات و وجد هم حاصل میشود و چون شنونده و نوازنده بر شرایط شنیدن و نواختن واقف باشد و مراتب و معارج آن

دانند از آن محظوظ تر گردند اما شرط اول آن است که نوازنده خوب روی و خوش آواز باشد چنانچه نظر هر که بر او افتد دلش بسته او گردد و ارسطو گفته که اگر مغنی زشت رو باشد نقابی بر روی کشد تا لذتی که طبیعت را از نغمه او حاصل شود جمال زشت او باز نستاند و شرط دیگر آنکه بیان شنونده و نوازنده مناسبتی باشد و حکمت درین آن است که از روی صدق که با نغمه باشد هوا جذب کند و نغمه صافی بمستمع رسد و ارسطو گفته باید شنونده بر زن نشیند بجهت آنکه نغمه لطیف و مرکز او عالم علوی است و هرچه از او صاف تر باشد میل بمرکز خود کند

فصل پنجم از جزو سیوم در ذکر فضلای صاحب حکایت و ذکی و فطنت

ارباب خرد و اصحاب تجربه گفته اند که اثار اقبال ملوک و سلاطین به ترتیب خداوندان هنر باقی مانده چه نتایج اقلام و فواید رایهای صایب ایشان ابد الدهر بر صفحه روزگار پایدار ماند

نظم

از آن چندان نعیم این جهانی ٭ که ماند از آل ساسان آل سامان ٭ ثنای رودکی مانده است و مدحش نوای باربد مانده است و دستان

حکایت

آورده اند که از اطراف ولایات نوبتی رسولان بنزد نوشروان آمده بودند کسری خواست تا بر ایشان ظاهر گرداند که وزیر او ابوزرجمهر در فضیلت و حذاقت بچه درجه است از او سؤال نمود که چه چیز است که در جهان از آن خوبتر نشود آن فیلسوف حکیم جواب داد که زن و مرگ و احتیاج کسری از این جواب منفعل شده پرسید که چگونه بود بوزرجمهر گفت اگر زن نبودی نسل تو پادشاهی از که متولد شدی و اگر مرگ نبودی این ملک از پدر چگونه بتو رسیدی و اگر احتیاج نبودی مرا چون منی در خدمت تو چگونه قیام نمودی

حکایت

از افلاطون پرسیدند چون است که تو را غمگین نمی بینم جواب داد که هرگز دل بچیزی نمی بندم که چون از دستم برود از فوت او ملول گردم گویند که تو را ای حکیم باشد گردان خود گفت که چون ملکی یا مالی از دست شما بیرون رود مگوئید که ملک یا مال تلف شد بلکه بگوئید عاریتی بود که روزی چند از ان انتفاع گرفتیم از ما استرداد نمودند

حکایت

آورده اند که ابوزرجمهر از ولایت کشن و نخشب بود و از وطن حسن خود بمداین آمد تا در خدمت اهل فضل و حکمت استفاده نماید و درین اثنا روزی کسری از وزیر خود پرسید که بعضی از اوضاع احوال فلک بر من ظاهر شده است اکنون میخواهم بدانم که از افلاک چه اثر در عالم کون و فساد ظاهر میشود وزیر در جواب فرو ماند نوشروان گفت تو را سه روز مهلت دادم اگر جواب نگوئی بر قتل تو اقدام نمایم وزیر متفکر و متحیر از قصر سلطنت بیرون آمد در اثنای راه ابوزرجمهر بوزیر رسیده اثار تغیر در بشره او مشاهده نموده گفت نشان تامل و تفکر از بشره وزیر هویدا میگردد اگر باعث بر آن امریست که این بنده بمصدر کفایت آن تواند شد بفرمایید تا بقدر وسع و امکان در آن باب شروع نمایم وزیر بانگ بر روی زد و گفت

ترا چه حد آنکه در امور ملکی و حکمی دخل نمایی و امثال این سخنان بر زبان آوری بوزرجمهر گفت وزیر را باعث بقیام و قیام الساعه بر مسند عزت و وزارت متمکن باد خداوند عالم هر فردی از افراد بشر را مجال داده و هیچکس از خوان احسان آلهی بی بهره نیست شاید مرا ازین سفره نواله رسیده باشد و ازین صراحی پیاله بدست آمده باشد وزیر گفت معذور دار که خاطر من بسبب سؤال پادشاه بغایت پریشان است و در جواب او عاجزم بوزرجمهر از سخن کسری استفسار نمود وزیر بر زبان آن بگشود ابوزرجمهر گفت من این جواب عالم جواب را نزد او برم ابوزرجمهر را بقصر سلطنت برده عرض کرد که این شاگرد من چون قابلیت مجلس ملوک پیدا کرده او را آورده ام تا جواب سؤال پادشاه بگوید و هم منظور نظر پادشاه گردد انوشروان گفت ای پسر در تمهید شروع کن حکیم گفت که ترک ادب باشد در حضور استاد پا بساط حکمت گذاردن باید که وزیر خود بگوید گفت ما را رخصت دادیم ابوزرجمهر امتناع نموده گفت هرچند که استاد علم ورزد و رخصت سخن گفتن ارزانی دارد اما بنده باید از جاده ادب تجاوز جایز ندارد وزیر عاجز شد گفت من از این معنی عالم نیستم بوزرجمهر گفت اینجا که تو نشسته مکان جهال نیست از آن محل برخیز و بجای من بایست تا من بر آن کرسی نشینم و بجواب پادشاه مبادرت نمایم نوشیروان گفت راست میگوید وزیر بالضروره از کرسی برخاسته بایستاد ابوزرجمهر بجای او نشسته گفت هرگز در خاطر پادشاه خطور میکرد که وزیر بدین خواری در برابر خود بداند و مرا بدین عزت بر کرسی مرتفع نشاند گفت نه حکیم گفت که تاثیرات کواکب در فلک عالم کون و فساد ازین بابت که عزیز را خوار گرداند و ذلیل را بمرتبه عزت رساند

نظم

فلک دون نواز یک چشم است ٭ وآن یکی هم میان سر دارد ٭ برد تا فراز دیده خویش ٭ چون ببیند که دم خر دارد ٭ بزند بر زمین که خورد شود ٭ خر دیگر بجایش بردارد ٭

حکایت

مردی در پای درختی هزار مثقال طلا دفن کرده بود و بعد از مدتی بر سر آن رفت دید که پای درخت را کاویده اند و زر را برده اند فریاد از نهادش بر آمده نزد شرع رفت و در خلوت صورت حال را بعرض او رسانید قاضی گفت برو و سه روز دیگر نزد من آی تا ببینم که حال چون است هیچ آفریده مگوی بعد از رفتن آن مرد قاضی طبیب شهر را که مرجع خواص و عام بود طلبید و در خلوتی از او پرسید که بیخ فلان درخت هیچ خاصیتی و منفعتی دارد گفت بلی خواص بسیار است و فواید او بیشمار پرسید درین ایام کسی را به بیخ آن درخت معالجه فرموده گفت آری فلان بیماری بود با او گفتم علاج تو منحصر است در بیخ آن درخت داد بان چوب شفا یافت قاضی آن مرد را طلبیده فرمود که زری که بیخ آن درخت برده پا در بر وفق حکمت و موعظه

و قرائت حدیث و آیه اقرار نمود و شخص آنچه برده بود حاضر ساخته بصاحبش داد **حکایت** آورده اند که چهار نفر بباغی رفتند یکی از آن جمله سید و دیگری طالب علم و سیم سپاهی و چهارم بازاری بود و میوه بسیار تلف کردند درین اثنا خداوند باغ رسید و آن حال را مشاهده نمود و با خود اندیشید که من یکنفر تنهایم و ایشان چهار کسند اگر با همه درشتی کنم هر چهار نفر اتفاق نمایند و انواع آزار بمن رسانند و از باغ بیرون روند صواب آنکه معاودت نمایم و معاندت نشوید پس خصمان چهار گانه در گردم نگاه با سید گفت تو مرد سیدی و از خاندان نبوت و ما همه موالی خاندان تو ایم و بمقتضای آیه کریمه قُل لا اَسئَلُکُم عَلَیهِ اَجراً اِلّا المَوَدَّةَ فِی القُربیٰ محبت و مودت شما بر ما واجبست و این مرد عالم است و مصالح معاش و معاد ما ببرکت اقدام علما منوط و مربوطست و آن دیگری لشکریست و از ارباب سیف و خانمان ما بحرکت شمشیر آبدار ایشان از آفات مصون و محروس است اما این مرد بازاری کیست و بکدام فضیلت میوه باغ مرا تواند خورد و متعارض حال گریبان آن بیچاره را گرفته بزمین افکنده و هر دو دستش را ببست و روی به سپاهی آورد و گفت من بنده و ما و اقم تو نه نشسته کرسی خراج این اغراء تمام و کمال بپادشاه واده و حتی از درونه من باقی نمانده و اگر انصاف داشت برجان و مال من حکم کنند در آن باب مضایقه ندارم اما تو کیستی و بچه حجت بباغ من آمده او را نیز بزمین کوفت و دستهایش را پس پشت او بست آنگاه روی به دانشمند نهاد و گفت همه عالم بنده سادات اند و عزت و حرمت ایشان واجب از جمله فرایض است اما تو دعوای علم میکنی بچه تاویل بی اجازت بباغ مردم میرروی و هر جا ئی که خود را نشنید خوانده و ال مسلمانان را بر خود حلال دانی سزاوار تادیب ولایق تعذیب باشد او را نیز از پای در آورده مقید ساخت و بعد از آن متوجه علوی شد و گفت ای بدعمل ای دنی بیمروت مناسب حال بیگانه چیست به رخصت من بباغ در آمدی مگر نمیدانی که مال امت بر علویان حلال نیست کر حتی از آن بچه چیزی زد و من نیستی او را هم گرفته مقید ساخت بدین تدبیر چهار کس را در قید کرد و بهای انگور را از ایشان باز یافت نمود غرض از این حکایت آنست که آدمی باید که در جمیع امور عقل دوربین را مقتدا سازد و در سر انجام مهام با ایشان تفرقه مشورت در میان اندازد تا بحسن وجهی مقصد باز گردد **فصل ششم از جزو سیوم در ذکر نوادر احکام معبران و بیان احوال ایشان** علم تعبیر در میان علما و حکما شهرتی تمام دارد و قصه حضرت یوسف علیه السلام در صحت رؤیای صالحه دلیل واضح و برهانی قاطع است **حکایت** آورده اند که چون میان اسکندر و دارا مخاصمت و منازعه بدور دراز انجامید شبی اسکندر در اثنای قضیه بخواب رفته بخواب دید که با دارا کشتی میگرفت ناگاه دارا او را بزمین زده اسکندر بر روی زمین افتاد دو

دو لقره بر زمین بیدار شده ازین واقعه بغایت خوفناک گشت و خواب خود را با ارسطو تقریر نمود معلم اول گفت پادشاه را ازین جهة اندیشه بخاطر راه نباید داد که زمین مملکت را بتصرف ملک خواهد آمد چه دارا ترا بر روی زمین انداخت و پادشاه از زمین برخواست و آنچه ملک بر روی زمین بماند دلیل آنست که ملک دارا بتصرف ملازمان حضرت باشد و بعد از اندک زمانی آثار این تعبیر ظاهر شد **حکایت** آورده اند که شبی ابو حنیفه نعمان الکوفی بخواب دید که بر روضه مقدس حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله در آمد و استخوانهای همایون آن حضرت را جمع آورده در کنار خود کرد و صباح ازین واقعه هراسان گشته نزد ابن سیرین رفته صورت واقعه خویش را تقریر کرده ابن سیرین گفت مجموع علوم شریعت را بدست آوری و مذهب تو در میان خلایق رواج یابد **حکایت** از ابوالقاسم سعدی مرویست که گفت من در ایام جوانی بمباشرت پسران میلی تمام داشتم و غلامی بدست آورده بودم در غایت صباحت و نهایت ملاحت و من چنان شیفته حسن و جمال و فریفته غنج و دلال او شده بودم که دل و جانم تابع اراده او بود و یک لحظه طاق دوری از وی نداشتم **بیت** طاق سر بریده نم باشد ، در جسم سر مرتابان و چون غلام محبت مرا نسبت بخود بیدانست هر چند گاهی از من مفارقت مینمود و مرا در بیابان مهاجرت سرگردان و حیران میساخت بنابرین از خوف هجر او همیشه مضطرب میبودم **نظم** بلغم چون براندیشم ز هجران چه پیچش که ترک دو زبان راان بغایت آن غلام از من گریخته مرا بدست جفای فراق مبتلا گردانید کار بجائی رسید که اختلال تمام بعقل و خرد من راه یافت و هر چند خود سالها داشتم که در مفارقت او مصابرت نمایم صورت نبست **نظم** صبر بر یزدی عقل خواست که پذیرد ، شوق همان دم نهاد توشه در انبان او ، برین سبب بامکن شریفه میرفتم و از ارواح طیبه اولیا استمداد مینمودم تا که این حالت از من دور گردد و چون شب براه روی نمودا کثر آن شب بتضرع و زاری گذرانیدم و در آخر لیلة القدر بخواب رفتم و در واقعه چنان مشاهده نمودم که در روضه امام همام موسی بن جعفر صادق علیهما السلام طواف میکنم ناگاه دیدم که خلایق آواز دویدن گردند گفتم چه واقع شده گفتند حضرت امیرالمؤمنین علی و حضرت فاطمه زهرا علیهما السلام بطواف مرقد امام موسی کاظم علیه السلام آمده اند من مردی کهن را دیدم که در غایت خوبی چهار چنانچه من پنداشتم که آفتاب از جبین انورش لامع است بحضرت رسالت پناه صلوات فرستادم و سید ائمه را صلوات الله علیها را دیدم که چادری سفید بر سر کشیده و نقابی بر بسته را امیرالمؤمنین حسین علیه السلام سلام کردم و آن حضرت روی مبارک از من گردانیده جواب نداد و با فاطمه ع به قبه که حضرت امام موسی کاظم

و امام محمد تقی علیهما السلام می‌فرمودند درآمد و بر در قبه جایی ایستاده بودند و منتظر آن شدند که کسی به درون رود من

جهد کردم تا مرا بگذاشتند و من به در قبه رفتم و چند کرت با امیرالمؤمنین حسین سخن گفتم جواب نفرمود پس

روی به فاطمه زهرا آوردم و به عرض کردم که سیدهٔ عرب و عجم والی با ذی حق من از غلامان خاندان

شمایم هر چند گناهکار و پریشان روزگارم اما در سلک بندگان شمایم شفاعت فرمای تا امیرالمؤمنین گناه

مرا عفو فرماید و من توبه کردم که من بعد از گناه شما را ملعون نکنم فرمود که سه نوبت بگوی الله اکبر من آن کلمه

بر زبان راندم پس آن حضرت بجهتی که دور ایستاده بودند و دست خدمت بر کمر بسته بودند فرمود که گوش

کرمی نهیدم و خاتم محمد پیش ایشان اندازد آن جماعت مرا گرفته گوشه بردند و چند خنجر شدند آنگاه رجوب مرا

بر آن خاتم مهر کردند و من از غایت درد و الم از خواب بیدار شدم نشان آن خاتم بر شانه آبله بر عضو محمد متین

پدید آمده بود و هوس غلام بالکلیه از خاطر من متواری گشت و غلامی دیگر خریدم هر چند جهد کردم به مباشرت

او اقدام نتوانستم نمود دانستم که این معنی از خوارق عادت خاندان نبوت است با رو دیگر از روی اعتقاد توبه

کردم یکی از علما که موسوم بود به ابو علی حیاتی گفت فاطمه علیها السلام را به خواب دیدم پرسیدم خواب سعدی

راست فرمود نعم و توبه او نیز مقبول است **حکایت** از واقدی مرویست که گفت هرون الرشید علیه اللعنه

هر روز علما را جمع میکرد و ایشان در حضور او در باب علوم فقه و غیرها مباحثه مینمودند نوبتی مرا شغلی از شغلها

واقع آمده بران مجلس نرفتم دران اثنا قاصد خلیفه به طلب من آمده مرا به الخلافه بردند مجلس هرون را از فضلا

آراسته دیدم و نظر بر شافعی افتاد که بر دست راست هرون نشسته است خلیفه مرا مخاطب ساخته گفت

چرا امروز دیر کردی گفتم مرا شغلی واقع آمده گفت سخنی از تو خواهم پرسید باید که راست گویی

گفتم از هر چه امیر سؤال نماید به طریق راست جواب دهم گفت چند حدیث در فضایل علی ابن ابیطالب علیه السلام

نقل میکنی گفتم پانزده هزار حدیث مرسل و پانزده هزار حدیث مسند هرون روی به محمد ابن اسحق و محمد یوسف آورده

و از ایشان نیز همین سؤال نمود و ان دو فقیه نیز بهمان طریق جواب دادند که من بر زبان آورده بودم

آنگاه شافعی را مخاطب ساخته گفت ای ابن العم تو درین باب چه میگویی گفت پانصد حدیث بخاطر دارم هرون

بر زبان آورد که من حدیثی در فضیلت آن حضرت نقل میکنم که از مجموع احادیث شما بهتر است و من برای العین

مشاهده آن فضیلت نموده ام گفتم امیر مرحمت فرموده بندگان را خبر فرماید گفت من حکومت شام را

به پسر عم خود عبدالملک ابن صالح تفویض کردم عبدالملک به من نوشت که در دمشق خطیبی خطبه میکرد و بر امیرالمؤمنین علی

فیما بین با و نوشتم که آن شخص را مقید ساخته نزد من فرست و چون به موجب فرمان عمل نموده شامی پیش من رسیده

زبان به طعن و لعن او گشوده گفتم ای ملعون چه سخنست که از تو حکایت میکنند گفت علی آبا و اجداد مرا به قتل

آورده گفتم هر که به ذوالفقار حیدر کرار به قتل آمده واجب القتل بوده جواب داد که من ترک عداوت او نخواهم

کرد فرمودم تا تازیانه حاضر کردند و پانصد تازیانه بر وی زدند فریاد بسیار از او صادر شده و از هوش رفت

بعد از آن به حبس او امر کردم تا روز دیگر او را سیاست کنم آن شب همه شب تفکر نمودم که فردا او را به چه نوع

به چه عقوبت او را هلاک سازم گاهی میگفتم او را آتش به سوزانم و لحظه تفکر میکردم که او را به آب اندازم تا از زبانه

آتش دوزخ شتابد و تا آخر شب بدین اندیشه به خواب رفتم در واقعه چنان دیدم که رسول خدا صلی الله علیه و آله

از آسمان نزول فرموده و جناب امیرمؤمنان صلوات الله و سلامه علیه و آله متعاقب آنحضرت نازل شد و میکائیل و

جبرئیل علیهم السلام بخانه من فرود آمدند و جبرئیل جامی در دست داشت از یکدانه یاقوت چنانچه نور بصر از مشاهده

آن خیره میشد رسول خدا آن جام را از دست جبرئیل گرفته ندا فرمود که ای شیعه آل محمد حاضر شده آب خورید و

دران شب قریب چهار نفر در منزل من به کارها مشغول بودند از میان آن جماعت چهل نفر از جانب که همه شیعه ایشانم

برخواسته به خدمت آن سرور مبادرت نموده از آن جام آب خوردند سیدالمرسلین دران اثنا فرمود که آن دمشقی

کجاست ناگاه دیدم شخصی در آن مجلس را گشوده خطیب دمشقی را بیرون آورد و حضرت رسول دست دمشقی را گرفته

فرمود که ای ملعون خدا از اینک برداند و برد از نعمتی که بر تو عطا کرده است چرا علی را ناسزا میگویی ناگاه دیدم

که خطیب دمشقی سگ سیاه شده و او را در همان خانه کرده در محبس را قفل زدند و رسول الله با آن چهل نفر بزرگوار

به جانب آسمان صعود فرمودند و من از مهابت این واقعه از خواب بیدار شدم و استخوانهای من از خوف

میلرزید چنانچه صدای حرکت عظام به گوش من میرسید سرور خادم را طلبیده گفتم آن مرد دمشقی را حاضر کن

سرور رفته بعد از لحظه گوش سگی را گرفته در زمین میکشید پرسیدم که این سگ سیاه چیست جواب داد که

درخانه که دمشقی بود درآمدم بغیر ازین سگ کسی را نیافتم و طرفه تر اینکه گوش این سگ به گوش آدمی میماند اینم

درین چه سر است فرمودم که او را در همان خانه انداز که این سگ همان دمشقی است که مسخ شده اگر میخواهید

ببینیم تا او را حاضر کنند شافعی گفت که من آرزوی دیدن او دارم سرور رفته گوش سگ سیاه را گرفته

آورده گوش او به گوش آدمی میماند شافعی گفت ای ملعون عذاب خدا را چگونه دیدی دیدم که آب از چشم آن سگ

روان شد و بر حرکتی کرد شافعی گفت که این مسخ است شک نیست که همین لحظه عذاب بر و نازل گردد و انوار از پیشانی

و دو رکنید او را در حال خانه گردند بعد از لحظه صدای مهیبی بسمع ما رسیده کشیده که صاعقه بود که بر بام خانه
زندان آمده و خانه را با آن کلب اکیبوت **حکایت** آورده اند که شخصی نزد ابن سیرین آمده گفت بخواب دیدم
که مرغی آمده بر درختی نشست و شکوفهای او را با تمام خفه پرواز نمود ابن سیرین متغیر گشته گفت این نشانه
مرگ علماست و در همان چند روز حسن بصری و فرزدق شاعر و چندی از علما که در مدینه توطن داشتند وفات یافتند
و همچنین مردی نزد ابن سیرین آمده گفت شخصی را بخواب دیدم که در هر دو ساق دعوی بسیار بود ابن
سیرین گفت تعبیرش آنست که آن شخص را بجهة قرض محبوس کرده باشند و در آن زندان بمیرد بسمع ابن سیرین رسانیدند
که او ترا باین کیفیت بخواب دیده گفت انا لله و انا الیه راجعون و قرض ابن سیرین سی هزار درم رسیده بود و
بستد غای غریبان قاضی دران چند روز بحبس او حکم کرده در زندان وفات یافت دیگری از صلحا که تحقیق
تمام داشت باداء دین او قیام نمود **فصل هفتم از جزو سیوم در بیان حیا و آزرم و فائده**
چند که بران مترتب میگردد سررشته مکارم اخلاق و دیباچه محاسن اشفاق حیا است که الحیاء شعبة من الایمان
و قتی جمعی از ارسطاطالیس حکیم پرسیدند که ای حکیم چگونه روا باشد که قادر علیم و حکیم قدیم زمان را از وجود [illegible]
که بعثت او بر بندگان محض لطف است خالی گذارد زیرا که خلایق همه محتاجند بمعصومی که ایشان را هدایت و ارشاد
بحلال و نهی فرماید از حرام ارسطاطالیس جواب داد که اگر در زمان پیغمبری مبعوث نگردد چون در جبلت آدمی
عقل و حیا مفطور است بدلیل عقل ارتکاب امور حسنه کنند و بقوت حیا از محرمات احتراز نمایند
آورده اند که نوبتی جمعی از پیران در موضعی نشسته بودند و کودکان در پیش ایشان بازی میکردند پیری بانگ
بر طفلان زد که شرم نمیدارید که پیش پیران ساخلفه بازی میکنید و شرایط حرمت بجای نمی آورید یکی از کودکان
گفت اگر این پیران از خدا تعالی شرم میداشتند هیبت ایشان ما را ازین بی ادبی مانع آمدی **حکایت**
ابو القاسم قشیری در رساله خود آورده که جمعی از صوفیه سفری میرفتند یکی از ایشان با من حکایت کرد که در
اثنای راه گذر ما بجنگلی افتاده از آن بیشه آواز شیر و انواع سباع غدار بسمع ما رسیده خوف تمام بر یاران
استیلا یافت دران حال مردی را دیدم که در گوشه خفته است و هیچ کس بر بالای سر او چرا میکند او را بیدار کرده
گفتم این موضع نه جای استراحت است مگر آواز شیران بگوش تو نرسید جوان سر برآورد و گفت هر که از خدا
ترسد و از و شرم دارد و آن اندیشه را از قوه بفعل رساند از هیچکس نترسد و باز سر نهاده بخفت من
دانستم هر که از خدای ترسد از غیر او نترسد **حکایت** وقتی سعید بن عاص از قبل عثمان حاکم کوفه بود

هر روز خوان کرم گسترده مردم را طعام دادی و در ایام حکومت او در کوفه جوانی بود از بزرگ زادگان که
ضیاع و عقار و منال و ذل او در معرض تلف درآمده فاقه او به نهایت انجامیده بود روزی جماعتی
با و گفتند چون اضطرار ما از حد اعتدال تجاوز نموده قصه خود را اگر بعرض امیر رسانی شاید که در حق ما موافقتی
نماید شبی آن جوان بمجلس سعید رفته بعد از خوردن طعام چون مردم متفرق گشتند او توقف نمود سعید دانست
که سخنی دارد اما آن بیچاره هرچند خواست که زبان به بیان حالات خود گشاید حیا قفل خاموشی بر زبانش نهاده
بهیچوجه تکلم نتوانست نمود سعید غلامان را فرمود تا از مجلس بیرون روند و چون خانه خلوت شد سعید از و سؤال
نمود که حالت چون است جوان نظر بزمین دوخته عرق از جبینش نشسته سعید دانست که حیا او را از عرض حال مانع است
فرمود تا شمع را برداشتند جوان در تاریکی شب از حقیقت روزگار خود بر زبان آورد سعید گفت معلوم شد فردا
نزد خازن بیت المال رو و هرچه تو را بایست بستان روز دیگر جوان وکیل خزانه را دیده آن شخص گفت حال خازن که
تا آنچه امیر گفته تو بر جهت جوان پنداشت که حواری غله با و حواله کرده است با دوم با وکیل شده باز گفت
مرا تحریص نمودی تا بدرگاه خلق رفته از روی خجالت چشم مع ذلک اثری بر آن مترتب نشد امیر مقداری غله ام
فرموده و بجهت مجرد خجالت آلوده نتوان کرد و چند روز دیگر به بینوایی بسر برده آخر بغلبه راضی شده به در خانه
وکیل خرج رفت آن گفت چند روز است که در طلب تو سرگردانم کجا بودی که پیدا نشدی پس سه بدره سیم
از خزانه بیرون آورده بر سر سه غلام حبشی نهاده و عذر بسیار خواست جوان گفت چون بوثاق آمدم
که نسبت بغلامان تکلفی کنم و ایشان را باز گردانم گفتند امیر ما را بتو بخشیده است من از آن کرامت متعجب ماندم
و زبان به ثنای او برگشادم و دیگر درویشی ندیدم **حکایت** در فرج بعد از شدت مسطور است که محمد
ابن عیسی مروزی دوست یحیی ابن خاقان بود از وی مرویست که نوبتی مامون از یحیی رنجیده مصادره او
امر کرد و صاحب الحرس هشام را که دشمنی با یحیی ابن خاقان داشت محصل او کرد هشام آغاز تشدد و اهتمام کرده
محافظان بر و گماشته تا یحیی خجسلا از بیم عقوبت زهر هلاک ناز ز چون یحیی از صورت حال آگاه شد
دانست که در تحصیل آن مال تشدد و تعذیب بسیار خواهد شد از حسن ابن سهل و حمید طوسی و فرج دیلمی برسم
قرض مبلغی طلب نمود و ایشان بصد هزار دینار یحیی را مدد کردند و چون وجه مصادره با تمام رسیده یکی
گفتند که آنچه فرموده بودی از یحیی ابن خاقان گرفتم فرمان چیست مامون باحضار یحیی فرمان داد و چون حاضر شد
گفت آیا تو سوگند نخوردی که از عهده ربع این مبلغ نمیتوانم برآیم پس این همه مال را از کجا آوردی یحیی گفت که این

و به را بدین تفصیل که در طومار نوشته‌ام بقرض گرفته‌ام و طومار را بدست مأمون داد خلیفه زمانی تأمل کرده گفت
این مال را بخانهٔ خود ببر که بتو بخشیدم احمد بن ابی خالد وزیر گفت صلاح در آن است که این اموال را از وی برسم قرض
بستانیم تا خزانه را توفیری حاصل شود که این مبلغ کلی است و بتدریج برود ... مأمون گفت من
شرم میدارم که خدام دولت من از من کریمتر باشند و چون این نقود را باو بخشیدم باز از وی بقرض گرفتن
زشت است **حکایت** در کتب تواریخ مسطور است که هرگاه تحفه بمجلس خواجه نظام الملک وزیر سلطان ملکشاه
می آوردند خواجه نیکو نهادن آن را از اهل مجلس قیمت میفرمودند نوبتی یکی از باغبانان سه خیار نورس بخدمت او
آورده خواجه هر سه بخورد و فرمود تا هزار درم بآن شخص دادند چون مجلس خلوت شد یکی از ندما که بمزید قربت
ممتاز بود با خواجه گفت چون بود که وزیر از این خیار نورس بکنار نداد و این معنی خلاف شیوه معهود بود خواجه فرمود
زیرا که آن خیار تلخ بود اندیشیدم که اگر بدیگری دهم تاب مرارت آن نیاورد و در آن تلخی سر کرده بزبان
آورد و آن بیچاره که با امید تمام تحفه آورده بود خجل و منفعل شود **حکایت** در روضة الصفا مسطور است که چون خواجه
نظام الملک مدرسه نظامیه بغداد را باتمام رسانید مستغلات نافع بر آن وقف نمود و بجهه هر یک از مدرسین و ...
و طلبه علوم و خدام آن مدرسه وظیفه تعیین فرمود و ... آن تعلیقه بشیخ ابوذکریای تبریزی تفویض فرمود و خدام
مدرسه چند نوبت بسمع خواجه رسانیدند که شیخ بشرب شراب لعل فام و مصاحبت شاهدان گل اندام اشتغال مینماید خواجه
جواب داد که مرا در باره او اعتقاد تمام است و تا این معنی برای العین مشاهده نکرده باور نکنم چون این حدیث
بسمع خواجه رسید شبی تنکروار بمدرسه رفته بر بام کتابخانه برآمد و از روزن بدرون نگریست آنچه از مردم شنیده
بود بعینه مشاهده نمود و بمنزل مراجعت نموده و صباح متولی موقوفات مدرسه را طلبیده پرسید که وظیفه
شیخ ابوذکریا چند است جواب داد که فلان مبلغ خواجه از مصاحف ساخته برآنه نوشت و بدست یکی از ...
خدام داده گفت این را بشیخ ابوذکریا داده از زبان ما او را سلام رسانید بگوئید که ... که در وجه تعیین
وظایف میبایستم که بهای زر او اخراجات ضرور میباشد و الا وظیفه ایشان این را با پنج قرار
نمیدادم و چون این پیغام بشیخ رسید ترک آن فعال نموده توبه کرد **فصل هشتم از جزو سیوم در شرح**
تواضع و مکارم اخلاق و محاسن اشفاق بمقتضای من تواضع لله رفعه الله هیچ صفتی مانند تواضع
و خوشخوئی نیست و شفقت نمودن بر بندگان خدا **حکایت** آورده‌اند که امیر اسمعیل سامانی در ...
بزرگترش ... گرفته بودند که یکی از علمای بخارا بمجلس امیر اسمعیل درآمد امیر او را تعظیم نموده برخاست

راست نموصی داد و چون آن عالم عزم رفتن کرد امیر او را هفت قدم همراه مشایعت فرمود و ... برادر خود گفت
که اگر همیشه چنین کنی که امروز بر آن اقدام نمودی در تعظیم نمودن با مردم هیبت تو در دلها کم شود و خلل در امور
سلطنت تو روی نماید امیر جواب داد که فضیلت علم زیاده از آن است که در بیان آید و در آن شب در واقعه
دید که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله باو فرمود که چون یکی از علمای امت مرا گرامی داشتی و هفت
قدم او را مشایعت نمودی ما نیز هفتاد سال مملکت خراسان و ماوراء النهر را بهفت کس از اولاد تو ارزانی
داشتیم **حکایت** آورده‌اند که سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم ده درم با میرالمؤمنین علیه السلام داد
که بجهه وی پیراهنی خریداری نماید امام متقیان پیراهنی باین مبلغ خرید چون حضرت رسالت پناه نظر بر آن پیراهن
انداخت فرمود که اگر بدن من بدین پیراهن خو کند دیگر مثل آن بهم نرسد ... خاطر ... و جان آنحضرت را
رنج آمد که ... مرتضی را باقاله آن بیع امر فرماید لاجرم بنفس نفیس ببازار شتافته با یهودی که خداوند آن پیراهن
بود فرمود تواند بود که فسخ این بیع نمائی یهود قبول نموده آنحضرت به درم پیراهن خشن خرید و بمنزل ...
در راه کنیزی را دید که میگریست از وی پرسید که سبب گریه چیست گفت خداوندم سبولی داده بود
که برای او آب برم سبو بشکست و من میترسم که بدان جهت مرا بزند آنسرور یک درم داده و سبوی خرید بکنیز داد
کنیز گفت میترسم بسبب آنکه دیر کرده‌ام مرا بزند سید عالم بخانه صاحب کنیز رفته از خداوندش التماس نمود
که او را نرنجاند و آن طایفه ... بسلام دریافته بودند از این تواضع متحیر شدند از سر یکانگی برخواستند و
کلمه شهادت بر زبان راندند و آن کنیز را آزاد نمودند **حکایت** ... آنحضرت درویشی را دید که از روی اضطرار
سؤال مینمود آن درم را بوی داده فرمود که نیکو چیزیست تواضع ... یعنی قناعت که ببرکت آن ...
گشته و درویش محظوظ شده و بنده آزاد کرده و اهل ... از ذل کفر به اسلام رسیدند **حکایت**
آورده‌اند که حضرت امام حسین علیه السلام نوبتی راهی میرفت جمعی از کودکان خرمی میخوردند چون آنحضرت را
دیدند برخاستند گفتند یابن رسول الله التماس داریم که ما را از خاک برداری و در اکل این طعام با ما همراهی
نمائید امام از اسب فرود آمده با ایشان از آن طعام تناول نموده آنگاه فرمود که شما نیز بمنزل من
آئید تا من نیز شما را ضیافت نمایم کودکان نیز ... شتافتند و آنحضرت ایشان را
ضیافت نموده هر یک را خلعتی فاخر داد **حکایت** آورده‌اند که معتصم عباسی بشکار میرفت ناگاه از خدم و حشم
خود دور مانده در اثنای راه بموضعی رسیده پیری را دید که پشته خاری بر لاشه خری بار کرده بود و خر در وحل

مانده و بر مضطرب گشته دامن بر میان زده از اسب فرود آمده آن خر را از وحل بیرون آورده و بر راه کرد آن خر را بار کرد و معتصم هرگاه بشکار میرفت هزار مثقال طلا در ترکش ریختی تا اگر در راه سائلی محتاج بوی برسد آن مبلغ بوی دهد چون بر متوجه شهر شد خلیفه گفت ای پیر دامن کمر بر جواب داد که جامه من دامن ندارد خلیفه تند شد که میان زده بود باز کرده و بدست پیر داد و آن زرها را در آن مندیل ریخت و پیر بشهر آمده خر خویش را بفروخت و بآن خرید دکله محتره و خود را بر فروخته خانه ای کشاده پیچ کرد مردم بازگفتند تو این ثروت چگونه رسیدی جواب داد که بزرگی بنظر کرم بر من گریست و این آثار نظر اوست گفتند همان کلبه تراکافی بود گفت زرکان گفتا از که شکر نعمت منعم اظهار نعمت باشد اگر چنین نیکردم آثار کرم خلیفه ظاهر نمیشد و این از عجایب است که چهار هزار مثقال طلا چنین کیسه هر چند طلا بعقد رباشد در ترکش بخش و در کمر بستن عجب مینماید و متعرض نشده که سلاطین خود ترکش بر میان نمی بندند بلکه دیگران ترکش ایشان را می بندند مع ذالک از معتصم در زینت چه گویند قوت ای بر تبه بود که دو کو سفند را بدو دست نگاه میداشت تا پوست می کندند و مجموع سلاطین ماضی زر در ترکش می داشتند و از ایشان فدا می کفتند چنانچه انوری گفته نظم کیش فدا اگر نشاد راز نهان نگفتی زهره در آن زرنگاه حقه گوهر شکست شاه بدان ننگریست کف که روز خنین ال مهاجر گرفت چشم بر شکست حکایت در بعضی سیر مسطور است که نوبتی مهدی عباسی بشکار رفت از خیل و حشم خود دور ماند ناگاه چنیه سیاهی بنظرش درآمد و چون خلیفه بغایت گرسنه بود متوجه آن خیمه گشته از اعرابی که صاحب المنزل بود پرسید که میهمان میخواهی عرب گفت میخواهم اما تو بغایت عظیم الشانی من چیزی لایق شما ندارم بیت ادخیالت نیم شب جان دادم و کشتم خجل تحفه بود درویش را بیکه چو مهمان در رسد مهدی گفت چه داری پیار عرب نان ذرات و قدحی شیر گاو حاضر ساخت مهدی از آنچه گفت دیگر چه داری عرب کوزه شراب آورده پیاله از آن بمهدی داد خلیفه گفت می شناسی من کیستم گفت والله مهدی بر زبان آورد که من از خدام خاص امیرم عرب زبان بدعای او گشوده کاسه دیگر بوی داد و مهدی بعد از تجرع آن قدح گفت مرا میشناسی عرب بر زبان راند که تو گفتی که از خدام خاص امیرالمؤمنینم مهدی گفت نه بلکه از امرای صاحب اختیار اویم عرب بدعای او مشغول شده و گفت کلبه مرا بنور حضور خود منور ساختی و چون قدح سیم بمهدی رسید گفت ای عرب تراکمال من معرفت است جواب داد که از امرای امیرالمؤمنینی گفت من خود امیرالمؤمنینم عرب کوزه شراب را از پیش او برداشت خلیفه پرسید که چرا چنین کردی گفت کاسه اول را که خوردی گفتی از خدمه خاصی

بخوردی

خلیفه ام من قبول کردم و در قدح دوم بر زبان آوردی که از امرای اویم من او را نیز مسلم داشتم و در پیاله سیم دعوی کردی که من خود امیرالمؤمنینم اگر قدحی دیگر بتو دهم خواهی گفت من رسول رب العالمینم مصلحت آنست که تو دیگر شراب نخوری مهدی بسیار بخندید و بعد از زمانی اکابر و معارف بدان موضع رسیدند و فرود آمده دست بر کمر زده بایستادند عرب دانست که او خلیفه است خوفناک شد مهدی گفت لا بأس علیک او را با خود ببغداد برده روز دیگر بمجلس خلافت بنشست و باحضار عرب فرمان داد و اعرابی بمحفل درآمده چون آن تجمل و حشمت را ملاحظه نمود گفت اشهد انک صادق الوعد الرابعه والخامسه یعنی گواهی میدهم که تو صادقی اگر بمرتبه چهارم و پنجم دعوی کنی که عبارت از نبوت و الوهیت است مهدی بخندید و فرمود تا هزار مثقال طلا باعرابی دادند حکایت در کتب سیر آورده اند که روزی قبل از ظهر حضرت مقدس نبوی صلی الله علیه و آله و سلم بجهت ادای نماز متوجه مسجد شده در اثنای راه گروه کودکان مهاجر و انصار بازی میکردند حضرت رسول از کمال خلق کریم بملاحظه ایشان توقف نمودند چون طفلان شنیده بودند که حضرت امام حسن و امام حسین علیهما السلام بان سرور رحمت عالمیان میگویند کن جملنا و آن حضرت بقبول ملتمس ایشان زبان مبارک میگشایند پیشکش کودکان نیز این اراده نمودند لاجرم گفتند یا رسول الله کن جملنا آن حضرت زمام اختیار در قبضه تصرف ایشان داده بود بعد از لحظه بلال بجستجوی آنحضرت درآمده و دید که کودکان گرد آن سرور درآمده و دست در دامن قباب اشرفش زده اند بلال بانگ بر ایشان زد سید کونین فرمود ای بلال بگو وارد و بنگر که چیزی است که بخرید از من کودکان باز خرم بلال رفته جوزی چند بیاورده در کف مبارک آن حضرت ریخت آن حضرت با کودکان گفت ایشون تحکم بیعتا احجویات گفتند بلی یا رسول الله پس آن گردو کار را بایشان داده فرمود رحم الله علی یوسف باعوه بثمن بخس دراهم معدوده و باعونی بثمن جوزات حکایت آورده اند که سلمان رضی الله عنه حاکم بود از عادت و سیرت او خوش مبدل نشدی بهمان طریق که همیشه سلوک مینمود در ایام امارت نیز معاش مینمود روزی در بازار میگذشت مردی را دید که بجهت چارپای خود علف خریده بود و کسی را میجست که بکار گیرد و چون سلمان فارسی را دید او را نشناخته بکار گرفت و حمل آن حشیش تکلیف کرد سلمان آن علف را بر سر نهاده روان شد در بین راه مردم بدو رسیدند گفتند ایها الامیر این علف را کجا میبری آن شخص چون دانست که حال وی امیر شهر است خوفناک گشته در پای سلمان افتاد و بوسه بر قدم او داده گریان گشت

سلطان سنجر بر خواجه نصیر الدین که از فضلای عصر و علمای دهر بود برسالت بجانبی فرستاد و چون خواجه مراجعت نمود سلطان سنجر پیش خود ... و از کرشش خواجه گفت جواب ... من نیستم شاگردان از خواجه سؤال نمودند که سلطان ... نوبت شکفته درخت ... تو بدو هم گفتم ... کنند توادوادا امری را امری چنین زرنگ ... و متعفف نمک گردد

و نبه بزبان آورد نظم نشناخت از دی منی ٭ حسبتم کن الغرب اعمی ٭ و حکایت که باز از
کردن نعمان بروار اسمعان فرمود که چون از تو قبول نموده‌ام که این بار اینجا نه توری که از عهده عهد
خود بیرون باید آمد نظم از عهده عهد اگر برون آید مرد ٭ از هر چه گمان بری فزون آید مرد

فصل نهم از جزو سیوم در فضیلت حلم و صفت عفو و آنکس که شیوه او چه ابرارست حلم و بردباری فرو
خوردن نایرت خشم است چنانچه غضب تحریک آن نتواند کرد و از قدرت بمکافات مبادرت نمودن قولا و فعلا و در قرآن
مجید آمده که إِنَّ إِبْرَاهِيمَ لَأَوَّاهٌ حَلِيمٌ و از امیر المؤمنین علیه السلام منقولست که جمال المرء فی الحلم
در خاک سلیمان رسیده‌ام بتعالی گفتم مرا به ترتیب از جهل پاک کن گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه
یا هر چه خوانده‌ای همه در زیر خاک کن حکایت آورده‌اند که جمعی از سادات بنو هاشم مهمان امام حسین
بودند غلامی طبقی کاسه آشی در دست داشت ناگاه از دستش خطا شده آش گرم بر سر آن حضرت ریخت چنانچه
پیشانی مبارکش آزرده گردید غلام از خوف و بیم آن گوش رفته گفت قال الله تعالی والکاظمین الغیظ امام
فرمود کظمت غیظی یعنی خشم خود را فرو خوردم غلام گفت والعافین عن الناس امام فرمود ترا از مال
خود آزاد کردم گفت والله یحب المحسنین فرمود که چهار صد درم بتو بخشیدم تا بدین اسباب معیشت
مهیا سازی این لطف و کرم از خاندان نبوت دور نیست والله اعلم حیث یجعل رسالته حکایت آورده‌اند
که مأمون علیه اللعنه احمد بن عروه را از عمل اهواز معزول نموده او را در معرض عتاب و خطاب باز داشت
و جرایم و تقصیرات او را تعداد مینمود احمد گفت فردای قیامت امیر المؤمنین را همچنین در معرض خطاب خواهند
داشت و خجالت جرایم او را خواهند شمرد او چه خبر نزد او احسن است عفو یا عقوبت مأمون گفت عفو گفت
پس امروز در حق من عفو فرمای مأمون گفت عفو کردم بر سر عمل خود رو حکایت آورده‌اند که نعمان
ابن منذر از ملوک عرب از مزید سیاست و مهابت ممتاز بود روزی بشکار رفته از سپاه دور افتاده
بعد از تردد بسیار درختی از دور دیده بدان طرف توجه نمود اعرابی را دید در زیر درخت نشسته
و پای دراز کرده بر او سلام گفت نعمان و راحت کلبه از اسب فرود آمد نزد او نشست و در اثنای سخن
از او پرسید که نعمان ابن منذر را میشناسی اعرابی جواب داد که در ایام جوانی میان من و او راه طریق
تعلق و تعشق سلوک بود شبها با او در شبستان روز و در بستر استراحت خفته‌ام بیت خوش آن شبها که سر بر آستان
دلستانم بود ٭ ز خاک پای او مهر خوشی بر دهانم بود ٭ نعمان متحمل گشته خاموش شد و بعد از لحظه

خدم و حشم از اطراف و جوانب پیدا شد و در برابر نعمان خدمت کردند عرب دانست که او نعمانست
روی بر خاک نهاده گفت ایها الملک اعف عن الشیخ الکاذب نعمان بخندید و از سر جریمه او درگذشت
حکایت آورده‌اند که نوبتی حجاج بهنگام تموز که حرارت هوا غالب و نهایت اشتداد داشت از مدینه
بیرون آمد ناگاه بمزرعه رسید دید که مزارعی دهقان تخم بر زمین می‌افشاند از او سؤال کرد که حجاج
را میشناسی دهقان جواب داد او مردی فاجر و فاسق و غضب‌آلود بدکار و سفاک ظالم است و کاش از
کفش فارغ وقت در روی زمین نسلی و نفسی نماند حجاج گفت مرا میشناسی گفت نه گفت من حجاجم دهقان بزبان
آورد مرا میشناسی گفت نه گفت از آل زبیرم که در سالی سه روز دیوانه میشوم و امروز از آنجمله سه روزست
حجاج بخندید و ضرری بوی نرسانید حکایت در روضه الصفا مسطورست که نوبتی انوشیروان یکی از
بزرگان خود را بسبب خیانتی از خدمت خود مهجور ساخت و آن شخص بمرتبی در کنج انزوا بسر برده بغایت
مفلس و پریشان شده دستور انوشیروان بود که در حال یکبار طعام میدادند و کافه خلایق را از صغیر و کبیر
و غنی و فقیر مجلس او رفته طعام میخوردند و حاجات خود را بعرض میرسانیدند در روز بار عام آن بزرگ
بمحفل کسری درآمده دستار خوان پیش اشراف و اعیان می‌انداخت بنا بر آنکه خواص تصور میکردند که مرد شاه
از سر جریمه او درگذشته او را از آن کار منع نمیکردند و در این اثنا طبقی که بوزن هزار مثقال طلا بود در زیر
بالاپوش خود گرفته از مجلس بیرون رفت و مجلسیان بر آن واقف نشدند که انوشیروان چون طعام
خوردند متفرق شدند خوانسالار را در آن میان یک طبق کم یافت شاگردپیشگان و ایاغچیان را
در آن کشیده آغاز تند نمود انوشیروان گفت دست از ایشان بدار که آن کس که طبق را
برده باز نخواهد داد و آنکه دیده نخواهد گفت و سال دیگر باز بهنگام بار عام آن شخص مذکور بجرام آمده
بخدمت مشغول شد انوشیروان او را طلبیده آهسته بوی گفت که گروهی بار سال با تمام رسیده که
دیگر بخدمت آمدی آن شخص روی بر زمین مالیده زبان بتضرع برگشاد و کسری بر وی ترحم کرده بهمان
خدمتی که داشت رجوع فرمود فصل دهم از جزو سیوم در بیان علو همت و فوایدی که برین صفت مترتب گردد
محمد ابن ابراهیم بن علی بن عبدالله عباس برادرزاده ابوجعفر منصور روزی گفت من و هرده پسر از برون
آن رشید و داوی و جمعی از اولاد عباس بدیدن منصور رفتیم و هر چه در تمام هفته خوانده بودیم عرض
میکردیم آنگاه طعامی می‌آوردند و بعد از اکل طعام هر یک از ما را پنجه دینار و ده دینار می‌داد

وبازمیکردانید و درجعبه بسته بهر پیش او فرستیم چون خوان آوردند اچار سپیدان نیز آوردند منصور
اندکی ازان آچار بخورد و نانش لذیذ خوش روی بما کرد و گفت هرکه از شما آچار را تمام بخورد هزار دینار
بدو دهم ما هارون گفت من بخورم و دران وقت بچاله بود ان قدح را تمام برسر کشید منصور بارو
درکنار گرفت سر و روی او را بوسه داد بعبره خادم گفت هزار دینار بیار خادم زر حاضر کرده بهارون
داد ما و فیقه دست یکدیگر را گرفته بیرون آمدیم و لحظه بازی کردیم هارون بگوشه نشسته ما را جمع کرد و گفت
با من در خلافت بیعت کنید تا این زرها را بشما قسمت کنم ما جمله بیعت نمودیم فرمود که تهنیت
خلافت بگویید ما همه تهنیت خلافت گفتیم هر آنکه ولایت یمن و بحرین را بتو دادم و با علی ابن جعفر گفت ولایت
بصره را بتو دادم و فضل ابن ربیع را گفت ترا حاجب خود ساختم بو وزیر چاوه فضل برخواسته اهسته بر خوف
هارون گفت ای فضل این نه رفتار جهانجانست بلکه این اطوار پیش فرستت عبره خادم درجانی پنهان
شده بود و این حالات را مشاهده مینمود منصور را ازان حکایت خبر داده و حیله آمد بو شنبی (?)
که ما اورا میدیدیم و مجموع حرکات هارون را میدید از قسمت کردن زر و گرفتن بیعت و غیر هم آنگاه منصور
پیش آمده هارون را در برگرفت و گفت قرة العین من تو خلیفه جهان خواهی بود و روزگار بهترین او
آنچنان خواهد بود چون هرون برسند خلافت نشست اول مرا حاکم یمن و بحرین ساخت و هر کرا در آن
روز که بهی نصب کرده بود بوعده وفا کرده بود و فضل ابن ربیع را اول حاجب ساخت و آخر وزارت
خورسان بتفویض کرد حکایت آورده اند که نعمان ابن عبدالله که ملازم فضل ابن یحیی بود و در مجلس بیان
مکارم اخلاق و مآثر وجود و مفاخر فضل گشود و میگفت که فلان را صد هزار درم بخشیده و فلان را دیت (?)
انعام نمود صالح ابن حریه انصاری انکار کرده گفت اگر این معنی از من شنیده بنامیم هرگز قبول نکنم که
شخصی این همه زر تواند بخشید نعمان سخن صالح را بفضل رسانید اتفاقا روزی از محل صد هزار درم پیش فضل
آوردند فرمود تا ان ظرفها را از روی زر دور کردند و امر کرد که این زرها را بر در خانه ایشان قصد نزد کردند
فضل با صالح گفت تو نیز این زرها انچه که میتوانی بر صالح گفت من هرگز تعقل کرده بودم که شخصی این
همه همت داشته باشد حکایت آورده اند که چون آوازه جود و سخاوت حاتم طائی باقطاع و ارباع جهان رسید
و صیت مکارم او مسموع آفاقی و ادانی گشت قیصر روم بجهت امتحان کسی نزد حاتم فرستاد بطلب صد شتر
سرخ موی طلبیده حاتم در قبیله خود منادی کرد که هر کرا شتر سرخ موی داشته باشد بیاورد و بهر قیمت

که خواهد بفروشد تا سال دیگر تسلیم کنم مردم قبیله طی شتران سرخ موی که داشتند نزد حاتم برده باو
فروختند حاتم شتران را تسلیم فرستاده قیصر کرده چون رسول بپایه سریر قیصر رسید قیصر گفت باین
اعرابی را امتحان کردیم و او خود را در ورطه وام انداخت آنگاه فرمود تا ان شتران را اقمشه نفیسه بار کرده نزد
حاتم بردند و چون نهالجا تم (?) رسید منادی فرمود که هرکه شتری بمن داده بیاید و شتر خود را با بار بستاند رسولان
قیصر ازین معنی متعجب شدند و شتران را با بار بمردم قبیله بردند حکایت در حبیب السیر مسطور است که جمعی از
قبیله بنی شیبان حکایت کردند که ما بسفری میرفتیم ناگاه بسر قبر حاتم رسیدیم یکی از رفقای ما که ابوالبختری
نام داشت هر لحظه بر سر قبر حاتم میرفت و میگفت ما را ضیافت نمای ما اورا ازان ابرام منع کردیم
و شبانگاه که محل کوچ بود شتر ابوالبختری از جای نمی‌جنبید و ابوالبختری را ردیف یکی از یاران نمودند و صباح
ذبح کرده کباب ساختند و گفتند اینک حاتم ما را ضیافت کرد و چون بقبیله طی رسیدیم عدی ابن حاتم را دیدیم
که مهار شتری را در دست گرفته و نعره میزند که ابوالبختری در میان شما کیست ما اشاره باو کردیم شتر را تسلیم
کرد و گفت دوشینه پدر خود را در خواب دیدم گفت جمعی بضیافت من آمدند من شتر ابوالبختری را از ایشان
بعوض گرفته ام و بجهة ایشان کشته ام و ایشان را ضیافت کرده ام فردا شتری عوض بوی ده حکایت آورده اند
که روزی عماره ابن حمزه که در علو همت ضرب المثل بود در مجلس ابوجعفر منصور نشسته بود شخصی برخواست و گفت
ای امیر عماره مزرعه مرا بغصب تصرف نموده منصور گفت یا عماره برخیز و در پهلوی خصم خود بنشین تا جواب دعوی
او بگویی عماره گفت اگر این مزرعه از من است باو بخشیدم و از جای خود برنخیزم و جای خود را بمزرعه نفروشم
اهل مجلس از علو همت او تعجب نمودند نوبتی منصور با حرم خود نشسته بود از علو همت عماره سخن بمیان آمد
زنش این معنی را انکار میکرد منصور گفت اگر میخواهی که صدق سخن من ترا ظاهر شود امتحان کن عماره را
طلبیده زوجه منصور در پس پرده نشسته خادمی بیرون آمد جامی مرصع بیرون آورد که قیمت او
هزار مثقال طلا بود پیش عماره نهاده گفت فرزند تو میگوید این حال بخدمت ارزد عماره گفت چون از شرف
ملاقات ایشان مشرف شدم عقل از تقویم او عاجز است منصور گفت من این را بصد هزار دینار من این را
بصد هزار دینار خریده ام عماره گفت بشرمی ارزد منکوحه منصور گفت این خادم و این جام را بتو بخشیدم
عماره بآن التفات نکرد و در وقت بازگشتن جام را بجا گذاشت و بیرون رفت منصور با زوجه خود
گفت ملاحظه نمودی که همت او تا کجاست و در چه مرتبه است زن جواب داد که شاید این را او مهوس کرد (?)

منصور گفت امتحان این نیز سهل است خادم را گفت این حمایل با دزد عماره برو بگو که حضرت سلام میرساند
و میگوید که این عقده را بتو بخشیدم همانا که از آن فراموش کرده اید و چون خادم حمایل را زد عماره
رسانید و عماره گفت ای خادم من این حمایل را بتو بخشیدم و چون خادم باز آمد و عرض کرد منصور گفت دانستی
که علو همت و کمال سخاوت عماره تا بکجا است پس مبلغی بخادم داده حمایل را باز گرفت جزو چهارم از کتاب زینة المجالس
بر ده فصل اشتمال دارد فصل اول در فواید ادب که از مکارم اخلاق انسان و محاسن شیم مقربان
بارگاه یزدانی است فصل دوم در بیان وجوب شفقت و مرحمت بزیردستان و رعایا بل کافه خلق خدا
فصل سیوم در ذکر تسلیم و توکل که شیوه حمیده سالکان مسالک حقیقت و سالکان ممالک طریقت فصل
چهارم در باب جوانمردی و سخاوت که بهترین کمالات نفسانی و فاضل‌ترین اخلاق حسنه یزدانی است که
مجموع طبقه انسانی است فصل پنجم در فواید ضیافت کردن که باعث ذکر جمیل و ثواب جزیل است فصل ششم
در بیان فضیلت شجاعت که سبب علو شان و سمو مکانت است در دنیا و آخرت فصل هفتم در فواید صبوری
که پیشه کاملان فضیلت شعار و عاقلان صاحب وقار است فصل هشتم در فواید شکر که باعث ازدیاد نعمت
و سبب ذهاب نقمات است فصل نهم در ذکر فواید زهد و تقوی و دین داری و ورع و پرهیزکاری فصل
دهم در باب حزم و احتیاط و فکر و تامل نمودن در عواقب امور و اندیشه از قضایای دور فصل اول
در فواید ادب که از مکارم اخلاق انسانی و محاسن شیم مقربان درگاه یزدانی است آورده اند که نوبتی علی ابن عیسی ماهان
بازدار خود را دید که باز در دست داشت و آب میخورد فرمود تا صد چوبش زدند و با او خطاب کرد که ای بی ادب
باز نفس خود پادشاه طیور است و مونس سلاطین و تو او را در دست داری و آب میخوری بازدار گفت ایها
الامیر اگر روزی در شکارگاه باز در دست من باشد و تشنه شوم چکنم گفت کسی دهد تا نگاه دارد آنگاه آب خور
حکایت از اصمعی مرویست که گفت نوبتی ملازمان هرون الرشید بطلب من آمدند و تا من جامه میپوشیدم
متعاقب جمعی دیگر میرسیدند و من خوفناک و اندیشه‌مند روان شدم و با خود گفتم آیا چه باشد که در طلب من
اینهمه مبالغه مینمایند و چون بمجلس خلیفه رفتم بجای خود ایستادم مروان ابن ابی حفصه شاعر را دیدم که در صف
نعال ایستاده سر در پیش انداخته و کرسی در پیش هرون نهاده و دخترکی بخته له در آن نشسته هرون گفت
ای اصمعی این حرام زاده یعنی مروان ابن ابی حفصه را میشناسی که در مدح معن ابن زائده چه گفته است و میخواهد
بر من خلاف مضمون آنکه سخاوت بر من ختم شده است و تا قیامت مجموع اهل سخاوت و کرم عیال او

خواهند

خواهند بود اصمعی گوید گفتم بنای سخن شاعر بر کذب فاحش است و اگر امیرالمؤمنین عفو فرماید از کرم او دور نباشد
گفتم من او را تا این نوبت ادب نکنم تا دیگر کسی امثال این بی ادبی نکند ممکن نیست فرمود تا مروان را
بزخم تازیانه بنوازند چون الم تازیانه بمروان رسید آغاز ناله کرده گفت ای امیرالمؤمنین در حق تو و آبا
و اجداد تو قصاید غرا گفته ام فرمود که بخوان او قصیده طویل الذیل که در مدح بنی عباس تقریر کرده بود بعد از
تقریر قصاید هرون خوشحال شده وی هزار دینار باو بخشید و با من خطاب کرد که میدانی این دختر کیست
گفتم لا والله گفت دختر من است برو و بوسه بر سر و روی او زن من متحیر ماندم که اگر خلاف فرمان او کنم
شاید که مرا عقوبت کند و اگر نظر موده او جرات نمایم غیرت او را بر آن دارد که مرا برنجاند در این اثنا
ملهم شدم که آستین بر سر او انداخته سر آستین خود را بوسیدم رشید از آن ادب خوشحال
شد و گفت اگر بخلاف این امری از تو صادر میشد قتل تو فرمان میدادم و ده هزار درهم بمن بخشید و من
از دار الخلافه بیرون آمدم و آن زرها را تصدق نمودم بشکرانه آنکه از آن پیه خلاصی یافتم حکایت
از یکی منقولست که گفت در ایام تحصیل روزگار بفقر و فاقه میگذرانیدم و هر بامداد که صبح صادق
پیراهن نیلگون ماتم شب چاک میزد من دراعه طلب پوشیده بمدرسه میشتافتم و بر رهگذر من بقال فضولی
بود هر روز از من سؤال مینمود که کجا میروی و کجا بودی ترک این شغل بی حاصل کن و دست در حرفه زن
که قوت لایموتی از آن پیدا شود چه جمعی که درین فن بمرتبه کمال رسیده اند عاقبت از رنج بیهوده پشیمان
شده اند و زبان بدین ابیات گشوده اند نظم کاش حافظ پر احمد گر بودی ٭ تا زدینار و درم
کیسه او پر بودی ٭ کاش حافظ زدی دم ز خطا شعر و هنر ٭ آرد و دوشاب خور و مسخره دار بودی ٭
الحق مضمون این ابیات در زمان ما که سنه اربع و الف هجری است وضوح تمام دارد قوع لا کلام داد و
مسخره و مطرب و اراذل و اوباش الآفاق و فجور اعتباری عظیم دارند و علما و فضلا و ارباب استعداد
بغایت بی اعتبار اند چنانچه اگر مسخره صد مرد فاضل را بقتل آرد او را بشمامی بیازارند تا بقصاص
چه رسد بیت مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد ٭ که هر یکی بدگر گونه داردم ناشاد ٭ بر زکرته
زنهار در عراق میاموز پیشه ٭ ز من بپرس که این نام بر تو چون افتاد ٭ هنر نهفته چو عنقا بماند زانکه نماند
کسی که بازشناسد هما را از خاد ٭ متی که من ز فضل در جهان دیدم ٭ همان جفای پدر بود و سیلی
استاد ٭ بالجمله گوید روزی بقال خطاب کرد که هنوز وقت آن نامده که این کاغذ

درجره ریزی و آب بر آن بندی تا سبز شود و من بعلامت او دست از دامن مطلوب رها نکردم و از سر رشته
او متقاعد نگشتم و محنت فقر و فاقه صبر نمودم تا در فنون علم برتبهٔ قصوی رسیدم اما پریشانی حال من
برتبه انجامید که قدرت بر ترتیب جامه نداشتم لاجرم بجامهٔ کهنه قناعت کرده و بخیه بر بخیه میزدم و با خود میگفتم

بیت
بعلم کوش تو عریان تنی چه داری باک ❊ که جرم میوه چو پی پوست شد لذیذ تر است ❊ روزی

بدر خانه خود ایستاده بودم ناگاه ملازم امیر بصره آمده گفت دعوت امیر را اجابت کن گفتم امیر را با من چه کار
و با این جامه بمجلس او نتوانم آمد فی الحال بازگشته بعد از زمانی آمده یک دست اثواب قیمتی و هزار مثقال طلا
پیش من گذاشته گفت این جامها را بپوش و نزد امیر حاضر شو من بموجب فرموده عمل نمودم و چون چشم
امیر بر من افتاد گفت خلیفه فرموده است که بجهت تعلیم فرزندان او امین و مامون تو را ببغداد فرستم و همین لحظه ترا
باید روان شد القصه چون ببغداد رسیدم هارون فرمود تا محمد امین و مامون را نزد من آوردند و چون
شروع در تعلیم ایشان کردم طبقهای زر نثار کردند و در آن روز چندان از آن نثار جمع کردم که هرگز تعقل
آن نکرده بودم و هر ماه ده هزار مثقال طلا وظیفهٔ من مقرر شد و چون مدتی ازین گذشت روزی هارون
گفت که میخواهم که امین و مامون بر منبر رفته خطبه بخوانند گفتم ایشان را درین فن یگانهٔ روزگار ساخته ام و روز
جمعه این خطبه خوانده و نوبت دیگر امرا و اعیان طبقهای زر نثار کردند و از آن ممر نیز اموال غیر محصور بمن
موصول شد و هارون نیز در حق من انعامی کلی نموده گفت هر آرزویی که داری بخواه گفتم از دولت امیر هیچ
آرزویی ندارم اما میخواهم مرا رخصت فرمایی که به بصره روم تا مردم بصره انعام خلیفه را در حق من مشاهده نمایند
هارون فرمود تا بحاکم بصره مثال نوشتند که هفته دو نوبت ترا با معارف شهر بسلام حسابی باید رفت
و چون من به بصره رسیدم و در خانهٔ خود نزول نمودم اتفاقا بقال با جمعی بسلام بخانهٔ من آمد چون چشم من
بر او افتاد گفتم ایها الشیخ دیدی که از آن کاغذها چه درختی سبز شده و چه میوه ثمر داد

بیت
نا فهم را

کی بخت رکنی من شما کرد گفت یک رنگی نیست همچون صورت زیبای من نافه گفتش باوه کم کو
صورت معنی مراست ایک این یک شاهد گویا دم تو پای من پس در مقام عذر آمده گفت مرا معذور
دار که جهل مرکب براوران نختان باعث بوده

حکایت
آورده اند که شبی هارون الرشید بخواب دید
که دندانهای او ریخته معبر را طلبیده از تعبیر واقعه خود سوال نمود معبر جواب داد که این دلالت بر آن میکند
که مجموع خویشان خلیفه بمیرند هارون گفت خاک بدهنت و فرمود تا او را صد تازیانه زدند و دیگری را طلبید و از آن

همان سخن استفسار نمود جواب داد که این خواب بشیر آن است که عمر خلیفه از همهٔ اقربا دراز تر باشد هارون خندید
و گفت هر دو تعبیر در معنی یکیست اما این شخص رعایت ادب نموده این معنی را بعبارت نیکو بیان کرد و هزار درم
بوی انعام داد

حکایت
آورده اند که نوبتی زبیده بخدمت هارون آمده و اظهار گله کرده گفت مامون را
از امین دوست تر میداری و در تربیت او سعی بیشتر مینمایی من نمیدانم باعث بر این معنی چیست هارون جواب
داد که بارها من امتحان نموده ام از مامون همیشه آثار فهم و کیاست و عقل و فراست ظاهر میگردد و از
امین بخلاف این بظهور میپیوندد و اگر خواهی امروز هر دو را امتحان کن آنگاه دو خادم را طلبیده فرمود یکی نزد امین
برو و دیگری نزد مامون و بگوید که ما خدمتکاران قدیم شماییم هرگاه که خلافت بشما رسد در حق هر یک
از ما چه احسان نمایید چون هر دو خادم روان شدند یکی بخدمت امین رفت و فی الحال او تقریر نموده بعد از آن
گفت چون نوبت خلافت بتو رسد در حق من چه لطف فرمایی امین جواب داد که ترا از مجموع خواص بزرگتر و قریب تر خواهم ساخت
و هم دران خادم دیگر نزد مامون رفته همان سخن پرسید مامون دواتی که در پیش او بود برداشته بجانب
خادم انداخت و گفت ای ملک بحرام از من چیزی التماس میکنی که موقوف بوفات خلیفه است امیدوارم که این
که متعلق این معنی باشد هرگز بمن نرسد و هر دو خادم مراجعت نمودند آنچه شنیده بودند عرض کردند هارون با
زبیده گفت که حقیقت حال بر تو ظاهر شد و این معنی که این را بر مامون تقدیم نموده ام محض خاطر تو بود
والا آن استحقاق این امر نداشت

حکایت
آورده اند که منصور دوانقی طعام میخورد و در این اثنا عم زاده او یعقوب
ابن داود بن علی ابن عبدالله ابن عباس درآمد منصور او را تعظیم کرده بخوردن طعام تکلیف نمود یعقوب جواب داد
که چیزی خورده ام و چون از مجلس بیرون رفت ربیع حاجب او را گرفته پنجاه تازیانه نوازش داد روز دیگر
اقارب و عشایر او جمع شده منصور را از ربیع شکایت کردند منصور گفت ربیع مرد عاقل است و هرگز
از وامری بی موقع صادر نگردد ربیع را طلبیده و پرسید که یعقوب را ایذا چرا کرده گفت بجهت آنکه امیر او را
تعظیم نموده تکلیف طعام کرده او جواب داد که چیز خورده ام و این معنی نهایت بی ادبی است چه بر خوان ملک
بجهت شرف نشنید نه برابطه علف من او را ادب کردم تا دیگر بر این حرکت اقدام ننماید معذرت او را قبول
نموده و زر خویشان عذر خواهی است

فصل بیست و چهارم در بیان شفقت و مرحمت نسبت بزیردستان
و رعایای کافه خلق خدا

از حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله مروی است الرَّاحِمُونَ يَرْحَمُهُمُ اللهُ
فارحموا من فی الارض یرحمکم یعنی بر خلایق رحمت کنید تا خدای تعالی بر شما رحمت کند و بر اهل زمین رحم کنید

تا اهل آسمان بشارت کنند و در حدیث آمده است که وقتی موسی کلیم الله علیه السلام مناجات کرد و گفت الهی کدام
خصلت از خصایل خیر رضای حضرت تو را خاص یافتم خطاب رسید که وقتی شبانی شب را سیر کردی روزی
هنگام استوا که حرارت عظیم بر هوا استیلا داشت بزغاله از رمه گریخته تو بر اثر او روان شدی و مسافت دور
قطع کردی و از کثرت حرارت و بسیاری حرکت رنج وافر یافتی و چون آن حیوان رسیدی او را در کنار
گرفته گفتی که ای حیوان بیچاره مرا و خود را بسیار رنجانیدی او را بدوش گرفته برمه آوردی خبر حملت علی خلقی
اصطفیناک بالنبوة و بجهة رحمی که نسبت آن بیچاره از تو صادر شد تاج مصطفی بر سر تو نهادیم و کمر کرامت بر میان
تو بستیم **حکایت** آورده اند که در ولایت بصره مردی بود که وجه معاش خود از قطع طریق مهیا ساختی
و روزگاری بر آن گذرانیدی و بعد از مدتی بخاطرش گذر کرد که عقلای عالم و ازکیای بنی آدم محقق و مستوجب
عقاب و ثواب و بهشت و دوزخ حق است و چون حال برین منوال بوده باشد بهتر آنکه بعد ازین دست
بحق مسلمانان دراز نکنم و همان لحظه بخدمت حسن بصری رفته توبه کرد و خصمان خود را که مال ایشان را برده بود
پیدا کرده در استرضای ایشان میکوشید و چون منتهی [illegible] اندک روزی آنچه در مدت عمر
اندوخته بود خرج کرد و بی برگ فرو ماند و عیال و متعلقانش گرسنه شدند در آن وقت که نسیم توبه بریاض آمال تو
نوزیده بود ما از شاخ عهد تو میوه مقصود میچیدیم و اکنون که قامت قابلیت تو بخلعت انابت آراسته
گشت از لباس مطلوب عریان گشتیم صلاح در آنست که همان کار پیش گیری و الا یقین بدان که در هلاک
و هم سعی نمایی مرد عیار پیشه بترغیب و تحریص زن نزد حسن بصری رفته گفت ایها الشیخ از محنت فقر و فاقه بتنگ
آمده ام و عزم آن دارم که توبه بشکنم گفت اگر توبه را البته خواهی شکست یک نصیحت را بجای آور مرد گفت
فرمان بردارم حسن گفت که در هر مقام که قدم نهی باید که طریقه شفقت و مرحمت نسبت بخلق خدا بجای آوری
عیار پیشه آن گفت قبول کرده بر دیده نهاد و بخانه آمده و با زن گفت از شیخ اجازت گرفتم [illegible]
تا ببازار برده بفروشم و از آن وجه سلاح خریداری نمایم زن بموجب فرموده عمل نمود و عیار پیشه اسباب جنگ
بهم رسانیده با رفقای قدیم پیوست و ایشان از قدوم او انواع مسرت میکردند چه مردی شجاع و هنرپرور بود
در این اثنا خبر وصول کاروانی شنیده بر سر راه رفتند و در کمینگاه غدر نشستند و چون کاروانیان رسیدند
بیرون ناخسته سر راه بر ایشان گرفتند و بضرب تیغ یمانی خاک را مرجان و سنگ را یاقوت ساختند
بیت از کینه گشت سر سروران بتیغ * زان نارسنگ رزمیدان چو ناردان * از عکس تیغ چهره

بدل گان ربی که باعث آنست تیغ یمانی زعفران * و در یک لحظه جمعی از تجار را بر خاک هلاک انداختند
و برخی را اسیر کردند و اموال و اسباب ایشان را بحیطه ضبط در آوردند و با یکدیگر گفتند اکنون بقتل این جماعت
باید پرداخت که مبادا روزی ما را بشناسند و بخصومت [illegible] عیار گفت [illegible]
جواب داد که من با وجود توبه هرگز بدین حرکت اقدام ننمایم دزدان گفتند این کار که پیش گرفته ای
بی سنگ آمده با تمام نرسد و هر که قدم در وادی ما نهاد باید که شفقت و مرحمت را خیرباد کند آن شخص [illegible]
شو که اگر ازان اسرا امتناع نمایید شما را که حصه با و نمیدهند لاجرم بود اگر آن را بگوشه برده خواست که
ایشان را انعام آخرت فرستد کاروان سالار گفت ای جوان [illegible] که اگر جمعی از مسلمانان را بجرم بکشی
در روز قیامت جواب ملک الملک ستار چه گویی مرد عیار پیشه گفت ای یاران هر چند که یاران من از سبب خلاص
شما بر من انکار کرده حصه بمن نخواهند رسانید و اما من شما را بجهة رضای خدای تعالی آزاد کردم ازین موضع تا شهر
پنج فرسخ است بتعجیل تمام بروید و خود را بشهر رسانید قافله سالار گفت ای جوان مرد حقی عظیم بر ما ثابت کردی
اکنون میان ما و تو محبت و دوستی مؤکد گشت من فلان ابن فلانم و خانه من در فلان محله است و دواب
پیش ما بسیار بمن ارزانی داشته اگر روزی ترا احتیاج افتد نزد من آی تا ترا دستگیری کنم و دیگر
آنکه فلان حمار سیاه که فلان بار داشت زر است و من کیسه از جواهر نفیسه در پالان آن خر پنهان کرده ام جهد کن
تا آن خر را بدست آوری که آنچه در آنست برابر با مال کاروان است جوان بازگشته در برابر دزدان
شمشیر را بر زمین زده اظهار ندامت کرده از غایت خشم گفت مرا ازین اموال چیزی نمیباید که شومی
آن چندین خون ناحق کرده ام آن حمار را که نشان داده بودند گرفته سوار شده روی بشهر نهاده با جمیع
اموال ایشان دزدان نهاده و چون بشهر رسید کیسه مذکور را بیرون آورده باخود گفت این جواهر مال کاروان
و تصرف در آن جایز نیست این راز با صاحبش برم تا بمروت خود چیزی بمن دهد و آن کیسه را نزد قافله سالار
برده بر زمین نهاده و چون نظر خواجه بر او افتاد در خلاص او بر کنار گرفت و گفت ای جوان مرد اموال
من از حیز احصا بیرون است و بجهة غلبه حرص خست بسیار رسانیدم و چون واقعه چنان مرا پیش آمد اگر
بغیر تو دیگری بودی دمار از نهادم برآوردی و مجموع اموال برایشان اشغال یافتی اکنون حق تو [illegible]
و همان لحظه کیسه پر از زر بیرون آورده با و داد که این جواهر بالفت و مرا در این [illegible]
مایه کن و دیگر بقطع طریق اشتغال منمای که حیف باشد چون تو مردی مرتکب چنان فعل شنیع گردد و جوان [illegible]

برداشته بواسطه شفقت و مرحمت از آن اغنیا شد **فصل سیوم از جزو چهارم در بیان تسلیم و توکل و بشیره**
سالکان مسالک حقیقت و شیمه مرضیه کاملان کمال طریقت آورده‌اند در روضة الصفا مسطور است که چون سلطان الب ارسلان از تسخیر ولایات
عراق و فارس فارغ شد عزم کرمان نمود تا برادر خود قاورد را که دم از مخالفت میزد گوشمالی دهد چون بحوالی کرمان
رسید قاورد رسولی فرستاده تحف و هدایا ارسال داشت و بعرض رسانید که من اگرچه از روی نسب پادشاه
برادرم اما از همه بندگان بنده‌ترم و امید میدارم که پادشاه قلم عفو بر جرایم جرائم من کشیده بی ادبی
مرا عفو فرماید سلطان فرمود در احتیاج تحفه نیست غرض امتحان آن برادر بود از راه بیابان خبیص متوجه خراسان
شد در آنجا راه آب و علوفه سپاهیان روی در نقصان نهاده هم باضطرار انجامید امرا بحضرت سلطان رفته صورت
حال را بموقف عرض رسانیدند سلطان جواب داد که توکل بر کرم عمیم حضرت کریم کنید و خود بخیمه درآمده و سر برهنه
کرده روی بر خاک نهاده گفت الهی بندگان تو از عدم زاد درین بیابان ضایع میشوند و جاه و تو زیادتی
ولی آب را که شوند این سخن میگفت و آب از دیدگان میبارید مقارن این حال ابری در روی هوا ظاهر شد
و باران عظیم بارید چنانچه لشکریان تمامی ظروف خود را پر از آب کردند چون از آن مرحله کوچ کرده مسافتی
قطع نمودند بقلعه کهنه رسیدند که محل سباع و مقام ذئاب بود چون ملاحظه نمودند قلعه مملو از جو و گندم و کاه بود
حکایت خواجه نظام الملک در وصایای خود آورده که چون موکب الب ارسلان بقصد تسخیر ولایت روم در حرکت
آمد بان دیار رسید تسخیر بعضی از ولایات را به ارجمند خود سلطان ملکشاه حواله فرموده مرا نیز داد و فرستاد
اتفاق اول بار قلعه را محاصره نمودیم که حصاری به استحکام آن در همه روم نبود کنگرهای باره اش با تو لمعان اوج
همراز و خارسان کنگره اش با پاسبانان سپهر دمساز **بیت** ز نشیب چنبر فلک سر فرازداده بر کنگرش خمیده
شدی مرد پاسبان و آبی عظیم بران حصار محیط بود چون آن حصار بنظر من درآمد پای تدبیر از حرکت تسخیر
آن کوتاه دیدم و دست تصرف از دامن خاکریزش قاصر یافتم و از همه مشکل تر آنکه هم تسخیر محال می بود
و هم بازگشتن و بطرفی دیگر ممتنع بود چه اول قلعه بود که بمحاصره آن قیام نموده بودیم و از آنجا در گذشتن
بمواضع دیگر ضرر تمام داشت سلطان ملکشاه روزی چند توقف من جرأتی نموده با جمعی از رفقا
در کشتیها نشسته بپای حصار رفت و از آن حصار قلابی انداخته چند کشتی را گرفتند و بضرب سنگ
منجنیق فوجی از بهادران را هلاک ساختند و نزدیک شد که چشم زخمی روی نماید اما خدای تعالی توفیق
داد که بی ضرر رفقا از آنجا مراجعت واقع شد چون این معنی مشاهده گشت طلبیدم از تصرف در تدبیر آن

شاهزاده گفتم که بغیر از تسلیم و توکل چاره نیست صبر کن تا از غیب لطیفه روی نماید روزی سیلابی
عظیم و طوفانی غریب پیدا شد بعد از لحظه که تاریکی فرو نشست دیدیم که نصف باره در آب فرو ریخته هم
هم دیوار افتاده هم خندق پر شده و لشکر بحر جوش رعد خروش بعزم تسخیر متوجه آن ولایت شده
آن قلعه را در تصرف درآوردند **فصل چهارم از جزو چهارم در فضیلت سخاوت که بهترین کمالات انسانی**
و نیکوترین فضایل نفسانی است آورده‌اند که در زمان حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله یکی از اصحاب خشت خرمایی
بر سبیل هدیه بنزد یکی از مهاجرین فرستاد و او با وجود فقر و فاقه و احتیاج او را نزد یکی دیگر فرستاد
و همچنین او نزد دیگری ارسال داشت و همچنین بهشتاد خانه رفته باز بخانه اولین فرستادند و گویندی
نفر از مشایخ یکتا نان داشتند آن نان را پاره پاره ساختند و پیش یکدیگر نهادند و چراغ را کشتند
تا کسی را شرم نیاید که با کل آن مبادرت نماید بعد از لحظه چون چراغ حاضر کردند هیچکس دست بنان دراز نکرده بود
حکایت شیخ ابوسعید ابوالخیر گوید که در مصر درویشی بود که بجهة درویشان از اغنیا صدقه میگرفت
نوبتی درویشی را فرزندی متولد شد و اخراجات آن درمانده صورت اخراجات را بخواجه آن درویش گفت وی
هر چند سعی کرد که بجهة او چیزی بستاند میسر نشد دست درویش را گرفت و بگورستان برد و بر سر قبر کریمی
ایستاد و گفت خدای ترا رحمت کناد تو با مرزدگی حاجت درویشان روا میکردی و هرگز کسی را محروم
نمی ساختی الحال و یکدینار طلایی در کیسه گذاشت بیرون آورده از آن بدو نیمه کرد نصفی بوی تکلیف کرده و نیمی دیگر را
برسم قرض بوی داد در همان شب بواقعه دید که آن مرد کریم با وی گفت که دیروز بزیارت ما آمدی و هرچه
گفتی شنیدیم اما جواب نتوانستیم داد و چون محبوس خاموشانیم علی الصباح بخانه ما رو و ورثه ما را بگو
که در فلان بخاری پانصد مثقال طلا مدفون ساخته ایم از آن بیرون آورده بآن درویش دهند صباح بخانه
آن مرد متوفی رفته پیغام رسانید و ایشان اموال را بیرون آورده باو تسلیم کردند شیخ گفت این نقود
حق شما است و مرا در آن حقی نیست و خواب من بحسب شرع اعتباری ندارد وارثان گفتند از مروت دور باشد
که مرده چیزی بخشد و ما بخیل گردیم شیخ زر را گرفته پیش درویش برد درویش نیم دینار برداشته
گفت این کفایت قرض تست باقی را بر درویشان ده که مرا احتیاجی نیست ابوسعید گوید من متعجب بودم
و ندانم که از این سه کس کدام سخی‌تر بود **حکایت** عدی ابن حاتم طایی بر فرش کهنه نشسته و جامهای بی
تکلف پوشیدی و هر سال سیصد هزار مثقال طلا بفقرا و ارباب استحقاق دادی و زیرش نهادی

که چرا این اموال را صرف تکلفات تنگی آبر کلیم که منشی و جامه مناسب بنوشی عددی جواب داد که من حساب کرده‌ام
اگر بتجمل و حشم معاش کنم هر سال پنجاه هزار دینار زر سرخ صرف آن شود و مرا این خوش می‌آید که آن مبلغ را بارباب
احتیاج دهم تا در حال حیات مرا دعا و ثنا گویند و بعد از وفات نام نیکو در جهان یادگار گذارم **حکایت**
از قاسم ابن غسان محمد طایی مروی است که نوبتی از محل جبایه یحیی برمکی صد هزار مثقال طلا آورده بود و در صحن
سرای که گذاشته هنوز بخزانه نقل ننموده بودند و در این اثنا بیرون آمده خواست سوار شود بر در خانه جمعی کثیر دید
پرسید که اینها چه جمع آمده‌اند گفتند ارباب احتیاجند در آن حال یحیی کیا در رکاب آنکه بر زین راست
ایستاده گفت آن صد هزار مثقال طلا را بر ایشان قسمت کنید و مثل این سخاوت را هیچ آفریده
نقل نکرده‌اند **حکایت** فضل ابن مروان که از خواص مأمون بود روایت کرده که شبی بجهة مهمی بدار الخلافه رفتم
و تقرب من بمرتبه بود که هر وقت میخواستم داخل مجلس میشدم و مهمی که داشتم عرض میکردم در آن شب چون
بخدمت خلیفه رفتم او را دیدم تنها نشسته آثار تفکر و تأمل از ناصیه اش هویدا بود گفتم یا امیر باعث تفکر
چیست گفت ای فضل هر سال علما و قضات و معارف را در روز عید انعامات میدهم و امسال در خزانه نقدی نیست
می‌ترسم که این معنی را بهانه سخن عمل کنند گفتم یا امیر دویست هزار مثقال طلا از مال معتصم نقد شده و داد و او را بآن
احتیاجی نیست اگر فرمان باشد بخدمت آورم مأمون چون این سخن بشنید مسرور شده گفت زود باش
و آن زر را بر استر بار کن و حاضر گردان همان لحظه بفرموده عمل نمودم و فرمود که کار خود تمام کن و تفصیل
جماعتی که لایق آن انعامند بر صحیفه تحریر نمای بموجب فرموده عمل نمودم چون تفصیل باتمام رسید و آن وجه را
تسلیم ارباب احتیاج نمودم هزار دینار باقی ماند گفت آن حق سعی تست **حکایت** در کتب تواریخ مسطور است
که اوکتای قاآن بن چنگیز خان که ولیعهد پدر بود فسحت و بسطت مملکت او بجائی رسید که از اسلامبول تا ختن
بدیع پای تخت خطای را در تصرف داشت و ظاهرا از زمان یافث بن نوح ترکی تا امروز بسخاوت او بر مسند
سلطنت ننشسته و بعضی از غرایب سخاوت او در کتب معتبره مسطور است مذکور میکردد و از آن جمله در روضة الصفا
مسطور است که چون صیت سخاوت و آوازه جود اوکتای قاآن در اقطار ربع مسکون اشتهار یافت مردی از بغداد
باميد احسان آن شهریار کرده دوات نوال متوجه ولایت ترکستان شد و چون بقراقرم که دار الملک
قاآن بود رسید روزی بر سر راه قاآن ایستاد و چون پادشاه بآنجا رسید دست بدعا برداشت
بر زبان آورد که باميد عطای شهریار از راه دور و دراز آمده‌ام قاآن پرسید که از کجائی جواب داد

از بغدادم قاآن گفت چرا از خلیفه یعنی مستعصم چیزی طلب نمی و در آن حین هنوز بغداد در حوزه تصرف ارکان بنا مده بود
آن شخص جواب داد چند نوبت از خلیفه چیزی خواستم زیاده از ده درم بمن نداد و حال آنکه ده دختر در خانه دارم
که بسبب عدم جهاز در خانه مانده‌اند و کسی با ایشان رغبت نمی‌نماید قاآن فرمود تا هزار بالش طلا بوی دادند
بر ضمیر ارکیا مستور نماند که بالش عبارت از ده مثقال طلاست مرد بیچاره از ضبط آن اموال عاجز شده قاآن
فرمود که الاغی بوی دهند تا آن زر را بار کند عرب گفت ای شهریار من با چندین اموال ببغداد چگونه توانم رسید
به مملکت که جمعی قطاع الطریق طمع در این مال کرده مرا بکشند قاآن فرمود که ده مغول با او ببغداد روند و او را
بمسکن رسانند مغولان بموجب فرموده روان شده و چون از آب جیحون عبور نمودند عرب وفات یافت
ایشان بدرگاه قاآن عرض کردند که مرد عرب فوت شد فرمان چیست حکم واجب الاتباع صادر شد که
مغولان آن وجه را ببغداد برده بورثه‌اش بسپارند و قبض الوصول از دیوان خلیفه گرفته بیاورند **حکایت**
وقتی قاآن در شکار بود مردی سه خربزه نزد قاآن برده قاآن متحیر فرو ماند چه نقدی و جنسی که باو توان
داد همراه نبود و عادت سلاطین مغول چنان بود که خواتین را همراه خود بشکار میبردند بار و به خود گفت
این عقد مروارید که در گردن داری بدرویش ده خواص گفتند درویش قیمت این جواهر ثمین را نمیداند
مصوب آنست که تا باو چیزی دهند قاآن جواب داد که ارباب همت را سزاوار نیست که کسی را در مقابل نعمت
احسان فرصت انتظار فرمایند این عقد را باو دهید که باز بما خواهد رسید و درویش آن مروارید گرفته ببازار
برده بمبلغی فروخت و شخصی که آن را خریده بود با خود گفت که این جواهر ثمین لایق قاآن است لاجرم بدرگاه آورد
برده قاآن مروارید را بخاتون داده فرمود که گفتم باز بما خواهد رسید فرمود تا مضاعف آن وجه را
بتاجر دادند **حکایت** نوبتی شخصی از اهل طمع بر سر راه قاآن آمده سؤال نمود پادشاه فرمود که صد بالش طلا
بوی دهند اهل دیوان با یکدیگر گفتند که مگر قاآن نمیداند که صد بالش چه مقدار است گدائی صد بالش طلا چه نماید
صواب آنست که این زرها را بر سر راه او بگذاریم تا نظرش بر او افتد و بداند که صد بالش چه مقدار است و
چون بر آن وجه عمل نمودند نظر قاآن بزرها افتاد پرسید که این چیست گفتند این وجهیست که بفلان سائل انعام
فرموده گفت این بغایت چیزی حقیر است و مرا شرم می‌آید که شخصی از من سؤال نماید و این محقر را باو دهم این
مبلغ را مضاعف سازید **حکایت** آورده‌اند که نوبتی وکیل عتابه اوردجغر برمکی صد هزار درم باقی آورد
و عتابه بحبس او فرمان داد و کیل از عیسی بن هلال و سهیل بن صالح التماس نمود که نزد پدر عتابه داود

بغدادی رقعه در استخلاص او می‌نماید تا او در مصر بر خیر خود نویسد و شفاعت وی در وقتیکه ایشان متوجه منزل
داود بودند که ابوصالح فاضل بر خورده پرسید که کجا می‌روید ایشان از مقصد خود او را اعلام دادند فضل گفت من
نیز با شما درین باب مرافقت نمایم و چون بمنزل داود رسیدند حدیث وکیل را بر زبان آوردند او گفت من درین
رقعه بیاور جعفر نویسم و ازین التماس اعلام دهم و رقعه درین معنی ارسال داشت بعد از لحظه رقعه باز آمد بر پشت رقعه
نوشته بود که من او را بواسطه ظلم و فساد حبس کرده‌ام بجهة مالی که نزد او دارم محبوس گشته هرگاه از عهده ادای آن
بیرون آید خلاص کرد داود رقعه را بیاران نمود و عذر خواست عیسی وکیل که دوستان مرد محبوس بودند خواستند
که مراجعت نمایند فضل گفت بجهة آن آمده‌ایم تا او را از حبس بیرون کنیم و قلم برداشت صد هزار درم بوکالت
خود برات نوشت تا تسلیم عاملان خلیفه کنند داود گفت اکنون او را تسلیم باید کرد داود صورت واقعه را بجعفر
نوشت وی بر پشت آن توقیع کرد که مروت و جوانمردی فضل بر آن میدارد که این مال خطیر را برای وکیل بدهد
و او را از حبس اطلاق کند لیکن میان ایشان محبت قدیمی نیست و چون حال چنین است من اولی‌ترم به کرم و سخاوت
از فضل سزاوارترم و فرمود تا وکیل را رها کردند حکایت عبدالله بن سلیمان بن وهب حکایت کرد که پدرم در وقتی
که وزیر معتضد بود روزی نشسته بود ناگاه احمد بن ابی خالد کاتب درآمد پدرم برخاسته او را بر صدر نشاند تا او نشسته
بود پدرم باو مشغول بود و هیچ کار و هیچ کس التفات نمی‌نمود و چون احمد برخاست پدرم پای برهنه تا بیرون سرای او را
مشایعت کرد و این تعظیم مفرط بر من گران آمد و در چهره بعضی از حضار نیز آثار انکار ظاهر گشت چه رسم وزرا این نبود
که از برای کسی تعظیم نمایند چون مجلس خالی شد گفت ای فرزند سبب این تعظیم که احمد را کردم با تو تقریر نمایم تا بدانی
که در این باب محق بوده‌ام نه مخطی بدانکه این مرد در زمان متوکل عامل مصر بود و مدت مدید آن عمل بوی مفوض بود سالی
از دیوان متوکل او را معزول ساختند و مرا عامل آن ولایت کردند چون بمصر داخل شدم از جهت مهم او
تفحص بلیغ نمودم تا اگر خیانتی از وی ظاهر گردد بدان بهانه تنگ نمایم و اموال او را بستانم هرچند سعی کردم
جز آثار نصفت و عدالت و کوتاه‌دستی (?) بر دیگر از و مشاهده ننمودم و هیچ رعیتی را از وی زحمتی نیافتم و صاحب
برید مصر که دشمن قدیم احمد بود هرچند خواست که بجهة ایذای احمد بهانه پیدا کند میسر نشد عاقبت او را طلبیده گفتم
حساب سال گذشته و مال داخل عمل بوده و ضبط آن متعلق بمن شده است بنویس و چنان کن که از تفاوت غله سی هزار
مثقال طلا فایده بمن شود و جواب داد که من هرگز بر خیانتی چنین اقدام ننمایم هرچند التماس نمودم قبول نکرد
در وقت محاسبه مالی صد هزار دینار بجهة موجب خود وضع میکرد من نیز قبول نکردم آخر گفتم بجهة هر ده سال

صد هزار دینار مجری دارم سوگند خورد که دیناری کم نکنم من در غضب شدم و او را حبس کردم و چند ماه
در حبس ماند قطعا بموجب رضای من عمل ننمود روزی رقعه بمن نوشت که با تو سخنی دارم میخواهم که مشافهه
بگویم چون او را حاضر ساختم گفت خلوت کن باخراج ملازمان امر کردم گفت ایها الامیر هنوز وقت آن نشده که بر سر رحم
آیی چه میان من و تو هرگز عداوتی نبوده است در حق تو تقصیر کرده‌ام چرا بموجب ایذای من اختیار کرده و شنیده
که سوگند بالای کار خورده‌ام (?) و الا بجهة خاطر تو چندین مبالغه و اصرار ننمودم و ازین مقوله چندان گفت که خشم بر من مستولی
شد و زبان بدشنام او گشادم و گفتم بجهة تقریر این مهمات رقعه نوشته بودی گفت از تو پس ازین توقع
نمیتوان داشت هرچند که من در رعایت میکوشم از تو بجز درشتی و مخالفت ظاهر نمیشود و نامه بیرون
آورده گفت این را بخوان چون باز کردم دیدم که متوکل بخط خود بمن نوشته که مملکت مصر را با حمد بن ابی خالد
تسلیم نمای و از عهده حساب او بیرون آمده بدرگاه ما شتاب چون مضمون معلوم شد بیهوش شدم و بیم آن
بود که حیات طبیعی را وداع کنم خجل گشته سر در پیش انداختم و همان لحظه امیر شهر رسیده بند از پای او برداشت
و موکلان بر من و مردم من گماشته بیرون رفت من برخاسته در برابر احمد بایستادم گفت بنشین و هم درین
خانه مباش که تو قریب العهدی بدین عمل و درین شهر دوستی و آشنایی نداری و خدم و حشم تو بسیار نه
و درین خانه جایی لایق تو نیست و من منازل دیگر دارم و از آن خانه بیرون رفته و موکلانی که بر من گماشته
بودند رخصت داد من از لطف و مرحمت او متعجب شدم و از غلامان پرسیدم که هیچ موکل بر ما گماشته است
گفتند نه روز دیگر عمال و متصرفان من درآمده گفتند طومار محاسبات ما را گرفته بخرج خود مجری داشته و ما را
آزاد کرده تعجب من از آن سخن زیاده شد روز دیگر بدیدن من آمد و من شب‌ها نگاه بجدیت او شتافتم
و مدتی که در مصر بودم هر روز نوعی از وظایف و هدایا میفرستاد و مرا دلداری میداد و بعد از یکماه گفت
خاطر تو ازین شهر گشته است اما توطن تو درین شهر وقتی میسر شود که مهمی داشته باشی اما اگر بدار الخلافه شتابی
در اندک مدتی مهمی خطیر بر تو حواله نمایند گفتم سفر من موقوف برخصت است خط کاتب خود سلیمان را مشتمل بر آنکه
سلیمان ابن وهب از عهده محاسبات خود بیرون آمد انگاه گفت در یک فرسخی شهر فرود آیی تا من بجهة تو
هدیه فرستم که راه مخوف است و چون در آن موضع که گفته بود فرود آمدم جمعی از سواران را دیدم که پیدا شدند
تصور کردم که مردم بدرقه‌اند غلامان گفتند احمد بن ابی خالد است هراس عظیم بمن راه یافته بود ایستادم
که بر پیش من آمده است و میخواهد که اموال مرا بستاند چه بر او ظاهر گشته که هرچه دارم همراه خویش

گردانیده‌ام همچنان او را استقبال نموده سلام کردم به سرعت تمام جواب داده فرمود که مجلس خالی کن کارم [illegible]
پیوسته حاضران را دور ساختم گفت میدانم که اندکی مدتیست که به عصر آمده و بعضی یافته و آنچه در ایام عمل از من
التماس نمودی از نقصان تغییر در دو سال سی هزار درم شده و من در آن وقت قبول ننمودم اکنون آن سی هزار
تحفه تو آورده‌ام بفرمای تا قبض کنند چون شنیدم در بحر حیرت افتادم گفتم والله که مثل این سخاوت و مروت هرگز
در نظیر آن را که گذشته است گفت مختصر دیگرست مبلغ پنج هزار دینار از موجب تحفه تحف داده‌ام از او قبول
کن گفتم خدای ترا جزای خیر دهاد آنچه تو کردی هیچکس نتواند کرد مرا پیش از این در زیر بار مکن و در الحاح
الحاح فرمود و بعد از قبول آن تفصیل این داد مشتمل بر جامهای نفیس چینی و دیبای مصری و دیگر تحف و هدایا و فرزا
که این اشیا را بجهت تو آورده‌ام زیرا که مدت قلیل در عمل بودی و تحفه مدت نیاوردی و مع ذلک ارباب
دیوان از تو راه آورد و طمع خواهند داشت پس گفت من سعود شات بتکلف دوست میدارم و از آن جمله تحفه‌ئی
قالی بتکلف آورده‌ام مذهب و مبلغ پنج هزار دینار طلا خریده‌ام این را بستان تا اگر تحفه خلیفه تحفه خواهی مهیا باشد
چون آن فرش بنظر من رسید در لطافت و طراوت آن متعجب ماندم با خود گفتم که اگر این قالی از من باشد از دلم
نباید که هیچکس تکلف کنم و با وجود مردی چنین که بی سابقه محبت و معرفت و چندین جور رسیدم که از من بود
رسیده نسبت بمن مرحمتی چنین کرده باشد کسی چگونه در تعظیم آن انکار کند بر من واجبست که پیش او سر با بستم
تا بپا چه رسد **بیت** پیش آن دست که خورشید فلک طیره رفت * هستی عالم خس کوشه مختصر کرد *

حکایت یکی از بزرگان گفت وقتی پریشانی بحال من راه یافته کارم بجائی رسید که در خانه فرش بجز بوریا
وبغیر از تار عنکبوت ریختی بر طاقها نماند **بیت** گر گهر بر زمین زنی اندر سرای من * چون گرد باد گرد
بروی هوا شود * و در مطبخ جز دیگ سفالی نپختم و بغیر از غذای شام نخوردم **بیت** هم کاسه من سیاه و هم
دیگ سفید * وز آتش و آب هر دو بریده امید * آن شسته نمیشود دگر از باران * وان گرم نمیشود دگر
از خورشید * با خود اندیشه کردم که ابوتراب محمد کاتب مردی کریمست و من با او سابقه معرفتی دارم همان
بهتر که در پی افتادگی دست در ذیل همت او زنم که شاید پای الم بدست یاری حاجتش از گل برآید پس
دو بیت غرا در سلک نظم انتظام دادم مضمون آنکه اگر میل بنوشیدن شراب ارغوانی و شنیدن نغمات
موسیقی داری و خاطر شریفت این معنی را رغبت نماید ما را از خاک بردار و به بنده خانه تشریف شریف
ارزانی دار آن ابیات را نوشته نزد او فرستادم محمد سوار شده فی الحال بخانه من آمد او را استقبال

وگفتم موجب تجشم چیست جواب داد که چون بیتی چند که مشعر بود بر طلب و متبع طرب بمن فرستاده بودی دوست
ترا بحسن اجابت مقابله نموده گفتم مراد من خانه تو بود و چه خانه من از پی برگ چنان است که شاعر گوید
بیت صفت خانهای مختصر شیم * همه مسجد در او نه آب و نه نان * محمد گفت چون عزم خانه تو کرده‌ام
مراجعت خوش نمی‌آید بفرمایم تا اسباب عیش و عشرت از منزل من بوثاق تو نقل کنند بشارت فرمود تا
فرشهای ملون و ظروف و اوانی مزین و سایر محتاج آوردند و خانه مرا که مانند بیابان بود چون
باغ ارم بیاراستند آنگاه محمد بخانه درآمده بنشست و من زبان بمعذرت گشوده گفتم **بیت** همای اوج
سعادت بدام ما افتد اگر ترا گذری بر مقام ما افتد * و یکروز و یکشب در منزل ما ماند و چون عزم رفتن
کرد غلام را فرمود تا کیسه زر دیگدست جامه دیبا پیش من آورده عذر خواسته و در وقت رفتنش چون
بخانه نشستم گفت که مگذار کسی چیزی از آن اسباب خانه تو بیرون برد که انها را بتو بخشیدم من بخانه
رفتم و مجموع اشیا را حساب کردم صد هزار درم درآمد غرض پیش از این ارباب کرم در اطراف عالم
بسیار بوده‌اند و بعضها بردم میرسانیده‌اند اما در این زمان اثری از آن مردم بصفحه روزگار باقی
باقی نمانده است **بیت** کرم بباغ ارم کشته بود و کرم بخورد * بکوش هر که بکشتم کرم بخت کرم *

فصل پنجم از جزو چهارم در فضیلت ضیافت و کرم که موجب ثواب جزیل آورده‌اند که علی ابن هشام از مقربان
مامون بوده و در باب ضیافت بی نظامی نمود روزی مامون در اثنای محاوره او را بسبب جود و سخاوت
و صفت ضیافت تعریف میکرد و معتصم برادر مامون که با او صفائی نداشت گفت فردا وقتی که هشام طعام چاشت
خفیه بخانه او رویم و ببینیم که چه خواهد کرد و شرایط ضیافت چگونه بتقدیم خواهد رسانید روز دیگر وقت
موعود بمنزل او فرستید عبدالوهاب بغدادی گوید که من نیز همراه بودم چون علی از قدوم خلیفه خبر یافت باستقبال
خدمت کرد مامون گفت در منزل تو چاشت خواهم خورد علی زبان بمعذرت گشوده گفت مرا از آمدن امیر خبر نبود
تا طعامی لایق ترتیب نمایم حضری که هست بیاورم و در مطبخ علی ابن هشام همیشه دیگهای پر گوشت مهیا بودی
بجود بعضی نفخت و شربات و حلویات مرتب میداشت تا اگر مهمان بوقت در رسد شرمندگی نباید کشید
علی الفور فرمان داد تا خوانسالاران از اقسام اطعمه و اشربه متعاقب و متوالی حاضر سازند عبدالوهاب
گوید بجهت امتحان نتر قلم طلبیدم مطبخی همان لحظه حاضر ساخت و معتصم دیگران را بران میداشت که مرغ
قلم طلب میداشت و مطبخی میداشت که مع آرزو ده میشود اگر گوید که متفرقست مجموع گوشتدان و کاوان

که حاضر داشت همه را کشته استخوانهای ایشان را جوش بنده و فرستاده آخر کار شخصی منفرخواست خون ایشان را چون
دیه دیگر گاو گوسفند نمانده و عذر خواست گفت اسب تازی که هر یک ده هزار درم خریده بود کشته منفعتی
از آن مجلس فرستاده و مجموع خدم و حشم و خلاص داد اکه همراه خلیفه بودند از منفعت قلم بیرون شدند و از کمال
همت عالی متعجب گشتند مامون با برادر گفت آنچه در شان او گفتم بر تو ظاهر شد هنوز در باب سخنی داری گفت
من این قدر را گمان نداشتم و حالی ایشان خون ایشان را با آنچه اکنون اسب را کشته بود به ترتیب مخصوص ساخته انعام
کلی بخشید حکایت یکی از دزدان عرب حکایت کرد که نوبتی در بادیه می رفتم ناگاه گذرم بر قبیله افتاد
که در میان ایشان مردی بود مانند رستم و حاتم بشجاعت و سخاوت مشهور چون از حصول من خبر یافت
مرا بخانه خود آورد و چند روز که آنجا بودم هر روز یک شتر بجهه من می کشت با او گفتم یک شتر درین چند روز
مرا کافی است جواب داد که رسم من نیست که گوشت کهنه پیش مهمان برم و چون هفته در وثاق او اقامت
نمودم شبی فرصت یافته شتران او را راندم و رفتم روز دیگر جوان میزبان را دیدم که مانند شعله آتش می آمد چون
نظرش بر من افتاد گفت ای برادر بیت زکوی حق گذاری رخت بستی * مگر عهدی که کردی بشکستی * مگر
آوازه شجاعت و دلاوری من بسمع تو نرسیده آنگاه تیر در کمان پیوسته گفت بیت بروز حرب
مجوف کنم بیک فرسنگ * به تیر درزه تنگ حلقه نقطه خال * سوسماری در آن صحرا دید بمن خطاب کرد
که اگر بخواهم راه رهنداری ملاحظه نمای که دم سوسمار را بر زمین چگونه خواهم دوخت و تیر در کمان نهاده
گفت بیت بر مهر پشت او خواهم زدن * چو بگذشت پیکان ز انگشت او * که گذر کرد از مهر پشت او * پس تیری دیگر در کمان
نهاده گفت هدف این تیر سینه تو خواهد بود من آغاز تضرع و زاری کردم و گفتم شتران را تو واگذاشتم
دست از من بدار گفت اینها را از آنجائی که آورده برسانی ترا بگذارم بدر روی او شتران را در پیش انداخته
به قبیله او رسانیدم گفت چه چیز ترا برین حرکت باعث آمد گفتم احتیاج نظم آنکه شتران را که در ره
تاراج * احتیاج است احتیاج است احتیاج * و چون دیدم که هنوز شتری نکشته باخود گفتم این مرد کمال مروت
و جوانمردی دارد اگر شتران او را برادرانم از پی من بیاید و از من عفو فرماید جوان گفت چون چنین است
پنجاه و هشت شتر را جدا کن که تو بخشیدم من هشت شتر جدا کردم و در شان او قصیده غرا گفتم حکایت
آورده اند که نوبتی جناب امیرالمومنین علی ابن ابی طالب علیه السلام را گریان دیدند پرسیدند که یا
امیرالمومنین این گریه چیست فرمودند که هفت روز شد که مهمان بخانه من نیامده حکایت نوبتی سید

از اسیران را از موضعی بخدمت معن ابن زایده آوردند معن بقتل ایشان فرمان داد جوانی در میان ایشان
بود که هنوز بحد بلوغ نرسیده بود گفت ای امیر تو را بجهه او سوگند میدهم که ما را تشنه مکشی معن فرمود تا همه را
آب دادند همان پسر برخواسته گفت ایها الامیر اکنون ما مهمان تو شدیم و اکرام ضیف بر ذمه سادات
واجب است معن گفت راست گفتی و فرمود تا همه را آزاد کردند حکایت در کتب تواریخ مسطور است که نوبتی سلطان
ملک شاه سلجوقی بشکار رفته از سپاه دور افتاده ناگاه بمزرعه از مزارع نیشابور رسیده دهقانی را دید
که در آن صحرا تخم می افکند گفت ای روستائی هیچ نان داری که مرا ضیافت کنی جواب داد که
نان دارم اما برای خود سلطان گفت یاوه مگوی که من مهمان توام دهقان گفت یاوه تو میگوئی که روز
مهمان مردم مشوی سلطان گفت این کارد را بستان و دو ته نان بمن ده دهقان بر زبان راند که این را
بدکان خبازی بر که مرهون بستانند و چون تو را انشای بچه جهت کار در صبح پیش من بگذاری شاید که دیگر
را نمی سلطان گفت این کارد را بتو بخشیدم و تو در عوض آن نان بمن ده و بخشش روستائی گفت که
نمیخواهی نان مرا بستانی ناگاه مشتاق کارد از من بستانی هیچ برآن نیست که کارد خود را بستانی مرا
به بخشش پادشاه خواهست که روانه شود در روستائی عنان سلطان را گرفته بوسه داد گفت معذور دار که مطایبه
چه من مردم مزاح دوستم سلطان را فرود آورده بره بریانی که داشت از سر بریده کباب کرد و صراحی
شرابی حاضر ساخته در اثنای کباب کردن سخنان خنک آمیز میگفت و سلطان را بخنده می آورد در این اثنا خدم
و حشم سلطان از اطراف و جوانب پیدا شدند دهقان دانست که مهمان او سلطان است برخواسته بکار خود
مشغول گشت سلطان گفت ترا بدرگاه باید آمد که ما اراده آن داریم که بمکافات میزبانی تو قیام نمائیم روستائی
جواب داد که عادت نیست که از مهمان بهای طعام بستانیم سلطان را کلام او خوش آمده و رفت هیچه
منتظر قدوم مهمان بود که شاید روزی بخدمت آید چون از وی اثری نیافت شخصی را فرمود که از فلان
دهقان سوال کن که هرگز پادشاه مهمان تو بوده است چون از وی پرسیدند انکار کرد گفت نه هرگز سلطان
بمنزل امثال ما درویشان فرود نیاید سلطان از علو همت او متعجب شده فرمان داد تا آن ده را در جیره
او را وا داده و وقف کردند و ال از اسبو رغال ایشان مقرر فرمود حکایت از ثقات روایت کرده اند
که نوبتی جمعی با حضرت امام حسن علیه السلام بحج میرفتند روزی بیابان اتفاق افتاد که شتران که توشه
را بها بار بود از پیش رفته بودند و ایشان گرسنه و تشنه شده ناگاه خیمه کهنه دیدند که زنی پیری

در آنجا نشسته بجانب آن خیمه توجه نموده پیرزال ایشان را استقبال نموده اکرام و احترام بجای آورده گوسفندی در کنج
خیمه بسته داشت قدحی شیر از او دوشیده نزد ایشان آورد و بر زبان آورد که این گوسفند را ذبح کنید و بجهت
خود طعامی مهیا سازید ایشان بموجب گفته زال عمل نموده و با او گفتند ما از قریشیم چون بمدینه مراجعت نماییم پیش ما آی
تا در حق تو احسانی کنیم این سخن گفته روان شدند شوهر زال آمده گوسفند را ندید و از کیفیتش پرسید تمام صورت حال را
بیان نمود شوهرش او را ملامت نمود و گفت یک گوسفند داشتیم آن را نیز بخورد قومی دادی که ایشان را نمیشناسی زال
گفت غرض از آن باشد که طعام کسی که او را نشناسی و بعد از اندک روزی زن و شوهر از شدت فقر و فاقه بمدینه
طیبه رفتند مرد هیزم کشی پیشه کرد و معاش خود را از آن مهیا ساختند روزی پیره زن کوچه از کوچهای
مدینه میرفت ناگاه نظر کیمیا اثر امام حسن علیه السلام بر او افتاد و پیره زن را بشناخت فرمود که ای زن مرا میشناسی
گفت لا والله گفت من آنم که آن روز با برادر گوسفندی مهمانی کردی و همان لحظه هزار گوسفند و هزار درهم
بوی داد و او را نزد امام ثالث جناب امام حسین علیه السلام فرستاد آن حضرت از وی پرسید که برادرم
تو چه داد گفت هزار گوسفند و هزار درهم زر امام حسین علیه السلام نیز همان مبلغ مرحمت نمود و او را نزد
عم زاده خود عبدالله ابن جعفر طیار فرستاد عبدالله نیز همان مبلغ و همان مقدار گوسفند بزال داد و بیمن نظر عنایت
آن سروران محنت فاقه زال بطلای فراغت مبدل گردید حکایت از حاتم طایی پرسیدند که از خود کریمتر
دیده گفت بلی وقتی در بادیه میرفتم ناگاه بموضعی رسیدم خیمه کهنه دیدم بزی بر در خیمه بسته و زالی نشسته چون مرا
بدید پیش دوید و عنان مرا گرفت و در خانه خود فرود آورد و در این اثنا پسرش ... گفت بصحرا روم و
هیزم آورم پیرزن گفت تو بصحرا روی و پای ... شود و مهمان گرسنه ماند این چوب خیمه را بشکن پس چوب را
شکسته بزغاله را بکشت و طعامی مهیا ساخته و چون ملاحظه نمودم از مال دنیا بغیر از آن بز هیچ چیز دیگر نداشت
و آن را نیز در راه مهمان نهاده وقت رجعت گفتم ای زال مرا میشناسی گفت نه گفتم من حاتم طایم باید که بقبیله
من آیی تا در حق تو نیکی کنم و حق ضیافت تو گذارم زال گفت ما از مهمان مزد نستانیم و نان نفروشیم
و از من هیچ چیز قبول نکرد دانستم که از من کریمتر است حکایت از بعضی منقولست که گفت وقتی بسفری میرفتم
در شبی از شبها که از آسمان باران میبارید و هوا تاریک و تار بود راه گم کرده بودم ناگاه آتشی از دور دیدم
و سادات عرب را عادت آن بود که در شبها آتش میافروختند تا اگر غریبی راه گم کرده باشد بروشنایی آتش
بجانب ایشان آید و آن آتش را نار القری میگفتند بالجمله بروشنایی آن آتش روان شدم چون نزدیک رسیدم

اثنا پسرش رسیده زال گفت ای پسر این بز را ذبح کن تا بجهت مهمان طعامی ترتیب دهیم

مردی را دیدم بر سر توده ریگ ایستاده میگوید ای قوم آتش برافروزید که امشب بغایت سرد است و باد خنک میوزد
شاید که مهمانی بجانب ما توجه نماید که امشب مهمان بخانه ما آید تا از مال خود او را دهیم چون این سخن شنیدم
پیش رفته سلام کردم بر او و تمام جواب داد و مرا فرود آورد و سه شبانه روز مهمان بودم هر روز گوسفندی
میکشت و هرگز از من سؤال نکرد که از کجا میآیی و بکجا میروی و نام تو چیست بعد از سه روز با او گفتم ای جوانمرد
دیده بسیار مانند تو کریمی نظر در نیاورده و کنار دایه زمین مثل تو جوانمردی و جوادی نپرورده نظم
ای فکرت تو مشکل امروز دیده وری ؛ وی دست تو حاصل سال داده باری ؛ در ابر اگر دست تو یک حاجت
ننهد ؛ دست تهی برون ندهد هرگز از چار ؛ با آنکه در حق من الطاف بینهایت فرمودی هرگز از من نپرسیدی
که از کجایی و مقصد تو کجاست اعرابی جواب داد که آداب نیست که از مهمان پرسیم تو کیستی و مقام تو در کجا
و چند است چون مهمان پاره جانست و دل فدای او کنیم و چون برود جوی خون در عقب او از دیده
روان کنیم حکایت هم از همی گوید نوبتی در قبیله نزول کردم در میان بادیه در حین وصول زنان
و دختران آن قبیله پیش من آمدند و مرحبا گفتند و بارگیر مرا گشوده بمنزل بردند تا در آن قبیله بودم مرا احترام
میکردند و چون بعد از سه روز عزیمت رفتن را تصمیم دادم خواستم که شتر خود را بار کنم هیچکس نیامد که مرا کمک کند
در ماندم و آواز دادم که شما در وقت نزول انواع دلداری نمودید اکنون بی موجبی مرا تنها گذاشته مدد نمیکنید
تا شتر را بار کنم سبب این معنی چیست دختری گفت نظم انا معشر نعین الضعیف عند نزوله
وما علینا معاونة عند رحیله ؛ در حین نزول مهمان را اعانت مینماییم و خدمت میکنیم و در
وقت رحیل عار باشد بر ما که او را مدد کنیم حکایت آورده اند که در زمان خلافت عمر علیه اللعنة والعذاب اعرابی
مهمان او شد عمر سه شبانه روز او را اضیاف کرده در حین رحیل و بر دیبایی بوی داد اعرابی چون
بر شتر نشست گفت یا ابا حفص بجهت این مهمانی که کردی و این بخشش که نمودی از تو هیچ منت ندارم چه من مرد
زاهدم و خون ریخته را دوست میدارم و حق را دشمن میدارم و مردار میخورم بی نادیده قسم
میخورم و از دوزخ نمیترسم و بهشت امید ندارم چون عمر این سخنان شنید قصد اعرابی کرده تیغ کشید
اعرابی گریخته بمسجد آمد اسدالله الغالب علی ابن ابیطالب علیه الصلوة والسلام را دید که در روضه
حضرت سید کاینات نشسته بود عرض کرد که یا علی مرا دیروز سه روز مهمانی کرد و دو جامه برد داد و
در حین رفتن چنین و چنان گفت جناب امیرمؤمنان فرمود این که گفت من از تو منت ندارم یعنی

نست که سپاس از خداوند عزّ و علا میدارم که ترا اکرام من فرستاده و آنچه گفت حمد او ام یعنی زاهدم
و راه حق را دارم و مراد بآنکه گفت خون ریزم نست که خون کفار را میریزم و آنچه گفت فتنه را دوست میدارم
فتنه اموال و اولاد است که انما اموالکم و اولادکم فتنه و شما زا دوست میدارد و آنکه گفت که حق را دشمن میدارم
مرگ را دشمن میدارد و مرگ حق است و آنکه گفت مردار میخورم ماهی میخورد و ماهی را ذبح نمیکنند بلکه مانند مردار
بر خاک جان میدهد و آنکه گفت بنادیده گواهی میدهم خداوند جلّ ذکره را ندیده بوحدانیت او گواهی میدهم و آنچه
گوید که از دوزخ نمی‌ترسم و به بهشت امید ندارم یعنی خوف من از آفریدگار است و عبادت من محض کسب رضای
اوست نه بواسطه امید بهشت و خوف از دوزخ ای عمران عرب مردی دانا و فاضل بوده است و تو بی سببی اذیت
و ایذای او کرده عمر علیه اللعنه بر زبان خویش آورد که لولا علی لهلک عمر **حکایت** آورده‌اند در آن وقت که عبدالله
عباس والی شده از مدینه بشام میرفت غلامی داشت که قاید او بود روزی در اثنای راه باران
گرفت عبدالله گفت ای غلام ملاحظه نمای که درین نزدیکی پناهی می‌بینی گفت خیمه بنظرم می‌آید عبدالله را بطرف خیمه برد
پیره زنی از خیمه بیرون آمده عبدالله را فرود آورد و بزکی در گوشه خیمه داشت و در این اثنا شوهرش رسیده
بر عبدالله سلام کرد و با زن گفت آن بز را بیاور تا برای مهمان بکشیم پیره زن گفت سبب معیشت ما این بز است
اگر او را بکشیم از برای مهمان از بی بزکی بخواهیم مرد پیر مرد گفت مرگ من و زن من از زندگانی بی بر خوار
بهتر است روا باشد که در خانه مهمان گرسنه بماند بز را نگاه داریم و کارد از زن گرفته آن بز را بسمل کرده
بریان ساخت و نزد عبدالله برد روز دیگر که ابن عباس روانه وار اراده رفتن نمود با غلام فرمود آن زرها
نقد که داری بدین پیره زن ده غلام گفت اگر ده گوسفند بدهی کافی باشد عبدالله جواب داد که این زرها
باو بده که هنوز از ما حق تر است زیرا که ما غیر از این زرها چیز دیگر داریم و او بجز از آن بز که برای ما کشته
چیزی دیگر نداشت **حکایت** در تواریخ مسطور است که امیر علی ابن الیاس حاکم را مهم چنان بود که هر چیز که از آن
میرسید سه روز از آن اضیاف می‌نمود و چون آل بویه بر ولایت فارس استیلا یافت معزالدوله احمد بویه بقصد تسخیر
کرمان در حرکت آمده و امیر علی الیاس در شهر متحصن شده روز جنگهای مردانه میکرد و شب غذاهای گوناگون
و اطعمه الوان بجهت معزالدوله و مردم او به بیرون شهر میفرستاد و چون این معنی مکرر از ایشان معزالدوله او پیغام داد
که از تو طرفه حالی مشاهده مینمایم اگر دوستی روز چرا با ما محاربه مینمایی و اگر دشمنی شب چرا ضیافت ما میکنی
امیر علی جواب فرستاد که روز بجهة آنکه دفع ... دامت مضرت خصم از خود بمحاربه بازمیدارم و در شب طعام

در بیان معرکه روز خیبر

بگمان منست که شما غریب و مهمان ما باشید چون معزالدوله این سخن بشنید از مروت او تعجب نموده گفت
شرط فتوت نباشد که با چنین شخص محاربه نمایم و از کرمان کوچ کرده بجانب اهواز و عراق شتافت **فصل ششم از**
جزو چهارم در شجاعت که باعث ظهور شأن است شجاعت قوتی است نفسانی که بعد از رعایت شرایط حزم و احتیاط
در دفع خصوم و دفع نوایب آثار پسندیده بظهور رسانند و جمعی که خود را بی‌موجبی در انداخته در مخاطره هلاک
اندازند شجاع نباشند بلکه مجنونند باتفاق که خواص و عامه بنی آدم از ابتدای مطلع آفتاب رسالت حضرت
مقدس نبوی صلی الله علیه و آله الی الآن که هزار و دویست و پنجاه است هیچ آفریده بشجاعت اسدالله الغالب امیرالمؤمنین
علی ابن ابیطالب صلوات الله و سلامه علیه نبوده بل از اوان هبوط آدم صفی از جنت مخلد الی یومنا هذا احدی
از بنی نوع انسان درین صفت عالی نزدیک باو نرسیده است **بیت** ای رستم روز قضا کمان
تو بود خدنگ * با بازوش تو چرخ مرصع و دم پلنگ * دست شجاعت تو کند روز معرکه * در گردن
سپهر ز افلاک پالهنگ * مرغابیان چو جوهر دریای تیغ تو * هر یک بروز معرکه صیاد نهنگ *
شاهد این حال و مصداق این مقال کندن در خیبر است تفصیل این اجمال آنکه چون حضرت مقدس نبوی صلعم عزیمت
خیبر فرمود از مدینه با هزار و چهارصد نفر بآن جانب توجه نمود و حیدر کرار بواسطه درد چشم و عارضه رمد
مرافقت آن سرور انس و جان نتوانست نمود چون رسول خدا صلعم خیبر را محاصره نمود و در اثنای محاصره درد
سری عارض آن حضرت شده بدین واسطه بنفس نفیس در معارک قدم رنجه نمیفرمود تا هر روز رایت را بیکی
از مهاجر داده اما چون قلعه قموص از امهات قلاع خیبر بود استحکام تمام داشت زیاده کاری از پیش نمیرفت
روزی حضرت ختمی مآب صلعم رایت را بعمر الخطاب علیه اللعنه و العذاب داده ویرا سردار سپاه گردانید و بجانب
فرستاد و عمر بپای حصار رفته باز گردید و کاری نساخته روز دیگر ابوبکر لعین را فرستاده او نیز
مثل عمر مراجعت نمود و نوبت سیم نیز عمر را فرستاد این نوبت هم بی حصول مقصود مراجعت کرد چون
رایت زرنگار جمشید شیر شکار سپهر بجانب دیار مغرب در حرکت آمده و سراپرده خسرو زنگبار بر بام
این نیلی حصار زدند **بیت** منهزم گشتند از بازیند شرقی * بر فلک طاوس زرین بازین
فوج غراب * چرخ کی سرمه شب را بسایل ز سرخ * همچو کالا کشیده از دو چشم آفتاب *
نور آل بوتراب روز پیدا شد زکوه * دولت عباسیان شب پذیرفت انقلاب و سرور علی در بر
برزبان گوهر بیان گذرانید لاعطین الرایة غدا رجلا کرارا غیر فرار یحب الله و رسوله

یفتح الله علی یدیه در بن باب اسد الله الغالب اخبار وقت سید بطحی و یثرب غمناک شده با وجود رمد لوا
شده و از عقب سپاه متوجه لشکرگاه شده و همان لحظه از زبان معجزبیان حضرت سید کاینات علیه افضل الصلوة
والاکمل التحیات گذشت و چون آنحضرت بسپاه نصرت پناه ملحق شد سهل ساعدی گوید در آن شب که حضرت
رسول صلی الله علیه و آله این حدیث فرمود غلغله در میان اصحاب افتاد گفتند آیا کدام از ما بدین سعادت عظمی فایض
خواهد شد جمعی از قریش گفتند که معلوم است که صاحب رایت علی مرتضی نخواهد بود چه او رمد عظیم دارد و پیش
پای خود را نمی‌تواند دید و چون سخن سرور انبیا بسمع قدوه اولیا رسید فرمود اللهم لا مانع لما اعطیت
ولا معطی لما منعت یعنی خداوندا هیچکس نتواند بخشید چیزی را که مانع تو بر آن تعلق گیرد و هیچکس نتواند گرفت
چیزی را که عنایت تو به بخشش آن تعلق پذیرد روز دیگر بیت چه خورشید زد خیمه بر پشت گاو ٭ برآمد ز هامون
خروش چکاو ٭ سعادتمندان فیروز جنگ که در بیشه دغا چنگ در کمر شیر و پلنگ بر زدندی در خیمه سید عالم
مجتمع گشتند و هر یک تصور آنکه آن دولت عظمی و موهبت کبری نصیب او خواهد شد سعد ابی وقاص گوید که چند
نوبت در برابر حضرت رسول صلعم زانو درآمدم و باز برخاستم به امید آنکه صاحب رایت من باشم و از عمر ابن خطاب
علیه اللعنه والعذاب مرویست که هرگز امارت را دوست نداشتم مگر در آن روز که تمامی همت من بامارت مشغول بود
در آن وقت حضرت رسول خدا از خیمه بیرون آمده فرمود که علی ابن ابی طالب در کجاست از هر گوشه آواز برآمد که
او را رمد چنان عاجز ساخته که پیش پای خود را نمی‌تواند دید فرمود که او را حاضر سازید چون حاضر شد آن سرور سر خجسته
او را بر ران خجسته خویش نهاده و آب دهن مبارک بر چشمان قدرت خدا این امام المتقین افکند و قول ابن
وهان بر کف خود ریخته بر چشم شاه اولیا مالید در حال شفا یافت و فرمود اللهم اذهب عنه الحر
والبرد از علی مرتضی مرویست که بعد از آن هرگز در چشم خود اثر گرمی و سردی نیافتم و رایت فتح آیت بجناب
اسد الله الغالب داده گفت برو که خدای تعالی فتح خیبر را بر دست تو میسر سازد و علی مرتضی نزدیک بحصن قموص
رسید و یکی از یهود که بر بالای حصار بود گفت که ای صاحب رایت چه نام داری آنحضرت جواب داد که انا
علی ابن ابی طالب یهودی با قوم خود خطاب نمود که غلبتم و ما انزل علی موسی یعنی بحق توراة که مغلوب
گشتید و نخستین شخصی که بقدم محاربه پیش آمد حارث برادر مرحب بود و یکی از اصحاب را شهید کرد و حیدر کرار
بضرب ذوالفقار او را بجهنم فرستاد و مرحب با جمعی از شجاعان از حصار بیرون آمده آهنگ جنگ ساز داده
و مرحب غدار مبارزی بود که چهل گز بالا داشت در غایت قوت چنانچه سنان او صد من بود و دو زره بر بالای

هم پوشیده بود و هیچکس از سپاه اسلام جرات نمود که در برابر او رود لاجرم اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب
متوجه او شده و مرحب تیغ حواله آنحضرت کرد امام المتقین پیش دستی نموده ذوالفقار بر سر مغلوب زد چنانچه
از خود و دستارش گذشت و تا کمرگاه شکاف و زمره از معتقدان ائمه قرابین چنین گفته اند بیت ز ضرب
تو الف وار قد دشمن تو ٭ دو نیمه کرد دو تا او قد بصورت دال ٭ و بعضی نوشته اند ضرب تیغ
حیدر صفدر بقر پیوسته نظم الک کشتگان سوی دوزخ برد کنون ٭ از آنکه زخم تیغ
تو باز گفتند سنان ٭ در این اثنا یهودی ضربتی بآنحضرت رسانید چنانچه سپر از دست مبارکش بیفتاد
و خواست که سپر را بردارد یهود دیگر سپر را برگرفته روی گریز نهاد و یهودان بخندیدند و آتش غضب
اسد الهی اشتعال یافته خود را بدر حصار رسانید و حلقه آهنین در حصار را گرفته چنان جنبانید که تمام حصار
بلرزه درآمد و تاج صاحب قلعه از سرش بیفتاد و آن در سنگ را کنده بجای سپر بر دست گرفت و چون یهودان
چنان دیدند آواز برخاست از صفیه منقولست که من در برج نشسته بودم در آن ساعت که علی علیه السلام در
قلعه را گرفته جنبانید حصار چنان بلرزید که تاج از سرم بر زمین افتاد و چون از حرب فراغت روی نمود هفتاد
نفر از لشکر اسلام که در غایت قوت بودند خواستند که آن در را از زمین بردارند نتوانستند و بعضی از اهل
سیر رانده که در دروازه خیبر هزار من وزن داشت و از هشتصد من گفته اند والله اعلم حکایت از معویه علیه اللعنه
روایت کنند که گفت علی مرتضی علیه السلام در لیلة الهریر پنج هزار مبارز را از سپاه من بقتل رسانیده
و از قول یکی از اصحاب امیرالمؤمنین نقل کرده اند که گفت در لیلة الهریر نزدیک آنحضرت بودم هرگاه که نامی را
بدو نیم کردی تکبیری فرمودی و من تکبیرات آنحضرت را در شمردم چون صباح شد هزار و پانصد و بیست و سه تکبیر
تمام شده بود و هر تکبیری مبارزی را کشته بود و چون در غزوه خندق عمرو بن عبدود از خندق جهانیده
و از سپاه اسلام مبارز طلبید مسلمانان که در پیش حضرت رسالت بودند همه بعقب واپس شدند و هیچ یک جرات
نکردند که در برابر عمرو بروند و او سه نوبت مبارز خواسته حضرت رسول فرمود کیست که شر او را کفایت کند
کس جواب نداده مگر اسد الله الغالب و آن حضرت در هر دو نوبت فرمودند که بنشین و چون بار سیم عمرو مبارز
خواست بر زبان آورد که هیچ مردی نیست قدوه اولیا برخواست رسول خدا فرمود که یا علی این عمرو بن
عبدود است و شجاع عرب جناب امیرالمؤمنین عرض کرد که یا رسول الله من نیز علی ابن ابیطالبم سید عالم ذوالفقار را
که یکی از ملوک برسم تحفه بآن سرور فرستاده بود از میان گشته بامیرالمومنین داد و در حق آن حضرت

دعا فرمود و دست مبارک و دستار بر سر آنحضرت بست و بیکبار از رین جبه که اصحاب بی محاربه عمرو قبول نمود و از و
خاطر گشت عمر ابن الخطاب گفت یا رسول الله بواسطه آنکه بمبارزت عمرو فرستیم خاطر مبارک گرفته شد این عمرو ابن عبدود است
که در عرب او را با هزار سوار برابر گرفته اند نوبتی در ایام جاهلیت بشام میرفتیم ما گفتند هزار سوار قطاع الطریق در کمینگاه
غدر نشسته اند و انتظار کاروان میکشند ناگاه دزدان از کمینگاه بیرون آمدند و اهل قافله دل از جان و مال
برداشتند عمرو ابن عبدود در آن کاروان بود او را دیدم که بچه شتری را از زمین در ربود و سپر ساخته روی
بان سواران نهاده و در کمتر از ساعتی همه را متفرق گردانید و با چنین مردی چگونه محاربه نمائیم با بچه چون حیدر
کرار در برابر عمرو رسید فرمود که ای عمرو شنیده ام که تو دست در استار کعبه زده گفته که هیچکس از عرب
در حین محاربه برابر سه چیز دعوت نکنند الا آنکه یکی را قبول کنم امروز من سه چیز بتو میگویم یکی را قبول
نما اول آنکه مسلمان شو عمر گفت معاذ الله من شخصی نیستم که دین آبا و اجداد را ترک کنم دوم آنکه از کرب
و با رسول خدا محاربه نکنی عمر گفت اگر باز گردم مردم این معنی را بر بد دلی من حمل کنند حضرت فرمود سیم آنکه
از اسب فرود آئی تا بکدیگر محاربه کنیم عمرو فرود آمده اسب خود را پی کرد و شمشیری حواله حیدر کرار نمود اسد الله
الغالب بجهت محافظت بدن سپر بر سر آورد و تیغ عمرو سپر را بریده بسر مبارک حیدر کرار رسیده مجروح ساخت
پس حضرت شاه اولیا شمشیری بر ران عمرو زده پایش را جدا گردانید از شاه اولیا مرویست که
عمرو پای افتاده خود را برداشته چنان بر سر من زد که تصور کردم که تمامی کره زمین را برداشته بر
من فرود آوردند در آنحال بعد از مدتی مسلمانان دیدند که گرد و غباری عظیم برخواسته گفتند انا لله علی
هلاک شد و چون غبار فرو نشست علی مرتضی را دیدند که سر عمرو را جدا کرده بود لاجرم حضرت مقدس نبوی صلی
الله علیه و آله بر زبان معجز بیان گذرانید که مبارزه علی یوم الخندق افضل من اعمال امتی الی یوم
القیمة و قول فرمود لضربة علی یوم الاحزاب خیر من عبادة الثقلین از یحیی ابن اکثم قاضی
القضات مرویست که گفت بغایت مشابه است محاربه علی با عمرو ابن عبدود با آنکه حضرت ایزد کار
جل ذکره بپیغمبر خود فرمود و قتل داود جالوت و آتاه الله الملک و الحکمة و علمه مما یشاء
الی آخر الایة **حکایت** در فرج بعد از شدت آورده اند که عمرو ابن معدی کرب گفت در ایام جاهلیت
نوبتی با سواران بنی زبید متوجه غارت دیار بنی غطفان بودیم شبی در اثنای راه آواز شخصی بگوش
من رسید که میگفت ای نسیم صبا عمرو بن معدی کرب را از حال ما آگاه ساز تا شاید بفریاد ایشان

رسد با خود گفتم این مرد از قبیله منست بن ملک ابن ربیعه است مردم خود را بتوقف و بجانب آواز شتافتم
جمعی را دیدم که در پس پشته نشسته بودند و آتش بر افروخته و اسیران را مقید گردانیده اند خشمناک بانگ
بر ایشان زدم و گفتم منم ابو ثور ایشان نام مرا شنیدند و بر اسبان سوار شدند من تیر آهنگ ایشان
کردم و چند مبارز را بضرب نیزه بر خاک هلاک انداختم و بقیة السیف سلاح انداخته آواز الامان الامان
بچرخ برین رسانیدند و گفتند که هرگز بخاطر ما خطور نمیکرد که شما درین شب تاریک تو بر سر فوجی از
دلاوران آئی و همه را عاجز سازی پس اسیران را همه آزاد ساختیم **حکایت** ابو علی کرد روایت کرده که با چند
هفتاد سوار بودند و راههای بیابان طوس را بسته بودیم ناگاه سواری را دیدیم که چهل خر دار قماش داشت
از هر رسته که شهرت از بلاد ما وراء النهر و بجانب کرمان میرفت بغلام دیگر کسی همراه او نبودند
چون جوان فرود آمده بخواب رفت بر سر او تاخته او را گرفتیم و اموالش را در حیطه ضبط آوردیم من تعجیل او فرمان
دادم او نیز تضرع و زاری کرده گفت من چندین اموال و اسباب بشما تسلیم داشتم از قتل من شما را چه حاصل
خصوصا که اراده حج دارم و عزیمت سفر مکه تصمیم داده از خانه بیرون آمده بی جهت خود را بوبال خون من
گرفتار سازید و بقتل من فرمان میدهید چند از جوانان که رفیق من بودند گفتند دست از وی بردار که بمکه
برود چون جوان بجان امان یافت گفت که چون شما جوانی در حق من کردید از انعام کردید ازو انعام کنید
و این اسب من که معلوم است قیمت او چندانست بمن باز دهید چرا که هر طرف ازین بیابان روی آوردم تا
بآبادی مسافت فرسنگ است پیاده ازین بیابان خونخوار جان بیرون نبرم اسب را نیز باو دادیم گفت بر من
مرا شفقت کنید چه شاید درین بیابان سباعی قصد من کنند تا بان دفع آن کنم و بدین بهانه تیر و کمان را
نیز بستد و یک سر تیر از ما دور رفته گفت ای یاران شما را زین مت جان است از میان اول من بیرون روم
تهمم من با شما بر شماری میگویم و الله که اگر عمار و حجاج و رنده و مال مرا بمن گذارید یکتن از شما زنده بگذارم
مرا از حرف او خنده آمد گفتم غالبا جنون ترا باران میدارد یا از جان خود سیر آمده چون تیری در کمان نهاده
متوجه ما شد فرمودیم تا شش چند او را بگیرند چون سواران از جای خود حرکت کردند یکی را چنان تیری بر سینه
زد که از مهره پشتش بیرون آمد و تیر دیگر گشاده سوار دیگر را بر زمین انداخت و در یک لحظه چندش را بر خاک
هلاک انداخته پس بساط اجتماعی متوجه او شدیم جوان بهر طرف میتاخت و بهر تیری سواری را از پشت زین
بر زمین می انداخت تا بقریب پنجاه نفر گشت نیچار از میان اسباب او بیرون رفتیم جوان در تاخت و تاراج

امر کردم

بار خود دسته تیری بیرون آورده در ترکش بجیب و سر در پی نهاد گفتم ای جوان از میان ما تو بیرون
رفتیم و ما را بر تو حق عظیم است و مع ذلک چهل نفر ما کشتی اکنون بگذار تا سر خود گیریم قبول کرده گفت اگر اول
بر من فرموده که ما را با شما محاربه دست نداده بود در این خانه نبود الحال اسب و سلاح خود را باز بگذارید شما را نگذارم
و آغاز تیر اندازی کرده ده سوار دیگر را بضرب تیر راه عدم فرستاد ناچار اسب و سلاح خود را همه باو دادیم
و خلاص شدیم **حکایت** آورده اند که یکی از شجاعان روزگار و دلاوران نامدار شبیب بن یزید بن نعیم
الشیبانی بود که در زمان حجاج از سواد عراق ظهور کرده هرگز زیاده از سیصد سوار نبود و حجاج قریب پنجاه
نوبت لشکر بحرب شبیب فرستاد و هرگز عدد سپاه حجاج از پنج هزار و پنجاه کمتر نمی بود و آن شیر دل
با سیصد نفر پای ثبات فشرده آن سپاه عظیم را شکست میداد گویند که نوبتی حجاج با پنجاه هزار سوار قصد کوفه کرد
شبیب هنگام شام داخل آن بلده شده مسجد کوفه که جمعی بودند از اتباع حجاج بقتل رسانیده و دو رکعت نماز گزارد
از مسجد بیرون آمده بدار الاماره شتافت و حجاج در قصر را بسته بود چنان عمودی بر آن در زده که پاره
پاره گشت و زیاده از این متعرض او نشده از شهر بیرون آمد و حجاج مشعلها روشن کرده فریاد می کرد که ای لشکر
الهی سوار شوید قریب شصت هزار کس جمع شدند و حجاج آن طایفه را در پیش فوج کرده بحرب شبیب فرستاد
و هنگام عشا شبیب از حال ایشان آگاه شده و تا وقت صبح فوج فوج را زیر و زبر کرده بود و نزدیک بانگ
صبح از گوشه آواز بانگ نماز برآمد شبیب از قایل اذان پرسید گفتند محمد بن موسی کلبی که یکی از سرداران
حجاج است اینجا فرود آمده است شبیب گفت گران مردک غافل است و همان لحظه بر سر او تاخته او را بقتل آورد حجاج
عرضه داشتی نزد عبدالملک مروان فرستاده استعانت نمود عبدالملک سفیان ابن ابرد کلبی را با شش
هزار شامی جونخوار مدد او فرستاد و حجاج سفیان را بحرب شبیب فرستاد و شبیب با سفیان محاربه نمود
و هرچند جد و جهد کرد که او را منهزم سازد صورت نبست لاجرم بطرف عراق عجم روان شد و در فصل
بهار متوجه کوفه شد و چون بشوشتر رسید شنید که سفیان بامر حجاج بمحاربه او شتافته خواست که از جسر
گذشته در برابر سفیان فرود آید چون بمیان جسر رسید ناگاه اسب شبیب رم داده جسته که پیش
او بیرون و شبیب از اسب جدا شده در آب افتاد و همان لحظه غریق بحر فنا گشت سفیان فرمود و جسدش
او را گرفته سینه اش شکافتند دلش بمرتبه سخت بود که از سنگ خارا سخت تر می نمود آورده اند که مادر شبیب
را گفتند که پسرت کشته شد قایل را تکذیب نمود و چون بر زبان آورد که در آب غرق شد آغاز شیون

هرکه در مسجد بود

و نوحه کرد گفتند چگونه بود که اول قبول ننمودی گفت در وقت ولادت او بخواب دیدم که شعله آتشی از تن
جدا شده جهان را روشن ساخت دانستم که آتش را بجز آب فرو نتواند نشاند **فصل هفتم از جزو چهارم در فواید**
صبوری که پیشه کاملان فضیلت شعار و عاقلان صاحب وقار است آورده اند که وقتی شخصی را بتهمتی محبوس کردند
دوستی نزد وی رفته او را دید که اضطراب تمام دارد گفت ای برادر ترک جزع کن و صبر پیش گیر که مفتاح ابواب
رستگاری و مصباح شب تار بی کسی است بیچاره جواب داد که از من گناهی صادر نشده که شکر کنم و بر چنین ستمی چگونه
صبر نمایم و چه شکر گویم از آن شخص روایت کنند که گفت روزی دیگر بمحبس او شتافتم او را در چاه کرده
همان نصیحت کرده گفتم صبر پیشه کن که بسیار باشد از بد بتر جوان بر سر حرف خود بود روز دیگر بسر چاه رفتم او را
دیدم که بند گران افکنده کار زبان کشوده و لباس صبارت پوشیده گفتم که علت این صبارت و ترک اضطراب
و شکیب چه بود گفت اول که مرا نصیحت کردی قبول ننمودم روز دیگر مرا بچاه فرستادند و اضطراب من روی
باز داد نهاده شکایت بیشتر کردم روز دیگر زنجیری آورده مرا با شخصی دیگر بزنجیر کشیدند که [illegible] مرا
اسهالی دست داده که روزی پنجاه نوبت اطلاق واقع می شد ناچار مرا با او مرافقت باید کرد چون این صورت
واقع شد دانستم که در قضای الهی جز صبارت چاره نیست لاجرم زبان بشکر گشودم گفتم اکنون منتظر فرج باش
و بعد از اندک مدتی از حبس خلاصی یافت **حکایت** از اصمعی روایت کرده اند که گفت هادی برادر هارون الرشید
که ظالم بی باک و جباری سفاک بود در ایام خلافت خود قاسم بن محمد بن عبدالله بن علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب
علیهم السلام که از کبار سادات رفیع الدرجات بود و بزیور علم و عمل آراسته و بحلیه ورع و تقوی پیراسته بود طلبیده
با او گفت تو کیستی سید گفت من قاسم ابن محمد از اولاد رسول خدا صلعم هادی او را دشنام داده زبان بر
آورد که ترا چنان بعقوبتی بکشم که اهل مجلس را از آن عقوبت عبرت باشد قاسم جواب داد که آنچه نسبت بما در سخن
گفتی بمادر تو انسب است چه او کنیزکی بود که در دلال خانه دف میزد و مادر قصیده و مدحت از پی اطفال مسلمانان
و حقوق مؤمنان او را نگهداری نموده بود اما آنچه گفتی که ترا بکشم مرا آرزوی می رسانی من از اهل بیتم که قتل
عادت ایشان است و شهادت شرف ایشان بنجا صبری کنم صبری که مثل آن از کسی صادر نشده آن ظالم فرمود
تا جمله اعضای او را بمقراض قطع کردند و او بر خود نپیچید و آهی نکشید و در این اثنا روی بآسمان کرده فرمود
بیت گر تیر جفا بر سر من بارانی ٭ باران ترا و چشم بارانی ٭ لاجرم هادی از عمر و سلطنت برخوردار
نیافته هم در آن ایام بجهنم شتافت و خلایق از جور و تعدی او خلاصی یافتند چنانچه قبل از این مذکور شد

و مرقوم کلک بیان گشت **حکایت** آورده اند که چون انوشیروان بتهمتی که از ابوذرجمهر بخاطرش رسید او را مقید ساخت در مجلسی تنگ و تاریک بازداشت و فرمود که جامهٔ درشت در وی پوشانند و هر روز دو قرص نان جو و یک کف نمک ناسوده و یک جام آب بوی دهند و با موکلان او گفت که هر چه بر زبان او گذرد بحضرت انهاء کنید ابوذرجمهر چند ماه بر این حال ماند که هیچ سخنی بر زبانش نرفت نوشیروان جمعی را فرستاد تا با او مکالمه نمایند و هر چه گوید بی زیاده و نقصان بموقف عرض رسانند ایشان نزد ابوذرجمهر رفته از حالش تحقیق و بر زبان آوردند که با وجود آنکه مدتی است که در تنگنای حبس و محنت روزگار میگذرانی بشره تو بر قرار است و عقل تو بجای است و قطعاً ضعفی در اعضاء تو ظاهر نمیشود حکمت در این چیست ابوذرجمهر جواب داد که من نوشدارویی ساخته ام از شش جزو و بدان مداومت مینمایم بقوت آن بر قرار سابق مانده ام پرسیدند که اجزای آن ترکیب را بیان نمای فرمود که جزو اول اعتماد است بر کرم خداوند عز و جل دوم رضا بقضای الهی سیم صبر چهارم تحمل پنجم شکر بجهت آنکه نگذاشتم که بسیار بد باشد از بد بتر ششم امید خلاص از حق تعالی چون انوشیروان این سخن بشنید حکیم را از زندان طلبید و تربیت نمود

فصل ششم از جزو چهارم در فایدهٔ شکرگذاری که سبب زیادتی نعمت و دفع زوال نعمت است آورده اند که مردی غلامی داشت با غلام بباغ رفته خیاری دو نیم ساخت نیمی بغلام داد و نیمی دیگر را در دست نگاه داشت غلام آنرا از روی رافت و رغبت بخورد و چون خواجه از آن نیمه چشیده بغایت تلخ بود گفت ای غلام خیاری بدین تلخی چگونه خوردی گفت ای خواجه شیرینی بسیاری از دست تو خورده ام داشتم که این قدر تلخی اظهار کراهت نمایم خواجه گفت ترا آزاد ساختم شکر نعمت این است که تو گذاردی **حکایت** کعب الاحبار گوید نوبتی که در کوچهای شام میرفتم چون هوا گرم شد لحظه توقف نمودم تا سوارت حرارت هوا شکسته شود در این اثنا پناه بسایه بردم مردی را دیدم که هر دو دست و هر دو پای و هر دو چشم نداشت و زبانش بشکر نعمت الهی گویا بود **بیت** آمد آن شکرگذاریم بگوش * گفتم ای پر خرف گشته خموش * بر نعمت خداوند را در حق تو که شکر آن میگذاری بار محنت بسیار در ظاهر تو مشاهده میشود و چون این سخن بگفتم بانگ بر من زد و گفت دور شو ای بطال کدام نعمت از این زیاده تواند بود که حق عز و علا در باره من کرامت فرموده که مجموع آلات معصیت را از من گرفته و آنچه ادوات سرف است بغایت ارزانی داشته چشم را از من باز گرفته تا در حرام نگرم و دست از من گرفته تا بنا شایست دراز نکنم و پای از من گرفته تا بجایی که نباید نروم و دلم داده است تا او را جل ذکره بشناسم و زبانم داده تا شکر او گویا باشم من خجل شده دانستم

که او از عباد مخصوص است **فصل هفتم از جزو چهارم در زهد و تقوی و دین داری و ورع و پرهیزگاری** آورده اند که هنگام وفات عمر ابن عبدالعزیز مسلمه ابن عبدالملک بر سر بالین او آمده گفت ای امیر وصیتی فرمای عمر جواب داد که مالی ندارم که قسمت آنرا بتو حواله نمایم و بمستحقان ترا وصی سازم تا بجهت تصدق کنی مسلمه گفت من صد هزار دینار آورده ام تا بهر طریق که خواهی صرف کنم عمر گفت صلاح تو در این است که این مال را از آن جماعت که بناحق از ایشان گرفته رد کنی و خود را از عهده جواب از رهانی مسلمه بسیار بگریست و بعد از آن در حصول اموال احتیاط تمام بجای می آورد **حکایت** آورده اند در آن وقت که عبدالله طاهر والی و امیر خراسان بود غلامی داشت سعد نام که از سنبل پر پیچ دلبش بنفشه در اضطراب بود و از خورشید رخسارش ماه در گداز و تاب **بیت** اگر غمزه بر افشانی و گر زلف بر تابی * زهی رنگ شب تیره زهی شرم مه روشن * بناز ار چون نیازی تو طراوت را طرب در دل * بخند ار چون بخندی تو راحت را روان در تن * زنخدان تو چون گوی است و چوگان مراقبت * گریبان تو چون ماه است و پرویزن مراد من * و این پسر در خدمت عبدالله ابن طاهر بود و قرب تمام داشت روزی عبدالله رقعه نوشته بسعد داد و گفت این رقعه را نزد دلال برده هر چه فرماید بدان عمل نمای سعد بموجب فرموده عمل نموده و چون بباغ در آن رقعه نگاه کرد حیران فروماند سعد از او پرسید که سبب این چیست دلال جواب داد که امیر نوشته که سعد را بهر قیمتی که بخرند بفروش و در بهای آن مضایقه منمای چون سعد این کلام بشنید آغاز اضطراب کرده گریان شد و از بیاع التماس نموده که از امیر سؤال نمای که گناه من چیست که چنین از نظر افتاده ام دلال نزد عبدالله رفته امیر از او پرسید که هم غلام را صورت دادی دلال گفت ایها الامیر سعد مردی معروف است و هر مجهول بیع او اقدام نتواند نمود نامه امیر را برو خواندم جزع و بیتابی نموده گفت میخواهم معلوم من گردد که چه گناه کرده ام که امیر مرا غذای چنین میفرماید عبدالله گفت جریمه از و صادر نشده است لیکن دوش بگاه برخواسته کرمابه رفتم در آن که زمین بر بعد افتاده او را دیدم برنجی جسته و چادر شب تنگ بخود پیچیده و مهتاب بر اندام او تافته و اطراف او از زیر چادر مانند آفتاب از زیر میغ چون ابر حال مشاهده میشده از حضرت آفریدگار استعانت طلبیدم تا مرا از وسوسهٔ شیطان نگاه دارد و از گناهی که هرگز بر آن اقدام ننموده ام در حفظ عصمت خویش نگاه دارد و همه روز خاطر من مشوش بود میترسم که اگر او در خدمت من بماند شیطان بر من دست یابد و مرا در ورطهٔ هلاک اندازد بیاع زبان بدعای او گشوده گفت سعد خادمی متمول است اگر امیر در حق او عنایت فرماید او بهای خود بدهد و قبول نماید که من بعد برهگذر امیر نخوابد و پیوسته خود را پوشیده دارد و اگر امیر او را بکسی نفروشد شاید که

زیور تقوی و پرهیزگاری چه زیور دین داری است که هر که بر آن متلبس گردد بیکو شد اما این قبا بر قامت قابلیت هر کس چنان زیبا ننماید که بر قد اقتدار ملوک و سلاطین چه دست قدرت ایشان بهمه چیز میرسد و اسباب تنعم و تکلف پیش پادشاهان فراوان است چون با وجود کمال قدرت از افعال ناشایست پرهیزند و عبادت و زهادت پیش گیرند هر آینه در نظر اعظم است و کسی را که در دنیا دست رس نیست اگر زهد ورزد سهل است ح

ابواب فنا و را او بگشاده وان بیچاره بیلای عبلا کرد و ازین نوع کلمات بسیار گفت تا عبدالله از فرجش او درگذشت
و بعد از اندک مدتی دو کنیز خریده با سعد بدار الخلافه فرستاد **حکایت** ابو الحسن علی ابن شری که از ندمای کبار
بود روایت نمود که چون محمد ابن طاهر بن عبدالله ابن طاهر بجای پدر امیر خراسان شد روزی ایوب شاذان
که این شاذان مشهور است در طلب محمد ابن طاهر بود نزد من آمده بغایت غمناک و دلتنگ و از کودکی باز در
خدمت محمد میبود و با او پرورش یافته و در پیش او قرب تمام داشت و بعد از آنکه از هر جانبی در میان
امد و مذکور شد ایوب گفت بخرد نیست که امیر مرا پیش خود نگذاشته و امروز خط بطلان در شب بده کشیده است
و من گناهی ندارم نمیدانم که این کم التفاتی از چه رهگذر است التماس دارم که از وی استفسار نمایی که گناه من چیست
و من بخدمت امیر رفتم و توقف نمودم تا مجلس خالی شد انگاه حال ایوب و سبق خدمت او بیان کردم و گفتم اگر
از وی گناهی صادر شده باشد بیک جریمه مخلصان قدیمی و خدمتکاران صمیمی از خود دور ساختن و وظیفه باز گرفتن
از مروت دور مینماید گفت بیان شده او را بریده ام که او را از من مجال توقف نیست گفتم از جریمه او مرا اعلام
نمایی امیر باخراج ملازمان امر فرمود و من اشاره کردم تا همه بیرون رفتند انگاه فرمود که مرضی عارض من شده بود
از استعلاج آن گفت بچنین کسان علاج کن و اشاره بغلامان خود کرد که در خدمت او ایستاده بودند گفت بخدای
که اگر نه خوف آن میداشتم که صورت قضیه معلوم غلامان گردد همان لحظه او را ادب بلیغ میکردم و بو کنده بخوردم
که هرگز بچنین عمل موسوم نبوده ام و از من هرگز چنین سر نزده و اگر خاطر من بران معنی التفات نمود بعجه خطایست
و عذاب آخرت خود را محافظت نمی نمودم چون او بچو زاین عمل میکرد و مع ذلک فایده دران ضمن مینمود و طبیعت مرا که
این فعل شنیع راغب میگشت و اگر عیاذا بالله این حرکت از من صادر شدی بخشم خدای گرفتار شدمی و دیگر اکفه
غلامان بی ادب شده قدر خود را نگاه نمیداشتند و بصورت سخره نما میگشت چون این سخنان شنیدم زبان
بثنای او گشودم گفتم حق بطرف امیر است و ایوب مستحق عذاب شده و چون از خدمت او بازگشتم ایوب را دیدم
و ملامت کردم ایوب سوگندان مغلظه خورد که مراد من ازان سخنان کنیزکان جمال بود که کسی علاج آن
باشند انگاه گفت که کتب طب را آورده بمن نمود که علاج این علت جماع کنیزکان خورد سال است
من کتاب را نزد امیر بردم عذر ایوب را تقریر نمودم خاطرش خوش شده بسر رضا آمد و ایوب را طلبید گفت
این خطا از تو بوجه آمد که بجهه خود وصالی کنیزان بغلامان اشاره کردی و اگر شرم میداشتی که نام کنیزان
بری بایست نوشت و بمن دادی **حکایت** آورده اند که در زمان ماضی مردی بود در مقام عشق نشسته و در زاویه

نه قرار گرفته چند روز ابواب رزق بر ان مسدود شده آتش جوع از کانون معده اش سر زد **حکایت**
ز اتش جوع معده دارم * اگر چو گدای در بدری * که در و سنگ بسر و دیگداز * همچو دکان
انگبینه گری * روزی بر کنار آب نشسته بود ناگاه مشاهده نمود که سیبی بر روی آب می آید از غایت
شدت جوع آن سیب را گرفته بکار برده در این اثنا بخاطرش رسیده که مرا درین سیب چه حق بود و این حرکت چرا
از من صادر شده ساعتی گریه و اضطراب نموده کنار آب را گرفته روان گشت تا معلوم کند که این سیب از کجا
در این آب افتاده بود از صاحب او بحیث حل نماید چون مسافتی طی کرده بباغی رسید جوانی را دید که
که ازان باغ می آمد صورت حال با وی گفت و التماس نمود که او را احلال کند جوان گفت ثلث این باغ از منست
و دو ثلث دیگر از دو برادر من ثلث خود ترا بحل کردم امشب مهمان باش و برادران هر یک در قریه توطن دارند
ازین محل تا مسکن برادر کوچکم پنج فرسنگ است و تا وطن برادر بزرگ ده فرسنگ زاهد قدم در راه نهاده
نزد برادر دیگر رفت و از وی بحل حاصل نموده یکروز در منزل او توقف نمود و صبح الصباح از انجا روان شده
چون قطع مسافت نموده بان ده رسید که برادر بزرگ مسکن داشت نزد او رفته حال سیب را تقریر نمود آن شخص
گفت یک امشب مهمان من باش تا با تو بگویم چه باید کرد زاهد گفت ترا دل ان سیب را بحل کن تا خاطر من جمع گردد
و بعد ازان هرچه فرمایی چنان کنم گفت درین باب احتیاط بسیار بدست من است اگر خواهم ترا بحل کنم و الا فلا
زاهد اظهار اضطراب نموده گفت حصه خود سیب بمن بفروش گفت نفروشم گفت دختری دارم اعرج و قطع و عمی و احرس
اگر او را بحباله زوجیت در اوری ترا بحل کنم زاهد گفت ای خواجه آنچه میگویی گوشت پاره پیش نیست میترسم که
بخدمت او درمانم و از عبادت باز مانم مرد گفت غیر ازین چاره نیست اگر میخواهی که ترا بحل کنم بقول من عمل
نمای زاهد چون دید که خواجه بر سخن خود مصر است سر رضا فیا بانده عقد ایشان منعقد گشت و در شب زفاف
زاهد را بخانه برده چون نقاب برداشت نظرش برخ زیبای افتاد که آفتاب عالم تاب نور از جمالش وام کردی
و زهره از ذوق دیدارش در رقص آمدی **بیت** چو چشم افکند بر وی دید زیبا * لب از نقش چین
بر روی دیبا * زاهد گفت همانا این جفت من نیست و از خانه بیرون آمده بر در زن نزد او رفته گفت چرا
بیرون آمدی گفت ای خواجه آنچه تو نقل کردی این نه آنست خواجه برزبان راند که دختر من سلیم الاعضاست
و بدان سخنان که گفتم مأول بود اول انکه گفتم که چشم ندارد مراد آنست که هرگز بنامحرم ننگریسته
دیگر انکه گفتم کر است یعنی آواز نامحرم نشنیده و انکه گفتم اعرج است یعنی از خانه قدم بیرون ننهاده و انچه

کشم اقطاعات یعنی چیزی که از و نموده دست دراز نکرده و چون دختر من در نهایت صلاح و عفت بود و او را لایق چون تو مردی میدانم زاهد بخانه رفته پدر زن مجموع احتیاج ایشان را مهیا ساخت و زاهد بواسطه ورع و تقوی از حضیض محنت باوج راحت رسید الحمد لله ارزقنا **فصل دهم از جزو چهارم در عزم و احتیاط و دور اندیشی و تدبیر و عواقب و تدبیر مخالف در قضای الهی** آورده اند که چون اسفار بن شیرویه از امرای دیلم بعزم تسخیر عراق لشکر کشید ابو جعفر حاکم سمنان از و متوهم شده بقلعه راس الکلب رفته متحصن شد و چون اسفار بسمنان رسید کس بطلب ابو جعفر فرستاد و عبد الملک آن قلعه را محاصره نموده مدتی با ابو جعفر محاربه کرد لیکن بواسطه استحکام حصار فتح میسر نمیشد عاقبت بتنگ آمده حیله بساط می انداخت ابو جعفر فرستاده طالب مصالحه شد و چند نوبت آمد و شد نمود عاقبت ابو جعفر و عبد الملک صلح کردند و بتاکید عهود رفع اختلاف پیش گرفته ابو جعفر عبد الملک را بضیافت طلبید و عبد الملک بسپاه خود قرار داده که چون بحصار روم ابو جعفر را بقتل رسانند اما چون ابو جعفر بحصار رسید عبد الملک بدرون رفت مردم او را مانع آمده نگذاشتند که احدی داخل حصار شود و همه را در پای حصار نشاندند و ابو جعفر در غرفه نشسته بود که بر خندق مشرف بود و صحرا در مقابل می نمود و چون عبد الملک بدان غرفه در آمد ابو جعفر عذر خواهی نموده تقدیم اوامر استبشار نمود و بعد از لحظه که از هر نوع سخنان گفته عبد الملک با ابو جعفر گفت مجلس خالی کن که با تو سخنی دارم ابو جعفر فرمود تا جمله خدم و حشم از آن غرفه فرود آمدند بغیر غلامی که خواص او در کفایت کسی نبود که ابو جعفر بمعارضه او مقرر بوده بود پس عبد الملک در آن غرفه ابو جعفر را بدشنه هلاک گردانید و آن غلام خود را از خوف آنکه چون او نفس نیارست زدن پس رسنی ابریشمی که در ساق موزه داشت بیرون آورده بر دریچه غرفه محکم کردانید و آن رسن را گرفته به خندق فرود آمد و از خندق شنا گذشت گر ابو جعفر حزم و احتیاط بجا آوردی عبد الملک را در خلوت قبول نکردی و اگر عبد الملک کنه با خود نیاوردی کسان ابو جعفر او را هلاک کردندی **حکایت**

آورده اند که چون امیر البتکین از خراسان بغزنین رفته آن مملکت را در تحت تصرف آورد امیر علی کوبک امیر غزنین بود و در سرحدان مملکت بقلعه پناه برد و البتکین سبکتکین را تحفه غزنین گردانید و خود مانند نرگس و لاله مشغله پی قدح و پیاله بسر می برد اما سبکتکین طریق حزم و احتیاط سلوک میداشت و همه مردم خود را چشم کار نوا داده که زاد و پیاحث روزی البتکین جشنی ترتیب داده از صباح تا رواح بتجرع اقداح افراح اشتغال داشت و هر چند سبکتکین رسیده بشغل متوجه آن طرف شد که آواز می آمد و چون کوی

برکمان رسید طایفه سلاح پوشی را دید بانگ برایشان زد که شما کیستید و در ایتوقف اینجا چه میکنید آن جماعت سخنان پریشان گفتن آغاز کردند امیر سبکتکین ایشان را تهدید بمنع فرمود ایشان اقرار کردند که طایفه از اهل فتنه مواضعه کرده اند که خروج نمایند و نشان آنست که بر بام قلعه آتش بر افروزند و امیر علی کوبک سپاه برسد و باتفاق البتکین را از میان بر دارند چون سبکتکین این سخن شنید جمعی ایشان را گردن زده بر قلعه رفت و جمعی کثیر را دید که متکمل شده اند و انتظار امیر علی میکشند البتکین با دار آن خاصه قصد آن طایفه کردند و بعضی را تیغ خون آشام ایشان را بباد فنا داد و لشکر کشیده براه کرپن که مسکن ابو علی کوبک بود روان شده در اثنای راه ببرادر ابو علی رسیده سپاه و برا منهزم ساخت و او را دستگیر ساخته بشهر مراجعت نمود صباح سرها و اسیران را نزد البتکین برده صورت واقعه را بیان کرد لاجرم البتکین در تربیت او کوشیده دختر خود را بوی داده و بعد از فوت البتکین سبکتکین را سرداری باز داشتند و این همه سعادت بسبب رعایت حزم او را حاصل شد **حکایت** آورده اند که الب ارسلان سلجوقی نوبتی یکی از امرای خود را مخاطب ساخته گفت تو دوست تا دشمن منی امیر سوگند خورد که موسوم به آن وصف نبوده زمین بوسید و گفت بنده از غلامان با اخلاص سلطانم از من چه خطا سر زده که پادشاه مرا باین لفظ معاتب ساخته سلطان جواب داد که وزارت خود را به غلامان ده داده و باطنی است یعنی ملحد است و قرمطی آرزو دهد خدا را حاضر ساخت سلطان فرمود که بیعت من رسیده که تو قرمطی گفت ای خداوند من شیعه ام نه قرمطی سلطان گفت ای بدبخت مذهب شیعه ستوده ترین مذاهب تو را مذهب واسطه تعبیر سکنی و مذهب شیعی میانی ماشا که تو شیعه آل محمد باشی آنگاه گفت ترکان دیار ما وراء النهر غزنیند و ایشان مردمی صادق العقیده و ساده لوحند و بغیر از مذهب اهل سنت سخن مذاهب دیگر نشنیده اند چون این طایفه در مزاج ایشان تصرف نمایند ایشان را نیز از عقاید خود بری نمایند و چون معرکه محاربه روی نماید بعضی بواسطه تعصب مذهب بخصم بپیوندند و سر رشته کار ما را بدشمنان بگویند و خلل فتنه روی نماید که تدارک آن ممکن نباشد پس این طایفه را پیدا نخواهم گذارید و با ایشان اختلاط کنید که بخرابی امور شود و کسی نگوید که از یکتن چه آید که اگر این معنی را منع نکنم باندک زمانی قومی کثیر از این طبقه در اردوی من پیدا شوند و کار مختل گردد و آنگاه فرمود که دسته موی اسب آوردند یکی را بارزو داده فرمود این یک یک را بکسل و همچنین زیاده دیگر چون بسیار شد آرزو از گسستن آن عاجز آمد سلطان گفت معامله ایشان نیز همین صورت دارد که چون بسیار شوند دفع آن مشکل گردد **بیت** مخالفان تو موران بدند

ملا رشد ند برآور از سر موران مار گشته و مار • مکن درنگ ازین بیش روزگار مبر • که اژدها شود
از روزگار مار درعواید غفلت و وخامت عاقبت ان هیچ حکایتی چنین ظهور ندارد که احوال
محمد بن عبدالله ابن طاهر اگرچه محمد مردی نیکو سیرت عدالت شعار بود ولیکن بشرب و صحبت رعنایان سیم اندام
حرص تمام داشت و مضمون این بیت نصب العین ضمیر او بود بیت می دو ساله و محبوب چارده ساله
کرت مدام میسر شود زهی کو بیش و حکما گفته اند که پادشاها را از چهار چیز حریص بود و چه این معنی موجب
مخاطره است اول شرب مدام و بجهت پادشاه پاسبان رعایا و زیردستان است بیت پادشه پاسبان
درویش است • گرچه نعمت بفر دولت اوست • و چون پاسبان همه شب باشد او را از عادتش
بباید دیگر پادشاه رعیت را بمثابه شبان است که گوسفندان را از آفت گرگ نگاه دارد و اوقات ان نعمت
باید چون شبان مست گردد گرگان در گله افتند و دوم افراط در امر شکار چه شکار کردن مستلزم خلوات
و بسیار باشد که پادشاه در شکارگاه از حشم و خدم خود جدا ماند شاید که دشمنی با و رسد و امکان تدارک
نداشته باشد چه در کتب تواریخ مسطور است که چون سلطان السلاطین سنجر ابن ملکشاه سلجوقی که انوری در مدح
او این قصیده گفته بیت شاه سنجر که کمترین بنده اش • در جهان پادشه نشان باشد • بواسطه عصیان حاکم قرشی
احمد خان لشکر بماوراء النهر کشیده بود او را گوشمالی بسزا داده روزی در اثنای راه هوس شکار در خاطر شهریار
فلک اقتدار استیلا یافت با چند نفر از اردو جدا شده قضارا جمعی از امرا متفق شده بودند که سلطان را از میان بردارند
چون از واقعه پادشاه خبر یافته شدند در موضعی تنگ کمین کردند و چون سلطان بآن موضع رسید از برای
تنگ بجرام ان گذرگاه پرده حشمت شدند و سلطان را گرفتار وار در میان گرفتند درین اثنا جد سلاطین خوارزمشاهیه
اتسز بن قطب الدین محمد ابن نوشتکین که از بندگان سلطان بود و حاکم خوارزم شده لقب او خوارزم
شاهی یافته بود و در خیمه خود خوابیده بخواب دید که فوجی از کلاب سلطان فلک جناب را در میان گرفته روی حمله میکردند
اتسز از خواب درآمده بر همت بادپای هامون نورد چنانچه شاعر در تعریفش گوید نظم چون فلک هامون
نورد و چون قمر منزل گذار • چون ثوابت رهنما و چون عطارد کاردان • که بپوشیدی زمین از زخم نعل
او زره • گه فکندی آسمان از گرد او برگستوان • در میان شش جهت تمره بران مانند مور • بگذرد از چشم سوزن
همچو تار از ریسمان • سوار شده با فوجی خویش نظم دلیرانی که از گردون بنوک رمح سیاره • ربودندی
چو گنجشکان منقار از زمین ارزن • روی بصیدگاه آورده در محلی که مخالفان بر سلطان حمله آورده نزدیک

بود که پادشاه را از روی زمین برزمین اندازند که سیاهی سپاه خوارزمشاه پیدا شده چون دشمنان لشکر
خوارزمشاه را مشاهده نمودند همچو سیماب در اضطراب آمده روی بفرار نهادند خوارزمشاه از عقب ایشان تاخته بعضی را
از تیغ گذرانیده و برخی را اسیر و دستگیر ساخته بملازمت سلطان آمده زمین بوسه داد سلطان پرسید که تو
از کجا دانستی که درین وقت ما را بوجود تو احتیاج است خوارزمشاه صورت واقعه را تقریر نمود و سبب تحریر
این کلمات آنکه ظاهر گردد که در شکارگاه خطر عظیم است سیم کثرت ازدواج با دلبران ماه سیما و گلرخان خورشید
انتما چه کثرت مجامعت دل را ضعیف گرداند و ش را بکاهد و قوای نفسانی را فرو نشاند چهارم بسیاری خون ریختن
چه آن صفت دلهای خلایق را از محبت پادشاه بگرداند و چون ابو محمد ابن عبدالله طاهر امیر خراسان شد لهو و لعب و
شراب و طرب مشغول شده از تدبیر امور مملکت غافل گشت و در آن ایام امارت هرات را با ابراهیم عزیز سپرده
بود او مردی بزرگ و زیرک و دانا و صاحب رای بود نظم آفتاب رای او گر سایه بر چرخ افکند • ماه را
ماه رایه از خورشید گردون اقتباس در آن اوان یعقوب ابن لیث صفار قوت گرفته ولایت فیروزآباد
و کرمسیر حدود کرمان و کوران را ضبط کرده بود و دایما قاصدان بنزد عزیز فرستاده پیغام میداد که هرات را
بمن تسلیم نمای تا ایلچی بتو نرسد و عزیز التماس او را رد کرده بعادت زیرکی بجهت عاقبت عزیز از هرات جریده
متوجه نیشابور شد تا از امیر محمد لشکر گرفته با یعقوب لیث محاربه نماید و چون عزیز به نیشابور آمد امیر محمد شرط
تعظیم و احترام او بجای آورده عزیز استیلای یعقوب را با امیر محمد بیان نمود امیر زیاده اشتغالی بسخن او نمود و دانست
که غفلت و مستی او را از نظر در عواقب امور مانع است آخر مهم او بدست یعقوب باتمام خواهد رسید لاجرم خواست
که بهرات مراجعت نماید و با یعقوب در سازد اما هرچند رخصت طلبید اجازت نیافت روزی نزد قاضی القضات
نیشابور رفته قاضی گفت تو چرا درین شهر اوقات خود ضایع میکنی و در تمشیت مهم خود سعی نمی نمائی چه از آن وقت
باز یعقوب صاحب صد و پنجاه سوار بود و سیستان را با تمام تصرف نیاورده بود امروز مهم او بجایی
رسیده که می بینی هرچند امیر را بر دفع او تحریض مینمائی تغافل میکند و اکنون مجموع ارکان دولت با یعقوب
در ساخته اند صلاح تو در آن است که بهرات روی که من میدانم ساعت بساعت آفتی باین ملک خواهد رسید عزیز
گفت مرا رخصت نمیدهند و اگر بی اجازت بروم بکفران نعمت موسوم گردم قاضی گفت بگیانه سر و کار خادم او دو تحفه
لایق نزد او برو و از او التماس نمای تا بجهة تو رخصت بستاند چه حاجب و وزیر و جمله اعیان بیکارند و مدار کار
بر مخنثان و خواجه سرایان و زنان است و عزیز بر وثاق سروک رفته درجی مروارید باو داد و التماس رخصت نمود

سبکتکین را چه حدّ آن باشد که چون تو امیر را ایالت طلبد که بخدمت آیم غزنویان امیر مردی با تجربت
و یعقوب شخصی قوی و غدار است میترسم که فتنه تولد نماید روز دیگر سبکتکین ضحّاک را از امیر خراسان گرفته غزنوی
بجانب هرات رفت و شخصی نزد یعقوب فرستاده پیغام داد که ایشان فرستند تا هرات را تسلیم نمایم یعقوب
مثالی باو فرستاده که تو از قبل ما حاکم هرات باشی و یعقوب از آنجا به نیشابور آمده شهر را مسخّر ساخت و محمد بن
عبدالله را گرفته در حبس آهنین محبوس ساخت و این فتنه بواسطه غفلت طاهر بدو رسید آمد جزو پنجم از اجزای عشره که
و آن مشتمل بر ده فصل است فصل اول در فواید جدّ و جهاد در امور و خسران تغافل و تکاهل و این فصل
نیز در جزو سیم است فصل دویم در فضیلت خاموشی فصل سیوم در وفا و عهد و حسن میثاق که از مکارم
اخلاق است فصل چهارم در اصلاح ذات البین و احتراز از قطع رحم فصل پنجم در فضایل کتمان
اسرار که شیوه ابرار است فصل ششم در رعایت امانت و دیانت که پیشه راستان صاحب کرامت است
فصل هفتم در بیان مکارم اخلاق و محاسن شیم و فوایدی چند که بران مترتّب است فصل هشتم
در فواید مشورت و فضیلت استمداد از رای صایب مدبّران فصل نهم در فضیلت ثبات عزیمت و استقامت
نیت در جمیع امور فصل دهم در بیان اختلاف طبایع انسان فصل اول در فواید جدّ و جهاد در امور و
خسران تغافل و تکاهل حکایت آورده اند که یکی از اولاد طاهر ذوالیمینین را پرسیدند که میدانی بکدام
سبب دولت از خاندان شما رفت و ملک بصفاریه انتقال یافت جواب داد که الشرب بالغداة والنوم بالغداة و
تفویض الامور الی غیر الکفاة یعنی شراب خوردن شب و خواب کردن روز و تفویض مهام بنا اهلان حکایت
آورده اند که یکی از ملوک جاهلیه پسر خود را بر بدخشان و بعضی دیگر از ولایات حاکم گردانیده بود و فرموده تا هرچه
از ممالک بیگانه تسخیر نماید ازوی باشد نوبتی تفحص احوال و اوضاع پسر نموده نامه بوی نوشت مضمون آنکه
بسمع ما رسید که ان فرزند گاهی از ره ارش بیرون میکند و دو شب در یک مقام بر یک منوال میخسبد
با آنکه هنوز از ولایات نامضبوط و در تصرّف او در نیامده و معلوم او باشد که خلایق بر دو قسمند قسمی
پادشاهانند که خلایشان در معموری ملک است و قسمی دیگر رعایا اند که خلایشان در استراحت است و این
دو چیز در یک کس میسّر نگردد و ملک بسلطنت بارتکاب مشقّت یارات و امن و امان و استراحت با خمول
و ذکر عدم اعتبارات بیت ملک و دولت بنقل حال نیست • غره رفعت قرین حال نیست •
حکایت آورده اند که روزی ابو منصور در وقت پیشین استراحت نموده بود و غلامی بر در خانه نشسته

و مرد مرا از دخول مانع آمدی در این اثنا ربیع حاجب رسیده و مکتوبی در دست غلام گفت خلیفه را بیدار
کن که مهمی دارم غلام جواب داد که امیرالمؤمنین این زمان بخواب رفته من او را بیدار نتوانم کرد ربیع بانگ
بر وی زد که تو دور باش و در بگشا که مهمی عظیم پیش آمده و در تاخیر احتمال نیست منصور را آواز ربیع بیدار گشته
او را طلب نمود ربیع گفت صاحب برید کوفه مکتوبی نوشته است که خلایق با محمد بن عبدالله علوی بیعت نموده
خروج کرده اند زود دفع این نایره سعی باید کرد مبادا که فردا فتنه بالا گیرد و جهانی را فرا گیرد منصور
گفت همین لحظه سپاه را خبر ده تا از شهر بیرون روند که اینک من زره پوشیده سوار خواهم شد و همان
روز بیرون آمده نماز شام در نهرصرصر فرود آمده و لحظه توقف ننموده تا اسبان را جو داده و بار سوار گشته
روز دیگر چاشتگاه بکوفه رسیده آن مملکت را ضبط کرد و اگر در آن امر تاخیری نمودی تدارک آن
بسهولت دست ندادی حکایت آورده اند که نوبتی صاحب اختیار سرحد روم بمعتصم خلیفه نوشت
که ابو قیس حاکم قلعه عموریه از جانب روم حورتی علویه را غارت و نکال میکرد و آن عورت میگفت وا محمداه
وا معتصماه ابو قیس بر سبیل تسخر گفت همان لحظه بر اسب ابلق نشسته ترا خلاص خواهم نمود در وقتیکه معتصم از
شربت دار شربت طلبیده بود این مکتوب باو رسیده و بعد از لحظه از مطالعه آن شراب دار خطاب کرد
که این قدح را بگذار که تا آن مظلومه را خلاص ننمایم کام شیرین نگردانم و همان روز باجتماع سپاه فرمان داد
از سامره بیرون آمده و منجمان اتفاق کرده بودند که اگر خلیفه امسال حرکت نماید بی نیل مقصود مراجعت نماید
و قلعه عموریه را بطالع ساخته اند که هیچکس بجاره به تسخیر آن قادر نگردد و معتصم چون بمقاله منجمان اطلاع یافت
گفت صدق رسول الله و کذب المنجمون کذب علی الله عزّ و جلّ محمد و فرمان داد تا هرکس اسب ابلق داشته باشد
همراه او بیاید گویند عدد ابلق سواران هشتاد هزار رسیده و در فصل زمستان که زمین آهنین و هوا روحی گشته
و شدت سرما بمرتبه بود که نفس در گلو فسردی و آب در دهان یخ بستی بیت از برف برحصار چنان کوهسار •
و زیخ بر ازکنار هندیت ابدان • بر روی حوض خوش سپهر نهاده باد • تا گوز نبات
بریزد زناودان • رو زمین شده است چون ثنه سپید از خاک • یا همچو تخت از آب روان • گنگشت
اگر ز شدت سرما بختیار • مرغان بسوی آب زنا نید راستان • بجاربه و محاصره اشتغال نمودند
روزی معتصم از خیمه بیرون آمده لشکر را دید ایستاده اند و هیچکس تیری انداز نکشید امیر از رود دست
هوا بهم است که روح در تن فسرده گردد و دست و پا را یارای حرکت نمانده است معتصم بدرخیمه کمانها را

طلبیده و بدست خود دیت کمان بزه نهاده چون سپاهیان کمال جد و جهاد خلیفه را دران باب دیدند یکبار
هجوم نموده بقلعه دویدند و آتش جنگ درآمده بار روی قلعه را چون پرویزن سوراخ سوراخ کردند و حصار را
در حیز تسخیر درآوردند و خلیفه بر سر جای که مجلس آن زن بود در رفته او را بیرون آورد و بخلاص معاتب ساخته
که ستاره سعادت دادی کیقباد ار بختی زادی انوری گوید نظم هرکه از اوضاع علویات
داند خیر و شر * غلب طلعات و اختر گرمه بو معشرات فصل دویم در فضیلت راستی ... در جهان
خلق بوقت حکایت در کتب حکمای هند آورده اند که شبی دزدی بطلب مال بیرون آمده بهر طرف
دوان میرفت تا چیزی بچنگ آورد گذر او بر بارگاه دیبا بافی افتاد که دیبای زربفت او را بر شاه
رای رسانیدی دیگری نمی توانست خرید و بغایت نفیس و گران بها بود و رای فرموده بود که استاد تا
جامه را اتمام نکند بخواب نرود دزد با خود گفت ساعتی توقف نمایم چون دیبا باف بخواب رود جامه را بدست آرم
پس از راه روزن بدرون کارگاه آمده و در گوشه مختفی نشست دیبا باف هرگاه که تاری در پود کشیدی گفتی
ای زبان از تو میخواهم که دست از من بداری و سر مرا بباد ندهی همه شب با زبان در مخاطبه بود و دزد
فرصت میجست که استاد بخواب رود تا جامه را ببرد چون استاد دیبا را اتمام کرده فرو گرفت
و در پیچید طلوع صبح صادق از افق شرق روی نموده بود و جهان ظلمانی نورانی گشته پس دزد
از کارخانه بیرون آمده بر سر کوچه نشست و استاد جامه را برداشته متوجه بارگاه رای شد دزد از عقب
او روان گشت که تا مشاهده نماید که پادشاه آن جامه را بچند خواهد خرید و تیغ زبان استاد چه جوهر خواهد
خواهد ساخت و چون استاد پیش تخت رای رفت و جامه را بعرض رای رسانید رای تحسین نمود و از نقوش
غریب و صور بدیع آن حیران مانده از استاد سؤال نمود که این دیبا بجهت کدام نوع از ملبوسات یکنوز بشد
جواب داد که رای این جامه را نگاه دارد تا در فوت او در تابوتش اندازند رای ازین سخن برآشفته و فرمود
تا آن جامه را بسوزانند و زبان استاد را از قفا بیرون کشند مرد دزد که شاهد این احوال بود قهقهه
زد رای چون خندیدن او را ملاحظه نمود و بر طلبیده از سبب این خنده پرسید گفت اگر پادشاه
مرا بگناه ناکرده مؤاخذه ننماید صورت حال این مرد را براستی تقریر نمایم رای او را امان داده دزد حکایت
استاد و استغاثه نمودن او از زبان خویش باز گفت رای بر زبان آورد که بیچاره تقصیری
کرده است به شفاعت او زبان قبول نهاد و فرمود تا دست از او باز داشتند بیت

بده یارب زبان من گردان * زبان من زبان من گردان * ابو درجمهر گفته است که کدام عطیه است
از خدای سبحانه و تعالی نسبت به بندگان که اعظم عطا تواند بود گفت طبعی که نیک باشد اگر نباشد گفت ادبی که
بتعلیم آن اشتغال نماید گفتند اگر نباشد گفت خوی خوش که با خلایق مدارا و مواسا نماید گفتند اگر بدین
صفت متصف نباشد گفت مرگ که او را از روی زمین بردارد زیرا که هرکس یکی ازین خصال پسندیده
آراسته نباشد موت بر حیات او راجح باشد بیت همه خلق جهان اگرچه از آن پیش گره که گر
برهند * تو چنان زی که چو میری برهی * نه چنان زی که چو میری برهند حکایت در تاریخ آل عباسی
مسطور است که چون میان امین و مأمون مخالفت و نزاع قایم شد فضل ابن سهل وزیر مأمون بتدبیر رای
صایب و افکار مناسب و ثبات عزم چنان کرد که مأمون بر امین غالب و بر سریر خلافت نشست اگرچه
فضل از کفات جهان و عقلای زمان بود اما دست زبانش گاهی زمام اختیار از قبضه اضطرار او میگرفت
دراز ولایا دوست و دشمن تقریر میکرد و این معنی نزد ارباب حکمت ناپسندیده و نکوهیده است
بیت زبان سرخ سر سبز میدهد برباد * خموش باش که سر در سر زبان نکنی * بالجمله چون مأمون
در امر سلطنت استقرار یافت فضل در مجلس میگفت که آنچه من کردم گر ابو مسلم مروزی میسر شده باشد که او
باصابت رای و حسن تدبیر دولت از خاندان بنی عبد الشمس که در قبضه اقتدار ایشان بود و خلایق گردن
اطاعت بر حکم ایشان نهاده بودند بقبیله نقل فرمود که در غایت بی اعتباری بود شخصی گفت آنچه تو کردی
همان پیش نبود که امین و مأمون دو برادر بودند و مأمون بعد از او ولیعهد بوده و صیت عدالت و سخاوت
و علم و فضل او بگوش چشم رسیده بود لاجرم بشما در این باب مضایقه نبود که امین مخلوع و مأمون خلیفه
گردد اکنون این قضیه بحکایت ابو مسلم چه نسبت دارد از استماع این سخن عنان تمالک و تماسک از دست
فضل رفته بر زبان آورد که من چنان کنم که خلافت از دودمان ایشان بدودمان دیگر منتقل گردد پس مأمون
گفت که برای تو امیر معین نیست که خلافت بعد از رسول الله صلعم نص الامر حق امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب
و امروز از فرزندان رسول خدا هیچکس فاضلتر از علی ابن موسی الرضا علیه التحیة والثنا نیست اگر امیر با او بیعت
کند و حق بمستحق گذارد سعادت دنیا و آخرت و ثواب جزیل و خوشنودی رسول جلیل برخورداری یابیم
و دیگر آنکه امروز در شهری از شهرهای عراق و شام و یمن و حجاز یکی از علویان ظهور کرده دعوای خلافت
میکند و دفع این نایره بغایت مشکل است الا چون خلیفه با علی ابن موسی علیه السلام بیعت نماید مجموع سادات

بتقدیم آن بزرگوار رضا داده ترک عشوه انگیزی کنند و چون این سخن بحسب خارج و نفس الامر حقیقت تمام داشت مامون
قبول نمود و خال خود جابر بن ضحاک را باحضار امام رضا علیه التحیة والثنا ارسال داشت بطریقی که در ذکر احوال ائمه اثنا
عشر برنگاشته قلم بیان گشته با آن حضرت بیعت نمود و رایات ولباس سود را بلباس و اعلام خضرا تبدیل
نمود و جمعی از غلاة شیعه عباسیه در بغداد با ابراهیم بن محمد مهدی بیعت کرده بودند بدین سبب از مامون متنفر
گشتند و حوادث از اطراف و جوانب در آمده کیدها ساختند و سخن فضل را بسمع مامون رسانیدند و گفتند
سخن فضل در این واقعه مصلحت خلیفه نبود بل اراده او این بود که ملک و دولت از دودمان بنی عباس منتقل
نماید و از این مقوله چندان گفتند که مامون از بیعت امام هشتم پشیمان شده بجهت دفع فتنه ابراهیم متوجه بغداد
و چون بسرخس رسید در خزینه بقتل فضل فرمان داد چنانچه گذشت بیت گر زبان تو راز دارستی تیغ را
با سرت چه کارستی تیغ را چون بقصد جان کردند ذات بر صورت زبان کردند حکایت احمد بن
خالد گوید که قبل از تصدی امر خلافت ندیم مامون بودم روزی مجلسی آراسته بود و جمعی از ندما در آنجا حاضر بودیم
ابراهیم بن مهدی این بیت بر زبان راند بیت صبروا اخیالکم و ابلوا سلاحکم وشمروا انها ایام من غلبا
یعنی اسبان خود را لاغر دانید و سلاحها نیکو دارید که امروز روز آن کس است که غلبه کند چون مامون این بیت استماع
نمود در غضب شده از مجلس برخواست و بعد از لحظه مرا طلب نمود من لباس عادت بیرون کرده جامه خدمت
پوشیدم و بخدمت شتافتم مامون را دیدم بر بالشی تکیه کرده و اسحق بن معتصم و ابراهیم بن مهدی پیش او
بزانو در آمده و مامون ابراهیم را مخاطب ساخته گفت چه جرأت که ترا بر آن داشت که بر من خروج کردی و
خود را مستحق خلافت دانستی ابراهیم گفت حال از دو وجه بیرون نیست یا مرا دیوانه میدانی یا عاقل تصور میکنی
اگر دیوانه ام افعال و اقوال مجانین را اعتباری نیست و ایشان را بر قول و فعل ملامت نکنند و اگر میدانی که از
عقل نصیبی دارم آنچه بر زبان بنده میرود امید دارم که سبب خلاص من گردد و بر رای انور معلوم است که در
عدت و شوکت و کثرت گنج و لشکر و مجلس با محمد امین برابری نمی توانست کرد و چون من معاینه دیدم که او
بواسطه کمال خلیفه مستاصل گردید و مع ذلک من مردی عاقلم پس چگونه هوس استقلال کرده سودای خلافت
و هوس استقلال داشته باشم اما چون خلیفه با علی بن موسی الرضا علیه السلام باغوای فضل بن سهل بیعت کرد من
آن کار پیش گرفتم که شاید رایات اهل متوجه این دیار گردد و این بیعت منقوض گشته ملک در دودمان بنی
عباس بماند و من در خدمت او کمر بندم مامون غلام را گفت آن کاغذی که در مرتبه دادم بیار و چون

حاضر ساخت مامون بخط خود در آنجا نوشته بود که چون به بغداد روم از ابراهیم بن مهدی سؤال کنم که باعث
چه بود اگر گوید مستحق خلافت بودم سرش بردارم و اگر بر زبان آورد که بواسطه بیعت علی بن موسی الرضا و استیلای
فضل بر این کار اقدام نمودم به تربیتش پردازم و آنچه اکنون بر زبان تو گذشت مرا پیش از این معلوم
است ندیده بود قصه سیم از جزو پنجم در بیان وفا و عهد و حسن میثاق که از مکارم اخلاق است آورده اند
که محمد امین کنیزکی داشت غاوره نام که از رشاقت قدش سرو در آستین پای در گل بود و از گیسوی پر پیچ
و تابش بنفشه منفعل طره مشکینش مانند شب بر روی روز فتاده و زلف پر چین و شکنش الم بر خورشید نهاده
بیت کمند مشک را ماند که با هم پیچش گیرد سیاه و رنگ را ماند که بر هم خفتن گیرد کهی چون سایه شب
که بر خورشید برپاشی کهی چون شب باشد که دور روزی وطن گیرد چه گیسوهای نورسته اطراف
سمن زاران که ویلستای عجب سنبل که اطراف چمن گیرد و محمد امین شیفته جمال او بود و فریفته غنج
و دلال او روزی با وی گفت ای غاوره من نهایت خائفم که ناگاه دست اجل تیغ مرا از وصال
تو کوتاه سازد و برادرم ترا بحبال فریب داده در عقد زوجیت در آورد غاوره سوگندان عظیم خورد و عهد و پیمان
بغلاظ ایمان تأکید داد که اگر حیات وا باشد من پی خلیفه در پی محبت سرا ننهم از روی مهر و محبت هیچ
مخلوقی را در سراپرده ضمیر خود راه ندهم چشمی که بشاهد دیده تو استیناس گرفته باشد بروی که باز کنم و از نگاه
که از لطایف مقال تو محظوظ گشته دیگر که استماع نمایم نظم چشمی که ترا دیده و بود وای دلبر چون
باز کنم بروی مطلوب دگر القصه چون کشته شد و مامون ملعون بر سریر خلافت نشست چون ببغداد
آمد ذکر جمال و خصال غاوره و حکایات حسن آن نادره مسموع او شد متوطن ازار بخشش و زر بسیار در راه او ریخت
تا غاوره بنکاح او رضا داد و در شب زفاف که غاوره در کنار مامون خفته بود محمد امین را در خواب دید
که با او عتاب نموده بیت بر زبان راند که مشتمل بود بر نقض عهد و پیمان و عدم اعتماد بر وفای
زنان و چون غاوره از خواب برآمد نعره زد و صورت واقعه را با مامون تقریر نمود و ناله و زاری
آغاز کرد و از جمله خانه عروس بکنج تابه محدث شتافت نظم مسوخ شد مروت و معدوم شد وفا
زان هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا حکایت آورده اند که در ایام ماضی و اعوام سلف در خطه بلخ
امیری بود عادل و فاضل و با زول ملکی عریض جای شنیعش فیض تقی وافر و ملکی ظاهر داشت وقتی این امیر عزم
سفر حجاز کرده برای ملک آخرت روی بکعبه آورد و چون حج اسلام بگذارد در حین مراجعت

روزی در بادیه میرفت هودجی دید که پرده بر روی فرو کشیده بودند ناگاه باد صبا برآمد و آن پرده را
از روی هودج برانداخت امیر نگاه کرد صاحب جمالی دید که از میان هودج مانند آفتاب از پرده سحاب پیدا
شد چون نظر امیر بر آن جمال بی نظیر افتاد زورق دلش در گرداب محبت او درافتاد نظم عشق که تیر زند
زبون آید از او * بحریست که طرفه‌تر برون آید از او * که دوستی کند که جان آید * که دشمنی اندر بوی خون
آید از او * و آن زن در حباله مردی بود که از معارف دلالان بغداد و عشق آن جمیله جهان در خاطر امیر تاثیر کرد
که ترک خواب و خور نمود و چون قافله به بغداد رسید هرچند از دلال نشان جست کمتر یافت بیچاره بی دل و حیران
در بغداد بماند و چون قافله خراسان روی براه آورد امیر هرچند خواست که مراجعت نماید دلش قوی
نداد که دلدار او در بغداد مانده بی دل بوطن شتابد لاجرم حالی چاره جز اقامت ندانست بیت چشم مسافر
که بر جمال تو افتد عزم رحیلش بدل شود به اقامت * و گهگاه اوقات امیر بر در دکان دلال میگذشت که شوهر
معشوقه او بود اما هر دو از حال یکدیگر بیخبر بودند و بسا گاه گاه حدیث ملک و دولت خود را تقریر می نمود
و کثرت خدم و حشم خود بیان میفرمود و از خوان احسان خود او را محظوظ و بهره‌مند میگردانید تا دوستی و مودت
میان ایشان استحکام یافت روزی دلال از امیر استفسار نمود که باعث توقف امیر در بغداد چیست امیر گفت
قصه من دراز است دلال مبالغه و الحاح نمود امیر حدیث عشق خود را با او در میان نهاد دلال دانست
که این فتنه انگیخته او این خار بلا در راه امیر ریخته گفت ای امیر آن زن را میشناسم و عنقریب بانجام کار تو پردازم
و تو را بمقصود رسانم پس بخانه آمد زن را طلاق داد و زن هرچند اضطراب نمود که موجب جدائی چیست سود
نداشت بعد از آن صورت حال را با زن گفته تضرع بسیاری کرد تا زن را اقناع ساخت و چون [illegible] منقضی شد
امیر را اخبار نموده که مطلوب تو در دام آمد اکنون تجشم فرمائی تا او را بنکاح خود درآوری امیر از این بشارت
نزدیک بود که از غایت فرح و سرور بمرغ روح هش قالب را درهم شکند نظم و رسم کز
خوشحالی بسیار بپرم * با من سخن وصل بیکبار مگویید * بعد از انقضای عقد امیر در شب وصل به
حجله عروس رفته خواست که از گلزار وصالش گلی چیند و از کوثر دهانش آبی بر آتش عشق ریزد معشوقه
آغاز گریه و اضطراب کرد امیر بر زبان آورد که ای آرزوی دل وای میوه جان [illegible] که زاری
جمال تو از ملک و دولت دور مانده‌ام و در کنج محنت با هزار شعف نشسته‌ام اکنون که دولت وصل
میسر گشته موجب گریه چیست نظم مرا چشمی تو چون از خیالت تشنم * چو چشم خویش را در گریه بینم

آن دلارام سیم اندام بر زبان آورد که گریه من برای آنست که مرا از یاری که از هفت سالگی باز در کنار او پرورده
شده‌ام جدا کردی امیر پرسید که شوهر تو که بود جواب داد که فلان دلال است امیر از استماع این سخن پریشان
دل و منفعل شده گفت امیر را کاری کرد که هیچ آفریده بر آن اقدام ننموده اکنون من از سر شهوت پرستی بر خود
این زن شوهری بخواهری و برادری مبدل ساختم و این مثل راستست که المحب الاول یعنی اگر چه
خدمت دوست مغتنم است اما وصال محبوب تراست امیر بیاع را گفت هر چند دست امکان از ادای شکر
احسان تو قاصر است اگر بخراسان آئی آنچه ممکن باشد ترا خدمت نمایم و محملی ترتیب داده آن زن را بخراسان
برد و چون خبر وصول امیر بان دیار رسید امرا و اعیان باستقبال شتافتند امیر فرمود خواهری داشتم
ده ساله بود که از من گم شده بود اکنون او را بدست آوردم برای او قصری مهیا سازید و چون امیر در باغ
فرود آمد زن بیاع را در قصری که از باغ جنان نشان میداد فرود آورده هر روز پیش او میرفت و در امور
ملکی با او مشورت مینمود و کنیزان و خدم در خدمت او باز داشته دست او را در جمیع امور مطلق گردانیده
و بعد از اندک روزی هم دلال روی در زایچه نهاده روز دولت او تیره و چشم بختش خیره ماند و دام
بسیار در ذمت او جمع شده لاجرم تمام اسباب و املاک خود را فروخته از بغداد متوجه خراسان شد
با خود گفت شاید امیر وفای عهد را منظور دارد لاجرم روزی چند بخدمت [illegible] اتفاقا وقتی امیر بشکار میرفت
در بازار نظرش بر بیاع افتاد و او را شناخت و از حال او تفحص نموده در تعظیم و تکریم او مبالغه تمام کرده او را
بقصر سلطنت فرستاده گفت اگر تمام مملکت خود را بتو دهم از عهده جوانمردی تو نتوانم بیرون آمد روز دیگر
بیاع را طلبیده شغل خطیر و منصب عالی به او تفویض نموده در اندک مدتی مال بسیار بدست بیاع آمد روزی
دیگر امیر با او گفت که ما اراده داریم که خواهر خود را در سلک ازدواج تو کشیم بیاع قبول نموده چون مهم
عقد صورت یافت بیاع بحرم عروس درآمد عروس او را استقبال نمود گستاخ وار در کنار گرفت
بیاع حیران مانده از سبب آن آشنائی پرسید زن جواب داد که من یار قدیم توام و آنچه
در میان او و امیر گذشته بود تقریر کرد روزی شاه از بیاع سوال نمود که هیچ آرزوئی داری گفت آری
میخواهم بوطن خود روم تا مردم جهان امیر را در حق من مشاهده نمایند امیر کس ببغداد فرستاده
مجموع ضیاع و عقار بیاع را خریده تسلیم او نمود آنگاه او را با جمعیت تمام بصوب بغداد روانه کرد
ع چنین کنند بزرگان هر آنچه باید کار حکایت آورده اند که در بخارا پسر مردی از مریدان [illegible]

فضل که از مشایخ کبار بود در ماه مبارک رمضان ازاله بکارت دختری نموده حاکم را ازین قضیه اطلاع داده آن
پسر را حبس نموده آن شخص بخدمت شیخ رفته التماس نمود که پسر او را نزد امیر شفاعت نماید شیخ جواب
داد که این گناه عظیمی است چه زنا در ماه رمضان گناه بزرگیست و من این گناه را شفاعت نمی توانم کرد
و این حرکت لایق من نیست آخر دو صفحه کاغذی پیش برد و گفت بجهت من شفاعت نامه نزد مالک دوزخ نویس تا
مرا عذاب نکند شیخ گفت برات من نزد مالک دوزخ اعتباری ندارد و مرا آنجا مجال شفاعت محال است
مرد گفت ای شیخ هرگاه صحبت من با تو مقتضی نفع دنیا نباشد و سبب فایده آخرت نگردد پس انصاف بده که
ثمره خدمت و صحبت لحظه تامل نموده گفت راست گفتی حقوق خدمت تو مقتضی آنست که تا آخر قضای حاجت
تو پردازم و سوار شده بخانه حاکم رفت و صورت قضیه را بیان نمود و سخن مرد را تقریر ساخت امیر خراسان
بسیار بخندید و امر کرد تا پسر او را اطلاق کردند حکایت سعید ابن عمرو گوید که چون عمر ابن عبد العزیز یزید
ابن مهلب را از خراسان طلبید بجهت مالی که در طبرستان در زمان سلیمان ابن عبد الملک گرفته بود او را بند کرد خواستم
که او را ببینم چه میان من و او طریقه وداد مسلوک بود و بنای مصادقت استحکام داشت و موکلان مردم را
از دیدن او منع میکردند لاجرم روزی با عمر عبد العزیز گفتم پنجاه هزار درم در نزد یزید دارم و در آن
حجتی در دست من نیست می ترسم که اگر او در حبس فوت شود مال من ضایع گردد و اگر امیر اجازت
فرماید بمجلس او روم و آن وجه را از و طلب دارم از معدلت امیر بعید نباشد عمر رخصت داده نزد یزید
رفتم او را دیدم که بندی گران بر پای داشت و موکلان غلاظ و شداد در پیش او نشسته بودند چون
مرا دید تعجب نموده گفت چگونه نزد من راه یافتی من حیله که انگیخته بودم بیان کردم یزید وکلای خود را از خود
آنجا پنجاه هزار درم من دادند و گفت نشاید که مردم گویند که سعد ابن عمرو با خلیفه دروغ گفت و ... دیگر کرد
سعید گوید بخدمت عبد العزیز رفته صورت حال را براستی تقریر کردم عمر از صدق مودت و حسن عهد من
و کمال همت یزید تعجب نموده یزید را از حبس بیرون آورد حکایت از ابو عبدالله ابن احمد فقیه چنین روایت کنند
که گفت در آنوقت که خواجه ابو العباس اسفراینی وزیر سلطان محمود در بلخ مدرسه بنا کرده من مشرف عمارت
بودم روزی مردی را دیدم که بر سر عمارت آمده بر من سلام کرد و پرسید که بانی این مدرسه کیست گفتم خواجه
ابو العباس اسفراینی گفت وقتی که آن وکیل موقف گوی بود در بخارا اقامت داشت خانه مرا باجاره گرفته
بود و من با او در یک منزل میبودم و او مرد کریمی است چه هرگاه خیاطت من فرمودی زیاده از مزد

من عطا کردی و بر اوقات احوال و اولاد من پرداختی و در وقت رفتن از ولایت ما او را آگاهی بعضی از اسباب که بکارش
نقل نداشت بمن بخشید اکنون شنیده ام که مهم او عالی گشته لاجرم احرام طوف آستان او بسته ام باشد که حق
صحبت قدیم را رعایت نموده در باب من انعامی فرماید چون این سخن ازان پیر شنیدم گفتم ای شیخ تو بسیار
ساده لوحی و سلیم القلب این چه حق باشد که خانه را باجاره بدهی آنرا وسیله مقصود و حصول غرض سازی و راه دور
و دراز طی کرده باشی احتمال دارد که خواجه ترا نشناسد پیر گفت راست گفتی از کسی که نشناسی با وی
مشورت کن این سخن گفته روان شد و برابر ساده لوحی او رحم آمده از عقبش روان شدم و از و عذر خواستم
و گفتم او مرد کریمیست شاید که حق انعام تو بجای آورد و ده دینار باو دادم و گفتم مرا بحل کن پیر زر گرفته
گفت من گدا نیستم و بعذر طمعی با تو مشورت کردم و از تو بمن رسیده که ترا بحل کنم و بعد از پنج شش ماه
پیر را دیدم که نزد من آمده با دو غلام صاحب جمال از حالش پرسیدم جواب داد که چون از پیش تو رفتم
با خود گفتم این مرد راست میگوید اینقدر آشنایی قابل آن نیست که من بوسیله آن این همه راه قطع نموده ام شاید
که مرا نشناسد با آنکه من او را در حال قلت و ذلت دیده ام از آشنایی احتراز نماید عزم مراجعت نمودم
باز گفتم چون مسافتی بعید طی کرده ام بدیدن او روم و در کاروانسرایی نزول نمودم چون ببلخ رسیدم
بکاروانسرایی رفتم روزی بدر خانه وزیر رفتم و از دور بایستادم چون خواجه بیرون آمده سوار شد نظر
بر من افتاد و پرسید که تو صاحب خانه نیستی گفتم بلی سوار همراه من کرده که مرا بخانه برد و از آنجا نزد وزیر
آورد و چون وزیر از نزد سلطان بیرون آمده مهمات خلایق انتظام داده مرا طلبید چون بمجلس او
رفتم فرمود که نیکو کردی که حق خدمت قدیم فرو نگذاشتی و ما را فراموش نکردی و مرا نزد خود نشانده و از
اهل و اولاد من یک یک پرسید من از همه حالات خویش او را اعلام دادم فرمود که بجهت من منزلی
ترتیب دادند روز دیگر خادمی پنج هزار درم و پنج ثوب جامه نفیس نزد من آورده عذر خواست و چون
هفته برآمد مرا طلب نمود و گفت راست بگوی که اراده کجا داری اگر اراده بودن اینجا داری کس فرستیم
کوچ ترا بیاورد و میل وطن داری گفتم اگرچه درگاه صاحب قبله آمال و امانی است اما گفته اند که حب
الوطن من الایمان فرمود که فردا ترا روانه سازیم و روز دیگر هزار دینار نزد من فرستاد و گفت بجهت
دو پسر من دویست دینار و برای جهاز دخترم نیز دویست دینار و بجهت عیالم سیصد دینار و بعضی
اقمشه فرستاده رخصت ارزانی داشت حکایت محمد ابن ابی خالد احول گوید که از پدرم شنیدم

که گفت در ایام ماضی ابن ابوعبدالله که وزیر مهدی بود و ابوایوب با که مرا صداقت داشتم و ابوعبدالله در
علم و فضلیت و انشاء و فصاحت در مرتبه کمال داشت روزی با او گفت که مخایل دولت و اقبال در ناصیه تو
مشاهده می نمایم زود باشد که بدولت ارجمند و مرتبه بلند فایض گردی و با مهدی در میان آورد که چنین صورتی
دست دهد مرا ضایع مگذاری گفت اگر روزی مرا دولتی روی نماید ابوخالد را نایب خود گردانم و ابوایوب هر شغل
که خواهد تفویض کنم ابوایوب گفت مرا اعمال مصر سازید بدان شرط که هفت سال جهت مصادره و حساب نزد
نفرمائی و در این جمله عهد کرده بعد از مدتی در بغداد قحطی عظیم روی نمود ثعلب ابن قیس فرمود تا خلایق
بدعای استسقا بیرون روند و از همه التماس کرد که مجموع بدعا اشتغال نمایند و چون خلایق دعا کردند خداوند
سبحانه و تعالی باران فرستاد که آب مانند سیل و دجله در صحرا روان شد و قحط و غلا و رخص مبدل گشت ثعلبه امر
فرمود تا در این باب نامه بخلیفه نویسد چون مکتوب تمام شد ثعلبه گفت کسی می خواهم که فصیح تر و بلیغ تر از من
نامه نویسد او را بابوعبدالله دلالت کردند و گفتند اگرچه بسال خردست اما بعلم بزرگست و ثعلبه با ابوعبدالله باب
آن نامه امر کرد و بعد از اتمام نامه ثعلبه زبان بتحسین عبدالله گشوده نامه بخدمت خلیفه فرستاد و چون صالح
ابن علی که وزیر خلیفه بود رسید گفت این مکتوب در غایت فصاحت و بلاغت است انشای کیست گفت جوان خرد
سالیست که این را انشا کرده و صالح قاصد فرستاده ابوعبدالله را طلب نمود و او را منشی خود گردانید
روزی مکتوبی از دیوان وزارت نوشته بود و بعرض ابوجعفر منصور رسید گفت مکتوبات دیوان صالح همیشه
پریشان و مشوش بود و اکنون برخلاف آن مشاهده میرود گفتند قبل از این چنین بود که اکنون جوانی
بخدمت وزیر آمده است و این مکتوب انشاء اوست منصور ابوعبدالله را طلبیده او را وزیر مهدی ساخت و چون
خلافت بمهدی رسید منصب وزارت خود را بابوعبدالله تفویض داشت و در زمان وزارت بوعده که کرده بود
وفا نموده ابوخالد را وزیر خود گردانید و ابوایوب را حاکم مصر کرد

فصل چهارم از جزو پنجم در اصلاح ذات البین و احتراز از قطع صله رحم

در تاریخ آل عباس مسطور است که امام الهمام جعفر ابن محمد الصادق علیه السلام گوید
که چون اسمعیل بن عبدالله بن حسن ابن امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام در محاربه ابوجعفر کشته شد ما را
از مدینه بکوفه آوردند و هیچ بالتفات او را در مدینه گذاشتند روزی ربیع حاجب گفت دو فرزند از شما نزد
خلیفه روید من و حسن ابن زید نزد منصور رفتیم او را در غضب دیدم پس روی بمن آورده گفت ای جعفر
گفتم جز خدای تعالی کسی گفت تویی که از عراق و خراسان خراج نزد تو می آورند گفتم چون حاکم مسلمانان تویی

بچه

بچه جهت خراج نزد من می آورند گفت من عزم کرده ام که سرای بستان شما را خراب گردانم و راههای شما را بسته دارم
تا هیچکس از آن عراق و حجاز بشما راه نیابد که فساد شما از ایشان است گفتم آفریدگار جل ذکره سلیمان را
نعمت داد و شکر کرد و ایوب علیه السلام را محنت داد و او صبر کرد و برادران یوسف جفا کردند و او عفو کرد
و خلیفه در جمیع احوال اقتدا بانبیا و اصفیا دارد و چون این کلمه گفتم منصور تبسم نموده گفت مکرر گوی مانند تو مردی
چاره الحال گفت از علویان عفو کردم و جرایم اهل بصره را بتو بخشیدم آن حدیث که در باب صله رحم روایت کردی
تقریر نمای گفتم حدیث فرمود مرا پدرم از پدرش و پدرش از پدرش علی مرتضی که فرمود رسول خدا صلی الله علیه
و آله که صله رحم سراها آباد کند و عمرها دراز گرداند و اگرچه اهلش کافر باشند کفار بسیار گردند اگرچه کافر باشند گفت آن
حدیث دیگر بگو گفتم روایت کرد پدرم باسناد درست از رسول خدا صلی الله علیه و آله که فرمود خویشی
معلق است از عرش و ندا میکند که الهی هر که مرا بپیوندد با او بپیوند و هر که مرا قطع کند او را قطع کن گفت این
آن حدیث نیست گفتم روایت کرد پدرم باسناد صحیح که سید عالم فرمود که یکی از پادشاهان را سه سال از عمر
او باقی مانده بود و بجهت آنکه در صله رحم مبالغه نمود خداوند جل ذکره در عمر او برکت فرمود

حکایت

از قاضی سوار که مشار فضل بود روایت کرده اند که گفت نوبتی غمی از حد بیرون بر طبیعت من استیلا یافت

بیت غم می نزند پی قدم من قدمی * سبحان الله زهی وفادار غمی * و بسبب انتقاء بر اندوه روزی
سوار شده بی آنکه مقصدی معین داشته باشم در کوچهای بغداد می گشتم عطش بر من مستولی گشته در محله دار القضاء
مسجدی دیدم که خمهای آب گذاشته و مشربهای پاکیزه باطراف او چیده بود بعزم آب خوردن و نماز گذاردن
فرود آمده بمسجد رفتم پیرمردی خیالی را دیدم که در کنج مسجد نشسته بود و چون آواز پای من شنید سلام کرد جواب
دادم از حالش پرسیدم گفت پدر من از معارف بغداد بود و از جمله متمولان مدینة السلام و این قصر عالی
که می بینی که اکنون خرابست ملک او بود و بمهمی عزم خراسان کرده این سرا را بفروخت و از بغداد رحلت نمود
آن سفر برو مبارک نیامد و اموال او تلف شد و پدرم نیز در غربت وفات یافت و من بحسرت و فاقه گرفتار
گشتم با وجود احتیاج ناپینائی چشم نیز علاوه درد غربت شده و بهزار حیله خود را ببغداد کشیدم تا شمه از حال
خود با قاضی سوار که خویش پدرم بود و در میان ایشان صداقت کامل بود بگویم شاید در حق من احسانی کند
قاضی چون نام پدر او شنیدم دانستم که خویش منست و سبب آنکه مرا نیاز او بود درست پس بخانه رسیدم بجای آوردم
و ده هزار درم بوی داده گفتم ترا بوثاق باید آمد تا غمخوارگی تو کنم و از آنجا بخدمت خلیفه رفتم و صورت

قصه عرض کرده‌ام گفت بسمع ما رسیده که تو وام بسیار داری و از ادای آن عاجزی بگوی که چه مبلغ گفتم پنجاه هزار دینار
گفت فرمودم تا از خزانهٔ عامره تسلیم غریمان تو نمایند و پنج هزار دینار بجهت آن بر فقرا بذل کنند من زبان بدعا
و ثنای خلیفه گشودم و چون خواستم که بیرون روم مرا طلبیده فرمود که بخاطرم رسید که چون قرض خود را ادا نمایی
بجهت وجه معاش دیگرباره وام کنی پنجاه هزار دینار بانعام تو مقرر فرمودیم تا در وجه خویش مصروف داری
و این جمله برکات صلهٔ رحم بود **حکایت** در فرج بعد از شدت آورده‌اند که مردی از اهل کوفه گفت در وقتی که
سلیمان بن عبدالملک برادر خود مسلمه را بغزای روم فرستاد و من در عمارت مسلمه بودم روزی در شهری
محاربه واقع شده سپاه روم شکست خورده غنایم و اسیر بسیار بدست آمد مسلمه فرمود تا غنایم و زنان را در میان
خود قسمت کنند و مردان را بقتل آورند و در میان اسیران پیری بود چون تیغ سیاست بوی رسید گفت غرض شما
از قتل من تحصیل نمی‌شود اما اگر مرا اطلاق فرمایید ده مسلمان که در دست من اسیرند شما را بیارم مسلمه گفت مرا بقول تو
اعتمادی نیست اگر ترا اطلاق کنم شاید که دیگر نزد من نیایی ضامنی بده پیر گفت بفرمای تا مرا در اردوی تو بگردانند تا
کسی را شاید که ضامن من شود مسلمه فرمود تا او را در عسکر گردانیدند پیر در ان لشکر گردیده و در رویهای مردم
می‌نگریست تا چشم او بر جوانی افتاد که آثار حیا و وفا از جبین او لایح بود با او خطاب کرد که ای جوانمرد ضامن من شو
تا من بحصار روم روم و فردا ده اسیر مسلمان را بدل خود بیاورم جوان گفت ضامن تو شدم که اگر از حصار نیایی تو عاجزم
هر حکم که امیر کند رضا دهم پیر بجانب حصار رفت مسلمه از آن جوان پرسید که او را تو می‌شناسی جوان جواب داد که نه
گفت پس چرا ضامن او شدی جواب گفت که چون او از میان صد هزار کس مرا اختیار کرد و حاجت خود را از من آورد شرم
داشتم که او را رد کنم روز دیگر برآمد هر ده اسیر مسلمان را تسلیم نمود گفت ای امیر اجازت فرمای تا این جوان ضامن
شده است امشب بمهمان آید تا حقوق او را بگذارم در خدمت او کمر بندم مسلمه را آن موجب فرمان داده جوان با پیر
متوجه شهر شد و چون بنزدیک حصن رسید پیر با او گفت که این خانه است که تو فرزند منی جوان گفت ای شیخ چگونه صورت
بندد چه من مردی عرب مسلمانم و تو رومی و بملت عیسی ع چندین تفاوت در میان ماست تا کی پیر گفت حال
مادر خود را با من بگوی جوان گفت مادر من کنیزک رومیه است پیر گفت اگر اوصاف مادر تو بیان کنم مرا تصدیق نمایی
جوان قبول کرد پیر صفت مادر او را چنانچه بود تقریر نمود و چون بخانه پیر فرود آمد عورتی نزد او آمد که
با مادرش مشابهتی تمام داشت پیر گفت این جدهٔ تست و طایفه از اخوان و خالات جمع آمده جوان را رعایتها کردند
و از مفارقت مادرش گریان شدند و پر حلل و جامه‌های نفیس بیرون آورده گفت اینها را برای مادرت

خریده بودم همه نگاه داشته تا بخیار ابتر او بر و چون او اسباب خود را ببیند بشناسد جوان گفت ای جد تو مرا
چگونه شناختی چون میان ما و تو سابقه معرفتی نبود پیر گفت بصدق فراست و کمال مشابهت و جوان را اموال
بسیار داده و بلشکرگاه مسلمه رسانیدند و چون جوان بکوفه آمد آنجا مادر پیش مادر برد مادرش ملک برداشت
و لباس ترکان دید شقهٔ مضمون این ابیات ترنم نمود **نظم** نماز شام غریبان چو گریه آغازم * بمویه‌های
غریبانه قصه پردازم * بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار * که از جهان ره و رسم سفر براندازم * آنگاه گفت
ای پسر آن جماعت را که این لباس ایشان گرفته حال چیست راست بگوی که آن طایفه را از من که اهلی بکنج
در حق ایشان حکم ساختی جوان صورت حال را با مادر در میان نهاد در فواید این حکایت آنکه پیر بواسطه حسن عهد
از احوال فرزند گم شده خویش خبر یافت و جوان بسبب صلهٔ رحم بدیدار خویشان و اموال فراوان سرور شد
بزرگی مردم ذکر جاودان کنند هیچکس از کرم زیان نکند **فصل پنجم از جزو پنجم در فواید کتمان اسرار و بزرگی**
ابرار و هیچ اسرار حکایت آورده‌اند که نوبتی میان نوشیروان و خاقان چین که از ابهت و شوکت
و بسطت ملک از سایر ملوک جهان ممتاز بود خصومتی روی نمود و رسم ملوک عجم آن بود که دختران خود را
بیگانه نمی‌دادند و میگفتند از بیگانه جز بیگانه نزاید روزی ابوزرجمهر بکسری گفت باید دختری بخانه آورده
بپرورانند چنانچه کسی گمان نبرد که این دختر از تو نیست تا اگر احتیاجی افتد و پادشاهی از ملک دختر خواهد او را
بوی دهد در این اثنا نوشیروان بشکار رفته از گوشه دختری که در همان روز متولد شده بود در زیر
بسیار گرفته و فرمود تا او را چنان بحرم بردند که کسی بران وقوف نیافت و چون دختر بزرگ شد او را
بجهت رفع نزاع بپسر خاقان داده و دختر خاقان را بجهت خود خواست اما بسبب صغر سن هنوز دختر کسری را
بچین نفرستاده بودند و مجموع دختران را بملازمت آن دختر سرافراز شد و او بغایت شیرین زبان و بدخو بود
و بازای دختر ابوزرجمهر قیام می‌نمود روزی دختران ابوزرجمهر از دختر کسری نزد پدر گله کرده ابوزرجمهر
گفت او دختر کراست و خوی بد او بسبب آنست روزی دختر پادشاه بنت حکیم را آزرده و ساحت دختر
ابوزرجمهر بر زبان آورد که ای کردچه تا کی چند مرا برنجانی دختر کسری نزد پدر رفته سخن دختر حکیم را باوی
گفت کسری دانست که این سخن را دختر از پدر شنیده لاجرم موبدان را جمع کرده با حکیم خطاب کرد که هر کس
راز سلاطین را فاش کند سزای او چه باشد ابوزرجمهر گفت بر دار کردن نوشیروان فرمود تا حکیم را بردار
کردند امر فرمود تا دخترش را برهنه از فرقه بقصر سلطنت آوردند و دختر ابوزرجمهر امر کسری برهنه کرده

درمیان خلایق دوانیدند و او قطع عورت خود را از کسی نپوشانید چون بپای دار رسید جد پدر را
دید دست بر عورت خود نهادی کسری از و پرسید که سبب چه بود که خود را از هیچکس نپوشانیدی چون
جد پدر خود را دیدی دست بر عورت خود نهادی و مضطرب گشتی دختر جواب داد که این جماعت مرد نبودند
پدر من مرد بود زیرا که اگر اینها مرد بودند بقتل پدرم هلاک آسمان نمیکشیدند نوشیروان از فهم و کیاست
دختر تعجب نمود از قتل حکیم نادم گشت و او را در حباله نکاح خود در آورده فرمود تا بوزرجمهر را از دار فرود
آوردند بر بازوی او تعویذی یافت شد بر آنجا نوشته بود که اگر قضا و قدر حقست حذر باطل است و اگر غدر
و فریب بذات آدمی سرشته اند بر هرکس اعتماد کردن خطاست و اگر مرگ حقست دل بر جهان نهادن
حماقت **نظم** دل زین گنبد گردنده منه کاین دولاب * آسیائیست که بر خون عزیزان گردد *
نوشیروان بر فوت بوزرجمهر متاسف شد و همیشه متفکر میبود بر ضمیر خورشید تنویر ارباب دانش مخفی نماند
که این روایت در هیچیک از کتب تاریخ مسطور نیست و صاحب جامع الحکایات چون بر ایراد آن جرأت
نموده بود خالی از غرابتی نبود مسود اوراق نیز نقل کرد **حکایت** آورده اند که یمین الدوله محمود غزنوی
مدتی بود که مفتون حرکات شیرین خواهر ایاز گشته بود و اراده داشت که آن شیرین شمایل را بعقد نکاح در کشد
لیکن می اندیشید که مبادا اعیان مملکت و امرا و اعیان او را سرزنش نمایند ابو نصر مشکانی که منشی در خدمت سلطان
بود چون مجلس خالی شد سلطان پای دراز کرد و گفت پای ~~دراز کرد و گفت~~ پای مرا بمال و یقین من شد که میخواهد
رازی با من بگوید در اثنای آنکه بدلک او اشتغال داشتم فرمود که حکما گفته اند که راز خود را از سه طایفه پوشیده
نباید داشت اول طبیب حاذق دوم مشفق ناصح سیم خدمتگار عاقل و من مدتی است اراده آن دارم که
خواهر ایاز را در حباله نکاح آورم اما می اندیشم که مردم اطراف و اجله اشراف مرا بسخافت رای و رکاکت تدبیر
منسوب سازند تو درین معنی چه صواب می بینی آیا در تاریخی بنظر رسیده است که پادشاهان بنده زادگان
خود را نکاح کرده باشند گفتم امثال این قضیه بسیار بوده است از آنجمله سامانیان دختران موالی خود را نکاح کرده اند
دیگر آنکه قباد دختر دهقانی را نکاح کرده بجرم بر او نوشیروان از و متولد شد و بهرام گور دختر گازری را زن کرده
پرسید که این قضیه چگونه بوده است گفتم نوبتی بهرام گور بشکار رفته از عقب آهوی اسب برانگیخته و از سپاه
دور افتاده در اثنای شکار بقریه رسید عطش بر او استیلا یافته در آن نواحی آبگیری دید که گازری بر کنار
آن آبگیر جامه میشست و دو زن مدد او اشتغال می نمودند پادشاه نزد ایشان رفته آب طلبید گازر

برخواست خدمت کرد و زن خود را فرمود که ای زن کمک را آب ده زن قدحی پاکیزه شسته بدختر داده گفت
ای دختر چون دست مرد بتو نرسیده است بدین خدمت نمای دختر قدح آب پیش آورد بهرام قدح
از دست او گرفته در رخسار او نظر کرد نازنین دختری دید که خور از رشک جمالش در نقاب سحاب میبرد
بهرام جام از دست او گرفته نوش کرد و با گازر خطاب کرد که امروز مهمان توییم گازر گفت اگر پادشاه
بچشم تر و نان خشک قناعت فرماید آنچه دست گرفت بان نرسد حاضر است آنگاه جامه بر کنار آب
گسترده بهرام بر آن نشست و گازر بده رفته بر و شیر مستی با صراحی شراب کهنه بدست آورده و پیاله
بدست دختر داده گفت پادشاه را شراب داده دختر ساغری از آن باده که شاعر در وصف آن گفته **بیت**
خورشید از شعاعش بر اوج منکسف * ناهید از تبسمش افتاده در خمار * گویی جمال ساقی از عکس روی
او * در رنگ درفشانده و بیاقوت آبدار * و چون پادشاه ساغر از دست او گرفته دختر دست پادشاه را
بوسه داده بهرام گفت ای دختر جای بوسه لب است نه دست و تا لب بر لب ننهی لذت بجان نرسد دختر خدمت
کرده گفت هنوز وقت آن نرسیده چه کار خوبان است بهرام را لطافت دیدار و ملاحت گفتار آن
نازنین پای آرام کرده و آرزوی مواصلت او در خاطرش سر برزده در این اثنا فوج امرا از عقب رسیدند
بهرام با دختر گفت روی خود را ازین جماعت بپوشان دختر مقنعه را بر سر افکنده و بهرام فرمود تا عماری
ترتیب دادند و دختر را در آن نشاندند و گازر و زنش را سوار کرده و بشهر بردند بهرام دختر را بنکاح خود
در آورده بحرم فرستاد و چون سلطان محمود این حکایت استماع نمود لاجرم خرم و مسرور گردیده گفت
ای ابو نصر مرا از رنج فراق رهانیدی و بکرم وصال رسانیدی و بعد از دو روز خواهر ایاز را در عقد نکاح خود در آورد
فصل ششم از جزو پنجم در فواید اشارت که شمه مرتبه الهامی که بخاطر تربیت آورده اند که تاجری پیشه
بغیر چین رفته نوبتی در بصره گشته بود خیانت ساخته منسوب بان ولایت بود روزی بر ساحل بحر نشسته بود و
هرکس که اندک بضاعتی داشت نزد او می آوردند بواسطه سلامتی راه با امانت بچین برد و بجمع بضاعت خویش
بفروشد و متاع آنجا را خریداری نموده بیاورد ناگاه پیری آمده گفت اوار بسته آورده گفت ای خواجه این
قلعی را بتو میدهم مشروط بآنکه چون بمیان دریا رسی در بحر اندازی خواجه قبول نموده و چون بمیان
دریا رسید طوفانی عظیم روی نمود و خاطر اهل کشتی پریشان شد و از غایت اندوه سخن قلعی نیز
از خاطر محو شد چون بچین رسید دانست که پیر مرد را در دریا نینداخته با خود گفت این قلعی را برای او

بفروشم و متاعی خریده ببرم ناگاه جوانی از وی قلمی طلبید خواجه گفت خرواری قلمی دارم که امانت شخص
دیگر است و از او طلبید و همچنان سربسته بجوان فروخت و بهای آن گرفته متاعی خریده و چون ببصره رسید احوال پیر
پرسید گفتند وفات یافته از وارثش سؤال کردند جواب دادند که از او وارثی نمانده است لیکن برادرزاده
داشت و او بسیار او را رنجانیده و آن جوان ازین شهر رفته و دیگر کسی از او نشان نداده تاجر آن جهانی
که آورده بود بمبلغ هفتصد دینار فروخته نام آن پیر بر کیسه نوشته و آن زر را در آن کیسه کرده برسم امانت
گذاشته تا وارث پیدا شود بعد از مدتی جوانی آمد بر من سلام کرد و گفت مرا میشناسی جواب دادم چون
دانم نه جوان بر زبان راند که من فلان جوانم که تو زر بها و جامه از تو قلمی خریدم و چون بخانه بردم از آن رنگ خشم
زر سرخ بود و چون آن زر بر من حرام بود آورده ام تا بتو تسلیم کنم تاجر گفت آن قلمی از فلان پیر بود و چون
او بمن داده بود در وی نیامده ازم و آن معنی از خاطر من محو شد و چون بکلمن رسیدم بگمان آنکه قلمی است
بتو فروخته ام جوان از استماع این سخن متبسم شده گفت الحمد لله رب العالمین ای خواجه بدانکه آن پیر عم من
بود و غرض او تنقیه آن مال بود که بمن نرسد و عاقبت خداوند عالم جل ذکره بچندین وسایل و وسائط
از او بمن رسانیده و چون پیر ثابت کرد که او برادرزاده پیر است تاجر آن هفتصد دینار را بوی داد

حکایت آورده اند که تاجری بار دو عزم گرمابه کرده و در دستی او بی رسیده از مقصدش پرسید در این
انجا بر دو را او رسید نه دو آن دو دست براه دیگر رفت و او را خبر کرد طراری بعزم دزدی عقب او تا بحمام
بیرون آمده بود تا آن وقت گردیده و صیدی نیافته و در آن سیگاه اراده آن داشت که دستاری
برباید یا کیسه برد خود را بخواجه رسانید خواجه روی بعقب کرد و کیسه زر که هزار دینار طلای احمر در آن بود
بطرار سپرد و گفت این زر را بامانت نگاه دار تا من از حمام بیرون آیم چون این سخن از خواجه شنید
نشده بود خواجه طرار را دوست خود تصور نموده چون خواجه از حمام بیرون آمد طرار زر بوی داد و گفت
ای خواجه امانت خود بستان خواجه پرسید که تو کیستی گفت من فلان طرارم که کیسه هیچ مسلمان
و غیر از دست بر نخ برباید رباعی چون روی بسوی آسمان می آرد نه فکر دعا و ذکر نیز ازان دارد
رو سوی سپهر کرده می اندیشد کز کیسه سیم اختران برباید تاجر گفت پس چرا این زر را باز دادی
جواب داد که تو امانت بمن سپردی و اگر بصنعت خود می بردم بازم حکایت یکی از دلالان بازار
کرخ بغداد حکایت کرد که از خراسان خواجه ببغداد آمد و متاع بسیار آورده بود و میفروخت

و متاع دیگر میخرید من از دلالی متاع او چندین نفع می یافتم که تا سال دیگر مرا کفاف بود سالی آن خواجه
نیامد و در وجه معاش من قصوری تمام راه یافته پریشان شدم و در دکان بستم و از هم غم در خانه
نشستم روزی غسلی بر من واجب شده بکنار آب شتافتم و لحظه بواسطه حرارت هوا در دجله توقف کردم
چون بیرون آمدم در کنار دجله پایم بر یک فرو شده افتادم برخاسته نگاه کردم همیانی زر در پیش
پای خود یافتم زرها را شمردم هزار مثقال طلا بود با خود گفتم فقر و فاقه من ظاهر است این زرها را تصرف نخواهم
دارم هرگاه که صاحبش پیدا شود هزار دینار او را تسلیم نمایم و آن وجه را سرمایه ساخته در دکان نشستم
و در اندک روزگاری مال من بده هزار دینار رسید بعد از هفت سال روزی در دکان نشسته بودم مردی را
دیدم که بدر دکان من آمد جامهای کهنه پوشیده بر من سلام کرده بایستاد من تصور کردم که از من چیزی
میطلبد خواستم که چیزی بوی دهم روی از من بگردانید من در چشمش نیک نگریستم خواجه خراسانی
بود که پیش از این سمسار او بودم چون او را بدان حال مشاهده نمودم گریان شدم و وی را بخانه بردم
جامهای پاکیزه پیش او بردم و گفتم حال خود با من بگوی گفت سالی عزم بغداد کردم امیر خراسان مرا
طلبیده گفت یاقوتی مسطح مثقالی در دست دارم چنانچه میدانی از قیمت او بجز اعتراف دارند و آن جواهر
لایق خلیفه است میخواهم که ببغداد برده بفروشی و قیمت از متاع مناسب خریده بیاوری من آن یاقوت را
گرفته همیانی دوختم و هزار دینار زر در آن همیان کردم و چون ببغداد رسیدم روزی بکنار دجله رفتم و
غسلی کردم و برگشتم و چون از دجله بیرون رفتم همیان را فراموش کردم و چون بخاطرم آمد بر لب دجله شتافتم
چندانکه جهد کردم اثری نیافتم ناچار بولایت معاودت نمودم امیر خراسان مرا گرفته محبوس ساخت و مجموع
اموال و اسباب و ضیاع و عقار مرا گرفته مدتی مرا مقید نگاه داشت امسال که بشفاعت معارف و اشراف
خلاص شدم و ببغداد آمدم چه تحمل شماتت اعدا نتوانستم نمود دلال گوید چون این سخن شنیدم گفتم ای خواجه کار حق
ذکره عجب حسن اعتقاد تو بعضی از اموال تو را ظاهر ساخت گفت چگونه گفتم پیش ازین بهفت سال از کنار دجله
همیانی چنین یافتم که در آنجا هزار دینار بود و آن وجه را برسم امانت تصرف کردم اکنون آن وجه زر نقد
از ما بستان و در مصالح خود صرف کن تاجر گفت آن همیان را که ظرف زر بود بجا است گفتم آری گفت آن را
حاضر ساز من آن همیان را بجد تمام آوردم از آن بر گردانیده بشکافت و از آنجا قطعه یاقوتی بیرون آورد
چنانچه از شعاع آن خانه روشن شد و چون نظرش بر آن افتاد بیهوش گشت و بسجده شکر افتاده خدا را

کرد و من آن هزار دینار زر را نزد او آوردم گفت این وجه حق تست چندانکه بسیار کردم تا از آنجمله ... سیصد
دینار بجهت خرج برداشت و باقی را بمن بخشید و روی بمسکن خود آورده اهل شهر را جمع کرده باتفاق ایشان بخدمت
امیر رفت و یاقوت را تسلیم کرد و اکابر دیار امیر را بر دادن مال ترغیب کردند همه اسباب و اموال او را باتمام
باو بازگذاشت **نظم** جهان بستاند و کالای ندارد * بجز داد و ستد کاری ندارد **حکایت** آورده‌اند
که یکی از معارف تجار قصد زیارت کعبه معظمه توجه نمود و بجهت اخراجات مبلغی زر معین ساخته جواهر نفیس
که قیمت آن سی هزار درم بود در آن کیسه گذاشته بر میان بسته و در مرحله از مراحل بقضاء حاجت مشغول
شد و همیان از میان خود گشوده گشته بنهاد و چون تاجر از آن کار فارغ شد از زر فراموش کرده برفت و چون
مسافتی قطع کرد همیان بیادش آمد مراجعت نموده هرچند گردید از آن اثری نیافت و چون دیگر اموال در تصرف داشت
او را چندان تفاوت نکرده چون حج اسلام گذارده بوطن اصلی معاودت نموده انواع محن روی باو داده بحکم ... گشته
هر تیری که میکرد خطا میشد و هر دادی که میزد موجب خسران میگشت **نظم** مجو نقش مراد از طاس چرخ و مهره
انجم * که هرگز کعبتین در دست ندان راست ننشیند * کار بجائی رسید که رطب و یابس اموال او تلف شده مبتلی
بزمره او جمع شد و از خوف غرما و شماتت اعدا وطن مالوف خود را گذاشته با عیال و اطفال روی بغربت نهاد و
بقصدی شتافت نه راحله مهیا و نه زادی پیدا بالجمله منازل و مراحل قطع میکرد تا بدهی رسید نزول نمود و هنگام فصل
زمستان بود روی زمین از شدت سرما چون دست و دل بخیلان بسته شده بود و روی غدیر که پیوسته زره داودی
پوشیدی از شدت زمهریر جوشن پوش گشته **نظم** دشت پر فولاد و کوران مانده مجروح از جراحت * کوه پرکار گرد
کمانکش گشته خاموش از صفیر * عقدهای گلستان در هم شکسته فصل دی * سازهای بلبلان در هم شکسته باد تیر
ناوک افکنده یار انداخته باد شمال * ورقه رستم بروی افکنده اکبر * اتفاقا ... وضع حمل حلقه بر در زده بود
عیال آن بیچاره را در آن محل گرفته با شوهر گفت برخیز تا هر چراغی کن و بجهت تهیه روغن و شکر مهیا ساز تا ... در آن
شب بهره ... کار بقال رفتم و در آنوقت دانگی و نیم نقره داشتم زاری و تضرع بسیار کردم تا بقال در گشوده قدری
روغن و شکر بمن داد و در آن راه وحل عظیم بود و من بملاحظه تمام قدم بر میداشتم ناگاه پایم بسنگی درآمده افتادم و کاسه از
سرم افتاده بشکست و روغن و شکر ریخت و چراغ بمرد و جامه گل آلوده شد فریاد از نهاد من برآمد و باواز بلند بگریستم و در بحر
نوحه کردم مردی در غرفه نشسته بود و حال مرا مشاهده نمود آواز که ای شیخ ترا چه رسید که در این شب فریاد
میداری و خلایق را از خواب نمیگذاری صورت حال را بیان کردم گفت اینهمه اضطراب برای دانگی و نیم نقره میکنی گفتم

ایخواجه

ای خواجه افسوس کن که وقتی من نیز همچنین داشتم و در فلان محل همیانی از من گم شده که در آن همیان سه هزار دینار بود و جواهر
که بهر یک ... دینار می‌ارزید من قطعا خرج نکردم اما این ساعت که در خزانه سینه من خبر نقد آن زر نماند ... بر فوت آن
متحسر این همه زاری بنمایم اگر دیگر وصف همیان خود کن گفتم ای خواجه از سر بهرای من درگذر و بیچارگان را ابتحیر ایذا
مرسان که گفته‌اند **بیت** تو چون شیری غریبان را مکن * غریبان را مکان باشند و وطن * خواجه گفت معاذالله
که من با تو استهزا کنم امانت بگوی که در کدام تاریخ او را انداخته و در کدام سرزمین این صورت واقع شده من تمامی
احوال تقریر کردم خواجه گفت دانستم که تو مرد متمول بوده و بضرورت این محنت افتاده اکنون عیال تو در کجاست گفتم
در فلان خانه جمعی از خدمتکاران خود را فرستاد تا مردم مرا بخانه او نقل کردند و مردم حرم خود را فرمود تا آن
ضعیفه را تعهد کنند و روز دیگر بمن گفت چون تو مقصدی نداری نزد من توقف کن تا سرمایه بتو دهم که بان تجارت
کنی من راضی شدم سیصد دینار بمن داد و من از آن وجه تجارت میکردم و در اندک مدتی بچهارصد دینار رسید
مجموع آن زر را بخدمت او بردم گفت اکنون سرمایه بدست تو آمده و از فقر و فاقه خلاص شدی اگر همیان گم شده
خود را ببینی میشناسی گفتم بلی آن همیان را بهمان نحو که بود حاضر ساخت و گفت خبر مرا محقق شد که این همیان از تو است
خواستم که همان لحظه بدست تو دهم چه فقر و فاقه تو را زبون ساخته بود ترسیدم که بوصول آن ترا فاقه و ضرری رسد
اول سیصد دینار بتو دادم و تجربه در دل تو پرشود من خوش ... م و آن زر را پیش او گذاشتم و گفتم
این مال تست هرچه میخواهی چنان کن گفت من مدتها بجا حفظ این نقد مبتلا بودم و این ساعت که بصاحبش تسلیم
نمودم پشت من راست شد این حق تست و مرا آن احتیاج نیست **حکایت** خالد ربعی گوید که نوبتی بمسجد رفته نماز گذاردم
و کیسه زری داشتم که هزار درم در آن بود وقت بیرون آمدن فراموش کردم اما چون بخانه رسیدم بخاطرم
رسید گفتم مسجد محل غریبان و جای بیچارگان است یقین که این زمان آن کیسه بجا نمانده است پس در مراجعت من چه فایده
باشد بعد از یکسال که پریشانی بحال من راه یافت شبی بهمان مسجد رفتم و چند رکعت نماز گذاردم و سر بسجده
نهادم و گفتم الهی این مال مرا بمن بازرسان والا از خانه تو بیرون نروم پیرزنی در پس ستونی نماز میگذارد گفت ای مرد
سخن از خود بگوی گفتم کیسه نقدی بود در اینجا هزار درم سیم بود پیرزن گفت زر تو نزد من است و یکسال است
که از او محافظت مینمایم و همان لحظه کیسه درم آورده پیش من نهاد **حکایت** در زمان عبدالملک مروان در دمشق
تاجری بود که با مردم تجارت و معامله میکرد و سوداگران که از اطراف ولایات می‌آمدند امتعه داشته
پیش او می‌آوردند و با مانت نزد او میگذاشتند تا هر وقت که خریداری پیدا شود برای ایشان بفروشد

تنها فاقوبی از وخیانتی ظاهر شد و تجار را با و اعتمادی نماند و دیگر کسی چیزی باو نداد که نفر و شد لاجرم مهم وی را

در تراج نهاد و مبلغ کثیر قرض کرد بی اعتبار شد این مرد پسری داشت که در فهم و فراست بی نظیر بود و چون پسر

دید که کار پدرش بواسطه تصرف در مال مسلمانان از روی خیانت بچنان کشید طریق زهد و تقوی پیش گرفت

و در جوار ایشان امیری از امرای عبدالملک توطن داشت سالی عبدالملک آن امیر را بغزای روم می فرستاد

امیر آن پسر را طلبید و گفت خلیفه مرا بغزای نصاری بروم می فرستد و عاقبت کار معلوم نیست و من مبلغی که به

اولاد خود معین ساخته ام از ابتو میسپارم اگر بسلامت از این سفر باز گردم حق تو بگذارم و الا عشر این مال که نزد

تو میسپارم بجهة خویش تصرف نما و باقی را باولاد من ده لیکن وقتی که آثار احتیاج بر صفحه احوال ایشان مشاهده

نکنی بعد از این سخنان ده هزار مثقال طلا حاضر ساخته بدو سپرد و امیر بغزا رفته کشتی حیاتش بگرداب فنا افتاد

پدر خاین با پسر امین گفت امیر شهادت یافته اکنون این مال طالبی معین نیست و تنگدستی ما از حد اعتدال تجاوز رفته است

اگر بگذاری تا از این زر قدری تصرف نمایم و بان معاش کنیم و چون خداوند تعالی ما را گشایشی دهد باز بجا نهیم چه

زیان داشته باشد پسر جواب داد که ای پدر همه تو از خیانت در اموال امانت بدانجا رسید و الله اگر بمقراض

اعضای مرا ریزه ریزه کنند در امانت خیانت روا ندارم و چون مدتی برآمد و حال اولاد امیر به پریشانی

انجامید زنان جوان آمده و از و التماس نمودند که عرضه داشتی از زبان ما بعبدالملک بنویس

مضمون آنکه پدر ما را در روم کشتند و احوال ما در غایت پریشانی است اگر خلیفه از بیت المال ما را وظیفه

فرماید از کرم امیر بعید نباشد چون این التماس ایشان شنید بموجب آن عمل نمود و عریضه بعبدالملک فرستاد گفت

هر که کشته شود نصیبا و از بیت المال منقطع شود و ایشان مایوس بازگشتند چون یاس و حرمان ایشان را مشاهده

کرد گفت پدر شما مبلغی بر سم امانت نزد من گذاشته بود هر گاه احتیاج شما بمن ظاهر شود تسلیم نمایم و عشر

آن مال را بمن بخشیده است اگر بموجب وصیت عمل کنید فهو المطلوب و الا در آن نیز با شما مضایقه نکنم ایشان گفتند

هر چه او وصیت کرده ما مضایقه نداریم جوان منزل خود شتافته آن زر را از زاد و لاد امیر آورد ایشان دو هزار

دینار بوی دادند باقی را در میان خود حصه کردند بعد از چند روزی عبدالملک از حال اولاد آن سرهنگ سید

ایشان را طلب نمود از احوال ایشان سؤال کرد و حکایت صورت قضیه را نقل کردند و از امانت خواه را علام کردند

عبدالملک متعجب شد گفت آن جوان این را از من آورید تا او را ببینم چون او را حاضر کردند عبدالملک

گفت خزانه خود را بتو سپردم زیرا که مجلس را نیافتم که مانند تو شرایط امانت بجای تواند آورد و این

از نوادر است اگر شخصی مبلغی خطیر پیش کسی امانت بگذارد و دیگری علم باو نداشته باشد و صاحب کشته گردد و وی

ازین بگذرد او و درین امر خیانت نکرده باشد و مؤدّی رساند **فصل هشتم از جزو پنجم در بیان محاسن**

اخلاق و مکارم و نفایس و فوایدی که بدان ... آورده اند که چون حاتم طایی خوان کرم در نوردید بجانب آخرت

شتافت برادرش اراده نمود که بر مسند سخاوت نشسته قایم مقام او گردد و درین باب با مادر مشورت کرده

مادرش جواب داده که هرگز کار حاتم از تو نیاید او سخن مادر التفات ننموده در قبه که حاتم ساخته بود و هفتاد

در داشت در آن گشاده بر مسند نشست مادرش خواست که پسر را امتحان کند لاجرم تغیر لباس کرده برابواب

آن قبه میگشت و سبب آنکه حاتم آن قبه را هفتاد باب ساخته بود گفت که تا سایل از هر دری که خواهد طلب

نماید پس ام حاتم از دری آمده چیزی طلبید پسر او را صدقه داد از در دیگر در آمد و سؤال نمود پسرش گفت ای زن

دو نوبت امروز از من چیزی گرفتی باز سؤال مینمایی ام حاتم خود را بر پسر ظاهر ساخته گفت با تو گفتم که کار حاتم از

تو نمی آید نوبتی بجهة امتحان برادرت باین قبه آمدم و از هفتاد باب سؤال کردم و آن با وجود آنکه دانست

که یک کس است دگر صدقه مطلقا اصلا اظهار نکرده مرا محروم نگردانید و من اختلاف طبایع شما را از آن روز

باز دانستم که شیر میخورد ید او همیشه یک پستان مرا گرفته میمکید و متعرض دیگری نمیشد و تو یک پستان را گرفته

میمکیدی و دیگری را بدست میگرفتی و در حاتم عینیه بنت عفیفه بن عمرو بن عبدالقیس بود و بغایت کریمه بود و چنانچه

هر چه از اموال بدست او می افتاد بمردم می بخشید نوبتی برادرانش او را باسراف منسوب ساخته دست وی را از اموال

وی کوتاه ساختند و بعد از یکسال گذشته چون او عسرت و بی برگی کشیده شاید که بعد ازین عنان اسراف

کشیده دارد و دیگر مرتبه شتری بوی دادند تا از نسل آن انتفاع گیرد و درین اثنا زنی از قبیله هوازن از خوبان

احسان او بهره و پسر دیگر نزدش رسید طلب انعام نمود و عینیه آن رمه را با تمام بوی داد و گفت بخدای که رنج

بی برگی کشیده ام و با خود عهدی کرده ام که هیچ سایلی را محروم نگردانم و هر چه داشته باشم با ایشان قسمت

نمایم **نظم** ابر اگر از فیض باب دست بسته شود • قطره باران کند از جشم بر عوی **حکایت** نوبتی

پیری نزد جناب ولایت مآب حضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب صلوات الله و سلامه علیه آمده عرض کرد که پیر و شکسته

شده ام و هیچ راحتی از ابتدا تا اکنون بمن نرسیده **نظم** از ابتداء نشو و نما تا بدین زمان • سوگند میخورم

که دمی خوش نبوده ام • مرا نصیحتی فرمای که باعث رفعت درجه من گردد و در عقبی سبب عزت من گردد در نهایت

امام المتقین علیه السلام فرمود که ای شیخ اگر یاد کرده و چیز را یاد دار خدا و ند جل ذکره و مرگ را و اگر خواهی ...

واگر فراموش کاری دو چیز را فراموش کن احسانی که نسبت بمردم کرده باشی تا منت ننهی و بدی که مردم با تو کرده باشند
تو در ازای آن کینه نکشی **نظم** بخلق نیکی اگر میکنی فراموش کن ٭ که ذکر آن چه کنی منت و ریا گردد ٭ بدی که با
تو کنند آن بدی زیاد ببر ٭ که کینه ور چه شود مرد بی بها گردد **حکایت** از عایشه ملعونه منقولست که
حضرت رسول صلی الله علیه و آله یتیمی را بر داشته تعهد میفرمودند و بعد از مدتی آن یتیم وفات یافت و آن سرور از فوت
او غمناک و تنگدل گشت من گفتم یا رسول الله اگر فرمایی یتیم دیگر پیدا کنم تا بجای او تعهدش پردازی فرمود که
این یک مرد خوب بود و خوی بد او تحمل میکردم بدان سبب مرا ثواب جزیل میشد شاید دیگری چنین نبود **حکایت** عمر ابن سعید
روایت کرد که روزی در خدمت مامون الرشید ایستاده بودم و او خز رومی پوشیده بود و چرک در شکن
او ظاهر شده بود حسن و احمد ابن یوسف آن حالت را مشاهده نموده در هم نگریستیم و از آن حال تعجب
کردیم مامون بفراست دریافت و از مکنون ضمیر ما اطلاع یافت گفت زینت خلافت و سلطنت بجامه زیبا و لباس
دیبا نیست بل بخلق کریم و لطف عمیم است و الا هیچکس در ترتیب لباس از ما قادرتر نیست **حکایت** آورده اند
که چون خراج مامون بر مالک ابن معد متغیر شده اموال او را عرضه تاراج گردانید و ضیاع و عقار او را در معرض ضیاع
آورده و مالک پسری عاقل و دور اندیش داشت ترسید که او را بسبب وجه مصادره ایذا کنند و چیزی که برو
قادر نباشد از و خواهند لاجرم از بغداد براحله و زاد بیرون آمده و متوجه بصره شد و چون ببصره رسید
با خود گفت درین شهر یاری ندارم که بخانه او روم و باری ندارم که بکاروان سرای نزول نمایم متحیر فرو مانده
لحظه در بازارها تردد نموده در دکانی نشست و بهر طرف می نگریست ناگاه اعرابی نزد وی آمد گفت ای
جوانمرد آثار کرم از بشره تو مشاهده میکنم هیچ توانی که خود را از آن زمره گردانی که خداوند جل ذکره
در شان ایشان گفته و مدح فرموده و یؤثرون علی انفسهم و لو کان بهم خصاصه رجا ابن مالک غرق دریای
حیا شده با خود اندیشید و کار وی قیمتی که همراه داشت بوی داده شخصی او را گفت بایستی این کار را در افزود
و از قیمت آن جامه برای خود بگیری که لباس تو پر کهنه است رجا گفت عرض عزیز را از لوث عار تازه داشتن
و پاکیزه ساختن نزد من بهتر از آنست که ظاهر بدن را بلباس پاک آرایش و چون ساعتی بر آمد بر مردی با کار
رسید و خرش در وحل افتاده هیچکس بمعاونت او اقبال نمی نمود رجا از دکان فرود آمده پیر را امداد نمود
تا آن خر را از وحل بیرون آورد اتفاقا دختر کلانتر بصره در منظری نشسته بود و حرکات و سکنات رجا را
مشاهده مینمود و این دختر شریفه عاقله بود و رئیس را نسبت با دختر محبتی مفرط بود و همیشه با وی میگفت که ترا

نو بختیار است هر که را پسند کنی ترا بوی دهم و اکابر و معارف هر چند او را خطبه نمودند راضی نشد و چون
نظرش بر جاه افتاد دلش بسته او شد و دایه را طلب نمود گفت پدرم مرا مختار ساخت که هر کرا خواهم شوهر
کنم من آن جوان را که بر آن دکانچه نشسته است اختیار نمودم دایه گفت ای نازنین اکثر اکابر ترا خطبه کردند تو
به هیچیک از ایشان راضی نشدی اکنون این پسر را برگزیده که جامهای کهنه پوشیده و تنها در گوشه نشسته
این چه اختیارات دختر گفت نظر ما بر مکارم اخلاق و محاسن اطوارست نه بر مال فانی و جاه عاریتی دایه
نزد کلانتر رفته سخن دختر را عرض کرد رئیس گفت دختر من بی موجبی این را اختیار نکرده است من این جوان را
طلب میدارم هرگاه از خاندان بزرگ باشد بوی مصاهرت رضا دهم و شخصی را بطلب رجا فرستاد
رجا نزد رئیس آمد تحیت بجا آورد گفت و بزانوی ادب نشست چون رئیس آثار و انوار فضایل در بشره او لایح دید
با خود گفت کاشکی نسب او مرا معلوم شدی تا بر مصاهرت او جازم گشتمی پس از وی پرسید که ای جوان ما را
از نام و نسب خود خبر ده رجا گفت بزرگان گفته اند در غربت از اظهار نسب احتراز باید کرد چه حال از دو
بیرون نیست یا آنکه مردی بزیور فضل و دانش آراسته است درین صورت فرزند علت و او را بذکر آبا و اجداد
احتیاج نیست یا آنکه آلوده وصمت جهل و نادانی است برین تقدیر همان بهتر که آبا و اجداد خود را بنسبت
خویش ملوث نگرداند **نظم** هرگز نه هیچکس که نهای دست افتخار ٭ خواهد بر دکان که در آن هست خورد و
هر زن که فرد وی از مرده بود ٭ آن مرده زن بود آن زن مردوار ٭ رئیس مبالغه بسیار نموده
رجا نام و نسب خویش پنهان کرد چون رئیس بصره شنید که او فرزند مالک بعد است بر خواسته او را در کنار
گرفته تشریفی فاخر در وی پوشانید و دختر را عقد کرده برجا داده او را صاحب اختیار ملک و مال
خویش کرد **حکایت** آورده اند که چون محمد ابن زید علوی بر طبرستان و جرجان استیلا یافت هر سال
بوقت قسمت خراج اموال خزانه را بر بنو هاشم و قریش قسمت مینمود و آنچه زیاده می آمد بر انصار و فقها
و فقرا و طبقات مردم بالسویه قسمت می نمود سالی بنفس خود بان تقسیم پرداخت اول نصیب بنو هاشم را ادا
نمود آنگاه حصه بنو عبد مناف را جدا کرد بعد از آن سایر قریش را قسمت میان ساخت مردی برخاسته
گفت ای سادات مرا نیز ازین مال بهره دهید از وی پرسیدند که تو از کدام بطنی از قریش گفت از
اولاد یزید پلید یا شی گفت آری گفتند ای بد جنین نسبتی که تو داری آمده از آل علی حصه طلب میکنی طایفه
خواستند که او را برنجانند و شمشیر برده بپای زانید محمد ابن زید ایشان را مانع آمده فرمود که از امثال این حرکات

کین حسین بن علی علیه السلام خواسته نشود و او را درین گناهی نیست که خداوند جل ذکره او را از اولاد و زرم پدید آورده
و من از پدرم شنیده ام که از پدرش روایت کرد که او گفت در سالی که ابوجعفر منصور بمکه آمده حج گذارد شخصی یاقوت
گرانمایه نزد وی برد منصور گفت گمان ندارم که مثل این جوهر کسی داشته باشد یکی از نگاران گفت محمد ابن هشام
ابن عبدالملک مروان یاقوتی ازین بهتر دارد منصور ربیع حاجب را طلبیده گفت فردا چون خلایق بمسجد الحرام
درایند مجموع ابواب مسجد را محکم کن و یک باب را مفتوح گذار و هر که از آن در بیرون رود تفحص حال او کن و چون
محمد ابن هشام را ببینی وی را نزد من حاضر ساز ربیع روز دیگر همه درهای مسجد الحرام را بسته بتفحص مشغول گشت
و محمد ابن هشام دانست که غرض از آن کار اوست حیرت و دهشت بر وی مستولی شده راه خلاص و مناص
بر او مسدود ماند محمد ابن زید ابن علی بن الحسین علیهما السلام در جوار او نشسته بود و او را نشناخت چون تحیر او را
مشاهده نمود گفت ای شیخ ترا بغایت مضطرب می بینم حالت چیست اگر اندیشه خود را بمن بیان کنی در خلاص تو سعی نمایم
گفت من محمد بن هشام بن عبدالملک مروانم تو نیز نسب خود را بیان فرما و چون محمد اظهار نسب خویش نمود محمد ابن
هشام مضطرب شد زیرا که هشام زید بن علی را شهید کرده بود و محمد بن زید رضی الله عنه چون آثار وهم و ترس
در بشره وی مشاهده نمود فرمود مترس که تو قاتل زید نیستی بقتل تو و بقتال تو خون او خواسته نگردد و من
ترا ازین ورطه خلاصی دهم محمد ابن هشام گریان شده دست او را بوسه داد و محمد بن زید ردای خود را در گردن او
کرده میکشید و گوشه از ردای محمد بر سر او افتاده بود و روی خویش را پوشیده و چون نزد ربیع حاجب رسید گفت
ای ربیع این شخص مبلغی از من گرفته شتری بمن فروخت و بار شتر را برداشته گریخت اکنون او را گرفته ام
دو کس همراه من کن تا حق مرا ازو بستانند ربیع دو نفر همراه محمد ابن زید کرد چون محمد ابن زید پسر هشام را از
مسجد الحرام بیرون برد و بگوشه رسانید با او گفت ای خبیث حق مرا بده وی گفت حق حاضر است اینک میدهم
محمد ابن زید با ملازمان ربیع گفت که اکنون شما بسلامت روید که او اعتراف نمود محمد ابن هشام دست و پای او را
بوسه داد و گفت الله اعلم حیث یجعل رسالته کرم و مروت و جوانمردی و فتوت نتیجه خاندان نبوت است
جوهر جان من بسبب سعی جمیل در حقه بدن باقی ماند این یاقوت را از من قبول کن گفت ما هرگز بر جوانمردی و
مروت مزد نگیریم آنگاه محمد ابن زید با اقارب خود گفت دست ازین جوان بدارید شما را بخدا سوگند میدهم
که مزاحم این شخص مشوید و او را نیز از آن مال بهره داد **حکایت** شخصی از امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب
علیه السلام التماس نمود که شمه از خلق کریم حضرت رسالت صلی الله علیه واله وسلم بیان فرماید فرمود که

که نعمتهای خداوند جل ذکره را که در دنیا بجا داده عنایت فرموده احصا کن تا من بیان خلق کریم جناب رسول
خدا صلی الله علیه واله را نمایم سایل گفت قوله تعالی وان تعدوا نعمت الله لا تحصوها من چگونه حصر آن کنم امام
المتقین فرمود که خداوند جلیل جل ذکره دنیا و متاع را قلیل شمرده که قل متاع الدنیا قلیل و خلق محمد را عظیم شمرده
که انک لعلی خلق عظیم و چون تو از تعداد قلیل عاجزی من چگونه بیان خلق عظیم نمایم اما آنکه هریک از انبیای
انبیای کرام بخلقی متصف بودند و حضرت رسالت صلعم بجمیع آن اخلاق متحلی بود **حکایت** از کسائی منقولست
که در آن ایام که من ادب امین و مامون بودم مادر مامون پیغام داد که مامون در حرم بی ادبی میکند
و در تکرار سبق کاهلی مینماید کسائی گوید فرمودم تا یکی از خدمتگاران مامون را بر پشت خود گرفت و من تازیانه
مستحکم باو زدم چنانکه بسیار گریست و من از آن زدن خشمناک شدم در اثنا آنکه مامون می گریست
خادمی آمده گفت جعفر ابن یحیی برمکی بدیدن مامون آمده مامون علی الفور چشم خود را پاک کرده در صدر نشست
و اطراف خود را بجمع نیاف و وزیر را اجازت دخول داد من از بیم آنکه مبادا از من شکایتی کند برخود
میلرزیدم اما او قطعا ازین سخنان نگفت و کلمات سنجیده بر زبان آورد و چون وزیر بیرون رفت من بقدم
معذرت پیش رفتم و گفتم من اندیشیدم که از من شکایتی کنی جواب داد که هرگز از استاد خود گله نکنم و آنچه از تو صادر
شد بجهت تهذیب اخلاق من بود تا من الم تازیانه بدانم و بیچارگان را که ادب کنم حد اعتدال نگاه دارم و هم در
معاصر مامون آورده اند که روزی زبیده خاتون با هارون از روی مباسطت گفت که پسر من
محمد امین بآن بزرگزادگی سزاوارتر است که جانب او را بر مامون مرجح داری و او را پیش از مامون منظور
نظر عنایت گردانی اما تو بعکس این عمل مینمایی رشید جواب داد که هر دو پسر روشنایی چشم منند و محبت
من نسبت بهر دو مساویست و این را بجهت خاطر تو بر مامون مقدم میدارم و الا مامون بیش از وی
استعداد و استحقاق ترجیح دارد و اگر خواهی این معنی را بر تو ظاهر سازم آنگاه هارون خادمی را فرستاد
و گفت پیش امین رو و بی رخصت داخل مجلس او شو او را بهر وضع که بینی بهمان وضع و بهمان
لباس که پوشیده نزد من آور و ملاحظه نمای که چه کار میکند و که نزد اوست خادم نزد امین آمده او را
دید که با کنیزکان بعیش و عشرت مشغولست و جامهای زربفت پوشیده است فرمان رشید رسانید امین جواب داد
که تغییر لباس دهم خادم گفت حکم چنان است که بهمین جامه بیایی امین مطاوعت نموده پیش پدر آمده و خدمت کرد
رشید او را بمزید شفقت و عنایت نوازش کرده گفت ای محمد امین حاجتی که داری بخواه تا روا گردانم در فلان موضع

بانیست در غایت زینت و قصری رفیع البنیان و درمیان آن واقع است امیر او را بمن ده رشید گفت او را
بتو بخشیدم دیگر چه حاجت داری این بر زبان آورد که فلان اسب که در طویلهٔ امیر است از من عنایت فرمای
هارون او را نیز بوی داده گفت دیگر چه میخواهی این گفت کنیزکی که امیر آورده اند که بده هزار درم خریده اند
از آن نیز بخواهم هارون او را نیز بوی داد مجملا این بوثاق خود باز گردید پس رشید همان خادم را فرمود
که نزد مامون رود و او را بهر حالتی که بینی نزد من آور تفحص نمای که چه میکند و چه میگوید و نزد او کیست خادم
بخدمت مامون رفته او را دید که سلاح پوشیده و بر کرسی نشسته و جمعی از غلامان و خواص خود را جمع
و رحل پیش خود نهاده و کتابی بالای آن گذاشته مطالعه مینمود فرمان رشید بوی رسانید مامون
بخدمت پدر شتافته رشید از وی سؤال کرد که چرا سلاح پوشیده و این خیل و حشم جمع آورده بود جواب داد
چنین است و نگرانی در خاطر مامون زمین خدمت بوسید و گفت شک نیست که دشمنان امیر المؤمنین
بسیارند و همواره مترصد فرصتی میباشند در وقتی که ایشان فرصت توانند یافت شبست چه هر کس بخواب
استراحت مشغول اند و فرزندان امیر از دیگران در خدمت او بجهت ملازمت اولی و احق اند بنده بجهت همین مطلب
مستعد و آماده میباشم که اگر عیاذا بالله امری حادث شود علی الفور در دفع آن پردازم پیش از آن که فتنه
قوی گردد و تدارک آن مشکل شود رخ هارون برافروخته گشت و گفت طریق حزم اینست که سلوک نموده ای
اکنون بگوی که آن چه کتاب بود که مطالعه میکردی گفت سیر الملوک آن همه پیش نظر میدارم و وقعات
ایشان را مطالعه مینمایم تا بسیرت ایشان اقتدا نمایم رشید گفت اگر حاجتی که داری بخواه تا روا نمایم مامون
گفت سایهٔ حشمت امیر بر سر بندگان مخلد باد محبوسان بسیار شده اند و از نگاه داشتن ایشان را فایده
متصور نیست امیر فرمان دهد که تا در مهمات ایشان نظری فرمایند هر که قصاص باید کرد و یا حد شرعی باید زد
حکم الهی را بر ایشان جاری سازند و باقی را آزاد نمایند تا بدعای دولت روز افزون قیام نمایند
رشید مامون گفت فردا چنین کنند که تو میگویی حاجت دیگر بخواه مامون بر زبان راند که چنین
میشنوم که طبقات حشم بی برگی و تنگدستی میکشند و وقت اطلاق مواجب ایشان رسیده است
و شک نیست که نظام ملک و انتظام دولت بوجود لشکریان امیر بقرار باید تا فردا بروات مواجب ایشان را بنویسند
و وظایف را خوشدل گردانند هارون گفت تو فردا در دیوان بنشین و این مهم را کفایت کن دیگر چه
حاجت داری مامون بعرض رسانید که یا امیر رعایای این نواحی گران بار و عیال دار اند و

لوازم عامره توفیری تمام دارد امیر خراج یکسال عراق را ببخشاید تا رعیت بدعای دولت ابد مدت امیر
مشغول گردند و ثواب دو جهانی بجهة امیر حاصل گردد هارون گفت این نیز مقبولست مامون
خدمت کرده بیرون آمد هارون بزبیده گفت اوضاع امین را ملاحظه نمودی و اطوار مامون را دیدی
و حاجات امین را شنیدی و ملتمسات مامون را مشاهده کردی مامون سه التماس کرد و یک التماس
چندین کس از معارف و مشاهیر و شجاعان و ابطال عرب که تیغ عصا و از بند آزاد شدند داغ
عبودیت او بر جبین نهاده حلقه بندگی او بر گوش کشند و جنود و حشم چون بشنوند که برات مواجب
ایشان بسعی مامون صادر یافته دل و جان وقف ولای او سازند و رعیت چون اطلاع یابند که بواسطهٔ او
ایشان را فراغت حاصل شده است بدعای او زبان گشایند **حکایت** آورده اند که جعفر بن سلیمان وقتی
که امیر بصره بود بغایت کریم و نیکو خلاق بود نوبتی عقد مروارید که قیمت آن صد هزار دینار بود از نظر
او گم شده جعفر جد و جهاد تمام بجای آورد و تفحص بسیار کرد تا دزد را پیدا کند اما میسر نشد بعد از وقتی
یکدانه مروارید را در دست شخصی گرفته نزد وی آوردند جعفر فرمود تا باقی را از وی بستانند چون بگوش اقرار
نمی نمود حکام زمان جعفر او را در شکنجه و تعذیب کشیدند و بعد از آنکه اعضایش از ضرب شکنجه مجروح شده
بود اقرار کرد که باقی را من دارم از آن حال نزد جعفر بردند چون جعفر دزد را با آن حال دید بروی ترحم
کرد و گفت این شخص نوبتی بخدمت ما رسیده و خدمتی شایسته کرده بود و از خاطرم فراموش شده
امروز بخاطرم رسید من آن عقد را بان بخشیدم و او را بگذارید تا برود **حکایت** در فرج بعد الشده
مسطور است که جوانی از معارف دیار ربیعه با دبیر عباس بن غفوی دوستی داشت هشار روز
دولت امویان بشام نکبت مبدل گشت از راحت محنت و از ثروت بحاجت افتاد در دو نیم دبیر عباس
با او گفت که احوال ترا با امیر عرض دارم شاید که در حق تو شفقتی فرماید و بعامل خویش نویسد که چون
نزد ایشان روی و آن نگارش نامه بری در حق تو انعامی نماید و فی الحال مثالی در باب رعایت
من بعاملی نوشته با امیر داد تا مهر کرده بمن داد من آن مثال را گرفته چون بیرون آمدم در بستانی
که از گلستان ارم نشان میداد می رفتم ناگاه بادی وزیده و دستار مرا در ربود و از پی
دستار روان شدم در بین آن یکی از رفقای من آمده سیلی بر پس سر من زد تا در عقب نگریستم
که به بینم کیست سیلی مستحکم دیگر فرو کوفت چون نگاه کردم عباس عمرو بود حیران شدم و خدمت او را

گفت بچه جهت رنجه شدی گفتم از دیوان امیر فلان حکم غایت نامه بسته‌ام تا مرا رعایتی کند گفت دوات
و قلم بیاور تا رسیلی بروی براه کنم و این یقین است که او از تو سیلی نخواهم خورد بلکه از ابهای تمام از تو
خواهد خرید زینهار که باندک چیزی راضی نشوی من دوات و قلم پیشش بردم رقعه با آن عامل نوشت مضمون
آنکه موجب رسیلی بر من مرد زده‌ام آن رسیلی بتو حواله کردم تا عوض بتو رساند آنگاه گفت مرا معذور
دار که تصور کردم که تو فلان نه‌ای راوی گوید آن رقعه را گرفته و نزد آن عامل رفتم اول که فرمان
بدو دادم التفاتی بدو نکرده و در آن نظر نکرده و بر زبان آورد که جمعی ازین گدایان مبرم زحمت بزرگان
و ارباب مکتوبات التماس می‌نمایند و ایشان بجهة دفع ابرام این طایفه حرفی چند می‌نویسند از نزد او برگشتم و
چند روز دیگر متعاقب مجلس او تردد آغاز کردم التفاتی نکرد دانستم که ابرام کردم حاجب را فرمود که دیگر او را
بپیش او راه ندهند و من بحکم الیوم در مانده مضطر گشتم درین اثنا روزی بجهة مهمی بار عام داده و من فرصت
جسته به مجلس او در آمدم و چون نظرش بر من افتاد چین بر جبین افکنده گفت **نظم** گر گدا پیشرو
لشکر اسلام شود ❋ کافر از بیم توقع برود تا در چین ❋ و با حاجب گفت با تو گفتم که دیگر این مرد را پیش من
مگذار من گفتم امروز بار عام است و حکمی درباره تو آورده‌ام بطلب انعام نیامده‌ام و رقعه بیرون آوردم او آن
گرفته مطالعه کرد و سر زیر انداخته متفکر گشت پس سر بر آورد و الچیه را طلبیده سخنی در گوش او گفت و زود نزد من آمد و
این سیلیها را چند میفروشی گفتم بهزار مثقال طلا و او از صد دینار گرفت تا پانصد دینار رسانید بهزارش راضی
شدم گفتم بهمین شرط که زر او را در همین محل تسلیم نماید و پنجاه دینار رسم علوفه بنویسند و تشریفی بمن هم
کنند هم در آن مجلس زر حاضر کرده بمن تسلیم نمودند و من بیرون آمده روی ببغداد نهادم و بمدد سیلی
آن صاحب دولت از سیلی فقر و فاقه روزگار خلاص گشتم و دیگر روی درویشی ندیدم **نظم** ز شاخ
بادم آید کف چنار برون ❋ که از جهت گناه و نزد نسیم شمال ❋ ترازوی که باو بود باریک او سنجد بهر
کف او زنید و زمین مثقال **فصل ششم از جزو پنجم در بیان فواید و ثمرات استقامت عزیمت**
سکاکی از فضلای روزگار و علمای عالیمقدار است و از علوم غریبه نیز بهره داشت گویند در اوایل آهنگری شغل او
بود روزی صندوقچه تحفه قفل بران ترتیب داده کلیدی مرتب گردانید و مجموع صندوقچه و قفل و کلید از
یک مثقال آهن بود بپادشاه و امرا او را تحسین کردند درین اثنا قاضی بمجلس سلطان در آمد پادشاه بجهة
تعظیم او برخواست و در پیش او بزانو نشست سکاکی پرسید که این شخص چه کاره است گفتند که یکی از

علماست سکاکی با خود گفت من چرا بتعلیم علوم مشغول نگردم تا مرا نیز چنین مرتبه عزت دارند و از حضیض صنعت
باوج سعادت اشتغال نمایم و همان لحظه از مجلس پادشاه بیرون آمده بمدرسه رفت و در آن وقت سی
سال از عمر او گذشته بود مدرس با او خطاب نمود که شاید خاطر تو بتعلیم علوم مصاحبت نماید اول تو را امتحان
کنم و این مسئله از مسائل اجتهادیه شافعی است با و تعلیم نمود که قال الشیخ جلد الکلب لا یطهر بالدباغة و
سکاکی هزار نوبت این کلمات را تکرار نمود چون روز دیگر بجهة درس حاضر شد مدرس با او گفت که درس روز
گذشته را بیان نمای سکاکی بر زبان آورد که قال الکلب جلد الشیخ لا یطهر بالدباغة مردم آغاز خنده کردند
و استاد ایشان را منع کرده کلمه دیگر او را تعلیم نمود و سکاکی ده سال رنج بسیار برده کاری
نتوانست ساخت لاجرم دلتنگ شده روی بکوه و صحرا نهاده روزی در کوهها میگشت بموضعی رسید
دید که قطرات آب از بلندی میچکد و بروی سنگی می‌آید و از کثرت قطرها که بر آن سنگ میچکد سوراخی در
دل سنگ کرده بود سکاکی این حال را مشاهده نموده با خود گفت اگر دل تو ازین حجر سخت تر نخواهد بود و همان
لحظه مراجعت نموده بعزم ثابت و نیت راسخ بتحصیل علوم اشتغال نمود لاجرم خداوند جل ذکره ابواب علوم
بر روی او مفتوح ساخت و از امثال و اقران گوی سبقت در ربود گویند مدتی بتحصیل نمود او که
که وزیر جغتای خان بن چنگیز خان عمید حبش رحمه الله از اوصاف سکاکی نزد خان بیان کرده خان باحضار سکاکی
امر فرمود چون سکاکی را با خان صورت ملاقات روی داد باندک مدتی جغتای خان چنان شیفته صحبت سکاکی
شد که جزوی بران تصور نمود همواره در برابر او مربع زانو نشسته نوبتی فوجی از کلنگان در فضای هوا طیران
مینمودند نظر جغتای خان بران طیور افتاد و تیر و کمان خواست تا تیری بجانب آنها اندازد سکاکی بزبان آورد
که پادشاه کدام یک از آن کلنگان میخواهد بهر کدام اشاره فرماید بنده او را فرود آرم جغتای خان باو یکی
در میان و آخرین اشارت نمود سکاکی شکلی بر زمین کشیده آن سه کلنگ معلق زنان بر بالای آن
شکل که بر زمین کشیده بود افتادند و همین موجب ازدیاد خواهش جغتای خان شده چون تقرب سکاکی
از حد اعتدال تجاوز نمود وزیر را بروی رشک آمده خواست که او را از نظر خان بیندازد سکاکی این معنی را
دریافته با جغتای گفت از اوضاع کواکب چنان معلوم شد که کمبتی متوجه وزارت او را در خدمت خان
نباید بود مبادا که بدولت روز افزون سرایت کند خان ازین اندیشه مند شده وزیر را معزول
ساخت و بعد از یکسال از عزل عمید اکثر امور ملکی مختل گشت و شخصی که کافی بانتظام احوال سپاه و رعیت

[illegible]

قیام نماید و در کفایت مانند عبید نشد یافی نشد چغتای دریافت که بسبب عزل عبید مفسده بسیار در امور ملک حادث
شده روزی با هلاکو گفت که در میان همیشه نباشد هنوز آن وبال از عبید کم نشده است هلاکو گفت ای ارکی
طالع وزیر از حضیض نکبت باوج اقبال انتقال نمود و چغتای عبید را طلبید نوبت دیگر وزارت خود را
باو تفویض نمود و عبید همواره منتظر فرصت میبود تا مزاج خان را بر هلاکو متغیر گرداند تا روزی چنان اتفاق
افتاد که هلاکو تسخیر مریخ نموده لشکری از آتش بر چغتای نمود که لباس و اسلحه ایشان نیز از آتش بود و چون
نظر چغتای بر آن آتش افتاد متوهم شده و پای برهنه از خرگاه بیرون دوید عبید در آن وقت فرصت یافته
عرض کرد که اگر هلاکو بر بسیاری سپاهی چنین مملکت را فرو گیرد و در نباشد چه خان بجز و در آن سپاه این
مرتبه خوفناک گشت این سخن در باطن چغتای تاثیر تمام کرده باخفه قید هلاکو حکم کرد هلاکو محبوس گشته در آن
حبس وفات یافت از وی منقولست که گفت نوبتی در بغداد میان من و وزیر خلیفه غبار نفاق ارتفاع یافت
و من سه روز آتشی افروختم چنانچه هیچ جا افروخته نگشت و دود از هوا خلایق برخاسته غوغای عام از آن
خلیفه مرا طلبیده التماس نمود که آتش بکشی گفتم طریق کشتن آتش منحصر در آنست که وزیر تو به بر کون
سگ مرده زده والا بهیچ وجه آتش فرو نشستن نخواهد شد و چون دانسته که بغیر از این چاره نیست وزیر آن
بر کون سگ مرده زده آتش در زمین می افتاد و هر جا که آتش مشتعل بود از آن کشت **فصل نهم**

از جزو پنجم در فواید مشورت بجهان خلائق و منافع آورده اند که چون زید ابن الامام الهمام موسی ابن جعفر
الصادق علیهما السلام در طبرستان خروج کرد حسن ابن سهل لشکری بجانب او کشید و بعد از محاربات
زید اسیر پنجه تقدیر شده حسن خواست که او را بکشد لاجرم امرای سپاه را جمع آورده در ابقا و فنای او با ایشان
مشورت نمود رقیم ابن جعفر رخوات و گفت او را سیاست کن اگر ترا در آن باب وبالی باشد بگردن من
حسن ابن سهل سیاف را طلبیده در قتل شنیع جازم شد در این اثنا حجاج ابن خیثمه بصری که یکی از معارف
بصره بود و بحسن اعتقاد و زیور علم و فضیلت متحلی بود برخاست گفت ایها الامیر چون با امرای خود مشورت نمودی
سخن همه کس را بشنو هر کدام که در نظر تو صایب تر نماید بدان عمل نمای حسن گفت رای تو درین باب چیست
حجاج گفت رای تو درین باب چیست حجاج گفت امیرالمومنین ترا بکشتن زید امر کرده حسن گفت نه حجاج
گفت وقتی که ترا بانجانب میفرستاد از او پرسیدی که آیا زید را بگیرم و بکشم گفت نه حجاج بر زبان
آورد که این مرد پسر عم خلیفه است اگر تو بی اجازت بقتلش پردازی شاید که بر تو اعتراض کند که چرا

بی امر من بقتل اقدام نمودی آنگاه چه جواب گویی که حال جعفر بن یحیی بسمع امیر رسیده حسن سوال نمود
که قصه جعفر ابن یحیی چگونه بود حجاج گفت هارون عبدالله افطس علوی را بدست جعفر ابن یحیی داد تا بمحافظت او قیام
نماید جعفر بقتل او اقدام نموده سر او را نزد هارون فرستاد و چون هارون بر آن آگه متغیر گشت مسرور خادم را
فرستاد تا سر جعفر را بیاورد و با مسرور گفت اگر پرسید که جریمه من چیست بگو که ترا بقصاص پسر عم خود افطس
میکشم که ترا بی امر خلیفه او را بقتل آورده اکنون تو چگونه این توانی بود و برین حرکت جرأت توانی نمود
حسن چون این سخن بشنید در حق حجاج انعام فرموده و از وی منتها داشت و زید را از حبس بیرون آورده
در حق او خدمت کرده او را نزد مامون فرستاد **حکایت** آورده اند که ابوجعفر منصور پسر خود مهدی را
ولیعهد ساخت مهدی عیسی ابن موسی را ترتیب نموده بمزید تقرب خویش مخصوص گردانیده و چون منصور
بر عم خود عبدالله ابن علی دست یافت او را بعیسی سپرد و در وقتی که منصور متوجه حج بود با عیسی گفت که
دل مرا از مهم عبدالله فارغ گردان و در غیبت منصور عیسی خواست که بقتل عبدالله بن علی اقدام نماید با یونس
فروه مشورت کرد یونس گفت زنهار برین حرکت جرأت منمایی که مراد خلیفه آنست که ترا بقصاص عبدالله
بکشد صلاح تو در آنست که عبدالله را محافظت نمایی که هرگاه او را طلبد تسلیم نمایی عیسی بمقتضی رای یونس عبدالله را
نگاه داشت و چون منصور از حج مراجعت نمود تصور کرد که عیسی بقتل عبدالله پرداخته خواست که او را از
میان بردارد بنابرین خویشان را تحریک کرد که زبان بشفاعت عبدالله گشودند آنگاه عیسی را طلبیده گفت
عشایر و اقارب من در باب عم عبدالله شفاعت میکنند و من جریمه او را بایشان بخشیدم عیسی گوید
پیش رفته آهسته گفتم ای امیرالمومنین اگرچه من عیسی ام اما عیسی ابن مریم نیستم که قدرت احیای اموات داشته
باشم نه تو مرا بقتل عبدالله امر فرمودی منصور بآواز بلند گفت بر من افترا میکنی حاشا که من بقتل عم خود
فرمان داده باشم پس روی بر بنی عباس کرده گفت عیسی بقتل عبدالله اقدام نمود اکنون شما بیایید اگر
خواهید از وی عفو فرمایید و اگر خواهید بقصاص رسانید ایشان در من آویخته گفتند قصاص میکنیم و مرا
بیرون کشیدند گفتم ای یاران عبدالله زنده است و من نکردم تو بی رسانیده ام فی الحال ایشان را
برده عبدالله را تسلیم کردم و ببرکت رای با صواب یونس از آن ورطه خلاص یافتم **بیت** مشورت رهبر
صواب آید * در همه کار مشورت باید * کار آنکس که مشورت نکند * نادر روی باشد ار صواب آید *
حکایت صاحب جامع الحکایات گوید که منصور بن نوح وزیری داشت موسوم بعبدالله که از

گوی سبقت می ربود اما در حبیب السیر مسطور است که وزیر منصور بن نوح ابو علی محمد بن احمد بلعمی بود که
مترجم تاریخ طبری است بالجمله بنا بر قول صاحب جامع الحکایات بعد از فوت منصور بن نوح نوح بن منصور متصدی
امر سلطنت شده خواست که عبدالله را عزل کرده ابوالحسن عتبی را بآن منصب تعیین نماید جمعی از امرا بعرض رسانیدند
که رسم ملوک ماضیه آن بوده است که با امرای صاحب اختیار در باب عزل وزرا مشورت میفرمودند و امروز
ابوالحسین سیمجور مقدم این دولت و درین معنی از وی طلب مشورت باید نمود پس نوح فرمود تا به ابوالحسن
مکتوبی نوشتند و درین باب با او استشاره کردند ابوالحسن در جواب نوشت که وزارت منصبی جلیل است
و نظام ملک و فراغ سپاه و رعیت منوط و مربوط بتدبیر صایب وزارت و عبدالله درین خاندان حقوق
خدمت فراوان دارد و ابوالحسن عتبی اگرچه مردی فاضل کامل است اما جوان است و تجربه روزگار مهذب
نگشته است اگر آن شغل اهم بعبدالله مقرر دارند بصواب اقرب خواهد بود چون جواب ابوالحسین
سیمجور بامیر نوح رسانیدند امیر نوح برای خویش استبداد نموده امر وزارت را به ابوالحسن عتبی مفوض
داشت و ابوالحسن در حل و عقد و قبض و بسط و رتق و فتق مهمات را از پیش گرفت و بسبب آنچه شنیده
بود که ابوالحسین در باب او چه اشاره کرده شب و روز بشالب و مساوی ابوالحسین سیمجور زبان میگشود و
بمذمت وی می پرداخت تا کار بجای رسید که امیر نوح سیمجور را از امارت خراسان عزل نموده آن
منصب را بحسام الدوله تاش داد و حسام الدوله غلام پدر ابوالحسن عتبی جعفر بن عتبی بود و جعفر او را
بر سبیل پیشکش بامیر منصور بن نوح داده بود و ابوالحسن عتبی نامه مشعر بر عزل سیمجور نوشته سخنان
درشت در او درج کرده و به ابوالفضل بن محمد داده بخراسان فرستاد و چون احمد به نیشابور رسید
در روزی که ابوالحسین سیمجور در دیوان مظالم نشسته جمیع معارف و اکابر خراسان حاضر بودند بر
بلندی رفته آن نامه را بخواند سیمجور از استماع آن کلمات متاثر گشته گفت که ما را ضرور نیست که تحمل شناعت
عتبی کنیم و جفای ما بطاوعت آل سامان نداریم من امیرم و پدرم ابوعلی سپه سالار و این کار را با
او لیترات که مردان کار را آزموده و خزاین بسیار داریم و فرمود تا احمد فارس را گرفته محبوس کردند
و نماز دیگر از آن حرکت پشیمان شده صاحب اخبار را طلبید و گفت قضیه امروز را نوشتی گفت نوشتم گفت اکنون
بنویس که ابوالحسین میگوید که من بنده این دولت و پرورده این خاندانم و بحد حیات رسیده ام
و درین وقت خلاف از من نمی آید اما بایستی که ایشان حرمت من رعایت دارند و احمد را بفرمایند

تا آن مکتوب را در خلوت بمن خواند تا موجب خجالت من نگردد صاحب برید جمله نامه در قلم آورده سیمجور
عرضه داشتی قلمی نموده احمد فارس را طلبیده گفت بایستی که ادب مرا رعایت نمایی و در میان
خلایق مرا خجل نسازی من کرمم که ترا برسالت فرستاده اند تو از موسی علیه السلام بهتر نیستی و من از فرعون
بدتر نیستم که خداوند جل ذکره در حین ارسال موسی با او خطاب فرمود که با فرعون بنرمی سخن گو احمد گفت
ای امیر مرا درین باب معذور دار که مامور بودم و ابوالحسین او را تشریفات داده بنجارا فرستاد و در معذرت
سیمجور غرقبول یافته فرمان شد که بسیستان رود که آن ولایت را باقطاع او مقرر گردانیده ام
و ابوالحسین از نیشابور به نیمروز رفته چون این خبر بصاحب عباد رسید گفت در خراسان زلزله شد
که سیمجور خود نتوانست دید حق بعد از آن دولت سامانیان روی در انحطاط نهاده روز بروز
در تنزل بود تا بالکلیه دولت از خاندان ایشان انتقال یافت و آن همه بسبب آن بود که امیر
نوح رای صایب کار دیده را وقعی ننهاده به آن التفات ننمود **حکایت** آورده اند که فضل
ابن سهل وزیر مامون اگرچه بزیور فضل و کفایت آراسته بود و لیکن یک عیب داشت که بغایت مستبد
و لجوج بود و عاقبت بسبب استبداد خود را بباد داد و از آنجمله روزی بر بام کاخی رفته جمعی از خواص
در خدمت او ایستاده بودند ناگاه گردی برخواست و سوار بسیار پدید آمد مامون پرسید که لشکر چه
سبب سوار شده اند گفتند که به وزیرست که هر گاه می آید چنین ده هزار سوار بدرگاه می آید و با تجمل الکل
باز میگردد از آنجا که توهمات ارباب دولت باشد از گفت وزیر اندیشناک شد و صاحب خبران فضل
که ایشان را در خدمت مامون باز داشته بودند که هرچه بر زبان مامون گذرد باو رسانند این
قضیه را بفضل گفتند فضل با مامون گفت که مشایخ و معارف مرو آمده اند و از خدم و غلامان امیر گله
میکنند و میگویند که ایشان بر بام کاخ آمده در عورات ما نگرند خصوصا جمعی که پیش خدمتند و مردان
مردم را بر بام میانند و امروز هنگام التماس رعیت است خلیفه این جماعت را ادب فرماید تا رعیت
مستغرق نشوند و خراب نگردند پس سلاح داران را اشارت کرد که غلامان را دست بگیرند و بیرون
برده صد تازیانه بزنند آنگاه فرمود تا ندا کنند که هر که رعیت را برنجاند سزای او این باشد هم
در آن روز فرمود تا آن کاخ را ویران کردند و مامون آن غصه را در دل گرفته او را برانداخت
چنانچه مذکور شد **فصل دوم از جزو پنجم در اختلاف طبایع ادمیان** عمرو بن حاجب در کتاب طبایع

الحیوان آورده که اگر شخصی خواهد که باختلاف طبایع انسان وقوف یابد و بر عیار اخلاق انسان اطلاع پیدا
کند هیچ عیاری و محکی او را مانند شراب نیست بیت خوش بود گر محک تجربه آید بمیان تا سیه
روی شود هر که در او غش باشد چه بعضی باشند که شراب را با آب خورند و اصلا هیچ کلمات نامناسب از ایشان
بوجود نیاید و جز ظرایف و لطایف از ایشان نشنوند و برخی باشند که چون شراب خورند تفاوتی در اقوال
و افعال ایشان پدید آید تا آنگاه که عقل از پای خویشتن داری بنشیند و بعضی چون شراب بر ایشان
اثر کرده در دست زدن و پای کوفتن درآیند و جمعی چون مست شوند شمشیر سخن کشند تا عربده کنند بنیاد نهند
و برخی را چون شراب بدماغ رسد در گریه افتند و از فراق یاران و دوستان یاد آورند و قطرات
عبرات بر رخساره بارند و زمره باشند که خنده بر ایشان افتد و از هر چه می بینند و می شنوند بسیار
می خندند و بعضی در حالت مستی مروت و مراعات گیرند و دلداری کنند چندان که دست و پای ایشان از بر
دهند و این احوال و اقوال از اختلاف طبایع آدمیان است حکایت عمرو ابن حاجب گوید که
روزی اولاد عبدالملک رایشتی مجلس ترتیب داده مرا بخدمت خود طلبیدند چون بمجلس ایشان حاضر شدم
مجلسی دیدم آراسته و حریفان مهذب و اسباب مهیا و شرابهای مروق و مطربان خوش آواز ساقی
درمیان ایشان بنشستم و در آن مجلس مردی عظیم الجثه نشسته بود و در اثنای سخن گفتن الکنی در زبانش
ظاهر میشد چون دوری چند گذشت و دماغ حریفان از بخار شراب ارغوانی گرم گشت رعونت
فصاحت او می افزود و فضل و درایت او ظاهر میگشت بس تعجب نمودم چه او در حالت هشیاری
بر تکلم قادر نبود و بعد از آنکه چندین جام شراب خورده و مجموع حریفان مست شدند این فصاحت
از کجا روی نمود پس از حال او سؤال کردم گفتند او عبدالله جمحی است که کیفیت شراب هرگز او را
مست نمیکند بلکه از خوردن شراب شعور او زیاد تر میگردد و چون ده رطل شراب بخورد هیچکس بروی
بمباحثه و مناظره غالب نگردد و بعضی از حکما اختلاف طبایع از اختلاف صور معلوم کرده اند از آنجمله
گفته اند که هر مردی که کوتاه قد باشد بیدادگر و ستم پیشه و مکاره و غدار بود حکایت آورده اند که
نوبتی مردی کوتاه قد بحضرت انوشیروان تظلم نموده بعرض رسانید که شخصی بر من ستم کرده و در حق
من تعدی بی نهایت روا داشته کسری گفت دروغ میگویی هیچکس بر کوتاه قامت ستم نتواند کرد چون
تفحص نمودند آن مرد متظلم بر آن شخص ظلم کرده بود و نوبتی دیگر کوتاه بالایی نزد انوشیروان تظلم نمود

پادشاه همان سخن فرمود که هیچکس بر کوتاه قامتان ظلم نتواند چه ایشان بغایت مزور و متعنت اند آن
شخص گفت ای شهریار آن شخص که بر من ستم کرده از من کوتاه تر است و این قسم از نوادر طبیعت آدمی است
والنادر کالمعدوم حکایت یکی از ندمای آل سامان گفت که من از اختلاف طبایع مردم حالتی مشاهده
کردم که عقل در آن حیران است یکی از آنجمله آنست که آلتونتاش حاجب بزرگ امیر اسمعیل بود و او را پدر امیر
اسمعیل خریده بزرگ کرده روزی آلتونتاش ببازار صرافان بخارا گذشت مرد صرافی غلام خود را آواز داد
که ای غلام آلتونتاش حاجب شنیده فرمود تا آن مرد را حبس کردند و مصادره فرمود گفت مراد تو استخفاف من
بود بمن توسل جست من در خدمت امیر عادل عرضه داشتم که نوبتی عبدالعزیز مروان که والی مصر بود روزی
بطرفی میرفت شنید که مردی پسر خود را آواز داد که یا عبدالعزیز امیر را برآشفت و فرمود تا ده هزار درم
بوی دادند که آن پسر را تربیت نماید و این خبر در مصر فاش شد اکثر مردم اولاد ذکور خود را که در آن
سال متولد شدند عبدالعزیز نام نهادند و صراف پیش این جریمه ندارد که حاجب او را به تعذیب مبتلا کرده
و تفاوت بیش ازین نیست که عبدالعزیز از صنادید قریش بود و حاجب بنده زرخرید است حکایت
در کتب حکمای هند مسطور است که شخصی گوهری گران بها داشت آن را در حقه نهاده نزد پادشاه شهر برد و هر لحظه
در آن نظر میکرد و در محافظت طریق حزم رعایت مینمود اتفاقا چهار نفر بوی رسیدند همراه گشتند روزی
از آن رفقای اربعه فرصت یافته حقه را بربودند هرچند صاحب جوهر اضطراب کرد باز ندادند بیت [illegible]
دگر فریاد ٭ دزد زر باز پس نخواهد داد ٭ بیچاره متحیر شده با ایشان بشهر درآمد که دارالملک رای بود تا ایشان را
نزد پادشاه برده قصه را عرض کرد که گوهری چنین بجهت پادشاه می آوردم چهار نفر با من همراه شده و آن
گوهر را از من دزدیدند پادشاه ایشان را طلبیده هرچند شیوه تهدید و وعید مسلوک داشت اقرار
ننمودند بحبس ایشان حکم کرد و بهیچ وجه معلوم نمی شد که آن خیانت از کدام یک ظاهر شده و رای
در کار ایشان متحیر مانده تا شب بحرم آمد و چون پادشاه عادل بود و نمیخواست بی تقصیر را زحمت دهد
پادشاه را دختری بود که عاقله زمانه بود با پدر گفت اگر پادشاه میخواهد که صورت این مقدمه معلوم نماید ایشان را
نزد من فرستد تا آن گوهر را از روی حکمت ظاهر سازم پادشاه فرمود تا آن چهار نفر را نزد دختر
بردند و بند از پای ایشان برداشتند دختر گفت شما مردم جهان دیده اید و بتجارب روزگار مهذب
گشته اید هر که را از صحبت امثال شما گزیر نیست باید همواره بمجلس شما تردد کند و از احوال این دیار شد

هرچه بنظر شما رسیده و خالی از غرابتی نیست بیان فرمایید ایشان هر روز بخدمت دختر آمد و شد میکردند
تا در خدمت او گستاخ شدند روزی دختر پادشاه با ایشان گفت که مدتی است که مسئله بر من مشکل شده
و هیچکس از آن نگشوده و چون شما عاقل و کاملید در کشف آن نظری کنید گفتند از هرچه ملکه سوال نماید هر یک
بروفق دانش خود جوابی گوییم ملکه بر زبان آورد که در کتب متقدمین خوانده ام که در سرای پادشاهی بود
دختری داشت که شکنج زلف خم در خمش زنجیر سودا بر پای شهریاران نهاده و دام طره پر شکنش ابواب جفا
بر روی تاجداران گشاده **نظم** زلفش هزار دل بیکی تار مو ببست * راه هزار چاره گر از چار سو ببست *
پادشاه این دختر را بغایت دوست میداشت روزی دختر با کنیزکان در باغچه حرم میگردید نظرش بر گلی افتاد
که بتازگی شکفته بود و دلش بدان گل مایل شده پسر باغبان آن گل را چیده نزد ملکه برد دختر از او پرسید که چه
چیز میخواهی و در آن ایام رسم چنان بود که هرکس تحفه نزد پادشاه زادگان یا پادشاه بردی هرچه طلب نمودی
بشرف انجاح و اسعاف اقتران یافتی چون دختر شاه بر رسم معهود از او پرسید که چه طمع داری پسر باغبان
بر زبان آورد که آرزوی من آنست هرگاه ملکه را شوهر دهند اول نزد من آیند تا از گلستان وصالش گلی
مراد چینم و از لاله زار رخسارش گل آرزو بویم و لحظه در سایه سرو قدش نشینم آنگاه نزد شوهر خود رود **نظم**
خواهم شبکی چنانکه تو دانی و من * بزمی که در آن نگنجد الا تو و من * من بر سر تربت تو خوابانم و تو * آن زح
مت را نخوابانی و من * ملکه بر آن جمله عهد نموده و چون بعد از مدتی او را شوهر دادند با شوهر گفت من خود را
بتو تسلیم نکنم تا وام که بعهد خویش وفا ننمایم و قصه پسر باغبان را تقریر کرد و بیچاره چون آن قفل بسته را
کلیدی نداشت ناچار او را رخصت داده دختر متوجه منزل باغبان گشته در اثنای راه شیری سیاه دید که متوجه
او است گفت ای شیر از سر راه من دور شو که من با پسر باغبان چنان عهدی کرده ام و نزد او میروم
شیر از سر راه او برخاست چون ملکه قدمی چند برفت دزدی را دید که بر سر راه او آمد دزد خواست
که حلی و زیور او را بستاند دختر تضرع نموده صورت معاهده خویش و پسر باغبان را باز گفت دلجویش
نمود که حال با او کار نداشته باشد تا بعد از مراجعت البته خود را با و تسلیم نماید دزد نیز از او درگذشت
و چون بر وقت پسر باغبان رسید گفت ای پسر برخیز که سعادت ابدی سایه بر سرت افکنده **بیت**
سحرم دولت بیدار ببالین آمد * گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد * قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام *
تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد * باغبان زاده بجست و دختر را چون بصورت هرچه زیباتر و شایسته

چون خورشید انور بر سر بالین خویش دید بوسه بر پای او زد و گفت سعادت بازگرد که در آن وقت
که این کلمه از من صادر شد و این مثل بر زبانم جاری شد جهل مرکب پرده خفا در پیش چشم عقل من کشیده
بود اکنون که آن پرده ارتفاع یافت دانستم که آن آرزو حد مانند من نباشد شهباز بلند پرواز را
با صعوه ضعیف چه مناسبت و آفتاب عالم تاب را با ذره حقیر چه نسبت **نظم** مرا چه زهره که نام تو
بر زبان آرم ملکه گفت من بعهد خود وفا کردم و نزد تو آمدم باقی تو دانی پسر باغبان بار دیگر زبان
بمعذرت گشوده ملکه را وداع کرد ملکه بازگشت چون بدزد رسید صورت حال را بیان نمود دزد گفت
چون پسر باغبان جوانمردی کرد همان بهتر که من نیز مروت پیشه سازم و دست بحلی و زیور این دختر در
نیاورم و از آن درگذشته نزد شیر آمد و گفت دزد و ماجرای باغبان را با شیر باز گفت او هم کرم پیشه
کرده از خوردن دختر درگذشت اکنون میخواهم که بر من ظاهر گردد که ازین چهار نفر کدام یک کریم تر
یکی از آن چهار نفر گفت که شوهر دختر کریم تر بود که چنین کاریش در داده و چنین عاری بحد استان
شده و دیگری گفت پسر باغبان کریم تر بود که با وجود دولتی چنان که بر او رسیده بود و چنان شاهدی
بی مضایقه در بر او آمده از سر لذت نفس درگذشت سیمین گفت دزد کریم تر بود که از سر آن همه مال درگذشت
چهارمین گفت آن شیر صاحب سخاوت بود که از سر طعمه خود درگذشت و این صورت از شبی بعید تر مینماید
دختر پادشاه چون این سخن از ایشان استماع نموده نزد پدر رفته عرض کرد که این چهار نفر مختلف الطبایعند
آنکه پسر باغبان را ترجیح نمود مردی شهوت پرست است و متابعت هوای نفسانی و وساوس شیطانی
کرده است او را از حرم خود دور دار و آنکه شیر را بر دیگران ترجیح داشت مردی است بنده شکم و بسیار
خوار است او را نان میده و کار مفرمای و آنکه شوهر دختر را از دیگران تفضیل نمود مردی پاک
و از غیرت بهره ندارد و از قبیل بی غیرتی است اما آنکه دزد را ترجیح نهاده گوهر را او برده است چون پادشاه
پس پادشاه بضرب شکنجه گوهر را از وی گرفته بر حسن رای دختر آفرین کرد **جزو ششم از ابواب**
عشره در ذکر نیت اهل ابلیس مشتمل بر ده فصل است فصل اول در مذمت ارباب حسد فی چه با جمل من مسد **فصل دوم**
در نکوهش حرص و آز که منتهی بهلاکت است **فصل سیوم** در مذمت طمع که دلالت بر خست و رذالت
طینت **فصل چهارم** در ذکر دزدان و عیاران و فعال و افعال ایشان **فصل پنجم** در لطایف
و حکایات که ایشان به رم **فصل ششم** در نکوهش کذب و دروغ که چراغیست بی فروغ **فصل**

فصل هفتم در بیان پادشاهان ظالم و مذمت ظلم فصل هشتم در مذمت امساک و بخل و بیان احوال بخیلان بی ادراک فصل نهم در مذمت خلف وعده و نقض عهد و میثاق فصل دهم در مذمت بیداد و نادانی فصل اول در مذمت ارباب حسد فی چند احادیث حسد در خبرست از حضرت مقدس نبوی صلی الله علیه و آله و سلم اعدا بسیار بند کشند یا رسول الله اعادی ابادی حضرت فرمود کار جل جلاله کدام قوم باشند فرمود که اهل حسد را بآتش نسبت کرده اند که هرچه یاود بی بخورد و عاقبت نیست گردد
بیت حسد هر جا که آتش برفروزد ✤ هم از اول حسودان را بسوزد حکایت آورده اند که نوبتی حضرت رسالت افضل الصلوات و اکمل التحیات در مسجد نشسته بود جمعی از مهاجر و انصار در خدمت آن سرور حاضر بودند فرمود یطلع علیکم من هذا الفج رجل من اهل الجنة اصحاب منتظر بودند که آن شخص که اول داخل شود که خواهد بود که جوانی از انصار درآمده در میان یاران نشست از عبدالله عمرو عاص روایت که چون آن جوان متوجه منزل شد من از عقب او شتافتم با وی گفتم که از پدر آزرده خاطر گشتم و اراده دارم که روزی چند در منزل تو باشم جوان گفت کرم فرمای بیت رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست ✤ کرم نما و فرود آی که خانه خانهٔ تست و من سه شبانه روز در منزل او بودم عبادتی از و مشاهده ننمودم و بیرون از فرایض طاعت دیگر در نظر نیاوردم روز سیم با وی گفتم میان من و پدر ناخوشی نبوده است و سبب این زحمت تو آن بود که قبل ازین روزی سید عالم صلی الله علیه و آله در حق تو چنین فرموده است من خواستم که افعال و اقوال ترا مشاهده کنم و از او راه و از کار تو استکشاف نمایم چون تأمل کردم زیاده چیزی ندیدم بیان نمای که کدام خصلت است که بدان سبب مستوجب این فضیلت شده گفت چون در جریدهٔ اعمال خود می‌نگرم جز قصور و نقصان نمی‌بینم اما سینهٔ هیچ مسلمانی در دل نگرفته ام و بر هیچکس حسد نبرده ام
حکایت آورده اند که روزی حسودی ابومنصور عزیز را که وزیر آل سامان بود گفت ای خواجه چندین درد سر چگونه تحمل میکنی جواب داد که درد سر به از درد دولت حکایت یکی از اصحاب رسول الله صلی الله علیه و آله همواره این آیه را با خود تکرار مینمود ان احسنتم احسنتم لانفسکم وان اسأتم فلها یکی از زنان یهود را بروی حسد آمده آتش حقد در نهاد او افروخته گفت این کلمه را بر خلق ظاهر گردانم پس قدری حلوا ساخت و زهر در ان داخل کرده بان مرد داد و ان مسلمان حلوای یهودیه را گرفته بهوا رفت ناگاه دو جوانی را دید که می آمدند و گرد و غبار راه بر ایشان نشسته با خود گفت که این جوانان از سفر می آیند

آن حلوا را که یهودی زن آورده بود پیش آن دو نفر نهاده و ایشان آن حلوا را خورده جان بحق تسلیم کردند آن خبر در مدینه افتاده آن شخص را گرفتند و نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله بردند آن سرور از آن مرد پرسید که آن زن حلوا را از کجا آورده بود وی جواب گفت فلان عورت یهودیه بمن داد پس آن زن را طلب نمودند چون آن عورت بمسجد آمد نظرش بران جوانان افتاد و پسران خود دید که جنبر رفته بودند یهودیه در پای رسول صلی الله علیه و آله افتاد و گفت صدق یا رسول الله نبوت تو بر من ظاهر شد و ان بدی که اندیشیده بودم بمن رجعت نمود حکایت آورده اند که حسودی همسایه منعمی داشت و این همسایه را جاه و ثروت و علم و فضیلت جمع بود و همواره مردم و از نعم الهی که در شان همسایه بود بهره ور بودند و تشت اندامی بر خود می‌چید و بشابه شاخ بید از تندباد حسد می‌لرزید بیت توانم آنکه نیازارم اندرون کسی ✤ حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست ✤ و همواره در رنج و غصه‌های عظیم می اندیشید و تدبیرها میکرد اما تیر تزویر او بر جوشن صلاحیت همسایه کارگر نمیگردید پس بجهة ایذای همسایه فکری کرد این بود که غلامی خریده و او را تربیت نموده چون ببلوغ رسید و صاحب قوت گشت شبی با غلام گفت مدتی از پرورش تو انتظار می‌بردم حالا هیچ چیز از تو تقصیری نکردم اکنون با تو کاری دارم غلام گفت آنچه فرمایی بجان منت برم عه خواجه گفت میخواهم مرا بر بام خانه همسایه ببری و بکشی تا صباح اورا در قصاص من بگیرند و بکشند تا خانمان او بر هم خورد غلام گفت ای خواجه این چه تدبیر خطاست که در پیش گرفته بگذر دشمنان در ایام حیات مطلوب است و چون تو رفتی از قتل او ترا چه لذت رسد که ایشان گفته اند حکایت دمی خوش بنه از بی مه تکال ✤ به از عمر هفتاد و هشتاد سال ✤ و هرچند غلام که ازین سخنان گفت خواجه قبول ننمود و برای باطل خویش اصرار نموده و صد دینار بغلام داده او را از مال خویش آزاد گردانید غلام بحکم او قیام نموده او را بر بام خانهٔ همسایه کشت و خود بجانب دیگر رفت روز دیگر اعوان سلطان او را بر بام خانهٔ همسایه کشته یافتند همسایه را گرفته محبوس ساختند و چون خواستند که او را قصاص کنند قضات وائمه فتوی ندادند و گفتند چیزی براو ثابت نشده و آن مرد مدتی در میان خوف و رجا محبوس ماند تا جمعی از معارف بغداد باصفهان رفته صورت حال را از غلام تحقیق نمودند و ببغداد آمده نزد خلیفه گواهی دادند و آن مرد را از بند آزاد نمودند فصل دویم در نکوهش حرص و آز که منتهی است بهلاک و تباهی آورده اند که چون سکندر بملک چین رسید و ظاهر دارالملک چین لشکرگاه ساخته روزی حاجب حضور نخدمت سکندر آمده

به سپاه اسکندر گفت چه پیغام داری گفت فغفور فرموده که در خلوت سخنی با من رسانم چنانچه غیر از ملک
و من و پادشاه دیگری آن را نشنود اسکندر فرمود تا مجلس را خالی گردانند پس ایلچی گفت پیغام فغفور
چیست گفت فغفور منم اسکندر متعجب شد گفت بچه اعتماد این جرات کردی گفت من ترا پادشاه عاقل و عادل
میدانم و هرگز میان من و تو عداوتی نبوده است و من در حق تو هرگز بدی نیندیشیده‌ام و اگر تو مرا بکشی از سپاه
من کسی عوض نکشته باشی و تو دانی که آن آمده‌ام تا هرچه از من بخواهی بجان قبول کنم اکنون ای اسکندر گفت
خراج سه ساله چین را از تو میخواهم فغفور سر رضا جنبانید چون اسکندر مرحبا اجابت او را مشاهده نمود
گفت از ادای این مبلغ چگونه باشد گفت چنانچه هر دشمنی که بر من حمله کند مغلوب کردم اسکندر گفت که اگر بخراج دو ساله
قناعت کنم فغفور گفت که اندک بهتر از حال ولایت من خواهد شد اسکندر گفت اگر از یک ساله پیش خراج طمع نکنم گفت این
تقدیر خللی در ملک حادث نشود اگرچه بادای آن مال خزانه تهی گردد اما بخلی متاصل گردم اسکندر گفت بخراج
شش ماهه از تو راضی شدم فغفور رجوع نموده و استدعا نمود که فردا پادشاه بنده خانه را مشرف سازد و بنور
حضور خویش شهر را منور گرداند تا یکدیگر را ببینیم و مال مقرر تسلیم نمایم روز دیگر اسکندر بجانب شهر حرکت
کرده فغفور را دید که با سپاهی بی عدد صف کشیده چندان اسب و عدد بنظر اسکندر در آورده که اسکندر
از کثرت آن سپاه متحیر شد و لشکر خویش را در جنب ایشان اندک دید ایشان اسکندر را حلقه وار در میان
گرفتند اسکندر استعداد حرب را ... با فغفور خطاب کرد که غدر کردی فغفور گفت پادشاها از غدر پناه
اسکندر گفت پس این لشکر و ... چیست فغفور جواب داد که خواستم تا بر تو ظاهر کنم که من بواسطه ضعف و قلت
اعوان و انصار اطاعت ننمودم بلکه چون میدانستم که تو پادشاه دولت یاری و موید بتایید آفریدگاری
هر که با دولتمندان مجادله نماید شکست یابد **بیت** هر که با فولاد بازو پنجه کرد ساعد سیمین خود را رنجه
کرد اسکندر گفت تو سزاوار هر نیکویی و احسانی و من آنچه از تو میخواستم از سر آن گذشتم فغفور گفت آن
احسان زبان نگشتی اسکندر را بقصر خویش برده آورده مجموع عساکر او را ضیافت نمود و خوانی مرصع
در زیر سراپرده که از اطلس سرخ دوخته بودند نهادند و طبقهای زرین بر آن خوان چیده مجموع ظروف را
بجواهر آبدار آراسته اسکندر را بر سر آن خوان نشاند فغفور اسکندر را صلا زده گفت ای شهریار این
جواهر زواهر تناول نمای اسکندر گفت این جواهر چیزها است غذا گردانید پادشاه چین بر زبان راند
که پس غذای ملک چیست اسکندر فرمود که نان فغفور گفت ای ملک از روم این نان برگرفته

که بجهه تحصیل آن این همه مشقت کشیده بولایت چین آمده اسکندر گفت اگر مرا درین سفر هیچ فایده نرسید
موعظه تو کافیست و هم الفور از ولایت چین کوچ کرده متوجه روم شد **حکایت** آورده اند که یکی از
حکمای معتبر در غاری مقام کرده غذا از گیاه مهیا ساخت و لباس خود را از حشیش پرداخت و
پادشاه آن ملک را علتی عارض شده وزیر خود را بطلب حکیم فرستاد و چون وزیر بطلب حکمت پناه رفت
او را استدعا نمود حکیم جواب داد که من پروای اختلاط خلایق ندارم لاجرم در کنج غاری نشسته ام و
دامن از صحبت شاه و گدا درچیده وزیر هرچند مبالغه نمود قبول نکرد وزیر از روی خشم گفت اگر
خدمت ملوک اختیار مینمودی ترا گیاه روزی نبودی حکیم بخندید و گفت اگر تو گیاه می توانستی خورد بخدمت
ملوک گرفتار نگشتی **نظم** بدست آهن تفته کردن خمیر به از دست بر سینه پیش امیر **حضرت سیوم**
در مذمت طمع و پیه چند که لوازم آن شده از ربیع حاجب منقول است که شبی منصور را بی آنکه آن شب
خواب بچشم گرد سراپرده دیده می نگردد **نظم** این هره گرد بالش مسکین دیده را نهاد
تا بکار نیاید برای خواب . ربیع گوید گفتم پسر عباس مردی خوش سخن و لطیف طبع است و در احوال
متقدمین وقوف تمام دارد اگر فرمان باشد او را حاضر سازم منصور گفت راست میگویی اما
طامع است او را بگو که هیچ چیزی نطلبد پسر عباس بران موجب قسم خورد بموجب فرموده بمجلس منصور حاضر
شد و حکایات غریبه بیان کرد و در اثنای کلام منصور گفت ای پسر عباس شهر بیگنی که کوچه بغداد
چگونه موضع دلکش و محل فرح و فرحت جواب داد که یک عیب دارد و آن عیب همین است که برای
ملالت چندان زمین نیست که در اینجا قدم نهم ربیع گوید من در خشم شدم و بر زبان آوردم که تو سوگند خوردی
که از خلیفه چیزی نطلبم پسر عباس گفت من چیزی نخواستم اما حال خود را عرض میکنم که خداوند تعالی برای
روزی ترین بندگان دولت امیرالمومنین آفریده است چه هر یک ملازمان حضرت در اینجا منزل و باغی
دارند و من هیچ محلی در اینجا ندارم منصور از مناظره ایشان در خنده شد و گفت پنجاه هزار درم به پسر
عباس بدهید تا بجهه خود باغی و سرایی بسازد **حکایت** آورده اند که در دیار کرمان پادشاهی بود
عادل و عالم و پسری داشت عاقل کامل و چون پسر پانزده ساله شد والی کرمان خواست که پسر را از بنات
اکابر را در ملک ازدواج او کشد پسر بعرض پدر رسانیده که تا من حرفه نیاموزم و هنری کسب نکنم متاهل
صحبت کس رضا نمیدهم پدر گفت پادشاهان را بحرفه احتیاجی نباید که ایشان بشمشیر زدن و اسب تاختن

پاسوزند و تو دران امر مهارتی تمام داری پسر جواب داد که پیشهٔ کسب دولت و رجوی سعادت جاری باشد
و دنیا را اعتمادی نیست پدر از کیاست ولد رشید خوشنود شده فرمان داد تا ارباب صنعت
صنایع خود را وی نمایند و اهل صنعت صنایع خود را بر ملک‌زاده عرض کردند در آن میان حصیربافی ملک‌شاه
زاده خوش آمده و از جرجان بکرمان آمده بود و بر تبه آن حرف را نیکو میدانست که نظیری بر آن متصور
نبود و شاه‌زاده قبول آن حرفه نموده با موجب آن صنعت مشغول شد و باندک روزگاری در آن حرفه ماهر
گشت و از پدر اجازه خواست که سفری کند و چون هر ساله حاکم کرمان تحف و هدایا بدار الخلافه میفرستاد
و درین ولا نفایس بسیار جمع آورده بود بر بغداد روان کرد و چون ملک‌زاده بدار السلام رسید
با غلامی که همال وی بود و با هم بزرگ شده بودند گفت چون خلیفه از آمدن ما خبر یابد ما را در موضعی
فرود آورد و خلایق از حال ما واقف باشند دیگر ما را سیر بغداد و تماشای این دیار بفراغ بال
دست ندهد همان بهتر که درین بامداد بشهر رویم و مجموع محلات و باغات را تماشا کنیم پس چون
عزیمت شهر در آمدند ناگاه بر دکان طباخی رسیدند آرزوی طعام در دل ملک‌زاده پیدا گشته
دیناری بطباخ داده تا بجهت وی طعامی بیاورد و آن طباخ یهودی بود غدار چون ملک‌زاده را با جامهای
قیمتی و اسب تازی مشاهده نمود و غلام را نیز با ملبوسات نیکو دید با ایشان گفت شما از دیار کریمید
در بازار طعام خوردن لایق شما نیست اگر خواهید هم درین نزدیکی وثاقی دارم شما را بانجا برم ایشان قبول
نمودند چون بدر وثاق او رسیدند پیاده شدند باندرون رفتند و غلام زنگی دیدند تنوری تافته
دوزخ از کمینگاه غدر بیرون تاخته در ایشان آویختند و دست ملک‌زاده و غلام را از کتف
بسته و ایشان را در چاهی انداختند ملک‌زاده چون بته چاه رسید جمعی را دید که در آنجا محبوسند
صورت حال ایشان را استفسار نموده گفتند این یهودی حیله چنین میکند و مسلمانان را بدین وسیله
در دام آورده اموال ایشان را میبرد و بقتل ایشان مبادرت نموده و گوشت آدمی را طعام پخته
بمردم میفروشد ملک‌زاده از استماع این خبر متحیر مانده بعد از لحظه یهود بسر داب درآمده و
خواست ملک‌زاده را بقتل رساند ملک‌زاده گفت چون بسبب اغذال بر قتل من اقدام مینمایی اگر مرا
زنده گذاری بجهت تو حرفه اشتغال نمایم که هر روزه از آن مبلغی بتو عاید گردد یهود پرسید که
حرفه تو چیست ملک‌زاده گفت حصیربافی و چنان چابکم که هر دیده که در آن می‌نگرد حیران بماند و مطالع

آن در فلان محل بدست تو می‌آید یهود غلامی را فرستاده تا مصالح حصیربافی را حاضر کردند ملک‌زاده
و غلامش در یک روز حصیر نازک بافتند و یهود آن را ببازار برده بمبلغ کلی فروخت روز دیگر ملک‌زاده گفت
مصالح نیکو از فلان موضع بیاور تا حصیری ترتیب دهم که لایق خلیفه باشد یهود بموجب گفته او عمل نمود
حصیری بغایت نازک و لطیف و منقش بنقشهای بدیع و صورت غریب ترتیب داده احوال خود و غلام
یهود ملعون بر کنار آن حصیر بافت و با یهود گفت این حصیر را پیچیده نزد خلیفه بر اگر از هم باز
کنی قصوری بوضع آن راه یابد تو از اشرافی چند یهود حصیر را بدار الخلافه برده چون نظر خلیفه بر آن افتاد بسرداران
فرمود تا آن را گشودند و چون بکتابت حصیر نظر انداخت صورت حال یهود را خواند فرمان داد تا
آن مدبر را گرفتند و پیش او آوردند و از وی استفسار نمود که این حصیر را از کجا آورده جواب داد که من غلامی
داشتم بجوار رحمت رفته بود و این حصیر را آورده است خلیفه گفت آن غلام را حاضر ساز تا صورت حال از وی پرسیده شود
یهود گفت بنده بروم و او را بیاورم خلیفه بر زبان آورد که حاشا تو را پیش من بردی ما دام که
غلام را حاضر نکنی دست از تو بر ندارم یهود کلمات پریشان بر زبان آورده خلیفه فرمود تا جمعی از
فلان در خانه یهود را گرفته از مردم بضرب شکنجه اقرار کشیدند که چاه کجاست آنگاه بر سر چاه رفته
ملک‌زاده و غلام با سایر محبوسان که از شمشیر آن ملعون رهایی یافته بودند بخدمت خلیفه آوردند ملک‌زاده
دستبوس دریافته اظهار نسب خویش نمود خلیفه فرمان داد تا آن شقی را بعقوبت هر چه تمامتر
بقتل آوردند و اسباب بسیار از منزل یهود بیرون آمده خلیفه فرمود تا آن مال را ملک‌زاده بتصرف
خود درآورد و **حکایت** آورده اند که از معارف اهل طمع یکی اشعب طامع بود و کنیت او جابر
ابو العلا بوده پدر او مولای عبدالله ابن زبیر بود و او سرد طامع و بنده شکم بود گویند روزی کودکان
او را رنجیده ساختند گفت در فلان موضع و فلان خانه عروسیست تماشا روید و مرا بگذارید کودکان
در دویدن آمدند اشعب با خود گفت شاید آنچه بر زبان من گذشته است راست باشد از عقب طفلان
در حرکت آمده گفت اگر طعامی مهیا باشد شاید در رسیدن من تمام شود و تعجیل تمام بدر خانه رفت
و چون طفلان بدر خانه رفتند و معلوم کردند که سخن اشعب اصلی ندارد و سنگ و چوب ابواب
ضرب و طعن بروی مفتوح داشتند و هم از اشعب منقولست که گفت نوبتی غلامی بخشیدند و آن
غلام چون با من بخانه آمد و من از حال وی پرسیدم ترسیدم که اگر بگویم که غلامی

بمن بخشیده اند ان ضعیفه قبا کنده لاجرم بوزبان اورده ام که غیبی بمن بخشیده اند گفت چه باشد گفتم غنی بالام دو دهم
پرسید که مقصود ازین حروف چیست گفتم غلامی بمن بخشیده اند و درم بهوش شد دانستم که اگر در اول
ان کلمه میگفتم البته از فرح مفرط جان بسپردی **حکایت** سالم ابن عمرو ابن عبدالله از شعث سوال بود
که طمع تو تا چه مرتبه است تا غایتی که چون دو کس از عقب جنازه روند و اهسته سخن گویند من تصور نمایم
که متوفی در باره من وصیتی فرموده است و چیزی گذاشته است که بمن دهند دیگر انکه هیچکس دست بجیب دراز
نکند الا انکه من در کمان هستم که چیزی بمن خواهد داد و در مدینه هیچکس هیچ زنی را بشوهر نمیدهد که در شب زفاف
او من خود را باو کرده خانه تصور انکه شاید غلط کرده اورا بخانه من آورند دیگر انکه شخصی روزی طلب سیخی میکرد
من خیال کردم که چیزی میخورد و نصیبی بمن دهد نیم فرسخ از عقب او رفتم و اشعار میخواندم معلوم کردم
که علک در دهان دارد و بازگشتم سالم پرسید که هرگز هیچکس را از خود خادم طمع تر دیده گفت آری
وقتی با جمعی شام میرفتیم در راه بصومعه راهبی نزول کردیم و راهب بر بام صومعه نشسته بود و ما در زیر ان بام
نشسته با یکدیگر صحبت میداشتیم در اثنای محاوره از روی مزاح شخصی گفته شد من گفتم که راهب کجون
انکه دروغ گوید ناگاه راهب را دیدم فرود آمده و باد در بوق انداخته پس روی بما آورده گفت از میان
شما کاذب که بوده تا سزای آن زبان العود و درکنار رش نهم و دیگر زن خویش را از خود خادم طمع تر دیدم
چه او همیشه میگوید که هرچه تو دران طمع کرده و در حصول ان جنگ باشی من در حصول آن متفقیم
فصل هجدهم از جزو ششم در ذکر دزدان و عیاران و فعال ایشان آورده اند که در نیشابور کاروانسرای
بود که تجار اموال خود را در حجرها میگذاشتند و در میان ان کاروانسرا چاهی بود و نوبتی عیاری نقب زد
خانه در جوار ان کاروانسرا داشت که بکرایه گرفته بود و از انجا بچاه مذکور نقبی زد و شبی فرصت یافته از ان
چاه بالا آمد و در یک حجره که دران نقود بسیار کان بیسر در گشوده مجموع زرها را از راه چاه بیرون برد روز
دیگر تاجر در حجره خویش را گشوده چون مال را ندید گریبان بدامن چاک زده خاک بر سر کنان نزد حاکم رفت
حاکم شهر کاروانسرادار را گرفته گفت اموال را تو برده و هرچند ان بیچاره استغاثه نمود که من ازین قضیه
خبر ندارم قبول نمی نمودند و اورا تعذیب میکشیدند درین اثنا دزد بان موضع رسید و چون زاری
کاروانسرادار شنید دلش بروی بسوخت پیش رفته گفت دست ازین شخص بدارید که مال را من برده ام
پرسیدند که اکنون آن اموال کجاست گفت در چاهی که در میان کاروانسرا وقت گذاشته ام

اورده اند که رسول الله ... [illegible]
... بادشاه ... [illegible]
... عیسی علیه السلام ... [illegible]
... [illegible]

چه فرصت یافتم که از میان کاروانسرا بیرون برم چون بر سر چاه آمدم مرد دزد گفت ریسمانی در گردن
بند بدینجا فرود آوردم و اموال را بالا فرستم اعوان حاکم ریسمان در میان دزد بسته اورا بچاه فرستادند
دزد ان ریسمان از میان گشوده از راه نقب بیرون رفت و بعد از لحظه که عوانان حاکم دزد را آواز
دادند جوابی نشنیدند یکی از دلیران را از ره پوشانیده بچاه فرستادند نقبی دیدند زده دیگر از خم
دارکرده شیء چند بچاه رفته از ان نقب بان خانه رفتند و هیچکس را ندیدند چندانکه دزد را جستند نیافتند
و از کمال دلیری بیکناهی را خلاص کرد و مال تجار را از میان دربرد **حکایت** در فرج بعد الشده
مسطور است که عبدالله صوری روایت کرد که جوانی در همسایه ما بود که مال موروثی تلف کرده بود
و بمشقت فقر و فاقه گرفتار گشته روزی اورا دیدم لباسهای فاخر پوشیده و اسباب نیکو مرتب داشت
پرسیدم که این غنا و ثروت از کجا یافتی جواب داد که بعد از انکه مجموع اموال به مصرف کردم
چنانکه در خانه من هیچ چیز باقی نماند شبی زوجه ام مرد زادن گرفتار گشته از من شربتی خواست
و چون به ترتیب آن زودی قادر نبودم حیرت بمن استیلا یافته از غایت خجلت بیرون آمدم و در
کوچها میرفتم ناگاه روشنایی بنظرم آمد و چون پیشتر رفتم در خانه گشوده دیدم مردی نشسته چشم
که بطبخ مشغول بود دلی جارت نمای درآمده و سلام کردم ان شخص گفت درین شب کجا بودی حال خود را
باو گفتم گفت دران خانه درای و بیای تا فردا که آفتاب برآید در کار تو نظری کنم و کلیمی که بر من
انداخته گفت این را بر خود بپوش من آن گلیم را بر دوش گرفته بخفتم و چون دو پاس از شب بگذشت شخصی
درآمده سلام کرد و چیزی در پیش او گذاشته گفت اگر طعامی داری بیاور که بغایت گرسنه ام صاحب
خانه از او سوال کرد که چرا دیر آمدی جوان جواب داد که از دیروز تا امشب در میان هیزم متواری بودم
و این ساعت فرصت یافته این نقود را آورده ام و بغایت گران نمیدانم که نقره باشد صاحب خانه
طعام حاضر کرده بعد از ان شراب آورد و اقداح لبریز باو پیموده جوان را مست ساخته تیغ کشیده
سرش را از تن جدا کرد و نزد من آمده خواست تا بداند و معلوم کند که من در خوابم یا بیدار چندانکه مرا
جنبانید حرکت نکردم پنداشت که من در خوابم چادر شبی گسترده کشته را در میان آن نهاده برده
کرده بیرون برد و همان لحظه من برجسته و همیان زر را برداشتم و از عقب او بیرون رفتم
و از هر طرف میدویدم ناگاه بمسجدی رفتم و در را از درون بربستم و ایمن گشتم و آن مرد

شمشیر کشیده در کوچها بطلب من میآمدند تا گاه صدای پای شنیدم گوش انداختم آواز مردی شنیدم که
میرفت و با خود میگفت زهی غافل کاش که نسبت بمن وقوع یافت خون ناحق در گردن من افتاده مرا
دیگری رد و چون صبح دمید از مسجد بخانه رفتم و آن زرها را شمردم هزار مثقال طلا بود و بر ضمیر خردمند
عقلا و خاطر آفتاب تاثیر اذکیا ظاهر و روشن است که وسایل غنا و اسباب رنج و عنا بازبسته بتقدیر ربانی است
بیت اگر محول حال جهانیان نه قضاست • چرا مجاری احوال برخلاف رضاست • هزار نقش براورد
زمانه و نبود • یکی چنانچه در آیینه تصور ماست حکایت مردی از اهل نصیبین موسوم بابو القاسم صفار
بود روایت کرد که از پدر شمشیری میراث بمن مانده بود مبارک نام مانند شعله آتش که از کثرت جوهر براه کار
بیمانند و از غایت حدت و صفا او را شهاب ثاقب میدانست بیت چون برگ گندنا نرم و لیکن
چو بنگری • گردد بروز معرکه چون شاخ ارغوان • نیلوفر اندر آب نهان باشد این عجب • نیلوفری
کاب بود اندرو نهان • من آن تیغ را برداشته روی بدیار ربیعه نهادم تا بدان تحفه بخدمت عباس
ابن عمر غنوی برم و در راه اعرابی با من همراه شده و در میان ما دو رفاقتی حاصل گشته چون براس العین رسیدم
بخدمت عباس شتافتم و آن شمشیر را پیشکش کردم امیر مرا تشریفی فاخر و هزار دینار بمن بخشید پس عزم
مراجعت نمودم آن اعرابی را دیدم پیش من آمد و مجاری احوال من استفسار کرد و از عزیمت من سوال
نمود گفتم فردا بوطن معاودت خواهم کرد روز دیگر از شهر بیرون آمدم اعرابی را بر دروازه دیدم با من گفت
بایست تا با یکدیگر برویم بخاطر من رسید که این شخص قصد من دارد و پس در راه خود را از و نگاه میداشتم
و نزدیک او نمی رفتم و هر ساعت باطراف و جوانب نظر میکردم تا گاه دیدم اعرابی از الاغ فرو جسته
با تیغ کشیده آهنگ من کرد من خود را از ستور انداخته در ان صحرا آغاز دویدن کردم اعرابی گفت من با تو
مزاح میکنم و تو دوست منی من بسخن او التفات نکردم و همچنان میدویدم و در ان صحرا بگنبدی رسیدم
که مقبره گبران بود و دری محکم بر ان نشانده بود و من خود را بر ان گنبد انداختم و در پس در بستم
و اعرابی باز من رسید و اسب خود را بر در ان گنبد بست و بان گنبد در آمد و چون تاریک بود مرا
ندید و از من درگذشت و من فی الفور بیرون آمدم و در گنبد را بستم و چون عرب در درون گنبد
بماند آغاز فریاد کرده گفت یا ابا القاسم من درین موضع هلاک خواهم شد و سوگندان
بر زبان آورد که مرا با تو هیچ غدری نیست من بسخن او التفات نکردم و بر ستور او نشسته الاغ

خود را پیش انداخته بسلامت بنصیبین آمدم و بعد از شش ماه بجانب راس العین شتافتم که از ان راه گنبد افتاد
بخود گفتم حال اعرابی چه شده باشد در گنبد همچنان بسته یافتم و در را گشودم و در آمدم اعرابی را دیدم
در گوشه افتاده گوشت او بمرور ایام از هم ریخته و استخوانی چند مانده پای بر آن زدم که برخیزد و اسباب
من بستاند سر پایم بهمیانی خورد از ان برداشتم دویست مثقال طلا در ان بود و شمشیر اعرابی را دیدم
که در انجا افتاده بود آن را نیز برداشتم خرم و خوشحال بیرون آمده و حدیث صحیح من حفر بئرا لاخیه وقع
فیه بر زبان راندم حکایت آورده اند که روستائی ببغداد آمد بر درازگوشی نشسته و بزی را جلجل
در گردن کرده و ریسمان بز را بر بالای خر محکم بسته بزک در پی او میدوید سه نفر طرار در ان موضع
نشسته بودند او را دیده باهم گفتند این روستائی مرد احمق است یکی گفت من بز او چنان میدزدم
که خبردار نگردد و دیگری گفت اگر تو این کار کنی من خر او را میاورم طرار دیگر گفت این سهل است من جامهای
او را میاورم آن طرار که اراده بردن بز او داشت در عقب روستائی رفت و بموضعی رسید که
آمد و شد مردم کمتر بود و فرصت یافته جلاجل را از گردن بز باز کرده بر دم خر بست و بز را در ربوده
خر دم را می جنبانید و آواز جلاجل بگوش روستائی میرسید گمان میبرد که بز برقرار است دیگری
در کوچه ایستاده بود و چون روستائی را دید گفت ای روستائی این طرفه جاعتیست مردم جلاجل را بر گردن
خر می بندند او بر دم خر بسته روستائی بر عقب نظر کرد بز را ندید فریاد برآورد که بز مرا بردند طرار گفت
همین لحظه مردی را دیدم با این کوچه میرفت و بزی در پیش داشت روستائی گفت ای خواجه لطف نمای لحظه
این الاغ را نگاه کن تا من بز خود را از ان مرد بستانم طرار گفت منت دارم روستائی بکوچه رفت و طرار
خر را با بار برد و چون روستائی لحظه در ان کوچه رفت و کسی ندید باز گردید که خر خود را تصرف نماید
هر چند جستجو نمود اینرا ندید و اثاث را نیافت حیران مانده قدمی چند پیشتر رفت طرار سیم را بر سر چاهی
ایستاده دید که نوحه و فغان میکرد روستائی گفت ای مرد بز و خر مرا برده اند ترا چه رسیده است
که فریاد میکنی طرار گفت که صندوقچه مملو از حلی و زیور بدار الخلافه میبردم چون برین
موضع رسیدم بام سنگ در آمده افتادم و صندوقچه از دستم درین چاه افتاد و همین لحظه خلیفه
مرا سیاست کند ده دینار طلا بشخصی میدهم که صندوقچه را از چاه بیرون آورد روستائی با خود
گفت آنچه از من برده اند ده دینار بیش نیست اگر چه عیاران الاغ و بز مرا بردند خداوند تعالی اینجا عوض

داد انگاه لباس از تنش بیرون آورد و بچاه رفت طرار جامهای روستائی را برداشته بگوشه رفت روستائی
هرچند تفحص نمود در آنجا چیزی نیافت فریاد برآورد که آنچه تو میگوئی اینجا نیست و هرچند آواز داد کسی جواب
نداد لاجرم ملول شده از چاه بصعوبت تمام بیرون آمده نه از رخوت نشان یافت و نه از آن
مرد اثری دید حیرتش برآید چوبی در دست گرفته بهر طرف حمله میکرد و مردم گفتند که این روستائی
مگر دیوانه شده گفت میترسم مرا نیز بزنند **حکایت** قاضی محسن گوید از محمد ابن ربیع عقیل شنیدم که
گفت مردی از بنی عقیل را دیدم که بر پشت او نشانها بود مانند زخم خنجر ازو پرسیدم که اثر این زخمها
بر پشت تو چیست گفت عمم دختری داشت لطیف اندام و خوشخرام مرغ دلم بهوای خال در دام عشق افتاد
و پر و بال اکره و هم بر رشته زلفش بسته بود **بیت** طوق کبوتر است سر زلف آن نگار * من همچو باز در طلبش
پر همی زنم * نی نی که همچو چنگل باز است زلف او * من پر زنیم سپهر کبوتر همی زنم * و چون سودای محبت
او دل و جان مرا در گداز آورد و نایره عشق او آتش در نهاد من انداخت و خرمن وجود من را فروخته شد
دلدار را مخاطب ساخته میگفتم **نظم** از درد فراق ای بت شکرناب * نه روز مرا قرار و نه شب باشد
خواب * چشم و دل من ز هجرت ای در خوشاب * صحرای پر آتش است و دریای پر آب * طاقت صبر و
شکیبائی از دست داده پیش عمم رفتم و دختر را خطبه نمودم عمم گفت صداق دختر من فلان مادیان است
که شخصی از قبیله بنی بکر دارد و در فلان روستا متوطن است و آن مادیان [illegible] نام دارد و من چون طاقت
مصابرت نداشتم ناچار بجانب آن قریه شتافتم تا مطلوب را در دام آورم و چون بان مرتع
رسیدم مادیانی بنظر من درآمد که وهم تیزپای [illegible] و [illegible] که آتشی و باد
با او قدرت همعنانی نداشتی **بیت** شبرنگ [illegible] که پیکر [illegible] * چون آفتاب [illegible]
خورشید شکل و رعد صهیل و ستاره چشم * عالم نورد و بادیه پیما و راهبر * کشتی اگر [illegible] اندیشه [illegible]
اندیشه همچو گرد [illegible] * و آن مادیان کره دوساله داشت که در حسن و نیکوئی از مادر بهتر
بود من شبی قصد بردن مادیان کردم و آن شب بمرتبه ظلمانی بود که آواز [illegible] بکاخ سماخ رسیدی چندانکه
چشم [illegible] راه گم کردی و [illegible] تاریکی [illegible] **بیت** شبی چنان [illegible] که [illegible]
گوئی * سپهر بار برآید همی شبی دیگر * هوا سیاه بکردار قیرگون [illegible] * فلک کبود بسیمای نیلگون [illegible]
و آهسته آهسته بخانه درآمدم و در میان سرا پشم زده بر بالای هم ریخته بودند من در میان آن

پشم پنهان گشتم بعد از ساعتی صاحب خانه درآمد طعام طلبید زن طعام حاضر کرده چراغ بر افروخت
و در آن شب ظلمت [illegible] و بطعام خوردن مشغول گشتند و چون بغایت گرسنه بودم از
میان پشم بیرون آمده و آهسته آهسته پیش رفتم تا خود را به نزدیک ایشان رسانیدم و دست مرا محکم [illegible]
و من فی الفور دست دیگر دست آن زن بگرفتم زن گفت چرا دست مرا گرفتی مرد دست مرا رها کرده [illegible]
دست زن را رها کردم مرد گفت پنداشتم که بیگانه است چون طعام خورده شد زن برخواست و زنجیر
بپای اسب نهاده و قفل کرده و کلید را برده در زیر سر خود گذاشت و چون نیمی از شب بگذشت غلامی سیاه
که [illegible] برخواسته سنگ ریزه بجانب زن انداخت زن شوهر را گذاشته با غلام در عقب
اطاق رفته و بصحبت مشغول شدند و من خود را ببالین زن رسانیدم و کلید را برداشتم و زنجیر از
پای مادیان گشودم و در خانه باز کردم و اسب را بردم چون صدای سم اسب برآمد زن از زیر
غلام برخواسته فریاد زد که اسب را بردند فی الحال اهل قبیله سوار شده از عقب من شتافتند و هیچکس گرد
من نرسید بغیر صاحب اسب که بر کره همین مادیان سوار بود و چون میان من و او مسافت قریب شد
نیزه بجانب من دراز کرده گاهی چنین میشد که سر نیزه بر پشت من میرسید و مجروح میساخت و من تازیانه
بر مادیان زده از پیش او در میرفتم و او باز خود را میرسانید اما هرگز چنان بمن نرسید که مرا نیز تواند زد
ناگاه بآب گندی رسیدیم تازیانه بر مادیان زدم مادیان از آب گذشت که قریب پنج گز بود بجست
و اسب او نتوانست جستن همان جا بایستاد و گفت ای جوان برو که اینک رودی که ده هزار مثقال طلا می‌ارزد
زنهار که ازان نفروشی اکنون بیان نمای که چگونه این اسب را بیرون بردی من صورت قضیه را
تمامی گفتم صاحب مادیان گفت برو چون تو مهمانی باد که طعام خوردی و اسب را بردی و زنم را
بطلاق گرفتار کردی و غلام را بکشتن دادی پس او بازگشت و من بقبیله خود آمده اسب را تسلیم کردم
و بمراد خود رسیدم **فصل پنجم از جزو ششم در ذکر احوال لطایف گدایان** آورده اند که در
قدیم الایام در نیشابور مرد تاجری بود روزی با جمعی سوداگران نشسته از هر گوشه سخنان در پیوسته
ناگاه دختری دید در کمال حسن و لطافت و نهایت جمال و ملاحت **بیت** مه بر سر [illegible] روی
منست * وز مشک زره شکسته کاین موی منست * از خلد دری گشاده کاین بوی منست * آتش
بجان در زده کین خوی منست * و آن دختر جامه پاره پوشیده بود چنانچه اندام او از شکافهای

در کاسه کرد آغاز طعام خوردن کردم
ناگاه دست من بدست صاحب خانه
افتاد

نوقه چون خورشید از زیر ابر میدرخشید و هرچند جهد میکرد که بدن خود را بپوشد نتوانستی اما هر گاه
طرفی از جامه در کشیدی و گوشه از اندام خود را بپوشیدی گوشه دیگر گشاده گشتی دختر در برابر سوداگر تاجر
گفت ای خداوند غبار سحاب عذارم کشید کی از سوداگران گفت ای دختر این حسن و جمالی برین پیمانه
که تو داری حیف باشد که چنین بگردی بیت کلاه از روی تو کلپوش کند ❊ جا از انجمن خوب تو مدهوش
کند ❊ آتش که شراب وصل تو نوش کند ❊ از لطف تو سوختن فراموش کند ❊ چرا شوهر نکنی تا ترا
همچو جان عزیز دارند و بدن نازنینت را بپا آرایند دختر گفت من پدری دارم که زمام اختیار
من در قبضه تصرف اوست تاجر گفت ولی خود را بمن نمای تا ترا از او بخواهم آنگاه هر یک از سوداگران
قراضه زر بدختر داده دختر روان گشت تاجر چون دل از دست داده بود در قفای دختر افتاده زبان
حالش بدین مقال مترنم گردید نظم از دیده درم گرید روی تو شدم ❊ در کوشش غلام های و هوی
تو شدم ❊ بی روی تو بر شال موی تو شدم ❊ با رخچه کودکان کوی تو شدم ❊ در این اثنا دختر بدر
سرای رسید خواجه را بتوجه شام مرکز دعوت و بآن خانه رفته بیرون آمد خواجه را تکلیف نمود و بعد از لحظه شربت
و میوه و اطعمه لذیذ باو آوردند و چون از طعام خوردن فارغ حاصل شد تاجر گفت مرا آن معجون که دل را قوت دهد
و طعام را هضم نماید رغبت داری خواجه گفت مهمان را جای رخصت که فضولی کند ادب آنست که هرچه میزبان
حاضر سازد متابع نماید و بخوردن آن مشغول شود دختر اشاره کرد تا صراحی می ارغوانی که از عکس آن خاک زر گردد
و سنگ یاقوت احمر حاضر کردند پر جرعه کشیده قدحی دیگر بجوان سوداگر داد چون دوری چند بگذشت شراب
نقاب حجاب از پیش برداشته تاجر گفت حالی عجب مشاهده میکنم دختر را چنان برهنه دیدم ترا باین تجمل و
تکلف ملاحظه مینمایم پیر گفت ای خواجه من مرد گدایم و مقرر چنان است که هر روز دخترم بگدایی طلا می آرد
و زنم بهمین طریق من نیز اگر زیاده از ایشان بدست بیاورم کمتر نیاورم اکنون علی الصباح بمسجد جامع حاضر
شو تا شمه از کسب خود بتو نمایم و چون وقت خواب شد بستر حریر بجهت خواجه گسترانیده خواجه همانجا بیاسود
و چون صبح صادق بر دمید خواجه بیدار شده شیخ او را گفت وضو ساخته بمسجد جامع که در میان
بازار است حاضر شو تاجر بموجب فرموده عمل نموده بآن مسجد رفت و پیر بآن مسجد درآمد چون خلایق مجتمع
گشتند بر رفت و فصلی از موعظه وعده و وعید بر زبان آورده سخنان دلپذیر ادا کرد چنانچه
سینها در جوش و دلها در خروش آمد و آب از دیدها روان شد ع چو دل بسوزد ناچار دیده گرید

آنگاه گفت یا معشر المسلمین من مردی فقیر و محتاجم اما اعتقاد من به بهشت و دوزخ و ثواب و عقاب و
حشر و نشر رسوخ تمام دارد و یقین میدانم که بدترین گناهی که عباد را در روز معاد بدان مؤاخذه کنند
حق الناس است امروز صباح بمسجد می آمدم ناگاه صره بنظرم آمد از آن برداشتم و گناه من آنست که آن کیسه
مشحون بزر و زیور و جواهر است و اینک در دست منست کیسه را بیرون آورده بمردم نمود و گفت ملتمس آنکه
امام سر این صره گشوده مشاهده کند که در آن چه چیزهاست و از انبساط نماید تا صاحبش پیدا شود و کیسه را تسلیم نموده
امام آن جماعت آن صره را گشوده در آنجا حلی و زیور عورات بود که قیمت آنها قریب به دویست مثقال طلا بود
خلایق زبان به ثنای پیر گشوده گفتند نهایت دیانت اینست که مردی با وجود کمال افلاس نقدی چنین
یافته در آن طمع نکند پیر گفت ای یاران بی برگ و نوا مانده ام و هوا سرد شده و پوستینی که دفع برودت
کند ندارم مردم برغبت تمام هر یک درمی نقره بوی دادند قریب به پانصد مثقال نقره بدست پیر افتاد
و چون لحظه برآمد نوحه از در مسجد باسمان رسید خواجه سوداگر پیره زنی را دید که روبه پیر بود سراسیمه بآن
مسجد درآمده آب دیده گفت ای مسلمانان بفریاد من رسید تا خداوند جل ذکره بفریاد شما رسد
این سخن می گفت و اشک چون باران بر صفحات رخساره میبارید و سیلی بر روی خود میزد مردم میگفتند
ای عورت ترا چه مصیبت رسیده است و باعث این اضطراب چیست گفت عورتی مشاطه ام بجهت دختری که بخانه
شوهر میبردند حلی و زیور بعاریت از مردم گرفته بودم امروز بامداد آنها را در صره نهاده بخانه صاحبش میبردم
تا به اربابش بپردازم آن صره از گریبان من افتاده مرا خبر نشده و نمیدانم که بدست که افتاده اگر عیاذاً بالله
آن صره پیدا نشود صاحبش مرا حبس مخلد فرماید تا از زندان قاضی به زندان لحد بروم اهل مسجد گفتند
اهل مسجد گفتند ای عورت اضطراب منمای و نشان آن اشیاء را براستی بیان کن زن مجموع صفات
آنها را بیان کرده امام مسجد صره را بیرون آورده تسلیم آن زن نموده پیر گفت ای مسلمانان بلای
عظیم از من درگذشت اکنون توبه کنم که ترک این عمل نموده دیگر شب طلب قیام نمایم از شما التماس دارم
که هر یک درهمی بمن دهید تا مبلغی مجتمع بدست من آید و از آن سرمایه معاش سازم و دیگر خود را بمحظوره
نیندازم اهل مسجد هر یک مثقالی نقره بوی دادند پیره زن نیز مشتی درهم و دینار بدست آورده روان شد
تاجر گوید بعد از مشاهده این حالات متعجب شدم و بعد از لحظه بخانه پیر رفتم پیر گفت مرا شیخ عباس دوس
گویند کسب مرا ملاحظه نمودی گفتم بلی گفت دخترم را بکسی میدهم که همکار من باشد اگر میتوانی که گدائی

پیشه سازی قدم پیش نه و الا در پس زانوی نومیدی بنشین تاجر گفت من از معارف تجارم و مال فراوان
دارم و خلق مرا میشناسند چگونه دست سوال پیش مردم دراز کنم شیخ عباس گفت من ترا درین باب
تعلیمی کنم چند روز در خانه بنشین و از وثاق بیرون مرو و ابواب اختلاط مردم ببند و ساز چون مردم
ببینند تو اینده خود را مضطرب و غمناک با ایشان بنما یقین که چون تجار و اعتبار ترا ببینند بخانه تو
آیند و از حالات تو تفحص نمایند باید که مغموم و مهموم و محزون بنشینی و با ایشان کم سخن گویی و بعد از ان
با شخصی که بمزید خصوصیت تو ممتاز باشد بگویی که سری با تو میگویم باید که در افشای ان مبادرت ننمایی
و در کتمان آن مبالغه واجب دانسته سر مرا فاش نگردانی و بعد از ان بر زبان آوری که در
این مدت مرا نقصانی رسیده و تجاری که باطراف فرستاده بودم بعضی در دریا غرق شده و برخی
در صحرا بدست قطاع الطریق گرفتار شده و در دست من چیزی نمانده است و بقوت لا یموت محتاج شده ام
و عزم کرده ام که از خانه بیرون نیایم تا از بی برگی هلاک گردم تاجر بتعلیم استاد عباس عمل نموده
منزوی شد دوستان هرچند از حال او تفحص میکردند بسبب انقطاع و اعتکاف او سوال نمودند
خواجه با هیچکس سخن نمی گفت اخر الامر آنچه استاد عباس گفته بود با ان دوست بیان کرده ان مخلص
بیرون رفت و صورت حال را با سوداگران گفت ایشان بر پریشان حالی و تنها خوردن مجلسی ساخته
و سوداگران را جمع آورده و هر یک بقدر حالت و توان دویست دینار و پنجاه دینار از مال خود جدا
کرده باو دادند تا انها را سرمایه سازد و چون زرها مجتمع گردید قریب دو هزار دینار طلا بود و التماس کردند
که این محقر را راس المال ساخته بان تجارت نمای و دیگر در خانه منشین شیخ عباس گفت اکنون وقت خود را
تو میدهم مشروط بانکه ترک گدایی نکنی تاجر گفت حاشا که من ترک این پیشه کنم من همیشه مال او جان را در محاذات
می انداختم تا ده درم سودی بدست آید امروز بی رنج و بلا یک مبلغ کلی پیدا کردم هرگز دست ازین عمل
ندارم شیخ عباس گفت جان پدر گدایی میکن تا محتاج خلق نگردی حکایت گویند مردی از گدایان
نامدار و استادان این کار به نیشابور آمده اصحاب کدیه اتفاق نموده او را ضیافت کردند در اثنای محاوره
سخن از لطایف گدایهای استاد عباس و دیگر در میان آمده آن شخص گفت من فردا گدایی ده درم و حیله
زر از مردم بگیرم که هرگز بخاطر استاد عباس خطور نکرده باشد گدایان گفتند فردا در فلان موضع
جمعیتی دست بهم خواهد داد و اکثر بزرگان و اکابر و مشاهیر شهر انجا فراهم خواهند آمد نظم چو بگشند زین

پیر تهمان مه نو بزه کرد سهیل کمان گدایان بمجلس حاضر شده ان گدا آغاز موعظه کرده سخنان فصیح
و بلیغ بر زبان آورد چنانچه خلایق محظوظ گشتند انگاه گفت ای اکابر انام و ای مشایخ کرام از رای خدا
برین ضعیف شکسته نظر کنید فاعتبروا یا اولی الابصار بسمع شما رسیده باشد که آن طایفه از بنی اسرائیل
بسبب نقض عهد و خلف میعاد مسخ گشته قرده و خنازیر شده من از نسل آن طایفه ام نشانی دارم که از آبا
و اجداد میراث بمن رسیده گفتند ان چه نشان است جواب داد که مانند بوزینه دمی دراز دارم و تا
غایت حال خود را کسی نگفته ام و خود را مستور کرده ام اما احتیاج بدرجه کمال رسیده و پریشانی حال
بسر حد افراط کشیده میخواهم که دم خود را بشما نمایم مشروط بانکه هر یک از اهل مجلس مرا رعایتی کنند دیگر
نیز از امر غریب عجیب را که مورخان در هیچ زمان مانند آن نشان نداده اند بشما نمایم انگاه در میان
مردم گشته از هر کس چیزی گرفته مبلغی زر بدست آورد و از هجوم ساخته گریبان شد و گفت ای یاران چون
من باظهار سر خود قیام نمودم از غایت حیا اجزا و اعضای من منقلب شده آن دم که در پس من بود
به پیش آمده است و من میدانم که شما درین مجلس کشف عورت من رضا نخواهید داد حاضران همه در خنده
شدند و بر او آفرین کردند و آن مرد با این تزویر مبلغی زر از مردم بجز زد حکایت آورده اند که قاضی
اوش بغایت فصیح و بلیغ و خوش طبع بود و در فن گدایی بمرتبه عالی رسیده و درین باب کتابی تصنیف
کرده ان نسخه را بمفتاح النجاح موسوم گردانیده و پیوسته گدایان که بجد استاد می آمدند و از اطراف
جهان میرسیدند از اهل سیستان شکوه میکردند و زبان می آوردند که مردم ولایت نیمروز بغایت بخیل
و پیدا اند و هیچ وجه تزویر با بر جوش صادق ایشان کارگر نمی آید و بهیچگونه چیزی بما نمی دهند قاضی
اوش گفت من به سیستان روم و از ان مردم بحیله که توانم زر بسیار اخذ کنم و روی بسیستان نهاد
چون بان بلد رسید سبوی و چند کوزه خرید و بسقایی مشغول شد و چنان بر مردم نمود که گنگ است و پیوسته
باشاره مدعای خویش بیان میکرد که در حق من دعا کنید تا زبانم گویا گردد و بعد از مدتی که در میان
اهل نیمروز مشهور گردید و بگنگ سقا نام گشته و مردم بهمت او تقرب می نمودند و بدعای او که زبان
بی زبانی گویا معتقد بودند شبی قریب سحر بدر خانه قاضی شهر رفته در بکوفت چون قاضی بیرون آمد گنگ
سقا را دید اشاره کرد که سبب آمدن درین وقت چیست گنگ سقا گفت امشب حضرت مقدس نبوی
صلی الله علیه واله وسلم را در واقعه دیدم که بجانب من می آمد من از غایت اشتیاق در پای عرش سای گوهر

افتادم و شروع کردم آب دهان مبارک در دهان من انداخته دست بسینه من فرود آورد **نظم** دوش از فیض
سلطان رسل را دیدم * کاش زان واقعه بیدار نگردیدم * چون بیدار شدم زبان خود را گشوده دیدم
و نوری در دل خویش مشاهده نمودم و التماس دارم که مولانا بفرمایند تا مردم را خبر کنند که در مسجد
جامع حاضر شوند و مجتمع گردند و بنده بر منبر روم و موعظه بگویم تا معجزه حضرت رسالت پناهی صلعم را همه کس
رای العین مشاهده کنند روز دیگر آوازه در شهر افتاد که گنگ سخنگو یا شده است و موعظه خواهد گفت
خلایق بجامع مجتمع گشتند و قاضی اوش بمنبر آمده زبان بحمد الهی و درود بر حضرت رسالت پناهی صلعم
بگشاد خلایق از فصاحت و بلاغتش متحیر ماندند قاضی اوش گفت مدتی در اطراف و اقطار جهان گشتم و از
همه بزرگان هر دیاری استمداد نمودم اما قفل خاموشی از زبان من برنخواست چه مفتاح نجاح من در ید
متوطنان این بلده جنت نشان بود و چون خداوند جل ذکره بهمت عالی شما فصاحت و فضیلت جهان
بمن ارزانی داشت آرزوی آن دارم که بولایت خود روم و زبان بشکر شما گشایم و در حق من نیکوئی فرمایند
تا ارمغانی بجهة خویشان مرتب سازم پس اهل شهر دست برعایت او گشوده هر یک درمی چند بوی دادند
مبلغ کلی حاصل شد قاضی اوش آن اموال را در تصرف درآورده بوطن اصلی مراجعت نمود و از فرغانه
که مسکن وی بود نامه باهل سیستان فرستاد که این ابیات ذیل بود **نظم** کریمان سجستان را بغایت
شراب روح و راحت باد شان نوش * غرور من عزیزان کریمان * ز راه لطف یاران داشتند گوش
نبودم گنگ نعالیک بودم * جهان فضل و دانش قاضی اوش **حکایت** آورده اند که در ولایت جیلان
واعظی بود که فصاحت زبان اهل خاموشی بزبان فصحای دوران می نهاد و طلاقت لسانش لکنت
بر زبان بلغای جهان می آورد **بیت** ذکا طبعش کرسی تو لوح محفوظات * که ذره نبود جا از نسیان
کلام او همه حکمت و مغز سخنش همه نور * دماغ او همه عقل است و شخص او همه جان * مدتی موعظه میگفت
و خلایق از الفاظ رنگین و معانی شیرینش محظوظ میگشتند و باستماع مواعظ او رغبتی کامل و حظی تام داشتند روزی
بر منبر برآمده وعظ میگفت و جمعی کثیر در مجلس وعظ او فراهم آمده بودند چون کلام موثر گشته آب دیدها
از آتش دلها در جریان آمده درین اثنا جوانی آمده بی محابا گریبان واعظ را گرفته از منبر فرو کشیده و با او
خطاب کرد که ای طرار بازار شید و ریا و ای فتان شریر ای زر صورت خسیس سیرت ای خونریز بی باک و ای
ظالم ناپاک دو سال شده که پدرم را کشته و من در طلب تو مفارقت خلان و مهاجرت اوطان

اختیار

اختیار کرده گرد جهان میگردم و بمفارقت پدر رفته بآب ترمیدارم مستمعان چون این سخن شنیدند
منع او از اشتغال ننموده خواستند که آن شخص را از پی منع نمایند واعظ گفت ای مسلمانان هر امروز را
فردائی هست اگر من که امروز انکار کنم فردا در عرصه محشر چه چاره سازم و چه تدبیر پردازم همین بهتر است
که اعتراف نمایم چون این عمل در ایام شباب از روی خطا ازین صادر شده اگر عفو کند که فنعم عقبی
و اصلح فاجره علی الله و اگر قصاص کند امروز بتیغ قصاص کشته شوم بهتر که بنار جحیم فردا سوخته گردم و بعذاب
الیم گرفتار آیم و مدعی او را بقتلگاه برد و تیغی چون قطره آب از غلاف کشیده قصد قصاص کرد خلایق
گفتند ای جوان ترا از قتل این عالم چه حاصل صلاح در آن است که دیت مقتول از دستانی و این را
بگذاری بعد از قیل و قال و جواب و سوال آن شخص راضی شده خلایق بقدر همت خود هر یک مبلغی دادند
چون دو هزار دینار زر سرخ جمع شده بان مرد دادند و واعظ از شهر بیرون رفته گفت شرم میدارم که
بعد ازین درین ملک اقامت نمایم راوی گوید که بعد از مدتی واعظ و خصم را در بخارا دیدم که از
میخانه بیرون آمدند گفتم این چه خصومت و این چه موافقت هر دو بخندیدند و گفتند ما انباز بودیم
و آن طلسمی بود که ساخته بودیم و بدان طریق چندان زر بدست آوردیم و بعد از اتمام آن از پی صید
دیگر رویم **فصل ششم از جزو ششم در نکوهش کذب و دروغ که خرافیست بافتنی** آورده اند که شخصی
قریب العهد بود با سلام بخدمت امیر المؤمنین علی علیه السلام آمده گفت یا امیر المؤمنین در اسلام مناهی
بسیار است و من از جمله آنها اجتناب نمیتوانم کرد یک خصلت از خصال نستوده و یک فعل از
افعال نامرضیه بفرمای تا از آن احتراز نمایم جناب مولای متقیان فرمود که از دروغ گفتن اجتناب نمای
آن شخص از خدمت امیر المؤمنین بازگشته گذارش بر خانه خماری افتاده خواست که قدحی چند درکشد
با خود اندیشید که امیر المؤمنین از من سؤال نماید که خمر خورده اگر گویم آری مرا حد زند و اگر انکار کنم
دروغ گفته باشم و من شرط نموده ام که دروغ نگویم و همچنین اراده زنا کرده همین اندیشه کرده در
گناهی که برخاطرش خطور میکرد بجهة التزام صدق احتراز می نمود پس بخدمت امیر المؤمنین آمده
عرض کرد یا ولی الله رستی جمله مناهی و آثام را از من بازداشت و بر من ظاهر شد که دروغ گفتن
سر همه گناهان است **حکایت** در کتب تواریخ مسطور است که چون عبد الرحمن ابن محمد اشعث از حجاج
شکست خورده بسیستان گریخته جمعی از امرای سپاه او را اسیر کرده نزد حجاج آوردند حجاج بسیاست ایشان

امر کرد یکی از ان میان کفت ایها الامیر مرا بر تو حقیت حجاج پرسید که حق تو بر من چیست جواب داد که روزی عبدالرحمن ترا دشنام میداد من او را منع کردم حجاج کفت درین باب کواهی داری اشارت بیکی اسیران کرده کفت او در ان مجلس حاضر بود حجاج ازو استفسار حال نمود ان شخص کفت راست میکوید حجاج باکواه کفت تو چرا این فحش را ازشتم من منع نکردی کفت من ترا دشمن می داشتم حجاج بر زبان اورد که اورا بجهة حقی که بر تو ثابت کرد و ترا بسبب راستی بخشیدم حکایت نقل است که فضل بن سهل وزیر مامون دو ندیم داشت یکی منذر بن حارث و دیکری اسود بن ثابت و ثابت بن شیروان هر دو ندیم مجلس شراب بحضور فضل بحضور فضل هزل امیز نسبت بیکدیکر میکفتند روزی اثنا هر دو در غضب شده منذر دست زده دستار ثابت را پیدا ثابت مضطرب کشته فضل کفت ای ثابت اکر اضطراب تو بسبب انست که می ترسی اروی تو ریخته شود بر خود دهان کیر که اروی تو وقتی ریخته شد که کشتی بر استر سوار شدم و یکی از دهقانان پیاده رفتم حکایت کویند یکی از خواص هارون الرشید روزی با غلامی لغت رومی سخن کفت منصور پرسید که ای منصور تو لغت اهل روم عالی کفت بلی پرسید از که اموخته جواب داد جواب داد که مادرم رومیه است هارون او را در خلوتی طلبید کفت ای منصور تو از جمله معتمدانی رازی با تو می کویم باید که هیچ احدی بران اطلاع نیابد منصور کفت امر امیر مطاع است هارون کفت فردا خود را بیمار سازی و بعد از چند روز بمردم بکوی که مادرم متوجه کوش من کشته نقصان تمام بحس سمع من راه یافته منصور بموجب فرموده عمل نموده در افواه دانسته افتاد که منصور کر کشته است و بعد از مدتی هارون در خلوت از وی پرسید که انهم را چکونه صورت خواهی داد منصور کفت کدام مهم هارون بخندید و جوابی نداد و تا سه نوبت اواز بلند او را بانک زده انکاه هارون کفت این زمان بکری خو کرده ترا برسالت نزد قیصر روم خواهم فرستاد بدستور خود را کر سازی و هرچه از و بشنوی بر لوح خاطر نویس و هرچه برسم انعام بتو دهند باید که قبول کنی و از سکوک طلب نمای که نام و صورت قیصر در ان منقوش باشد و مجموع ارکان دولت قیصر را تحف و هدایا که مصحوب تو میکردانیم بسیار کردان منصور متوجه اسلامبول شده قیصر خواص خود را باستقبال فرستاده بمجلس بار داد و چون با او اغاز تکلم نمود منصور بشیوه معهود خود را کر ساخته کفت در اثناء راه مرضی بر دماغ من عارض شده بعد از نزول ان عارضه حس سمع من باطل شده قیصر فرمود که ترجمان دعای پادشاه را نوشته بمنصور دهند تا مطالعه نموده جواب کوید و با خواص و مقربان خود

کفت

کفت هرچه کویند اهسته کویند و ملاحظه و صرفه تکلم ننمایند شاید که این مرد شنوا باشد و تمارض کند در وقت مراجعت اقمشه نفیسه و امتعه مرغوبه نزد منصور بردند قبول ننموده کفت زر سکه دار میخواهم قیصر از غرض او واقف کشته کفت از نقود هیچ باو ندهند و از انجاست که پادشاهان زر مضروب بتحفه نزد اقران خود نفرستند و اکر طلا میفرستند مصنوع ارسال میدارند مثل تاج و اباره و غیرها در وقت مراجعت منصور نزد قیصر بر منظری نشسته بود که بیک ستون قایم بود و عرش و فرش از زمرد و مرصع ساخته بودند و ان منظر دو در بود یکی بجانب مشرق و یکی بطرف مغرب که هنکام طلوع و غروب افتاب در ان منظر تافت و انعکاس در اطراف می انداخت چنانچه هرچه در ان منظر بنظر در امدی سبز نمودی و دیده را خیره میکشت چون منصور را در ان منظر در آوردند متحیر شده قیصر اثار حیرت در بشره او مشاهده نمود فرمود که خلیفه خانه زمرد دارد و این همه زمرد در خانه او هست منصور کفت در خزانه امیر چندان زمرد هست که اکر خواهد استانهای منزل خود را از زمرد کند تواند قیصر تبسم نموده کفت راست کفتی نیکو سخنی است و چون منصور ببغداد امده صورت احوال قیصر را بعرض رسانید و مکتوبات او را نزد خلیفه برد هارون او را تحسین نموده قلم برداشت و بدست خود بجهة او صد هزار مثقال طلا بر خزانه نوشت در این اثنا حکایت منظر بخاطر منصور رسیده عرض کرد هارون در خشم شد کفت ای منصور شرم نداشتی که دروغ چنان بر زبان راندی و ان برات را پاره ساخته براتی دیکر صد هزار مثقال نقره توقیع نمود حکایت آورده اند که تاجری عراقی بچین رفته در خدمت فغفور تقرب تمام یافت روزی تقریب مجلس فغفور بر زبان آورد که در عراق مرغی است که او را اشتر مرغ کویند پشش مانند پایهای شتر است و بر دارد و کردن او مانند کردن شتر است و غذای او آتش است و در وقت فواد از نزد ادمی وغیره بپای چنان سنک می اندازد که استخوان هرکه ازخشم آن مرغ قصد او دارد خورد میکند فغفور کفت این سخن محال است در حضرت پادشاهان دروغ کفتن بی ادبی است و فرمود تا او را از مجلس بیرون کردند بازرکان بعراق رفته ده شتر مرغ کرفته در قفسهای آهنین کرده از راه دریا متوجه چین کشته و چون آن ولایت رسید فغفور را از وصول و خبر نمودند کفت ان کدا تا باز چه دروغی اورده باشد او را بمجلس من راه ندهید تا جر عرضه داشتی نزد فغفور نوشت مضمون انکه بر زبان بنده انچه جاری کشته بود یک یک بخدمت آورده ام ده مرغ در قفسها کرده باین طرف متوجه کشتم از انجمله یکی مانده است التماس دارم که خان عجایب قدرت الهی را ملاحظه فرماید فغفور فرمود

آسوداگر را حاضر نمودند و او شتر مرغ را بخدمت فغفور برده فرمود تا پارهای آهن از ده مثقال تا صد مثقال در
کوره حدادی تافته مانند آتش سرخ میشد و نزد او می انداختند تا تمامی را فرو میبرد و در معده
او میگداخت فغفور متحیر ماند فرمود تا حساب کنند هر چه بکار در آوردن مرغان صرف کرده شده بازای
انحا یکمثقال نقره یکمثقال طلا بوی دهند چون حساب کردند سی هزار درم خرج کرده بود فغفور بوی گفت
بعد ازین راستی بگوی که بجهة اثبات آن سی هزار درم خرج نشود **حکایت** آورده اند که نوبتی مامون
عبدالله ابن طاهر را مهمی بجانب بصره فرستاد و چون عبدالله آن مهم را با تمام رسانید مرجعت نمود
روزی بوقت استوا از خانه بیرون آمده بهر طرف سیر میکرد ناگاه بکنار آبی رسید چهار نفر طالب
علم را دید که جامهای خود را شسته در آفتاب انداخته اند از ایشان پرسید که هیچکس از شما هست که
مذهب او این باشد که ایمان را تصدیق بر قول دانند و ایمان را قابل زیاده و نقصان داند گفتند اعتقاد
همه ما چون مذهب عبدالله این بود خوشحال شده فرمود که هر یک را هزار درم دادند یکی از آن
چهار رس حصه خود را قبول نکرد گفت اعتقاد من آنست که ایمان تصدیق است بقلب و اقرار بلسان و در آن
زیاده و نقصان متصور نیست هر چند من درویشم ولی چیزی اما هرگز برای هزار دینار یا هزار درم دروغ نگویم
عبدالله فرمود تا ده هزار درم بوی دادند و او را تحسین بسیار کرد **بیت** راستی آور که شوی رستگار
راستی از تو ظفر از کردگار • گل ز کجی خوار در آغوش یافت • نی شکر از راستی آن نوش یافت •
حکایت در تاریخ مسطور است که چون طاهر بفرمان مامون علیه اللعنه بری آمد که محاربه علی ابن عیسی ابن ماهان کند
هر روز سوار شده چند فرسخ بطرف بغداد قطع میکرد و تفحص بلیغ مینمود و از آینده و رونده تحقیقات میکرد
و اگر جاسوسی مییافت همان لحظه بقتل او می پرداخت و میگفت یک جاسوس لشکری را بهم زند روزی
بدستور معهود سوار شده چند فرسخ قطع نمود در اثناء راه زید ابن شجاع را دید که بر جنازه نشسته با
یک غلام می آمد طاهر از او پرسید که از کجا می آئی گفت از بغداد سوال نمود که چه کسی جواب داد که
زید طاهر گفت کجا میروی گفت بجاسوسی علی ابن عیسی طاهر میروم طاهر را خنده گرفته گفت آخر دیوانه شده ای
زید گفت دیوانه نیستم بلکه جاسوسم طاهر گفت چرا راز خود را پنهان نمیداری زید گفت که من در عمر خود
دروغ نگفته ام طاهر گفت چرا آنجا با علی نگفتی که من چنین حالتی دارم جواب داد که او مرا بدین صفت میدانست
به جهة من فرستاده تا آنچه ببینم براستی بگویم طاهر فرمود تا او را از لشکرگاه بدر زدند در جای نیکو فرود آوردند

و روز دیگر او را طلبیده گفت ای زید میخواهی از من فرار نمائی یا نه زید گفت اگر فرصت یابم آری طاهر گفت
امروز آزاده مراجعت داری گفت امروز هم اینجا خواهم بود طاهر فرمود تا او را در لشکرگاه گردانیدند
و مجموع امرای سپاه را بوی نمودند و او را تشریفی داده مرخص نمود و گفت ترا برای راستگوئی بخشیدم
حکایت آورده اند که نصر شاعر نزد فضل ابن یحیی برمکی آمده فضل با وی گفت آن قطعه که در باب طلاق
گفته بخوان نصر بر زبان آورد **بیت** گرچه ما را نفاق نیکو نیست • وانکه زین عهد نفاق بهاست
گر زنان در زمانه اینهانند • از وصال همه فراق بهست • هر چه زر داده ای و خواهی داد • از همه خرجها
طلاق بهست • و بعد از خواندن این قطعه نصر متفکر شد فضل گفت در چه اندیشه جواب داد که بخاطر
میرسد که ترا از دختر ابوالعباس طوسی ملالی حاصل شده اراده طلاق دادن او داری فضل گفت هیچ میدانم
چه میگوئی نصر گفت راست میگویم و من هرگز دروغ نگفته ام فضل گفت شاعر راست گوئی از عدم بوجود
نخواهد آمد چه مدار شعر و شاعری بر دروغ است نصر گفت در شعر من یک دروغ نیست زیرا که مدح کسی گفته ام
در صفتی که ممدوح دیده ام منظوم ساخته ام و در غزل نیز همین شیوه مرعی داشته ام فضل گفت راست میگوئی و
اندیشه من همین است آنگاه فرمود تا سی هزار درم بوی دادند نصر او را دعای خیر کرده برفت **فصل هفتم**
از جزو ششم در ذکر پادشاهان ظالم و عاقبت ظلم ایشان آورده اند که مردی از غزنین
آمده در پایه سریر سلطان مسعود بن محمود غزنوی تظلم نمود و گفت بولایت غور عبور نمودم حاکم آنجا اموال
و اسباب مرا بظلم گرفت از پادشاه جهان التماس دارم که داد من از وی بستاند سلطان مسعود فرمود
تا مثالی بحاکم در قلم در آوردند مضمون آنکه اموال آن شخص را باز پس دهد دیگر مرتکب امثال این اعمال نگردد
آن شخص فرمان سلطان را بغور برده بامیر آن ولایت فرمود تا او را سیلیهای متواتر بنواختند و حکم
کرد تا آن مثال را پیچیده در دهان آن مظلوم نهادند و او را میرفتند تا آن کاغذ را بجور و ستم رسیده باز
بغزنین آمده گفت امیر غور بدین طریق استخفاف سلوک کرد و فرمان شاه را قبول ننمود سلطان مسعود
فرمود تا نوبتی دیگر مثالی بحاکم غور نوشتند مشتمل بر وعید و تهدید و محتوی بر آنکه اگر اموال این شخص را باز
ندهی لشکر بغور فرستم تا خاک آن ولایت را بغزنین آورند مرد مظلوم گفت ای پادشاه جهان مقرر فرمائی
تا این مثال را بر کاغذ کوچک نویسند تا خوردن آن بسهولت روی نماید سلطان از موجب این سخن پرسید
آن شخص صورت حال را عرض کرد سلطان در خشم شده فرمود تا همان روز سراپرده او را بطرف

غور زوند و نفس خود را در آن ولایت رفته حاکم غور را اسیر ساخته سیاست نمود **حکایت** در تاریخ مسطور است
که چون ولید بن عبدالملک بر سریر حکومت نشست آتش ظلم و جور را فروخت و یکی از افعال قبیح او آن بود که هر جا
زنی جمیله کان می‌شنید جهد میکرد که میان او و شوهرش جدائی می‌افتاد آنگاه آن زن را بحباله نکاح خود
می‌آورد بدین سبب خلق او را دشمن میداشتند و زبان بمعایب او می‌گشادند روزی جمعی نزد حبیب
عبدالله زبیر نشسته بودند و از اخلاق نکوهیده و اوضاع ناپسندیده ولید تقریر میکردند حبیب حدیثی
از حضرت مقدس نبوی صلی الله علیه واله وسلم روایت کرد که آن سرور مکروه میداشت که کسی پسر خود را ولید
نام دهد ابوالولید گفت در پیغمبر فرمود که در امت من فرعونی خواهد بود که نام او ولید است غماز این سخن را
بولید بن عبدالملک رسانید ولید گفت تا حبیب را گرفتند و در زمستان آب سرد بر سر او بخشند و حبیب
تا زنده بود روی زرد و حبیب هم دران رنج مدتی قلیل وفات یافت و بعد از فوت حبیب اختلال کمال
ولید راه یافت بعد از چهار ماه سفر آخرت پیش گرفت **حکایت** آورده اند که مردی بطلاق زن سوگند خورد که
حجاج در دوزخ است بعد از آنکه متفکر شد که حال این سوگند بچه کشد نزد ابو ایوب سجستانی رفته صورت
حال را نقل کرد ابو ایوب گفت مغفرت و عذاب عباد بارادت قادر مختار است و آنچه در مشیت او در کار
باشد مرا بدان علمی نیست قوله تعالی ویغفر ما دون ذلک لمن یشاء آن شخص نزد عمر عبدالعزیز رفته همین ادعا کرد
عمر گفت برو و زن خود را نگاه دار و اگر خدای عز و جل حجاج را با چندین ظلم و بدکاری در دوزخ نکند زانی نیز
بارتکاب این حرام مواخذه نسازد و از عمر بن عبدالعزیز منقولست که اگر در قیامت امم سابقه مجموع ظالمان
و غداران و فاسقان و ظالمان خود را بیاورند و ما حجاج را تنها در مقابل بریم بر ایشان فایق آییم
حکایت آورده اند که نوبتی شخصی بحج رفته چون معاودت نمود از کاروان دور افتاده ناگاه در بادیه
خانه سیاهی بنظرش در آمده بآن خانه رفته زالی دید نشسته و سگی در پیش خود بسته حاجی بر زال سلام
کرد و زال او را تعظیم کرده نشاند حاجی گفت ایمادر از قافله دور مانده ام و گرسنه بمنزل تو رسیده ام هیچ
طعامی داری که مرا ضیافت کنی پیره زن گفت درین وادی مار بسیار است برو و چند مار بگیر و نزد
من آر تا برای تو بریان کنم حاجی گفت من مار نتوانم گرفت پیره زن گفت من با تو بیایم آنگاه سگ را
گشوده متوجه آن وادی شد و چند مار بزرگ گرفته بردوم آنها را بریده و آتشی برافروخته آنها را بریان
کرد و پیش حاجی آورد حاجی از غایت جوع پاره از گوشت ماران خورد و بعد از لحظه عراقی در او پیدا شده

و تشنه گشته از پیره زن آب طلبید پیره زن گفت بر در خیمه چشمه ایست حاجی بیرون آمده آبی دید
ناگوار و تیره ناچار جرعه خورده با پیره زن گفت در چنین موضعی موحش چرا توطن کرده که آشیانت
و طعامش این پیره زن گفت کجا بهتر ازین موضع میباشد حاجی گفت در ولایت ما چشمهای آب
روان و زلال بسیار است و باغهای گوناگون و فواکه متنوعه و باغهای لطیف و قصرهای رفیع است
که بیننده در حسن و نیکویی آنها متحیر میگردد و هرگز در خاطر من خطور نکرده بود که هرگز مار توان خورد
زال گفت با وجود این نعمتها که ذکر کردی کسی بر شما ظلم و ستم میکند گفت بلی متعلقان و ملازمان پادشاه
برعایا و زیردستان ظلم میکنند و خراج میستانند پیره زن گفت هیچ نعمتی در عالم نتواند بود که در مقابل
تلخی ظلم باشد و هیچ نعمتی بر لذت تحمل ستم غالب نگردد بنابرین ما درین بیابان خوردن مار
و آشامیدن آب ناخوشگوار را بر تلخی ستم کشیدن اختیار کرده ایم **بیت** شراب وصل بخون جگر نمی ارزد
هزار جرعه بیک دردسری نمی ارزد * طراوت گل رخسار نازنین پسران * بخار خار جفای پدر نمی ارزد *
فصل هشتم از جزو ششم در مذمت بخل و احوال بخیلان آورده اند که یکی از نویسندگان بسبب
بیکاری پریشان حال شده از بغداد متوجه بصره گشت چه بخل اعدا انداخت و چون ببصره رسید خرج
الیوم در مانده هرچند تگاپو کرد چیزی بدستش نیفتاد و دوستی و آشنایی نداشت که بمنزل او تواند رفت
درین اثنا یکی از توانگران بغداد او را دیده خواست که رقعه باو نویسد و شمه از حال و پریشانی احوال
خویش شرح دهد و از و محقری التماس نماید بدر دکان بقال رفته کاردی خود را گرو کرد و چندان زر از او
گرفت که صفحه کاغذی خرید و دوات و قلم از بقال بعاریت کرد و رقعه در قلم آورد و چون بقال حسن
خط و جودت انشای او را مشاهده کرد باو گفت ای جوان چرا بخدمت دولتمندی مشغول نمی شوی تا ازین
مشقت خلاصی یابی و پیر بغدادی گفت کسی بمن خدمت نفرماید و الا من مشق میدارم بقال بر زبان آورد
که درین شهر مردی است ابو صابر نام که اموال و اسباب فراوان دارد و از من نویسنده طلبید تا سررشته
محاسبات او را نگاه دارد اما چون در غایت بخیل است و اندک چیزی بشاهره میدهد هیچکس خدمت
او را قبول نمیکند جوان گفت بهرچه او دهد من قناعت میکنم بقال او را نزد ابو صابر برده ابو صابر مقرر
کرد که هر ماه ده مثقال نقره باو دهد جوان در خدمت او ایستاده بعد از شش ماه که خدمت او کرد
روزی بدر خانه ابو صابر رفته گدائی را دید که از خانه او بیرون آمد با جامهای پاره از و پرسید که

پسر گریستن جواب داد که ولد ابوصابر جوان گوید با خود گفتم بدبختی که اولاد او از مال او محظوظ نگردند دیگر را از و
چه امید تواند بود پس عزم کردم که ترک خدمت او کنم و در آن شب درین اندیشه بخواب رفتم در خواب چنان
دیدم که پیری با من گفت که ترک خدمت ابوصابر مکن که از وی نفعی بتو عاید خواهد شد من از این واقعه متنبه
شده در خدمت او بجد شدم و مدتی با او بودم که هرگز نان او را ندیدم و در خانه او را بنظر در نیاوردم
بیت گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب ⁂ تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان ⁂
اتفاقا ابوصابر بیمار شد و من بعیادت او رفتم دیدم که بر پاره بوریایی خفته در خانه او نه ظرفی بود و نه
فرشی پرسیدم چه آرزو داری گفت کله بره میخواهم من بیرون رفتم و از زر خود کله بره و کمی نان بجهت
پیش او آوردم و در آن روز حساب اموال او کردم هجده هزار مثقال طلا نقد داشت سوای آنچه نزد مردم
بود بغیر از ضیاع و املاک بعد از چند روز ابوصابر بهتر شد بیرون آمد و مرا شاکر گشته بر زبان آورد که آن کله بره
سبب شفای من شد که روز اول چشمهای او را خوردم و روز دوم بناگوش و روز سیم زبان اثنا و لکام
و روز چهارم باقی گوشتهای او را بکار بردم و روز پنجم از مغز سرش محظوظ شدم و از کاسه سرش بکدانی
ترتیب دادم و من در دل خود او را نفرین کردم و بعد از چند گاه ابوصابر وفات یافت هزار اشعال
طلا از مال او بمن رسید و من از آنجا ببغداد رفتم و بعد از سه سال ببصره آمدم گفتند امروز پسر ابوصابر
مردم را مهمانی میکند من چون مدتی در ملازمت پدرش بودم بعزم دیدن پسر آنجا رفتم مجلسی
دیدم بتکلف آراسته و خلقی کثیر از اکابر و اصاغر نشسته بعد از آنکه طعام کشیدند در آن مجلس قریب هزار
کله بره بنظر در آوردم و این همه دلیل بود که آن روز هزار بره کشته بود و پسر ابوصابر را طلبیده بسرخوشی
کرم نمود از هر جانبی در میان آورد و مرا از حال پدرش و آن کله یاد آمد نقل کردم جوان خندان
شده پدر را مخاطب ساخته و این مصرع بر زبان آورد مصرع اکنون تو همی نوش و من باده لعل
حکایت آورده اند که در شهر مرو مردی بود موسوم بکاهدشا فروش و از علم طب خبری داشت و اموال
بقیاس جمع آورده بود و از غایت بخل هرگز نان خورش با نان نخورد و هیچکس ندیده بود که دود از
از خانه او بیرون آید بیت ای کاسه تو سیاه و دیگ تو سفید ⁂ در آتش و آب هر دو بر تو امید
این تشنه نشود دیگر از باران ⁂ وان گرم نشود دیگر از خورشید ⁂ و در هر فصلی یکی از حوایج و بقول
از زمان گذرانیدی و غذای خود مرتب ساختی مثلا در فصل خریف که شلغم بسیار در زمان بود همواره

بشلغم می گذرانید و بر زبان می آورد که شلغم سینه را نرم میکند و روشنایی چشم را می افزاید و سرفه را سود
دارد و دفع قولنج کند و ضیق نفس را ببرد و بوی دهان را خوش گرداند و هر که پیوسته شلغم خورد دچشم آن
او نگردد و چون فصل زمستان چغندر بسیار بودی کم قدر بود پیوسته غذای خود را چغندر ساخت
و در صفت آن میگفت چغندر حرارت دماغ را تسکین دهد و دمل و ریش را باز دارد و اندام را نرم کند
و در بهار که ریواج بسیار بودی همواره ریواج میخورد و تقریر میکرد که ریواج صفرا را ببرد و خون را صافی
سازد و حرارت جگر را بنشاند اما چون جائی که مهمان شدی بمقدمات را فراموش کردی و اطعمه لذیذ را
باشتهای تمام بکار بردی اتفاقا روزی حامد در بازار میگشت نظرش بر پسری اسمعیل نام که در صباحت
بی بدل و در ملاحت ضرب المثل بود افتاد و سر رشته عقل و دین و دل را بباد داده و سپاه محبت خانه
صبر و هوش را بتاراج برد قدم پیش نهاده با آن زیبا پسر که جوانی بود قوال و پای کوب بمردم فریب
و خوش طبع گفت ای گلندام سیم عذار و ای شکر لب خورشید عذار بیت هر شب مه نو سوی فرق تو دستی
تا زد ⁂ تا همچو هلال تو جمالی سازد ⁂ در چارده سم شب چو بجو پردازد ⁂ اسپیده که چو تو حیف رخسم مکرر از
افتاده خویش را دست گیر و چاره خود را از خاک بر گیر اسمعیل چون حامد را میشناخت با او گفت که کار
تو در بازار چگونه بر آید اگر میل ملاقات ما داری پا تا بخانه سوارک رویم و سوارک مردی بود خانه
و در حقیقت اکلی طاق بود و در قیادت یگانه آفاق حامد با اسمعیل روان شده و از محل ربع دیناری
گرفته در دستار پیچید اسمعیل با حامد گفت پس از منزل سوارک شوال رفت هیچ نقدی همراه داری حامد
گفت چندان درم دارم که ما و ترا بس باشد اسمعیل در او آویخت که من غنائی بهم چنین حامد عذر گفته سوگند
بنهاد و اسمعیل آن مهر را از دستار چه حامد باز کرده گفت سوارک بواسطه این مهر ما را بخانه نخواهد
گذاشت و من درین باب تدبیری کرده برو پنجاه مثقال طلا بیار تا بخانه سوارک رویم و آن مبلغ را
بجهت مغنیان سازیم و بعد از لحظه که ایشان بنازی مشغول گردند و جزوی زر زیر و بالا شود پنجاه دینار
ترا بصد دینار مبدل گردد آنگاه تو از آن پنجاه دینار سود خبری بسوارک ده و مهری صرف طعام کن
و الله من میدانم که از تو نمی آید که از نقود خود چیزی صرف کنی حامد فریفته شده بر آن موجب عمل نموده
و مغنیان در خانه سوارک جمع شدند و آن زرها را از دست حامد گرفتند و در خوتی چند نزد او رهن
گذاشتند و حلواها و انواع طعامها حاضر آوردند تا توره در آن کردند و چون حامد آن حلواهای لذیذ

که جزو اعظم آن تا توره بود شده نمود عثمان فالک و شانک از دست داده از آن بسیار رنجور
و همان لحظه بیهوش شده زنان زر او را در میان فتنه کردند و حامد را بر دوش گرفته در سر چهار سوق
برده امر کشید عثمان او را بیهوش دیده بشناختند قدری روغن بادام در حلق او ریختند بهوش آمد
امیر عثمان گفت هزار دینار بمن ده تا حال ترا با میر عرض کنم و امیر مرو در آن وقت محمد بن سهل بود
و او همواره بهانه میجست که تا اموال حامد را بستاند حامد بیچاره کشته هزار دینار با میر عثمان داده خلاص
شد کرد عثمان نیز از وطمع داشتند حامد از غایت بخل چیزی بایشان نداد و ایشان گرفتاری حامد را
بمحمد بن سهل عرض کردند محمد حامد را گرفته بی آنکه از او سؤال کند فرمود تا صد تازیانه بروی زدند و او را بحبس کرد و
حامد را ببازار بردند و ندا کردند که هر کس از حامد امانتی نزد اوست باید که حاضر کند مردم از بیم محمد امانتها
او را می آوردند و حامد قدرت نداشت که بایشان بگوید که بچه سبب اموال مرا می آورید و در آن روز
چهار هزار مثقال طلا از امانتهای حامد که نزد مردم جمع شده بعد از آن او را برای مخبات در شکنجه
کشیده دوازده هزار دینار از وی گرفت بعد از آن مردم در میان افتاده شفاعت کردند محمد بن سهل
ترک حامد کرد **حکایت** آورده اند که مردی بخیل غلامی داشت بهزار درم خریده که هزار مرتبه از خواجه خنک تر
بود روزی خواجه با او گفت ای غلام نان بیاور و در خانه را ببند غلام گفت ای خواجه شرط احتیاط این نبود
بایستی گفت اول در ببند آنگاه نان بیاور خواجه او را تحسین کرده آزاد ساخت **حکایت** یکی از بزرگان
نقل کرده که در کوفه کودکی دیدم که در زیر دریچه ایستاده بود و نانی در دست گرفته لقمه از آن نان
پاره میکرد و بآن دریچه اشاره میکرد و میخورد من از آن حرکت متعجب شدم و در این اثنا پدر کودک رسیده
گفت در اینجا چه میکنی پسر جواب داد که از این خانه بوی طعام بمشام من میرسد من نان خود را بوی
آن طعام آشنا کرده میخورم کوفی در غضب شده سیلی چند محکم بر گردنش زده گفت ای حرام زاده
تو چنان شده که تا ابد بی نان خورش نتوانی خورد و طبیعت خود را بآدم عادت میدهی بعد از عهده
خرج تو بیرون نمیتوان آمد **حکایت** گویند مرد کوفی با همسایه خود نزاع و خصومت میکرد از وی پرسیدند
که موجب جنگ و جدل تو با او از بهر چیست جواب داد که مهمانی بخانه ما آمده بود من بجهة تعظیم او کله گوسفندی
خریده بودم چون مهمان خورده بیرون رفته بجهة کوری چشم دشمنان استخوان کله را بر در خانه خود
انداختم **نظم** ز همسایه بد گریزان یا رب ٭ همسایه بد مباد کس را ٭ آن همسایه آمده استخوان کله را برداشته

در در خانه خود گذاشت تا مردم تصور کنند که او کله خریده است

فصل نهم از جزو ششم در بیان نقض عهد و خلف وعد

گویند در ولایت خراسان پادشاهی بود و وزیری داشت کافی و دانا هر کس نزد وزیر آمده التماس
حاجتی نمودی وزیر دست بر سینه نهادی و گفتی کار ترا چنانچه خاطرخواه تو باشد بسازم و چون
آن بیچاره را امیدوار ساختی پایه بر آن کار نهادی و هرگز بوعده وفا ننمودی نوبتی وزیر بکام رفته(؟)
مسخره در خدمت وزیر بود در وزیر نگریسته آغاز خنده کرد وزیر سبب خنده او را پرسید مسخره بهانه
بر زبان آورده وزیر مبالغه بسیار کرد مسخره گفت خنده من از آن جهت بود که خداوند جل ذکره در روزی
پنج نوبت نماز فرض کرده و من با وجود آنکه گاهی بسبب غفلت ترک بعضی اوقات نماز میکنم زانوی من
پینه کرده است و خدام شما روزی صد نوبت بسبب هر مهمی دست بر سینه می نهید و یکی از آن را باتمام
نمیرسانید و آثار آن بر سینه مبارک شما ظاهر نشده وزیر از این کلمه رنجیده مسخره را از خدمت بیرون
کرد اما بعد از آن بر آن سیرت مذموم عمل ننمود و خلف وعده نکرد **حکایت** در نسخه شجرة العقل مسطور است
که عثمان ابن جهم که از کبار عرب و کرام بنی شکر بود دختر عم خود ام عقبه بنت عمرو را در نکاح آورده بود
و میان ایشان مصادقت بسر حد کمال رسیده بود و از غایت محبت با هم عهدی کرده بودند که بعد از
وفات یکدیگر با دیگری جفت نباشند و از جفت طاق **بیت** عهدیست مرا که تا بمیرم بجز تو جفت
شرطیست مرا که یار من بجز تو یار ٭ در کالبد تا که رساند مرا فراق ٭ در زیر خاک با تمنای دوست
دوست دار ٭ اتفاقا عثمان پیشتر جام اجل نوش کرد و حلقه فنا در گوش کرد ام عقبه بر فوت او ناله و زاری
و گریه و سوگواری کرده فغان باوج سموات رسانیده بعد از مدتی که گذشت یکی از علمای عرب او را
بخانه خود دعوت نموده سر رضا فرود آورده در شب زفاف پیش از آنکه شوهر با او رسد ناگاه خواب
بر وی غلبه کرده عثمان را در خواب دید که این ابیات بر وی خواند **بیت** غدر کردی و عهد بشکستی ٭
بعد از این در جهان مباش شاد ٭ هر که باشد دل زمین مسکن ٭ بر دل دوستان نیاید یاد ٭ ام العقور(؟)
ام عقبه از خواب بیدار شده با زنانی که نزدیک او بودند صورت واقعه را تقریر نمود آغاز گریه و زاری
کرده هر چند او را تسکین دادند و در رفع ناله او کوشیدند مفید نیفتاد بر سر و روی خود میزد تا جان بقابض
ارواح سپرد **حکایت** آورده اند که رافع ابن هرثمه در زمان سلطنت یعقوب ابن لیث صفار بجلادت
او رفته یعقوب بواسطه درشتی همت او را مارم و آخرش رافع بطرف بادغیس رفته که وطن او بود

ومردم را بامارت خود خواندند وجمعی کثیر با و بیعت کردند و در زمان عمرو لیث خروج کرده مرو را منسوب ساخت انگاه
اکثر بلاد خراسان را بدست آورده مرتبه او بلند گشت روزی در ایام امارت نزد او را آزرده یافته
از سبب او پرسیدند جواب داد که مرد پیری از کودکی تا این زمان حجام من بوده حالا باصره او ضعیف
گردیده و خانچه باید خدمت از دست او نمی آید و هر گاه که سر میتراشد چند موضع میبرد و مرا کفتند
حلاک چابک دست بجهه در زیر چادریم رافع کفت من چهار غلام حجام دارم که در سر تراشیدن ید بیضا
مینمایند اما نمیخواهم که نقض عهد خود نمایم چه با او شرط کرده ام که جز او دیگری سر مرا نتراشد

صفت دهم از جزو ششم در مذمت حمق و نادانی آورده اند که چون رافع بن هرثمه بن اعین بر
ولایت خراسان مستولی شد مردی از روستای خراسان که او را احمد بن ابراهیم میگفتند بجهة
او پوست رافع مهتری و نشان را با او داد و اندک روزگاری ابراهیم در خدمت رافع ترقی بسیار
کرد و چون رافع از عمرو لیث شکست یافت پناه بوالی خوارزم که ابوسعید بود برد و ابراهیم در خدمت او
بود و ابوسعید با رافع غدر کرده سر او را نزد عمرو لیث فرستاد و ابراهیم خواست که انتقام رافع را از ابو
سعید بکشد یازده مثقال زهر هلاهل از خزینه رافع بدست آورده و از غایت حماقت هر روز زهر مثقال
از آن زهر در آب کاریزی که بدرون شهر می آمد میریخت و هر که از آن آب میخورد رخت سفر آخرت
بر می بست و مردم بفجاه میمردند و کس نمیدانست که سبب چیست احمد بن ابراهیم کماه بر این منوال عمل
مینمود و خلقی کثیر را بدین وسیله بعالم عدم روان ساخت اما ابوسعید که مقصود اصلی بود بدو رنجی
نرسید و از آن آب نخورد و چون زهر تمام شد روی بولایت خراسان نهاد و مردم خوارزم از
احوال احمد بن ابراهیم واقف شدند از عقب وی در حرکت آمدند و او را پاره پاره ساختند **بیت**
جهل بر محنتی روی آرد ٭ روی در کش ز صحبت جهال ٭ علم بهتر بسی ز نعمت و گنج ٭ فضل بهتر
بسی ز دولت و گنج **حکایت** در اخبار آل لیث آورده اند که یکی از امرای یعقوب که او را ابراهیم نام
بود بغایت احمق و بی عقل افتاده بود و ملازمی داشت احمد بن عبدالله نام که بغایت با امیر خود بد بود
و عداوت عظیم با او داشت و ابراهیم مردی بود شجاع و دلاور و در سخاوت موصوف و لطف سخن
و بهادری معروف یعقوب همواره درباره او نغامات میفرمود و احمد بن عبدالله از غصه او چون مار بر خود
می پیچید نوبتی در فصل زمستان که روی آب زمین شد و دل زمین آهنین گشته بود **بیت**

ازرف

از برف پر حصار چهل است کوه ها ٭ وز یخ پر از نگار هندیست آبدان ٭ شاه فلک ز حجره می بکرد ازاکه
در زیر چادر ند عروسان بوستان ٭ ابراهیم بخدمت یعقوب رفت و در آن وقت سرما اثر کرده بود
یعقوب فرمود که پوستینی سمور که ابره آن و پاچی زربفت بود بجهه وی آوردند ابراهیم از آن تشریف
مسرور شد و چون بخانه آمد آتش حسد در کانون سینه احمد بن عبدالله مشتعل گشته صبر کرد تا مجلس ابراهیم
خالی شد آنگاه با او گفت که حقوق امیر بر ذمه من فراوان است و برمن واجبست که اگر دانم که مضرتی با میر
خواهد رسید او را اخبار نمایم و خود را از آن نگاه دارد و ابراهیم پرسید که چه واقع شده است احمد بر
زبان آورد میدانم که رای پادشاه بر امیر چرا متغیر شده است و باعث این چیست که قصد جان امیر فرموده
علامت قصد وی آنکه من از غلامان پادشاه شنیده ام که میان ما دولک مواضعه است که هر گاه جامه که
یکنوبت پوشیده بشخصی دهد او را بعد از چند روز بقتل رسانند و امروز که پوستین سمور با میر داد غلامان
با یکدیگر گفتند که در این هفته امیر ابراهیم را خواهد کشت ابراهیم از کمال حماقت قطعا فکر نکرد که موجبی چرا بر قتل
او اقدام نماید و هم آن شب روی بفرار نهاده احمد بن عبدالله نزد یعقوب رفت و گفت که ابراهیم سر مخالفت
دارد و امروز از اراده گریخته میخواهد شبه بر انگیزد یعقوب با یک هزار نفر از غلامان با خود برده او را بگیرد احمد گفت
عنایت پادشاه شامل حال بنده گردد این مهم را کفایت کنم یعقوب گفت مردانه باش و احمد از عقب ابراهیم رفته
در بازار سرخس باو رسید و ابراهیم تصور کرد که مگر احمد بملازمت و معاونت او آمده است و احمد او را غافل ساخته
کچاری تیغ بروی زد و او را از اسب در انداخت و سرش را از بدن جدا ساخته و یعقوب منصب ابراهیم را باحمد بن
عبدالله داد و روز بروز مهم او در ترقی بود تا امیر خراسان شد **حکایت** عمرو بن حافظ در بعضی از مصنفات
خود آورده است که روزی مامون بر منظری نشسته بود و نظر بشارع عام میکرد و جماعتی از ندما نزد او
حاضر بودند در این اثنا بر زبان مامون گذشت که صاحب ریش دراز احمق میباشد ندما از هر جانب
بر زبان آوردند که ما بخلاف آن شنیده ایم چه بسیار از مردم مشاهده شد که با وجود ریش دراز عاقل و زیرکند
مامون گفت ممکن نیست که ریش دراز خالی از حماقت باشد در این اثنا نظر مامون بمردی ریش درازی افتاد
که بر استری سوار بود و در راه آستین فراخی پوشیده بود مامون گفت این مرد را طلبیدند تا بر دعوی خود برهانی اقامت
نمایم آن شخص را حاضر کردند خلیفه از او پرسید که چه نام داری گفت ابو حمدونه سؤال نمود که کنیت تو چیست
جواب داد که میره مامون در حاضران نگریسته گفت معلوم شد که نام از کنیت نمیداند آنگاه از او پرسید

قتیبه بن مسلم که از قبل حجاج امیر خراسان
بود اگر چه از او شجاعت دانسته او بکثر
جهاد [illegible] فتح شکست سمرقند و بخارا
دیگرها بدست او فتح گشت اما احمقی او
[illegible]
حماقت او آن بود که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بکنند و [illegible]
مکن

که چه کاره گفت مردی فقیهم و در علوم مهمی زحمت بسیار کشیده ام امیر از سخن او متعجب شد یعنی شگفت دارم از این حکایت که او گوید تا استفسار و درفقه کرده ماموں گفت اگر مردی گوسفندی بچکی فروشد و مشتری گوسفند را بتصرف در آورد و هنوز ثمن را بایع تسلیم ننموده باشد ناگاه آن گوسفند پشکی بینداز دهقانان پشک بر مردم دیده مردی آمده کور کند دیت آن بر بایع یا بر مشتری است آن شخص لحظه تفکر نموده گفت دیت بر بایع است نه بر مشتری پرسید بچه دلیل گفت از بهر آنکه بایع بایستی مشتری را اعلام نماید که منجنیقی در کون این گوسفند نهاده اند که سنگ می اندازد تا مشتری شرط محافظت بجا آورد و نگذارد که مضرت آن بخلایق رسد مامون ملول و حاضران بخندیدند و خلیفه اورا تشریفی داده بازگردانید و گفت صدق قول من معلوم شد وزرا کان گفته اند که هرکه ریش او زیاده از یک قبضه باشد و اصلاح کند احمق باشد **حکایت** شخصی گوید عبدالملک مروان ندیمی داشت که او را ابن العتیق میگفتند و بغایت احمق بود و عبدالملک او را بسبب ساده لوحی و سلیم دلی رعایت میکرد روزی عبدالملک از ندما پرسید که چند روز دیگر اول زمستان مانده است در آن اثنا ابن العتیق نوبت جواب گوید عبدالملک باوی گفت که تو حساب تقویم میدانی ابن العتیق گفت من حسابی میدانم که پایان آن بغایت ظاهرتر از تقویم است عبدالملک گفت کدام است گفت در محله ما بقالیست که هرگاه می بینم که باقلای تر میفروشد میدانم که بهار آمده است و زمستان رفته و هرگاه مشاهده نمایم که کدو میفروشد بر من ظاهر گردد که زمستان در رسیده دیروز دیدم که کدو در دکان آورده بود دانستم که زمستان رسیده عبدالملک خندان شده گفت حساب درست همینست که تو داری **حکایت** در مجمع الامثال آورده که یزید بن مروان از جمله احمقان عرب بود و نوبتی شتری ازاو گم شده ندامی کرد که هرکس شتر گم شده من آرد شتر را باو دهم بازگفتند چون تو شتر را بازکسی میدهی که تو را خبر دهد مرا کلف طلب مردی بر خود منهی و خود را رنجه میداری گفت ان حلاوة الوجدان لذت لذت یافتن عظیم است گویند او را ذوی الودعات بجهة آن می گفتند که قلاده از طلاس خرمهره در گردن می انداخت یزید گفت ای برادر این قلاده را چرا در گردن میکنی جواب داد که خود را نشان کرده ام تا گم نشوم اتفاقا شبی خفته بود برادرش قلاده را از گردن او برباید و در گردن خود کرد یزید گفت ای برادر اگر تو منی من کیستم و بدین سبب او را هبنقه نام نهادند و یقال من احمق هبنقة و یقال الحمق من هبنقة **جزو هشتم از اجزای عشره در ذیب لباس و این جزو نیز مشتمل بر ده فصل بدستور سایر اجزا فصل اول** در مذمت درشتخوئی و غلظت **فصل دوم** در خیانت و دیاثت و وجوب اجتناب ازان فعل ناشایست **فصل سیم** در مذمت

از عقلا نقلست [illegible] ... از مصاف خلاف که نزد من بهتر از آن [illegible] ... و مردم احمق بسیار دیده ام [illegible] ... امیر [illegible] ... گفت من از این [illegible] ... گاه گذر نام [illegible] ... خواندند و حق دانم

اسراف و تقدیر آن **فصل چهارم** در مذمت خیانت و نکوهش و وجوب ترک آن فعل شنیع **فصل پنجم** در نکوهش زنا و ناخلفی و اجتناب نمودن ازان فعل پرآفت **فصل ششم** در نکوهش کفران نعمت **فصل هفتم** در مذمت غرور و سعایت **فصل هشتم** در نکوهش شتاب و تعجیل و فواید تانی و صبر **فصل نهم** در بیان احوال مردم بد اصل و بد لقا و شمه از اقوال و احوال ایشان **فصل دهم** در ذکر لطایف پارسایی نیکو سیرت و زنان خردمند و زیرک **فصل اول** در مذمت درشت خوئی و غلظت طبع **حکایت** در تاریخ آل عباس مسطورست که روزی مامون ملول و ندمای خویش را مخاطب ساخته گفت بر درگاه من دو صاحب شرطه هستند که کار هردو اقامت سیاسات و تادیب جانیان و تعذیب خاسران است و با وجود آنکه هردو متقلد و متکفل یک شغلند اهل عالم از یکی راضی و شاکر و از دیگری متاذی و شاکی اند من سبب این شکر و شکایت نمیدانم یکی از ندما بر زبان آورد که مرا سه روز مهلت ده تا کیفیت سلوک هر یک را کماینبغی معلوم کرده معروض رای ثواب انتما گردانم بعد او را بدان کار ترغیب نموده ندیم یکی از معتمدان خویش را گفت میخواهم که فردا منزل فلان صاحب شرطه روی و تحقیق معاش او را با خلایق اعلام نموده مرا آگاهی ای آن معتمد بموجب فرموده عمل نمود و دید که چون رایت صبح نورانی ظاهر گشت و سپاه ظلمت روی بهزیمت آورد فراشی شمعی افروخته در صفه بار بر زمین نهاده و مصلی انداخته و رحلی مرصع ساخته قرآن مجید را بر بالای آن گذاشت و امیر صاحب شرطه از حرم بیرون آمده بنماز مشغول شد و بعد از اتمام نماز و ادای نماز آغاز تلاوت قرآن کرد تا وقتی که خسرو خاور پرده نیلوفری از جمال خویش برداشت و خدم و حشم بدرگاه حاضر گشتند حاجب پیش آمد بعرض امیر رسانید که امشب شخصی را گرفته اند و میگویند که سلمانی بناحق کشته است و بجریمه خود اعتراف مینماید امیر چون گفت لاحول و لا قوة الا بالله شاید که براو افترا کرده باشند او را حاضر کنید چون بحضار او پرداختند امیر گفت احوال معلوم نیست که دست او بخون مسلمانی آلوده باشد چه من سیمای صلاحیت در جبین او مشاهده مینمایم یکی از حضار بر زبان راند که انیا الامیر الکریم خود معترفست امیر بانگ بر وزده گفت خاموش باش از ریخته شدن خون بیچاره تو را فایده رسد که دران باب سعی مینمایی و روی بدان جوان کرده گفت تو چه میگویی جوان گفت ای امیر وسوسه شیطانی و هوای نفسانی این بیچاره را ازین در در دو داده که امروز آب تیغ نیلوفری بدستیاری قضا این تیرگی از دامن وجود من فرو شوید نزد من بهتر مینماید که در روز آخرت آتش جوع بر شکل لرا هیزم خویش

سازد امیر گفت اعتقاد صافی رنج این جوان را بر اقرار ترغیب مینماید و جوانان ثواب آخرت و رستگاری از
آتش دوزخ نوید داده چندان سخنان مطبوع بر زبان آورد که آن شخص بطوع و رغبت از سر جان برخواسته
تمکین قصاص کرد و روان گشت و مضمون این ابیات بر زبان آورد **بیت** مرگ اگر مرد است گو پیش من آی
تا در آغوشش بگیرم تنگ تنگ * من از و جانی ستانم جاودان * او ز من دلقی ستاند رنگ رنگ *
و بعد از اجرای قصاص بران جوان امیر سایر گرفتاران را که آورده بودند بزندان فرستاده زندانیان را
فرمود که مادام که گناه بر آن طایفه ثابت نگردد بزجر و ایذای ایشان نپردازند و آن معتمد این حالات را مشاهده
نموده نزد ندیم خلیفه رفته صورت قضیه را من اوله الی آخره بعرض رسانید و روز دیگر در خانه امیر صاحب
شرطه دیگر که در محله کرخ بغداد بود رفته دید که آن مرد بعد از طلوع آفتاب بصفه بار آمده چین در ابرو
افکنده و چشمها سرخ کرده آثار غضب از جبین او ظاهر گشته روی بملازمان آورد و گفت امروز هیچ کس را
آورده اند که جریمه از و سر زده باشد گفتند شخصی را مست و مدهوش در بازار گرفته اند فرمود تا آن بیچاره را
حاضر ساختند چون نظرش بر او افتاد گفت آثار عصیان و امارات طغیان در بشره این پسر میتابند
آفتاب در وسط السماء پیداست فرمود تا او را انداخته هشتاد تازیانه محکم زدند چنانچه قریب بود که روح
از کالبدش مفارقت کند و بعد از آن بتعذیب ملت فرمود که او را بزندان برید که مرا با او کار بسیار است
و من میدانم که او را بعد ازین ادب نمود و بعد از لحظه جماعتی از اکابر و مشایخ بمجلس امیر آمده و در باب او
شفاعت کردند سخن ایشان بقبول نیفتاد همه آزرده خاطر مراجعت نمودند معتمد ندیم این حالات را نیز مشاهده
نموده آنچه دیده بود نزد ندیم تقریر نمود علی الصباح بدار الخلافه شتافته صورت حال را بعرض مأمون رسانید
آن ملعون گفت معلوم شد که این یک باخلاق نیکو بطریق رفق و مدارا شکر میگویند و آن یک بجهت درشتی
و بدخویی دشمن میدارند **حکایت** آورده اند که در آن وقت که دولت احمد فرستانی روی در ترقی
نهاد و روز بروز اعتبارش زیاده میشد یعقوب ابن لیث او را بامارت خراسان فرستاد و در آن
وقت که امیر خراسان بود روزی بشکار رفته خوشحال و مسرور مراجعت مینمود در اثنای طریق نظرش
بر مردی افتاده که پسر کوچکی خورد و پاکیزه بر دوش داشت احمد از وی پرسید که این پسر کیست گفت بنده
امیرست سؤال نمود که او را چه نام نهاده گفت مظفر احمد بر زبان آورد که نیکو نامی است ما بدین اسم
تفأل نمودیم که بر اعدا مظفر خواهیم شد و آن کودک را از آن مرد گرفته بوسه بر جبینش زد و خود

[illegible]

که هزار درم باو دهید آن شخص سیم را گرفته شادمان و رطب اللسان بمنزل رفت و تصور نمود که این وظیفه ایست
که هر سال از دیوان امیر بوی خواهد رسید لاجرم باندک مدتی توجه را بجانب منشور ساخت
قرار در کف آزادگان نگیرد مال * چو صبر در دل عاشق چو آب در غربال * و بدستور اول کودک را در کنار
گرفته بر سر راه احمد نشسته احمد شکاری گرفته مراجعت نموده بود و چون آن شخص را با آن
پسر در سر راه دید دانست که بطمع آمده است از غایت قساوت قلب و خباثت طبع اسب را گرم دو ساخته
آن کودک را از کنار پدر در ربوده چنان بر زمین زد که مرغ روحش از قفس قالب در پرواز آمد آن بیچاره
نوحه کنان پسر خود را برگرفته بمدفن برد و بآب دیده او را غسل داده در خاک نهاد راوی گوید که هم در آن
چند روز عیاشی که یکی از غلامان احمد بود به هرات تاخت آورده مادر احمد را باسیری برد و احمد بعزم انتقام
بدانجا رفته عاقبت بقتل رسید **حکایت** از جعفر ابن محمد الرازی که ندیم عمرو لیث بود منقولست که نوبتی عمرو
لیث بسفری میرفت در دامن کوهی نزدیک بقریه نزول کرد و چون شیلان کشیده امرا و ندما از طعام
خوردن فارغ شدند و هر یک بوثاق خود شتافتند من نیز اراده بیرون آمدن نمودم گفت بنشین لحظه نشستم
عمرو لیث بعد از تفکر بسیار با یکی از قورچیان خاصه گفت باین قریه رو و باغبانی هست نام که در اینجا متوطن است
او را حاضر کن آن شخص رفته مردی کهل را آورده آن بیچاره را چون نظر بر عمرو افتاد لرزه بر اعضایش طاری
گشته بیچاره عمرو فرمان داد که میان این مرد را بدو نیم کنید ملازمان بموجب فرموده عمل نموده اما من متحیر
و متعجب گشته که آیا چه تقصیر از این مسکین که سیاست فرمود عمرو بعد از ساعتی که تأمل نمود گفت شاید که بخاطر شما
گذرد که امیر چرا این امر در سیاست نمود سبب آن بود که قبل از آنکه من برتبه بلند سلطنت برسم او
داری مشغول بودم نوبتی بی برگی من از حد اعتدال در گذشت چنانچه دو شبانه روز هیچ غذایی بدستم
نیامد چاشتگاهی باین قریه رسیدم بر باغی وارد گشتم در آن گشوده بود از غایت جوع بی تحاشی بدرون
رفته میوه چند تناول کردم تا بسر حوضی رسیدم کاسه دوغی دیدم که چند ته نان بر زبر آن نهاده بودند
چون اشتهای من در غایت کمال بود برداشتم و از آن نیز بکار بردم بعد از اکل اندکی گشتم و میوه چند
عدد چیده راه بیرون پیش گرفتم در این اثنا این شخص آمد و بسیاهی رسید و چون نان و ماست را ندید آتش
غضب در کانون سینه اش اشتعال یافته پسران خود را آواز داد و هر یک با چوب دستی روی بمن آوردند چون
من از غایت ثقل معده یارای دویدن نداشتم بمن رسیدند و چندان مرا زدند که بیهوش شدم و میوه ها

از من باز گرفته شد و من بعد از آنکه ایامی با قم قاضی و خیران محور المسجدی که در آن قریه بود رسانیدم تا کار
قضایی بنمار آمد چون مرا بدان حالت دید بر من رحم کرده مرا بخانه خویش برده گیاه مرا رعایت نمود و در کنج
منا حسان تمام کرد و بعد از آن مرا شبان کرده گیاه شبانی کردم آخر الامر مرا اوا داده گفت
اگر خواهی نزد ما باش اگر میروی تو میدانی پس من نان بشکر او گشودم و او را وداع کرده روان شدم و
خداوند جل ذکره ابواب سعادت بر روی روزگار من گشود و بدین درجه رسیدم و آن حکایت بجا
آمد و با عبارت کیاست کردم راوی گوید گفتم این دلایق عقوبت متوجه بود چه نهایت دنائت است که
واگر پادشاهان قضا را رعایت نماید گنجایش دارد گفت البته مردی بوده من در حق آن قصاب انعام
فرمایم تا او مرا شناخته گوید که پادشاه وقتی شبان من بوده است و بواسطه این سخن شکوه سلطنت در ان
نقصان یابد من چون این سخن شنیدم خوفناک شدم که مبادا از آن سبب که راز سخن پیش من اظهار کرده در
هلاک من کوشد تا با دیگری نگوید و ازین ترس حاقت از خدمت او فرار نمودم و ببغداد رفتم و چون نظیر و
با امیر اسمعیل مصاف روی نموده و امرا و ارکان دولتش بواسطه درشتخویی و فظاظت او روی
گردان شده و عمر و لیث را تنها گذاشتند تا گرفتار گشت فصل دوم از جزو هشتم در مذمت خست
و دنائت و ذکر بعضی از حیاسل اللسان ظ از جمل خزاعی روایت کرده که او گفت روزی نزد سهل رفته
بودم و در وثاق او کسی در میان نبود بخوان ما بدو دراز کشید سهل از گرسنگی بطاقت شده ما بر
نیکو آشتیم غلامی را گفت اگر طعامی داری بیار غلام کاسه شوربایی آورد که خروس لاغر در وی پخته بود و چون
کاسه را در پیش او نهاد و قطعه نان برداشته آن مرغ را اگر داند و یک دراو نگاه کرد و گفت سر آن کو
کی است جواب داد که بینداختم پرسید چرا غلام بر زبان آورد که گمان من آن بود که تو از کل آن رغبت
نیستی سهل گفت این گمان باطل چرا بردی که مغز در پایهای مرغ میرود و که چرا از نختی و ضایع گذاشتی و
فی الواقع بچه جهت آن را نخوردم که سر رئیس جمیع اعضاست و مجموع حواس و محل لمس و در و ادراکات روز
خروش خروس بواسطه سرست و دو چشم او در سر باشد که از اقتراب قسمی تشبیه نموده اند دیگر آنکه مغز او
وجع ظهر و کرده را نافع است و اگر تو از راه حافظ نخوری من ترک آن تمام برد و بنگر که سر او را بکی
انداختی بیار غلام گفت بخدا که نمیدانم کجا افتاده و اگر دانستمی بیاوردمی سهل گفت میدانم که کجا انداختی در
و جمل گفت من باخود گفتم معلوم نیست که در زمانه مانند این مرد دنی و خسیس در کنار دایه روزگار پرورده شد

و من هرگز خسیسی مثل او ندیده ام حکایت آورده اند که در زمان بهرام گور حکیمی بود که در فضل و حکمت
یگانه دوران و در دانش و هنر انگشت نمای زمانه چون بارها حال او را با بهرام گفتند بهرام او را بخواند و در
امتحان او کوشیده و او را در جمیع علوم سرآمد روزگار دید و خواست تا وزارت خویش را به وی تفویض
نماید باز اندیشه کرد که مهم وزارت امری خطیر است همان بهتر که همه او را بیازمایم که تا کجاست روزی
او را طلبیده بر خوان خواص خویش نشانید و حکیم در حضور پادشاه یکمرغ بریان را بحرص تمام بخورد و
شروع در دیگری کرد بهرام با خود گفت این مرد همتی ندارد و دیگر آنکه در حضور من چنین طعام میخورد در دور
من مال را چگونه خواهد خورد فسخ آن عزیمت نموده او را انعامی وافر و تشریفی فاخر داده بازگردانید
حکایت در زمانی که فضل بن معاذ امیر خراسان بود در آن مملکت قحطی عظیم روی نمود و باران از آسمان
نبارید و نبات نرست و در آب کاریزها و قنات و چشمها نقصان فاحش ظاهر شد و عسرت و تنگی
و شکی بمرتبه انجامید که خلایق بجز قرص آفتاب و ماه هیچ صبح و شام نمیدیدند بیت میشود خون گرده ام تا گرده
از شور رزق پروین کشیم و زبان هر یک از اهل روزگار باین مقال مترنم بود چون کار خلایق بخطر رسید
انها که غله داشتند نگاه داشتند و جمعی که قوتی بود پی قوت گشتند اهل نیشابور بخدمت کلانتر ولایت
رفته التماس نمودند که با ما به سرای امیر تشریف آور و صورت عجز و اضطرار را بر رای او عرضه دار و درخواست
نمای تا در انبارها را گشوده غله بمردم دهد و مقداری غله نیز به درویشان و تجاران دهد تا در بازارها
نان پیدا شده و خلایق را اطمینان حاصل آید و دیگران که غله دارند اقتدا بامیر نموده غلات خود را بفروشند
و کلانتر نیشابور بدار الاماره رفته بار طلبید و در آن روز فضل بن معاذ بزم شراب آراسته با مطربان
خوش آواز و مغنیان نغمه پرداز و لاله رویان سیم اندام و ماهچهرگان دلارام بتجرع اقداح افراح اشتغال
داشت و چون کلانتر رخصت بنظری که نزدیک امیر بود درآمد فضل او را مخاطب ساخته گفت امروز
محل آمدن تو بخدمت ما نبود بچه مهم رنجه گشتی کلانتر صورت حال و عسرت رعایا را بعرض رسانید
فضل بخندید و از آن منظر سر بیرون کرده با خلایق که بر در خانه مجتمع گشته بودند گفت چون ابر
غراسمه رحمت خویش را از شما باز گرفته است مزاحمت کردن با ما محض حماقت است بروید و ابهی کنید
که من وقتی غله خواهم فروخت که عسرت شما بمرتبه انجامد که چنانچه قوم یوسف اولاد و ازواج و ضیاع
و عقار خود را بمن بفروشید بمردم چون این سخن استماع نمودند آزرده و مایوس مراجعت نمودند

حق او دعای بد کردند زاهدی که در میان آن قوم بود گفت بشارت باد شما را که فرج نزدیک است و سخن
این مرد کلام دولت برگشتگان شباهت تمام دارد و فضل عان شب بخواب مستی فرو رفته نیم شب
گرسنه بیدار گشت و از خوانسالار طعام طلبیده چون طعام پیش آوردند لقمه در گلویش جسته بسرفیدن
سخت و هرچند جهد کرد آن لقمه نه در گلویش فرو رفت و نه بیرون آمد و همان لحظه جان بداد و فردای
آن واوانی و فو نعت در عالم روی داد علیه ما یستحق علیه **حکایت** در تاریخ ناصری مسطور است که بعد از
فوت سلطان محمود غزنوی چون پسرش سلطان محمد که ولیعهد بود بر تخت سلطنت غزنین نشسته میان
او و برادرش سلطان مسعود که حاکم عراق بود و در همدان متمکن بود مخالفت روی نمود مسعود بقصد برادر لشکر
کشید و چون سلطان محمد از توجه برادر آگاهی یافت او نیز با سپاه خراسان و غزنین متوجه شد روزی
ناگاه بی جهتی کلاه از سر پادشاه افتاده عقلا این معنی را بفال بد گرفتند و همان روز قریب بشام علی
خویشاوند و جمعی از غلامان خاصه خرگاه سلطان محمد را بهواداری سلطان مسعود محاصره کرده او را گرفته میل
کشیدند و مسعود بغزنین رسیده بر تخت نشست در این اثنا ابوسهل زوزنی که عارض سلطان بود بعرض
رسانید که سلطان محمد مبلغی خطیر از خزانه بتمام امرا و سپاهیان و خواص و ندما داده است و چون نادی
پادشاه نبود باید که اموال را سلطان از ایشان استرداد نماید اگر خاطر انورش خواهد بعد از روزی چند
بازیافت جماعت از سلطان ممنون کردند مسعود این سخن را با احمد بن حسن میمندی که وزیر پدرش بود و محمود
او را گرفته در قلعه محبوس کرده بود و سلطان مسعود او را بیرون آورده وزارت خویش را بدو تفویض نموده در میان
نهاد خواجه گفت فرمان از پادشاه است اما درین باب نظری باید فرمود و صلاح و فساد این مهم را باید ملاحظه
کرد سلطان مسعود بسخن وزیر ملتفت نشده و بر عزیمت خویش راسخ گشت و خواجه احمد ابونصر مشکانی را طلبیده گفت
این جماعت دون همت پادشاه را چنین امری تحریص نموده اند میخواهم که بخدمت سلطان روی و از
زبان من بعرض رسانی که هیچیک از ملوک ماضی بر چنین کاری اقدام ننموده اند و این معنی منجر باین
میگردد که خاطر ملازمان بارگاه متنفر و متنفر گردد ابونصر گفت آنچه سلطان محمد بخشیده است حاجت
از خزانه دار سلطان خواهم پرسید چون ابونصر امرایی که نزد او بود خزانه دار سلطان تعیین نمود پیغام
وزیر را بسلطان عرض کرد ابوسهل عارض سلطان معروض داشت که مجموع مردم بطریقی که ابومنصور نفر
عمل نموده مرعی خواهند داشت و این اموال بزودی بحصول موصول خواهد شد سلطان بگفتار رشته

فرمود که ابوسهل در وصول آن سعی نماید و ابوسهل محصلان گماشته جمعی را که انعامات سلطان محمد را گرفته
بودند بعقوبات شنیعه شکنجه کرده ایذای بسیار بمردم رسانید و بدین جهت خاطرهای مردم از سلطان مسعود
متنفر شده خلل تمام باحوال مملکت راه یافت و سلطان مسعود از آن کار پشیمان شده و از ابوسهل رنجیده
او را از منصبی که داشت عزل فرموده و پیوسته بر زبان میراند که خدمتکاران دون همت در پیش تخت
پادشاه مباد **فصل سیوم از جزو هشتم در مذمت اسراف** آورده اند که ندیمی که از ندمای مامون بخلی
در خلوت پیش خلیفه حکایتی چند میگفت و در اثنا بر زبان آورد که در جوار من سوداگری صاحب مال و نعمت
بسیار و نیکو سیرت دین دار و پرهیزکار بود و پسری جوان داشت چون نقاضی اجل حلقه بر در ودیعه حیاتش
زد پسر را طلبیده گفت ای جان پدر بزحمت بسیار و تحمل مشقت بیکران این اموال جمع آورده ام اکنون پای از
زحمتی تصرف تو در می آید زنهار طریق اسراف مسلوک نداری و در تضییع این نعمت نکوشی و من یقین میدانم
که بعد از من مصاحبان اهل و مصاحبان صاحب جهل ترا بر فسق و فساد ترغیب خواهند نمود و تمامت اموال ترا
ضایع خواهند گذاشت اکنون ترا وصیت میکنم که اگر تمامت اموال خویش را فروخته بباد دهی چنانچه هیچ چیز
نمانده باید که خانه را نفروشی که مرد بیخانه مانند مرغ بی بال است و چون بمحنت فقر و فاقه گرفتار شوی
و دوستان همپیاله از تو کرانه جویند باید که در فلان خانه روی که کرسی گذاشته ام و ریسمانی از
سقف خانه در آویخته ام آن ریسمان را بحلق خویش نهی و کرسی را بقوت پا دور کنی که مردن به از دشمن کام
بودن است چون بعد از رحلت خواجه دست ببذل اموال گشوده با حریفان خام و گلرخان سیم اندام پخته
و خام خویش را صرف کرد و مجموع اسباب خانه را فروخته کارش بجایی رسیده که شبانه روز هیچ نداشت
که غذا سازد لاجرم از زندگی به تنگ آمد بموجب وصیت پدر بآن خانه در آمد ریسمانی از سقف آویخته بود
بر حلق خویش بسته کرسی را بقوت پا دور کرده و از ثقل جثه جوان چوبی که ریسمان بر و محکم بود شکسته دو
هزار مثقال طلا بیکبار فرو ریخت جوان آن حالت را مشاهده کرده حیات دوباره یافت و دانست که
غرض پدرش از آن وصیت چه بود پس اموال را در تصرف آورده ترک اسراف نموده و از مناهی توبه کرد
باندک فرصتی از توانگران مشهور بغداد گردید **حکایت** در فرج بعد از شدت مسطور است که فقیهی نقل کرد
در همسایگی من تاجری بسیار مال فوت شده از وی پسری ماند و آن پسر جوانی بتجارب روزگار مجرب
نشده و گرم و سرد جهان نچشیده باندک مدتی آن نقود نامعدود را با لوندان و ندیمان تلف کرد

کارش بجایی رسید که درهای خانه را کنده بفروخت و با آن معاش میکرد و نوبتی بخانه‌اش رفتم او را دیدم که مقداری
پنبه کهنه بر زمین گسترده بود و اندکی هم از آن جنس بر زبر خود پوشیده و در میان پنبه پنهان شده چون
او را بدان حال دیدم رقت نمودم و گفتم هیچ آرزویی در دل داری گفت بلی یکدست جامه عاریت میخواهم
که بپوشم و بخانه آن مطربه روم که بر وی عاشق زارم و مجموع اموال خویش را صرف او نمودم من ملتمس او را بجای
داشته و برایکام بردم و با او موافقت نموده بخانه معشوقه‌اش رفتیم چون آن غمای بیوفا جوان را با آن هیات
دید تصور نمود که مگر تجدد مالی بدستش افتاده است لاجرم در باز کرده آغاز ناز نمود و چون معلومش شد
که جوان آن لباس را بعاریت گرفته است در خانه را بسته بمنظر در آمده جوان لحظه توقف نموده در دم در او حیران
ماند ناگاه آن بیوفا کاسه آبی بر سر او ریخت جوان بیچاره چون حال را بدان منوال دید روی بمن آورده گفت
خدا را و ترا گواه گرفتم که من بعد دل بدین طبقه ندهم و گرد خطایشان نگردم گفتم الان ندامت ولا ینفع الندم
اکنون که زر خشک خود را با تر دهنان صرف کرده و بغیر از لب خشک و چشم تر چیزی نداری توبه کردن چه سود
و چون بمنزل مراجعت نمود لباسهای خود را از او گرفته و از وی دوری جستم بعد از سالی روزی او را در بازار
بغداد دیدم بر اسبی سوار و غلامان از پیش و از پس دوان پیش رفته سلام کردم جوان مرا بمنزل خود برده خانه
دیدم که از گلستان ارم نشان میداد از غایت نزهت و صفا فرشش با تکلف انداخته و در و دیوار آن به پیرایه‌ی
آراسته همان لحظه غلامان شربت و میوه حاضر کردند و بعد از آن طعام کشیدند و چون سفره و خوان برداشتند
باده گلرنگ ارغوان بمجلس آوردند ب باده کز باد بر روی بگذرد باده از رنگین نماید پی در رنگ
اگر ناید از لطیفی بر زمین کی رسد آب حباش بار رنگ و چون جرعه چند تجرع نمودم و بخار بسر آ
بر دماغ بالا رفت حجاب حیا از میان برخاست گفتم التماس من است که شمه از حال خود تقریر نمایی که از آن
مرتبه باین درجه چه سان رسیدی جواب داد که در آن ایام از غایت تنگدستی جهان فراخ در نظر من چون
حلقه انگشتری تنگ مینمود ناگاه شخصی آمده مرا بشارت داد که از غلامان پدرت یکی در مصر وفات یافته و اموال
فراوان گذاشته همچنان با سرعت هم در آن دیار بعالم آخرت شتافته از او وارثی بمانده است و اموال
پریشان نامضبوط ساخته منتظر وارث‌اند من از آن سر محقری بقرض گرفته متوجه مصر شدم و آن اموال را قبض
کرده بدین ولایت آمدم آنگاه فرمود تا کنیزکان مغنیه که هر یک رشک ماه و مشتری و حسد فلک دلبری
بودند حاضر گشته آغاز ساز نمودند جوان گفت این کنیزکان بهترند یا آن طناز عشوه ساز که آن روز با ما آن

الحق

انصافی کردم گفتم آفتاب را با سایه چه نسبت و خزف را با یاقوت چه مناسبت ب بجان که از این بهتر
هر یک سپهر حسن را بدری منیر اند گفت آنچه بهای این کنیزکان داده‌ام در مدت یکماه خرج آن نگار
کرده بودم اکنون توبه کرده‌ام گرد اسراف نگردم حکایت در کتب تواریخ آورده که رئیس جنه مردی صاحب
ثروت و بسیار مال بود پسر خود اوحدالدین را بنیشابور فرستاد تا تحصیل علوم نماید و اوحدالدین در فن
ریاضی مهارت تمام بهم رسانیده بمرتبه رسید که در آن فن مصنفات تازه پرداخت روزگاری باقی ماند چون
رئیس وفات یافت اوحدالدین بجنه رفته ضیاع و عقار پدر را فروخته متوجه نیشابور گشت و دست باسراف
گشوده هرگاه که مجلس شراب آراستی در روز شمعهای کافوری برافروختی ب ابلهی کاو روز روشن
شمع کافوری نهد * زود باشد کش بشب روغن نماند در چراغ * و عاقبت کار بجایی رسید که از آن
همه اموال هیچ چیز نماند و در فصل زمستان جامه نداشت که بپوشد و شب روغن نمی‌یافت که چراغ
برافروزد تا آفتاب بلند نمیشد و تا سرما شکسته نمیگشت از خانه بیرون نمی‌آمد روزی حکیمی این ابیات را که زاده
طبع انوری است نوشته نزد وی فرستاد نظم بودم که جهان جبه در پوشش کی می * از فضله زنبور بود
دوغنی چپ * اکنون همه شب منتظرم تا که برآید شمعی که بهر حجره چراغی بنهد از غیب * از روز فلک چه
بر آن شکر نکردم * امروز من آن زشت بود کنش عیب فصل چهارم از جزو هشتم در مذمت جهل
در ملک و دل و غیره آورده‌اند که در زمان ابوحنیفه دانشمندی بود از علمای بغداد که زهد ریایی را دام صید
خلق ساخته بود و سبحه‌ای انبوه خود را چون طلای دست افشار بر مردم مینمود و در آن ایام مردی بود از اهل
خراسان بنیت حج ببغداد آمده مبلغی زر برسم امانت نزد عالم بی عمل گذاشت و چون از مکه مراجعت نمود
امانت خویش را طلبید انکار نمود خراسانی مضطرب و متحیر شد ندانست که تدبیر آن کار چه سازد
شخصی او را گفت که نزد نعمان رو که مردی فاضل و دانشمند است شاید که در باب تو تدبیری کند مرد خراسانی
نزد ابوحنیفه رفته صورت حال را بیان کرد نعمان آن عالم را طلبیده با او گفت تو دانسته که خلیفه مدتهاست
که مرا بقبول منصب قضا تکلیف و تحریص میکند و من بر قبول آن اقدام نمی‌نمایم دیروز با من گفت که اگر
تو نمیخواهی متکفل امر قضا شوی شخصی از علمای بغداد در اختیار نمای تا به نیابت تو در آن منصب شروع
نماید و من درین باب فکر نموده هیچکس را از تو درین کار اولی نمی‌بینم دانشمند مغرور از غایت حب
جاه نزدیک بود که شادی مرگ شود نعمان با او گفت امروز درین باب فکری کن و فردا جواب من بگوی د

دانشمند را زحمت فرموده مردم صاحب زر را طلبیده گفت فردا در وقتی که دانشمند نزد من آید تو حاضر شو و امانت خویش را طلب کن روزی دیگر دانشمند مزبور بمجلس ابوحنیفه حاضر شده زبان بقبول منصب قضا گشاده
درین اثنا مرد خراسانی درآمده طلب امانت خویش نموده آنشخص طالب منصب قضا فی الفور بر زبان آورد
که امانت تو حاضر است و درین مدت جواب داده ام از من مفارقت نموده بود که مبادا واقعه ای پیش آید
و امانت تو در ذمه من بماند ابوحنیفه گفت چون اقرار نمودی امانت او را در حضور من تسلیم نمای دانشمند
بخانه رفته همیان زر را بمجلس ابوحنیفه آورده تسلیم صاحبش نمود و ابوحنیفه با وی گفت اکنون بمنزل خود
مراجعت نمای که غرض من ازین سخنان حصول اموال این مرد بود حکایت در تاریخ یمینی مسطور است که سلطان ابراهیم
غزنوی غلامی داشت موصوف و معروف بسنبل خرد که اموال بی نهایت و جمعیت بی غایت داشت و در زمان
سلطنت سلطان ابراهیم فوت شد سلطان از اموال او تفحص نمود ریحان نام خادمی که بر اسرار او وقوف داشت
عرض کرد که نزد فلان و فلان این مبلغ و این مقدار است و از آنجمله نزد محمد موزه دوز ده قبضه زر برسم امانت
سلطان موزه دوز را طلبیده ازان نقود سوال نمود جواب داد که ده قبضه زر نزد من بوده نیست و سلطان
خواست محمد موزه دوز را شکنجه پا فرمود شیخ ابوالمؤید بر محمد رفته گفت بنده از جمله مریدان شمایم و سلطان
میخواهد مرا بجرد کان ایذا فرماید التماس دارم که زبان بشفاعت من بگشایید ابوالمؤید بخدمت سلطان رفته و او
او را تعظیم نموده در برابر او بدو زانو نشست و امام ابوالمؤید حدیث ولدت فی زمان الملک العادل بر
زبان راند و در معنی آن سخن تمام فرموده و در ذیل آن ذکر محمد موزه دوز ساخته زبان بشفاعت او گشود و گفت
سزاوار پادشاهان عادل آنست که بجرد گمان بایذای مردم قیام ننماید سلطان گفت که حضرت
نبوی صلعم این حدیث را در ابتدا زمان نوشیروان فرموده اند و بسبب عدالت او آن بود که در جوار
کسری مردی بود که قت ضعیفی داشت هرگاه کسری از بام قصر خود بجانب منزل او نظر کردی وثاق
او را از دخان مملو دیدی چون از حال او تفحص نمود زبان خلایق را از مکارم اخلاق و کردار یافت
بتجربه امتحان منشگر وار به منزل او رفته گفت مهمان خواجه از خانه بیرون آمده او را باعزاز و احترام تمام
بخانه برد و شربت قند پیش آورده بعد از لحظه ای آنکه میزبان از جای خود برخیزد با بجام شاره گنبد
انواع اطعمه بمجلس آورده انوشیروان بجانب صفه نظر کرده باغی بنظرش درآمد باغی بنظرش درآمد
مملو از فواکه و میزبان اگرچه تکلف بسیار کرد و ازان باغ بجهه میوه نیاورد کسری ازین معنی متحیر شده

در وقت مراجعت بر زبان آورد که میخواهم به یک دانه انگور توجه فرمائی تا موجب زیادتی محبت گردد خواجه جواب داد
که اگر انگور بگو دانشمند باشی بفرست نوشیروان بر زبان آورد که من انگور بسیار درین باغ دیدم بسبب
چیست که هیچ ازان بمجلس نیاوردی و با وجود آن انگور مطلبی خواجه جواب داد که پادشاه ستمکار و جبار است
و هنوز باج مرا ادا نکرده است و خراج پادشاه را ازان باز ننموده اند اگر من ازین انگور بخورم خیانت
کرده باشم و خیانت در ملت ما حرام است و من میخواهم که حق آتش پرستی در گردن من نباشد نوشیروان
این سخن بشنید گفت آن پادشاه ظالم و ستمکار منم و اکنون بسبب دیانت تو از خواب غفلت بیدار شدم و خراج
این باغ را بتو بخشیدم و عهد کردم که اگر هیچکس نیاید ازو خشم نگیرم و بر هیچ آفریده ظلم نکنم و حال رعیت انوشیروان
با وجود کفر و ضلالت در امانت و دیانت بمرتبه بود و در زمان ما با وجود راستی امانت و دیانت بحد
عنقا بهم رسانیده و از دیده ما روی پنهان ساخته بیت ممسوخ شد امانت و معدوم گشت وفا زین هر دو
نام ماند چو سیمرغ و کیمیا عاملان ما اموال مسلمانان را بظلم و ستم میستانند و در مال دیوان خیانت میکنند و در
مطالبه شما را زحمت میدهند و در مال خیانت میکنند و در وقت مطالبه شما را زحمت میدهند و از شما
التماس شفاعت مینمایند میخواهند بدین وسیله حق را بر مذشیخ ابوالمؤید برخواسته گفت کلام الملوک
ملوک الکلام و چون بمنزل بازگشت محمد موزه دوز بخدمتش آمده پرسید که مهم بنده بسلطان بکجا رسید
ابوالمؤید جواب داد که تو مرد پیری و معلوم که از عمر تو چه باقی مانده است مناسب آنست که مال
سنبل را بصاحبش سپاری و بواسطه میراث خواران بوبال نیندازی و صورت مکالمه خود را با سلطان
و جواب پادشاه را بتفصیل تقریر کرد محمد موزه دوز چون دانست که فایده بران انکار مترتب نخواهد شد
هشت انگشت به زر سرخ که نزد او مانده بود بخدمت پادشاه برد ابوالمؤید این سخن شنیده توبه کرد که من بعد
درباره کسی شفاعت ننماید **ضرب پنجم از جزو هشتم در مذمت زنا و ناحفاظی** آورده اند
که ابوالفضل نیشابوری مردی از جمله دبیران معروف بود و کافه مهم او در وطن مألوف روی
در تراجع نهاده حالش پریشان شد از و مرویست که چون در نیشابور مجال اقامت نیافتم
روی به طبرستان نهادم و دران ولایت نویسنده تاجری شدم همواره در دکان او
نشسته با فراغ محاسبات او می پرداختم و بسبب او با اکثر مردم ان دیار آشنا شدم
و از آنجمله با مردی بندار نام که از معارف آن دیار بود آشنا شدم و پیوسته مرا بضیافت بخانه

خود مطلب رسیدیش محمد ابن زید علوی بنداد و مرا بخانه خود برد و بعد از طعام لحظه زد ناشسته بحرم رفته سرای
شراب ارغوانی طلبید و باهم بتجرع اقداح مشغول شدیم چون دماغها از حرارت می گرم گشت بنداد با من گفت
که زوجه محمد ابن زید که موسوم بکلثوم است با من سری دارد و میان ما تعلق و تعشق بمرتبه کمال رسیده
و همواره بمنزل من می آید و ما نیز بانجا می آییم من گفتم این عملی که تو میکنی از مروت دور است بسبب آنکه
میان تو و محمد ابن زید قواعد محبت استحکام دارد و حق مصاحبت در میان است دیدم آنکه خباثت در حرم آل پیغمبر
موجب دخول نار سقر است و هر چه ازین مقوله سخنان گفتم در بنداد اثری نکرد و بعد از لحظه جامه خواب گسترده
خوابیدم بعد از ساعتی ام کلثوم را بر سر بالین خود دیدم که آمده گفت چون امشب ترا دیدم و سخن ترا شنیدم
خاطرم با اختلاط تو مایل شد گفتم شنیده میان من و شوهر تو دوستی و یگانگی است دیگر من خباثت در حرم سادات
روا نمیدارم کلثوم در خشم از بستر من برخواسته نزد بنداد رفت و باهم درآمیختند و من از غایت پریشانی
خاطر بخواب رفتم و در واقعه حضرت امام حسین را دیدم در مسجدی نشسته نزدیک آنحضرت رفتم و سلام کردم آنحضرت
بجهت تعظیم من برخواست من دست آنحضرت را گرفته خواستم که ببوسم فرمود که اگر شراب نخورده بودی میگذاشتم
که دست مرا ببوسی گفتم ای سلاله طاهره نبوت و ای لاله چمن ولایت بر دست تو توبه کردم که بعد ازین عمل اقدام
ننمایم و دست آنحضرت را بوسه دادم و از غایت شوق و ذوق و فرح بیدار گشتم بعد از زمانی بنداد بیدار
شده ناله و فغان باوج آسمان رسانید از سبب آن سؤال نمودم گفت در واقعه جناب امام حسین را بخواب
دیدم که از مسجد بیرون می آمد نظرش بر من افتاد و فرمود ای ملعون چون است که در خانه آن محبان ما طریق خباثت
و ناخلفی مسلوک میداری و طپانچه از روی قهر چنان بر من زد که پنداشتم آتش بر روی من زدند اکنون
بمرتبه وجع بر روی من استیلا یافت که طاقت مصابرت ندارم کلثوم نیز گریان شده گفت من هم ازین
عمل شنیع توبه کردم و بنداد از آنجا رفته رویش سیاه شده ورم کرد و در آتش بسته گشت بعد از سه
روز بمرد و کلثوم بعد از بنداد بسه روز وفات یافت **حکایت** عبدالکریم فاریابی گفت در وطن
خود وام بسیار بر من جمع شده بود از بیم غرما بجانب هندوستان گریختم نوبتی از ولایتی بولایت
دیگر میرفتم و جمعی همراه بودند در آن میانه مردی بود سنگو نام که زن صاحب جمالی داشت و بجهة
محبتی مفرط که او را با آن زن بود هر چه از آن جمیله صادر میشد تحمل مینمود و آن عشوه باز طناز
در اثناء راه چند نوبت تیر غمزه از شست ناز بجانب من گشاده داد و آثار بر جوشن اصلاح من کارگر

بیانه عاقبت باکی از رهاکه ابوالیسر نام داشت در ساحه در هر منزل که نزول واقع میشد مقداری
شراب بدست آورده سنگو را مست میکردند تا روز با یکدیگر صحبت داشته یکدیگر را در کنار میکشیدند
شبی برباطی فرود آمدیم بدستور معهود سنگو را مست ساختند و ابوالیسر و آن زن در خانه
رفته بعیش مشغول گشتند و چون ساعتی چند از شب بگذشت ناگاه شیری دیدم مانند لخت کوهی که
میان کاروان درآمد و من از بیم جامه بر سر کشیده دست از جان شستم اما شیر بهیچکس ملتفت
نشده بان خانه درآمد که ابوالیسر و آن زن در انجا خوابیده بودند هر دو را در ربوده بیرون
برد و چنان بغرید که مجموع کاروان بیدار شدند و سنگو نیز بهوش آمد و چون صورت حال
معلوم کرد لحظه اضطراب و گریه مینمود و ما تا بصباح از بیم خواب نکردیم و علی الصباح که از آن
مرحله کوچ کردیم و چون مسافتی طی نمودیم هر دو را دیدیم کشته و در میان افتاده و شیر از پوست
و گوشت ایشان هیچ نخورده دانستیم که آن از غضبهای الهی بود و تمامی کاروان از زنا توبه کرده
بجدا باز گشتند **حکایت** در مجمع الامثال مسطور است که خداش ابن حماد اسدی که بزرگی بسخاوت
و شجاعت از قبیله بنی اسد و ممتاز بود و هم از آن قبیله جمیله در عقد خویش آورد که موسوم برباب بود
و از حسن و جمال فتنه اولوالالباب و بعد از مدتی او را سفری پیش آمده و مدتی مدید غیبت او اتفاق افتاد
رباب از آرزوی شوهر چون طنبور دست بسر مانده و درین اثنا مردی سلیم نام رباب را
دیده چون دف حلقه محبتش در گوش کشیده و چون چنگ در پایش افتاده متوسلات ان
برانگیخته صورت محبت خویش را بمرآت ضمیر رباب جلوه داد و التماس مواصلت نمود رباب دعوت
او را بحسن قبول تلقی نموده سلیم رباب را بچنگ آورده چون بربط در کنار کشیده و چون نی
دهان بر دهانش نهاده و بعد از مدتی که از وصال یکدیگر متمتع مینمودند شبی شراب سلیم کشیده و
سلیم از عقب شراب رفته اتفاقا در آن شب خداش از آن سفری که رفته بود مراجعت نموده
با سلیم همراه شد و از احوال پرسید که تو از کجایی خداش نام و نسب خود را پنهان داشته
خواست تا از اوضاع و اطوار زن خود سؤال نماید درین اثنا سلیم حرفی چند بر زبان آورد که مشتمل
بود بر تعلق و تعشق او با رباب خداش با سلیم گفت صورت حال معشوقه خود را بیان نمای سلیم
جواب داد که روزی نظر من بر رباب زوجه خداش افتاد و محبتش در دلم جا گرفته متوسلات

برادر خیم واو دعوت مرا بحسن قبول تلقی نموده میان من واو مواصلت روی نموده خدایش پرسید
که چون تا شبها پیش او روی چه دانند که توامده سلیم گفت چون بدر خیمه او در دم بدین بیت تکلم نمایم
بیت بالليل لي من سائل فيك طالب هو الليل لا يرجى مقالها چون رباب این بیت استماع
نماید بیرون آمده مرا بوثاق خود برد خدایش چون این سخن شنید تیغ زهرآب داده آتش‌رنگ
کشید بیت از تیغ آب رنگ و شرار اندرو حباب ¤ ابیتی از فعل حباب اندراو شرر ¤
لبعش همی زخون خون معتدل شود ¤ کاین هردو خشک آمد از آتش گرم و تر ¤ تیغ از نیام
کشیده بیکضرب سر سلیم را از بدن جدا کرد و همان لحظه بدر خیمه رباب رسیده آن بیتی که
از سلیم شنیده بود برخواند رباب تصور نمود که سلیم آمده است بی‌تحاشی بیرون آمده خدایش چنان
تیغی بر فرقش زد که تا سینه‌اش بشکافت و بجهنم واصل شد و بشومی نحفاظی و خیانت دو دوست
ریخته شد **فصل ششم از جزو هشتم در مذمت کفران نعمت** آورده‌اند که در کوفه صرافی بود صاحب
ثروت و خداوند مروت سپاهی با او دوستی داشت که امارت ایران کوفه می‌نمود و چون مختار کشته شد
مصعب ابن زبیر بر آن ولایت استیلا یافت آن سپاهی در خانه صراف متواری شده مدتی مدید
و عهدی بعید در منزل او ماند و صراف در آن مدت در خدمت او هیچ تقصیری نکرد و سپاهی
را اموال و اسباب او وقوف یافت و چون حجاج با مارت کوفه نامزد شد و با نواب شام آمد
در اندک روزی استقلال یافت دست تظلم و ستم برکشاد آن سپاهی بخدمت حجاج پیوست
و در ملازمت او آثار کفایت بظهور رسانیده روزی حجاج از او پرسید که از مخالفان ما و دوستان
ابو تراب کسی را میشناسی که صاحب اموال و اسباب باشد تا او را بقتل آورده مالش را تصرف کنیم
سپاهی را از آنجا که خبث طینت و فساد عقیدت بود دفتر حقوق صراف را بر طاق نسیان نهاده بر
زبان آورد که درین شهر صرافی است صاحب سامان که اموال و اوانی و نعمت بی‌پایان دارد
مبلغ شصت هزار دینار از مال مصعب ابن زبیر نزد او مانده است حجاج باحضار صراف مثال داد
چون حاضر شد فرمود تا بضرب شکنجه و تعذیب آن مبلغ را از و بستانند صراف التماس نمود که مرا
نزد امیر برید چون او را نزد حجاج بردند حجاج خطاب کرد که ای مرد مال مصعب که نزد تو است تسلیم نمای
تا خلاص شوی صراف گفت امیر را بقا باد هرگز میانه من و مصعب معامله نبوده حجاج گفت فلان

عوان چنین میگوید صراف گفت ای امیر گناه من همین پیش نبوده که دو سال او را مخفی داشته‌ام و در آن
مدت خرج از او و اولاد او باز نداشته‌ام و اگر امیر خواهد که برین معنی وقوف یابد باید که از عیال
و اطفال او تحقیق نماید حجاج فرمود تا باحضار ایشان پرداختند و صورت حال را از ایشان
پرسید گفتند آنچه صراف میگوید بیان واقع است و ما آنقدر لطف و شفقت از و مشاهده کرده‌ایم که
مزیدی بر آن متصور نیست حجاج فرمود تا آن سپاهی کافر نعمت را هزار چوب زدند و ریسمان
در گردنش کرده در اسواق گردانیدند و ندا کردند که هر کس کفران نعمت کند سزای او اینست
و اطلاق فرمود **حکایت** آورده‌اند که چون معتصم عباسی حیدر ابن کاوس را که افشین لقب داشت از یاد
امرا برگزیده تربیت نمود افشین بحرب بابک بن خرمدین رفته بر او ظفر یافت و از خزانه بابک
اموال بی‌پایان و اسباب فراوان بدست آورد هوای امارت خراسان در خاطرش جاگیر آمده چون
میدانست که با وجود عبدالله ابن طاهر این معنی او را میسر نخواهد شد هموار نزد معتصم زبان بر غیبت
عبدالله میگشاد و چون دید که از آنچه کاری از پیش نمیرود تدبیر دیگر کرده نامه با حمد بن نصر
امیر جرجان و طبرستان که ملت مجوس داشت نوشته او را بر مخالفت عبدالله ترغیب نمود و احمد لشکر
متوجه بخراسان فرستاد و غرض افشین آن بود که شاید معتصم او را بر مخالفت عبدالله بدفع وی فرستد
لاجرم باحمد نوشت که چون بآن ولایت رسم با تو اتفاق نموده عبدالله را از میان برداریم و مملکت
قسمت کنیم و در این اثنا افشین پنجاه خروار اقمشه نفیسه با هزار شمشیر جوهردار بولایت چغانیان که مولد
و منشاء او بود فرستاده و عبدالله برین قضیه اطلاع یافته کسان فرستاده تا آن مال را باتمام
بردند و بر کاروانیان آسیبی رسانیدند و عبدالله نامه بدار الخلافه نوشت صورت واقعه را
بیان نمود و معتصم در جواب نوشت که اموال را نگاه دار تا از تو طلب نمایم افشین از بردن اموال
خبر یافته با خلیفه گفت که از غایت ضعف عبدالله دزدان در خراسان سر برآورده اند و مال مردم
میبرند و چون خلیفه معلوم داشت که حال چیست سخنانش وقعت نشد نوبتی دیگر افشین صد کس از معتمدان
خود را بجانب ماوراء النهر ارسال داشت هر یک را صد هزار مثقال طلا مصحوب گردانید و چندان
از اسباب سلطنت از مفارش قیمتی و خیمه و خرگاه و غیرها بایشان تسلیم نموده و چون ایشان بخراسان
رسیدند نوبتی که عبدالله طاهر جمعی را فرستاده تا نیم شبی بر سر ایشان ریخته همه را اسیر کردند و

و دو نفر را کشته باقی را محبوس کردند و دست تصرف بآن اموال دراز کردند و صورت واقعه را در
قلم آوردند بدار الخلافه فرستادند معتصم فرمود که اسباب بدار الخلافه فرستد و خود در لشکریان الحاق
متوجه احمد بن نصر شود عبدالله بموجب فرموده عمل نموده با سپاه فراوان متوجه جرجان شد و بعد از محاربات
احمد را اسیر کرده ببغداد فرستاد و نامهای افشین که باحمد نوشته و او را بر مخالفت ترغیب نموده
بدست آورده ارسال داشت معتصم افشین را طلبیده و مکاتیب را بار نموده افشین انکار کرده گفت
من ازین مراسلات خبر ندارم و اینها ساخته عبدالله ابن طاهر است معتصم از احمد بن نصر پرسید که این نامها
افشین بتو نوشته بود احمد از افشین شرم داشته نخواست که در حضور او اقرار کند لاجرم گفت افشین
درین باب بیگناه است معتصم افشین را مخاطب ساخته گفت چنین مسموع من شده که تو زند در خانه داری
و در تعظیم مینمائی و آن کتاب را حق میدانی افشین گفت که آن کتاب از پدران بمن رسیده دیگری تکلیف تو
سجده آتش میکنی افشین گفت شما معتصم را که اگر انگشت را طرف آتش دراز کنند انگشتان چون انگشت
کرد و سجده و تعظیم میکنید اگر من آتش را سجده کنم چه شود گفتند تو سنت اختتان عمل نموده جواب داد
که در سن بالکی مسلمان شده ام و حیا مانع بود که عورت خود را بکسی نمایم و شما که دعوی اسلام میکنید
اکثر سنن سنیه مصطفویه را علیه الصلوة والسلام فرو میگذارید اگر من ترک سنتی کنم چه زیان دارد
معتصم در خشم شده فرمود تا او را بر دار کردند و بعد از چند روز جسد او را باتش سوختند **حکایت** بوعمرو
نامی که کاتب دیوان رسالت بود در زمان سلطان مسعود غزنوی نقل کرده که چون طغرل کافر نعمت
عبدالرشید ابن سلطان مسعود را گرفته بقتل آورده بر سریر سلطنت متمکن شد روزی نوشتکین نامی از سلاح
داران با من گفت میبینی که این سگ کافر نعمت چگونه بر مخدوم خود خروج نموده حرکات نالایق
از وسر زده اکنون بر مسند سلطنت بفراغت نشسته **نظم** ابیات بر جای قمر زهرست بر جای
شکر • سنگ است بجای گهر خارست بجای سمن • و من عزم جزم کرده ام که خود را فدای این دو
سازم و کینه مخدوم زادگان خود را ازین ملعون بخواهم اگر کشته شوم باری نام من
بوفاداری بر صفحه روزگار پایدار بماند گفتم که این مهمی که تو در پیش داری کاری عظیم است
در ان باب اندیشه کن جواب داد که چون من از سر جان برخواسته ام چه اندیشه کنم نوشتکین چند
نفر از ارباب جلادت را درین امر با خود متفق ساخته منتظر فرصت بودند تا روز نوروزی که طغرل

کافر نعمت جشن ساخته بود و ببارگاه آمده خواست که بر تخت نشیند نوشتکین و یارانش که سلاحها در دست
گرفته و در زمره سلاحداران بنظام داشتند پیش رفتند و از نوشتکین منقولست که گفت چون نظر
من بر طغرل افتاد چنان مضطرب شدم که صدای دندانهای من گوش جمعی که نزدیک من ایستاده
بودند میرسید لاجرم چوبی بدندان گرفتم تا آن صدا کمتر شود با یاران گفتم من دورباشی بر سینه
این سگ میزنم اگر کارگر آید فهو المطلوب والا بضرب تیغ شمشیرهای او را پاره پاره و ریزه
ریزه کنید و چون طغرل نزدیک رسید چنان دورباشی بر سینه اش زدم که بکوچه نشست و از بیم و
هول بیفتاد و رفقای من بضرب تیغ او را پاره پاره کردند و من برجسته سرش را بریده بر سر نیزه
کردم درانحال بوسهل زوزنی وزیر او بود با جمعی که از انحال خبر داشتند متوجه بارگاه بودند
این خبر را شنیده هر یک بگوشه گریختند و امرا و سرداران سوار شده جهت تعیین پادشاهی
کنکاش شد و بسمع ایشان رسید که مسعود ابن مودود بسلامت در قلعه مانده است و از تیغ بیداد
طغرل جان برده علی الفور او را طلبیده بر مسند سلطنت نشانیده و شامت کفران نعمت شامل
حال طغرل شده بجهنم پیوست **فصل هفتم از جزو هشتم در گزارش غرر حکایات** در تواریخ ملوک عجم مذکور است
که یکی از تجمل و تکبر بنی ساسان آن بود که عوام را از تناول بعضی اطعمها که مخصوص پادشاه بودی
منع مینمودند و اگر مسموع میشد که شخصی تناول آن اطعمه و اغذیه می پردازد او را ایذا می کردند نوبتی
مردی از اهل حرفه لشکر را ضیافت برده در ان باب تکلف بسیار نموده و بعضی از طعامها که خاصه
کسری بود در مجلس آورده و لشکری بعد از طعام خوردن بخدمت کسری رفته بعرض رسانید که فلان
بازاری بر ترتیب طعامهای خاصه جرأت نموده مرا مهمانی کرده پادشاه در جواب گفت که او را
هیچ نخواهم کرد بر این جهت که طعام خاصه را خورده است بلکه بر انچه که با چون تو کافر نعمتی غماز صداقت
ورزیده **حکایت** آورده اند که تاجری غلامی را که در معرض بیع در آورده بود خریداری نمود
صاحبش گفت این غلام عیبی ندارد مگر انکه غماز و نمام است **بیت** ز غماز نیست سگ چین سیه روی •
اگر صد پرده پوشی میدهد بوی • تاجر گفت این عیب سهل است و غلام را خریده بخانه برد و بعد از
مدتی روزی خاتون را تنها یافته با وی گفت ای خاتون ترا حق تربیت و اصطناع در باره من ثابت است
و دولتخواهی تو بر من واجبست بدانکه خواجه از تو سیر شده و اراده دارد که دختری را در حباله

نکاح آورد خاتون ازین معنی اندیشناک شده و از غلام پرسید که این درد را چه درمانست و این حادثه را
بچه تدبیر دفع توان نمود غلام بر زبان آورد که در شهر حکیمی است که با فسون مشتری را از آسمان فرود
آورد و زهره را رقص اندازد صلاح انست که با وی مشورت کنم روز دیگر باکه با تو گفت که صورت واقعه
با حکیم تقریر نمودم اشارت نمود که سه تار از ریش مویی چند از زیر گلوی خواجه بستر ده بمن ده تا فسون کنم که این
خیال از دماغ او بیرون رود همان لحظه پیش خواجه رفت گفت مدتی است که از شاخ جهان و ثمره امکان
تو محظوظ و بهره مندم و حقوق نعمت تو بر ذمت خود واجب دانسته ام بدانکه خاتون با غیری در ساحه دل
تعلق در میدان تعشق دیگری در تاخته و بنای صبر برانداخته میخواهد ترا بقتل آورد و بنکاح معشوق درآید
و اگر این معنی را از من باور نداری امروز بخانه رفته خود را در خواب بر تا امارات صدق من بر تو
ظاهر و روشن شود خواجه بمنزل رفته سر بر بالین نهاده و مترصد آن بود که از زن چه فعل سر زند
ناگاه دید که عورت استره چون قطره آب بر داشته بر سر بالین او آمد و چون خواست که موی او بسترد
خواجه گمان کرد که بجهت قتل وی آمده است لاجرم برجسته همان استره سر زن بیچاره را برید و خویشان
زن ازین معنی آگاه گشته خواجه را بقصاص رسانیدند و خاندانی بسبب غمازی آن ننگ بجرام برباد رفت

حکایت آورده اند که عبد الملک مروان منصور [illegible] را وزارت خود داده با او گفت باید که
ما از چهار چیز اجتناب نمایی که آن چهار خصلت سبب دنائت تو خواهد بود اول آنکه دروغ نگویی که
دروغ گوی در نظرها بی مقدار و خوار باشد دوم آنکه در حضور من زبان بمدح من نگشایی که من خود را بهتر
از تو میدانم و بتعریف تو نه شهرت من زیاد گردد و نه بصیرت من بیفزاید سیم آنکه سعایت کسی نکنی و غیبت
سپاهی و رعیت نزد ما نگویی چه اگر غمازی رعیت کنی و من در صدد ایذای ایشان آیم دلهای خلایق
از من متنفر گردد و اگر از لشکری و امرا بدگویی خاطر من از ایشان برنجد و ایشان از من خائف
گردند و بدین سبب اختلال بر احوال مملکت راه یافته فسادها تولد نماید که دست عقل بتدارک آن نرسد

فصل ششم از جزو دهم در مذمت تجسس در امور و فواید آن آورده اند که یکی از رایان بزرگ هند بچهار جوان
اعتقادی داشت و هر چهار نفر از روی نسبت برادر بودند و از اوایل ایام صبی و عنفوان نشو و نما تا این
غایت آثار اخلاص بظهور رسانیده بودند و مقرر چنان بود که هر شب از این چهار نفر بنوبت پاسداری قیام
مینمودند باین طریق که هر یک پاسی از شب بیدار میبودند چون شبی یکی ازین چهار مرد بر بالین رای

نشسته

نشسته بود و پاس میداشت ناگاه مار عظیمی دید که از سقف خانه فرود آمده قصد بستر پادشاه کرد و سر
برآورد تا زن رای را زخمی زند جوان حارس اندیشید که مار دلدار پادشاه را زخم زند و او را هلاک
کند و پادشاه بفراق او مبتلا گردد و اگر بر سر بالین او رفته مار را دفع کنم شاید که پادشاه بیدار شود
و مرا بامری متهم دارد لاجرم کمان گروهه برداشته مهره بطرف مار افکند چنانچه سرش را از بدن
جدا کرد و در این اثنا قدری از لعاب دهان مار بر سینه زن چکیده بخاطرش رسید با خود گفت که اگر این
رطوبت را بر سینه او بگذارم ناگاه زهر سرایت کند و اگر دست را بر اندام او نهم از دیانت دور باشد
پس دستمالی بر گوشه کمان بسته نزدیک تخت آمد و کمان را دراز کرده آن آلایش را از سینه آن
دلدار پاک کرد مقارن این حال رای بیدار شده کمان داری را دید که از پیش دلدار او بازگشت
پادشاه نسبت باو بدگمان شده چون محل پاس او منقطع شد دیگری که برادر او بود حاضر گشته او
بخوابگاه خود شتافت رای بدو گفت که برو و سر برادرت را بیار جوان بوثاق برادر درآمد و رفته
او را خفته یافت با خود گفت اگر او گناهی میداشت از فکرت و اضطراب بخواب نرفتی و بمنزل پادشاه
بی مقصود ملک مراجعت نمود رای پرسید که چه کردی جواب داد که شبی بخاطرم گذشت اگر اجازت
باشد بعرض رسانم و اگر پادشاه در فرمان خویش مصر باشد بقتل برادر مبادرت نمایم رای گفت
بگوی جوان بر زبان راند که در ایام قدیم پادشاهی بود که بصید شکار حرص تمام داشت و از جمله جانوران
شکاری بازی بود که از بیم چنگال وی نسر طایر فلک در سنبله پنهان میشد **بیت** ز بیم طغرل تو عقاب
زرین چشم * بپرد روز بر آرد ز کوه سنگین پر * ز بیم شنقر تو بفکند ز زور شکار * کلنگ موزه
هدهد کلاه و صعوه کمر * و پادشاه این باز را بغایت دوست میداشت از نوادر ایام روزی پادشاه
در اثنای شکار از عقب آهویی شتافته از لشکر دور افتاده تشنه شده چون آبدار حاضر نبود شاه
جامی که همراه داشت بدست گرفته بطلب آب بهر طرف میتاخت ناگاه بموضعی رسید قطره قطره آبی
دید که از کوه میچکد جام را در زیر آن داشت تا اندک آبی در وی جمع گشت خواست که بر لب
نهد و در کشد باز باضطراب آمده پر بر انجام زد و جام سرنگون گشته بریخت پادشاه بار دیگر
جام در زیر آن داشته پر ساخت و چون عزم خوردن کرد بار دیگر باز پر بجام زده بریخت ملک
غضبناک شده باز را بر زمین زد چنانکه هلاک گشت مقارن آن حال رکابدار رسیده باز را

افتاده دید و پادشاه را خشمناک یافته ملک با او گفت برین قله کوه برو و بنگر که این قطرات آب
از کجا می آید از منبع این جام را بر سر چشمه بیار که این جانوران را از آب خوردن و خود را از نعمت
حیات برآورد رکابدار بالا رفته اژدهای عظیمی دید مرده و حرارت آفتاب او را گداخته آب
از آن روان گشته از آن کوه فرو میچکید پادشاه را ازین قضیه خبردار نموده پادشاه از کشتن
باز متاسف و متحیر گشته ندامت سودی نداشت چون این حکایت شنید خاموش گشت چندانکه نوبت
پاس او گذشت و بمنزل خود رفت و دیگری بجای او آمد ملک با وی گفت برو و سر فلان برادر خود را
حاضر کن که اگر پادشاهان خاین و بی دیانت را نزنند و گذارند در اساس ملک ایشان خللها راه یابد
جوان بخانه برادر رفته او را بر بستر استراحت خفته یافته شفقت اخوت او را از امتثال مثال رای باز
آمده بی آنکه آسیبی بوی رساند مراجعت نموده بعرض رسانید که چون اراده قتل برادر کردم حکایتی
بخاطرم رسید بازگشتم تا بموقف عرض رسانم که شاید ملک درین باب تاملی فرماید ملک گفت
که حکایت خود را باز گوی گفت **حکایت** در کتب حکمای هند مسطور است که پادشاهی بود قاهر و قادر
و مدتی بود که آرزوی یک فرزندی داشت که بعد از وی ملک او را ضبط نماید بعد از چندگاه که
پیوسته نذر و صدقه بمردم میرسانید واهب بی منت فرزندی بوی کرامت کرد که آثار
بزرگی در ناصیه او باهر و شمایل مکارم اخلاق از حرکات او ظاهر بود و بجهت تربیت او دایه یگان
صحیح البدن و مستقیم المزاج سپرد و پادشاه راسوی داشت که پیوسته بگهواره ملک زاده
بازی میکرد و پادشاه از جنبش و بازی کردن راسو محظوظ میبود روزی راسو در پای گهواره ملک زاده
خسپیده بود ناگاه ماری عظیم قصد گهواره کرده راسو چون مار را دید با او در مقام جنگ و جدل
برآمده بعد از محاربه بسیار مار را بکشت درین اثنا دایه ملک زاده رسید چنگال و دهان راسو را
خون آلود دیده فریاد برکشید که راسو ملک زاده را کشته است پادشاه مضطرب گشته و
بیقرار شده نزدیک بود که روح از بدنش مفارقت کند همان لحظه بی آنکه تفتیش حال
نماید تیری بر راسو زده او را بکشت و چون نزدیک گهواره رسید پسر را بسلامت یافت و ماری
کشته آنجا دید دانست که راسوی بیچاره آن مار را که قصد پسر داشته کشته است از هلاک راسو پشیمان
گشته مدت العمر متحیر بود اکنون من اندیشیدم که مبادا پادشاه بی تفحص و تجسس اگر بقتل بندگان خود

حکم فرماید شاید همچنان پشیمان شود که دیگر ندامت فایده ندهد و چون رای این کلام استماع نمود باحضار برادر
مثال داده از وی پرسید که تو ندانسته که غیرت پادشاهان مانند آتش سوزان است که
بهیچ آبی فرو نشیند سبب آمدن تو پیش تخت من چه بود گفت ای پادشاه عفت و پاکدامنی
من مرا ازین مهلکه نجات داد و گمان پادشاه در حق من خطا بوده است و اگر پادشاه خواهد که
صدق من روشن شود در زیر تخت خویش نظر کند پادشاه در زیر سریر نگریسته ماری بزرگ را
دید افتاده چون پادشاه این صورت را مشاهده نموده بر سلامتی ذات اقدس خدمتگار مخلص شکرها گفته
برادران او را بجهت آن نصیحت که کرده بودند شرف اعتماد ارزانی داشته همه را بانعام و احسان
مخصوص گردانید **حکایت** در تاریخ ناصری آورده در وقتی که سلطان محمود غزنوی ببلده هرات
آمد عبدالرحمن خان که از ارکان دولت محمودی بود در خانه دانشمندی که از معارف و
مشاهیران بلده بود منزلی در غایت نزاهت داشت نزول نمود روزی عبدالرحمن بعرض
سلطان رسانید که منزل بنده که در آن نزول نموده ام ملک پیریست که خود را فاضل و دانشمند
بمردم مینماید و خلوتخانه دارد که همواره بانجا رفته بیرون نمی آید پرسیدم که در آنجا چه میکند گفتند
بعبادت و نماز اشتغال دارد شبی بخانه رفتم او را دیدم سبوی شراب در پیش خود نهاده و بتی بر
نقشی پیش خود گذاشته شراب میخورد و سجده صنم میکرد و من آن بت و سبو را برداشته بخدمت
آورده ام که پادشاه زمان در شأن آن پیر در حکمی فرماید سلطان لحظه تامل نموده گفت آن
پیر را حاضر نمایند تا درین باب تفحص تمام بجای آوریم و با عبدالرحمن گفت تو دست بر سر من نهاده
سوگند خور که آنچه گفتی مطابق واقع بود عبدالرحمن گفت بجان و سر تو که دروغ میگفتم ای جوانمرد
ترا چه خبر بران داشت که در حق آن پیر فقیر قصدی چنین اندیشیدی جواب داد که سرای بگو در او
خواستم تا پادشاه او را استیصال کند و خانه او را بمن بخشد سلطان خدا را عز و علا شکرها گفت
که او را از شیوه ناستوده تعجیل و شتاب در آن کار مصون داشت تا تانی و تحمل اشعار خود ساخته
حقیقت الحال بر او ظاهر گشت و دیگر اعتماد بر عبدالرحمن خان نکرده بر ضمیر اذکیا مخفی و مستور نماند
که ثبات و تانی در امور منتج فواید بسیار است و شتاب و تعجیل در مهام موجب ندامت بسیار

سلطان گفت

فصل ششم از جزو هشتم در بیان احوال مردم بداعتقاد و وجوب احتراز و اجتناب از مصاحبت طایفه

[illegible] مولف کتاب فرج بعد الشدت قاضی ابو المحسن تنوخی روایت کرده که سید حسین بن
سید موسی که نقیب النقباء سادات بود چنین گفت که مرا وقتی مهمانی بیار عزیزی بوده
چه مردی روزگار دیده و گرم و سرد روزگار چشیده بوده و دران اثنا حسب الاتفاق دوستی
مارا بضیافت طلبید ما او را با خود برفاقت دعوت کردیم امتناع نموده گفت من سوگند خورده ام که هرگز
بهیچ ضیافتی نروم و هیچ جنازه را تشییع نکنم گفتم سبب اینمعنی چه بوده است گفت باعث بر ترک
ضیافتها آنست که نوبتی عزم بصره کردم و بیگاه بشهر درآمده خواستم که بمنزل دوستی روم مردی شتابان
که مرا گرفته تو همی که مستان نگشنند پیش آورده گفت مردی غریبی امشب مهمان باش و چون دل
مرا بدست آورد و من درمانده بودم بالضروره اجابت کردم و چون بمنزل او رفتم جماعتی را دیدم
که بشرب شراب ارغوانی اشتغال داشتند چون طعام پیش آوردند من بعد از اکل گوشه خالی پیدا کرده
باستراحت مشغول گشتم و چون آن جماعت مست شدند هر کدام بگوشه رفتند و سر بجای پا نهادند
درمیان آن طایفه پسر نیکورویی بود که بدانه خال طایر دلها را صید کردی و بزلف زنجیر آسا بند پای
عقل نهادی چون مستان بخواب رفتند یکی از آن طایفه آمده با آن پسر مباشرت کرده بعد
از لحظه که صاحب غلام که طریق قوم لوط مسلوک میداشت قصد صحبت غلام کرد پسر گفت تو این زمان
از من جدا شدی سبب چیست که باز معاودت کرده آن شخص گفت من در خواب بودم مگر تو اینمعنی را در خواب
دیده غلام گفت از سر شب تا حال مرا تعذیب نمودی و اکنون انکار میکنی او دانست که فاعل آن فعل دیگری
بوده است چون یکی از رفقا کاردی داشت تیغ انتقام از نیام کشیده و سر آن خاکسار را از تن
جدا کرد و چون من این حالت را مشاهده کردم مانند شاخ بید از ترس بلرزیدن آغاز نهادم و چون
آن خون ریز بجای خویش رفته بخفت من از خانه بیرون آمدم و هنوز صبح صادق طلوع نکرده
بود و عالم ظلمانی نورانی نگشته بود از خوف بگلخن حمامی رفتم و در دود کش آن پنهان شدم
بعد از لحظه سواری بر بام گلخن آمده فریاد کرد که درانجا کیست من از خوف خاموش شدم و او
چند نوبت آواز داد و چون من جواب ندادم پیاده شد با تیغ کشیده بدرون گلخن آمد و
شمشیر درمیان آتشگاه بگردانید و چون من ببالا رفته بودم از آفت تیغ سالم ماندم اما چندان
خوف بر من استیلا یافته بود که بیم آن بود که بیهوش شده از آن بالا بزیر افتم ناگاه دیدم

چیزی در درون آتشگاه افکنده بازگشت بعد از زمانی فرود آمدم تا بنگرم چه چیز بود که بوی انداخت
چون نیک تفحص کردم عورتی کشته دیدم در چادرشبی بسته و خلخالهای طلا که در دست و پای او
میدرخشید بیرون کردم با خود گفتم سبحان الله امشب چه صورتهای عجیب و واقعهای غریب پیش
من آمد انگاه از آنجا بحمام رفته غسل میت کردم چون نسیم صبح دمیده بود شکر کردم که از آن جا
خلاص گشتم نماز صبح گذارده بخانه دوست رفتم و او بقدوم من استبشار نموده چون نشستم آن
خلخالها را بیرون آوردم نظر او بر آن خلخالها افتاد و پرسید که اینها را از کجا آورده من صورت
حال را بالتمام بیان نمودم و چون او حدیث قتل زن را شنید بی آرام شده بخانه درآمد و بیرون
آمده گفت اگر قاتل آن زن را ببینی میشناسی گفتم آواز احتمال دارد میزبان فرمود تا غلامان
طعام حاضر سازند و خدم خود را احضار فرمود و در آن میان جوان لشکری بود با او آغاز سخن کرده
و از وی سؤالات مینمود و او جوابها گفت میزبان از من پرسید که اینست گفتم آواز این با آواز
آن شباهتی دارد و باقی خدا میداند و چون از طعام فارغ شدند شراب ارغوانی حاضر گردانید و
اقداح گران بجوان داد تا مست شد میزبان برخاسته سر او را ببرید گفت آن عورت مقتول
خواهر من بود که با این جوان بدنام شده بود و از بیم من با او در نمی آمد و هر دو کشته
شدند اکنون یاری ده تا او را بموضعی برده دفن کنیم من بالضروره موافقت کردم و کشته را
دفن کرد و من از آن راه ببغداد آمدم و توبه کردم که بضیافت کسی نروم گفتم سبب امتناع
از تشییع جنازه چه بود گفت روزی از بغداد بیرون آمدم دو حمال را دیدم که جنازه را
میبردند گفتم شاید که جنازه غریبی باشد بجهت حصول ثواب گوشه تابوت را گرفتم نگاه کردم حمالان را
ندیدم بالضروره تا مقبره رفتم چون جنازه بر زمین نهادم حمال دیگر از پی حفار رفته بود
باز نیامد من چون حال چنان دیدم حفار را پیدا کردم چون قبر کنده شد پیش آمد که متوفی را
دفن کند سر تابوت را برداشته شخصی بی سر دیده فریاد برآورد تا مردم جمع شدند و مرا گرفته
نزد شحنه بردند و شحنه با من خطاب کرد که چرا این مرد را کشته چون من بیگناه بودم گفتم
خدایا تو میدانی که من ازین کار خبر ندارم یا غیاث المستغیثین بفضل و کرم خویش مرا ازین
ورطه رهایی ده و چون این مناجات کردم رحمی در آفاقی در دل شحنه ظاهر شده فرمود

تا آن جنازه را حاضر کردند بران تابوت نوشته بود که این نعش کش وقف فلان مسجد کرده شده
شحنه فرمود تا خادم آن مسجد را حاضر کردند ازو پرسید که این نعش را امروز ازین مسجد بیرون
برد گفت جمعی از غربا شحنه گفت منزل ایشان را میدانی گفت وثاق آنجماعت را میدانم و نشان داده
شحنه جمعی را فرستاده و جمعی غریبان را دیدند که سلاح می پوشیدند تا سفر کنند همه را گرفته و پیش
شحنه آوردند و شحنه بضرب شکنجه از ایشان اقرار کشید که آن شخص را آنجماعت کشته اند طایفه را قصاص
کرده مرا رها کردند و بدین سبب توبه کردم که من بعد تشییع جنازه ننمایم حکایت از عبدالقیس شاعر
نقلست که گفت پدر من غلام مقبل نام داشت روزی خیانتی ازو در وجود آمده بدان سبب گریخت
و مدتی مدید ازو اثری پیدا نشد چون پدرم وفات یافت من هنوز خرد سال بودم چون بسن
بلوغ رسیدم هوای سفر کردم و در اثناء مسافرت بنصیبین رسیدم روزی لباسهای قیمتی پوشیده
بودم و دستارچه مشحون از درم و دینار مصحوب خود داشتم ناگاه غلام مقبل نام پیدا شده در پای
من افتاده و شادمانی بدیدار من اظهار کرده از مال قبایل و اقارب من سوال کرده بر فوت پدرم
اظهار تاسف بسیار نموده گفت ای مخدوم زاده چون درین شهر غریبی شاید که وثاقی نداشته باشی بنده
منزلی مرغوب دارم اسباب نشاط مهیاست اگر بخششم قدم رنجه فرمایی در ملازمت تو باشم من باین سخنان
فریفته شده با او روان شدم و غلام راه بیرون شهر پیش گرفته از شهر دور شده بخرابه چند رسیدم
درمیان آن خرابها منزل معموری بنظر من در آمده در آنخانه را کوفتم شخصی در باز کرد و غلام درون
رفته من نیز موافقت نمودم و چون درون رفتم در را محکم ببستند و چون از دهلیز گذشتم سرایچه بنظرم
درآمد که بوریایی افتاده بود و در صحن آن چند مرد مهیب با صورتهای عجب نشسته و سلاحها پیش
خود نهاده دانستم که این جماعت دزدان و طرارانند که دران موضع مکان ساخته اند با خود
گفتم بپای خویش بگور آمده مقارن وصول من یکی از آن سه نفر برخاسته طپانچه محکم بر روی من
زد و گفت جامه بیرون کن من جامه بیرون کردم و زری که همراه داشتم تسلیم نمودم ایشان آن
زر را بمقبل دادند که ببازار برو و طعامی بیاور و من چون آنحالت را مشاهده نمودم حیات طبعی را
وداع کردم و از غایت اضطراب بر زبان آوردم که ایجوانمردان شما را از قتل من چه فایده و آنچه من
داشتم بر شما حلال کردم بر جان من منت نهید و نهال حیات مرا که بی تازه است از تیغ رهانیده

و روی بمقبل آورده گفتم آخر رعایت حقوق پدرم نمای و حق صحبت قدیم فرو مگذار آن کس التفاتی بسخن
من نکرده بآنجماعت گفت اگر او را زنده بگذارید همه را در ورطه هلاک اندازد و شما را فاش گرداند یکی از آن
میان برخاسته کاردی از نیام برکشید قصد من کرد جوانی پاکیزه صورت نوخطی در میان آن طایفه
بود من نزد او گریختم و گفتم پناه بتو آوردم مرا حمایت کن جوان مرا نزد خود نشانده و بمقبل گفت
ترک فضولی کن و سرانجام مهمی که مامور شده قیام نمای چون مقبل بیرون رفت جوان با سرخیل گفت
این پسر پناه بمن آورده است میخواهم که او را از شر آنجماعت نگاه داری آن شخص جواب داد که چون تو
او را حمایت میکنی هیچکس را مجال آن نباشد که بوی تعرضی رساند چون غلام طعام و شراب حاضر کرد و جوان
از شراب خوردن امتناع نمود و چون ایشان آنشب شراب خوردند برخاسته بیرون رفت و چون
در خانه را بسته باز گشت این بخواب که خداوند عز و علا ترا حیاتی مجدد کرامت فرمود و اگر وقتی
بیاری بمکافات این حق قیام نمای و نزدیک بصبح ازانخانه بیرون آمدم و ازان شهر سفر کردم
حکایت آورده اند که یکی از لشکریان حکایت کرد که نوبتی بسفر میرفتم و ابهی راه دار و اسباب بسیار
داشتم در اثناء راه بصومعه زاهدی رسیدم زاهد مرا استقبال کرده بر زبان آورد که شب نزدیک است
و درین نزدیکی آبادانی نیست امشب در صومعه من استراحت نمای و فردا بهر جا که خواهی روان شو من
بصومعه نزول نمودم مرا بخانه برده اسباب [illegible] رخت و اسب مرا بسته گاه و جو در آخورش ریخت چون از طعام خوردن
فارغ شدیم زاهد [illegible] بستری بجهت من انداخت [illegible]
[illegible] افتاده بود [illegible]
افتاده کوفته شدم اما چون عنایت الهی و حفظ نامتناهی نگهبان من بود عضوی از اعضایم شکسته نشد
و زاهد را دیدم که از صومعه بیرون آمده و سنگهای متعاقب بجانب من انداختن گرفت چنانچه اگر یکی
از آن سنگها بمن میرسید هلاک میشدم و چون حال چنان دیدم خود را بعقب سنگی انداخته پنهان شدم
و زاهد ترک سنگ انداختن کرد و سرما بر من اثر تمام نموده برخاستم و حجری عظیم بر دوش نهاده
آغاز آمد و شد کردم چندانکه عرق از من روان شد همچنان آن شب را بروز آوردم و چون
روز روشن شد زاهد با تیغ کشیده از صومعه بیرون آمده بجستجوی من مشغول شد و بر فوات
جامهای من تاسف میخورد و چون از در صومعه دور شد من خود را به درون صومعه انداختم

و در عقب در متواری گشتم خیال آنکه او از یافتن من مأیوس شد، به صومعه مراجعت نمود و من کاردی با خود
داشتم این کار در اندیشه و منتظر بودم چون از پیش من گذشت از عقبش درآمدم و چنان کاردی
بر پهلوی آن ملعون زدم که تا جگرگاهش بشکافت و همان لحظه فتاد و جان بداد من به صومعه درآمده
تفحص نمودم اموال بسیار دیدم که آن زراق بی باک به چه طریق بر دم انداخته است اموال بسیاری از آن تصرف
نمودم و آنچه از اموال میتوانستم با خود بردم و باقی را به تدریج نقل کردم و بدان سبب صاحب مکنت و
جمعیت شدم **حکایت** آورده اند که شخصی از ملازمان محمد ابن سلیمان هاشمی که سپاهیان او را به دلیری
و جبن موسوم داشتندی شبی در مجلسی نشسته بود و جلسای او حدیث شجاعت در میان آورده هر یک
لاف میزدند آن جوان گفت اگرچه شما مرا به غایت جبان و بد دل تصور کرده اید اما از همه شجاع ترم
گفتند دلیل قول تو چیست جوان جواب داد که میخی شرط کنید که درین شب تار مرا هر جا که خواهید
بفرستید و نشانه بدهید تا دران محل بگذارم و بازگردم گفتند که در بیرون این شهر سردابهایست
که حجاج بر سر کاریزها بریده است و شبها مکان دزدان و عیاران و سباع و مقابر است فلان زیرزمین
رو و در کنار آب این میخ را بر زمین فرو کوب و بازگرد جوان آن میخ را گرفته شمشیری و تبر تیشه برداشته
در آن شب تاریک که اگر خیال تو بزیارت ضمیر می آمد صد بار غلط میکرد **چه** شبی بود مانند قطران
سیاه نه سیاره پیدا نه پروین نه ماه از شهر بیرون آمده و بسردابه مقرره رفت و آن میخ را
فرو کوفت درین حال آواز نخیری بسمع او رسیده چون نیک ملاحظه نمود بوزینه دید که از صاحب
خود گریخته بود و بوزینه را گرفته خواست که بیرون آید آواز مردی شنید که با شخصی میگفت که عمر عزیز خود را
بطلب تو بباد دادم و شبهای دراز از سودای تو تا روز نخفتم و تو بجان من التفات و مطاوعت ننمودی
تا پدر تورا به دیگری نکاح کرده و اگر تو قبول نکردی نهفته درست نشده امشب بقصاص خونی که در فراق
تو ریخته ام خونت بریزم ناگاه آواز زنی شنیدم که از روی تضرع جواب میداد که حیا مرا مانع بود
که از اطاعت پدرم سر بپیچم و عفتم نمیگذاشت که با تو بکام دست در آغوش کنم و آن بهانه که پدرم
بود اکنون درین سخنان تمکین نکرده خواست که او را هلاک کند جوان بانگ بروی زد و آن بوزینه را
در روی او انداخته و بوزینه بر گردنش چسبیده جوان از عقب با تیغ کشیده آهنگ او کرد و آن
مرد دست از آن عورت باز داشته جان بتک پای بیرون برد جوان دست زن را گشوده

از حال

از حال او سؤال نمود زن گفت من دختر فلانم از اکابر این شهر و این مرد پسر عم من بود بارها مرا
از پدر خطبه نموده اما پدرم به نکاح او رضا نداده مرا به بیگانه عقد بست و این غرامت را کینه در دل
گرفته منتظر فرصت میبود تا امروز که من با جمعی زنان بتماشای باغ رفته بودیم در حین مراجعت با دو
مفسد دیگر از کمینگاه غدر بیرون آمده مرا بزور کشیده باینجا آورده و میخواست که قصد جان
من کند خداوند جل جلاله ترا وسیله بقای حیات من گردانید جوان آن زن را با تاق آورده
شرط از یاران برد و هم در شب آن عورت را بخانه پدرش آورد و مردم شجاعت او قایل شدند
و زبان تحسین او گشودند و آن پریشان حال مفسد از وطن خود آواره گشته به بلای غربت گرفتار
آمد **حکایت** قاضی ابو محسن در کتاب فرج بعد الشده آورده که من در سنه خمس و ثلثین و ثلاثماه
در بصره بمکتب میرفتم و پدرم قاضی آن ولایت بود دران سال مردی وفات یافت چون وارثی
نداشت پدرم اموال او را تصرف کرده به بیت المال فرستاده بعد از ماهی چند دو مرد آمده
دعوی وراثت او میکردند و مدتی بدین سبب در خانه ما تردد مینمودند و گذر ایشان بر مکتب خانه
من بود همیشه بنزد من می آمدند و از هر جا سخنی میگفتند روزی یکی از آن دو مرد گفت اگر روزی منصب
از روی استقلال بتو رسد بمن چه دهی گفتم پانصد مثقال طلا کاغذی پیش آورده گفت آنچه قبول نمودی
بخط خود بنویس و من بر آن موجب قلم آوردم و بعد از مدت مدید پدرم قضای اهواز بمن تفویض نمود
من بآن ولایت رفته دران منصب شروع کردم روزی مردی را دیدم نزد من آمده سلام کرد پرسیدم
که از کجایی گفت از بصره و از سبب آمدنش استفسار نمودم گفت نزد مولانا حقی دارم بطلب آن آمده ام
کاغذی که در مکتب خانه نوشته بودم بدست من داد و محضری بخط اعیان بغداد بیرون آورد و محتوی بر
این معنی که فلانی از ارباب استحقاق است و اموالی که داشته تلف شده ضیاع و عقار وی در معرض تلف
آمده اگر در حق او احسانی کرده شود موجب دوام دولت باشد من با او گفتم این مملکت اینقدر وسعت ندارد
که الحال پانصد دینار زر نقد بتو توانم داد پیش من مقام ساز تا عملی بتو حواله کنم که این مبلغ از آن
شغل حاصل گردد پس یکی از اعمال جلیله را حواله کردم و دختر تاجری صاحب ثروت در حباله
نکاح زوجیت او درآوردم و او در اهواز ساکن شده خود سالها بر عمل صوفی کیت داده و چون چند مدت
نزد من ماند اکابر و معارف او را شناختند و شهرت تمام پیدا کرد اتفاقا بعد از سه سال مرا از آن

منصب عزل کردند و این عمل را بدیگری حواله نمودند قاضی محمد و باهواز رفته ابو علی صوفی حقوق نعمت مرا کفران
مبدل نموده بخدمت او شتافته و با دشمنان من دوستی آغاز نهاده چندان سعایت من نمود که مبلغی
خطیر زیان بمن رسید و بعد از چندگاه نوبت دیگر منصب بمن مفوض شده چون باهواز رفتم ابو علی
با وجود آن همه قصه‌ها که در شان من کرده منفعل نشده بملازمت پیوست روزی او را بخلوت طلبیده حقوقی
که در ذمت او داشتم برشمردم آنچه از کفران و طغیان و بهتان و غمز و سعایت که از و نسبت بمن واقع
شده بیان نمودم او جمله آن اعتراف نموده از وی پرسیدم که پس باعث آزار خاطر تو از من
چه بود گفت توبی کلاه مروحه صوفیانه بر سر داشتی و من از تو طلب نمودم بمن ندادی بعد از دو روز
آن را بر سر درویشی دیدم بدین جهت از تو رنجیده‌ام گفتم سبحان الله اصل بد و نژاد لئیم این تقاضا
میکند که بسبب مقداری کاغذ و کرباس حقوق نعمت چند ساله را هباءً منثوراً سازد و دانستم که
تربیت نااهلان باعث ملال و کدورت و ندامت است **فصل دهم از جزو هشتم در ذکر عفایف
پارسایان نیکو سیرت و زنان زیرک با عفت و زنان فتنه پیشه با فساد** از ذو النون مصری منقول است
که در ایام مسافرت بشهری رسیدم خواستم که بدرون شهر درآیم بر در دروازه قصری دیدم که
جوی آب زلال در زیر آن میگذشت بآنجا رفته وضو ساختم و چشم بر بالای کوشک انداختم کنیزکی
دیدم ایستاده در غایت حسن و جمال چون مرا دید گفت ای ذو النون چون تو از دور پیدا شدی پنداشتم
که دیوانه و چون وضو ساختی دانستم که عالمی و چون از طهارت فارغ شدی پنداشتم که عارفی اکنون
نه عالمی و نه عارفی و نه دیوانه گفتم از کجا می‌گویی گفت زیرا که اگر دیوانه بودی طهارت نمیکردی و اگر
عالم میبودی نظر بر بام قصر نمی‌انداختی و اگر بصفت عرفان متصف میبودی دل تو بجز او میل بدیگری نمیکرد
و این سخن گفت و ناپدید شد **حکایت** گویند زبیده بنت جعفر در زمان حکومت پدر در خانه نعمان
ابن منذر رسیده بدیدن او رفت دختر نعمان پیش زبیده آمده دعا گفت و او سؤال نمود که از غرایب عالم
آنچه دیده بیان نمای دختر گفت روزی دیدم که مجموع قبایل عرب بر ما حسد میبردند و بر خدام ما دولت
ما رشک داشتند و امروز می‌بینم که جمیع ایشان بر ما رحم مینمایند **حکایت** آورده‌اند که نوبتی مامون
ده نفر از زنان خود را طلبیده از یک یک سؤال مینمود که در دل من چیست اگر بگویید هر چه خواهید بشما دهم
و هر یک از آن زنان سخنی میگفتند و مامون میگفت چنین نیست و مخطا با ایشان مزاح نموده

مرخص میکرد و آخر کار بوران دخت بنت حسن ابن سهل که از کبار خواتین بود طلبیده با او گفت چه
درجه تو نزد من رفیعتر از آن است که ترا در سلک این جماعت آورم اما میدانم که هیچکس غیر از تو بر
اندیشه من اطلاع نتواند یافت بگوی که در خاطر من چیست بوران دخت گفت بختیشوع طبیب باد
که ترا گفته است که با زنان مجامعت مکن که بتو ضرر رسد با ایشان معاشرت نمای و با پسران
مباشرت کن هرچند که اختلاط ایشان راحت است اما مطلوب کمال اسلامی ذات حضرت تست مامون
متحیر مانده گفت میدانم که وحی منقطع شده و الا گفتمی که وحی بتو نازل شده است گفت این سخن میان
من و بختیشوع گذشت و هیچ آفریده بر آن اطلاع نیافت تو از کجا دانستی آنگاه درجی جواهر طلبیده به
بوران دخت بخشید و گفت بخدا که قیمت دانش تو بیش از این است ما دیه که یکی از زنان حرم سرا
بود از بوران دخت پرسید که تو اندیشه خلیفه را چون دانستی جواب داد که این ده زن که پیش
او آمدند هر کدام اوج حسن را ماهی و فلک محبوبی را آفتابی اند و همه را دوست میدارد و نتواند بود
که مردی پیدا که کسی او را از مباشرت زنان منع کرده باشد مگر از این محبوبان سیم اندام نگاه دارد
و مع ذلک با همه بازی کند و میل صحبتش نشود دانستم که شخصی که خلیفه را از امتزاج ایشان منع کرده شد
بختیشوع طبیب تواند بود **حکایت** آورده‌اند که روزی دلّه محتال که داستان حیله دستان او
با سمع خاص و عام رسیده است بر در دکان بزازی گذشته شنید که بزاز با غلام خود میگفت که پیاپی
از من مقنعه خاصه طلبیده است این مقنعه را بستان و ببر و ده و بگوی دو اطلس در صندوق است
بده که خریدار آن پیدا شده است چون غلام خواست که روان شود خواجه درهمی باو داده گفت که در
بازار گوشت بخر و بعد از آن برو دلّه فی الحال مقنعه سبز خریده پیش از غلام بخانه بزاز رفته و گفت خواجه
این مقنعه را داده و گفت که از من طلبیده بودی آن اطلس سرخ که در صندوق است بده که خریدار آن
پیدا شده زن بزاز مقنعه را گرفته گفت من ترا نمیشناسم و دو اطلس قیمتی بشخصی که او را نشناسد دادن
از سفاهت باشد دلّه هرچند مبالغه کرد مفید نیفتاد لاجرم مایوس شده گفت پس مقنعه را باز ده تا
بروم زن بزاز بر زبان آورد که شوهرم جهت من مقنعه فرستاده باز پس دادن آن سکون ندارد
و هرچند دلّه جهد کرد که مقنعه را بستاند میسر نشد ترسید که مبادا غلام برسد و او رسوا شود ناچار
مقنعه را گذاشته بدر رفت **حکایت** هرون الرشید کنیزکی حبشی داشت با جمال و زیرک و فرزانه

شبی با او گفت که پشت بمن کن گفت قال الله تعالی وَأْتُوهُنَّ مِنْ حَيْثُ أَمَرَكُمُ رشید گفت همچنین
اینهم آیه کلام خداوندست که نِسَاؤُكُمْ حَرْثٌ لَكُمْ فَأْتُوا حَرْثَكُمْ أَنَّى شِئْتُمْ زن گفت یا امیر المؤمنین
این آیه که فرموده وَأْتُوا الْبُيُوتَ مِنْ أَبْوَابِهَا هرون الرشید از فصاحت آن کنیزک عجب آمد **حکایت**
آورده اند که شبی مهلب ابن ابی صفره از روی بدیعت مطربه را طلبید چون خواست با وی مباشرت
کند رفیعه حایض بود گفت وفار التنور مهلب فی الفور جواب داد که ساوی الی جبل یعصمنی من الماء
حکایت اصمعی گوید روزی در بازار بغداد میرفتم بدکان میوه فروشی رسیدم زنی صاحب
جمالی دیدم نشسته و مرغی چند سمن و طبقهای سیب و کلابی و انواع اثمار میفروخت پیش رفته این
آیه خواندم وَفَاكِهَةٍ مِمَّا يَتَخَيَّرُونَ وَلَحْمِ طَيْرٍ مِمَّا يَشْتَهُونَ وَحُورٌ عِينٌ كَأَمْثَالِ اللُّؤْلُؤِ الْمَكْنُونِ فی
الفور در جواب خواند که جَزَاءً بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ **حکایت** در کتب تواریخ مسطور است که صداق پوران
دخت آن بود که هرگاه نزد مامون آید خلیفه برای وی قیام نماید روزی پوران دخت نزد مامون
رفته مامون پیش او برنخواست پوران دخت دست بر سر زده گفت وا ابتاه و دران روز خبر فوت
حسن ابن سهل که پدر پوران دخت بود بمامون رسیده بود که مطلقا این خبر را بپوران نگویید
مامون از پوران پرسید که تو از کجا دانستی که پدرت وفات یافته است گفت که چون تو از
برای من قیام ننمودی دانستم که پدرم وفات کرده است **حکایت** آورده اند که در ایام خلافت
ابوجعفر منصور مردی بود که با خود قرار داده بود که چون غریبت زن خواهش کند با صد مرد صاحب رای
مشورت کرده باشد بالجمله با نود و نه مرد مشورت نموده چون یکتن باقی مانده با خود قرار داد که صباح
با هر کرا اول ملاقات نماید مشورت کند بامدادان چون از خانه بیرون آمد دیوانه او را پیش آمد بر نی سوار
شده بهر جانب میدوید و سواری میکرد و کودکان دنباله او را گرفته بودند مرد دلتنگ شده
گفت اگر با وی مشورت کنم از دیوانه چگونه تعقل چشم توان داشت عاقبت چون با خود نذر کرده بود که از
اول مردی که دو چار شود مشوره نماید با دیوانه گفت من اراده آن دارم که زنی در حباله نکاح آورم
با تو مشوره می نمایم مرا بطریق صواب دلالت نمای دیوانه گفت که زنان بر سه قسمند یکی از آن
که بر تو است و یکی از تو است و نه بر تو است و یکی از تو نیست و بر تو نیست و قف باش که اسب
بر تو لگد زند این بگفت و از پیش من روان شد راوی گوید از عقب وی دویدم و گفتم الکلام

عاقلان بود که از تو صادر شد سخن دیوانگان بطغیان کشیده دار و بیان اقسام ثلثه نمای گفت آن زن
بیستانی که از آن تو است و بر تو است دختری است بکر که پیش از تو کسی با او نبوده باشد محبت تو بر دل
بسته پیش از تو کسی را ندیده اند و اما آنکه نه از تو است و بر تو است اینست که شوهر دیگر کرده است
که چون با تو باشد دلش بجانب شوهر اول مایل بود و هرگاه که سخنی میان تو و او در میان آید
یاد شوهر چنین کند در حضور تو نام او بر زبان راند اما آنکه از تو نیست و بر تو نیست زنیست که
از شوهر دیگر فرزندان داشته باشد و همیشه متعهد فرزندان خویش اشتغال نماید و هرچه در خانه
تو یابد در مصالح اولاد صرف نماید گفتم سخنان تو بکلام مجانین نسبتی ندارد و سبب چیست
که این اطوار را اختیار نموده گفت که ما چهار نفر بوده ایم که ابوجعفر میخواست که قضای بغداد را بما حواله
کند ابوحنیفه و من و دو شخص دیگر از آن منصب امتناع نمود او را تعذیب بسیار کرد من
این روش را پیش گرفته از آن ورطه خلاصی یافتم **حکایت** اصمعی گوید وقتی در بادیه میرفتم ناگاه بقبیله
رسیدم زنی دیدم که از خیمه بیرون آمد مانند خورشید که از مطلع افق طالع گردد یا ماه از زیر ابر
تیره جمال نماید پیش آمده مرا مرحبا گفت و بموضعی اشارت کرد که نزول نمای من آنجا فرود آمدم
و جام آب طلب کردم گفت مرا شوهری است که بی اجازت او آب و نان تصرف نمیتوانم کرد در
وقت رفتن رخصت نطلبیدم که اگر مهمانی رسد او را ضیافت کنم یا نه داد و پیش از رخصت داد
که هرگاه گرسنه شوی یا تشنه در آب و طعام بقدر احتیاج تصرف کن اکنون تشنه نیستم و الا برت
آب خوشگوار میدادم مقداری شیر بجهت من گذاشته از او پاشام و قدحی شیر پیش من آورد و من
از آن حسن و ملاحت متحیر مانده بودم درین اثنا اعرابی سیاه از گوشه بادیه بیرون آمده بادوی
بغایت زشتی چون بخیمه در آمد مرا دیده مرحبا گفت زن پیش دویده عرق از جبین او پاک کرده چندان
خدمت کرد که کنیزان نسبت بخداوندان خود کنند در روز دیگر که اراده کوچ داشتم با آن زن
گفتم ای بدین زیبایی که تو داری و صورتی بدان زشتی که شوهر تو دارد عجب است از تو که دل
بر و بسته و با وجود این همه خدمات بتقدیم میرسانی زن گفت حدیثی شنیده ام که حضرت
مقدس نبوی ص فرموده است که الایمان نصفان نصف الصبر و نصف الشکر یعنی ایمان دو نصف
دارد نصف او صبرست و نصف دیگر آن شکر خدا تعالی حسن بمن داده و من برآن شکر قیام مینمایم

و شوهر را بمحبت هیچ وجه گرفتار کرده تا قاعده ایام مصون ماند اصمعی گوید ازین سخن تعجب نمودم و در پارسائی و عفت و اعتقاد ماندن او زنی کم دیدم **حکایت** آورده اند که سوداگری در بغداد زنی صاحب جمال با کمال کفایت و فراست داشت که قاعده ایام مانند او سیم بر نازک اندام دختری در کنار مادر روزگار نه پرورده بود سوداگر نوبتی در بصره بحسب اتفاق زنی بنکاح آورده هر سال ببصره رفتی و چهار ماه توقف نمودی زن بغدادی دانست که شوهرش را در بصره خانه پیدا شده است و منکوحه جدید داشتن بهم رسانیده هر گاه سوداگر از بصره آمدی آنگاه تفحص آشنایان شوهرش که در بصره مقام داشتند نموده از زبان ایشان نامه بشوهر خویش نوشت مضمون آنکه زوجه تو که در بصره وفات یافته بود و اموال بسیار ازو مانده و بحکم ارث بعضی ازان اسباب بتو میرسد باید که زودتر باینجانب آیی و این مکتوب را بشخصی داده تا بخواجه رسانید خواجه چون بر مضمون مکتوب اطلاع یافت اضطراب نموده اراده سفر بصره کرد و زن با او عتاب کرد که در بصره زنی کرده و هم از ما برداشته روی افکنده که این همه سیل بسفر بصره داری خواجه چون گمان میبرد که زن بصره مرده است بجهت تسلی منکوحه بر زبان آورد که هر زنی که من دارم بجز تو به طلاق دادم زن گفت طلاق دادی چنین که زن بصری مرده است و این حیله را من ساختم **حکایت** آورده اند که در ولایت هندوستان پهلوانی بود که شجاعت و مهابت در السنه و افواه سایر و دایر بود و رای هند او را تعظیم بیش از پیش میکرد و این پهلوان زنی داشت که شعاع جمالش چراغ نرم خورشید افروختی و طره مشکبویش شب هجران را سیاهی و درازی آموختی پهلوان چنان شیفته حرکات موزون او بود که مزیدی بران تصور نتوان نمود و از غایت غیرت که از لوازم محبت است روا نمیداشت که باد بزلف او وزد **بیت** نخواهم بگذرد باد بهاری ز زیر گوشش که ترسم بوی آن گل بگذرد عنبری کند بویش و بحسب اتفاق پادشاه پهلوان را بمهمی فرستاد زنش بر دریچه منظر نشسته در شارع نظر میکرد ناگاه جوانی نو خط نیکو سیرت شاب الاعضا از برهمنان آن دیار که بسفیدی بر خود بچه از پای آن دریچه میگذشت زن پهلوان را نوقت تنزل در دهان داشت آب دهان را بران چادر سفید انداخت برهمن بالا نگریسته ماهی دید که از افق دریچه طالع گردیده نقش از دهان انداخت و خورشیدی دید لعل ابدار از مروارید دندان میپاشید

برهمن با او گفت که هم را همه بجائی رسید که زنان آب دهان خویش بر ایشان اندازند کتاره از غلاف کشیده آهنگ قتل خود کرد و قاعده کیش آن بدکیشان آنست که چون برهمنی بواسطه ایذای شخصی کشته شود خاندانی را استاصل سازند و دودمان را بر اندازند زن چون حال بدان منوال دید برهمن را بلطایف الحیل بمنزل آورده و بقدم استغفار ایستاد و گفت اگر قصد جرمی از من در وجود آمده از راه کرم عفو فرمایی و بنزامتان مرکب از نقود و نفایس هر چه بخواهی بستان برهمن قبول نکرده کتاره از دست نمیگذاشت و زن در تضرع و تخشع مبالغه کرده برهمن گفت اگر مرا کلستان وصال خود راه دهی این خار از دلم براید و الا بنوک خنجر خون ریز سینه خویش بشکافم و بعد از من ترا زنده نگذارند زن چون چاره جز اطاعت ندید بمصاحبت او در داده روز دیگر برهمن از پیش او رفت زن همسایه که از صورت واقعه مطلع شده بود نزد او حاضر آمده گفت این چه رسوائی و فضیحت و این چه نامی و غرامت است که بمصاحبت گدائی در داده معارف شهر و بزرگان این دیار از عشق تو بیقرارند و یکی از امیرزادگان که در حسن و صورت و صفای سیرت در میان اکابر بلند ممتازست از هوای تو دست بسر مانده و پای در گل اگر باختلاط او راضی شوی از تو ممنون گردم و الا نزد شوهرت قضیه را تقریر کنم زن بناچار بصحبت آن جوان راضی شده بخانه همسایه رفت و عاشق بیچاره که متمنا آرزوی وصال داشت بانجا آمد دست در گردن مطلوب حمایل کرد و زمانی در عشرت بگذرانید مقارن این حال پهلوان که آرزوی اختلاط محبوبه بخاطر آمده بود در وثاق پهلوان آمده فریاد زد و کنیزکان در باز کردند چون زن محبوبه را ندید آغاز فضیحت کرده کنیزکان خاتون را خبر کردند بیچاره متحیر مانده زن همسایه جوان ساکن ساخته از خوف رسوائی بخانه آمد و چون چشم برهمن بروی افتاده تازیانه بدست آورد او را درلت کشیده که درانوقت کابودی مقارن آنحال پهلوان بمحلی که رفته بود مراجعت نمود برهمن متحیر شده با او گفت که تدبیر چیست زن گفت همچنین مرا میزن و چون از تو پرسند که این چه کارست بگو او دیو گرفته است افسون میکنم برهمن همچنان زن را میزد تا شوهرش در آمده صورت حال را پرسید گفت درجت تو او را دیو گرفته است و این برهمن را بجهت افسون آورده اند و برهمن محظ لب خود جنبانیده و تازیانه چند بکار برده بعد ازان معشوقه

بیرون رفت هرگاه زن راهوای رهن بر سرافتادی خودرا مجنون ساختی و شوهرش بطلب رهن
فرستادی و اورا هبت بسیار حاضر ساختی و زر و خلعتش دادی تا افسون محبت بران پری
روی دیو فعل و بیچاره شوهر که دعوای غیرت میکرد بقیادت ش درداد **نظم** بیوفایی
و کید و مکر و غرور * اینهمه از خصال زن باشد * مرد اگرچه پلنگ بند کند * همچنان در
جوال زن باشد **حکایت** آورده اند که در یکی از بلاد هند زرگری بود صاحب ثروت و پری
داشت بغایت لطیف طبع و زیبا روی و بجهة پسر خود دختری در غایت صباحت دیدار و طراوت
گفتار در حباله نکاح او درآورده بود و این دختر در شوخی و رعنایی و مکر و شید یگانه بود که ابلیس
سبق تلبیس در پیشش خواندی روزی جوانی در گذر نظرش بر این دختر افتاده سلطان محبتش در
مملکت دل فرود آورده حکایت عشق و محبت خویش بعجوزی که در عالم فسق و فساد خطبه قیادت
بنام او بود بازگفته و آن دلال در دختر را از او طلبیده و هدیه چند بجهة او فرستاده زال قدم
در راه نهاده بوثاق زرگر درآمد و با دختر آغاز مکالمه نموده سرپوش از طبق مطلب برداشته
ان بیدل را با آن دلدار بازگفت زن خود را خشمگین ساخته فرمود تا کنیزکان یک نیمه روی زال را
سیاه کرده او را زخم چوب گرفتند بر در زن در باغ میدید و کنیزکان از عقب او میرفتند
چون زال از ظلم ایشان خلاص یافت از راه آب بیرون رفت و صورت قضیه را نزد جوان
بیدل تقریر نموده آیه یأس بر روی خواند جوان با خود گفت که اگر محبوبه من نمیخواست
که زال را تادیبی کند بایستی که تمام روی او را سیاه کند چون نیمه روی او را سیاه کرده
و او را از مخرج آب از باغ بیرون کرده همانا این معنی اشاره بآن است که در شبها که مهتاب
نباشد و جهان از ظلمت سیاه بود از راه آب بباغ آیی پس صبر کرد تا اول ماه شد در اول
ماه شبی تیره و تار بود از راه آب بباغ دلدار آمد دختر منتظر بود چون جوان پا در باغ نهاد فی الفور خود را
با او رسانید از وصال یکدیگر بهره مند گشتند و شبی دیگر باز جوان بباغ آمد بنشانه که درمیان ایشان
بود و معهود دختر همه شب گوش بر در داشت و چون از آمدن جوان مطلع شد از کنار شوهر
برخاسته بباغ رفت مقارن اینحال زرگر بیدار شده دید که زن پسرش از کنار شوهر برخاسته
بباغ رفت و دیر باز پس آمد از عقب دختر بیرون آمده او را دید که در پای درختی با حریف خفته

زرگر ترسید که اگر بی محابا پیش رود ایشان بیگانه از هم خبر یابند بازگشته هیچ نگفت روز دیگر صورت
حادثه با پسر بیان نمود پسرش گفت دوش تا صباح زوجه من در پیش من خفته بود و او ازین نوع
چیزها مبراست و دامن عصمتش از لوث این تهمت معرا شب دیگر زرگر قطعا بخواب نرفت و چون
دختر صدای عاشق را شنید از جامه خواب شوهر بیرون آمد زرگر او را تعاقب نموده با خود گفت اگر کفش
او را بردارم و پیش پسر برم شاید که سخن مرا باور کند صبر کرد تا دختر با معشوق بخفت آهسته آمده و خلخال
از پای زن بیرون کرد و چون دختر دانست که پدر شوهر بر حال او اطلاع یافته فی الحال بجامه خواب
شوهر درآمده او را بیدار کرده گفت درین فصل که فراش بهار فرش زمردین در صحن چمن گسترانیده
و نرگس و لاله جام و پیاله بر کف نهاده صلای عام در داده اند باد صبا نافه مشک از فرق
سنبلهای عنبر تر بر گلستان نثار میکند **بیت** در دست باد عنبر نایاب بیقیاس * و ز دست
ابر لؤلؤ شهوار بیکران * زلف بنفشه عنبر او سوده در شکن * رخسار لاله لؤلؤ آگین کرده در دهان * در خانه
خفتن عجب تمام دارد برخیز تا بصحن باغ خرامیم و لحظه در میان چمن باستراحت مشغول گردیم و بدین
افسانه و افسون شوهر را بباغ برده در همان موضع که با معشوق تکیه کرده بود بخفت و بعد از ساعتی با شوهر
گفت که پدرت در حق من بدگمان شده است زیرا که این زمان باینجا آمده خلخال از پای من بیرون
کرده برد و من بعلت پاس حرمت او بهیچ وجه التفات ننمودم و ترا بیدار کردم جوان بمکر زن فریفته شده
چون بامداد برخواست زرگر نزد پسر آمده حکایت آن زن نابکار غداره بیان کرد و خلخالیکه از پای
او بیرون کرده بود باو نمود پسر گفت ای پدر گمان بد در حق او مبر که در آن وقت او با من در باغ بود
و خفته بودیم و تو نیکو نکردی که بر سر بالین ما آمدی و فضیحت ما را روا داشتی زرگر چون میدانست که
آن مکاره پسر را فریب میدهد دست از تفحص و تجسس باز نداشت و این سخن را مکرر میگفت و پسر
از وی رنجیده اما هیچ نمیتوانست گفت آخر الامر قرار بر آن شد که دختر سوگند خورد تا حال یقین از پرده غیب
ظاهر گردد و در آن شهر حکمای هند طلسمی ساخته بودند مشتمل بر حوضی که چون دو نفر بخصومت آنجا آمدندی
قاضی که بر لب حوض نشسته بود فرمودی که هر دو قدم در آب نهاده پیش او آیند صادق بکنار
رسیدی و کاذب غرق شدی و چون دختر دید که البته او را سوگند خواهند داد بمعشوقه پیغام داد
که باید خود را دیوانه سازی و در وقتی که مرا نزد قاضی برند یکبار درآیی و مرا برگرفته ببوسی

در زمانیکه او را از دو قاضی بستر دید معشوق خود را سلسله دیوانه ساخته دیوانه وار در تاخته دختر را در آغوش
گرفته و درویش را بنواخت مردم زرگر او را زده از پیش خود براندند دختر چون بکنار حوض رسید بر
زبان آورد که خداش داند که بغیر از شوهر من و این مرد دیوانه دست هیچ نامحرمی بمن نرسیده و اگر
دروغ گویم در آب غرق شوم و قدم در آب نهاده از حوض بگذشت و خلایق آفرین کردند
و زبان بملامت زرگر گشودند زرگر را از آن غم و غصه خواب از چشم و قرار از دل رمیده همه شب با
ستاره راز گفتی و اندیشه کردی خبر بی خوابی او چنان مشهور شد که بسمع پادشاه رسید پادشاه وی را طلب
نموده گفت میخواهم حراست حرم خویش را بتو تفویض نمایم زرگر گفت قبول کردم دیده نهاده و گفت
منت دارم و آن شب بپاس داشتن اشتغال نمود نظم چه نیمی ز تیره شبان در گذشت شب آهنگ
بر چرخ گردون بگشت ⁂ فیلبان خاصه پادشاه را دید که بر فیل خاصه پادشاه قوی هیکل عادی
سوار شده از فیلخانه بیرون آمد و در زیر سرای حرم پادشاه بایستاد و زن پادشاه از کنج
برخاسته بر دریچه آمد فیل خرطوم دراز کرده و زن را بخرطوم گرفته بزیر نشاند و فیلبان
با او مقاربت کرده کام خود را از آن زن گرفت و فیل بار دیگر او را بخرطوم بر داشت و در آن
دریچه نشاند زرگر از مشاهده این حال متعجب شده گفت عجب اوضاع بوده چه حرم پادشاه با وجود
اینهمه پاسبانان و ملازمان و کمال سیاست و مهابت سلطنت بهیچوجه پاکیزه نیست اگر زن من
ملوث بوده باشد سهل است و همان لحظه بخواب رفته تا چاشت بیدار نشد روز دیگر پادشاه او را
طلبیده زرگر را معاتب ساخت که با وجود اینهمه بیخوابی که ترا مشهور بود چون شد که تا چاشتگاه
خوابیده زرگر قصه خود را که دیده بود بتفصیل نقل کرد پادشاه زن خود و فیلبان را سیاست نمود و
زرگر را از ندیمان خواص خود نموده بقرب اختصاص داد حکایت یکی از اهل سیاحت که همیشه
تتبع مکرهای زنان مینمود و کتابی در این باب تألیف نموده بحیله زنان موسوم گردانیده و همواره مطالعه
بر داشتی نوبتی در اثنای سفر بقبیله رسید در خانه نزول نمود و خداوند خانه حاضر نبود و زنی داشت
در غایت ظرافت و نهایت لطافت مهمان بگوشه خانه رفته بمطالعه آن کتاب مشغول بود و زن آغاز
ملاطفت نموده از او سوال کرد که این چه کتابست مطالعه میکنی گفت این کتابیست از حیله زنان
زن تبسم نموده گفت این کتاب تمام نمی توان نمودن که مکر زنان در حیز امکان و احصای بیان نگنجد

شبانه

آنگاه تیر غمزه در کمان ابرو نهاده بر هدف سینه او راست کرده با او از در مصاحبت و معاشقت
در آمده مرد را بدو سه کلمه چنان شیفته و فریفته خود گردانید که مزیدی بر آن متصور نتوانستی کرد
و چنان سرگرم عشقبازی و معشوقه نوازی از جانبین شدند که هر دو از خود بی خبر شده در این اثنا
شوهرش پیدا شده زن با مهمان گفت بلا آمد همین لحظه هر دو کشته گردیم اینک شوهر من بر در حصار
ایستاده است مهمان آغاز تضرع کرده زن گفت درین صندوق پنهان شو مرد بیچاره بصندوق
در آمده آن طناز در صندوق را مقفل ساخته باستقبال شوهر مبادرت نمود او را بوثاق در آورده
و بعد از لحظه که با او حکایت نموده گفت امروز جوانی لطیف ظریف خوش کلام مهمان من آمده کتابی
بمکر زنان در دست داشت من خواستم که او را بازی دهم بغمزه با او اشارت کردم مرد بیچاره
با وجود آنکه مدتها تتبع مکر زنان نموده و در دام افتاده لحظه با او در آویختم چون نزدیک بآن رسید
که درهم آمیختن دست دهد و وصال ترا پای در میان آورده و اجتماع بفراق مبدل شد مرد چون
دیگ روئین بجوش آمده مهمان بیچاره در صندوق شنیده وداع روح کرد مرد از روی خشم
گرفته گفت اکنون آن مهمان کجاست زن گفت درین صندوق است و این کلید بگیر و در صندوق را باز کن
تا بر تو ظاهر شود و مرد پیش از این با زن خود جناغی بسته بود مدتی که هیچ قدرت بردن آن
نداشت چون مرد بغایت خشمناک بود مطلق از جناغ بستن بخاطرش نیفتاده کلید را از دست
زن بگرفت زن فی الفور بر زبان آورد که مرا یاد است و ترا فراموش اکنون گرو ده که
جناغ باختی مرد کلید را انداخته گفت لعنت بر تو باد که این ساعت مرا آتش نشانیده بودی
و از غصه آنکه جناغ باخته بود بیرون رفت زن سر صندوق را باز کرده دید که مرد [illegible]
شده است گفت ای خواجه بیرون آی و بگو که هیچ مکری در میان کتاب تو هست گفت صد سال هم مرا
بخاطر نرسد که چنین مکری تألیف کنم زن گفت رو کتاب خود را بشوی و توبه کن که من بعد
تتبع مکر زنان نکنی حکایت آورده اند که مرد غیوری که تتبع مکر زنان کرده بود دختری
در حباله نکاح در آورده در محافظت او کمال سعی مینمود لحظه از او غافل نبود و این دختر
معشوقی داشت که مدتها غایبانه با هم محبت میورزیدند و چون شیفتگی خود بیش دید زالی را واسطه
ساخته نزد معشوقه فرستاد زال از شکاف در پیغام جوان رسانید دختر بزال گفت که با او

باد بگوی **نظم** بیا تا ببینی که من بر چه حالم • که از موی چون موی از ناله نالم • و بدست بر جور
گرفتار آمده ام که در آرزو و مراد بر روی من بسته و پشت امیدم بسنگ ناکامی شکسته اما حیله انگیز
او را بگوی که فردا پگاه بخانه تو آید و تو در خانه خود سبوی آب بسیار بریز تا من بخانه تو آمده مراد او حاصل
کنم پیره زن پیغام رسانیده جوان سحرگاه بخانه پیره زال آمده و پیره زال در خانه خود را آب بسیار
پاشیده و دختر با شوهر خود گفت که آرزو دارم که با تو بحمام روم و لحظه با هم بمبارزت و عشرت اشتغال
نمایم و چندان ازین مقوله سخنان گفت که مرد بیچاره رام شد زن چادر بر سر افکنده با شوهر بحمام
روان شد و در اثنای راه بخانه پیره زن رسید و زال چندان آب بر رهگذر پاشیده بود که خاک
گل شده بود هر که بآنجا میرسید پایش میلغزید چون زن بآنجا رسید عمدا خود را بر زمین افکنده
چادرش گل آلود شد شوهر دستش گرفته زن برخواست و با شوهر گفت با این حال چگونه در بازار
تردد میتوان نمود ازین پیره زن که خداوند این خانه است التماس نمای تا آب بمن دهد
که چادر را بشویم مرد بیچاره در خانه پیره زن آمده از او آب طلبیده زال گفت من دختران دارم
تو بیرون باش و زن را بگوی بیان آید چادر خود را بشوید مرد بیرون رفته زن در درون خانه
رفت و با معشوق بمعاشرت مشغول شد و پیره زن بجای در شستن قیام نمود چون بیرون آمد با شوهر
صورت واقعه را گفت و بر زبان آورد که ای خواجه زن را باین طریق نگاه نتوان داشت مرا طلاق
ده یا ترک محافظت من کن مرد بیچاره دانست که راست میگوید او را طلاق داده و دیگر زن نکرد
حکایت آورده اند که یکی از علویان حرص و شره تمام بر فسق و فجور داشت و حکام و ولات
بسبب نسب او هرچه میکرد از وی میگذرانیدند روزی زنی دید او را بخانه تکلیف نمود زن
امتناع نموده زن ~~مشلع~~ نموده علوی گوشه چادر او گرفته بخانه کشید هر چند آن عورت اضطراب
کرد کاری بجایی نرسید علوی کارد کشید گفت اگر اطاعت من ننمایی ترا بقتل آورم ضعیفه
گفت ای سید اگر تو بحرام با من مقاربت کنی و من از تو بار گیرم آن فرزند از روی نسب از کدام
طایفه باشد گفت علوی زن گفت ای سید مگر تو از آن علویانی زیرا که این فعل حلال زادگان
نیست که از تو صدور مییابد علوی خجل شده دست از وی بداشت و از آن فعل توبه کرد
حکایت آورده اند که روزی عتبه بن غلام که از بزرگان دین بود در ایام نوال

کردند که سبب توبه تو چه بود گفت روزی براه میرفتم زنی را دیدم که در زیر چادر مانند آفتاب
که در زیر ابر نهان باشد میخرامید رشاقت قد و حسن رفتار و حرکات موزون او دل مرا ربوده
روزی بدر خانه اش رفته شمه از حال خویش بیان کردم پرسید که تو مرا کجا دیده گفتم در فلان
محل سؤال نمود که بر چه چیز من عاشق شده گفتم بدو چشم چون نرگس تو عاشق شده ام دو چشم
شهلای تو دل مرا لاله پرخون گردانیده و غمزه غماز تو مرا چنین شوریده کرده که از همه چیز محروم زن گفت
که زمانی بر در سرای بنشین تا آنچه ترا شیفته خود گردانیده نزد تو فرستم زن بخانه رفته کارد در چشم
خویش فرو برده هر دو چشم خود را بیرون آورده نزد من فرستاد و پیغام داد که اگر بدین چشمها
مفتون شده اینک پیش تو روان کردم و چشمی که بنظر شهوت نامحرم آلوده گردد در حدقه چه سود
دارد چون آن حالت مشاهده کردم از خواب غفلت بیدار شده توبه کردم **حکایت** در بعضی کتب مسطور است
که شخصی زن صالحه مستوره با صلاح و عفاف و حسن و جمال و کمال در نکاح آورده روزی زن
با شوهر گفت تو قدر عفاف و قیمت صلاح مرا نمیدانی مرد گفت که مستوری تو بواسطه عفاف من است
زن گفت غلط کرده و کج فهمیده هیچکس بر محافظت زنان قدرت ندارد مرد گفت من ترا رخصت
دادم بهر جا که خواهی برو و هر چه خواهی بکن روز دیگر زن خود را آراسته از خانه بیرون رفت
و هر چند در بازارها تردد میکرد و مجلس بی التفات نگذرد آخر الامر آخر روز شخصی گوشه چادر او را
گرفته و بعد از آن که زن متوجه او شد آن مرد هیچ نگفته برفت زن بخانه آمده صورت حال را
با شوهر حکایت کرد جوان گفت آنچه اکنون بخاطر دارم که در سن صبی روزی گوشه چادر زنی را
گرفته کشیدم و همان لحظه پشیمان گشتم و استغفار کردم زن در پای شوهر افتاده گفت
راست است که عفاف بسبب صلاح تست **حکایت** آورده اند که در زمان ماضی یکی از طراران
جمعی را فراهم آورده بقطع طریق اشتغال مینمود و اکثر اوقات فرصت میجست که بار خانه پادشاه را
که از شهرها می آوردند میگرفت و دست تعدی دراز کرده اموال شاه و امرای درگاه را میبرد
روزی اتفاق افتاده که آن عیار تنها بتقریبی بشهر آمده او را شناختند و ملازمان سلطان او را
گرفتند پادشاه فرمود او را بردار سیاست آویختند و یکی از امرا فرمود تا چند کس شب
در پای دار پاس نگاه او را بدارند که مبادا عیاران او جسد سردار خود را بدزدند و چون امیر

چندشب متعاقب پاسبانی داشت شبی غافل شده عیاران خبر آخر درا دزدیده بردند بعد ازان قصه آگاه
شده و بغایت مضطرب شد چه پادشاه فرموده بود که اگر در حراست تقصیر نماید وجه او را عیاران
بر فدا او را بعوض دزد بر دار کنند و چون می دانست که پادشاه مردی مشهور و جبار است و البته
او را خواهد کشت فرار نموده بگورستانی رسید دران دل شب چراغی دید که بر سر قبری روشن است
نزدیک بآن محوطه رفته زنی در غایت حسن و جمال و نهایت غنج و دلال بر سر گوری نشسته ناله
میکرد سپهسالار چون آن سرو سیم اندام را دید دل از دست داده گفت ای دلربای ز پا و ای
در حسن و خوبی یکتا این چه جای نشستن تست سبب چیست که ترک خورد و خواب و مسکن و ماوی
گرفته و برین خاک غمناک نشسته زن گفت شوهری داشتم بغایت مهربان و بی نهایت مرا دوست
میداشت درین روزها دست قضا او را از کنار من ربوده و مرا بدست ناصبوری و داغ دوری
سپرد اکنون در آشنایی عالیان زبسته بر سر خاک او نشسته ام و آن گوهر نایاب را
در خاک میجویم و این ترانه میگویم بیت هرگز که دید روح قدس میهمان خاک • هرگز کجا فتد
مه و ماه در میان خاک • چون بود جای گنج دو در دهان او • پس روز گار نهاد ملک در دهان خاک •
سپهسالار گفت ای دختر آنچه از توصیه میسازد با فعال عاقلان نسبتی ندارد و خدا و تعالی جل ذکره
نکاح را سلاح ساخته و ترا ازین خاک نشینی نه اجر آخرت است و نه عیش دنیا اگر شوهر قدیم
ترا دوست میداشت شاید شوهر جدید ترا دوست تر دارد نظم اگر یکقطره کم شد از سبوئی
هزاران دجله سر دارد بجوئی • و چندان ازین مقوله سخنان گفت که زن را خاطرش مایل بشوهر کردن
شد و با جوان خوش درآمد و بعد از لحظه که اسباب طرب در میدان معاشقت آماده شد سپهسالار
متفکر شده حدیث مهابت سلطان خاطرش را شوریده ساخته زن گفت که ترا از وصال ما سیر
آمدی که ملول گشتی یا ازین وصلت پشیمان شدی که پریشان نشستی گفت نه ولیکن قصه من
بغایت دشوار است و شمه از حال دزد و پاسبانی خویش و بیم پادشاه و بواسطه فوت جسد او
تقریر نمود زن گفت علاج این کار سهلست شوهر من دو ماه پیش نیست که وفات یافته و هنوز
نپوسیده او را از قبر بیرون آورده بجای دزد بیاویز سپهسالار را این رای موافق مزاج
افتاده فی الفور قبر را شکافته آن بیچاره را از خاک برآورد و باز زن گفت آمد که بردابه

ریش نداشت زن ریش شوهر را گرفته یکیک برکند و نقش آن میت را که دزد ساخت باتفاق
وی را برده بر دار کردند و هر دو بخانه رفته مدتی با یکدیگر بسر بردند و روزگاری گذرانیدند اتفاقا
سپهسالار بیمار شد زن اضطراب بسیار آغاز نهاده گریه و زاری ساز کرد سپهسالار بهای بیمار را
طلبید گفت ای یاران من ازین نا خوش التماس دارم که بعد از وفات من ریش مرا از بیخ نکنند
و بحال خود بگذارند حکایت اسحق موصلی گوید که روزی در شهر بغداد بتفرج صحرا و مرغزار و شاهده
جریان آب زلال و استشاق نسیم شمال بیرون آمدم در اثناء راه جوانی را دیدم نیکو شمایل و خوش
طلعت اما آثار اندوه از جبین او لایح و علامات حزن از ناصیه احوالش واضح بود بیت با هر کسی که گوئی
فغانی که عاشقم • احوال خود زطور تو فریاد میکند • از حقیقت حالش استفسار نمودم گفت من
پسر فلان سوداگرم پدرم اموال بی نهایت داشت و در جوار مردی بود از ارازل الناس و دختری
بغایت جمیله داشت اتفاقا نظر من بران عشوه ساز افتاده مرغ دلم بهوای دانه خالش در دام افتاد
و چون آن مهم بدشواری انجامید استیلای سپاه عشق بر شهرستان دلم از حد تجاوز نمود با پدرم بیان
نمودم و التماس کردم که میان من و او اتصال دهید پدر زبان نصیحت برگشوده گفت ای پسر آن
دختر اهل مرغوب ندارد و حضرت سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم از تزویج امثال ایشان نهی فرموده
اما چون عشق زور آورده عنان اختیار از دست صبر من بیرون برده بود سخن پدر را استماع ننموده
و پدر بنا بر رعایت خاطر من او را خطبه کرده اموال بسیار بذل نموده او را بخانه آورد و بعد از مدتی پدرم
وفات یافت او را متصرف جمیع جهات خویش ساختم باندک زمانی مجموع عروض و نقود را بباد فنا داده
هیچ چیز باقی نگذاشت و چون افلاس من ظاهر شد و تنگدستی از حد گذشت خصومت و نزاع آغاز
نهاده مرا از خانه بیرون کرد اسحق گوید گفتم ای جوان چه باشد ترا از جعفر بن یحیی برمکی برم و شمه از حال تو
نزد او تقریر نمایم باشد که در حق تو احسانی فرماید القصه او را نزد جعفر بردم جعفر هزار مثقال طلا بوی بخشید
و فرمود که آن زن را طلاق ده که قدم او بر تو مبارک نیست و چون جوان بخانه رفت زن بخصومت
پیش آمد گفت مرا تاب بینوایی نیست و همین لحظه موکل دیوان قضا را حاضر سازم و ترا بعلت کسوه و نفقه
محبوس گردانم جوان هرچند ملاطفت نمود زن نشنید و بیام برآمد جوان کیسه زر در پیش او انداخته
چون نظر زن بزر افتاد فرود آمده التماس مصالحت نمود و از گفتهای گذشته استغفار کرد جوان گفت تو

از من مطلقه بسه طلاق زن چون بشنید فریاد برآورد که ای مسلمانان این شوهر نخاله باعتقاد من مسلمانی را
کشته است و زر او را برداشته کنون میشمارد خلایق این رنجه جوان را گرفتند بیچاره بزبان آورد که ای
یاران این انعام از فضائل و زیرکی این زن در دریغ میگوید اگر باور ندارید مرا بخدمت او برید انجاکه
جوان بخدمت حضر آورده و صورت قضیه را بیان کرده حضر تصدیق سخن او کرده فرمود تا آن زن را گرفته
هرچه از آن جوان گرفته بود استرداد نموده تسلیم کردند و با او گفت ایشان این زن برتو میمون نبوده است زیرا که سه
چیز است که بر کسیکه مبارک نباید تا بر ظلم کشد و اگر میمون افتد آثار نیکو دهد زن و اسب و خانه جوان
زن را طلاق داده از آن بلا خلاص شد **بیت** زن چو میغ است و مرد همچون ماه ✱ ماه را تیره کی کند
میغ بوده ✱ بد ترین مرد اندر این عالم ✱ بهین زنان دریغ بود **حکایت** سوداگری صاحب ناموس
زنی خواسته و خانه را محکم ساخته ابواب خروج و دخول را مسدود گردانید و مجلس انجا خود نیکو داشت
روزی زن با شوهر گفت چرا کار بر من تنگ گرفته و اگر زن نابسامان کار باشد مجلس او را
قدرت بر محافظت نباشد و اگر مستوره بود این محافظت فایده ندهد شوهر گفته زن را التفات ننمود
در آن نام شهر سعی میکرد زن خواست تا بر ما فی الضمیر خویش اقامت نماید و بر شوهر ظاهر سازد
که محافظت او بیهوده است زنی که همسایه او بود که گاهی از شکاف دیوار با او غم دل گفتی روزی با وی
گفت که با فلان جوان بگوی که من از آرزوی وصال تو با دیده پرآب و با جان پر پیچ و تاب بسر میبرم
نظم از درد فراق ای لب شکرناب ✱ نه روز مرا قرار و شب باشد خواب ✱ چشم و دل من
ز هجرت ای دُرّ خوشاب ✱ صحرای پر آتش است و دریای پرآب مرا حقیقت که از عشق تو چون شمع در
سوز و گدازت **نظم** دارم سر آنکه با تو در بازم جان ✱ گر هست سرت سری در جنبان ✱
زال پیغام بآن جوان رسانید جوان چون آوازه حسن او شنیده بود بر زبان آورد که باد
بگوی **بیت** جانا سخن از زبان من میگویی ✱ آن کیست که طالب وصال تو نباشد ✱ و هزار
جان فدای جمال تو نبود **بیت** گر نقد جان توانستی خرید وصل دوست ✱ طالب وصل تو بودی
هر که جانی داشتی ✱ اما شوهر تو بغایت غیور است و از طریق لطف دور دولت پای بوس تو مرا چگونه
میسر گردد زن پیغام داد که سهلست من تدبیری کنم که موصلت میسر شود روی نماید باید که صندوقی
ترتیب دهی و با شوهر من بگویی که اراده سفری دارم و صندوقی مملو از نفایس امتعه دارم و بهیچکس

اعتماد نمی نمایم میخواهم که بودیعت پیش تو بگذارم انگاه بخانه روی و خود در صندوق نشسته
غلامان را بفرمایی تا صندوق را بخانه ما باز آورند جوان این سخن بشنید بموجب گفته محبوبه عمل نمود صحیفه
با شوهر معشوقه در میان آورد و تاجر قبول محافظت آن کرد جوان بخانه رفته در صندوق نشست و
غلامان سر صندوق را قفل ساخته بر دوش گرفته بخانه تاجر بردند زن در آن تماشا پیش شوهر آمده
پرسید که این چه چیز است تاجر گفت امانتی است از فلان مرد که بسفر میرود زن گفت که غلامان
بفرمای تا سر صندوق را بگشایند و ملاحظه نمای که در آن چه چیز است مبادا صاحبش چیزی دعوا
کند که در آنجا نباشد و بتقاضی روی و سوگند خوری در خصومت قایم شود و نه ناحق روی نمائی
تاجر غلام خواجه را فرمود که سر صندوق را بگشای و بین نمای که اما شیخ غلام چون آگاه بود
که خواجه در آنجاست سر صندوق را گشاده جوان بیچاره از صندوق سر برآورده چون تاجر را بر سر
خود ایستاده دید عقل از دریچه دماغش پرواز کرده همچون مدهوشان بر جای خود خشک بماند
زن تاجر با شوهر گفت بگذار تا او برود که این عمل انگیخته من بوده و این کار از من صادر شده
صورت حال را تقریر کرد و گفت میخواستم که بر تو ظاهر سازم که اگر زن بدکار باشد هیچکس او را نگاه
نتواند داشت اکنون دست از محافظت من باز میدار و مرا بنفس من واگذار **نظم** هیچ زن را
نگاه نتوان داشت ✱ و ز بدی در پناه نتوان داشت ✱ زانکه ابلیس یار ایشان است ✱ زانچه مکر
کار ایشان است **حکایت** یکی از ثقات روایت کرده که چند سال متعاقب حج میگذاردم زنی دیدم
که او نیز هرساله پیاده حج می آمد نوبتی از او پرسیدم که سبب چیست که تو اینهمه حج میگذاری
جواب داد که قصه من دور و دراز است و حکایت من بغایت جانگداز من در آن باب مبالغه کردم و
التماس نمودم که حال خود تقریر نمای گفت من پدری داشتم که در سلک علمای شهر انتظام
داشت و بغیر از من او را فرزندی نبود و محبت او با من بدرجه بود که هر صباح تا نظر بر روی من
نمی افکندی بنماز بامداد نپرداختی جمعی از مشاهیر مرا خطبه نمودند قبول نکرد روزی پدرم بمدرسه رفته
بود من بر بام برآمدم نظرم بر جوان خوش لقا افتاد که ملاحت لبان شکربارش چون فرح غم زدای
و صباحت دیدارش چون نسیم روح افزای **بیت** صباحتی که تو داری کرا صباح عید ندارد و آفتاب
از رشک جمالش در اضطراب بود و بنفشه سیراب از خط مشکینش در پیچ و تاب **بیت** خطی که زروی

یار برخواسته شد تا ظن نبری که حسن او کاسته شد در باغ رخش بهر تماشا که جان گل رخ
سبزه نیز آراسته شد چون نظر من بر او افتاد دلم بهوای وصال او در پرواز آمد عنان خویشتن
داری از دست داده گفتم ای جوان چه شود اگر لحظه بقدوم خویش کلبه احزان ما را منور سازی و زمانی با ما
درسازی جوان قبول نموده بدر خانه آمد من در بگشادم و او را بخانه بردم مقارن این حال پدرم
بجهت کتابی که فراموش کرده بود از مدرسه باز آمده در بکوفت من از خوف جوان را در خمی بزرگ
که در گوشه خانه که از غله تهی شده بود کردم و در را استوار نمودم چون پدرم بخانه آمد لحظه توقف
کرده بیرون رفت من بر سر خم رفته نگاه کردم جوان را دیدم که نفس گیر شده مرده بود متحیر
فرو ماندم و او را از آنجا بیرون آوردم هرچند فکر کردم که او را چگونه دفن کنم عقلم بجایی نرسید پهلوی
خانه ما طویله بود و اسبان خلیفه را آنجا بسته بودند غلام زنگی در آنجا بود او را آواز دادم و مبلغی زر
بر سبیل رشوه پیش او بردم و گفتم مرا مهمی چنین روی نموده اگر این مرده را بجایی برده دفن کنی و
این سر را فاش نگردانی هرچه خواهی بتو دهم و مدت العمر رهین منت تو باشم غلام را بسر آن جوان
بردم چون نظرش بر آن میت افتاد دست برهم زده گفت ای خدا ناترس این خواجگی من است
راست بگو که او را چه جهت کشته قسم یاد کردم که من قصد او نکرده ام لیکن معامله چنین بود و صورت
واقعه را تقریر کردم غلام گفت همین ساعت خواجه خود را خبر کنم تا ترا ببدترین عقوبتی هلاک کند
من آغاز تضرع کردم و او را بمال و اسباب تطمیع نمودم گفت ممکن نیست که از سر این ماجرا درگذرم
مگر آنکه اطاعت من نمایی چون دیدم که کار برسوایی می انجامد تن دردادم و غلام زنگی همان لحظه
بازاله بکارت من مبادرت نموده آن میت را در جوالی نهاده بیرون برد و هر روز که پدرم
بیرون میرفت می آمد و مرا رنجه میداشت و بعد از چند روز شبی بعقب دیوار آمده فریاد میزد و مرا
طلب میکرد ترسیدم که مبادا آواز بگوش پدرم رسد بر دیوار رفتم گفت کنیزان هر کدام
شاهدی آورده اند و بزم شراب ترتیب داده من نیز آمده ام که ترا آنجا برم هرچند عذر خواستم
قبول نکرد و گفت اگر سخن مرا نشنوی ترا رسوا کنم گفتم چندان صبر کن که پدرم بخواب رود و چون
پدرم بخواب رفت از روی اضطرار از آن دیوار بزیر رفته جمعی از سیاهان را دیدم که مجلسی ترتیب
داده اند و هر کدام محبوبه آورده و بشرب شراب اشتغال دارند چون آن زنان فاحشه مرا دیدند زبان

بطعن

بطعن و سرزنش من گشودند گفت این همه عشوه و ناموس چه بود و این همه زهد و بی باکی چیست گفتم
ای خواهران سرزنش مکنید که روش روزگار غدار چنین است بیت چنین است رسم سرای درشت
گهی پشت بر زین و گه زین به پشت گفتند شراب بخور گفتم مرا معذور دارید که هرگز شراب نخورده ام
میترسم که بیک جرعه مدهوش شوم اما من ساقی باشم گفتند چنین کن صراحی و پیاله برداشتم و رطلهای گران
بجماعت پیمودم چنانچه همه را بیهوش ساختم کاردی در میان یکی از آن جماعت بود مانند الماس آن
کارد را برکشیدم و سر آن طایفه را ذکورا و اناثا گوش تا گوش بریدم و ایشان هشت نفر بودند همه را
بکشتم و بخانه رفتم و صباح هیچکس مطلع نشد که این فعل از که صادر شده بعد از مدتی شخصی از خویشان
پدرم مرا خطبه کرد پدرم قبول نمود مرا بعقد بست چون من باکره نبودم از فضیحت ترسیدم کنیزکی باکره
خریدم و مدتی برعایت و تربیت او پرداختم و در شب زفاف نوعی کردم که شوهرم شراب بسیار داد
چون وقت خواب آمد کنیزک را طلبیده گفتم که حقوق من بر ذمت تو فراوان است و من ترا بجهت
آن پرورده ام که امشب یکساعت بکار من آیی این جامه مرا بپوش و نزد شوهر من رو و چون بکارت
ترا بردارد از نزد او بیرون آیی کنیزک نزد شوهر من رفته منتظر نشستم نیم شب شد کنیزک بیرون نیامد
من بر سر او رفتم و گفتم اکنون برخیز و بجای خود رو کنیزک گفت بکار خود برو که شوهر از من است و تو بکارت
بباد فنا داده و میخواهی که باین حیله سفید روی شوی حاشا که من از نزد شوهر خویش بیرون آیم
چون این سخن شنیدم بهر دو دست حلق او را گرفته فشردم چنانچه جان بداد آنگاه او را در رشته بسته
در خانه که هیمه بسیار در آنجا بود انداخته آتش زدم تا خاکستر شده بعد از مدتی از شوهر طلاق
گرفته با خود عهد کردم که بعدد هر کس که کشته ام یک حج پیاده بگذارم شاید که خدای تعالی مرا بیامرزد
و اکنون یازده حج گذارده ام **جزو هشتم از اجزای عشره زینة المجالس و این جزو مثل سایر**
اجزا اشتمال بر ده فصل دارد **فصل اول** در خدمت ملوک و سلاطین **فصل دویم** در بیان
عواید خوف و فواید رجا و امید **فصل سیوم** در تاثیرات دعوات مستجاب **فصل چهارم** در غرایب اتفاقات
که بران مرتب میگرداند **فصل پنجم** در فرج بعد الغم و فرج بعد الهم **فصل ششم** در بیان
احوال جمعی که بدست جفای دزدان گرفتار شده و عاقبت بعافیت از آن ورطه خلاص یافتند
فصل هفتم در ذکر مردمی که بچنگ سباع ضاریه گرفتار شده خداوند عز و علا ایشان را خلاصی داده

ارزانی داشت **فصل هشتم** در ذکر بعضی که ببلای عاشقی و محنت محبت گرفتار گشته بعضی بمطلب و مقصود
خود رسیده و جان داده‌اند و برخی چهرهٔ مطلوب در آینهٔ مراد دیده‌اند **فصل نهم** در ذکر جماعتی که در
ورطهٔ هلاک و بوار افتاده رهایی یافته‌اند **فصل دهم** در عجایب قضا و غرایب قدر و بیان شمه‌ای از
امر پر خطر **فصل اول از جزو هشتم در ذکر خدمت ملوک و مجالس حکایت** احمد بن ابی داود که در نزد
معتصم خلیفه مرتبه عالی داشت و خلیفه منصب اقضی القضات بلاد اسلام را بوی داده او را مصاحب و
ندیم خویش ساخته بود روایت کرده که میان من و ابودلف عجلی قواعد محبت و خصوصیت و اساس
اتحاد و وداد استحکام داشت نوبتی شنیدم که از ابودلف خطایی سر زده معتصم او را بافشین که
میان ایشان عداوت قدیم مؤکد بوده داده است تا کینه خود را ازو بخواهد و انتقام خویش ازو بکشد از استماع
این خبر عالم روشن در نظرم سیاه نمود دانستم که افشین او را زنده نخواهد گذاشت و او را
بعقوبت هرچه تمامتر هلاک خواهند ساخت من بجهت شفاعت او بخانهٔ افشین رفتم و بی رخصت مجلس
او درآمدم او را دیدم بر تخت نشسته و ابودلف را در سلاسل و اغلال کشیده زانو بازداشته
و زبان بدشنام او گشوده است و جلاد شمشیری مانند قطرهٔ آبی در دست گرفته **نظم** نعوذ بالله
از آن آب رنگ آتش فعل • که یاد از خشم دهد رو زنگار رنگ ادیم • برف مانند کس
برف را ندیده و کوه بادمانده کس باد را ندیده بفهم چون چشم افشین بر من افتاده برخاست
و مرا در پهلوی خود نشانید و بسط معذرت گسترده از سبب آمدن من استفسار نمود
گفتم با امیر حاجتی دارم و امید میدارم که ملتمس من بشرف اجابت اقتران یابد گفت حاجات
جز خلاصی این شخص که اینجا ایستاده است مبذول است زیرا که قصد هلاک من و در باب انهدام بنیاد
جان و مال من کرده بر عالمیان روشن است و اکنون خداوند تعالی در دل خلیفه انداخته که او را
بدست من داده است تا بمقتضای رای خویش در باب او حکم کنم من گفتم آمدن من بخدمت
امیر نه بجهت چیزی محقرات بلکه بواسطه آن اقدام که امیر مرحمت فرموده ابودلف را بمن بخشد دیگر اینکه
تیر تدبیر وی از پر بیرون شده و دولت و اقبال امیر کارگر نیامده از عفو نمیبرد افشین گفت آنچه میخواهی
از اموال و اسباب و ضیاع و عقار نزد من مبذول است اما دست از شفاعت این مرد بدار
که من بهیچ نوع از سر قتل او نخواهم گذشت چندانکه دران باب سخن گفتم مفید نیفتاد گفتم ز زخم

و در پیش او دست بر روی هم گذاشته بر پای ایستادم شاید که شرمنده گشته ابودلف را بمن بخشد چون برخواستم
افشین تصور نموده که میروم خواست که بمشایعت من اقدام نماید گفتم منشین که من نمیروم و بجهت آن از جا
تو برپای ایستاده‌ام تا گناه ابودلف را بمن بخشی و تا از عفو تمنایی داشتم چه نیکو باشد که مثل من
مردی بخدمت چون تویی آمده التماس کند و ناامید بازگردد افشین قبول نکرد خواستم که سر برهنه کنم
افشین در غضب شده آغاز درشتی نموده مرا دشنام داده فی الفور گفتم که من حرمت ترا میداشتم و
اینهمه تواضع پیش تو میکردم فرمان امیر چنان است که اگر مویی از سر ابودلف کم کنی ترا بعقوبت تمام بقتل آورند
فرمان رسانیدم و حاضران را گواه گرفتم باقی تو دانی و بخشم از مجلس افشین بیرون آمده بدار الخلافه رفتم معتصم
در حرم بود خادمی را گفتم اعلام ده که قاضی آمده است خلیفه مرا طلبید و چون بخدمتش رسیدم صورت حال
خود را از التماس نمودن و شفاعت ابودلف کردن و دشنام دادن افشین و فرمان خلیفه را در آخر
رسانیدن تمام بیان کردم آثار تغیر در بشرهٔ معتصم ظاهر شده گفت تو از مقربان حضرت مایی خوب نباشد
که پیش یکی از بندهٔ ما رفته اینهمه تواضع و تخشع نمایی و او گوش بقول تو نکند و مع ذلک زبان به
شتم تو برگشاید یعنی بسبب بی حرمتی ما نزهت در این اثنا افشین درآمد معتصم بوی التفات نکرده
افشین گفت یا امیر حال ابودلف بر رای عالم آرای مخفی نمانده و سیهایی که او نسبت بمن کرده ظاهر است
و امیر او را بمن داده است تا بقتل او شفای سینه خود حاصل کنم احمد بن ابی داود حمایت او میکند و میگوید که
امیر میفرماید که اگر او را بیازاری بتو آن رسد که نخواهی معتصم در خشم شده گفت تو چه نسبت واهی گوش
کرده و بخار پندار و غرور در دماغ خود راه داده و پا از گلیم خویش پای دراز کرده ترا چه حد باشد
که مقربان من نزد تو آیند و بجهت حرمت تو تواضع نمایند و تو بایشان التفات نکنی و فرمان من رسانند
گوش سخن ایشان ننمایی احمد بن ابی داود راست گفته و آنچه در حق ابودلف از تو صادر گردد بعینه همان
در شان خود مشاهده کنی افشین بخشم بیرون رفته احمد بن ابی داود گفت خواستم که از عقب او بروم و او را
استمالت دهم خلیفه گفت بگذار تا برود و منتظر باش که نماز شام ابودلف نزد تو خواهد آمد شامگاه چون بخانه
رفتم ابودلف را دیدم تشریف افشین پوشیده آنگاه میان من و افشین عداوت قایم شد من
تتبع احوال او میکردم تا الحاد او ظاهر شد خلیفه وی را سیاستی کرده و این معنی که مرا حاصل شد
بواسطه خدمت ملوک بود **حکایت** یکی از شعرای عرب که موسوم بابن الدمینه بود در قصیده‌ای از قصاید

خویش که در شأن عبدالواحد بن سلیمان بن عبدالملک گفته بود و تعریف و ستایش ممدوح افراط نموده بود
بسبب آنچه ازوی پرسیدند جواب داد که من شمه از کرم عبدالواحد تقریر نمایم نوبتی اورا بامارت مدینه فرستادند
و من بخدمت وی پیوستم چنانچه دأب کریمان باشد مرا رعایت میفرمود و تا در آن شهر امیر بود مراقبت حال
من مینمود و چون از آن منصب معزول گشت و بشام مراجعت نمود من بلازمت او بمجلس رفتم و ذخیره که داشتم
خرج کردم چنانچه هیچ چیز از آن باقی نماند روزی با عیال خود گفتم که حال من این درجه که میبینی انجامیده است
و بجز عبدالواحد کریمی که مرا از حضیض ذلت باوج عزت رساند نیست امیدگاه او در دمشق است و من زاد و راحله
ندارم که بخدمتش پیوندم زن حلی و زیور خود را بمن داده که بفروش و زاد و راحله کرده بشام رو و من از آن
وجه ناقه خریده سوار شدم و چون بدمشق رسیدم بمنزل عبدالواحد رفته نزول کردم نماز شام عبدالواحد
از حرم بیرون آمده بمسجد رفت و بعد از ادای نماز نظرش بر ناقه من افتاده پرسید که این
شتر از کیست من پیش رفته خدمت کردم چون مرا دید شناخته مسرور شد و از حالم پرسید شمه از پریشانی
و شدت و حال خویش بیان کردم عبدالواحد آب در چشم گردانیده غلامی را طلبیده سخنی در
گوشش او گفت غلام رفته همیانی زر آورد عبدالواحد از دلال نمود که این زر چند است گفت هزار و هفتصد
مثقال طلا و سوگند یاد کرد که بیش ازین نقد در خانه من موجود نبود و با غلام دیگر آهسته گفته غلام
برفت و صندوقچه آورد و سر از آن گشوده مشحون بجامهای زنانه بود و گفت این جامه چند است که در حرم
بود و قسم یاد کرد که بیش ازین در سرکار ما حاضر نبود و دیگری را اشاره کرده وی تخته جامه
نفیس آورده عبدالواحد مجموع را بمن تسلیم کرده گفت میخواستم که ترا بهتر ازین روانه سازم اما
بیشتر ازین میسر نشد من بدعا و ثنای او زبان گشوده با حصول مطالب و مقاصد از خدمت او بوطن
بازگشتم و این یک لطف اوست از جمله الطاف که در حق من فرموده و اگر من بجهت این مواهب عمر با مدح
او گویم هنوز از عهده شکر نعمت او بیرون نیایم **حکایت** آورده اند که یکی از اهل سیاقت
و ارباب کتابت بعلت ملال و کثرت عیال گرفتار شد و هر روز از زمانی که خسرو خاوری برین
حصار نیلوفری رایت استضائت می افروخت تا زمانی که بهرام خون آشام بر بام سپهر مقام
نزول میساخت بدرگاه امیر عضدالدوله ابن رکن الدین آمده نشستی و حاجت خویش بیان نکردی
نوبتی بوقت استوا که حرارت بر هوا استیلا داشت و اکثر خدم و حشم بوثاق خویش رفته بودند

عضدالدوله از حرم بیرون آمده و پری طلبیده تا مکتوبی بیکی از حکام نویسد آن کاتب را که در آفتاب
ایستاده بود مخاطب ساخته گفت چرا در آفتاب ایستاده کاتب جواب داد که از بهر آن عمری در آفتاب
ایستاده ام تا لحظه در سایه دولت امیر بنشینم این سخن موافق مزاج پادشاه افتاده گفت چرا حاجت
خود را بارکان دولت معروض نداشتی و دیگر آنکه تو نویسنده چرا قصه خود را بر صفحه ننوشتی و
بعرض ما نرسانیدی تا درین مدت ترا بیکار نگذاریم کاتب زبان بدعا گشوده گفت در کتابی
بنظر حقیر آمده که هر که پشت بدیوار خانه صاحب دولتی باز نهد عنقریب اثر دولت آن بزرگ با وی سرایت
کند **بیت** هرگز من ز دانش باد پر نور * مرا پرانه پندی داد مشهور * که از بدولتان بگریز
چون تیر * وطن در کوی صاحب دولتان گیر * و بنده درین عصر صاحب دولتی را از پادشاه
جهان بزرگتر ندیدم و مدتیست که هر بامداد که صبح صادق از افق مشرق جمال بنماید بنده باین
درگاه روی آورده پشت بدیوار قصر همایون داده می ایستم و تا هنگام شام اقامت مینمایم و بعد
از شام بوثاق میروم عضدالدوله گفت صدق این سخن روشن شد اکنون وقت است که او را از
حضیض مذلت باوج سعادت رسی و از کنج خمول باوج قبول برآیی و او را مهمی خطیر داده تشریف گرانمایه
فصل دویم از جزو هشتم در فواید خوف و عواید رجا آورده اند که چون طاهر ذوالیمینین بغداد را
محاصره نموده محمد امین را مضطر گردانیده روزی این رقعه بطاهر فرستاد مضمون آنکه
ای طاهر دانسته باشی که هرگز اسلاف ما را خدمت کرده غایت حق گذاری و جان سپاری
بجای آورده در موافقت و اخلاص این دودمان باقصی الغایه کوشیده باز آی آن حدیث جز
شمشیر و تیر و سنان خونریز مروزی نیافته و واقعه ابومسلم مروزی و ابوسلمه خلال و یحیی بن خالد
برمکی و دیگر اعیان بسمع تو رسیده باشد چه احتیاج به تنبیه چون حال بدین منوال است چرا در آینه
صواب روی مصلحت نمی بینی و از برای دودمان چنین ما را عرصه بلا و خود را متعرض فنا میگردانی
و چون این رقعه بطاهر رسید طاهر نشاخت لیکن با یکی از خواص که محرم اسرار او بود گفت که محمد
از تهدید آتشی در دلم برافروخت که مدت العمر انطفا نخواهد یافت و خیال او گرد دیده نخواهد گشت
و آن همان بی اعتمادی بود که در اواخر عمر مخالفت مامون اظهار کرد **حکایت** از قاضی ابوعمرو
مرویست که در آن اوان که مقتدر عباسی را خلع کرده عبدالله بن معتز را بر سریر خلافت نشاندند

بعد از اندک مدتی نوبت دیگر خدام دار الخلافه با مقتدر بیعت کردند و عبدالله بن معتز را مقید ساختند و ابن
اشارا و قاضی مثنی و محمد بن داود بن جراح را محبوس ساختند و این هر سه در سه خانه متصل بهم بود و چنان
اتفاق افتاده که من در خانه وسطی واقع شدم و محمد بن داود و قاضی مثنی را در دو خانه که در یمین و یسار
من بود باز داشتند و ما از غایت وحشت و حیرت هر روز وصیت میکردیم و در آن ایام من در
سن شباب بودم و محاسنی مانند پر غراب داشتم شبی صدای گشودن قفل بسمع من رسید چون
گوش انداختم شنیدم که جماعتی محمد بن داود را از خانه بیرون آورده در صحن زندان مانند
گوسفندان او را خوابانیده خواستند که ذبح او بپردازند محمد بن داود تضرع بسیار نموده صد هزار
مثقال تقبل نموده و آن جماعت نشنیده سر او را چون گوسفند از تن جدا ساختند من چون این حال را
مشاهده نمودم خوف و هراس تمام بر ضمیر من استیلا یافت و از حیات مایوس گشته بقرائت قرآن و
استغفار مشغول شدم بعد از لحظه طایفه آمده و قاضی مثنی را از آن خانه بیرون آوردند و گفتند امیر میفرماید
نقض بیعت من کردی و چه تاویل کردی از طاعت من بجهدی قاضی جواب داد از بهر آنکه شایسته سریر
امامت نبودی گفتند خلیفه فرموده است که اگر ازین کفر برگردی و ازین معصیت استغفار نمایی ترا
بمجلس باز بریم والا اشد سیاسات بکار آوریم قاضی بر زبان آورد که من ارتکاب کفر نموده ام و گناه
عظیم از من در وجود نیامده که توبه لازم آید و چون آن جماعت از توبه او مایوس شدند برخی بیرون رفتند
و بعضی ماندند بعد از زمانی آنها که رفته بودند باز آمدند و قاضی را مقتول آوردند و جسد او را در چاه
انداختند و چون آن حالت مشاهده من گشت چنان شدم که هر ساعت عقل از من زایل میشد
پناه بخداوند ذو الجلال بردم و چون نسیم سحری در وزیدن آمد آن طایفه مراجعت نموده مرا بصحن سرای آوردند
و گفتند امیر میفرماید که ای بدبخت ترا چه چیز بران داشت که در شکستن بیعت من کوشیدی گفتم خطا و سهو
و نسیان و شقاوت و اکنون ازان گناه توبه کرده ام و من اول کسی نیستم که ارتکاب معاصی نموده
باشم پس آن جماعت رفته مراجعت نموده گفت امیر ترا مهلت داده است در گوش من گفت که دل قوی دار
که بابکیت وزیر درباره تو سخنی گفته ترا امان دادند اضطراب من از استماع این کلام کمتر شد و چون مرا
بخدمت ابن الفرات وزیر بردند وزیر زبان بتعداد جرایم گشوده مرا بارتکاب آنها ملامت کرد
من بدان خطا اعتراف نموده ازان استغفار میکردم آنگاه گفت امیر خون ترا بخشید بشرط آنکه

صد هزار دینار بخزانه عامره رسانی گفتم خداوند داناست که من هرگز نصف این مبلغ را بچشم ندیده ام
وزیر بمن اشارت کرد که خاموش باش و طایفه از کتاب که در خدمت او حاضر بودند گفتند غرض
ازان سخن استخلاص تست از ایذای تو ابن الفرات مرا رخصت داده بحمام فرستاد و من مبلغ سی هزار
دینار بمن داد بالجمله بعد از ده روز در آینه نظر کردم محاسن خود را که مانند پر زاغ بود چون
سفید باز دیدم دانستم که خوف و هراس موی سیاه را سفید گرداند و جوان را پیر سازد **حکایت**
در کتب تواریخ از مهتر صافی فراش مرویست که گفت من مهتر صد فراش بودم که در حرم سرای المقتدر
بالله خدمت میکردند یکی ازان جماعت را چند روز ندیدم اتفاقا روزی در بازار میگذشتم آن فراش را
دیدم که هیئتش متغیر گشته و محاسن سیاهش سفید گردیده و لباس فراشانه را بجامه تاجرانه مبدل ساخته
یکی از غلامان را فرمودم تا او را بوثاق من بردند تا حقیقت حال از او معلوم نمایم و سبب تخلف او از خدمت
بدانم چون بمنزل رفتم او را طلبیده ازان احوال سؤال کردم جواب داد که اگر عهد و پیمان کنی که
مکروهی بمن نرسانی و آنچه گویم با دیگری نگویی ترا بر حال خود اطلاع دهم من او را ایمن گردانیدم
بر زبان آورد که رسم در خدمت ایشان بود که هر روز یکی از فراشان و اتباع با خیل خود صحن حرم
سرا را رفته آب میپاشیدند و چون نوبت بمن رسید با خیل خود بحرم دار الخلافه رفتم و چون مخمور بودم
مرا خواب گرفته با یاران خود گفتم که چون از خدمت فارغ شوید مرا بیدار کنید و ایشان با آوردن
آب رفتند و من در یکی از خانها رفته خوابیدم و چون نسیم سرد از بادگیر بمن میرسید خواب غالب آمد
و فراشان فراموش کرده مرا بیدار نکردند چاشتگاه بیدار شدم آواز زنان شنیدم با خود گفتم همین لحظه
اگر مرا ببینند کشته خواهم شد از غایت خوف میان بادگیر درآمده پایها را در میان دیوار محکم
کرده در میان هوا ایستاده و منتظر آن بودم که نظر یکی از عورات بر من افتد فی الحال کشته گردم
بعد از نماز دیگر کنیزک فراش آمده جاها را برداشته و مجلس بزم آراسته گردانیده و خلیفه بانجا آمده با
کنیزکان مغنیه بصحبت مشغول و من بر بالای سر ایشان ایستاده بودم و هرچه میگفتند میشنیدم و خوف
و بیم بمرتبه بر من استیلا یافته بود که مرغ روح نزدیک بود که از قفس تن پرواز کند و خلیفه با کنیزکان
مغنیه نشسته بود تا پاسی از شب بگذشت آنگاه یکی از آن جماعت را نگاه داشته باقی را رخصت داد
و مجلس خالی گشت خواستم که ازان بالا بزیر آیم دیگر اندیشه کردم که اگر کسی را نظر بر من افتد مرا بقتل

آورده‌اند در خون خود سعی کرده باشم پس در همان موضع توقف نمودم تا روز روشن شد خلیفه از آنجا بیرون
رفت صباح تمام محاسن خود را سفید دیدم توبه کردم که دیگر خدمت هیچ مخلوقی نکنم و اسباب خانه خود را فروخته
سرمایه ساختم و بتجارت اشتغال نمودم **فصل سیوم از جزو هشتم از اجزای در بیان دعاهای مستجاب**
از سلیمان بن مخلد مرویست که پیش از آنکه رایت دولت آل عباسی ارتفاع یابد میان ابوجعفر منصور
دوانقی و مسلمه ابن عبدالملک دوستی بود نوبتی منصور برصافه رفته در خانه مسلمه نزول کرد مسلمه نسبت
بمنصور لطف بسیار نمود و برادر خویش هشام که دران وقت حاکم ایام بود گفت که منصور آمده است
چیزی باو داده هشام ابن عبدالملک فرمود که پانصد درم آوردند و مسلمه گفت این مبلغ را باو ده
و بگوی هم امشب ازین شهر برود و مسلمه پانصد درهم دیگر از مال خود با آن اضافه کرده بمنصور داده
و بجهت او ترتیب کرده و پیغام هشام بدو رسانیده منصور درازگوشی خریده و سفره توشه را بران بست و خود
سوار شده و من پیاده روان شدم چون روز شد ناگاه هشام از دور پیدا شد که بشکار میرفت
منصور را از راه یکسو شده بنماز ایستاد و هشام او را دیده از برادر خود مسلمه پرسید که این شخص کیست
که نماز میگذارد مسلمه گفت او عم‌زاده تو منصور بن محمد ابن عبدالله عباسی است پانصد درهم که باو انعام کرده بودی
رسانیدم و پیغام تو گذاردم و او بموجب فرمان هم در شب از شهر بیرون آمده است هشام از اسب فرود
آمده بر چشمه نشست و آن اسب را یکی از خواص داد که این را نزد منصور ببر و بگوی بر این اسب سوار شو
و منصور بر اسب نشسته من بر خر سوار گشتم و هر دو روان شدیم وقت چاشت منصور از اسب فرود آمد
شش رکعت نماز گذارد و سر بسجده نهاد و گفت خدایا از تو میخواهم بحرمت محمد و آل محمد چنانچه مرا
بر ایشان نشانه زدی بر جای ایشان نشان و بارها این لفظ بر زبان آورد و سر از سجده برداشته گفت چیزی
هست تا بخوریم من سفره پیش آوردم و از ان طعامهای لذیذ که مسلمه بجهت توشه ما ترتیب و آماده داده بود
آغاز خوردن کردیم در این اثنا پیری بر ما گذشت طعام خواست منصور گفت خدایت نیکویی دهد و سایل
از ما درگذشته منصور پشیمان شده گفت خوب نکردیم که این سائل را محروم کردیم این سفره را از اینجا
و همچنان نزد وی بر و من برداشته روان شدم و بسیار دویدم تا در رسیدم گفتم ای شیخ
بزرگوار همچنان که از و سؤال نموده بودی ابن عم حضرت این سفره را بجهت تو فرستاده است
برگشت مرا طعام حاجت نیست او را بگوی که آنچه در سجده از خداوند تعالی طلب نمودی بجا

شد

شد و جای هشام تو را گشتند باید که بدانی که با خلق خدا چگونه معاش باید کرد من مراجعت نموده
آن سخن را بمنصور رسانیدم گفت دریغا که آن بزرگوار خضر نبی علیه السلام بوده است و ما آنحضرت را
نشناختیم **حکایت** آورده‌اند که حکمای یونان وقتی از خداوند جل ذکره حاجت میخواستند که مشتری
در وسط السماء با راس و زهره در طالع و بعضی گویند محل استجابت دعا زمانی است که یکی از سعدین
در طالع بود و دیگری در رابع و آفتاب قوی حال باشد و همچنین ارتجسین را با طالع نظر مودت
و اتصال در نظر ان سعود قوی حال باشد و یعقوب ابن اسحق الکندی در رساله که مقصود بر دعوات ساخته
آورده که هرگاه ماه و عطارد با کف الخضیب قران کنند در چیت و یکدرجه از حمل محل استجابت
دعاهاست چه اتفاق بصلاح نفس و بعث آن تعلق تمام دارد و اگر آفتاب با عطارد و کف
الخضیب قران کنند هر دعایی که از برای توانگری کنند مستجاب شود **حکایت** از غرایب عالم در باب
دعای مستجاب آنست که چون ریاح مخالف دریا را بشورانیده امواج متراکم گشته اهل کشتی در دریای
اضطراب غوطه خورند و گریه و زاری از حضرت باری دفع آن بلیه مسئلت نمایند علامت اجابت
دعای ایشان آنگاه باشد که علی الفور ظاهر گردد چنانچه از سر کشتی مانند ستاره که بتابد روشنی ظاهر گردد
چنانچه اگر شب باشد آفاق را روشن سازد چون اهل کشتی آنرا ملاحظه نمایند مستبشر و مسرور گردند و دیگر
زورق را هیچ آسیبی نرسد **حکایت** در بعضی از کتب بنظر رسیده که نوبتی پیرزنی بخدمت استاد اکرم
جنید بغدادی آمده عرض کرد که ای شیخ مدتی است که پسرم سفری رفته است و هیچکس از و
نشانی نمیدهد و مرا بر مفارقت او بیش ازین طاقت نمانده است دعا کن تا فرزندم بوطن مراجعت
نماید شیخ فرمود که علیک بالصبر پیرزن تصور نمود که شیخ میگوید که صبر خور تا فرزندت پیدا شود
دو مثقال صبر سقوطری خریده بامید ادراک بشیر و وصال فرزندان دوای تلخ را بیاشامید
و احشا و امعاء پیرزن ریش شده اسهال عظیم او را روی نمود و جهت آن پیرزن نزد شیخ آمده صورت
حال را بیان کرد و زبان آورد که از خوردن صبر فایده بجز غرض مرض نیافتم شیخ فرمود که من گفتم
که صبر کن نه صبر خور ضعیفه فریاد برآورد که مرا پیش ازین طاقت مصابرت نمانده و گریه و زاری
آغاز کرد شیخ بسوی آسمان کرده لب بجنبانید و با پیرزن گفت برو که پسرت بدر خانه رسیده است
پیرزن بخانه آمد پسر را دید که در وثاق نشسته خوشحال و خرم گشته روز دیگر بخدمت جنید آمده

آمده گفت ای شیخ تو چه دانستی که پسرم آمده است فرمود که چون کمال اضطرار ترا مشاهده نمودم دانستم که خداوند عالم جل ذکره هر دعایی که در شان تو واقع است اجابت فرماید قوله تعالی وَمَن یُجِیبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاهُ دعا کردم که امروز پسر ترا بتو رساند و یقین داشتم که البته فرزند تو خواهد آمد

حکایت در کتب تواریخ مسطور است که نوبتی ولید بن عبد الملک مروان بعامل مدینه صالح بن عبد الله نوشت که حسن ابن حسن علی مرتضی علیه السلام را از حبس بیرون آورده بر در مسجد رسول خدا صلی الله علیه واله وسلم بر و صد تازیانه بر وی زن و بگذار او را در آن موضع موقوف دارد تا خلایق او را ببینند تا به الحال عبرت گیرند چون نامه ولید بصالح رسید حسن را بمسجد حاضر ساخت و بر منبر رفت تا مثال ولید را بر خلایق خواند و باشتغال آن مبادرت نماید در آن حال جناب امام زین العابدین علیه السلام آمده فرمود ای برادر دعای فرج بخوان تا خداوند عز و جلا شر ظالم را از تو باز دارد حسن پرسید که آن دعا کدام است امام زین العابدین فرمود لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ الْحَلِيمُ الْكَرِيمُ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ الْعَلِيُّ الْعَظِيمُ سُبْحَانَ اللَّهِ رَبِّ السَّمَاوَاتِ السَّبْعِ وَرَبِّ الْعَرْشِ الْعَظِيمِ حسن این دعا را مکرر گردانید صالح از منبر فرود آمده و در روی حسن نظر کرده شرم داشت که بفرمان ولید پلید عمل نماید گفت او را نگاه دارید تا من بخلیفه نامه نویسم که حسن جریمه ندارد و اطلاق کردند

حکایت آورده اند که در زمان خلیفه هادی میان امام موسی کاظم جعفر الصادق علیهما السلام و هارون الرشید مناظره واقع شده هارون ولد الزنای ملعون کینه امام معشر علیه السلام در دل گرفت تفصیل این اجمال آنکه روزی هارون با امام موسی گفت که شما گمان میبرید که قرابت شما به پیغمبر صلی الله علیه واله قرب ترست از خویشی ما نسبت بان حضرت با آنکه ما از اولاد عباس ابن عبد المطلبیم و شما از فرزندان ابو طالب ابو طالب و عباس با هم برادر بودند و عم حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله بودند پس ما بآنحضرت نزدیک تر باشیم امام موسی علیه السلام فرمود که اگر مرا دختری باشد نکاح او بر پیغمبر صلعم حرام بود زیرا که دختر من نبیره آنحضرت است و او جد ما بوده پس معلوم شد که ما بان حضرت نزدیکتر باشیم از شما هارون گفت که شما چه سبب جوز افرزند رسول خدا مینامید از نسل علی ابن ابی طالب هستند نه از نسل محمد مصطفی صلی الله علیه واله و اثبات نسب به پدر کنند نه بجد مادر امام همام علیه السلام فرمود که اعوذ بالله من الشیطان الرجیم وَمِن ذُرِّيَّتِهِ دَاوُودَ وَأَيُّوبَ وَيُوسُفَ وَمُوسَى وَ

وَالْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ

و شاید که سرش دیه ای در کرده و در آن باب نامه نوشت ولید را بر سر رضا آورده و شالی بمدینه فرستاد تا حسن را

هرون وَكَذَلِكَ نَجْزِي الْمُحْسِنِينَ وَزَكَرِيَّا وَيَحْيَى وَعِيسَى وَإِلْيَاسَ كُلٌّ مِّنَ الصَّالِحِينَ از این معنی ثابت است که عیسی علیه السلام بی پدر از مادر متولد شده و چون پدر مریم از ذریه ابراهیم بود حقتعالی عیسی را از اولاد ابراهیم تعداد نمود دیگر آنکه آفریدگار جل جلاله در آیه مباهله میفرماید فَمَنْ حَاجَّكَ فِيهِ مِن بَعْدِ مَا جَاءَكَ مِنَ الْعِلْمِ فَقُلْ تَعَالَوْا نَدْعُ أَبْنَاءَنَا وَأَبْنَاءَكُمْ وَنِسَاءَنَا ثابت است که حضرت سید کاینات صلعم در روزی که اراده مباهله ترسایان نجران داشت علی و فاطمه و حسنین صلوات الله علیهم اجمعین را همراه برد هارون ساکت شد چون نوبت دولت بوی رسید بمدینه رفت امام علیه السلام از هارون ملعون متوهم گشته دعا فرمود تا آن نوبت شر او از وی مندفع گردید

فصل چهارم از جزو هشتم در ذکر پاره غرایب اتفاقات و آثاری که بران مترتب گشته از غرایب تفاولات

قرآن است ابن حمدون ندیم گفت از معتضد بالله شنیدم که گفت در ایام خلافت عم المعتمد بالله پدرم الموفق بالله که مهمات کلی و جزوی خلافت در قبضه اهتمام او بود و عم از خلافت بجز نامی نداشت چون از محاربه صاحب الزنج علوی باز آمد اسمعیل نامی که از جمله مقربان او بود در اسعایت نمود کار بجایی رسانید که پدرم مرا محبوس ساخت و خوف و هراس در من استیلا یافت در این اثنا پدرم بجانبی رفته در غیبت او هراس بر من از دیاد پذیرفت چه می اندیشیدم که در باب من حکمی کند که دست تدارک از دامن دفع آن کوتاه ماند همواره قرآن میخواندم و از خداوند عز و جل نجات خویش مسئلت مینمودم و اسمعیل که ساعی و قاصد من بود پیوسته نزد من تردد میکرد و چنان ظاهر میساخت که این آمد و شد بسبب دلجویی من از و صادر میگردد اما غرضش آن بود که ملاحظه کند که از من چه حرکت صادر میشود و چه سخن بر زبان می آورم و چون او نزد من می آمد ترک قرائت کرده با او بسخن گفتن مشغول میشدم روزی مصحف از من گرفته گفت میخواهم که از برای کار تو تفالی نمایم و مصحف را گشوده این آیه آمد عَسَىٰ رَبُّكُمْ أَن يُهْلِكَ عَدُوَّكُمْ وَيَسْتَخْلِفَكُمْ فِي الْأَرْضِ فَيَنظُرَ كَيْفَ تَعْمَلُونَ و چون نظر اسمعیل برین آیه افتاد رنگش متغیر گشته و بار دیگر که بهمین نیت مصحف گشوده این آیه برآمد وَنُرِيدُ أَن نَّمُنَّ عَلَى الَّذِينَ اسْتُضْعِفُوا فِي الْأَرْضِ تغیر اسمعیل ازین حال زیاده شده نوبت سیم تفال نموده این آیه برآمد وَعَدَ اللَّهُ الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ لَيَسْتَخْلِفَنَّهُم فِي الْأَرْضِ اسمعیل مصحف بر زمین گذاشته گفت ای امیر ملک خلیفه روی زمین خواهی شد پس

وَنِسَاءَكُمْ

ای دولت اقبال بتشیان تو فرو د خواهد آمد خوش باش که من نیت کشتم زنهار که در خون من سعی مکن که مرا با خلافت چکار من مردی مقید محبوسم و همگی مراد من آنست که خداوند تعالی امیر را سالهای دراز برمسند دولت و اقبال پایدار بدارد و هر چند ازین نوع گفتم مفید نیامد و سخن میان ما بطول انجامید و بعید درها دو قفا بزنم سوگند ان غلاظ و شداد بر زبان آورد که او را ان هوا هیچ گناهی نبوده است و چون ایمنی با برهان ثابت کرد من از سر تقصیر او درگذشتم و دران چند روز پدرم وفات یافت عم معتقد مرا از حبس بیرون آورده ولایت بعهد داد و بعد از بیعت سلطنت رسیدم حکایت ابو علی مقله که در وضع خط نسخ است و از اکابر وزرای بنی عباس بوده روایت کرده که پیش از تقلد امر وزارت در فارس محبوس بودم و امیر فارس یاقوت بود روزی دبیر یاقوت نزد ما امده و گفت امیر ترا سلام میرساند و میگوید که التفات من باخلاص تو بسیار است اما در بیت که گفته از اکابر معتمد و من بمحافظت تو مامورم اکنون اگر آرزویی داشته باشی بفرمای که مبذول است من گفتم در بیت که غیظی عظیم ربمن استیلا یافته است و اندیشه عاقبت حال در لذت زندگانی من نقصان فاحش ظاهر ساخته امیر لطف فرموده مغنی ابفرستد تا لحظه باستماع نغمات خاطر حزین را بهجتی و دل غمگین را سرتی روی نماید چون التماس کردم رفیقی که با من محبوس بود فریاد برآورد که چه وقت این التماس است غنا و سماع مفتاح ابواب عشرت و مصباح لیالی لذت درین محنت که ما گرفتاریم چه جای آنست گفتم لا خوف فی الشهوات میخواهم که از راه فال الکرم و زیر یاقوت بیرون رفته مغنی خوش لهجه با اسباب طرب نزد ما فرستاده چون آن شخص آهنگ ساز کرد چنان دل که بر زبان آورد من فال نمودم گفتم خبر ترا مارا ازین جا فرجی خواهد رسید چون مغنی بیرون رفت رفیق با من گفت فال تو کی رسیده گفتم شنبه دیگر ما را خلاصی روی خواهد نمود و چون هفته بآخر رسید و روز شنبه طلایع نور باطراف و اکناف جهان فرستاده یاقوت نزد ما آمده زبان بتهنیت گشوده مرا بوزارت خلیفه بشارت داد و مثال القاهر بالله بمن نمود که منصب وزارت را نامزد تو ساختم اموال ما فارس را جمع کرده با دلی قوی و املی فسیح روی توجه بدرگاه ما آورده من بعد از رفیقی نحو برداشته در اندک روزی اموال آن ولایت را جمع کرده بدار السلام بغداد شتافتم و از ان چه خلاصی یافتم حکایت ابراهیم عباس صولی گفت پدر احمد بن احمد بن ابی خالد وزیر مامون بودم روزی که

اور قمر او را استکبار یافتم و علامات تحیر در ناصیه او ظاهر دیدم از سبب آن پرسیدم رقعه پیش من انداخت دران نوشته بود که فلان کنیزک خاصه در حرم تو خیانت میکند و اگر میخواهی که صدق این حال بر تو روشن شود از دو خادم ایشان که در حرم پاسبانند استفسار نمای خادمان را طلبیده سؤال نمودم اول انکار کردند و بعد از تهدید بسیار بموجب نوشته اقرار نمودند و زیرک من از دیروز باز چیزی نخورده ام و درین باب تامل نموده ام اگر کنیزک را سیاست نمایم داغ جراحتش جان مرا بسوزد و اگر تحمل نمایم غیرت چنگ در دلم زند ابراهیم گوید من مصحف برداشته درین باب تفال نمودم این آیه آمد قوله تعالی یا ایها الذین امنوا ان جاءکم فاسق بنبا فتبینوا ان تصیبوا قوما بجهالة چون نظر من براین آیه فتاد متفحص گشتم که کنیزک بی گناه است خادمان را بگوشه بردم و برفق و مدارا و حیله و زبان چرب از ایشان اقرار کشیدم که کنیزک ازان جریمه پاکست و خاتون بزرگ این را فریفته بوده تا در حق آن کنیزک این گواهی داده اند احمد ابی خالد خوشحال و مسرور شده مرا بانعام دو هزار مثقال طلا مبتهج گردانید حکایت آورده اند که طاهر ذو الیمینین در زمانی که در ری نشسته بود و متر صد رسیدن علی ابن عیسی بود روزی آستین پر درهم کرده بر درویشان میداد و درین اثنا فاضل کشته آستین را فرو گذاشت و زرها بجمله پریشان شد در انحال طاهر از ان حال بد گرفته پریشان خاطر گشت شاعری که در ملازمت او ایستاده بود این دو بیت در بدیهه انشا کرد نظم

هذا تفرق جمعهم لا غیره … و ذهابه من کمه ذهاب همومهم

شیئ یکون الهم بعض حروفه … لا خیر فی امساکه فی الکم

چون طاهر این ابیات شنید مسرور شده سی هزار درم بآن شاعر انعام نمود و با علی ابن عیسی محاربه نمود و مظفر و منصور گشت منهج یازدهم از جزو دوم در بیان فرج بعد الغم و ذکر فرج بعد الهم قتیبة ابن کلثوم الکوفی بر بعضی از بلاد دین فرمان فرما بود و نوبتی بعزم حج اسلام از مملکت خود بیرون آمده و چون از مناسک حج فراغت یافت متوجه وطن گشته قبیله بنی جنید بواسطه عداوت قدیمی سر راه بر وی گرفتند و چون با قتیبه جمعی قلیل بودند مغلوب گشته اسیر شد و مدت یک سال دران قبیله محبوس ماند اهل یمن تصور کردند که قتیبه بقتل رسیده لاجرم از جستجوی او پای کوتاه کردند و چون مدت محنت او امتداد یافت نوبتی مردان قبیله تمام بجایی رفته بودند قتیبه از زنی که محافظت او مینمود التماس کرد که مرا رخصت ده تا بر سر آن پشته رفته لحظه دران صحرا نظر کنم شاید که تراکم غبار غم از خاطرم کمتر شود چون زن اجازت داد قتیبه بر زبر آن پشته برآمد و نظر

فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین

گشان و نالان چون نظرش بر سمت کعبه افتاد روی بقبله دعا آورده گفت یا غیاث المستغیثین و یا مجیب
دعوة المضطرین بعزة جلالت که مرا ازین محنت رهایی ارزانی فرمای درین اثنا شتر سواری بنظر قتیبه
درآمد که بتعجیل تمام از زیر آن پشته میگذشت قتیبه او را پرسید که نام تو چیست جواب داد که طلحان نام
دارم و بجانب یمن میروم چون لفظ یمن بر زبان طلحان گذشت آب حسرت از دیده قتیبه روان شد گفت
ای جوان اگر پیغام من بقبایل و عشایر من رسانی ضامن میشوم که صد شتر سرخ موی بتو دهند طلحان
گفت تو کیستی گفت قتیبه ابن کلثوم که در فلان سال بحج آمده بودم و آل قبیله با من محاربه نموده و مرا اسیر
ساختند طلحان گفت شاید خویشان تو سخن مرا باور ندارند قتیبه گفت فرود آی تا بیتی چند بر پالان شترت نویسم
تا بایشان نمایی طلحان فرود آمد قتیبه بیتی چند که ترجمه آن بفارسی اینست بر جلب پالان نوشت نظم

از حال این شکسته بلا را خبر کنید ❋ کای همرهان ز بهر خلاصم سفر کنید ❋ رو جانب سوی ولایت و شهر و دیار ما
خون حسود دولت ما را هدر کنید ❋ بر گردنم که جایگه طوق تنگ بود ❋ چندید غل و بند و سخن مختصر کنید ❋

و همچنین به برادر خود نوشت که صد شتر به طلحان دهید طلحان بیمن رسیده از قضیه قتیبه فراموش کرد تا
روزی دو زن را دید که حکایت قتیبه با هم میگفتند و بر وی نوحه میکردند طلحان از ایشان برادر قتیبه را
پرسیده نزد وی رفت و نوشته قتیبه را بوی نمود و بخواند در فی الفور صد شتر تسلیم نموده لشکر جمع کرد و از برادر
عمرو ابن معدی کرب قیس ابن معدیکرب استمداد نمود قیس گفت اگر در زیر علم من بیرون آئی من ترا مدد کنم
ابن کلثوم خواست که استصلاح نماید اقارب او را از روی سرکشی و منع کردند و قیس با نورزید و سپاه بیمن با بنو
عقیل محاربه نموده ایشان را شکسته گردانید و قتیبه را از ذل قید خلاص ساخت نظم ابو معشر بغدادی
گفته نوبتی از مهمی که داشتم معزول گشتم و ابواب دخل مسدود مانده وجه اخراجات متعذر گشت
چندانکه سعی نمودم که از دیوان معتصم خلیفه شغلی و عملی برای خود بستانم میسر نگشت درین اثنا خلیفه بغزای
روم رفته من نیز همراه اردوی او شدم و در راه بخدمت اکابر و اعالی تردد مینمودم که شاید یکی از ارکان
مرا در پیش خلیفه صورت ترتیب و هیچکس التفاتی بمن ننمود و هر چه از نقود و عروض که داشتم باتمام
در وجه اخراجات یومیه مصروف گشته و من متحیر فرو ماندم روزی غلام آمده گفت الخواجه امروز وجه
اخراجات از کجا علاج کنم متفکر حال و متفکر گردم بخاطرم رسید که بجام اسب من مقداری طلا دارد غلام
گفتم انرا بیازار برده بفروش و به یکدانگ نقره بجام چرمی خریداری نمای و از ان وجه بره شیر شده که

صراحی شراب و چند من نان میده و قدری نقل بیار تا امروز هم بعیش و طرب بگذرانیم و فردا چون پایه
روزی خود بیاید غلام ببازار رفته اشیاء مذکور را آورده و در خانه را بست و به بریان کردن بره
اشتغال نمود درین اثنا در خانه را بقوت هر چه تمام تر زدند غلام در باز کرده جمعی از لشکریان بدرون
آمدند و وزیر خلیفه محمد بن عبد الملک الزیات و حاجب بزرگ ابو معشر گوید بخدمت ایشان رفتم و مراسم
تعظیم بجای آورده و در پیش ایشان ایستادم و سپاهیان میان سرا را گرفته میکندند و ابو معشر از هر جانب سخن گفت
و اشعار میخواند بعد از لحظه وزیر گفت گرسنه شدیم ابو معشر برخاسته آن بره بریان را پیش آورده ایشان
باشتهای تمام از آن بریان تناول نمودند و بر زبان آوردند که اگر صراحی شراب داری بیاور تا نشاط
تو تمام باشد ابو معشر صراحی شراب آورده ساقی شد و وزیر بعد از آنکه پیاله چند کشید بخار شراب بکاخ دماغ
صعود کرده از ابو معشر پرسید که حال تو چیست ابو معشر قصه خود را چنانچه گذشت تقریر نمود مقارن آنحال جماعتی
که بحفر میان سرا مشغول بودند تقریر کردند که بسر گنج رسیدیم و پنج دیگ خم زر سرخ از آنجا بیرون آوردند
و برای خلیفه عرض کردند حکم شد که بخزانه نقل نمایند وزیر گفت تا این زمان که از طعام و شراب این
جوان خوردیم مروت نباشد که اکنون این زرها را ببریم و او را در محنت افلاس بگذاریم از هر جانب تعیین
باو رسیم و بخدمت امیر معروض داریم تا از طریق خیانت دور باشد و از هر دیگی مشتی زر در دامن او
ریخته و بیرون رفت من در خانه را بسته آن زرها را کشیدم پنج هزار مثقال طلا بود
چون معتصم بر سریر خلافت متمکن گشت ابو جعفر هدانی را بمنادمت خویش مخصوص ساخت شبی خلیفه با او گفت
که افسانه بگوی تا لحظه خاطرم مشغول گردد ابو جعفر گوید گفتم اگر فرمان باشد قصه که در جوانی بمن گذشته
عرض کنم فرمود که بگوی گفتم که روزگاری بواسطه علت و بیکاری تنگدستی عظیم پیش آمد چون مدتی در
محنت فقر و فاقه گذرانیدم درمی چند قرض کردم و بخدمت ابو دلف خزرجی پیوستم و بحبل المتین دولت
او تمسک جستم روزی ابو دلف گفت جمعی از حساد و اضداد بهتانی بر محمد ابن بعیث حاکم ارمنیه بسته اند
و خلیفه را دران باب چنان گرم ساخته بودند که بأخذ و قید او فرمان داده بود و چون او را در بند کرده
ببغداد آوردند خلیفه از حال او استفسار نموده تفحص بلیغ فرمود و براءت ساحت او سمت وضوح یافت
ثانیا فرمان ایالت آذربایجان نفاذ یافت که محمد بن بعیث نوبتی دیگر بسر عمل خود رود و چون میان من
و او محبت قدیم بود گفت میخواهم که کسی را بار خبر فرستم تا زبان بتهنیت او گشاید اگر رغبت کنی ترا

بدین مهم نامزد نمایم گفتم فرمان بردارم ابو دلف هزار درم بمن داد تا باخراجات ضروریه خود مصروف
دارم و من بار سفینه رفته رسوم تهنیت و بشارت تقدیم رسانیدم محمد بن بعیث در شان من الطاف
موفور فرموده پیوسته مرا بمجلس شرب و خلوت میطلبید و من همیشه در مجلس او فوق سوای گوشت آهوی
قدید نمیدیدم و بسبب کثرت اکل اکلیت من بزوال گوشت قدید شد روزی محمد بن بعیث بجهة من آهوی
فرستاد و غلام را گفتم تا آهو را ذبح کند و گوشت آنرا قدید سازد درین اثنا که غلام گوشتهای او را ترتیب داده از
ریزه ریزه کرده بود ناگاه زاغی بطمع گوشت از هوا در آمده عقد مرواریدی در منقار داشت بیفکند و قدری
گوشت در ربود چون آن عقد مروارید را دیدم در لطافت و قیمت آن حیران بماندم و چون محمد مرا رخصت مراجعت
ارزانی داشت هزار دینار نزد من فرستاد و من با حصول مقاصد و مآرب ببغداد رفتم و آن مروارید را
بصراف فروختم بپانزده هزار درهم و بخدمت ابو دلف پیوستم و ابو دلف تشریفی و انعامی لایق بمن داده
چون مبلغی خطیر بدست من آمده بود ترک ملازمت کرده بمصر رفتم و با خواجه صاحب ثروت و نعمت از مصر که چون
که ساکن آن دیار بود آشنایی پیدا کردم و میان ما قواعد محبت و وداد استحکام یافته مصادقت بمصاهرت
انجامید و دختر خود را بحباله نکاح من آورد و میان من و آن دختر موافقت و الفتی عظیم روی نمود و روزی
بربام خانه نشسته گوشت قدید میکرد بر همان امید که مگر بار دیگر زاغی عقد مروارید بیاورد ناگاه عقعقی
ماری که در منقار داشت چون بسر غلام رسید مار از منقار او جدا شده و در کنار غلام بیچاره افتاده
و غلام را زخمی زده هلاک گردانید دختر گفت لعنت خدای بر عقعق و زاغ باد من گفتم جنایت عقعق معلوم است
اما جرم زاغ چیست که او را لعنت میکنی دختر گفت روزی بربام خانه نشسته بودم و عقد مرواریدی
قیمتی پیش خود نهاده بشغلی مشغول شدم زاغی بیامد و آنرا در ربوده برد پدرم جمعی از عقب او فرستاد و
اثری از آن نیافتند الحال آنرا در بازار بر دکان صرافی دیده و بپانزده هزار درهم بخریده و بنزد
من آورده من تبسم کرده صورت حال را بیان کردم و این از نوادر اتفاقات است **حکایت**
آورده اند که اسحق بن ابراهیم طاهری حاکم بغداد بود و ابو غالب نامی از جمله عمال دیوان او
بود نوبتی ابو غالب و جمعی از اهل دیوان از مال اسحق مبلغی خیانت کردند اسحق بر قضیه وقوف یافته
بعضی از آن جماعت را بدست آورده و ابو غالب حکایت کرد که من از بیم او گریخته بمصر شتافتم و در آن
دیار هرچه داشتم بمرور ایام خرج شد چنانچه از رطب و یابس و نقد و جنس چیزی در خانه من نمانده

روزی غلام آمده و گفت که امروز هیچ چیز فروختنی ندارم و وجه اخراجات از کجا حاصل کنم گفتم این جامه که
در بر دارم ببازار برده بفروش و جامه را کنده بغلام دادم چون غلام بیرون رفت با خود گفتم
امروز جامه بود که بفروشم فردا حال چگونه خواهد شد لحظه درین فکر بودم ناگاه دیدم که از سوراخی
که در کنج اتاقخانه بود موشی بیرون آمده و دیناری طلا در دهان داشت آنرا نزدیک سوراخ گذاشته
نوبتی دیگر دیناری آورده و من ملاحظه میکردم خواستم که بروم و آن دینارها را بردارم با خود گفتم
که شاید دیگر داشته باشد چون من آنرا بردارم او دیگر زر بیرون نیاورد صبر کردم تا پانزده دینار
بیرون آورد و لحظه در بالای آن زرها نشسته برجست و بازی کرده خواست که یکیک بسوراخ برد
سنگی بجانب او انداختم موش بگریخت و من آن زرها را تصرف کردم و چون غلام از بازار معاودت
نمود دیناری باو دادم ببازار رود و بیل و کلنگی خریده بیاورد غلام چنین نموده عمل نموده هر دو باتفاق
آن سوراخ را شکافتیم دیگی پر از زر سرخ پیدا شد از او برگرفتم و شکر نعمای الهی بجای آوردم و از آن
مشقت خلاص گشتم **حکایت** احمد بن مسروق عامل اهواز گفت که من با رفیقی ملازم خدمت اسحق بن
ابراهیم طاهر بودیم و چون او وفات یافت ما بی شغل ماندیم و وجوه و اخراجات را که ذخیره که
اندوخته بودیم ترتیب میدادیم بعد از مدتی رفیق من معزول شده ببازار رفت و بخدمت فتح
ابن خاقان وزیر متوکل عباسی پیوسته احوال و نظام یافت رقعه نوشته مرا بخدمت وزیر
استدعا نمود و در آن حال که نامه او بمن رسید بر خرج یکذره قادر نبودم بنا بر آن در حرکت و سکون
متردد شدم ناگاه زنی که میانه ما محبت قدیمی و آشنایی سابق بود مرا بضیافت تکلیف نموده
گفت که امروز لحظه بمنزل ما قدم رنجه فرمای تا کنیزکان برای تو سماع کنند شاید که دلت بگشاید
من بخانه او شتافتم بطی فربه که می پرورد بجهت من بسمل کرده چون حوصله آن طایر را شکافتند
دانه لعل گران بها از حوصله او بیرون آمد و چون آن لعل بسبب طول مدت که در حوصله بط
بود بدرنگ و سیاه شده زن آنرا بمن نمود و گفت بنگر که سنگ بچه بزرگی خطه است من از آن
گرفته دانستم که سنگ نیست روز دیگر بنزد جوهری که دوست من بود برده بار نمودم وی آن
لعل را بآب گرم شسته جلا داد و بجهة من بصد و شصت مثقال طلا بفروخت و من از آن وجه اسبابی
خریده بخدمت فتح ابن خاقان رفتم و ملازم او شدم روزی که ابو فرج که نایب وزیر بود

کفت امثال این سرور حسینی کفتم هستم گفت برای تو عملی خوب پیدا کرده ام و مرا به خدمت متوکل خلیفه
برد و عمل اهواز بمن مرجوع گشت و بجهة ترتیب اسباب تجمل مبلغ سی هزار درم از خزانه بمن دادند
نظم ازانکه خدای دولتی خواهد داد ٭ ناگاه ز سنگ خاره بیرون آید ٭ و چون بوداع
ابو نوح رفتم حکایت آن زن و بکشتش و فیش لعل بیان کردم گفت مرا نیز مثل این واقعه
دست داد نوبتی از سفری می آمدم ناگاه بدهی رسیدم دران قریه سبزه زاری بود و در میان آن سبزه
زار حوضی مملو از آب زلال بود ساعتی در کنار حوض نشستم و از صفای آن آب محظوظ بودم ناگاه
نظرم بر خرقه افتاد که در ته آب مینمود و چیزی بر آن بسته بود دست دراز کرده از آب بیرون آوردم
دران خرقه سیصد مثقال طلا بود حکایت صاحب کتاب فرج بعد الشدت قاضی ابو محسن گوید
که در جوار من مردی از معارف بغداد وفات یافته اموال بسیار گذاشت و وارث او منحصر
پسری بود پسر در اندک روزگاری نقد و جنس و ضیاع و عقار را تلف کرده تهی دست فرو ماند روز
دولتش چون کاسه مفلسان سیاه شد درینا زن او را درد وضع حمل گرفته جمعی از زنان معتمد
حاضر شدند شوهر را گفت امر درین محنت حضری باید که پیش حاضران توان نهاد بیچاره متحیر از خانه
بیرون آمده با چشم گریان بکنار دجله رفت و ساعتی متامل شد که وجه ضیافت از کجا بدست آورد
ناگاه یکی از راه رسید در پهلوی او نشست و نامه از آستین بیرون آورده باو داد و التماس نمود
که بگو بنام کیست جوان مکتوب را مطالعه نموده نام خود را بر عنوان آن نوشته یافت با قاصد گفت
این مکتوب را بنام من نوشته اند قاصد گفت پسر عم تو در دینور وفات یافته است و از و ضیاع
و عقار و نقد و جنس موفور مانده است و وارثی ندارد و یکی از معارف را وصیت نموده که مرا
در بغداد پسر عمیست اموال مرا باو تسلیم نماید اکنون هفتصد دینار نقد که موجود بود بمن داده که ترا رسانم
و بجهة ضبط باقی اسباب و ضیاع ترا بدینور باید آمد جوان زر را از قاصد گرفته او را بانعام مسرور
ساخت و اسباب سفر مهیا کرده بدینور رفته آن اموال را بتصرف خویش درآورده بیت منتظر
آن مباش که ایزد ٭ کار تو پرنخ اضطراب زده ٭ طاقت او را ٭ تو بنده وار به بر تا بهر کارت
خدای وار بزد ٭ [illegible] ازحج برگشتم در دکر مردی که بدست قطاع الطریق گرفتار گشته و بغضب ایشان
ازان چه نجات یافتند از دعبل خزاعی که مداح خاندان نبوت بوده است که گفت چون قصیده

مدارس آیات که مطلعش اینست نظم مدارس آیات خلت من تلاوة ٭ و منزل الوحی مقفر العرصات ٭
در مصایب و وقایع اهل بیت علیهم السلام در سلک نظم کشیده و در مدح امام همام علی بن موسی
الرضا علیه التحیة و الثنا انشا کرده بودم و بخراسان رفتم تا بران حضرت خوانم و دران وقت مامون
علیه اللعنة آن امام زبده آفاق و انفس را بخراسان طلبیده و ولایت عهد خویش را باو داده بود
و چون بخدمت امام رسیدم قصیده را براو خواندم پنجاه هزار دینار طلا بمن انعام فرمود و امر کرد
که تا من ترا رخصت ندهم این قصیده را بکسی نخوانی و چون مامون لعین از وصول من آگاه شده مرا
عتاب نمود که چرا روزی که باین شهر آمدی ما را از قدوم خویش آگاه نگردانیدی آنگاه گفت قصیده
مدارس آیات را بخوان آنحضرت رخصت داده من ابتدا کردم چون باین بیت رسیدم نظم
قال رسول الله تحت جسومهم ٭ و آل زیاد مغلظ الرقبات ٭ و آل زیاد فی القصور مصونة ٭ و آل
رسول الله فی الفلوات ٭ آب از چشم مامون لعین روان شده پنجاه هزار دینار بمن انعام کرد
و من از حضرت امام همام پیراهنی التماس و خواهش نمودم که بمن عطا فرماید و آنحضرت ملتمس مرا باجابت
مقرون داشته پیراهنی که در تن مقدسش بود بیرون کرده بمن داد و فرمود که بواسطه این پیراهن
از آفات سالم خواهی ماند من از انجهة جامه آخرت نگاه داشتم و چون عزیمت مراجعت نمودم فضل بن
سهل اسب راهوار با رفتاری بمن داد و بران اسب برنشسته با کاروان متوجه عراق گردیدم
و قریب بزمین عراق فوجی از قطاع الطریق بر ما زدند و تمامت اموال ما را گرفته جمعی از اهل کاروان را
خسته و مجروح گردانیدند و آنچه داشتیم همه را بردند و من بجهة آن پیراهن بغایت متاسف بودم درین
اثنا سردار دزدان را دیدم که بر اسب من سوار شده و جامه مرا پوشیده نزدیک من آمد و این ابیات از
قصیده مدارس آیات را خواندن گرفت من پیش رفته گفتم این قصیده را که گفته است او بانک زد که
ترا با این سخن چه کار گفتم در ضمن این سوال سریست که بر خداوند ظاهر خواهد شد گفت این قصیده دعبل
خزاعی است گفتم دعبل منم و اگر باور نداری از اهل کاروان تحقیق نمای جوان بعد از تفتیش چون صدق سخن
دزد او بطور رسید از اسب فرود آمده مرا در کنار گرفت و یاران خود را طلبیده فرمود تا مجموع
اموال کاروان را باز پس دادند و بدرقه شده کاروان را از محل خطر گذرانیدند و ببرکت آن پیراهن شریف
کاروانیان از دزدان خلاصی یافتند حکایت یکی از سیاحان روایت کند که در ایام جوانی بجانب

دلیر و چالاک و متهور و قوت ناک بودم نوبتی از واسط به بصره میرفتم در رباطی که از بنیه حجاج ابن یوسف
و بر سر راه واقع بود نزول نمودم و در آن موضع مردی بود که در آن رباط بسر میبرد و
بجهة مسافران ماکولات از آبادی خریده بر آنجا نقل میکرد و بکاروانیان میفروخت اما عادت آن
بی سعادت آن بود که چون کسی تنها بآن رباط آمده نزول کردی در شب او را بقتل آورده اموال او را
تصرف نمودی چون شب بآن رباط رسیدم رباطبان بیرون آمده دید که من بر اسب قیمتی سوارم و
جامهای نفیس دارم بر من طمع کرده من از شیوه او بیخبر بودم چون بخانه از خانهای رباط فرود آمدم
رباطبان طعام حاضر کرده گفت شراب بخوری گفتم آری آن شخص صراحی شراب بدست پسر خویش که
جوانی صبیح الوجه و موزون الحرکات بود داده نزد من فرستاد تا ساقی باشد پسر آمده با من آغاز
حریفی کرد و چون جرعه چند آشامیدم مرا بآن پسر میلی روی نموده در او آویختم ع که بوسه بر لبش زدمی
گاه بر دهان و چون وقت خواب رسید رباطبان در خانه برای من بستر افکنده پسر را بدرون
خانه بخوابانید و جای مرا در پیش خانه انداخته و من تا نیمه شب از ذوق وصال و شوق اتصال او بخواب
نرفتم ناگاه رباطبان را دیدم که مانند زبانیه با تیغی همچون زبانه آتش بآن خانه توجه نموده چون
نقل مکان کرده بودم از من درگذشته خنجر بر سینه پسر خود زده او را بر زمین دوخت چون این صورت
مشاهده کردم شمشیر کشیده بانگ بروی زدم چون آن مرد پسر را مرده و مرا زنده دید دود حسرت
بکاخ دماغش متصاعد شده آغاز عجز و نیاز کرده بر زبان آورد که عاقبت غدر دیدم و شربتی که
از برای تو مهیا کرده بودم چشیدم اکنون بشکرانه سلامتی خود مرا زنهار ده گفتم خنجر از دست بینداز
آن غدار خنجر انداخته من دست او را بر عقب بستم و در رباط آوردم در این اثنا سواری چند از
پایان در رسیدند و من صورت حال بایشان حکایت کردم ایشان بدرون رباط آمده اموال
فراوان یافتند که آن ملعون بطول مدت مردم را بکشته بود و اسباب مقتولان را تصرف نموده
مجموع آنها را بیرون آورده قسمت کردند و حصه مرا زیاده تکلف نمودند و رباطبان را بقتل رسانیدند
حکایت از ابن سارح منقول است که گفت نوبتی عزیمت سفری داشتم گفتند در آن راه دزدی
خونخوار است که کسی را قوت مقاومت او نیست و من از آن معنی بسی اندیشناک شده چون یک
منزل قطع کردم جوانی با من همراه شده با سلاح تمام که آثار شجاعت از وی ظاهر میگشت چون بآن

منزل رسیدیم که دزد در آنجا بود ناگاه آن شخص مانند شعله آتش از آب کمری خراب بیرون آمده راه
بر ما گرفت رفیق من بتقدم مقاتله پیش رفته بیک ضرب تیغ بر خاک هلاک افتاد دزد قصد من کرده گفتم
ای جوانمرد در حین مقاتله رفیق راه دیگر دم و هرچه دارم بی مضایقه تسلیم نمایم از قتل من تو را چه نفعی
خواهد رسید همان بهتر که بر جان من ببخشی آن شخص دست و پای مرا بسته در گوشه انداخت
و اموال مرا برداشته روان شد آن روز همچنان بسته افتاده بودم در آخر روز خود را گشودم بغایت
تشنه بودم بطلب آب بهر طرف پویان چون شب درآمد ناگاه از دور آتشی دیدم بگمان آنکه
آبادانی است متوجه آن طرف شدم چون نزدیک رسیدم آواز العطش برآوردم مردی با تیغ
کشیده از خیمه بیرون دوید چون نگاه کردم همان دزد را دیدم که مرا برهنه ساخته بود بانگ
بر من زده قصد قتل من کرد زنی که با او در آن خیمه بود درخواست کرد که او را اینجا مکش بیاران
مرا دورتر برد و بجوی حنظل رسید مرا بر زمین زده خواست تا مرا هلاک گرداند ناگاه آواز شیری برآمد
از غایت هراس بیهوش شده بودم چون بحال خود آمدم دیدم که شیر نصف اعضا و احشای او را خورده
بود شکر الهی بتقدیم رسانیدم و شمشیر او را برگرفته پیش آن زن رفتم گفت که آن مرد را کشتی گفتم
فدای او را کشت و از زن نشان ذخایر وی خواستم و او را تهدید کردم چند جا نشان داد من
آن اموال را برداشتم و صورت حال از آن زن پرسیدم گفت من از فلان قریه ام و این دزد مرا از آنجا
بزور آورده پس آن زن را بآن ده رسانیدم و از جمله ارباب ثروت گشتم حکایت غلام ابن
الیمان نقل کرده که من در بصره خدمت تاجری را می کردم روزی پانصد مثقال نقره در کیسه کرده
از بصره عزیمت آبله نمودم و بر لب دجله آمدم تا زورقی بکرایه گیرم ناگاه مردی را دیدم که کشتی خالی
داشت آن کشتی را باجرت گرفته روان شدم و کیسه زر را پیش خویش گذاشتم چون زورق از دور
مسار گذشت نابینایی را دیدم که بر لب دریا قرآن میخواند بصوتی حزین چنانچه دلم از استماع صوت
او می بیاسود و در این اثنا ملاح کمپری گشته نابینا فریاد برآورد که ای ملاح مرد فقیر نابینایم و میترسم
که شب درآید و درین موضع سباع ضاره مرا ضایع سازند چه میشود اگر مرا با دانی رسانی ملاح او را
دشنام داده من ملاح را ملامت کردم و گفتم این نابینا حافظ قرآن از تو التماس سعی میکند
و تو زبان بشتم او میگشایی این چه قساوت قلب است که تو داری ملاح کشتی بسوی او راند و بر زورق

دراواز و بر حیان قرآن میخواند و من باستماع مشغول بودم چون قریب باله رسیدم پیر بزرگ دراشت
کرده خواست که بیرون آید نگاه کردم کیسه زر را ندیدم فریاد برآوردم که سیم مرا که برده است حاج
چون این سخن شنید آغاز تشنیع کرده گفت با تو در میان کشتی بودم و هیچ موضعی نرفتم و ناپایز بشرع
درازی پیش آمد هر دو برهنه شدند چون دانستم که چیزی از ایشان حاصل نخواهد شد دست
از ایشان باز داشتم و با خود گفتم که صاحب مال این سخن از من باور نکند و بتعذیب و تهدید مال خود
طلب نماید و مجموع مال معرف من باینقدر نیست که غرامت این وجه بگذارم بهتر آنکه ترک اوطان و جهات
فلان اختیار کرده و ازین دیار بروم و آن شب بوثاق رفتم و روز دیگر عزم سفر کردم با
سینه ریش و دیده پرخون بهر گامی آهی می کشیدم در راه مردی دیدم بمن رسید گریه و زاری
من مشاهده کرده رقتی در دل وی آمد از حال من پرسید صورت واقعه را بیان نمودم گفت
غم مخور که من علاج کنم ببازار رو و طعام لذیذی بخر و بنزد زندان بان رو و ازو التماس نمای که ترا
بزندان گذارد و چون بدرون روی مردی که در پیش گاه زندان نشسته است او را ابوبکر نقاش
میگویند طعام را نزد او بنه و بعد از اکل طعام چون از تو پرسد که حاجت تو چیست قصه خود را
با او تقریر نمای که مال ترا بتو رساند من بموجب اشاره او عمل نموده چون آن شخص از طعام فارغ شد
باز پرداخت از حال من سؤال نمود ماجرای خود را تمام باز گفتم زبان آور که بقبیله بنی هلال
رو و بفلان دروازه در آخر محله علاقه بندان سرایی است در آن خانه را بکشای
و بدرون رو چهار صفه بنظر تو خواهد آمد حصیرها کشیده و میخها بر دیوار زده و دستارها از آن
آویخته و میزها نصب کرده یکی از آنها را برداشته بپوش و در گوشه بنشین جماعتی بآن خانه
درخواهند آمد هر چند که کنند تو نیز با ایشان موافقت کن و چون بط شراب در گردش
آید و دوری چند بگردد تو قدح بردار و بگو که بشادی و سعادت نقاش[خلیفه ابوبکر] و چون ایشان نام
مرا بشنوند بشاشت و خوشحالی نمایند و مرا بشادی و محمدت گویند چون از تو پرسند چون از تو
پرسند که او خال است بگو بلی بشاد و حاضر رسانند و میگوید که آن کیسه که دوش برده اید از خود
زاده است باو تسلیم کنید من او را دعا کردم و از زندان بیرون آمدم و هم بدان نوع که گفته
بود عمل کردم آن جماعت را بدان قرار که نشان داده بود دیدم و چون اقداح افراح بیان آمد

سر حریفان گرم گشت جامی بر داشته گفتم بشادی روح ابوبکر نقاش آن جماعت فرحناک
شده گفتند که آن بزرگ و استاد ماست با تو چه نسبت دارد گفتم خال منست و پیغام او رسانیدم
و زر طلب کردم همان لحظه کیسه زر بمن تسلیم کردند گفتم از شما التماس دارم که بیان نمایید که این
زر را چگونه بردید لحظه مدافعه نمودم عاقبت یکی از ایشان گفت مرا میشناسی چون نیک ملاحظه
کردم آن نابینای قاری را دیدم در پهلوی او نشسته بود گفت یکی از یاران ما در میان آب
میباشد چون من حریف را گرم استماع قرآن سازم کیسه زر بردارم و در آب اندازم و آنکه در
میان آبست از آن ربوده بیرون برد و بشنا از دجله بگذرد **حکایت** از ابوعلی زید کردی منقولست
که من با جماعتی بقطع طریق اشتغال می نمودم و مساکن ما در جبال بود جاسوسان خبر آوردند که
قافله غریبت حاج دارد و جوانی در شهر حاج که داخل کرکسان و لایت ماوراء النهر است در صحبت
ایشان است و ده شتر بانفیس دارد و کنیزکی که خورشید از رشک جمالش بر شرفه زوال است
و ماه از خجلت دیدارش در حضیض و بال در عمارت او بسر میبرد ما هشتاد نفر در موضعی کمین کردیم
چون قافله نزدیک رسید بیرون تاختیم و شتران جوان را اهل انهزام داد و در آن وقت در گوشه فرود آمده
بود و بنماز اشتغال نموده ناگاه او را فرو گرفتیم اسبی داشت که بصد دیت درم خریده بود چون
خود را گرفتار دید زبان بجز بر کشاده گفت مردی و مروت و جوانمردی از لوازم مردی است
و طایفه که درین وادی قدم می نهند باید که جوانمرد باشند اکنون جمیع اموال من بدست شما افتاد و من
مردم که از هزار فرسنگ بقصد حج اسلام متوجه بیت الله الحرام گشته ام و از قبل من فایده و بشارت شما
نشاید او را اگر گوییم که شما ای یاران من طاقت پیاده روی ندارم اگر این اسب که قیمت او بجای
سهلست با من مضایقه ننمایید تا سوار شوم بمکه روم و شمار الحجل کنم و در قیامت میان ما و شما خصومتی
نباشد بصلاح اقرب عیاران با یکدیگر مشورت کردند پیری در میان ما بود گفت کشودن او
و سواره ساختن او هر دو برای ما ضعیفات جوان قبول نموده بروی رحم کردند او را از بند نجات
داده اسب وی را تسلیم نمودند جوان سوار شده گفت ای یاران پیا بانی باین پایان در پیش است
و سلاحی که دفع سباعی توانم کردن ندارم و میترسم که سبعی قصد من کنند اگر این کمان و کش
مرا بمن دهید لطف مرا تمام کرده باشند این ملتمس نیز مبذول افتاد جوان رکاب خود بهوا شده

قدمی چند باز پس نهاد گیرکش آغاز نموده و فریاد کرد جوان التفات باو کرده بازگشت و روی
بما آورده گفت ای یاران شما را با من بجز جان ناست و ما از اموال من مدارید و حیات خود را غنیمت
شمارید و الا بهر تیری یکی از شما را هلاک اندازم عیاران خندان شدند و گفتند همانا از جان خود سیر
آمده مصرع صید را چون اجل آید سوی صیاد رود برو فضولی مکن و آنچه بتو داده‌ایم قانع
باش جوان چون شیر خشم آلود حمله آورده تیری که بر کمان داشت بر سینهٔ یکی زد ما زد چنانچه
از پشتش صاف بیرون جست و تا ایشان مستعد قتال میشدند پنج نفر را بر زمین زده بود و تیر او
مانند سهام خون آشام از سر ما او دور شدند جوان بر سر ما خود آمده جبه ناوکی از میان بار کشیده
روی بایشان آورده گفت هر که از اسب فرود آید و سلاح بیندازد او را امان دهم همه از اسبان
پیاده شدند جوان اسبان و سلاحهای ما را گذاشت و بارها و اسبان را در پیش کرده براند راوی
گوید که چون مردی جوان از آن شاهده کردم از خود شرمنده شدم و از آن کار توبه کردم و از مرافقت
آن جماعت مهاجرت گزیدم فصل هفتم از جزو هشتم در ذکر جماعتی که بحسب سباع ضاریه بسته شده و بعنایت
حضرت واهب زمان و نجات رسیده صبیح ابن محمد گفت روزی نزد عامل شیراز ابوالحسن ابن خلف نشسته بودم
که فرستاده دیوان وزارت رسیده مثال تفحص اموال رسانیده ابوالحسن او را اعزاز و احترام
نموده بعد از الحاح بسیار دست در آستین کشیده و بر انگشتان آغاز طعام خوردن کرده تصور کردم
که مگر علتی دارد چون پرسیدم جذام و هر کس از اکابر و ندمای ابوالحسن که او را ضیافت میکرد حالت
طعام خوردن او بر همین منوال بود تا نوبت ضیافت بمن رسید من از روی مباسطت با او گفتم
آستین بر مال و بطعام خوردن اشتغال نمای که هر علتی که بر دست تست ما بآن رضا شده‌ایم
انگشت دست بر مالیده بر دست او زخم بسیار دیدم بعضی التیام پذیرفته و برخی روی بهبودی آورده
از آن حال سوال کردیم گفت حال من مرتبهٔ عجیب و غریب است که اگر بگویم شاید که کسی قبول نکند
و باور ندارد و همان بهتر که بر زبان نیاورم ما مبالغه کردیم و الحاح نمودیم گفت مرا از دیوان در ایام
بحظال وحش ارسال داشتند وزیر با من گفته بود که از راه سماوه برو و عامل چیت مثالی نوشته بود
که مرا بدرقه دهد چون بهیت رسیدم و مثال را عرض کردم عامل آن قصبه جماعتی از اعراب را که در آن
حوالی بودند مبلغی داده و بدرقهٔ من نامزد کرده تا مرا از بیابان بگذرانند و جماعتی از تجار که عزیمت دمشق

خوانی آراسته حاضر ساخته شد و خواز ایشان خود گرفته و در دو کرد بنهد و از خوردن طعام امتناع نمود

داشتند بسبب خوف راه مانده بودند چون بدرقه مشاهده نمودند رفیق گردیدند و بعد از چند روز
که در آن بیابان قطع مراحل نمودیم بامداد هشتم سواری چند پیدا شده چون بدرقه ما را نظر بر ایشان
افتاد گفتند این جماعت از بنی شیبانند و میان ما و ایشان عداوت عظیم است و ما با ایشان مقاومت
نتوانیم نمود ما را گذاشته برفتند من با یاران گفتم ظاهر آنست که این طایفه بغیر اموال ما را
تصرف نمایند و ایشان را بمحاربه ترغیب نمودیم و بارها را جمع کرده فرمودیم تا بر مثال حصاری بر بالای
هم چیدند و چون آن جماعت نزدیک رسیدند بقدم مقاومت پیش آمدیم و تا شب چندان
جنگ کردیم و جنگ قایم بود چون شاه زنگبار سراپردهٔ ظلمت در عرصهٔ هوا زد و خیل لیل اطراف
اطراف جهان را فرو گرفت عربان در مقابل ما فرود آمدند من با رفقا گفتم یک امشب بخواب
مروید و سلاح از خود دور مسازید تا این بلا چگونه بگذرد کار دانان از سخن من تجاوز داشته بخفتند
و بعد از لحظه اعدا شبخون آورده جمله را تیغ گذرانیدند و چون بسبب جرات و جسارت را از من
میدانستند شمشیر در من نهاده قریب دویست زخم بمن زدند چنانچه ملاحظه مینمایید و آنچه بر دست منست
از جراحت بر بدن من اضعاف آن هست و من در میان کشتگان افتادم ایشان بنابر آنکه پنداشتند
که مرا کشته‌اند بازگشتند چون اجل مرا تاخیری بود در میان مقتولان زنده ماندم و بعد از زمانی
در بهوش آمدم برخواسته آهسته آهسته بر زمین میخزیدم تا مگر جرعهٔ آب بیابم نیافتم در آن میان
نظرم بر بیشه افتاد و بند استم که مگر کسی در خستگان عرب خود را بر بالای او انداخته‌ام یکبار از زمین
برجست چون نگاه کردم شیری بود و از خوف عقل من زایل شد اما از روی اضطرار دست در گردن
شیر محکم کردم چون دانستم که اگر از پشت او فرود آیم فی الفور مرا بکشد و خون از جراحت من ریخته
در موی او محکم میشد چنانچه بدن من بر موهای شیر چسبیده من پاهای خود را بر شکم او پیچیده محکم
ساختم و از موی او و سرهای زخم من بسته شده بود و خون باز ایستاد و شیر میدوید و من بر پشت
او با حضرت آفریدگار مناجات کردم که ای دستگیر درماندگان و ای فریادرس عاجزان مرا از این
بلیه خلاصی ده و هر گاه که شیر عزم جنبش میداشت من پاهای بر تهی‌گاه او میزدم و او روان میشد و
همچنین همه شب بیدار ماندم تا صبحگاه و من از اثر نسیم سحری قوتی یافتم و با خود گفتم کنون وقت
خلاص است بحیله تمام موی شیر را از سر جراحتها دور ساختم ناگاه بکنار شط فرات رسیده

دشیر خود را در آب افکنده من نیز خود را از پشت او جدا ساختم او بطرفی شنا میکرد و من بطرفی تا خود را
بجزیره انداختم و دران زمین بیهوش بیفتادم و از نعمت عقل و قوت ادراک باز ماندم چندانکه خورشید
مرتفع شد از حرارت آن دریا هم بخویش باز آمدم شیر را دیدم در انجانب ایستاده در من نظر
میکرد و چون نماز دیگر رسید زورقی پدید آمده جماعتی در انجا نشسته بودند آواز دادم انطایفه گفتند
کرجا سوی است واگر نه این موضع جای مقام آدمی نیست من جراحتهای خود را بایشان نمودم و بشیر
اشاره کرده حال خویش بیان کردم ایشان کشتی را بساحل آورده و مرا بان حال دیده رقت نمودند
و مرا در کشتی جا دادند و من همان لحظه از هوش رفتم یکشبانه روز بیهوش ماندم چون بهوش آمدم
جامه پاک دیدم که در من پوشانیده بودند و جراحتها را روغن زیت مالیده چون در خود قوتی
یافتم بنجات خویش امیدوار شدم اهل کشتی چون بقصبه بت رسیدند حاکم آن دیار را از حال من خبر
دادند بحیات من خوشحال شده بدیدن من آمده و مرا بمنزل خود برده چون احوال مرا استماع نمود بانکه
از انجا که بر شیر سوار شدی تا کنار آب فرات پنج فرسنگ است انگاه اسباب سفر مرا مهیا کرده مرا بعد از
مدت هشت ماه صاحب فراش بودم بعد از انکه بهتر شدم وزیر مرا باین شهر فرستاد حکایت صاحب
جامع الحکایات آورده که یکی از دوستان روزی حکایت کرد که در بعضی از سفرها بکاروانسرائی
نزول کردم فصل تابستان بود در بام سرای رفته بیاسودم و در جوار من مردی بود که بوزینه داشت
نیمشب آن جانور همی که ازار بان بسته بودند قلع کرده آهنگ مباشرت زن صاحب خویش کرد
چون نزدیک زن رفت من برخواسته نظر بر دو وچشم بوزینه شرم نموده بازگشت و تا بعد از زمانی
که من بخفتم بار دیگر بسر کار خویش رفت نوبت دویم برخواستم بوزینه جوالی را گشوده کیسه زری بیرون
آورده پیش من نهاد دانستم که مرا رشوه میدهد خود را بخواب ساختم بوزینه پیش زن رفته او را بیدار
ساخته و زن بند شلوار گشوده بوزینه با او مجامعت کرد من از مشاهده آن حال متعجب گشته و چون
روز روشن شد صاحب بوزینه فریاد برآورد که زر مرا برده اند و از میان این جماعت بیرون نگذاشت
با کاروانسرادار گفت که در سرا را ببندد و دریچه بگشاید و این مردم یکیک از پیش این
بوزینه بگذرند هر که بوزینه در او اویزد مال من نزد اوست سرای دار بموجب اشاره عمل نموده
اهل کاروانسرا یک یک بیرون رفتند و بوزینه بهیچکس التفات ننمود من نیز بیرون رفتم

بوزینه

بوزینه قصد حال کرد و در این اثنا یهودی خواست که بیرون رود بوزینه در او اویخت صاحب همه و گفت مال
مرا یهود دارد یهود هر چند سوگند خورد که مال ترا من نبرده ام قبول نکرد و مردم بازای یهود دست
برآوردند آن بیچاره آغاز ناله و زاری کرده مرا بر او رحم آمده گفتم دست ازو بدارید و مرا نزد حاکم برید
تا صورت حال باز گویم چون مرا پیش والی بردند آنچه دیده بودم باز گفتم و زر را باو پس دادم حاکم
و یاران تعجب نمودند و در حق من انعام مضاعف ارزانی فرمود حکایت یکی از تجار روایت نمود
که نوبتی بسفری میرفتم چون کاروان بجنگل مازندران رسید نیم شبی در اثنای راه خواب بر من غلبه کرده
خود را نگاه نتوانستم داشت ناچار در گوشه بخواب رفتم چون بیدار شدم کاروان رفته بود در جهت بدیده
در عقب ایشان بشتافتم ناگاه آواز شیری بسمع من رسیده وهم و هراس بر من غالب شده موضعی خواستم
که پناه بدانجا برم درختی عظیم بنظر من درآمده بر آن درخت رفتم همان لحظه شیر رسیده در زیر درخت بایستاد
و دم بر زمین میزد و مترصد فرود آمدن من بود و از هر جانب نظر میکرد و در این اثنا آواز مهیب از
از بالای سر خود شنیدم نگاه کردم خرسی دیدم که پیش از من از ترس شیر گریخته بر درخت رفته بود
و خوف من زیاده شده گفتم در میان دو بلای عظیم افتادم تدبیری باید اندیشید در این اثنا بخاطرم
رسید که کاردی دارم از میان برکشیدم و شاخی که خرس بران نشسته بود آغاز بریدن کردم
چون نزدیک شد که شاخ بریده شود خرس خواست که از آن شاخ بشاخ دیگر بجهد از گرانی جثه آن شاخ
بشکست و خرس بیفتاد و شیر در پای اشتافته خرس را بی قرار نهاد من شکر ایزد تعالی بجای آوردم و از
درخت فرود آمده خود را بکاروانسرا رسانیدم حکایت آورده اند که نوبتی عامل داسط جماعتی را
فرستاده تا از بیشه که دران نواحی است نی درو کرده بیاورند و آن جماعت بان موضع رفته بنی درویدن
اشتغال نمودند ناگاه یکی از آن طایفه را نظر بر شیربچه افتاد که برابر گربه بیش نبود فی الفور دست بر سر او
زده او را بکشت چون رفقا آن حالت را دیدند و مشاهده کردند زبان بملامت او گشوده گفتند چرا برین
حرکت اقدام نمودی همین لحظه مادرش بیاید و ما را هلاک کند مقارن این حال آواز شیر رسیده رای
کردند که بر کنار آن بیشه عمارت خرابی بود که غرفه از آن باقی مانده بود و دری داشت بجمله تمام ببالای
غرفه رفتیم و در را بستیم شیر رسیده چون بچه خود کشته دید و ما را در آن غرفه یافت متوجه کوشک شده
خواست که بالا آید نعره زده جستن بیش نیاید هر دو هر چند سعی کرد نتوانست بالا آید هر ساعت نعره

میزدند و سباع از اطراف آن بیشه می‌آمدند و در آنجا جمع میشدند تا بجایی رسید که قریب صد شیر و چند پلنگ
و اصناف سباع ضاره جمع شدند و چون آن حالت را مشاهده نمودیم حیات را وداع کردیم و مرتبه دوم
بر بام استیلا یافت که نزدیک بود که عقل ما زایل شود عاقبت همه شیران باتفاق بناله و فریاد درآمدند
ناگاه شیری سیاه از درون بیشه بیرون آمد مقابل گاومیشی بلکه در غایت لاغری و پنجه قوی
و سری بزرگ چون سباع او را دیدند مجموع روی بر زمین نهادند و آن شیر مهیب بر گرد کوشک گردیده
خود را جمع کرده و یک جستن بر در غرفه نشست و پنجه بر آن در زده یک تخته بشکست و من چون این حال را
مشاهده کردم از ترس نزدیک بود که قالبم تهی کرده ناچار داسی که در دست داشتم از روی قوت در سر
شیر زدم که سر او بشکافت و چون شیر زخمی منکر خورد از آن بالا فرو جسته نعره زنان روی بگریز نهاد
هر شیری که پیش او میرسید آن شیر سیاه او را مجروح میساخت و مجموع سباع از بیم او بگریختند و صحرا
خالی شد ما از آن غرفه بزیر آمدیم و جان از آن ورطه بسلامت بردیم حکایت از مسعود حقی منقول است
که گفت در اهواز مزرعه نفیسی خریدم و مدتی از محصولات او منتفع میبودم سالی چنان اتفاق افتاد
که افعی بزرگی در آن مزرعه پیدا شد که هر برزگری که بآنطرف میگذشت تا کار بجایی رسید که مزرعه
خراب گشت روزی نزد مارافسایی رفته حال آن افعی باز گفتم آن مرد بآن موضع آمده خطی کشیده در میان
آن خط نشست بدلوی که همراه داشت تدخین نمود و کلمه چند بر زبان راند ناگاه افعی مانند شهاب ثاقب
در رسیده بدان خطوط التفات ننموده بر آن مرد حمله کرده زخمی بروی زد و آن بیچاره فی الفور هلاک گشت
و این خبر بسمع مارافسایان رسید همه ترسیدند بعد از مدتی مردی از بخارا آمده احوال مزرعه را
پرسید و از حال افعی استفسار نمود گفتم بر قرار است و بشومی او از آن باغ و مزرعه منتفع نمیشوم شخص
گفت من آمده تا شر او را دفع کنم گفتم ای جوان آن افعی از جنس سایر ماران نیست و زهر او بغایت قاتل است
و کیفیت آن مارافسای سابق را بجهت او بیان کردم گفت من برادر اویم و آمده‌ام تا کینه او را بخواهم با او رفق
کردم او را بآن موضع بردم اندرون شد و کردخطی فرمود تا شیشه روغنی که همراه داشت بیرون آورده
همه اندام او را چرب کرد و چیزی بر آتش نهاده دعایی خواند چون دود برآمد افعی پیدا شد آن مرد
دست باز یازید و افعی را بگرفت افعی برگشته زخمی بر او زد و آن بیچاره مدهوش افتاده و افعی بگریخت
و تا او را از آن موضع نقل میکردند جان داده بود و بعد از یکسال روزی فکر زمین مستولی شده غصه

تخریب مزرعه بر خاطر من هجوم آورده بود و سر بزانوی محزون نشسته بودم در این اثنا شخصی رسیده
از حدیث آن افعی سؤال کرد گفتم همچنان است گفت آمده‌ام تا آن بلا را دفع کنم من او را منع و نصیحت کردم
و حکایت مارافسایان را باو تقریر نمودم گفت ایشان یاران من بودند و زندگانی من پیش ایشان هیچ
بر من پنهان نیست و این مسافت دور و دراز را قطع کرده‌ام که انتقام ایشان بکشم گفتم معارف شهر را گواه کن که
باختیار خود متوجه این امر خطیر میشوی و مرا در آن باب دخلی نیست تا اگر کشته شوی من معذور باشم القصه
جمعی را گواه گرفته متوجه مزرعه گشت و چون بمکان افعی رسیدیم من بر بامی رفته و او بدستور دیگران
روغن بر خود مالیده در آن امر مبالغه نمود و دخنه سوخته افعی از دور پیدا شده بر او حمله کرد و او دست
افعی را بگرفت افعی او را زخمی زده آن شیر مرد بآن زخم ملتفت نشده دهان افعی را محکم بسته او را
در سله انداخت و کارد کشیده انگشت خود را ببریده بیهوش گشت چون بهوش آمد کودکی را دید که لیمو میخورد
گفت در بلاد شما این میوه هست گفتم بسیار است لیمو طلبیده پاره بخورد و پاره بر آن جراحت
مالیده و گفت این تریاک زهر است و اگر برادران من از این میوه آگاه میشدند و از آن میخوردند
زهر بر ایشان کارگر نمیکرد و آن شب زنده بود و روز دیگر برخواسته سر و دم افعی را برید و میانش را
در پاتیل بجوشانید و غریب روغنش گرد کردند و از او سؤال نمودم که این روغن چه بود گفت طلق محلول
اگر کسی اندام خود را بآن طلا کند آتش و زهر مار بر او کارگر نکند برادران من از آن جهت هلاک شدند
که این روغن بر اندام ایشان خشک شده بود و مرا که زخم زد بر این علت بود که مدتی شد که
افعی گرفته بودم من او را صله نیکو دادم و ضیاع از معرض ضیاع بیرون آمد حکایت ابن ابی اسلم
عسکری گوید که شخصی بمرض فالج گرفتار شد و او را بعسکر مکرم آوردند تا علاج کنند چون دست و پای
و زبان او از کار مانده بود و کسی دیگر او را بوثاق خود راه نداد ناچار او را در صحرا گذاشتند و در آن
دیار عقرب بسیار است شب او را گزیدند و صباح مرض بالکلیه زایل شده صحت یافت و بانک
معالجه برخیزش ابتدا آن آمد حکایت هیثم ابن ابراهیم گفت در آن ولا که سیف الدوله لشکر بسمت
آذربایجان فرستاد روزی در اثنای راه بر در خانه رسیدیم که عبور از آنجا متعذر بود و
پلی بر آن بسته بودند در حالتی که لشکر و حشم از پل می‌گذشتند زنی طفلی در قماط پیچیده در دست
گرفته در میان سواران افتاد تا از پل بگذرد ناگاه اسبی بر او خورده طفل در آب افتاده و چون

غوطه خورده بر روی آب آمد ناگاه عقابی در روی هوا پرواز میکرد بگمان طعمه از هوا فرود آمده کودک را
از روی آب در ربوده پرواز میکرد سواران از عقب عقاب شتافته نعره میزدند و عقاب طفل را بر زمین
نهاد خواست که آن قماط را از طفل بازکند که سواران در رسیدند و او را از چنگال عقاب خلاص ساخته
بپادرش رسانیدند که موئی بر اندام او نیازرده بود حکایت ابو القاسم علوی روایت کرد
که نوبتی در بغداد عزیمت کوفه کردم در راه بر پشته رسیدم و من در پس کاروان میرفتم ناگاه دراز
گوش من بایستاد و هرچند جهد کردم حرکت نکرد درین اثنا نظرم بر شیری افتاد که نزدیک من ایستاده
بود و بمرتبه که بخار دهان او بمن رسید از دراز گوش فرود آمده کلمه شهادت بر زبان راندم
و حیات طبیعی را وداع کردم درین حین بخاطرم رسید که از مردم شنیده ام شیر شبل نیز شناسد و میگویند هرکس
نظر بر چشم شیر اندازد شیر شرم کرده و او را نشکند من چشم بر روی گشودم آن شیر دهان باز کرده در من
نگریست و چنان بمن نزدیک بود که نکهت دهانش بمن رسید درین اثنا غلام من آمده چون نظرش
بر شیر افتاد فریاد برآورد و گفت ای مسلمانان خداوند مرا دریابید که شیر قصد او دارد و درین حین [illegible]
که شیر برو حمله آورده از روی زینش در ربوده من خلاص شدم چون بکوفه رسیدم این خبر بکوفه
رسیده بود و معارف آن دیار بتهنیت من می آمدند و بجهه دفع آن بلا مبارکباد میگفتند از آن جمله
ابو علی عم یحیی نزد من آمده مرا بسلامت بدن تهنیت گفت و از صورت حال استفسار نمود من احوال [illegible]
بیان نمودم بر زبان آورد که تو از شیر چرا ترسیدی ندانسته که گوشت فرزندان بنی فاطمه
علیها السلام بر جمله سباع حرام است من گفتم این سخن را عقل تصدیق نکند گفت در صحت الحدیث شک
و شبهه بخاطر راه مدهی که حدیث زینب کذابه با علی بن موسی الرضا علیه التحیه و الثنا مشهور است گفتم
مردم میگویند که الحدیث را شیعه بسته اند گفت معاذ الله من از ثقات شنیدم که در عهد علی ابن موسی
الرضا در وقتی که مامون آن حضرت را ولیعهد ساخته بود زینب کذابه دعوی کرد که از اولاد علی ابن
ابو طالبم علیه السلام او را نزد حضرت امام رضا علیه السلام آوردند امام با مامون گفت که حدیث از رسول عالم
صلعم بما رسیده که لحوم اولاد فاطمه بر سباع حرام است و بجهه و دندان هیچ سباعی بگوشت
ایشان آلوده نگردد قال رسول الله صلی الله علیه و آله لحوم ولد فاطمه محرمه علی السباع اکنون زینب
در خانه که سباع ضاره محبوس اند درآید اگر باو ضرری نرسند صادق باشد و الا فلا زینب گفت ابتدا

ابوالح

تو بکنیم امام رضا علیه السلام بدان خانه تشریف برده در میان شیران درآمده دو رکعت نماز گزارد
و لحظه توقف فرموده شیران در کنجی خزیده دمها می جنبانیدند و تملق میکردند چون امام از آن خانه
بیرون آمد زینب را تکلیف کردند که بخانه درآید قبول نکرد او را گرفته بعنف در آنخانه انداختند
و شیران گرسنه او را پاره پاره ساخته خوردند حکایت از قاضی حاتم مروی است که گفت در کوفه بخانه
عمرو ابن یحیی علوی رفتم غلامان او درآمده گفتند فلان را در بیشه شیر برده عمرو تعجب نموده گفت پدر او را
در همان بیشه شیر برده و این از نوادر اتفاقات است روز دیگر غلامان آمده گفتند که آن شخص
که شیر برده بود بسلامت باز آمد عمرو گفت بیایید تا بمنزل او رویم و از حقیقت حالش استکشاف نمائیم
باتفاق بمنزل او شتافته از حالش سؤال کردیم گفت سواره در بیشه میرفتم ناگاه شیری آمده
مرا از اسب در ربوده به درون بیشه برده و من از غایت خوف بیهوش شدم ناگاه آوازی از
طرفی برآمده و خوکی متوجه شیر شده و شیر مرا گذاشته به پیکار او رفته من بزحمت تمام برخواستم
اندک جراحتی داشتم آهسته آهسته میرفتم ناگاه بموضعی رسیدم که استخوانهای آدمی ریخته بود که
شیر ایشان را خورده بود درین اثنا پایم بچیزی برآمده نگاه کردم همیان زری بود که بضرب ناخن
شیر شکافته و دیناری چند ریخته بود آنرا برداشتم و بدان سبب قوتی یافته از بیشه بیرون
آمدیم جماعتی از رهگذری بمن رسیدند مرا بر ستوری نشانده بکوفه آوردند چون همیان را بازکردم
نسخه بخط پدر خود یافتم که در معاملات خود نوشته بود دانستم که آن حق پدر بوده است که بمن رسید

**فصل هشتم از جزو هشتم در ذکر جماعتی که ببلای عاشقی گرفتار شدند و برخی بمراد رسیدند و
بعضی دست در دو کردن مقصود دشوار شده نمود** در تاریخ بغداد مسطور است که محمد ابن عبدالرحمن
ابن ثابت که از زهاد بغداد بود وقتی با جماعتی از جوانان که یاران بودند در محله از محلات بغداد
میگذشت ناگاه گذرش بر کنیزکی افتاد که در حسن و ملاحت و لطف و صباحت بی نظیر بود بیت اگر
از فروغ رویش بفلک رسد شعاعی * همه ذره هوا را مه و آفتاب بینی * بیک نظر مرغ دلش
در دام افتاد و عشق روزافزون خلل کلی بباغ او راه یافته خواب و آرام رخت از ساحت دلش
بیرون برد بیت این هر دو گرد بالش مسکین دیده ام * شبهاست تا بکار نیاید ز بهر خواب
و صورت حال پنهان داشته قطعا بر رفقا از آن اظهار باب هیچ نگفت و همیشه بطوف کوی دلدار

میرفت نزدیک آن کنیزک را دیده رنگش متغیر گشته و اضطراب تمام در او پدید آمد هر چند یاران خواستند که
از آن تحقیق نمایند که حال چیست و این اضطراب بجهه چیست سرپوش از سر طبق بر گرفت عاقبت از
یارانش دوری جسته از او انقطاع پیشه کرده و در سر عشق و عاشقی جان داد **حکایت** استاد ابو القاسم
قشیری رحمة الله در مصنف خود آورده که اصمعی گفت نوبتی در اثنای اسفار بقبیله بنی عذره رسیده نزول
نمودم و اهل آن قبیله بیشتر مردم عاشق پیشه عشق اندیشه باشند و در رقت دل و لطافت طبع موصوف چون
بقبیله مذکور رسیدم بوثاق شخصی فرود آمدم و بعد از لحظه بیرون آمدم و برسم سیر گرد قبیله میگشتم
ناگاه جوانی را دیدم ضعیف تر از هلال و زارتر از خلال با رخی زعفرانی و قدی ریحانی بر سر پای نشسته
آتش در زیر دیگ می افروخت و با خود زمزمه میکرد گوش باز داشتم این رباعی میخواند **ب**
عشق آمد و رفت همچو خون در رگ و پوست ❊ تا کرد مرا تهی و پر ساخت ز دوست ❊ اجزای وجودم
همگی دوست گرفت ❊ نامیست ز من بر من و باقی همه اوست ❊ از شخصی پرسیدم که این جوان
کیست و حال او چیست گفتند وی بر آن دختری که تو در وثاق او فرود آمده عاشق است و با وجود
آنکه دختر خویش اوست مدت ده سالست تا یکدیگر را ندیده اند اصمعی گوید بخانه بازگشتم و حال آن
جوان با دختر تقریر کردم دختر گفت راست است از خویش غزاده منست گفتم عرب رعایت خاطر مهمان را
از واجبات می دانند و من مهمان شما ام از تو التماس میکنم که امروز به دیدار خود آن بیچاره را نیز [illegible]
که گفت صلاح او در آن نیست گفت پنداشتم که بهانه میکند گفتم ای دختر اگر از گرفتاری قیامت
می اندیشی یکباره جانب گرفتاران عشق خود را فرو مگذار و این عذر سقیم را بگذار دختر گفت شفقت و
محبت من نسبت باین جوان بیش از مرحمت تست نسبت باو میدانم که مصلحت او نیست که مرا ببیند
و چون عذرم را مسموع نمیداری رو و پیش او بنشین تا من بر شما بگذرم اصمعی گوید نزد جوان رفتم و گفتم
آگاه باش که از دلدار تو التماس کرده ام تا خود را بتو نماید با او درین سخن بودم آن دختر از دور
پیدا شد دامن بر زمین میکشید و گردی از آن بهوا بر می شد چون نظر جوان برو افتاد
نعره زده و در دیگدان افتاد و تا او را از آن موضع برداشتم چند جای اندام او سوخته بود و من
بخانه مراجعت نمودم آن دختر با من در مقام عتاب بر آمده گفت آنچه امروز بآن نامراد رسیده
بسبب تو بوده اکنون ترا معلوم شد که چون او طاقت رفتار ما ندارد چگونه تاب دیدار ما

حکایت شخصی را در قبیله بنی عذره سؤال نمودند که سبب چیست که هر کس از قبیله شما عاشق میشود میمیرد جواب
داد که لان فی قلوبنا رقة و فی نسائنا عفة **رباعی** رسمیست قدیم سوکواری در عشق ❊ شرطیست عظیم
بیقراری در عشق ❊ داری سر این حدیث باید که چو شمع ❊ سر در بازی و پای داری در عشق **حکایت**
آورده اند که توانگر بچه در دام عشق کنیزک افتاده او را بهای عظیم خریداری نموده بخانه برد کنیزک
روی بدیوار کرده هر چند جوان با او گرمی کرد و از سر لطف سخنان گفت فایده بران مترتب نشده
کنیزک زبان بسخن نگشوده روی بجانب او نکرد بیچاره پیر دهقان اضطرار از دست داده صورت
واقعه را با دوستی در میان نهاد آن شخص گفت روزی چند طعام و شراب از وباز گیر جوان
بموجب فرموده عمل نموده کنیزک مضطرب شده گفت ای خواجه دوستان با دوستان چنین کنند
ب آخر ای جان کس یاران بیاران این کنند ❊ دوستان آیا چنین با دوستان این
کنند ❊ جوان چون معشوق را رام و صید در دام یافت گفت ای آرزوی جان چه طعام میخواهی
گفت حلوا هوس دارم جوان آغاز حلوا ساختن کرد کنیزک با او سخنان عتاب آمیز گفت و جوان
چنان از ذوق کلام معشوق بیخبر شده بود که بجای کفچه انگشتان را در دیگ کرده حلوا را حرکت
میداد کنیزک فریاد بر آورد که ای خواجه دست خود را نگاه دار جوان چون نگاه کرد هر پنج انگشتان
او سوخته بود و خبرش نبود **ب** گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی ❊ روا بود که ملامت کنی زلیخا را
حکایت برادر زاده شیخ ابوبکر شبلی حکایت کرد که من وقتی به دبیرستان میرفتم و امیرزاده
در آن مکتب میبود که عارض لاله فامش رشک آفتاب تابان بود و طره عنبر بویش حسد سنبلستان
و پسر کفشگری شیفته حرکات موزون او گشته بود و دل از دست داده و امیرزاده نیز با او التفات
تمام داشت و همواره با او مصاحبت و مجالست مینمود وزیر یکی از محتشمان بدین مکتب آمده امیرزاده
را با پسر کفشگر نشسته دید با اوستاد گفت پسر کفشگر را از مکتب بیرون کرد بیچاره روزی چند معشوق را ندیده
در بستر هلاک افتاد و با امیرزاده پیغام فرستاد که کار من بجان و کارد من باستخوان رسیده
اگر رسم دلداری بجای آری از کرم تو بدیع نباشد امیرزاده پیغام فرستاده که دل
خوشدار نزد ما فردا تا بتعهد او پردازیم کفشگر قاصد را گفت سخن توقف نمای و بعد از لحظه ای
در ای طبقی سر پوشیده پیش از نزد امیرزاده برای سخن گفتن بخانه در آمد و شکم خویش بشکافت

دل خویش را همچنان بیرون آورد و بر طبق نهاد و همان لحظه جان بداد قاصد درون رقعه طبق را همچنان سرپوشیده نزد امیرزاده برد و صورت حال را باز نمود امیرزاده متغیر شده از کردهٔ خویش پشیمان شد **نظم** شد دیده بعشق رهنمون دل من ، تا ساخت پر از غصه درون دل من ، زنهار اگر دلم نماند روزی از دیده طلب کنید خون دل من **حکایت** محمد ابن اسحق در کتاب مغازی آورده است که وقتی حضرت مقدس نبوی صلی الله علیه و آله لشکری بسرداری خالد ابن ولید بقبیله فرستاد با وجود آنکه آن قبیله مسلمانان بودند سلاح پوشیده در برابر خالد آمدند و آن طایفه در جاهلیت عم خالد را کشته بودند چون نظر خالد بر آن طایفه افتاد فرمود که سلاح بیندازید ایشان ناچار سلاح افکندند امر کرد تا دست یکان یکان را بر عقب بستند و هرچند الحاح کردند که ما مسلمانیم فایده بر آن مترتب نشد چون شب شد خالد حکم بر قتل مردان ایشان نمود و درمیان آن طایفه مردی ضعیف و نحیف بود با یکی از اصحاب رسول صلی الله علیه و آله گفت از تو التماسی دارم که مرا به نزدیک یکی از زنان قبیله بری تا وصیتی کنم آن شخص او را نزدیک آن زنان که جمع کرده بودند برد و جوان زنی را از آن میان آواز داد سخنی چند گفت پس نفسی سرد از دل پر درد برآورد و جان بداد **بیت** خوبرویان چو پرده برگیرند ، عاشقان پیش شان چنین میرند **حکایت** آورده اند که جوانی از ولایت خراسان ببلخ آمده بتحصیل علوم اشتغال مینمود و در علوم عقلی و نقلی لحظه از مطالعه و مباحثه نمی آسود تا در اندک زمانی مذکور السنه و افواه گشت از نوادر اتفاقات روزی جوان بر در خانهٔ یکی از بازاریان گذری کرد ناگاه دختری سر از دریچه بیرون آورده که رخساره لاله رنگش طعنه بر گلبرگ تر و آفتاب خاور میزد و رشاقت قدش سرو سهی را پا در گل داشت چون نظر جوان بر آن دختر افتاد آتش عشق او در خرمن صبرش در افتاد و دل بباد داده سودای وصال او در سویدای سینه او متمکن شده خلل تمام در خورد و خواب او پدید آمده کار بجایی رسید که صاحب فراش شده استاد او طایفه از اطبا را بر سر بالین او فرستاده تا او را علاج کنند طبیبان بر سر بالین او رفته از اطوار او معلوم کردند که عاشق است **نظم** دردی که دوای او وصال تو بود ، آمد شدن طبیب سودی نکند استاد او جمعی از طلبه را پیش او فرستاد که از او تحقیق نمایند که این شور از چه ناشی گشته الحاح بر بالین او رفته گفتند در خون خود سعی مکن و سرپوش از سر طبق بردار و سر عشق پنهان مدار **نظم** پنهانی که داری تو او را آشکار ، همان به که گردانیش آشکار ، پس جوان از معشوقه حدیث ن داد

اتفاقاً آن مرد پدر دختر بود و از جمله مریدان شیخ بود و شیخ او را بخواند و گفت تو میدانی که من در کاری که در شرع محکم باشد اقدام نمی نمایم اکنون جوانی بسبب محبت دختر تو در معرض هلاک افتاده است و صورت حال او را باتمام باز گفت و بر زبان راند که دختر را بر سر بالین او فرست که شاید جوان صحتی روی دهد و مرد بازاری بخانه رفت فرمود تا دختر را آراسته و زینت داده با جماعتی زنان بحجرهٔ جوان بردند و دختر را گفته شد که طریق شرم و خوش ادائی و سلوک مدارا امروز با او برقت و دلها تکلم نمای دختر بر سر بالین جوان رفته نشسته آغاز تملق و دلنوازی نموده بر زبان آورد که چرا تخت مرا از حال خود اعلام ننمودی تا من بدوای درد تو اشتغال نمودمی اکنون که پدرم از حال تو وقوف یافته میخواهد که مرا در سلک ازدواج تو کشد و آن روز همه روز بر سر بالین پسر نشسته بود و شربت و غذا بدست خود ترتیب میداد و چند آنکه شب شده دختر از او اجازت مراجعت خواسته گفت بامداد باز آیم جوان آب در دیده ها گردانیده آه سرد از دل پر درد برکشید بر زبان آورد **نظم** امروز که در دست توام مرحمتی کن ، فردا که شوم کشته چه سود اشک ندامت ، چون دختر او را وداع کرده بیرون رفت جوان این رباعی بر زبان آورد **نظم** جایی که بآمدن قدم رنجانی ، هر روز مرا بوعده بنشانی و بعد از لحظه از غیبت دلدار نفس سرد از دل پر درد برآورد و جان تسلیم کرد و این آوازه در شهر افتاد و اهل آن ولایت بغایت اندوهناک شدند و قریب چهار هزار نفر از طایفهٔ طلبهٔ آن در بیعت آن جوان جامه در نیل زدند **بیت** امید کامرانی نیست در عشق ، صفای زندگانی نیست در عشق ، بود آغاز او خون خوردن و بس ، بود انجام کارش مردن و بس ، حکیمی را از تعریف عشق پرسیدند جواب داد که عشق طایری است که بر دانه دل نخورد و حکمای عرب گویند عشق از عشقه مشتق است و عشقه گیاهی است که بر هر نهال که بپیچد او را زرد و خشک سازد **حکایت** صاحب جامع الحکایات گوید که شخصی از معارف بصره با من حکایت کرد که ابوالحسن میمون وزیر معتضد بالله عباسی بود و بعد از معتضد چون عبدالله یزدی ببغداد آمده متقلد امر وزارت شده ابوالحسن را بند کرده و ببصره فرستاد و فرمود تا در منزل من فرود آید چون ابوالحسن بوثاق من نزول نمود بجهت آنکه مردی شیرین سخن و چرب زبان و هنرمند بود لحظه از مصاحبت او مفارقت نمی نمودم و زمانی از خدمت او غایب نگشتم و با وجود استعداد مردی عاشق پیشه و خوش طبع بود و روزی حکایت کرد که در ایام

خلافت مقتدر وزیر معتضد بودم و مهمات پسر خلیفه را بدستش سامان میدادم درین اثنا کنیزک مطربه که ملک
زنی بود عاشق شده در صدد بیع او درآمدم خداوند کنیزک گفت قیمت اقل او سه هزار مثقال طلاست
هر که خواهد بدین بها بخرد چه وصل سبک روحان بکابین گران کردند **نظم** هرچه بکابین بباید فروخت
مهر چنان روی بباید خرید • و بنا بر آنکه من مردی زود سیرم و از مکررات طبعم زود ملول میشود ترسیدم
که اگر این مبلغ خطیر بذل کنم باندک روزی از وصالش سیر شوم و فروختنش را بدین بها صورت نبندد
و در خریداری او تکاسل مینمودم و با خود میگفتم شاید که از قیمت او چیزی کم کند چندگاه حال برین منوال
گذرانیدم و هر روز بوثاق آن زن میرفتم روزی کنیزک را ندیدم حالش را پرسیدم گفتند که بجهت خلیفه کنیزکان
مغنیه میخریدند او را نیز با ایشان بنزد خلیفه بردند خلیفه او را پسندیده با بعضی از کنیزکان خریداری نمود
چون این سخن شنیدم عالم نورانی در نظرم ظلمانی گشته آتش شوق شعله زده بنیاد صبر را یک لحظه پاک
بسوخت **نظم** ای عاشق که بر هجران دلیر است • بدان پندار کز معشوق سیر است • فلک چون آتش
هجران فروزد • چو شمعش تا بکاهد جان بسوزد • چون روزی از وصال یار محروم ماندم قیامت
از وجود من برخواسته غلبه سودا در خورد و خواب من خلل تمام ظاهر ساخت و کار بجایی رسید که از
انتظام مصالح خویش بازماندم و شب و روز آب از دیده میباریدم و در مفارقت دلدار مینالیدم
رباعی ما را نبود دلی که کار آید ازو • جز ناله که هر دمی هزار آید ازو • چندان گریم که کوچه‌ها گل گردد •
نی رود نه لبهای زار آید ازو • و آخر الامر از پرداختن معاملات معتضد و برادرش که ولینعمت من
بودند بازماندم و از انتظام مهمات متقاعد شدم و در معاملات سرکار ایشان خلل تمام راه یافته معتضد
مرا طلب کرده با من در معامله از معاملات مشورت نمود و از غایت استیلای عشق نمیدانستم که او چه میگوید
معتضد فرمود که ترا بغایت مبهوت و محزون و پریشان خاطر مییابم حال خود را با من بگوی من صورت
حال را براستی عرض کردم و از او استغاثه طلبیدم تا بنزد امیرالمؤمنین شفاعت کند که کنیزک را بمن
معتضد حال را با مادر گفته مادرش قصه مرا بشنیده در مقتدر خلیفه عرض کرد شنیده گفت مرا از رهیا
ابوالحسن عجب نمی‌آید که از غلبه هوس سودایی می‌پزد اما از تو عجب میدارم که میگویی خلیفه را بگوی که
کنیزک خود را بدیگری دهد که آن شخص او را دوست میدارد چون این سخن بمن رسید مایوس و محروم
و مغموم شدم اما صبر و قرار که مایه سکون و وقار است چون در صدمه اول بباد رفته بود و از

تماشای خود متقاعد نشدم و ماجرا با اهل و عیال میرفتم و حال خود را حکایت میکردم و از ایشان یاری
میخواستم و هر کس بقدر فهم خود با من کلمه میگفتند و بعضی بر من ترحم مینمودند و طایفه ملامت میکردند
و قومی پند میدادند و بعضی تخویف می‌نمودند و جماعتی تسخیر و افسوس میکردند و من از آن سخنان متنفر میشدم
و گفتگوی ایشان از جستجوی یار نمی‌ایستادم و در رعایت ترک خدمت مخدومان خود نموده بودم
و احوال من بر ایشان ظاهر گشته بود و زبان حالم مضمون این رباعی گردان بود **رباعی**
عشقا تو در آتشی نهادی ما را • در راه بلا بدل گشادی ما را • صبرا تو در گریختم تا چه کنی • تو نیز بدست
هجر دادی ما را • در این اثنا بسمع من رسید که معتضد میخواهد دیگری را بهم من باز دارد شبی با خود اندیشه
کردم که اگر از عمل خود معزول شوم درویش گردم و چون درویشی با عشق یار شود دمار از روزگار
من برآورد و اگر آن کنیزک بدست من آمده بودی تاکنون از دیر گشتی و همچنین تا صباح خود را پند
میدادم و خسته دل بر صبر نهادم و روز دیگر که خورشید انور بر سر فیروزه فام فلک برآمده بر رای
ولینعمت خود رفتم و در مصارف امور ایشان نظر کردم و بشرایط شغل خویش قیام نمودم چون معتضد مرا
دید شادان شد و بتفقد حال من پرداخته فرمود که تو حقوق بسیار در ذمت دولت ما ثابت کرده
و اگر امروز دیگری را بمنصب تو رسانم مدتی باید که بر مزاج خدمت ما واقف گشته بر کیفیت و کمیت امور
اطلاع یابد آنگاه زبان بنصیحت من گشوده از هر باب سخنان گفت و چون از دیوان مراجعت نمودم
غلام را اشاره کردم تا بآرایش مجلس بزم قیام نماید چه در آن مدت بشرب شراب اقدام ننموده بودم
چون مجلس آراسته شد جمعی از دوستان را طلب نمودم و بعد از لحظه که دماغ حریفان از کیفیت باده
ارغوانی گرم شده مطرب طلبیدند گفتم میترسیدم که اگر مغنی بیاورم نغمات او سلسله عشق مرا حرکت
دهد و بعد از آنکه حریفان سرمست شده بمنازل خود مراجعت نمودند و من تنها ماندم قدحهای مالامال
بیاد خیال یار نوشیدم تا از شب پاسی بگذشت ناگاه بقوت تمام حلقه بر در زدند چنانچه از هیبت
آن صدا متوهم گشتم غلام رفته خبر آورد که خادمان امیر آمده اند گمان بردم که بر فرمان سیاست
من صدور یافته میخواستم که از دری دزدیده بیرون گریزم ناگاه خادمان خلیفه درآمدند و تختی
درآوردند و چند کنیزک از عماری بیرون آمدند از آنجمله یکی معشوق من بود چون نظرم بر روی افتاد
بیخود شدم و بعد از آنکه بهوش آمدم خدام خلیفه گفتند امیر ترا سلام میرساند و میفرماید

که چون قصه محبت تو با آن کنیزک بسمع ما رسیده بر تو رحم نمودیم و او را با نفایس اموال و اسباب بتو
بخشیدیم و صندوقهای اقمشه با کنیزک پیش پرده مراجعت نمودند من سر در پای دلبرم نهادم و دست
او را گرفته با آن خانه در آوردم چون نظرش بمجلس شراب افتاد گفت ای بیوفا از من فراموش کرده
که بشراب خوردن نشسته سوگند یاد کردم که از آن روزی که فلک جام مفارقت بر کف من نهاده
تا امروز دستم بقدحی نرسیده و اکنون بجهت استیلای غم لحظه با جمع یاران نشستم اما بیان
نمای که سبب این دولت چه بود و این راحت بعد از محنت از کجا روی نمود بیت ابگه
می بینم به بیداریست یا رب یا بخواب * خویشتن را در چنین راحت پس از چندین عذاب *
کنیزک گفت از روز بازکه خلیفه مرا خریده است امروز بخدمتش در رسیده ام و باقی اوقات در خدمت
خلیفه رسیده می بودم چون او از احوال تو وقف بود پیوسته سخنان آشنا گفته اند با من از رنج
منفر مودند و هرگاه که نام تو بر زبان می آوردم آب از دیده می گشودم امشب خلیفه جمعی از کنیزان
مغنیه را طلبیده من نیز با ایشان بودم بخدمتش رفتیم و رسیده در آن مجلس حاضر بود خلیفه با من
گفت اگر فلان صوت میدانی بخوان خدمت کردم و بربط بر گرفتم بیت یاروان گوینده کو راه
سخن دستان بود * علت گفتارش اندر نوک انگشتان بود * چون گرم سماع گشتم خیال تو
در مقابل نظرم آمده آب حسرت از مژگان فرو باریدم و این ابیات بر زبان آوردم بیت
جان بر لب آمد آتش جانرا خبر کنید * وی آه و ناله همنفسانرا خبر کنید * طوفان اشک خواست
ز مژگان چشم من * زین موج هشت دجله را خبر کنید * خلیفه پرسید که موجب گریه چیست
من متحیر ماندم و ندانستم که در جواب چگویم و کنیزکان بخندیدند خلیفه مرا سوگند داده که بیان فرمای
که سبب گریه این کنیز و خنده شما چیست و چه بوده کنیزکان گفت بگویم بشرط آنکه او را از بخانی خلیفه فرمود که
او را ایمن گردانیدم سید صورت حال را بتفصیل بیان فرمود خلیفه روی بمن آورده فرمود که این گریه
تو بواسطه محبت بیمون است من خاموش شدم گفت اگر راست گوئی من ترا باو بخشیدم گفتم ای
خلیفه با مادر خود گفت چه زیان دارد اگر کنیزی را که از بندگان خود بخشم و این دو بیچاره را در رنج
فراق نگذارم پس فرمود تا خادمان ما هر چه در آن تختی داده بود بخانه تو آورده اند بالجمله مرا
با او بر ده و از گلستان وصال و گلهای رنگارنگ بچیدم عاقبت زمانه غدار او را برگ

از من جدا کرد حکایت گویند جوانی در بغداد توطن داشت که از پدر میراث باو رسیده بود روزی
نظرش بکنیزکی مطربه افتاده مفتون او شد چون لشکر محبت بر شهرستان دلش هجوم آورده
آن کنیزک را بقیمت خطیر خریده بخانه برده هرچه داشت صرف او کرده بغایت مفلس و تنگدست
شد کنیزک با او گفت ای خواجه در وقت توانگری اموال بیکران تلف کردی اکنون آدمی را از قوت لایموت چاره
نیست حرفتی پیشه ساز تا از آن ممر وجه معاش حاصل کنی جوانمردی لطیف طبع مستعد بود و در ایام توانگری
که مغنیان استاد بخانه می آورد و نزد ایشان نشسته تعلیم علم موسیقی میگرفت تا از کثرت ممارست در آن
فن مهارتی حاصل کرده و درین وقت که در مانده شده بود دوستی را طلب نموده در باب مهم خود با وی
مشورت کرد آن شخص جواب داد که چاره تو آنست که سر مطربی داری و با کنیزک بمجالس بزرگان روی
تا از آن ممر مایه حاصل کنی و عمری در عیش و طرب گذرانی جوان گفت مرگ من از زندگی ازین ترست اگر
تو با آن اشارت میکنی و مدت دیگر بتنگدستی صابرت نموده روزی کنیزک با او گفت ای خواجه هر چند فراق
من درین ضمن مندرجست اما صلاح تو در آنست که مرا بفروشی و از بهای من اسباب تجارت مهیا سازی
تا تو ازین محنت برهی و من نیز بنعیمی برسم چون جوان این سخن بشنید با درد دل و سوز سینه او را
ببازار برده و دل در فراق جانان و فوات جان نهاد بیت وقت ضرورت چو نماند گریز دست
بگیرد سر شمشیر تیز اتفاقا جوان هاشمی از بصره ببغداد بتماشا آمده بود کنیزک را دیده بپسندید و بهزار و
پانصد دینار او را بخرید و چون بایع از قبض کردن پشیمان شده سیماب با سنگ بر چهره زرد ریختن اغاز نهاد
و چون کنیزک حال چنان دید فریاد بر آورده اضطراب بسیار نمود و هر چند خواستند که فسخ بیع نمایند جوان
هاشمی قبول نکرد و بر زبان راند بیت جاری چند دادم جان خریدم * بنامیزد عجب ارزان
خریدم * جوان زر برداشت و متحیر وار روان شد و بر زبان حالش این مقال مترنم بود بیت
گران جانان که نقد جان فروشند * چنان جنسی چنین ارزان فروشند * جوان با خود اندیشید
که اگر بخانه روم خانه را بی جانانه چند دیوانه گردد لاجرم جائی که مقصودی معین داشته باشد گرد محلات
بغداد میگردید و باین رباعی مترنم بود رباعی هجران و فراق دست من تافته اند * آری ارنی
مرا زبون یافته اند * شبهای سیاه هجر را پنداری * از تار گلیم بخت من بافته اند * بالجمله جوان گفت
از غایت تحیر بمسجدی بر آمدم و بسیار بگریستم و در اثنا خواب بر من غلبه کرده کیسه زر را در زیر سر نهاده

بجواب رفتم ناگاه سرم بر زمین آمد مردی را دیدم که کیسه زر را از زیر سر من ربوده به تک پای بیرون رفت
خواستم که از اثر شتابم پای مرا طنابی بسته بود و آتش افتاده بر سرم دویده و آب حسرت از دیده‌ام
روان شد خاک بر سر کنان روی بکنار آب نهادم تا خود را بشط بغداد اندازم چون بر لب دجله رسیدم
خویشتن را در غرقاب فنا انداختم چه در آن حالت مرا از حیات راحتی نبود جمعی از ملاحان تصور کردند
که مگر از راه خطا در آب افتاده‌ام خود را در آب انداخته مرا خلاص کردند چون مردم از حال من پرسیدند
قصه خود را حکایت کردم بعضی را بر من رحم آمده و برخی بر حماقت من استهزا نمودند پیری نورانی که
در آن جا بود دست مرا گرفته بگوشه برد و زبان بنصیحت من گشوده گفت جان پدر مال رفت و دلدار
بدیگران پیوست اکنون تو مانده و نیم جانی از آن نیز باید دمیدی نمیدانی که هر که بعد قصد هلاک خود
کند از خدا با آخرت نجات نیابد دست از این افعال و کردار ناشایست بردار و دل در کرم الهی بند شاید که
این شب هجر را سحری روی نماید بیت نومید مشو اگر چه امید نماند کس در غم روزگار جاوید نماند
و پنجاه مثقال طلا بمن داد و عذرخواهی کرده فرمود که از این شهر سفر کن از کرخ رفتم و بر لب آب آمدم کشتی
دیدم عرشی بر سر آن ساخته و صندوقهای اقمشه چیده ملاحان را گفتم میخواهم مرا بواسطه رسانید یکی
از آن طایفه گفت ده درم بمن ده و با ما در این کشتی بنشین اما کشتی از خواجه هاشمی است از اهل بصره این
جامه‌ها بیرون کن و لباس ملاحان را بپوش تا ترا یکی از ما دانند چون نام هاشمی شنیدم با خود گفتم
شاید آن کس باشد که کنیز از من خریده پس جامه ملاحان پوشیده در کشتی نشستم بعد از لحظه کنیزک خود را
دیدم که می‌آید و دو کنیز دیگر در خدمت او چون نظرم بر جمال یار افتاد خداوند عالم را شکر گذاردم نگاه
جوان هاشمی رسید با طایفه از خدمتکاران و در کشتی نشسته روانه شدند مطبخیان طعام حاضر آوردند
جوان هاشمی با کنیزک من نشسته طعام خوردند و باقی را بملاحان و خدمتکاران دادند بعد از طعام جوان
با کنیزک گفت تا چند این گریه و زاری و ناله و بیقراری تو تا کی خواهد بود وقت آن نیامد که خورسند گردی
و ما را بنغمه چند محظوظ گردانی و در آن باب الحاح بسیار کرد تا او بربط برداشته آغاز ساز کرد و باین
ابیات ترنم نظم بگذار تا بگرییم چون ابر در بهاران ✽ کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران ✽
با ساربان بگویید احوال آب چشمم ✽ تا بر شتر نبندد محمل بروز باران ✽ سعدی بروزگاران
مهری نشسته در دل ✽ بیرون نمی‌توان کرد الا بروزگاران ✽ و درین اثنا چندان بگریست

که از

که از جماع باز ماند و عیش بر آن جماعت منغص گشت و من از مشاهده آن حالت بیهوش افتادم و ملاحان
گمان بردند که مگر علت صرع دارم بعد از لحظه بهوش آمدم آن جماعت کنیزک را ملامت بسیار کردند و گاهی
بلطف و زمانی بقهر و عنف با او سخنان گفته بار دیگر او را تکلیف ساز کردند وی بربط برداشته این بیت
آغاز کرد بیت در هجر تو چند ابر دیده ریزد ✽ خون جگر از دیده بر دیده ریزد ✽ وآهی سرد از دل بر
در کشید و آب از دیده روان ساخت من نعره زده بیفتادم ملاحان با یکدیگر گفتند این دیوانه
از کجا بود که دوچار ما شد و قرار دادند که چون بدیه دستوار رسند مرا بیرون کنند چون این
سخن گفتند دود از نهاد من برآمده خود را ملامت کردم و خویشتن را بتکلیف نگاه میداشتم قسم خوردم
بدیگر که کنیزک از حال من آگاه شود چون بدان دیه رسیدند کشتی را بساحل راندند و بیرون آمدند
تا زمانی در صحرا طواف نمایند من مترصد و مترقب بودم آن کنیزکان از عرشه بیرون آمدند من
نهان بآن موضع رفته بربط او را برداشتم و ساز او را بگردانیدم و بطرزی که بجز من کسی بدان
کوک کردم و بموضع خود رفتم چون آن جماعت بکشتی درآمدند شبی بود که مهتاب عکس در آب انداخته
بود و هوا بغایت لطیف هاشمی از کنیزک درخواست نمود که امشب ما را بلحظه نغمات جانسوز محظوظ گردان
و وقت ما را بنوحه و گریه منغص مکن آن کنیزک بربط برگرفته چون زخمه بروی راند نعره زد و گفت بخدا
که این بربط را خواجه من ساز کرده و او با ما در این سفینه است جوان هاشمی بر زبان آورد که کاش در این
سفینه بودی تا رنج تو کم گشته ما را بسماع خویش آسوده میساختی پس از ملاحان سؤال کرد که هیچ
بیگانه درین کشتی بکشتی نشسته‌اید ایشان انکار کردند و من ترسیدم که مبادا از من غافل
مانند آواز دادم که بلی آن کس که از حال او میپرسید منم غلامی آمده مرا بخدمت جوان هاشمی برد
چون مرا بآن حالت دید رقت نموده پرسید که این چه حالت قصه خود را بیان کردم جوان [illegible]
جمله خواص حاضران را دل بر من بسوخت و جوان سوگند یاد کرد که از آن روزی که این کنیزک را
خریده‌ام با او خلوت نکرده‌ام و من بجهت سیر و تماشا بغداد آمده بودم و الا احتیاجی بتجارت
ندارم و چون عزم مراجعت کردم خواستم که تا کنیزک مغنیه بخرم و با خود ببصره برم این کنیزک را خریدم
چون حال شما بر من ثابت شد خداوند جل ذکره را گواه گرفتم که چون ببصره رسم آن کنیزک را آزاد
سازم و در حباله زوجیت تو درآورم و اسباب معاش شما را مهیا سازم اما بشرطی گفتم آن

شرط کدام است فرمود که هرگاه مرا هوس ساز او باشد ترا طلب نمایم تا او را با خود بیاوری و در پس
پرده نشسته مرا به زخمه خوش محظوظ سازد و چون بوثاق خود باز گردی او را همراه خود ببری من با
او عهد کردم و زبان به ثنای او گشادم جوان هاشمی غلامی را فرمود تا جامه نفیس در من
پوشانیدند و طعامی پاکیزه نزد من آورد و چون تشریف او پوشیدم بخدمت او آمده در زمره ندمان
نشستم کنیزک خوشحال شده شراب طلبیده و بربط بر کنار گرفته رغبت تمام بنواخت و من از صوت او بی
غرب استماع نمودم و او بعمل می آورد و اهل مجلس بغایت خرم و شادمان گشتند و کشتی میرفت تا
بنهر معقل رسید نفسه بساحل کشیدند و من بتقاضای حاجت از کشتی بیرون رفتم و در حال خواب غلبه
بر من غالب شده بخفتم و آن جماعت کشتی براندند و چون آفتاب برآمد برخواسته بر لب دجله آمدم
هیچکس را ندیدم و در آن موضع در کنار نهر معقل بیخود افتادم و هشیار دیگر سعادت فوت نموده و فرصت
بر بخت گشتم سبحان الله این طالع واژگون و بخت زبون است که من دارم **بیت** کوکب بخت مرا
هیچ منجم نشناخت ❊ یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم ❊ و آخر روز زورقی در کنار آمده
و آواز دادم کشتی را بکنار آوردند و در آن کشتی نشسته ببصره رفتم و بصره شهری بغایت عظیم است
و خلایق بی نهایت در آن شهر ساکنند و من غریب و بی آشنا بودم و بکاروان سرایی فرود آمدم
و متحیر فرو ماندم با وجود بلای فراق و رنج غربت دست قدرتم چون دهان دلدار تنگ بود و بجلبه
هر روز گرد شهر میگشتم تا باشد آشنایی بنظرم درآید ناگاه جوان بغدادی را دیدم که میان من
و او معرفتی بود و خواستم که از و چیزی طلبم حیا مرا مانع آمد اندیشیدم که رقعه باو نویسم و حال
خود را شرح دهم بدکان بقال رفتم و دوات و قلم بعاریت گرفتم و رقعه نوشتم بقال رقعه
را از من گرفته چون حسن خط مرا مشاهده نمود گفت اگر نوشته و خرج کان مرا نگاه داری
هر روز نیم درم بتو دهم و ماکول و ملبوس ترا مهیا دارم مصاحبت او را قبول کردم و چون
ماهی چند برآمد بقال بحساب نظر کرد مبلغ کلی فایده دید و قبل از این غلامان دست گرد اش
دست خیانت باموال او دراز میکردند چون معاملات او را ضبط میکردم دست تطاول ایشان از اموال
بقال کوتاه شده لاجرم مبلغی نقد دست ظاهر گشت بقال زبان بثنای من گشوده دختری در خانه
داشت بحباله زوجیت من در آورد و مدت دو سال در خانه او ماندم و درین مدت حیله نمانک

بودم و هرگاه که او مرا بشراب تکلیف نمودی امتناع مینمودم و از غایت پریشانی میل شراب ارغوانی نکردم
روزی مردم بصره را در تهیه اسباب عیش و طرب یافتم از سبب آن پرسیدم گفتند فردا عید اضحی
خواهد بود و ظرفای شهر بتماشا بیرون روند من نیز با آن مردم موافقت نمودم بامید آنکه شاید بجوان هاشمی
راه یابم چون از شهر بیرون آمده بکنار دجله شتافتم همان کشتی را دیدم و جوان هاشمی با ندمای
خویش در آن زورق نشسته بود و کنیزکان مغنیه در خدمت او نشسته بودند خود را بخدمت
ایشان رسانیدم و سلام کردم حال خود را عرض نمودم گفت چون تو از کشتی بیرون رفتی و
هنگام رحیل رسید هر چند تفحص نمودیم ترا نیافتیم ملاحان گفتند که او دوش مست خواب بود
شاید که در آب افتاده غرق شده باشد چون کنیزک این سخن شنید جامه بر تن چاک زده بربط بشکست
و گیسو ببریده و چندان گریه و زاری و بیقراری کرد که مرغ هوا و ماهی دریا بر حال او گریه کردند و چون
ببصره باز گشتیم که من شرط کرده بودم که ترا بخواجه تو دهم اکنون از این قضیه روی نموده آزاده و پوشت
گفت بجهة تنگی بمن خانه مقرر کشید و مرا در خانه گذاشته قوت لایموتی بمن دهید و بگذارید تا
بر مفارقت او گریه کنم تا چندانکه مرغ روح از زندان بدن خلاصی یابد و اکنون دو سال است که لباس
سیاه پوشیده و در مفارقت تو مینالد و چون باز گشتیم او را از کنیزک بردند بیچاره را چون نظر
بر مشتاق افتاد نعره زده بیهوش شد چندانکه غمزان گمان بردند که مرغ قالب تهی کرده چون بهوش آمد
بیت او دامن من گرفت و من دامنش ❊ او در سر من فتاد و من در پایش ❊ جوان هاشمی گفت
من این کنیزک را بتو بخشیدم و چون ترتیب مایحتاج بر ذمه همت خود لازم گردانیدم و دو سال
شد که تو غایب گشته این پانصد مثقال طلا را در وجه زمان گذشته بستان و در ازمنه مستقبل آنچه
محتاج الیه شما باشد ترتیب خواهم داد و روز دیگر نزد بقال رفته دخترش را طلاق دادم و بخدمت
جوان هاشمی رفته روزگاری بخرمی بگذرانیدم **حکایت** اسحق بن ابراهیم موصلی گوید که چون موکب
دولت هرون الرشید عزیمت زیارت مکه کرده ببصره آمد روزی جعفر بن یحیی برمکی با من گفت
که چنین بسمع من رسیده که شخصی کنیزک مغنیه دارد که آفتاب از خجلت جمالش در نقاب سحاب
متواری میگردد و با وجود حسن و ملاحت و نیکویی و صباحت در نواختن چنگ و نغمه و آهنگ
بی شبه و نظیر است **نظم** قطره فستقی فلک چاک زند ز فندقش ❊ گر نه فواره را کند زهره نهان

بیچاره‌ای زهره ز رشک خون دل در بن ناخن آورد چون سر ناخنش کند بارگ چنگ مشتری
با من موافقت نمای تا خانه صاحب رویم و ساز آن کنیزک را بشنویم جعفر لباس تجارت بر کرده بر
دراز گوش مصری سوار مرا نیز از جواری همان نوع سوار کرده و نخاس در عنان ما روان شد تا بدر
سرای وی رسیدیم که آثار بزرگی خاندان و قدمت دودمان در دهلیز آن پیدا بود نخاس حلقه بر در
زده جوانی بیرون آمد متغیر الحال و پریشان روزگار پیراهنی درشت پوشیده و آثار سیمای مهتری
در جبین او ظاهر بود چون نظرش بر ما افتاد بجا تکلیف نموده با آن خانه رفتیم منزلی دیدیم بغایت
عالی اما خرابی آن راه یافته و فضای آن از فرش خالی مانده جوان حصیر کهنه آورده ما را بر بالای آن حصیر نشاند
و عذر بسیار آورده و تمهید نمود و بدر اندرون رفته بعد از زمانی کنیزکی دیدیم که از آن خانه برون
آمد همان پیراهن پوشیده بربطی در دست گرفته جعفر نکو سراپاش را دید کنیزکی خجسته دلی فراخ چشم
ش باریک سطبر ساق یک دست انگشت ترنجی خشک زبان دلش چهار گوشش خانه پوشش
بحریک غمزه همچون چشم خود خسته گرداند و به نیکوترین صورتی این ابیات بر زبان آورد بیت
برزم چون راندیشم ز هجران چو چنگی که ترکرد و زباران سیه گردد جهان در پیش چشمم
چه در دل بگذرانم روز هجران و بعد از ادای این ابیات گریه بر وی زور آورده و چندان ز
اشک از سلک مژگان فرو بارید که دامن روزگار از لؤلؤ مکنون پر گردید در این اثنا آواز گریه و زاری
جوان از درون خانه بسمع ما رسید کنیزک برخاسته اشک دختران گلاب رنگ از نرگس چشمها
ریزان بدان خانه رفت و جوان از خانه بیرون آمد همان جامه کنیزک پوشیده بود در وی بما آورده
گفت ای یاران آنچه از من صادر شده معذور دارید و لحظه گوش بر قصه پر غصه من نهید جعفر
گفت بیان نمای جوان بر زبان آورد که خدایا و شما را گواه گرفتم که این کنیزک را از مال خود
آزاد کردم و از شما التماس دارم که او را در عقد زوجیت من آورید جعفر متحیر شده این سخن
بر خاطرش گران آمد و با کنیزک گفت که میخواهی تو را در نکاح او در آورم گفت بلی جعفر و من صیغه نکاح
بگفتیم و صداق او معین ساختیم جعفر از جوان پرسید که سبب این حرکت چه بود جواب داد
که ای خداوند پدر من از معارف بصره بود و اموال وافر و اسباب بسیار داشت و در وقتی
که مرا به دبیرستان میفرستاد این کنیزک خادم مادرم بود و از من یک سال خردتر بود همراه من بمکتب

می‌آمد و قرآن می‌آموخت و چون از تعلیم قرآن و نحو آن و سایر مقدمات فارغ شدیم در کتب عشق
و محبت سبق شوق آغاز کردیم و میان من و این کنیزک محبت مفرط روی نموده چنانچه بجایی انجامید
که اگر یک لحظه از او دوری میجستم زندگانی بر من تلخ میگشت و در این اثنا مادرم یکی از مطربان را
بخانه آورده تا کنیزک را چنگ نواختن و علم موسیقی تعلیم داد و من نیز از عشق او در این شیوه مهارتی
تمام حاصل کردم و چون بسن بلوغ رسیدم معارف بصره بمصاهرت من رغبت نمودند اما من شیفته این
کنیزک بودم و مردم را تصور آن بود که من از غایت اشتغال بکسب فضل و کمال پروای کدخدایی
ندارم و چون کنیز فن مطربی بکمال رسیده مادرم عزم فروختن او کرده چه حال من بر او روشن
نبود و چون من از اندیشه مادر خبر یافتم از خود بیخبر گشتم و قصه محبت خود را با مادر فرو خواندم
و مادرم صورت قضیه را با پدرم گفت و بجهت کنیزک جهازی مناسب ترتیب داده او را بمن داد
و من در زمان زندگانی پدر بتنعم و عیش و کامرانی مشغول بودم و چون پدر و مادر از سرای فانی بسرای
باقی پیوستند هیچ کاری پیش نگرفتم و با یار خود در خانه نشستم و دست باتلاف اموال پدر گشادم و
باندک روزگاری مجموع ضیاع و عقار و نقود و اجناس در حیز تلف افتاده و درویشی روی نموده
و خانمان ویران گشت و مدت یکسال است که روزگار من بفقر و فاقه گذران است و در این ولا که
موکب خلافت بصوب بصره خرامید روزی با کنیزک گفتم که ای مونس جان دل از من یقین پیوسته که
اگر از تو مفارقت نمایم ملکه نقد جان در خزانه بدن من قرار نگیرد اما چون ترا می‌بینم که روزگار
بمحنت و مشقت میگذرانی و از همه بغایت پریشانم و بخاطرم میرسد اگر ترا بصاحب دولتی بفروشم
تا از این تنگی برهی و من رنج خود سازم بجهه راحت تو از تکلیف بیفتم بیچاره گریه بسیار کرده آخر
به بیع رضا داده من نزد نخاس رفته صورت واقعه تقریر کردم و درخواست نمودم که خریداری پیدا
کند و گفتم من آن کنیزک را جز در منزل خود به مشتری عرض نخواهم چه از آن روز که او را با من اتصال
افتاده تا امروز هرگز آواز او را هیچ محرمی نشنیده و من مکروه میدارم که او را در بازار
بنشانم و خریداران را عرض کنم و دیگر آنکه میان من و او این پیراهن شرکت هر گاه که بیازار
میروم که طعام میخرم میپوشم و چون بخانه می‌آیم باو میدهم و من ازاری در میان می‌بندم
و این لحظه که بخدمت شما رسیدم برون خانه رفتم و پیراهن را باو دادم تا بدن خویش را

بآن پوشیده بملازمت شما آمده ساز نواخت و برابر مفارقت او و در آن لحظه که آن لحظه روی نمود و آواز
زاری من او را مضطرب ساخته بخانه در آمده گفت حال عجب از تو مشاهده میکنم که از وصال من سیر شده
و دل بر هجر نهاده و مع ذلک مینالی و بیزاری من میکنید یاد کردم که فراق زبس از مرگ نزد من
دشوار است بیت بود مرگ دشوار و مشکل ولیک ‌ فراق تو از مرگ مشکلتر است ‌ اما نمیخواستم که ترا
از پی فقر و فاقه غلامی دهم گفت والله اگر من بجای تو میبودم هرگز ترا نمی فروختم و دل را بفراق
تو رضا نمیدادم اگرچه آتش فاقه دود از نهاد من بر آوردی گفتم من بجهت راحت تو این حرکت میکردم اکنون
ترا آزاد کردم و در نکاح خویش آوردم سرگذشت من این بود و امید میداشتم که شما مرا معذور
دارید و بر من خفته نگیرید جعفر گفت تو معذوری و از غرامت دور و از آنجا برخاسته عزم فرش کرد حتی
گوید نزد جعفر رفته گفتم سبحان الله مردی چون تو چنین حالتی مشاهده نماید و این دو مسکین را در محنت بگذارد
و برود بخدا که دل من بجهت این جوان پاره پاره است جعفر گفت مرا نیز بر او رحم آمده و اما بجهت کنیزک که خادم
او نگران است غصه دارم گفتم طلب ثواب آخرت و نام نیکو تا قیامت باعث آن نمیشود که در حق این
شخص فرمائی جعفر با نخاس گفت بجهت بهای این کنیزک چه مبلغ از خزانه گرفته نخاس گفت سه هزار مثقال
طلا رسید که حاضر است گفتم ای جعفر با من و نخاس فرمود که این زر را هر دو نزد جوان برید و بگوئید
که این وجه اسباب تجمل ترتیب داده و بخدمت ما بپیوند تا منصبی که لایق حال او باشد باو دهم
اصمعی گوید از غایت فرح آب در دیده من روان شده و کیسه زر پیش جوان برده گفتم خداوند جل جلاله
ترا از این محنت خلاصی بخشید جوانی که کنیزک از تو خرید جعفر بن یحیی برمکی بود وزیر خلیفه و زر تسلیم او کرده پیغام
رسانیدم جوان از غایت شادی روی بر زمین نهاده و بیهوش گشت و چون بهوش باز آمد زبان
بدعا و ثنای جعفر گشوده عذر بسیار خواست و من بخدمت جعفر آمده حال جوان گفتم جعفر خداوند عز و علا
بر توفیق این خیر شکر کرده چون شبانگاه که زمانه لباس عباسیان در بر کرده جعفر بمجلس خلیفه رفت و
صورت حال جوان را بعد از عرض مهمات و معاملات دیوانی بر آینه ضمیر او جلوه گر ساخت هارون
از جعفر سؤال نمود که در حق او چه انعام کردی جعفر بر زبان آورد که سه هزار دینار طلا که بجهت بهای کنیزک
برده بود بوی گفت نیکو کردی اما علی الصباح او را طلب نمای و وظیفه که در دیوان باسم بزرگ
زادگان رسم است بنام او توقیع نمای آن بیدل بواسطه محبت صادق از آن شغف خلاص

گشته

گشته از ذل بی زری بعز توانگری رسید رباعی عشق آنست که شیر زبون آید ازو ‌ بحریست که
گوهرها برون آید ازو ‌ که دوستی کند که جان آساید ‌ که دشمنی که بوی خون آید ازو حکایت
آورده اند که نوبتی عبدالله بن جعفر ابن ابی طالب در مکه کنیزکی صاحب جمال بیع کرده بمدینه برد
اتفاقاً جوانی را که دل در دام آن سیم اندام در بند بود مرغ خاطرش در هوای دانه خال
دلارام بی آرام چون سایه در دنبال عبدالله افتاده بمدینه آمد و در جوار عبدالله منزل گرفته مترصد بود
که شاید بدولت دیدار یار سرفراز گردد اما هیچ منفعتی از خیر قوت بعرصه حصول نیامد جوان بی
دل قرار گشته شبی بحیله خود را در شبستان خانه عبدالله انداخت متعاقب این حال عسسان رسیده او را
گرفتند و نزد عبدالله بردند عبدالله صورت حال را از او پرسید جوان بیچاره جز راستی چاره
ندیده قصه محبت خود را با کنیزک بر زبان راند عبدالله کنیزک را طلبیده از احوال استفسار نمود چون
قصه عاشقی ایشان محقق پیوست عبدالله کنیزک را بآن جوان بخشید و بعد از این قضیه بمدتی مردی کنیزکی
از آل طلحه ابن عبدالله تیمی عاشق شده خان و مان و املاک و تمامی از دست بداد باآنکه شاید
نیز مانند آل جعفر طیار بنظر لطف و رحمت در او نگرند قصه عشق خود را نزد ایشان فرو خواند و ابن طلحه چون
از عشق جوان آگاه شد در قیمت کنیزک بمرتبه افزود که مزیدی بر آن متصور نبود و جوان بیچاره مضطر
بود آنچه او گفته بود تسلیم نموده کنیز را در تصرف آورد نظم اینجا حسن وزیر است و اینجا حسین وزیر ‌
لیکن تفاوتی بود از مثنوی زمن ‌ کز عقل این بسنجی آید دو صد وزیر ‌ در ریش آن بتابی
پابی دو صد رسن ‌ حاصل این بیت آنکه تفاوت میان اکابر در صفات حمیده و سمات نکوهیده
بسیار است حکایت صاحب کتاب فرج بعد الشده آورده است که ابو محمد حسن انجرانی روایت
کرده که با جمعی از طلبه در حلقه درس استاد ابوبکر رازی حاضر بودیم و جوانی شریک ما بود از اهل
خراسان بغایت صاحب طبیعت و عاقل و پدر او هر سال با حاج جوانان را از خراسان مصحوب امینی
که بحج می آمد میفرستاد و او معاش خود را از آن ممر مرتب داشته همه ساله بتحصیل علوم
می پرداخت در این اثنا دلش بسته دام زلف کنیزکی رومیه شد و او را بهزار درم خریداری
نموده بدین سبب خلل تمام در امر معاش او راه یافته بامید آنکه سال آینده پدرش وجه
مقرر خواهد فرستاد آن مبلغ را قرض کرده با کنیزک صرف نموده و چون اتصال حاجیان

از خراسان رسیده جوان شخص جالی پدر مو دگذشته بود و رت داد می خارض شد موث که امسال بجهة توجری
بدر فرستد جوان ازین خبر بسی اندوهگین شد غریمان آغاز تقاضای زر کردند بیچاره بغر و عشق کنیز مبتلا شده
او را ببازار فرستاده و مبلغ هزار درم به کار ابوبکر خالد که خازن بیت المال بود فروخت ابو محمد گوید
که وثاق جوان در جوار من بود و میان من و او اتحاد تمام چون شب شد جوان به در خانه من آمد
بغایت دلتنگ و مضطرب پرسیدم که حالت چیست جواب داد که اندیشه کنیزک خواب و آرام از من
ربوده است و مرا در اضطراب انداخته و بیم آنست که مرغ روح من قالب را درهم شکند اکنون علاج
آنست که کنیزک را باز پس گیرم و اگر غریمان دعوای خود کنند اقرار نمایم و در زندان نشینم تا وقتی که در
قیار دری از غیب گشاید گفتم تو نشستن در زندان بر خود قرار دادی اینچنین بسهولت صورت بندد من
چنان کنم که ابوبکر خالد بیع کنیزک را اقاله نماید و روز دیگر که آفتاب نورانی سر از جیب مشرق بر آورد و بخدمت
استاد رفته حال را تقریر کردم و التماس نمودم که رقعه با ابوبکر خالد نویسد تا بیع کنیزک جوان را اقاله فرماید
استاد در آن باب رقعه نوشته بمن داد من با آن جوان بخانه ابوبکر رفتیم و رقعه شیخ را تسلیم نمودم
وی رقعه را مطالعه کرده گفت کنیزک ملک تو بود گفتم ازین جوان بود و حال او را عرض کردم خواجه ابوبکر
گفت من درین روزها کنیزی نخریده ام گفتند زنی از حرم شما آن کنیزک را خریده است خواجه یکی از غلامان
اشارت کرد که بحرم رو و تفحص نمای که کنیزک بدین صفات دیروز که خریده او را حاضر ساز خادم رفته کنیزک را
حاضر کرد خواجه ابوبکر گفت همین کنیزک است جوان گفت بلی از کنیزک پرسید که میخواهی ترا باین جوان باز دهم
گفت ای خداوند مرا درین کار چه اختیار است و کرا مجال آنکه شخصی که سعادت شما را دریابد از دیگران شخصی بود
لیکن او را بر من حقی است خواجه فرمود که این کنیزک عاقلست و با جوان گفت که دست کنیزک را گرفته
بخانه خود بر جوان کیسه زر بیرون آورده در خدمت خواجه گذاشت و گفت این قیمت کنیزک است که بر بنده
داده اید خواجه تبسمی نموده خادم را اشارت کرد که بحرم رو و تفحص نمای که از دیروز باز بجهة کنیزک از انواع
چه چیز زینت داده اند آنها را بیاورند و بوی برهند خادم بیرون رفته چند جامه قیمتی بیرون آورده
بکنیزک داده خواجه فرمود که ای جوان این زر را بردار و قرض خویش را ادا کن و هر ماه از سرکار ما
دو مثقال طلا و هر روز یک قفیز آرد و میوه بستان و در تحصیل تعطیل جایز مدار جوان خوشحال و شادان
از منزل خواجه ابوبکر بیرون آمد و تا خواجه در قید حیات بود آن وظیفه از وی منقطع نگشت چ

رحم الله معشر الماضی * که بردی جهان بسر دندی * راحت نفس بندگان خدا * راحت خویش در بلا
آن بزرگان چه زنده می‌شوند * کاش این ناکسان بر دندی حکایت ابو العباس گفت که روزی
در مجلس محمد بن صالح ابو موسی ابن عبدالله ابن حسن ابن امیر المؤمنین علیه السلام بودم اعرابی حکایت کرد
که در قبیله ما جوانی بود که او را بشر بن عبدالله اشتر می‌گفتند و بر دختری هم از آن قبیله جیدا نام عاشق
گشته بود و این جیدا شوهری داشت چون حدیث عشق ایشان منتشر شد و حکایت محبت ایشان در هر
زبانی افتاد شوهر جیدا رقیبان برگماشته تا شرایط محافظت جیدا را بجای آورند چون ابواب وصال بر
بشر مسدود گشت و مدتی برین منوال گذشت شوهر جیدا او را بقبیله دیگر برد و بشر بیچاره را دست فراق سپرد
راوی گوید روزی بشیر نزد من آمده و شمه از مهاجرت یار حکایت کرد و گفت که هیچ توانی که مرا درین
محنت یاری کنی شاید که بمعاونت تو یکبار دیگر دیدار دلدار را روشن کنم گفتم بسم الله قدم در راه نه
و هر دو بجانب آن دیار روی نهادیم نظم سبکروحی چو من بر دوباری * زکار از جهان قانع بخواری
سوار شده روی بآن قبیله که جیدا در آن بود نهادیم و چون قریب آن نواحی رسیدیم بشیر
گفت تو بپای این قبیله رو و کنیزکی بدین صفات و نعت در چار تو خواهد شد حال جیدا از وی استفسار نمای
چون ظاهر شود که کنیز جیداست با او بگوی که بشیر آمده در فلان محل منتظر وصال نشسته است من بپایان
قبیله رفتم و تردد بسیار کردم تا آن کنیزک را یافته پیغام بشیر رسانیدم کنیزک او را بتو اظهار کرده
خود غایب شد و بعد از زمانی آمده گفت جیدا میگوید که نماز شام بامضوب خواهم آمد باید که بشیر
آگاه باشد من بازگشتم و بشیر را مژده دادم و هر دو در پس تل ریگ که در آن نواحی بود مخفی نشستیم
چون هوا تاریک شد جیدا را دیدم که خرامان خرامان می‌آمد بشیر برپای خواسته بپای افتاده
بر زبان آورد رباعی ای روی تو در لطافت آینه روح * خواهم که قدمهای خیالت بصبوح * در
دیده کشم ولا زخوار شرم * ترسم که شود پای خیالت مجروح * غیر بن منیف الهلالی راوی این حکایت
گوید من خواستم در آن ساعت از صحبت ایشان مفارقت نمایم ایشان مرا سوگند دادند که از حضور ما دور
مشو که میان ما امری که از تو باید پوشید روی نخواهد نمود چون زمانی با یکدیگر دمهای دیرینه را از
سر گذرانیدند جیدا برخواست عزم مراجعت نمود بشر در قدم او افتاده التماس کرد که امشب مرا بوصال خویش
محظوظ کن جیدا گفت اگر این یار تو موافقت نماید و معاونت دریغ ندارد این معنی صورت بندد من برخواستم

و گفتم آنچه از دست من برآید تقصیر ندارم چندا گفت طریق آنست که جامه مرا بپوشی و بوثاق من روی چون
بعد از نماز خفتن شوهر من بنزد تو آید و از تو قدحی طلبد که شیر در آنجا کند باید که قدح بدست وی ندهی
که هرگز من درین مدت قدح بدست او نداده بلکه قدح او را بر زمین نهی و چون شیر بیاورد با تو گوید که
شیر خود بستان زنهار که نستانی که دأب من نیست و من بموجب گفته او عمل نموده بوثاق رفتم بعد از خفتن
اعرابی آمده و قدحی طلبید که شیر در آنجا کند و چون سه نوبت مبالغه نمود من قدحی در پیش او که نهادم او
قدح را برداشته برده بعد از زمانی پر شیر کرده بیاورد و گفت شیر خود بستان و هرچند مبالغه و
الحاح کرد من از دست او نگرفتم خواست که بر زمین نهد کاسه کج شده شیر بریخت من از مشاهده آن آتش
غضب اعرابی مشتعل شده تازیانه برداشت موی مرا گرفته قریب سی تازیانه بر پشت و پهلوی من زد چنانچه
از غایت درد و الم چند نوبت خواستم که بر زبان آورم که من چندا نیستم باز خود را نگاه داشتم درین
اثنا خواهران چندا دویده مرا از دست غضب او خلاص ساختند و آن اعرابی از خیمه بیرون رفته مادر چندا پیاده و
زبان بملامت من دراز کرده گفت چرا با شوهر خود نمی‌سازی و ترک این بدخویی نمیکنی خیال خام از خاطر بیرون
کن که طریق مواصلت میان تو و بشیر چنانچه مسدود گشته است و اراده الهی باتصال شما تعلق پذیرفته دیگر
این فضول می پرداخت و من گاهی از الم تازیانه‌ها میگریستم و گاهی از آن وضع بوالعجب میخندیدم
مادر چندا برخواسته گفت من رفتم خواهر ترا نزد تو فرستم که امشب با تو باشد بعد از ساعتی از پیش
او دختری را دیدم که بنزد من آمد تمام بالا معتدل اندام موزون حرکات چنانچه از دیدن او مرغ دلم
در طپیدن آمد پیش من نشسته زبان بنفرین شوهر خواهر برگشود و جامه خواب گسترده دست مرا گرفت بخوابانید
و دست در آغوش من کرد من چون آن کار آشنا دیدم طاقتم طاق شده دست بر دهان او نهادم
گفتم من چندا نیستم چندا با بشر بن عبدالله در فلان موضع بعشرت و عیش مشغول است و تو پوشیده دار
سر خواهرت نگاهدار و اگر کلمه بگویی فضیحت شوی و من خود بیک پای بیرون روم یک امشب را دختر زن کار
دلالت این بدنامی در خاندان شما بماند دختر از بیم رخ و طرزید انگاه من بصحبت تن درداد و آن شب تا روز از انبساط
و معاشقه گلهای رنگارنگ چیدم و چون صبح صادق روی نمود از خیمه بیرون آمدم و بنزد بشر رفتم
چندا از من پرسید که امشب چگونه گذرانیدی گفتم از خواهر خود معلوم خواهی کرد آنگاه پشت و پهلوی
خود را باو نمودم بیچاره از غایت خجالت آب از دیده روان کرد و عاشق و معشوق یکدیگر را وداع کردیم

و بازگشتیم **حکایت** آورده اند که عیسی بن موسی عباسی روزی با زن خود نرد معاشرت میباخت درین
اثنا بر زبان آورد که اگر تو از ماه تمام بهتر نباشی از من بسه طلاق بوده باشی زن روی خود را پوشیده
گفت بر تو حرامم زیرا که یقین است که آدمی بحسن ماه نباشد عیسی مضطرب شده بخدمت ابوجعفر منصور آمده صورت
قضیه را بر زبان راند و گفت اگر این زن مطلقه شود و از من مفارقت نماید کار من بدشواری انجامد و بیم
هلاک من باشد ابوجعفر از علما استفسار نمود همه جمیع گفتند که طلاق واقع شده یکی از فضلا که در آن مجلس حاضر بود
گفت طلاق وقوع نیافته پرسیدند که چرا گفت لقوله تعالی وَالتِّینِ وَالزَّیْتُونِ وَطُورِ سِینِینَ
وَهَذَا الْبَلَدِ الْأَمِینِ لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِی أَحْسَنِ تَقْوِیمٍ یعنی بتحقیق که آدمی را بحسن تقویم
خلق کردیم و چون چنین است یقین است که آدمی از ماه نیکوتر است ابوجعفر منصور تحسین کرد و عیسی بر
شأن او التفات فرمود **حکایت** بر ضمیر اذکیا و خاطر جمهور فصحا مخفی نماند که حکایت قیس که اکنون
بمجنون اشتهار دارد و بروایات مختلف در کتب اخبار مسطور است اما قولی که بصواب اقرب است بتمامی
اینست که روزی قیس بر قبیله بنی کعب که بطنی از بنو خزاعه اند عبور افتاده اتفاقا در آن روز مردان آن
قبیله بجهة مصلحتی مرکز خود را خالی گذاشته بطرفی از اطراف رفته بودند قیس تشنه شده بر در خیمه حباب
کعبی رفته آب طلبید لیلی دختر حباب از خیمه بیرون آمده قدحی آب در دست داشت چون نظر قیس بر طلعت دلارای
لیلی افتاد **نظم** بیک دیدارش افتاد آنچه افتاد ۞ و بهمان یک نظر صبر و قرار از شهر بند خاطرش رخت
بربست **بیت** ز طاق ابروش بالله شد جفت ۞ ز خواب آلود چشمش غرق خفت ۞ و چون لیلی کمال حیرت
و دهشت قیس را مشاهده نمود عیسی وار از نفس جان بخش آن آب حیات مجدد بخشید گفت ای جوان
تواند بود که امشب مهمان ما باشی قیس را چون پای در گل مانده بود یارای حرکت نداشت التماس قبول
بر دیده نهاده نزول نمود بعد از لحظه پدر لیلی حباب رسیده شرایط میزبانی بتقدیم رسانیده و از
دقایق تعظیم و احترام قیس شمه نامرعی نگذاشت و چون قیس بمنزل خود بازگشته با درد فراق و الم اشتیاق
انباز گشت و در ایام مفارقت اشعار آبدار در سلک نظم کشیده حدیث عشق و فسانه مرد و زن گشت
بعد از مدتی کرت دیگر بقبیله دوست گذر کرده بامید وصال بحوالی خیمه لیلی شتافت بعد از سعی بسیار که
دیده بجمال آن آرزوی جان روشن ساخته حدیث هجران و قصه ستمکاری دوران بر زبان رانده و یک
خونین بر صفحه روزگار ریخت و لیلی نیز اظهار محبت کرده قیس را پیش از آن طاقت دوری نمانده نزد پدر رفت

و قصه محبت خویش شرح داده گفت ترکان بی محابای عشق لیلی تیغ تیز بر عقل از خزانه دل من غارت کرده
اگر میسر شود مرا از دست هجران نجات ده (نظم) رفت ان دلدار و در دل حسرت رویش بماند
هر سویی گشتم و در دل غم مویش بماند • داستانی بشنو از من داشتم وقتی دلی • سالها شد در فراقش
خانه گوشش ماند • پدر قیس گفت ای پسر از بیگانه اشنایی طمع مدار و از دور نزدیکی مطلب بگذار تا هم از اقارب
و عشایر خود بجهه تو دختری در حباله نکاح درآورم تا اموال موروثی و کسبی از خاندان ما بیرون نرود قیس
از پدر نومید شده بخدمت مادر آمده گفت (بیت) دریاب که از دست بشد کار رهی • زان پیش که
از دست تو هم درگذرد • و حدیث عشق خویش با مادر گفت و از وی نیز همان جواب شنید و چون از
والدین نومید گشت بخدمت امام حسن علیه السلام آمد و گویند قیس برادر رضاعی ان حضرت بود و چون بخدمت
امام حسن علیه السلام رسید صورت اضطرار خویش را بر مرآت ضمیر منیر انحضرت جلوه داد ان حضرت
فرمود که غم مدار که مهم ترا بکفایت مقرون گردانم انگاه با قیس بقبیله بنی کعب رفته در خانه پدر لیلی نزول
فرمود و جناب بخدمت ان جناب آمده روی بر زمین نهاد و بر زبان آورد که ای دُر دریای نبوت و ای
گوهر معدن ولایت بنده را چه قدر آنکه مانند تو شاهی بکلبه محقر او تشریف آورد اگر فرمان واجب الاذعان
انفاذ یابد بنده سر قدم ساخته بخدمت شتابم امام حسن ع فرمود که بجهه مهمی آمده ام تا با تمام ان اهتمام
جناب گفت فرمان تو بر جان و مال من روان است یابن رسول الله امام حسن ع فرمود میخواهم
که لیلی را در حباله نکاح قیس درآوری جناب گفت یابن رسول الله امر تو مطاع است و نفس و مال ما فدای
تو است اما باید که پدر قیس لیلی را خواستگاری نماید تا لایق شود امام حسن علیه السلام بخانه پدر قیس رفته
چون نظر وی بر جمال آن حضرت افتاد چون پروانه که شمع نورانی بیند یا ذره که آفتاب تابان مشاهده
نماید خوشوقت شده سر در پای ان حضرت نهاد ان سرور فرمود که میخواهم که لیلی را بجهه قیس خطبه نمایی
پدر قیس انگشت قبول بر دیده نهاد و بقبیله بنو کعب رفت و خود دختر را خطبه نموده مهر تسلیم کرد و لیلی را
بخانه آورده مدتی مدید قیس و لیلی بعیش و طرب گذرانیدند و بوصال یکدیگر شادمان بودند و
قیس قبل از تزویج لیلی همیشه بخدمت مادر قیام می نمود و چون میان او و لیلی اتصال روی نمود
در آن باب تقصیر مینمود و کماینبغی رضای مادر نجست و مادرش ازین معنی آزرده خاطر شده
بهانه میجست تا از اتفاقات روزی قیس رنجور شده و عارضه تب اورا روی نمود و چون

مانی

۲۴۱

آن مرض بعشق مبدل شد مادرش قیس را گفت ای پسر عمر انقضا دیده و من بغایت پیر شده ام از انکه تو عالم فانی
را وداع کنی و یادگاری نگذاری چه لیلی ان عقیم است دیگر آنکه پدر تو اموال موفور و اسباب نامحصور
دارد و پسر از تو فرزندی ندارد و اگر از تو ولدی نماند حال تو به بیگانگان منتقل گردد صواب آنکه
زنی دیگر کنی شاید که فرزندی شود و هرچند ازین نوع سخنان گفت در قیس اثر نکرد چه با افسانه و
افسون عاشق ترک وصال معشوق نگوید (بیت) عاشق شب وصل یار برگزیده خویش • از بهر قرار
عقیده خویش • تا بو که دراز تر شود [illegible] بر دوزد • بر دامن شب سیاهی دیده خویش • و چون
آن پیره زن از پسر نومید شده صورت قضیه را با پدر وی در میان نهاده پدر قیس اقارب
و عشایر را جمع کرده زبان بنصیحت وی بگشاد و همان فصول را بتجدید بر او خواند قیس بر زبان
آورد (بیت) دوری ز دوست مایه خون جگر بود • بگذر ازین قضیه که جان در خطر بود •
حاشا که من ترک وصال لیلی گویم زیرا که مقرر است که بدن بی جان تواند بود و حیات بی روح
ممکن نباشد و اینهمه گفتگوی بجهه آن است که مال تو بعد از تو تلف گردد علاج اینهمه سهل است
تو زنی دیگر بخواه تا فرزندی دیگر متولد شود و بعد از تو وارث باشد و مرا بگذار تا بقبیله لیلی روم و باقی
عمر آنجا باشم پدر قبول نکرد و سوگند خورد که در زیر هیچ سقفی ننشینم مادام که لیلی را طلاق ندهی و بر جای
در آفتاب ایستاد و قیس بدامن خویش او را سایه میکرد و همه روزه در خدمت پدر می ایستاد و چون
آفتاب میل بر بام میکرد بوثاق خود میرفت و نزد لیلی نشسته از دیده آب میریخت و خون جگر
بر صفحه رخسار میریخت و میگفت (بیت) بر آرزم چون برانداشتم زهجران • چه گنجشکی که تر گردد زباران
و پدر قیس تا یکسال و بروایتی چهل شبانه روز در آفتاب ایستاده بود عاقبت اهل قبیله جمع شده
قیس را زجر و منع کردند تا لیلی را طلاق داد و از قیس مروی است که مدتی دو سال پدر و مادر بجهه
لیلی از من در غضب بودند بالجمله چون لیلی مطلقه شد خبر به پدرش رسید هودجی فرستاد
تا او را بقبیله خود آورد و چون ان جماعت بقبیله بنی عامر رسیدند و رخوت و اسباب لیلی را
بر شتران بار کردند قیس مضطرب شده پرسید که این جماعت چه خواهند کرد گفتند از لیلی بپرس چه احتمال است
که نزد لیلی رود و خویشان لیلی او را منع کردند و زنی از آن میان با وی گفت که ای دیوانه
جاهل نمیدانی که لیلی امشب میرود بیچاره چون این سخن استماع نمود خروش از جان بر آورد و گریبان

تا بدامن چاک زده بیهوش بیفتاد چنانکه حاضران گمان بردند که مرغ روح از قفس کالبدش پرواز نمود
و بعد از زمانی دیر بهوش آمده زبان باین رباعی گویا ساخت **رباعی** اول که جمال دلفریبت دیدم *
وصل تو بنقد دل و جان بخریدم * تا رسیده ام از شب دوری و روز * اینک دیدم از آنچه میترسیدم *
و چون مردم لیلی روان شدند در شتر لیلی میگریست و زار زار میگریست و بوسه بر نشان پای اشتر مینهاد
و روی بر خاک میمالید عشیره او جمع شده وی را از آن حرکت منع کردند و زبان بنصیحت او گشودند قیس
ایشان را مخاطب ساخته این چند بیت بر زبان راند **نظم** اشکم نشود ساکن از پند نکوخواهان *
دریا چه بکوشش آرد از باد و نیارامد * و قصه پر غصه قیس که از محنت هجران بر تحریف خصمان و طعن طاعنان
بروی چه رسید مؤلفان ارباب نظم و نثر مسطور است و این مختصر گنجایش تفصیل آن ندارد بالجمله چون
مدتی ازین قضیه گذشت لیلی را بشوهری دادند و قیس اشعار ابدار در فراق لیلی انشا میکرد و مردم یاد
گرفته در مجالس و محافل میخواندند و شوهر لیلی ازین معنی در تاب شد نزد معاویه رفت و از و درخواست
نمود که زبان قیس را از ساحت عرض من کوتاه سازد که مرا شهره ساخت معاویه مثالی بمروان حکم که از
قبل او والی مدینه بود نوشته فرمان داد که قیس را از ذکر لیلی منع کند و چون مثال بمروان رسید
قیس را طلبیده زبان بتهدید و وعید گشوده او را به تیغ تیز و شمشیر خونریز تخویف نمود قیس بعد از
استماع این سخنان ناله و نفیر بر آورده چندان زاری کرد که دوست و دشمن را برو رحم آمد و از آن روزگار
او را مجنون خواندند درین اثنا روزی ابن ابی عتیق که برادر رضاعی قیس بود نزد امام حسن علیه السلام و عبدالله
جعفر طیار آمده گفت بر شما ظاهر است که من از شیفتگان این دو دودمان بزرگوارم و بشما حاجتی دارم حضرات
از مقصد او استفسار نمودند ابن ابی عتیق گفت با من نزد شوهر لیلی آیید آن دو بزرگوار بمعیت او بخانه شوهر لیلی
تشریف بردند آن شخص را چون نظر بر ایشان افتاد پیش رفته بوسه بر دست و پای ایشان داد و از سبب تجشم
استفسار نمود گفتند پسر عم ما بتو حاجتی دارد و ما را شفیع آورده است اما معلوم ما نیست که مطلب او چیست
شوهر لیلی بر زبان آورد که جان من فدای شما باد هر چه اراده فرمایید مبذولست ابن ابی عتیق گفت حاجت من
بتو آنست که لیلی را طلاق دهی و این مسکین یعنی مجنون را از قید هجران خلاص سازی آن شخص گفت گواه باشید
که من لیلی را سه طلاق دادم و وصال او را نثار قدم شما ساختم حضرات متاثر شده سوگند خوردند که ما
ندانستیم که بهر چنین ما را نزد تو به چه مهم می‌آورد و الا ارتکاب او را اختیار نکردیم پس امام حسن علیه السلام

سه هزار مثقال نقره بشوهر لیلی بخشید و از قوم لیلی درخواست تا بار دیگر لیلی را بمجنون دهند و ایشان نیز بموجب
جناب امام عمل نمودند **نظم** چه خوش باشد که بعد از انتظاری * بامیدی رسد امیدواری * برافروزد
چراغ آشنایی * رهایی یابد از داغ جدایی * **فصل نهم از جزو هشتم در ذکر جماعتی که برابطه پاک**
افتادند و عاقبت بنیابت الله غلامی رسیدند آورده اند که روزی نعمان بن منذر پادشاه عربستان
بشکار رفته بر اسبی یحموم نام نشسته بود و آن مرکب تنگ فولاد رگ خاره سم خیزران دم عفریت هیکل
کوه تحمل چنانچه استاد در نعت او گفته **بیت** ز اندیشه دل است سبکپوتر * ز رای خردمند ره جوی تر *
دم پویه گر شتابان شدی * بیک روز بگذشتی دریا فتی * نهادی بطبع ار گره بسته دم * دویدی بار
بریگ رم خاره سم * ناگاه گوری بنظر نعمان درآمده پادشاه مرکب از عقب او برانگیخت و بسیار تاخته از خیل
و حشم دور افتاده و روز بیگاه شده ناگاه سوادی بنظرش درآمد روی بر آنجا نهاد آورده سیاه خیمه بنظرش
درآمد و خداوند خیمه مردی بود حنظله نام از قبیله طی نعمان بدر خیمه رسیده آواز داد که مهمان میخواهید حنظله
بیرون آمده نعمان را فرود آورد و با زوجه خویش گفت که این شخص مردی عظیم الشان مینماید تهیه ضیافت
فکری کن زن گفت تو گوسفندی بکش تا من قدری آرد که بجهت تخمین روزی ذخیره کرده ام خمیر کنم پس حنظله
گوسفند را دوشیده و قدری شیر نزد نعمان برد آنگاه بذبح آن قیام نموده طعامی ترتیب داده پیش نعمان
برد و چون روز شد نعمان عزم رحیل کرده سوار شده با حنظله گفت تو مهمانداری تقصیری نکردی بدانکه
من نعمان بن منذرم اگر وقتی نزد ما آیی حق تو بگذارم این گفت و برفت و مدتی ازین حال منقضی شده
سالی چنان اتفاق افتاده که قحطی عظیم در دیار طی روی نموده حنظله را لازم شد که بادیه را گذاشته
بطرفی از اطراف رود درآن مدت همواره نعمان منتظر می بود که حنظله بدرگاه آید تا در حق او انعامی فرماید
چون حنظله از بادیه قدم بیرون نهاده عزیمت خدمت نعمان نمود و نعمان در سالی روزی
مقرر داشت که آنرا روز بؤس میخواندند یعنی روز سختی و نا امیدی و موضعی بنا کرده بود و آنرا
بغرنین ساخته گویند نعمان دو ندیم داشت و با ایشان مؤانستی تمام و لطف الکلام داشت قضا را
هر دو در یک روز وفات یافتند و نعمان را بداغ مفارقت مبتلا ساختند لاجرم آن روز را بر خود شوم
دانسته یوم البؤس نام کرد و هر سال در آن روز با خیل و حشم سوار شده بصحرا رفتی و قریب
بعمارتی که موسوم بغرنین بود بایستادی و در آن روز نظرش بر هر که افتادی آن شخص کائناً من کان بقتل

او را بکشتی و این قاعده مستمر شده بود و از نوادر اتفاقات و قضایای روزگار حنظله در آن روز بمکان
رسیده نعمان با خیل و حشم در صحرا ایستاده بود ناگاه دید که حنظله از دور پیدا شد چون نظر نعمان
بروی افتاد ویرا بشناخت و بغایت آزرده شد چه از قانون خود نمیتوانست گذشت و قتل او را
نیز مکروه میداشت و میخواست در حق او انعامی کند چون حنظله رسیده نعمان با او گفت تو آن طائی نیستی
که مرا در فلان شب ضیافت کردی گفت بلی نعمان گفت چرا در چنین روزی نزد ما آمدی که امروز
روز بؤس منست حنظله گفت مرا معلوم نبود که امروز روز بؤس پادشاه است نعمان بزبان آورد
بخدای اگر امروز فرزندم بر جگر گوشه خود قابوس افتد او را بقتل آورم تا بدیگری چه رسد اکنون حاجتی
که داری بخواه حنظله گفت نعیم دنیا بجهة حیات و بقا باشد و چون ملک بقتل من امر خواهد فرمود اگر تمام
روی زمین را بمن دهد مرا از آن چه انتفاع توان گرفت نعمان گفت از آن ناچار است حنظله گفت مرا
چندان امان ده که باز گردم و عیال خود را دیده شرط وصیت بجای آورم نعمان گفت مرا ضمانی ده
تا اگر تو نیایی او را بعوض تو بقتل رسانم بیچاره متحیر وار در هر کس مینگریست در آن میان نظرش
بر شریک بن عمرو شیبانی افتاد که از جمله جامه داران نعمان بود و این بیت را بر خواند بیت یا شریک
ابن عمرو هل الموت محاله   یا اخا کل مضاف من لا اخا له   شریک جواب داد که ای برادر بمرگ
بازی نتوان کرد بیچاره متحیر شد مردی از بنو کلاب که او را قراد بن اجدع گفتندی چون حیرت
و فرو ماندگی او را ملاحظه نمود پیش رفته کفیل او شده بشرط آنکه اگر سال دیگر در همان روز حنظله را
تسلیم نماید هر حکم که نعمان خواهد درباره او کند و نعمان پانصد شتر بحنظله بخشید او را روانه ساخت و چون
یکروز باقی ماند که سال تمام شود نعمان قراد را طلبیده گفت فردا تو را از جمله مقتولان میبینم و روز دیگر
که صبح صادق سر از گریبان مشرق بر زد بیت چو افگند زرین سپر آسمان   مه نو زره کرد پنهان
کمان   نعمان با خیل و حشم سوار شده بر عادت مقرر روی بغریین نهاد و قراد را با خود بیرون آورده
تا سیاست کند چون عزم قتل او کرد جمعی از وزرا و ارکان دولت گفتند پادشاه در کشتن او چندان
تعجیل نفرماید تا آفتاب غروب کند چه شاید که حنظله تا آخر روز بیاید نعمان بناچار بالتماس ایشان رضا
داده چه میخواست که حنظله بسلامت ماند چون قرب بغروب رسید و از حنظله اثری پدید نیامد قراد را
برهنه کردند تا گردن او را بزنند که ناگاه از دور سواری پیدا شد که بتعجیل تمام میراند نعمان با

گفت منتظر چیستی وزرا گفتند شاید این سوار حنظله باشد چندان توقف باید نمود که او چه پایه چون سوار نزدیک
رسیده معلوم شد که حنظله است نعمان را آمدن او موافق مزاج نیفتاده گفت ای احمق ترا چه برین
داشت که بعد از آنکه از چنگال مرگ امان یافته بودی بار دیگر خویش را در مخاطره انداختی حنظله گفت وفای
عهد مرا بران ترغیب نمود بیت از عهده عهد اگر برون آید مرد   از هر چه گمان بری فزون
آید مرد   نعمان سوال نمود که باعث تو برین حق گذاری چه امر بود حنظله گفت دین من نعمان گفت
تو معتقد کدام دینی جواب داد که دین نصاری و متابعت حضرت عیسی نعمان گفت ارکان دین
و اصول مذهب خود را بر من عرض کن حنظله آداب ایمان تقریر نمود و جزوی از انجیل را خواند نعمان
گفت که این دین حق بوده و ما غافل بوده ایم و همه ترک بت پرستی کرده آن رسم مذموم را برانداخت
و قراد را رها کرده بتشریفی فاخر سرافراز ساخت و گفت نمیدانم که شما دو کس کدام یک کریمتر و وفادارتر
دارید قراد را که بی سابقه معرفتی ضامن حنظله شده و نقد نفیس خویش را در خطر انداخت یا حنظله
که یکبار از چنگ مرگ امان یافته بار دیگر خود را درین غرقاب انداخت حکایت در فرج بعد الشدت
مسطور است که مهدی عباسی پسر ولیعهد خود موسی هادی را بامارت جرجان فرستاده دبیر خاص خویش
ابراهیم بن ذکوان حرانی را بوزارت او معین ساخت و چون هادی در جرجان متهتک بی باک
بود و همواره از و حرکات نالایق سر میزد مهدی ابراهیم را باعث آن افعال میدانست بنابرین
چند نوبت کس فرستاده ابراهیم را بدار الخلافه طلبید اما هادی بالضروره ابراهیم را ببغداد روان
ساخت و چند نفر از خواص خود را با او همراه گردانیده فرمود تا در اعزاز و احترام ابراهیم دقیقه مهمل
نگذارید و چون بیکمنزلی بغداد رسید او را مقید گردانیده نزد خلیفه برید و چون ابراهیم بحوالی بغداد رسیدند
قضا را آن روز خلیفه بعزم شکار سوار شده زمین بغداد را از سم ستوران چون فلک ثوابت ساخته بود
ناگاه نظر او بر سواری چند افتاده پرسید که این جماعت کیستند و از کجا آیند صاحب خبران عرض کردند که این
طایفه از جرجان میرسند و ابراهیم بن ذکوان را می آورند مهدی گفت بصید بر فتیم و عزم قتل صید
پیش نهاد داشتیم اکنون صید پر گناه بدست افتاده فرمود تا او را بسیاستگاه برند و از ابراهیم
منقولست که چون مرا بسیاستگاه بردند بسیاف گفتم التماس دارم که مرا چندان امان دهی که غسل بجای
آورم و دوگانه بگذارم آن شخص مرا مهلت داد من بیچاره امید از حیات منقطع ساخته غسل کردم و هنوز دو رکعت

نماز تمام گذارده بودم که فریاد از حرم خلیفه برآمد گفتند که این ساعت طبقی امرود یکی از جواری حرم را
بجهة دیگری میفرستاده و در امرودی که بزرگتر بوده زهر تعبیه کرده و در وقتی که خادم طبق را
میگذرانید نظر مهدی بران افتاده از امرود برداشته بکار برد فی الفور در او اثر کرده بعالم آخرت
شتافت ابراهیم گوید سر از سجده برداشته خدای را شکر گفتم و مردم روی بخدمت من نهادند و من خزانه را
مهر کردم تا هادی از جرجان برسید **حکایت** صاحب جامع الحکایات آورده که دهقی بر قول او وثوق
تمام بود حکایت کرد که نوبتی در اثنای اسفار قرب عصری بدروازه شهری رسیدم و بجهة قفال شهر را بادم
تا روز دیگر هنگام طلوع آفتاب قدم دران بلده ننهم و بر در شهر قبرستانی بود که گنبدها بر سر قبرها ساخته
بودند دران گنبدها نزول نمودم و تیغ و سپر در زیر سر نهادم تا لحظه بیاسایم و هراسی در نیم شب از
تنهایی و مجاورت قبور بر من استیلا یافته قطعا خواب نکردم ناگاه سیاهی دیدم چون نیک نظر کردم جوانی
بصورت ترکی بنظرم آمد که بگنبدی که در مقابل من بود رفت بعد از زمانی آدمی دیدم که از آن گنبد
بیرون آمده باطراف و جوانب نگریست آنگاه بدرون گنبد شتافت و آغاز شکافتن قبری کرد با خود گفتم
این نباشی است میخواهد که کفن این میت ببرد و شمشیر کشیده آهسته آهسته از عقب او درآمدم چون مرا دید قصد من
کرده خواست که آن بیچه همچنین که در دست گشاده بود و بان خاک را میشکافت بر روی من زند من تیغ
باو فرود آوردم و دستش را قلم کردم و او ناله کرد و از پیش من گریزان شد من او را تعاقب نمودم
اما او را نیافتم لیکن خانه که او بآنجا رفت نشان کردم و باز بهمان موضع مراجعت نمودم و دست بریده
او را بدست آوردم و بیچه همچنین از انجا جدا ساختم دستی را دیدم بغایت لطیف که دو انگشتری طلا با نگین
یاقوت در انگشتان او بود با خود گفتم این دست زنی مینماید اما بغایت دور مینماید که زن طریق نباشی
مسلوک دارد و درین فکر بخواب رفتم و چون صبح صادق علم نورانی در فضای هوا برافراخت بدر
آن خانه رفتم که شب نشان کرده بودم از مردم محله پرسیدم که این خانه تعلق بکه دارد گفتند خانه
قاضی این شهرست چون از محل اقامت قاضی آگاه گشتم بخدمت او رفته سلام کردم و بعرض رسانیدم
که مرا سخنی است که در خفیه با مولای خود باید گفت قاضی مرا بخلوتی برده من آن دست را پیش او گذاشته گفتم
این دست را میشناسی قاضی لحظه تامل نموده گفت دست را نمی شناسم اما انگشترها را میدانم و من صورت
قضیه را بالتمام حکایت کردم قاضی دست من گرفته بوثاق خود برد و طعام پیش آورده زوجه خویش را

آواز داد که بیرون آی و با ما طعام خور زن جواب داد که در حضور مرد بیگانه چگونه نشینم قاضی مبالغه نمود
آن مستوره با هزار شرم و حیا آمد و بنشست قاضی گفت دختر را طلب زن گفت که خیال محال بخیال قاضی راه
یافته است که ارتکاب چنین محظورات مینماید دختر را بسیار اکه در حسن و ملاحت نظیر و شبیه ندارد بچه تاویل پیش
مردی نامحرم توان نشانید قاضی گفت اگر دختر را نیاوری از من مطلقه باشی زن مضطرب شده دختر را
حاضر کرد دختری دیدم که نور رخسارش آفتاب را در تاب داشت اما از الم دست چهره معشوقانه اش شیوه عاشقان
گرفته بود قاضی گفت ای دختر با ما در طعام خوردن موافقت کن دختر نشسته بدست چپ آغاز طعام خوردن
کرد قاضی گفت دست راستت را چه پیش آمده که بدست چپ طعام میخوری مادرش گفت بر دست راستش قرحه
پیدا شده مرهم بر آن نهاده است قاضی بر زبان آورد که بنگرم که این قرحه چگونه است مادر دختر
گفت بر انکشاف پرده فرزند خود قیام مینمایی ترک این پرسش نمای قاضی گفت من این امر را از جهة تحقیق
این قضیه آورده ام و دست بریده را بزن نموده آن مستوره سوگند خورد که من قطعا از حال این دختر
خبر نداشتم دوش سحرگاه بر سر بالین من آمده گفت ای مادر مرا دریاب که هلاک خواهم شد از خواب
برخواستم و دختر را دست بریده یافتم از صعوبت آن حال نعره زدم دختر در پای من افتاده گفت در فدای
سر من کوشش و علاجی کن که خون دستم باز ایستد من برخواستم و روغن زیت جوشانیدم و دست
او را دران روغن نهادم تا خون باز ایستاد و صورت حال را از او پرسیدم گفت مدتی است
که شیطان مرا فریب داده است و این کنیزک سیاه با من یار شده و هرگاه که یکی از معارف وفات مییابد
او مرا خبر دار میکند و محل دفن او را تجسس نموده من شب بیرون رفته صاحب آن قبر را برهنه میسازم
و از این عمل کفن بسیار بهم رسانیده ام امشب بشیوه سابق بیرون رفتم و چون خواستم که قبر را بشکافم
مردی از عقب من درآمد خواستم که او را دفع کنم او پیش دستی کرده بزخم تیغ آبدار دست مرا بینداخت
قضیه دختر اینست که شنیدی و او را پی زیاده از انچه بوی رسید این گناه را در خور نیست باقی تو دانی قاضی
با دختر گفت مصلحت ما و تو دران است که بحباله زوجیت این جوان درآیی تا این راز مکشوف نشود دختر
لحظه اضطراب کرده گفت من چگونه با مردی که دست مرا انداخته باشد همیشه دست در یک کاسه کنم آخر
الامر راضی شد قاضی از مولد و منشا من سوال نمود و من احوال خود را تقریر نمودم گفت اموال بسیار
دارم و بغیر ازین دختر وارثی ندارم اگر درین مصاهرت رغبت نمایی مدت العمر از فکر معاش کردن

غلامی ای بر گشتم زمام اختیار خود را بدست مولانا داده‌ام بهر چه فرماید فرمان برم قاضی اکابر و شهر را فرستاد
دختر را بمن عقد بست و من چند گاه بمشاهده جمال او محظوظ بودم و مرا با او محبتی مفرط پیدا شده بود ناگاه
نظرم بر دست او می‌افتاد و بر دست خود نفرین میکردم و چون مدت یکسال ازین حال بر آمد شبی بر بستر خفته
بودم ناگاه احساس چیزی گران کردم که بر بالای من افتاده از صدمه آن بیدار شدم دختر را دیدم که
بر سینه من نشسته بود تضرع و زاری کردم گفتم ای کدبانو ای در برم رای کاسه هر جائی تو با وجود آنکه خوبتر
چنین کردی و دست مرا انداختی اکنون میخواهی مرا در تحت امر و نهی خویش نگاه داری گفتم ای بانوی عظمی آنچه
واقع شده امری بود مقدر بتقدیر ربانی و اگر دانستمی که مثل تو نازنینی مرتکب این امر شده هرگز متعرض
نمیشدم اگر تو از من نفرت داری من ترا طلاق دادم و سوگند خوردم (?) که ... یاد کردم که سر ترا
مکشوف نگردانم و هم در آن روز ازین شهر بیرون روم دختر از سینه من برخاسته انتره را پنهان کرد
و نزد من آمده زبان بمعذرت بر گشاد و گفت ترا امتحان میکردم گفتم از نزد من دور شو که ترا طلاق
دادم دختر چون دانست که بر قول خود راسخم بخانه رفته مبلغ هزار درهم بیرون آورده نزد من گذاشت
و گفت این مقدار زاد راه ساز و من آن مقدار را با آنچه در آن مدت بهم رسانیده بودم برداشته از آن
شهر سفر کردم و خود را از بلیه نجات دادم **حکایت** آورده اند که در زمان خلافت هرون الرشید
علی بن عیسی قمی عامل بعضی از ولایات بود و میان او و غسان منیره (?) که از ارباب نعمت و ثروت بود
و از مقربان و مخصوصان خلیفه بلطف (?) عداوت و خصومت قایم بود و غسان قاضی اخبار و اسناد بسمع هرون
رسانیده که علی بن عیسی مذهب شیعه دارد و بخلافت آل علی قایل است هارون علی را طلبیده فرمود که
حساب را گردانم چهل هزار مثقال طلا از مال دیوان نزد او باقی بود هارون علی بن صالح را فرمود که اگر
علی بن عیسی این مبلغ را در مدت سه روز تسلیم نماید او را بگذار و الا فرمانه (?) بدنش را از قدحات خالی ساز
علی سراسیمه گشته بهلاک خویش یقین نمود و از نویسندگان در آن باب رای صواب طلبیده
گفتند از غسان منیره درین باب استمداد نمای علی گفت میانه من و او غبار نقار را رشایع دارد گفتند شرط
بزرگان نیست که بر افتادگان شماتت نمایند نزد او رو که کار ما چنان نیست که مهم تو بحسب دلخواه سرانجام
کرد و علی بخانه غسان رفته چون نظر غسان بروی افتاد مقدم او را بتعظیم و اجلال استقبال نمود
در سبب تجشم پرسید علی قصه خود را عرض کرد غسان گفت امید دارم که این دغدغه از خاطر تو

مرفوع گردد و علی بن عیسی مأیوس بخانه مراجعت نمود غلامان غسان را دید که دو استر زر بار کرده آورده بودند
و منتظر او نشسته اند چون علی را دیدند گفتند غسان ترا سلام میرساند و میگوید که آن دیناری که
از تو طلبیده اند فرستادیم ان شاء الله بعد ازین خدمات دیگر بتقدیم رسانیم و علی بن عیسی مسرور و مستبشر
آن زر را بعلی بن صالح داد و علی بن صالح روز دیگر در وقتی که غسان در مجلس خلیفه نشسته بود
وارد مجلس خلیفه شد و گفت امیر چهل هزار مثقال طلا که فرمان بوصول آن صادر شده بود
از علی بن عیسی اخذ کردم فرمان چیست غسان بر خواسته گفت ظل بقای امیر بر سر خلایق پاینده باد
و آفتاب انعامش بر خواص و عوام تابنده علی بن عیسی از جمله بندگان قدیم و مخلصان صمیم است و آنچه درباره
او بعرض رسانیده اند خلاف واقع است چون پیوسته منظور نظر عواطف بوده است امید میدارم
که سوالف خدمات او درین حضرت ضایع نماند **بیت** چو بر آب فرو میبرد حکمت چیست ٭
شرمش آید ز فرو بردن پروردهٔ خویش ٭ امید بندگان آنکه خلیفه در کار او نظری فرماید و مهم
او را بتحقیق رساند تا بکلی مستاصل نگردد هارون گفت بیست هزار دینار باو بخشیدم غسان گفت چون
عنایت خلیفه بدو تافته و او را از حضیض مذلت باوج عزت رسانیده امید آنکه او را تشریفی دهند که مبادا
خلایق تصور کنند که هنوز مزاج شریف از او منحرف است هرون فرمود تا تشریفی فاخر بعلی بن عیسی دهند غسان
از و خلعت گرفته بخانه علی بن عیسی رفت و علی عذر قدم او خواست زبان بثنای او برگشاد و گفت آن مبلغ را
بخزانه خاص رسانند غسان تبسم نموده گفت من بجهة مزد این کار نکرده ام سوگند خورد که مبلغ چهار هزار
دیناری که بتو داده ام هرگز نستانم و داخل مال خود نسازم **فصل دهم از جزو هشتم در عجایب**
قضا و قدر در کتاب ثمرات الاعراف (?) آورده است که در زمان قدیم زاهدی در یکی از قبایل عرب وطن
داشت و اهل آن قبیله بوجود آن تبرک و تیمن می جستند و در حوادث و وقایع رجوع برای او میکردند
و بنصایح و مواعظ او بهره مند میگشتند چنان اتفاق افتاد که وبا در میان کلاب و مرغان خانگی آن قبیله افتاد
در مدت دو روز همه مردند قوم بخدمت زاهد آمده صورت واقعه را تقریر نمودند زاهد گفت **بیت**
در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست ٭ بر صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست ٭ شاید که خیر شما درین
باشد اهل قبیله گفتند چه خیر درین معنی باشد که سگ پاسبان و خروس مؤذن ما بودند اکنون ما بدین دو چیز
محتاجیم زاهد فرمود که البته درین سری خواهد بود و فایده این معنی بشما خواهد رسید قضا را در آن ...

لشکری بغارت و تاراج اعراب آمده بودند و چون از قبیله ایشان آواز کلاب و بانگ مرغ مسموع نشد در
از آن نواحی گذشته پی بر سر طایفه نبرده بودند پ در زمان خلافت هارون الرشید در ناحیه اهواز
فوجی از قطاع الطریق پیدا شده متعرض آینده و رونده میشدند این سخن بخلیفه رسیده فرمود که مسرور خادم توجه
بآن طرف نموده دمار از روزگار ایشان برآورد مسرور بموجب فرموده متوجه آن صوب گشته مجموع آن قوم را
بدار البوار فرستاد و سرهای ایشان را برداشته متوجه دار الخلافه گشت و چون قریب بدار السلام بغداد رسید
فرمود تا آن سرها را تعداد نمایند بعد از شمردن یکسر کم آمد مسرور اندیشمند شده چه صاحب برید
عدد سرهای ایشان را نوشته بود و بیم آن بود که هارون از آن استفسار نماید و عتاب فرماید در اثنای
این اندیشه پیری بنظر مسرور درآمد بر شتری نشسته و طیلسان بر روی افکنده و مصحف در دست گرفته
قران میخواند و چون نزدیک مسرور رسید سلام کرد مسرور از وی سؤال نمود که چه کسی و از کجا می‌آیی جواب
داد که مردی فقیر و قاری قرآنم و از حرم کعبه میرسم مسرور گفت از بشره تو آثار شرارت امری دیگر
مشاهده میکنم آنگاه فرمود تا او را گردن زدند و سر او را آورده بعوض سر گمشده در سلک سرهای بریده
انتظام دادند و چون لباس او را کاویدند کمندی و کمان و استرهای تیز بود و خنجرهای خون ریز و
آلات و ادوات دزدان و عیاران ظاهر شده مسرور دانست که در این امر سری بوده از بهر استفسار
و تفحص فرمود تا بار دیگر سرها را شماره کردند یکی زیاده آمد مسرور در بغداد آمده صورت حال
بعرض هارون رسانید هارون مسرور شده گفت من بهلاک این مرد خوشحالترم که از فنای آن چندین
قطاع الطریق چه ایشان دزدان آشکار بودند و این طرار پنهان و این فساد و مکین زیاده از ایشان بود
پ تعبیه‌ها این که روزگار برآرد * تا زود آن ظالمی دمار برآرد حکایت در مصنفات ارباب
اخبار مرقوم خامه مشکبار شده که نوشیروان نوبتی بشکار رفته از لشکر دور مانده و در
اثنای راه نظرش بر پیری خارکش افتاده که پشته خاری بر دوش کشیده پ لنگ لنگان
قدمی برمیداشت * هر قدم دامنگیر یکی کاشت * ناگاه استخوانی در پای او رفته خون از جراحت وی
روان شد پیر بیچاره قدری خاک بجای خنگ دارد بر آن ریش پاشیده در رفتار آمد پادشاه را
بر حال او رحم آمده گفت ای پیر ترا وقت راحت و آسایش است نه هنگام مشقت گزارش پیر
جواب داد که ای سپهدار دوران چهار دختر دارم و هر روز پشته خاری فراهم آورده به بازار

برم و به یکدرم و نیم از آن میفروشم و از آن جمله یکدرم نان میخرم و نیم درم به پنبه صرف میکنم تا دختران
بچه خود رشته تیب دهند و روزگار من برین منوال گذران است و اگر یکروز بصحرا نروم فرزندانم بی قوت بمانند
نوشیروان از سخن او پرسید که منزل تو کجاست گفت منزل من در این قریه است و اشارت بدهی کرد که در آن حدود می‌بود
پادشاه عادل مرحمت گستر نگین پرتو لمعات جلال آن محنت زده انداخت انگشتری چون آن پیر که کوی نگین و زر
گمان آن تعبیه بود بیرون آورده بدست پیر داده و فرمود که این ده را با مواشی و مراعی و آنچه تعلق بتو بخشیدم
پیر بآن ده رفته انگشتر را برئیس نموده رئیس ده و کس امیر و مامور گردن بر حکم اطاعت او درآوردند و
باندک روزگاری چندان مال و نعمت و سامان و جمعیت در سلسله بهم رسید که ما فوق آن
متصور نتوان نمود بعد از مدتی از این قضیه نوبتی دیگر پادشاه رعیت پرور با دو کس از خواص و ارکان
ایشان که صید میکردند بآن قریه رسیدند و از صاحب قریه پرسیدند که این ده تعلق بکه دارد گفتند شهریار
عدالت شعار این ده را بفلان پیر خارکش بخشیده است ملک را از قضیه پیر یاد آمده پرسید که
منزلش در کجا است القصه پادشاه را بوثاق پیر آوردند و جمعی از ملازمان بنظر پادشاه درآمدند که
پدر در سرای عالی نشسته بودند از ایشان سؤال کرد که پدر شما کیست گفتند اندک کوفتی باو رسیده و بدان
سبب صاحب فراش است و امروز بیرون نیامده پرسید که موجب آن کوفت چیست جواب دادند
که در باغ کنیزکان گل بسیار او زده اند از آنچه رنجی رسیده انوشیروان متعجب گشته قصه استخوان
که در اثناء راه پای او را مجروح ساخته بود بیاد آورده فرمود که او را خبر کنید که مهمان عزیز رسیده
ملازمان پیر را خبر کردند و رخصت بار گرفته و پادشاه بدرون خانه رفته او را دید که در میان دیبا
و زربفت خفته و کنیزان ترک بدلکای اشتغال داده چون نظر پیر بر جمال شهریار جهان افتاده او را
شناخته برخاست و سر در پای مبارکش نهاده شاه فرمود که در آن روز که استخوانی چنان در پای
تو رفته بود هیچ از آن الم نالیدی امروز چون است که بسبب گلی چند که رعایان کلفه‌ام بجانب تو
انداخته اند بر فراش افتاده پیر جواب داد که ای خداوند مرد باید که در محنت و مشقت مصابرت نماید
و در نعمت و راحت رخش تکلف در میان نهم تازد پ در رزم چو آهنیم و در بزم چو موم
ملک را سخن گفتار پیر خوش آمده او را نواخت حکایت صاحب کتاب خلق الانسان از محمد مهلبی
که عاقبت بدرجه وزارت رسید روایت کرده است که نوبتی با جمعی در زورقی نشسته بودم دادا تفرجه

بغداد میرفتیم شخصی دران کشتی بود که با مردم مزاح بسیار میکرد یاران از روی ظرافت زنجیری بر پای او نهادند و بعد از لحظه خواستند که آن قید را از پای او دور آورند هرچند تفحص نمودند کلید آن پیدا نشد و آهنگری که آن زنجیر را تواند گشود حاضر نبود هرچند سعی نمودند آن قید گشاده نگشت چون ببغداد رسیدیم آهنگری طلبیدیم که بحل آن عقده پردازد آهنگر جواب داد که من این عقده را بی حکم شحنه نگشایم اهل کشتی اتفاق نزد شحنه رفته صورت حال را تقریر کردند و درخواست نمودند که اشارت نماید تا آهنگران بند بگشاید درین اثنا جوانی بآن مجلس آمد و نظر بر آن شخص مقید گریسته و دست در گریبان وی زده گفت تو فلان ابن فلان نیستی که در بصره برادر مرا کشتی بناحق و بگریختی و مدتیست که من از پی تو پویم آنگاه محضری بخط علما کابر بصره حاضر ساخت که مشتمل بر صدق دعوای او بود و مع ذلک دو گواه بر طبق مدعای خود گذرانید شحنه آن مرد را بدست او داد تا بقصاص رسانید و این معنی از نوادر اتفاقات که جمعی مردی را از روی مزاح بند کنند و قید گشاده نشود و حال بانجا انجامد که آن مرد کشته گردد بیت اگر محول حال جهانیان نه قضاست چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست جزو نهم از کتاب زینة المجالس و این جزو مشتمل بر ده فصل است فصل اول در بیان غرایب خلقت آدمیان و طول عمر ایشان فصل دویم در احوال بعضی از مکان ربع مسکون و ایراد تعریف خوبی میوه‌ها و بیان تاریخ بعضی از شهرها و بناهای بانی آنها و دیگر اشیا فصل سیم در بیان بناهای عجیب و طلسمات غریب فصل چهارم در ذکر امور غرایب عجیب که در اطراف جهان وقوع یافت فصل پنجم در ذکر خواص سباع و وحوش و غرایب احوال ایشان فصل ششم در احوال سباع ضاره و حشرات موذی و طبایع و خواص آنها فصل هفتم در باب غرایب و عجایب طیور و بعضی از خواص آنها فصل هشتم در بیان بعضی از سخنان بزرگان فصل نهم در ذکر سلطنت مغولان از زمان چنگیز خان تا اوان زوال دولت جغتایی در بلاد ایران و توران فصل دهم در ذکر دولت ابد پیوند دودمان عالیشان صفویه فصل اول از جزو نهم در ذکر غرایب خلقت آدمیان ابوالعباس که ملقب بغراب الدوله بود حکایت کرد که از مهران اسلمی شنیدم که گفت نوبتی بخانه یحیی بن اکثم قاضی رفتم صندوقی دیدم پیش آن نهاده قاضی مرا مخاطب ساخته گفت سر این صندوق را بگشای چون سر صندوق را گشودم جانوری دیدم که سر از آنجا بیرون کرده سر و روی او بشکل آدمی و باقی اعضای او بشکل مرغی که از انواع گویند لیکن پا بیا نداشت و در سینه آن

جانور را دو پستان بود و چون آن هیئت عجیب را مشاهده نمودم حیران شدم و خدای عز و جل را یاد کردم قاضی چون آثار هراس و تحیر از بشره من مشاهده نمود متبسم شده گفت از وی سؤال کن که نام تو چیست و ازان جانور پرسیدم که تر اچه نام خوانند بزبان فصیح عربی جواب داد شعر انا الزاغ ابو عجوه انا اللیث مع النبوه فلا یرقب فی نحت ولا یحذر فی سطوه انگاه روی بمن آورده گفت الحیوان شعری بخوان من غزلی بر زبان راندم اورا دیدم که مقدار یک گز پرواز نموده گفت زاغ زاغ باز بزمین افتاد من از قاضی سؤال کردم که این جانور را از کجا آورده اند گفت حاکم یمن این جانور را برسم تحفه نزد مامون فرستاده و درین باب نامه نوشته شاید که شرح حال در نامه مسطور باشد این حکایات بغایت غریب و عجیب است والعهدة علی الراوی حکایت شرف الزمان ابوطاهر در کتاب طبایع الحیوان آورده که در بغداد مردی بود که اورا محمد مرد میگفتند نوبتی حکایت کرد که دختری داشتم و چون بحد رشد و شیر رسید اورا بشوهر دادم در شب زفاف چون شوهرش ازاله بکارت او نموده از موضع مخصوص او آلت رجولیت و خصیتین بیرون آمده شوهرش از غایت خوف و هراس نعره زده بیفتاد و چون مشاهده کردیم دختر پسری شده بود بعد از چند گاه زنی خواسته ازو فرزندان متولد شدند حکایت صاحب جامع الحکایات گوید در عهد ما مردی بود دختری چهار ساله داشت روزی آن دختر حرکت عنیف کرده لرزه بر اعضای وی افتاد و قبل او شکافته شد خصیتین و آلت رجولیت ازان بیرون آمد و این سخن را بحکما گفتند جواب دادند که این معنی از فعل طبیعت عجب نیست چه میتواند بود که حرارتی باعث ذکوریت در اوایل ضعیف باشد و از اظهار آلت تناسل عاجز آید و بعد از چند سال که حرارت غریزی قوت گیرد باظهار آن مبادرت نماید حکایت یکی از فضلای نصاری حکایت کرد که نوبتی بشهر بیت المقدس رسیده و در سرایی نزول کردم ناگاه از خانه همسایه فریادی برآمد از سبب آن پرسیدم گفتند زنی بچه زاییده که قطعا بآدمی نمی ماند رای را بجهة تفحص بانجا فرستادم باز آمده تقریر کرد که این بچه بهیچ جانور معروف نمی ماند پیش سینه حوصله بزرگ دارد و یک دستش بدست آدمی میماند و یکی دیگر بپای بزغاله مشابهت دارد و آواز ناخوش و بانگی وحشت آمیز ازو صادر میشود و یک روز زنده ماند هنگام شام بمرد حکایت صاحب نگارستان آورده که دختری یکی از علما وضع حمل نموده بچه آورده که سر او بسر آدمی میماند

و سایر اعضایش را بآن مشابهت بود و چون متولد شد خود را در حوضی که دران منزل بود انداخته شنا میکرد و چون گرسنه میشد از حوض بیرون آمده شیر میخورد و بعد از چند روز بفتوی علما و اهل اسلام بقتل رسید والعهدة علی الراوی **حکایت** یکی از مورخان در تصنیف خود آورده که هرمز مردی را دید که بیکپای میرفت و بر عصایی تکیه زده از ابنوس بپای کرد بزمین می نهاد و از تهی گاه او یکپای دیگر بیرون آمده بود و از پشت او بالا رفته بود و در میان دو کتف او رسیده و آن پا را هر گاه میخواست حرکت میداد **حکایت** در زمان سلطان شمس الدین در دهلی زنی فرزندی آورده بود که تمامت اعضای او پر موی بود در مثال خرس و دندان زرین داشت و بعضی از اعضای او بخرس میمانست و چون دندانهای او زرین بود بخشش مفهوم نگشت و ذات طبع نبود و گاهی بی موجبی برخواسته رقص میکرد و از عجایب اتفاقات آنکه دختر دختری از آن مرد متولد شد که مانند او بود و از اهل آن روزگار منقولست که مادر او را خرسی برده با او مجامعت کرده بود و آن عورت پس چو هر نفس حامله گشت و مثل او را تحفه بدار الخلافه فرستاده اما مدت درازی و کوتاهی عمر آدمیان حکمای اسلام برانند که هیچ حیوانی از عمر دراز تر از عمر آدمی نیست و عمر آدمی به نهصد و پنجاه سال بیر رسید چنانچه نص کلام مجید بران اهل آمد حکایت عن النوح فلبث فیهم الف سنة الا خمسین عاما و در مدت عمر نوح اختلاف کرده اند که عمر او هزار و دویست و پنجاه سال بود و دویست و پنجاه سال قبل از وحی و نهصد و پنجاه در میان امت و پنجاه سال بعد از طوفان و بعضی گفته اند که عمر نوح هزار بوده و از جمله خوارق عادات حرارت غریزی زیاده از صد و بیست سال در بدن آدمی بنماند و درین باب حکایتی چند که در بعضی کتب بنظر رسیده ذکر میکرده **حکایت** در عجایب المخلوقات مسطورست که در جزایر بحر چین نوعی از مردم سفید چهره و نیکو روی چنانچه عقل از مشاهده جمال ایشان متحیر میگردد اما عریانند و با بنی آدم انس نگیرند بلکه چون نظر ایشان بر آدمی افتد بر کوههای بلند گریزند و جمعی بجهت خوبی صورت ایشان بطایف الحیل دختران آن طایفه را بدست آورده و در عقد و نکاح کشیده و ازیشان فرزندان متولد شوم اما اگر لحظه از محافظت ایشان غافل گردند اغلب آنکه بفرزند التفات نکرده و فرار نمایند و نادر باشد که بغیر صورت بلباسی متلبس شوند و ان جماعت طبایع و خاصیت ادویه را بغایت خوب میدانند و مردم بجگان خورد آن قوم را گرفته نگاه میدارند و ایشان ادویه آورده بجور ایشان

می کنند و بآنکس داده فرزند خود را میستانند و عجب آنکه فرزندان وحشی را چنان دوست میدارند و با اولاد اهل الفت میگیرند **حکایت** صاحب نزهة القلوب حمدالله مستوفی آورده که در جزایر چین گروهی متوطن اند که سر ندارند و روی و دهن و بینی آن جماعت بر سینه ایشانست و باقی اعضا بر قرار انسانست و مسعودی در اوراق در تاریخ یمن مطالعه کرده که ذوی الاذعان پادشاه یمن که پدر سوداب زن کیکاوس بود و لشکر بدیار مغرب کشیده و بجزیره رسید که آدمی بسر در انجا بودند و روهای ایشان در سینه ایشان بود و جمعی از ایشان گرفته بیمن آورد و عرب از آن تصویرهای عجیب هراسان شده آن پادشاه را بذوی الاذعان ملقب ساختند و ذو در لغت عرب مرادف ترس است **حکایت** در سیر النبی مسطورست که در جزایر بحر زنگ گروهی هستند بر هیات و صورت آدمی اما ساقهای ایشان استخوان ندارد و صاحب عجایب المخلوقات آورده که آن طایفه آدمی را فریب میدهند و بر گردن ایشان می نشینند و تعذیب بسیار میکنند اما این معنی معقول نیست و فردوسی این معنی گفته **بیت** کسی را نه پی توان پا دوال لقبشان چنین بود بسیار سال **حکایت** در عجایب المخلوقات مسطورست که در جزیره از جزایر بحر چین گروهی توطن دارند که قد ایشان چهار شبرست و رنگ ایشان سرخ و از نیری کفتار سخن ایشان زبانی توان فهمید و در جزایر بحر زنگ نیز همچنین طایفه هستند که قد ایشان یک زرعست و عریانند و با زنگیان اهل مشارعه و محاربه میکنند و آن طایفه بسیاری از ایشان میکشند و از گوشت ایشان تغذی مینمایند **حکایت** در عجایب المخلوقات آمده که گلیم گوشان از نسل میکنند و منازل ایشان در جوار یاجوج و ماجوج و گوشهای ایشان چنان بزرگ است که یکی را بستر و دیگری را لحاف میسازند و این روایت ضعیف مینماید چه جیک از اولاد یافث ابن نوح است و جد مغولان بوده است و اگرچه گوش قوم مغول از گوش دیگر قوم بزرگتر است اما چنان نیست که لفظ را بران اطلاق توان کرد **حکایت** در جزایر بحر چین در زنگ گروهی سیاه چرده قوی هیکل میباشند و پیوسته با تکاسل آن دیار محاربه مینمایند و تا گوشت آدمی میابند بغذای دیگر میل ننمایند **حکایت** در عجایب المخلوقات مسطورست که در جزایر بحر چین گروهی هستند بر هیات آنکه آدمی را از فرق دو نیم کنند و ایشان را یک نیمه سر و یک چشم و یک گوش و یک نیمه تن و یکدست و یکپای چنان دوند که مردم در پای بدیشان نرسند و در کتاب نهاب آورده که این طایفه از نسل دیار بن عوض ابن ارم ابن سام ابن نوحند و دیار عم شداد عاد بوده و

ایشوم را نسناس خوانند مثل ایشان در حیوانات ماهی موسی علیه السلام است و او آن ماهی بریان را فراموش
کرده و ببرکت حضرت خواجه خضر بود که چون موسی علیه السلام نصف ماهی خورده بود و چون بمجمع البحرین رسید
که مقام خواجه خضر علیه السلام بود آن ماهی بریان را فراموش کرد و ببرکت حضرت خضر آن ماهی را حیات
تا قیه خود را در آب انداخت و ماهی نیم ش از نسل آن ماهی است حکایت آورده اند که حضرت امیر المؤمنین
علیه الصلوات والسلام خادمی داشت که او را ابو الدنیاء المعمر گفتندی و ابو الدنیا مدت سیصد سال عمر کرد و از
سخن در میان محدثان اتفاق روا ره و ابو عبدالله محمد بن المعمر المرزبانی کتابی در باب شباب و شیب
تالیف کرده و اسامی جمعی که به درازی عمر منسوب بودند در آنجا ذکر نموده و از آنجا چند کس از قبایل عرب ذکر
کردم تا این نسخه خالی از این معنی نباشد زهیر بن جناب الکلبی دویست و پنجاه سال عمر یافت چنانکه در باب
او گفته شعر لقد عمرت حتی ما ابالی ٭ اجی فی صباحی ام مسائی ٭ وقد کبرانی ماتین عاما ٭ علیه ان اشتمل
ما ترائی ٭ و دیگری از درازعمران عرب جشم بن عوف بود و او دویست و پنجاه سال زندگی کرد شعر
حتی متی جشم فی الاحیاء ٭ لیس بذی رای و لا غناء ٭ و دیگری از آن طبقه که بدرازی عمر اختصاص
یافت لقمان بن عاد بود و چون خداوند عز و علا هود نبی را بقوم عاد مبعوث گردانید هود هر چند
ایشان را نصیحت فرمود و باسلام دعوت کرد آن جماعت ابا نمودند لاجرم قهار منتقم آن جماعت را ببلای قحط
گرفتار ساخت و همچنین مقدمه عذاب هر قومی قحط بوده و چون تنگی معاش ایشان از حد اعتدال تجاوز
نمود چند کس از معارف خود را بمکه فرستادند و شتران همراه کردند تا بذبح قیام نموده از خداوند کعبه
باران استدعا نمایند از آنجمله یکی لقمان بن عاد بود و دیگری قیل و دیگری مرثد بن سعد و اگر چه او بهود
ایمان آورده بود اما اسلام خویش را پنهان میداشت و آن طایفه چون بحرم رسیدند در خانه معویه بن
بکر که مردی کریم و غنی بود از سلسله عمالقه و با آن طایفه خویشی داشت نزول کردند معاویه بر آمدن
ضیافت قیام نموده چون آن جماعت از قحط و غلا بر فاهیت و رخا رسیدند از قوم خویش فراموش
کردند و بعد از ماه معاویه بجهت قوم عاد که در تنگی و عسرت روزگار میگذرانیدند غمناک شد اما گمان
کرد که اظهار این معنی نماید تا حمل بر آن کنند که او از مهمانداری و میزبانی ایشان به تنگ آمده است لاجرم
دو کنیزک مطربه را که ملک او بودند و پیوسته در مجلس شراب بجهت اشراف عاد سرود میخواندند و چنگ
مینواختند گفت که در اثنای سرود بیتی چند بخوانند که دلالت بر تشویش خاطر و پریشانی ضمایر لقیق

معاش عادیان کند شاید که آن جماعت متنبه شده بجا و قربان قیام نمایند کنیزکان بفرموده عمل نمودند
و اشراف عاد را از حال قوم یاد آمده شتران را قربان کردند و دعا نمودند از حضرت واهب بی منت
باران استدعا کردند در این وقت مرثد بن سعد گفت تا به پیغمبر خود ایمان نیاورید ممکن نیست که از این
بلیه خلاصی یابید ایشان اسلام مرثد خبر یافته از و مفارقت نمودند مقارن دعای آن جماعت سه قطعه ابر
بالوان مختلف سرخ و سفید و سیاه پیدا شده آوازی از بالای خود شنیدند که یکی از این ابرها اختیار
کنید قیل که سردار قوم بود گفت اخترت السحاب السود ابارد دیگر ندا آمد که عجب خاکستری مهلک قبول
کردید که یکی از قوم عاد را از فتح نخواهد گذاشت و چون آن جماعت از هلاک قوم خبر یافتند متألم و پریشان
گشتند و بقول از حضرت آفریده گار رضای تقاضای کردند خطاب آمد که شما هر کدام مدتی معین سازید
تا در دنیا زنده بمانید که خلود در این جهان از قبیل محالات است ایشان گفتند الهی چون عاقبت از صحبت
یاران بریدنی است ما را پایان روزگار ساز تا سرانجام هر چه ایشان رسیده همه را از زمین زنده
پاره پاره ساخت اما لقمان بن عاد گفت خداوندا امرا عمر هفت کرکس کرامت فرمای دعای او
مستجاب شد و لقمان کرکس بچگان می پرورد و هر یک بقول هشتاد سال و بروایتی صد سال شده
بعالم آخرت میرفتند و کرکس آخرین که لبد نام داشت چون بعالم آخرت پرواز نمود لقمان نیز
رخت سفر از جهان بربست و دیگری از جهان عمر طویل لقمان حکیم بود که بعضی مدت عمر او را هزار سال و
برخی سه هزار سال گفته اند و در باب حال لقمان مورخان اختلاف کرده اند بعضی گفته اند که لقمان
غلام مردی از بنی اسرائیل بود و آن شخص لقمان را بسی مثقال طلا خریده بود و بجهت خواجه هیزم میکشید
روزی خواجه لقمان با یکی از همنشینان نامناسب در کنار رودی نرد و چابک بران قرار یافت که هر کس
مغلوب گردد آب را تمامت بنوشد یا نصف مال خود را تسلیم خصم غالب کند اتفاقا خواجه لقمان
مغلوب گشته خصم او را بر خوردن آب رود الزام نموده و خواجه لقمان بنا بر عدم قدرت در آن
امر امتناع نموده و بتسلیم مال راضی گشت اما مهلتی طلبیده که اگر جوابی بصواب گوید از سر اموال خود
و خصم او را مهلت داده خواجه آمد و آن شب را به بدترین حال بروز آورده بامدادان لقمان به دستور
پشته هیزم بسرای آورده بسلام خواجه شتافت و او را غمناک و متفکر یافته پرسید که موجب اندوه
چیست خواجه روی از و گردانیده لقمان سوال خود را مکرر کرده گفت در اینوقت اعراض وجهی ندارد

چه میشاید که چاره این مهم چیست پیش از من براند خواجه صورت واقعه را تقریر نموده جناب حکمت پناهی فرمود
که این مهم سهل است من با تو بکنار رود آیم و خصم ترا مغلوب سازم و چون حریف غالب بمقتضای
حال آمد لقمان گفت با تو بموضع معهود میرویم تا خواجه من آب رود را پیمانه کند و هر سه روان شدند
و چون بآنجا رسیدند لقمان از خصم پرسید که اگر خواجه مرا تکلیف می‌کنی آبی که دیروز درین
رود روان بوده پیمانه کند آنرا حاضر کن تا حریف بر سر حرف خود رود و اگر میگویی آبی که
اکنون در میان رود روان است بخورد این آب را نگاه دار تا بموجب شرط عمل نماید و اگر مقصود
شرب آبی است که بالاتر ازین موضع است تو از مخلوط ساختن بدین آب محفوظ گردان تا خواجه باشامیدن
آن عمل نماید و این معنی مقرر است که خواجه من با تو شرط کرده است که آبی که درین رود از اول دنیا
تا آخر دنیا می‌آید بخورد طالب ازین کلمات متحیر مانده مغلوب گشت و چندانکه جدل کرد بجایی نرسید
خواجه بشکرانه این خدمت لقمان را آزاد کرد **فصل دویم از جزو نهم در بیان ممالک جبلیات و احوال
بعضی از بلدان و بحار ربع مسکون و دیگر در تاریخ بعضی از شهرهای ایران و اسامی انهار و بعضی
دیگر از اشیاء روزگار** در مسالک الممالک مسطور است که حد عراق عرب را بمنزله دل ایران
داشته‌اند و چون دل سلطان جهات ابتدا بشرح آن ولایت و چون امیرالمومنین علی علیه السلام
در آنجا آسوده اند و مدتی در آن ولایت توطن داشته از تقدیم آن و جهت حدودش تا پایان
نجد و دریای فارس و ولایات خوزستان و دیار بکر است طولش از تکریت تا عبادان سیصد
بیست و پنج فرسنگ است و عرضش از عقبه حلوان تا قادسیه منتهای پایان نجد صد و هشتاد فرسنگ است
و در زمان عمر علیه اللعنه چون عراق عرب مفتوح شد از اهل اسلام وقف کرده بمساحت آن ولایت
فرمان داد و بعد از مساحت سی و شش هزار جریب را آورده کردند و بدین حساب ده هزار فرسنگ مساحت
دارد و هر جریبی شصت گز در شصت گز باشد و عمر بر جریب گندم کار چهار درم و بر جوکار ده درم و بر نخلستان
هشت درم و بر رزه و میوه شش درم معین کرده در آن ولایت هزار آدمی از اهل ذمه توطن داشتند
عراقیان را سه قسم ساخت قسم اعلی هر مرد را چهل و هشت درم جزیه مقرر کرد و در قسم اوسط نفری را
بیست و چهار درم و بر ادنی دوازده درم معین نمود تا بدل میدادند و مجموع خراج دیوانی
عراق عرب در زمان عمر صد و بیست و هشت هزار مثقال طلا بود و در زمان حجاج ابن یوسف از ولایت

پانزده هزار هزار دینار میرسید و این تفاوت بواسطه ظلم حجاج بود و حمدالله مستوفی در کتاب تاریخ گزیده
آورده که در زمان غازان خان خراج عراق عرب سیصد تومان که هر تومانی ده هزار مثقال طلاست رسید و
شهر کوفه از اقلیم سیم است طولش از جزایر خالدات [illegible] و عرضش از خط استوا [illegible] و از روی
اتفاق چون طول و عرض عطارد و [illegible] از متوطنان آنجا کاری نیاید و قولشان را اعتمادی نشاید و این
مثل در عرب مشهور است که الکوفی لا یوفی هوشنگ پیشدادی ابتدای عمارت آن کرده بعد از آن
سعد ابن ابی وقاص در عهد عمر علیه اللعنه تجدید عمارت آن سعی نمود و جناب امیرالمومنین علی ابن ابیطالب علیه السلام
مدینه هاشمیه را در جنب آن ساخت و ابوجعفر دوانقی در زمان خلافت خود در عمارت آن سعی نموده
و بارو بر آن قصبه و بر دور شهر کوفه کشیده و دور آن بارو هجده هزار گام بود و هوای آن گرم تر از بغداد است
و شمالش نیز خوشتر است و حضرت امیرالمومنین علی ابن ابیطالب صلوات الله و سلامه علیه را در مسجد کوفه
زخم زدند آنحضرت دست مبارکش را در ستونی زده اثر پنجه همایونش در آن پیدا شد و الحال مردم
بجهة تبرک روی در آن ستون مالیده اند گودی شده است و آن حضرت در کوفه چاهی حفر نموده و
در تمام کوفه بغیر آن چاه آب شیرین نیست و اکنون شهر کوفه خراب است بمرتبه که آثار اطلال آن نیز پیدا
نیست و بغیر از مسجدی که حضرت شاه ولایت مآب علیه السلام در آنجا زخم زده اند و خانه که آنحضرت
در آنجا توطن داشته اند از عمارت چیز دیگر باقی نمانده است و آن منزل بمرتبه پاکیزه و منزه است
که هر چند که آن [illegible] که کرام هر روز از آن تعمیر نموده اند و کوفه در زمان سلطان احمد جلایری یکبارگی خراب
شده و مزار صحابه در آنجا بسیار است و روضه مقدس جناب امیرالمومنین علیه السلام در دو فرسنگی کوفه است
و آنرا از قدیم الایام مشهد غری میگفتند چه آن حضرت وصیت فرموده بود که چون در گذرم کالبد مرا
بر شتر بار کرده رها کنید هر جا که شتر زانو بر زمین نهد مرا در آن محل دفن کنید و حضرت حسنین
علیهما السلام بفرموده عمل نموده و مزار فایض الانوار آن حضرت را ظاهر نساختند و در زمان تسلط بنو
امیه مستور بود و در عهد هارون الرشید در سنه خمس و سبعین و مائه که خلیفه بشکار رفته بود نخجیری
پناه بآن زمین برده هارون هر چند سعی نمود اسبش بآن زمین نرفت و کلاب و طیور معلم گرد آن
زمین نمی گشتند از پیران آن ولایت تحقیق نموده گفتند چنین بیاد رسیده که مرقد منور اسدالله
الغالب مطلوب کل طالب علی ابن ابیطالب صلوات الله و سلامه علیه درین مقام است [illegible]

بجز آن زمین فرمان داد و حضرت شاه ولایت پناه را زخم رسید حضرت بافشد هارون بر سر قوم
آن حضرت زده گنبدی بر سر مزار آن حضرت بنا کرده و در سنهٔ ۳۲۱ عضد الدوله دیلمی عمارتی ساخته آن مقام
قصبه شده حصاری بدور آن کشیده دورش دو هزار و پانصد گام و غازان خان در آنجا دار السیاده
بنا کرده بنا کرده با تمام رسانید و سلطان محمد خدابنده و پسرش سلطان ابوسعید مدارس و خوانق
در آن مشهد مقدس ساختند در رساله سلطان ملکشاه سلجوقی آمده که سلطان نوبتی از کوفه بمشهد میرفت در
راه مناری کج شده دید چنانچه نیمی از زمین برخواسته و نیمی افتاده بود از حال آن پرسید گفتند که چون
جناب امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام از اینجا میگذشت این منار بجهت تعظیم آنحضرت کج شد آنحضرت
اشارت فرمود که بایست همچنان بایستاد و عمارت مشهد جناب سید الشهدا حضرت اباعبدالله الحسین را نیز
عضد الدوله دیلمی ساخت بعد از آنکه متوکل عباسی آب در آن بسته و هامان لعنه بود و آب حیرت کرده
آن زمین که مدفن آنحضرت است خشک مانده بود و متوکل ملعون عمارتی مختصر که بر سر مزار آنحضرت بود
تخریب آن امر کرده سلطان اویس ایلکانی و پسرش سلطان حسین عمارتی عالی اکنون است
ترتیب دادند **شهر بغداد** از اقلیم سیم است و ام البلاد عراق عرب بر طرف دجله افتاده طولش فح
و عرضش لج در زمان اکاسره در آن زمین بطرف غربی دجله قریه کرخ نام شاپور ذوی الاکتاف
ساخت و بر طرف شرقی دهی باطا نام و انوشیروان در صحاری آن قریه باغی نهاده موسوم بباغ داد
بغداد اسم آن علم شد المنصور ابو جعفر عبدالله بن محمد بن عبدالله عباسی که خلیفه ثانی خلفای بنی عباس است
در سنه ۱۴۵ بغداد را بنا کرده بطالع قوس و پسرش مهدی در جانب شرقی دار الخلافه ساخته عمارت بسیار
بنا کرده هارون الرشید در اتمام آن سعی نموده بمرتبه رسانیده که طول عمارت آن چهار فرسنگ
و عرض آن یک فرسنگ است و المستظهر بالله احمد بن مقتدر جانب شرقی را باروی کشیده که دور آن
هزار گام مشتمل بر چهارده دروازه و جانب غربی که از آن کرخ میگفتند باروی کشیده که دورش دوازده
هزار گام بوده و میوه‌های گرمسیری مثل خرمای مختوم و انگور مهرزی او نیکو میباشد و پنبه و غله نیکو
محاصل آید چنانچه یکمن تخم در آن زمین بیست من ربع میدهد و اکنون بسبب عدم التفات قیاصره روم
و فقدان همت آن ولایت اکثر آن مملکت نامزروع است و نهرهای قدیم خراب و بازگشته و بدین
سبب در آنجا گرانی روی نموده با آنکه غله آنجا را از غایت قوت آن زمین تا نخوزانند ربع نخو

ارکن

میکنند و درخت گز مرتبه در آن زمین بزرگ میشود که در تنوش دو گز میباشد و آب دجله در قهای دیار
روم از حد و قلعه اسکندریه برمیخیزد و عیون و انهار بسیار با او پیوسته بدیار بکر و از حصن می گذرد
و آبها به و ملحق میکرود و از موصل بگذرد و اول دیار عراق آب اتون کبری که گذار آب بهسود نیز
با و می پیوندد و در زیر بغداد آب نهروان بدان منضم میشود و در زیر واسط نهر معقل از و برمیدارند
چنانکه در دجله چندان آب نماند که کشتی در آن توان رفت و چون به مطان رسد فاضل آب از آن
نهرها با آب فرات که از بطایح بیرون آید و به و پیوندد و آبهای خوزستان نیز بدو ملحق شده شط العرب
شود و در زیر بصره بدریای فارس ریزد و فارسیان اروند رود گویند و بر جانب غرب آن مزار
فایض الانوار امامین الهمامین موسی بن جعفر الکاظم و محمد بن علی الرضا علیهما السلام واقعست و آن موضع
قصبه ایست معمور و مشهور است بکاظمین علیهما السلام و مزارات ائمه و اولیا مثل ابراهیم ادهم و جنید
بغدادی و سری سقطی و معروف کرخی و حسین بن منصور حلاج و حارث محاسبی و احمد مسروق و ابو الحسین
خضرمی و غیرهم بسیارست و انوری در تعریف بغداد گفته **بیت** خوشا نواحی بغداد جای فضل و
هنر کسی نشان ندهد در جهان چنان کشور دیگر نگفته اند **بیت** بغداد خوشست لیکن از بهر کسی
کورا براو دل بود دست رسی * با هم نفسی بسر بر عمر عزیز * ضایع نگذار دارد از جوانی نفسی *
سق بر کنار فرات بجانب شرقی افتاده است و اکنون خرابست لهراسب کیانی بجهت اسیران بنی اسرائیل
که بخت النصر آورده بود آن شهر را بنا کرد **بابل** از مدن سبعه عراق عرب بوده و اکنون خرابست و آن
نیز بر کنار فرات بطرف شرقی است قینان بن انوش بن شیث بن نوح آدم صفی ساخته بوده و
طهمورث دیو بند تجدید آن را عمارت کرده و دار الملک نمرود بوده و ضحاک بر سر تلی قلعه ساخته که آن را
کنگ دز میگفتند اکنون خرابست و بر سر آن تل چاه عمیق است صاحب عجایب المخلوقات گوید که هاروت
و ماروت در آنجا محبوس شدند **بصره** از اقلیم سیم است عتبة بن غزوان بفرموده عمر مون ساخت
و مسجد جامع او را عبدالله عامر بنا کرده بود و حضرت ولایت منقبت جناب امیر المؤمنین علیه السلام آن را
بزرگ گردانیده مرویست که بجهت تحقیق سمت قبله منبر را بر داشت تا بنور کرامت و ولایت آنحضرت
بناء کعبه را معاینه دیده و قبله را بسمت آن راست کرد و هوای آن دیار در روز بغایت گرم میباشد
و شب چندان حرارت ندارد و باغستان بسیار دارد و زمین باغستان آن بغدات و آب العرب

در نشیب اما چون موج دریا بلند شود در باغستانها آب میدهد در قدیم طول آن غمستان سی فرسنگ بوده و عرضش ده فرسنگ حمدالله مستوفی قزوینی گوید که اهل بصره بسیار جهره اند و شیعه اثنا عشری و زبان ایشان عربی است و فارسی نیز گویند اما درین زمان که سنه اربع والف هجریست در مذهب بخلاف اند چه اکثر حنفی و شافعی مذهبند و توابع بسیار دارد و از جمله منیا است که ابلیس در آنجا نزول نموده و بیات و باذرای سه قصبه اند و در باذرای قصبه بسیار است **تکریت** از اقلیم چهارم است طولش عوک و عرضش لال بر کنار رود دجله افتاده است بجانب غربی شهری وسط بوده است از میوه هایش طبرزد و خربزه نیکو میباشد و در سال سه بار زرع میکنند **حله** از اقلیم چهارم است طولش ... عرضش ... امیر سیف الدین ولد صدقه بن منصور ابن اسدی بنای آن نهاده در سنه ... عهد قایم عباسی و آب فرات در میان شهر روانست و اکثر عمارت آن بر طرف غربی واقع است و بر جانب شرقی معموری اندکست و آب فرات آبیست در غایت گوارندگی و نیکویی و بدین جهة از فرات میگویند چه فرات بلغت عرب آب خوش طعم گوارنده را گویند قوله تعالی هذا عذب فرات و منبع آب فرات کوهستان ارزنه و ارزن الروم است و در اول چشمه بزرگی که دوران دویست و پنجاه گز باشد و چندان آب از آن چشمه بیرون می آید که کذر آب میسر نمی شود و چون مسافتی برود دیگر آبها و چشمها بدو ملحق گردند و آبی عظیم شده بولایت روم بگذرد و از نزدیکی ارزنجان گذشته بکاد و ملطیه از دیار روم بیرون آید و بدیار شام داخل گردد و در ولایت شام آب سیجه و کیسوم و دیعان و غیرهم بدو پیوسته برقه و عانه و هیت آید و در سواد عراق عرب نهرهای بسیارست که از آن بر میدارند و در قدیم نهرهای بسیار عظیم در آن محل از فرات بر داشته بوده اند که مدار مداین سبعه عراق و قری و مزارع بر آنها بوده مثل نهر عیسی و نهر ناحیه که در شهر کوفه و ضیاع و عقار را مدار بران نهر بوده و اکنون اکثر آن نهرها بواسطه عدم همت پادشاهان زمان خرابست بالجمله آب فرات از وسط گذشته در زیر ده مطاره بآب دجله بغداد متصل گشته شط العرب میگردد و در دیار بصره بدریا میریزد و طول فرات چهارصد فرسنگ است و چون حله نخلستان بسیار دارد هوایش بعفونت مایل است اهل آنجا همه شیعه اثنا عشریه و نیکو چهره و نجیب اند حمدالله مستوفی گوید که اهل حله در مذهب بغایت متعصب و پشتاند **سامره** معتصم عباسی بنا کرده هوایش بغایت خوش است و عمارت آن در زمان معتصم هفت فرسنگ بوده در طول و یک فرسنگ بوده در عرض و در آنجا مسجد جامعی باشد

منار

مناری با تمام رسانید و در ارتفاع صد و هشتاد گز که راهش از بیرون بود و گویند که حضرت خاقان مغفور شاه اسمعیل بهادر خان با استری سواره بر بالای آن مناره بر آمد و در میان آن مسجد معظم سنگی وضع کرده بود که دوره اش پنجاه و سه گز بود و در بلندی هفت گز بوده و در حجم نیم گز و از آن کاه فوارها میگشته اند و اکنون اثری از آن ظاهر نیست و حال از عمارت سامره قصبه باقی مانده و منزل حضرت امام الهمام علی بن محمد الرضا که آنحضرت و پسر او امام حسن عسکری در آن خانه آسوده اند و امام محمد المهدی صاحب الزمان علیه افضل التحیات و الثنا در سردابه که واقعست در فرود آن منزل غایب شده اند و خلایق از اطراف و اکناف جهان بجهة زیارت روضه مقدس حضرات علیهم السلام بآنجا میروند و جمعی از سادات در آنجا ساکنند که مردم را زیارت میفرمایند و اوقات ایشان از نذور صادر و وارد میگذرد و **حوان حیره** نیز از مداین سبعه عراق عرب بوده اند و اکنون هر دو ویران و خرابند و حیره در یک فرسخی کوفه واقع بوده و اطلال و عمارت خورنق و سدیر که نعمان ابن منذر بجهة بهرام گور در حیره ساخته بود باقیست و خالص و خانقین و دجیل و دیرعاقول و قادسیه و حول ذکره شهرهای واسط عراق عرب بوده و اکنون بعضی خرابست و برخی آبادان خالص ولایتی است و در قدیم سی پاره ده معموره داشت بر آب نهروان **مداین** از اقلیم سیم است طهمورث دیوبند ساخته کرد آباد نام کرد و جمشید با تمام رسانید و طیسفون موسوم گردانیده بزرگترین مداین سبعه بوده است و اکنون خرابست در مداین بر دجله از سنگ و آجر می ساخته بود چون اسکندر رومی بآنجا رسید آن عمارت را بنظر در آورده گفت این اثر عظیم است از ملوک فارسی و از غایت رشک تخریب آن فرمان داد وارسطو شیر بنگار نخواست که آن پل را تجدید عمارت کند از زنجیر جسری بر دجله بست و مداین را بحال عمارت آورده دار الملک گردانید **نهروان** شهری بزرگ بوده از مداین سبعه برکنار آب سامره و اکنون آنرا بطه خوانند و آن شهر بکلی خرابست **چلپار** ولایتی معتبرست و قصبه آن یعقوبا بوده است اما اکنون در آن شهروان که شهری وسط است شهر آن ولایت است **نعمانیه** قصبه ایست میانه بغداد و واسط بر کنار دجله **هیت** شهری بوده و قلعه محکم داشته و اکنون بعضی از عمارات آن باقی مانده و آن شهر بر غربی فرات واقعست و نخلستان و میوه بسیار دارد و قریه چند که از توابع آنجاست بغایت خوش هواست چنانچه درخت جوز و بادام و خرما و نارنج در همه باغها پیدا شده اما درخت انگور کمتر

یغنوان بود **واسط** از اقلیم سیم است طولش قاله و عرضش لاک حجاج ابن یوسف ساخته فی سنه ۸۴ بر کنار دجله بغداد
و بسبب نخلستان هوایش بعفونت مایل است **مدینه و عانه** دو قصبه معمور اند **عراق عجم** چهل پاره
شهرست و اکثر بلادش معتدل الهواست حدودش بولایت آذربایجان و کردستان و خوزستان و فارس
و قومس و جیلانات پیوسته است طولش از سفیدرود تا یزد صد و شصت فرسنگ است و عرضش از جبلات
تا خوزستان صد فرسنگ و در عهد پیشین در عراق عجم چهار شهر معتبر بوده اصفهان و ری و قم و همدان حمدالله
مستوفی گوید که جدم امین الدین نصیر مستوفی دیوان آل سلجوق بوده و قرار نظم آورده در آن زمان
مبلغ دو هزار و پانصد و بیست تومان مغول حقوق دیوانی عراق بوده و تومانی مغول صد تومان تبریز است
که در زمان ما رایج و شایع است و اکنون بجهة تخریب ولایت معلوم نیست که عشری از آن باقی مانده باشد
اصفهان از اقلیم چهارم است اما بحسب طول و عرض از الحکما در اقلیم سیم شمرده اند طولش از جزایر خالدات
نوم و عرضش از خط استوا لب که در اصل چهار دیه بوده کران و کوشک و جواره و دشت و بعضی
طهمورث و برخی را جمشید بنا کرده بودند چون کیقباد کیانی رایت سلطنت آنجا دار الملک ساخت
کثرت داد و حام در آن ملک روی نموده در ظاهر قریها عمارات پیدا شده تا آن چهارده بهم پیوسته
گشته شهر شد رکن الدوله حسن ابن بویه از احصار کرد و دور بارویش بیست و یک هزار گام است و طالع عمارتش برج
قوس هوایش معتدل است و در تابستان و زمستان گرما و سرما چنان نیست که کسی را از کار باز
دارد و زلزله و صاعقه و بارانی که موجب خرابی باشد در او کمتر اتفاق افتد اما هر چند گاه وبا در آن
دیار پیدا شود و خلق بسیار تلف کردند چنانچه درین زمان در سنه اربع و الف هجری طاعونی ظاهر شد
که اکثر اهل اصفهان جلای وطن نموده و خلق بسیاری رخت سفر آخرت بر بستند و چون آن بلیه درگذشت
بار دیگر بمسکن خویش رجوع نمودند خاکش چنان است که را از تفرق نگاه دارد و هر چه برو بسپارند از غله و غیره
نیکو محافظت نماید و تا چند سال تباه نگرداند و زاینده رود در جانب قبله بر جانب شهر میگذرد و از دو
نهرها در میان شهر جاری است و ~~زاینده رود بجهة آن گویند که~~ از آن آب کمتر تلف شود و مجموع بزراعت
رود و زاینده رود بجهة آن خوانند که چون در موضعی آب را تمام باز بندند چندان آب جمع شود که چون
باز گشایند چندین رود بزرگ گردد و در عجایب المخلوقات مسطور است که فاضل آب زنده رود در موضع
گاوخانی فرو میرود و بعد از مسافت شصت فرسنگ در ولایت کرمان پیدا میشود و در دریای فارس

میریزد و میگویند که در قدیم نی پاره نشان کرده اند در گاوخانی آب انداختند در کرمان یافتند حمدالله مستوفی
گوید که این روایت ضعیف مینماید بجهة آنکه زمین کرمان از زمین گاوخانی بلند تر است والله اعلم بالحقیقه
و در بعضی مواضع چون دو گز زمین را حفر کنند باب رسند و آب چاهش در طعم و گوارندگی باب زنده رود
نزدیک است و اکثر میوه و تمام حبوبات آنجا نیکو آید و ریع خوب دهد الا انار که نیکو نیاید و تعبیر غلات
وسطا چاشت اما میوه بغایت از لطافت و از میوه ها انگور کشمش و خربزه و هندوانه و امرود و هیچ کدام اهل
اصفهان آن را امیری خوانند و زردآلوی سرمز بغایت نیکو شود و مرغزارها و شکارگاههای فراوان دارد
و از همه نوع در او شکار میشود حمدالله مستوفی گوید که سلطان محمد بن ملکشاه سلجوقی مدرسه عالی در محله جباره
بنا کرده بود و مدتی سلطان هم آنجا بوده و سنگی بوزن بیست هزار من بت اعظم هندوان بوده در وقت
فتح هند بدست سلطان محمد افتاده بود و کفار برابران مروارید از آن حضرت میخریدند و پادشاه بواسطه
تعصب ملت نفروخته باصفهان آورده در آستانه آن مدرسه انداخت و اکنون از آن مدرسه اثری پیدا
نیست چه در زمان خاقان جنت مکان میرزا شاه حسین اصفهانی که نایب نجم ثانی وزیر آنحضرت بود
و حاقب منصب او رسید آن مدرسه را خراب کرد و از مصالح آن مدرسه دیگر ساخت و بر سر مزاری از زنان
که بزعم اصفهانیان از اولاد امام موسی کاظم علیه السلام عمارت عالی طرح انداخته با تمام رسانید
و آن بت را و نیمه باش یعنی از آن تراشیده بر در مدرسه میرزا شاه حسین گذاشته آب در و میریزند
تا صادر و وارد پاشا سند و اهل اصفهان سفید چهره و مردانه اند و در ایام سابق همیشه مردم آنجا با
یکدیگر محاربه و منازعه مینموده اند و خلقی کثیر از جانبین بقتل میرسیده اند و بدین سبب گفته اند **شعر**
اصفهان هست شهر پر نعمت * آنچه در وی طلب کنی شاید * هر چه هست گوشت الا آنکه * اصفهانی در و
نیباید * و اهل آنجا از قدیم الایام شافعی مذهب بوده و اکنون شیعه اثنا عشریه اند و اهل شهر
و ولایت یکمذهب دارند و حال مشهور است که هزار ده و مزرعه دارد و از کلام حمدالله مستوفی
معلوم میشود که حقوق دیوانی آنجا در عهد مغول سی و پنج تومان بوده و ولایتش هشت ناحیه است
ناحیه جی هفتاد و پنج دیه است و ناحیه ماربین پنجاه و هشت پاره دیه است و ناحیه کوارج سی و شش پاره
دیه است و ناحیه قهاب چهل قریه است ناحیه برخوار سی و یازده است ناحیه لنجان بیست پاره دیه است
براآن هشتاد پاره دیه است رودشت شصت و هشت دیه است و گاوخانی قصبه آنست

برگ ری. شهری اکنون خرابست و از زمان قتل عام تا این تاریخ ویران مانده است و اکنون طهران و ورامین شهر آنجا است و حقوق دیوانی آنجا هفتصد تومان تبریزی بوده اند و نسبت آن بعمر سعد ملعون که بجهة حکومت آنجا مرتکب قتل امیر المومنین حسین علیه السلام شد آنجا و آن ولایت مرتبه بمرتبه بتدریج ویران میشد تا کار باینجا رسید که عشری از وی باقی مانده است طهران آب و هوای طهران از سایر ولایات ری نیکوتر است و در قدیم قصبه بوده و حضرت پادشاه مغفور در عمارتستان کوشیده و باروئی بران کشیده و اندکه تخمیناً دورش یک فرسخ باشد و اکنون معموره و آبادانیست از ارتفاعش غله و میوه نیکو آید از آنجمله خربزه و انگور و انجیر بغایت لطیف میشود اما خورنده آن از تب تخلص نکرده و در ولایت ری پیوسته وبا واقع میشود زیرا که شمالش بسته است و هوایش گرم و متعفن است و آبش ناگوار و درین باب گفته اند ب دیدم سحرگهی ملک الموت را بخواب بی کفش میگریخت ز دست وبای ری و شهر کهنه ری گویا راگ بوده گویند نوبتی اصفهانی را با رازی در باب خوب و بد شهرها با هم مناظره روی نمود اصفهانی بر زبان آورد که خاک اصفهان مرده را تا چهل سال از هم نریزد و رازی جواب داد که خاک ری مرده چهل ساله را در داد و ستد دارد و بعضی گویند دو شهر کهنه ری را شیث ابن آدم ساخته و هوشنگ پیشدادی و منوچهر عمارتش افزوده بعد از خرابی باز منوچهر آباد کرده بعد از آن چنانچه گذشت بشومی عمر سعد خراب شد مهدی عباسی خلیفه عمارت آن کرده در زمان هجوم لشکر چنگیزخان خراب شد و دیگر آبادان نگشت برگ سلطانیه قزوین از اقلیم چهارم است طولش از جزایر خالدات پد و عرضش لو کط ارغون خان بن اباقا خان بن هلاکو خان بنیاد نهاده و پسرش سلطان محمد خدابنده باتمام رسانید بنام خود منسوب ساخت طالع عمارتش برج اسد است و بارویش الجایتو ارغون بنیاد نهاده بود و درو قلعه ایست که از سنگ تراشیده که خوابگاه سلطان محمد و ابن سلطان ابوسعید است و در این زمان بغیر از آن قلعه معموری که شهر و ده هزار گام بر دارد نیست آبش از کاریز است و بغایت خوشگوار و باغ و علفزارهای خوب و شکارگاه های نیکو دارد قزوین از اقلیم چهارم است طولش از جزایر خالدات پح و عرضش از خط استوا الو اصل شهر قزوین را شاپور ذو الاکتاف ساخته و اکنون محله ایست در میان شهر و تاریخ آن پانصد و اند است سنه ثلث و ستین و اربعمائة اسکندری طالع عمارتش برج جوزاست و حضرت پادشاه مغفور مبرور قزوین را دارالملک ساخته بدان سبب کثرة عظیم بشهر قزوین روی نموده

دارالملک

و اکنون در غایت معموری است هوایش معتدل است و آبش از قنوات و باغستان بسیار دارد و هر سال کیمنوب بانهار آب دهند و از میوه ها انگور و بادام و پسته و خربزه و هندوانه که از مزرعه فیض آباد حاصل میشود بغایت خوش آب و هواست و شکارگاه و علفزارهای بسیار دارد بتخصیص علف شتر و بر سه فرسنگی قزوین چشمه ایست که در روزهای تابستان آب یخ بندد و اگر روز خنک باشد کمتر یخ بندد و چون یخ شهر تمام شود از آنجا آورند مردم آنجا اکثری حنفی مذهب باشند و بعضی شیعه اثنی عشریه و بعضی شافعی نیز باشند و امامزاده حسین بن موسی الکاظم علیه السلام در آنجا مدفون است شاهزاده حسین مشهور است و احمد غزالی نیز آنجا مدفون است و طالعش سنبله است اگرچه در بعضی کتب گفته اند ابهر از اقلیم چهارم است طالع سنبله و دور بارویش هزار گام چیزی و غله در آنجا بسیار میشود و انارش بنفش گون است و از میوه هایش انجیر بهتر است مردم آنجا سفید چهره و شیعه اثنا عشریه اند و از قدیم بهمین طریق بوده اند و بغایت متعصب میباشند و ولایتش چهل پاره ده است و اکنون در آن شهر و ولایت چند معموری نمانده است آوه دهی است که شاه رود از آنجا میگذرد و آب شاه رود دو شعبه است یکی از طالقان قزوین برخیزد و شعبه دیگر از جبال تبر و در ولایت طارم بانید رود جمع شده در کوتملاگیلان کوتم ببحر خزر رود و طول این رود پنجاه فرسنگ است و دیار رودبار در شمال قزوین شش فرسخی افتاده است و در آنجا پنجاه قلعه مستحکم بوده و بهترین قلاع الموت است که اکنون معمور است و الموت دارالملک اسمعیلیه بوده و آن قلعه از اقلیم چهارم است و الداعی الی الحق حسن ابن زید الباقری در سنه ۲۴۶ تعمیر آن قیام نمود و در سنه اثنی و ثمانین و اربعمائة حسن صباح بران استیلا یافت و آن قلعه را در قدیم الموت میگفتند یعنی آشیانه عقاب و حروف الموت بحساب جمل تاریخ صعود حسن صباح است و آن حصار و ولایت رودبار اگرچه بعضی گرمسیر است و سردسیرش نیز چنان نزدیک است که از دو موضع آواز هم توانند شنید در یکی جو درو کنند و در دیگری هنگام زرع جو باشد و از میوه هایش بادام و نیکو آید و انارش خوب باشد ساوه از اقلیم چهارم است طولش مح عرضش لو ح و در قدیم الایام در آنجا بحیره بوده است و در شب ولادت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله آب بحیره تمام بزمین فرو شد و بران شهری بطالع جوزا ساخته شد و در زمان سلطان محمد خرابی بکمال برج و باره راه یافته و امیر ظهیر الدین ابن ملک شرف الدین ساوجی از آن عمارت کرده فرش آجر انداخت و دور بارویش هشت هزار گام است و پسرش صاحب

اعظم خواجه شمس الدین قریه رود و بار را نیز بار و کشیده داخل شهر ساخت و دور آن قرب چهار هزار گام
باشد و هوائی ساوه گرمی مایل است اما صحیح است و آبش از قنوات و رود خانه مزدقان است و رود خانه گاوماسا
در حدود فرسخی ساوه میگذرد و بعضی از ولایات آوه و ساوه نیز بران مزروعات و آن آب بعضی از کوه الوند
همدان برمیخیزد و بعضی از کریوه اسدآباد و ماهشار و در فزوان همدان و شعبه دیگر از کوه بیستون و جبال
دیگر بر ولایات همدان گذشته بولایت مقاره منتهی گردد و تابستان ساوه و آوه بران محتاج است و طول
این رود چهل فرسنگ است و در آنجا زمستان یخ آب در چاه می بندند و تابستان آب سرد از چاه
بر میدارند و از میوه هایش انجیر و سیب و به و انگور و انار بغایت خوب است و خوب میشود و در اینجا غله بسیار
اما نخلش باشد و اهل شهر ساوه در قدیم شافعی مذهب بوده اند و اهل ولایت بغیر از اوه سراسر مجموع
شیعه اثنی عشریه اند و درین زمان اهل شهر نیز شیعه اند و ولایتش چهار ناحیه است و صد و پنجاه
چهار پاره دیه است و در شمال شهر ساوه مشهد سید اسحق بن موسی بن جعفر الصادق علیه السلام است در
عجائب المخلوقات مذکور است که در کنار ساوه بجانب خرقان کوهیست بلند و در آن کوه غاریست مانند ایوانی
و در اینجا صورتهای عجیب و غریب در سنگ نقش کرده اند و در اطراف غار حوضیست در بالای آنحوض حجری
سنگ است بشکل پستان زنان از کوه بر آمده است و قطرات آب از پستانها میچکد و در آن حوض جمع
میشود و آن آب از طول کث متغیر میگردد و موجب شفای بیماران است **سجاس و سهرورد** دو شهر بوده است و در فترت
مغول خراب شده و اکنون بقدر دو دیه مانده است و چند دیه دیگر در توابع آن است و قرار عمده در کوه
سجاس است و در ولایت ابهر قصبه ایست که گنبد کیانی ساخته است و در آن قصبه سرائی بزرگ است
و در صحن سرا چشمه ایست بشکل حوض بزرگ بلکه تا حال قعرش نرسیده اند و جوی آب که هر یک از آن
آب آسیائی گرداند پیوسته از آن دریاچه میگذرد و در هیچ موسم کم و بیش نمیگردد **طارم** اعلی و سفلی
ولایت گرمسیر است بر شمال سلطانیه بیک روز راه و میوه سلطانیه از آنجاست و در زمان قدیم شهر
فیروزآباد نام در آنجا بوده و در عهد مغول خراب شده و اکنون قرب صد پاره دیه است **طالقان** ولایت
سردسیر است در شرق قزوین در کوهستان افتاده است و اهل آنجا شیعه اثنی عشریه اند **مرو** قاشم که
وسط است از اقلیم چهارم است هوایش مایل بسردی غله و انگورش نیکوست **ولایت فشکل** دره شرقی
قزوین و جنوب طالقان افتاده و قرب چهل پاره دیه است **بلوک قمرود کاشان** درین بلوک چند شهر است شهر قم

ب و ... و آورده رسیده و پس ...
که خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان
در ... رود ... در آنجا چه شود
و ... نقش آب ... ارش دولان
که ... ملک سلجوقی ... برکشیده گذشته

از اقلیم چهارم است هوایش معتدل است طولش از جزایر خالدات ر ز و عرضش از خط استوا لا و طالع عمارتش
جوزا و دور بارویش زیاده از ده هزار گام است گویند چهل گام از باروی قزوین زیاده است و آبش از
رودی که از جرباذقان می آید و در آنجا نیز همچون آوه زمستان یخ در چاهها می بندند تا بهنگام
گرما بکار میدارند و آب چاهش در پانزده گز می باشد و اندکی شوری مایل بود و ارتفاعش غله و پنبه بسیار
باشد و از میوه هایش انار و فندق و خربزه و انجیر سرخ نیکوست و در آن شهر درخت سرو نیکو میباشد
و مردم آنجا شیعه اثنی عشری اند و بغایت متعصب اکثر آن شهر اکنون خراب است اما ارتفاعش بر جاست و
در زمان مغول بقول حمدالله مستوفی حقوق دیوانی شهر و ولایت ... مغول بود **کاشان** از اقلیم چهارم است
طولش از جزایر خالدات مو م و عرضش از خط استوا لا ح زبیده خاتون منکوحه هارون الرشید
بطالع سنبله بنا کرده با تمام رسانیده هوایش گرمسیر است و اما سردسیرش بغایت نزدیک چنانچه
از گرمسیرش تا سردسیر زیاده از دو فرسخ نیست آبش از چشمه فین است و رودی که از قهرود می آید در زمستان
سرما چنان میشود که یخ بسیار میگیرند ارتفاعش غله وسط می آید و پنبه بغایت خوب و از میوه های
گرمسیری و سردسیری همه نوع در وی میباشد و مع ذلک بسیار میمانند تا حدی که خربزه و انگور و انار
آنجا تا نوروز سلطانی بلکه بعد از نوروز یکماه میباشد و چنان تازه و تر نگاه میدارند که بینده گمان میبرد
که اکنون از فالیز یا از رز آورده اند از میوه هایش خربزه و انگور و آلو بخارا و شفتالوی آن و ... کنی
و انار خراقی و ترشه بغایت خوب میباشد و از حشرات عقرب آنجا بغایت قتال است و مردم آنجا شیعه
اثنا عشریه اند حمدالله مستوفی گوید که اهل کاشان حکیم وش و لطیف طبع اند و در آنجا جهال و بطال
کمتر بود و این معنی مطابق واقع و مردم آنجا البته بکسبی مشغول میباشند و حرفه شعربافی در آنجا رواج تمام
دارد و وضیع و شریف مرتکب آن میگردند و بر ظاهر شهر باغات بسیار است و در هر باغی عمارتی پاکیزه
ساخته اند و در درون شهر کاشان بغایت پاکیزه است و از چرکنت و کثافت دور و تنقیه از جهت رزاعت
فضلات از درون بیرون میبرند و در میان قرب شش گز زیر آب جاری است اما بر روی زمین نیست چندین پله
فرو باید رفت تا آب رسد و بدین جهت سردابها مشتمل بر حوضها در او بسیار است و چون هوا
گرم شود اهل شهر بل اکثر مردم بدان سردابها در آیند و از چاشتگاه تا عصر در آنجا باشند و مثل بازار
بازار کاشان در جهان نیست طول آن بازار کاشان تخمینا ده هزار گز باشد و در فرسنگی کاشان که

که در میان بازار واقع است سنگ انداخته اند و بر چهار طرف آن عمارات عالی ساخته اند یک ضلعش را
دار الشفائی ترتیب داده و در مقابل آن بر ضلع دیگرش خواجه عماد الدین شیروانی که بانی میدان و مدرسه مذکورست
مسجدی وسیع ساخته و هم خواجه مشار الیه بر ضلع شرقی میدان تمامی دکاکین کاروانسرایی باتمام رسانیده و در ضلع
غربی آن نیز کاروانسرایی تمام عمارت نموده و در آنجانب مولانا محمد مخترع عمارتی در جنب دار الشفا ساخته و منطقه
چوبین بر غرفه آن عمارت نصب کرده که چون ساعتی از روز بگذرد خروسی چوبین که بر بالای غرفه آن نصب است
در گردش آید و درین زمان آن صنعت خلل پذیرفته و شخصی که عمارت چیزی چند ساخته که خالی از صنعت تماشا
نیست از خصوصیات کاشان یکی آنکه حاکمی که در آن بلده دست ظلم برآرد ماخوذ و مقهور گردد و از مزار اکابر
در نفس شهر شش نفر از اولاد ائمه اثنی عشر علیهم السلام آسوده اند و دور بارویش یکفرسنگ است و در جانب
غربی برکنار شهر سلطان جلال الدین ملکشاه سلجوقی قلعه از گل ساخته و بقلعه جلالی مشهورست چنانچه حصار قلعه حصار
شهر یکی شده و یک دروازه بشهر گشوده میشود و یکدروازه بصحرا و الحق آن قلعه در کمال حصانت است و فیمابین
ولد محمود بیک ترکمان در سنه ... خیال استقلال در دماغ راه داده آن قلعه را حضرت خاقان مغفور
تخریب آن فرمان داده بود و بعضی از کنگرهای آن را انداخته بود تغییر کرده باستظهار آن حصار ... انا
ولد غزی در سنه ... و بدان جهت ایذای بسیار باهل کاشان رسید و خرابی کلی دست داد امید که شرح
این قضیه شروع در آخر کتاب مسطور گردد تا در اوایل سلطنت پادشاه جهانگیر ملک بخش مواخذ و مقهور
گشته بعد از قید و حبس بفرمان آن حضرت مقتول گشت و شر او مندفع شد حقوق دیوانی کاشان
در سنه عشر و ستمائه هفتصد و پنجاه تومان و پنج هزار دینار تبریزی بود اردستان بهمن ابن اسفندیار بنا کرد
و قریب پنجاه ده از توابع آنجاست و در محصول بکاشان مشابهتی دارد نطنز سیزده پارچه دهست
و از هر طرف که بآنجا روند گریوه باید برید مردم آنجا شیعه اثنی عشری اند و از قدیم الایام همین
مذهب دارند هوایش معتدل است و آبش از آن چشمهاست که از آن کوهها برمیخیزد دلیجان از اقلیم
چهارم است طولش ... و عرضش ... برادر رستم زال آن قصبه را بر سر مغاره ساخته
و سی پاره ده از توابع آن بوده جرباذقان از اقلیم چهارم است طولش ... و عرضش ...
همان بنت کیانی ساخته و بجلبادکان موسوم گردانیده هوایش معتدل است و آبش از رود و کاریز
که از آنجا بقم و لنجان میرود و از محصولش غله و انگور بغایت خوبست و مردم آنجا در قدیم شافعی المذهب

درین زمان در اظهار تشیع دعوی تمام دارند و در آن دعوا صادق اند حقوق دیوانی آنجا در عهد مغول
چهار ده تومان و دو هزار دینار بود که چهار صد و پنج تومان تبریزی بوده باشد و ولایتش قریب پنجاه
پارچه دهست و در غایت معموری است کمره ولایتی است وسیع و عرصه ایست رفیع مشتمل بر سی و سه قریه
و قریب چهارصد مزرعه و از عظم قرای آن خانقاه است که همای بنت بهمن بنا کرده از این جهت
بهمایون موسوم بوده و بکثرت استعمال بخانقاه مبدل شده هوایش سردسیرست مایل باعتدال و
در تعاقش غله و پنبه بغایت خوبست و انگورش متوسط است و از قدیم الایام الی یومنا هذا مذهب اثنی
عشریه دارند و اواسط و ادانی آن ولایت بشغل حراثت اشتغال دارند و مزار فایض الانوار امام
زاده واجب التعظیم و التکریم اهل علی ابن علی ابن ابیطالب صلوات الله و سلامه علیه در طرف شمال
ولایت مذکور واقعست و از غایت اشتهار بتعریف و توصیف محتاج نیست و مزار متبرکه مرقد منور
محمد ابن مالک اشتر رضی الله عنه در مواضع علیای ولایت مذکورست و چنین مسموع میگردد که در محلی
که خاک پاک مدفن آن بزرگوار شده از کرامات آن بزرگوار چشمه آبی در غایت عذوبت از زیر مرقد
منور قریب بدو آسیا گرد جریان یافته و از زمین و کرامات آن بزرگوار نقص و زیاده نمیشود جوسق قصبه بزرگست و
قریب سه فرسنگ طول باغات آنجاست در عرض کمیل در زمان خاقان جنت مکان بغایت معمور و آبادان
بوده و الحال این زمان مردم آنجا پیابان شده اند و مذهب شیعه دارند و در آن قصبه قریب بیست شاعر با فضل
موجودند و لیکن اهل خونسار موزونان است فراهان ولایتی است و در و دههای معتبر بوده و الحال اکنون خالی
از معموریست و ساروق دار الملک آنجا بوده است و آن قریه را طهمورث دیو بند ساخته هوای آن ولایت معتدلست
و آبش از کاریز و مردم آنجا از قدیم شیعه اثنی عشری اند و متعصب کهرود از اقلیم چهارم است ابو لیث
عجلی در زمان هارون الرشید بتعمیر آن پرداخت و کوه اسفند در شمال آنجاست و در پای آن کوه
چشمه ایست موسوم بچشمه گنجه و مرغزاری طویل عریض دارد وشاق قلعه ایست در ولایت نطنز چون
وشاق آنجا حاکم گشت و بوشاق معروف شد نجم الدین جرباذقانی در تعریف آن قلعه گوید
نظم چه سرکشی که بهر سجده ام بگاه طلوع درآید از کمرش آفتاب بسنگ نطنز از
اقلیم چهارم است شهرکی است وسط و قریب سی پاره ده از توابع آنست و میوه های سردسیری
در او بسیارست حقوق دیوانی آن در عهد اولاد هلاکوخان ده تومان و دو هزار پانصد دینار مغولی

بوده و از قرای آنجا بزرا و ابیانه دو ده معظم معمورند و بغایت خوش آب و هوا و مجموع آن ولایت
سردسیر و باعتدال نزدیکست نیمور از اقلیم چهارم است و جمشید ساخته لر بزرگ که اکنون بکوه
کیلویه مشهور است لیکان شهرکی کوچک است و هوای به دارد و از حاصلش انگور بسیار دارد
عروه که شهر سوسن عبارت از آن است شهری کوچک است و بر دو طرف آن آب واقع شده و
باغستان بسیار دارد و ولایت بزرگست قرای و قصبات بسیار دارد و اکنون بهبهان
دار الملک آنجاست و آن ولایت به دیوان کامیاب پادشاه فلک رکاب تعلق دارد لر کوچک
ولایتی است معتبر و در وی چند شهر است بروجرد از اقلیم چهارم است و شهری طولانی و هوایش و ...
و در آنجا زعفران بسیار حاصل میشود خرم آباد شهری وسط است و امروز دار الملک امرای آنجاست و
در آنجا قلعه مستحکم هست که استظهار لران بدان است و حقوق دیوانی لر کوچک در عهد اتابکان
قدیم که معاصر مغولان بوده است هزار تومان تبریزی میشود همدان از اقلیم چهارم است طولش از جزایر
خالدات مج یح و عرضش از خط استوا الدی جمشید پیشدادی بنا کرده بطالع حمل و در او
قلعه کلین بزرگ بوده و در میان شهر که از آن شهرستان خوانند چنانچه صاحب کتاب طبقات گوید
که دو فرسنگ طول داشته هوایش سردسیر است و آبش گوارا و در اندرون شهر چشمها بسیار است
و هم در طبقات مسطور است که هزار و ششصد و چند چشمه در اندرون شهر بوده است باغستان بسیار دارد
و میوه اش ارزان و غله اش فراوان است اما مردمش بد است حمد الله مستوفی گوید که اکثر مردم آنجا
معتزله اند و درین زمان بعضی شیعه و برخی سنی اند و در زمان عباسی بغایت معمور بوده است
مرداویج دیلمی آن شهر را خراب کرده و خروار بند شلوار ابریشمی از ازارهای مقتولان جدا کرد
و چون سلجوقیان آن شهر را دار الملک ساختند باز آن معمور گشت و اکنون از معموری بحال خود نماند
اما در اندرون شهر چشمها بسیار است و ولایتش پنج ناحیه است ناحیه اول را فریوار گویند و آن
در حوالی شهر است و هشتاد و پنج پاره ده است ابو دجانه انصاری که از اصحاب بدر است ذکرش ...
رود مدفون است و شاهنه رود از معظمات قرای آن ناحیه است بلکه نسخه خلد برین و رشک نگارستان
چین است ناحیه دویم در ابهر چهل و یک پاره ده است ناحیه سیم شراهین چهل پاره ده است و ناحیه
چهارم علم ... سی و پنج ده است ناحیه پنجم سردرود و بیست و یک پاره ده است و حقوق دیوانی

[illegible]

شهر و غیر ولایت در عهد تتار ششصد و چهل و پنج تومان تبریزی رایج الوقت بوده و کوه الوند در قبله
شهر همدان است و دورش قریب پانصد فرسنگ باشد و هرگز قله آن از برف خالی نباشد و از پنج فرسنگ
راه آن کوه را توان دید و مشهور است که سی و چهار هزار چشمه از آن کوه برمیخیزد اما آنچه مشهور است چهل و
دو رودخانه از آن فرود می آید و بر قله آن کوه چشمه ایست از سنگ خارا گویند که در هفته یکروز آب
بدین میرسد و باقی اوقات نمیتواند رسید درگزین شهری بوده است و اکنون خراب است
در ما قبل ... است در ناحیه اعلم همدان و اکنون شهری وسط است و زمینی مرتفع دارد و باغستان
بسیار است و غله و پنبه و انگور و خربزه نیکو می آید و مردم آنجا از قدیم الایام شافعی مذهبند اسد آباد قصبه ایست
و قصبات دیگر نیز دارد و شمل قرای سرکان که هفتاد و دو موضع از توابع آنست هوایش سردسیر است مایل
باعتدال و آبش از کوه الوند و زمینش ... و در آنجا پیش ازین زعفران بسیار بوده و شبدیز و فولاد
نیز ولایتی است و چند موضع توابع دارد و ساسان دهی بزرگست در حوالی خرقان نهاوند
از اقلیم چهارم است طولش مح مه و عرضش لک شهری وسط بوده و اکنون قلعه ایست و هوایش
معتدل است و آبش از کوه الوند و زمینش مرتفع دارد و مردم آنجا کرد اصل اند و از قدیم نیز شیعه اثنی
عشری اند بلوک یزد سه شهر است اما یزد را در کتب متقدم از کوره اصطخر فارس گرفته اند و یزد
از اقلیم سیم است طولش قطع و عرضش لیع هوایش معتدل است و آبش از کاریز و قنوات و اکثر
عمارات ظاهری او از خشت خام است چه در آنجا باران کمتر میشود و گلش مانند گل کاشان
بقوت است و در آنجا نیز مانند کاشان سردابها و حوضها ساخته اند که در آنجا آب کاریز جاری است
چنانچه چند پایه فرو باید رفت تا بر سر آب رسند و یزد شهری بغایت پاکیزه و لطیف است و در
درون شهر کثافت نمیباشد چه فضله آدمی با حیوانات را روز بروز از شهر بیرون می برند و در
زراعت می اندازند حاصلش غله و پنبه و ابریشم است اما چندان نیست که اهل آنرا کافی باشد
بلکه از کرمان و شیراز غله بآنجا نقل میکنند و غلات بدین سبب تسعیر دارد و میوه هایش انگور
شفتالو و انار شیرین و انجیر بغایت نیکو میباشد و مردم آنجا قبل ازین شافعی مذهب بوده اند
و این زمان اکثر اثنی عشری اند و اهل یزد با تمام اهل پیشه اند و اکثر بکاسبی مشغولند و سلیم الطبع
و سلامت روند حمد الله مستوفی گوید که اهل پیشگان یزد متعجب و طامع اند و اهل آنجا ...

طبع خوب منسوب میدارند پایین و پید و شهر کوچکیست از اقلیم سیم است **ذکر بلاد آذربایجان** و آن ملک بزرگ
و چند دشت بارو شهرها و هوای اکثر آن بلاد بسردی مایل است و حدودش بولایت عراق عجم و موغان
و گرجستان و ارمن و کردستان پیوسته طولش از باد کوبه تا خلخال نود و پنج فرسنگ است
و عرضش از [illegible] تا کوه سینا پنجاه و پنج فرسنگ است و دار الملک آذربایجان پیش از این
مراغه بوده است و اکنون تبریز است لیکن تبریز بسبب استیلای رومیه در سنه ۹۹۳ بکلی ویران شده است
و قلعه که آن طایفه در اینجا ساخته اند و جمعی از سپاهیان را در اینجا ساکن گردانیده اند تا بمحافظت دیار
قیام نمایند والحال معمور است و جمعی قلیل از اهل تبریز در نواحی آن قلعه [illegible] و آن جماعت نیز از ظلم
آن طبقه کار بجان و کارد باستخوان رسیده و اهل تبریز بعضی هنگام فتح شهر کشته شده و از و
برخی را بعلت اسیری بردند و جمهوریشان در اطراف بلاد عراق متفرق و پراکنده گشته و حقوق
دیوانی آذربایجان در زمان سلجوقیان و اتابکان ششصد و پنجاه هزار تومان و این زمان [illegible]

بلوک تبریز سه شهر است اما تبریز از اقلیم چهارم است و قبة الاسلام ایران بوده است طولش از جزایر
خالدات فرح و عرضش از خط استوا [illegible] زبیده خاتون زوجه هرون الرشید ساخته و [illegible]
و بعد از [illegible] سال در زمان متوکل عباسی بزلزله خراب شده و متوکل از اعمارت کرده بعد
از صد و نود سال در رابع صفر سنه ۴۳۴ باز بزلزله خراب شد. قاضی رکن الدین جوینی جمیع ارباب
الممالک آورده که در آن وقت ابو طاهر منجم شیرازی در تبریز بود حکم کرد که در آن شب شهر بزلزله
خراب گردد و حکام بالزام مردم را بصحرا راندند تا در زیر خاک نشوند و آن حکم موافق آمده
آن شهر در همان شب بکلی خراب شد و قریب چهار هزار کس که در شهر مانده بودند هلاک شدند و یکی
از امرای اقلیم [illegible] که قبل از و حاکم تبریز بود بدستیاری منجم مذکور بطالع عقرب بنا و عمارت
تبریز نهاد و منجم مذکور مبالغه نمود که من بعد تبریز را از زلزله آفتی نرسد مگر از سیلاب
و دور باروی تبریز ششهزار گام بوده و ده دروازه داشته و چون در عهد مغول دار الملک
گشت ازدحام تمام در اینجا روی نمود بر ظاهر شهر عمارات کردند چنانچه عمارات ظاهر شهر
در برابر اصل بلده بود غازان خان خواست که تبریز را حصار کند چنانچه تمامت باغات و عمارات
و قرا و لیان کوه و سنجاران داخل شهر گردد و اما بجهة وفات او با تمام نرسید و غازان خان

در زیر شهر موضعی که از اشام میگفتند شهرچه بجهة مقبره خود ساخته و در آنجا عمارات عالیه بنا کرده و شنب
غازان مشهور است و وزیر سعید خواجه رشید الدین بموضع ولیان کوه شهرچه دیگر ساخته و از ربع
رشیدی نام کرده و در او عمارات بی نظیر ساخته خواجه تاج الدین علیشاه تبریزی در خارج محله نارمیان
مسجد بزرگی ساخته صحنش دویست و پنجاه گز و طاق بزرگ اکثر از طاق کسری عالی تر با تمام رسانیده
و اما چون در عمارتش تعجیل نمود آن طاق فرو آمده و در آن مسجد انواع تکلفات بتقدیم رسانیده
و سنگ مرمر بقیاس بکار برده و شیخ حسن چوپانی عمارت عالی که پیش از این تبریز بآن
زینت و استحکام عمارتی نساخته اند با تمام رسانیده اند و اکنون باستاد شاگرد مشهور است
و جهانشاه بن قرا یوسف ترکمان مسجد جامعی در تبریز ساخته که مثل آن عمارتی در ربع مسکون نیست
و همچنین حسن بیک قراعثمان ترکمان مسجدی دیگر در غایت تکلف ترتیب داده و حضرت خاقان
مغفور نیز مسجدی لطیف در کمال زینت و استحکام ساخته بود و اما رومیه بسبب عداوتی که با دودمان
ولایت نشان داشتند آن مسجد را بکلی ویران ساختند و شهر تبریز بجهة بسیار واقع است و دا
مهران رود که از کوه سهند می آید و نهصد و چند کاریز که ارباب ثروت احداث کرده بود و قنوات
در آن باغات صرف میشد اکنون بیست رود میان یکدرخت و یک برگ سبز در آن باغ
نمانده است و مضمون کریمه ان یاجوج و ماجوج مفسدون فی الارض بظهور پیوسته امید که عنقریب
مضمون این بیت شیخ نظامی درباره آن طایفه تحقق پذیرد **بیت** درخت افکنی بود کم زندگانی
بدرویشی کشد نخجیربانی سوداوراق از ثقه استماع نموده که رومیه از تبریز اولاد صغار سادات
عظام را اسیر کرده بولایت مصر و شام و روم برده فروختند از آنجمله سیدزاده را در معرض
بیع آورده بود و مشتری در قیمت آن مضایقه داشت رومی بر زبان آورد که این پسر از نسل
پیغمبر است او را بهای اعلی باید خرید مشتری از و سؤال نمود که این معنی از کجا بر تو ظاهر شد جواب داد
که پدرش را کشتم و [illegible] را گرفته از سر دار بردم بالجمله فسادی از ایشان در بلده تبریز
بظهور رسیده در هیچ تاریخی کسی نشان نداده و از میوه های تبریز امرود و تخم خلف و سیب
سنگین و زردآلوی علوی و تخم احمد و انگور [illegible] از [illegible]
زرد [illegible] می آید مردم آنجا سفید چهره و خوب صورت و متکبر و صاحب نخوت اند و در قدیم

اکثر ایشان بقول حمدالله مستوفی شافعی مذهب بوده اند و در عهد خاقان جنت مکان بعضی در مذهب تشیع
غلوها داشتند که ما فوق آن متصور نتوان بود و بعضی بمذاهب دیگر باقی بودند و غنی و فقیر ازیا رانب
خالی نباشند و حمدالله مستوفی گوید که تبریزیان در عجب و یاری است نهاد بیت هرگز
نشود بطبع تبریزی دوست * مغز نه همان جهان و تبریزی پوست * از آنکه بدوستی نیاید صادق
گر نیز عزیز است که تبریزی خوست خواجه همام الدین تبریزی در جواب گوید بیت تبریز که خوشست ز هر چیم
انجاست که خوست مغز نه بیدار تو ایش زا پوست با طبع مخالفان موافق نشود هرگز نشود
دشمنه با دیوان دوست چون اکثر مردم تبریز افیون میخورند در صباح هرکس که با ایشان
سخن گوید جواب درشت شنود و چون اکثر مردم ایشان سخت رو و خیره کش و بیباک کنند و دیر
سرخاب انوری و خاقانی و ظهیر فاریابی و فلکی شیروانی آسوده اند و حقوق دیوانی انجا در عهد
غازان خان هشتصد هشتاد تومان و پنجهزار دینار خانی بوده و ولایتش هفت ناحیه است و هر ناحیه
مشتمل بر چند پاره ده معموره اوجان را شهر کیمو ساخته است و غازان تجدید عمارت عمارتش او را باروی
از سنگ و گچ بارویی بران کشیده که دوران سه هزار قدم بود آبش از کوه سهند است و در او
میوه نباشد اما غله اش بسیار است بلوک اردبیل درین بلوک دو شهر بوده اردبیل و خلخال لیکن
خلخال اکنون خرابست اما اردبیل از اقلیم چهارم است طولش ... و عرضش ... کیخسرو بن سیاوش
ساخته و در پای کوه سولان افتاده است و هوایش در غایت سردی است چنانچه غله انجا را در حاصل
خورد نتوان کرد و بعضی سال گرانجنین با خوشه بماند و بغیر از غله حاصل نباشد آبش بغایت گوارنده
و هاضم بود و از کوه سولان آید و بدین سبب اهل آن دیار اکول باشند و ولایتش صد پاره دهست
همه سردسیر است و بر کوه سولان قلعه محکم بوده است که از ابهمن دز گفته اند فردوسی گوید که در وقت نزاع
کیخسرو و فریبرز ابن کاوس در باب سلطنت مقرر شد که یکی از آن دو شاهزاده که بهمن دز را
فتح کند پادشاه باشد و آن مهم بسعی کیخسرو کفایت شد و حقوق دیوانی اردبیل و ولایت او هشتاد
و پنج هزار دینار طلا در دفاتر قدیم مسطور است و مزار فایض الانوار حضرت قطب الاولیاء برهان العرفا
سلطان السالکین شیخ صفی الدین و اولاد بزرگوارش دران دیار است و مطاف طواف خلق
روزگار است و از ارباب جرایم هر که بدانجا پناه برد از حوادث روزگار و اسپ لیل و نهار

مصون و محروس میماند خلخال شهری وسط بوده است و اکنون علم ولایتی شده که قرب صد موضع
باشد و در قدیم الایام بر سر کریوه خلخال که از بلندی باسمان دم مساوات میزند چنانچه اثیر الدین گوید
بیت کرده خشک سینه او را ملغنه * مه برده سر کریوه او را امیهان * شهری بوده فیروز آباد
نام که حاکم نشین آن دیار بوده و حاکم انجا را قاجریان میگفته اند و بعد از خرابی فیروز آباد خلخال
حاکم نشین شده اکنون خرابست و دران ولایت دره ایست و بطرف آفتاب روی آن چشمه است
که آبش در تابستان یخ می بندد و بر طرف بسیار چشمه دیگر است که بیخ در آن آب می پزد و دیگر
فرسنگی خلخال کوهیست که چون دیوار راست بالا رفته مانند ستون بلندی آن کوه دویست گز
و بر فراز آن مغره کوهی بقدر پای زده گز بیرون آمده و آن مغره دایم قطرات از آن فرو میریزد
چنانچه دو آسیا گردان آب از ان قطرات حاصل میگردد و چهار دو زرع خلخال از آن آبست و در آنحدود
علف زارهای نیکو هست است انجا چنان میباشد که بکار دیگر نمی آید دارالمرز ولایتی است که در و صد پاره
ده باشد شاهرود ولایتی است متصل بجم کاچش سی پاره ده باشد و شال از معظمات آن ولایت
و در آن قلعه قریه ایست بغایت خوش هوا و دره واقعشده خانهایش در بلندی و باغاتش در
نشیب بلوک مشکین درین بلوک هفت شهر بوده است و اکنون هر یک ازان شهرها بقدر دهی باقی
مانده است اما مشکین را اول ور امی میگفته اند چون پشکین کرجی حاکم انجا شد بنام او معروف
گشت ایاروبلاقه و قصبات ایارو بلاقه را فیروز بن یزدجرد ابن بهرام گور ساخته و از قدیم از آن شاه فیروز
میخوانند و ارجاق را پسر فریدون گور قبا د عمارت کرده اهر قصبه ایست شهر داوراق گوید که در
وقت تابستان در انجا رسیدم برودت هوا و کثرت جوب شمال و صبا برتبه بود که با جبه
پوستین بدن از شدت سرما آزار میکشید کلیبر قصبه ایست در میان پیشه افتاده و هر چند ولایات
دیگر درین بلوک است که ذکر آن زیاده فایده ندارد بلوک خوی درین بلوک چهار شهر بوده و خوی
از اقلیم چهارم است و شهری وسط و باروش شش هزار و پانصد گام است و هوایش بگرمی مایل است
و آبش از جبال کردستان و سلماس آید و مردمش سفید چهره و ختایی نژادند و خوب صورت و بدین
سبب خوی را ترکستان ایران گفته اند و قرب هشتاد ده از توابع اوست سلماس از اقلیم چهارم است
خواجه علیشاه وزیر او را حصار کرده و دور باروش هشت هزار گام است و هوایش بسردی مایل است

در میان پیشه افتاده

وآبش از جبال کردستان بر میخیزد و باغات بسیار دارد و انگورش خوب می‌آید و مردمش سنی و
ضعیف باشند ارمیاه از اقلیم چهارم است و دور باروش ده هزار گام و بر کنار بحیره واقع است و
مردم آنجا نیز سنی مذهب‌اند پسوی و کرم ولایتی است و در او صد پاره ده و مردمش سفید چهره و ترک اخلاق‌اند
مراغه از اقلیم چهارم و شهری بزرگ است و هوایش در گرمی و سردی معتدل و بعفونت مایل
بجهة آنکه کوه سهند شمالش را گرفته و آبش از رودی است که از سهند بر میخیزد و ولایتش شش ناحیه است
و مردمش سفید چهره و ترک وش‌اند و اکثر حنفی مذهب‌اند و بر ظاهر مراغه خواجه نصیرالدین طوسی بفرمان هلاکو خان
رصد بسته است و درین ملک دو ده شهر کوچک است مرند در قدیم مرند ملوکی بسر خود بوده
و توابع داشته و این زمان داخل تبریز است و چون در کتب قدیم از اجداد ذکر نموده‌اند مسوده اوراق نیز متابعة
ایشان نمود و مرند از اقلیم چهارم است شهری بزرگ بوده و دور باروش هشت هزار گام بوده و اکنون
قصبه‌ایست و هوایش معتدل است و از میوه‌هایش خربزه و شفتالو و زردآلو در غایت خوبی حاصل شود و در
صحرای مرند بجانب قبله کرم قرمز است و در یک هفته بموسم تابستان قرمز توان گرفت و اگر گرفته نشود قرمز بالی
سوراخ کند و ولایت مرند هشت پاره ده است دزمار ولایتی است در شمال تبریز که پنجاه پاره ده و
هوایش معتدل است بگرمی مایل و میوه‌های نوباوه بهتر از تبریز از آنجا می‌آید و از اقلیم چهارم است و از ابهرام
... است و اکثر عمارات آن از آجر است و میوه کم دارد و مردم آنجا شافعی مذهب‌اند و ولایت بسیار
دارد و چند قلعه محکم از توابع آنست مثل النجق و سورماری و غیر آن حقوق دیوانی شهر و ولایت او در زمان
سلجوقیان سه صد هزار دینار طلا است که هفتصد و پنجاه تومان این زمان است اردوباد شهری است و
باغستان بسیار دارد آزاد شهریست کوچک و شراب آنجا شهرت تمام دارد بکویه قلعه ایست در ...
کوهی و قصبه در پای آن قلعه واقع است چنانچه آن کوه تا پایان آن ده است و هر که بزرگ کیشان
بوده در قدیم آنجا ساکن میشده مغان هوایش گرم سیر است و بعفونت مایل و حدودش بولایات
شیروان و آذربایجان و بحر خزر پیوسته است حقوق دیوانیش در عهد سلجوقیان صد و نود و نه
و پنج هزار دینار تبریزی بوده و در عهد مغول سی تومان و سه هزار دینار رایج رسیده و اکنون حال آن
معلوم نیست از کوه سنک برستک که مقابل تومان پشگین است تا کنار آب ارس ولایت
مغان است و درین مسافت چندانکه کوه سولان پیدا باشد گیاه آن زهر دارست و چهارپایان

دوزدو بارکچوان

نام دوز

هلاک کند و جهار زهرش کمتر بود و دایه گرسنه را بیشتر ضرر رساند و چون کوه سولان پیدا شود آن
مضرت در آن نباشد اما آب ارس از کوههای ارزن الروم بر میخیزد و در آن حدود از جنوب
بشمال رفته بر ولایت آذربایجان و ارمن میگذرد و با آب کر و قراسو منضم شده از حدود ولایت
گشتاسفی بدریای خزر میریزد و این ولایت که بر مجرای این آبست زراعت میکنند طول این آب
صد و پنجاه فرسنگ است در عجائب المخلوقات مسطور است که معلول علت رشته چون از آب
ارس بگذرد و شتر علی که پایش تا زانو یا بیشتر در آب باشد جان سخت از آن علت خلاصی یابد و اگر
شخصی از آن آب بگذرد چنانچه نیمه زیرین بدنش در آب باشد چون پای بر پشت زن عسر الولادت
کشد فی الحال وضع حمل نماید باجروان از اقلیم چهارم است در قدیم شهر مغان بوده اکنون خراب است
و بقدر دیهی آبادان است و در مسالک الممالک مسطور است که این آیه در کلام مجید در حکایت حضرت
موسی و خضر علیهما السلام در جهت قوله تعالی و قال موسی لفتیه لا ابرح حتی ابلغ مجمع البحرین او امضی
حقبا تا اینجا که هل اتبعک علی ان تعلمن مما علمت رشدا آن صخره شیروان است و آن بحر دریای جیلان و آن
قریه باجروان و در صور الاقالیم آمده که صخره موسی در انطاکیه بوده و هوای باجروان بگرمی
مایل است بیلقان از اقلیم پنجم است امیر چوپان پسر امیر بیضی سوار بزرگ از امرای آل بویه ساخته و اکنون
بمقدار قریه باقی است محمود آباد در صحرای گاو باری در کنار دریا است غازان خان ساخته
همشهره ابرشهره ابن کودرز ساخته فردوسی گوید نظم وزین ابرشهره چو فرهاد کرد بجنگ از
جهان روشنایی ببرد اران از کنار آب ارس تا آب کر که بین النهرین ولایت اران است
بیلقان از اقلیم پنجم است قباد ابن فیروز ساسانی ساخته و در فترت مغول خراب شده و
اکثر عمارات آن از آجر بوده و چون امیر تیمور گورکان فتح ولایت روم نموده در حین معاودت
از روم بآنجا رسیده بعمارت آن امر فرمود و فرمان واجب الاذعان نفاذ پیوست که مهندسان
خبیر و معماران روشن ضمیر طرح شهری کشیده مشتمل بر سوری عریض و خندق عمیق و چهار بازار
و بیوت و باغچه و بستان و غیر آن و جمعی معود اساس آن اساس و اطناب پیموده برشاه زاده
قسمت کردند و لشکریان باهتمام تمام بعمارت اشتغال نموده مجموع ابنیه و عمارات از خشت
پخته در مدت یکماه باتمام رسیده و دور باروی آن دو هزار و چهارصد گز بوده و عرض

وعرض دیوارش یازده گز و مقدار ارتفاع شرفه پانزده ذرع و عرض خندق سی ذرع و عمق آن بیست و دو ذرع و دو عرض دیوار بجهة پاسبانان خانها ساخته شد و در هر ضلعی از اضلاع اربعه برجی برافراخته شد و دو دروازه گشودند و کنگره و سنک انداز ترتیب دادند و شهری چنین با وجود کثرت برف و سرما در یکماه باتمام رسانیده اند و نهری عظیم از آب ارس برده آن ولایت را معمور و آبادان ساختند **بردع** از اقلیم پنجم است و زمینش بغایت مرتفع آنرا بهمنه بن اسفندیار رومی ساخته و قباد بن فیروز تجدید عمارت نمود و درین معنی گفته اند ~~چت~~ چند شهرست اندر ایران مرتفع تر از همه • بهتر و سازنده تر از خوبی آب و هوا • گنجه پر گنج اران و صفاهان در عراق • در خراسان مرو و طوس است و بنا شد افترا **ولایت شیروان و گشتاسفی** از کنار آب کر تا باب الابواب ولایت شیروانست متصل باب الابواب کوهی عظیم است و کوههای فراوان بدان پیوسته چنانچه از ترکستان تا ولایت حجاز هزار فرسنک تخمینا طول آنست و بدین سبب بعضی آن کوه را قاف گویند اما کوه البرز از آن کوهست طرف غربیش را که بجبال گرجستان پیوسته است کوه لکزی نامند در صور الاقالیم مسطور است که در کوه لکزی اقوام فراوان ساکنند چنانچه بهفتاد لغت سخن میگویند و در آن کوه عجایب بسیار است چون آن کوه ببلاطیه رسد از آنجا قالیقلا خوانند و چون ان با نطاکیه رسد جام گویند و آن موضع از آن کوه میان شام و روم فارقست و چون میان حمص و دمشق رسد کوه لبنان نامند و چون بوسط مدینه منتهی گردد از آن کوه عرض خوانند و جانب شرقیش را که بجبال اران و آذربایجان پیوسته است فتق خوانند و چون بحد و عراق و گیلان رسد در کوه خوانند و چون بوسط قومش و مازندران رسد موز خوانند و مازندران در اصل موز مازندران بوده است و چون بدیار خراسان رسد سونج خوانند حقوق دیوانیش که شیروانست در عهد خواقین شیروان شصت هزار تومان تبریزی بوده است و در عهد مغول هفصد و چهار تومان این زمان بوده **شماخی** قصبه شیروانست و از اقلیم پنجم است انوشیروان عادل ساخته و هوای آنجا بگرمی مایل است **قبله** از اقلیم پنجم است قریب بدربند و از آثار قباد پدر انوشیروان ساخته و فیروز قباد نیز قصبه ایست نزدیک دربند **گشتاسفی** ولایت گشتاسفی در کنار دریاست گشتاسب کیانی ساخته از آب کر و ارس و دو نهر

بر کرانه اقلیم پنجم است و هوایش بگرمی مایل است

وایده

بریده و دهها بران ساخته و برنج بسیار در آنجا حاصل میشود **ولایت گرجستان** دار الملک آن ولایت شهر تفلیس است و آن بلده از اقلیم پنجمست و آب کر در میان آن روانست و عمارات بر روی کوه ساخته اند و در آنجا حمامات بسیار است که آب گرم از حمامات سنک بیرون می آید و آتش احتیاج نیست و در آنجا بر سر تلی قلعه مستحکم ساخته اند **الان** از اقلیم پنجم است فیروز بن یزدجرد ساخته هوایش بغایت نیکوست و بسردی مایل **دانی و قرص** دو شهر بوده اند **ولایت روم** قریب شصت شهرست و حدودش ارمن و گرجستان و شام و بحر روم پیوسته است حقوق دیوانی آنجا در عهد سلاجقه نود و هشت هزار و پانصد تومان این زمان بوده **سیواس** از اقلیم پنجم است طولش از جزایر خالدات نه و عرضش از خط استوا اللّه سلطان علاء الدین کیقباد سلجوقی باروی آن از سنک تراشیده ساخته است و معروف سیواسی شهورست **اقشهر و ابهره** دو شهر کوچک است **اذربیجان** در اقلیم چهارم است سلطان علاء الدین کیقباد باروی آنرا نیز از سنک تراشیده ساخته هوایش بغایت خوبست و آب فرات بر ظاهر آن میگذرد **ارزن الروم** در آن بلده کلیسایی است در غایت عظمت چنانکه عالیتر از آن در آن ولایت عمارتی نیست و در آنجا گنبدی پنجاه گز در پنجاه گز بوده و در شب ولادت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله از آنجا پاره فرو و افتاد و هر چند که میخواهند که بجا کنند عمارت نمی پذیرد و در برابر آن کلیسا مسجدی بر شکل کعبه معظم ساخته **ارزنکان** شهری وسط است و در قدیم شهری بزرگ بوده و کنون قصبه ایست **ایباک** از اقلیم چهارم است عز الدین قلیج ارسلان سلجوقی ساخته **سیواس** شهری عظیم بوده سلطان علاء الدین کیقباد تجدید عمارت آن کرده حاصلش میوه و غله از همه نوعی هست و هوای خوب دارد **اونیک** قلعه ایست بر سر کوهی **دهقان و شیوه** و ملطیون و شهده و شیره و شهرهای کوچک است **عموریه** از اقلیم پنجم است و انرا کنون انکوریه خوانند قطاس قیصر روم بود و در آن زمین گنجی یافته و در عمارت آن صرف کرده و در نواحی عموریه کوهی است که غار اصحاب کهف آنجاست و در آن کوه هژده فرسنک است **قراهصار** چند قلعه است بدین نام بر کمر کوهی ساخته اند و تریاک بسیار در توابع آن حاصل میشود و بیشتر آنچه که در روم صرف شود از آنجا می آرند **قونیه** دار الملک سلاطین سلجوقیه بوده و سلطان قلیج ارسلان در آنجا قلعه از سنک تراشیده ساخته است و در آن قلعه بجهة خود ترتیب داده بغایت

وابخار

عالی و چون اردی قونیه خراب شد سلطان علاء الدین کیقباد آن باره را از سنگ تراشیده
ساخت و در ارتفاع سی گز و دوازده دروازه دارد و بالای هر دروازه کوشکی از سنگ تراشیده
پرداخته اند بغایت پاکیزه و آبش از کوههای آنجاست و بران آب برده هر جا از دروازه تا جهت
طهارت گنبدی عظیم ساخته اند چنانچه در پردن گنبد سیصد لوله آب جاری است و بستان فراوان
و غله بسیار است و حاصل میشود و از میوه هایش زردآلو بغایت خوب است قیصریه از اقلیم پنجم است
و بر پای کوه ارجاب اش و شهری عظیم است و سلطان علاء الدوله کیقباد قلعه بزرگ از سنگ
تراشیده و در آنجا ساخته است و در معجم البلدان مسطور است که بلیناس حکیم در آنجا حمامی
ساخته که بیک چراغ گرم میشود کات شهری وسط است از اقلیم پنجم کاخ قلعه ایست محکم بر سر کوهی
و شهری وسط در پای آن کوه ساخته اند کرک والیه از اقلیم چهارم است و در آن حدود حصنی حصین است
و آن را قلعه در خوانند بطلیموس حکیم صاحب مجسطی از آنجاست و علف زارهای فراوان دارد و غله
بسیار ولایت [illegible] کوهستان و بیشه است و در آن قلعه فراوان و اهل آنجا بغایت شجاعند قرشهر و نکیده(?)
دو شهر کوچکند قرت بازار دو شهر وسط اند کدوک نیز شهر کوچک است اسطنبول دار الملک روم
و شهری است بزرگ بغایت بزرگ چنانکه چند کوه در میان شهر است و عجایب آن در بیان
و خصوصیات آن بسیار است و زبان از تعریف آن قاصر و هم درین فصل در اثنای ذکر
ولایت مغرب شمه از حالات آن مرقوم خواهد شد ولایت ارمن آن بر دو قسم است ارمینیه
الاکبر در شرق الاکراد و ولایت روم بر شمالش و دیار شام بر جنوبش و دریای
روم بر غربیش و بلاد سیس و طرزون و فرس از معظم دیار آنجاست و ارمینیه الاصغر و اخلاط(?)
ولایت ارانست و هوایش معتدل حدودش بدیار بکر و کردستان و آذربایجان و اران
پیوسته است و حقوق دیوانیش در قدیم الایام سیزده هزار تومان این زمان بوده است و دار
الملک این شهر اخلاط است ارجیش و ملازگرد(?) و خرادین(?) و خوشاب و [illegible] اباد و [illegible]
و وان و وسطان و لاجرد از شهرهای قصبات آنجاست ولایت دیاربکر پنج و نه شهر است هم
گرمسیر حدودش بولایت روم و ارمن و شام و کردستان و عراق عرب پیوسته است
و شهر موصل دار الملک آنجاست حقوق دیوانی آن ولایت در عهد بدر الدین لولو هزار تومان

و اکر بزرک

خانی بوده است که شصت و پنج هزار تومان این زمان باشد و از آنجمله موصل و اربیل و آمد و جزیره و حران
و جانی و سیوان و راس العین و جابر سود و ارزن و عقر و عمادیه و ماردین و شاغر و میافارقین
و چند شهر دیگر بتفصیل مذکور میگردد رقه از اقلیم چهارم است و اکنون خراب است و در عهد
خلیفه جعفر نامی که حاکم آن ولایت بود بر لب آب فرات که محاذی شهر رقه است قلعه از سنگ
ساخته است و دورش هزار گام و بعد از [illegible] و ساکنان آن قلعه آغاز قطع طرایق کرده
راههای شام و روم مسدود گشت سلطان ملکشاه آن قلعه را جبرا و قهرا گرفته ساکنان را [illegible]
آورده و در کتب مسطور است که آن قلعه برابر قلعه صفین است که حضرت امیر المومنین صلوات الله
و سلامه علیه با معویه علیه اللعنه و العذاب در آنجا محاربه نموده و در کنار فرات مشهدیست که از دور
اشخاص شهدای مهاجر و انصار که بضرب تیغ شامیان خاکسار سر در نقاب تراب کشیده اند
در آنجا بوتها پیداست و چون نزدیک میروند هیچ نتوان دید رها از اقلیم چهارم است
و در رساله ملکشاهی آورده است که دورش پنجهزار گام است و در قدیم در آنجا کنیسه از سنگ
ساخته و گنبدی از سنگ تراشیده در میان آن پرداخته بوده که سحن پنجاه گز بوده صاحب
المسالک گوید که از آن عظیمتر عمارتی در جهان کسی نساخته و اکنون خرابست سروج از اقلیم چهارمست
شهری بزرگ بوده هوای خوش دارد و در آنجا سینه آلات را بسیار خوب میسازند عمادیه
شهری بزرگست عماد الدوله دیلمی تجدید عمارت آن کرده باسم خود موسوم ساخت و حقوق
دیوانیش ششصد و هشت دینار است سنجار از دیار ربیعه است و از اقلیم چهارم بر روی
پشته ساخته اند و بر شهر مشرف است و در آن دیار دشت صحرا نام که قرب ده فرسنگ
باغات و اراضی آن ده فرسنگ است بعرض و از ده فرسنگ طول دارد و حقوق دیوانیش
دویست و سی و شش هزار دینار است [illegible] از دیار ربیعه است و از اقلیم چهارم و دور باروش سه هزار و
دویست گام است و از گچ و سنگ ترتیب داده اند و آن بلده بر جانب قبله بر سر کوهیست
و با جاهای خانهایش هم پیوسته است و باغستان بسیار دارد قرسیا از اقلیم چهارم قرقیسیا این
طهمورث دیو بند ساخته است نصیبین از دیار ربیعه است از اقلیم چهارم و دور باروش شش هزار
و پانصد گام و هوایش متعفن است و انگور بسیار دارد و در آنجا عقرب قتال بسیار است و

را آب میبرد و نبات و اراضی

پشه بسیار و هر بیشه پشه آنجا بزرگ میشود که بار کسی میشوند و خلق را از و آزار میرسد صاحب جامع
الحکایات تنوخی در ذکر حشرات گفته که در ایام قدیم حکیمی در آن دیار پشه و ملخ را بسته بود چنانکه
قطعا در درون شهر نصیبین نمی توانستند آمد و اگر کسی بر باروی شهر ایستاده دست باطراف صحرا
میداشت پشه دست او را میگزید و اما بدنش که داخل درون شهر بود از آفت لدغ پشه ایمن بود
و در عهد صلاح الدین یوسف بن ایوب باروی او را باز میکردند تا تجدید عمارت نمایند خمهای
سر بسته یافتند تصور کردند که گنج است چون سر آنها را باز کردند پشها بیرون آمدند و آن
عمل باطل شد ولایت کردستان و آن شانزده ولایت است هوای آن معتدل و حدودش عراق عرب
و خوزستان و عراق عجم و آذربایجان و دیار بکر متصل است و حاصل دیوانی آن در زمان سلیمان
شاه ابوه قرب دویست تومان خانی بوده و تومان خانی شصت و پنج تومان این زمان است و
در زمان مغول که آن ولایت خراب شده بود بیست و یک تومان و هزار و پانصد دینار خانی رسیده
و اکنون آن نیز موجود نیست شهر و قصبات آن اینست که مذکور میگردد الانی و بهستان و دربند
تاج خاتون و بندنیجین کنگور و دینور و شهرزور بالجمله آبادانی دور رفته کرمانشاهان از اقلیم چهارم است
بهرام بن شاپور ذوالاکتاف ساخت و انوشیروان در آن دکه پرداخت صد گز در صد گز
و در مجلس در آن دکه خاقان چین و رای هند و قیصر روم او را دستبوس کردند شهری وسط
بوده است و اکنون قریه ایست و خسرو پرویز در آن صحرا باغی ساخته بود دو فرسنگ در دو فرسنگ و میوهای
گرمسیری و سردسیری در آنجا بوده و نخجیر بسیار در او سر داده بود تا توالد و تناسل میکردند و
سلطان آباد چمچمال و کرند و خوشان و دهی دشت خوانند بهستون قلعه ایست که قصبه در پای
آن بود و سلطانه دهی بزرگ بوده در محاذی سقف شبدیز که صورت پرویز و شبدیز بر آن
نگاشته اند و یک آسیا گردان آب از زیر آن سقف که از سنگ خارا در پای این کوه تراشیده اند
بیرون می آید و اکنون از و طعام اثری باقی مانده است شهرزور از اقلیم چهارم است قباد بن
فیروز ساسانی ساخته صاحب صور الاقالیم گوید که از اهل شهرزور بجهة آن میگویند که پیوسته
حکامش اکراد بوده اند هر کرا زور بوده بر مسند حکومت می نشسته ولایت لرستان دوازده
شهر بوده است و اکنون بیشتر آن شهر و بلد خراب است حدودش کردستان و عراق عرب و ...

پیوسته است و حاصل دیوانیش در زمان خلفای عباسی سیصد تومان خانی بوده و اکنون بعضی در تصرف
اعراب است و برخی داخل دیوان نواب اشرف شاهی و اعراب نیز هر ساله پیشکش بدرگاه میفرستند
تستر که الان بشوشتر مشهور است از اقلیم سیم است طولش از جزایر خالدات ... و عرضش از خط
استوا ... هوشنگ پیشدادی ساخته بود و خراب شده و اردشیر بابکان تجدید عمارت نمود و بشکل
آن شهر اسب ساخته چون شاپور ذوالاکتاف بدست قیصر گرفتار شده قیصر او را بایران
آورده و شاپور از بند خلاص شده و باز بقیصر غالب گشته چنانچه سبق ذکر یافت شهرهای ایران که
خرابی که از قیصر واقع شده بود فرمود تا قیصر بندهای عظیم بر رود شوشتر بست و بند دشت آباد
که مدار ولایت شوشتر بر آنست بدان سبب جاری شد و شوشتر چهار دروازه دارد و هوایش
بغایت گرمسیر است و در تابستان اکثر باد سموم میوزد حتی شب نیز اینطور صورت می بندد و بدین
جهة بر بامها نمیتوان خفت و آبش بغایت خوش است و در تابستان اعتماد اهلیه اغذیه غلیظه میخورند
و مضرتی نیست بجهة آنکه آب شوشتر از کوه زرده و جبال لر بزرگ بر میخیزد و بعد از سی فرسنگ کمتری
بشوشتر میرسد و چون قرب المسافت است هنوز سردی با آن آب همراه باشد لاجرم در آن گرما غذای غلیظ
میتوانند خورد و شاپور ذوالاکتاف ~~شاپور ذوالاکتاف~~ شادروان ساخته و آب را بدشت آورده
و چهار دانگ آب در مهر اول در غربی شهر روان است و دو دانگ در مهر جدید در شرقی آن جدا جاری است
و در حدود دزفول هر دو بهم پیوسته با آب دزفول بشط العرب میریزد و از نیکوئی زمین آنجا یک
دراز گوش تخم توان کرد غله و پنبه و نیشکر در او خوب میشود و پیوسته ارزانی است چنانچه هنگام
تنگی در اینجا غله تسعیرش کمتر از آن نواحی ارزانتر است و مردم آنجا اکثر سیاه چرده و لاغر اندام اند صاحب
مستوفی گوید که اهل تستر حنفی مذهبند و سلیم طبع و بکار خود مشغول در میان ایشان متمول کمتر بوده و دین دارند
اکثر اهل شوشتر شیعه اثنی عشریند اهواز شهری بزرگ بوده اکنون خراب است اردشیر ساخته و
اکثر خوزستان را در قدیم اهواز میگفته اند بنام آن شهر قرقوب دجیلیه و شهر بوده اند و اکنون بقدر
دهی مانده است حویزه از اقلیم سیم است شاپور ذوالاکتاف ساخته دزفول از اقلیم سیم است
از بناهای اردشیر بابکان پلی بر آب دزفول بسته اند مشتمل بر چهل و دو چشمه و طول آن پل
پانصد و بیست قدم است و عرضش پانزده گز و آن شهر را بدان پل اضافه نموده اند دزپل گویند

و طارکه مرقان

ومعرب آن دزفول است و در جانب شرقی و بالای شهر جوی از سنگ بریده اند و در زیر بارو رسانیده اند و دولابی بزرگ در آن جوی ساخته اند و مدار آب آن شهر بر آب آن دولابست و در حدود و نواحی دزفول مرغزاریست نیم فرسنگ همه نرگس خودرو است و در آن نواحی است که شکر بسیار دارد اما شرمنید هند و عسکر و رامز شهرهای وسط بوده اند و در قدیم الایام بغایت معمور

مرقان شهریست وسط و قابیل ابن قیلان ابن شیث ابن آدم علیه السلام ساخته است و اول شهری که در خوزستان ساخته اند این بوده و قبر دانیال پیغمبر در آنجا واقع است بجانب غربی از شهر چشمه ایست و در آنجا ماهی بسیار است و از آدمی نمی ترسند و کسی نیز متعرض ایشان نمیشود عسکر مکرم شاپور دود ساخته و بسبب عقرب بسیار که در وی باشد خراب گشته اما بسبب آب و هوا بهترین ولایت است

ولایت فارس دار الملک ملوک ایران بوده اگرچه ایشان بر اکثر معموره جهان فرمانفرما بوده اند اما چون در قدیم دار السلطنه انقوم ملک فارس بوده ملوک فارس در السنه و افواه دایر و سایر گشته از حقوق دیوانی آنجا بموجب عهد و شرط حضرت امیر المؤمنین و امام المتقین علی ابن ابیطالب صلوات الله و سلامه علیه مقاسمه معین بوده و بقدر محاسل بعضی مواضع عشر و از بعضی خمس و ربع و ثلث و نصف میداده اند و اتوبکی کسی از امعین کردانیده و در زمان مقتدر علی ابن عیسی وزیر امان و خراج بر آن مقرر کرد و آن ولایت را مساحت نمود شش هزار مثقال طلا بر آمد بمثقال شرعی که چهار دانگ مثقال این زمان باشد و مبلغ مذکور شصت هزار تومان تبریزی میشود و در زمان آل بویه آن مقدار نیز حاصل داشت اما ایشان ششصد هزار مثقال طلا بر آن حساب میکردند و در بعضی اوقات این مبلغ را میرسانیده اند و در زمان مغول بدویست و هشتاد و هفت تومان و هزار و دویست دینار رایج رسیده بود که صد و سی هزار تومان کسری این زمان باشد و ولایت فارس را پنج کوره کرفته اند اردشیر خوره و قباد خوره و اصطخر و شاپور خوره و داراب خوره و اردشیر خوره با اردشیر بابکان منسوب بود و درین کوره اول فیروزآباد معمور شد شیراز از اقلیم سیم است و قبة الاسلام آن دیار طولش از جزایر خالدات صح یح و عرضش از خط استوا کطیو بروایتی شیراز را طهمورث بنا نهاده و بقولی در آن زمین فارس ابن ماسور ابن سام ابن نوح مرمت ساخته و بنام خود موسوم کردانیده و بعد از خرابی آن بلده را محمد ابن یوسف ثقفی برادر حجاج ظالم و بقولی عمزاده ان بخت محمد بن قاسم ابن ابی عقیل شیراز را بنا نهاده باتمام رسانید طالع سنبله

بلغ

فی سنه اربع و سبعین هجری در زمان عضد الدوله دیلمی شیراز چنان معمور گشت که لشکریان او را در آنجا گنجایش نماند عضد الدوله در ظاهر شیراز چنان قصبه جهت سکنا عساکر ترتیب داده بکرد و قباد خسره موسوم کردانید و این قصبه بمرتبه معمور گشت که پنج هزار دینار طلا حاصل داشت اکنون از آن اثری پیدا نیست و صمصام الدوله ابن عضد الدوله بجهة دفع اعدا شیراز را باروکشیده بعد از خرابی آن سور شرف الدین محمود شاه انجو تجدید و تعمیر حصار آن سعی نمود و باز خراب شده شاه شجاع از اعمار کرده اکنون آن بارو نیز خراب است ظاهرا انکه شیراز قبول حصار نمیکند و شهر شیراز هفده محله و نه دروازه دارد اما کوچهای آن در زمستان پر گل و کثیف میباشد و مع ذالک کوچه و بازار آن تنگ است و هوایش معتدل و اکثر اوقات روی بازارش از ریاحین خالی نیست و در بهار تمام سبز و خرم میشود بمرتبه که از بام خانها سبزه میروید آبش از قنوات و کاریزات و بهترین آن کهریز رکنا باد است که رکن الدوله حسن ابن بویه اخراج نموده و حافظ شیرازی در توصیف آن گفته نظم خوشا شیراز و وضع بی مثالش خداوندا نگهدار از زوالش ز رکن آباد ما صد لوحش الله که عمر خضر می بخشد زلالش میان جعفرآباد و مصلا عبیر آمیز می آید شمالش از ارتفاعش غله و میوه و حبوبات وسط می آید اما نانش تخت و بغایت به پزند و از میوه هایش انگور بغایت خوب است لیکن خوبی آن با بدی بازاریان برابری میکند بیت در شهای گوشت مردن به که تقاضای زشت قصابان و درخت سرو در آن شهر بسیار است و نمو نیکو میکند و مردم آنجا اکثر لاغر و زرد رو و درویش نهاد الا بازاریان شیراز که بغایت اوباش میباشند و فحاش و اکثر ایشان شافعی مذهبند و بعضی شیعه اثنی عشریه اند و در آنجا طلبه علم بسیار میباشند و از اطراف و ولایات مردم بجهة تحصیل و تکمیل بآنجا میروند و در اکثر اوقات فضلای صاحب تحقیق از آنجا برخیزند مثل ابو اسحق شیرازی که در عهد خلفا در مدرسه نظامیه بغداد مدرس بوده و سیادت پناه حقایق آگاه معارف آثار سید غیاث الدین منصور و در این ایام قدوة ارباب تحقیق و قبله اصحاب تدقیق روشن ضمیر صاحب توفیق افتخار اعاظم السادات امیر تقی الدین محمد نسابه در آن شهر شریف وارند و طلبه علوم از وجود فیض آثارش محظوظ و بهره مند میگردند و سادات صحیح النسب در شیراز میباشند و در آن بلده بینوا بسیار است اما از کدیه محترزند و باندک کسبی مشغولند و قبل ازین ساکنان آنجا در طاعت و عبادت

مشغولی داشته اند اما اکنون عوام آنجا اکثر الاوقات بشرب خمر مدام مشغولند و در ان شهر شراب بسیار است
و مسجد جامع عتیق شیراز را عمرو بن لیث صفار ساخته است گویند که هرگز آن مقام خالی از ولی نباشد
و بین المحراب و المنبر دعا مستجاب است و مسجد نو که اکنون خراب است را اتابک ابن سعد بن زنگی بنا نهاد
و مساجد و خوانق و مدارس خراب و آبادان بسیار است کا پیش سید بقعه شد و در یکطرف میدان شیراز
مزار فایض الانوار احمد بن الامام الهمام موسی بن جعفر علیه السلام است و عمارات عالیه بر آن مشهد ساخته
و رونق تمام دارد و اهل شیراز را با امامزاده مذکور اعتقاد تمام است و دیگر مزارات متبرکه در آنجاست
مثل مزار بابا کوهی و شیخ روزبهان و شیخ سعدی و شیخ حسن کیا و حاجی رکن الدین **بوشکانات و
اعمال سیف** ناحیه چند اند و همچنین رمزدان و دادین و زروان و سروستان و کوبنجان ناحیه چند در ان
کوره **سیراف** در قدیم شهری بزرگ بوده است **سکان و بیرک** شهری خوش بوده است از عجایب
جهان زیرا که از ان میان رودی میگذرد و بران رود پل ساخته اند و بالای آن پل سرا و سرایست
و درختان جوز و چنار و شمال آن دارد و طرف زیرین گرمسیر است و درخت خرما و نارنج و شمال
آن دارد و بیرک دهی بزرگ است **فیروزآباد** دهی بزرگ است از اقلیم سیم گشتاسب شهر جور نام
کرده و در میان شهر عمارتی عالی طرح انداخته چندان بلند کرده اند که هوای طبقه بالا این آن نسبت
بزیرین چون هوای سردسیر بود نسبت بگرمسیر و فواره آب ببالای عمارت برده و آن عمارت را ایوان
گفتندی چون اسکندر رومی بدان نواحی استیلا یافت از فتح فیروزآباد عاجز آمد بجهت آنکه کوهی
بلند فیروزآباد را احاطه کرده چنانچه از هر طرف که خواهند بدانجا روند گریوه قطع باید کرد و عاقبت آب
رود خانه خنگاران که دهی بزرگ است نزدیک فیروزآباد و در زمین مرتفع است بانجا سر داد تا آن
شهر غرق شد و بمرور ایام و طول شهور و اعوام آن آب دریاچه شد و بعد از سیصد سال ازین قضیه
چون اردشیر بابکان مملکت ایران را مسخر ساخت خواست که نوبت دیگر آنرا عمارت کنند از حکما استمداد
نمود که نوعی سازند که آن ارض را از آب بپردازند و آب رود خنگاران را بمجرای اول
انداخت یکی از حکمای موضع بیرون شد آب را پیدا کرده و سنگتراشان را جمع آورده فرمود تا از ان جانب
کوه را شکافتند و چون نزدیک بآن رسید که بآب رسند دو میخ آهنین ساختند هر یک بدرازی
گزی و بر سر کوه نشاندند و دو زنجیر که مقابل آن شهری بود بر آن میخها تعبیه کردند و از ان آهن زنجیل

زنجیل

زنجیل جهتی ساخته سنگ تراشان در آنجا نشستند و بکار خود مشغول شدند و جمعی اهل قوت بر سر کوه
ایستادند تا چون راه گشاده گردد و آب زور آورد ایشان بزنجیر آنجماعت را بالا کشند و چون راه
گشوده شد آب چنان زور آورد که حجارها را آب در ربود و آن زنجیر گسسته شد و هنوز حلقه چند از ان
زنجیرها در آن کوه باقی است و چون زمین خشک شد اردشیر در آنجا شهری بنا ساخت **کازرون و دریز**
دو قصبه اند بغایت خوش هوا و باغات بسیار دارد و در آنجا مرغزاری است شش فرسنگ در شش
فرسنگ و تمام آن نرگس خودروست سواد اوراق در حین معاودت از هند بآنجا رسیده
نرخ خوردنی در آنجا بغایت ارزان است **کوار** شهرکی خوش است و توابع بسیار دارد و بهمن بن
اسفندیار بر آب آنجا بندی بسته است تا آب بالا آمده و آن ولایت از ان آب معمور گردیده **[illegible]**
بیابانیست سی فرسنگ و دران قریهات زمستان برزگران آنجا رفته غله کارند و در تابستان
از غایت گرمی هوا از آنجا فرار نمایند **ایج** شهری کوچک است و دو قصبه اند **هرموجان** و دو است
کوره اصطخر از اقلیم سیم است طولش از جزایر خالدات فجله و عرض از خط استوا لدمج بقول کیومرث
بنا نهاده و بقولی پسر کیومرث اصطخر را بنا کرده و هوشنگ آن عمارت افزوده و جمشید باتمام رسانیده
چنانچه از حد خفرک تا آخر رامجرد که چهارده فرسنگ مسافت است طول آن شهر بوده و عرضش ده فرسنگ
و سه قلعه محکم بر سر کوه بلند که چون بینند تصور میکنند که آن جبال را اخراجی کرده باشند و به سه گنبدان مشهور است
قلعه اصطخر قلعه شکوان و قلعه شکسته و درین ایام بغیر قلعه اصطخر و قریه میر خاصکان که قرب ده خانه
در وجا ساکنند چیزی دیگر از ان شهر معمور نیست و جمشید در اصطخر پای کوهی قصری ساخته است از سنگ
سیاه و آن دکه که چهار سوی آن یکجانب آن کوه پیوسته و سه طرف دیگرش در هوا گشوده و بلندی آن
آن دکه سی گز باشد و سنگهایی که در ان دکه بکار برده تقریبا در طول سه گز و در عرض همین طریق
و دو نردبان در جانب آن ساخته اند چنانچه سواره بران توان رفت و بر بالای دکه خانها از
سنگ تراشیده ساخته اند و بعضی تا حال بجای خود مانده و برخی خراب شده و بارگاه جمشید مشتمل
بر چهل ستون بوده است هر ستونی از سنگ سفید مخروط در بلندی شصت گز باشد و بر وجهی آن
نقاری باریک کرده اند که بر چوب و موم نتوان کرد و در فرس نامه آورده که آن سنگ بمرتبه سخت که
بهیچ وجه شکسته نمی شود و چون ازان بوهان قدری می برند و براده او را بر هر زخمی که پاشند التیام

یا بر وچنان سنگی در ولایت فارس نیست ومعلوم نمیشود که استونهارا از کجا آورده اند وصورتهای عجیب
غریب بران ستونها وسایر دیوارها وخانها بنقشها ترتیب داده اند وسقف آن بارگاه فرو
ریخته است ومیان آن خاکها توتیای هندی پیدا میشود ومعلوم نیست که بچه جهة توتیا با آن خاک
آمیخته شده وهر ستونی از پاره سنگست وانچنان بهم وصل کرده اند که شکاف آن مرئی نمیگردد
وهر پاره ازان قریب پنج گز باشد ودر انجا درچند محل صورت جمشید را در سنگ نقش کرده اند بانجا
باین طریق که مجمری در دست دارد وبخور میسوزد وپیش آفتاب بسم عبودیت ایستاده است ودر محل دیگر
شیری گرفته وبدست دیگر خنجر براو زده ودر شکل براق حضرت رسالت پناه صلعم را نقش کرده اند
رویش بشکل آدمی باریش مجعد وتاج بر سر ودست وپای ودم بر صفت گاو ودران کوه گرمابه
از سنگ کنده چنانچه آب گرمش از چشمه که زاینده میشود وباتش محتاج نیست ودر سر آن کوه
دخمهای عظیم بوده که عوام آنها را زندان باد گفتندی وهنگام ظهور اسلام اهل اصطخر چند نوبت خلاف
عهد کردند ومسلمانان را در انجا قتل عام کردند ودر عهد صمصام الدوله دیلمی قتلمش بن اسمعیل سلجوقی وملک
قادر برادر الب ارسلان سلجوقی متعاقب هم لشکر بدان بردند وآن شهررا بکلی خراب کردند ودر مجمع ارباب
الممالک مسطورست که آن عمارت خانهای دیو جن بوده وصاحب صور الاقالیم گوید که آن
ستونهای مسجد سلیمان پیغمبرست اما این روایت ضعیفست چه جمعی معتقدند که سلیمان بملک ایران
نیامد وفارس را تصرف نکرد ودیگر انکه فقیر آن عمارت را برای العین مشاهده کرده ودر انجا صورت
جمشید کشیده اند که آفتاب می پرستد واین معنی منافی مسجد بودن است **ایرج** دهی بزرگست
در پایان کوهی وآبش ازان کوه فرود می آید وخانهای ایشان را دران کوه کنده اند **سغندان وقسان**
اسغندان شهری کوچکست وقسان دهی بزرگست ودر کوه انجا عمارتی عظیم است بغایت مستحکم که
در روزگارهای مخوف پناه بانجا می برده اند **اقلید وسرمق** دو شهر کوچکست ودر آب وهوا ومیوه برابر
بهم اما زردالوی سرمق بغایت شیرین وبتکوت وخشک کرده بولایات میبرند **جدید وابادة** دو شهر
کوچکند وآباده حصاری مستحکم دارد وهوای معتدل وآب روان ودر انجا غله وانگور بسیار بود
وعسل نیز بسیار باشد حقوق دیوانیش در زمان مغول بقول حمدالله مستوفی هشت هزار و
پانصد دینار خانی بوده **راهجرد** ناحیه ایست بر کنار آب کر وبندی در قدیم الایام در انجا بست

کر بسته بودند وآن بند در زمان اتابک جاولی خلل یافته واتابک بفرمان سلطان سنجر سلجوقی از احکام کرد
تا آب بران ناحیه نشسته وآب کر از ولایت کلار فارس بر میخیزد وآب شعب جوان وآب
ماهین ودیگر رودهای کوچک بدو پیوسته آبی عظیم میشود واین آب هیچ زمین نمی نشیند که انکه
بندی براو بندند ویکی از بندهای [illegible] راهجرد است که گذشت ودیگر بندی است که امیر عضد الدوله دیلمی
بسته وهیچ عمارتی بحسن استحکام در ایران مثل آن نیست وآن ولایت کربال علیا را آب میدهد
وبند قصار ولایت کربال سفلی را آب میدهد واین هر دو چون ازین دو ولایت بگذرد
به یکی از دریاچهای فارس ریزد وطولش صد وسیزده فرسنگ است **کان فرهند** ناحیه ایست بر
کنار آب کر ودر انجا دو چشمه عظیم است وشیر بسیار در آن چشمه پیدا شود **کرد کلار** کوره شهرستانیست
وکلار دهی بزرگست وغله بسیار درین دو موضع پیدا شود ودر حدودش نخجیر فراوانست
دیهین شهرکیست درمیان کوهستان براه کورنگ زرد وهوایش معتدلست وبسردی
مایل وحاصلش غله ومیوه بسیار ومردمش اکثر رزرند **ابرقوه** از اقلیم سیم است ودر قدیم آن بلده را
در پایین کوهی ساخته بودند وازانجهة اورا ابرکوه میگفتند وچون آن خراب شد این شهررا
بهامون عمارت نمودند وهوایش معتدلست وآبش از کاریز واز میوهایش انار وهندوانه نیکو
میباشد ومردمش ارباب حرفه اند وسلیم الطبع ودرویش دوش ومزار طاوس الحرمین در انجاست
وآن تربت سقف قبول نمیکند گویند که چون جهود چهل روز در ابرقوه بماند البته هلاک شود ودرین
یهود در انجا نمیباشد واز جمله قرای انجا فرهایت ودر انجا سروی است که ببلندی وضخامت وطراوت آن
هیچ درختی در جهان نیست ومانند سرو کشمیر مشهورست **بیضا** شهری کوچکست وخاک سفید دارد
وبدین جهة بدین نام موسوم گشته گشتاسب کیانی ساخته هوای معتدل دارد وتوابع بسیار
واز انجا علمای متجرد برخاسته است چون قاضی ناصر الدین بیضاوی **کوره داراب جرد** شهری کوچکست
بهمن ابن اسفندیار بنا کرده ومواضع بسیار از توابع انجاست هوایش گرم است وخرمای
شادانیان بغایت نفیس است **فسا** از اقلیم سیم است قاعدش طهمورث ساخته گشتاسب
تجدید انرا عمارت نموده ودر اول مثلث بوده ودر زمان حجاج ظالم آزاد مرد بفرمان او آنرا
شکلش بگردانید وتجدید معمور ساخت ودر زمان شبانکاره خراب شد اتابک جاولی

دهجرم

آبادان گردانیده هوایش گرمسیرات و آبش از قنوات کوره شاپور جرد این کوره بشاپور ان
اردشیر منسوب است کازرون از اقلیم سیم است طولش ع و عرضش کط لا در اصل سه ده
بوده و طهمورث دیوبند ساخته فیروز بن بهرام بن یزدجرد آنرا شهری گردانید و چون سه ده بوده
اکنون عمارتهایش متفرق است هوایش گرمسیرات و آبش از سه کاریز و اعتماد ایشان بر باران
و در آنجا نوعی از خرما میباشد که آنرا جیلان میگویند که بخوبی در جهان همتا ندارد و افیون بسیار در آنجا
حاصل میشود و کرباس بسیار در آنجا میبافند و باطراف میبرند و مردم آنجا شافعی مذهب میباشند و در
بهار از سبزه و لالهای آنجا بنفشه و ریاحین میروید نشاور از اقلیم سیم است طهمورث دیوبند ساخته و
اسکندر خراب گردانید و شاپور ابن اردشیر بابکان تجدید آن بنا کشیده و نشاپور را قدم نهاده و
دار کثرت استعمال نشا در شد هوایش گرم است و شمالش بسته و بدین جهة خالی از عفونتی نیست
و آبش از رودخانه عظیم که بهمین منسوب است می آید حاصلش برنج و گندم و خرما و نارنج و ترنج میوه
دار ابریشم نیز حاصل میشود و بنفشه و نیلوفر و نرگس بسیار میروید مردمش شافعی مذهب سیاهچرده و بر ظاهر
نشاور بر شکل مرد سیاه چرده صورتی ساخته اند و هیکل دو عقاب آدمی باشد و بعضی گویند طلسمی است
و برخی برآنند که فاجری بوده و خداوند جل ذکره عبرة للناظرین او را سنگ گردانید جره شهرکی
کوچک است و بکره مشهور است و در زیر شیراز است و بند امیری که امیر عضد الدوله بر آب کر بسته
در ربع مسکون مثل آن عمارتی نیست و در بالای شیراز و قمست و درین باب گفته اند نظم از خطه شیراز
گشت نقش مطلب ◦ کز زیر کره دارد و از بالا بند خنیفقان شهری کوچکست در کرمسیر خشت و کمارج
دو شهر اند در میان کوهسار و بغیر از درخت خرما هیچ در زمین و عمل نمیشود زنگان و شعب بوان
از اقلیم سیم است شاپور اردشیر ساخته و ابوسعید کازرانی چنان او را خراب گردانید که ماوای
دزدان و اعراب و ثعالب گشت و اتابک چاولی از احجار و عمارت کرد هوایش گرمسیرات
و همه نوع میوه در آن بسیار باشد و شعب بوان از متنزهات جهان است دره ایست در میان
دو کوه طولش سه فرسنگ و نیم و عرضش یک فرسنگ تمام همه درختان و انواع میوها دارد و هوایی در غایت
اعتدال و در آنجا نهرهای آب بسیارست و در میان ده رودی بزرگست که روان میشود و بر هر دو
طرف سر کوهها اکثر اوقات از برف خالی نمیباشد و در آن عرصه از کثرت درختان آفتاب

برزمین

بر زمین نمی افتد چشمهای بسیار و قلعه سفید در یک فرسخی نوبندگان است و در ولایت نوبندگان کمر
بی اندازه است ماجان دریه و غلاط تاجیانید و هر یک مشتمل بر چند پاره ده است و بلاد شانور
و تیرمردان و خوبکان و جبل جیلویه نیز هر یک ناحیه است و توابع دارد کوره قباد خوره بقباد پدر انوشیروان
منسوب است ارجان در تلفظ ارغان گویند قباد ساخته اول شهری بزرگ بوده و بواسطه استیلای
ملاحده خراب گشته ریشهر از بناهای لهراسب کیانی است شهری وسط است بر کناره دریای
فارس هوایش بغایت گرم و متعفن دارد و اهل آنجا در تابستان خفتین در جب البلوط بند نمد
و الا از کثرت عرق مجروح گردد و حاصل آن خرما و کتان است و اکثر مردم آنجا تجارت دریا
میکنند مهروبان فارسیان ماهی رویان خوانند شهری است بر کنار دریا چنانچه موج باد دیوار
هوایش گرم و متعفن است و هر که از بصره و خوزستان و هرموز رود گذرش بر آنجا باشد
و آنجا گوسفند و پنیر دار کمتر است و زیره بسیار مولف فارسنامه گوید که گاهی بز هشتاد رطل
شیر دوشیده اند راقم حروف گوید که اغراق ازین بالاتر نباشد که یک بز هشتاد رطل
شیر دهد و العهدة علی الراوی قلاع ولایت فارس شانزده قلعه معروف و مشهورند در فارس است
و در قدیم هفتاد قلعه بوده چون فارسیان سر از فرمان سلاجقه کشیدند سلجوقیان
اتابک چاولی را بآنجا فرستادند و اتابک اکثر آن قلاع را جبراً و قهراً خراب کرد و اکنون
آنچه از آن قلاع مشهور است اینست قلعه سفید از قدمت بانی آن معلوم نیست سالهای دراز
خراب بوده و در اوایل زمان سلاجقه ابونصر نامی از ایجال عمارت باز آورد و آن قلعه بر
قله کوهی و قمست که دورش پنج فرسخ باشد و به هیچ کوهی اتصال ندارد و بجز از یک راه که بر
بالای آن کوه توان رفت راهی نیست و بر بالای کوه زمینی نرم و هموار است و چشمهای آب
خوشگوار و باغات دارد و بر اسن آن کوه میدان فراخ است و نخجیر بسیار دارد و عیان
قلعه ایست که هر کس بیاید از آنجا محافظت نماید و امیر تیمور گورکان آنرا خراب کرده دیگر معمور شده
و امروز امارت پناه اللهوردی خان از ایجال عمارت باز آورده قلعه اصطخر و شکسته و سنگوان
سبق ذکر یافت که قلعه اصطخر با دو قلعه آباده و زایج و قلعه تیر بر سر کوهی است که شهابوراه
دیگر هر یک کوه پیوستگی ندارد و دور اطرافش قریب دو فرسخ حلف چارپا یکجا نیست قلعه ترزی

قلعه خورشید را خورشه نامی از اعمال حجاج ساخته بسبب اشتهار آن حصار باغی شده قلعه خورمه قلعه هوازان
قلعه شهادت قلعه شمیران قلعه کارزین قلعه کنبد قلعه طنان بیک مرد توان نگاه داشت و قلعه اینجا چندین سال
از آفت مصون مانده و در دیار فارس پنج بحیره است بحیره بختگان از بیر داباده و جیره بر ساحل آن است
طولش هشتاد فرسنگ است و عرضش سی و پنج فرسنگ بحیره دشت ارژن آبش شیرین است و دورش
سه فرسنگ بحیره توز و دورش دو فرسنگ است قیس و بحرین قیس از اقلیم دویم است و در جزیره
واقعست و بحر فارس چهار فرسنگ در چهار فرسنگ هوایش بغایت گرم است و آبش از باران
که از مصانع جمع کرده بحرین از اقلیم دویم است و این شهر در جزیره واقع است و این جزیره میان
بحر عمان و فارس افتاده است و ده فرسخ در پنج فرسنگ مساحت آنست و در آن جزیره نخلستان
و آب روان و دیهات است و از میوهای بحرین خرما بیشترست و هوای بحرین بغایت گرم است
و آبش از عیون و قنوات و مردمش پاک دین و نیکو اعتقادند و در مسالک الممالک مسطور است که
هر کس در بحرین مقام دارد سپر زش بزرگ شود نیز دو جزیره معمورند ولایت شبانکاره
و آن شش موضع است و مجموع گرمسیر حدودش بولایت فارس و کرمان و بحر فارس پیوسته است
حقوق دیوانیش در عهد سلاجقه دویست قطعان خانی بوده و در عهد مغول پنجاه و شش تومان و هشت
و شش هزار دینار رایج بوده ایج و دارکان قلعه ایج در زمان قدیم دهی بوده و حسنویه در عهد سلاطین
سلجوقیه آنرا شهری کردانیده اند و اکنون بهمان دستور اول ولایت بزرگست هوای خوشی دارد
و باغات بسیار و میوه بیشمار و در اینجا کمان نیکو میسازند اصطهبانات دو قصبه پر درخت است و
هوای معتدل دارد و در آنجا میوه بسیار میباشد فرک و طارم دو قریه بزرگ است از سرحد کرمان
نیریز و بوانات دو شهر وسطند و در اینجا کشمش بسیار میباشد و در نیریز و اصطهبانات انجیر
نیکو میباشد داراب جرد از اقلیم سیم است داراب ابن بهمن ابن اسفندیار ساخت و شهر مدور
جلهت چنانچه اگر با پرگاری ملاحظه نمایند تفاوت در او نیابند و هوایش گرمسیر است غله و
خرما در او نیک آید و در آن حدود کوهیست که هفت رنگ نمک دارد و چند دهستان
و چند ده از توابع آنجاست لار شهری بزرگست و ولایت بسیار دارد و حاکمی علیحده دارد و
باجگذار نواب کامیاب شاهی است و در سنه ثلث و الف هجری زلزله شده مجموع عمارات شهر لار وقلعه

آنجا خراب شده و شدت زلزله بمرتبه بود که مردم فرار مینمودند و از شهر بصحرا میرفتند در اثنای راه
زمین شکافته میشد و ایشان را فرو میگرفت ولایت کرمان ذکر کرمان و آن یازده شهر است حقوق دیوانیش
در عهد سلجوقیان هشتصد و هشتاد هزار دینار طلا بوده است و در زمان مغول شصت و هفت تومان
و شش هزار و پانصد دینار رایج بوده کرمان بگرمی منسوب بهفت واد که در اینجاست و حکایات
آن در شاهنامه مسطور است و کرمان دیار معتدل الهواست و حدودش بمکران و شبانکاره و عراق
عجم و قهستان پیوسته است کواشیر دار الملک کرمان است و از اقلیم سیم طولش از جزایر
خالدات حب لب و عرضش از خط استوا له در تاریخ کرمان مسطور است که چون گشتاسب
در کرمان خانه ساخته بود و اردشیر قلعه ساخته دیگر و اردشیر خواند طالع عمارتش برج میزان بود بهرام
شاپور ذو الاکتاف بر آن عمارت افزوده و در کتاب سمط العلی آمده است که حجاج ظالم غضبان بن
قبعثری را بفتح آن ولایت فرستاده و او بحجاج نوشت که ان قلیل الجیوش بها ضاعوا و ان کثرت جاعوا حجاج
آن لشکر را طلبیده و در زمان عمر عبد العزیز مفتوح شد و بفرمان عمر عبد العزیز مسجد جامعی در آنجا
ساختند و امیر علی الیاس در او قلعه ساخته بم از اقلیم سیم است در تاریخ کرمان مسطور است که چون
عبدالله بن عبد العزیز فتح کرمان میکرد آن موضع بیشه بود و در اینجا سباع بسیار بوده لشکر اسلام آنجا را
پاک کردند و دیها ساختند و هر یک بنام بانیش موسوم گشت هوایش گرم است و نخلستان دارد
بسیار است جیرفت از اقلیم سیم است و هوایش بگرمی مایل و در آن قلعه ایست محکم و حاصلش غله
و پنبه و خرماست شهر بابک و رودشیر از قصبات ولایت کرمان است هرموز از اقلیم
دویم است و بغایت گرمسیر اردشیر بابک ساخته و ملک فخر الدین در سنه خمس و عشر و سبعمائه آنرا
خرابی هرمز را گذاشته در جزیره جرون طرح شهر انداخته با تمام رسانید و در هر شهور نخل و نیکو بسیار است
اکنون جزیره جرون را هرموز میگویند و فرنگیان قرب صد و سی سالست که بر آن جزیره استیلا
یافته اند و مهم ایشان در تسلط و استعلا بجائی رسید که حاکم هرموز را قطعا در آن هیچ امری مدخل
نبوده و در اول کار رئیس نور الدین وزیر آن دیار بجهة مصلحت ناقص فرنگیان را بآنجا آورد
و مقرر ساخت که عشری از منافع هرمز از آن ایشان باشد و بتدریج فرنگیان در آنجا مستولی
میشدند تا این زمان که سلطنت و مملکت را فرو گرفتند پادشاه و وزیر آنجا را بی اختیار کرده اند

مفازه میان کرمان و قهستان آغاز این مفازه از ولایت قزوین است از قریه که رکان نام خوانند
گویند تا کنار دریای عمان بحد و هر موضع چند آنکه میرود عرضش زیاده میگردد و طرف جنوبش
از ولایت قم و کاشان و زواره و نائین و یزد و کرمان و مکران گذشته بدریا رسیده است
و طرف شمالش بدار ری و قومس و قهستان و زابل گذشته بدریا پیوسته و این مفازه را
از اقلیم سیم است طولش چهارصد فرسنگ است و آغاز عرضش دو فرسنگ است و انجامش
دویست فرسنگ است بر کنار دریا و اگرچه سکان این مفازه کمتر از سایر مفازات اسلام است
اما دزد و قطاع الطریق در او بسیار است و هوایمان معتدل خوسق سه دهست که از نیشابور
باصفهان می آید طبس گیلکی از اقلیم سیم است و حاصلش غله و پنبه و خرما است طبس مسینان شهری کوچک است
ولایت قهستان و نیمروز و بدخشان و آن شش شهر است و هوای معتدل دارد و حدود آن بولایت
مفازه و خراسان و ماوراءالنهر و کابل پیوسته است و دارالملکش سیستان است و سیستان
ولایتی طویل است و عریض از اقلیم سیم جهان پهلوان گرشاسب ابن اثرط ساخته است بر ریگ مرموم
نمود و بر راه ریگ روان نزدیک دریاچه از بندی عظیم ساخته است تا شهر از آسیب ریگ مصون
ماند و بهمن بعد از خرابی عمارت کرده سکان نام کرد و عوام سکستان گفتند و عرب این لفظ را
معرب ساخته سجستان خوانند و بعد سیستان شد هوایش بگرمی مایل است و آبش از هیرمند است و غله
در او بسیار است و میوه اش بیشمار قهستان شانزده ولایت است ترشیز از اقلیم چهارم است بهمن
ابن اسفندیار ساخت شهری کوچک است و گرمسیر و آبش از کاریز و ده بسیار دارد و معظم قرای
آن کشمر بوده و در آن ولایت در قدیم الایام سروی بوده که به بلندی و عظمت آن در ربع مسکون
هیچ درختی نشان نداده اند چنانچه فردوسی گوید بیت یکی شاخ سرو آورید از بهشت * به پیش در
کشمر اندر بکشت و گویند که اصناف طیور در شاخهای آن خانها ساخته بودند و بموجب فرمان
متوکل عباسی چون آن درخت را انداختند چندین خروار خاشاک از آشیانه مرغان جمع آمد
و در ولایت ترشیز چند قلعه حصین است برداز رود و میکال و تشگاه و مجاهدآباد و از آن
ولایت غله به نیشابور و سبزوار می برند تون از اقلیم چهارم است در اول شهری بزرگ بوده و این
زمان آنچنان نمانده است و از ابروضع شهر چنین ساخته اند که اول حصاری بغایت بزرگ بوده

و خندق عمیق پر آب ترتیب داده و بازاری گرد حصار ساخته و هم خانها گرد حصار و باغات گرد
خانها و غله زار بسیار گرد باغات و بر گرد غله زار بندها بسته اند که آب باران بگیرد و غله از
میبرند و درین بندها خربزه بی آب زراعت میکنند بغایت شیرین میباشد آبش از کاریز است
و هوایش معتدل حاصلش میوه و ابریشم و غله جنابد شهرکی کوچک است بر کوه در ساخته و حصاری
محکم دارد آبش از کاریز است و چاه اول آن کاریز پانصد گز است و کاریزی دیگر است که چاه
آن کمترینه هفتصد گز باشد و چند مواضع از توابع آن جنابد است و آب آن مجموع از کاریز است
و چهار فرسنگ طول کاریزهاست و از طرف جنوب بشمال میرود و حاصلش مانند تون است
دشت بیاض ولایتی است قصبه از آن فارس گویند و نسبت بتون ییلاق است رجید در آنجا زعفران
زعفران بسیار باشد و چند موضع توابع دارد طبس از اقلیم سیم است و شهری کوچک است و گرمسیر
و آبش از کاریز است و در آن ولایت چاهی بوده که هر که از خاک آن مقدار دانه جاورس بخوردی
همان ساعت بمرده است و در زمان سلطان محمد خدابنده آنجا را انباشته اند و هم در آن ولایت که
که در زمستان آب بسیار در آنجا میرود و در تابستان بیرون می آید و بآن زراعت میکنند و چاهی
دیگر است که چون نگاه میکنند شکل آدمی مبدل بشکلهای میشود خواف از اقلیم چهارم است و حصنی محکم
دارد و چند کاریز آب اندرون شهر است و در زیر زمین چنانچه در اکثر خانها سردابها ساخته اند و حاصلش
زعفران و غله و میوه است و مردم آنجا سیاه چرده اند و همه کس را آلات حرب مهیاست زاوه
ولایتی است و چند پاره ده دارد و قلعه مستحکم فیروزکوه از اقلیم سیم است طولش باک عرضش
از خط استوا لج چون عرض بغداد است شهری کوچک است و هوایش سردسیر است و اگر تغیر هوا بسبب
ارض بلدی بودی بایستی که این دو شهر یکهوا داشتی لیکن تغیر هوا بسبب زمینهاست هر جا که بلندتر است
سردتر است غزنین از اقلیم سیم است شهری وسط و گرمسیر است خراسان و آن چهار ربع گرفته است
حدودش بقهستان و قومس و مازندران و خوارزم پیوسته است نیشابور از اقلیم چهارم است
طهمورث دیوبند آغاز عمارت آن کرده خراب شده بود اردشیر شهری ساخته شاپور ابن اردشیر
که حاکم خراسان بود آن شهر را از پدر طلبیده و اردشیر مضایقه نمود و شاپور مردی غیور بود و
در آن موضع که طهمورث شهر ساخته بود و خراب شده بود طرح انداخته بنشابور موسوم ساخت

بسبب فراز

دور باروش پانزده هزار گام بوده و بر شیوه رقعه شطرنج هشت قطعه در هشت قطعه نهاده اند و از زمان
اکاسره تا آخر عهد طاهریه دار الاماره خراسان در مرو و بلخ بود و چون یعقوب ابن لیث صفار
بر خراسان استیلا یافت نیشابور را دار السلطنه ساخت و در سنه خمس و ستمائه آن شهر بزلزله خراب شده
در پهلوی آن بلده دیگر ساخته شادیاخ مشهور کردند و دور باروش شش هزار و نهصد گام بود و در ششصد
آن نیز بزلزله خراب شد بگوشه دیگر شهر ساخته شد و آن شهر در پیش کوهی نهاده است بر جانب قبله دور
باروش پانزده هزار گام است و آبش از قنوات و آب رود از کوهی که می آید در شرقی نیشابور است و
آن بغایت بلند است و از کوه تا شهر دو فرسنگ است و برین دو فرسنگ دوازده خانه آسیا
گردان کرده اند و آسیا و چنان شده است که در یک ساعت چند خروار گندم آرد میشود و بر جانب شمال
کوه برکریوه چشمه ایست که آنرا چشمه سبز گویند امیر چوپان بر لب آن چشمه کوشکی ساخته بود و در شب جمعه
آوازهای هایل از میان چشمه ظاهر میشود و از آبادی تا آن چشمه پنج فرسنگ است و پادشاهان شب برکنار چشمه
اجیاد داشته اند و مشاهده کرده اند که شیر آبی و گاو آبی و آدم آبی از چشمه بیرون آمده و چریده اند و مرقد
شیخ فرید الدین عطار و عبدالله مبارک در آنجاست و بعد از چشمه سبز طوس بحیره ایست که آنرا بحیره
چشمه سبز گویند دورش یک فرسنگ باشد و هیچ ملاحی بقعرش نرسیده و از آن دو جوی برداشته اند
که هر یک چند آسیا گردان آب است که به نیشابور میرود و از این بحیره ماهی بیرون آمده و یزدجرد
پدر بهرام گور را بلگد کشت و آب آن بحیره شیرین و خوش طعم است صاحب عجایب المخلوقات گوید که راقم
این حروف خواست که قعرش را بداند ملاحان را فرستاده و ایشان بعد از غواصی گفتند که هزار گز بته رفتیم
و بقعرش نرسیدیم و اکنون نیشابور روی بخرابی نهاده و درین ایام که حشم اوزبک در آنجا استیلا یافت
خرابی بیش از پیش کردند **جرکر وبن و فیجاق** مرو از اقلیم چهارم است طهمورث عمارت کرده **هزاوان** از
اقلیم چهارم است و شهری کوچک است و در مسجد جامع آنجا گز بزرگیست از عودی دورش دوازده ذرع
خیاطی هوایش معتدل و درخت جوز بسیار دارد و توابع قنوات دارد **بیهق** ولایتیست و
شهرستانش سبزوار است و سبزوار از اقلیم چهارم است و در قدیم شهر وسط بوده و در زمان
خاقان مؤید منصور مغفور بغایت معمور شده شهری عظیم بود اما درین سال که سنه اربع و الف هجری است
حشم اوزبک که بعد اخری بر آن شهر استیلا یافت و قتل عام کردند و کلی خراب شد هوایش معتدل

و بازارهای فراخ دارد و طاقی از چوب بسته اند که چهارسوی بازار است حاصلش غله و میوه است و درخت
چهل پاره ده و توابع دارد و مردمش از قدیم الایام شیعی اثنی عشری اند **جن** شهری وسط است
عوشی نیز ولایتی است **جاجرم** از اقلیم چهارم است و شهری وسط و حوالی آن یکروزه راه گیاه
زهر دار است حمدالله مستوفی گوید که در آنجا قلعه ایست و در پای اندر خت چناری و قعی که هر کس صباح
چهارشنبه پوست از آنجا بدندان بکند و هرگز او را درد دندان نباشد و در حوالی جاجرم کوهیست و در آن
شکافی واقع است و از آنجا مقدار دو آسیا گرد آب بیرون می آید بدین سبب آن کوه را شکافی میخوانند
و در عجایب المخلوقات مسطور است که در آن کوه غاریست که شیر در آنجا برود از خوف آن بیرون نکرد
و هم در آن حدود کوهی است که در وقت وزش باد آنجا از قوت باد بر زمین نتوان ایستاد در قله
آن باد نباشد **خبوشان** شهری وسط است و توابع بسیار دارد و هوای خوب **شقاق** شهری
وسط است و هشت پاره ده از توابع آنست **طوس** از اقلیم چهارم است جمشید شداد ساخت و بعد
از خرابی طوس نوذر تجدید عمارتش کرده و اکنون خراب است **مشهد مقدس معلی** که مرقد امام الهمام
المعصوم المظلوم المسموم ابوالحسن علی ابن موسی الرضا علیه افضل التحیات و الثناست و در زمان خاقان
مؤید منصور مغفور بغایت آبادانی و معموره رسیده بود و درین ایام که بتصرف حشم اوزبک در آمد
خرابی تمام بحال او راه یافته از ارتفاعش اقسام میوه ها بغایت خوب است و غله بسیار حاصل میشود
و شرح خصوصیات مشهد را دفتر علیحده باید و این مختصر گنجایش ذکر آن ندارد و میان طوس و مشهد کوه
و در آن کوه غاریست بر مثال ایوانی و دهلیزی دارد و چون در آن دهلیز تا یک ساعتی بروند بروشنی
رسند چهار صفه پیدا شود و در آنجا چشمه ایست که چون آبش قدری برود سنگ گردد و چون از آن
چشمه بیشتر روند بوادی عظیم در زیر زمین گردد و مانع دخول شود **کلاه** قلعه حصین است در آن نواحی
هرات ولایتی وسیع است و هم از اقلیم چهارم است طولش از جزایر خالدات صد و عرضش از
خط استوا ال جهان پهلوان نریمان آغاز بنای آن نهاده و اسکندر عمارتش را باتمام رسانید
و رباعی در تفصیل بانیان هرات گفته اند **بیت** لهراسب نهاده است هریرا چنانکه گشتاسب
در او بنای دیگر نهاد بهمن پس از و عمارت دیگر کرد اسکندر رومی همه را داد و بباد داد دور
باروش نه هزار گام است هوایش در غایت خوبی و صحت دارد و پیوسته در تابستان باد

شمال می وزد و گفته اند لو جمع تراب لاصفهان و شمال الهرات و ماء الخوارزم فی بقعة لم یموت الناس
فیها ابدا اغستان انجا بسیار است و هر ده پاره دست متصل شهر و چندان باغات و عمارات و حوالی
و مدارس که در هرات ساخته اند که در هیچ ولایتی نیست از میوه هایش انگور فخری بغایت نیکوست و در زمان
حکومت ملوک غور دوازده هزار دکان آبادان و شش هزار حمام و کاروانسرا و طاحونه و چهار صد و
چهل هزار خانه مردم نشین داشته و در عهد سلطان حسین میرزای بایقرا در یک حرفه خبازی روزی
پنج دکمن بحمه بر روی نان می کرده اند و باقی آبادانی را ازین قبیل قیاس باید کرد و درین
روزگار چشم اوزبک بر انجا استیلا یافته امید که باری تعالی دست تسلط اوزبکیه را ازین
الولایت باز دارد و درین ولا بحمد الله که نیست و نابود شده اند اسفزار شهری وسط است و توابع
دارد و بوشنج از اقلیم چهارم است طولش از جزایر خالدات صد و سه و عرضش لدی شهری کوچک است
و مواضع معتبر انجاست و چند نوع انگور خوب دارد و خربزه هایش نیز نیکوست و آسیاهای او از باد
میگردد بغشور ولایتی است از اقلیم چهارم و اهل انجا سنی مذهبند باذغیس از اقلیم چهارم است
و ولایت دهستان از توابع انجاست و دران ولایت چشمه ایست مجموع درخت فستق
در پنج فرسنگ شهر بادم مردم انجا رفته بجهة خود جمع کنند اگر شخصی قصد فستق دیگری کند خدا او را
دهان شب گرگ بخورد خواف ولایتی است و قصبات ان سنجان و زوزن و سلام از توابع
است و مردم انجا حنفی مذهبند و در انجا ابریشم و روناس بسیار حاصل گردد جام از اقلیم چهارم
و شهری وسط است و قریب دویست پاره ده دارد و قبر احمد زنده پیل در انجاست چشت شهرکیست
و پنجاه پاره ده دارد زاوه ولایتی است قصبه آن زاوه است و پنجاه ده از توابع آن است مزار شیخ
قطب الدین حیدر که مقدم حیدریان است در انجاست غور ولایتی است و شهرستان انرا
آهنگران گویند جوسقان از اقلیم چهارم است و پنجاه ده از توابع انجاست و مردم انجا بلا
خوبند بلاد کنج و بخارا و طخارستان و ختلان و بدخشان بلخ از اقلیم چهارم است طولش از جزایر
خالدات صد و عرضش از خط استوا ... کیومرث بنای آن نهاده و طهمورث باتمام رسانیده
و لهراسب بارو کشیده شهری بزرگ و گرمسیر است و هوایش در سازگاری وسط و از میوه هایش انگور
و خربزه نیکوست و سلطان ملکشاه در رساله خود آورده که اهل انجا را غیرتی نمی باشد بامیان

از اقلیم

از اقلیم چهارم است هوایش سردسیر و در عهد چنگیزخان بسبب انکه پسر جغتای خان را بتیر زدند در حین
محاصره بکلی خراب شد و اکنون فی الجمله عمارتی دارد فراه ولایتی است از اقلیم چهارم و هوایش
معتدل ختلان از اقلیم چهارم بوده و شهر بزرگ و اکنون خراب است طالقان شهری کوچک است
و اکثر اهل انجا جولاهه اند فاریاب از اقلیم چهارم است کیقباد کیانی ساخته هوایش گرمسیر است و در انجا
زعفران بسیار است و قصبات بسیار دارد و معلم ثانی ابونصر فارابی ازانجا برخاسته فاریان
شهری کوچک بر کنار جیحون و رود جیحون را آب آمویه نیز میگویند در شرقی ایران است و از جنوب شمالی
میرود و یک شعبه از کوههای تبت است و شعبه از جبال بدخشان و شعبه از
جغتاییان و دیگری از ختلان بر میخیزد تا بهم می پیوندند و بهر شعبه چند آب دیگر ملحق میشود و بعضی ازین شعب
بیلاق و ترمذ میگذرد و چون بهم جمع میشوند از دره که انرا تنگ دهان شیر میخوانند نزدیک قریه
برقیه از توابع هزار اسب بیرون می آید و ان دره در میان دو کوه است چنانکه آن کوهها بهم نزدیک
شده اند که بر بالای آن چند گز زیاده فاصله نیست و آب بدین عظیمی از میان آن دو کوه بیرون میرود
و در یک پنهان میشود و بران دره امکان عبور نیست و از جیحون نهرهای عظیم بر داشته اند و بران زراعت
بسیار کرده اند مثل نهر هزار اسب و کردان و نهر حیره و گاخواره و غیرهم و هر یک ازین نهرها
کذر اب مینهند و بعضی ازین بحرها به بحیره خوارزم منتهی میشود و عمود آب جیحون از خوارزم گذشته از
عقبه سلمه که ترکان انرا کورلاوی میگویند فرو میریزد و سه فرسنگ آواز آب بگوش مردم میرسد
و بعد از ان به دریا میریزد و طول این رود پانصد فرسنگ است و این آب در زمستان چنان یخ میبندد که قوافل
از بالای ان عبور مینمایند و در باروش سه هزار گام است هوایش نیکو و میوه اش فراوان وخش قلعه است
بر پشت فرسنگی بر کوهی که هشت فرسنگ دور است و برانجا راه نیست الا یکراه و بر فراز انجا آب و گیاه
بسیار است مرو شاهجهان از اقلیم چهارم است عرضش از خط استوا از ...
و گویند کهن دز را طهمورث عمارت کرده و مرو را اسکندر رومی عمارت کرده و ابومسلم مروزی در انجا مسجد جامعی
ساخته در جنب آن دار الاماره حالا بر افتاده سلطان ملکشاه سلجوقی مرو را حصاری کشیده که دورش
دوازده هزار گام بوده و دران ملک غله بسیار نیکو می آید گویند چون یکمن غله در انجا زرع کنند
در سال اول صد من حاصل دهد و در سال دویم از غله که در پاشیده باشند سی من حاصل دهد در سال سیم

دیهی ازو هوایش متعفن است و در او بیماری بسیار باشد و مانند کمان شهر لار ساکنان آنجا علت رشته
بسیار می‌گیرد زمینش شوره‌زار است و آبش از مرد رود و چند کاریز که ارباب ثروت احداث نموده‌اند
و بعضی از اراضی آن ریگ‌زار است و از میوه‌هایش انگور و خربزه در غایت شیرینی است بشام برند طبیب ابوذرجمهر
حکیم از مرو است **ابیورد** از اقلیم چهارم است و در او میوه فراوان بسیار باشد و در آنجا گوسفندان دنبه بزرگ
بسیار می‌باشد **خاوران** از اقلیم چهارم است و قصبه مهنه که مولد و منشأ شیخ ابوسعید ابوالخیر است از
از توابع خاوران است شیخ ابوسعید فرموده **بیت** اندر ره دشت خاوران سنگی نیست کز هیچ زمین
هیچ فرسنگی نیست * کز خون دل و دیده بر او رنگی نیست * گر دوست غم تشنه و دلتنگی نیست *
و حکیم انوری نیز از خاوران است چنانچه در قصیده قیمه اهل بلخ در سلک نظم کشیده اشارتی بدان
کرده **بیت** ای ز خاک خاوران چون ذره ناچیز آمده * گشته امروز اندرو چون آفتاب خاوری *
سرخس از اقلیم چهارم است و دور بارویش پنج هزار گام است و هوایش گرمسیر و شدیدست **قلعه نای**
قلعه‌ایست که مسعود سعد سلمان را در آنجا بند کرده بودند **ولایت مازندران** هفت تومان است اول جرجان
دویم شورستان سیم استرآباد چهارم آمل پنجم رستمدار ششم دهستان هفتم سیاه رستاق
جرجان از اقلیم چهارم است آبش از کوه است و کوه بشهر نزدیک و اهل آنجا شیعه و در حب ... باشد
در اوایل اسلام کثرت عظیم در آنجا بوده و در زمان آل بویه خرابی تمام بآن راه یافته و در عهد مغول
قتل عام روی نموده اکنون چندان معموری ندارد و فیروز ساسانی جهت دفع نزاع تورانیان دیواری
که طولش پنجاه فرسنگ است در آن دیار ساخت و از مزار اکابر دین قبر محمد بن امام جعفر الصادق
در آنجا است و در آنجا سنگ بسیاریست که قطر هر یک بیست گز باشد و ضخامت آن ده گز **آمل**
از اقلیم چهارم است طولش از جزایر خالدات سط و عرض از خط استوا لو له نزدیک بدریای خزر است
و حاصل آنجا ابریشم و انگور و غله است ولایت بسیار از توابع اوست و اهل آنجا شیعه اثنی عشریه‌اند
و بغایت پاکیزه طبع و لطیف روی **دهستان** شهری بزرگ بوده طهمورث دیوبند بنا و عمارت آن
نهاده است هوای آن بگرمی مایلست و مجموع میوه‌های گرمسیری و سردسیری در او می‌باشد **رستمدار** از اقلیم
چهارم است قباد ابن فیروز ساسانی ساخته هوایش گرم است و میوه‌هایش ازکی **زوعه** ولایتی است
قریب سیصد پاره ده باشد و آبش از شاهرود است و هوایش گرم **ساری** از بناهای طهمورث است

ادیارت

و ولایت بسیار دارد و دور حصارش چهار هزار گام است **ملک موردین** دار الملک مازندران است
و مردمش شیعه اثنی عشریه‌اند حاصلش ابریشم بیشتر از دیگر محصولات است و هوایش خالی از عفونتی نیست **کبودجامه**
ولایتی است و اکنون چون جرجان خراب شده مجموع آن ولایت نیز داخل کبودجامه است حاصلش ابریشم
و غله و میوه است **میرداب** جزیره‌ایست نزدیک استرآباد **شهرآباد** قصبه‌ایست **قومس و طبرستان**
از اقلیم چهارم است طولش عح و عرضش لز و هوشنگ ساخته و دور بارویش هزار گام است
و هوایش بگرمی مایلست و از میوه‌هایش امرود بغایت خوبست و در بیرون آن شهر چشمه‌ایست که چون قاذورات
در او اندازند باد چنان برخیزد که مجموع درختان را بشکند و چون آن نجاسات را پاک کنند باد تسکین
می‌یابد **بسطام** از اقلیم چهارم است و شهری کوچک و هوای معتدل دارد و مزار سلطان بایزید
فیروزکوه در معجم البلدان مسطور است که قلعه‌ایست که کوه دماوند بر او مشرف است و هوایش سرد است و
و در او غیر غله میسر نشود **دماوند** قصبه‌ایست کیومرث آغاز عمارت آن نهاده هوایش سرد است و امرود و عباسی
و در آنجا بمرتبه شیرین می‌آید که از دوشاب بیشتر **خرقان** از توابع بسطام هوایش خوش آب
فراوان دارد و مزار شیخ ابوالحسن خرقانی در آنجاست **سمنان** از اقلیم چهارم است طهمورث
هوایش معتدلست و آبش از رود و کاریز و از میوه‌هایش انار و انگور و بادام و پسته و انجیر بغایت نیکو
می‌آید و اهل موسیقی اکثر از آنجاست و در عهد سلطنت شاهرخ تیمور گورکان اکثر وزرا از آنجا بوده‌اند
ولایت جیلانات دوازده شهر بوده است از اقلیم چهارم طولش از سفید رود تا مغان چهل فرسنگ است
و عرضش از دیلمان تا دریا دوازده فرسنگ است حدود آن با مازندران و دیار عراق عجم
و آذربایجان و بحر خزر پیوسته است **لاهیجان** شهریست معتبر و حاصلش ابریشم اینجا بهتر از مواضع دیگر است
و برنج و نارنج و لیموی بسیار در اینجا می‌باشد و دار الملک جیلانات **رشت** از اقلیم چهارم است
و شهری وسط و غله و نارنج و برنج حاصل آنجاست **فومن** از اقلیم چهارم است و هوایش متعفن است
و حاصلش مثل لاهیجان است **شفت** شهری بزرگ است و حاصل بسیار دارد **کوچصفهان** شهری
کوچک است **کرجیه** از بناهای اردشیر بابکان است **کوتم** بر کنار دریا افتاده است
و بندر آن ولایت است چنانچه کشتی از شیروان و ... طبرستان و غیر ذلک بکنار آن آیند
ذکر ولایت ماوراء النهر ولایتی شریف و مملکتی وسیعست از بلاد مشهور آن یکی سمرقند و بخارا و ترمذ و ...

و بدخشان و ترمذ و اشناس و اسروشنه و اوزکند و اترار و چاج و اسبیجاب و نسف و نخشب و فاراب و دیگر
که در عهد چنگیز خان بقتل عام خراب گشت و میرزا شاهرخ تجدید عمارت ساخته باشد و رخنه موسوم گردانید
مخفی نماند که بعضی از مشاهیر آن بلاد بتفصیل مذکور گردد تا مطالعه کنندگان بر خصوصیات آن اطلاع یابند چه تفصیل
مجموع اکثار و تطویل بود **سمرقند** از اقلیم خامس است طولش از جزایر خالدات صب له و عرضش از خط استوا
لرله و در مسالک الممالک مسطور است که سمرقند بهترین بلاد جهان است در ایام قدیم در آن زمین
که اکنون سمرقند است قلعه بزرگ ساخته بودند در آن اوان که گرشاسف ابن اثرط و بعضی گویند تبع
بتسخیر ولایت توران میرفت چون بدانجا رسید آن قلعه را محاصره نمود و از اتفاقات در آن روز
انحصار بزلزله خراب شد و قلعه مفتوح گشت و گنجی از زیر برجی بیرون آمد گرشاسف بآن اموال آن
قلعه را عمارت کرد باروی بنای عظیم و عالی برآورده و خندقی عمیق بر گرد آن ترتیب داد و دیوار
و بنیان صحرا کشید و در ترکستان در میانگی میان ایران و توران برآورده و طولش بیست فرسنگ و
اسکندر رومی در آن عرصه شهری ساخته دورش دوازده هزار گام و در زمان ملوک طوایف شمر
نامی از پادشاهان یمن از نسل تبع که در اول ملقب بشمر یرعش بود و در روایتی با هزار علم که در زیر
هر علمی هزار سوار مرتفع شد بولایت ایران و توران لشکر کشیده و اکثر ملوک طوایف فرمان او را مطیع
و منقاد شدند و چون بولایت ماوراءالنهر رسید اهل آن شهر در مقام مخالفت درآمده و او بعد از محاصره
بلده را گرفت و خراب نمود تا حصار و بروج و سور و قصور از پا افکندند چنانچه آثار عمارتی باقی نگذاشتند و بجای
خاک شهری دیگر ساخت عجم از آن شمرکنت گفتندی عرب از آن معرب کرده سمرقند خواندند هوایش
و آبش سرد است و آبش از رودخانه و جوی بزرگ در میان آن بلده روان است و در آن نهر چشمه های
فراوان ساخته اند و بعد سمرقند که از شهرهای مشهور جهان است و بهترین بلاد توران بر این آبست و از این
آب در بهار کشتی عبور باید کرد و حاصلش غله و انگور و میوه بود و از میوه هایش خربزه و انگور در غایت
نیکوست و مردمش اکثر حنفی مذهبند و بعضی شافعی   ملکی وسیعست از اقلیم ششم هوایش بغایت
سرد است و اکثر مردمش صحرانشین و دواب بسیار دارند و از ارتفاعش بجز غله چیزی دیگر نباشد
ملکی وسیع است از اقلیم ششم هوایش سرد است و شهرهای بزرگ دارد و هوایش
خوش و ارتفاعش غله و میوه نیکوست و از بلاد مشهورش جرجان است و در آن ولایت مشک نیکو

می باشد   ملکی عظیم است و در او شهرهای معظم از اقلیم خامس و ششم و بلاد مشهورش بالیغ و الماق
و خلج و چگل و فاریاب است و دیگر از شهرهای معتبر بوک ایغور قسم و کاشان و تنکر است که یکی از
شعرا در حق غلامان سلطان سنجر که در جنگ قراختای سستی کرده بودند گفته   زهی شمشیر زن ترکان
بیدل   بنسبت از قم و تا ترکاشان   شما را پادشاه هفت کشور   رها کرده بمهری از بجانان
ولی در کودکی بر سینه خفته   همه در پیش و کاشان و در واسان   فلک کفران نعمتهای سنجر طلب کرد
از شما حق ناشناسان   مسلم این که چون بیرون کشیدند   شمشیر و خنجر از حرمان   ملکی
بزرگست و در زمان چنگیز خان آن دیار رشید قرب پانصد سوار در مقابل چنگیز خان آمده جنگ یافت
و مغول آن دیار را تاشین خوانند از اقلیم خامس است و قراقوش از شهرهای معتبر آن دیار است و اهل
و از آن دیار منسوب و در آن مملکت صحرانشین بسیار و مرات   ملکی طویل و عریض است و از شمش
بملک خطا پیوسته و از عادات اهل آن خرخیز چهار وادی است و در هر وادی رودی عظیم است و در تموز
از آنجا بهم می پیوندد و در میان کوهها و دریاهای تاریک میگذرد و گویند شخصی از اهل خرخیز
زورق کوچکی ساخته و در آن نشسته و خواست که منتهای آب را معلوم کند چون چند روز رفت
بجایی تاریک رسید که قرب سه شبانه روز نمیدانست روشنائی آفتاب و ماه ندید و چون از آن تاریکی
رسید صحرای وسیع بنظرش درآمد از زورق بیرون آمد و بر درختی رفته منتظر نشست که شاید
آدمی پیدا شود تا چیزی معلوم کند ناگاه سه سوار در رسیدند قامتهای ایشان بمرتبه بلند بود
که تقریبا ده ذرع طول بالای ایشان بود و دو سگان همراه داشتند که هر یک برابر گاوی جثه داشتند
و اسبان ایشان از شتر بلندتر و قوی هیکل تر ناگاه نظر سواران بر او افتاده از حقارت جثه خرخیزی حیران
ماندند و او را بر اسب خود نشاندند تا سگان وی را نخورند و او را بمنازل خود بردند و طعامش دادند و مردم
آن ولایت از صغر هیکل او متعجب گشته بروی رحم کردند و او را برداشته بر سر راه آوردند و در
باو نمودند تا در کشتی نشسته بجزیره باز گشت و هیچکس ندانست که ایشان چه قومند   **ولایت چین** ولایتی است
طویل عریض طولش سه ماهه راه و عرضش دو ماهه بعضی از اقلیم دوم و برخی از اقلیم سیم و چهارم
و دار الملک چین را چین خوانند از اقلیم دوم است و مردمش اکثر بت پرستند و بر دین مانی
نقاش پیش شدند و در آن دیار مسلمان و نصاری بسیار است اما جهودیست غلبه و حکم و استیلا

بسلمانان دارند اما کثرت و ازدحام بت پرستان راست و شهری است بغایت بزرگ دور
بارویش سه شبانه روز راه است و نزدیک بآن بلده شهری دیگر است لوقه نام از چین بزرگتر است اما
دار الملک چین است و در میان شهر جوی میگذرد و بعضی از شهر بطرفی از رود واقع شده و پادشاه
آن ولایت را فغفور و تمغاج نیز گویند و اهل آن مملکت از صنایع و حرفها به رتبه اعلی در مرتبه تصوری بسر
و در صفت هنر هیچ آفریده بایشان نمیرسد از آن جمله در جامع الحکایات مسطور است که پادشاه
چین سالی یک نوبت بار عام میدهد و اهل صنعتها بخدمت پادشاه آمده زمین خدمت میبوسند
و در پیش تخته و تیشه بیزنی نهاده اند هر یک از ارباب صنعت که بخدمت آیند یک ضرب از آن تیشه بر آن
چوب میزنند و بگذارند و جمیع ارباب صنعت بدین قسم عمل نموده بر آن تخته صورتی ظاهر کرده و پاکیزه چنانچه
اشکال هر جانوری که متعلق باشد همان صورت بر آن تخته نقش شده باشد و جمعی از بازاریان
هستند که بر شهر طواف میکنند و متاع می فروشند خواه قماش و خواه طعام و میوه طریق ایشان
آن است که گردونی ساخته اند که بر بالای آن می نشینند و امتعه خویش را در آنجا میگذارند و این
گردون را چنان ترتیب داده اند که بی چارپا بآن ترکیبی حرکت میکند و هر که که خواهند گردون را
از گردش باز دارند و هرگاه که خواهند روان سازند و در کتب تواریخ مسطور است که یکی از ملوک
اسلام از آل سلجوق رسولی بدیار چین فرستاد و چون رسول باز گشت حکایت کرد که در آنجا
پادشاه جماعتی را دیدم از خواص و مقربان که نسبت چنان عمل مینمودند با کثرت لغات عالم
بودند یکی از آن طایفه گاه گاه نزد من آمدی و پیغام پادشاه گذاردی و جواب بردی روزی
نزد من آمد و چون خانه خلوت بود من در روی نگریستم صورتی دیدم که حسن دیدار و نور جمالش
مانند صورت دیوار میبود بیت چون تو از رخ پرده داری همانم آفتاب در نقاب
ابر از شرم تو رخ پنهان کند و بر سینه او خالی سیاه دیدم که از زیر جامه اش میدرخشید
چنانچه از اطراف آن خال از زیر پیراهن چنان ظاهر بود که پنداشتم که اندامش برهنه است
من در حیرت بماندم پس گفت تو را چه شد گفتم از نازکی و لطافت جامه تو متحیرم گو دگ بخندید
گفت چیزی که یک طاقه پوشیده ام جامهای خویش را این نوع جامه بر زبر هم پوشیده بود
متاع آن ولایت جامهای دیبا و نازک اطلسات و ... در ولایت

پرشکوه

مثلا اگر سال نهنگ باشد در آن
ورستی دران نقش شده بود

بلغار

سقلاب اگر بزمین افتد آتشش بیابانی ایل گردد و هر که گهر با با خود دارد چشم زخم باو نرسد و ب
بآن شهر جزیره ایست و در آن جزیره حصاری است مستحکم و جمعی از سادات صحیح النسب در آن حصار میباشند
و سبب سکون علویان در آن دیار آن بود که در زمان بنوامیه که در عداوت اهل بیت مولا اشد
جمعی از اولاد امیر المومنین صلوات الله و سلامه علیه از ترس و بیم بخراسان رفتند تا از شر ظلمه و
فتنه در امان باشند و چون خوارج بنوامیه پی تفتیش و توقف یافتند کس بجهة گرفتن ایشان
بآن دیار روان ساختند و آن قوم بزرگوار از خوف جان روی بترکستان نهادند و در
هیچ جا آرام نتوانستند گرفت تا بولایت چین در آمدند و اهل چین گمان کردند که ایشان از آسمان
نمایند قلعه دیده بدان قلعه در آمدند قضا را در آن قلعه مار بسیار بجای داشته ایشان مصاحبت
ماران را از مجاورت بنوامیه بهتر دانسته باکمال تمکن نمودند و ببرکت قدوم ایشان ماران از آن
حدود بیرون رفتند پادشاه چین برین حال وقوف یافته بجهة ایشان وظیفه تعیین ساخت و
بفراغبال روزگار میگذرانیدند ● چین مملکتی بزرگست و وسعتی تمام دارد و از اقلیم اول و دوم
دار الملک شهر چین است و از مسافران منقولست که در ربع مسکون از آن بزرگتر شهری نیست و در
میان آن شش دریاچه ایست و دور هر شش فرسنگ و در حوالی آن عمارات شهر است هوایش گرم
مایل است و برنج و شکر بسیار در آن ولایت میشود و خرما چنان عزیز الوجود است که یکمن خرما به یک
تنگه معامله مینمایند و این طرفه تر هم که در آن ولایت قصبه ایست که یکمن کشمش را به من موم
میفروشند که ارزان است و یکمن کشمش بهای سه من شکر است و در ولایت چین گوسفند کمتر
میباشد و اکثر گوشت آن دیار ماهی و گاو است و گوشت گوسفند بغایت گران میباشد و در آن
شهر ازدحام مردم بمرتبه ایست که هر شب چند هزار عسس بمحافظت شهر می پردازند و اکثر کافر و مشرکان
کثر میباشند و اما با وجود قلت اهل اسلام بر کفار استیلا دارند   در آن ولایت شهر و
ده بسیار است و مجموع اهل دیار محتاج اندیشند و مزروعات و مغروسات بسیار در آن پیدا شود و از اقلیم
ششم است و اکثر صحاری آن بیشه است و آبهای روان دارد و بهتر از آن ملک پیشتر شکار میکنند
سایر دواب از حیز تعداد بیرون است و در آن زمین گنگ است و شکار ... و بقیمت ...
و در تابستان غذای آن جماعت شیر اسب است و در زمستان گوشت قدید و هوای آنجا بغایت سرد است

و در زیر زمین خانهها ساخته‌اند که زمستان بآنجا میروند چه برودت هوا در غایت شدت و برودت است زمین کتمان سه قومند که تجار بآنجا تردد میکنند و بیع و شرای ایشان بمخاطبه نیست بلکه تاجر متاع خود را حاضر میسازند و مشتری ثمن در مقابل آن می‌نهد اگر فروشنده راضی باشد ثمن بر دارد و الا فلاوان طایفه آتش پرستند و از جمله متاعهای آن سرزمین طاسهای روئین پاکیزه است و در سالی یکروز روزه میدارند و اموات که در آن سال وفات یافته باشند جمع آورند و بسوزند و برایشان نوحه کنند و بزبان می‌آورند که ما بقضای الهی شاکریم **ولایت ختن** مملکتی وسیع است از اقلیم پنجم و از مشاهیر بلادش کاشغر و یکی و جرم است و لایات و توابع بیشمار دارد **خوارزم و جرجانیه** ولایتی بسیط و عریض است از اقلیم پنجم و هوایش سردسیر است و دار الملکش در قدیم شهر اورکنج و شهر کاث و جرجانیه میگفته‌اند و هزار اسب و زمخان و حماس و ارخیس و باسران و توران و کردان و خیوق که مولد شیخ نجم الدین کبری بوده است از شهرهای آن ولایتست و خیوق قصبه بوده و از ارتفاعش خربزه و اکثر میوه‌ها نیکو آید **دشت قبچاق** از اقلیم ششم متعلق است و در آن ولایت شهر و ده کمتر است و اکثر سکانش صحرانشینند و در آن دشت کوه نیست و مجموع مرغزار و علف زار است و از بلاد مهورش یکی شهر غزنه است که این ولایت را با و نسبت داده‌اند دشت غزنه بزرگ گویند و شهر برطاس و سرای نیز از بلاد آن دشت است ارتفاعاتش از کندم و جو و جاورس است و حبوبات صیفی بیشتر و بهتر می‌آید و میوه‌ها در باشد و پنبه قطعا حاصل نمی‌شود و معاش اهل آن دیار از مواشی و دواب است هوایش سرد و آبش از چشمه‌ها و انهار و بر جانب آن دشت کوهی بزرگ است و این کوه تا زمین تفلیس کشیده است   دو شهر کوچک‌اند از اقلیم ششم و صحاری و ولایت بسیار بآن منسوب است **صف و ولایت ختا** مملکتی بغایت طویل و عریض است از اقلیم چهارم و پنجم دار الملکش سنجان بالیغ مشهور است و در قدیم آن شهر را چکر میگفته‌اند طولش از جانب خالدات کم و عرضش از خط استوا انکشت فاآن بر ظاهر شهر چکر و شهر دیگر ساخته بلادش از کثرت و صحاری و اکثر جایها فراوان دارد و ما بین بحر چین و دریای شرق است و از معظم اماکنش حصن اسکندر است و حافظان در بند آنجا یند و ساکنانش جمله مسلمانند **ولایت یاجوج و ماجوج** صاحب مسالک الممالک آورده که واثق عباسی بخواب دید که سد یاجوج و ماجوج گشوده شده است لاجرم سلام ترجمان را در سنه ؟ با پنجاه مرد

زاد و راحله داده بتفحص آن امر فرستاد و سلام از سامره نزد حاکم ارمنیه رفته از آنجا پیش حاکم الان شتافت و از آنجا نیز صاحب السریر یعنی ملک باب الابواب رفته او دلیلان همراه کرده چون بیست و شش روز مسافت طی کردند بزمینی رسیدند که بوی ناخوش از آن خاک بمشام میرسید و چون ده روز دیگر راه پیمودند بمحلی چند رسیدند که در قدیم مقام یاجوج و ماجوج بوده خراب گشته بیست و روز دیگر راه سپر کردند بحصنی رسیدند نزدیک کوهی که سد در شعب آن کوه است و مردم حصن زبان عربی و فارسی میدانستند و بدین اسلام عمل میکردند اما از خلفا بیخبر بودند و از بودن خلیفه تعجب نمودند آن طایفه سلام را نزد سد بردند کوهی املس دید که در روی رودی منقطع گشته که بران یک رنگ بوده و آن رود را صد و پنجاه گز عرض بوده و بارو از خشت آهن و فولاد و سایر فلزات دران رود خانه ساخته بودند و طول هر بارو بیست و پنج گز و آب در جنب آن رود روان بود و از بیرون و اندرون میرفت و از آن باروها و چشمه‌ها تا طاق قریب ده گز پیدا بود و بیشتر از آن در آب و بر سر باروها بشکل قطره بعرض پنج گز در پیش دیوار سد چنان بند کردانیده بودند که چون آدمی بر سر آنجا میرفت از روی زمین مانند خلل خاله مینمود و طول آن دیوار سد بر سر باروها قریب سیصد گز بوده و آنجا که سر هاش اضعاف آن مینمود و بالای آن شرفات طرف کوه چنان شاه راهیست که بر آن بالا فرش بچوبه ستون و عرض دیوار سد در پس شرفات چنانچه پنج شش مرد در پهلوی هم توانند رفت و در میان دیوار سد دری دو مصراعی از آهن بعرض بیست و پنج گز و بطول پنجاه گز و در ضخامت دو گز ساخته و بران در یک موضع قفل زده طول هر قفل بیست گز و غلظ میان قفل دو گز و کلیدی متصل بر دوازده دندانه مانند دسته‌ها و آن طول این کلید چهار گز از حلقه آن در آویخته و آن سد را چون باروها از خشت آهن قلعه وس ساخته و یکپاره کردانیده هر خشتی یک گز و نیم در یک گز و ربع و نیم و در ضخامت یکشبر بود و بعضی از خشتها بر قرار بوده و حاکم آنجا در جمعه یکنوبت با ده مرد هر یک با یک پتک آهنی نزد آن در شده زدی و هر یک بقوت تمام سه ضربت بر آن در زدندی تا قوم یاجوج و ماجوج را معلوم شود که نگهبانان سد بر قرارند و در جوار سد حصنی حصین بود که مسکن حافظان سد است و زراعت و باغات وافر داشت و حاکم آنجا سلام را زاد و راحله داده و سلام از آنجا مبدئ دو ماه بهفت فرسنگی سمرقند رسیده و از آنجا براه

و عرض پنجاه گز

در غایت نزاهت و لطف و عمارات خوب و منازل مرغوب در او بسیار است مجموع از سنگ تراشیده و دیگر از اعاظم ولایت هند لاهور و آن شهریست بغایت بزرگ و در او قریب صد هزار خانه مردم نشین موجود است و از ارباب صنایع و حرفه در او بسیار است و اجناس ظروف و انواع اسلحه و قماشه و رخوت در او بیشمار چنانچه اگر صد هزار نفر که مجموع عریان باشند ببازار لاهور درآیند چندان اجناس از رخوت و سلاح و فروش و ظروف و هرچه باحتیاج سپاهیان باشد از ارزاق که مجموع صد هزار نفر مسلح و مکمل گردند و مع ذلک نقصانی فاحش بدکاکین ایشان راه نیابد و دیگر از اعاظم آن بلاد احمدآباد و گجرات و آن شهریست بغایت بزرگ اما این زمان بسبب ورود عساکر انجا رو بخرابی نهاده و معموری اول نمانده است گویند که در احمدآباد دوازده هزار دکان برافی بوده و باقی چیزهای آن شهر را بدین قیاس باید نمود و ولایت گجرات ولایتی است از هند در نهایت نزاهت و لطافت و اهل آنجا بغایت ملیح و نکو رخسارند و چنانچه مولانا شهیدی گوید بیت گجراتیان همه نمکین و لب شکرند بیخوارده اند خون شهیدان بگناه شان و ... بعضی دیگر از معظمات بلاد هند است سرانداپ سومنات قنوج کنبایت مرع اوسه برهانپور جاکر و احمدانکو کلکنده بیجاپور بیدار و چنبر و هندوستان ولایتی بحد و مرز است و قری و قصبات و شهرهای او در حیز حصر و احصا نمی آید چنانچه گجرات و کیناپت بر و ولایتی چند از ولایات هند هر یک هشتاد هزار پاره و ده از توابع دارد و احمدانکو نیز دوازده هزار قصبه دارد و همچنین بجاکو قریب دوازده هزار قصبه دارد و چون ولایات هند لاتعد و لاتحصی است و این مختصر گنجایش ذکر آن را ندارد بهمین قدر اکتفا نمود ولایت یمن ملکی عظیم است از اقلیم اول و دوم و همه کرم سیر دارالملکش اکنون شهر عزیز است و در ایام سالف شهر صنعا بوده و آب و هوای صنعا چنان موافق و معتدل بود که چهار فصل در یک مقام بسر برده اند و قصبه غمدان که از معظمات و نزهات عمارات جهان بود و در صنعا ساخته بودند عثمان او را خراب کرد و کنیسه قیس نام که ابرهه صباح بود در صنعا عمارت نموده بود از عمارات عالیه جهان است چنانکه از غایت رفعت و نزهت عقل حیرت می آورد و سفاح خلیفه اول عباسی آن را خراب کرده و آن اجناس از آنجا بدست آورده و شهر عدن قصبه ایست اما چون بندر است و لایت و کشتی از هند و چین و روم بآنجا می آید شهرت عظیم دارد حضرموت شهر کوچک و هود علیه السلام در آنجا آسوده جاجرم شهری

آبادی با مزه رفته و خلیفه را از حال سد خبر داده نمود و آن سد را ذوالقرنین اکبر ساخته و هو از دومی بن یقطن یونان بن تارح بن یافث بن نوح علیه السلام و بعضی گفته اند که از عمارات اسکندر رومی است والله اعلم بحقایق الامور دیار صقلان ولایتی است وسیع از اقلیم هفتم از جاده شهرش مدینة الفیل است که از اقطانیه نیز گفته شده شهری بزرگ است و توابع بیشمار دارد و از نفایسش سمور است در جنوب و هوایش بمرتبه سرد است که اکثر اوقات اهل آنجا در زیر زمینها سکنی باشند و اکثر بودوباش ایشان است که سکان آنجا همه از خز و سنجاب پوشند مملکت فرخار از اقلیم پنجم است و اهل آنجا بغایت صاحب جمال و ملال و جلال و پاکیزه صورتند و در حسن و خوبی درجه کمال دارند امیر خسرو گوید بیت که فرخاریان را نظیر هم نیست بگویم گر تو بتوانی شنیدن خدایا این چه روی است از آن فتنه ولیکن کس نمی یارد چشیدن لب و دندان آن ترکان چو لاله بدین خوبی نبایست آفریدن که از دست لب و دندان آنان بدندان لب همی باید گزیدن مملکتی است از اقلیم سیم و باره و خندق عظیم دارد و جاده و مواضع بسیار دارد و از ارتفاعاتش نیشکر و میوه ها و محصولات بسیار و هوایش گرمسیر است مملکتی بزرگ است از اقلیم سیم و چهارم بلد بزرگش قرطبوک و ... است که دارالملک آنجاست و دیگر بلاد و قصبات و قری و مواضع و مزارع از توابع است مملکتی بزرگ است از اقلیم دوم و سیم و فسحتش دوازده مرحله دارالملکش فزنول طولش از جزایر خالدات کرمند و عرضش از خط استوا ... هوایش گرم است و آبش از رود کاریز و دیگر بلاد بزرگ دارد مثل منصوریه و قری و مزارع بیشمار دارد ولایت هند ملکی وسیع عریض است و ملکی وسیع و طویل بر و بحر و سهل و جبال آن اکثر گرمسیر است و در غایت فسحت آن ملک گفته اند که واقعی از معموره جهان است روز و شبانگاه ولایت سه ساعت است و در دیگر دوازده ساعت است و در زمستان اگرچه هوا سرد میشود لیکن درختان خشک نمیشوند و ضعاف اقوات که مدار قوت و معالجه جسد انسان است در ولایت هند یافت میشود و در هیچ ملکت چندان لطایف و ظرایف و عجایب و غرایب نیست که در دیار هند و از مشاهیر شهرهای هند یکی دهلی است که دارالملک سلاطین رفیع المقدار و تختگاه راجایان فلک اقتدار بوده است و دهلی از اقلیم دوم است و از عمارات عالیه و خوانق و مساجد و ابواب البر و قصرها که اکنون دارالملک پادشاه عالیجاه جلال الدین اکبر است ابن همایون شاه ابن میرزا بابر بن میرزا عمر شیخ ابن میرزا سلطان ابو سعید گورکان است و نهری

بزرگست و از دیار یمن شمرده‌اند و آن دیار بدان منسوبست و ولایت بسیار دارد و شهر بزرگش را
سحر خوانند و ملک یمامه را و بعضی کتب از ولایت عمان شمرده‌اند و در چند موضع از حجاز و نجد [?] یمامه
دیوان جنه سلیمان پیغمبر قصرهای ساخته بودند از سنگ تراشیده و دار الملک یمامه بوده است **ولایت
بادیة العرب** که بجزیرة العرب مشهورست از بهر آنکه دریاها و رودها بر آن محیط است چه فرات از سواد عراق
و بصره و ابله کشیده است و دریای بصره تا در بندر جده که ولایت حجازست احاطه نموده و ساحل یمن
و سماوه را فرا گرفته و از آنجا درگذشته تا مصر کشیده است و جزیرة العرب از اقلیم دوم و سیم است طولش
از حدود شام تا بحر فارس و عرضش از مکه معظمه تا نجف اشرف هر یک تخمینا دویست فرسنگ راه [?]
دارد و سکانش اعراب صحرانشین‌اند و قبایل بیشمار و عربان قومی‌اند بلند همت و کثرت عدد و صنف شجاعت
و کدام فخر و شرف برابر این تواند بود که حضرت خاتم النبیین و سید المرسلین و حبیب رب العالمین محمد مصطفی
صلی الله علیه و آله و سلم از آن قوم است و قرآن مجید و کلام حمید بلغت ایشان نازل گشته و شجاعت ایشان
بدرجه بوده است که جمشید پیشدادی ایشان را [illegible] خوانده‌اند و در جمیع امم و طوایف بنی آدم اهل شعر فصیح‌تر
و بلیغ‌تر باشند و عاقلتر و بالغتر و کاملتر از مردم روستا و سکان صحرا بخلاف اعراب که بدویان و صحرانشینان
ایشان منیرتر [?] و قدرت بر فنون کلام از نوادر و اشعار بیشتر دارند از اهل شهرها و یکی دیگر از خصوصیات طبایع
اعراب بادیه‌نشین آنست که هیچ صنفی از اصناف انسان مثل ایشان نتوانند بود و در دویدن بعضی از ایشان تا غایتی
چنانند که اسب تازی را [?] در نیابد شرف الزمان طاهر مروزی در تالیف خود آورده است که در سنه
چهارصد و چهل و هشت هجری عربی از بادیه برآمد و او مردی لاغر و سبک حرکت بود روزی در بیرون
شهر در کنار آبی جامه بیرون کرده باغتسال مشغول شد که ناگاه دو سوار ترک رسیده جامه‌های او را
برداشته تازیانه بر اسپان زدند عرب آن حالت را مشاهده نمود و از آب بیرون آمده مانند باد
در رفتار آمده خود را بدیشان رسانید و جامه‌ها باز گرفت **ابو الحسن** یکی از حاجیان حکایت کرد که وقتی بمکه میرفتیم
در صحبت قافله در میان بادیه فرود آمدیم ناگاه عربی از بادیه بیرون آمده آهویی آورده بفروخت آن
آهو را خریدیم من در آن آهو بنظر حسرت نگاه میکردم جراحتی بروی ندیدم از عرب پرسیدم که
این صید را چگونه گرفته جواب داد که بتک پای من و حاضران تعجب کرده باور نداشتیم گفت اینک سهل است
او را بگذارید برود تا باز دیگر بگیرم و شما قوت دیگر از من بنگرید ما آهو را سر دادیم و آهو بجست و او عقب

آهو در حرکت آمده چندان دویدند که از چشم غایب شدند ناگاه او را دیدیم که آهو را گرفته می‌آورد بار
دیگر آهو را از وی خریدیم و آهو را ذبح کرده بریان ساختیم عرب نزد ما نشسته بود و حکایت میکرد چون
طباخ آهو را آورد عرب بر جست و سفره را از پیش ما در ربوده آغاز دویدن کرد چند سواران از
عقب او تاختند روی باز پس کرده گفت در وقتی که این آهو زنده بود دو بار از دست من نتوانست
جست اکنون که بریان شده گمان میبرید که از دست من خلاصی خواهد یافت بالجمله اگرچه دیار عرب گرمسیر
عظیم است اما هوایش در غایت صحت و خوشی دارد بنابرین بیماری کمتر در آن دیار پیدا شود و در آن زرع
و غرس کمتر باشد و عمارات و زراعت در چند موضع معدود است و معاش ایشان از نتایج شتر و دواب
و مواشی است و لحوم وحوش و ثمرات صحرا مثل آهو و سوسمار و غیره **ولایت حبشه** ملکی وسیع است
از اقلیم اول و دوم از جانب جنوب و شهرش قاش شهری بزرگست در ساحل بحر و آب بسیار دارد و در [illegible]
سیصد آسیا گردان آب بوده و دیگر شهرهای بزرگ و کوچک دارد ملکی است از اقلیم اول
و دوم و شهر و قری و قصبات بیشمار دارد و سیاهی رنگ ایشان از افراط حرارت زمین ایشان است
و قومی که در اقصای جانب ایشان ساکنند بصورتهای کریه منظر و زشت دارند و چشمها بیرون خزیده و سوراخهای
بینی فراخ و لبها سطبر و گردنهای بغایت کوتاه و مویهای ایشان در غایت جعودت بدانه فلفل شبیه است
و آن طایفه را زنگی نامند و ایشان چند قبیله‌اند قیاده [?] و قوه و کرد و علایی و آن جماعت پیوسته
باهم عداوت و محاربه و مخاصمه دارند [?] و دین ایشان از خیر و برکت خالی است و ذات آن طایفه از پیرایه
دین عاطلست و بلندی قامت آن طایفه بجهت آنست که حرارت بدنهای ایشان [illegible] را در نشاط
می‌آورد و بدین سبب زنگیان از ارواح پیوسته بظاهر منبسط میگردد و همواره در لهو و لعب‌اند و رقص زنگیان
شهرت تمام دارد و در تاریخ ماوراء النهر مسطورست که یکی از سلاطین خراسان قصد تسخیر ترکستان کرده از جیحون
درگذشته عبور نموده و فوجی از لشکر او زنگیان بودند چون ترکان را نظر بر آن طایفه افتاده و چون هرگز
زنگی ندیده بودند گمان بردند که آنها دیوانند لاجرم بی آنکه محاربه کنند روی بهزیمت آوردند و چون
پادشاه عجم هزیمت ترکان دانست غلامان زنگی بسیار خریده هرگاه که با ترکان او را محاربه
اتفاق افتادی ایشان را در مقدمه فرستادی تا وقتی که اتراک مکرر آن طایفه را دیدند بنظر امتحان در ایشان
نگریستندی و گستاخ شدندی نوبتی زنگی را کشتند و دلیر شدند و دیگر از ایشان نترسیدند و در

تاریخ ترکستان بنظر رسیده که نوبتی یکی از ملوک عجم دختر خاقان ترکستان را خطبه نموده و تحف و هدایای بسیار بآن دیار فرستاد و از جمله غلامی ترکی بود و چون ترکان هرگز ترکی را ندیده بودند آن غلام
در نظر خاقان مضحکه نموده او را بمجلس خویش راه داده روز بروز مهم انعام و ترقی بود تا بجایی رسید
که در جزئیات و کلیات امور ملک مدخل نموده و چون استقلال تمام پیدا کرد ناگاه خروج کرده خاقان را
بقتل آورده بر مسند خلافت و سلطنت نشست و اتراک او را قراخان خوانند و این اسم از آن
تاریخ در میان ترکان باقی مانده است ولایت بلاد حجاز مملکتیست از اقلیم دوم و خلاصه آن مکه و مدینه
طیبات شرفهما الله تعالی مکه طولش از جزایر خالدات عز و عرضش از خط استوا کام پس طول و
عرضش عز و کام باشد و آن بلده معظمه در دره واقع است که طرف شرقی آن کوه ابو قبیس است و جانب
غربیش جبل شامه و طرف شمالی آن کوه صفا خاست و طرف جنوبی آن کوه مروه است و آن زمین
محل کشت و زرع نیست قوله تعالی بواد غیر ذی زرع ما کول و ملبوس از ولایات دیگر بآنجا می برند
و دیار طایف بر هشت فرسنگی مکه است و شهر طایف قریب بکوه عزوه است و در آن کوه برف
و یخ می باشد و در دیار عرب بغیر از آن در هیچ محلی دیگر برف نمی باشد و هوای طایف قریب بآن کوه بغایت
خوش است و میوهایش نیکو و بسیار خانه کعبه زاده الله تعالی شرفا در وسط شهر مکه است و آن خانه را
شیث ابن آدم از گل و سنگ بنا نهاده بود و سبب این بنا آنکه چون توبه آدم علیه السلام مقبول افتاد
آنحضرت از مفارقت بهشت گریه بسیار میکرد حق سبحانه و تعالی خانه از بهشت از یکدانه یاقوت سرخ
بود بجهه استیناس آدم بزمین فرستاده در همین موضعی که امروز خانه کعبه است نزول یافت و آدم را
بزیارت آن امر فرمود چون بعد از انتقال آدم بجنت مخلد آن خانه نیز انتقال یافت شیث آن شکل را
از سنگ بنا کرده و در زمان طوفان آنخانه خراب شده قرب دو هزار سال همچنان بماند تا ابراهیم
خلیل امر ملک جلیل خانه کعبه را باین شکل که اکنون است عمارت فرمود و بنای حضرت خلیل را قریش قبل
از بعثت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم در سال سی و پنجم از مولود آنحضرت ویران کرده
بتجدید عمارت کردند و عبد الله زبیر در زمان استیلای خود بنای قریش را خراب کرده بار دیگر از جدید ساخت
و حجاج ظالم بعد از استیلا بر ابن زبیر بنای او را خراب ساخته بر شکلی که قریش خانه کعبه را ساخته بودند
همان ترتیب عمارت کرد طول خانه کعبه بیست و چهار گز و یک شبر است و عرضش بیست و سه گز و شبری

و بلندیش بیست و هفت ذرع و بامش را بقلعه اندوده اند و نا و دانش از طلاست و خواص خانه کعبه یکی آنست که
هیچ مرغی بر بالای آن نشاند نپرید و هوای مکه گرم است و آبش از قدیم بغیر از چاه زمزم نبوده و آن آب
شور مزه است اما در عهد هارون الرشید زبیده خاتون زن وی که عورت فاضله و خیره بود در مکه کاریزی
اخراج نموده و در زمان مقتدر عباسی آن کاریز مسدود شد مقتدر از از روان ساخت و در زمان القایم
بامر الله عباسی نوبه دیگر مطموس شد و بتمام باز آن آب جاری شد و بعد از خلفا بر یک انباشته
شده مدتها مسدود ماند تا در زمان سلطان ابو سعید خدابنده امیر چوبان که بر مملکت سلطان
فرمان روا بود او را جاری گردانید و لولهای سیمین در زمین نشاند تا بر یکبار انباشته نشود و اکنون
در مکه آب روان است و اکثر مردم آنجا سبز چهره باشند و بتجارت مشغول میباشند مدینه مکرمه اول
آن شهر را یثرب میگفتند چون سید عالم و پیغمبر بنی آدم صلی الله علیه و آله آن بلده را مدینه خواندند باین اسم
موسوم شد روضه مقدس آنحضرت در شهر مدینه است و مدینه از اقلیم دوم است عضد الدوله دیلمی
آن بلده را بارو کشیده اگرچه شهری وسط است اما در نفس شهر مقدار کف دستی آب نمی شود و هوایش
بغایت گرم است و آبش از کاریز و مزروعات و بستان از نخل و زر بسیار دارد و خرمای
عجوه و برنی آنجا بغایت لطیف میباشد و در هیچ ولایتی بآن خوبی خرما نمی شود و مردم آنجا سبز چهره
و بتجارت اشتغال دارند و در شأن مدینه طیبه احادیث بسیار است که وارد شده منها قال النبی
صلی الله علیه و آله من استطاع ان یموت بالمدینة فلیمت فانی اشفع لمن یموت بها و از خواص آن
شهر آنست که چون در شهر تردد کنند عرق خوشبویی از تن ظاهر و حاصل شود و روضه منوره در مدینه است
در حجره عایشه نمونه و اکنون داخل مسجد در جانب یسار قبله که کنج جنوب است و چون سید
سرور عالم صلی الله علیه و آله و سلم بمدینه طیبه هجرت نمود آن موضع زمینی ساده و ملک یتیمی بود
آنحضرت آن زمین را خریده مسجد ساخت از خشت خام و چوب خرما عثمان ابن عفان علیه [illegible]
در زمان خود آن مسجد را فراخ گردانیده دیوارش را بسنگ منقش بلند نموده و سقفش را از چوب ساج
ترتیب داده ولید بن عبد الملک بر عمارت افزوده مهدی عباسی از آن بیشتر گردانیده و مامون بر وسعت
آن افزوده و در اطراف آن مسجد مانند مسجد الحرام مدارس و خوانق و ابواب البر بسیار ساخته اند امیر چوبان
در غربی آن مسجد مدرسه و حمامی ساخته و قبل از آن در مدینه حمامی نبوده و در مدینه از مشاهد متبرکه مزار [illegible]

الانوار حضرت امام حسن مجتبی و جناب سید سجاد امام زین العابدین و امام محمد باقر و امام جعفر الصادق صلوات الله
و سلامه علیهم و قبر حضرت فاطمه علیها السلام و مزار فاطمه بنت اسد که مادر جناب امیر المؤمنین و امام المتقین
و یعسوب الدین اسد الله الغالب علی بن ابی طالب صلوات الله و سلامه علیه و آله در آنجاست و قبور صحابه
کرام در آن بلده بسیار است دیار مصر ملکی طویل و عریض است و منسوب باقلیم اول دیار شام ولایتی است
از اقلیم سیم و ذکرش در قرآن مجید آمده ولایت شام بعضی از اقلیم سیم و برخی از چهارم است و دار الملکش
شهر دمشق دمشق از اقلیم چهارم است طولش از جزایر خالدات ع مح و عرضش از خط استوا لج ملک ابن سام
ابن نوح در آن زمین باغی ساخته بود که بباغ ارم مشهور است و تا امروز بآن باغ مثل میزنند و مواضع خرم
و نزه را باغ ارم میگویند و شداد بن عاد بر آن زمین عمارات بسیار کرد و از آنجمله بهشتی ساخت که عمارت
آن خشتی از سیم و خشتی از زر بود و در جویها بجای آب گلاب روان ساخت و بجای سنگ ریزه جواهر
نفیسه در تک جویبارچه و خاک آن باغ مشک و عبیر بوده و درختانش را ساق از طلا و نقره و برگ از زمرد
و فیروزه و شکوفه از مروارید و شکل میوه‌هایش از طلا و مرصع بجواهر ترتیب داده بود و قوله تعالی ارم ذات
العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد و تارخ که آذر جارات از دست و بقول جمهور ابراهیم خلیل
بوده و بروایت بعضی عیش در آن حدود شهر دمشق را طرح انداخت و بانجام رسانید و آذر وزیر نمرود
بود و بعقیده‌ی اوراق نمرود جبارت از کیکاوس است و بعد از خرابی دمشق اسکندر رومی تجدید در عمارت
آن سعی نموده و بعد از آن ملوک بنی امیه بر عمارت آن افزودند تا بجائی رسید که دورش سیزده فرسنگ
مساحت در آمد و هوایش معتدلست و اندکی بگرمی مایل فی الحقیقه خوشی دارد و آبش از رودی است که از طرف
بعلبک می آید و در بهار از آفتاب گذر بدشواری روی و ده دار از آب کشتی گذرند و از آن بر چشمه تا
رود دمشق پنجاه فرسنگ و درین مسافت آب از سایه درختان می آید و باین سبب گوارنده است
و باغستان غوطه دمشق از آن آب خیزد و آن موضع از نزهتگاه جهان است چنانچه گفته اند که در ربع
مسکون چهار موضعست که در خرمی و خوشی عدیل ندارد اول غوطه دمشق و شعب بوان در ولایت
فارس و صغد سمرقند از جمله آن چهار موضعست طولش دو منزل که بحسابی دوازده فرسنگ و عرض
یک منزل و مسجد جامع دمشق که عبد الملک مروان ساخته مزار انبیای کرام در آنجا بسیار است در زمینی که اکنون
برون درگاه مسجدست و از باب جیرون خوانند یحیی بن زکریا را در آنجا شهید کردند و سر مبارکش را بر دار

آویختند

آویختند و در عهد یزید پلید سر مبارک مطهر منور جناب سید الشهدا خامس آل عبا علیه آلاف التحیات و الثنا را در
همان موضع بر نیزه نصب کردند و در تاریخ شام مسطور است که ولید شش هزار مثقال طلا صرف مذهب
عمارات آن مسجد کرده است شرح صفات آن مسجد درین مختصر مناسب نیست و ولید بر دروازه دمشق دار الشفا
و دار الضیافه ساخته و پیش از وی کسی دار الشفا و دار الضیافه نساخته بود و در صور الاقالیم مسطور است
که محصولات پنجاه دیار شام را صرف آن دو عمارت کرد و ارتفاعات دمشق از غله و میوه مجموع بجز
می آید و کوه قاسیان بر ظاهر دمشق است و بر آن شهر مشرف و در آن کوه غارهاست و در آن کهوف مزار
اکابر انبیا بسیار است و از آنجمله در آن غاری است که مغاره الجوع گویند که هفتاد تن در آنجا از گرسنگی بمردند
قرقیسیا بر شرقی فرات افتاده است و از شهر تا کنار آب ده هزار گام مسافت است و دور باروش چهار هزار و
پانصد گام است و باغستان فراوان دارد و اکثر درختانش در سالی دو نوبت ثمر میدهند و از میوه‌هایش سیب
و انگور و امرود بغایت لطیف و شیرین است طول باغستانش در زمان بنی امیه چهار فرسنگ بوده
و عرض یک فرسنگ طرطوس از توابع شام است و از عمارات عمر بن عبد العزیز است و هارون الرشید
آن شهر را بار دیگر کشیده و هوایش معتدلست و ارتفاعاتش وسط حمص شهری کوچک است و حصاری بزرگ
و در زمان معتصم خلیفه عمارت کرد و حلب شهری بزرگ است مجموع عمارات او سنگ تراشیده است و
دیگر فرشش و بازارها و کوچها از سنگ تراشیده ساخته‌اند و شبکه نموده تا آب باران از آن فرو بچاهها
فرو رود و در شهر حلب منازل عالی نزه بسیار است و کاروانسراهای بعضی از سنگ مرمر تراشیده
ساخته‌اند و تجار از هر ولایت به آنجا تردد مینمایند و کثرت ارباب تمول و غنا در او بمرتبه است
که در هیچ موضع مشاهده نیفتاده است هوایش در گرمی و سردی معتدلست لیکن اکثر اوقات بسبب
عفونت هوا بیماری در آنجا و قحط و وبا نیز بهم رسد و در آن شهر قلعه ایست از سنگ تراشیده دو
قلعه و دو حصار دارد و در حصار اول نخیل بسیار دارد و از میوه‌هایش انگور و انجیر نیکوست انطاکیه
شهری است در غایت خوشی و معموری و هوایش سازگار و میوه‌هایش از همه نوع بسیار و از
عمارات عالیه آن شهر مسجد جامع و کنیسه در رساله ملکشاهی مسطور است که در آن مسجد ستونیست
مربع از چوب صنوبر یکپاره که هر ضلع از اضلاع اربعه آن یک گز باشد یا نه ده و درازی
چهل گز و در کنار آن گنبدی است چهل گز در چهل گز و در بلندی هشتاد گز طبقه اول عمارت را

از سنگ تراشیده ساخته اند و طبقه دوم و سوم را از گچ و آجر و چوب سقف گردانیده اند و باشش الطبقه اند و وانند و باقی ها می شهر شام است عرفه و حمص و حماة و قیه و بعلبک و تدمر و راس العین و اردن و در فارس نامه مسطور است که در ظاهر شهر اردن دریاچه ایست که چهار فرسنگ دور است و عمق او را هیچکس نمیداند نوبتی یکی از سلاطین خواست تا عمق او را معلوم کند در کشتی نشسته میان دریاچه رفت و آسیا سنگی را در رسنی بسته فرو گذاشت و چون دو هزار گز ریسمان در آب رفت هنوز سنگ بته آب نرسیده گمان بردند که گر سنگ بته آب رسیده است و آن گرانی سبب ریسمان بسیار بوده سنگ را بر کشیدند و چند بیضه مرغ در زیر سنگ بسته بودند تا چون سنگ بته دریا رسید بیضها شکسته گردد و حال معلوم شود و چون ریسمان تمام شد و سنگ را بر کشیدند تخم مرغها بحال خود بود و هزار گز دیگر اضافه کردند هم بته نرسیده بود و در شهر اردن که زمینش از سنگ است چون از ده گز فرو روند با آب دریا رسند و آن دریاچه شیرین است و بغایت گوارنده و قبر بسیار و انبیا و علی الوردی بتوک بر سر مقدم واقعست و مقام اصحاب الکهف آنجا بوده و مدین که مقام شعیب پیغمبر است **ولایت فلسطین** ولایت فلسطین جمعی داخل شام گرفته اند و از اقلیم سیم است فلسطین بن سام بن نوح منسوب است و دار الملک آن شهر بیت المقدس است و عبری ایرا ایلیا خوانند طولش بول و عرضش از خط استوا لاله بر بلندی افتاده و آن شهر را که مسجد بیت المقدس در آنجا واقع است یاد و رشلم گویند آن مسجد را داود پیغمبر بنا کرده اکه علت طاعون و وبا از میان بنی اسرائیل مرتفع شد طرح انداخت و سلیمان ع با تمام رسانید از تاریخ اتمام عمارتش الی یومنا هذا دو هزار و شش صد سال است و بخت النصر جنگ قار و بعضی از ارباب اخبار تم این گویند است یکی شعیب پیغمبر که بنی اسرائیل را پاره پاره کرده بودند لشکر باور شلم کشیده و بنی اسرائیل قتل و اسیر کرد و آن مسجد را خراب ساخته و بعد از مدتی هم یکی از ملوک فرس از تجدید عمارت آنکه و تمام سایر بلاد فلسطین است کنعان و رمله و عسقلان و غزه و اریحا که در زمان موسی علیه السلام دار الملک جباران بوده و بقولی دار الملک فلسطین شهر بلقا بوده و بلاد قوم لوط که آن پنج شهر معظم بوده و کنون در آن زمین گیاه نمیروید و تیرگی و ظلمت عظیم دارد و آنجا که محل غضب حضرت الهی و مورد قهر جناب جلال پادشاهی باشد چنین بود **دیار مصر** مملکتی وسیع و عریض است و اقلیم سیم منسوب طولش از جزایر خالدات نج و عرضش از خط استوا الک

درشش غربی آنجا واقعست

در تاریخ مغربی مسطور است که آن شهر از عهد خلیل الرحمن تا اوان حضرت یوسف صدیق علیه السلام بر غربی رود نیل واقع بوده و از شهر تا آب بکمر سنگ مسافت داشته و عمارات عالیه آن عهده بسیار بوده و اکنون آن شهر در ریگ پنهان است و بعضی از روس عمارتش ظاهر و آنرا مصر کهنه خوانند و فرعون لعین و ولید بن مصعب عمارت مصر را پیشتر آورده بکنار آب رسانیده و بر لب نیل کوچه خود عمارت رفیع منیع ترتیب داده باروی آنها را از روی کشیده چهار جوی از آب نیل در آن عمارت که مشتمل باغی بزرگ بود انداخته و عند وقتی که مهد حضرت کلیم بود کنیزان آسیه خاتون زن فرعون در آن جویها یافتند و عمارات فراعنه تا آخر عهد خلفای اسماعیلیه مشهور برقرار بوده و مولف تاریخ مغرب آورده که در ۵۰۱ بمصر رسیدم در خانه دیدم که از سنگ رخام تراشیده و اشکال افلاک و نجوم و اقالیم سبعه و صور حیوانات بر او نگاشته و چنان متحرک ساخته که عقل از دیدن آن متحیر میگردد و در اوایل اسلام عمرو عاص که حاکم مصر بود بر شرقی نیل شهر قطاط را بنا نهاده و در شهر عمارات شش طبقه و هفت طبقه چهار ده و مجموع طبقات آن مردم ساکن شدند چنانچه هر طبقی یک کسی باشد و عمرو عاص علیه اللعنة در قطاط مسجد جامعی از سنگ رخام ساخته و گنبد مقصوره را از سنگ سفید بر آورده و مجموع قرآن را بنقادی بران مقصوره نگاشته اند و در آن مسجد جامع چهار قندیل آبگینه روشن میشده و ولید عبد الملک نیز در قطاط جامعی در کمال زینت و صفا ساخته و در سنه احدی و ثمانین و در زمان معتمد عباسی اکثر عمارات مصر سوخته شد و احمد بن طولون آنها را تعمیر کرده و عمارات بسیار در شهر قطاط افزود و آن زیادتی را قراقه میگفتند و قبر شافعی در قراقه است و در سنه اثنی و ستین و ثلثمائة المعز لدین الله اسماعیل علوی غلام خود جوهر خادم را بمصر فرستاده تا در آن ولایت شهر قاهره معزیه را طرح انداخت و با تمام رسانید و الحاکم بامر الله پسره معز در او عمارت فراوان کرده و در استحکامش سعی نموده و در جنب آن شهری ساخته موسوم بحسینیه گردانیده و هر دو بهم پیوسته یک شهر شد و عمارتش بمرتبه رسید که بقول صاحب معجم البلدان زیاده از شش هزار مسجد و هزار و دویست حمام در مصر معمور بوده و در اول زمان مستنصر عباسی قحط و غلای عظیم در مصر روی نموده و وبا علاوه آن شد بسبب شکسته شدن بندها که در آب نیل بسته بودند و زراعت میسر نشده و مصر بجایی رسید که رطل گندم به پانزده مثقال طلا یافت نمیشد و متنعمان منعا و مساکین گرسنه میخوردند و مع ذلک آتش نیز در شهر افتاد

و بسیاری از اماکن و منازل و عمارات سوخته شد و بدین سبب اکثر عمارات خراب گشته بود و بعد از آن
امیر الجیوش بدر الکمال در عمارات و زراعات آن سعی بلیغ نمود و آن دیار را بکمال عمارت باز آورد و
بعد از دولت اسمعیلیان چون دولت منتقل بآل ایوب شده صلاح الدین یوسف بن ایوب در سنه
تلافی آن مونکیها کرده آن مداین را باره کشید و دورش هشت و نه هزار و سیصد گز و اکنون آنچه از
انحصارات شهر مصر است و هوای مصر گرم مایل است و آبش موقوفست بر نیل و آن آبی گوارنده
و خوش لطافت بمرتبه که غربا تصور میکنند که گر آن آب را بشکر شیرین ساخته اند گویند که درختان زرش
در مصر کم میباشد و بکثرت کشت تغیر بحال او راه نمییابد و بحکم افیون یکفرسنگ از طرف عالی و
یکفرسنگ از طرف سفلی مصر نهنگ ضرر نتوانند رسانید و نهنگ جانوریست مخصوص برود
و در ممالک المالک مسطورست که رود نیل از جبل القمر بر میخیزد و از آن طرف بخط استوا و از جنوب
بشمال میرود و چون بمحاذات خط استوا میرسد در رود بحر جمع میشود و از آن بحیره بیرون آمده
بر بلاد حبشه و زنگبار و نوبه گذشته بدیار مصر میرسد و در اول زیاده و در نقطه اعرب هشتاد و
عرض آن زیاده از یک فرسنگ است پس بهفت سهم میشود و سهمی باسکندریه و سهمی بدمیاط و سهمی بتنیس برود
و یک سهم بشهر آن بمصر می آید و در سه ماه بهار بر تمامت املاک مصر می نشیند و در سه ماه زمستان
چنان کم میشود که بران زمینها که در وقت زیادتی بران گذشته است زراعت می کنند و اجتماع
آب ندارد و مامون خلیفه در رود نیل مسجدی از سنگ رخام ساخته و بران مسجد علامات ذرع کرده
بجهة زیادتی و کمی آب اگر آن علامات را چهارده گز آب بگیرد در آن سال وسط از ارزاق باشد
و اگر آب زیاده از چهارده گز بالا آید کثرت ارزاق و اگر کمتر از چهارده گز بود اقل ارزاق و قحط ضیق
مقررست که چون شانزده گز بود خراج سلطانی برو باشد و بر هر زمینی که از شانزده گز نرسید آن زمین را
خراج نباشد و از افیض ربانی خوانند حاصلش شکر و غله و میوه است و باقی بلاد مصر است بساط دیگر
و عریش این سه شهر وقف سادات علوی است و آب نیل که مذکور شد بهفت بخش میشود یک بخش
از آن بر بساط و سیف و عریش میرود و بخش دیگر بالف یوم و وجه تسمیه این شهر آنکه یوسف علیه السلام
از نیل نهری عظیم بهفتاد روز برید و این شهر را عمارت فرمود و فرعون بربان آن راند که هذا عمل الف
یوم **قیروان** شهری معظم است و اقلیم سیم منسوب و دار الملک بنی اغلب بوده و شهرهای بسیار

انار ترشش چون آب نیل خورد شیرین گردد و پخته تر م

و قصبات و قرای بیشمار از توابع قیروانست از آنجمله اسامی بعضی اینست فاس که شهری بزرگست و در او
جاهای نیکو باشد و بونه و رقاده و رصافه **قلزم** شهری وسط است از توابع مصر بر کنار دریا
و آن دریا باین شهر منسوبست **مملکت مغرب زمین** و آن چند ولایت است **ولایت افریقیه** وسیعست و
اقلیم سیم طرابلس و مهدیه و سامطه و قفور و قرطاجنه از شهرهای مشهور افریقیه است و دار الملک افریقیه
قرطاجنه بوده است باروی آن ولایت را از سنگ مرمر پرداخته بودند و در ایام خلافت عثمان رضی الله عنه
که مسلمانان بآنجا لشکر کشیدند اهل شهر حصارحصن شده و طبل مخالفت فرو کوفتند و اهل اسلام
بعد از محاصره آن شهر را فرو گرفته حصارش را خراب کردند و هنوز دو برج از سنگ مرمر باقیست و در
اندرون شهر ده ستون از سنگ مرمر و عمارتی از عمارات که خراب شده باقی مانده است و دورش
پانزده گز و طولش چهل گز و امروز دار الملک آن ولایت افریقیه است **اندلس** دار الملک
آن ولایت شهر اندلس است و ولایت وسیع دارد مشتمل بر چند شهر و توابع بسیار و قرای بیشمار دارد
و بعضی از اقلیم سیم و برخی از اقلیم چهارم شمرده اند و در قدیم الایام دار الملک این ولایت شهر قرطبه
بوده است و در دیار مغرب شهری از آن بزرگتر و پر نعمتر و پر میوه تر نبوده است و باروی آن را از سنگ
تراشیده اند و بتمام رسانیده اند و مردم بسیار در آنجا ساکن بوده اند و مشاهیر بلاد این دیار
اینست ∗ اشبیلیه ∗ وادی الحجاز ∗ قرشونه ∗ قسطنطینیه ∗ قلعه ایوب ∗ قرطبه ∗ بغداد ∗ وشلیجه ∗ فرو زنبیه
و فازه ∗ و قرمونه ∗ که شهری بزرگست و در او معدن آهن و سنگ مرمر و از میوهاش فندق
بیشتر است و مدینه النحاس که از عجایب عمارات جهانست و در آن طلسمات و دور باروش چهار
فرسنگ و بلندیش زیاده از پنجاه ذرع و دروازه ندارد و بعضی گفته اند که ذو القرنین آنرا ساخته است
و صحیح آنکه دیوان بفرمان سلیمان علیه السلام ترتیب داده و مفسران در تفسیر آیه کریمه و اسلنا له عین
القطر و من الجن من یعمل بین یدیه باذن ربه گفته اند که از آن چشمه روی که اسله بیرون آمده و آن
بارو ساخته شده و بنی آدم آنجا کمتر رسد و در عهد بنی امیه شخصی بآن جانب رسید و عبد الملک ابن
مروان را خبر کرده عبد الملک حاکم اندلس موسی ابن نصیر را فرمود که بآنجا شتافته تا بآنجا رفته تفتیش آن
حال نماید و بنگرد که در آن حصار چه خبر است و موسی بآنجا رفته خواست که معلوم کند که در آن حصار
چیست چنانچه این احوال در اول کتاب بتقریبی مذکور شد با جمله موسی بخلیفه مروان پیغام داد که

مگر سلیمان علیه السلام دیوار او ران شهر بنا فرموده و این فخر ایشان است و نزدیک مدینه اهناس
بحیره‌ایست که همواره موج میزند مانند دیگی که از حرارت آتش بجوش آید و بر کرانش نی بسیار روئیده است
موسی چند نفر از غواصان را بدان بحیره فرستاد و ایشان ظرف چند مدور از مس و قلعی بیرون آوردند که بر آن
ظروف مهر زده بودند چون آنها را بشکستند از جوف بعضی شکل سواری با سلاح از طلا بیرون آمده و بعضی
صورت پیاده پیدا شد و میگفتند یا نبی الله ما نعاود و ای الیک قط موسی دانست که سلیمان علیه السلام دیوان را
در انجا در بند کرده صاحب معجم البلدان گوید که اهل جزیره قادس که در غربی اندلس است همواره از مردم
بربر متضرر میبودند حکیمی در انجا طلسمی ساخت که بربری آن جزیره نمی توانست رسید چنانچه در عهد شهریاران
و کیانیان که ملوک عجم بوده اند در اصطخر فارس طلسمی ساخته بودند که هر زنی که بانجا برسید کور شد
اسکندریه از اقلیم سیم است ذو القرنین کهب ساخته بود و بعد از هزار سال که آبادان بود خراب شد اسکندر
رومی آنرا تجدید عمارت کرد و آن شهر بر کنار شهر روم است هوایش گرم مایل است و آبش قسمی است
از اقسام سبعه رود نیل که بس گوارا است و آن هوا با آن آب چنان موافق است که اگر ابرا در جای
کنند و چهار سال بگذارند تغییر درو ظاهر نگردد و در انجا جامع ابی رابعه اعلا احر ساخته بوده
و مردمش شافعی مذهب پاکیزه اند و در جنب آن شهر بچهار فرسنگی قلعه عظیم است که بر روی کوهی بنا کرده اند
و بر دریا مشرف است و افتخار بواسطه ارتفاع و علو مناره که باسکندریه موسوم و مشهور است و آن قلعه از
معظمات عمارات جهان است چنانکه در بعضی کتب آمده که در انجا بیشتر زیاده از پانصد خانه بوده و بلندی
دیوارش شصت گز است و در این زمان که مناره در میان دریاست و از زمین را آب گرفته است
و می از سنگ ساخته است که بدان مناره روند و چون از در مناره بدرون روند از جانب
دست راست دریست و عمارتی ترتیب داده اند مربع که طول هر ضلعی از آن چهار ارش باشد
و شعاع آفتاب از بالای عمارت از دو جانب در وی افتد و در این عمارت یکجانب دست چپ دری است
و از آن در چون درون روند دو راه پیدا شود یکی از زمین و یکی از یسار و بر راهی که روند خانها
پیدا شود و درها یکدیگر گشاده و عدد خانها بسیار است و چون ازین خانها بگذرند بخانه
بزرگی که بدستور خانه اول که بر در مناره واقع بود پیدا شود و در آن خانه نیز بجانب
یمین و یسار دو در مرتب ساخته اند و هر یک از آن درها که در آن خانها ظاهر گردد و هم بجز

اول دو در هم گشوده بود مجموع آن بیوت روشنائی آفتاب از سوراخهای مناره افتاده است و
هم خانها را با یکدیگر مشابهتی بسیار است چنانکه غریبان به انجا روند و راه بیرون شدن نیابند و هم در انجا
هلاک شوند لاجرم در وقت رفتن کلیلی با خود برند و چون از این خانها بگذرند راه بالا رفتن مناره
پیدا گردد و چون مسافتی قطع کنند باز خانهای بزرگ و خورد بشیوه اول ظاهر گردد و بدین
دستور تا سر مناره رسند و بر بالای مناره میلی مربع بر آورده به بلندی نود گز و بر بالای آن میل دیگر
مثمن به بلندی سی نود گز و بر بالای آن میل مثمن میلی مدور سی گز نشانده و بلیناس حکیم بفرمان
اسکندر آئینه ساخته بود که قطر آن بیست گز بود و در آن میل مدور نشانده و طلسمات چنان کرده
که چون در آینه می نگریستند هر چه در استانبول واقع شدی پیدا بودی و از اسکندریه تا استانبول
عرض دریا قریب سیصد فرسنگ باشد و بدین سبب فرنگیان را زحمتی عظیم رسیدی و چون اراده
قصد تسخیر اسکندریه میکردند کشتیها مرتب ساخته بپایان دریا نشسته متوجه آن حدود میشدند
اهل اسکندریه در آن آینه نگریسته همه را بالتمام مشاهده مینمودند و مستعد دفع آن طایفه میگشتند
و چون کشتی فرنگیان نزدیک میرسیدند بر وقت غروب آفتاب اهل اسکندریه قطر آن آینه را
بروغن چرب میکردند شعاع آن بر هر کشتی که افتادی مجموع اهل آن کشتی با کشتی میسوختی و بسبب دفع
آن میسر گشتی و در زمان حکومت عمرو عاص فرنگیان جمعی را باسکندریه فرستادند و آن طایفه
مدتی در آن شهر بوده خود را مسلمان وانمودند و زهد را پیشه کردند تا در نظرها اعتباری بهم رسید
انگاه نزد عمرو عاص رفته گفتند که اسکندر در زیر این میل گنجی بیقیاس مدفون ساخته بود و این
آینه نشان آنست عمرو عاص که در مکر و حیله خود را ثانی اثنین ابلیس میدانست فریب خورده طمع گنج
او را اشکافت و هیچ نیافت و حکمتی چنان بشومی حرص آن مردک ضایع شد و عاقبت بسبب ابطال
آن طلسم فرنگیان اسکندریه را از تصرف اهل اسلام بیرون کردند و الیوم در تصرف ایشان است
و در تاریخ مغرب مسطور است که از اسکندریه تا بدین میل مناره راهی دراز در زیر آب از سنگ بریده اند
طولش بیست گز و عرضش هشت گز و در کنار این مناره خارج آن قلعه عمارتی عظیم بوده است
گویند که از عمارات سلیمان علیه السلام است و در آن عمارت قریب سیصد ستون از سنگ رخام نشانده اند
و بر سر این سیصد ستون سقفی از سنگ سماق یکپاره نصب کرده و این ستونها بر تبه روشن

بوده که هرچه در مقابل او واقع شده عکس آن چیز در سنگها ظاهر شده و صاحب جامع الحکایات گفته که بعد
از وفات سلیمان علیه السلام دیوان آن عمارت را در دریا انداختند و چهارستون و کوشکی که
بر درگاه آن عمارت بود گذاشتند و این قول ضعیف می‌نماید ظاهرا آب دریا زیاد شده و عمارات را
فرو گرفته است صاحب جامع الحکایات گوید آن ستون که باقی مانده چون آفتاب بر آید و میل بجانب
شرق کند و چون آفتاب فرو رود بجانب مغرب متمایل گردد و در حین گردش آن ستون بجانب
شرق مردم سنگها برده در زیر آن ستون نهند و چون بطرف مغرب میل کند آن سنگها را خورد
سازد و بر درگاه عمارات چهار ستون از سنگ رخام مرتب داشته‌اند رنگ آن سنگ رخام سرخ است
و نقطهای سیاه بر او واقع شده مانند چراغ بلکه بهتر و کوشکی بر بالای آن چهار ستون هم جنس آن سنگ بر قرار
داده‌اند و اکنون یک ستون قایم است و سه ستون دیگر شکسته شده و هر یک از آن ستونها را بر بالای کرسی
مربع سنگین نهاده‌اند و هر ضلعی از اضلاع کرسی قریب شش گز باشد و بلندی آن کرسی ده گز است و آن ستون
که بر بالای کرسی نهاده‌اند مدور است و دورش شصت گز و بلندیش سی گز و سنگی یکپاره بر سر این چهار
ستون نصب کرده‌اند مانند سقفی و بر بالای آن کوشکی به بلندی پنجاه گز ساخته‌اند و آن عمارات را
عمود صوارم گویند و دیگر عمارات آن را برین قیاس باید کرد و **صعید مغرب** مملکتی عظیم است از اقلیم دویم
و شهر مشهورش قیروان است و مواضع و قصبات بسیار دارد و اکثر آن دیار گرمسیر است و بیشترش مسلمانند
و در زهد و تقوی درجه اعلا دارند **طنجه** شهری است بر سر کوهی ساخته‌اند و اکثر عماراتش را از سنگ
تراشیده آمده و در دامن آن شهر نهری روان است و درازی آن از خط [illegible] و آن شهر توابع
بسیار دارد **ملطیه** مملکتی وسیع است **قسطنطنیه** از اقلیم ششم است طولش از جزایر خالدات
لوک و عرضش از خط استوا مج ح طالع عمارتش برج سرطان است قسطنطین رومی ساخته و از
قدیم الایام دار الملک دیار فرنگ بوده و اکنون چند سال است که سلطان محمد عثمان که پادشاه روم
بود بغایت عادل و فاضل و خوش طبیعت بر آن مملکت استیلا یافته و اکنون مجموع دیار آن بلاد در
جاده اسلام گشته و سلطان محمد آن شهر را دار الملک ساخته و تا امروز دار الملک اولاد اوست
و از جهاد و سلطان محمد سلیم بر ولایت مصر و شام نیز استیلا یافت و اکنون مجموع دیار روم و مصر و شام
و یمن و حجاز و حبشه و بعضی از دیار مغرب و عراق عرب و شیروان و ارمنیه در تصرف آل عثمان است

بالجمله

بالجمله آن شهر در جزایر شبه دریا است که سه طرفش شرقی و غربی و جنوبی متصل بحر است و شمالش بخشکی پیوسته
و از طرف شرق تا غرب طول آن جزیره شش فرسنگ و آن جزیره در قدیم دو بارو داشته و بلندی
باروی درون هشتاد و دو گز و عرضش دوازده گز و هزار و شصت و پنج برج و در هر برجی بکجری
ملازم و باروی بیرونی در بلندی چهل و دو گز است و عرضش هشت گز و فاصله میان هر دو شصت
گز است و در آن شهر کنیسه‌ای است که حواریان ساخته‌اند طولش سیصد گز بلندی و دیوارش صد گز منقش
آن کنیسه را ایشان ساخته‌اند و در آن شهر کنیسه دیگر بوده که فرنگیان آن را بیت المقدس خوانندی طولش یک
میل که مطبخ قربان بوده و نزدیکی آن مطبخ سنگی سبز نهاده‌اند طولش بیست و چهار گز و عرضش شش گز
در و دیوار خانه صندر انتقام منقش نموده و بر وی شکل عیسی مریم علیهما السلام نگاشته و بر جوانبش دوازده
تمثال بر اشکال حواریان ساخته بودند از طلای احمر هر یک در طول دو گز نیم و چشمهای ایشان از
یاقوت سرخ فروزان کرده و در وقت فتح آن تماثیل بدست سلطان احمد افتاده **فصل سیوم از جزو
نهم در بیان بناهای عظیم و عمارات رفیع که در اطراف جهان ساخته‌اند** بقای تمام و نقای ذکر اولاد
بنی آدم متعلق و مربوط به بناهای رفیع و عمارات منیع است مصداق این مقال آنکه از اسباب شوکت و عظمت
و ادوات رفعت و حشمت که اسکندر و نوشیروان داشتند از اسکندر منار ماند و از انوشیروان
ایوان باقی مانده و اکابر گفته‌اند شرف الرجال بناؤه و ابناؤه و همة المرأة داره و جاریه یعنی
شرف مرد از رفعت بنا و نجابت اولاد او معلوم توان کرد و همت آدمی را از وسعت خانه
و منزل او توان دانست و از جمله عمارات خرم و بناهای عالی و ایوانهای معظم که در جهان است
هیچ عمارتی تکلف‌تر از بهشت شداد که آن را باغ ارم خوانند نبوده و غیبت در تغییر آورده که شدید
و شداد دو برادر بودند مستولی بر ممالک مصر و شام و بروایتی شداد بعد از برادر پادشاه
شد و بر جمیع معموره جهان فرمان روا گشت چه خواهرزاده خود ضحاک بن علوان را بولایت عجم فرستاد
او بر جمشید استیلا یافت ملک ایران را در حیز تصرف آورد و فرمان شداد نیز بر آن ولایت
نافذ گردید بالجمله حضرت هود که بر اهل زمان خود پیغمبر بر قوم عاد مبعوث بود پیوسته بمجلس
شداد شریف حضور ارزانی داشته او را بوحدانیت الهی و اطاعت در اوامر و نواهی جناب
جلال پادشاهی ترغیب و تحریض میفرمود شداد بر زبان آورد که اگر من بر وحدانیت خداوند

جل ذکره معترف شوم و دین ترا گردن نهم حضرت بخشند وی شد در برابر این خدمت چه مزد دهد
هود علیه السلام فرمود که جنت مخلد و بهشت مؤبد و فضلی شبیع از توصیف جنان و تعریف روضه درجات
عبادت آورد شداد جواب داد که این معنی خود سهل است چه من قادرم که هم درین جهان بجهة خویش
بهشتی چنان مرتب سازم پس فرمان داد تا هزار سواد از اهل عمارت و کفایت در معموره دنیا
گشته زمینی پیدا کنند که بحسب آب و هوا بهترین مواضع و خوشترین اماکن باشد آن طایفه در
زمین موضعی اختیار کردند که آب و هوای روح افزای آن از نسیم جنان و بهشت جاویدان یاد میداد
و چون آن موضع معین شد حکم کرد که شهری مربع طرح اندازند که دور آن چهل فرسنگ باشد از هر
جانبی ده فرسنگ و مهندسان را فرمود تا بن آن زمین را بآب رسانیدند و بسنگ یمانی و احجار
دیگر مثل جزع و سماق و رخام آن بناها را بر زمین هموار ساختند و دیوار آن شهر را از خشت نقره و تمام
رسانیده طول آن دیوارها پانصد ارش و عرضش پنج ارش و حکم کرد که جمیع ربع مسکون هر زر و
جوهری که موجود بود همه را حاضر آوردند و از کانها آنچه مقدور بود استخراج نمودند و در میان آن شهر
قصری بنا نهادند مشتمل بر سیصد و شصت هزار ستون طلا و نقره و سرهای ستونها را بزبرجد و یواقیت
مرصع کردند و طول هر ستونی صد گز و بر سر آن ستونها تختهای سیمین و زرین سقفها ترتیب گردانیدند
و بر زیر آن سقف قصر و کوشکها مرتب کردند و بر سطح هر کوشکی غرفه ساختند و آن غرفها را بجواهر
نفیسه مزین گردانیدند و بر هر قصری حوضی ترتیب دادند از طلای احمر و گلاب بجای آب در آن روان
کردند و بجای سنگ ریزه در آن حوضها و جویها جواهر و لآلی ریختند و بر اطراف و اکناف
آن قصورها چهار باغی طرح انداختند و در آن باغها جویها از طلای احمر ساختند عرق بهار و گلاب
جاری کردند و بجای سنگ ریزه در ته آن جواهر ریختند و خاک آن چهار باغ از مشک و عنبر
مهیا کردند چنانچه بقدر یک شبر در آن زمین عنبر و مشک ریخته بودند و درختان در آن باغها نشاندند
اصل از طلا و نقره و برگ از زمرد و فیروزه و شکوفه از مروارید و یاقوت و میوه از طلای احمر مرصع
بجواهر و زر و بر آن حصار زرین چهار دروازه نصب کردند و هر دروازه دری دو مصراعی هر یک از طول
صد ارش و در عرض پنج ارش از طلای احمر مرصع بلعل و یواقیت و انواع جواهر و آن حصار مشتمل بر صد
برج بود و از برجی تا برجی هزار مناره مرتب گردانیده هر یک در طول پانصد ارش و اصل منارها از طلا

بود بجواهر مزین ساخته بودند و آن منارها را بجهة مسکن پاسبانان مرتب داده بودند تا در هر مناره پاسبانی
ساکن باشند و بشرایط حفظ و حراست مشغول باشند و همچنین شداد فرمان داد تا در مجموع ربع مسکون گشته
قالیهای زربفت و پردهای مرصع مهیا گردانیده بآنجا نقل نمودند و حکم کرد تا در ممالک محروسه پسران
روی خوشخرام و دختران مشکین موی سیم اندام که باشند جمع کرده بآن عمارت برند تا بعوض حور و غلمان
در آنجا ساکن باشند و این بناهای رفیع در مدت پانصد سال باتمام رسید و شداد شرط کرده بود
که مادام که آن بهشت باتمام نرسد قدم بران ننهد و چون شنید که آن موضع خرم تمام شده است
بخوشحالی تمام و بشاشت لاکلام عزم آن طرف کرد و در بعضی از کتب مسطور است و بنظر رسیده که شداد
تا هفتاد کس که از اکابر امرای او بودند هر یک در آن شهر قصری رفیع بجهة خود مهیا گردانیدند و آنگاه
با امرا و ارکان دولت و خدم و حشم متوجه آن باغ خرم شده و چون بمدینه ارم نزدیک رسیده
حصار شهر بنظرش در آمده با خواص خود خطاب کرد که آنچه هود در آخرت ما را وعده میداد در دنیا
نصیب ما شد و چون بدروازه شهر رسید خواست که قدم بدرون شهر نهد خواست که قدم در درون
باغ نهد صورت عزرائیل و آوازی مهیب از جانب آسمان بسمع شداد رسیده و چنانچه از هیبت آن
زهره جمله اصحاب شداد و اتباع او از دروازه بهشت روی بوادی دوزخ نهادند و آفریدگار جل ذکره
آن شهر را از نظر خلایق مخفی و مستور ساخت و گاه باشد که سیاحان دشت و صحرا در آنجا
گذر اندازند و علامات آن شهرستان بنظر ایشان درآید چون نزدیک رسند هیچ نبینند
ذلک تقدیر العزیز العلیم آورده اند که عبدالله ابن قلابه الانصاری که از جمله صحابه رسول صلعم بوده روزی
در آن زمین شتری گم کرده بطلب شتر بر جمازه نشست و در آن بیابانها میگشت و بادیه ها طی میکرد ناگاه
در میان بیابان شهرستانی بنظرش درآمده چون سوادش ماه تا ماهی کشیده عبدالله بدروازه آن
شهر رسیده آن در را از طلا مرصع بجواهر دیده حیران فرو ماند و از شتر فرود آمد و بدرون رفت
نظرش بر آن قصر افتاده و حیرتش روی در ازدیاد نهاده و چندانکه تفحص نمود هیچکس را در آنجا ندید
با خود گفت مگر این بهشتی است که خداوند جل ذکره ما را بدان وعده فرموده لحظه در آن قصرها گشته
هرچند خواست که تخته از طلا و نقرها بر کند میسر نشد پای درختان رفت و چون طول شجرها را آنجا قریب
صد گز بود نتوانست که از برگ و میوهای آن جواهری چند جدا کند و چون گذرش بران جویها افتاد

دید که جواهر در تهجوی ریخته است پاره از ان جواهر برداشته در توبره ریخت و چون بواسطه طول مدت
بویی از شمامهای عنبر رفته بود احتیاز شوات نمود که عنبر است یا خاک چندی از انها نیز برداشت
و با خود قرار داده که انها را نزد معویه برد و او را بان شهر نشان دهد و از انجا بیرون آمده نزد معویه
علیه اللعنه رفت و صورت واقعه را تقریر نمود معویه گفت که چنین موضعی که تو میگویی وجود آن
بر زمین ممکن نیست مگر در آسمان چنین جایی باشد غالبا خیالی در نظر تو آمده باشد یا خوابی دیده باشی
و صورت خواب در مخیله تو متمکن گشته پنداری که در بیداری دیده عبدالله آن توبره جواهر را فرو ریخت
چون چشم معویه بران جواهرها که هرگز مثل آن ندیده بود افتاده متعجب شده حیران فرو ماند و یکی از
شمامهای عنبر را که بگمان عبدالله خاک آن سرزمین بود شکسته بوی آن بارگاه معویه را معطر کرد و
معویه کعب الاحبار را طلبیده آن مرواریدها که هر یک برابر بیضه کبوتری بود با آن یاقوت و جواهر
که مثل آن درین زمان نمیباشد بکعب الاحبار نمود و سخنان عبدالله را تقریر کرد کعب گفت در توره مذکور است
که شداد عمارتی بدین صفت ساخته است و در آخر الزمان مردی ازرق چشم سیاه چرده بان عمارت
رسد معویه عبدالله را با آن نشانهای موصوف دیده صدق مقال کعب الاحبار بروی روشن
شده کعب گفت در قرآن نیز اشاره بدین بنا واقع شده قوله تعالی ارم ذات العماد التی لم
یخلق مثلها فی البلاد معویه خواست که جمعی را به پیدا کردن آن شهرستان فرستد و آن اموال
و جواهر را بخزانه نقل کند کعب گفت هیهات هیهات تا قیامت نظر هیچ آفریده بر ان عمارت نیفتد معویه
از غایت حرص اتفاق این سخن نکرده جمعی را بان صحرا فرستاده و ایشان مدتها علی الاتصال در ان
بیابان گشته هیچ نیافتند و محروم و مایوس باز گردیدند **فصل چهارم** از جزو نهم در ذکر بحار
ربع مسکون **بحر محیط** آبی که بگرد ربع مسکون در آمده انرا بحر محیط خوانند و از انجا هفت خلیج بسبب بلندی و پستی
زمین میان آبادانی در آمده است و هر خلیجی عبارت از دریائیست و در ان بحار ذخایر جزایر بسیار است
و در کتب هیات مسطورات که در ان هفت بحر دوازده هزار جزیره مسکون مزروع است بغیر از انکه
خراب است و در آنها عجایب بسیاری دارد و در بحر محیط بجهت بسیاری آب و عمق بحر جزایر ظاهر
نماند و هر خلیجی در شبان روزی دو نوبت جذر و مد است و سبب آن قرب و بعد ماه است
و از طلوع قمر آغاز مد شود و آب دریا بلند شود و چون ماه غروب کند در جذر شروع کند و آب

روی در نقصان آورد و چون ماه زاید النور باشد مد آب زیاده بود و مد و جذر بحر محیط متعلق بافتاب است
و در سالی یک نوبت واقع شود و چون افتاب روی بارتفاع نهد آغاز مد کند و آب بجانب شرق
روان شود و چون پست شود تخفیف آب بطرف مغرب گراید **خلیج اول** بحر چین است و از همه دریاها
بزرگ تر است و درین بحر سه هزار و نهصد جزیره است از مشاهیر انها جزیره واق واق است و صد
جزیره از توابع اوست و در انجا درختانند که چون باد برگ انها زند صدای واق واق مسموع گردد
و پادشاه انجا را کشهیر خوانند و در انجا زر طلا بسیار است و آهن بغایت عزیز الوجود است دیگر
جزایر رامدات است و پادشاه آن جزیره را مهراج گویند و او را چندان آبادانی در فرمان است
که روزی دویست من طلا حاصل شود و در ان جزیره کوهی است که در او مقدار صد گز در صد گز
آتش بنماید و در روز دود مرئی میگردد و در ان جزیره آدم پرنده بسیار است دیگر جزیره جاوه است
و در و آبادانی بسیار است و آدمی وحشی خوب صورت در ان جزیره بسیار است **دیگر** جزیره سیلان است
و این جزیره بغایت پاکیزه و نزهت و آب و هوای در کمال خوبی دارد چنانچه هر کس بانجا رود دوست
ندارد که بیرون آید **دیگر** جزیره ... است و در او مردمی قوی هیکل زشت صورت آدمی خوار میباشند
دیگر جزیره رامهت و مردم قصیر القامه که چهار شبر قد دارند در انجا ساکنند و در انجا درخت کافور
بزرگ بسیار است **دیگر** جزایر الطار است و درین جزیره بلکساران میباشند و درین بحر عجایب بسیار است
مثل غوک بزرگ و گربه زباد و بوزینه سفید و ثعبان عظیم که فیلان را فرو برد و طوطی ابلق و مکه خوش
صفیر و طاوس و مار سفید و کرگدن و رخ و مرغ ... و اشجار درخت کافور چنان بزرگ است
که هزار کس را سایه دهد و درخت بقم و خیزران و خرنوب و درخت گل همه رنگی بخلاف الوان که درین
دیار بسیار است و از فواید بسیار است و درین بحر گردابه چندی است که از انها فم الاسد گویند اگر
کشتی در انجا افتد بغیر لطف خدا خلاص نیابد والله اعلم **خلیج دویم** دریای هند است و دو هزار و سیصد
جزیره دارد و این بحر را اسم مجمع است که هر یک دریای عظیمت یکی بحر عمان که انرا بحر فارس
گویند دویم بحر قلزم و سیم را بحر حمیر گویند عرض این بحر پانصد فرسنگ است و از جزایر مشهور این بحر
یکی جزیره سرندیب است و این جزیره هشتاد فرسنگ است و کوه سراندیب که مهبط آدم علیه السلام
درین جزیره است و در حوالی این جزیره مروارید بسیار است و معدن یاقوت و الماس

و بور و سنباذج در این جزیره است و چوب عود و صندل و آهوی مشکین و گربهٔ زباد در او بسیار است
جزیرهٔ عناب در آن فیلان قوی هیکل پشت بلندی اند دیگر جزیرهٔ کله است و در او معدن قلعی است
دیگر جزیرهٔ طایل که هر شب از آنجا آواز غنا مسموع شود و دریاوران گویند که در آن جزیره مردمان
هستند که بروز ظاهر نمیشوند و شب بیرون آمده این سازها مینوازند و درین جزیره عقاقیر بسیار است
تجار بدانجا روند و هر چیزی متاع خود را جداگانه گذارد و شب اهل آن جزیره بیایند و در برابر متاع ایشان
عقاقیر بگذارند و اگر تاجر را موافق افتد بردارد و الا بگذارد تا زیاده کنند و اگر هر دو متاع را بردارد دریا موج
شده کشتی نیابند دیگر جزیره که در او آشیان سیمرغ است دیگر جزیرهٔ موران و جزیرهٔ پشکان که هر مورچه
مقابل فیلی باشند و هر پشه مقابل کنجشکی و درین جزیره سوای این دو جانور حیوان دیگر نباشد دیگر جزیرة
العقرب درین جزیره عقارب باشند که هر یک در جثه برابر اسپی یا زیاده و هیچ حیوانی درین نیست
و در او معادن و نفایس بسیار است اما بآنجا نمیتوان رفت دیگر جزیرهٔ سلاقط است و در او چشمه است
که آب آن بشکل فواره میجهد و رشاشات آن بگرد و بر سنگ سفید متحول میشود و دو روز یک سیاه بیدل
میکرد و دیگر جزیرة القصرات صاحب جامع الحکایات گوید که درین جزیره سنگی سفید است چون کوشکی و این
جزیره را بدین سبب جزیرة القصر گویند و میگویند که هر که بر سر آن سنگ رود خواب بر او غلبه کند
و اگر بخفتد تا قیامت برنخیزد و اگر غیرت کند و خود را بزیر اندازد تا دو سه روز زنده باشد دیگر جزیرهٔ
مختلفه در آن سه جزیره است که در یکی پیوسته باد وزد و در دوم همیشه باران بارد و در سیم همواره برف
آید دیگر جزیرة الثعبان و درین جزیره علوات بسیار و کوههای بلند است و در زمان اسکندر ثعبانی
عظیم در او پیدا شد و مردم آنجا هر روزی ده گاو بهم میبستند و بر گذر آن جانور میگذاشتند تا طعمه
ساخته ایذا بمردم نمیرسانید و چون اسکندر بآنجا رسیده فرمود تا شکم گاوها را شکافته گوگرد و زرنیخ
و سمیات پر ساختند و بر گذار اژدها انداختند آن اژدها آن طعمه را خورده بعد شکافت و در این
بحر اصناف و انواع مردم میشمارند و در بعضی جزایر مردم سفید چهره خوب صورت میباشند پسران ایشان
مانند زنان روی پوشیده تا ریش برآورند و اجناس عطریات و ادویه و عقاقیر در او بسیار است
و معدن [illegible] و کوه مغناطیس درین بحر است و بدین سبب در کشتیهای آن بحر آهن بکار نبرند
بحر عمان و فارس شعبه ایست از دریاهای هندوستان طرف شرقیش بولایت فارس میگذرد و تا

میرسد و طرف غربش تا دیار عرب و یمن و عمان و بادیهٔ عرب و شمالش ولایت عراق عرب و خوزستان
و جنوبش بحر هند و این شعبه تا بحر هند رسیدن صد و هشتاد فرسنگ نهاده اند و عمقش را هفتاد
و هشتاد ذراع گفته اند و از اول رسیدن آفتاب ببرج سنبله تا شش ماه مواج باشد و بعد از آن ساکن
گردد و جزر و مد آن در شط العرب تا دیر مطاوه که پنج فرسنگ است تا بحر آب بالا آید و بتی عبادان
بصره باز آن آبست و درین بحر جزایر بسیار است مردم نشینش هرمز و قیس و بحرین و خارک و خانک
و از هرموز تا بحرین لؤلؤ غوص کنند و دیگر جزایرش بهند و یمن و عمان تعلق دارد و مثل سقطره
و کلهات و مجیره و ترقه و غیرهم براه بحرین تا قیس درین دریا دو کوه هند در میان آب و کشتی را
از آن خطری عظیم است اما دریاوران آن موضع را میشناسند و از آن احتراز مینمایند و درین بحر عنبر میباشد
و ماهی از او فرو برده بدان جهت هلاک میشود اما عنبری که از شکم ماهی بیرون آید رنگ و بویش ضایع شده
باشد و درین بحر گردابیست که او را [illegible] خوانند چون کشتی بآنجا رسد خلاصی دشوار باشد بحر قلزم
شعبه ایست از دریای هند و او را بحر حمیر نیز گویند و بطرف شرقیش دریای یمن و عرب است و در جانب
غربیش بربر و حبشه و در شمالش شهر قلزم و یثرب و تهامه و در جنوبش بحر هند طول این بحر چهارصد و
شصت فرسنگ است و عرضش بر صفت دریاچه ایست چنانچه از قصبهٔ قلزم تا چند فرسنگ هر دو
کنار دریا باشد و هر چند پیشتر رود فراخ گردد تا آنجا که بحر هند متصل شود و عرضش شصت
فرسنگ باشد و درین بحر کوهها در میان آب بسیار است و کشتی از آن خطر عظیم دارد و درین بحر
نیز گردابیست که چون کشتی در آن افتد خلاصی نیابد و آن در میان کوهست و نزدیک هم
که کشتی را ناچار از میان آن آب عبور باید کرد و دریاوران از آن باب گویند و پیوسته باد
آید چنانچه کشتی را غرق گرداند و مسافت آن مخاطره دو فرسنگ است و درین بحر جزایر بسیار است
و جزیرهٔ سقوطری که در نهایت این بحر است جزیره ایست طویل و عریض و مشهور است که دوازده هزار قریه
از توابع آن جزیره است و پادشاه علیحده دارد و صبر سقوطری از آن جزیره آرند و درین بحر عنبر
بسیار میباشد و موج از آن بر کنار می اندازد و در سنه ثمان و الف راقم حروف فتح الله کذارد
از جده متوجه هند بمساعدت باد شمال کشتی ببندری که موسوم است بشهر افتاده و آن ولایت پادشاهی است
موسوم بسلطان عمر و مملکت بسیار دارد و این عنبرها بخزانهٔ سلطان مذکور واصل میشود و اکثر ایام

عمان برهنه که ایشان زاهدی گویند پارهای عنبر در کنار آب یافته نزد سلطان می آورند حاصل
اجاره میکردند **خلیج سیم دریای زنگ** و آن نیز در جنوبست چون دریای هند است لیکن امواج
و موج این بحر سخت تر از بحر هندست و بدین جهت موج او را مجنون میخوانند و آبش تیره رنگ است در
عجایب المخلوقات مسطور است که درین بحر و جزایر آن قطب شمالی را نتوان دید و آن بجانب جنوب خط
استوا تواند بود و درین دریا نیز هزار و سیصد جزیره است از مشهوراتش جزیره واقلیه است و در عجایب
المخلوقات مذکورست که بهر سی سال دران جزیره کوکبی طلوع کند که اگر رفیق آنها باشد هرچه دران
جزیره است بسوزد و مردم آنجا برانحال وقوف یابند جلای وطن نمایند تا آن بگذرد آنگاه
بوطن اصلی مراجعت نموده بتدارک سوختها مشغول گردند **دیگر** جزیره صنوصاسان است و دران جزیره
شهرها و دیهها بسیارست از آن جمله در او شهری بوده که حصارش را از سنگ سفید آورده بود از
در شب روشنی میداد و ازین جهت همه آن جزیره را صنوصا گویند ماران عظیم جثه بران شهر مستولی شده از
داخل آنجا شهر را واگذاشته تاکنون خرابست **دیگر** جزیره اتی ورده و دران مردم کوتاه بالا باشند
چنانچه بالای ایشان تقریبا یک گز باشد دیگر جزایر بکساران چند جزیره است که خلق بسیار از بکساران
آدمی خوار در او میباشند و درین بحر انواع عجایب است و در میان آب عنبر پارهای بزرگ می یابند بوزن
دو هزار مثقال و ملاحان در آب بگلبتین آن عنبر را شکسته برون می آورند **خلیج چهارم بحر شوره** ولایت
مغرب و بلاد عبدالمؤمن و طنجه و غیر آن داخل است و از طرف شمالش جزیره مجمع البحرین بجهت حاصل شده
که از خلیج رقاق گویند و این خلیج رقاق را با بحر غرب چنان نزدیکی روی نموده که عرض زمین خشک در
میان دو بحر سه فرسنگ و دران زمین وقت مد هر دو بهم رسند بدین سبب آنجا را مجمع البحرین
گویند و در بحر مغرب و رقاق هزار جزیره است از مشهورات جزایر جزیره طنطله و اسیله است و مانند جزیره البوب
یکطرف جزیره اسیله بخشکی پیوسته است و بغایت طویل و عریض است **دیگر** جزیره صقلیه است که دوردش
چهل و یک فرسنگ است جزیره الذهب نیز جزیره بزرگ است **دیگر** جزیره خالدات است و دران
جزیره عمارت نیست **خلیج پنجم بحر روم و فرنگ** و در میان آبادانی است و از او بحر قسطنطنیه نیز خوانند
و آن بحر بشکل مرغ دراز گردن است طول او از خلیج رقاق که متصل بحر مغرب است و از محیط
تا خلیجه اسکندریه یکهزار و سیصد فرسنگ است و فراخترین عرضش الکندریه است تا دیار فرنگ دویست

شصت فرسنگ و مرخلیجه اسکندریه که زمین یونانست بجهت ازین خلیجه بریده اند و آب آن زمین را فرو
گرفته است طول این خلیجه از بحر فرنگ صد و ده فرسنگ و عرضش هشتاد و هشت فرسنگ است از
خلیجه بحر فرنگ دویست گز و آن زمین چنانست که گویی عرض مرد میسکه بر دو طرف آن بحر ایستاده
باشند آواز هم بشنوند و بر آنجا بجهت عبور جسری بسته اند و طول این جزیره هشتاد فرسخ است و در بحر
فرنگ قریب ششصد جزیره است **خلیج ششم** بحر مالطیون است که از او دریای ورانک گویند
و جانب شمال این بحر بحر محیط است و بر جنوب شرق و غرب این بحر ولایت قپچاق و ترکستانات
و فرنگ و درین بحر قریب دو هزار جزیره است و بهنگام کوتاهی روز بعضی از آن جزیره تاریک
شود و بدین جهت از ظلمات خوانند و شرح جزایرش در کتب عجایبات مشروح و مسطورست من اراد فلـ
یطلع فلتفصح **خلیج هفتم** بحر مشرقست در شرقی آن ولایت و صحاری یاجوج و ماجوج است و در جنوبش
صحاری کتمال و غزو غزو اسلکا و در غربش ولایات بلغار و ظلمات و در شمالش جزایر ظلمات
و بحر محیط **بحر خزر** داخل این خلیجها نیست و پیوستگی بحر محیط ندارد و بقصبه منسوبست که در کنار او
است بطلیموس او را دریای ارقانیا خوانده و در میان آبادانیست و بعضی او را دریای جرجان و دریای
جیلان نیز خوانند و عوام بحر قلزم گویند و این خطاست و بر جانب این دریا دیار بقیین خارزم و بلغار
واقع است و بر شمالش دشت قپچاق و بر غربش الان و بر جنوبش جیلان و مازندران و زمین
این بحر گلست از آن جهت آبش تیره میماند بخلاف دیگر بحار که ریگ بوم است و آبش صافی نماید
و درین بحر جواهر و لؤلؤ نیست و در او کاهش و دویست جزیره است از آنجمله جزیره آبسکون است که
قبر سلطان محمد خوارزمشاه آنجاست و اکنون در آب نهان شده و در زمان خروج چنگیزخان آبسکون
که بدریای شرق میرفت راه گردانیده باین دیار روان شده و جزیره ماران پی زهر و کوشند
صحرای میسا و نزدیک جزیره سیاه کوه از قوت باد کشتی را خطری عظیم است و رود اهل و رود
ارس و رود کر و سفید رود و شاه رود و چون رود درین دریا میریزد و طول این بحر دویست و
شصت فرسنگ است و دورش تقریبا هزار فرسنگ و این بحر بغایت مواجست و جذر و مد ندارد
و عرضش دویست فرسنگ است و دران بحر گردابی عظیم است چنانچه از مسافت بعید کشتی را بخود
کشد و غرق گرداند در مسالک الممالک آورده که عوام گویند که آن محل تنگیست که این بحر با

بحر فرنگ راه دارد و این قول ضعیف است والله اعلم بحقیقة الحال **گنبد فرعون مصر** از عجایب بناهای
جهان است هجده هرم است یعنی هجده گنبد است کنف زبرین آن گنبدها مربع است و نصف زیرین
مثلث و در تاریخ مغرب مسطور است که بعضی گویند آن عمارات را ادریس ساخته و در بیرون آن هرها
اشکال مجموع حیوانات را از وحوش و طیور و هوام و صور صنعتها و حرفها بر احجار نگاشته تا چون
ربع مسکون از طوفان خراب گردد و نسل و حرث انقطاع پذیرد و صنایع و حرفه بر خلایق پوشیده
ماند چون تجدید قومی دیگر از کتم عدم بوجود آیند بر آن نقوش و اشکال نظر کرده دستور العمل سازند
و طریق صنعتها را از آن صور استخراج و استنباط نمایند و بعضی گفته اند که از عمارات فراعنه و ملوک مصر است
و از معتبرتر شان است و از آن همه استحکام غرض آنکه بعد از زمان آن عمارت را از پای در نیاورد
و در نسخه بنظر رسیده که آن عمارت چند طوفان دیده خللی به بنیانش راه نیافت طوفان خاک و
طوفان باد و طوفان آب و بعد از طوفان آب هیچ عمارتی بر روی زمین باقی نمانده بود الا
گنبد هرمان که از آن طوفان خللی به بنیانش راه نیافت و بعضی گفته اند که بسبب قدمت
آن بنا بانیش معلوم نیست چه بر کتابت از گنبد خطی که منقوش است هیچکس بر خواندن قادر نیست
و بر این تحقیق آن سخنان معلوم میگردد و در افواه و السنه باری و دایر است که مضمون آن کلمات این است
که بناء الهرمان النسر طایر فی السرطان بن دلیل که چون نسر طایر در آخر برج جدی است و ان کوکب
در مدت دو هزار سال یک برج را طی میکند و ببرج دیگر میرود و اگر هیچ دور تمام نکرده باشد
که از زمان بنای آن عمارت تا این زمان چهارده هزار سال باشد حمدالله مستوفی در نزهة القلوب
آورده که اهرام مصر هفت گنبد است و صاحب جامع الحکایات هژده گنبد گفته ظاهرا عمارت فراعنه که
در مواضع دیگر از دیار مصر و جهت داخل هرمان ساخته است زیرا که گفته فرعون و موسی هم گنبدی
ساخته اند که طول آن هزار گز است و در بلندی هفتصد گز و آهن در سنگهای آن قطعا اثر نمیکند دیگری
از فراعنه گنبدی ساخته که اهرام ابلع گویند راست پنداری که سر بآسمان کشیده و خرج پوشش دارد و
صاحب مسالک الممالک گوید که هفت گنبد است بزرگ و بزرگترین آن در طول و عرض چهارصد گز در
چهارصد گز است و شکل گنبدی نیز بر آورده اند چنانچه هر ضلع از آن مثلث نماید و بلندی آن نیز چهارصد
گز است و در آن میان گنبدیست در طول و عرض بیست گز در بیست گز زیرش مربع و بالایش

مثمن

مثمن و سنگها را چنان باهم وصل کرده اند که چنین نمایند که آن سر در که یکپاره است و درز ندارد و در
زیر آن گنبد سردابه ایست که عمقی عظیم دارد و بریسمان دراز به درون توان رفت و در آنجا قبور
موتی است و بعضی اعضا و عظام بر قرار است و آن از خاصیت خاک مصر است صاحب جامع الحکایات گوید
که مأمون بمصر رفته بتفرج آن اهرام شتافت و فرمان داد تا در یک هرم را باز کردند و در عرض
دیوار گنبد پانزده سنگ بکار برده بودند هر سنگی بطول پنج گز و در عرض پنج گز و لون آن
سنگها سرخ منقط بود و جمعی که در خدمت مأمون آنجا رفته بودند روایت کرده اند که نصف زیرین
گنبد مربع است و نصف بالایین آن مدور و در میان آن قبه چاهیست مربع عمق آن ده گز جمعی را
بآن چاه فرستادند در تک چاه بهر ضلعی دری دیدند چون درون رفتند چهار خانه یافتند و هر خانه
بر ضلعی از اضلاع اربعه چاه کشیده بودند و در هر خانه قریب صد کالبد بعضی برهنه و برخی جامها پوشیده
آن جامها بمرور ایام سیاه و سوخته گشته تند خاکستر شده بود اما احوال بحال خود بودند و قطعا از
هم نریخته بودند و چشمها آماسیده بود اما پوسیده و کالبدان مردگان بغایت بزرگ بود چنانچه
طول قامت هر یک قریب پنج گز بود گویند که دفن ایشان در زمان نبوت حضرت ادریس بوده
آنحضرت ایشان را از واقعه طوفان خبر داده لطایفه گنبدها ترتیب داده در های آن را گرفتند تا آب
عذاب باجساد ایشان نرسد و مجموع آن مردگان جوان و سیاه ریش بودند غالبا در عهد ایشان
موی محاسن و سر سفید نمیشده و نزدیک بسقف گنبد درگاهی نظر مأمون در آمده که هیچ راهی نداشت
خواست تا تحقیق نماید که آن درگاه برای چه ساخته شده است فرمود تا نردبانها ترتیب نمودند و بسقف
بسته چند کس را بالا فرستاده احتیاط آن درگاه بر آمده خانه دیدند که در عرض دیوار گنبد
ساخته بودند و در آن منزل سنگ سبز دیدند که از آن صورت آدمی تراشیده بودند بغایت قوی
هیکل آن صورت را از آن محل بزیر آوردند مأمون بزیر آن خشمید میان آن سنگ شکافته شده آدم
مرده از میان صورت آن سنگ بیرون افتاده و زرهی از طلا مرصع بجواهر قیمتی پوشیده و شمشیری
مرصع بر روی سینه اش نهاده بر بالای سرش قطعه یاقوت احمر برابر بیضه مرغی بوده که چون آتش میتافت
مأمون از آن برداشته گفت قیمت این دانه از ده ساله خراج مصر افزون است خداوند جل ذکره عالمست
که آن صورت را که ساخته است و این چه بوده است **بیت** با روزگاران که در کوه و دشت

گذشتات و بسیار خواهد گذشت   در نزهة القلوب مسطور است که هر یک از اهرام کوچک تر
در مدت هشتاد سال و بزرگ در مدت سیصد سال باتمام رسیده و گویند در کتب تاریخ خصوصا در عجایب
المخلوقات مسطور است که در زمین مصر موضعی است که از اعیان الشمس گویند و بران موضع مناره ساخته اند
مربع بلند چنان مناره صد گز است و از یکپاره رخام صاف تراشیده اند و بر سر ان مناره صورت آدمی
از مس ساخته اند که بر سر کرسی نشسته و همواره رو بسوی آفتاب دارد و از ان زیر صورت روی آب بیرون
می آید و تا ده ارش راه ازین مناره فرو میریزد و نا پیدا میگردد چنانچه یک قطره بزمین فرو نمی چکد و
این معنی خلایق بعین الیقین مشاهده میشود و بر اطراف مناره که آب ازو فرو میریزد چیزی سبز مانند گیاه مشاهده
میشود و در هیچ فصل از تابستان و زمستان سبزی و طراوت ان نقصان نمی پذیرد و این از عجایب
طلسمات است دیگر صاحب نزهة القلوب از تاریخ بناکتی نقل کرده که در جزیره که مجمع البحرین است
یعنی بحر مغرب و خلیج دقاق در ان موضع بوقت جذر و مد میلی از سنگ سفید صلب شفاف ساخته اند
بلندی صد گز و بر ان میل مانند شمع کافوری فروزان و نوشته در سر ان میل صورت آدمی ترتیب
داده اند و بر انجا راه نیست و کلیسیه در غایت عظمت پهلوی ان ساخته اند و قندیل بزرگ در حوالی کلیسه
را فراخته و صورت غرابی از مس بر سر قبه طلسم ساخته هر گاه نفری چند بان کلیسه خواستندی رسید آن
غراب هر یک ازان جماعت بانگی کردی و اهل کلیسه بعدد مهمان وقوف یافته برگ ضیافت ترتیب
داشتندی و از جهت تجارت راکب البحر الغراب گفتندی دیگر از عمارات عجایب جهان حصن بعلبک
در دیار شام و دران قلعه ستونهای سنگی است هر ستونی مانند پاره کوهی و سقف از ان سنگهای سرخ
هر یک در طول و عرض صد گز پوشیده اند که عقل دران متحیر است که این سنگها را چگونه بالا برده و انداخته
هم دران حدود شهرستانی است بر کوهی واقع است که از ا مدینه النحاس گویند و دران شهر قریب
دویست هزار خانه باشد مجموع از سنگ تراشیده چنانچه سقف و جدار ان همه سنگ است و در هر خانه
چاهی است و آسیایی که بدست گردانند و هیچ خانه با خانه دیگری متصل نیست و چون لشکر بیگانه توجه
ان ولایت کرد و اهل انجا بران شهرستان روند و هر یک خانه گرفته بنشینند و خانها بمرتبه
رفیع و وسیع است که هرچند شخصی صاحب قول باشد و متعلقان بسیار داشته باشد و دواب و حوایج
بیشمار انخانه او را کفاف بود و استحکام ان خانه بمرتبه ایست که چون در خانه را که از سنگ صعب

بهم رسد

پکپاره

یکپاره است فرو بسته شود و کسی دیگر بی پاسبانان نرازند صد هزار کس بر گشودن آن قادر نباشند و طول
خانها پنجاه گز است و عرض ده گز هر سنگی که دران بکار برده اند قریب ده هزار من باشد و بدین
سبب انرا مدینه النحاس خوانند [illegible] و بنا کننده کسی معلوم نیست دیگر از بناهای
عالی ایوان کسری است که از گچ و خشت پخته بر آورده است   صد و پنجاه گز در صد و پنجاه گز خانه
و در انجا صفه بزرگ ساخته که بطاق کسری مشهور است عرض صفه چهل و دو گز است و طولش هشتاد و
دو گز و بلندی شصت و پنج گز و در اطراف ان سراچها و عمارتهای فراوان که در خور آن باشد
و هیچ آفریده از اکابر عمارتی بان عظمت و استحکام نساخته و دران باب گفته اند بیت برای خشت
عمل چه که از کار بی بنوز * خراب می کند بارگاه کسری را * و چون ابو جعفر منصور خواست که
بغداد را عمارت کند بخاطرش رسید که عمارت مداین را خراب کند و آجر آنجا را ببغداد برد
و عاقبت بجهت استحکام ان معنی در حیز تعویق ماند چنانچه سبقت ذکر یافت و چون عمارت بغداد را
باتمام رسانیده هشت دروازه بجهت او معین گردانیده و بجهت درهای او فکر بر گماشت شخصی با او
سلیمان پیغمبر [illegible] ساخته بود و پنج در آهنین بجهت ان مرتب گردانیده و حجاج ان درها را آورده بر
دروازهای شهر واسط نهاده ابو جعفر کس فرستاد تا ان پنج در را ببغداد رسانیدند و همچنین
بسمع او رسانیدند که تبع در دیار یمن دری آهنین ساخته بود بر قلعه از قلاع حصین نشانده ابو جعفر فرستاد
آن در را نیز ببغداد آوردند و دری دیگر یافتند که انوشیروان بر در قصر خود ساخته بود آن را
نیز نقل کردند ابو جعفر باب ششم را آهنگران بغداد فرمود تا تمام رسانیدند و مجموع ان ابواب
در طول و عرض و ضخامت با هم مشابهت تمام داشتند چنانچه میسر نشد هیچ کدام را از دیگری
فرق ثبوت کردن لیکن ابوابی که بسلیمان علیه السلام منسوب بود هر یک بوزن هشت هزار من چوب
و آهن بود و در تبع که از یمن آورده بودند شش هزار من و آن در که از قصر کسری بود چهار هزار من و
آن دری که در بغداد ساخته بودند دو هزار من **قسم ششم از جزو نهم در ذکر امور غریب
و طلسمات عجیب که در اطراف جهان است** آورده اند که ابو مطیع لمعی بود حکیم و فاضل جهان گشته
با علمای ایام و فضلای انام صحبت بسیار داشته نظم تتبع ز هر گوشه یافته ز هر خرمنی خوشه یافته

و در مدتهای مدید که در اقطار و ارباع جهان سیر نمود و علوم شوقه کسب کرده بمقتضی حب الوطن من الایمان
بوطن اصلی خود مراجعت نمود و در ان اوان حاکم بلخ ابو العباس کوسه بود که از جانب امیر اسمعیل سامانی
میرسید ابو مطیع اندیشید که طلسمی غریب و عملی نادر ترتیب نماید و نزد امیر برده شاید بوسیله ان
هنر تقرب جوید لاجرم فکرت بر ساختن آن گماشته و در اندک مدتی سه صورت نادر از چوب تعبیه
فعل نماید اول مرغی از چوب ساخته که هرگاه وقت بر آمدی از ان مرغ صفیه منفصل شده و بگردی
از چوب ساخته و طبلی در گردن او انداخته هرگاه ساعتی از روز بر آمدی ان تمثال چوبی بران طبل زدی
دیگر طبلی مهیا ساخته که هر کس بعلت قولنج مبتلا گشتی هرگاه دست بران طبل زدی مرد ممسک و معلول
مشلون المزاج بود و نا قابل چنانچه او را بخیل آل سامانیان و فقاره زن آن قوم میگفتند ایشان نیز
بان صنایع ننموده بر زبان آورد که امثال این اشیاء در سرکار ما نمی باید چه نفعی از این نیست
در شرع از جمله محظورات و از قبیل محذورات ابو مطیع ازین سخن پریشان خاطر شده آن مرغ و آن
تمثال را در هم شکست و این طبل که علاج قولنج بود بحال خود گذاشت و بعد از ابو العباس چون امیر طاش
از دیوان سامانیان بحکومت بلخ مقرر شد ابو مطیع ان طبل را بخدمت وی برد امیر مذکور مبلغ
چهار دینار زر با بو مطیع داده عذر بسیار خواست و آن طبل در خزانه امیر طاش در معرکه کشته شده
خزانه او بدست سپاه کرمان افتاده و آن طبل را بخدمت ابو علی الیاس بردند امیر کرمان طبل چی
دیده و چون خاصیتش از ایشان استفسار فرمود که این طبل را چه خاصیت در خزانه نگاه داشته اند امیران
که از خواص امیر طاش بودند گفتند که امیر مرحوم این طبل را به چهار دینار خریده و بسا امیر علی دست
بران طبل زده بادی از وی جدا شده ازین جهت منفعل گشته ان طبل را بر زمین زد و بشکست
چو این بر جیبات مردی از انجا بیرون آمده که نانی در دهان داشت و چون باد ظاهر شد که
ان طبل را بجهه چه ساخته اند فرمود تا از آنهم وصل کرد اما عمل آن باطل شد و ابو علی ازان حرکت
بغایت نادم و پشیمان گشت و مدتی بدان جهت متاسف بود دیگر در ولایت اندلس که داخل
مغرب است قریب بجزیره مسیحی آدمی از مس بطلسم ساخته اند که هرگاه متوجه بطرف مغرب شود دیوار
اشارت کند که پیش میا اگر شخص باین اشاره طلسم متنبه نشد قدم جرات پیش نهد و از ان تمثال
نماید جانوران بشکل مور اما بجثه گوسفندی از عدد زیاده و از جنگلی که قریب بان صورت بود بیرون

بهنا

آیند و آن شخص را پاره پاره سازند تا از آن صورت تجاوز ننموده دیگر در دیار عاد مناره بطلسم ساخته
که هر سال در شهور حرام که عبارت است از ماه رجب و ذی القعده الحرام و ذی الحجه الحرام و محرم الحرام مقدار
یک آسیا گردان آب از بالای ان مناره فرو ریزد و اهل آن زمین بدان آب زراعت کنند دیگر در
شهر نینوا که مسکن حضرت یونس علیه السلام بوده دهی است و در ان قریه رودخانه ایست و بران آب حضرت
یونس آسیائی ساخته که هرگاه شخصی خواهد که غله در دول کند و غله که آرد شده بردارد بر زبان راند
که بحق یونس که بایست سنگ آسیا از حرکت باز ایستد بی آنکه شخصی آب را از آسیا منقطع گرداند آرد
بر دارند و چون غله در دول ریزند گویند که بحق یونس که آغاز گردش کن آسیا بگردش در آید
و این معنی از معجزات آن پیغمبر بزرگوار است و نسبتی بطلسم و اعمال حکما که از روی عقلست ندارد و دیگر امام
نجم الدین عمر در تفسیر خود آورده که نمرود در دیار بابل هفت شهر ساخته بود و در هر شهری حکمای
اسلام طلسمی ساخته بودند که عقول آنصورت را از جمله محالات داند و انجالت را از باب ممتنعات
شمرده اند بالجمله در شهر اول صورت بطی ساخته بودند از مس که هرگاه غریبی از دروازه شهر در آمدی
آن بط چنان بانگی کردی که مجموع اهل شهر شنیده میدانستند که غریبی بشهر وارد شده است و در شهر ثانی
طلسمی مولد ترتیب داده بودند که از هر که چیزی کم میشد پیش ان طبل رفته دوالی چند بران طبل زدی از ان
طبل آوازی مسموع میگشت که گم شده ترا فلان برده و در فلان موضع گذاشته صاحب مال بی کلفت
و جستجوی وی بتفتیش مال خود را بدست خود می آورد و در شهر سیم آینه مرتب گردانیده بودند
که هر سال در روز معینی نزد آن آینه می آمدند و هر که غایبی داشت که از حال او بیخبر بود به نیت او
در آینه نظر میکرد تمثال غایب را در آن آینه میدید که در کدام شهر و چه موضع است و بچه امر مشغول است
و در شهر چهارم حوضی ساخته بودند و نمرود هر ساله بر لب الحوض نشسته جشنی عظیم میکرد اینده مجموع
انواع کرد و رعایا را اطعام میداد و اصناف مردم هر یک از منزل خود صراحی می آوردند بعضی
شراب انگوری و برخی شراب خرما و گروهی فقاع و زمره شراب عسل و مجموع را در ان حوض میریختند
و ساقیان پیالها ازان حوض پر کرده بخلایق میدادند هر کس از قسم شرابی که آورده همان نوع
باده در پیاله خویش میدید بیت نیرنگ بین که ساقی از یک پیاله ریزد خون در پیاله این
می در ایاغ مردم و در شهر پنجم غدیری ساخته بودند همواره در کنار آن غدیر دو حاکم نشسته

بتفصیل مهمات وقطع معاملات می پرداختند وچون دو خصم کهنه دعوایی نزد قاضی میرفتند قاضی میفرمود تا ضمین هر دو میان غدیر می آمدند هر یک از مدعی و مدعی علیه که کاذب بودی اگر بر کذب خود اصرار نمودی
همان لحظه در غدیر غرق گشتی زورق حیاتش بگرداب فنا افتادی و اگر در ان وقت که آب
طغیان کرده از سر او نخواستی گذشت اقرار نمودی آب بدستور اول رفته هیچ ضرری باو نمی رسیدی
و در بلده ششم دریاچه بوده و در و از اطراف صورت بلاد وقصبات که در تصرف نمرود بود نگاشته
بودند هرگاه که مردم یکی از شهرها باعلان کلمه عصیان مبادرت نمودندی آنکه نمرود هر دو بر یکسان
یکی از ان بلدان غضب کردی جویی از ان دریاچه بریده بر صورت تمثال ان شهر روان شد تا در اهل ان
بسیلاب فنا مبتلا غرق گشتی و در وسط شهر هفتم درختی قریب بارگاه نمرود که اگر دو هزار سوار در زیر ان
شجره می ایستادند مجموع را سایه کردی و اگر یکسوار می ایستاد همان یک سوار را سایه انداختی و بارگاه نمرود
که نزدیک بان درخت بود در طول هشتاد گز و در عرض هفتاد گز بود و از فرش تا سقف ان عمارت نیز
هشتاد گز بود و سقف وجداران عمارت در طلا ونقره گرفته بودند و در روز بار نمرود هر دو در ان
موضع می نشست و در ان بارگاه هفتصد قندیل طلا آویخته بودند و هر شب مجموع ان قنادیل را آتش
میافروختند وتختی از طلای احمر در طول هشتاد ارش و در عرض چهل ارش ساخته بودند قوائم ان را بجواهر
نفیسه مرصع کرده بودند و بالای ان تخت را از دیبای زربفت فرش انداخته و آن تخت را بچهل طناب
معلق آویخته و در آن بلد از حشرات و هوام مانند مار و کژدم و پشه و زنبور و غیر ذلک موجود نشدندی
شد و با وجود این همه نعمت وحشمت و اسباب شوکت وعظمت وکفران نعمت حضرت منعم حقیقی نمودی
و زبان بدعای باطل گشاده تا عاقبت الامر قهار منتقم پشه را بر او برگماشت تا زخم نیش ان بکشتن او
بار سعیر رسانید **ذکر اشیاء غریب که در اطراف جهان** در صور الاقالیم آمده که در مغرب نزدیک
خط استوا مغاره ایست قریب پانصد فرسنگ در پانصد فرسنگ و در او از کثرت ریگ روان
ودکر ما ریاد و از یک عمارتی نیست در کجا نیان مغاره ریک روان است که کسی راه پیش ندارد
وان راه پیش از یکروز در هفته گذر نمی دهد و آن روز روز شنبه است و در میان آن ریگ شهری است
و در ان شهر هیچ مردی نیست و مجموع زنانند و اگر مردی بانجا رسد از قضای آب و هوا
از جولیت افتاده در یکروز هلاک شود و سبب توالد وتناسل ایشان از چشمه ایست که چون ان زنان

در او نشینند بارور گردند و اگر مرتبه ثانی نشینند بار حیض ان معاودت کند و چندان خون برود که هلاک
شوند و آن زنان قطعا طالب شهوت نباشند بمرتبه که اگر کسی از ایشان تا پس ولایت رسند و مردی با ایشان
مقاربت کند بسی آزرده شوند و ان عورات دین اسلام دارند و در امر طاعت وعبادت مرتبه کامله درجه
عالی حاصل کرده اند و از زراعت وعمارت وصناعت که درین دیار مردان کنند در انجا زنان آن عورات
متکفل گردند هر چه از زراعت وغیر ذلک محصول شود مجموع میان جمهور مشترک ومقسوم باشد دیگر آورده اند
که در وقتی سلطان محمود سبکتگین بغزوه سومنات رفته بعد از فتح آن ملک بتخانه دیده بغایت طول وعرض
در نهایت رفعت و بتی آهنین مشاهده نمود که در میان آن بتخانه در هوا بود حیرت پادشاه عالیجاه
استیلا یافته علما وفضلا و ارکان دولت و امرا و خواص خویش را طلبیده سر آن حال را از آنجماعت استفسار
نمود و بر زبان آورد که این صورت از عجایب و نوادر ایام است و بدین سبب است که این طایفه در بادیه
ضلالت افتاده اند علما گفتند که این خانه از سنگ مغناطیس است و این بت از آهن و چون قوت جاذبه
اطراف نسبت باین صنم بسبب تساوی دارد لاجرم در میانه ایستاده و بهیچ طرف متمایل نیست سلطان
باشارت ابوریحان منجم را فرمود تا یک ضلع خانه را خراب ساختند و بت سرنگون شده بر زمین افتاده و آن
مذهب باطل شد مؤلف جامع الحکایات آورده که نوبتی در کشتی نشسته بودم و ابری سیاه مظلم در روی
هوا منتشر گشت و افواج امواج متلاطم شده دریا در جوش آمد و اهل سفینه در خروش آمدند و معلم که دلیل و
راهبر کشتی بود راه را گم کرده فی الحال آهنی مجوف از صندوقچه بیرون آورده سنگی سیاه بر داشته تعویذ
تمام بر آن آهن مالید و آن آهن را بطاس آبی انداخته گردانیدند و آن بر سمت قبله ساکن شد و معلم عنان
کشتی بدان صوب انعطاف داد و من از مشاهده این حال متحیر گشته تعرف آن صورت نمودم گفت این
سنگ مغناطیس است که چون آن را بقوت بر آهن مالند چنانچه اثر آن بر آهن بماند آن آهن نیز بسمت قبله
بایستد و چون این معنی را استماع نمودم و امتحان کردم چنان بود که او گفته بود **حکایت** صاحب جامع الحکایات
گوید که نوبتی از قصبهای ترکستان بغزنین می آمدم مردی از قیقان با که جوالی از سیماب داشت در میان
گذر ما را آبهایی که در حد و کشمیر و حوالی کابل است افتاده ستوران از ان آب چگونه می گذرانیدیم ناگاه
ستور آن مرد که سیماب داشت بسر در آمده جزوی از سیماب از وی جدا شده در آب افتاده و بسبب آنکه
در ته آب سنگهای بسیار بود شکها پاره شده سیما بها متفرق گشت و چون جمع کردن ان ممکن ومتصور نبود

وز هند بطرف کعبه بطلب رفتم
ناگاه بدری صعب بیر گذشته

آن شخص از روی حیرت بکنار آب رفته فرو نگریست چیزی از پیش دید که در کنار آب مانند تمامت سیماب‌ها را
دیده که یکجا جمع شده بود همه را در شکمها کرده بیرون آورد و چون در آن نظر کرد پاره‌های طلا دید که با آن
سیماب‌ها آمیخته شده بود و آن موضع کان زر بوده است و سیماب قراضه‌های زر که آب از کان جدا
ساخته همه را گرفته بود و مجموع آن سیماب‌ها جذب زر در یکجا جمع شده آن شخص قریب پانصد مثقال طلا از آن سیماب
جدا کرد و خاصیت جذب زر با سیماب امریست که خداوند جل ذکره بدان عالم است حکایت آورده‌اند
که یکی از ملوک پسری داشت و رای را با آن پسر محبتی عظیم و دوستی مفرط بود ناگاه آن پسر معلول بعلت ریگ
شده هرچند اطبای حاذق و حکیمان معالجه نمودند و در آن باب سعی بلیغ فرمودند آثار صحت بوضوح نپیوست
پادشاه ازین معنی بغایت متألم شد یکی از اطبا بر زبان راند که سنگ یرقان مدتی باید آورد
تا باید که بخاصیت آن حجر این مرض از وی مندفع گردد ملک بتفحص آن سنگ مشغول شد طلب کرد که معدن
آن حجر بر سیح افزود بعلوم رفت و تحصیل او در این طریق میسر شود که بچگان خطاف را که فارسیان
فرستوک خوانند بزعفران رنگ کنند تا فرستوک آن حجر را بیاورند و در آشیانه خود نهند پادشاه فرمود
تا بآن طریق عمل نمایند و چون بچه‌های خطاف را زعفرانی کردند بعد از چند روز حجر یرقان را در آشیانه
فرستوک یافتند و آن سنگ را بدست پسر بستند و در آب انداختند و از آن بخورد مریض داده باندک
روزی مرض پسر بکلی زایل شد و عقل درین معنی حیران است که خطاف بی فهم و عقل این علم را در کدام
کتاب خوانده است و از کدام استاد شنیده حکایت مؤلف جامع الحکایات گوید که از شخص معتمدی شنیدم
که در وقتی علت ریگ مثانه بر من استیلا یافت و هرچند اطبا معالجه کردند مفید نیفتاد و نوبتی پیری که سیاحت
بسیار کرده بود بر حال من وقوف یافته گفت در مملکت مصر سنگیست که چون آن سنگ را حرکت دهند
آوازی از میان آن مسموع گردد و چون او را بشکنند سنگی فاخته گون از جوف آن بیرون آید و خاصیت
این حجر آنست که هر که با خود دارد سنگ مثانه را ریزه ریزه گرداند و از مخرج بول بیرون آورد و طلب شفا
مرا بران داشت تا بمصر رفتیم و آن سنگ را بدست آوردیم و بخاصیت آن حجر از آن مرض خلاصی یافتم
دیگر در ترجمهٔ التقویم مسطور است که در مدینه اشتنا بنائیست طویل و عریض و رفیع و تمام
العمارت را بقلعه اندوده‌اند و بنا و دیوانی از مس بر آن نشانده و در زیر بنا و دیوان حوضی از سنگ رخام
ترتیب داده‌اند و زرهای آن حوض را از زر مستحکم ساخته هرگاه که باران آید آن حوض از آب باران

پر شود و چون آب آن حوض باتمام رسد مقیمان آن شهر که پیوسته آنجا باشند آتش برافروزند و از نفحه
آب آن حوض هم آتشکده را بشویند و آب بوی نا و دان آن جاری سازند همان لحظه ابری سیاه پیدا شود
و چندان باران بیارد که آن حوض پر شود و هرگاه که خواهند که این صورت دست دهد بدین نوع عمل کنند
و ایشان نمیدانند که این خاصیت از کجاست حکایت در کتب تواریخ مسطور است که چون متوکل عباسی
بختیشوع طبیب را بقتل رسانید و اموال او را بخزانه فرستاد در میان هند و قماش او نفیس و صندوقچه
یافتند بتکلف مهری بران نهاده متوکل گمان برد که در آنجا جواهری بغایت نفیس باشد چون سر آن گشودند
سنگی دیدند متوکل غلام بختیشوع که محرم اسرار بود و در علم طب و حکمت مهارتی تمام داشت طلبیده ازوی
استفسار نمود که خاصیت این سنگ چیست غلام گفت که اگر خلیفه عهد میکند که مرا آزاد سازد و بر رقعه همراه من
کند تا بروم خاصیت سنگ را خواهم گفت و الا فلا متوکل بر آن جمله پیمان بست غلام گفت چون این سنگ را
بر موی مالند موی را قلع کند و آدمی را از زحمت استره و محنت نوره خلاصی دهد متوکل خوشحال شده امر کرد
تا مردی را که موی سیاه بر پای او بود حاضر ساختند باستعمال حجر اشتغال نمودند مجموع موی‌های او را پاک
ساخت متوکل فرمان داد تا غلام را بولایت روم بردند غلام گفت چون خلیفه درباره من این لطف فرموده
بر من واجب است که تمامت خاصیت این سنگ را در خدمت او عرض دارم متوکل گفت بگوی غلام بر زبان
آورد که هر سال بوقت طلوع شعرای او را در خون میش باید انداخت تا آن خاصیت با او بماند و چون
فصل تابستان در آمد متوکل او را در خون میش انداخت آن خاصیت از وی باطل شد و چون غلام رفته
بود متوکل متأسف و متحیر شده مدتی محزون بود حکایت مؤلف عجایب المخلوقات آورده است که
یکی از تجار حکایت نمود و بسیار تحمل قطار بحار میشود و پیوسته بسفر دریا مشغول بود حکایت کرد که نوبتی در دریای
سراندیب رفتم و در آن شهر پادشاهی بود عادل و دانا اگرچه کافر و بت پرست بود اما علما و تجار را
تربیت میکرد و بلطایفه رعایات خویش مخصوص میداشت و من در آن مدت گاه گاه نزد او تردد
میکردم و او از من سیر ملوک عجم و احوال سلاطین ماضی استفسار مینمود و من از آن مقوله سخنان میگفتم
و بتدریج میان من و رای اتحاد تمام روی نمود و چون عزیمت سفر کردم رای با من گفت که اگر بچیزی
احتیاج داری بیان نمای تا از خزانه تسلیم نمایند گفتم شنیده‌ام که در خزانه ملک روغنی هست که
چون آن روغن را آدمی بر خود مالد تیر و شمشیر بر او کار نکند و کارد و خنجر بر بدنش نفوذ نکند اگر از روی

گرم از آن روغن غایت غذایی چند نباشد در ای بشارت کرد تا از خزانه دو پاره سنگ بیاوردند هر یک
سفید ار بیضه کبوتری بر بعضی نقطهای سفیدی و بر بعضی نقطهای سیاهی بود گفت این سنگها را چون در روغن
گنجد انداخته بجوشانی چندانکه قیمتی از او برود و هر که در اندام مالد تیغ بر بدنش کارگر نباشد
تا وقتی که اندام بشوید و اگر کسی آن روغن را بخورد مدام از لطیفات احتراز نماید همین خاصیت دارد
راوی گوید در راه غلام من آن سنگها را در روغن انداخته بجوشانید و از آن روغن قدری در بدن مالید
هر چند شمشیر بر وی زدند بریده و شکافته نشد و تیغ کند گردید حکایت خواجه نصیر الدین طوسی در
نامه الجانیه آورده که حجر نفط سنگی است که چون آب بر او ریزند آتش از آن مشتعل گردد و چون روغن
زیت بر او ریزند آتش فرو نشیند و مجرب بعضی اهل این علامت مذکور در کتاب مزبور آورده که سنگی است
که هر چند در سرکه اندازند پریدن جهد و مجرب شیاطین سنگیست سرخ و املس مانند یاقوت اما شفاف نیست
و چون او را بسایند مانند زرنیخ شود و چون در آفتاب مبالغه کنند مانند شنجرف سرخ گردد و چون
جزوی از آن بر چهار جزو نقره ریزند چون طلا سرخ گردد و دیگر سنگی است بشکل موش هر جا بنهند موشان
آنجا جمع شوند و مردم انبار گشند دیگر سنگی متخلخل سفید است و زرد نیز میباشد چون بر بدن
مستسقی اندازی آب زرد از او بیرون آید و خلاص شود دیگر صاحب زینت القلوب آورده که حجری است
سیاه رنگ و سبز رنگ نیز میباشد که اهل یونان او را هر دو طیس گویند یعنی سنگ طیار هر گاه که
آفتاب در فوق الارض باشد آن سنگ در هوا طیران نماید و چون خورشید تحت الارض رود
بر زمین نشیند و از آن لطافت بخار در هوا منعقد گردد و در حد جنوبی بود و خاصیتش متابعت و
مساوقت نماید دیگر سنگی سفید است بیست مثقال از آن سنگ یک مثقال نقره را از پنج ذرع مسافت
جذب کند دیگر سنگ خوشبوی است و درخش مثل رصاص را از او در آتش اندازند تا چون انگشت شود
پس در زیبق که اخته اندازند همه را نقره پاکیزه مستطرق بر گداز نماید دیگر سنگی زرد و خش اللس است
از مغ خورد و تر چون در استخوان بنند در جرم او فرو رود و دیگر آورده اند که در بحر … ماهی است
که او را اسرابیل گویند بر آنچه که شب شنبه در آب فرو رود و آن شب و از روز ماهی گسس پیدا …
پوست او را صاحب نقرس و مفاصل در پای بندد و از آن علت خلاص شود و دیگر در بیخ فرسنگی در اصفهان
چشمه ایست که چون نجاست در او اندازند باد و سرما و صاعقه و بارندگی روی نماید و مادام که

گفتند

گفتند هوا صافی گردد دیگر در حدود هرات دو پشته است در پهلوی هم یکی را ایران و دیگری را
توران خوانند هر سالی که لشکری که از توران با ایران خواهد آمد سنگی از پشته توران بجلد
و غلطان شده بر پشته ایران آید چنانچه اکثر ساکنان آن حدود آواز آن سنگ را استماع نمایند
دیگر صاحب زینت القلوب گوید که خواجه عماد الدین جوینی حکایت کرد که قرب هرات کوهیست و
در آنجا چاهیست و بادی عظیم بقوت از آنجا بیرون می آید چنانچه اگر سنگی بوزن سه من در او اندازند
قوت باد او را بیالا اندازد دیگر در عجایب المخلوقات مسطور است که در کوه دماوند چاهیست عمیق
چنانچه هیچکس قعر او را ندانسته در روزها دودی از آنجا بیرون می آید و در شب آتشی پیداست و اگر در آن
چیزی اندازند قوت بخار او را بیالا افکند دیگر در سیستان چشمه ایست که نی بسیار در او میروید
آنچه در آبست سنگ شده و آنچه از آب بیرونست نی است در سیمره از توابع لرستان چشمه ایست
که چون در ولایت ملخ پیدا شود مردی که خمر نخورده و زنا نکرده باشد برود و آب از آن چشمه بردارد
و در بنهای شرط کرد که دیگر خرابی نکنند و آن چشمه را گواه گرفتند و سار از او مقرر فرموده که اگر ملخ
خرابی کند برفع ایشان مشغول شوند والله اعلم دیگر در عجایب المخلوقات آمده که در کوه نهاوند مغاکی
که هر گاه مردم آنجا در آب محتاج شوند جهت زراعت در مغاک روند و بآواز بلند آب طلبند
آب از آن مغاک بیرون آید و چون مقصود ایشان حاصل شود هم آنجا رفته گویند که آب کافی است
علی الفور باز ایستد دیگر در کوه الوند همدان ماران بسیار بوده اند و مردم ایذا می رسیدند
و در زمان سلف چاهی عمیق در آنجا کنده اند و ماران را بافسون در آنجا محبوس ساخته اند و اکنون نیز
پر مار است و هر ماری دیگر که در آن ولایت باشد بی اختیار خود را در آن چاه اندازد و بیرون نتواند
آمد دیگر در زبدة التواریخ مسطور است که در دیار کوچک نوعی از مارانست که بر جانب دم نیز سر دارد
و نزد هر سری دو دست دارد دیگر در عجایب المخلوقات آمده که در هندلان از ولایت فارس
چاهی است در میان دو کوه و از آنجا دودی بر می آید هر پرنده که بر بالای آن چاه بگذرد فی الفور
از عفونت آن بمیرد دیگر در قریه عبدالله آباد خرقان بجرد و همدان چشمه ایست که آتش بمقدار قامت
مردی بالا میجهد و هر چه در او افکنی بالا می اندازد دیگر در صور الاقالیم مسطور است که در فارس
بنظر رسیده که در کوه اردشیر خوره فارس چشمه ایست که هر کس از آبش تجرع نماید بسهال عظیم بر

بطبیعتش تاری گردد و هرکه اراده سهل خوردن داشته باشد آنجا رفته از ان آب بخورد و دیگر در صور
الاقالیم مسطور است که قریب بقریه صورجان غاریست و از سقف آن غار آبی بر می آید اگر یک کس آنجا
رود بقدر خوردن یکنفر آب بیرون آید و اگر صد کس باشد بقدر صد کس آب بیرون آید و گویند که ان از جمله
طلسمات است و دیگر در عجایب المخلوقات مسطور است که در توابع مراغه در صحرای خندق چاهی است و
کبوتر بسیار در آنجا است و مردم دام بر سر چاه کشیده آن کبوتر را صید میکنند و عمق آن چاه
بمرتبه ایست که چون پاره گز فرو روند بروشنی رسند و در نواحی آن چاهها است که کمتر از چاه گز
بآب میرسد و دیگر در عجایب المخلوقات آمده که در حدود خوی چشمه ایست که ترکان ازرا قتور گویند
آب ان چشمه را با عسل آمیخته بصاحب تب دهند تب او زایل گردد و طرفه تر آنکه عسل باعث تب است
و مجاورت آن سبب ازاله تب میگردد و دیگر در پایان کوه سیلان درختیست و گیاه بسیار
بر حوالی آن رسته اما هر جانور که از ان گیاه و از ان ثمر درخت بخورد فی الفور بمیرد دیگر در عجایب
المخلوقات آمده که در ولایت بادکوبه زمینی است که از ان آتش فوران است چنانچه دران حوالی
نان دیگ میتوان پخت و هنگام بارندگی منطفی نمیشود بلکه مشتعل تر میگردد و من آن زمین را دیده ام
و عجب تر آنکه دران حوالی مرغزاری است چون دران مرغزار اندکی حفر کنند از ان حفره نیز آتش مشتعل گردد
دیگر صاحب زینت القلوب گوید که گوساله دیدم در اردوی که چهار چشم داشت و این صورت در زمان
ابوسعید خدابنده بود و هم او راقم گوید هرگاه در عهد پادشاهی چنین امری ظاهر شود دلالت بر زوال
دولت خاندان او باشد مصداق این مقال آنکه دران ایام که حمدالله مستوفی آن گوساله را بنظر درآورده
بود سلطان ابوسعید وفات یافته دولت از دودمان او بهلاکو خان انتقال یافت دیگر صاحب
حبیب السیر آورده که در آخر عهد سلطان حسین میرزا روزی بیارگاه سلطنت قمی گوساله آوردند که چهار
دست و چهار پا و چهار چشم داشت پادشاه فرمود که از ان کشند که میمنت ندارد و هم دران ایام
سلطان حسین میرزا وفات یافته ملک خراسان باندک روزگاری از دست اولادش بیرون رفت
بدودمان صفویه منتقل شد دیگر در تحفة الغرایب مسطور است که در ولایت چین کوهی است
موسوم بسم و دران کوه دره ایست که از چین بولایت تبت میروند و دران دره جاده معین
کرده اند اگر از ان جاده تجاوز نمایند از بخار زمین نفس ان گرفته هلاک شوند دیگر در تحفة

الغرایب

الغرایب مسطور است که در کوه سمرقند ولایت مرغینه کوهیست موسوم بکوه شهر و دران کوه سنگیست که
مانند هیمه میسوزد و انرا بعوض زغال بکار میبرند و خاکسترش مانند صابون جامه را پاک میکند و
دیگر در فارسنامه بنظر رسیده که در دیار ترکستان گروهی است که هرگاه مسافران بایشان رسند پایهای
اسبان و شترهای چهارپایان را در بند گیرند تا صدای سنگ بر نیاید که اگر از ان سنگها صدا برآید
طوفان و صاعقه و رعد و بارندگی روی نماید دیگر در آثار الباقیه مسطور است که پادشاه بخارا
بجهه نوح بن منصور سامانی اسیری فرستاد که دو سر داشت و دو پای و دو بال مانند طیور که بان
بالها طیران میکرد و چون مرغ می پرید در ولایت تبت سنگی است صاف و خوشرنگ که هر غریبی که آنرا ببیند
چندان بخندد که هلاک گردد اما اهل آن ولایت را این صورت روی نماید منصور ظفر در این پیش
است و این خاصیت کرده بیت بامردان ایرانی به تبت بیابان [illegible] شکفت خندان
در رساله [illegible] مسطور است که در نواحی انطاکیه در قریه ارتاج چشمه ایست که چون آب از زمین
که مسکن عقارب [illegible] باشند مجموع آن جانوران از سوراخهای خود بیرون آیند و در آن آب جمع گردند
دیگر و هم در آنجا آورده اند که در انطاکیه بر بام خانها درختان نارنج و لیمو و امثال آن نشانند
و در تابستان هر شبه آن اشجار را آب میدهند و در خانها [illegible] آتش میسوزانند تا آب خانه
شرر نرساند و [illegible] آتش درختان را تباه میکرد و دیگر در عجایب المخلوقات مسطور است که در خاطون
از حدود [illegible] چشمه ایست که از آنجا بیرون آید و در حوضی جمع شود و باطراف روان میگردد و اگر
جنب و حایض بکنار ان حوض رسند آب بایستد و تا آنکس نرود مجموع آن آب که دران حوض است [illegible]
آب روان نشود و دیگر در مسالک الممالک آورده که در زمین رومیه بولایت فرنگ درختیست و
دران درخت چند صورت مرغ که آنها را سار گویند از مس ساخته اند و در وقت زیتون آن مرغان مس
در حرکت آیند و ساران صحرا بتصور آنکه آنها محبوس اند هر یک سه دانه زیتون دو بپای و یکی در منقار
گرفته نزد آن مرغها آورند و بریزند و چندان زیتون در آنجا جمع شود که اهالی آن درخت را تا سال
دیگر معاش مهیا شود و دران حدود تا بیست فرسنگ درخت زیتون نیست و دیگر در عجایب
المخلوقات آورده اند که در سکان کوهیست از زمین تا بام [illegible] کشیده و چون خواهند
که بر قله ان روند در راه بادهای [illegible] چنانچه جبال [illegible] و در قله آن صورتی [illegible]

شاهد شود روشنایی و آتشش بنظر درمی‌آید و تحقیق آن بر کسی معلوم نیست. دیگر در مسالک الممالک آمده
که رای هند بجهة مامون تحفه بسیار فرستاد و از آنجمله کنیزکی بود در غایت حسن و صورت و طول قامتش
هفت گز و شاب اعضا برتبه که بیننده در حسن و کشش متحیر میماند. دیگر در بحر هند حیوانی است که از
دریا بیرون آمده در صحرا چرا می‌کند و از دهانش آتش بیرون می‌آید چنانچه حوالی چراگاهش را میسوزاند
دیگر در عجایب المخلوقات آمده که صاحب بربر در عهد واثق خلیفه در مصاحبت سلام ترجمان که از سامره بجهت
سد اسکندر به آنجا رفته بود پیشتر از این مذکور شد بصیادی متوجه دریای خزر شد در اثنای صید
ماهی بزرگی در دام افتاد و چون شکم ماهی را شکافت کنیزکی صاحب جمال برهنه که شلواری از پوست
تا زانو پوشیده بود از شکم ماهی بیرون آمد و دست بر روی میزد و موی میکند و نوحه میکرد و بعد از
لحظه بمرد و صاحب تاریخ مغرب تصدیق این قول کرده است و این از عجایبات عالم است والعهدة علی الراوی
دیگر صاحب نزهة القلوب آورده که در جزایر قصور هند چاهی است وسیع و در آن چاه ماهیان
و چون ماهیان را صید کرده بیرون آورند فی الحال سنگ شوند و در آنجا حیوانی نباشد. دیگر هم در آنجا
مسطور است که در بحر هند سنگ پشت چنان باشد که دور چهار دویست گز باشد و مانند حیوانات دیگر
میزاید و شیر میدهد و از پوستش سپر میسازند. دیگر در مسالک الممالک مسطور است که در بحر قلزم ماهی
بر هیأت شتر و گاو و پلنگ می‌باشند که میزایند و شیر میدهند و از پوستش سپر میسازند که البته تیر بر روی
آن کار نمیکند. دیگر در عجایب المخلوقات آمده که در بحر هند سرطانی است مادام که در آب حرکت کند گوشت است
و چون از آب بیرون آید سنگ میشود.

فصل پنجم از جزو نهم در بیان حیات و طبیعت بهایم اهلی و وحشی

اما بهایم اهلی فیل بغایت زکی و صاحب قوت است و اکثر عمر او سیصد سال
و بعضی دویست سال و بعضی صد سال باشد و زبان فیل کوچک است و معکوس و در گوشت
فیل دو پیه گفته‌اند و گویند که بصواب اقرب بود و گفته است که فیلبانان بر فیلی مرتاض نشسته به بیشه درآیند و طریق
آنکه و شکار فیلان را بنظر درآورده آنگاه بر سر راه فیل وحشی خندقی کنند و سر آن را بخس و خاشاک
بپوشانند و قدری خاک بر بالای آن ریزند و لگدکوب کنند و علفی که مرغوب فیل باشد بهم رسانیده
بر کنار آن خندق چینند و بر وحشی را آمد کمین کنند فیل چون بیاید و علف خورد ناگاه پای بر روی خندق
نهد چو بهاشکسته فیل در آن افتد و فیلبانان دو شبانه روز او را در آن خندق گذارند تا ضعیف گردد

شود و گرسنه شود و در عقب آن خندق حفره فرو برده از آنجا تا آن خندق سوراخی گشاده و در آن
کرده بر روی فیل علف اندازند فیل در اول اضطراب تمام کند و در آخر رام گردد و فیلبانان بتدریج آن سوراخ را فراخ
چندانکه فیل را نظر بر وی افتد آنگاه آب و علف آورده بفیل دهد و باو آواز ملایمی گوید و یکی از فیلبانان جامه
سیاه پوشیده چماق و چوبی بزرگ بر آن فیل زند و آن دیگری که او را علف داده از گوشه بیرون آید
و آن سیاه جامه را گرفته بر زمین زند و او را در نظر فیل لت کند و پیش فیل رود و آب و علف باو دهد
و دست بر رویش مالد و چند روز در آنجا توقف کنند و متعاقب یکدیگر بدین طریق عمل کنند تا فیل با مرد سفید
جامه الفت گیرد و چون موانست و استحکام پذیرد راهی در آن خندق کنند و فیل را از آنجا بیرون
آورده و تعلیم دهد. بیت: چه جانور که از بنی آدم ماند * بجز مردن که وی چاره ماند * و در کتاب
طبایع الحیوان مسطور است که فیل بغایت کینه‌ور بود و چون از کسی خشم گیرد فرصت جسته او را هلاک کرده
حکایت آورده‌اند که در زمان سلطان ملکشاه سلجوقی فیلان بخراسان و سایر بلاد ایران آورده بجهت
سرکار سلطان محافظت میشودند و از آنجمله فیلی که در مرو بود بر یکی از فیلبانان که او را پسر محمد فیلوی میگفتند
خشم گرفت و فرصت نگاه میداشت تا روزی آن پسر بر پشت او نشست تا فیل را به آب برد چون بر رود
رسید او را بجانب دیوار فشرده که روح از بدنش مفارقت کرد و خود را افتاد و آن پسر را از پشت خویش
بزیر انداخت و بخرطوم جثه او را برگرفته از پل دروازه بر زمین انداخت و در زیر پای بمالید. دیگر آنکه
مؤلف جامع الحکایات گوید که شمس الدین قیصر حکیم حکایت کند که بهاء الدوله هر بار فیلبانان فیلان را به آب
میبردند یکی از آن فیلان بدکان خیاطی رسیده می‌ایستاد و خرطوم دراز کرد و خیاط سوزنی در خرطوم او
فرو برد فیل متوجه کنار آب شد و چون آب خورد خرطوم خود را پر آب ساخته نگاه داشت و در وقت مراجعت
چون بدر دکان خیاط رسید آن آب‌ها را در دکان او دمیده مجموع اسباب و متون بر وی را ملوث کرد دیدند
و همه اوراق گویند که در هندوستان در بلد احمدنگر امری شایع بود که یکی از فیلان پادشاهی شده
بود فیلبانان بر فیلها سوار شده بگرفتن او می‌آمدند و آن فیل در کمال سرعت از بازار میگذشت و مردم
از هر راه او فرار میشودند در این اثنا طفل سه ساله در میان بازار نشسته بود چون فیل باو رسید بقسمی
محافظت آن طفل را در زیر پای است خواهد تا است پس فیل خرطوم خود دراز کرده و در کنار آن طفل چیده او را بر داشت
و بر یکی از دکانها نشانیده و روان شد. دیگر از خواص فیل است که از گربه و خوک و موش میترسد و آن

امری است که طبیعی اوست گویند که فیل بجهت آن از شیر میترسد که هرچند از شیر که بزرگ است حمله کند
که چون زبان فیل کجی دارد ناطق نمیتواند شد والا مانند آدمی از غایت زیرکی سخن گفتی و فیل بر پهلو نتواند
خفت و اگر بر پهلو افتد نتواند برخاست زیراکه در جمیع اعضایش بجز کتف جای مفاصل ندارد و در چپ لگی شهوت
در پیل استیلا یابد و در وقت مستی لگی بزاید و پیل را در ولایت ایران شامل نباشد ■ **شتر** جانوری است
عجیب الخلقه و عظیم هیکل و کم خوار و بارکش و فرمان بردار **است** سبک روی حلیمی بردباری • زکوار
جهان قانع بخواری • چنانچه حق تعالی میفرماید أَفَلَا يَنظُرُونَ إِلَى الْإِبِلِ كَيْفَ خُلِقَتْ و از خواص شتر
است که در او حالتی و ذوقی است چنانچه شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی علیه الرحمه میفرماید **بیت** شتر را
چه شور طرب در سر است • اگر آدمی را نباشد خر است • بمذهب کول اللحم و گوشتش گرم و خشک
بدرجه اول و از غذای آن سودای غلیظ متولد گردد و چون بخور کرده برگ درخت توت خورد صحت یابد
و چون مار او را زخم زند فرچک خوره زهر در وی اثر نکند جگرش را با نم زد لوآب مروارید کند در چشم
بصر و در چشمش را هر جا را هر جا نهند و از آن گزنده بواسیر را مفید باشد و مویش از ران چپ بندند
سلس البول را باز دارد و چون استخوان شتر را خوب بکوبند و با آب مخلوط ساخته در سوراخ موش
ریزند موش را بکشد و چون رنگ رخسار آدمی زرد گردد و تشنها برآید فشش شتر را
در وقتیکه گرم از شکم او بیرون آورده بر روی مالند بقرار اصلی معاودت نماید لعاب دهان شتر
مست را با شراب بهر کس دهند دیوانه شود و چون پشکش را خشک کرده بوی کرده و با قطران و سیر بکوبند بر
ضیق النفس کند و شتر چند نوع است لوک و بختی و جمازه و یکی از طبایع شتر کینه وری است و چون
بر شخصی خشم گیرد انتقامش بی نماید مصداق این مقال آنکه یکی از امرای عرب حکایت کرد که شتری داشتم
نوبتی او را بجهت صورتی که روی نمود بسیار زدم و آن شتر کینه مرا در دل گرفت غلام مرا از صورت
حال آگاه ساخته من بجهت امتحان او جای خواب خود را در نظر او ترتیب دادم و مشکی پر باد کرده دستار
خویش را بر سر مشک نهادم و آن مشک را در زیر لحاف پنهان کردم و خود در کمین نشستم چون پاره
از شب گذشت شتر بجای خوابگه من آمده بر بالای مشک نشست و زانوها را از روی غضب بر زمین میمالید
و دندانهای خود را میخایید چون این صورت مشاهده نمودم از کمین بیرون آمدم با آن حیوان خطاب کردم
که ای احمق نیکو انتقامی کشیدی چون شتر دانست که او را فریب داده ام برخاسته سر خود را بدیوار زد

تا جانش برآمد و دیگر آنکه شتر با وجود آنکه خارهای مغیلان که خشک و صلب شده باشد بخورد
آن خار در معده او هضم شود و چون جو را تر کرده باو دهند از معده اش نگذرد ■ **گاو** در عربی ثور و ماده
گاو را بقره و بچه اش را عجل گویند جانوری پر قوت است و مدار آبادانی جهان بر اوست و گوشت
گاو سرگین آدمی خوار بکر درست چندانکه با آن عمل مشغول باشد رما و سرا و تب را زایل کند و قوت با مرد
بیفزاید و اگر در بینی دمند رعاف باز دارد و چون بار که ضم کرده پیش از طلوع آفتاب بر برص طلا کنند
زایل سازد و زهره اش را چون بدرخت مالند کرم در درخت نیفتد و با تخم ترب بچه بر کلف طلا کنند
و با سرگین موش ضم کرده صاحب قولنج دهند بگشاید و با عسل آمیخته خناق برد و کله اش را چون بر گردن
طلا کنند دفع خنازیر کند و گوشتش گرم و خشک است بدرجه اول مداومت اکل آن بهق و سرطان و قوبا و
جذام و داء الفیل آرد و خصیه گوساله را خشک کرده جمع کنند و بخورند قوه باه دهد و نفع آورد
و خونش را چون در حضور حبشی بسوزانند میان ایشان نزاع افتد سر گاو سیاه را با آرد جو ضم کرده
بر بواسیر و خنازیر طلا کنند شفا یابد و با بول آدمی بهم آمیخته با آن بشویند تب ربع کهن را زایل
کند و سرگین خشک او عسر الولادت را نیکو باشد ■ **گاومیش** جانوری قوی هیکل است و در دماغ
او کرمی است که پیوسته او را معذب دارد و بدین سبب هرگز خواب نکند و با شیر و نهنگ عداوت
ذاتی دارد و پیوسته بر هر دو غالب میگردد و اما زبون پشه است و در کشتن پشه حیله طرفه میکند هرگاه
مگس و پشه بسیار بر او جمع شوند بآب در آید چندانکه بپاهای او باشد بالا آید آنگاه اندک اندک در آب
فرو رود تا مجموع پشه در سر او جمع شوند آنگاه یکبار سر در آب فرو برده و همه را غرق گرداند و گاه باشد که در آب
فرو رود و دیگر تا سه روز بر نیاید شخصی حکایت کرد که گاومیشی چند داشتم نوبتی آن گاومیشها بکنار آب رفته
در آب غوطه خوردند و دیگر روز از صباح تا عصر پیدا نشدند متحیر مانده رفته با جمعی مغنیان و مطربان
حاضر گردیدم تا بر لب آب دف و نی بنوازش در آوردند و فصلی بنواختند گاومیشان را دیدم که از
تک آب بیرون آمدند و مرتبه مرتبه میل کنار کردند و مطربان بتدریج بعقب رفتند آن
جانوران از استماع نغمه بصحرا آمدند و اینهم از طبایع آن حیوان است و گاو بر چند نوع است از آن
در بلاد روم میباشد که چهار شاخ دارد و گاه باشد که با مادیان جهد و از آن مادیان زرافه متولد
گردد و صنف دیگر را عشر خوانند و در ولایت ترکستان میباشد و قطاس که بر گردن اسبان می بندند

موی دم آن گاو است و از خواص گاومیش دیگر آنکه زنبور عسل از وی متولد شود باین طریق که چون گوشت ران
ران گاو و کوهان او یا گاومیش را کوفته در صندوقی کنند و سر آن را استوار سازند چنانچه هوا در آن صندوق
نفوذ نتواند کرد و بعد از روزی چند سر صندوق را واکشاده مجموع آن گوشت زنبور عسل شده باشند
اما آن زنبوران بی پادشاه باشند و نامرتب و اگر خواهند که یعسوب نیز حاصل شود در بهار که خانه ده گز
در ده گز بسازند چنانچه هیچ منفذی نداشته باشد گوساله‌ای که دو ساله و فربه شده است [illegible] بخانه برده
و پایش را بسته و سر او را سنگ بکوبند چنانچه هیچ خون از او بیرون نیاید و همان محل بگیرند و بعد از
چند روز در بام آن خانه روزنی خورد بگشایند آن خانه را مملو از عسل ببینند و از گاو جز استخوان
و موی هیچ چیز نمانده باشد **حمار** جانوری خندرخ ضعیف است و با مادر فساد کند و از دیگر حیوانات
این فعل بنادر وقوع یابد و از خواص حمار آنکه دم گزیده را اگر بگوش سوار خر کنند المش تسکین یابد موی‌اش
با روغن موی را دراز کند و دندانش را در زیر بالین نهند خواب آرد و جگرش تب ربع و صرع را زایل کند
سپرزش شیر افزاید و [illegible] صرع در [illegible] برد و کودک بدو خوی رانش خوی گرداند **غنم** چند نوعست بعضی
دنبه دار و برخی بی دنبه آنکه دنبه دارند بعضی را دنبه چنان بزرگ شود که مانع حرکت او گردد و [illegible]
دنبه او را بر ارابه بندند و بسیار باشد که دنبه‌اش را ببرند و جراحت را بدارو مندمل سازند و در بعضی از بلاد
روم گوسفندی هست که سالی سه نوبت بزاید و موی آن مجعد است و شاخهایش بزرگ و قریب
بدیار یونان دو جوی است هر گوسفندی که از جوی شمالی آب خورد بچه سیاه آرد و هر گوسفندی که از
جوی جنوبی آب خورد بچه سفید آورد و خواص سرگین گوسفند را با زهره‌اش در عسل مخلوط کرده در چشم کشند
رفع نزول آب کند و پاچه را بر دنبه‌اش چون بردارند حامله نگردد گوشتش گرم است در درجه دوم
اما گوشت نر و میش چندان حرارتی ندارد **اسب** گوشت اسب گرم و خشک است در درجه دوم از
بهترین حیوانات است در شکل و خواص موی اسب را در خانه آویزند پشه در آن خانه نرود و دندانش را در خانه
دفن کنند موش از آن خانه بگریزد و عرقش را بر زهار بچه مالند موی بر نیاورد و خونش را در گوش
بچکانند درد گوش بگیرد و بولش عسر الولادت را خلاص دهد بطلیموس حکیم آورده که در بعضی از بلاد روم نوعی
اسبان بودند که ایشان را تعلیم جنگ کردن می‌نمودند و آن اسبان مانند شیران بجای محاربه میکردند
و بسیار بودی که بمحاربت حرب آن اسبان قیاصره لشکری بشکستند و یکی از آن اسبان در بیت

اسکندر افتاده بود که سوار دلیر را از پشت اسب بر زمین میکشید و در دیار عرب اسبان اصیل هستند که
نسب ایشان معروف است و آن اسبان تازی هنگام دویدن براق را پی میکنند و در وقت بوسه بار
در عقب میگذارند **بیت** چون فلک عالم نورد و چون قمر منزل گذار / چون ثوابت انتها و چون
عطارد کاردان گویند که در میان کردان نوعی از اسب بهم که ریش ایشان تا شانه خورد و در سنه
و از ابوریحان منجم منقول است که از سنجاب در سنه ٩٠٩ بچه سامانیان پیشکشی آوردند و در میان آن
هدایا اسبی بود که دو شاخ از پیشانیش رسته بود و دیگر از خواص اسب آنست که از شتر میرمد و محمد
ابن مسلمه نصاری که در اوایل عهد اسلام با رومیان محاربه مینمودند و بوسیله پوست شتران که پر کاه
کرده بودند فرمود که پیش صف بسته تعبیه که ساخته بودند بردند و سواران عرب از یمین و یسار آن
شتران بجان در حرکت آمدند و لشکر روم را انگشت دادند چه اسبان رومیان از پوستهای پرکاه
شتر رمیدند و در رمیدند و سواران خود را از پشت اسبان نگاه نتوانستند داشت و مسلمانان
از عقب رسیده و تیغ در ایشان نهادند **استر** جودت و نیکویی استر باختلاف اماکن مختلف است
چه اکثر استران راهوار و خوش صورت در دیار ارمنیه و بردع میباشند و استر بردعی مشهور است و
در ولایت اندلس مغرب باستران تفاخر میکنند و مانع بیرون آوردن استر از آن جا میگردند
و در مجموع بلاد مغرب استر هیچ موضعی نیکوتر از استر جزیره [illegible] نیست و آن جزیره ایست که طول و عرض
آن سه شبانروز راه است و در آن جزیره سباع ضاره و حیوانات موذی مثل مار و عقرب
نمی باشد و اگر از موضعی دیگر بدانجا آید فی الفور بمیرد و استر درازعمرترین حیوانات است از قلت جماع
و چون شیمه استر قوت پروردن بچه ندارد و زهدانش بغایت تنگ است حمل نمیگیرد و اگر بنادر
حمل گیرد در وقت زادن بمیرد و استری که او را مادیان زاید از غایت خوبی قیمت ندارد و از
هر چه گویی افزون بود خاصیتش دل استر را بخورد هر زن که در خند آبستن نشود و اگر از ماده پوست او را
با قدری از چرک گوشش بهم ضم ساخته بر بازوی زن بندند مادام که از او جدا نشده حمل نگیرد
و چند درم از براده سم استر با روغن مورد بهر موضعی که مالند موی بر نیاید و داء الثعلب را زایل کند
از دود سم و موی استر گریزد و بولش را اگر زن حامله بخورد بچه مرده بیفکند پوستش را اگر زن حامله
بر بازو بندد بچه‌اش ضایع شود عرق استر را اگر زن با جنبه پاره استعمال کند بار نگیرد **گربه** گربه را

عرب بزه نیز گویند ممنوع النقل است و با آدمی موانست و الفت میگیرد اما بغایت طامع است و در وقت
غضب از خود بیخبر میشود و زود بر سبب ملاحده بهاحیله فدائیان را بگوشت گربه پرورش میدادند تا از خود
بیخبر شده در وقت خشم بر تخت امور خطیر گردند و در چین گربه بسیار باشد اگر از جائی که آنجا برند زود براه
خانه‌اش اگر زهره گربه اکتحال نمایند در شب تاریک مانند روز مرئیات را مشاهده نمایند تمیداوم از زهره او
با روغن زیت لقوه را سود دارد و با ذریره بهک کوفته جراحت کهنه را به کند سرگین گربه سیاه را بر زن
حایض ببندند خون او را باز دارد و تا نگشایند حیض نیاید و گوشت او را آنچه بر نقرس طلا کنند
الم را ساکن گرداند و کلاهش سحر موثر نباشد و گوشتش را چون خشک کرده و سحق نموده بر روی جخ نهند
پیکان بیرون آورد و گربه زبادی که دراز تر از گربه بلخ است عرق در اطراف سینه‌اش حاصل شود از آن
برحولی اللذ زیاد شود و در میان منفذ بول و غایطش سوراخی است از آن نیز زباد میدهد اما بوی
آن کمتر از عرق باشد و از همه گربه زباد بوی خوش می آید **سگ** جانوری است بمصاحبت وفادار
چند خصلت نیکو دارد که اگر آدمی بدان صفات متصف گردد مرتبه عالی یابد قال علی بن زید الطبری
ان علق من شعر کلب اسود علی المصروع برأ و بوله یستعمل علی الثالیل حد ملها وان
دلک بمرارته اشفار العین منفیا الشعر الذی ینبت فی الجفان من الخروج وان اخذ
لبن الکلبة وطلی علی اشد القوبا ان علیه خروج الاسنان وقال محمد بن زکریا ان
جفف ذکر الکلب وشد ما الرجل علی فخذه اکثر الجماع جدا وان علق ناب الکلب علی
من بدا الیرقان اذهبه عنه وفرخ کلب المیته بطبخ **زرزور** اعرب بیس گوید جانوری باسرعت
ازین جهت پستو کله باشد گوشتش گرم و خشک است بدرجه اول خونش بر نسیدن را کوفته در
خرقه بسته در زیر سر خفته نهند تا بیدار نشود زهره‌اش را با زهره گاو و در آبچه نقیله در گوش
نهند طنین را زایل کند و جگرش را بر آتش نهند و به آبی که از آن چکد اکتحال نمایند دفع غشی کند
جگرش اگر زن بخورد بردارد شوق جماع از او برود و گوشتش نسیان آورده سورا الکبزد و کعبش را
با سکنجبین بخورند وجع سپرز را بنشاند و قوت باه آورد و شیر زن بشکر رنگ رخسار را طراوت دهد
جنس نیز او را از زنبش و زیر سر کودک گرینده نهند خاموش گردد و اگر زن حایض بخورد دیرا
حیضش بسته گردد صاحب جامع الحکایات آورده که در دیار زنگ جانوری است که شکلش شکل

هیانه اهمش بسته است و سفید کرنک است و گوشتش لطیف‌تر از گوشت بز است و چون پوستش را
دباغت کرده موزه دوزند هرگز چرک نگردد و چون چرکین شود به آب گرم بشویند طراوت اول
معاودت نماید و در آب تر نگردد ولی آنکه او را اورا رنگ کنند مجرد دباغت نعلهای اول
بران پوست افتد **ذکر جانوران وحشی ابو** شحمر دارد موش و نهنگ است مار و موش را بعد نفس از سوراخ
بیرون آورد و غذائی خود سازد و نهنگ چون اکثر اوقات بسبب کرمی که در دهن او پیدا شده دهان را
گشوده میدارد و مرغابی که او را اصحاب فیر تماج گویند آن کرمها را از دهن او بیرون می برند و ابو
اشهار فرصت جسته خود را در دهن نهنگ اندازد و بگلویش فرو رفته فی الحال دل و جگر و احشایش را بخورد
و پاره پاره سازد و نهنگ را بیک ساعت هلاک گرداند موشش اکتحال آن زکی را از چشم ببرد و گوشتش
بر مفاصل بندند وجع نشاند شحمش درد دندان را کم کند و گوشت او بن دندان قوت دهد **خرگوش**
عرب ارنب گویند و ترکان توشقان گویند طبع گوشتش گرم و خشک است بدرجه اول و او یکسال
نر باشد و یکسال ماده و حایض شود مانند زنان چون بخور شود نی تر بخورد شفا یابد سر شاسوخته
خاکستر او را بر بن دندان متالم نهند درد او بنشاند زهره‌اش چون بخورد خواب آرد و سرکه بخورد و از آن
حال باز نیاید پیرش با نبات سرفه را زایل کند گوشتش قولنج و مفاصل و نقرس را دافع است رماد استخوانش
با موم مخلوط ساخته بر موضع تشنج بندند بصلاح آید کعبش را با خود دارد دفع چشم بد کند و موشش درد
دردشش نشاند **یحمور** عرب [illegible] گوید هر سال شاخ بیفکند و دشمن مار و خرچنگ است و خون
وی یک مثقال از بوراده شاخش با شکر نبات بخورد صرع دفع شفا یابد از دودش مار و کژدم
و هوام بگریزند زهره‌اش غشاء چشم را باکتحال پاک کند و خاصیت تریاک دهد جگرش را بریان کرده
و خشک ساخته در چشم کشند روشنائی افزاید شحمش گرم کرده را مفید است از پوستش نقره سازند و موش
پیرامون او نگردد و سر بزکوهی و دم مار را سوخته خاکستر او را بر کف پای الندا از کثرت رفتار متالم گردد
روباه جانوری محیل است و یکی از حیلهای روباه آنکه چون در موضعی آدمی باو رسد و او را امکان
فرار نماند پیها را در هوا کند و فوطه پاد سازد چنانچه بیننده تصور نماید که او مرده است
و آماسیده و اگر گرسنه شود و چیزی نیابد که غذا کند در کنار آبها و کشتها رفته بهمین طریق
خود را مرده سازد و بعضی از طیور که گوشت میخورند مانند مرغ آبی و غیره هم او را مرده و آماسیده

تصور کرده از هوا در آید و بر سینه او نشسته قصد خوردن گوشت او کنند فی الفور بر جهد و الا کار او تمام گردد
و بجز آن گویند که میان مار و روباه دوستی است و همیشه مار در سوراخ روباه وطن دارد و هرگاه که کیک
بسیار در او افتد بکنار آب آید و آهسته پای در آب نهد و پاره پشم در دهان خود گیرد و بتدریج در آب فرو رود
و کیکان در آن پشم که بر دهان دارد جمع شوند بعد از آن پشم را رها کند و از آب بر آید یک کیک
در او نمانده باشد و روباه چون خارپشت را ببیند قصد او کند خارپشت سر بدرون کرده چون
گوی مدور شود روباه بر پشت او بول کند و چون بول او بر پشت خارپشت رسد خود را انبساط سازد و سر بیرون
کند روباه سر او را گرفته از پشت جدا سازد و بر سینه اش نشسته گوشتش را بخورد و خارهایش را بگذارد
و دیگر آنکه روباه خانه خود را هفت در سازد و از هر دری که قصد او کنند از در دیگر بیرون رود و چون
گرگ از جانوران دشتی که از اعضل گویند می هراسد روباه پوست عضل همراه برد و بر در سوراخ خود بگذارد
تا گرگ گرد آن نگردد و اگر گرگ قصد روباه کند روباه عضل در دهان گیرد گرگ از وی برمد و پوست
روباه سه رنگ بود سیاه و زرد و سرخ و سیاهش از همه کمتر باشد و بچه گوشتش فربه را
مناسب است اگر سرش را در برج کبوتر خانه افکنند مجموع کبوتران بگریزند زهره اش دفع نزول الماء
العین کند گوشتش جذام و لقوه را زایل کند شحمش او جاع نقرس را مفید بود و اگر بچوب او را
مالیده در خانه نهند کیکان بر او جمع شوند کلیه اش دفع خنازیر کند خصیه اش را اگر بر گردن کودک بندند
دندانش بآسانی بر آید خونش موی بر دیاند و حامل خونش را فربه توان داد **خوک** زهره اش
بواسیر را نافع است و شحمش فساد تشنج را باصلاح آورد و اگر در صره بندند و در میان برنج زار نهند
از آسیب محفوظ ماند و استخوانش ناسور را ببرد و پوستش پشه را بگریزاند و بر آن خفتن دفع بول
در فراشش کند و کعبش سنگ مثانه را بشکند و بیرون آورد و خونش بخوردن دفع
صرع کند **خارپشت** جانوری است که میان او و مار عداوت طبعی است صاحب نزهة القلوب آورده
که اژدرها از استماع آوازش هلاک شود و خارپشت پیش قصد مار رود و چون افعی او را بیند
بهراسد و روی بفرار نهد و اگر خارپشت نوبت اول سر او را گرفت افعی را بگیرد و او را بآسانی بخورد
و اگر دمش را بگیرد و سر بدرون برد و افعی چندان خود را بر خارهای او زند که مجروح و سست گردد
آنگاه از دم آغاز خوردن کند تا بسرش رسد و در کتب تواریخ مسطور است که چون در اوایل اسلام

سپاه عرب با اهل سیستان مصالحه کردند و اهل سیستان ملک را تسلیم ایشان کردند اعراب شرط کردند که
خارپشت نگیرند و نخورند و در ولایت سیستان خارپشت بسیار است و سبب این شرط آنکه در آن
دیار افعی بسیار است و اگر خارپشت در آن ولایت بسیار نباشد سیستانیان از مضرت افعی
در آن دیار نتوانند بود و خارپشت بادهای مهب را نیکو داند و از باد متاذی میگردد و خانه او دو در
دارد یکی بطرف شمال و دیگری بطرف جنوب هرگاه داند که باد شمال در وزیدن خواهد آمد در
شمالی را محکم کند و بعکس صاحب جامع الحکایات گوید که در قسطنطنیه شخصی بود که هرگاه باد شمال
خواستی وزید مسافران دیار را اعلام میداد که امروز باد شمال خواهد آمد و همیشه این معنی موافق می افتاد
و مردم این معنی را بر کرامات او حمل میکردند اما در خانه او خارپشتی بود هرگاه خارپشت شمال خانه
خود را میگرفت آن شخص میگفت که باد شمال خواهد آمد و هرگاه جنوبی را میگرفت میگفت که باد
جنوب می آید خاصیتش اگر زن زهره خارپشت را نگاه دارد جنین مرده از شکم او بیرون آید
گوشتش بول الفراش را نافع است اگر خارپشت را خشک کرده بسایند و بآب نمک و سیاه بجوشانند و صاف
کرده بصاحب عسر البول دهند بولش بگشاید چشم راست خارپشت را خشک کرده در روغن کنجد بجوشانند
و در کیسه مثقالی کرده بیاویزند تا بیالاید و مدتی بگذارند تا کهنه شود میلی از آن در چشم کشند نور بصر افزاید
و در شب بینند و روز همه چیز توانند دید و هرکه چشم چپ او را در روغن زیت بجوشانند و قطره در گوش
شخصی چکانند فی الحال بخواب رود و هرکه چشم راست خارپشت را با خود نگاه دارد و تب ربع از او زایل
شود و اگر چشم چپ او را با خود نگاه دارد معاودت نماید **دلدل** جانوری است بشابه خارپشت
بزرگتر است و چون حیوانی قصد او کند از آن خاری که بر پشتش است تیر را مانند تیر بجانب او
اندازد و زهره اش اگر بر زنند الحال مانند موی بر نیاید **کشف** سنگ پشت را گویند هم در بر
هم در بحر تعیش تواند کرد و چون باد و ده جمع شود یکی در دهان گیرد و اگر در آن ساعت آن
گیاه را از دهانش بستانند نگاه داشتن آن مرا قراید و مجموع خلایق دارنده او را دوست دارند
و هر عضو آدمی که درد کند همان لحظه عضو کشف بر آن نهند درد ساکن شود بولش بر صاحب نقرس بندند
وجعش ساکن شود خونش چون بر موضع ریش موی مالند دیگر موی از آنجا نروید زهره اش دفع نزول الماء العین
کند و روشنایی فزاید **سمندر** بموش ماند و شبیه است و اگر در آتش بسوزند در وطن دارند

پادشاه مغرب از پوست آن لباس ترتیب دهند و چون چرکین شود در آتش اندازند پاک شود و آنکه
گفته‌اند که پرویز جامه مالی داشت که هرگاه چرکین شود در آتش می‌انداختند پاک میکرد و مدار از پوست سمندر بود
سنجاب تیز مانند موش است اکل گوشتش جنون را زایل کند و امراض سودائی ببرد و پوستش پوشش
نیکو است و از جنس‌ها صیادی علیه و قیمت تمام دارد و از سمور بهترین موئینه‌ها است **صناجه** بزرگ
جثه‌ترین حیوانات بری است نظرش بر هر جانوری که افتد بمیرد و همچنین نظر هر جانوری که بر چشم او افتد
هلاک شود ولیکن اگر اول نظرش بر دیگر افتد صناجه افتد و بعد از آن بر چشم وی آن جانور سوز نیابد
و در آن جا که صناجه است هیچ حیوانی بدین سبب با او نفس نزند و چون صناجه بمیرد همه طیور
و سباع آن سرزمین از گوشتش غذا سازند **سمسار** جانوری بزرگ است و ممنوع الاکل اگر از میان
پای مرد بیرون رود قوت باه را فرونشاند چنانچه دران روز نعوظ میسر نشود و اکل گوشتش خفقان را
زایل کند و روشنی چشم افزاید و رفع تشنج و ستبرگی کند و قوه باه دهد و پوستش را در دسته شمشیر کشیده
شجاعت پیدا آید و اگر در پوستش کمین کنند آن عمل نیکو آورد **آهو** آهو سه نوع است نوعی آنست که در
همه بلاد پیدا شوند و نوعی دیگر که ترکان او را اشقاق خوانند و آن نوع در ولایت قپچاق بسیار است در ازای
بزرگاوی میشود و نوع سیم آهوی مشکین است گوشت او بعقیده صاحب نزهت القلوب گرم است در درجه اول
و خشک است در درجه دویم و در آهوی مشکین اختلاف کرده‌اند بعضی گفته‌اند که آن آهوئی است بزرگ و شاخ
در میان سر دارد و سنبل و گل و گیاهای خوشبوی بخورد و بعضی گفته‌اند که آهوی مشکین مانند دیگر آهوان است
لیکن تفاوت همین قدر است که از خایه آن آهو پوستی مانند خرطوم فیل بقدر یک شبر آویخته است و
ناف آن آهو بسبب اجتماع خون در آنجا ورم کند و او از غایت درد در خاک غلطد و بر سنگ
و درخت مالد تا نافش با پوست بیفتد و بسیار باشد که از آن رنج بمیرد و مشک غزال بهتر از مشک
آهوی بزرگ باشد و چون باران بسیار بارد و اهل ولایت تبت و ختن بصحرا رفته در چراگاه آن
آهوان نافها بدست آورده و مشک در آن زمین بوی خوش دهد و چون خشک گردد از آن ولایت
بیرون آورند بوی گیرد و گویند که میان آهوان و کبکان محبت طبیعی است و همواره با یکدیگر یکجا مقام
کنند گویند که یکی از صیادان این سخن را از کسی شنیده پوست آهوئی بدست آورده و بدرون
آن پوست در آمده و دام مینهاد و در کوهساری می‌گشت کبکان بتصور آنکه آن آهو است پیش وی

می‌آمدند

می‌آمدند و در دام می‌افتادند روزی بعادت خود در کوهی نشسته بود و دام مینهاد ناگاه گرگی پیدا شد
بتصور آنکه صیاد آهوئی است روی بصیاد نهاده و صیاد ترسیده از جای برجست و از آن
پوست بیرون آمد چون گرگ او را دید روی بگریز نهاد و چون کبکان این حال مشاهده کردند دیگر
نزدیک او نیامدند خاصیتش چون خصیه آهو را بمشک و بوره ارمنی و صعتر ریخته خشک کنند علاج استحاضه
و حیض کنند **موش** جانوری بد دیر و حیل و دزد است و از خواص حرم است و چهار فاسق دیگر یکی
دیوانه است و یکی مار و یکی عقرب و غلیواج و یکی کلاغ و مجموع واجب القتل‌اند و وجوب قتلشان بمرتبه‌ایست
که بر محرم نیز واجب است و موش قاصد جان آدمی است چه مردی را که پلنگ گزیده باشد سعی کند تا
خود را بدو رساند و برو بول کند زیرا که میداند پلنگ گزیده بشد بول او هلاک گردد و همچنین بر
شخصی که سگ دیوانه او را گزیده باشد خاک ریزد که هلاکت او را در خاک شناسد و موش را
از گربه همان هراس است که گوسفند را از گرگ و خر را از شیر و موش برچند صنف است صنفی را فروهی خوانند
و درم و دینار و حلی و حلل دوست میدارد و صنف دیگر را از جنس موش کور گویند و هر چه در قوه بصره
او نقصان است در قوه شامه و سامعه‌اش افزوده است و صنف دیگر را فار المسک خوانند او مانند غزال
میدهد و مشک او از غزال خوب‌تر است بمرتبه که گویند یکی در ده است و صنفی دیگر را ذات النطاق خوانند
و صنفی دیگر را فاره البیش و صنفی دیگر را یربوع و آن موش دشتی است و در خواص مجموع یکسانند و چون
موش را دو پاره کنند و بر جراحت پیکان و غیر آن نهند و از او بسوزانند و رمادش را با روغن
زیت بر داءالثعلب طلا کنند زایل گرداند و مش را بر صاحب صرع بندند صرع نشاند و سرش را در خرقه کتان
بسته بر سر مصروع بندند شفا دهد و چشمش را بر کلاه دوزند بیداری و رغش بر صاحبش آسان گردد و اگر موئی
که از چشم بیرون می‌آید برکنند و خون موش بر او چکانند دیگر موی نروید و پشکش را با روغن گل
بر کلف طلا کنند زایل گرداند **خرگور** خر گور را ترکان قولان خوانند گویند که گورخر تا ده انجی از زندان
خایه نر را بدندان برکند تا دیگر او را آبستن تواند کرد زهره‌اش بول او نوشیدن را دفع کند گوشت او را
با کلاب بر صاحب نقرس و کلف بندند نافع بود و آتش صرع و جنون را زایل کند و چون بسوزانند رمادش
روشنائی چشم را بیفزاید و رعاف را باز دارد و گورخر را عمر دراز بود چنانچه در افواه مشهور است
که عمرش هزار سال رسد حمدالله مستوفی گوید که در زمان ابوسعید خان آمده که گورخری شخصی

بنفع بهام کورده کوزن از غایت کوزن کی آن است که هر سال شاخ خود را بیندازد و هر گاه دو سال شود شاخ دیگر از سرش برآید و چون شاخش بیفتد در گوشه غاری متزوی شده کم بیرون آید چه از آنکه سلاح خود را بباد داده است و تا شاخش بیرون نیاید از کنج انزوا پا بیرون ننهد و چون شاخش برآید چند روز در مقابل آفتاب بایستد تا خشک و مستحکم گردد و نوبت اول که سروی او بیفتد وقت برآمدن دو شاخ برآید و همچنین هر نوبت یکی زیاد شود تا شاخهای وی مثال درختی گردد و چون شاخ وی بیفتد سروی راست خود را در زیر خاک پنهان کند چه علم بر آن دارد که منفعت بسیار در شاخ او مندرجست و میان او و مار خصوصا افعی عداوت طبعی است و ذاتی و پیوسته در جستجوی سوراخ افعی میباشد و چون سوراخ افعی را بداند بقوت نفس افعی را از سوراخ بیرون آورد و غذای خود سازد و چون زهر رسد و از زهر افعی ضرری بوی رسد بکنار آب رود و خرچنگ بسیار خورده از نکایت ایمن گردد و برگ زیتون زهر مار را از او دفع نماید و کوزن عمر دراز دارد و چون افعی بخورد حرارت عظیم بر طبع او حادث شود و از غایت تشنگی بکنار آب رود و آب نخورد و چه میداند که اگر آب بخورد ضرر رسد و کوزن بآوازی و صدای نغمه محبتی عظیم دارد بمرتبه که چون آواز ساز شنود مست گشته از خود بیخبر گردد و چون صیادی نوازد کوزن بایستد تا صیاد پیش او رود و اگر قضیب او را با افعی کرده دهند دفع آید و شاخ کوزن بکثیرا دفع اسهال کند و سیح امعا را بر طرف سازد و یرقان و درد مثانه را نیز سود دارد و اگر خصیه او را نمک سود کنند و با صمغ صنوبر در خانه دود کنند مار و عقرب و سایر حشرات موذی بگریزند و هرجاش شاخ کوزن که جنبه طرد پشه میکنات

فصل ششم از جزو پنجم در ذکر سباع ضاره و حیوانات موذی طیار اگر چه اکثر بنی آدم بدین صفت موصوفند و وصف سیرت ناپسندیده ایشان زیاده از آن است که در حیز بیان آید بلکه بمراتب سباع ضاره بر ایشان ترجیح دارند چه این حیوانات خود را چنانچه باشند بمردم مینمایند و این طایفه سبعی چند خود را در صورت آدمی پنهان ساخته اند مصرع چه گرگان نهان در صورت میش بالجمله چون شیر پادشاه سباع است ابتدا بذکر او اولی مینماید دیگر آنکه حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب صلوات الله و سلامه علیه باسد الله ملقب است بدین شرافت گنجایش دارد که شیر را بر جمله حیوانات مقدم داریم شیر حیوانی پهن سینه و باریک میان بلند آواز سهمناک

و بر سر و دم او موی بسیار رسته است و گردنی سطبر دارد و در گردنش مفاصل نیست و از یک استخوان است بدین جهت بدست چپ نتواند گشت و باطراف ملتفت نتواند شد و دست راستش نسبت بدست چپ منفعتی دارد و لاجرم بدست چپ صید میکند و از غایت حرارت قلب پیوسته تب دارد و از نور آتش میترسد و نزدیک آتش نمی آید و همچنین از خروس و طاوس می هراسد و از بیم مورچه در منکدانها میرود که اگر مورچه در میان پنجه اش رود خود را خلاص نتواند ساخت و بدان سبب هلاک گردد و شیر را در دیار روم تولد و تناسل نیست خصیه اش اگر بشکافند نمک و بوره سرخ و مصطکی بپاشید و خشک کنند و بسایند و با روغن زنبق لت کنند هم اوجاع امزردن را نافع بود خصوصا قولنج و مغص و بواسیر و زحیر و نفیر و وجع ارحام هر گاه بناشتا با آب گرم بخورند و بریان کرده او را از برای قوت باه نافع صاحب کتاب فرج بعد از شدت آورده که یکی از فقها در سواد کوفه میگردید و از مردم قرا برسم زکواة غلات میگرفت و دراز گوشی داشت که کسب و معیشت آن بر آن خر بود روزی متوجه یکی از قرا شده دیر وقت بانجا رسید اتفاقا مردم ده دروازه را بسته بودند و بر در دروازه مسجدی بود و خانه بر در مسجد ساخته بودند فقیه در درون خانه رفته دراز گوش خود را بر در خانه بست و قدری هیزم بهم رسانیده در درون خانه رفت و آتشی افروخته که بهارا پیش گرفته بروشنی از مطالعه میکرد و چون قریب سه دانگ از شب گذشت و آنمرد تا غایت نخفته بود چه خوف عظیم بر ضمیرش مستولی گشته چشمش بخواب نرفت و گاه گاهی آتش بر می افروخت و در این اثنا شیری آمده قصد دراز گوش کرد و دراز گوش از بیم شیر در خانه را سر باز کرده بدرون رفت و شیر از عقب او در آمد و دراز گوش بار دیگر از خانه بیرون دویده و در را به بست زیرا که افسارش بحلقه در مستحکم بود و فقیه با شیر در خانه ماند و شیر متحیر وار در آتش مینگریست و در فقیه نظر میکرد و فقیه چون دانست که مانع شیر شعله نار است اندک هیزمی که مانده بود مرتبه بر مرتبه بر آتش مینهاد و چون هیزم تمام شد کتب بجای خود را گشوده ورق ورق از آن میکند و بر آتش مینهاد و چون اوراق میرفت اطراف جلد را باتش میگذاشت تا مجموع کتابهای خویش را بسوخت و چون صبح دمید در دروازه را گشودند و مؤذن بمسجد آمد که بانگ نماز گوید پیش خر را از سرگین موش دید فریاد برآورد و در را بنزدین گشوده و خر را از آن در باز کرده در بگشود تا بنگرد که آن فعل از که سر زده است ناگاه

شیر بر وی جسته او را در ربود و از مسجد بیرون برده بخورد و قصه بعد از آنکه کلب با شیر همخوابه بود بسیار
خلاص شد و شیر جانوری وحشی است و قطعا استیناس نگردد و اگر بکسی خو کند اعتمادی بر او نباید
و از و غافل نتوان شد و اگر چشم در نظرش آید بگریزد و حافظ در کتاب جامع الحیوان آورده که یهود
ابن جبار حیل شیر را آموخته بود که بجهت وی خرگور میگرفت و زنبور را تعلیم داده بود که کلنگ میگرفت
اما خاصیتش اگر پیه شیر را که همه با بوی براندام مالند هیچ سبعی گرد صاحب این عمل نگردد و همه جانوران
از و فرار نمایند و پیه او در ... ممکن گردد ببر : با همت شیر باش با کر پلنگ بخشنده که
شکار و فیروز بجنگ زهره اش آدمی را سود ... گرداند و صرع و داء الثعلب را ببرد و کحال خون او چشم
ببرد و بطلا دفع خنازیر کند شحمش بواسیر و اورام حاره و دملها را مفید است پیه چشمش با روغن گل
بر روی مالند در نظرها مهیب نماید و فالج و استرخا را مفید است خونش علت سرطان را زایل گرداند بر پوستش
خفتن تب ربع و بواسیر را سودمند بود و پوستش را چون بر طبل کشند از آواز آن اسبان مخالفان
برمند قال صاحب الادویه ان ذلک نهان ذکره و ادویه شحم الاسد و الاسباع پلنگ جانوری
قهاری پر قوت و متکبر است و بغایت جهنده و شیر تمک و اما پشتش پست است چنانچه با یکدیگر
بجنگ شوند و پلنگ را با او رغبت تمام است و با دیگر حیوانات دشمن است و اگر پلنگ شخصی را برتر از خود
بیند قصد او کند و اگر فروتر از خود بیند قصد او نکند و میان او و شیر عداوت است و اکثر اوقات شیر
بر او غالب گردد و گاهی او بر شیر مستولی گردد و پلنگ بغیر از شکاری که خود گرفته باشد نخورد و چون
صید کند و سیر شود سه شبانه روز بخسبد و روز چهارم بطلب صید بیرون آید چنان نعره زند
که مجموع حیوانات بترسند بجز شیر گویند هر که پیه کفتار بر خود مالد در برابر پلنگ رود و چون بوی
بمشام پلنگ رسد مطیع و ذلیل او گردد و مکانش در کوهها است و چون پلنگ با ماده شیر
جمع شود یوز تولد نماید سرش را در هر جا دفن کنند موشان بر آن جمع شوند و زهره اش بکحال
روشنی چشم افزاید شحمش بر جراحت کهنه و فالج طلا کنند صحت بخشد قضیبش اگر بر قش بخورند قطرات
البول را باز دارد و درد مفاصل را تسکین دهد شحمش را در گردن طفل بیاویزند خنازیر را ببرد
و بر پوستش نشستن بواسیر را دفع کند ببر جانوری مهیب صاحب شوکت و پر قوت است و در
زمین هند و حبشه بسیار باشند و شیر و پلنگ از و مجتنب و محترز باشند و از صحابت او گریزان

وترسان

وترسان و بچه او را چنان صید کنند که شیشهای بزرگ و دسته دار ساخته به بیشه برند و در گوشه کمین
کرده هر چند نشینند چون ببر از بچگان دور شود صیادان بیایند و بچهای او را برداشته هر یک
در شیشه کنند و اگر ببر خبردار شده در عقب ایشان برود یکی از آن شیشها را بگذارند ببر چون بدانجا
رسد به بچه مشغول شود و چون او را در شیشه بیند متحیر گردد تا آن بچه را از شیشه بیرون آرد صیاد
آن بچه دیگرش را ببرد گویند صیادان در اطراف راه گذار چاهی بکنند و در هر چاهی مردی
بنشیند و سر آن چاه را بخاشاک بپوشند و چون ببر بدانجا رسد یکی نعره زند ببر متوجه آنجانب
گردد و در این اثنا دیگری فریاد کند ببر بدانجانب متوجه شود همچنین هر ساعت از جانبی نعره برآورند
و ببر هر چند باطراف رود کسی را نبیند و فریاد شنود از غایت غضب شکم خود را پاره سازد و
پیه او جهت فالج مجرب است یوز بر دو نوع است یکی بزرگ جثه و کوتاه دم و دیگری خورد هیکل و دراز
دم و هر دو نوع تعلیم پذیرند و شکار کنند و یوز بزرگ زود تر از بچه یوز شکار آموزد و سایر
جانوران معلم بر خلاف اینند چه در خوردی زودتر تعلیم پذیرند و در بزرگی یوز را اگر چند نوع صید
کنند اول یوز با آواز خوش و ساز و نغمه رام شود و همگی حواس خود را متوجه استماع آواز
ساز گرداند صیادان در آن ساعت در آیند و او را بگیرند طریق اینکه بسیار او را بدوانند تا
خسته گردد و ماده یوز از نر شکاری تر بود و چون بیمار شود بگوشت گورخر صحت یابد زهره
یوز را با نمک و عسل چون بر جراحتی بندند که همواره خون از آن رود خون باز ایستد خونش را
با سرکه بر پای صاحب مفاصل طلا کنند صحت یابد گرگ جانوری شرنگ و قوی بالست
و دور و دیدن با او برابری کند و بغایت شوخ چشم و شریر و حسود است و ماده اش از نرش
بدتر بود و همه جانوران چون بنی آدم را ببینند بتعجب روند الا گرگ که پیش آید و در بردن
گوسفند حیله بسیار دارد و از آنجمله چون نزدیک گله رسد بر بلندی رفته بانگ کند سگان
چون آواز گرگ بشنوند بفریاد آیند و گرگ از آواز سگ معلوم کند که گله در کدام جانب است
متوجه گله شود و نزدیک رسیده فریادی کند سگان متوجه آن آواز گردند گرگ از جانب دیگر
آمده گوسفندی ببرد و بسیار باشد که دو گرگ با هم اتفاق نموده هر یک از جانبی متوجه گله
گردند یکی نزدیک گله آمده بانگ کند و خود را بسگان نماید و سگان در عقب وی بدوند و او را

بگریزند و آن گرگ دیگر در میان گله درآمده گوسفندی در رباید و ببرد و چون میان کوه
برسند تا آن گرگ بیاید و هر دو قسمت کنند و [illegible] از آوی و گرگ مانند شیر و خوک
گردن نتواند گردانید چه گردنش از یک استخوان است و مفاصل ندارد و گرگ وقت صبح متوجه گله
گوسفند شود زیرا که سگان شب همه شب پاس داشته در آن وقت مانده و خواب آلوده باشند
و چون گوسفند را بگیرد او را بر زمین گذاشته بدم خویش براندش و گوسفند با او در دویدن شود
چنانچه گویی با او خوی کرده و هر موضع که گرگان جمع شوند البته عدد ایشان دوازده باشد
رومیان سال را ذئب خوانند چه سالی دوازده ماه است و گرگی سالی یک نوبت برآید و چند روز
ماده چنان خود را محکم گیرد که نر از وی جدا نتواند شد هرچند سعی نماید و این حال در گرگ زیاده از یک
باشد اگر آدمی درین ساعت بایشان رسد و هر دو را بکشد از هم جدا نشوند و از عجایب
حالات گرگ آنست که چون چشمش به بنی آدم افتد پیش از آنکه آن شخص او را ببیند آن آدمی متحیر شده
بایستد اگر گرگ آدمی را تنها ببیند و ضعف او افتد اگر آن شخص از وی بگریزد حمله آورد و اگر آدمی قصد
او کرده نعره زند و از پیش او فرار نماید و اگر اول نظر آدمی بر گرگ افتد نظر آدمی را بود و اگر نظر
گرگ بر آدمی افتد فیروزی گرگ را باشد و گویند که گرگان پادشاهی دارند که بر زبان رومی او را
فارون گویند تا او سخت گرسنه نشود عزم صید نکند و چون برون آید گوسفندی که از همه خوردتر
بود بگیرد و بچرد خلقه باقی را بگذارد و ایضا که در ساحل بحر روم نوعی از گرگ است که ماهی میخورد
و پیوسته مترصد که صیادان ماهی بگیرند و صیادان نیز بجهت غذای گرگان هر کدام
ماهی چند انداخته بروند و اگر صیادی برای گرگان چیزی نگذارد گرگ بیاید و دام را خراب
سازد و گرگ از ستاره شعرا پرهیز کند و چون آن ستاره طالع گردد گرگ در شکافهای غارها
گریزد و ماده گرگ بغایت جاهل است چنانچه عرب گوید فلان احمق من جهیزه و جهیزه ماده گرگ است زیرا
که بچه خود را بگذارد و بچه کفتار را که مادرش کشته شده باشد شیر دهد و گرگ
هیچ جانوری با کسی الفت نگیرد و گویند عربی بچه گرگ را با شیر میش پرورده چون بچه گرگ بزرگ شد میش را
بکشت بیت یکی بچه گرگ می پرورید چو پرورده شد خواجه را بر درید و چون یوز با ماده
گرگ جمع شود از ایشان بچه تولد نماید که رنگ او بیوز ماند و شکلش بگرگ و جمعی گفته‌اند

گرگ و گوسفند در حیات و ممات عداوت قایم است مصداق این مقال آنکه اگر بربابی دو روده
بندند یکی از روده گرگ و دیگری از روده گوسفند و چون زخمه بران بزنند آن روده که از گوسفند است صدا
ندهد و اگر از پوست گرگ طبل ساخته در سپاهی بنوازند مجموع پوستها که از پوست گوسفند است دریده شود
اگر در دکان شخصی که از پوست گوسفندان بندند پوست گرگ بر آتش نهند مجموع [illegible] دود و اگر
سر گرگ را در کبوترخانه بیاویزند گربه گردش نگردد و خون گرگ با روغن جوز در گوش چکانند گرانی گوش را
زایل گرداند و هر که چشم گرگ را با خود دارد بر خصم غالب آید سر گرگ در هر موضعی که گوسفندان باشند دفن
کنند همه را بخورد [illegible] تا بر دندان کنند لثه شفا یابد چشمش را بر گردن اسب بندند بسیار
دود و اگر چشم راستش را با خود دارند در شب ترس از دل ببرد و چشم چپش بخوابی آورد و زهره اش با
مشک رفع صرع کند و اگر زن بخورد آبستن شود و بکحال رفع نزول الماء العین کند و غشاوه چشم را
پاک گرداند و خونش با روغن جوز در گوش چکانند گرانی زایل کند خایه اش را بریان کرده بخورد قوت
باه افزاید و [illegible] آن شخص کرده بر گوشش رفع قولنج کند خونش در هر موضعی که [illegible]
مگس از آن موضع بگریزد و جگرش جگر ضعیف را قوت دهد کفتار جانوریست شیر جنگ بخوردن گوشت
انسان حرص عظیم دارد و چنانچه قبور اموات را شکافته مرده را بیرون آورده بخورد و بعضی از اهل یونان
گفته‌اند که کفتار یکسال نر است و یکسال ماده و کفتار بغایت ابله است و [illegible] فریفته میگردد و چون صیاد
خواهد که او را صید کند بسوراخ او درآید و منافذ را بجامه محکم کند چنانچه هیچ روشنایی نماند و از درون
و زبان راند که کفتار در سوراخ نیست و [illegible] صیاد [illegible] بر هم نهد صیاد او را محکم
برسن فرو بندد و میان کفتار و سگ عداوت است بمرتبه که چون سایه او بر سگ افتد سگ از بانگ باز
ماند تا کفتار رسیده او را بخورد و میان کفتار و گرگ دوستی است و بچه گرگان که بگذرد را شیر دهند و چون
کفتار با گرگ جمع شود بچه آورد و عرب او را سبع گویند و آن جانور هرگز بیمار نشود و بمرگ خود نمیرد و هرگز تنها
بجایی نرود و بلکه همواره چند سبع همراه او باشد و چون بشیر رسند یک یک پیش افتد با شیر جنگ کنند
تا شیر مانده شود و آنگاه جمله بیکبار حمله کنند شیر را هلاک سازند اگر پای کفتار را [illegible] حامله
برنهند [illegible] از بیخ کبوترخانه نهند کبوتر بسیار در آن موضع جمع آیند و هر که زبانش را با خود دارد
فصاحت آورد و شحمش را چون در روی مالند [illegible] چشم مردم شیرین شود [illegible] را سوده بکار برند

قوه باه با فراط دهد و اگر چه علم زن با او دهند آرزوی مرد از او برود و خرس تب ربع را زایل کند و فالج محرور
خلاص کرده و خصیه اش مع لعاب آب گرم ورم جگر ببرد **خرس** حیوانی مختلف الطبیعت است آنچه دواب خورند
مثل جو و گندم و سایر نباتات او نیز خورد و همچنین هرچه سباع خورند یعنی گوشت از آن نیز غذا سازد
و چون ماده بچه نهد گوشت پاره بود که برو هیچ صورتی نباشد خرس ازو می لیسد تا مفاصلش پیدا
شود و این گرداندن بچه بجهة آن است که مورچه دشمن اوست و چون مورچه در آن حالت آن
خرس بچه را بگزد هلاک شود و چون صورت بچه اش تمام گردد کهای خود را بزیر درخت جوز برد و خود
بر درخت رفته آغاز جوز افشاندن کند اگر ملاحظه کند که بچگانش بچه می افشاند نخورند فرود آید و سنگ
بزرگی برشکم هریکی نهد تا یکی از آنها در زیر سنگ مرده باشد و خرس معکوس بر درخت رود
خواهش آنکه زهره خرس را با فلفل حل کرده بر داء الثعلب طلا کنند موی بر دیار و چون خصیه او را داغ
کنند و نمک و سماق در آنجا ریزند و بگذارند تا خشک شود و سائیده با شراب معطون دهند
نافع آید و از آن کرم خورده و تا زدی کی چشم و صرع را سود مند بود و خونش را با قبا از زیر مخلوط
ساخته بر هر عضوی که مالند موی بر نیارد **ققنس** در عجایب المخلوقات گوید که او دوازده سوراخ
در منقار دارد و چون نفس زند آواز مزمار دهد و پیوسته مرغان بر سرش نشینند و درپیش او حیوانات
جمع شوند بجهة استماع آوازش و او اینها را غافل کرده در جهد و یکی را صید کنند و در ولایت کابل جستجو شده است
شادوار جانوریست و در عجایب المخلوقات گوید که او سر دارد و در هر یکی ست و یک شعبه میان
همه مجوف و در هر یکی سوراخی و چون هوا بر آن وزد آواز نیکو دهد و بر آواز او حیوانات و طیور جمع
شوند و استماع نمایند و چون شادوار فرصت یابد یکی از آن را گرفته غذای خود سازد و شاخ او را بجهة ملوک
تحفه برند و او را در کنار نهاده آوازهای مخالف دهد و گاهی چنان صدای حزین مسموع گردد که رقت آید
میمون بعضی خورده باشند بجثه گربه و برخی بزرگ باشند برابر سگی خورده را بوزینه گویند و بزرگ را
حمدونه نوعی دیگر از آنها میشناسم که سرشان چون سر سگ است و بغایت قوی جثه و بزرگ ترک باشند
و بوزینگان که خاصه ولایت هند اند چند نوعند نوعی وحشی و برخی مؤلف و مستانس و معلم که در حفظ اهل
و متاع بغایت هشیار و خبر دهنده است از شخصی استماع افتاد که گفت یکی از دوستان من بوزینه
داشت روزی دو سه مرغ کشته در دیگی نهاده دیگ را بر سر آتش گذاشته به بوزینه اشارت کرد که

آتش در زیر دیگ کرده تا پخته گردد بعد از لحظه که بوزینه آتش کرد در خاطرش رسید که آیا مرغها پخته باشد
سر دیگ را برداشته مرغ را بیرون آورد تا ملاحظه نماید که پخته است یا نه در این اثنا جانور شکاری از هوا آمد
و مرغ را از دست بوزینه در ربود چون بوزینه حال چنان دید ترسید که صاحبش تصور کند که مرغ را او خورده
لاکن حیله کرده مرغ دیگر را از دیگ بیرون آورده بدست گرفت و هر لحظه دست بر روی می نهاد که بر هم
بخند است یا نه جانور شکاری چون مرغ اول را بکار برده بار دیگر بهمان محل آمده دید که بوزینه مرغ دیگر بدست
دارد و بوزینه خود را بهمان نمود که چون مرغ شکاری بجهة بودن طعمه پیش آید او را از هوا در ربایند و تا
مرغ فرود آمد تا بار دیگر مرغ را از دست بوزینه بستاند در این اثنا بوزینه جسته او را از روی هوا در ربود
در دیگ نهاد و سر دیگ را محکم بسته و آغاز آتش کردن نمود صاحب منزل بوثاق آمده خواست که
مرغها را از دیگ بیرون آورد نقش پرهای مرغ افتاد که بر روی آب بود متحیر شده کفچه در دیگ
کرده مرغ نیم پخته را بیرون آورده بوزینه اشاره بمرغ کرده بمرغ نشان می داد یعنی این جانور مرغ را
خورده است و این یعنی از غرایب حس آن حیوان است و در بلاد یمن وادیست که او را وادی السباع
گویند و در آن وادی گرمی هست و قومی بوزینه در آن کوه و وادی میباشند که پادشاهی دارند مجموع
تابع او یند و چند بوزینه را بر دربانی تعیین کرده اند تا شیر و پلنگ اگر قصد آن کوه کنند دیده بانان
فریاد کنند و بوزینگان جمع شده شیر را بضرب سنگ باز گردانند **فصل هفتم از جزو نهم در بیان**
غرایب حیوانات و عجایب قاقم و سمور و امثالهم از جانوران عزیز الوجود اند که پوستشان قیمت تمام دارد و از حیوان
ولایتی هست که با اژدها عداوت عظیم دارد و از جالینوس حکیم مرویست که گفت شخصی از قسطنطنیه ولایتهای
برسم هدیه نزد یکی از دوستان من فرستاد و آن دوست روزی با من گفت که تحفه
چنین چیزی فرستاده اند اگر وزیر طلب تو را با آن جانور احتیاجی هست بلازمان تو بسپارم
گفتم بآن احتیاجی ندارم اما تو ولله داری بفرمای تا ولله را چاره و آن مار را از آن نیز حاضر سازی
تا در حضور ما جنگ کنند که من بسی آرزوی تماشای آن دارم آن شخص گفت که من آن ولله را
عزیز میدارم میترسم که از آن ثعبان ضرری بوی رسد من گفتم جای بیم هست چه ولله هنوز خورد است
و من در اسکندریه ولله بزرگ دیده ام که چند ثعبان را در نظر من بکشت غلام را بفرمای تا ولله حاضر
من مقداری تریاق مهیا سازم اگر اژدها بر ولله غالب شود غلامان بضرب تیغ آن اژدها را بکشند

ومن دله را تریاق معاجین که تسم افرا الامراض و مارا با دله حاضر کردند چون بهم رسیدند ثعبان دهن
باز کرد و دله هر لحظه او را چپ میداد و قصد کردن ثعبان داشت و ثعبان عزم گرفتن او مینمود ناگاه
دله جست و گردن ثعبان را بدهن گرفت چون دهان ثعبان باز بود نتوانست که دندان در گردن
او محکم کند و بعضی اعضایش در دهان ثعبان افتاد غلامان تیغ در آن ثعبان نهاده او را پاره
پاره کردند و من تریاق در دهان آن دله ریختم تا از زهر آن مار خلاص گشت حکایت یکی از حکما
گفت که وقتی بسیاحت مشغول بودم بموضعی رسیدم که میگفتند مکمن در آنجاست و انواع سباع در آنجا
بسیار است بر بلندی رفتم و در آن وادی نگریستم ثعبان قوی هیکلی را دیدم که با دله در محاربه بود و
هر دو یکدیگر زخم میزدند هرگاه ثعبان دله را زخم میزد او بطرف گشته روی بفرار مینهاد و میان
درختی که در آن نزدیکی بود میرفت و بیخ آن درخت را خورده بشتاب تمام باز میکرد و بجنگ ثعبان
می آمد راوی گوید که دانستم بیخ آن درخت تریاق زهر است نزدیک آن درخت رفتم درخت
غار بود و آن درخت حب الغار بود که میخورد و زهر را دفع میکشت لاجرم حب الغار جزوی
از اجزای تریاق اربعه ساختم و بعضی اجزای تریاق اربعه را در دو چیز جمع کرد شعر حیلتا
مر و حب الغار وزراوند دو هر چه هست در آن هست تریاک اربعه اینها جمله اخلاط را
برابر دان دله جانوری است مانند گربه بزرگست و پوست او شباهت بپوست سمور دارد
اما در لون مغایرند چه سمور سیاه رنگ است و دله بزردی مایلست و بعضی پوستین او را
او رنگ کنند و بقیمت سمور فروشند و عرب ازاخز گویند کرگدن عمرو بن جاحظ در کتاب
طبایع الحیوان آورده که کرگدن در جهان اندکست و وجود او نادر بجهت آنکه ماده آن کمتر زاید
و مدت حملش بغایت طویل باشد و هنگام وضع حمل بچه سر از فرج او بیرون کند و گیاه از زمین کنده
خورد و مدتی در اندرون رحم باشد تا آنگاه که قوت گیرد یکبار خود را بیرون اندازد از مادر و بگ
پای بگریزد و سبب فرار او از مادر آنکه زبان کرگدن بغایت درشت و خشن است چنانچه از سوهان
تراشنده تر است و چون وضع حمل کند بچه را از غایت محبت بسیار بلیسد و بسبب درشتی زبانش
بچه هلاک گردد لاجرم قادر دانا و حکیم توانا او را حسی کرامت فرموده است که بدین طریق خود را از
در هلاکت بازدارد و جثه کرگدن برابر گاومیش بزرگ میشود و پاهایش شبیه بپای فیل است و یک شاخ

بر پیشانی او رسته است و بقوت از فیل زیاده است و چون اندیشه از غرق ترک کرده و هیچ سلاح بر پوشش کار نکند
اگر بر مخرج نعلش و از پوست او جامه ساخته در معارک پوشند تیر و تیغ و تفنگ بر آن کار نکند و کرگدن را
بجهة پوشش چنین صید میکنند که جمعی از سواران حمله کرده از عقب او تاختن کنند در آن
حال دم خویش را علم کرده باشد سواران کمین گشاده هر یک تیری بر مغز نیفاد زنند و بضرب
پیکان جگر سوز او را از پای در آورند و پیکانی که بجهة صید کردن کرگدن سازند بسی بزرگ و تیز
باشد و ابوریحان در مصنفات خود آورده که بحدود هند در شرق آب گنگ بیابانهاست و در
آنجا جانوری هست که از کرگدن بزرگتر و دو شاخ دارد و خرطوم کوتاه و بر پشت او چهار کوهان است
بر مثال چهارپای و آن جانور در قوت چنان است که اگر فیل را بشاخ بزند او را دو نیم کند
و هیچ حیوانی طاقت مقاومت او ندارد و هیچ صیادی بر صید او قدرت نماید و اسباب مرگش
بغیر مرگ طبیعی یکی آنست که بسیار باشد جانوری بشاخ بزند و گوشت آن حیوان بر شاخش بماند و بر پشت
او افتد و کرم در آن گوشت افتاده بتدریج پشت وی مجروح شود تا بجایی رسد که کرم در اندرون
او راه کند و وی را هلاک گرداند دیگر آنکه چون بر کوهی بلند باشد آواز رعد بشنود از غایت ترس خود را
از کوه بیفکند رخ جانوری است بشکل شتر و چهار کوهان دارد و دندانهای شیر و تمامت اعضا و اجزای او
زهر قاتل است حتی نفس و لعاب دهانش و هر حیوانی که نظر او در او رسید او کرده زیرا که در دو دندان
بابا و برابری کند و اگر جانوری از و بگریزد و بر درختی عالی رود که او بر آن نتواند رفت در زیر آن
بایستد و دم خود را پهن کند و بر آن بول کرده ببالا افشاند و دم او چنان است که بر قبض و بسط
او قادرست اگر قطره از بول او بر حیوانی آید که بر درخت باشد فی الفور از درخت آن هلاک گشته فرو افتد
و اگر شخصی از و گریخته در چاهی رود و بر سر چاه آمده در آنجا بول کند یا سرگین اندازد تا آن بیچاره
هلاک گردد و همین نظر او بر هر حیوانی که افتد از دهشتش جان نبرد و حکمای هند رخ شطرنج را باو
نسبت کرده اند که بهمه اجناس غالبست و رخ بغیر مرگ طبیعی چیز گرداند و سبب مرگ او اکثر آن
بود که چون جانوری بشاخ زند پاره از گوشت بر شاخ او بماند و بطول مدت متعفن شده کرم گردد
و از آن کرم بر پشت رخ افتاده او را بکشد و یا آنکه آواز رعد شنیده خود را از کوه میافکند
و بمیرد زرافه جانوری غریب شکل خوب منظر و خوش ترکیب است و سر او از شتر بلند تر است

و خورد تر و گردنش چون گردن شتر درازی لیکن گردن شتر کج است و گردن او راست و قوت و در گردنش
باریک است و نزدیک بسینه او غلیظ و ضخیم است و دو شاخ دارد مانند شاخ آهو سیاه و رنگ
از سرش بر سینه و گوشش بگوش گاو میماند و دهان و چشمش بگاومیش شباهت دارد و زبانش بسیار
بزرگ است و هر لحظه آنرا از دهان بیرون میکند و هر دو دستش دراز است و هر دو پایش کوتاه و چنانچه
بلندی دستش دو گز و بلندی پایش یک گز باشد و دمش مانند دم اشتر است بلکه اندکی از دم شتر بار کمتر
و کم موی تر و چون گاو سمهای دراز دارد و مجموع پوست جهلیش منقش است بنقاط سرخ و سفید و سیاه
و بیاضش بغایت براق و صافی است و فارسیان او را اشتر گاو و پلنگ خوانند بزرگی جثه اش
مقدار اشتری و بعضی گویند اگر زراف مانند اشتر بی شاخ است **قرقطه** در زمین هند سبعی است
که یونانیان او را باین اسم خوانند بزرگی جثه اش مانند شیری باشد و مویش نیز در کثرت چون
موی شیر است و آواز آن جانور بآوازی منز و تکلم کند و آدمی خورد **حکایت** حکمای یونان آورده اند
که غرغطا سبعی است که بخرس میماند و آواز او به آواز آدمی مشابهت دارد و او را فارسیان غول و یونانیان
غرغطا گویند و بسیار بود که در حین غیبت معلمان بر در کتب اطفال آید و اطفال از العبوری که
مشابه آواز معلم ایشان باشد ندا کند ایشان القول کنند که معلم را با ایشان کاری است از خانه
بیرون آیند و غرغطا یکی را بدارد و غذای خود سازد **عوبه** حیوانی است که رویش چون روی آدمی و بالها
بر دو کتف او رسته است و دمی دراز دارد و این جانور در زمین نوبه بسیار باشد و با آدمی انس میگیرد
چون خرمش شوند رقص میکند و بسیار باشد که آدمی با ماده او مجامعت کند طیموس حکیم گوید که در یونان
جانوری است که دمی دراز دارد و چون هوا گرم شود خود را با دم خویش مانند طاوس سایه کند
و اگر حرارت هوا بغایت رسد از دم خویش پروبه سازد و او نیز مانند طاوس هم خویش
نازان و متعجب است **وطیس** جانوری است که حکمای یونان او را باین نام خوانند و ترجمه این
لفظ بفارسی در زمین گزنده است و آن سبعی است که از چشم و بینی و دهن او آتش بیرون می آید
و بهرچه میرسد او را میسوزاند و آتش در روی می اندازد و هر موضعی که آن وطن میسازد و هوای آن
زمین متغیر گردد و هر سبعی که چند بجر و نظر او را بسوزاند و اگر نه آن بودی که خداوند تعالی
طبیعت او را چنین مخلوق ساخته که همواره سر در پیش دارد و بزمین مینگرد هر حیوانی که در آن دیار

بودی مجموع را نیست گردانیدی **اسب بحر** در عجایب المخلوقات مذکور است که در جزایر بحر چین جانوری
سرش بشابه سر اسب و تنش مانند تن آدمی بغایت قامتش بلند است و دو پر دارد که در وقت
رفتار معاون او است و هم در جزایر بحر چین حیوانیست که یکتن دارد و چهار دست و چهار پا و چنانچه
دو آدمی پشت بر پشت هم نهند و آواز ایشان بصفیر طیور میماند اما نطقی دارد و از زیری گفتار مفهوم
نمیشود که چه میگوید و هنگام رفتار مانند دواب بچهار دست و پا میرود و در آن زمان بصورت
آن ماند که آدمی چهار پای ایستاده باشد و آدم دیگر بر پشتش خفته و چون آن دست و پای از رفتن
مانده گردد و بدست و پای دیگر روان شود **سگ بحر** در مسالک الممالک آورده که در جزایر
بحر زنگ نوعی از حیوان است سر ایشان بشکل سر سگ است و باقی اعضا بهیئت آدمی و طرفه تر
آنکه دو روی دارد یکی شبیه بروی آدمی و دیگری مانند روی سگ و غذای ایشان گوشت حیوانی بود و اگر
انسان بانجا رسد او را بکشند و غذای خود سازند و بسیار باشد که سباع ضاره بر کنار آن
مستولی شوند و ایشان را بخورند **فیل بحر** در عجایب المخلوقات آمده که در جزایر بحر چین
حیوانی است بصورت آدمی لیکن دو بال دارد که بآن طیران میکند و ناطق است اما سخنش مفهوم
نمیگردد و جثه اش برابر طفل پنجساله باشد **حکایت** هم در عجایب المخلوقات مسطور است که در بحر
هند حیوانی است که چهار سر دارد و دو بال و آواز بغایت هایل از وی صادر شود و در بحر غذای
او حیوانات بحری باشد لیکن گاه از دریا در خشکی نیز ساکن میشود و معلوم نیست که در بر غذای او چیست
حکایت در عجایب المخلوقات مسطور است که در بحر مغرب حیوانی است که رویش مانند روی
آدمی است و ریش سفید دارد و باقی اعضایش بشکل وزغ است لیکن شب شنبه از آب بیرون
آید و تا یکشنبه در خشکی وطن سازد و هیچ به آب نرود و اگر اعضایش را مجروح سازند چون
روز یکشنبه آفتاب برآید فرو رود و باین اسم موسوم گردید **اسب آبی** مانند اسب بری است
لیکن خوش رنگ تر و خوش ترکیب تر افتاده است و اگر بر مادیان بری اسب بحری بجهد کره آن
مادیان بی عدیل بود و اسب آبی در رود نیل مصر بسیار است پوست او دفع جانوران
گزنده میکند بمرتبه که در هر قریه که پوست اسب آبی نهند عقارب گرد آن با دیه نگردند
صنف ششم از جزو دهم در بیان خواص طیور و خواص بعضی از مرغان سیمرغ را عرب عنقا خوانند گویند

وجه تسمیه آنکه گردنی بغایت طول دارد و از آن مرغ بجز نام در جهان باقی نیست و معدوم را بدان
مثل زنند چنانچه عبدالواسع جبلی گوید بیت منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا ❊ وز هر دو نام
ماند چو سیمرغ و کیمیا ❊ عنقای مغربست درین دور خرمی ❊ خاص از برای محنت دوران آدمی
کلبی در تفسیر خویش آورده که حنظله الصادق اصحاب الرس مبعوث بود و در زمان او مرغی عظیم جثه بوقلمون
صورت دراز گردن که بر بال و پر او الوان مختلف افتاده بود هر چند گاه بنواحی منزل اصحاب الرس
می آمد بر سر کوهی نشسته هر حیوانی که یافت غذای خود ساخت و اگر طیور و وحوش بهم نرسیدی قهر
آدمی قصد از آن کوه فرود آمده معموره [illegible] اطفال را گرفته میخورد روزی عروسی را با حلی
و حلل در ربوده باشیانه خود برد و چون ضرر او متواتر شد قوم بخدمت حنظله آمده صورت حال را
معروض داشتند و التماس دفع او کردند حنظله دعا فرمود تا آتشی آمده پر و بال او را بسوخت جار الله
زمخشری در ربیع الابرار آورده که حق جل ذکره در زمان موسی کلیم علی نبینا [illegible] مرغی آفرید بهیئت عنقا روی
مانند روی آدمی و چهار پای داشت و از الوان مختلف هر رنگی که در خیال آید بر بال و پر او موجود
ساخت و بموسی وحی نازل شد که این مرغ و جفت او را بجهت آن آفریدم که ترا ایمنی بدیدن انعام حاصل
کرده و همیشه بر حوالی بیت المقدس طواف کنند و غذای ایشان از وحوش دشتی مقدر شده و بعد از
انتقال حضرت کلیم بجوار رحمت ملک کریم آن مرغ پرواز کرده بدیار حجاز افتاده و پیوسته کودکان را
میربود و وحوش و بهایم میکشت و چون خالد ابن سنان عبسی بعد از حضرت عیسی و قبل از
حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و اله در زمان سلطنت نوشیروان بمرتبه بلند نبوت اختصاص یافت
اعرابی نزد آنحضرت رفته شکایت کردند آن سرور دعا فرمود تا نسل آن جانور کثیر الضرر منقطع
گشت و از و بجز نام نماند تتمه شتر مرغ جانوری است قریب خلق عجیب صورتش بشتر ماند
و بیضه او از غایت بزرگی به بیضه هیچ مرغی شباهت ندارد و بعضی چنان بزرگ میشود که دو رطل آب
میگیرد و بعضی از غالیکه اعراب آن بیضه را خالی کرده پر آب میسازند و در زیر ریگ پنهان کرده آن
موضع را نشان می کنند هرگاه در اثنای راه تشنه میگردند از آنجا بیرون آورده دفع عطش
مینمایند و از غرایب طبیعت او آنست که آهن و سنگ میخورد و در معده وی میگدازد و آب میگردد
و همچنین پارهای آهن تافته که مانند اخگر شده باشد فرو برد و صاحب جامع الحکایات

گوید که در خیابان بود [illegible] الدین صاعد که از اعیان دولت خوارزم شاه بود شترمرغی
دیدم که وکیل خوارزمشاه آهنگری طلبیده بود و آهن را در کوره میتافت و در پیش شترمرغ
می انداخت و وی بشوق تمام میخورد و بعد از لحظه از طرف دیگر بگداخته مانند آب بیرون
می انداخت و از خواص شترمرغ یکی آنست که هر جا جواهر و لالی یابد بر باید و بسیار باشد و بسیار
باشد که از گوش اطفال مروارید بکند حکایت آورده اند که در بغداد جوهری نشسته بود و جواهر
بسیار پیش خود ریخته ناگاه شترمرغ پیش او گذشته دانه یاقوت قیمتی را فرو برد و شخصی که مذهب صابیان
داشت و طفلی که آنجا ایستاده بود آن حالت را مشاهده کرده جوهری چون یاقوت را ندید صابی را متهم
ساخته آغاز تشدد و تعصب نموده چون مذهب آن شخص چنین است که هیچ حیوانی را نباید آزرد صابی
اظهار حکایت شترمرغ ننمود تا حیوان کشته نگردد عاقبت آن طفل را از آن اشکار کرد و جوهری شترمرغ را
از صاحبش خریده شکم او را بشکافت و یاقوت را از حوصله او بیرون آورد و وزن او نقصان پذیرفته
بود اما در صفا و لونش افزوده بود بمرتبه که آنچه بقدر نقصان وزن از بهایش کم شده بود
بواسطه حسن و صفا در قیمتش افزوده بود خواص اگر مقداری از پوست بیضه شترمرغ در آب
اندازند و برف و ران آب نهند آب بجوش آید عقاب بفارسی اوراله گویند و عقاب
چند نوع است و از جمله جوارح است و عقاب در میان جوارح مانند شیر است در ممالک سباع و آشیان
عقاب بر کوههای بلند و بیشههای عظیم بود و بغایت دراز عمر است و بسیار باشد که دویست
سال زندگانی کند و چون بوی خوش بمشام عقاب رسد بمیرد و چون عقاب پیر و جفت
او بر سر نشسته روزها غذا نخورد و در هنگام بیضه نهادن رنج عظیم بعقاب رسد و در آن وقت بجانب
زمین هندوستان میرود و در آنجا سنگی است مدور و مجوف چون از آنجا بجنبانند
آوازی از و ظاهر شود عقاب آن سنگ را باشیانه آورده و بر بالای او نشسته باسانی بیضه
نهد و آن سنگی است که چون زن عسر الولادت بر بالای آن نشیند باسانی بزاید و چون
عقاب پیر و ضعیف گردد و چشمش تاریکی کند بر سر چشمه آب صافی رود و بر روی آن چشمه
پرواز کرده بلند شود چندانکه از حرارت چشمه خورشید بال و پرش بسوزد و از گشته در آن چشمه
افتاده غوطه خورد و بر کنار آب مقیم شده خوک و خرچنگ و کرمهای دیگر خوردن گیرد

و چون مدتی دران چشمه بماند بال و پرش برآید و نور چشمش معاودت کند و این معنی از آثار قدرت قادر متعال است و محل او دران مدخل نیست و عقاب سر بیضه نهاده سه بچه برآورد و یکی از آشیانه انداخته و بچه دیگر را نگه دارد و چه میترسد که اگر هر سه را تعهد کند خود گرسنه ماند و قادر مختار مرغی الهام دهد که آن بچه عقاب را باشیانه خود برده و به پرورد و چون عقاب بر گرد آن بچه آشیانه همیسازد چنانچه اگر بچه اش حرکت کند ازان بالا افتاده بمیرد خالق رحیم طبیعت او چنان آفریده که تا بال و پر نیاورد حرکت نتواند کرد زهره عقاب اگر بر پستان زنی مالند که ورم کرده باشد و شیرش منقطع گشته فی الحال ورم تحلیل پذیرفته و شیر روان شود قال فی جامع الامراد

البادد حدث البص مع حدث الماء فی العین اذا اکل منها و بعل البصر ولعوبه **کرکس** در قوت طبیعت و پیر عقاب شباهت دارد و از مرغان لئیم ترست و مدرای عمر مخصوص چون خواهند که کرکس را بجهت پرش که بر تیر نشانند تا بواسطه علاجی صید کنند مرداری را زهرآلوده کرده بر سر راهش میندازند چون ازان بخورد بمیرد و از عجایب طبعش آنکه غیرت عظیم دارد و چنانکه چون بچه براورد در گمان افتد که آیا بچه او هست یا نه بجهة امتحان بچگان را در جوهر هوا ببرد و برابر آفتاب بدارد و اگر در چشمه آفتاب نظر تواند کرد و از نور خورشید چشمانش خیره نگردد بچگان را باشیانه باز آورد و الا از هوا فرود اندازد اگر دران وقت ماده از و گریزد ماده را بکشد مولف اوراق گوید که از علاوالوزرا انالعلام آقا خضر نهاوندی که درین اوان که داخل سنه اثنین و الف هجری است حکومت ولایات کاشان بآنجناب تعلق دارد استماع نمود که نوبتی لقلقی بر درخت بلندی که در منازل ایشان آشیانه کرده بیضه نهاده درین اثنا شخصی بیضه زاغی برده درمیان بیضهای لقلق گذارده و چون بچه زاغ سر از بیضه برآورد و لقلق را نظر بران بچه زاغ افتاده متوحش گردیده و بلحظه بچشم حیرت دران نگریسته پرواز نمود بعد از زمانی با فوجی عظیم از نوع خویش پیش آن آشیانه آمده و هریک ازان طیور دران آشیانه مینگریستند و بیرون میشدند و چون مجموع نظاره جماعت طیور دران آشیانه نگاه کردند باتفاق آن لقلق ماده را که در آشیانه بیضه نهاده بود بضرب منقار کشتند و از انجا رفتند و چون کرکس میداند که خفاش دشمن اوست

بازک

برگ چنار آورده بر بیضه خویش نهد تا خفاش نزدیکش نتواند آمد چه خفاش از برگ چنار هراسانست

همای مرغی قوی منقار است و بخت مخلب و نیکو خلقت و یمن و سعادت مشهور چنانچه گویند که همای بر سر هر کس سایه اندازد دولت و سعادت قرین او گردد و گویند که نوبتی سلطان محمود بشکار رفته دران اثنا همای بر خواست و لشکریان جهد میکردند که خود را در سایه او اندازند ایاز از اسب فرود آمده و خود را در سایه رکاب سلطان انداخت یمین الدوله پرسید که تو خود را چرا در سایه همای نمی اندازی جواب داد که ایشان سعی میکنند که خود را در سایه همای اندازند و من خود را در سایه خداوند انداخته ام که السلطان ظل الله فی الارض سلطان را ازین سخن خوش آمد و رازو یاد رتبه ایاز کوشید و همای را عرب کاسر العظام خوانند و بچه سیم عقاب را همای برداشته پرورش میدهد او را کاسر العظام بجهة آن گویند که استخوان دوست میدارد و گوشت میخورد و بچه خود را نیز گوشت میدهد و اکثر طلب گوشت سگ بچه میکنند و بسیار باشد که سگ بچه زنده برداشته باشیانه خود برد تا در غذائی دیگریان تعرض نرسانند **زرصد** مرغیست اگر کوچک تر در بلاد شام و غذایش زیتون است و آن جانور بر جنس خود شفقت تمام دارد چنانچه گویند یکی از حکمای یونان که در علم موسیقی بی نظیر بوده در بعضی از اسفار بموضعی رسیده دید که بچه بر صلی افتاده صفیر میزند و آن مرغان هریک زیتونی در منقار گرفته پیش او می آوردند بنا بران کلیسایی ساخته حوضی بر بالای آن ترتیب داد و منفذی بزرگ دران حوض ساخت که هرچه در حوض می انداخت در کلیسای می افتاد بر صورت بر صلی ساخته بر بالای حوض نشانده بطریقی که چون در جوف آن صورت باد ورزیدن گرفتی صفیری چون صفیر بر صلی ازان مسموع شدی و چون آن مرغ صفیر هموار شد فوج فوج از زرصد هریک زیتونی در منقار گرفته بدانجا می آوردند و در حوض می انداختند و بدین حال بدان شیوه آن کلیسا از زیتون مملو شد حکیم وصیت کرد که اگر وقتی آن صورت مرغ خراب شود بچه بر صلی گرفته بجای آن بگذارند تا همان خاصیت روی نماید مرغی نیکوصورت و دراز گردن و طویل الرجلین است و منقار سرخ دارد و در جثه برابر لقلقی باشد و بر او رنگها از سرخ و زرد و ازرق و سبز افتاده است چنانچه هر لحظه در نظر بیننده برنگی نماید و جامه بوقلمون را از رنگ این مرغ اختراع نموده اند مرغی خوش آواز است و چشم دار

ش آواز کند و چون آغاز صفیر کند طیور و وحوش بر او مجمع گردند و استماع نمایند و آدمی بشنود
از آواز خوش او متحیر گردد

فصل بیست و سیم از جزو دهم در بیان حکایات لطیفه و لطیفه های شیرین

از ثقات روایت کرده اند که کان رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم یمزح و لا یقول الا حقا چنانچه
آورده اند که نوبتی آن سرور صلعم با عجوزه خطاب فرمود که هیچ عجوزه روز قیامت به بهشت نرود
و آن عجوزه از نهاد و بر و زن بر آمد حضرت سید کاینات علیه افضل التحیات والتسلیمات تبسم نموده
فرمود که حضرت آفریدگار جل جلاله عجوزها جوان ساخته بنعیم جنت فرستد دیگر آورده اند که آن سرور
صلعم نوبتی از عقب یکی از اصحاب درآمده هر دو چشم او را بگرفت فرمود که این بنده را که میخرد
یعنی این مرد را اگرچه آزاد است لیکن بنده خداست دیگر روزی زنی نزد حضرت رسول آمده
حال شوهر خود را عرض میکرد آنحضرت فرمود که شوهر تو آن نیست که در حدقه او سفیدی است
زن اضطراب نموده گفت یا رسول الله مگر شوهرم از نور بینائی مهجور گشته فرمود که هیچ دیده باشد
که از سفیدی خالی باشد دیگر در کتب سیر مسطور است که نوبتی حضرت مقدس نبوی ص خوات بن
جبیر انصاری را مخاطب ساخته فرمود که حال شتر رمیده تو کجا رسید خوات جواب داد که اسلام
زانوی او را بسته تفصیل این اجمال آنکه در ایام جاهلیت خوات زنی را در مدینه دید که روغن گاو میفروخت
دلش بآن جمیله مایل شده تدبیری اندیشیده و با او گفت روغنی به از این داری گفت دارم
اما در خانه است خوات با وی بحجره اش رفته زن سر مشکی بگشود و خوات چاشنی کرده گفت بهتر از این
میخواهم عورت سر مشک دیگر باز کرده و بعد از آن برخواسته با آن ضعیفه گفت سر مشک را بگیر که
من بگریخت زن گفت صبر کن تا سر این مشک را ببندم خوات گفت بستان که شتر من رفت
و اگر نگیری رها کنم زن بالضروره سر آن مشک را بدست گرفت و خوات دید که دستهای وی
بند است برکفل او جسته میل در سرمه دان جاش کرد هر چند زن حرکت کرد فایده بر آن مترتب
نشد بل بر زیادتی علت بیکشت لاجرم بالضروره تن در داد و آنچه رسید کونین فرمود اشاره بدین بود
دیگر آورده اند که نوبتی سید عالم و سرور بنی آدم صلعم از حجره غم و ملال بیرون نیامد و سببی از
اسباب آزرده خاطر بود و هیچیک از اصحاب را قدرت آن نبود که ابتدا بتکلم نماید یکی گفت من
آن سرور را بخندانم آورده اند آنگاه پیش رفته گفت یا نبی الله شنیده ام که چون دجال ظهور کند

قحط و غلای عظیم در جهان شیوع یابد دجال انواع طعام ها مرتب داشته هر گاه کسی با او گرود
طعامش دهد اکنون رای عالم آرای حضرت رسالت پناه ص درباب من چیست اگر زمان او را دریابم
در آن وقت گرسنه باشم تواند بود که طعام او را بخورم و چون شکم چهار پهلو کنم بخدای تعالی ایمان آرم و از او
کافر گردم سید عالم صلعم از استماع این سخن خندان شده فرمود که خدای تعالی مومنان را از وی بی نیاز
گرداند دیگر آورده اند که نعمان ابن عمرو انصاری از اصحاب رسول بود و از اعراب بادیه و نعمان بغایت
لطیف و موزون حرکات بود و نوبتی حضرت رسول ص ابوبکر را بموضعی فرستاد و نعمان و سویبط را
نیز با وی همراه نمود و سویبط نیز از اعراب بادیه بود و بغایت سیاه چرده چنانچه بغلامان هندی شباهت
داشت و درین سفر ضبط زاد و توشه در عهده سویبط بود و نعمان نزد سویبط رفته از وی خرما طلبید
سویبط تغافل نموده جواب نداد و چون طلب نعمان تکرار یافت سویبط گفت صبر کن تا ابوبکر و سایر
یاران بیایند نعمان از لشکرگاه بیرون رفته جماعتی جلابان را دید که گوسفند و شتر و گوسفند بمدینه
میبردند نزد ایشان رفته گفت غلامی عربی جلد دارم بغایت دانا لیکن درشت خوی و زبان
دراز است و من به شما و درهم ندارم چه بر من گستاخ شده است اگر شما او را ضبط میتوانید کرد
بشما میفروشم و شاید که او بر زبان آورد که من غلام نیستم شما گوش بسخن او مکنید جلابان گفتند
که او را به ده شتر از تو خریدیم و شتران تسلیم نعمان نموده همراه او بلشکرگاه آمدند نعمان سویبط را
بایشان نموده آن قوم سویبط را گرفته کشیدند و گفتند که ما ترا به ده شتر خریدیم اطاعت نمای
و با ما بوثاق آی سویبط گفت من غلام کسی نیستم ایشان بر زبان راندند که با ما گفته اند که تو باین
بهانه متمسک خواهی شد و رشته در گردن سویبط کرده کشان کشان بمنزل خود بردند ابوبکر از حقیقت
حال خبر یافته شتران را باز داده سویبط را خلاص کرد و این خبر بسید کونین ص رسید مدتی این
حدیث تبسم میفرمودند دیگر نوبتی نعمان سبوی عسل خریده صاحبش را با خود بمسجد آورده و با
او گفت که در همین موضع توقف نمای تا قیمت او را بتو تسلیم کنم و آن عسل را بخدمت سید ص
آورده آنحضرت گمان کرد که هدیه است بیاران قسمت فرموده بعد از لحظه اعرابی فریاد برآورد که چون
عسل را خوردید قیمت او را بمن دهید حضرت رسول متبسم شده از نعمان سوال نمود که این چه کار
بود که از تو سر زد نعمان جواب داد که یا رسول الله آن عسل که بغایت چیزی لطیف بود تا دل

فدایی و بلای آن را نه هشتم بدین طریق معلوم شده و معلوم خندان شده امر کرد تا بهای عسل با عرابی
دادند و در کتب سیر بنظر رسیده که چون عیینه بن حصین فزاری از مذهب ارتداد رجوع نمود
بار دیگر مسلمان شد روزی در عهد عثمان با نعمان از درازی ماه مبارک رمضان و صعوبت روزه داشتن
شکایت کرد نعمان از روی ظرافت گفت اگر در روز روزه داشتن بر تو شاق است شب روزه دار و روز
افطار کن عیینه از سخن نعمان چند شب روزه داشته چیزی نخورد اتفاقا عیینه روزی در هنگام شام
در مجلس عثمان بجهة مهمی توقف نموده چون شام رسید عثمان و یارانش خواستند که روزه گشایند و طعام
حاضر ساختند عثمان با عیینه گفت پیش آی تا افطار کنیم عیینه جواب داد که من نیت صوم کردم چگونه افطار
کنم عثمان گفت تو صباح نیت صوم کرده بودی اکنون شام است بلعجب ازین سخن چیست که تو میگویی عیینه
بر زبان آورد که من شب روزه میدارم چه این معنی بر من آسانتر است عثمان دانست که این سخن
نعمان با و گفته است گفت و از من مطایبات النعمان دیگر مخرمه بن نوفل زهری پیری بود نابینا
و در علوم انساب و تواریخ مهارتی تمام داشت روزی در مجمعی نشسته با جمعی از اصحاب خیر البشر
در اثنای آن بجهة رفع فضله از آن مجلس برخواسته و گفت فدای مسلمانی را بیابم تا دست این
پیر عاجز را گرفته بموضعی خلوت برد نعمان دست نوفل را گرفته لحظه او را بر جانب برد و در برابر جماعت
او را نشانیده و گفت بقضای حاجت مشغول شو که کسی اینجا نیست آن بیچاره نشست تا بول کند
اهل مجلس زبان بطعن او گشوده گفتند که شرم نمیداری که عورت خود را برابر مردم داشته
و در مقابل مسجد بول میکنی اگر حرمت مجلس سفیدت مانع نشدی ترا ایذای بلیغ میکردیم ابن
نوفل برخواسته گفت من از مسلمانی التماس کردم که دستم گرفته بموضعی خلوت برد او مرا اینجا
آورد کاش دانستمی که آن شخص که بوده تا انتقام خود را از آن شخص خواستمی یکی گفت آن نعمان
بود مخرمه بن نوفل سوگند خورد که اگر او را دریابم این عصا را چنان بر سرش زنم که بشکند گردنش
بعد از چند روز نعمان بمسجد آمده مخرمه را آنجا نشسته یافت و عثمان را دید که در پیش محراب نماز
میگذارد و این صورت در زمان خلافت عثمان بود نعمان نزد مخرمه بن نوفل آمده گفت
که میخواهی نعمان را بدست تو دهم تا سوگند خود را درست گردانی و عهد خود را بوفا رسانی
مخرمه گفت ای واله نعمان دست او را گرفته پیش محراب آورد عثمان را بدو نمود مخرمه عصا

بر او دوست کرده عثمان را دریافت و در اثنا عصا بر سر عثمان رسیده سرش بشکست مردم
دویده گفتند ای نابینا چرا با امیر چنین حرکتی نمایی گفت نعمان را که امیر المؤمنین را گفتند این
عثمان است مخرمه صورت حال را باز گفت مردم گفتند آن شخص که ترا اینجا آورد نعمان بود خواستند
که مخرمه را ایذا کنند عثمان منع کرد مخرمه گفت ای یاران من بدست نعمان در مانده ام اکنون توبه
کردم که من بعد با او معادات نورزم شما شفاعت کنید که او نیز از سر من درگذرد دیگر روزی
اعمش از خانه خندان بیرون آمده [illegible] از سبب خندان سوال کردند جواب داد که دختر کنیزکی
دارم این زمان که اراده بیرون آمدن داشتم نزد من آمده گفت پدرم سیم بده که تم ندارم
روی بجا در خود کرده گفت در عالم هیچکس دیگر نیافتی که از آن نفقه گدا شدی دیگر آورده اند
که زنی شوهر خود را بمجلس قضا برده از وی شکایت کرد که نفقه بمن نمیدهد شریح قاضی گفت ای مرد چرا
چنین میکنی آن شخص جواب داد که ایها القاضی آنچه او میخواهد من ندارم و آنچه من دارم نمی ستاند شریح
گفت تو چه چیز باو میدهی و او از تو چه میخواهد مرد بر زبان آورد که من آب باو میدهم و او نان میخواهد
و من نان ندارم که باو دهم قاضی در حق او مهربانی کرده چاره را شاد و مانه باز گردانید دیگر آورده اند
که زنی شوهر خود را بمجلس شریح قاضی برده با قاضی خطاب کرد که ایها القاضی ایمرد عنین است من زنی
جوانم و صحبت مردان مشعوف بفرمای تا مرا طلاق دهد قاضی گفت ای مرد تو چه میگویی آن مرد بر زبان
آورد که ای مولانا این زن دروغ میگوید اگر اجازت فرمایی همین ساعت مانند سنگ سخت
ساخته و درشت تو نهم شریح گفت چون کلوخ کن و در کس زنت نه تا زنت باشد دیگر آورده اند
که زنی حیله شوهر خود را بقاضی برد و گفت ایها القاضی عورتی جوانم و این مرد پیر و پاس خاطر من نمیدارد
و حق من میگذارد و من نمیتوانم که جوانی خود را بر باد دهم زیرا که جوانی متاعی نیست که چون از دست
برود باز بدست آید بیت امروز جمال ترا چه شکر باید کرد کایدروزی که خون جگر باید خورد دیگر
قاضی که مرد عاشق پیشه و ظریف بود از و پرسید که چرا چنانچه باید در تراهی خاطر او نمیکوشی
مرد جواب داد که والله من در خدمتگاری تقصیری از خود راضی نمیکردم زن گفت من اینها را
نمیدانم اگر هر شب در این قصر سیمین رایج نوبت نزند محال است که ملک و مالم را مسخر گردد
مرد گفت من هر شب زیاده از سه نوبت آن حرم حرمت را طواف نتوانم کرد قاضی گفت من ...

قضا عجب طالعی دارم هیچکس پیش من بدعوا نیامد الا که از اهل خود سیلی بر سر او نهم کنون بجهة قطع
این منازعت دو نوبت دیگر را من تکلف نمایم تا هر دو یکجا نه راست شود دیگر ما بین مرد
شیعی و شخص سنی مناظره واقع شد سنی از شیعه پرسید که عایشه را دوست میداری مرد شیعه گفت
که مرا با دوست و دشمن او هیچ کار نیست تو روا میداری که من زن ترا دوست دارم سنی گفت لا والله
شیعه بر زبان آورد امری که بر خود نه پسندی چرا بر پیغمبر صلی الله علیه واله روا داری دیگر اعراب
اللدوله آورده است که موذنی را دیدم که میدوید و بانگ نماز میگفت از او پرسیدم که چرا چنین
میکنی جواب داد که میگویند آواز تو از دور خوش است میدوم که آواز خود را از دور بشنوم و امتحان
کنم دیگر شخصی حاجتی را امامت میکرد و بعد از فاتحة الکتاب بر زبان آورد که انا ارسلنا نوحا دیگر گرفت
از پس سوره بخاطرش نیامد و فرو ماند چون توقف نمود اعرابی که از جمله مقتدایان بود گفت اگر نوح
نمیرود دیگری را بفرست و ما را خلاص کن دیگر آورده اند که عبد الملک مروان با سومکه گفت ده عضو از
اجزای آدمی بیان کن که حرف اول کاف باشد سومکه گفت الکف والکتف والکوشب والکبد والکعب
والکاهل والکفل والکلوش عبد الملک گفت نیکو گفتی اما آدمی اکوش نیست سومکه گفت مرا مهلت
ده تا بدان را بگویم بعد از لحظه سومکه بتقاضای حاجت رفته نظرش بر میان ران خود افتاد دیگر پیاده
آمد همچنان با عورت برهنه در برابر عبد الملک دوید و گفت ایها الامیر الکمره و هی تمام العشره
عبد الملک را از آن حالت خنده آمده او را انعام داد دیگر منجمی از شخصی پرسید که طالع تو
چیست جواب داد که تیس منجم گفت در میان بروج و کواکب تیس نیست غلط کرده مرد
جواب داد که غلط نکرده ام در اوان طفولیت منجمی طالع مرا ملاحظه کرده گفت طالع تو جدی است
امروز که من بسن کهولت رسیده ام ظاهر است که طالعم که جدی است تیس شده و از
مرتبه بزغالگی گذشته بز شده است دیگر مردی نزد طبیب آمده گفت شکم درد میکند در این
باب نظری فرما طبیب گفت امروز چه چیز خورده جواب داد که نان سوخته طبیب سرمه دان را طلب
کرده میل جواهر دار در دیده اش کشید مریض گفت ای مولانا شکم من درد میکند جواهر دار در علاج
آن چه دخل است طبیب گفت چشمت را روشن میکردم تا من بعد نان سوخته نخوری و بقولنج گرفتار
نگردی دیگر شخصی نزد طبیب ظریف رفته گفت ورم کرده است و حرارتی قوی بر حلقش استیلا یافته

ولی

۳۱۸

گلویش بغایت تنگ گشته است چنانچه لقمه بگلویش فرو نمیرود طبیب گفت کاشکی آن تنگی در گلوی
از حلق دور تو بکس من منتقل شدی تا دولت از آن رنج خلاص شدی دیگر مردی دعوی پیغمبری
میکرد او را نزد پادشاه آن عصر بردند ملک از او سوال نمود که تو کیستی جواب داد که پیغمبر خدایم
ملک گفت معجزه تو چیست جواب داد که هر چه مقرر کنی بتقدیم رسانم ملک گفت همین لحظه خربزه زرد
و حاضر ساز حیفی بر زبان راند که سه روز مرا مهلت ده پادشاه گفت همین لحظه حاضر باید ساخت
گفت ای ملک چرا انصاف نمیدهی خداوند جل ذکره بکمال قدرت در مدت شش ماه خربزه می آفریند تو
مرا سه روز مهلت نمیدهی حاضران آغاز خنده کردند ملک دانست که آن شخص مردی مزاح و ظریف است
و بواسطه افلاس این سخنان میگوید او را توبه داد و انعامی چند بوی کرامت فرمود دیگر گویند جوانی
از بنو هاشم نزد ابو جعفر منصور عباسی آمده خلیفه از وی پرسید که پدرت در کدام تاریخ وفات
یافت گفت خدایش بیامرزاد در فلان روز و مرقدش پر نور باد و در فلان موضع او را دفن
کردیم ربیع حاجب در خدمت ایستاده بود بانگ بر هاشمی زده گفت در حضور خلیفه دعای
پدر خود را چند مکرر کنی جوان گفت تو بدین اعتراض که کردی مستوجب ملامت نیستی چه حلاوت پدر
دریافته و قدر آن نمیدانی ابو جعفر چندان خندید که در مدت العمر او را چنان خندان ندیده بود
دیگر گویند نوبتی در یکی از ثغور اسلام آوازه افتاد که کفار بمکه رسیدند حاکم بجهت دفع کردن فرمان
داد جوانی سپاهی بیرون آمده کمانی بی تیر در دست گرفته امیر لشکر از او پرسید که تیردان
تو کجاست جواب داد که تیر ندارم اما چون خصمان بجانب ما تیر اندازند من آن تیر را بر دارم و باز بر ایشان
اندازم امیر گفت که شاید ایشان تیر نیندازند گفت اگر ایشان تیر نیندازند تیر انداختن من جهت
نیست دیگر مردی نزد شریح قاضی رفته گفت جناب امیر المؤمنین علیه السلام در زمان قضیه حکمین فرزند
خود امام حسن را رد کرده گفت ای کاش که پدر تو بیست سال پیش از این مرده بودی اکنون
تو در این سخن چه میگویی این سخن را بآنچه گفته که او در خلاف خود مشکل بود چه اگر او را در این
معنی شکی نبودی این همه تفرقه نمودی شریح گفت در این سخن چه میگویی چه خداوند جل ذکره از قول
مریم اخبار میفرماید که یا لیتنی مت قبل هذا و کنت نسیا منسیا یعنی ای کاش که من پیش از این مرده بودم
و بر خاطرها فراموش گشتمی اکنون بگوی که مریم این سخن را بدان جهة گفت که او را در عفت خود شکی بود

خارجی جواب داد که لا والله چنین نیست شیخ بر زبان آورد که هرچه تو در باب قوم مریم بگویی باور دارم
سخن حضرت امیرالمومنین علیه السلام بر زبان آوریم **دیگر** آورده اند که روزی یزید پلید با حضرت امام
زین العابدین علیه السلام بر سبیل تعریض گفت که شنیده ام که عبدالمطلب و پسرش عباس و پسرش عبدالله
در آخر عمر نابینا شدند چون است که بنو هاشم در آخر عمر بصره پوشیده میشود آنحضرت فرمود همچنانکه
بنو امیه را بصیرت پوشیده میگردد و یزید ازین جواب منفعل گردید **دیگر** آورده اند که حضرت امیرالمومنین
علیه السلام معتدل القامه بود و عمر ابن الخطاب علیه اللعنه بلند بالا بود نوبتی آنحضرت بنماز مشغول بود عمر
درآمده بر سبیل مزاح کفش آنحضرت را برداشته بر موضعی مرتفع نهاد تا دست امیر بدان نرسد علی مرتضی
علیه السلام ازین حال آگاه شده در انوقت که عمر بسجود رفته ستون مسجد را برداشت دامن جامه
عمر را در زیر ستون گذاشت چون عمر خواست که برخیزد نتوانست که حرکت کند علی مرتضی نعلین خود را
برداشته دامن جامه عمر علیه اللعنه در زیر ستون ماند و جناب امیر نعلین پوشان روان شد عمر آغاز
اضطراب نمود حضرت اضطراب او را دیده تبسم فرمود عاقبت گفت که شرط کن که من بعد بمثل این حرکات
اقدام ننمایی عمر شرط کرد حضرت آن ستون را برداشت و جامه اش را از زیر ستون بیرون آورد
دیگر اسمعیل ابن محمد از ظرفای زمان و فضلای عصر خود و مقرب بعضی از خلفای عباسی نوبتی
به نیشابور رفته آب و هوای آن دیار او را خوش آمده کاریزهای بسیار آنجا بسته دیده رحل اقامت
انداخت و در ین اوان قریب دوازده هزار کاریز در ان بلده جاری بود لیکن از مردم آن
دیار بسبب تقصیر خدمت خاطر او غباری گرفت و در ان تا خلیفه بوی نوشت که از آب و هوا
و مردم آن ولایت مرا خبر داده اسمعیل در جواب قلمی نموده که نیشابور موضعی دلکش است اگر آبی
که در زیر زمین است بر روی زمین بودی و مردمی که بر روی زمین بسند در زیر زمین بهتر بودی **دیگر**
امیر علیکه کوکلتاش از امرای معتبر میرزا شاهرخ بود و همواره زر بسیار بقرض حسنه بمردم درویش
میداده بوده بعد مرگ میرزا شاهرخ جمعی از غمازان این سخن را بسمع پادشاه رسانیدند و بوجهی باز
تقریر کردند چنانچه مزاج شاهرخ از ین معنی متغیر گشته روزی پادشاه از روی غضب با امیر گفت
طرفه حالیست که دولت تو بمن قایم است و تو مرگ من مشتاقی امیر علیکه این معنی از کجا
بشرف رسید میرزا فرمود دلیل برین سخن آنکه قرض بمردم میدهی که بعد از مرگ من بستانی

امیر علیکه بر زبان آورد که راست است آنچه پادشاه عرض کرده اند لیکن بنده بجهة آن نمیر و پیشان قرض
میدهم این موعد که ارباب حاجت همواره بدعای طول عمر و درازی حیات پادشاه مشغول باشند از
خوف آنکه موعد برسد و زر را باید داد امیر را این سخن بغایت خوش آمد و امیر علیکه را بمزید
تقرب اختصاص داده غمازان را از نظر بینداخت **دیگر** خواجه غیاث الدین پیر احمد خافی چهل سال وزارت
میرزا شاهرخ را نمود و خواجه احمد نیز بمرتبه وزارت رسیده بود و احمد بن داود مردی سیاه
چرده بود و متهم باین که هندوزاده است نوبتی با خواجه پیر احمد بکنار خندق هرات رسیدند در فصل
بهار و در ان فصل مرغکان بر ارعصفوری در میان فستان میسیبند و کلمه کاکا رسیده از منقر آنها
مفهوم میشود احمد ابن داود از خواجه پیر احمد پرسید که این مرغکان چه میگویند جواب داد که
میگویند کاکا رسید **دیگر** خواجه شرف الدین محمد و خواجه حاجی محمد هر دو از وزرای میرزا شاهرخ
بودند نوبتی هر دو در سر دیوار نشسته بودند که قاصدی مکتوبی که یکی از امرا بنام خواجه حاجی نوشته
بود خواجه مذکور آن مکتوب را گرفته بگشود و آغاز خواندن کرد و در آن اثنا که بسم خود رسید مرغی در هوا
پرواز مینمود و بال انداخته بر بالای لفظ خواجه حاجی آمد خواجه شرف الدین محمد گفت عند ذکر الصالحین تنزل
الرحمه **دیگر** در ثمار القلوب ثعلبی مسطور است که ابوالهیثم که از فصحای عرب و ظرفای دیوان ادب است
آورده که روزی نزد احمد ابن داود وزیر مامون ملعون رفته گفتم دشمنان زبردست دارم و همه در اذیت
من دست یکی کرده اند گفت ید الله فوق ایدیهم گفتم که مکر و حیله ایشان عظیم است گفت لا یحیق المکر السیئ
الا باهله گفتم ایشان بسیارند و من یکسم بر زبان راند که کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة
باذن الله **دیگر** دیگر آورده اند که یکی از اولاد خلفای عباس که سودای حکومت و خلافت در دماغ
او متمکن گشته مع ذلک بغایت ظلم پیشه و ستم اندیشه بود با یکی از ندمای خویش گفت که بجهة من لقبی
پیدا کن مثل المعتصم بالله و المستنصر لدین الله آن ندیم گفت هیچ کلمه بجهة لقب تو مناسبتر از نعوذ بالله
نیست **دیگر** آورده اند که روزی متوکل کمان گروه در دست داشت و ابن حمدون که از ندمای او
بود آنجا حاضر بود متوکل گروه بجانب عصفوری انداخته آن مهره خطا شد ابن حمدون گفت آفرین
باد الخلیفه روزگار متوکل منفعل شده چون تیر ما خطا شد تحسین چه معنی دارد ابن حمدون گفت که کمال
شفقت و مرحمت خلیفه است بر این گنجشک رحم فرموده و بعمد آخطا کردی تا آسیبی نرسد متوکل را از

تا دل این معنی خوش آمده نخواهد درم بوی داد **دیگر** پادشاهی ندیم خود را گفت که اسامی ابلهان این
شهر را بنویس گفت بشرطی نام هر کس را بنویسم بر من عتاب نکنی ملک قبول فرمود و گفت ندیم اول اسم پادشاه را
نوشت پادشاه گفت اگر ابلهی مرا ثابت کنی ترا سیاست کنم ندیم گفت بر اتفاق تسلیم بر صد هزار دینار
زر سرخ با آن نوکر دادی که بفلان دیار در دست رود و در تجارت تحفه ها هر چه را نقد کرده بیاورد ملک
گفت چنین است ندیم بر زبان آورد که ای پادشاه جسم جاه من آن ملازم را می شناسم در این شهر نه
ملکی دارد و نه زنی و نه فرزندی اگر آن وجه را نقد کرده بمملکت پادشاهی که رود و در آن تصرف نماید باز
چه میگویی ملک گفت اگر آن مال را نقد کرده بیاورد چه باید کرد ندیم گفت نام ملک را حک کرده نام
او را بنویسم **دیگر** فاضلی ندیم پادشاه غیوری بود اندک وسواسی داشت و عادت کرده بود که
همواره موی از محاسن خود بر میکند ملک بر عادت او وقوف یافته آن امر در نظر بصیرتش مستحسن
نموده فرمود که اگر من بعد از محاسن خود موی بر کنی بقطع دست تو فرمان دهم ندیم متوهم شده
در مجلس پادشاه بمحافظت احوال خود می پرداخت اما چون آن حالت طبیعی او شده بود همواره
در ترک آن فعل احتیاط تمام رعایت کردیش را منقص شده وقتش مکدر گشت و همیشه ترسان
میبود که مبادا باقتضای عادت طبیعت از وی امری صادر شود که در معرض سیاست افتد بعد از چند روز که
کار بر وی تنگ شده بود وقتی پادشاه خوشحال بود بزم طرب آراسته و مقربان و ندیمان را
حاضر ساخته در آن اثنا آن ندیم فاضل بسی لطایف بجا آورده و ظریف دلاویز پرداخت پادشاه را
بغایت سرور و خندان ساخت پادشاه گفت ای فلان امروز آن روز است که هر زمین مرغوب
باقطاع تو دهم تا از محصول آن بهره مند گشته بفراغت روزگار گذرانی اکنون مزرعه یا قریه تعیین
نمایی که بفرمایم تا دیوانیان باقطاع تو بسپارند گفت ای پادشاه عالم ریشم را باقطاع من ده تا هر چه
خواهم بر ریش خویش کنم تا دستم از ریشم کوتاه است سرور و حضور من مانند یوسف در چاه است
دیگر آورده اند که مولانا عبد الرحمن صدر در مجلس سلطان میرزا بابر در پهلوی صاحب دولت زاده
که از ندمای میرزا بابر بود و در فن زادی مشهور و شهره روزگار افتاده و از این جهت که بازادی قرین
شده بود دشنامی بود و در اثنای محاوره بر زبان آورد که بر حقیقی است ذات العجب صاحب دولت
گفت ذات الصدر را چه گویم میرزا از این سخن بسیار خندید و هر دو را تحسین نموده خلعت داد **دیگر**

مولانا پادشاه ندیم در مجلس سلطان ابوسعید گورکان بود و میرک عبد الرحیم صدر اهل مجلس ارکان دولت
روزی در حضور میرزا میرک عبد الرحیم مولانا را مخاطب ساخته از روی مطایبه گفت میرزا میفرمایند که انگشتر
گم شده است مولانا پادشاه میتوان ساخت مولانا گفت تو این را از خود میسازی میرزا بخندید و مولانا را
جایزه داده میرک عبد الرحیم خجل شده **دیگر** پادشاهی از حضار مجلس خویش نفری پرسید که آن چیست
که بار رسیده و بهار نرسیده و سال آینده نخواهد رسید سپاهی آنجا حاضر بود گفت این مواجب ماست
ملک بخندید و فرمود تا مواجب دو ساله او را از خزانه تسلیم نمودند **دیگر** آورده اند که سپاهی بود
که بهر حمام رفتی چون بیرون آمدی حمامی را متهم ساختی که فلان رخت مرا یا زر مرا برده است و جنگ و نزاع
بنیاد کردی و بالاخره مزد حمامی و سر تراشی ندادی و همه حمامیان این معنی را دانسته دیگر در هیچ
حمامی راهش نمیدادند سپاهی بیچاره مانده بحمامی رفت و با حمامی شرط کرد که دیگر بر کسی تهمت
دزدی ننهد و مزد حمام و دلاک را بدهد در این محله گواهان گرفته بحمام رفت حمامی فرمود تا مجموع جامه
وی را پنهان کردند و شمشیر و خنجر او را که داشت چون سپاهی از حمام بیرون آمد جامها را ندید و چون
گواهان حاضر بودند مجال دم زدن نداشت و فوطه را از میانش کشیده سپاهی عریان مانده بهمان فوطه
خنجر و شمشیر بر میان بسته باطراف حمام میرفت و میگفت من هیچ نمیگویم اما تو انصاف بده که من
با این هیئت بحمام تو آمده بودم حمامی و حاضران بخندیدند و جامهای وی را دادند و حمامی عذر کرد که همیشه
بکذب بحمام او آید و مزد بدهد **دیگر** سپاهی انبی داشت چون نام روزی بغزا رفته بود بعد از تلاقی صفین
روی بفرار نهاده با او گفته شد ای نامردی بگریزی اگر کافری بکشی غازی شوی و اگر کشته شوی
شهید شده باشی و در قیامت حور عین پاداش او باشد گفت من اکنون حوری دارم برای عین خود را
بکشتن نتوان داد **دیگر** در کتب تواریخ آورده اند که چون عقیل ابن ابی طالب بواسطه غبار نقاری
که میان او و میان برادر بزرگوارش علی ابن ابی طالب علیه السلام مطرح یافته بود بشام نزد معاویه
رفت روزی معاویه در مجلسی که مشحون باکابر شام بود گفت ای اهل شام این آیه شما رسیده است
تَبَّتْ يَدَا أَبِي لَهَبٍ وَتَبَّ مَا أَغْنَى عَنْهُ مَالُهُ وَمَا كَسَبَ گفته می گفت ابی لهب
عم عقیل است عقیل گفت ای اهل شام این آیه بسمع شما رسیده وَامْرَأَتُهُ حَمَّالَةَ الْحَطَبِ فِي جِيدِهَا
حَبْلٌ مِنْ مَسَدٍ گفته شد بی گفت این حمالة الحطب عمه معاویه است معویه خجل شده از مطایبه

خودپشیمان شده و همچنین آورده اند که روزی معاویه با عقیل گفت ان فیکم لخصلة یا بنی هاشم عقیل در جواب
فرمود که منا فی الرجال و منکم فی النساء معاویه بنهایت خایب و خاسر و منفعل و خجل گردید و همچنین روزی
عقیل گفت که اگر بر منبر برآمده سب حضرت امیرالمؤمنین کنی هرچه خواهی میسر است روز دیگر عقیل بر منبر
برآمده گفت ایها الناس معاویه میگوید که سب علی کن لعنت بر او باد عمرو عاص گفت دیدی که چون ترا
لعنت کرد گفت دم مزن که عوام خرند فهم آن نمیکنند دیگر دهقان عوری که ریش درازی داشت
بمجلس میرزا بابر آمده دادخواهی کرد گفت مرا دیوان پادشاه ده من غله را بعد من خرص کرده
بداد من رس میرزا گفت ای عور ابه ده من ریش برداشته این همه را از جهت این سخن آمده چرا گزاف
میگویی هرگز کسی ده من را صد من گرفته دهقان گفت ای میرزا تو مثقال ریش مرا ده من کردی من
و خرص حال این جهت شکوه میکنم میرزا بخندید و بفرمود تا نشان ترخانی بنام او نوشتند دیگر آورده اند
که نزد پادشاهی گفتند درین شهر مرد ظریفی است که در صورت با پادشاه مشابهت تمام دارد
ملک فرمود تا او را حاضر کردند و با او آغاز ظرافت کرده گفت ای مرد ما والده ترا اینجا بسیم عورتی بود
که حسنی داشت و بخانه ما بجهت فرجی اقمشه تردد میکرد جوان گفت که پدر من هرگز از خانه بیرون نرفت
اما پدرم در باغچه حرم پادشاه باغبان بوده پادشاه را جواب خوش آمده او را از ندمای خاص
گردانید دیگر در کتب سیر مسطور است که روزی عربی گرسنه الوجه بر خوان امیرالمؤمنین علیه السلام حاضر
شده از روی حرص و ستیزه آغاز طعام خوردن کرد از آنجا که حوصله کرامت آنحضرت بود و از آن
نوع طعام خوردن منبسط شده از آن عرب پرسید که ای اعرابی مجردی یا متاهل گفت متاهلم آنحضرت فرمود
که چند فرزند داری جواب داد که هشت دختر دارم که من بشکل از همه ایشان بهترم اما ایشان پرخوارترند
امام المتقین تبسم فرمود و هزار درم بوی عطا فرمود دیگر ابوجعفر منصور دوانقی روزی با عربی
شامی گفت چرا شکر نعمای الهی بجای نمی آوری تا من بر شما حاکم گشته ام علت طاعون از میان شما
مرفوع شده عرب گفت خداوند اجل ازان کرده وزان عادلتر است که دو بلا بیکبار بر عباد خویش گمارد
و زان سخن بسیار خجل گشت و آن بیچاره را در دل گرفته آخر الامر او را ببهانه بکشت دیگر آورده اند
که عربی نزد قاضی رفت بجهت شخصی گواهی داد مدعی علیه گفت ایها القاضی این مرد چیزی تمام دارد و هرگز
حج نگذارده با وجود آنکه تارک فرض است گواهی او چگونه اعتبار توان کرد عرب گفت دروغ

میگوید من فلان تاریخ حج گذارده ام قاضی نشان زمزم و عرفات پرسید که بگوید عرب گفت
زمزم پیری است که بر در عرفات نشسته قاضی گفت ای جاهل زمزم چاهیست و عرفات صحرای
بی در و دیواری است عرب برزبان راند که در آن تاریخ که من بحج رفته بودم آن چاه را
هنوز نکنده بودند و عرفات باغی بود که در و دیوار داشت دیگر از شخصی پرسیدند
که حج گذارده گفت بلی گفتند حجر الاسود را دیده گفت حجر الاسود بقالی است بر در خانه کعبه بقالی میکند
گفتند ای جاهل میگویند آن صورت سنگیست که در آنجا نصب است گفت بقال گفت بسیار کم فروش
بوده احتمال دارد سنگ شده باشد دیگر گویند عربی در عقب مردی نماز میگذارد و قاری این
آیه را خواند که الاعراب اشد کفرا و نفاقا عرب در خشم رفته عصای چند باو زد اتفاقا روز دیگر
در عقب همان شخص نماز میگذارد و بعد از فاتحه الکتاب این آیه خواند که من الاعراب من یؤمن بالله
عرب خوشدل شده گفت ایها القاضی نفعل لعصا دیگر دیگری گوید یکی از اولاد ابوموسی اشعری بکبر تمام
میخرامید چنانچه منت بر زمین میگذاشت از اقوام خود عربی او را دیده گفت چنان میرود که پنداری
پدر او عمرو عاص را فریب داده دیگر اسحاق ابن فروه مردی بود ظریف و خیره با عرفان در نزاع
پیشه بود روزی در سر بازار عربی را دید که هرگز شهر را ندیده بود خواست با او مطایبه کند گفت ای عرب
هرگز گواهی بخیری داده که ندیده باشی گفت بلی گواهی میدهم که ذکری در فرج مادرت رفته
تو از آنجا بیرون آمده و اینمعنی را من ندیده ام و ابن فروه بدو جواب منفعل شد دیگر
آورده اند که عرب بدوی در صحرا بعرب دیگر رسیده که انبانی مملو از گوشت و نان پیش
خود نهاده میخورد بدوی در برابر او نشسته عرب سر برآورده گفت یا اخی از کجا میرسی بدوی
جواب داد که از قبیله تو گفت بر منازل من گذر کردی بدوی گفت بلی او را بسی معمور و آبادان
دیدم گفت سگ مرا که نقابه ام دارد دیدی گفت بلی رمه ترا نیکو پاسبانی میکند و از یک
میل راه گرگ مجال گذر کردن ندارد پرسید که پسرم خالد را دیدی گفت آری در دبستان
نزد معلم نشسته قرآن میخواند سوال کرد که مادر فرزندم را دیدی گفت هرگز عورتی را ندیده ام
که در عفت و طهارت مثل او باشد گفت شتر انگشی مرا دیدی جواب داد که در کمال فربهی رسیده
گفت قصر مرا دیدی گفت که کنگره آن بر ایوان فلک کشیده و اساس آن بر پشت گاو و ماهی

رسیده عرب چون احوال زن و فرزند و اوضاع خانمان و زندگی خود را معلوم کرد دانست که
هیچ چیز نکرده‌ای نیست بجز اقبال بطعام خوردن مشغول شد و از هر دوی بیچاره یاد نکرد چون سیر
شد انبار از آن بسته خواست برخیزد و برود ناگاه سگی پیدا شد عرب استخوانی چند که پیش او جمع شده بود
پیش سگ انداخت مرد وی گفت وقتی که بقاء تو زنده بود این سگ چه میماند عرب گفت بر بقاء
من مرده مرد وی گفت که آری گفت او را چه رسیده جواب داد بسکه گوشت شتر خورده بود
خوب گفت شتر ابکش برچه مرد گفت او را در ماتم مادر خالد کشتند عرب گفت داویلا مادر
خالد را چه رسیده مرد وی گفت از بسکه بر قبر خالد زد و مغزش پریشان گشته مرد عرب پرسید که
سبب مرگ خالد چه بود گفت ایوانی که ساخته بودی بزلزله خراب گشته بر سر خالد آمد و در زیر
آن بماند عرب چون این اخبار پریشان شنید ایشان گوشت و نان را بیجا انداخت و فریاد
وامصیبتا برآورد و راه بادیه پیش گرفت مرد وی ایشان را برداشته بکوشه رفت و بقیه گوشت
و نان را بخورد دیگر از عربی پرسیدند که چون برادرت وفات یافت از برای زوجه خود
چه میراث گذاشت جواب داد که چهار ماه و ده روز عده دیگر آورده که عربی موسی نام صبحگاهی
در باغچه مسجد و صومعه حق کیسه زری یافته او را بدست گرفت و بیرون مسجد رفته در عقب
امام نماز ایستاد اتفاقا این آیه را بر زبان گذرانید که ما تلک بیمینک یا موسی عرب گفت
والله انک ساحر و کیسه را از پیش محراب انداخت و روی بگریز نهاد که مبادا او را بتهمت دزدی
گیرند دیگر آورده اند که قاضی عضد بغایت فربه و جسیم بود روزی با یکی از علمای شیراز که
بمولانا پادشاه موسوم بود و از دانشمندان آن شهر در آن زمان مباحثه نمود در میان ایشان
مهم بخصومت و خشونت کشید در این اثنا دوات بزرگی پیش مولانا پادشاه بود قاضی او را
بتجارت منسوب ساخته گفت از پس این دوات آوازی می‌آید بگویید چه کس است مولانا
در جواب گفت یک از کیسه پیش از این نگویی نمیتوان شد قاضی ازین جواب عظیم منفعل
شد دیگر روزی سلطان نصرالله مجلس ملک حسین کرد در آمده در پهلوی ملک نشست بعد از آن
قاضی فتح الله در آمد خواست که بر سلطان نصرالله مقدم نشیند نصرالله دست او را گرفته بر زیر دست خود
نشاند و گفت خدای تعالی تنزل کرده فرموده که اذا جاء نصر الله والفتح و این ترتیب را از دست بهم

بلا بر

دیگر سیدی و عامی با هم خصومت کردند سید آواز برآورد یا محمد عامی آواز برآورد یا آدم گفتند
وا آدم را چه معنی دارد گفت او جد خود را شفیع میسازد میگوید یا محمد او من نیز جد خود را شفیع میسازم و میگویم یا آدم
وا او را محبت بسیار کشید تا ثابت کند که محمد جد اوست و انجماعت را درین شکی نیست و نداند که آدم جد
نیست دیگر دیگر مولانا سعید از جمله شاگردان مولانا قطب الدین علامه بود و بغایت سیاه چرده شبی شیشه
مرکب بر جامه او ریخته مولانا واقف نشد و صباح بحوزه درس رفته شاگردان آن حال را دیدند گفتند
این چه کار است که کرده مولانا قطب الدین گفت ظاهرا مولانا سعید عرق کرده است که جامه او چنین شده
دیگر شخصی از بام افتاده بر گردن مولانا قطب الدین آمد و مهره گردن مولانا قصوری یافته جمعی بعیادت
او آمده از حالش پرسیدند گفت چه حال داشته باشم که دیگری از بام جهد و گردن من بشکند دیگر
روزی مولانا قطب الدین بعیادت ترسایی رفت که در جوار او منزل داشت در این اثنا از حال
او سؤال نمود ترسا گفت تب میکنم و گردنم درد میکند آه امروز تبم شکسته است مولانا گفت امید که
فردا آن سر بشکند دیگر روزی مولانا بمحله یهودان رفته مهتران ایشان را جمع کرده گفت بر اعتبار اینکه
که دانشمند مسلمانانم گفتند آری میدانیم که تو فاضل زمانه مولانا گفت چهل روز مرا ضیافت بمنزل
کنید تا بدین شما در آیم یهودان گفتند این خود سعادت اکبر است که بر دین ما در آیی دست ما را رونقی تمام
پیدا آید ضیافت مولانا را قبول نمودند و هر تکلفی که ممکن بود در آن مدت بجای آوردند و چون مدت
چهل روز بگذشت طالب وعده شدند مولانا گفتند که اینها بیشتر ده روز دیگر بر این بیفزایید
تا بعد از آن نقل مذهب کنم و چون وقت نقل مذهب رسید همه یهودان جمع شدند گفتند که زمان
بوعده وفا کن گفت شما عجب ابلهانید من پنجاه سال است که نان و نمک مسلمانان میخورم مسلمان
نشده ام بچهل و پنجاه روز که نان شما خورم کی یهود شوم دیگر آورده اند که خبر ظرافتهای مولانا با اتابک
سعد پادشاه شیراز رسید خواست که بصحبت او رسد و ظرافتی کند تدارکی متقول دیده و ملاحظه‌های بیرون
فرموده و اکابر شیراز را بضیافت طلبیده و او را بر جمیع اکابر و افاضل و علما مقدم نشاندند و چون سفره
کشیدند طبقی سرپوش آورده پیش مولانا نهادند و پادشاه فرموده بود که زنبورهای گوشتند را علیحده
جوشانیده در آن طبق گذاشته بودند چون سرپوش را برداشتند و نظر اکابر بر آن افتاد دانستند
که با مولانا ظرافت کرده گفتند یا مولانا در جواب این چه گویید و چه سازید چون نظر مولانا قطب الدین

بران افتاده پی پال بانک بر خادم زد که چرا غلط کرده طبقی که بجهة اهل حرم مقرر شد انچه آورده اند حضار
این سخن شنیده پنهان بخندیدند اما کمک خجل شده از کار خود پشیمان شد دیگر آورده اند که زنی را
چشم زیبا و روی نازیبا داشت و شوهر نیز زیبا داشت و روی خود را سنگ بسته با شوهر خود نزد
قاضی رفته از او شکایت کرد که این مرد بر من ستم میکند چون نظر قاضی بر چشمان زن افتاده دلش بسته
او شده جانب زن را گرفت و مرد را معاتب ساخته بیچاره آن صورت را فهمیده دست دراز
کرده روی زن را برهنه کرده گفت ایها القاضی این زنست با وجود روی چنین زشت این همه ناز بر من میکند
قاضی چون روی چنین زشت این همه ناز بر من میکند قاضی چون روی زشت او را بدید گفت برخیز
ای زن که چشمان مظلومان داری و روی ظالمان حق بطرف شوهر تست دیگر آورده اند که زن
قاضی محمد امامی هروی رفته گفت ایها القاضی شوهر مرا در جا یگاه تنگ نشانده است و من از آن
دلتنگم قاضی گفت خاموش باش که هر چند جای زنان تنگ تر باشد بهتر است دیگر دو شخص نزد قاضی
محمد امامی هروی رفته یکی بر دیگری دعوی کرده که این مرد مرا گیدی گفته است قاضی گواه طلبید
شخص چنین گواهی داد که او را زن جلب گفت قاضی گفت که آن مرد گیدی دعوی میکند و این زن جلب
گواهی میدهد من درین میان چه حکم کنم دیگر صدر الشریعه اسلم در زمان خود لجه و طبعی لطیف داشته
گویند که گاهی کمی از هیچ بکار میبرد بیت هیز ند بکس صرف مرشد خدا غافل از نوش باده علمی است
کر پیر شیخ کابلی گوید کلی نیست شیخ ما کلی است و گفت بمعنی بکلوچی است روزی شخصی از صدر الشریعه
پرسید که در باب بنج چیکوئی حلال است یا حرام جواب داد که یجب الکف عنه و لفظ کف بمعنی احتراز
اجتناب است و بفارسی کف دست را نیز گویند یعنی کیسه بنها و با چنین ظرافت جواب داد دیگر از ابو ایوب
سجستانی که فقیه زمان خود بوده پرسیدند که چون در صحرایی آزاده غسل کنم روی بکدام جانب کنم
گفت روی بجامهای خود کنید که دزد نبرد دیگر ظریفی از طبیبی پرسید که بوسه گرم است یا سرد گفت
من این نمیدانم لیکن این قدر میدانم که نخست با ده اکثر نیست دیگر شاعری در مدح خواجه بخیلی قصیده
گفت و بگذرانید خواجه صله بدو نداده و گفته صبر کن تا اثری ظاهر شد قطعه شاعر ای گشته عرض کرد خواجه
آن بخیل نیز بدان التفاتی ننمود و بعد از چند روز خواجه را جو کرد خواجه بآن نیز التفاتی نکرد شاعر پیام
و بر در خانه خواجه مربع نشست خواجه بیرون آمده او را دید که بفراغت نشسته گفت ای مرد چرا

مرح کفشی بهجت ندادم قطعه بتقاضا آوردی پروا نکردم هجو گفتی خود را بآن نیاوردم دیگر چه امید
اینجا نشسته گفت بدان امید که بمیری و مرثیه ات نیز بگویم خواجه بخندید و او را صله نیکو بخشید
دیگر مولانا شیخ حسین در زمان ابو سعید محتسب باستقلال بود چنانچه میرزا میفرمود که مولانا شریک
ملک نیست روزی کبری را مسلمان کرده دستار خود را بر سر آن نهاد نزد پادشاه گفتند که مولانا امروز
کبری مسلمان کرده دستار خود را بر سر او نهاد جناب مولانا عبد الرحمن جامی در آن مجلس حاضر بود
گفت مولانا شیخ حسین شصت سال است که دستار بر سر کبر می نهد دیگر در زمان میرزا بایر
فقیهی مرید نام از سمرقند بهرات آمده بود روزی میرزا از ملا مرید پرسید که در باب لعن یزید چه میگوید
علمای ما گفت لعنا و جایز نیست چه از اهل قبله است پادشاه روی بمولانا جامی آورد و گفت
مولانا مرید چنین میگوید شما چه میفرمایید مولانا گفت ما میگوییم صد لعنت بر یزید و صد لعنت
دیگر بر مرید دیگر شیخ زین الدین حاجی سبزوار آمده پیش مولانا عبد الرحمن جامی از روی
کرامات میگفت که در نیمه ماه رمضان امسال امکان دارد که وبا شود یکی از اکابر که در آن
مجلس حاضر بود گفت امکان دارد که نشود شیخ گفت امکان عقلا دارد مولانا عبد الرحمن گفت
امکان پنهلی دارد دیگر روزی حافظ غیاث محدث که از مشاهیر علمای زمان بود ملا عبد الرحمن
جامی بعیادت او رفت حافظ بعضی از مسائل معارف صوفیه در میان آورد و چون تتبع آن علم
نکرده بود سخنان مخالف اصطلاح گفت و مولانا جامی خاموش بود چون از نزد حافظ بیرون
رفت حافظ با جمعی از علما و فضلا که بعیادت او آمده بودند گفت مولانا جامی امروز اینجا
آمده چندان حقایق و معارف گفتم که گوشش گرفت این سخن بمولانا رسید گفت از آن
سخنان که او گفت گوش ما پایت گرفت دیگر شخصی پیش مولانا عبد الرحمن جامی گفت که
علما و فقها و صلحا مرا از سماع منع میکنند و حال آنکه من از طرف مادر شافعی مذهبم و در مذهب
شافعی سماع روا است ملا گفت تو از طرف مادر سماع میکن دیگر پیری از اهل سمرقند که
که ریشی دراز داشت روزی با دو پسر خود پیش مولانا عبد الرحمن جامی نشسته بود
پسر او بتقریبی صفت انگورهای سمرقند میکردند و در آن اثنا گفتند که در سمرقند ما انگوری
در نهایت لطافت میباشد بغایت شیرین و نازک و پر شیره که آن را ریش بابا میگویند و در انواع

انگوری بدان خوبی نیست جامی بر زبان آورد که در خراسان ما انگور سیاه شیرین است که
او را خایه غلامان میگویند و خایه غلامان ما به از ریش بابای شماست دیگر قاضی خوزی هروی
سیاه چرده پرموی فربه بدشکل بود مدتی بجهت کفایت مهمات در هرات مانده بود روزی نزد
مولانا جامی آمده مولانا گفت تو درین شهر بسیار بماندی چرا بولایت خود نمیروی گفت
در ولایت ما خوک بسیار شده است مولانا عبدالرحمن گفت این زمان که تو آمده کمتر شده باشد
دیگر مولانا غیاث فقیهی بود بغایت کثیف و کودن چنانچه او را مولانا غیاث خر میگفتند چون او
گوش او کوتاهی داشت در روز جمعه مولانای مذکور در گذری بمولانا عبدالرحمن رسیده مولانا
از او پرسید که از کجا می آیی گفت از مجلس وعظ مولانا حسین واعظ ملا پرسید که در آن مجلس
چه شنیدی گفت دور افتاده بودم و آواز وعظ بگوش من نمی‌رسید مولانا جامی گفت اگر
آواز وعظ بگوش تو نمیرسید گوش تو با آواز او میرسید دیگر آورده‌اند که درودگری بهری
که آخر حسن او بود و خطش آغاز دمیدن کرده بود و گاه گاهی ریش تراشی میزد روزی از درودگری
خود لاف میزد و بزبان می‌آورد که بجهت فلان دری چنین و برای فلان حجره چنان تراشیدم
مولانا جامی گفت ازین است که بجهت ما ریشی تراشیده دیگر مردی بخیل که دعوی ظرافت میکرد روزی
پیش مولانا جامی گفت که چهار آقچه دارم میخواهی که انجیری بخرم که از آن سیر خورده باشی باقی ابهر
و چهار آقچه خود را بدست آورم ملا جامی گفت برادر انجیر را دو شکنبه بخر و از خوردنش سیر شده و پوستش
بفروش و چهار آقچه خود را بدست آر دیگر چون مولانا جامی در سفر حجاز باصفهان رسید مذراحداران و
تمغاچیان عراق با متعلقان مولانا گفتند که شما متاعهای خود را از تمغا گریزانیده‌اید این چه حال
که بخاطر خود راه داده‌اید شلوارهای شما را خواهیم جست مولانا گفت هرچه در شلوارهای ما یابید
از آن شما باشد دیگر در زمان سلطنت میرزا الغ بیگ مولانا عبدالرحمن جامی گذر اوقات در
سمرقند میبود و دران زمان جوانی صاحب حسن ظریف شاعرپیشه از کان گل سمرقند بجلا آمده بود
و خاکی تخلص میبود روزی مولانا عبدالرحمن با جمعی از ظرفای خراسان از پیش خاکی میگذشت خاکی
برسبیل تعرض گفت کجا میروند خران خراسانی مولانا گفت خاکی زدم میخواهم که بران بغلطم دیگر
شاعری مهمل گوی نزد مولانا جامی بیگفت دوش خضر را بخواب دیدم که آب دهان مبارک خود را

در دهان من انداخت مولانا گفت غلط کرده آنحضرت تف بر ریش تو انداخته تو دران وقت
دهن باز کرده در دهن تو افتاده دیگر شاعری غزلی گفته نزد مولانا عبدالرحمن جامی آورده بعد از
خواندن گفت میخواهم این غزل را از دروازه شهر بیاویزم تا مشهور گردد مولانا گفت کسی چه داند
که این شعر تست مگر ترا نیز در پهلوی او بیاویزند دیگر مولانا نزولی نام مردی بود که الفاظ
نامرغوب بهم می‌بست و آنها را در قبل کتاب آورده بر مردم بخواند و خلایق از آن سخنان
بخندیدند نزد مولانا جامی رقعه مبالغه تمام نمود که بجهت من دو کلمه بنویس تا در میان شاعران
بزمباهات کنم و سوگندها داد مولانا این رقعه نوشت خدمت مولانا نزولی فقیران را بحضور
خود مشرف ساخت و بخواندن اشعار دلپذیر خود بنوخت پایه شورش از آن بلندتر است
که در تنگنای وزن گنجد بکسی تواند که از ابتدای طبع سخنی بجا و زنهار حقی و حرج جمع نگلم بلا
معنی دیگر روزی سلطان محمود از طلحک رنجیده خواست او را چوب بزند غلامان را فرمود که بیاغ رفته
چند چوب بیاورند چنان اتفاق افتاد که ایشان دیر آمدند دران حال طلحک به دوزانو درآمده
غلامان را مخاطب ساخته که بکار رفتید بتعجیل بگردید چند مرا بنوازید تا چوب بیاورند سلطان بخندید
و او را بخشید دیگر روزی غضب عظیم بر سلطان محمود مستولی شده امرا طلحک را گفتند اگر سلطان
ازین غضب فرود آید هزار دینار بتو دهیم طلحک پیش سلطان رفته دید که در باغ نشسته در زمینی که
متصل باغچه حرم بود بیل داران از اهموار می‌ساختند طلحک از سلطان سوال نمود که درین چه خواهند
گفت سلطان از روی غضب گفت که از طلحک گفت این زمین نزدیک حرم است گزر را حرم برایان
نخواهند گذاشت که هر از زمین بیرون کنند سلطان خندان شده غضب از او زایل شد دیگر
ابوالعنایا ظریف بغدادی و ابن مکرم خوش طبع مصری در مجلسی یکی از اکابر پهلوی هم نشسته
سرگوشی میگفتند آن مرد نزدیک آمده گفت دیگر چه دروغ میبازید گفتند ذکر خیر شما میگوییم
دیگر ابوفراس فرزدق شاعر محتسبی را دید که در هر دری او بجهت میخواست که او را تعزیر زند
وانکر و سوگند یاد کرد که ازین تهمت بری‌ام فرزدق با محتسب گفت که این بیچاره چه گناه کرده است
محتسب گفت آلت خمر با خود همراه دارد فرزدق دامن خود را برداشته متاع خود را باو
نمود گفت پس مرا تازیانه بزن که آلت زنا کردن همراه دارم دیگر مشهور است که اهل

توانگری واعظی خوش طبع را
انگشتری زرین پیشکش داد
والتماس نمود که وعظ
در ثنای و حفظ زر بلن آورد
که بار خدایا او را در بهشت عالی
ده که سقف نداشته باشد

خراسان مردم نیشابور انجیر مغبوب میبازند و اهل طوس بکاو و زنان شیخ محی الدین طوسی که تربیت
یافته ابو حامد غزالی بود عالمی فاضل خوش طبع با یکی از ظرفای نیشابور گفت اهل نیشابور
خر مردمی اند که هرچند شهر ایشان بزلزله خراب میشود باز عمارت میکنند نیشابوری در جواب
گفت که هرگاه خر میوند جمع بر گاو میشوند دیگر خواجه معمی بجهت خود مقبره بتکلف ساخته بود [illegible]
مقبره کار کرده روزی از استاد بنا پرسید که این بنا مردی ظریف بود و لطیف طبع گفت ای
استاد دیگر درین مقبره چه میباید تا باتمام آن پردازیم گفت وجود شریف شما دیگر مولانا
سفری قهستانی مردی شاعر فاضل خوش طبع بود و این مصراع ازوست بیت حسن را
جلوه ده و رنگ چو گلنار برآر خوش بیا زار و دل شهر ده از کار برآر روزی خواجه
منعمی او را بخانه برده ضیافت کرده الوان طعام آورده از انجمله کیپایی پیش آورده سرا را گشوده
گفت این کیپا را بدست خود پخته ام ازین شاد ول کن از اینکه کیپا بوی بدی بمشام مولانا رسیده
دست بآن دراز نکرده خواجه گفت که بد پر کرده ام مولانا جواب داد که خوب پر کرده اند اما بد
خالی کرده اند دیگر سرتراشی روزی سر خواجه را میتراشید ناگاه دستش لغزید و سر خواجه را
برید خواجه فریاد برآورد که ایمرد سر مرا بریدی حجام گفت ایخواجه خاموش باش که سر بریده
سخن نگوید

بتاریخ بیست و پنجم شهر صفر المظفر مطابق پیچی ئیل سنه ۱۲۰۳ [illegible] لازم ابتهاج خورشید آسمان سروری ؛
و آسمان خورشید برتری ؛ کوکب سپهر جلالت ؛ و سپهر کوکب نبالت ؛ و بهیم تارک اقبال ؛ و تارک بهیم
اجلال ؛ گوهر فرق نامداری ؛ و فرق گوهر کامکاری ؛ برج فلک کمال ؛ و فلک برج جلال ؛ نهال
بوستان نما ؛ و بوستان نهال عطا ؛ گلبن گلزار کرمت ؛ و گلزار گلبن محمدت ؛ طراوت بخشای چمن
فتوت ؛ و نظارت افزای روضه مروت ؛ فاتحه کتاب علا ؛ و خاتمه صحیفه سخا ؛ دیباچه رساله
حسن اخلاق ؛ و عنوان نسخه وفاق ؛ سرو چمن قامت سربلندی ؛ و گلبن چمنه طلعت گلشن ارجمندی
نور حدیقه کرمت و اقبال ؛ و نور حدیقه محمدت و اجلال ؛ نسیم گلستانش بمشام امال ارباب
افلاس عنبربار ؛ و داروی لطفش بر جراحات امید اصحاب فقر مرهم گذار ؛ کف بذلش در مزارع
حوایج حاجتمندان بزرافشان ؛ و پنجه جودش شانه طره پریشان آشفته حالان ؛ دیده همتش